

دردم

دختر خورشید

باسمه تعالی

سرآغاز در دم...

سرآغاز در دم: سرآغاز در دم:

- خانم... خانم عزیز... شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد

اتاق رییس بشین ، آقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شدم ، دنبالم اومد ورو به اون گفت: آقای

مهندس من بهشون گفتم که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من

به چشمهای خانم شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت واز اتاق خارج شد.

دسته گلم روروی میز گذاشتم . روی صندلی جلوی میزش نشستم و به

چشمهایش خیره شد.

خشک گفت: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفت: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: چرا برگشتی؟

-سلام... بهم سلام نکردیم...!

خودکارشو برداشت و سرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش م*س*تجبه...!

خیره تو چشمم زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار نکن...

مسخره گفتم: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز وگفتم: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شد ولیه های کتشو عقب دادو دستهاشو توی جیب جین

سیاهی که دو ماه پیش خریده بودم فرو کرد وگفتم: حرف اخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه ها شو با بی قیدی بالا انداخت وگفتم: خوبه... به هر حال مهریه ات

آماده است... هر وقت آماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفتم:

پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفتم:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت وگفتم: کجا بودی؟

- فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید وگفت: نیــــاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم وگفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید وگفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به همون اندازه دوست دارن شکشون یه دروغ محض باشه... این طور نیست آقای...

سرشو تگون داد وگفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هر وقت شک وابهام تو تموم بشه... آقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو آقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور آدمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترلت داشته باشی...

شقیقه هاشو فشرد و خودشو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم و یک لیوان آب براش ریختم وگفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی

خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران
بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند
من اشتباه میکنم انگار... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی... نه منو... نه
خودتو... نه سینتا رو...!

به صورتم خیره شد وگفت: چرا برگشتی؟

— چون زنتم!

انگشت اشاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند وگفت: آگه یک سال پیش
بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم و به خیابون و رفت امد پر ازدحام اتومبیلها و ادم ها خیره
شدم وگفتم: یک سال پیش؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم... عدد یک که به سال چسبیده
بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا
تمام و کمال، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم: یک سال پیش؟ ... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی
احمق بودم...

— حالا چی هستی؟

— یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد وگفت: از سینتا چه خبر؟

— دیشب خیلی هات بود... میخواست بیاد سراغم...

— نیاز...

-چیه؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه ...

سی دو ... سی و سه... سی و چهار... سی و پنج... سی و شیش...

-بس کن...

-به این اندازه از دوستِ ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم

اهسته گفتم: ... خیالت راحت باشه آقای مهندس!...

-به من نگو آقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفت و فقط بهم خیره شد.

میز و دور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- به سوال ... به مهندس بودنتم بیشتر شک داری یا به خ*ی*ا*ن*ت من با

سپنتا که از قضا صمیمی ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت و جوابمو نداد.

لبه ی میز نشستم و گفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک داشت

و به اینکه مبادا من باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین

شک و توداری... زندگی من شده شک ... تردید... شک... تردید...

ابروهامو بالا دادم و به چهره ی دماغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

-خونه ی یه دوست...

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟
-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در آرامش تصمیم بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.
-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید. فکش منقبض شده بود. اینا همه ی حالتهایی بود که نشونم میداد داره هر لحظه بی شتر و بی شتر عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...
با عصبانیت از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟
-لعنت به تو... که...
-هیششش...

چشمامو بستم و باز کردم... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس شمردن: ده... نه... هشت... هفت...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به چی گر مه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی نمیدونم زخم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر ودنبالت گشتم... از بیمارستان و خونه ی اقوام واشنا بگیر تا پزشکی قانونی... فکر میکردم دزدیدنت...

-لابد سپنتا...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم...

چهره اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه اش رو ببینم...

دستش با فاصله ی کمی از صورتم هنوز بالا بود، میخواست بزنه...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتم فرود بیاد.

اما نزد... اروم دستشو پایین آورد... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه آقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری... بیرون...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

از توی کیفم... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار و اینستون دراوردم.

با مسخره گفتم: سینتا بهم ادامسشو معرفی کرد که سیگار شو ترک کنم...! به

ادامسش معتاد شدم... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک

کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه آقای مهندس

مگه نه؟... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار

و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد وگفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکت بمونم. سیگار بکشم و ادامس بجوم!

کمی در اتاق راه رفت. چند لحظه بعد اهسته گفت: بریم یه شامی

بخوریم... بعد میریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

واز جام بلند شدم وگفتم: من ماشین دارم... تو هم که ماشین داری... بریم
رستوران (... دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفت و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت
سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپنتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلید ها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونمم میلی ندارم با تو حرفی بزnm...

-فقط خواستم بگم...

میون حرفش پریدم وگفتم:

-خدا حافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورد ویه سی دی تو ماشین گذاشتم و صداشو تا
اخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبالم اومد وگفت: کی بهت زنگ زد؟

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... و به چشمه‌هاش خیره شدم...

تاکی میخواست این شک و از خودش دور کنه... تاکی میخواست؟!

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشوشل کرد وگفت: چی میخوری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم وگفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت

گفتم که ه*و*س شیشلیک کردم... حافظه ات به اندازه ی ۴۵ دقیقه هم

یاری نمیکنه؟

نفسشوفوت کرد وپیش خدمتی وکه داشت از کنار میز مون رد میشد و صدا

زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد ... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم ... موهای هایلاپتموزیر شالم فرستادم... رژ گونه ام کاملا

محو شده بود. دستهامو شستم و باز به خودم نگاه کردم... نفسموفوت

کردم. اصلا دلم نمیخواست بغضی که تو گلوم بود اجازه ی خروج داشته

باشه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته باشن! نفس عمیق

کشیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک ... دو... سه ... چهار... پنج...

شش ... هفت... هشت ... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

اخمهاس تو هم بود. گوشیم دستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش

نشتم.

تمام صورتش منقبض بود.

با عصبانیت گفت: سپنتا بهت زنگ زده بود؟

- تو که داری می بینی... هنوزم شک داری؟ آگه بگم نه خوشحال میشی؟

با عصبانیت کف دستشو به میز کوبید و گفت: پس تمام این مدت و پیش اون
عوضی بودی...

-عوضی اونه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پر حرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر
بدم میاد مثل موش و گربه رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز
بهم اعتماد نداشت.

بیزار بودم از این حرکتاش... از این بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

-نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوستت رحم
نکردی!

مثل همیشه از این شاخه به اون شاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و
خاتمه داد و حرف دیگه ای رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفتمی که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت
ازش خبری نداری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف وزده بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم: دقیقاً شصت دقیقه قبل گفته بودم که *ه* و *س* کردم

شیشلیک بخورم... این مدت زمان بی خبری از سینتا حد اقل نیم ساعت

قبل تر از *ه* و *س* شیشلیک بود... اون یادت بود اما این نه...

نفسشو تند بیرون فرستاد.

- دروغ نگفتم آقای مهندس... من ارزش هیچ خبری نداشتم... تا همین

تماس چند دقیقه پیش...

- پس چرا گفتی دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

- خونه ی اون بودم... خونه ی دو ستم.... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت...

و بهش نگاه کردم.

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر

توی جام ریختمو سرمو با نوشیدن طعم استوایش گرم کردم...

هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدم و گفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید.... فقط داری به این

فکر میکنی که یک ماه ودو روز و با سینتا بودم.... حتی یک لحظه هم به

ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه نبوده باشه....

چشماشو بست و باز کرد و گفت: نمی فهممت نیاز....

- منم تو رو نمی فهمم... کلید خونه ای که خودم طرحش و کشیدم و

داشتم... دو ست سابقمو ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه

ندا شتم... دستم روی سینه ام گذا شتمو انگشت اشاره امو به سمت بالا گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم وگفتم: به تمام قدیسین قسم.... به بارالهی متعالی.... من به توخ*ی*ان*ت نکردم... آه ای پروردگار... من را هم اکنون به آتش بکش اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...

-نیاز تمومش کن!

- چیه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به آتش و عذاب گرفتار نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفات ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخوای تمومش کنی؟ بذار برای یه بارم که شده در آرامش غذا مونو بخوریم....

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

-سرتو بالاتر بگیر... و بیخیال باش!

اهی کشید وگفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_ میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

-میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی خودتون حرف میزنید... نه زندگی مشترک که یه طرفش منم... انگار هیچ مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه...

-همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غذا منو آوردن... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر کردم...

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سینتا نموندی؟

-این نتیجه نیست... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشور رو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

-چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشید وگفت: یک ساله دارم باهات زندگی میکنم... هیچ

وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

-بخاطر همین غذا نمیخوری...

با حرص چنگال شو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

- آقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... رو زمین که وایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

- فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

- مهم نیست... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

-ولی درکم نمیکنی!

-چون دلم نمیخواد.... چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غذام تموم شده بود... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

-من میل ندارم... بلند شو...

رو به پیش خدمت صدا زد وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرآبا بهت گفت: نیاز...

-دیگه نمیترم شأنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟
جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو نخ کش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد. وارد خونه شدم، اونم داشت کفش هاشو توی جا کفشی میذاشت. پشت سرم بود و میتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...
حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!
بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخ میکشید به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم، آینه ی جدیدی به میز کنسول نصب شده بود، کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم، رغبتی نداشتم به هال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج اتاق بود بیرون اومدم. روی تخت دراز کشیده بودم... کسرا وارد اتاق شد
اروم کنارم دراز کشید وگفت: بیداری؟

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی و بذاری کنار؟

- این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...-

- من دلم میخواد تو صادق باشی نه اینکه چیزی وبگی که من دوست دارم بشنوم....

- پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سینتا فکر میکنم و احتمالاً دنبال یه بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟
روی تخت نشست وگفت: تو مشکلت چیه؟

- من مشکلی ندارم.... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتنی... و فقط و فقط خودتو مبینی و خودتو قبول داری... تویی که مقصری کار به اینجا بکشه.

نفس عمیقی کشید وگفت: برگشتی بمونی؟

_میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد وگفت: از تو نیاز... از تو میتروسم!
نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم. کسرا بهم نگاه میکرد.

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم: هنوز دوستم داری کسرا؟

پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود...
کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و فکی منقبض... نگاه سردش باعث لرزم شد. با این همه لبخندی زدم. دست توی کیفم کردم. پاکتی از توی کیفم که درست کنار پاتختی بود در اوردم.

به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.
روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه
بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سپنتا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ، فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.
دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم
در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع
با دستهای خیس عرق در حالی که ضربان قلبم به تندی تو سینه ام می کوبید
شماره رو گرفتم.
نگاه های سنگین اطرافیان و حس می کردم.
بوق اتومبیل و چراغ قرمز سر چهارراه هم مزید بر علت شده بود تا کلا فگیم
دوچندان بشه. همجنس های فضول زیادی خیره خیره نگام میکردند و این
بیشتر و بیشتر عصبیم میکرد.
بی توجه به نگاه ها دوباره شماره رو گرفتم. بار قبل اشغال میزد. صفحه ی
گوشی لمسیم بخاطر دست خیس عرقیم کمی کند کار میکرد. دیگه زیادی
قدیمی شده بود.

با شنیدن صدای سیما که تند گفت: من سر قرارم ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: دارم میام...

سیما: نیاز یه ذره به اعصاب مسلط باش!

دیگه منتظر جمله ی بعدی نمودم. چطور میتونستم؟ چطور میتونستم
مسلط باشم؟ اصلا چرا باید مسلط می بودم؟ دوست داشتم به زمین وزمان
چنگ بزنم.

همه چیز درهم و باهم گره خورده بود. لبمومیزگزیدم وزانو هامو مدام چپو راست میکردم.

دستهام همچنان عرق میکرد و دود و دم و هیاهوی خارج از اتوب* و*س و نگاه خیره و کنجکاو زنان داخل اتوب* و*س همه و همه باعث میشدند تا واقعا فکر کنم اصلا هیچ توجیهی نیست تا به خودمو اعصابم مسلط باشم!!! با دیدن محل مورد نظر که کمی جلوتر از ایستگاه مربوطه بود، خودم و به جلوی اتوب* و*س رسوندم. امیدوار بودم راننده قبل از ایستگاه بایسته! از راننده خواهش کردم و اون روی ترمز زد. در باز شد. یک نفر فرصت طلب هم پیاده شد! کارتمو از کوله دراوردم.

از پله ها پایین رفتم و جلوی دستگاه ایستادم دستمو دراز کردم و کارت اعتباری به دستگاه چسبوندم با صدای تک بوقی نفس کلافه ای کشیدم و از اتوب* و*س فاصله گرفتم.

فورا عرض جوی بزرگ بی ابی رو با گام بلندی طی کردم و خودم رو به کافی شاپ رسوندم.

سیما کنجی نشسته بود و سرش هم تو گوشی خم. احتمالا داشت به من یا پیام میداد یا زنگ میزد. به سمت میز رفتم. سلام خفه ای گفتم و خودم و روی صندلی سیاه پرت کردم.

سیما یه لحظه نیم خیز شد و گفت: وای نیاز... داشتتم بهت اس ام اس میدادم. چی شده؟

پسرجوونی جلو اومد تا سفارش بگیره. سیما اشاره کرد "بعدا" و پسر رفت.

دستهامو روی صورتم گذاشتم چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم ...
لرزش لبها و چونه ام دست خودم نبود .

سخت زمزمه کردم : سیما دارم خفه میشم .

سیما کمی صندلی اشو جلو کشید و گفت :

- نیاز یه کلام بگو چی شده ... داری منو میکشی ... مامانم نگرانت شده
بود . صداتو که پای تلفن شنید فکر کرد چی شده ...

به نقطه ی نامعلومی روی میز خیره شدم و سیما گزینه ها رو ردیف کرد : حال
پدر و مادرت خوبه ؟

پوزخندی زدم و سیما گزینه ی دیگه ای انتخاب کرد :

- نادین باز گند بالا آورده ؟

به علامت نفی سر مو تکون دادم و سیما اروم پرسید :

- خاله ات اینا باز چیزی گفتن ؟

یه قطره اشک بدون اجازه ی من راه خروج و پیش گرفته بود . با سر انگشت
پاکش کردم و گفتم : نه ...

سیما : کیوان مزاحمت شده ؟

_نه ...

سیما : فرزاد ؟

_وای ... سیما نه ... یه چیز افتضاحه که تا اخر عمرتم بهش فکر کنی عمرا
بتونی حدس بزنی ...

سیما کلافه گفت : یه کلام بگو چه مرگته ... اه ... !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش چونه امو کنترل کنم ، بی ثمر بود چون بدتر صدام خش دار و گرفته تر شد درهمون حال گفتم:

- ابرومون داره میره... ابروم رفت... حس میکنم بدبخت شدم!!!

سیما با چشمهای گرد شده از نگرانی گفت: نیاز خواهش میکنم بگو چی شده... داری منو می ترسونی...

دماغمو بالا کشیدم چطوری میتونستم حرف بزنم؟ یا توضیح بدم یا توجیه کنم یا بحث کنم یا ... خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟!

سرمو بین دستهام گرفتم و با ز به نقطه ی نامشخصی زل زدم. چشمهام قدرت حفظ و نگهداری اشکهامو نداشتن و اونها بی مهابا روی صورتم غلت میزدند.

دیگه علنا داشتم گریه می کردم.

سیما بدون اینکه تلاشی کنه تا مسیر نگاهمو تعقیب کنه اهسته پرسید: با

کسرا مشکل پیدا کردی؟

شدت گریه ام بیشتر شد و گفتم: حالا چطوری به کسرا بگم؟

سیما پوفی کشید و گفت: نیاز چی شده؟ موضوع چیه؟ میخوان زوری

شوهرت بدن؟ نکنه کیوان؟؟؟ بلایی سرت آورده...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

_ نه... هیچ کدوم. اصلا موضوع من نیستم...

سیما: خفم کردی... پس چی؟

با حق خفیفی گفتم:

_با چه رویی بگم چی شده...

سیما: به قران میزنمت...

دماغمو بالا کشیدم. دیگه داشتم به هق هق میفتادم!

سیما مضطرب مفصل انگشتهاشو می شکست.

لبمو گزیدم و درحالی که به تصویر خودم که روی میز سیاه رنگ کافی نقش

بسته بود، خیره شدم، اهسته گفتم: مامانم...

سیما هول گفت: خاله مریم طوریش شده؟ چی شده؟

محکم لبمو بین دندان هام فشار دادم.

حقیقت به زبونم نمیومد.

نفس عمیق دوباره ای کشیدمو اروم تر گفتم: نه... فقط...

سیما خیره نگام میکرد و من اروم گفتم: مامانم حامله است!

سیما مات به من خیره شد.

مسلمما اشکهایی که بی مهابا روی صورتم غلت میخوردند شوخی نبود یا

استرسی که قبل از دیدارمون تو کلام من مشهود بود یا این که حتی یک

شونه هم نزده بودم به موهای اشفته ام که زیر شال مشکی سفید کهنه ام بد

فرم مونده بودند هیچ کدوم باعث نمیشد تا سیما یه در صد فکر کنه که دارم

باهاش شوخی میکنم!

وای که چه نیاز مبرمی داشتم تا یکی بهم بگه این ماجرا یه شوخی احمقانه

است.

سیما اونقدر شوکه بود که نمیدونست چه بگه...

مادر دوستش ، که استاد دانشگاه بود که چهل و چهار سال سن داشت که من دختر بیست و دو ساله اش بودم که یه پسر بیست و شش ساله داشت حالا حامله بود؟!

چند لحظه به سکوت جفتمون گذشت واقعا انگار سیما نمیدونست برای دلداری من چه واکنشی باید نشون بده . در اینکه من نیاز نامجو ، واقعا نیاز به دلداری داشتم شک نبود اما... بیشتر نیاز داشتم تا کسی بهم بگه امروز احمقانه ترین شوخی دنیا رو مادرم باهام کرده!

از سکوت خسته شدم و نفس عمیقی کشیدم و رو به سیما که در فکر بود گفتم: می بینی ... می بینی سیما ... بدبخت شدم!
سیما پوفی کشید.

چند لحظه بهم زل زد ... م*س*تقیم بدون اینکه پلک بزنه به من نگاه میکرد من هم به چهره ی سبزه و صورت گرد و تپلش که ته چهره اش به شادی میزد نگاه میکردم.

چشمهای میشی خوشرنگی داشت و مژه های بلند. دوست هشت ساله ام بود . ازدوره ی دبیرستان تا به الان ...

نفس عمیقی کشیدم و سیما با لبخند کجی و معوجی گفت: اخه چرا ؟ خیلی خلی... خیلی هم حاد نیست... خوب میتونه سقط کنه!

بی توجه به مکانی که توش حضور داشتیم بلند گفتم: یه بچه ی پنج ماهه رو؟؟؟

سیما شوکه تر از قبل گفت: چسی؟ ۵ ماهه مامانت حامله است؟

دستی به پیشونیم کشیدم ... باز گرییم گرفت و با صدای خش داری گفتم:
اره ... ۵ ماهه حامله است من حتی پنج ساعت هم نیست که خبردار شدم!
سیما کلافه گفت: مگه میشه ... مامانت چطوری نفهمیده؟

ارنج هامو لبه ی میز دودی گذاشتم و اروم با انگشت اشاره شقیقه هامو
ما ساژ دادم و گفتم: فکر میکرده یا ئسه شده ... ولی حامله است. سر ظهر
برگشته به من میگه دکتره یه کاری کرد که صدای قلبشو بشنوم!!! خدایا...
سیما لبشو محکم زیر دندون گرفت تا خنده اش کاملا کنترل بشه ، هر چند
به هیچ وجه موفق نبود سرمو پایین انداختم از حالا باید این سر به زیری و
یاد میگرفتم وگر نه!

اره سیما میخندید باید هم میخندید... در واقع خودم هم میدونستم بیشتر از
اینکه گریه دار باشه خنده دار بود. اما نه از نوع خنده دار مسخره ، بیشتر
خنده دار از نوع خوشحال کننده! ولی برای من یه عذاب علیم و دردناک بود!
من بیست و دو سالم بود ورود یه بچه ی جدید ...

کاملا ناگهانی به سمتش چرخیدم هنوز میخندید ... با حرص و اخم پهنی
گفتم: اره بایدم بخندی... خنده دارم هست... شدیم مسخره و مضحکه ی
عام و خاص!

سیما عمیق تر لبخندی زد و گفت: نیاز باور کن اونقدرها هم که فکر میکنی بد
نیست... خدا خواسته دیگه ... قسمت بوده که ... خواست حرف دیگه ای
بزنه که وسط حرفش پریدم ...

با شماتت گفتم: اگر پارسال با کیوان ازدواج میکردم خانم دکتر نامجو الان
صاحب یه نوه بود نه یه ...

باقی حرفمو خوردم... کلافه بودم!!!

سیما دستهاشو درهم قلاب کرد وگفت: پدرت چی میگه؟

هیستریک بلند داد زد: خیلی خوشحاله!

سیما دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه بلند زیر خنده زد.

منم با غیظ گفتم: سیما... سیما خواهش میکنم نخند... سیما تورو خدا...

من بدبخت شدم!

سیما دستش و روی دستم گذاشت و با صورتی که انتهایش هنوز پر از خنده

بود گفت: نیاز چرا سخت میگیری...

با بغض گفتم: کسرا بفهمه چی؟ مادر من حامله است... مادر من که

نزدیک نوه دار شدنشه... سیما خیلی مسئله ی بدیه... مامان من ۴۴ سالشه

... استاد دانشگاهه... پدرم مهندسه... میدونی چقدر این اتفاق ناجوره؟

بخدا اگر بدونی... خنده دار نیست... ابرومون رفته!

سیما با کلامی که مزه ی شوخی می داد گفت: چه ابروریزی ای؟؟؟ مامان

و بابات سن و سالی ازشون گذشته درست ولی این چه اشکالی

داره؟ حکمت خداست... هم سن و سالای مامان تو هزار تا درد و مرض

دارن دور از جون مریم جون... اینقدر سلامت هست که صاحب یه نی نی

شده!

داشتم دیوونه میشدم با دندون قروچه گفتم: سیما به قران میزنم...

سیما با خنده گفت: نیاز تورو خدا بیخیال... این خیلی بامزه است که تو

صاحب یه... وایسا بینم مامانت پنج ماهه است؟ بچه چیه؟

خشک گفتم: پسر!

سیما چشمهایش برقی زد و گفت: خوبه که ... صاحب یه داداش دیگه هم
میشی...

با حس دردی بی درمون داشتن گفتم: سیما... سیما میکشمت... این
بدترین اتفاقی بود که میتونست رخ بده! من جواب مردم و چی بدم؟
سیما ابروهایش بالا داد و گفت: واه ... نیاز خل شدی...

پرت گفتم: بابام با پسرش نیم قرن تفاوت سنی داره... وای خدا اقا شاپور
نامجو پنجاه سالشه داره دوباره پدر میشه...

سیما میون حرفم پرید و گفت: ولی دلش حسابی جوونه... اخی...
نفس عمیقی کشیدم خوشبختانه چشمه ی اشکم فعلا خشک شده بود. با یه
لحن جدی گفتم: سیما... میفهمی اون بچه به دنیا بیاد چی میشه؟ وقتی
بیست سالش بشه مامان من ۶۴ سالشه... بابام هفتاد سالشه! میفهمی این
یعنی چی؟

سیما: اره نیاز اون موقع تو هم سن مامان خودتی... ۴۴ سالته... یهو دیدی
خودتم تو این سن بچه دار شدی!
میخواستم جیغ بکشم.

با حرص گفتم: این امکان نداره!!! من خودمو میکشم...
سیما بلند خندید و من با اخم و تخم ادامه دادم: اره بخند... بایدم بخندی...
این اتفاق برای خودت میفتاد چی؟

سیما: باور کن خیلی خوشحال میشدم... اصلا خودم ازش مراقبت
میکردم...

میخواستم سرمو به میز بکوبم... کلافه گفتم: چرا هیچکس منو درک نمیکنه.

سیما: اخه مشکل تو چیه؟

خسته گفتم: کسرا...

سیما: کسرا؟ مگه به کسرا گفتی؟

_نه... ولی وقتی بخواد خواستگاریم بیاد که می فهمه...

سیما: خوب این چه مشکلیه؟

یک لحظه چشمهامو بستم و دوباره باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم اگر تونتم مادرمو بکشم سیما برای مرگ به

شدت خودشو آماده کرده.

چنگی به موهام زدمو گفتم: خانواده ی کسرا...!

سیما: خوب خانواده ی کسرا چی؟

اهی کشیدم وگفتم: خب اونا خیلی سنتی هستن... میدونی که...

سیما: چه ربطی به این داره که تو صاحب یه داداش شدی؟

صورتتم درهم رفت پوف بلند بالایی کشیدم وگفتم: مردم هزار تا حرف

میزنن...

سیما ابروهاش و بالا داد وگفت: دیوانه... اخه چرا اینقدر برات این عمل

زشت و ناپسندیده؟ خوب پدر و مادرت زن و شوهرن؟ و با خنده گفت: مگر

اینکه خلافتش ثابت بشه... وریز خندید!

چشمهامو باریک کردم وگفتم: مطمئنی اگر این اتفاق برای خودت میفتاد

همین حرف و میزدی؟

سیما لبخند محوی زد و گفت: مامان من لوله هاشو بسته!
چشم غره ای بهش رفتم و سیما گفت: بین خیلی داری قضیه رو بزرگ
میکنی... پذیرفتن یه عضو جدید خوب اصلا اشکالی نداره... تازه باید کلی
خوشحالم باشی...

_ اگر کسرا و ازدست بدم چی؟

حتی با فکر کردن به این موضوع هم قلبم تو سینه میریخت... واقعا اگر
بخاطر همین مسئله اونو از دست میدادم!
سیما با تعجب گفت: نیاز واقعا به شدت خل شدی... اگر کسرا بخواد تو رو
بخاطر باردار شدن مادر ۴۴ ساله ات ترک کنه چه بهتر! بعدشم این مسئله
فقط برای تو بزرگه... نادین هم مشکل داره؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: همه خوشحالن... واقعا نمیفهمم چرا...
هیچ کس فکر این نیست که این بچه پس فردا به دنیا بیاد هم سن بچه ی
منه... همه اونو به چشم نوه ی خانم نامجو نگاه میکنند نه بچه اش... نه
برادر من!

سیما پوفی کشید. در هر صورت مرغ من مثل همیشه یه پاداشت. حس
میکردم سیما هم ترجیح میده خیلی خودش رو برای مجاب کردن من به
زحمت نندازه و خسته نکنه چون اصولا عادت نداشتم مجاب بشم... بعد
از عمری فقط حرف خودمو زدن... کوتاه اومدن تو راسته ی کاریم نبود...
وای خدا این مصیبت بود!!!

سیما چند لحظه ساکت شد خسته از سکوت های پشت سر هم سیما
گفتم: اصلا چرا این اتفاق افتاد؟

سیما بی حوصله گفت: خوب پدر و مادرت بخوان میتونن بچه رو سقط کنن!

_ بابام اصلا راضی نمیشه داره براش سیسمونی میخره باورت میشه؟ با نادین رفتن براش تخت خواب بخرن... و با حرص و بغض ادامه داد: مامانم تازه و یار کرده یعنی دقیقا از وقتی فهمیده پنج ماهه حامله است... کاش زودتر جدی میگرفتیم... کاش میفهمیدیم تهوع با عوامل یائسگی خیلی فرق داره کاش... خیلی دیر شده وای سیما... مامانم به بوی پیاز داغ حساسیت به خرج میده... سیما اوضاع خونه داغونه ... من چطوری درس بخونم واحدامو پاس کنم...

سیما با لبخند به من خیره شده بود.

بی توجه به چهره ی سیما گفتم: اصلا چطوری به کسرا بگم؟
سیما نفسش تو صورتم فوت کرد وگفت: کشتی ... هی کسرا کسرا... وای نیاز این پسره تورو جادوت کرده... اصلا بهت پیشنهاد ازدواج داده؟ میدونی اگر خواستگاریت نیاد تویی که ضربه میخوری؟

روموازش گرفتم و پشت چشمی براش نازک کردم...

اهسته گفتم: از روز اول رابطه ی من کسرا بنا به ازدواج شروع شد... خودت که تمام مدت شاهد بودی.

سیما: منکر این نیستم ... درست کسرا از هر لحاظ ایده اله... ولی واقعا تا به حال بجز همون اولین بحثون تا به حال یک بار دیگه هم از این پیشنهاد حرفی زده؟ اونقدر موضوع و جدی گرفته؟ تو الان ۹۰ درصد ناراحتیت

بخاطر واکنش کسرا و خانواده اش... درحالی که تو اصلا خانواده ی کسرا و ندیدی و نمی شناسی جزیه برخورد دورا دور هیچ از نزدیک حتی باها شون سلام علیک هم نکردی... حتی نمیدونی که اون واقعا قصدش از ادامه ی رابطتون چیه ...

مات به دهن سیما خیره شدم.

سیما ابروهاشو بالا داد وگفت: باز چی شد؟

لپهامو پر باد کردم و گفتم: تورو خدا من وراجع به احساسم به کسرا به شک ننداز...

سیما: احساساتو کاری ندارم ... دارم میگم به کسرا بگو زودتر تکلیفتو مشخص کنه.

با چیغ گفتم: تو این شرایط؟

سیما با اخم گفت: هیس عزیزم... اینجا یه مکان عمومی... پس تو کدوم شرایط؟ بعدشم تو الان مگه تو چه شرایطی هستی؟ هرکی ندونه من که میدونم تو چقدر خواستگار خوب داشتی که بخاطر این اقا کسرا ردشون کردی؟ از پسرخاله ات گرفته تا پسرقای مشیری زاده! حتی همین فرزاد... حالا یه برادر کوچولو هم به جمعتون اضافه شده ... این اصلا بد نیست! به انگشهای باریک وکشیده ی سیما که به حلقه ی ساده و نگین داری مزین بود خیره شدم.

پنج ماهی میشد ازدواج کرده بود ... اه بغض داری کشیدم و سیما گفت:

نیاز به ذره فکر کن قبح این مسئله کجاست؟

_سیما اگر بچه های دانشگاه بفهمن میشم سوژه!

سیما با کلافگی و لحن زاری داری گفت: اچه از کجا... تو داری درستو تموم
میکنی ... همه چیز تموم میشه! میخوای ارشد شرکت کنی... پروژه هاتو
تکمیل کنی هان؟

_ چهار ماه دیگه صاحب یه برادر میشم ... وقتی برای درس خوندن پیدا
نمیکنم...

سیما: بیا خونوی ما اینقدر درس بخون جونت دربیاد... تازه کسرا هست
کمکت میکنه!

_ وای خدا ... الان گیج گیجم...

سیما: الان برو خونوی... یه دوش بگیر... ساعت ده شب منتظر تماس کسرا
باش باهم از همه چی و هیچی صحبت کنید و بعدش هم بگیر تخت
بخواب. خوب؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: به کسرا بگم؟

سیما: نمیدونم اگر فکر میکنی ارومت میکنه بگو...

_ دوست دارم رو در رو بهش بگم...

سیما: خوب زنگ بزن بگو بیاد... منم به حسام زنگ بزنم بیاد چهارتایی شام
وباهم باشیم؟

تند گفتم: وای... نه نه... با این قیافه نمیخوام منو ببینه...

سیما لبخند مضحکی زد و گفت: نه که خیلی سرشو بلند میکنه تورو

ببینه؟؟؟

از تصور چهره ی کسرا لبخندی ریزی زدم و اروم گفتم: همین کاراش منو اسیر کرده دیگه...

سیما ایشی گفت و حس کردم حتی فکر کردن به کسرا باعث میشه اروم بشم.

بعد از یه مدت کوتاه که پیش سیما موندم و درد و دل کردم و غر زدم بالاخره تصمیم گرفتم به خونه برگردم.

هرچند اعصابم به متشنجی بعداز ظهر نبود و تمام عصرم با حرفهای ارمان گرایانه ی سیما پر شده بود ولی در کل حداقل از اینکه پیش یکی گفته بودم بنظرم عیبیه که با برادرم بیست و دو سال اختلاف سنی داشته باشم حس بهتری داشتم!

با اتوب* و*س به خونه رفتم ، حین پیاده روی و دید زدن ویتربین ها فکر میکردم کسرا الان به چه چیزی فکر میکنه؟!

با لرزش گوشیم تو جیبم اونوی بیرون کشیدم . تا قبل از باز کردن پوشه ی پیام فکر میکردم سیما باشه ، اما با دیدن اسم راد لبخندی به لبم اومد. چه حالزاده هم بود.

_سلام خانم. خوبی، روز خوبی داشتی؟

تند تایپ کردم:سلام... خسته نباشی مرسی خوبی؟

و جواب روز خوبی داشتی و ندادم چون گند ترین روز زندگیم بود امروز! بعد از پنج دقیقه درست وقتی داشتم وارد کوچه ی بن بستمون میشدم و از کناررنوی چهار چرخ پنجر مشکی آقای حسنی میگذشتم پیام دوم کسرا هم رسید: بله ، عالی. چه خبر؟

_سلامتی ... شما چه خبر؟

با دیدن در سفید رنگمون که شیشه کاری دودی داشت و نمای مرمری اپارتمان شش طبقه ، کلید و از زیپ جیب کوچیک کوله ام که مخصوص موبایل بود اما من هیچ وقت توش موبایل نمیزد شتم و بیشتر برای گذاشتن جعبه ی ادامس ریلکس و کلید استفاده میکردم دراوردم... زیپ کولمو نبستم چون باید دوباره کلیدموتوش میذاشتم... روش به پیکسل نایک سفید چسبونده بودم و اونو هم صاف کردم...

پیغام سوم کسرا اومد:

_ خبری نیست. راستش خوشحال میشم فردا نهار و باهم باشیم.

باز این بشر تر داد . ممکن بود من ناراحت بشم؟ که فردا نهار را با اون نباشم؟ اصلا چنین اتفاقی ممکن بود؟ نه خدایی...

هنوز جلوی در بودم هنوز زیپ جیب کوچیک کوله ام که به یک پیکسل نایک مزین بود ، باز بود و گوشیم هم دو دستی چسبیده بودم و فکر میکردم در جواب این دعوت محترمانه چه جواب محترمانه ای می تونم بدم!

وقتی کسی که چندین ماه ازگار یک بار ا سممو خالی صدا نکرده بود وقتی اکثرا شما شما میکرد وقتی به قول سیما نگام هم نمیکرد وقتی زیاد مهربون و مودب و به قولی بچه مثبت بود نمیشد حرفهای ذهنمو در به جمله ی زیادی صمیمانه بدون فکر پیاده کنم، باید درست مینوشتم بدون غلط همراه با نقطه و ویرگول سر جا ، یادش بخیر اون اوایل چقدر لحنشومسخره میکردم. هرچند بیشتر اون اوایل خر بودم!

جواب مثبت قاطع در جمله ی بله خیلی هم خوشحال میشم نوشتم.
حتی کلی فکر کردم بنویسم خوشحال میشوم یا میشم! در آخر به گزینه ی دو
رای دادم. و همونو ارسال کردم.

درو باز کردم.

وارد اسانسور شدم در اینه به چهره ی خسته و چشمهای قرمز نگاه کردم.
نوک بینیم هم سرخ بود و کاملاً مشخص بود کلی گریه کردم.
صدای شلوغی از خونه تو راهرو پیچیده بود.

خم شدم و چسب کتونی هامو یه دستی باز کردم. همونطور خم موندم و پیام
چهارم کسرا رو باز کردم.

_پس من فردا جلوی دانشگاه منتظرت هستم . شب خوبی داشته باشید نیاز
جان.

لعنت خدا به من... باید مینوشتم میشوم!

از جانی که بعد از نیاز نوشته بود غرق لبخند شدم... قبلا اگر دوست پسران
از این لحن استفاده میکردن مسلماً اون لحن و یه جور توهین تلقی میکردم.
مثل پیام های فرزاد که مدام برای حرصی کردن من میگفت: نیاز جان بدروود!!!
حتی یک موفق باشید هم تنگش میزدند و تمام... ولی کسرا که استفاده
میکرد بیشتر منو به رویا می برد. کلا حض میکردم.

کفش هامو گوشه ای پرت کردم و در خونه رو با کلید باز کردم. با دیدن خاله
مهناز و پسرش کیوان خنده ی مکالمه ی کوتاهم با کسرا جاشو به اخمی
ترش داد.

اصلاً منتظرشون نبودم.

مامان مریم جلو او آمد و گفت: معلومه تا الان کجایی نیاز؟
رو به خاله مهناز سلام خشکی دادم و شالموروی چوب رختی کنار در
اویزون کردم.

دگمه های ماتومو باز کردم ... بابا شاپور خان نامجو جلوم ایستاد.
ناچارا محض احترام عادت مآبانه اول من سلام کردم.
شاپورخان لبخندی زد وگفت: سلام نیازم ، کجایی دختر ... مادرت که از
نگرانی داشت سکتته میکرد.

نادین مسخره گفت: با اون دوست عتیقه اش بوده لابد ...
با حالتی تدافعی چشمهامو باریک کردم حیف کیوان نشسته بود وگرنه
جواب خوبی برای لفظ عتیقه داشتم!

رو به مامان مریم گفتم: گفتم که میرم با سیما قرار داشتم.
نادین باز مسخره طعنه زد: به نام سیما ... به کام معلوم نیست کی!
کیوان رو به من گفت: چه خبر دخترخاله...

منظورش از این چه خبر احتمالا قدم نورسیده بود . حیف کسرا چند لحظه
پیش بهم گفته بود جان، وگرنه اعصابم اونقدر متلاشی بود که تمام تقصیرات
دنیا را گردن کیوان بندازم و هرچی به دهنم میرسه نثارش کنم.

نگاهمو از کیوان گرفتم و بی توجه به جمع به اتاق رفتم. حوصله ی سوال و
جواب نداشتم. در اتاق و بستم و با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

اولین چیزی که در وهله ی اول باعث ارامشم میشد میز اینه ام بود که پر بود از هدایای کسرا، دو تا عطر... یک گردنبند با پلاک فیروزه و یک جا شمعی کوچیک که وسطش یه سنگ امیتیست خیلی شیک داشت که به مناسب ماه تولدم بهم هدیه داده بود.

ساعت رومیزی با عقربه های شبرنگ که جعبه موسیقی و جعبه ی جواهر هم لقب میگرفت یکی از هدیه های کسرا به مناسب روز زن بود. با یه عالم کتاب... اعم از درسی و غیر درسی!

اتاقم یه میز اینه ی سفید داشت که در امتدادش ویتترین عروسک هام و کمد لباس و گذاشته بودم تخت ست اینه ام زیر پنجره حضورش رو اعلام میکرد... و یک میز تحریر سیاه که روش لپ تاپ سفیدمو گذاشته بودم، در کنج دیگه ی اتاق یعنی رو به روی تختم قرار داشت. کل اتاق مربعیم به همین چهار تا تیر و تخته ختم میشد.

کرکره های سورمه ای جلوه ی خاصی داشت و تابلوی طرح کوبیسمی که از فرزاددوست پسر سابقم گرفته بودم بجز ساعت دیواری ای که خودم خریدمش تنها اویزهای روی دیوار بودند.

روی صندلی میز اینه ام نشستم و کش موهای نسکافه ای مو باز کردم. شلوارمو با یه شلوارک جین که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و پوشیدگی داشت عوض کردم و بیخیال تاپ ستش شدم.

یه تی شرت استین کوتاه قرمز تنم کردم و خودمو راضی کردم همینطوری جلوی کیوان ظاهر بشم.

زیاد برام مهم نبود قبلا تو سفر ترکیه با مایو جلوش جولون میدادم این یکی دیگه زیادی با حجاب بود.

عجیب دلم میخواست باز گریه کنم.

اگه کسرا میفهمید چی؟؟؟ و کسرا... البته یاد کسرا... و دعوت فردا!

دلیل موجهی بود تا تو کمدم تا کمر فرو برم و فکر کنم چی بیوشم! نگاهم به مانتوی کرم رنگی خشک شد با شال قهوه ای و جین قهوه ای بدک نمیشدم. همیشه ی خدا تو انتخاب لباس برای رفتن پیشش دچار مشکل میشدم چون کسرا هیچ وقت به من نمیگفت چه رنگی می پسندم یا کلا هیچ اظهار نظر خاصی نمیکرد. به قول سیما اصلا به من نگاه نمیکرد!

دوباره روی صندلی مقابل میز اینه ام نشستم. تو این هفت ماهی که با کسری آشنا شده بودم همه چیز عالی بود. بیشتر از عالی... واقعا نمیدونستم چه صفتی به کار ببرم.

کسرا به من احترام میداشت. به معنای واقعی احترام، یه بار هم از دهنش یه حرف ناشایست حتی یه ضمیر ناقابل تو هم نشنیده بودم.

بی ادب نبود، شوخی هاش سنگین بود. کم حرف بود در واقع به جا حرف میزد، به جا میخندید، به جا سنگ صبور، به جا شوخی میکرد، مهربون بود. خالص و پاک بود. خیلیا از متانت و متشخص بودنش پیشم تعریف میکردند و درست بود که دلم میخواست خرخره ی تک تک اونایی که از مهندس کسرا راد تعریف میکردند بجوم ولی موضوع اینه در پس تمام این حس جو یدن خرخره، ذوقی زیر پوستی تو وجودم میجوشید. از اون

احساسات افتخار امیز که در قیاس با هیچ کدوم از دوستای سابقم نداشتم،
قبلی ها همگی یک چیزی کم داشتن کسرا زیادی به چشمم کامل بود.
حتی روند دوستی و ایجاد رابطه مون هم متین و سنگین پیش رفت.
کسرا پسر عمومی حسام نامزد سیما بود. در واقع نامزد سابق و شوهر فعلی
سیما...

حسام و کسرا جفته شون هم دانشکده ای من و سیما بودن ولی من تا خود
نامزدی و عروسی سیما اصلا کسرا رو نمیشناختم حتی به عنوان یه هم
دانشکده ای هم برام چهره اش آشنا نبود فقط حسام و میشناختم اونم
بخاطر برخورد هاش با سیما ... سیما و حسام از طریق یه دوست مشترک یا
بهتر بگم یه زوج مشترک برای انجام یه پروژه توی دانشگاه بهم معرفی میشن
و همون یه آشنایی اونها رو به فرجام بادا مبارک بادا میرسونه!
به هر حال اولین بار که کسرا رو دیدم توی نامزدی سیما بود...

یه سلام یه جواب و توی عروسی هم دورا دور زحمت هایی که برای حسام
و مراسم میکشید و شاهد بودم.

تو منزل سیما هم با کمک هم جهیزیه اشو میچیدیم هرچند که کاملاً اتفاقی
باز اونو میدیدم و همون برخورد محترمانه ی یه سلام یه جواب به قوت
خودش پا برجا بود... سیما چند باری اونو دعوت کردو در تمام این مراسم
ها من هم حضور داشتم. چون سیما تک فرزند بود و خواهر نداشت و
حسام هم برادرش از دو تا معلوله و تو اسایشگاهه و کسرا رو برادر خودش
میدونه! کم کم تو دانشگاه اگر گذری میدیدمش سلام و علیک میکردیم...
هیچ وقت فکرم نمیکردم کسی مثل اون بتونه منو جذب خودش کنه! یعنی

پیش خودم میگفتم عمرا من از این بشر خوشم بیاد ... ولی همون عمرا
کردن ها عاقبت کار دستم داد.

وقتی از درسهام ناله میکرد مو کم آورده بودم... اون به دادم رسید چون یه
روزی از همون روزا با یه چهره ی سرخ و سر به زیری خفه زمزمه کرد که
خوشحال میشم در درس کمکتون کنم! الان از یاد اوریش حس قشنگی
دارم ... اولش برای خنده و مسخره بازی میخواستم بهش نزدیک بشم...
چون همیشه اون یه پسر سر به زیر و خجالتی بود و اصلا توجهی به من
نشون نمیداد... منم که عادت نداشتم کسی محلم نذاره بهر حال...
وقتی برای اولین بار این جمله رو با این لحن گفت تو دلم مسخره اش کردم
... ولی کم کم اسیرش شدم!

احمقانه ترین بهانه برای تماس بیشتر ، دیدار بیشتر ، صحبت بیشتر... حتی
این بهانه هم شیرین و متین و سنگین بود . درست مثل خودش...!
هنوز هم منو نیاز خالی صدا نمیکرد بعد از گذشت هفت ماه ، هنوز نیاز
خالی خطاب نمیشدم... گاهی جان گاهی خانم گاهی نامعجوا!
کشوی و پترن عروسک هامو باز کردم. یه دفتر خاطرات قفل دار که بوی
عطر میداد و بیرون اوردم.

اولین هدیه ای بود که کسرا بهم داد.
یه دفتر به رنگ صورتی با قفل وکلید ... برام خیلی با ارزش بود بخاطر
همین هیچی توش ننوشته بودم، نمیدونستم چی باید توش بنویسم ...
خاطره، شعر، اتفاقات روزمره...، اصلا بلد نبودم خاطره بنویسم ...

مونده بودم چطوری بعضیا خاطراتشونو مینویسن... مثلا از پیش کسرا بودن باید مینوشتم؟

لبخندی زد ... حیفم میومد توش چیزی بنویسم ولی همیشه خیلی دلم میخواست یه دفتر شعر داشته باشم ... حتی تو دوره ی دبیرستان هر شعری که قشنگ بود یا رودر و دیوار مدرسه و کلاس میخوندم و گوشه ی کتابام مینوشتم اگر میخواستم همه ی اون گوشه نویسی هارو جمع کنم خودش یه دفتر شعر میشد ولی کی حوصله داشت! باید یه تصمیم میگرفتم برای نوشتن شعرهایی که در آینده میخونم و میشنوم ... ولی هراز گاهی بوش میکردم حیف که هر دفعه از بو و عطرش کم میشد ... با این حال یخرده اروم شدم، یه هفته ای بود کسرا رو ندیده بودم. این یادگاری ها و هدیه ها بهم این حس و میداد که کسرا رو کنار خودم تصور کنم... بخصوص که خودش برام خریدتش و با دست خودش بهم داده ، تازه برام توش یادداشت هم نوشته بود... یعنی صفحه ی اولش برام یه بیت از حافظ با دستخط قشنگش نوشته بود:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"
دفترچه رو به سینه ام چسبوندم و روی فرش اتاق دراز کشیدم.
به لوسترم و نور مهتابی رنگی که ازش ساطع میشد خیره شدم.
چشمام درد گرفت و بستمشون ...

نفس عمیقی کشیدم. وقتی اولین بار این بیت و خوندم ... اونقدر ضربان قلبم بالا رفته بود که خودمم باورم نمیشد با خوندن یه بیت که معنی درست و درمونشم نفهمیده بودم به اون حال و روز بیفتم.

دقیقا تا قبل از این دفتر و خوندن این شعر هیچ حسی بهش نداشتم ... تازه کلی هم بهش لقب دلکک و بچه بسیجی و مذهب نما هم میدادم. میخواستم از سر مسخره بازی و جوک باهاش دوست باشم که فهمیدم جوک خودمم که میخواستم کسرا رو مسخره کنم!

کم کم که شناختمش فهمیدم خدایا چه دلککی بودم من ... ادمی که هیچ ادعایی نداشت تازه کلی هم از تریپ ظاهر نماها بدش میومد در عین پاکی و مهربونی به من احترام میداشت و بهم اجازه میداد کلی باهاش وقت بگذروم. وقت گذرونی هایی که خیلی پاک و درست بودن ، کافی بود یه ربع بیشتر پیشش باشم صداش در میومد که برو خونه، دیر وقته ... خانواده ات!

همین رفتارهای کوچیک کوچیکش اونقدر برام بزرگ شده بود که خیلی زود اعتقادات و باورهاش هم برام محترم شد. بخصوص که سعی نمیکرد منو به راه راست هدایت کنه ...

میگفت هرکسی اگر خودش بخواد میتونه عوض بشه ولی باید مراقب باشه که عوضی نشه!

کلا ادم جزیی نگری بود و باعث میشد منم جزیی نگر بشم! برای تک تک حرفهایی که میزد ارزش قائل بودم . برای تمام بحث هایی که با دلیل و منطق منو مجاب میکرد ارزش قائل بودم . بخصوص که با تمام ایمانش تو کار منم دخالت نمیکرد . و همین باعث میشد خیلی برام محترم باشه!

یا وقتی برام بی بهونه و با بهونه، بی مناسبت و با مناسبت ... محض یادگاری هدیه میخرید ... یخرده احساساتی شدم و عقلمم پا به پای حسم پیش میومد.

تمام کادوهای کسرا که البته خیلی ارزشمند و مادی نبودند و بیشتر جنبه‌ی معنوی داشتند رو چشمم بودن؛ چون از روی پاکی و بی منتهی بهم هدیه میشدن. یه کتاب حافظ ... یه قران که با خط فوق العاده‌ای که اردیبهشت برام از نمایشگاه خریده بود...

همیشه برام خرج میکرد بدون منت و گله، کاری که تو مرام دوست پسرای قبلیم نبود! برای قبلی‌ها باید جبران میکردم اما کسرا توقع جبران نداشت. فقط توقع داشت باهاش صادق باشم! هرچند همین هم خیلی با صراحت ازم نخواست بود. جالبه ... کسرا هیچی ازم نخواست بود!

دقیقا بعد یه مدت کوتاه به این نتیجه رسیدم میتونم کسرا رو بیشتر از خودم دوست داشته باشم! وای چه اعتراف بی پرده و غلیظی...

هرچند بار اولم نبود که تو این هفت ماه بخودم از داشتن چنین احساسات منطقی‌ای می‌بالیدم. حتی عقلمم تاییدم میکرد!

نگام به میز اینه افتاد... باز ذهنم رفته بودم به روزهایی که تک‌تک اون هدیه‌ها رو با خجالت و شرمندگی بهم میداد و به یاد بیارم...!

با تقه‌ای که به در خورد از میز اینه‌ی عزیزم و افکار عزیز ترم و توهم استشمام عطر کسی که فکر میکردم کنارمه اما کنارم نبود، دل‌کندم.

نادین بلند و تلگرافی گفت: نیاز شام...

دفترمو سرچاش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. به دستشویی رفتم تا سر

و صورتمو بشورم. حس میکردم کل صورتم با لایه ی دوده پره!

چند بار صورتمو با اب و صابون مخصوص شستم حین استفاده از حوله به

چشمهای قهوه ای ساده و ابروهای نازک و خطیم نگاه کردم. رنگ نسکافه

ای ابرو هام کمرنگ شده بود و داشت به رنگ مشکی و اصلی خودشون

درمی اومد. ریشه های مو هام هم بیرون زده بود.

لبهای نازکم هم بی رنگ و روح بودن. صورت گردم خیس بود. تنها پوئن

مثبتی که چهره ام داشت این بود که اجزای صورتم منوکم سن و سال نشون

میدن... اهی کشیدم باید مو هامورنگ میکردم.

اینطوری که ریشه بیرون میزد دوست نداشتم.

لبخندی زدم و فکر کردم کسرا اولین بار فکر کرده بود که من شونزده هفده

سال دارم!

لبخندم عمیق تر شد اوم...

منم که اولین بار دیدمش فکر شم نمیکردم که بیست و هفت ساله باشه ...

جا افتاده تر نشون میداد. درواقع حدسم با واقعیت سه سال اختلاف داشت.

نمیدونم بخاطر اینکه که سربازی رفته بود سنشو بیشتر میدیدم یا بخاطر

چشمهای درشت و عسلپیش که ترکیب روشن و خاصی به صورت سبزه اش

داده بود یا قد بلندش ... شاید هم اخلاق متین و سنگینش!

مشت اب سردی به صورتم پاشیدم و فکر کردم هفت ماهه حال و روزم اینه،

الکی الکی ذهنم سوق پیدا میکنه به سمت کسرا!

حیف روشو نداشتم در مقابلش لال میشدم وگر نه مشتاق بودم که ... آی
منحرف... صدای شیکم بلند شد!

با صدای قار و قور شیکم فکر کردن رو کنار گذاشتم و از دستشویی بیرون
اوادم.

نگاه سنگین کیوان را رو خودم حس میکردم.

محل نداشتم و پشت میز نشستم.

مامان مریم گفت: فردا دانشگاه داری؟

_نه ... چطور؟

مامان لبخندی زد وگفت: هیچی خواستیم بریم خرید گفتیم تو هم بیای.

اخمی کرد موگفتم: نه ظهر کار دارم . باشه یه وقت دیگه.

خاله مهناز با لبخند دخالت کرد وگفت: خاله حالا چه کاری واجب تر از

خرید برای ...

تند وسط حرف خاله اوادم و گفتم: گفتم که خاله ، کار دارم .

مامان نفس عمیقی مثل اه کشید و منم فکر کردم حق دارم...!

کیوان با خود شیرینی دیس مرغ و جلوم گذاشت وگفت: نیاز رون برات

بذارم؟

_نه پسر خاله ... مرسی من سینه دوست دارم!

کیوان تیکه ای مرغ برای خودش گذاشت وگفت: از درس ها چه خبر؟

بهش نگاه کردم. هیچ ویژگی مثبتی نداشت جز قد بلندش که فقط مثل چنار

بود و همین باعث میشد تا فکر کنم خون به مغزش نمی رسه و از همه

مهمتر اینکه دیپلمه ای بیش نبود. کارش هم چرخیدن در بازار موبایل بود به

اصطلاح مغازه داشت اما در واقع ارث پدری بود که شد یه سقف تویه پاساژ
پر رفت و امد و پولی که مفت مفت دستش می رسید و مفت تر خرج
میکرد.

واقعا نمیدونستم رو چه حسابی مامانم قبل تر ها اصرار میکرد با کیوان
ازدواج کنم! حتی در خوردن رون وسینه ی مرغ هم تفاهم نداشتیم!!!
چشم چرون تر و هیز تر از کیوان خودش بود این یکی روتو سفر ترکیه
فهمیده بودم!

سرم به غذا خوردنم گرم بود.

خاله مهناز رو به مامان گفت: مریم عزیز زیاد حالش خوب نیست ...
مامان هم آهی کشید و با نگرانی که تو لحنش موج میزد گفت: اره منم دیروز
بهش تلفن کردم ... حال ندار بود.

بابا دخالت کرد توی بحث و گفت: خودم اخر هفته عزیز ومی برم پیش یه
دکتر قلب خوب... دکتر صمدی هم به هر حال سن وسالی ازش گذشته ...
خاله و مامان همزمان اه پر دردی کشیدند و با چهره های تو هم داشتند با
غذاشون بازی میکردند.

کیوان به خیال اینکه بامزه است گفت: بابا عزیز که از من و شما سر و مرو
گنده تره . مامان من اینقد که شما ازدواج مجدد نداشتی غصه اش گرفته ...
خاله مهناز با چپ چپ گفت: خوبه خوبه...

نادین هم با نیشخند گفت: حالا مامان ، عزیز جریان یه نوه ی جدید و بفهمه
حالش از منو شما هم بهتر میشه...

مامانم خندید و بحث و به تعارف کشید و رو به کیوان گفت: خاله برات
بکشم؟

وای خدا مگه دیگه چقدر میخواست کیوان بخوره!

بعد از صرف غذا که بیشترش به دلداری های خاله مهناز به مامانم درباره ی
حال عزیز و اینکه دوران بارداری، ما مان نباید نگرانی بخودش راه بده و
محبت های بابام به مامانم و حرفهای چرت و پرت نادین و کیوان گذشت
من غذامو درارامش تموم کردم فقط تنها بشقاب خودمو را برداشتم و به
اشپزخونه رفتم.

با حس حضور مریم بدون اینکه به مامانم نگاه کنم گفتم: من میرم بخوابم...
مریم دستمو کشید وگفت: نیاز...

اهسته و تند و صریح گفتم: قسمت، حکمت، تقدیر، پیشوونی نویس...
هرچی... من راضی نیستم... نه راضی ام... نه خوشم میاد... نه خوشحالم
... نه هیچ چیز دیگه... مطمئن باش بدنیا بیاد هیچ وقت به عنوان برادرم
قبولش نمیکنم.

صدای بابا شاپور بلند شد که با تحکم گفت: نیاز...

از صدای بلندش تتر سیدم. هنوز سر حرفم ایستاده بودم با لحن خاصی
گفتم: این بچه ی شماسست... نه من! پس مسئولیتی هم در قبالش قبول
نمیکنم.

بابا شاپور با لحن ملایمی گفت: شاید من و مادرت سرمونو گذاشتیم زمین
... اون وقت تو نمیخواهی از برادرت نگهداری کنی؟ مگه میشه نیاز؟

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم وگفتم: اره میشه... من از الان دارم میگم
که هیچ مسئولیتی در قبالش ندارم... اصلا به من ربطی نداره... ظهرم بهتون
گفتم ، این خربزه ای که شما خوردید خودتون هم پای لرزش بشینید!
بابا دستهاشو مشت کرد و من بی توجه به اشکهای مامان ونیشخند کیوان و
اخم نادین و دهن باز خاله مهناز به سمت اتاقم رفتم.
لحظات اخر صدای نادین که بلند گفت: نیاز خیلی گستاخی با بستن دراتاقم
یکی شد.

چیز عجیبی نبود.

من نیاز نامجو نمی تونستم بپذیرم ...!

سر موروی بالش گذاشتم .

ساعت پنج دقیقه به ده بود.

هرشب ساعت ده کسرا به گوشیم زنگ میزد.

چشمهام باز پر اشک شد. مامانم استادادبیات بود. چقدر افتخار میکردم از

داشتن چنین مادری... یا چنین پدری... و این فصاحت پیش اومده...!!!

با لرزش موبایلم دماغمو بالا کشیدم.

صدای گرم کسرا بدون خش... صاف و بم گوشمو نوازش کرد.

کسرا: سلام شب بخیر...

_ سلام خوبی؟ شب تو هم بخیر.

کسرا: خوبی؟

_ مرسی ...

کسرا: صدات بنظرم گرفته است طوری شده؟

_ نه اتفاقی نیفتاده...

کسرا: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و تک سرفه ای کردم و گفتم: اره ...

کسرا: باشه بیشتر اصرار نمیکنم اگر نمیخواهی بگی...

_ نه کسرا باور کن من طوریم ...

کسرا میون کلامم پرید و گفتم: نه نه... نیاز جان دروغ نگو... از لحن

مشخصه . سر حال نیستی.

لبخندی روی لبم نقش بست. اینقدر حواسش جمع بود؟ از این حس مهم

بودن نفس عمیق ارومی کشیدم و کسرا پرسید: امروز روز خوبی داشتی؟

_اره ... یعنی نه خوب بود نه عالی ... نه بد ...

کسرا: خوب خدا رو شکر حداقل سلامتی هوم؟...

_اره ...

کسرا: برای فردا دوست داری کجا بریم؟

کمی فکر کردم و گفتم: پاتوق همیشگی...

کسرا خندید... صدای خنده اش قشنگ بود .

توی گوشی گفتم: میخواستم ببرمت درکه ...

_باشه پس بریم درکه ...

کسرا: چطور مخالفت نکردی؟

_مخالفت؟

کسرا: دیدی گفتم خوب نیستی... نمیگی چی شده؟

من خوبم کسرا...

کسرا: نه دیگه نشد... دروغ میگی!

من دروغ نمیگم... یخرده دلم گرفته.

کسرا: کمکی ازم ساخته است؟

بغض گلو مو فشار داد و گفتم: نه..._

کسرا: نیاز جان گریه میکنی..._

با گریه اروم گفتم: نه..._

کسرا شوکه گفت: نیاز خانم... چی شده؟

فردا باهم صحبت میکنیم...

کسرا: تا فردا که من ... و نفس عمیقی کشید و گفت: اگر اینطوری راحت

تری باشه... پس قطع میکنم استراحت کن.

مرسی کسرا...

کسرا: سعی کن اروم بخوابی باشه؟

چشم ... امر دیگه؟

کسرا خندید و گفت: عرضی نیست ... نیاز خانم؟

بله؟

کسرا: هیچی ... خوب بخوابی.

همچنین... شب بخیر کسرا.

کسرا: شب تو هم بخیر خانم.

تماس و قطع کردم.

یه وقتا از خودم بدم میومد کسرای خالی صداش میکردم و اون همیشه
ا سسم وبا پسوند و پیشوند ادا میکرد! یعنی کشته ی این همه ادب و متانتش
بودم.

به بکراند گویشیم که تصویرکسرا بود زل زدم.

تو فرحزاد ازش عکس گرفته بودم.

با یه پیراهن سورمه ای و جین مشکی روی تخت نشسته بود. با اون لبخند
جذابش طوری که گوشه ی چشمش چین میخورد پر رو پر رو به من نگاه
میکرد.

صورت مردونه ای داشت. ابروهای قهوه ای تیره که به سمت شقیقه اش
کشیده شده بودند و صورت گردی که دو تا چشم درشت عسلی رو
درخودش جا داده بود.

لبهای برجسته ای داشت که اوایل مسخره میکردم و میگفتم لباس دخترونه
است ... ولی کم کم حس کردم این عضو یه حالت متفاوت تو صورتش
ایجاد کرده بخصوص با اون دندونهای سفیدش که وقتی لبخند میزد ترجیح
میدادم بیهوش بشم!

با این حال با تمام روشنایی چشمهایش و ابرو و موهای قهوه ای تیره که به
خرمایی میزد پوست سبزه داشت که یه تضاد تو کل چهره اش ایجاد کرده
بود. از اون پسرهای بور نبود ولی سیاه سوخته هم نبود مابین اینها ... گندمی
، سبزه، چشم عسلی ... با یه هیكلی عضلانی و قد بلند ... چیزی که خیلی
توی صورتش دوست دارم بخیه ی زیر چونه درست روی غبغبش ... به

کسرای اروم و خجالتی من اون جای بخیه که نشون از شیطنت دوران
کودکی داشت خیلی میومد.

نفس کلافه ای کشیدم. از اینکه سر کلاس استاد ریاحی که به زور صدایش
در میومد مدام چرت بزخم خسته بودم، مثلاً باهاش درس عمومی هم داشتم
که باید وضعیت به نسبت دروس تخصصی مفرح تر باشه!...

و مسخره تر اینکه امتحانی که میگرفت و پاس کردنش یه جور احمقانه
سخت بود! خوردن چیزهایی که به قواره ی نسل من نمیخورد!

اهی کشیدم انگشتم و روی گوشیم کشیدم که صدای استاد و ضبط میکرد
واقعا خودمم مونده بودم چرا چنین در سی و باید جزوه برداری و نت برداری
میکردم!، کسرا بهم پیام نداده بود.

اصلاً از برنامه ی امروزش خبر نداشتم، نمیدونستم امروز کلاس داره،
دانشگاه میره، نمیره، دلم به قرار ظهر خوش بود که میخواستم نهار و باهاش
باشم و خبر حاملگی مادرچهل و چهار سالمو بدم!

لابد ازم شیرینی هم میخواست... شاید هم میگفت: ابرو بر... لبمو گزیدم
و با صدای ریاحی که گفت: خانم نامجو با مایید؟ سرمو بلند کردم.

ریاحی دست از سرم برداشت و با همون صدای ولوم پابینش گفت: بنظر
خسته میاید؟

_ببخشید استاد، میفرمودید.

ریاحی سری تگون داد و گفت: برای امروز کافیه... روز خوبی داشته باشید.

به جونش دعا کردم و از جام بلند شدم خوشبختانه تعداد پسرای کلاس من
به شدت کم بود اونم بخاطر ساعت ارائه ی این درس ...
یه کش و قوسی اومدم تا یادم بره چی به چیه...
کولموروی شونه ام انداختم و از کلاس خارج شدم.
فایل های صوتی استاد ریاحی و تویه پوشه ی مخصوص ریختم . سرم
پایین بود که نا خودآگاه به یکی خوردم.
سرمو بالا گرفتم، طناز با خنده گفت: عاشقی ها...
_سلام...

طناز: علیک... کلاس چی داشتی؟

پوفی کشیدم و گفتم: انقلاب داشتم...

طناز: چیه تو همی؟

اهی کشیدم و گفتم: هیچی... من میرم بوفه ... تو هم میای؟

طناز: نه با گروه کار دارم... اکی برو منم میام.

سری تکون دادم و طناز هم با تعجب ازم فاصله گرفت. کلاسورمو به سینه
چسبوندم و از ساختمون بیرون زدم.

با یه عالم کلافگی و خستگی و فکر و خیال که تو سرم وول میخورد به
اسفالت زمین خیره شدم... اگر کسرا منو بخاطر همین پس بزنه!

اهی کشیدم و روی نیمکتی رو به روی بوفه نشستم . بیسکویت ساقه
طلاییمو از کیفم دراوردم، هنوز یه گازم بهش نزنده بودم که سر وکله ی فرزاد
پیدا شد.

یعنی چند وقته یه اب خوش از گلوی من پایین نرفته ... خدا رحم کرده مار
از پونه بدش میادا! یعنی حاضر بودم لفظ پونه رو به فرزاد نسبت بدم؟ چقدرم
بهش میومد...!

بدون اجازه کنارم نشست . با اخم کیف و بسته ی ساقه طلاییمو برداشتم ...
اومدم بلند بشم که گفتم: صبر کن باهات کار دارم...
از اینکه سلام نکرد و اینقدر پررو بود خون خونمو میخورد.
سرجام نشستم و زل زدم بهش. چنگی به موهاش زد وگفتم:
_بین من فقط اومدم که...

با حرص و دندون قروچه وسط حرفش پریدم وگفتم: بهتره فکر اینکه دوباره
باهم باشیم واز سرت بیرون کنی!

فرزاد چشمهاشو گرد کرد وگفتم: میذاری حرفمو بزنی؟
روموازش گرفتم وگفتم: دارم نامزد میکنم...

نمیدونم چرا جا خوردم.

با بهت دوباره بهش نگاه کردم فرزاد ابروهاشو طبق عادت بالا داد وگفتم:
بین این دختره خیلی برام مهمه ... از چندتا بچه ها هم پرس و جو کرده و
نشونی تو رو گرفته...

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

با اخم گفتم: با من چی کار داره؟

فرزاد: میخواد مثلاً بیاد تحقیق!

پوزخندی زدم وگفتم: طبق وظایف انسان دوستانه و بشردوستانه ام لازم
میدونم هرچی ازت میدونم وبهش بگم...
فرزاد تند گفت: ولی نیاز...

-هوم؟ میخوای به احساسات هم جنسم خ*ی*ان*ت کنم؟
با کلافگی خاصی که کمتر توش دیده بودم گفتم: نیاز، مهسا خیلی برام
مهمه ... اگر تو... و با موش مردگی و مظلوم نمایی بهم نگاه کرد.
از حرکتش خندم گرفت. این فرزادی که الان جلوم بود و اینقدر م*س*تاصل
نشون میداد با فرزادی که توج*ی*گ*رکی در بند بهم گفته بود میخوام
بب*و*سمت تا طعم لبت دستم بیاد خیلی فرق داشت!

با این حال از تک و تا نیفتادم وگفتم: این موضوع به من ربطی نداره ...
مشکل خودته!

فرزاد با اخم گفت: نیاز یه چیز ازت خواستمااا...

فقط یه چیز؟

با لبخند مرموزی گفتم: چیزای دیگه هم خواستم که ندادی!
از وقاحتش حرصم دو برابر شد. با کلافگی گفتم: خیلی پررویی... خیلی
هم پست و وقیحی... میدونی چیه... حتی اگر سراغم نیاد من میگردم
پیداش میکنم هرچی میدونم و نمیدونم و میذارم کف دستش...
از جام بلند شدم که بند کولمو گرفت و با لحن پشیمونی گفتم: نیاز باور کن
منظوری ندا شتم و متقابلا ایستاد رو به رومو گفتم: بین مهسا برام مهمه...
اینده ام... گرین کارتمه... زندگیمه... همه چیه... بین اگر اومد سراغت...

کولمو از دستش کشیدم وگفتم: من دروغ نمیگم فرزاد خان ... پس بگو
بحث دوست داشتنم نیست! جالبه واقعا...

قبل از اینکه بذارم فرزادحرفی بزنه کولمو رو شونه ام انداختم و گفتم: بهتره
افکار کثیف تو اینقدر بروز ندی ، روز خوش اقا!

و وارد بوفه ، قسمت خواهران شدم.

اوف... چه بوی کالباس و عدسی ای میومد.

ترجیح میدادم کنار پنجره بشینم تا این بو اذیتم نکنه، یه صندلی و با توجه به
غرغره‌های دختری که میگفت: عزیزم جائه... دنبال خودم کشون کشون به
کنجی بردم وروش نشستم. کلاس بعدیم نیم ساعت دیگه شروع میشد.

بیسکوییتمو تو کیفم چپوندم... حرفهای فرزاد اعصاب خردمو خرد تر کرد.

یعنی واقعا رو میخواد کسی که تادپروز زیر گوشت دوست دارم دوست دارم
میگفت حالا بیاد بگه فلانی بیا به دختری که میخوام باهاش ازدواج کنم از

اون دوست دارم های دروغی هیچی نگو... انگار نه انگار...!

واقعا من پیش خودم چه فکری کرده بودم؟ چقدر احمقم خدا... یعنی بودم.

با ضربه ای که به شونم خورد از فکر و خیالم بیرون اومدم ، با اخم به طنز
نگاه کردم.

خندید و کنارم نشست.

با حرص گفتم: مریضی؟

طنز دو لیوان اب جوش و لبه ی پنجره گذاشت و گفت: دو ساعت صدات

کردم. پرتی ها ... کجایی؟

تو دلم گفتم ، خبر نداری چقدر گیج و منگم ... اهی کشیدم و گفتم: دست رو دلم نذار...

طناز : این فرزاد حدادی بود باهات حرف میزد؟

سرمو تکون دادم که باز حرفهای یادم اومد، به طناز تو پیدم و گفتم: مرتیکه ی احمق نمیدونم چرا دست از سرم برنمیذاره ، تو هم که آنتن ، نری پخش کنی.

طناز با خنده گفت: وویی. نیاز پاچه میگیری ها ... چی شده؟ چیزی گفت؟
_چرند گفت ...

طناز یخرده نگام کرد مطمئن بودم بدش نمیاد قضیه رو بفهمه ولی تمام تلاششو کرد و زبون به دهن گرفت و بیشتر چیزی ازم نپرسید.

بجای ارضای کنجکاویش گفت: ولی پسر خوشتیپیه!

یه لحظه فکرم رفت سمت چهره ی فرزاد ، اره بدک نبود ، بین همه ی قورباغه های برکه ی معماری تو دانشگاه ما و هم دوره های من ، واسه خودش یلی بود. هرچند یل تر ازاون رفته بود آلمان!

قد بلند و چشم ابرو مشکی... به شدت هم بخودش میرسید. یه پژو جی ال ایکس هم داشت و از ترم یک لباس مارک پوش بود.

سرمو تکون دادم ... درجذابیتش انکاری نیست ولی کسرا رو چی بگم؟ با اینکه یه ظرافتی تو چهره اش بود اما صدای بم و مردونه ای داشت و البته هیکل و تیپشو... رنگ روشن چشمهایش و ... لبخندا شو ... اخلاقشو...
اووووف...!

چراظهر نمیشد؟

لبخندی زدم و طنز گفتم: چیه؟ دلت هوای فرزند و کرد؟

حرفش به شدت بوی طعنه میداد.

با این حال لبخندمو جمع نکردم و اجازه دادم به فکراش ادامه بده، طنز

حرفی گفتم: فکر میکردم باهاش تموم کردی... با این پسره هستی...

اسمش چی بود؟ محمد؟ چشم زاغه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: از زاغ منظورت عسلیه؟

طنز: نمیدونم... همون... ازش خوشم نیما... بچه مثبت بسیجی!

خندمو جمع کردم... ای جان... کسرا هیچ وقت محل طنز نمیداشت،

بخصوص که چند باری من و کسرا رو هم کلام دیده بود سعی کرد تا از ته و

توی ماجرا سر دربیاره و به کسرا نزدیک بشه ولی کسرا کلا از دخترای این

مدلی اویزون خوشش نمیداد. هرچند فرزندم از این تیپ دخترا دل خوشی

نداشت.

_محمد کسرا بسیجی نیست!

طنز شونه هاشو بالا انداخت و گفتم: هنوز باهاش تموم نکردی؟

لبمو محکم گاز گرفتم و تو دلم گفتم: خدا اون روزو نیاره!

سرمو به علامت نه تکون دادم و طنز ابروها شو بالا داد و گفتم: جالبه باهم

موندین...

زبونم نچرخید به طنز رک بگم هفت ماهه باهمیم و...

فکرم ادامه دار نشد چون طنز پرسید: از اون تیپ پسر نیست که تریپ بی

افی "Boy friend" برداره درست میگم؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: اره...

طناز چشمهاشو باریک کرد و با لبخند خاصی گفت: خواستگاری کرده؟
آه از نهادم بلند شد! تمام مشکل من با کسرا همین بود ... سرانجام این رابطه
رو نمیدونستم. همین باعث میشد کلی فکر و خیال داشته باشم والبته
استرس، استرس از دست دادنش!...

یه لحظه از این فکر موبه تنم سیخ شد و طناز گفت: چطور بدون صیغه
باهات مونده؟ و خودش پقی زد زیر خنده...
بهش چپ چپ نگاه کردم و طناز چایی کیسه ای و تولیوان من و خودش
چرخوند وگفت: حالا واقعا ازش خوشت میاد؟
_اره...

اونقدر صریح گفتم که طناز یه لحظه دست از کارش که پایین و بالا کردن
چای کیسه ای بود بکشه!

بهم نگاه کرد و با حالت خاصی گفت: پس چرا پیش قدم نشده؟
تمام تلاشم برای حفظ درد و دلهام بی نتیجه موند چون با شنیدن این جمله
اهی کشیدم وگفتم: همین دو دلم میکنه...

طناز چشمهاشو گرد کرد وگفت: کی بهتر از تو پیدا کنه؟ از خداشم باشه...
از تعریف طناز شوکه و البته خوشحال لبخندی زد.م... چون طناز اصولا
جون و صفت خوب و مثبت به کسی حتی عزرائیلم نمیداد.

طناز بایه جور ناباوری گفت: واقعا هیچ حرفی نزده؟

_نه هیچی...

طناز: بچه ها میگفتن خیلی مذهبییه ...

اره هست... بیشتر مومنه... یعنی مذهب نما نیست... واقعا به یه چیزایی
اعتقاد قلبی داره و باورشون داره... تظاهر نمیکنه.

طناز شونه ای بالا انداخت و لیوان چاییشو به لبش نزدیک کرد گفت: اصلا
چطوری باهاش آشنا شدی؟

پسرعموی شوهر سیماست...

طناز: هان... گفته بودیا... خب تو هیچی بهش نمیگی که مثلا تکلیف منو
روشن کن و اینا؟ ویدفعه یه سوال ناگهانی کرد و تند گفت: فرزاد وبخاطر
همین کسرا ول کردی؟

لبخند کجی زدم وگفتم: خب نه... ولی من و فرزاد بدرد هم نمیخوردیم!
طناز لب ولوچه اشو جمع کرد و با چند شی ولحنی که بوی خاک بر سرت
میداد گفت: اها!!!

از قیافه اش خندم گرفتم... بهتر از کسرا خوشش نمیومد. واللہ.

طناز بدون تعارف یه بیسکوییت برداشت وگفت: حالا واقعا دوسش داری؟
تند و بدون فکر گفتم: خیلی...

بیسکوییت تو گلوی طناز پرید و با چند ضربه که به پشتش زدم بجای تشکر
گفت: بابا خیلی خلی تو... اخه اون...! و با حرص از گوشه ی چشمش به
من نگاه کرد و منم با خیجالت و خنده گفتم: خب چیکار کنم... تو که
نمیدونی چه جوریه... اخلاقشو نمیشناسی...

و حس کردم باید یه تو دهنی به خودم بزنم.

اخره این حرفه میزنم؟

اگر بخواد کسرا رو بشناسه چی؟؟؟

زبونمو برای تنبیه خودم گاز گرفتم و طناز با همون چندشی گفت: حقم داره
نگیرت... مخت پاره سنگ برداشته!

و سر شو از رو تا سف تکون داد و من خوشحال از اینکه طناز طرز فکرش
راجع به کسرا عوض نشده با دم نداشته ام گردو میشکستم.

واقعا از طناز میترسیدم، بخصوص سر فرزاد هم خیلی اذیتم میکرد فرزادم
برای اینکه حرص منو دربیاره خیلی از طناز استفاده میکرد. واقعا هم دختر
خوشگلی بود و البته مخ زن توپ به قول سیاها... از ترم سه
میشناختمش... گاهی باهاش هم کلاس بودم گاهی هم گذری، سلام علیک
داشتیم...

طناز نگام کرد و مسخره گفت: الان تو فکرتی؟

خندیدم و گفتم: نه دیگه اینقدرم ولو نیستم!

خندید و گفت: چند وقته با همین؟

_ حدود هفت ماه...

طناز جیغ کشید: هفت ماه؟

و پشت بند جیغش گفت: خواهر من سه ماه نامزد بود؛ چهار ماهه حامله

است... بابا چه جنمی داره پسره... ای ول خوشم اومد!

خیلی غلط کردی خوشت اومد!

وای اسم بارداری میومد مو به تنم سیخ میشد... مامانم!!! اگر طناز میفهمید

کل دانشگاه خبردار میشد، شاید سیسمونی هم میخریدن برای برادر عزیزم!!!

اهی کشیدم که طناز گذاشتش به حساب حسم به کسرا...

و سری از روی تاسف تکون داد و گفت: خب... حالا واقعا میخوای ته

رابطتون به ازدواج بکشه؟

_من که از خدامه ... کی بهتر از کسرا...

طناز سری تکون داد و گفت: اکی... ولی نیاز از تو بعید بود!

-چرا؟

طناز: نمیدونم... بهت نیما... راستی بهت گیرنمیده؟ به رنگ موها،

استین مانتوت... لاکت؟

به لاک زر شکیم که با کتونیم هم رنگ بود نگاه کردم و گفتم: میدونی بیشتر

به شخصیتیم اهمیت میده... میگه هرکسی یه اعتقاداتی داره و به اعتقاد همه

احترام میداره...

طناز: چه فلسفی...

-میگم که پای حرفاش بشینی عاشقش...

و خفه شدم! چرا داشتم سعی میکردم نظرادمی مثل طناز و نسبت به کسرا

مثبت کنم؟

طناز بیخیال گفت: ولی خیلی داره معطلت میکنه، هفت ماه خیلی زیاده!

_میگی چیکار کنم؟

و چایی و برداشتم و بیسکویت و زدم توش...

طناز: هیچ نخعی نمیده؟ چی پیش هم میگی؟

_نه... بیشتر از اینده حرف میزنیم... از خودمون... اتفاقات روزمره...

طناز: تا بحال ب*و* سیدت؟

قبل جوابم طنناز خودش گفت: اوه... فکر کن اون...

وباخنده گفت: حالا دستتو گرفته ای شا الله؟

خندیدم وگفتم: نه ...

طنناز هم لبخندی زد و گفت: اصلا این مرده؟

باحرص گفتم: طنناز...

خندید وگفت: خیلی خب سگ نشو... بین خب اگر پیش قدم نشده ... یا

خجالت کشیده یا هم...

وسط حرف گفتم: یعنی منو برای ازدواج نمیخواه؟

طنناز با خیرگی تو صورت من گفت: نه ادمی که هفت ماه برات وقت میذاره

اینطوری نیست که تورو نخواد ... بهرحال زمان کمی نیست. تابحال دعوا

کردین؟

_ فقط دوبار...

طنناز: خب...

_ یه بار سر دیر رسیدن به قرار باهاش قهر کردم ... یه بارم ... اممم ... یادم

نیست ولی ... اهان ... سر چیز... نمره ام کم شده بود بهش غر زدم که

تقصیر اوئه و باید برام نمره میگرفت که گفت من تقلب وکلک کارم نیست

... ولی اخرش برام گرفت پاس شدم! هر دو بارم خودش پیش قدم شد...

طنناز: چه لوس...

خندیدم و طنناز گفت: پس خیلی دوست داره ...

از این حرف یه مدل خوبی شدم و طنناز گفت: خودتو جمع کن...

_ حالا میگی چیکار کنم؟

طناز: یه حرفی... یه کاری... نمیدونم مثلا تو پیش قدم شو بگو تکلیفم چیه
...هان؟

_نه اونطوری باهاش راحت نیستم که چنین چیزی بگم!
طناز کمی فکر کرد و گفت: بهش م*س* تقیم که نگو خره... بگو برام
خواستگار اومده ... شرایطشم خوبه... خانواده ام اصرار دارن! یه همچین
چیزی...

ابروهامو بالا دادم... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! بد حرفی هم نبود... نه
من پیش قدم میشدم نه غرورمو میذاشتم کنار نه هیچ چیز دیگه... هرچند
قبلا از خواستگارهای قبلیم هیچی بهش نگفته بودم و کسرا هم هیچ وقت
هیچی نمیپرسید. ولی میدونستم که میدونه قبلی ها برام مهم نبودن و بی
بهبونه ردشون کردم. حالا باید یه جورى وانمود کنم که کسرا به شک بیفته
من میخوام با این ادم خیالی ازدواج کنم! و اگر من برای کسرا مهم باشم
حتما باید یه کاری بکنه. مرسی نقشه! خدا اموات طناز و بیامرزه.
طناز دوباره گفت: بین اینطوری حداقل اگر براش مهم باشه یه کاری میکنه
هان؟

گیج گفتم: مثلا چیکار؟

طناز دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت: خب مثلا چطوری بگم... اگر
براش مهم باشی پا پیش میذاره... هوم؟
سری تکون دادم و طناز گفت: ولی باید عالی دروغ بگی... یه جورى که
حسودیش بشه و بترسه...

با تعجب گفتم: بترسه؟ از چی؟

طناز پوف کلافه ای کشید وگفت: خنگه ... از دست دادن تو بترسه...

نیشخندی زدم و طناز گفت: ولی رو غیرتش مانور ندی ها ...

— یعنی باید چیکار کنم؟

طناز: بیشتر از شرایط خوبه خوا ستگاره بگو... مثلا بگو خانواده ام اصرار

میکنن. دیگه وقت عروسیمه و ... از این حرفها.

یه لحظه منگ به طناز نگاه کردم.

چرا میخواست کمکم کنه؟

میخرده با ریز بینی نگاهش کردم و طناز گفت: چی شد؟

با اخم گفتم: چرا داری کمکم میکنی؟

طناز یه بیسکوییت و نصف کرد و گفت: چرا میپرسی؟

— هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره...

طناز بیسکوییتشو خورد و دست به سینه نشست و گفت: نمیخوام دوباره

فرزاد و تور کنی!

— واه...

طناز شونه هاشو بالا انداخت وگفت: ارزش خوشم میاد.

منظورش کسرا بود یا فرزاد... اولی باشه خوشن حلاله!

— رابطه ی منو فرزاد تموم شده...

طناز: برای تو شاید... ولی اون... دیدم امروز چطوری داشت بال بال میزد!

میتروسم باز...

دستمو روی زانوی طناز گذاشتم وگفتم: اون داره نامزد میکنه...

طناز چشمهاشو گرد کرد وگفت: چسی؟
لبامو با زیبون خیس کردم وگفتم: امروز بهم گفت داره نامزد میکنه... گفتش
که اگر نامزدش اومد سراغم از رابطه ام باهاش هیچی نگم.
طناز با یه لحن عصبی که پشت پلکشم میپید گفت: نامزد؟؟؟ با
کی؟ میشناسیش؟

_نچ... ولی اسم دختره... اممم... مهسا بود فکر کنم.
طناز شروع کرد به صدا دراوردن مفصل انگشتهاش، ترق ترق.. ..
دستمو روی دستش گذاشتم و طناز گفت: از بچه های خودمونه؟
_نمیدونم...

طناز اهی کشید. یعنی اینقدر فرزاد براش مهم بود؟ اصلا به طناز نمیومد.
اینطوری شیفته و شیدا باشه.

نفس کلافه ای کشید و گفت: اگر اومد سراغم میفرستیش پیش من؟

_فرزاد؟

طناز: نه خره... پرپسا...

_منظورت مهساست؟

طناز: اره همین... و از جاش بلند شد وگفت: اگر میفهمیدم کیه زیر ابشو
میزدم...

بخاطر کمکی که بهم کرده بود حس کردم باید جبران کنم...

اهمی کردم وگفتم: بین... برو پیش حامد صدوقی... اون حتما میدونه
مهسا کیه...

با تعجب گفت: حامد؟

اره... بهر حال با فرزاد رفیق فابریکن... یادت نیست فرزاد و رضا و حامد؟!

طناز: کیا کلاس داره؟

فردا حامد بامن کلاس داره...

طناز لبخند محوی زد وگفت: باهات فردا پیام مهمان؟

اوهوم...

طناز خندید و گفت: باشه... پس تا فردا... امیدوارم مشکلات حل بشه!

خندیدم وگفتم: و همچنین...

طناز خندید و رفت تا یه کیکی برای خودش بخوره و منم کم کم بلند شدم تا

به کلاسم برسم.

تازه ساعت ده و نیم بود!!! کو تا ظهر...

بدو بدو سوار اتوب* و*س شدم، خوشبختانه تا پر شدنش کلی مونده بود و

میتونستم یه سامونی به قیافه ام بدم. رفتم ته اتوب* و*س نشستم. پرده های

نارنجیشو کشیدم و از تو کیفم شال زرشکی مو دراوردم.

مقنعه امو پایین کشیدم و شال سرم کردم.

یخرده رژ گونه به صورت بی روحم زدم و کمی رژ لب... کیلیپ سمو بالا تر

بستم و تو اینه ی کوچولوم نگاه کردم تا نتیجه ی کارمو ببینم. موهای نسکافه

ایمو با سر انگشت تو صورتتم ریختم و شونه کردم. بدک نشده بودم هرچند

دلیم میخواست خط چشم بکشم ولی خب کسرا زیاد خوشش نمیومد غلیظ

ارایش کنم. تجربه ی هفت ماهه ثابت کرده بود که هر وقت غلیظ بودم اصلا

به من نگاه نمیکرد ولی وقتایی که ساده بودم بچه پر رو چشم تو چشمم بود!

بخاطر همین همیشه سعی میکردم حتی الامکان ساده پیش کسرا برم. میدونستم زیاد خوشش نمیاد عجب و جق باشم. و البته نگاه عسلی خیره اشو از دست میدادم. نفس راحتی کشیدم و هندزفریمو تو گوشم گذاشتم.

اتوب* و*س کم کم پر میشد، ساعت دوازده و نیم بود. قرارم باهاش ساعت یک بود، امیدوار بودم خیابون زیاد ترافیک و شلوغ نباشه!

یه رستوران کوچولو بود تو میدون(...). ازش یه عالم خاطره داشتیم. اولین باری که قرار بیرون گذاشتیم اینجا بود بخاطر همین پاتوقمون شده بود و خیلی دوستش داشتیم، با دیدن پراید نقره ای کسرا نیشخندی زدم و با طومانیته و اروم وارد رستوران شدم.

مثل همیشه گوشه کنار پنجره نشسته بود. بچم سرشم پایین بود.

اروم جلورفتم و صندلی و عقب کشیدم.

به احترامم بلند شد و گفت: سلام خانم... دیر کردی نگران شدم. خوبی؟

اهمی کردم و جدی گفتم: سلام. ترافیک بود! ممنون.

با اینکه تو دلم کلی قربون صدقه اش میرفتم و البته تلفنی هم یخرده افسار جدیتمو از دست میدادم اما همیشه حضوری از خجالتش درمیومدم و یه

دختر غد و جدی جلوش بودم که یه وقت فکر نکنه چقدر براش غش و ضعف میرم.

وای چه بوی عطری هم میداد.

موهایش خوش حالت و خوش مدل و مردونه و کوتاه بهم چشمک میزد که نیاز دستتو بکن توش و نازشون کن... درمقابل حسم مقاومت کردم و به تپش نگاه کردم با یه پیرهن قهوه ای سوخته که عجیب بارنگ موهایش سته، رو به روم نشسته بود!

کسرا بهم نگاه کرد وگفت: خوبی؟ امروز روز خوبی داشتی؟

این همیشه اولین سوالش بود... "روز خوبی داشتی!"

سرد گفتم:

_بد نبود ...

کسرا: من برات چی سفارش بدم؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: خب مثل همیشه این دیگه پرسیدن داره؟

کسرا پیش خدمت وصدا کرد و شیشلیک سفارش داد و مخلفات .

بعدش هم به من نگاه کرد و گفت: چه خبرا نیاز خانم.

جوابشو ندادم و از پنجره بیرون و تماشا کردم.

کسرا دوباره پرسید: چه خبر از درسا ...

بازم جوابشو ندادم.

کسرا کمی به سمتم خم شد وگفت: دیشب نگرانم شدم.

نفسمو تو سینه حبس کردم.

به قول بچه ها گفتمنی پَ نه پَ میخواستی نشی ...

کسرا دوباره گفت: اگر خودت نخواستی اصرار نمیکنم!

با اخم گفتم: چه اصراری؟

تکیه داد به صندلی وگفت: اصرار اینکه بدونم چی شده!

-لابد محض کنجکاوی میپرسی؟

کسرا م*س*تقیم تو چشمم زل زد وگفت: محض نگرانی میپرسم ...

وای حالت صورتش نشون میداد چقدر نگرانمه ... چقدر حالش بده، نفس

عمیقی کشیدم و کسرا دوباره پرسید: نیاز جان؟

پیش خدمت مخلفات وروی میز چید منم برای خودم جشن و سرور به پا

کرده بودم... جان؟؟؟!!!

دستهامو توی هم قلاب کردم. یخرده حرفهامو تو دهنم مزه مزه کردم. واقعا

میخواستم چی بگم؟

زبونم به دروغی که آماده کرده بودم نمیچرخید. ولی ناچار بودم ... از بلا

تکلیفی خسته شده بودم. هفت ماه زمان کمی نبود!

پوفی کشیدم و کسرا سالاد و به سمتم هل داد وگفت: میگم دوست داری

بعد غذا بریم...

واقعا باید میگفتم؟

زدم به سیم اخر... سنگ مفت ، گنجشک مفت... دروغگوی خوبی بودم،

ولی جلوی کسرا خودمو کنترل میکردم! ولی بسه دیگه ... هرچقدر صبرکردم

که پیش قدم بشه! بیاد نازمو بکشه و باهم عروسی کنیم دیگه ... کی از من

بهتر!

وسط حرفش گفتم : داره برام خواستگار میاد...

ابروهاشو داد بالا و مات با دهنی که کلمه توش ماسیده بود زل زد به من...!
نفسم یه لحظه تو سینه حبس شد. نگاهش بیشتر از تصورم شوکه بود!
کسرا یه جورى نگام میکرد که انگار تقصیر من بوده یا ... اخم ها شو کشید
تو هم، دهنشو بست ... اب دهنشو قورت داد و به پشتی صندلیش تکیه داد.
دستهامو توهم قفل کردم و کسرا گفت: کی؟
_فردا...

کسرا اهمی کرد و سلفونی که روی سالاد بود و کنار کشید.
چنگال و با آرامش برداشت و بعد دست از کارش کشید و به من نگاه کرد.
از نگاهش دلم سوخت ... یه جورى نگام میکرد که انگار بار اخره ... یا ...
حتی حس میکردم ته نگاهش یه طورایی داره بغض و حرص و نشونم میده
... شاید همش توهمات من بود از تماشای یه نگاه کسرا!

غذامونو آوردن. دلم گرفته بود و هیچی از گلوم پایین نمیرفت. توقع این
آرامش واز کسرا نداشتم... دلم میخواست بگه که چرا و چی شده و من
هستم و منو یادت رفته ... بعد بگه من دوست دارم نیاز... من باهاتم ...
سرم داد بکشه تو حق نداری هفت ماه رابطمونو خراب کنی ، من میخوام
پیام سراغت ما قراره زندگی بسازیم . آینده، فردا... ازدواج، زندگی مشترک!!!
کم مونده بود از شدت بغضی که تو گلوم چنگ انداخته به حق بیفتم و
اشکهام سرازیر بشن ، ولی به زور خودمو نگه داشته بودم.

کسرا اروم مشغول خوردن غذا شده بود و من داشتم بهش نگاه میکردم . به
عکس العمل ارومشم... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! انگار هیچی نشنیده ... یا

انگار اصلا منتظر بوده چنین چیزی بشنوه و چنین آرامشی و از قبل تمرین کرده!

کمی دلستر خوردم و اجازه دادم بغضمو طعم لیمویی بشوره و ببره پایین.
کسرا اروم و جویده چند قاشق خورد و بعد از مکث بلند مدتی گفت:
جوابت چیه؟

با حرص برای تلافی رفتار عادیش گفتم: خانواده ام اصرار دارن! شرایطش
ایده آله...

کسرا یه قاشق دیگه اروم خورد ... نمیدونم چرا حس نمیکردم که حتی فکشو
فشار بده یا عصبانی باشه یا حرص بخوره یا ... هیچی! لعنتی هیچ عکس
العملی نشون نمیداد.

کسرا: نمیخوری؟

بشقاب و پس زدم و زل زدم بهش.

سنگینی نگامو حس کرد و گفت: طوری شده؟

نه... هیچی...! هیچی نشده بود!!!

نتونستم جلوی یه قطره اشکی که از چشمم پایین چکید و بگیرم...

کسرا سرشو پایین انداخت و قاشق و چنگال و توی بشقاب پرت کرد.

قطره ی بعدی هم از چشم دیگم پایین چکید.

کسرا اهسته گفت: میشه بپرسم چرا گریه میکنی؟

نمیدونست چرا؟! اینقدر احمق بود که نمیدونست...

فقط منتظر بهونه بودی نه؟

کسرا اروم گفت: من؟

لبمو گزیدم و قطره ها تند تر و با شتاب تر پایین میومدن ... یعنی همینو
میخواست؟!

بی صبرانه منتظر نظراتتون هستم. سعی میکنم جواب هم بدم.

۱۹.

کسرا نوچی کرد و اروم با یه صدای خفه و گنگ گفتم: فکر کنم باید به
خواستگارم جواب مثبت بدم!

کسرا نفسشو پوف کرد و اروم گفت: مبارک باشه.....!
خشکم زد.

بهت زده به سر پایین گرفته اش نگاه کردم.

دستم روی میز بی اراده دنبال چیزی گشتم. به محض لمس کوله ام، نفس
نفسم به هق هق تبدیل شد و بی هوا از جا بلند شدم طوری که صدای
صدا پرت شد روی زمین...

لحظه ی بعد صدای هق هقم هم بلند تر شد. کل رستوران داشتن به من
نگاه میکردن، کسرا از همه مات تر...

کیفمو برداشتم و با تمام توانی که برام مونده بود پاهامو تکیه دادم. بدو بدو
از رستوران بیرون زدم... وارد پیاده رو شدم... سرما تو صورتم سیلی زد...
داشتم خفه میشدم.

تو پیاده رو میدویدم...

گریه میکردم... بغضم به هق هق تبدیل شده بود. می لرزیدم... نفس کم
میاوردم.

با تمام حال زارم یه لحظه چشمامو بستم... بعد اروم سرعتمو کم کردم...
سرجام ایستادم... نفس عمیقی کشیدم... حتما دنبالم اومده مطمئن بودم
میاد دنبالم، دلم میخواست بگم شوخی کردم و دروغ گفتم و اصلا
خواستگاری نیست. بریم غذامونو بخوریم و بعدش هر جا خواستی منو
ببر...

با این فکرها اروم به عقب چرخیدم...

حقیقت به صورتم یه سیلی زد... هیچ کس دنبالم نمیومد! کسرا نیومد
دنبالم... بی غیرت حتی براش مهم نبود که من...! با چشم گریون...
لعنتی ما هفت ماه باهم بودیم...

فرزادگرمو میدید جونش در میرفت برام که بخندونتم... بی انصاف گفتمی
مبارک باشه؟! مات داشتم نگاه میکردم به ادمایی که از رو به رو میومدن...
کسرا نبود بینشون...!

کسرا کوشی پس؟

دستمو جلو دهنم گرفتم که هق هقم جیغ نشه...

رومو برگردوندم سمت چهارراه. چند بار با ناباوری دوباره سرمو عقب
چرخوندم... اره... کسرا نیومده بود دنبالم!

فقط منتظر یه بهونه بود... هفت ماه منتظر یه بهونه بود؟؟؟

کسرا بیا حرف بزنیم...

پامو کوبیدم روزمین و با التماس به مسیری که امیدوار بودم کسرا ازش بیاد
نگاه کردم... دیگه همه چی تموم شد یعنی؟؟؟

با دیدن یه تاکسی زرد بلند گفتم: در بست... عقب نشستم. ادرس و یه کلمه ای گفتم...

وسرمو رو کوله ام گذاشتم وزار زدم... بی صدا... چطوری باهام تا کرد! انگار نه انگار... من این همه دوست داشتم... این همه من...!!!

دا شتم خفه میشدم، دیگه همه چی تموم شد. همه چی... حتی به خودش زحمت نداد که!!!

از شدت گریه نفس کم آورده بودم، سرمو به شیشه چسبوندم وزل زدم به خیابون...

راننده از اینه بهم نگاه میکرد.

دماغمو بالا کشیدم یه لحظه تو اینه چشم تو چشم شدیم و مرد لبخند زشتی بهم زد.

با حرص گفتم: نگه دارید...

با نیشخند گفت: هنوز که نرسیدیم...

خودمو به در رسوندم وگفتم: بهت میگم نگه دار...

خندید و با جیغ گفتم: نگه دار کثافت... و در و باز کردم و اون مجبوری پارک کرد... یه اسکناس دو هزار تومنی از شیشه ی بازشاگرد به سمتش پرت کردم و بدو بدو به سمت پیاده رو رفتم.

با دیدن دختری که با مو بایلش حرف میزد و با تعجب به صورت خیس اشکم نگاه میکرد یاد گوشیم افتادم... لابد کسرا بهم کلی پیام داده بود... به تندی تو کیفم دنبال گوشیم گشتم... یه لحظه از خودم نفرتم گرفت که اینقدر وسیله تو کیفم بود، به هر جون کندنن گوشیمو پیدا کردم.

اروم با ترس ولرز قفل صفحه رو باز کردم...

دوتا پیام داشتم.

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین

دوتا پیامم غنیمته...!

هرچند چیزی که فکر میکردم عدد ۲۰ یا ۱۵ بود ... ولی حس کردم همین

دوتا پیامم غنیمته...!

اولین پیام برای طنز بود.

هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم ، تو پیغامش نوشته بود: چی شد؟

چیکار کردی؟

همش تقصیر اون بود!

نفسمو فوت کردم و اون یکی و باز کردم.

مال کسرا بود.

فقط یه جمله : هر وقت حالت بهتر شد ، با هم حرف میزنیم.

یه نفس عمیق کشیدم.

از پوشه ی پیام خارج شدم. عکسش هنوز رو بکراند بود و بهم میخندید.

چطوری تونست بگه مبارک باشه؟ یعنی اینقدر بی احساس بود؟؟؟

گوشیمو تو کیفم انداختم... دستهامو به صورتم کشیدم .

و سعی کردم به خودم مسلط باشم. دیگه نزدیک خونه بودم و با این قیافه

بهتر دیدم نرم خونه چون احتمالا مامانم بچه اش سقط میشد!

بخارده اطراف خونه قدم زدم تا پف چشمهام وقرمزی صورتم که بخاطر گریه هام بود بخوابه و از بین بره ... یعنی باورم میشد دارم بخاطر کسرا گریه میکنم؟ یعنی باور کنم کسرا اینطوری منو به زار زدن انداخته؟ یعنی اونم مثل فرزاد...

هرچند این من بودم که فرزاد وول کردم. بخاطر کسرا ... بخاطر اخلاق کسرا ، شخصیتش ... لمو گزیدم و تو کیفم دنبال کلید خونه گشتم. هنوز بغض داشتم ولی به خودم نهیب زدم که توی حرفهای بعدی ای که میزنیم همه چیز درست میشه ... وترسی که بغضمو دو برابر میکرد؟ ایا اصلا بعدی وجود داره؟؟؟ اگر از دست بدمش...!

وارد خونه شدم، یه نامه روی میز تلویزیون بود.

خدا رو شکر کردم کسی خونه نیست.

مامان نوشته بود که برای چکاپ رفته پیش دکتر و نادین و بابا هم که شب میومدن.

نفس راحتی کشیدم وبه اتاقم رفتم.

باید برای کلاس فردام کارایی که داشتمو تکمیل میکردم.

اما از شدت سردرد ترجیح دادم یه چرتی بزوم . واقعا احساس میکردم دیگه نا ندارم ، ظهر هم هیچی نخورده بودم ولی با این حال گرسنه ام نبود.

فقط دلم میخواست به هیچی فکر نکنم و خوابیدن بهترین راه بود برای اینکه تو ذهنم اینقدر کسرا و رفتاراشو جلو عقب نکنم.

سرم نرسیده به بالش ، از هوش رفتم...

لای چشمهامو باز کردم فضای تاریک اتاقم چشممو نمیزد .

کورمال کورمال گوشیمو برداشتم و ساعت و نگاه کردم. یخرده که چشمم به نور گوشی عادت کرد ساعت و دیدم. نزدیک ۹ و نیم بود، گوشی و روی میز کنار تختم گذاشتم و دستمو زیر بالشم بردم.

صدای تلویزیون از توی هال میومد هیچ رغبتی نداشتم که از جام بلند بشم... بخصوص که سردرد بدی هم داشتم و خواب هیچ کمکی نکرده بود تا کمی از خستگی و رخوتم کم بشه...

هندزفریمو به سختی پیدا کردم، گوشیمو هم برداشتم و زیرپتو خزیدم... تصویر کسرا فضای تاریک زیرپتو رو روشن میکرد.

ساعت بیست دقیقه به ده بود. تمام دلخوشیم همین ساعته... اگر زنگ بزنه... اگر زنگ نزنه... اگر یادش بره یا بخواد بهم بفهمونه که براش مهم نیستم؟ اگر این رابطه برای اون... یانه اصلا کی راجع به ازدواج و زندگی مشترک حرف زده بود؟

نه نه... اون خودش گفته بود...

نه اون چیزی نگفته بود...

مغزم هنگ کرده بود!

یعنی واقعا فقط تمام تصورات و توهمات و تفکرات من تو این هفت ماه این بود که بالاخره کسرا میاد و به من پیشنهاد ازدواج میده... ولی چرا اینقدر بیخیال و خونسرد رفتنمو تماشا کرد؟! منتظر بهو نه بود؟؟؟ همینو میخواست؟؟؟ یعنی باور کنم همه چی تموم شد؟

ولی یادمه که گفت اگر بتونیم به شناختی از هم برسیم خوشحال میشم که سرانجام این رابطه ازدواج باشه... حتی گفته بود همسر آینده ی من این ویژگی ها رو داره و بیشتر اوقات از من تعریف میکرد و حتی گفته بود دلش نمیخواد با من رابطه ی بدی داشته باشه ، رابطه ای که همه گیر شده و بی فرجامه... اره دقیقا همینا رو بهم میگفت.
وگرنه...

حتی یادمه اون لحظات از گفتن واژه ی فرجام خنده ام گرفته بود... یادمه تو دلم مسخرش کردم بخاطر این همه سخت صحبت کردن!!! "فرجام" !!!
اهی کشیدم و به ساعت باز خیره شدم.

خدا میدونه چقدر عصبی و بلا تکلیف بودم . سکوت ظهرش بیشتر برام عذاب اور بود... از اینکه دنبالم نیومده بود... فرزاد اینطوری ولم نمیکرد!
از اینکه تصور کنم همه ی حرفها و رفتارهاش فقط صرفا بخاطر احترامه و شاید هرکسی جای من بود باهاش اینطوری صحبت میکرد و رفتار میکرد ... یعنی تو این هفت ماه نتونستم بشناسمش؟ چقدر این عدد برام زیاد بود ... زمان زیادی بود!!! خیلی...

یه لحظه نفسم تو سینه ام حبس شد ... اگر زنگ نزنه؟!
یعنی احساسات من همه اشتباهه؟ یعنی کسرا ...

مگه میشد؟ چرا معادلاتم باهم جور درنمیومد؟ حتی اگر فرزاد هم بود مسلما یه حرکتی از خودش نشون میداد ولی کسرا ، برعکس تمام تصورات ورو یا هام عمل کرد. دقیقا برعکس چیزی که ازش انتظار میرفت، وای که چه فکرا و رویاهایی پیش خودم نکرده بودم ، تمام روزهای من پر بود از تک

تک جزییات رفتاری کسرا ولی من حتی براش اینقدر ارزش نداشتم که با اون حالم بهم اجازه نده از رستوران بیرون برم، یا بیاد دنبالم یا بهم زنگ بزنه.

حواسم نبود که گزینه ی تکرار و زده بودم و چند دقیقه ای میشد که اهنگی رو مکرر گوش میدادم.

وای که اصلا حواسم به چیزی نبود!

این از خانواده ام ... اینم از کسرا ...

ساعت پنج دقیقه به ده و اعلام میکرد.

یه استرس وحشتناک عینهو خوره همه جونمو احاطه کرده بود... داشتم دیوانه میشدم! اگر زنگ نمیزد. اگر ... فقط زل زده بودم به ثانیه شمار شیرنگ ساعت رو میزی و خدا خدا میکردم زنگ بزنه، حتی کم مونده بود نذر و نیاز کنم ... اگر زنگ میزد چی بهم میگفت؟ چی بهش میگفتم؟ ساعت دقیقا ده بود.

یه لحظه نفس نکشیدم ... ثانیه شمار عقربه ی بزرگ ورد کرد، از کوچیک هم گذشت ... چشمام به تر شدن میرفت که لرزش گوشیمو حس کردم.

یه نفس راحت کشیدم و به تصویر کسرا نگاه کردم که عکسش و شماره اش روی صفحه افتاده بود. یه نفس راحت کشیدم و حس کردم درد سرم رو به افوله...!

با این همه با تمام اگر ها و فرضیاتم ریجکت کردم ، داشتم براش پیام مینوشتم که حال خوبی ندارم که باز زنگ زد. سماجتش باعث شد تمام فکر

و خیالم کم بشه ... حالا با لبخند ریجکتش کردم. هنوز متن پیامو ننوشته بودم که پیام اومد.

با هل متنی که کلی برای نوشتنش زحمت کشیده بود و بدون ذخیره تو پیش نویس ها پاک کردم و پیامشو خوندم.

_"اگر نمیخواهی با من حرف بزنی بهت حق میدم ولی بهتره بهم فرصت بدی تا توضیح بدم."

و دوباره زنگ زد. صبر کردم خود به خود قطع بشه!

حالا برام بازی شده بود، لبخندی زدم و منتظر شدم تا پیامش بهم برسه. و رسید ...

_"نیاز جان جوابمو نمیدی؟ از ظهر نمیدونی چه حالی ام" لبمو گزیدم و فکر کردم یعنی عصر نخوابیده؟ من که تخت گرفتم خوابیدم! رو تختم چهار زانو نشستم، حالا قضیه مهیج شده بود ... و یه پیام دیگه برام اومد:

_"نیاز جان بخدا ریجکتتم نمیکردی فکر میکردم حتما سالمم به خونه نرسیدی!"

نیشخندی زدم و دوباره زنگ زد و قطع کردم.

بعد پنج دقیقه پیام اومد:

_"نیاز خانم بذار توضیح بدم."

نوشتم:

_"میتونستی ظهر بگی!"

نوشت:

– "ظهر فرصت نشد، نمیخواستم با اون حالت دفاع کنم یا توجیه کنم."

خواستم بنویسم: پس چرا گفتم مبارک باشه که پیام اومد:

– "نیاز جان فردا بعد از دانشگاه میام دنبالت باشه؟ پیام؟"

بی فکر نوشتم:

– بیا...

و گو شیمو با یه لذت و صف نشدنی خاموش کردم. لذت مهم بودن، لذت
اذیت کردن... لذت بچگونه ای بود ولی دوی سر درد و حال خراب ظهرم
شد.

از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم.

بابا داشت روزنامه میخوند و نادین هم مشغول تماشای تلویزیون بود و
مامان تو اشپزخونه اشپزی میکرد.

نادین مسخره گفت: دنیا رو اب بیره نیاز خانم و خواب میبره...!

خواستم جوابشو بدم که مامان از تو اشپزخونه صدام کرد وگفت: نیاز بیا این
پیازا رو سرخ کن...

لبمو گزیدم اگر گذاشتن پنج دقیقه آرامش داشته باشم و با حرص گفتم: به
من هیچ ربطی نداره...

بابا با عصبانیت روزنامه اش و کناری انداخت وگفت: لا اله الا الله... نیاز
تو چت شده؟

حرفی نزدم و کنترل واز روی میز برداشتم و شبکه رو عوض کردم.

مامان از اشپزخونه گفت: نیاز...

نداشتم بقیه ی حرفشو بزنه و با عصبانیت گفتم: مامان منو ول کن...

نادین: باز تو دانشگاه چی شده که بد خلقی هاتو آوردی خونه؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: چی میخواستی بشه؟

با صدای عق زدن مامان سرمونو به سمتش خم کردیم و بابا بلند شد وگفت:

حالت خوبه مریم؟

بابا صندلی و براش کشید وگفت: بیا بشین ...

نادین با چپ چپ گفت: بلند شو برو پیازا رو سرخ کن...

_به من چه مربوط... خودت برو...

نادین: نیاز اون رو سگ منو بالا نیارا...

_مثلا بالا بیاد چه غلطی میکنی؟

نادین تنداز جاش بلند شد و منم جیغ زدم و از دستش در رفتم تو اتاق درم

بستم... وحشی!

یه مشت به در زد وگفت: خنده شوخی هات واسه بقیه است به ما که میرسی

طلبکاری!

با حرص از تو اتاق داد زدم: دو نفر دیگه دنبال هوا و ه* و* سشونن... من باید

جور شو بکشم؟

نادین: باشه دیگه ... تو که شام نمیخوای کوفت کنی...!

و دیگه صداش نیومد.

پشت در اتاق نشستم ... با یه خیز کوتاه خودمو به میز کنار تخت رسوندم و

گوشیم برداشتم.

روشنش کردم و چند لحظه به عکسش خیره شدم.

نخیر، خبری از پیام و ناز کشی نبود.

کلا ادم سمج و کنه ای نبودن اقا کسرای ما...! هم خوب بود ... هم بد بود!
بهم نمی چسبید کسی نازمو نکشه ... هر چند نیاز جان گفتش میرزید به
صدبار سمج بازی و ناز کشی!!!

فصل سوم:

کولمو رو شونه ام انداختم که گذری طنناز و دیدم ... دم حامد شده بود
و داشت ازش امار میگرفت.

خوشم میومد هر پسری هم باهاش حرف میزد سریع و میداد، قبل از اینکه
منو بیینه خودمو از جلوش محو کردم . با ید میرفتم سرکلاس، دلم
نمیخواست با حرفه‌اش هم اعصابمو متشنج کنه هم کار وزندگیمو خراب
کنه ... اگر دیروز اون چرت و پرت ها رو تحویل نمیداد من و کسرا قهر
نمیشدیم.

که کسرا برگرده بهم بگه مبارک باشه و دلم اتیش بگیره!

روز سختی داشتم، هم کلافه بودم هم خسته و البته به شدت گرسنه، تمام
دیروز هیچی نخورده بودم نه نهار نه شام، فقط صبح یخرده کیک و چایی از
بوفه خریدم.

یعنی خوشم میومد سریه پیاز سرخ نکردن چه اعتصابی کردم!

وارد کلاس شدم با دیدن سیما لبخندی زدم که اخم کرد.

کنارش نشستم و با تعجب گفتم: علیک سلام عروس خانم ... چه بد قلق؟

سیما پوفی کشید و گفت: نیاز تو هنوز دست از کارات برنداشتی؟

با گیجی گفتم: چه کاری؟
سیما: امروز فریده رو دیدم...
_فریده؟ کدوم فریده...
سیما: نادریان!
خب...

سیما: میگفت جلو بوفه با فرزاد دل میدادی وقلوه میگرفتی!
دندون قروچه ای کردم وگفتم: نادریان کی میخواد دست از سر کچل من برداره!

سیما روی میز صندلی خم شد و گفت: نیاز واقعا تو آدم نشدی؟ اخه فرزاد ادمه؟؟؟ کسرا رو فروختی به ...
و با تاسف سری تکون داد و باخنده گفت: سیما ترمز کن باهم بریم... قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست. من والله با فرزاد خیلی وقته صنمی ندارم خودت که شاهدی...

سیما غیظی گفت: بچه ها دیدنتون!

_بله داشتیم صحبت میکردیم ... ولی دل وقلوه نمیدادیم!

سیما اخم تندی کرد وگفت: خواست که برگردی؟

_نه بابا ... و قضیه رو براش تو چند جمله تعریف کردم. هرچند خیلی دلم میخواست از طناز و اتفاق دیروز هم بگم ولی نشد ... یعنی سیما بحث وکشوند سمت کسرا و گفت:

_اگر بدونی دیشب چه حالی داشت کسرا ...

نیشخندی تو دلم زد وگفتم: چطور مگه؟

سیما: تمام دیشب مخ من و حسام و کار گرفته بود اگر نیاز به خواستگارش
جواب مثبت بده چی میشه و ...

یه لحظه یخ کردم.

سیما ادامه داد: منم نه گذاشتم نه برداشتم اب پاکی ور یختم رو دستش گفتم
اینجوری که تو قاپ نیاز خانم ما رو دزدیدی ... اون دیگه به هیچ کس نگاه
نمیکنه ... البته یه جوری گفتم که غرورت حفظ بشه ... و چشمکی بهم زد
وگفت: نگران نباش! کلی واسه ی توی تحفه مایه گذاشتم!

با گیجی گفتم: دیگه چیا گفت؟

سیما: کسرا؟ اهان... گفتش اگر به خواستگار جدیداش جواب بده چی...
اخه خانواده اش اصرار دارن... منم گفتم که تاجایی که میدونم نیاز پنج
شیش ماهه که خواستگار نداشته، بس که همه رو رد کرده و گفته قصد
ازدواج نداره... تو فامیل و محلشون پیچیده و خدا رو شکر فعلا کسی
مزاحمش ...

و به من گفت: نیاز چرا رنگت پرید؟

_ سیما تو چیکار کردی!!!

سیما شونه ها شو بالا انداخت و گفت: چیو چی کار کردم؟ گفتم که نگران
نباش... لو ندادم که چقدر...

_ سیما من خودم به کسرا گفتم بودم برام خواستگار اومده!

سیما یه لحظه مکث کرد و گفت: چی؟

سرمو میون د ستهام گرفتم وگفتم: وای سیما ... خالی بستم و اشش ... من
میخواستم تکلیفم روشن بشه ... میخواستم احساس واقعی کسرا رو نسبت
به خودم بفهمم...

سیما: اوه... خب یعنی الان دروغت روشد؟

چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم اصلا دلم نمیخواست به سیما فحش
بدم یا حرفی بزنم!

ترجیح میدادم ساکت باشم و چیزی نگم... باورم نمیشد در عرض ۲۴
ساعت دروغم روشده بود. پوفی کشیدم و سیما دستشو روی شونه ام
گذاشت وگفت: خب چرا دروغ گفتی؟

_من فقط میخوام تکلیفم روشن بشه... تاکی صبر کنم؟

سیما ابروهاشو بالا داد وگفت: یعنی واقعا امدگی ازدواج و داری...

_چرا که نه؟ کی بهتر از کسرا...

سیما خواست حرفی بزنه که با ورود استاد اجبارا سکوت کردم که البته به
نفعم هم شد چرا که میخواستم فکر کنم چطوری گند سیما رو برای کسرا
ماست مالی کنم.

دو ساعت عذاب اور تموم شد و از سیما خیلی سریع خدا حافظی کردم و از
دانشگاه خارج شدم.

سرخیا بون رفتم ... هر بار که قرار میشد کسرا دنبالم بیاد معمولا سرخیا بون
جلوی بانک پارک میکرد.

با دیدن یه پراید نقره ای که راننده توش نبود ولی پلاکش نشون میداد که مال
کسراست جلو رفتم.

به تنه ی ماشین تکیه دادم که صدای مردونه اش باعث شد بهش نگاه کنم.

کسرا: سلام...

_سلام...

هیچ وقت نمیذاشت من اول سلام کنم.

لبخندمو فرو خوردم و کسرا گفت: بریم به جای تلافی نهار دیروز...

میون حرفش پریدم و گفتم: من نیو مدم چیزی و جبران کنید ... او مدم توضیحاتتونو بشنوم.

کسرا در ماشین و برام باز کرد وگفت: بله چشم...!

و یه دسته گل از لیلیوم های سفید و زرد و نارنجی و از روی صندلی برداشت و به سمتم گرفت.

ذوق و شوقمو تو یه کلمه ی سرد ممنون خلاصه کردم.

با اینکه دیگه هیچ کدورت و دلخوری ای ازش نداشتم ولی میخواستم حفظ ظاهر کنم ... یعنی با توجه به حرفهای سیما که البته نمیدونستم چقدر مشت من و پیش کسرا باز کرده و با اون گریه زاری دیروزمم که یخرده پیش کسرا وا داده بودم ، میخواستم جبران کنم و شخصیتمو حفظ کنم و خودمو حالا براش بگیرم . دلم نمینخواست فکر کنه که من براش پر پر میشدم، درست... شخصا براش پر پر میزدم ولی دلیل نمیشد که بدونه؟!

کسرا سکوت بینمون رو شکست و گفت: بریم به جایی که ...

_من ترجیح میدم توضیحات شما رو بشنوم.

کسرا بهم نگاه کرد.

گردنمو ثابت نگه داشتم تا به سرم نزنه نگاهش کنم و اونم بعد از مکثی نگاهشو ازم گرفت و گفت: میخواید تو ماشین صحبت کنیم؟

از لحنش دلم مچاله شد. ولی چون استارتشو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

از لحنش دلم مچاله شد. ولی چون استارتشو خودم زده بودم دیگه با چه رویی اعتراض میکردم!

اهسته گفت: میشه کمر بندتونو ببندید...

خدایی عین خودم لجباز بود. حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی! خدا رحم کرده بود خودشم بق کرده و گرفته بنظر میرسید وگرنه رسماً میکشتمش!

به سمت دربند میروند. سر ظهر وسط هفته بود و خیابونها به نسبت خلوت ... جلوی ج*ج*ج*گ*رکی که دکورش حالت کلبه و فضای سنتی داشت، ایستاد.

اومد برام در و باز کرد و منم بدون اینکه هیچ نشون بدم چقدر دلم قیلی ویلی رفته، رفتم به سمت تخت ها، با اینکه اواخر ابان ماهه ولی هوا خیلی خوب و مطبوعه و کلی لذت تو این سوز و سرماست.

لبه ی تخت نشستم و به قالیچه ی قرمزی که روش پهنه و چند جاش احتمالا با ذغال سوخته، خیره شدم. بعد سرمو بلند کردم دیدم داره با مرد دکه ای خوش و بش میکنه...

قدش بلند بود، با اون اورکت طوسی و جین مشکی و پیرهن سفید دل هر دختری و می برد. چشمهای عسلیش از دور هم قابل تشخیص بود. چشمای عسلی و مردونه... انگار توش لامپ روشن کردن!

سرمو پایین انداختم. ترسیدم یهو برگرده و دستم براش رو بشه...! با حس عطر کسرا سرمو بلند کردم. لبخند مردونه ای بهم زد و کنارم نشست. بار اول بود با این فاصله کنارم مینشست. همیشه میرفت کنج تخت یا رو به روم مینشست. اما حالا دقیقا کنارم با یه وجب فاصله...! پنجه هاشو تو هم قلاب کرد و یه نفس عمیق کشید... از اون مدل نفسا که تهش میگی آخیش... زندگی چه خوبه!

این حسش به منم تزریق شد و متقابلا یه نفس اروم و کوچولو کشیدم. بهم نگاه کرد و گفت: خب نیاز خانم چه خبرا؟ روز خوبی داشتی؟ یخرده خیره خیره نگاهش کردم که با لبخند شیطونی روشو ازم گرفت و رو به مردی که پشت دکه کمی اون طرف تر از تخت ما بود بلند گفت: حاجی برامون یه قوری و دو تا لیوان میاری؟

پیرمرد سری تکون داد و چند لحظه بعد با یه سینی نقره ای که توش یه قوری چینی سفید با گلهای صورتی و بنفش بود، برگشت.

کسرا برام چایی ریخت و گفت: هیچ وقت فکرشتم نمیکردم یه روزی... چنین موقعی... مقابل یه دختر خانمی... تو دربند بشینم...

سرشو بلند کرد و يدونه از اون نگاهها كه نفسمو ميگرفت بهم انداخت. از اون نگاه عسلي ها كه كمتر وقتي خيرگيش نصييم ميشد ... از اون مدل نگاهها كه ميخنديد و تهش كلي حرف بود...

له له ميزدم و ا سه بقيه ي جمله اش كه به اذن خدا اون لحظه تصميم گرفت
لال بشه ، زبونم لال البته!

برام چاي ريخت وگفت: عجب هواي خوبي...
زهرمار... حرفتو بز!

اخه يكي نيست بگه چي وبه چي ربط ميدي!!!
كسرا چاييشو سر كشيد و كفشا شو دراورد و يه با اجازه گفت و رو تخت
چهار زانو نشست.

با اينكه لحظه لحظه كنارش بودن واسم خوب ولذت بخش بود ولي دلم
ميخواست جون بكنه حرفشو بزنه...

اهمي كرد و اهسته گفتم: ديروز كه اون حرفها رو بهم زدي... و با لبخند
خاصي ادامه داد: يعني باور كنم اشكات بخاطر من بود؟!

سرمو شرمنده پايين انداختم. توقع نداشتم اينقدر واضح به روم بياره.
خودشو كمی خم كرد و گفتم: يعني اينقدر خوشبختم كه كسي مثل تو واسم
گريه كنه؟!

يه لحظه حس كردم نميتونم نفس بكمش.

كسرا تصميم به قتل من گرفته بود.

اروم تر با يه لحن بم و مردونه گفتم: تو كه خواستگار نداري شيطون!

شيطون؟؟؟

لبمو گزیدم. تیره ی کمرم خیس عرق بود. از کسرا بعیده...
یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر ازادی بودم روابطم با پسرا در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو بب* و*سه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم وروب* و*سی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا داشت منو به جنون میکشید.

یه نفس عمیق کشید که تمام بازدمش صورتمو نوازش کرد. اونقدر داغ شده بودم که کم مونده بود عرق کنم، حتی میدونستم صورتم گر گرفته ... من دختر ازادی بودم روابطم با پسرا در حد دست گرفتن بود و حتی گذاشته بودم فرزاد گونمو بب* و*سه یا مثلا با کیوان و پسرای فامیل دست میدادم وروب* و*سی میکردم ولی این نزدیکی رعایت شده ی کسرا داشت منو به جنون میکشید.

کم مونده بود ریغ شرم و حیا رو سر بکشم و بپریم م*ا*چش کنم.
یعنی دقیقا داشتم لبه ی تخت و محکم فشار میدادم که یه همچین حرکتی که از من بعید نبود، سر نزنه.

کسرا خودش وعقب کشید و اروم گفت: پدرم سال پیش فوت شد...

یخرده نسیم و باد کمکم کرد که از گرمای گونه هام کاسته بشه، بهش با خجالت نگاه کردم و کسرا اهی کشید و ادامه داد: دو تا خواهر دارم، یه برادر... فکر کنم تو عروسی سیما خانم و حسام دیده باشی شون؟

از اینکه سیما رو جلوی من خانم صدا کرد خوشم اومد.

سری تکون دادم و ادامه داد: سر باز که بودم تو عید که داشتم دوران مرخصیمو میگذروندم، مادرم و داییم بریدن و دوختن که الا و بلا من باید زن بگیرم... اونم کی، زهرا سادات دختر داییم... کسی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم... حرفی نزدم ولی زهرا سادات از این رو به اون رو شد، سه چهار ماه مونده بود از سربازیم که زهرا سادات زنگ زد پادگان و بهم تلفنی گفت: اگر سربازیت تموم بشه و برگردی و بخوای با من ازدواج کنی و این وصلت و عروسی صورت بگیره خودمو اتیش میزنم. ته جمله اشم یادمه گفت: محمد تو عین داداشمی...

یه نفس راحت کشیدم و کسرا لیوانشو پر چایی کرد و گفت: برای من نه مهم بود، نه مهم نبود... خلاصه وقتی برگشتم یه کله به مادرم و داییم همه چی و گفتم، گفتم زهرا منو نمیخواد و داییم هم پای پی شد که زهرا سادات سرش به کجا گرمه و فلان و بهمان... ولی دو سال پیش خدا رو شکر رفت سر خونه زندگیش، با همونی که دوستش داشت... الانم شهرستان زندگی میکنن... یه پسر یه ماهه داره...

و گوشیشو از توجیش درآورد و به سمتم گرفت.

عکس یه بچه ی نوزاد با چشمهای خاکستری و سه چهار تا شوید رو سرش بکراند گوشیش بود.

لبخندی زدم و کسرا گفت: اگر میدونستم اینقدر برات مهمم زودتر پیش قدم میشدم... راستش تمام دست دست کردنای این مدت بخاطر این بود که از حس شما نسبت بخودم خبری نداشتم!

دستهام میلرزیدن، انگشتهامو توی هم قفل کردم و کسرا گفت: بیا و دیگه بهم دروغ نگو... دیروز کم مونده بود سخته کنم، وقتی سیما خانم بهم گفت چند ماهه که خواستگارات و بخاطر بهانه ها رد کردی و کسی طالبت نیست کم مونده بود پیام خونتون و خواستگاری کنم ...

کلی توجیهی که میخواستم واسه اش بیارم دود شد رفت هوا... بدجوری مچمو گرفته بود.

البته شیرین بود.

لبخند زیر زیرکی زدم و کسرا اروم گفت: اگر قابل بدونی ، شماره ی منزلتونو بدم مادرم، با مادرتون یه گفت و گویی بکنن و یکی از این روزا با مادرم و داییم برسیم خدمتتون...

و دوباره صورتشو نزدیک صورتم کرد.

نتونستم نگاه کنم ، یه قطره عرق از سمت شقیقه ام سرخورد روی گونه ...

کسرا زیرگوشم گفت:نیازم... و با مکثی گفت: نیاز من میشی؟

یه لحظه یادم رفت دم و بازدم چطوریه ، گرمایی و کنار دستم حس کردم ، دستش میلیمتری نزدیک دستم بود و میتونستم گرماشو حس کنم! یه لحظه دستشو بلند کرد که بذاره رو دستم ... اما پس کشید ... خواستم از این

کارش ناراحت بشم ولی اروم سرمو بالا اوردم نگام با نگاهش تلاقی کرد و یادم رفت باید از اینکه اون دستمو تو دستش بگیره ناراحت بشم!...

بهم لبخند مهربون و مردونه ای زد نفس عمیقی کشیدم و از جاش بلند شد.

قبل اینکه حرفی بزنم گفتم: منتظر جوابت میمونم... و ازم فاصله گرفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

جلوی دکه ی حاجی حساب کرد و بعد رو کرد به من و دستشو گذاشت رو سینه ، سمت چپش و برام یه تعظیم کرد و رفت.

دستهای یخمو گذاشتم رو صورت تب دارم و چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم.

اون به احساس من شک داشت؟ یا من به اون؟ منتظر یه حرکت از من بود؟ نیازش بشم؟ بیاد خواستگاریم؟ من جواب بدم؟ دختردائیش که ازدواج کرده بود و بچه داشت؟ براش مهم بود و نبود؟ یه عشق یا یه عادت؟ از بچگی... جوونی... سربازی... وای گیج شدم، سربازیشو نصفه ول کرد؟

زهراسادات با کی عروسی کرد؟ داییش مخالف بود؟ اووف... من نیازش بشم؟ منو میخواست؟؟؟ برسه خدمتمون؟ کجا؟ چی شد؟

حالا چرا رفت...؟؟؟

با صدای پیرمردی که اوامده بود سینی چای و بیره به خودم اوامدم.

_دخترم اژانس منتظرته...

با تعجب گفتم: اژانس؟

حاجی: اره، نامزدت گفت زنگ بزنم برات ماشین بیاد.

نامزدم؟

یه حس داغ تو تنم رخنه کرد. نامزددم؟ کسرا... فدای نامزددم!
لبخندی زدمو از پیرمرد تشکر کردم.
یه مرد میانسالی جلو او آمد و گفت: شما ماشین خواستید خانم؟ برای (...)?
_بله...

در عقب و برام باز کرد و نشستم.
شیشه رو پایین دادم... باد خنکی به صورتم خورد. با حس لرزش گوشیم
سریع از کوله ام بیرون اوردمش:
_مراقب خودت باش خانمم.
لب برچیدم و طعم خانم اون بودن و گذاشتم برای یه وقت بهتر.
براش نوشتم:

_چرا خودت منو نرسوندی؟
بعد چند لحظه پیام او آمد:
_دیگه نمیتونستم پیشت بمونم ، یه نظر حلاله ، امشب باید توبه کنم.
چیزی نمونه نیازم بزودی زود. اگر قابل بدونی.
لبمو گزیدم.

این نمودن می ارزید به صد تا حضور فرزند و امثال اون!
بعد چند لحظه برام پیام زد:
_به عقب نگاه کن!
با هول به عقب نگاه کردم... برام چراغ زد. براش دست تکون دادم و دوباره
خزیدم تو گوشیم.

براش نوشتم:

— نظر دوردور حلاله؟ جوابمو نده، تصادف میکنی. خدا حافظ.

و گوشی و محکم به سینه ام فشار دادم، از اینکه حرفمو گوش داد هم یخرده
یه جوری دوست داشتم جوابمو بده ولی خوشحال هم شدم از اینکه بچم
چه حرف گوش کنه!

وای خدا... باورم نمیشه که کسرا بزودی میاد خواستگاریم... چقدر
خوشحالم که بالاخره این ارتباط به یه سرانجامی رسید و... وایی... دلم
میخواست جیغ بکشم!

از ما شین پیاده شدم، داشتم تو کیفم دنبال دو تومنی میگشتم که گفتم: اقا
تراول همراهمه...

راننده: حساب شده... خانم.

و رفت.

لبخندی زدم که با دیدن یه پراید نقره که سر کوچه بود نیشم تا بنا گوش باز
شد.

اوادم برم سمتش که دنده عقب گرفت.

و همون لحظه صدای گوشیم بلند شد.

— بله؟

کسرا: رسیدی؟

— یعنی نمی بینی؟

کسرا: من که گفتم فعلا از دیدن شما معذورم!
خندیدم و جلو رفتم کسرا دنده عقب گرفت...

اخم کردم وگفتم: داری فرار میکنی ازم؟

کسرا: نه جانم دارم از ه*و*س فرار میکنم...

بالحنی که رنجیدگی داشت گفتم: یعنی این حسست به من یه ه*و*سه؟

کسرا: تا وقتی همه چیز درست پیش نره ، بله...

حرفی نزدم و یه قدم دیگه جلو رفتم و اونم باز دنده عقب گرفت.

کسرا اروم گفت: میخوای پیش خدایی که من وبا تو آشنا کرد شرمند ه بشم؟

یخرده فکر کردم وگفتم: نه...

کسرا: برو خانمم. برو به سلامت ... زودتر به مادرت بگو تا با سر پیام ...

باشه؟

با لبخند ریزی که مطمئن بودم از اون فاصله نمی بینه گفتم: نه...

یهو در ماشین وباز کرد و ارنجشورو سقف ماشین گذاشت و درحالی که

بهم زل زده بود با هل گفت: نه؟

_اره دیگه ... نه...

یه قدم به سمتم اومد و یه قدم به عقب رفتم.

خندید وگفت: مثل دیروز شیطون شدی...

و یه قدم دیگه به سمتم اومد و منم دو قدم عقب رفتم وگفتم: خدا وشرمندگی

یادت رفت؟

خندید و گفت: امشب بارون میاد...

خندیدم وگفتم: چه ربطی داشت؟

کسرا با لبخند مهربونی گفت: ... رو زمین که ایسی به اسمونم ربط داری... نفس که بکشی به هوا ربط داری... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه... نیازم... حالا منم به تو ربط دارم... مگه نه؟

خندیدم و بی ربط گفتم: نه... هوا افتابیه... بارون نمیاد...

کسرا: میاد حالا ببین... و اهسته گفتم: بخاطر همه چیز ممنون!

با تعجب گفتم: بخاطر چی؟

کسرا: یه قدم جلو اومد وگفت: بخاطر دیروز... یه قدم دیگه عقب رفتم و

گفت: بخاطر وجودت... یه قدم جلو اومد وگفت: بخاطر احساس صادقانه

ات... یه قدم عقب رفتم وگفت: حتی بخاطر گریه هات... ایستادم

گفتم: خوشحال شدمی که گریه کردم؟

کسرا: بخاطر من بود... بخاطر جفتمون، اون اشکها بهم فهموند که شکی

که به حسم دارم روا نیست. ولی قول میدم همین یه بار باشه...

ته دلم کیلو کیلو قند ذوب میشد.

با این حال جدی گفتم:

_قول مردونه؟

کسرا: مردونه...

یه قدم جلو اومد و منم یه قدم دیگه عقب رفتم.

باخنده گفتم: حتی بخاطر دروغتم ازت ممنونم...

یه قدم جلو اومد وگفتم: پس منتظر بودی من پا پیش بذارم؟

یه قدم عقب رفتم وگفتم: منتظر بودم مطمئن بشم...

_شدی؟

کسرا: اون اشکا به من دروغ نمیگفتن!

_چرا قبل او مدن اون اشکا نیومدی؟

کسرا یه قدم جلو او مد وگفت: ترسیدم...

_حالا نمی ترسی؟

یه قدم عقب رفتم وگفت: حالا؟ میخوای منو بترسونی شیطون؟

خندیدم و گفتم: تا چی پیش بیاد...

کسرا: برو شیطون ... دیگه حنات واسم رنگی نداره. دستتو خوندم.

و یه قدم جلو او مد و منم جلوی در خونه ایستادم و گفتم: بفرما تو...

خندید و اهسته گفت: خدا حافظی نمیکنم...

_چرا؟

کسرا: نمیخوام امید دوباره دیدنتو از خودم بگیرم.

اووووف... مرسی ... تو رو خدا ببین چطوری با روح و روان من بازی میکنه

هااا... شیطونه میگه بدوم بپرم ب*غ*لش!

کسرا لبخندی زد و گفت: میشه جور بشه همین پنج شنبه بیایم خدمتتون؟

خندیدم و کسرا گردن خم کرد وگفت: زود جوابمو بده ها ... باشه؟

حرفی نزدم وگفت: دسته گلت موند پیشم!

_امانت پیشت باشه ، برام خشکش کن...

خندید و تلفنشو قطع کرد.

دوباره دستشو گذاشت رو قلبش و برام تعظیم کرد.

باز اون غرور کاذب او مد سراغم و رومو ازش گرفتم و رفتم تو خونه در
و بستم که پیام او مد.

_چپ چپ نگام میکنی زهر چشم بگیری شیطان.

یعنی دلم میخواست و ا برم از خوشی... چه چشمای عقابیی و تیزی داشت.
هیچی از دیدش مخفی نمیموند... چشم خلبانی من! معلوم نیست چقدر
خیره خیره نگام کرده، تازه از نظر حلال هم حرف میزنه. از ذوقم نیشم تا
حلزونی گوشم باز بود!

براش نوشتم:

_اروم برون ،

او مدم بنویسم خدا حافظ که یاد حرفش افتادم... نگم خدا حافظ که امید
دیدن دوباره رو از جفتمون نگیرم. برای همین ادامه ی جلم نوشتم: فعلا.
برام نوشت:

_مراقب خودت باش نیازم... فعلا.

بدون توجه به ا ساز سور با تمام ادرنالینی که توخونم ترشح شده بود یه کله
پله ها رو بالا دویدم... اونقدر انرژی داشتم که دلم میخواست همشون
تخلیه بشن...!

به هر قیمتی ، الهی فدای طناز بشم...

در و با کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

اومدم یه جیغ بکشم و مامانموب*غ*ل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن
رو سرم و اتیشم همه یهو خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان وبه
کسرا نگفته بودم!!!

با لبخند مامان به خودم اومدم وگفتم: سلام.

سری تکون داد وگفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:هیچی همینطوری!

مامان سری تکون داد وگفت: برو یه دوش بگیر ، شب عمه ات اینا میان
اینجا...

با شه ای گفتم ودا شتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از اسپزخونه صدام
کرد: نیاز...

_بله؟

مامان:همیشه همینطوری باش.

نیشخندی زدم وگفتم:اگه شما و بابا میذاشتین من همه ی سالای اینطوری
بودم!!!

و به اتاقم رفتم ودر رو بستم.

تمام خوشیم یهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ...

اگر میفهمید وبخاطر همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود ، اهی کشیدم وزود از اب گرم دل کندم.

یه تاپ سفیدتم کردم با شلوارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای مربوط به پروژه ام رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج شدم.

مامان داشت سبزی خرد میکرد بهم لبخند خسته ای زد وگفت: کمکم میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفشوقبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیاز ها رو روی اپن گذاشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگاه کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم وگفتم: همه چی خوبه چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت: به خرده ریز تر خرد کن.

بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت: امروز یه خبری شده!

_واه چه خبری؟

ما مان یخرده تو صورتم نگاه کرد وگفت: داری میذارای مو هات رنگ

خودشون بشن؟

-اره ... بده؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...
لبامو با زبون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به
این میگن شَمّ مادرانه، چون شصتتش انگار خبردار شده بود میخوام یه
چیزی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت: امروز
رفتم سونوگرافی

به هر قیمتی، الهی فدای طنز بشم...

در وبا کلید باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه.

مامان دستشو گذاشت رو سینه اشو گفت: چته دختر...

اومدم یه جیغ بکشم و مامانمو ب*غ*ل کنم که انگار یه اب یخ خالی کردن
رو سرم و اتیشم همه یهو خاکستر شد! من هنوز جریان بارداری مامان و به
کسرا نگفته بودم!!!

با لبخند مامان به خودم اومدم و گفتم: سلام.

سری تکون داد و گفت: چیه خوشحالی... چشات برق میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی همینطوری!

مامان سری تکون داد و گفت: برو یه دوش بگیر، شب عمه ات اینا میان
اینجا...

با شه ای گفتم ودا شتم به سمت اتاقم میرفتم که مامان از اسپزخونه صدام
کرد: نیاز...

_بله؟

مامان: همیشه همینطوری باش.

نیشخندی زدم و گفتم: اگه شما و بابا میذاشتین من همه ی سالها اینطوری
بودم!!!

و به اتاقم رفتم و در رو بستم.

تمام خوشیم یهو فروکش کرد.

وارد حموم شدم باز نگرانی عین خوره افتاد تو جونم، اگر کسرا میفهمید ...
اگر میفهمید و بخاطر همین منو ول میکرد یا...!

یه ابرو ریزی وحشتناک بود، اهی کشیدم و زود از اب گرم دل کندم.

یه تاپ سفیدتم کردم با شلوارک گلبهی ... پشت کامپیوترم نشستم تا کارای
مربوط به پروژه ام رو انجام بدم.

با صدای مامان که گفت: بیا اشپزخونه ... صفحه رو بستم و از اتاقم خارج
شدم.

مامان داشت سبزی خرد میکرد بهم لبخند خسته ای زد و گفت: کمکم
میکنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: چیکار کنم؟

با تعجب از اینکه حرفش قبول کرده بود لبخندی زد و گفت: یخرده پیاز خرد
کن...

سری تکون دادم و کنارش روی صندلی نشستم، سینی محتوی پیاز ها رو
روی این گذاشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

مامان کمی نگاه کرد و گفت: چه خبرا نیاز؟ دانشگاه چطور میگذره؟

زبونم و طبق عادت بین دندونام فشار دادم و گفتم: همه چی خوبه چطور؟

مامان لبخندی زد و گفت: به خرده ریز تر خرد کن.
بدون لجبازی قبول کردم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت: امروز به خبری
شده!

—واه چه خبری؟

ما مان یخرده تو صورتم نگاه کرد و گفت: داری میذاری موها ت رنگ
خودشون بشن؟
—اره ... بده؟

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: نه چرا بد باشه، خیلی هم خوبه...
لبامو با زیون تر کردم، یعنی قشنگ مامان بهم مهلت داده بود حرف بزنم. به
این میگن شَمّ مادرانه، چون شصتس انگار خیردار شده بود میخوام به
چیزایی بگمش.

دماغمو بالا کشیدم و اشکهامو با سرشونه ام پاک کردم و مامان گفت: امروز
رفتم سونوگرافی...

—چطور بود؟

لبخند کجی زد و گفت: برات مهم شده؟

—برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت: رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخواست
کردم.

—فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

مامان: بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار بدنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟
به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ۴۴ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش و کوه اخر هفته و دوره ی دوستان تو استخر...، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت: نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟
بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دختر چهارده ساله ها ذوق کرد و گفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشمش برق زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم.

شیر اب و باز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم: مامان...

مامان: جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز

گذاشتم، تابه ی تفلونی واز کابینت دراوردم و گفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت: چی؟

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشتمش روی شعله ی مادر ...

بزرگترین شعله ی اجاق گاز!

مامان منتظرگفت: چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب و توش

خالی کردم، داشتم به صدای جلز و ولزشون گوش میکردم که مامان باز

صدام کرد: نیاز...

و تو یه جمله گفتم: اخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده

و با حجب و حیا رو دربیارم چون اصلا نبودم... ولی احساسی که به کسرا

داشتم یا کلا وقتی به کسرا فکر میکردم از شرمش شرمنده میشدم و این یه

حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره و صدام بلرزه، یا دست و پامو گم کنم... با

تمام پر روییم جلوی کسرا کم میاوردم . نفسمو فوت کردم و مامان نگران

گفت: دختر تو که داری نصفه جونم میکنی، اخر هفته چه خبره؟

با من من زبونمو رو لبام کشیدمو گفتم: برام خواستگار میاد.

مامان چشمهاشو گرد کرد و دستمو گرفت و منو روی صندلی نشوند،

خودشم رو به روم نشست وگفت: خواستگار؟

سرمو انداختم پایین و داشتم با ریش ریش های رو میزی ترمه طلایی بازی

میکردم که مامان باز گفت: میشناسیش؟ دوستته؟

حدسش کارمو راحت تر کرد.

یه نفس عمیق کشیدم تا التهامو تسکین بدم. به سختی اب دهنمو قورت
دادم و گفتم: دانشجوی ارشده ... تو دانشگاه ما...

مامان: اسمش چیه؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: محمد کسرا راد...

مامان دستشو روی دستم گذاشت و گفت: با هم دوستین؟

جواب ندادم.

مامان باز گفت: چقدر میشناسیش...

اوادم بگم: خیلی...

که یهو سر و کله ی نادین تو ا شپزخونه پیدا شد و گفت: به به . مامان خودم

...

و رو به من گفت: عفریته سلام بلد نیستی...

با چشم و ابرو بهش اولتیماتوم دادم از این حرفش نمیگذرم!

نادین محلم نذاشت و صورت مامان وب* و* سید و گفت: خانم خوشگله

من از کیفیت یه تراول برداشتما باشه؟

تا مامان خواست حرفی بزنه و اعتراضی بهش بکنه رو به من گفت: نیاز لپ

تاپتو شب بذار بیرون اتاق من کاردارم...

با اخم گفتم: بله؟

نادین: زهرمار... چرا عین قاطر نگاه میکنی...

محل فحشش نذاشتم و با حرص گفتم: تو خواب ببینی... من دزدم دست تو

نمیدم!

نادین دستهاشو گذاشت رو میز و به سمتم خم شد وگفت: دم در آوردی کوچولو... شنیدی چی گفتم ... لب تاپت شب بیرون نباشه...
_مثلا چه غلطی میکنی...

نادین مشتشور رو میز کوبید وگفتم: مگه خودت لب تاپ نداری؟
نادین: فکر کن خرابه!

_من لب تاپمو نمیدم... کور خوندی اونو به ساعت دست بدمش!
نادین با حرص و اخم گفت: خیلی بی جا میکنی...

مامان دخالت کرد وگفت: بس کن دیگه نادین... چرا زور میگی، وسیله ی خودشه نمیخواه بده... بعدشم مگه نمیخواستی بری بیرون، به سلامت!
از اینکه مامان طرف منو گرفت و اقا نادین حسابی سوخت حالم جا اومد.
با چشم و ابرو اشاره کرد بهم میرسیم.

محلش نداشتم داشتم با گوشه ی ناخنم ور میرفتم که صدای در ورودی اومد و فهمیدم نادین رفت.

رو به مامان گفتم: از کی خونه است؟

مامان: تو حموم بودی اومد خونه... تو اتاقش بود تا الان!
اومدم بلند بشم که مامان مچ دستمو گرفت وگفت: کجا؟ حرفمون تموم نشده.

لبخندی زدم وگفتم: پیاز وهم بزنم.

لبخند نگرانی زد و دستمو ول کرد.

اهی کشید و اروم گفت: چه تیپ ادمیه؟ به ما میخوره؟ فرهنگش... رفتارش... خانواده اش... نیاز رابطه ات باهاش چطوره؟ نیاز... نکنه... دیدم مامان داره تحلیل میره، خوندن ذهنش سخت نبود. رو به روش فوری نشستم و دستهای یخشو گرفتم و تند تند گفتم: کسرا به ادم خیلی مذهبییه، خونواده اش هم معمولی وسنتی ان... دو تا خواهر داره یه برادر... جز خودش و خواهر کوچیکش بقیه ازدواج کردن، پدرش پارسال فوت کرد... مامان خیلی مذهبییه، نماز میخونه روزه میگیره... حتی یه بارم دستمو نگرفته... اصلا نگاهم نمیکنه...

مامان لبخند کجی زد با خیالی که میدونستم راحت شده گفت: پس چطوری قاب تورو دزدیده؟

لبخند شرمنده ای زدم و مامان دستشو برد زیر چونه امو گفت: از لحاظ فرهنگ و طبقه... نیاز تو بچه نیستی... من و میشناسی در حق تو و نادین سخت گیری نکردم ولی گرگ بارون دیده ام... یه عمر با هم سن و سالای تو سر و کله زدم... نمیخوام دختر خودمم...

با قاطعیت گفتم: مامان کسرا رو ببینید عاشقش میشید.

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: تو دانشگاه اومد جلو؟

وای اصلا یادم رفت از ارتباطش با سیما و حسام بگم.

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم: مامان پسر عموی حسامه... شوهر سیما... با این که هم دانشکده ای بودیم ولی اولین بارم تو عروسی سیما منو دید و منم دیدمش... اصلا بخاطر فوت پدر کسرا بود که عروسی حسام و سیما هم

عقب افتاد ... بعد از اشنایمون تو عروسی ، رفت و امد های بعدش تو
خونه ی سیما و حسام فهمیدم ارشد دانشگاه ما میخونه و...
مامان زیر لب گفت:سیما... همون که عقدش منم او مدم؟
سرمو تکون دادم و مامان فکرش رفت سمت عقد سیما و بعد بهم نگاه کرد
و گفت: خانواده ی پسره بد نبودن...
لبخند فاتحی زدم و مامان گفت: شماره ی خونه رو بهش دادی؟
با خجالت سرمو به علامت اره تکون دادم.
مامان نفس عمقی کشید وگفت: باشه ؛ اگر زنگ زدن یه قرار میذاریم تا
بیان... فقط برای اشنایی... و با تحکم گفت:نیاز فقط برای اشنایی!
نفس راحتی کشیدم انگار یه بار از روی دوشم برداشته شده بود.
مامان هنوز تو فکر بود.
اهسته گفتم: پس من به کسرا میگم که به مادرش بگه...
مامان م*س*تقیم نگاه کرد و تند جملمو تکمیل کردم: اخه باید به کسرا
خبر میدادم همینطوری نمیشد که بهتون زنگ بززن...
مامان با چپ چپ نگاه شو ازم گرفت و منم یه نفس عمیق کشیدم که بوی
پیاز داغ سوخته پیچید تو دماغم.
یه هی...ن کشیدم ورفتم سمت گاز... مامان ضربه ای به شونه ام زد وگفت:
دو روزه پست میارن.
زبونمو بین دندونام فشار دادم و مامان خواست حرفی بزنه که گفتم:من هنوز
بهش نگفتم که تو حامله ای...

مامان سری به علامت باشه تکون داد و من ادامه دادم: مامان... یه چیز دیگه

هم بگم؟

مامان: بگو...

_اگر قرار به ازدواج شد و مراسم... لبهامو ترکردم و سرمو انداختم پایین

وگفتم: میخوام قبل از زایمانت باشه...

مامان چشمه‌هاش گرد شد وگفتم: واقعا برام مهمه مامان... نمیخوام تو

عروسیم تو با یه بچه به ب*غ*ل*...

زیر گاز و خاموش کردم و گفتم: این تمام خواهشمه!

و از اسپزخونه بیرون رفتم.

تو اتاقم روی تخت نشستم و فکر کردم اگر مامان و بابا کسرا رو ببینن حتما

بهم افتخار میکنن... کسرا بهترین انتخاب بود! اینو با تمام وجود حس

میکردم.

گوشیمو برداشتم تا این خبر و بهش بدم... ولی حس کردم بهتره یخرده

مغرور باشم و فکر نکنه که چقدر منتظر بودم، هرچند منتظر بودم ولی خوب

نه به این شدت... هرچند خیلی هم با همین شدت منتظر بودم... اووفی

کشیدم... یعنی خدا منو یا خیلی اُپن مایند افریده بود یا خیلی ولنگ و باز...

اخه دختر یخرده غرور... یخرده جبروت...!!!

و به بکراند گوشیم زل زدم.

اهی کشیدم و با خیالی نه چندان راحت روی تخت به پهلو دراز کشیدم...

منو کسرا عروسی کنیم، بریم سر خونه ز ندگیمون... براش اشپزی

کنم...وووی...

بعد با هم بریم شبا قدم بزنیم ... بریم مسافرت ، باهم صحبت کنیم، بحث کنیم... بعد برام بی بهونه گل بخره ... هی بگه دوستم داره... وقتی ظهرا از سرکار خسته کوفته میاد براش یه اب پرتقال خنک تو یخچال داشته باشم... یا نه... تو زم*س*تونا براش چایی دم کنم و تا میاد براش بریزم...

بعد بهش بگم تا بری دست و روتو بشوری غذا حاضره... و باهم نهار و بخوریم و کسرا اصرار اصرار که ظرفها رو بشوره ... منم بگم نه و تو خسته ای ، باز تعارف کنه و بگه خوب تو هم خسته ای... بعد کلی سرو کله زدن و تعارف کردن کسرا بگه بریم حالا استراحت کنیم، عصر دو تایی میشوریم... منم قبول کنم و دستشو بندازه دور کمرم و ...

وایی... بالاشمو جای کسرا ب*غ*ل کردم و فکر کردم وقتی تو چشمایی که توشون لامپ روشن خیره بشم چیا باید بگم؟ یه لحظه حس کردم کسرا همینجور داره تو ذهنم منو خیره خیره نگاه میکنه... از خجالت ملا فیه رو روسرم کشیدم...

خل شدم خدا! خلم کردی کسرا...

ساعت بیست دقیقه به ده شب بود، صدای تلویزیون از توهال میومدم . مطمئن بودم که مامان بعد از تماس مادر کسرا به بابا جریان و میگه و منم بعد از صحبتیم با مامان حتی الامکان سعی میکردم جلوش افتابی نباشم ، هم خجالت میکشیدم هم یه جورایی دلم نمیخواست مدام از رابطه ام و اندازه ی رابطه ام با کسرا سین جیم بشم.

تقریباً نیم ساعتی بود که به گوشیم نگاه میکردم و ثانیه شماری برای ساعت

ده ...

حتی دلم میخواست برای سیما تعریف کنم ، ولی از اونجایی که فردا تو دانشگاه میدیمش دلم نمیکخواست این موقع شب زنگ بزنم و مزاحمش

بشم. حتما حسامم کلی بهم فحش میداد!!!

ساعت ده دقیقه به ده بود... عجبا ؛ حالا اگر میگذشت این زمان کوفتی.

پوفی کشیدم که صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد. برام پیام اومده بود.

_سلام نیازم. شبت بخیر. با خانوادهت صحبت کردی ؟

خنده ام گرفت ، انگاری دیگه نتونسته بود این ده دقیقه رو طاقت بیاره.

پوفی کشیدم و با مردم آزاری جواب ندادم... برای اینکه این ده دقیقه هم

بگذره از اتاقم خارج شدم. رفتم دستشویی و صورتمو شستم. برای وقت پر

کردن مسواکم زدم.

حالا فقط پنج دقیقه مونده بود.

اووف... چه قدر کش دار... اعصابم از دست عقربه ها قاراش میش بود.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم دو تا پیام دیگه داشت.

هرجفتشم از کسرا بود:

_نیازم جواب نمیدی؟

_بد موقع مزاحمت شدم؟

و با اینکه هنوز دودقیقه به ساعت ۲۲ مونده بود. کسرا تماس گرفت.

با لبخندی که توی لحنم بی تاثیر نبود جوابشو دادم.

صدای گرمش تو گوشم پیچید .

_سلام خانم... خوبی؟

_سلام مرسی...زود زنگ زدی ، دو دقیقه مونده بود.

کسرا مچمو گرفت وگفت: چشمت به ساعت بود؟

لبمواز این سوتی بی اراده گاز گرفتم وکسرا با لحنی که نگرانی توش موج

میزد گفت: به پدر ومادرت گفتی؟

باز شیطنتم گل کرد وگفت: چیه؟

کسرا وارفته گفت: یادت رفت؟

_خب نمیدونم در مورد چه موضوعی صحبت میکنی...

کسرا:پس یعنی اینقدر برات بی ارزش بوده که به این زودی یادت رفت؟

از حرفش دلم ریخت و ترسیدم باز نگه و نپرسه واصرار نکنه... یه لحظه

سکوت کردم و کسرا گفت: این قضیه ی خواستگاری وبه خانواده گفتی؟

نفس راحتی کشیدم وگفتم: اهان اونو میگی...

کسرا:باز شیطون شدی سرکارم میذاری؟

_کی من؟

کسرا خندید و گفت:دروغ گوی خوبی نیستی نیاز خانم...

خنده ام گرفت و کسرا باز مصرانه پرسید: حالا گفتی یا نه؟

_اوهوم...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: به مادرم بگم فردا به منزل زنگ بزنه؟

کمی سکوت کردم و کسرا با یه دلهره که برام خیلی شیرین بود و از پای
گوشی هم میتونستم لمسش کنم گفت: نیاز جان ، جوابمو نمیدی؟
اصرارش برام قشنگ بود ، با اینکه خودم کمی تا قسمتی پیش قدم شده بودم
ولی از اینکه میدیدم اونم خیلی مصره و میخواد زودتر به نتیجه برسیم غرق
لذت و خوشی میشدم.

برای بارسوم پرسید: نیاز خانم... خانمی... نمیگی چی شد؟
_خب نمیدونم چی باید بگم... داشتیم راجع به چی حرف میزدیم؟
کسرا خنده اش گرفت و منم از خنده ی اون ریز ریز میخندیدم.
با لحنی که بوی شوخی میداد گفت: دختر خانم میتونم برای خواستگاری با
مادرتون صحبت کنم؟

_اوهوم...

کسرا تند ، رو هوا اوهوم منو گرفت وگفت: مرگ کسرا...
زبونمو گاز گرفتم ... خدا اون روزو نیاره.
از هیجان وتلاطمش منم هیجان گرفتم وگفتم: اره دیگه، ولی صرفا جهت
اشنایی...

کسرا: اون که صد البته ... برای همچین جواهری باید هفت خان رستم و
گذشت.

وایی... جواهر منظورش من بودم؟!!

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: میدونی داره بارون میاد؟
فوری رو تخت نیم خیز شدم و پنجره رو باز کردم ... بوی نم خاک تو مشامم
پیچید ...

کسرا زمزمه کرد: بخاطر لطافت حس تو اسمون ه*و*س باریدن کرده ...
دستم دراز کردم تا قطره های بارونو بگیرم. کسرا هم برام اروم صحبت
میکرد و بیشتر از م تعریف میکرد.
یا خدا... همینطور که داشتم از شدت الفاضی که نثارم میکرد ذوب میشدم و
غش وضعف میرفتم ، برام پشت خطی اومد.
یعنی برخر مگس معرکه ، لعنت! این وقت شب... یعنی کی میتونست
باشه؟!

با تمام بی میلیم به کسرا گفتم: برام پشت خطی اومده...
کسرا با تعجب گفت: ساعت ده ونیمه...
_خب فعلا باید قطع کنم.

و با نیشخندی منتظر جوابش نشدم و جواب دادم.
صدای پر حرارت سیما تو سرم پیچید.
با جیغ گفت: نیـــــــــــــــــــــــاز... کسرا ازت خواستگاری کرد؟؟؟ اره؟؟؟
خندیدم و گفتم: اطلاعات واز کجا آوردی؟
سیما بهم تو پید وگفت: علیک سلام...

_بله بله... سلام سیما خانم... حال شما احوال شما... ساعت ده ونیمه ...
مزاحم دختر مردم شدی؟ خودت مگه شوهر نداری؟
سیما خندید وگفت: زهرمار... تعریف کن ببینم...
_تو تعریف کن ببینم چی شنیدی تا نشینده ها رو بگم...
سیما: خدا نکشتت که دو کلوم زورت میاد حرف بزنی.

حقش بود هیچی نگم... الان وقت زنگ زدن، خدا رحم کرده میدونه که من ساعت ده با کسرا هرشب قرار صحبت دارم... تازه داشتیم به جاهای هیجانی صحبتمون میرسیدم... خروس بی محل!

سیما با هول گفت: کسرا زنگ زد به حسام ... منم گذاشتم رو ایفون و همشو گوش دادم . چیکارش کردی نیاز ... بچه ی مردم چنان پای تلفن بال بال میزد که اصلا نمیدونست چیکار بکنه چی بگه... والله اونجوری که من از حرفهاش سر دراوردم این بود که تو را ضی هستی... خود شم که را ضی... فقط مونده خانواده ی تو... چون خانواده ی خودش که همه چی و سپردن دست کسرا.

نیشم تا بنا گوشم باز شد.

سیما با خنده گفت: پس یه عروسی افتادیم نه؟

_با ذوق و شوق گفتم ... چه جورم.

سیما: مریم خاله چی گفت؟

_فعلا که باید یه قرار بذاریم برای اشنایی بیان ... بقیه اش هنوز مشخص نیست.

سیما بهم امیدواری داد که مطمئنا مادر و پدرم از کسرا و خانواده اش خیلی خوششون میاد.

تا ساعت یازده با سیما از هردری صحبت کردیم ، بیشترم اداب زندگی مشترک و زناشویی و البته خانواده ی خوب کسرا...

البته کم و بیش میدونستم که اونا عین کسرا ادمای اروم و مهربونی هستن ولی دو تا استرس خیلی بزرگ برام مونده بود: یکی رویارویی با خانواده ی کسرا ، یکی هم گفتن بارداری مامانم.

هرچند به قول سیما این اصلا ربطی به کسی نداره ولی دروغ چرا باعث شرمندگیم میشد.

گو شیم طفلی داغ کرده بود ، شارژ هم ندا شت. سیم شارژ و بهش وصل کردم که تازه فهمیدم هفت تا پیام دارم.

همه هم از جانب کسرا.

_ کی بهت زنگ زده؟

_ نیاز جان ساعت یازده است هنوز داری باهاش صحبت میکنی؟

_ میشه بگی کیه؟

_ از دوستان هستن؟

_ نیازم خوابی؟

_ زنگ بزnm؟

_ نیازم جواب نمیدی؟

از ذوق و شوق توجهش دلم قیلی ویلی میرفت . یخرده به خودم مسلط شدم و برایش با مردم ازاری نوشتم: یکی از دوستان بود. الان خستم، بعدا صحبت میکنیم ،

یخرده به صفحه ی گوشی خیره خیره نگاه کردم که بالاخره به مرادم رسیدم.

کسرا پیام داد.

_باشه نیازم، خوب بخوابی. بعدا بهم بگو کی بود.
باش تا بگم. چه غیرتی هم می شه ساعت یازده شب... تو چیکار داری کی
بود؟! باهات عروسی نمیکنما...

بکراند گوشیمو ب* و* سیدم و تورخت خوابم فرو رفتم.
با حس روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم پیام رو باز کردم.
کسرا بود.

_وقتی لبخند برای نشستن به دنبال جایی است ؛ ارزو میکنم در ان نزدیکی
ها باشی.

نفسمو فوت کردم، این پسر میخواست من وبکشه...
بی جواب گذاشتمش که کمی مزه ی غرورنداشته اموبچشه ، لبخندی به
احساساتم زدم و ازشون خواستم شور و شوقشون همیشه توی قلبم پا برجا
بمونه، از تک تک ضربان قلبم خواهش کردم که اینقدر برای کسرا نتپه، از
نفسهام خواستم تا بی تاب کسرا نباشن و از خودم خواهش کردم تا غرورمو
در برابرش حفظ کنم . غروری که میدونستم به شدت عقب کشیده و حاضر
به دوئل با حسی که تو وجودم پیدا شده بود، نبود! حسی که متعلق به کسرا
بود ، حسی که تمام وجودم ازش لبریز بود...

به چهره و لبخند کسرا نگاه کردم. برق چشمهای روشنش به من یاد اور این
میشد که زمان زیادی برای همیشه با اون بودن نمونده، نفس عمیقی کشیدم،
توی نرمی بالش فرورفتم وبا هزار ویک رویای قشنگ و دخترونه به رنگ
سفید و از جنس دوست داشتن... به خواب رفتم.

با صدای الارم گوشیم با رخوت از خواب بیدار شدم. حس میکردم پنج

دقیقه است خوابیدم!

با اینکه دلم میخواست بخوابم ولی ترجیح دادم از این خواسته ام تا بعد از

ظهر چشم پوشی کنم.

کش وقوسی اومدم و از روی تخت پایین پریدم. به سمت دستشویی رفتم

میخواستم دست ورومو بشورم، برنامه ی امروزم رفتن به دانشگاه وبعدها

هم ارایشگاه بود.دیگه حالم از قیافه ام داشت بهم میخورد، ابرو هام نامنظم

و پرپشت بودن ومو هامم از حالت فارا خارج شده بود ویه حالت نامرتب و

جنگلی داشت.

چند مشت اب یخ تو صورتم پاشیدم و مسواک زدم.

از دستشویی بیرون اومدم، مامان و نادین و بابا خونه نبودن... به ساعت نگاه

کردم، هنوز دو ساعتی وقت داشتم و این خودش یه امتیاز به حساب میومد.

به اتاقم رفتم ، کارامو دسته بندی کردم و لباس تو خونه ای موبه یه جین و

تاپ تغییر دادم که اگر دیرم شد سریع یه مانتو روشن تنم کنم.

با احساس ابری بودن هوا لبخندی رو لبم نشدست و بیخیال برداشتن چتر

شدم، جورابامو پوشیدم و یه مانتوی کتون سورمه ای و دم دست گذاشتم،

مقنعه ی سورمه ای هم اتو کردم و رفتم به اسپرزه خونه تا تو خندق بلا یه

چیزی بریزم. یعنی با صدای قار و قورش منو کشته بود.

با صدای ایفون ، یه نیم نگاه به ساعت انداختم تازه هشته ...

گوشی و برداشتم با دیدن تصویر نادین پوفی کشیدم و درو باز کردم. احتمالا باز یه چیزی جا گذاشته بود.

در ورودی و باز کردم و دوباره به اشپزخونه رفتم تا ادامه ی صبحونه امو بخورم.

نادین بدون توجه من به اتاقش رفت ، منم بساط صبحونه رو جمع و جور کردم و به اتاقم رفتم دیگه کم کم باید برای رفتن به دانشگاه حاضر میشدم. امروز با استادم کرکسیون داشتم و اصلا دلم نمیخواست به این یه مورد دیربرسم.

لباس هامو تندى تنم کردم و به یه ارایش ملیح رضایت دادم، از اتاق زدم بیرون... با دیدن سوئیچ نادین که روی میز قرار داشت درست رو به روی مبل هایی که در نشیمن بودند ، لبخند موزیانه ای زدم و سوئیچ و برداشتم. نادین میتونه با اتوب* و*س بره.

گوشیمو خاموش کردم تا مزاحمم نشه واعصابمو خرد نکنه . با شوق و ذوق به سمت دانشکده میروندم ، فلش پروژه هام که توش چند تا اهنگ هم بود و گذاشتم بینم این سیستم مسخره ی نادین میتونه اونا رو بخونه یا نه ...

با بلند شدن صدای خواننده ی محبوبم، به ریش نادین خندیدم و صدارو زیاد کردم. گازشو گرفتم پیش به سوی دانشکده!

تمام کارام و دوندگی هام حدود دوساعت و نیم طول کشید، احساس میکردم صدای استاد هنوز تو سرم دنگ دنگ میکنه، بس که لحنش خش دار و گرفته بود.

حیف استاد خوبیه ...

کیفمو روی شونه انداختم. صدای کلید ها تو کیفم میومد ، نیشخندی زدم و قبل از اینکه به سمت پارکینگ برم به بوفه رفتم تا یه چایی بیسکوییتی بخورم. هنوز به محل مورد نظرم نرسیده بودم که صدای ظریف دختری باعث شد سر جام بایستم.

-خانم ببخشید...

به سمتش چرخیدم، درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود.

_بله امری داشتید؟

جلو اومد و دستشو به علامت آشنایی دراز کرد وگفت: شما خانم نیاز نامجو

هستید؟

_بله ... و دستشو فشردم و گفتم: شما؟

موهای خوش حالت بلوند مادرزادیشو توی مقنعه فرستاد وگفت: میتونم

چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_داشتم میرفتم بوفه یه چایی بخورم.

لبخند جذابی زد وگفت: چه خوب... پس مهمون من.

شونه هامو بالا انداختم و با هم به سمت بوفه رفتیم. در تمام طول مسیر چند

قدمی و حتی جور کردن دو تا صندلی کنار هم پشت یه میز جفتمون ساکت

بودیم.

ازم پرسید: با قهوه موافق ترم یا چای ، که قهوه رو ترجیح دادم.

اون به سمت پیشخون فروش اغذیه رفت و منم نشستم.

بهش نگاه میکردم هرچند یه حدس هایی میزدم ولی ترجیح میدادم به حدسم اعتماد نکنم و منتظر باشم خودش ، خودشو معرفی کنه.

دو تا لیوان پلاستیکی روی میز گذاشت و درحالی که پودر قهوه رو داخل هرکدوم از لیوانا خالی میکرد ، کنارم نشست وگفت: من یادم رفت خودمو معرفی کنم، مهسا هستم... مهسا شهابی نژاد...

_خوشبختم خانم شهابی نژاد...

مهسا یه تای ابرو شو بالا داد و گفت: فکر کنم تا حدی منو میشناسید اینطور نیست؟

انگشتمو بالای بخاری که از لیوانم بلند میشد گذاشتم وگفتم: ایدا... بار اوله که شما روزیارت میکنم.

مهسا: منم همینطور... ولی...

لیوان و برداشتم و گفتم: ولی چی؟

مهسا چشمهاشو باریک کرد وگفت: فرزند چیزی از من به شما نگفته؟

پس حدسم درست بود. با اینکه انتظارم میرفت که همون کیسی باشه که فرزند الارمشو داده بود با این همه بازم شوکه شدم چه دختر پیگیری!

در جوابش گفتم:

_چرا... گفته...

مهسا با تعجب نگام کرد. نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود. چهره ی مثبتی داشت. چشمهای سبز و پوست سفید... و موهای بلوند و خوش رنگ

...

بینی عمل کرده داشت و لبهای نازک... تمام ایرادش دندون های کجش بود.
ولی زیاد به چشم نمیومد.

مهسا: پس فکر نکنم گفت و گوی خوبی داشته باشیم!

_ چرا اینطور فکر میکنید؟

مهسا داغ قهوه اشو مزه مزه کرد وگفت: حس میکنم قراره یه حرفهایی بزنی
که ...

_ نگران نباشید ... من آدم کسی نیستم. هرچیزی که پرسید صاف و صادق
جوابتون میدم.

مهسا چشمهاش برقی زد وگفت: واقعا؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: دلیلی نداره دروغ بگم...

مهسا دستهاشو تو هم قلاب کرد وگفت: پس بی پرده صحبت کنم؟

_ اوهوم...

مهسا کمی نگام کرد، در سکوت قهوه اشو که ولرم شده بود و آماده ی
خوردن، برداشتم و اروم اروم مینوشیدمش... دلم میخواست تو دهنم باهاش
بازی کنم و کم کم مزه اشو بچشم.

مهسا با کمی شرمندگی گفت: چطوری باهاش آشنا شدید؟

_ باهام راحت صحبت کن ... من و فرزاد هم دوره بودیم... از ترم دو دیگه
تقریبا هم کلاس هم شدیم... اولین دو ستیم تو دانشگام با دو ست فرزاد
بود، رضا ... از طریق اون فرزادم میشناختم ... تو دوره هایی که داشتیم ...

بیرون و کوه و سینما و تئاتر ... کم کم رابطه ام با فرزاد جور شد... بعد از رفتن رضا ...

مهسا با گیجی گفت: مرد؟

لبخندی زدم و گفتم: نه خدا نکنه ... رضا بورس گرفت و رفت آلمان... مهسا: اهان...

ادامه دادم و گفتم: تو شرایط بدی بودم... رضا خیلی از هر لحاظ ایده ال بود ... خانوادگی مالی تیپ ... فرزاد هم اون دوران منو خیلی ساپورت کرد تا جایی که دیگه با اون دوست شدم ... تا همین پنج ماه پیش هم اون رابطه ادامه داشت.

مهسا زیر لب گفت: پس عمیق تر از چیزی بوده که فکر میکردم. تقریباً...

مهسا شوکه از اینکه صداشو شنیدم گفت: چرا باهاش بهم زدی؟ اون خواست یا ...

کمی مکث کردم... میخواستم حرفهامو درست تحویل بدم دلم نمیخواست پس فردا روزی شرمنده باشم یا فرزاد بیاد یقه امو بگیره، میخواستم حالا که دارم میگویم همه چیز و ... عین ادم تعریف کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هم من ... هم خودش...

مهسا: چرا؟

چی چرا؟

مهسا: چرا خواستی تمومش کنی؟

_من یه رابطه ی دیگه داشتم... با یکی دیگه ... اون شرایطش از فرزاد خیلی بهتر بود.

مهسا با تعجب گفت: جدی میگی؟

با صداقت گفتم: اوهوم...

مهسا: تو گفتی پنج ماه پیش با فرزاد تموم کردی... الان چند وقته که با دوست پسر جدیدت هستی؟
_حدود هفت ماه ...

و فکر کردم روزهایی که با کسرا بودم بهترین روزهای زندگیم بود.

مهسا ابروهایش بالاداد وگفت: دو ماه با خ*ی*ا*ن*ت پیش فرزاد بودی؟
لبهامو تر کردم وگفتم: خوب نه ... ما خیلی باهم بحث و کلنجار میرفتیم...
نه من دیگه رابطه رو میخواستم نه اون...
مهسا: بخاطر اون ادم جدید ولش کردی؟
_اره...

مهسا: اگر اون ادم نمیومد تو زندگیت...

از حرفش یکه خوردم.

مهسا ادامه داد وگفت: اگر نمیومد با فرزاد میموندی؟

یخرده فکرم به عقب رفت.

درست زمانی بود که هم کسرا با من بود هم فرزاد... کسرا به بهانه ی درس دادن فرزاد هم که از قبل تر از کسرا بود، نفسمو فوت کردم اون دوران نصف دعوامون بخاطر رفتار فرزاد بود، بخاطر اویزون شدن ها و کلافگی هام از

اینکه چقدر گاهی باهام بی ادبانه رفتار میکنه، تمام اون دوران دو ماهه فقط قیاس بود بین رفتار و شخصیت کسرا و فرزاد.

کسرا برام شده بود یه بت ... بخصوص وقتی که فرزادم فهمید که من با کسرا دوستم و کمکم میکنه تا نمره هام خوب بشه، خیلی عصبانی شد و در نهایت همه چیز و همه ی تصمیمات و به من واگذار کرد. منم کسرا رو انتخاب کردم و فرزاد و کنار زدم. حالا اگر کسرای تو زندگی من پیدا نمیشد... من با فرزاد میموندم!

مهسا منتظر بهم نگاه میکرد.

_اره میموندم.

مهسا با اخم بهم نگاه میکرد منم ابرو هامو بالا دادم و گفتم: سوالات تموم شد؟

مهسا: باهش رابطه هم داشتی؟

_نه ...

مهسا: یعنی همدیگه رو نب*و*سیدین؟

_نه...

میدونستم منظورش از ب*و*سه ، لبه منم راست گفتم که فرزاد منو نب*و*سیده بود ، برای همین هم حرفی از این نزدم که فرزاد عیدا گونه امو می ب*و*سید!

مهسا: پیشنهادشم نداد؟

_چرا ... ولی من حاضر نشدم... اصلا بزرگترین بحثمون سر همین بود!

مهسا: پیشنهاد ازدواج چی؟

چرا داد...

مهسا: چرا قبول نکردی؟

_چون دلم نمیخواست قبول کنم ... فرزاد برای من یه دوست بود، دوست خوبی هم بود. ولی واقعا به اینکه بخوام بهش به عنوان یه تکیه گاه یا یه همسر نگاه کنم...نه... من و فرزاد خب هم سن هم بودیم ... این دوست نداشتم. همیشه دلم میخواست شوهرم بزرگتر از من باشه!
مهسا نفس راحتی کشید وگفت: فرزاد دو سال از من بزرگتره...

لبخندی زد وگفتم: خوبه...

از جام بلند شدم وگفتم: خب من خیلی دیگه دیرم شده باید برم...
مهسا هم از جاش بلند شد وگفت: تو گفتی اگر دوست جدیدت نمیومد تو زندگی با فرزاد میموندی...

اره...

مهسا: اگر دوست جدیدت الان ولت کنه ... یا به هر دلیلی تو ولش کنی...
برمیگردی پیش فرزاد؟

کمی بهش نگاه کردم وگفتم: نه ... فرزاد برای من یه ادم تموم شده است!
اینم گفتم که به چشم یه همسر نمیتونم بهش نگاه کنم...

مهسا لبخندی زد و گفت: خیلی از اشنایی باهات خوشحال شدم.
دستمو به سمتش دراز کردم وگفتم: امیدوارم خوشبخت باشی! اینو جدی میگم.

مهسا: ممنون...

خواهش میکنمی گفتم و ازش خداحافظی کردم واز بوفه خارج شدم.
نفس عمیقی کشیدم که کلی دود و گرد و غبار و مهمون ریه هام کردم.
نمیدونم فضای بوفه سنگین بود یا هوای حرفهایی که زده بودم!
سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاهی نزدیک خونه میروندم. تمام ذهنم
پر شده بود از دوماهی که هم با فرزاد بودم هم کسرا ، و جالب بود که کسرا
رو مسخره میکردم ... یه لحظه حس عذاب وجدان گرفتم ، نمیدونم چرا
فکر میکردم که باید به کسرا بگم که من چطور ادمی ام ... واقعا به خودم
دمدمی مزاج و تنوع طلب لقب میدادم! و درکنار همه ی اینا غرور هم ایضا.
اووف... چه شخصیت مسخره ای داشتم...!

با دیدن سر در آرایشگاه ، پارک کردم و وارد شدم.
نفیسه خانم که صاحب آرایشگاه نفیسه بود یه خانم بیوه ی ۳۴ - ۳۵ ساله
بود با یه هیكل خوب و خیلی هم خوشگل و البته وارد از این لحاظ که بلد
بود خوب به خودش برسه. شوهرش توی تصادف فوت شده بود.
یه پسر ده ساله داشت و باهم زندگی میکردن، هم آرایشگاه و اداره میکرد و
خرجشو درمیآورد و هم از حقوق و بیمه ی فوت شوهرش ...

به نسبت تمام آرایشگرهای فضول و بی خاصیتی که میشناختم نفیسه خانم
با اینکه کارش خیلی حرفه ای نبود ولی بخاطر شخصیت خوبش ترجیح
میدادم پیشش برم و الحقم که برای من تا به حال تو کارش کوتاهی نکرده
بود!

بعد سلام علیک گفت: کم پیدایی...

مانتو و مقنعه امو دراوردم و روی چوب لباسی اویزون کردم. از اینکه خلوت بود و مجبور نبودم منتظر باشم خیلی خوشحال بودم.

یه نگاهی به موهام کرد وگفت: آخرین بار خودم برات رنگ گذاشتم؟
سری تکون دادم وگفتم: نفیسه جون یه زحمت بکش و رنگ ریشه کن موهامو... داری؟

یه نگاهی بهم انداخت وگفت: چرا؟ میخواستی بلوند کنی که...
یاد کسرا افتادم و اخر هفته و حضور احتمالی شون! فکر کردم شاید بهتر باشه قیافه ام کمی ساده تر باشه. دلم میخواست خانواده ی کسرا پسند جلو برم.
دو ست ندا شتم مادر کسرا فکر کنه که من چقدر از این مدل دخترای عجب و جقم و... خلاصه دلم میخواست یخرده از علایقم تا قبل ازدواجم کم کنم تا بعد ازدواج دلی از عزا دربیارم.

یعنی تو تصورم این بود که خب یه خونواده ی سنتی ترجیح میدن عروسشون هم ساده و سنگین باشه، حالا که سنگین نیستم حداقل ساده باشم!
برای جواب نفیسه خانم لبخندی زدم وگفتم: میخوام یخرده ساده باشم...

چشمهای نفیسه خانم برقی زد وگفت: خبریه؟
لبخند کجی زدم وگفتم: اول کوتاه میکنی بعد رنگ؟

- بیا اول ابروهاتو سامون بدم... مدلی تو نظرته؟
خندیدم وگفتم: این دفعه هرچی ساده تر بهتر...

نفیسه خانمم خندید وگفت: نه خبریه ...

حینی که به جون صورتم افتاده بود منم سعی میکردم یواش یواش براش تعریف کنم که اخر هفته احتمالا خواستگار دارم و خیلی سنتی هستن و اونم یخرده از شوهرش برام تعریف کرد و اینکه خانواده ی شوهر رحمت شده اش خیلی مدرن بودن ولی خونواده ی خودش خیلی سنتی، بعد از ازدواجش تونست خیلی کارایی که تو خونه ی پدری محدود بوده رو انجام بده مثل همین یاد گرفتن ارایشگری .

بعد از دو ساعت که گذشت ، منم نتیجه ی زحمت نفیسه خانم و تو اینه دیدم.

ذوق کردم از دیدن خودم. خدایی واسم سنگ تموم گذاشته نفیسه خانم. بخصوص که ابرو هامو خیلی دخترونه قشنگ برداشته در کل همه چیز به صورتم میومد.

موهام به حالت ترکیبی از مصری وفارا کوتاه شده ، یعنی جلوش حالت مصری وچتری داشت و پایین هاش خرد ... و یه هفت پشت کمر و کتفم بود.

رنگشم عجیب بهم میومد بخصوص به چشمهای قهوه ای تیرم... و البته به پوستم که مابین سفید وگندمی بود.

یه مدل تتباکویی جدید بود و کلی نزدیک به رنگ موی اصلی سرم! لبخند به ابرو هام که ساده و تمیز و خطی شده بودند زدم و ازجام بلند شدم. درکل راضی بودم. مثل همیشه.

با نفیسه خانم حساب کردم و سوار شدم تا به خونه برم.

هوای اذر ماه و همیشه دوست داشتم بهم حس خوبی میداد.

اصلا از نظر من پاییز از اذر شروع میشد و دی هم جز پاییز حساب میشد. از ماه مهر خیلی خوشم نمیومد. ابان هم بد نبود ولی هوا و سوز اذر چیز دیگه ای بود.

جلوی خونه پارک کردم، ساعت هفت و نیم بود.

یه نفس عمیق کشیدم احتمالا باید جواب نادین و میدادم و یه بحث تپل با نادین میداشتم که چرا ما شین و اینطوری دودره کردم. ولی خویش این بود هیچ وقت تو جواب کم نمیاوردم!

با همه ی این اوصاف وارد خونه شدم. موجی از گرما و بوی غذا خورد تو صورتم.

با دیدن کیوان و خاله مهناز و عزیز یه اه از خستگی کشیدم، حوصله ی مهمونو واقعا نداشتم با این حال دور از ادب بود گرم سلام علیک نکنم تازشم کلی دلم واسه عزیز جونم تنگ رفته بود. جلو رفتم تا روی عزیز و بب* و*سم.

عزیز به احترامم با اون حال و ارتروز و قلبش میخواست بلند بشه جلو رفتم و نشوندمشو با کلی قریبون صدقه ب* و*سیدتم.

نفر بعدی کیوان بود ...

کیوان خیلی سنگین جواب سلاممو دادویه دست ساده باهم دادیم و نادین برخلاف تصورم با یه لحن خاصی گفت: موهاتو کوتاه کردی؟

توقع داشتم به خاطر ماشین کلی سرم داد و قال کنه ولی خب هیچی نگفت شاید بخاطر حضور خاله و عزیز ، ولی کلا ازش بعید بود ملاحظه گر بازی دریاره . تازه فهمید ارایشگاه هم رفتم. نیشخندی به برادر هیزم زدم و با خاله مهناز خواستم روب* و*سی کنم که یه جوری نشون داد که مایل نیست. منم به یه دست دادن ساده اکتفا کردم.

با همه ی تعجبم محل نداشتم و به اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم. موهام و نفیسه برام شسته بود و سشوار کشیده بود. دلم نیومد برم حموم تا از ریخت بیفته!

چینمو در نیاوردم و تاپمو با یه تی شرت تعویض کردم و از اتاقم اوادم بیرون.

رفتم تو اسپزخونه؛

مامان لبخندی بهم زد وگفت:ارایشگاه بودی؟

_اوهوم... چی شده؟ مهمون داریم؟

مامان لبخندی زد وگفت: چطور میخواستی بشه بهشون گفتم اخر هفته داره واسه ات خواستگار میاد ... اوناهم پاشدن اومدن.

یه لحظه شوک شدم و اروم گفتم: خواستگار؟

مامان لبخندی زد وگفت: امروز خانم راد به خونه زنگ زد.

قلبم تو گلوم میزد.

مامان که میدونست طاقت ندارم حین چایی ریختن گفت: خیلی خانم خوش صحبتی هم بود... اسمشونم مونسه... یخرده از این در و اون در

صحبت کردیم و قرار شد پنج شنبه عصر یه سر بیان ، محض شنایی...

خندیدم وگفتم: بذار تمرین کنم.

مامان باز خندید و منم تو حال چایی و چرخوندم.

نادین یه جوری نگام میکرد، عزیز که اصلا قریون صدقه از دهنش نمیفتاد.

با بام که یه جور دیگه واسه ام چشم و ابروی مهربون میومد و هی

میگفت: چایی بخوریم یا خجالت و از این حرفها.

ولی کیوان و کارد میزدی خونس درنمیومد. خاله مهنازم یه آه های موقتی

میکشید.

میدونستم همه ی کاراشون بخاطر خبر از جریان خواستگاری اخر هفته

است!

بعد از چرخوندن چایی...

باز با ذوق پریدم تو اشپزخونه مامان داشت میوه ها رو تو ظرف میچید ،

کنارش وایستادم وگفتم: دیگه چی میگفتین باهم؟

مامان یه نگاه چپ چپی بهم انداخت وگفت: نیاز یهو دیدی نه من ، نه پدرت

موافق نبودیم ها...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: از این لحاظ خیالتون راحت باشه ... مطمئنم

همتون عاشق کسرا میشید.

مامان ابروها شو بالا داد وگفت: کسرا یا محمد؟ خانم راد که همش میگفت

محمد...

-|||... مامان ... اسمش دو بخشیه... محمد کسرا!

مامان سری تکون داد وگفت: دختر یذره خودتو جمع کن.

م محل حرفش نداشتم وگفتم: خب نگفتی... دیگه چیا گفتین؟ ما مان
چهارکلمه حرف بزن...

مامان خنده اش گرفته بود پوفی کشید وگفت: من و خانم راد ده دقیقه بیشتر
با هم صحبت نکردیم. بعدشم که خالت زنگ زد و جریان و بهشون گفتم.

با اینکه میدونستم خاله میدونه رو به مامان گفتم:!. خاله هم میدونه؟
مامان یه جووری نگام کرد که یعنی حواس پرت مگه دو دقیقه پیش بهت
نگفتم که همه میدونن!

نمیدونم چرا نگفتم به مامان که خاله مهناز برخلاف همیشه که کلی قربون
صدقه ام میرفت امشب همش منو مهمون چشم غره و چپ چپش میکنه،
نمیخواستم مامان از خواهرش دلخور بشه.

یعنی تا این حد عاقلم میرسید که گاهی سکوت کنم.

مامان اهی کشید و رو بهم گفت: فکر کنم مهناز یخرده ناراحت شده
...حقم داره، کیوان از کی پیش قدم شده.

ابروهامو گره زدم وگفتم:

-مامان خانم شما که یک عدد استاد دانشگاه هستی وخیلی هم روشنفکری
توقع داری دختر معمارت که داره خودشو واسه ی ارشد آماده میکنه با یه
پسر بازار موبایلی عروسی کنه؟ میخواستی منو زوری زوری ببندی به ریش
کیوان...

مامان اخمی کرد وگفت:

- کی ما تورو تو زندگیت زور کردیم نیاز... حرفها میزنی ها... بعدشم اگر اصرار میکردم اولاً واسه ی این بود که دختر سر به هوای خودم و میشناختم بعدشم میخواستم تو با یه پسری ازدواج کنی که شناخته شده باشه، کیوانم میتونستی به راه بیاری که پی درشتو بگیره.

یه خیار برداشتم و ته شو انداختم تو سطل ا شغالی وگاز زدم و با دهن پر و خرش خرش گفتم:

- حالا مامان خانم اصرار نکن... تو محمد ک سرارو ببینی میفهمی چه تیکه ایه... بعد خودت روزی هزار بار خدا رو شکر میکنی که منو دستی دستی حروم کیوان نکردی...

مامان نیشخندی زد وگفت: خدا کنه...

ظرف میوه رو برداشتم و درمقابل چشمهای علامت تعجبی مامان به هال رفتم. اصولاً سابقه نداشت اینقدر دست به کمکم نقد باشه!

میوه رو گذاشتم روی میز و درحالی که پیش دستی ها رو از هر نوع پرتقال و نارنگی و خیار پر میکردم عزیز با محبت گفت: دختر گل من حالش چطوره؟ خوبی خانم... یه دقه بیا اینجا بشین روی ماهتو ببینم.

لبخند بچگونه ای به عزیز زدم وگفتم: چشم عزیز جونم الان میام...

عزیز لبخند مهربونی بهم زد وگفت: دور سرت بگردم... تو کی اینقدر خانم شدی عزیز به فدات...

کیوان چیشی گفت و نادین با لبخند داشت به من نگاه میکرد.

حالا برادر ما هم امشب تریپ محبت و مهربونی برداشته بود!

بعد از تقسیم میوه ها کنار عزیز نشستیم و اونم به عالم ب* و*سم کرد و
قربون صدقه ام رفت.

گاهی خیلی خوشمزه میشد ادم نوه ی ته تغاری باشه ها...

خودم که از این موهبت بسیار بسیار خوشنود بودم.

با خود شیرینی عجیب غریبی برای عزیز پرتقال پوست گرفتم و عزیزم مدام
از دست پنجولم تعریف میکرد و تشکر.

بعد از صرف شام یخزده صحبتها جدی تر شد و حرف و بحث به پنج شنبه
کشیده شد.

مامان که داشت از تمیز کاری خونه حرف میزد که میخواست از چهار شنبه
شروع کنه ... قرار بود نادین هم خرید میوه و شیرینی و صبح پنج شنبه انجام
بده، و بابا هم میخواست پنج شنبه رو به کل مرخصی بگیره.

خاله مهناز به طرز شگفت اوری سکوت کرده بود و کیوان هم توی موبایلش
خیلی با اخم های تو هم داشت با حرص فروت نینجا بازی میکرد و صدای
ترکیدن میوه ها رو که حرصی با لمسشون میترکوندشون و میشنیدم!

بابا : عزیز پس شما تا پنج شنبه پیش ما بمونید.

عزیز لبخند مهربونی به دامادش زد و گفت: نه پسر، ایشالله از جلسه های
بعدی میام و این پسر خوشبخت ومی بینم.

لبخند خجالت زده ای زدم و خاله مهناز با یه لحن سنگین گفت: اتفاقا اقا
شاپور عزیز پنج شنبه عصر وقت دکتر هم داره. خودتون در جریانید که این
روزا حال عزیز اصلا خوب نیست.

عزیز بیماری قلبی داشت بخصوص که دو تا از رگهای قلبیش هم گرفته بود و به خاطر بیماری قندش دکترش صلاح نمیدونست جراحی کنه.

بابا خواست بازم اصرار کنه که با اشاره ی چشم و ابروی مامان سکوت کرد. ما مانم ازگاری متوجه رفتار سرد خاله مهناز شده بود ولی چیزی نمیگفت، بابا هم ترجیح داد دیگه بیشتر اصرار نکنه و اصلا بحث و به یه سمت دیگه بکشونه، یه لحظه از اینکه خاله و عزیز تو مرا سمم نباشن دلم گرفت. بهرحال خاله مهناز از مامانم بزرگتر بود و عزیزم که خب حکم بزرگ خانواده رو داشت.

بخصوص که پدر و مادر بابام قبل از تولد من فوت شده بودند و فقط یکی از عمه هام ایران و تهران بود، یکی از عمو هام بندر عباس زندگی میکردند و یکیشونم هلند .

از اینکه قرار بود خانواده ی کسرا به همراه داییش بیان یه جوری دلم گرفت . دو ست داییشم خونه ی ما هم شلوغ باشه و همه ی بزرگترا باشن ، عین تو فیلم ها یا شنیده هام از گفته های سیما که برام تعریف میکرد شب خواستگاریش دست کمی از شب عقد و عروسی نداشت بس که همه ی اقوام حسام و خودش بودن!

ولی با این شمشیری که خاله مهناز از رو بسته بود بعید میدونستم به خواسته ام برسم!

بعد از رفتن خاله و عزیز ، مشغول جمع و جورکردن پذیرایی بودم که بابا روی مبل ی رو به روم نشست و همینجور زل زل به دخترش خیره شد. ازنگاهش خجالت کشیدم.

همه ی این خجالت و شرمندگی های مداوم هم بخاطر احتمالا کمال هم

نشینی با کسرا بود!

نادین هم حرفی از بردن ماشین نزد. مشغول تماشای تلویزیون بود مثلا

داشت با هیجان فوتبال میدید ولی میدونستم فکرش جای دیگه است، چون

نادین اصولا فوتبال و بدون اینکه فحش نده نگاه نمیکنه.

یه لحظه فکر کردم اگر از این خونه برم، کی با نادین سر وکله بزنه...

اخی ... داداشیم!

دلم گرفت.

یه نگاهی به در و دیوار خونمون انداختم و بابا اروم صدام کرد: نیاز جان؟

به بابا خیره شدم.

لبخند گرمی به صورتم پاشید وگفت: یه چایی میاری بابا؟

بدون حرف از جام بلند شدم. مامان تو اشپزخونه داشت گاز و تمیز میکرد. یه

لحظه حس کردم خونمون چه ساکنه. چایی ریختم و برای بابا بردم.

بابا لبخندی بهم زد وگفت: چه خانم شدی...

نیشم تا بنا گوش باز شد و نادین هم بیخیال فوتبال از جاش بلند شد و یه

شب بخیر تند گفت و رفتش تو اتاقش.

بابا چایی و ازم گرفت و پرسید: خسته نیستی؟

کش وقوسی اومدم وگفتم: نه خیلی... کارم دارید؟

مامان هم به حال اومد وگفت: اره یه دقیقه بشین...

نشستم و بابا پاشو رو پاش انداخت وگفت: چه خبر؟

خندم گرفت و گفتم: سلامتی.

بابا هم خندید و مامان با هول گفت: شاپور برو سر اصل مطلب.

یه لحظه استرس گرفتم. نکنه چیزی شده باشه.

به دهن بابا زل زدم و بابا گفت: تصمیمت جدیه؟

دستهامو تو هم قفل کردم و با همون استرس گفتم: راجع به چی؟

بابا لبخندی زد و گفت: شنیدم که این دفعه قرار نیست نه بیاری...

اهان از اون لحاظ. یه نفس راحت کشیدم و گفتم: تا نظر شما چی باشه!

اوه مرسی لفظ قلم... یعنی خودمم از جوابم شاخ دراوردم.

باباشاپور خندید و گفت: نیاز مادرت میگه تو واقعا قصد داری که ازدواج

کنی اره؟

اروم حرفمو شمرده تکرار کردم و گفتم: خب میگم تا نظر شما چی باشه.

بابا کمی سرشو خم کرد و گفت:

- خب من قراره برم تحقیقات... اگر او مدن و دیدیمشون... و اگر قسمت

باشه... نیاز باید به تحقیقات اساسی کنم یا مثل بقیه یه جوروی از سرمون

قراره بازشون کنیم؟

حالا فهمیدم منظور بابا چیه... دفعات قبلی بابا اصلا تحقیقات نمیرفت

چون من همشونو بخاطر کسرارد میکردم. ولی حالا کسرا رو بخاطر کی رد

میکردم؟! از فکر خنده ام گرفت و بابا هم خنده امو به حساب جواب مثبتم

گذاشت و اهسته گفت:

- الان درست نیست زود قضاوت کنیم ولی اینجور که مادرت از یه مکالمه

فهمیده بنظر خانواده ی خوبین. خودشم که خودت خیلی تعریفشو میکنی.

دیگه تا جا داشت سر مو خم کردم و چونه امو تو جناغم فرو کردم.

خدا وکیلی برای اولین بار از بابام خجالت کشیدم!

بابا شاپور نفس عمیقی کشید و به پشتی مبلی که روش نشسته بود تکیه داد وگفت: ان شا الله خوشبخت بشی دخترم.

مامانم الهی آمینی گفت و با صدای کوبیده شدن در اتاق نادین بابا با یه لحن بلندی که نادین هم بشنوه گفت: مگه این پسره نرفته بود بخوابه؟! سه تایمون خندیدیم و اون شب اصلا یادم رفت ساعت ده شب باید با کسرا صحبت کنم. گوشیم تو کیفم بود و کیفم تو اتاق.

لبمو گزیدم بیچاره شصت بار زنگ زده بود و پیام داده بود. الهی! در واقع یازده بار زنگ زده بود، بیست و یکی هم پیام داده بود ... چه رقم های خوشگلی ... رقم مهم بودن ... رقم نگران بودن ...!

حوصله نداشتم پیام ها رو بخونم.

ساعت دوازده بود که رفتم تو تختم. فقط براش نوشتم: "ببخشید مهمون داشتیم سرگرم پذیرایی بودم، اصلا حواسم به گوشیم نبود. شب بخیر"

دروغم که نگفتم. واقعیت همین بود.

با تمام خستگی ولی منتظر جوابش موندم.

برام پیام زد: دیگه این کارو با من نکن.

از لحنی که خودم برای خودم از نوشتنش توی اس ام اس ساختم خنده ام گرفت. یه جور با التماس پیامشو خونده بودم.

با این حال جواب ندادم با لرزش دوباره ی گو شیم برش داشتم. خواب الود
پیامشو خوندم:

شبت بخیر نیازم. خوب بخوابی خانمی.

لبخندی زد و واقعا هم تونستم اروم و راحت و خوب بخوابم!
بدون فکر کردن به فرزند و رضا و کیوان و طنناز یا حتی مهسا... فقط تو رو پیام
جا برای من بود و کسرا. با کلی ارزوی قشنگ دخترونه و سفید و پراز هیجان
وشادی!

فصل چهارم:

بعد از اون قرارتوی دربند دیگه نه من کسرا رو دیدم نه کسرا اصراری داشت
که همو ببینیم.

میدونستم حالا که جفتمون فهمیده بودیم بهم علاقه مندیم شرایط دیدارمون
با قبل فرق میکنه چون دیگه نه من به چشم سابق میتونم بهش نگاه کنم نه
اون.

فقط تماس و مکالمه ی تلفنی بود که کسرا زنگ میزد.

قرار پنج شنبه کاملا فیکس شده بود. منم که مشغول تکمیل پروژه هام بودم و
واقعا نمیدونستم این روزها باید چیکار کنم. پیام دانشگاه و وقتم برای کلاس
های عمومی حروم کنم یا برای ار شد که میخواستم توی اردیبهشت کنکور
ازاد بدم خودمو آماده کنم یا هم که ...

طبق برنامه ریزیم ، اسفند کارپایانمو تحویل میدادم و از اون طرف میتونستم
ازاد شرکت کنم چون توانا میشو از هر لحاظ داشتم و از طرفی هم دلم
نمیخواست تا بهمن سال دیگه صبر کنم و الکی وقتمو حروم کنم.

وقتی میتونستم ازاد شرکت کنم وقبول بشم خب چه کاری بود؟! بخصوص
که من ليسانسمو از سراسری ميگرفتم و حالا ارشدمو ميتونستم ازاد بخونم.
واقعا هم توانايی سابق وندا شتم که با جزوه و کتاب سرو کله بزnm تا ار شد
هم سراسری قبول بشم.

دلم ميخواست زودتر تو بازار کار بيافتم بخصوص که از لحاظ يدی واقعا تو
رشته ام قوی بودم فقط يخرده محاسباتم می لنگيد که کسرا مگه مرده بود
زبونم لال، کمکم ميکرد!

توی ساختمان راه ميرفتم و فکر ميکردم.

طناز حسابی از دستم کفري بود اونم بخاطر اینکه چرا من با مهسا شهابی
نژاد صحبت کرده بودم و مگه من باهاش قرار نذاشته بودم که مهسا رو
بفرستم پيش طناز!

منم که هرچی ميدوشيدم انگاری نره...

هرچی به طناز ميگفتم که بابا من اصلا تو اون موقعيت فراموش کرده بودم و
ال و بل... بازم دختره حرف خودشو ميزد و بدتر از همه اینکه ميگفت تو
هنوز فرزاد و دوست داری و ميخواي برگردی پيشش.

با اینکه خیلی تمایل داشتم بزnm فکشو داغون کنم ولی جلوی خودمو گرفتم
و جوابشو ندادم.

یه تاري موی گندیده ی کسرا ميرزه به صد تا ادم مثل فرزاد!

ولی طناز کسی نبود که اينو درک کنه.

عجیب بود که سرکلاس نه خبری از حامد بود نه فرزاد. چون جفتشون با من این عمومی و برداشته بودن.

بهر حال برام خیلی مهم نبود. ولی از یه چیزی خیلی استرس داشتم اونم این بود که بعد از مکالمه ام با مهسا نه اونو دیده بودم نه فرزاد و... نه میدونستم که چه رفتاری باهم داشتم، اصلا با هم هستن یا بخاطر حرفهای من بهم زدن!

پوفی کشیدم.

اصلا به من چه. نبایدم تو چیزی که به من مربوط بود دخالت میکردم. ولی نمیدونم چه کرم از درختی داشتم که واقعا خوشحالم میکرد اگر مهسا و فرزاد بهم میزدن!

کیفمور و شونه ام انداختم و موبایلمو تو دستم گرفتم. میخواستم شماره ی کسرا رو بگیرم، با شنیدن زنگ نوکیا از انتهای راهرو، نگام با کنجکاوی به همون سمت کشیده شد.

با دیدن سر شونه های کسرا و البته دستی که توجیش بود و میخواست تو یه فرصت مناسب گوشیشو جواب بده چرا که داشت با جمعی از پسرا صحبت میکرد، خودم برای اینکه اون زنگ مزاحم مکالمه شون نبا شه، تما سمو قطع کردم... دلم میخواست برم و باهاش حرف بزنم به کل فراموش کرده بودم امروز از اون روزاست که جفتمون دانشکده ایم. یه لبخندی زدم و داشتم به همون سمت میرفتم که سر فرزاد و از سمت شونه ی کسرا دیدم.

یه لحظه اب دهنم تو گلوم پرید و خشکم زد.

همون جا وسط راهرو ایستادم.

مات ومبھوت به رو به روم نگاه می‌کردم.

امروز عجب روزی بود، هر دم از این باغ بری میرسد. اون از طناز ... اینم از فرزاد که معلوم نبود داره چی تو گوش کسرا میخونه. یه لحظه با دقت بیشتر نگاه کردم بینم واقعا کسراست که داره با فرزاد صحبت میکنه یا شاید چشمهای من البالو گیلاس چیده؟

کمی زاویه ی ایستادنمو تغییر دادم.

بله دقیقا کسرا بود که سر فرزاد تا چونه ی کسرا میرسید. اون لحظه تو شرایطی نبودم که قربون قد و بالاش برم. واقعا شوک بودم. هم دلم میخواست بدونم جریان چیه ... ولی جرئت جلو رفتن و نداشتم. بخصوص که توقعشو هم نداشتم که فرزاد بخواد یه جوری منو اذیت کنه یعنی ممکن بود اینطوری که دقیقا هرچی از من میدونه رو احتمالا بذاره کف دست کسرا...!

وای لیمو گزیدم... آدم اینقدر بیچه که بخواد یه رفتار صادقانه رو اینطوری جواب بده؟

بخاطر ایست ناگهانیم دو تا دختر بهم طعنه زدن، قصور از خودم بود ولی با این حال با یه نگاه شماتتی یه عذرخواهی لفظی از شون گرفتم، فرزاد و کسرا مشغول صحبت باهم بودن.

خیلی دلم میخواست برم جلو و بدونم موضوع بحث چیه ولی از ترسم از جام، جم نخوردم، با دیدنشون که مشغول صحبت بودن حس بدی تو وجودم تزریق شده بود هم استرس هم نگرانی هم ترس.

ندیدن چهره ی کسرا و واکنش هاش هم مزید بر علت شده بود که جلو نرم ...
نمیدونستم فرزاد لعنتی چی پشت سرم بلغور میکنه یا با چه حرفهای
مزخرفی گوش کسرا رو پر میکنه یا اصلا راجع به من دارن صحبت میکنن یا
راجع به...

اخه تا جایی که من میدونستم فرزاد کارش به کسرا نمیفتاد، پس برای چی
باید با هم همکلام میشدن؟

ولی من خودمو به سمت راهرو پرت کردم و به تندی از پله ها سرازیر شدم.
دقیقا داشتن راجع به من صحبت میکردن! حتی اگر شک داشتم حالا از نگاه
فرزاد مطمئن شده بودم...

با یه حالت دوی ماراتون داشتم از ساختمون خارج میشدم، نمیدونستم
فرزاد چی به کسرا گفته و میگه ولی هرچی که بود و هست ته دلم حسابی
خالی شده بود!

اگر کسرا میفهمید که قبل از رابطه با هاش ، با کس دیگه بودم... یعنی
ارتباطمون به کجا میرسید؟

چطوری میتونستم با منطق و دلیل بهش بفهمونم که دو سال بین من و فرزاد
هیچی نبوده!!! یا رضا... وای ... فرزاد حتما از رابطه ام با رضا هم با کسرا
میگفت!!!

خدا یا... بدبخت شدم.

شقیقه هامو محکم فشار دادم... بی هوا از رو به روی به یکی خوردمو تمام
جزوه هام روزمین پخش شد...
پوف کلافه ای کشیدم ...

دختر که با شرمندگی داشت جزوه هامو جمع میکرد گفت: ببخشید من کلاس دیر شده...

وای خدا... اصلا یاد کلاس بعدیم هم نبودم!
ولی با این حال و روزم نرفتن و به رفتن ترجیح دادم. فوری کاغذ و بساطمو از روی زمین برداشتم و راه خروج و پیش گرفتم.
چیزی تا پنج شنبه نمونه بود، فقط چند روز... تر شدن پلکم باعث شد باور کنم جدی جدی همه چیز داره بخاطر حرفهای مزخرف فرزاد خراب میشه، مگر دستم بهش نرسه...

بغض بدی تو گلوم رخنه کرده بود... از واکنش کسرا واقعا میترسیدم، یعنی میترسیدم که نظر و رفتارش نسبت به من کلا عوض بشه... واقعا نمیدونستم پیش خودش قراره چه فکری بکنه.

نفس عمیقی کشیدم با دیدن یه تاکسی، دستمو بالا بردم و بلند گفتم: دربست...

سوار شدم.

سرمو به شیشه چسبوندم... انگار واقعا همه چیز تموم شده بود. از ترس بود یا اضطراب یا هرچیز دیگه... فقط میدونستم یه چیزی عین خوره داشت منو میخورد.

یه جور ترس از بی اعتمادی...

من و فرزاد با هم خیلی وقت بود که بهم زده بودیم. حالا اگر قرار بود من توضیح بدم، چی داشتم برای گفتن؟؟؟

تمام زحمتی که کشیدم تا کسرا چیزی نفهمه به باد رفت... و فقط چند روز
ناقابل مونده بود تا من و اون بهم برسیم.

فرزاد همه چیز و خراب کرد!

دستمو به صورتم کشیدم و اشکهامو پاک کردم، از اینکه اینطوری بخواد رابطه
ی بین من و کسرا بهم بخوره از خودم منزجر میشدم، از پیشینه ی خرابم و ...
فرزاد حتما جریان رضا رو هم میگفت...

لبمو محکم بین دندونام فشار دادم.

یه نفس عمیق کشیدم...

با لرزش گوشیم تو کیفم، فوری درش اوردم. لابد فرزاد بود که میخواست

لحن و صدای فاتحشو به رخم بکشه!

ولی با دیدن شماره ی کسرا کوپ کردم.

شصتم برای جواب دادن می لرزید ...

واقعا مردد بودم جواب بدم یا نه...

هنوز تو گیر و دار دو دلی و شکم بودم که خودش قطع شد.

یه نفس راحت کشیدم اما خیلی طول نکشید که دوباره زنگ زد. گوشیمو تو

کیفم پرت کردم، با احتمال یک دهم در صد اگر فرزاد چیزی به کسرا نگفته

باشه، با این حال و روزم خودم همه چی و خراب میکردم پس بهتر بود جواب

ندم و بعدا بپونه ای جور کنم !!!

کسرا پیام زد: دیشب که جواب ما رو ندادی. سرکلاسی الان؟

نمیدونستم پیامشو با چه لحنی بخونم.

نفه سمو فوت کردم و گو شیمو خاموش کردم. واقعا کاشش صحبت و بحث
و دفاع و گزارش و... اصلا نداشتم!

وقتی رسیدم خونه تمام شانسی که داشتم این بود که مامانم خونه نبود تا
مدام سوال پیچم کنه، یه مسکن خوردمو گوشیمو به شارژ زدم و خوابیدم.

اصلا نمیخواستم به چیزی فکر کنم...

خیلی سریع هم مواد شیمیایی به تمام فکر و خیال هام غلبه کرد و باعث شد
بخوابم.

هرچند خوابی که بدتر خسته ترم کرد.

ساعت نزدیک پنج بود که با سر و صدای مامان که مدام میگفت: نیاز
تلفن...

ناچارا از خواب بیدار شدم.

پیشونیمو فشار دادم و مامان تلفن و به سمتم گرفت و گفت: سیما ده بار زنگ
زده.

با شنیدن اسم سیما یه لحظه ته دلم ریخت. حس کردم لابد طبق معمول
دفعات قبلی کسرا همه چیز و برای حسام و حسام برای سیما تعریف کرده.

هرچند سیما تمام جیک و پوک منو میدونست.

گوشی و گرفتم و با یه صدای دورگه و خش دار که ناشی از خواب الودگی
بود گفتم: بله...

سیما با خنده گفت: به به خرس قطبی... چطوری خواب الو؟ خسته نشدی
اینقدر خوابیدی... ده بار زنگ زدم.

موهامو از توی صورتم کنار زدم و گفتم: خوبی؟

سیما: چیه کسلی؟ میخوای قطع کنم بری به بقیه ی خوابت برسی؟

_ نه بگو... چه خبر...

و خودمو روی بالشم پرت کردم. سرم سنگین بود و حس میکردم گردنم

طاقة تحمل وزن سرمو نداره.

سیما کمی از حسام و روزش واسم تعریف کرد.

واقعا داشت کسل تر و بی حوصله ترم میکرد.

خمیازه ای کشیدم و سیما با خنده گفت: نخیر مثل اینکه تو هنوز خوابی...

_ نه دیگه بیدار شدم.

سیما: خیلی خب حالا که بیدار شدی آماده شو ساعت شیش پیام دنبالت

بریم خرید.

با تعجب گفتم: خرید؟ خرید چی؟

سیما: وای وای ... دختر داریم حواس پرت... اینطوری شوهرتم یک ساعته

یادت میره! و خودش بلند بلند خندید.

اهی کشیدم و گفتم: سیما خستم.

سیما با حرص گفت: کوفت... مگه کوه کندی؟ بعدش پاشو بیا بریم من

میخوام خرید کنم... واسه ی خواستگاری جناب عالی... من چی بپوشم؟؟؟

یه لحظه هوشیار شدم.

خواستگاری؟ یعنی قرار پنج شنبه هنوز سر جاش بود؟!

با تعجب گفتم: سیما شما هم دعوتین؟

سیما خندید وگفت:اره... تا چشمت درآد... اقا کسرا فرمودن که حسام مثل دادا شیشه و حتما باید تشریف بیاره... منم که خیر سرم عین خواهر تو باید باشم که نیستم!!!

بخش دوم حرفش بوی دلخوری میداد.

خندیدم وگفتم:زهر مار دختر... من که خواهر ندارم... معلومه که تو عین خواهرمی...

خندید وگفت:حالا شدی دخترخوب... بلند شو یه ابی به سر و صورتت بزن آماده شو بیام دنبالت... بریم سریع واسه ی پنجشنبه یه بخر بخر اساسی داشته باشیم... پایه ای؟

از هیجان سیما منم هیجان گرفتم و گفتم:باشه... شیش که دیره من الان آماده میشم... تو هم زود بیا دنبالم.

سیما:چی شد اسم کسرا وخواستگاری شنیدی شارژ شدی...

با این که هنوز اضطراب داشتم ولی اهسته گفتم:حالا برات تعریف میکنم. میرم آماده بشم... میای سرکوچه؟

سیما اکی داد و بالاخره رضایت داد که قطع کنه. منم فوری دست و رومو شستم ولباس پوشیدم.

مامان تو اشیپزخونه بود و داشت اشپزی میکرد.

با دیدن من گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

با سیما میرم خرید.

مامان سری تکون داد. کلا از سیما خیالش جمع بود.

سیما هم حدود یک سال از من بزرگتر بود. اون متولد ۴ مهر بود من متولد ۲۰ شهریور... ولی خوب بخاطر نیمه اولی و دومیمون با هم همکلاس بودیم و تقریباً من از کل کلاسمون کوچیکتر بودم به نوعی... ولی سیما یار غارم بود.

شالموروی سرم مرتب کردم، کیفمو برداشتم. با دیدن نادین که داشت میرفت سمت حموم ابروهاشو بالا داد و گفت: کجا؟

وای خدا کی خلاص میشم از جواب دادن به ده تا اقا بالا سر...

با حرص گفتم: بیرون...

چشمهاشو گرد کرد و گفت: افرین... میدونم میری بیرون کجا؟

دلم میخواست تمام عصبانیتی که از فرزاد داشتم و سر نادین خالی کنم با غیظ و عصبانیت و داد گفتم: میرم خرید...

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان میخواد نه و نو بیاره، اروم گفتم: پول داری؟

یعنی گیج شدم چه عکس العملی نشون بدم. داشت شوخی میکرد یا جدی جدی میگفت؟

همینطور که داشتم نگاش میکردم در اتاقشو باز کرد و دو ثانیه بعد تو چهار چوب ظاهر شد و گفت: بیا عابرم پیشت باشه...

خدایا داداشم چه مرضی گرفته اینطوری جنی شده؟

یا امام غریب هرچی که هست شفاس بده... الهی آمین!!!

نادین فوق مهربون کارتشو بی هوا سمتم پرت کرد و منم با اینکه کارتش به صورتم خورد ولی گرفتم شو نادین حولشو برداشته و همونطور که میرفت حموم گفت: رمزشم تاریخ تولدمه...

وارد حموم شد که صداش کردم.

_نادین؟

نادین سرشو آورد بیرون و نگاه کرد.

اروم گفتم: مرسی...

سرشو کرد تو حموم و درم کوید.

پسره مشکل داره روانی.

ولی یه ب*و*س کوچولو تو دلم براش فرستادم. داداش دارم ماه... هرچند با تمام دعوهاش خدایی خیلی وقتا هم من پشتش بودم هم اون منو حمایت میکرد.

بخصوص پارسال که یادمه یه دختری و آورده بود خونه و خلاصه گذشو اگر من ماست مالی نمیکردم بابام خونشو میریخت.

با صدای زنگ ایفون فوری از مامان خداحافظی کردم.

ماتیز سیما سرکوجه پارک بود. ولی خودش اومده بود جلوی در. خلاصه باهاش دست دادم و سوار شدیم.

با اینکه خونمون تقریبا مرکز شهر بود و به به راسته خیابون هایی که مرکز فروش مانتو و کفش بودند، نزدیک بود ولی سیما ترجیح میداد جایی بریم که حالت پا ساژ باشه و کفش و کیف و مانتو و لباس مجلسی و باهم داشته

باشه ، البته به اضافه ی پارکینگ. در واقع بخاطر بخش دومش بود که اصرار داشت به پاساژ بریم. منم چیزی نمیگفتم ترجیح میدادم فکر کنم چطوری به سیما بگم که فرزاد و کسرا امروز با هم کلی صحبت کردن! ماشین و که پارک کرد، قبض گرفت و از اسانسور پارکینگ وارد پاساژ شدیم. سیما خیلی اصرار داشت که یه کت و دامن شیک بگیرم ولی خودم ترجیح میدادم یه بلوز شلوار یا بلوز دامن بپوشم، چون کت و دامن سنم و بالا می برد.

سر سومین مغازه با دیدن یه کت و شلوار تقریبا سدری رنگ که زیرش یه تاپ سبز پسته ای خیلی خوشرنگ داشت تصمیم گرفتم همونو بخرم. بخصوص که وقتی پوشیدمش طوری انداممو قاب گرفته بود که دلم میخواست ضرب دری از اتاق پرو بیام بیرون و یه ژستی واسه ی ملت بگیرم وسط پاساژ!!!

سیما کلی از سلیقه ی خودش تعریف می کرد. عابر نادین هم کلک نبود خدایی توش پول بود و منم کت و شلوارم و از حساب اون خریدم! میدونستم یه جور ی از خجالتم درمیا و اصولا سلام گرگ بی طمع نیست. لابد منم واسه ی دامادیش باید جبران میکردم!

با صدای جیغ خفیف سیما که منو به سمت بوتیک روسری و شال میکشید حواسمو بهش دادم بینم چه مرگشه...

منو هل داد داخل مغازه... بیشعور یه دقه نمذاشت و پتیرین و نگاه کنم.

یه روسری شیری با حاشیه ی صدفی و سبز چشمشو گرفته بود. خدا شفارش
بده... با کلی التماس و اصرار رو سرم انداخت و خداییش بود که به من و
البته لباسم میومد.

لبخندی زدم و بازم کارت اقا نادین شرمندمون کرد!

با اینکه سیما اصرار کرد یه صندل سبز هم بخرم ولی دیگه خیلی سیدی
میشدم، بخصوص که یه صندل سفید- صدفی داشتم و دیگه نمیخواستم
بیشتر خرج کنم.

سیما هم برای خودش یه پانچو و یه کیف و کفش ست خرید.

در نهایت هم با هم به کافی شاپ رفتیم تا یه دلی هم از عزا دربیاریم.

من کیک نسکافه ای و قهوه ترک سفارش دادم سیما هم کیک و هات
چاکلت...

داشت هات چاکلتشو هم میزد که اهسته گفتم: سیما...

سیما سرشو بالا گرفت و منتظر نگام کرد.

اهی کشیدم و ارنج هامو روی میز گذاشتم و سرمو میون دستهام گرفتم.

سیما با تعجب گفت: طوری شده نیاز؟

بهش نگاه کردم و گفتم: اره... بی حاشیه و صریح گفتم: امروز فرزاد و دیدم
که داشت با کسرا حرف میزد!

سیما مات نگام کرد. شاید پنج دقیقه فقط با چشمهای گرد شده زل زده بود
به من و هیچی نمیگفت.

اخرشم گفتم: سیما من چیکار کنم؟

سیما مبهوت گفت: نفهمیدی چی گفتن؟ راجع به چی صحبت میکردن؟
سرمو به علامت منفی تکون دادم و سیما اهسته انگار که پیش خودش
صحبت کنه ولی بلند طوری که شنیدم، گفت: ولی فرزاد که اینطور ادم
نبود...

اهی کشیدم و جریان صحبتیم با مهسا رو براش تعریف کردم.
سیما یه لحظه چشمهاشو بست و باز کرد.
به سقف کافی شاپ زل زد و گفت: نیاز... نیاز... نیاز... خدا لعنتت نکنه...
مگه تو دست از کارات برنداشتی؟ برای چی اینطوری کردی که اون بخواد
تلافی کنه؟

اهی کشیدم و با چشمهای پر اشک گفتم: من خواستم صادق باشم...
سیما پوفی کشید و گفت: برو گمشو... کدوم صداقت... نخیر از بدجنسیتیه
نیاز... بگو هنوز بهش امید دارم... بگو که فرزاد هنوزم برات مهمه و از
خودخواهیته که نمیخواهی با کسی باشه درست میگم؟
اشکهامو اروم از روی صورتم پاک کردم و گفتم: سیما چرا چرت و پرت
میگی؟ برای چی باید اینطوری باشم؟ من فقط خواستم تلافی تمام بدی
هایی که در حقم کرده رو بکنم...

سیما با حرص گفت: فکر کردی اونم جواب این کارتو نمیده؟؟؟ واقعا که
نیاز... داری دستی دستی زندگیتو خراب میکنی... اگر کسرا همه چیز و از
رضا و فرزاد بفهمه چی؟؟؟ هان؟

با بغض خفه ای گفتم: رضا که رفت المان... دیگه من و اون با هم ارتباطی
نداریم.

سیما کف دستشو به پیشونیش کشید وگفت: واقعا موندم دیگه به تو چی بگم
نیاز... زبونم مو درآورد بس که بهت گفتم درست رفتار کن. کسرا برات مهم
نیست؟ احساسات کسرا برات مهم نیست؟ نیاز اون نباید از کس دیگه
بشونه تو با چند نفر تو دانشگاه ریختی روهم... نیاز تو...
وساکت شد.

میتونستم حدس بز نم دیگه هیچی نداره بهم بگه.
اهی کشید و چند لحظه به سکوت گذشت. هم قهوه ی من یخ کرده بود هم
هات شاکلت اون!

اهی کشیدم و گفتم: ولی قرار پنج شنبه هنوز سر جاشه...
سیما سری تکون داد وگفت: اونو که نمیتونه بهم بزنه... بچه که نیست از
این کارا بکنه.

نفسمو فوت کردم وگفتم: سیما چیکار کنم؟
سیما کلافه سرشو تکون داد وگفت: چه میدونم... بهت زنگ نزده؟
لبمو گزیدم وگفتم: چرا...

سیما: خب؟ چی گفت؟ چی بهش گفتم؟ چیزی ازت نپرسید؟
_گوشیمو خاموش کردم... جوابشو ندادم.

سیما باز چشمهاشو بست و نالید: نیاز...
و کمی بعدهم زمزمه کرد: کی میخوای ادم بشی؟!
جوابشو ندادم و اونم چیزی نگفت.

هنوز بغض داشتم و با اون سه چهار قطره اشک تخلیه نشده بودم. چشمم به دهن سیما بود. دلم میخواست مثل همیشه یه راهکاری پیش پام بذاره... یا حداقل منو با حرفه‌اش اروم کنه و از اینده و اتفاقات و روزهای خوب حرف بزنه.

ولی اونم سکوت کرده بود.

کمی بعد هم بلند شد و گفت: بریم.

جفتمون هیچی نخوریدم. یعنی هرچی که بود به جفتمون کوفت شده بود. سیما عین خواهرم بود واقعا به پام میسوخت و با غم همراه میشد. همیشه کنارم بود...

اهی کشیدم و سیما اروم گفت: خیلی خب تو هم... همچین زانوی غم گرفتی ب*ع*ت که انگار زبونم لال شوهرت و سه تا بچه ات باهم رفتن زیرتریلی...

بهش نگاه کردم و گفتم: من که هنوز شوهر نکردم و سه تا بچه ندارم. چرا زبونت لال؟

خندید و گفت: ایشالا که صاحب میشی... الهی به حق همین وقت عزیز خدا بهت یه سه قلو بده که نتونی از پششون بریای به غلط کردن بیفتی...

از حرفش خندیدم و سیما هم مشتتی به بازوم زد و گفت: اینقدر فکر نکن. حالا تا پنج شنبه صبر کن ببین چی میشه... اصلا شاید راجع به اون

موضوعی که تو فکر میکردی هیچ حرفی نزدن هان؟!

زیر لب گفتم: اگر فرزاد نامرد هم جریان خودشو گفته باشه هم رضا رو...

اون وقت کسرا فکر میکنه من خرابم!

و باز یه بغض بد تو گلوم چنگ انداخت.

سیما ماشین و روشن کرد وگفت: تقصیر خودته ... هی بهت میگم با این پسرای لش دهن به دهن نذار... فکرکردی چهار تا کلاس با تو میان دانشگاه و میرن و میان خیلی فرهنگ دارن؟؟؟ اونم از بچگیشه که داره اینطوری تو زندگی موش میدوئونه... توهم فعلا به کسرا چیزی نگو تا خودش بیرسه...

اینطوری بهتره. این پنج شنبه بخیر بگذره. همه چیز حله!

سرمو برای تایید حرفه‌اش تکون دادم و سیما مسخره گفت: عین بز ابرش که داره میچره سرتو تکون نده...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده و سیما هم از خنده ی من خنده اش گرفت. وقتی رسیدم خونه ، تصمیم گرفتم به توصیه ی سیما عمل کنم و خیلی فکر نکنم و سرمو با تلویزیون و صحبت با مامان وکل کل با نادین و خود شیرینی برای باباگرم کنم.

که اتفاقا خیلی هم موفق بودم.

ساعت ده بود که به دلم افتاد گوشیمو روشن کنم.

ولی نمیدونم چرا پام نمیکشید به اتاق برم.

بخاطر کسرا تمام این شبا به بهونه ی خستگی عین مرغ ساعت ده میرفتم تو جام که با کسرا صحبت کنم... حتی بعد گذشت این همه مدت هم سیستم

بدنم عادت کرده بود که شب ها زود بخوابم.

ده و پنج دقیقه بود که به بهانه ی خواب شب بخیر گفتم و بدو به اتاق رفتم.

گوشیمو روشن کردم.

چند دقیقه بهش زل زدم، نه پیام داشتم نه کسرا زنگ زد. احتمال میدادم شاید مثل همیشه راس ده زنگ زده و دیده خاموش و بیخیال شده. از بیخیالیش حرصم گرفت. دلم میخواست سماجت میکرد و کنه بازی درمیآورد و همچنان زنگ میزد.

باز داشت اشکم درمیومد، گوشیمو توب*غ*لم گرفتم و سرمو تو بالش فرو کردم... تا ساعت یازده و نیم منتظر تماسش موندم اما... نه اون زنگ زد... نه دیگه بدنم درمقابل خستگی مقاومتی کرد.

کم کم به خواب رفتم و دیگه متوجه چیزی نبودم! نور آفتاب با سماجت میخواست از زیر پلکم چشمهامو باز کنه... منم دیگه کلافه شدم و بالاخره پلکهامو باز کردم.

با دیدن لباسم که به درکمدم اویزونش کرده بودم لبخندی زدم، فردا روزی بود که میتونست اولین قدم به سمت آینده ام باشه. اهی کشیدم. یه قلنبه زیر کمرم باعث میشد حس کنم خیلی جام ناراحته...

اوه گوشیم بود. تا صبح روش خوابیده بودم!؟

طفلی هم از بی شارژی خاموش شده بود. اهی کشیدم و فکر کردم کسرا زنگ نزد بهم. هرچند خودم گوشیمو خاموش کرده بودم. ولی این همه خونسردیش واقعا منو به ستوه میآورد.

ساعت تازه هشت صبح بود.

کمی سرجام غلت زدم و آخر سر هشت ونیم از تختم پایین اومدم، مامان خونه نبود. یه صبحونه ی سرپایی خوردم و بعدش هم پشت لب تا پم نشستم. خیلی وقت بود پیچ فیس بوک و میلمو چک نکرده بودم.

کیوان یک عالم برام پی ام گذاشته بود.

حوصله ندا شتم اونا رو بخونم ولی محض کنجکاوی و خندیدن به ریشش
مشغول خوندن شدم.

رسماً برام نامه ی فدایت شوم نوشته بود.

چقدر بی معرفتم و چقدر نامردم ... اگر کس دیگه ای و دوست داشتم چرا
یک سال معطلش کردم. از حرفهای خندم گرفت. من معطلش کرده
بودم؟ من که همون بار اول بهش گفتم که نمیخوامش ... اصلاً منظور این
کاراشو نمیفهمیدم.

با اینکه همیشه اینویزی میومدم ولی به سرم زد این دفعه چراغ روشن تو یاهو
رژه برم.

دلم میخواست جواب کیوان و بدم.

حتی توی سفر ترکیه هم بهش گفته بودم که برام فقط یه پسرخاله است ... نه
بیشتر، نه کمتر!

با دیدن یه درخواست با تعجب اکسپش کردم.

خیلی سریع هم برام پی ام زد: سلام خانم خانما. خوبی؟

با تعجب از این لحن صمیمیش گفتم: سلام. مرسی یو؟

ایکون خنده گذاشت و گفت: خوشحالم یاهوتو عوض نکردی.

یخرده به مغزم فشار اوردم ببینم این غریبه کیه... ولی مخم به هیچ وجه
یاری نمیکرد. نمیدونستم از بچه های فیسسه یا از تو سایت باهاس آشنا
شدم.

برام نوشت: نشناختی؟

_نه متاسفانه باید بشناسم؟

_من الان از برلین دارم باهاتون صحبت میکنم خانم نیاز خانم نامجو!

برلین...

یه لحظه جغرافیای ذهنم قاطی کرد. برلین... آلمان... وای رضا!!!!!!!

سیخ سرجام نشستم ومات به صفحه ی لب تاپم خیره شدم.

رضا تایپ کرد: خوبی؟؟؟ دلم تنگ شده بود خانم.

_مرسی... وای اصلا خیلی شوکه ام. ولی یاهوت چیز دیگه ای بود.

رضا:اره... این برای همسر مه...

یه لحظه به کلمه ای که نوشته بود خیره شدم. "همسر"؟!

اب دهنمو قورت دادم و رضا نوشت: تو چه خبر؟ اون موقع که رفتم شنیدم با

فرزاد موندی... درچه حاله؟ درستون تموم نشد؟

یه تک سرفه کردم و یه خدا رو شکر زیر لب گفتم که نمیتونه چهرمو ببینه.

نفس عمیقی کشیدم ونوشتم:اره خوبیم. من وفرزاد باهم نیستیم دیگه.

رضا:چرا؟تاعید که باهم بودین انگار...

_اره... ولی دیگه ماجرامون کمی پیچیده شد.

رضا ایگون لبخند گذاشت وگفت:امیدوارم جفتتون خوشبخت بشید.

برای فرار از سوالاتش نوشتم:خب خودت چه خبر؟ خوبی؟ کی ازدواج

کردی؟

رضا:حدود چهار ماهی میشه... با کسی که همخونه بودم ازدواج کردم.

ابروهامو بالا دادم و نوشتم:همخونه؟

رضا:اره... از پس هزینه ها برنمیومدم... سال پیش با یه دختر دورگه ی
روس و لاتین آشنا شدم... باهم همخونه شدیم و خرجهامون و نصف
کردیم. کم کم هم علاقه مند شدیم. به همین راحتی. تو چه خبر؟ عروس
نشدی؟

پوست لبمو کندم و نوشتم: چرا فردا بله برونمه.

ایکون قلب و گذاشت وگفت: وای مبارک باشه... پس عجب روزی بهت سر

زدم. از بچه های خودمونه؟ میشناسمش؟

_نه از سال بالایی هاست... امسال ارشده.

و نیشخندی زدم.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست اینطوری راحت از ازدواج و خوشبختیش

صحبت کنه... نه رضا... نه فرزاد!

یه حس حسودی تو وجودم بود.

بخصوص که این یک دفعه ای آن لاین شدن و درخواست دادنشو نمیتونستم

بذارم بر حسب اتفاق و یه حادثه یا شانس... اونم طوری که دقیقاً روز قبل

خواستگاریم بهم تو یاهو پی ام بده.

با این حال حرفی نزدم ولی دلم میخواست فکر کنم که کار کاره فرزاده صرفاً

برای عصبی کردن من!

رضا داشت از خودش وکاراش و موفقیت هاش میگفت.

همیشه ادم از خود راضی ای بود.

والبته داشتن تیپ خوب و خانواده ی متمول هم به این اعتماد به نفس
کذائیش کمک میکرد.

بخصوص قد بلند و هیکل ورزشکاری فیدنسش باعث میشد همه ی
توجهات بهش جلب بشه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم
ازکسرا هم جذاب تر بود.

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شدت حالا نه کلمه ی فقر...
بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده
بودن؟؟؟ پوزخندی زدم و فکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که
تعریف میکنه خوشبخت وراضی نیست.

با یاد اوری حرفهای سیمما و توپ و تشرهاش... احساس عذاب وجدان
کردم و خیلی زود براش نوشتم: کار دارم... ورضا هم برام نوشت ادرس
فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردم و اف شدم.

ساعت یازده بود که مامانم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشسته بودم و سعی میکردم به برنامه
ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم
پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.

با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیمما تو سرم پیچید: دیوونه ی خر... گوشتت چرا خاموشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علیک سلام.

سیما حرصی گفت: درد... صد دفعه زنگ زدم.

با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...

سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو... حسام و...

با کلافگی گفتم: طوری شده؟

سیما: واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟ تو که فردا منو می بینی؟ هان؟

سیما یه نفس عمیق کشید و گفت: اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.

نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت: راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج

پیش او مده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها پیام اونجا، اینه که

قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خانواده ی کسرا چی؟

سیما: از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم و حسام میگم.

_اخه چه کار آخر هفته؟

سیما: مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تنم یخ بست.

حسام و کسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم: پس یعنی کسرا هم نیست؟

سیما: نه دیوونه ... کسرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسام و داره میفرسته که برای فردا راحت باشه... بتونه تشریف بیاره دست ب* و* سی.
یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.
نفس راحتی کشیدم و سیما گفت: ای شالا تو بله برونه.
و کمی مسخره بازی درآورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم.
خودشم فهمید چقدر گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.
تا فردا بشه صد بار می مردم وزنده میشدم...

تلفن و که سر جاش گذاشتم ... با هر زنگ تو جام میپیریدم. حتی چند بارم از مامانم پرسیدم که واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط داشتم دور خودم میچرخیدم. اصلا اروم و قرار نداشتم. مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه اروم کنه داشت از سختی های زندگی وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتر از همه شکمش بود که یه جورایی به چشم من میومد حامله است... شایدم چون میدونستم... واین در واقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست!
بدبختی کسرا بدتر شو میدونست.

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیومند. مطمئن بودم که یه جورایی له میشدم.
به سمت تلفن حمله کردم.

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پسر که با نادین کار داشت نفس راحتی کشیدم و گوشه و به نادین دادم.

دلم میخواست اصلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هر زنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره! به اتاقم رفتم... هنوزم دلم نمیخواست گوشیمو روشن کنم. دوشبی میشد که طبق عادتمون با کسرا حرف نمیزدم. از تصور دیدنش تو کت و شلوار و دسته گل به دست هم تو دلم غنچ میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش میترسیدم.

میترسیدم فرزاد احمق همه چیز و خراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم... کمی تو اتاق راه رفتم. کمی پشت لب تاپ نشستم... کمی سروقت پروژه هام... ولی مغزم امادگی انجام هیچ کاری نداشت. اونقدر استرس و ترس تو دلم داشتم که نمیدونستم باید چطوری اونارو از خودم دور کنم.

چطور بود؟

لبخند کجی زد و گفت: برات مهم شده؟

برای من که نباید مهم باشه مامان!

مامان اهی کشید و گفت: رفتم دانشگاه و مرخصی بدون حقوق درخواست کردم.

فکر کردم میخوای باز نشسته بشی...

مامان: بیست سال سابقه و بیست روز حقوق... نمیدونم! هنوز روش فکر نکردم... بذار بدنیا بیاد.

واهسته پرسید: واسه اسمش چی پیشنهاد میکنی؟
به قیافه ی گرد و تپلش نگاه کردم.

با اینکه یه خانم ۴۴ ساله بود ولی هیکلش و خوب نگه میداشت با ورزش و کوه اخر هفته و دوره ی دوستان تو استخر... ، صورت تپلی و سفیدی داشت و لب و مدل دهن و چونه ام و ازش به ارث گرفته بودم.

در کل خیلی شبیه بودیم هرچند که بیشتر نادین شبیه مامان بود!

مامان دوباره گفت: نگفتی اسم چی پیشنهاد میدی؟
بدون فکر فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-نیما... نوید...

مامان لبخندی کجی زد و عین دختر چهارده ساله ها ذوق کرد و گفت: یعنی میگی با "ن" اسمشو بذاریم؟

_من نیاز، نادین... اینم باید با "ن" باشه دیگه.

مامان چشمش برق زد و منم به سمت سینک رفتم تا پوست پیاز هارو داخل سطل اشغال بریزم.

شیر اب و باز کردم و داشتم دستهامو میشستم که گفتم: مامان...

مامان: جانم؟

شیر اب و بستم و بشقابی که متحوی پیاز های خرد شده بود و روی میز گذاشتم، تابه ی تفلونی واز کابینت دراوردم و گفتم: باید یه چیزی بگم...

مامان روشو به سمتم گرفت و گفت: چی؟

به حد نیاز تو ماهی تابه روغن ریختم و گذاشتمش روی شعله ی مادر ...

بزرگترین شعله ی اجاق گاز!

مامان منتظرگفت: چیزی شده نیاز؟

نفس عمیقی کشیدم و با احساس داغ شدن روغن محتویات بشقاب و توش

خالی کردم، داشتم به صدای جلز و ولزشون گوش میکردم که مامان باز

صدام کرد: نیاز...

و تو یه جمله گفتم: اخر هفته هستین خونه...

مامان ابروهاشو بالا داد وگفت: برای چی می پرسی؟

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم قلاب کردم، نمیخواستم ادای دخترای شرمنده

و با حجب و حیا رو دربیارم چون اصلا نبودم... ولی احساسی که به کسرا

داشتم یا کلا وقتی به کسرا فکر میکردم از شرمش شرمنده میشدم و این یه

حس کاملا غیر ارادی بود.

واقعا نمیخواستم صورتم گر بگیره و صدام بلرزه، یا دست و پامو گم کنم... با

تمام پر روییم جلوی کسرا کم میاوردم . نفسمو فوت کردم و مامان نگران

گفت: دختر تو که داری نصفه جونم میکنی، اخر هفته چه خبره؟

بخصوص قد بلند و هیکل ورزشکاری فیدنسش باعث میشد همه ی

توجهات بهش جلب بشه، حتی از لحاظ قیافه و ظاهر باید اعتراف میکردم

از کسرا هم جذاب تر بود.

یه لحظه یاد خانواده اش افتادم... چرا باید از شدت حالا نه کلمه ی فقر...
بی پولی بره با یه دختر دو رگه همخونه بشه؟ بعدشم مگه دخترای المان مرده
بودن؟؟؟ پوزخندی زدم و فکر کردم یا دروغاش میلنگه یا هم اینطوری که
تعریف میکنه خوشبخت وراضی نیست.

با یاد اوری حرفهای سیما و توپ و تشرهاش... احساس عذاب وجدان
کردم و خیلی زود براش نوشتم: کار دارم... ورضا هم برام نوشت ادرس
فیسمو بهش بدم.

براش سریع تایپ کردم و اف شدم.

ساعت یازده بود که مامانم برگشت.

تا عصر سرمو با جمع کردن اتاق و خرت و پرتهام گرم کردم.

یه دوش گرفتم... جلوی تلویزیون نشسته بودم و سعی میکردم به برنامه
ریزی مامان که داشت برای شام تدارک میدید گوش بدم ولی همه ی حواسم
پی فیلم سینمایی بود که پخش میشد.

با صدای تلفن ، برش داشتم.

_بله؟

جیغ سیما تو سرم پیچید: دیوونه ی خر... گوشتت چرا خاموشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علیک سلام.

سیما حرصی گفت: درد... صد دفعه زنگ زدم.

با احساس نگرانی شروع کردم به جویدن پوست لبم...

سیما داشت حرف میزد از کار و زندگیشو... حسام و...

با کلافگی گفتم: طوری شده؟

سیما: واه... خره مگه حتما باید طوری بشه؟

_چه میدونم. پس چرا زنگ زدی؟ تو که فردا منو می بینی؟ هان؟

سیما یه نفس عمیق کشید وگفت: اتفاقا راجع به فردا زنگ زدم.

نفسم تو سینه حبس شد.

حرفی نزدم و سیما گفت: راسش شرمندم نیاز، حسام یه کاری براش تو کرج

پیش اومده که باید بره کرج... منم که نمیتونم تک و تنها بیام اونجا، اینه که

قراره با حسام برم. زنگ زدم عذرخواهی کنم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: خانواده ی کسرا چی؟

سیما: از اونا که خبر ندارم. من دارم از جانب خودم و حسام میگم.

_اخه چه کار اخر هفته؟

سیما: مربوط به پایان نامه شونه...

خون تو تم یخ بست.

حسام وکسرا قرار بود پایان نامه اشونو باهم تحویل بدن.

تقریبا نالیدم: پس یعنی کسرا هم نیست؟

سیما: نه دیوونه... کسرا که نمیتونه نیاد... اتفاقا حسام و داره میفرسته که

برای فردا راحت باشه... بتونه تشریف بیاره دست ب* و* سی.

یه لحظه حس کردم رفت و برگشت تا اون دنیا رو تجربه کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیما گفت: ای شالا تو بله برون.

و کمی مسخره بازی درآورد که واقعا تو حالی نبودم بخندم و همراهیش کنم

.خودشم فهمیدم چقدر گرفته ام و بالاخره رضایت داد قطع کنه.

تا فردا بشه صد بار میمردم وزنده میشدم...

تلفن و که سر جاش گذاشتم ... با هر زنگ تو جام میپریدم. حتی چند بارم از مامانم پرسیدم که واقعا خانم راد فردا میان یا نه ... دیگه فقط داشتم دور خودم میچرخیدم. اصلا اروم و قرار نداشتم. مامانم یه جورایی فهمیده بود استرس دارم به جای اینکه اروم کنه داشت از سختی های زندگی وفامیلای شوهر برام حرف میزد!

واقعا باید به مامانم افتخار میکردم...

بدتر از همه شکمش بود که یه جورایی به چشم من میومد حامله است... شایدم چون میدونستم... واین در واقع تمام شرمندگی عمر ۲۲ ساله ام بود... چیزی که کسرا نمیدونست! بدبختی کسرا بدتر شو میدونست.

با صدای زنگ تلفن از جام پریدم... اگر قرار فردا رو بهم میزدند هیچی ازم نمیومند. مطمئن بودم که یه جورایی له میشدم. به سمت تلفن حمله کردم.

قلبم رو هزار میزد... با شنیدن صدای یه پسر که با نادین کار داشت نفس راحتی کشیدم و گوشه و به نادین دادم.

دلم میخواستم اصلا تلفنمون خطش ازاد نمیشد که کسی بتونه زنگ بزنه. چون با هر زنگ دیوانه وار قلبم تو سینم میکوبید. خدایا فردا بخیر بگذره! به اتاقم رفتم ... هنوزم دلم نميخواست گوشیمو روشن کنم. دوشبی میشد که طبق عادتمون با کسرا حرف نمیزدم. از تصور دیدنش تو کت و شلوار و

د سته گل به د ست هم تو دلم غنچ میرفت هم اینکه هنوز از برخورد باهاش
میترسیدم.

میترسیدم فرزاد احمق همه چیز و خراب کرده باشه...

کمی تو جام غلت زدم ... کمی تو اتاق راه رفتم. کمی پشت لب تاپ
نشستم... کمی سروقت پروژه هام... ولی مغزم امادگی انجام هیچ کاری
ونداشت. اونقدر استرس و ترس تو دلم داشتم که نمیدونستم باید چطوری
اونارو از خودم دور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

به گویشیم نگاه کردم. و سوسه شدم روشنش کنم ... ولی پشتمو بهش کردم و
شروع کردم به شمردن... از یک تا هزار میخواستم بشمرم... مطمئنم به
پونصد نرسید چون خیلی سریع با همه ی دلهره هام خوابیدم!

فصل پنجم:

با صدای زنگ در اونقدر د ست و پامو گم کرده بودم که نمیدونستم چیکار
کنم. مامانم د ستمو گرفت و سعی کرد ارومم کنه. نادین پر سد شگر به مامان
نگاه کرد و گفت: جواب بدم؟

بابا پوزخندی زد و گفت: نه جواب نده...

نادین به لحظه حرف بابا رو جدی گرفت و مکث کرد، بابا با حرص گفت: د
جواب بده پسر...

نادین پوفی کشید و گفت: بله؟ ... بله ... بفرمایید. واحد سه...

عزیز بلند خندید و سری تکون داد.

به قیافه‌ی مهربونش نگاهی کردم... با یه روسری نخری که زیر چونه اش با یه کلیپس نگین دار اونو چفت کرده بود و یه بلوز قهوه‌ای سوخته که جلوی سینه اش مونجوق دوزی شده بود و دامن کرم کرپی که تا زانوش بود تنش کرده بود. چادر نماز کرمش با گل‌های ریزش روی شونه هاش افتاده بود... با نگاهش داشت به من ارامش میداد. با خجالت رومو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.

از اینکه بخاطر من بیخیال دکتر رفتن و ویزیتش شده بود قند تو لدم میساییدن... با این همه با صدای بسته شدن در ورودی میخ زمین شدم... یه نفس کشیدم تمام تنم داغ داغ شده بود.

دستهام به طرز وحشتناکی میلرزیدن... اگر کسرا نیاد؟ اگر هنوز داخل نیومده بذارن و برن؟ اگر...

لبمو داشتم میگزیدم. وای حتی یادم رفته بود ارایش کنم. به دستهام نگاه کردم. لاک هامو پاک کرده بودم و ناخن هام زرد شده بود ولی نمیدونم بخاطر حواس پرتی واضطرابم بود یا حوصله نداشتم باز لاک بزنم. گلوم حسابی خشک شده بود.

به سمت سینک رفتم. یه لیوان برداشتم و شیراب و باز کردم. با صدای گفتگو لیوان که خیس شده بود از دستم لیز خورد و توی سینک افتاد. با صدای مامانم که بلند گفت: نیاز جان... دخترم.

یه نفس عمیق کشیدم و گره‌ی روسریم و سفت کردم. اینم بخاطر حرمت و احترام به خانواده‌ی کسرا سرم کرده بودم و گرنه نه پدرم نه کلا خانواده ام اصراری به حجاب نداشتم.

نفسمو فوت کردم اروم از اشپزخونه بیرون اومدم.
خانم چادری کوتاه قامت و فربه ای همراه یه خانم چادری دیگه یه مرد میان
سال جلوی در بودند.
خانم لبخندی زد و گفت: سلام دخترم.
دستشو به سمتم دراز کرد.
خاک برسرم که دستم خیس بود. لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید دستم خیسه...
سلام. خیلی خوش امدید. خانم لبخند مهربونی زد.
نفسم گرفت از نبودن کسرا...
داشت اشکم در میومد که با شنیدن صدای رساش که بلند سلام کرد انگار
تمام لرز تنم و استرسم و تشنگیم برطرف شد.
با اشاره ی مامانم جلو رفتم. سبد گلی که دستش بود و به سمتم گرفت.
نگام نمیکرد. تو اون کت و شلوار مشکی و پیراهن ابی کمرنگ اتو کشیده
تمام قد، تصویر زنده... تو ذهنم دنبال صفتی میچرخیدم که درخور کسرا
باشه... ولی هیچی.
کسرا سبد گل و هنوز به سمتم گرفته بود و من هنوز محو قد و بالاش بودم.
یعنی از هولم یادم رفت سبد و بگیرم.
نادین سبد و گرفت و تشکر کرد.
منم داشتم مفصل انگشتهامو ترق ترق میشکوندم.
بابفر مایید های بابا اونا به سمت پذیرایی رفتند و نشستند.

مامان باز و مو گرفت و منو تو اشپزخونه هل داد. یعنی خدا پدر و مادر مهندس
خونه امو نو بیامرزه که خونه رو طوری ساخته بود که از اشپزخونه فقط به
نشیمن دید داشت نه پذیرایی. با خیال راحت چند تا نفس عمیق کشیدم
و مامان درحالی که لیوان ها رو توی سینی میچید گفت: خوشم میاد به
خودم رفتی خوش سلیقه ای...

مامان منم این وسط شوخیش گرفته بود.

با صدای بابا شاپور که بلند گفت: مریم جان...

مامان فوری گفت: هر وقت صدات کردم جای بیار.

و به پذیرایی رفت و بازار گفت و گو بحث داغ شد.

حتی هراز گاهی صدای خنده هاشونو میشنیدم از اینکه خونواده هامون با
هم خوب بر خورده بودند هم خوشحال بودم هم هنوز نگرانی و استرسم به
قوت خودش پا برجا بود.

یعنی تا امشب تموم میشد من سکتہ می کردم!

نمیدونم چقدر گذشت...

یا چقدر تو اشپزخونه گوشهامو تیز کرده بودم که صداهای توی هال و
بشنوم... ولی هرچی که بود با صدای مامان که بلند گفت: نیاز جان...

انگار اوار روی سرم خراب شد.

دستهام به حدی میلرزید و یخ کرده بودم و تیره ی کمرم به قدری خیس عرق
شده بود که نتونستم قدم از قدم تو فضای شیش متری اشپزخونه بردارم...

تو دلم یه چه مرگته به خودم گفتم و به سمت گاز چرخیدم.

هرچی چایی تو قوری بود و تو سینی ریختم. واقعا داشت اشکم در میومد.

با احساس حضور کسی تو اشپزخونه ... یه نفس راحت کشیدم واروم نالیدم:
مامان...

مامانم خندید و ظرف سه سوت چایی ریخت و گفت تو با سینی شیرینی
بیا... و چپ چپ مهربونی بهم رفت و دوتایی باهم وارد پذیرایی شدیم.
مادر کسرا همون خانمی که میخواست باهام دست بده، یه جا کنار خودش
برام باز کرد و گفت: دخترم بیا اینجا بشین.

یه نفس عمیق کشیدم و درحالی که شیرینی وروی میز گذاشتم کنار مادر
کسرا و البته دقیقه رو به روی کسرا نشستم. عزیز از حرکت مادر کسرا
لبخندی به لبش آورد و حینی که داشت ذکر میگفت به کسرا نگاه خریدارانه
ای انداخت.

بحث از اقتصاد و سیاست و خانواده و یارانه و طرح سیاسی و قیمت کالا و
سبد کالا بالاخره رسید به سنت پیغمبر!
دایی کسرا ادم جدی و سخن وری بود.

خانمش هم یه زن جوون چادری که یه مانتوی ساتن شیک پوشیده بود و
روسریشو با یه گیره ی نگین دار زیر چونه اش قفل کرده بود دقیقا مثل
عزیز...

مادر کسرا ولی شیک تر بود. یه روسری ساتن زرشکی با طرح مشکی سرش
بود و یه مانتوی کت و شلواری مشکی، چادرش هم افتاده بود روی شونه
هاش. تپل و سفید ... با عزیز و مامانم خیلی قشنگ و گرم و صمیمی
صحبت میکردن ...

تو مچ دستهای ساق مشکی انداخته بود و ساعت و یه دستبند طلا رو روی ساق دستش بسته بود.

از اینکه مادرشوهرم اینقدر خانم شیک و با نمکی بود قند تو دلم کیلو کیلو، کله کله اب میشد!

یه لحظه سرمو بلند کردم، کسرا به پایه ی میز خیره بود و پاشورو پاش انداخته بود و به حالت خیلی محترمانه دستهایشو جلوی زانوش که روی پاش بود، قفل کرده بود.

یه لبخندی به ژست نشستنش زدم.

بحث ها به کسرا کشیده شد.

بابا میپرسید و کسرا هم اروم وقاطع با همون صدای گرم و گیراش جواب میداد.

از حالت چهره ی نادین و بابا و مامان و عزیز میتونستم بفهمم چقدر کسرا به دلشون نشسته .

کسرا کار ثابت نداشت، خیلی قشنگ برای بابا توضیح داد که خرده ریزهای دانشجویی و قبول میکنه و فعلا درگیر پایان نامه اش... ولی خب یه پوئن مثبت داشت اونم تموم کردن سربازیش بود!

و با گفتن اینکه یه پس انداز مختصر برای اجاره ی خونه داره بابا رو کلا راضی کرده بود... از چهره ی بابام مشخص بود چقدر از کسرا خوشش اومده. در واقع میدونستم به جرئت بگم بجز علاقه ی خواهری که به نادین داشتم، کسرا یه سروگردن از نادین بهتر بود.

یکی بخاطر اینکه دانه‌های سر سری از شد میخوند ... دوم اینکه سر بازی رفته بود و سوم اینکه لحن صحبت کسرا بخاطر اجتماعی بودنش کاملاً در خور محیطی بود که توش قرار میگرفت.

نادین همیشه یخزده شل و ول صحبت میکرد ولی کسرا محکم و قاطع. طوری هم توضیح میداد که جای ابهام نمونه. از آینده‌ی رشته‌اش گفت، از کارهایش... و در آخر هم تیر هدف وزد و گفت که میتونه خیلی سریع به کار خوب و با به درآمد متوسط جور کنه.

بابا کاملاً با حرفهایش مجاب شده بود.

کمی بحث‌ها سر اشتغال زایی گذشت و در نهایت دایی کسرا گفت: بهتر نیست جوونا برن با هم صحبت کنن؟

عزیز هم با تایید حرف دایی کسرا اشاره‌ای به من کرد.

از این حرف دایی که حرف دل من بود کلی ذوق کردم.

مونس خانم لبخندی به من زد و گفت: دخترم راه و نشون محمد میدی؟

تمام تفاهم نداشتم من و مادر شوهرم در صدا کردن اسم محمد کسرا بود!

از فکر خندیدم و اروم بلند شدم. با بلند شدن من کسرا هم بلند شد و با اجازه‌ای به جمع گفت.

منم اونو به اتاق راهنمایی کردم.

جلوی در محترمانه گفت: شما اول بفرمایید.

لبخند محجوبی زد و وارد اتاق شدم.

کسرا در و چهار طاق باز گذاشت و من لبه ی تخت نشستم و اونم روی
صندلی پشت میزی که روش لب تاپم بود نشست. با همون پوزیشنی که تو
پذیرایی نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا اهسته گفت: این چندروز خیلی تماس گرفتم.

بهش نگاه نکرده جواب دادم: گوشیم خراب بود.

با اشاره ی گوشیم که روی میز رو به روی خودش بود پوزخندی زد و

گفت: اینطور به نظر نمیداد!!!

بهش نگاه کردم. هم ضایع شده بودم هم خیط... هم یه جور ی بد نگام

میکرد.

و لحنش... لحنش منو میترسوند.

نگاه شو تو اتاقم چرخوند. روی میز اینه ام چند لحظه چشمهاش قفل شد.

بعد یه نگاه کلی... درنهایت به ساعت و تابلویی که به دیوار بود خیره شد.

یعنی ممکن بود فرزاد از اهدای این تابلوی کویسم هم حرفی زده باشه.

نمیدونم چرا توی تصورم دنبال این بودم که ازم پیرسه چه رنگی دوست

دارم، یا چه شرطی دارم یا... کلا برنامه ام و هدفم از زندگی مشترک چیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اتاق قشنگیه.

بهش نگاه کردم. خجالت میکشیدم م*س* تقیم نگاش کنم. دیگه رستوران

و دربند نبود. تو اتاق خونمون... مقابل خواستگارم... یعنی خواستارم

نشسته بودم و البته کمی شرمنده... نگام نکرد... سرشو انداخت پایین.

منتظر بودم شروع کنه...

ولی انگار خیال صحبت کردن نداشت.

منم ساکت موندم تا اون اول آغاز کنه.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم ... ولی بهتره همه چیز و خلاصه بگم.

لحنش اصلا دوست داشتی نبود.

با این حال سیخ نشستم و تمام وجودم گوش شد.

کسرا اهسته گفت: آقای حدادی نامی میشناسی؟

فرزاد حدادی...

یه لحظه مکث کردم و گفتم: نه ...

کسرا یه جورى نگام کرد و با هول گفتم: یعنی ... اره ... هم دانشکده ایمه ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: فقط یه هم دانشکده ای؟

با من من گفتم: نه ... یعنی هم کلاس هم هست ... با هم تو یه ورودی بودیم ... هم دوره و ... چطور مگه؟

و جرئت کردم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

کسرا نگاهشو به زمین دوخت و بی ربط گفت: تا حالا لواسون رفتی؟

بدون فکر گفتم: نه ...

کسرا یه لحظه چشمه‌هاشو بست و دوباره باز کرد.

بهم زل زد... این بار نگاهش مواخذه گر بود.

با ارامش مصنوعی گفت: اون رستورانی که با آقای حدادی سال پیش رفته بودید خیلی قشنگه ... یه نمای اجری سنتی داره که ...

مات بهش نگاه کردم... از کجا میدونست؟

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: هرچی میگفت و سر هم میکرد و باور نکردم

... آخر سر مجبور شد یه سری عکسها از خودش و شما رو نشونم بده!!!

حس کردم سرم برای گردنم سنگینه ...

کسرا اما لبخندی زد و به سمتم خم شد وگفت: پس تو هم فکر میکنی اون

فقط میخواد تورو پیش من خراب کنه ... من بهت اعتماد دارم ... میدونستم

که همه ی حرفهات دروغه و شاید خواسته پشت سرت صفحه بذاره ...

حالا هم اون عکسها فوتوشاپن لابد... اگر بخوای میتونیم دوتایی باهم ازش

شکایت کنیم... که دیگه اینطوری پشت سرت حرف نزنه ... نظرت چیه؟

ا همون لبخند امیدوار بهم نگاه کرد.

یه جوری که داشتم زیرنگاهش خرد میشدم ...

لبمو گزیدم و دستهامو تو هم گره زدم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: من و فرزاد یه دو ستی ساده داشتیم ...

خیلی ساده...

کسرا لبخندش جمع شد و مات گفت: لواسون رفتی؟

سرمو انداختم پایین و با صدایی که تو گلوم خفه شده بود زمزمه کردم: اره

...

کسرا خودشو عقب کشید و دستشوروی دسته ی صندلی گذاشت و حینی

که چونه اشو می مالید با جدیت گفت: قبل از فرزاد چی؟ با کسی دوست

بودی؟

یه نفس عمیق کشیدم و بی اراده گفتم: نه ...

کسرا جفت دستهاشو تو موهاش کرد وگفت: پس رضا کاظمی رو

نمیشناسی؟ یا اون یکی اسمش چی بود؟ کاوه ...

تند گفتم: با کاوه حتی دو هفته هم رابطه نداشتم!؟

لعنت به من بند و اب دادم! فرزاد همه چیز و گذاشته بود کف دست کسرا ...

همه چیز و... با صراحت ... با صداقت ...!

کسرا شوکه زمزمه کرد: رابطه!؟

هیچی نگفت... یه جور بدی تو فکر بود ... نگاهش به فرش بود و دستهاشو

چنان محکم تو هم قلاب کرده بود که حس میکردم هر ان ممکنه انگشتهاش

بشکنه ...

منم که انگار یه مسیر کیلومتری و دویده بودم ... نفس نفس میزدم و خیس

عرق ...

بعد از یه سکوت مدت دار...

کسرا لبهاشو با زبون تر کرد وگفت: این چند وقت خیلی سعی کردم باهات

تماس بگیرم، با اینکه شماره ی منزل و هم داشتم ولی نتونستم زنگ بزنم...

من فکرشتم نمیکردم که چیزی و از من پنهون کنی یا بیانش نکنی ... یا ...

اون روز تو در بند من منتظر بیانت و شرح اتفاقات گذشته بودم چون خودمم

از گذشتم گفتم ... گفتم پس فردا روزی ابهامی نباشه ... خواستم با صداقت

باهات جلو بیام... بدون پنهان کاری... من از گذشته ای که وجود داشته

نمیترسیدم...

سکوت کرد.

اب دهنمو به سختی قورت دادم و با استرس منتظر ادامه ی حرفهایش بودم.
کمی گذشت و باز هیچی نگفت... انگار خودشم گنگ بود.
اهسته گفتم: من که همه چیز و الان گفتم ...
کسرا تند نگاه کرد و گفت: الان؟ من الان همه چیزو بنظر میاد میدونم و
شما داری همه ی گذشته ات رو به دروغ میکشی... یعنی وجود نداشته؟!
جوابشو ندادم...

کسرا تک سرفه ای کرد و گفت: نمیتونم بگم همیشه دنبال یه دختر سنتی
چشم و گوش بسته و افتاب مهتاب ندیده بودم... ولی ... چطوری بگم....
راستش بعد از صحبتیم با فرزاد... آقای حدادی و عرض میکنم. کمی توی
تصمیمم ... امم... چطوری بگم؟! کمی توی تصمیمم باید درنگ کنم. البته
نه فقط من ... تو... یعنی... شما هم ... مکثی کرد و ادامه داد:

بهره بیشتر فکر کنیم. میدونم زمان زیادی رو باهم گذروندیم البته هفت ماه
از نظر من زیاد نیست ... یعنی یه زمان متوسطه ، راستش تمایل نداشتم
اینقدر زود پا پیش بذارم و پیش قدم بشم و به نتیجه برسیم ، ولی خب بنا به
دلایلی یکش همین پی بردن به احساس خودت نسبت به خودم دلمو به دریا
زدم و الان اینجام وگرنه من که خودمو حقیر تر از اون میدونستم که پیش قدم
بشم یا جلو پیام یا حرفی بزنم ... آهی کشید و ادامه داد: البته باید عرض
کنم که واقعا شخصا فکر میکردم که این زمان حتما برای شناخت دو نفر از
هم کافیه ولی...

انگار اشتباه میکردم چون نه تنها هیچ شناختی ... البته نه که هیچی
هیچی...

انگشت هاشو توی فضای خالی انگشتهای دست دیگه اش فرو کرد و گفت:
ولی خب بهم حق بده که یخرده با چشم باز تر به آینده نگاه کنم... و البته
میدونم که فقط من نیستم که باید تصمیم بگیرم... شما هم یه بخش این
رابطه هستی... و درواقع چطوری بگم...؟

چشمهام تار میدید.

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو به نفس شنیدم

یه نفس حرف نمیزد ولی... من همه رو به نفس شنیدم.

به سختی یه نفس عمیق کشیدم و کسرا اهسته گفت: من نمیخوام یه طرفه به

قاضی برم... خوشحال میشم هر توضیح یا توجیهی رو از جانب شما ...

اروم وسط حرفش، صریح گفتم: هرچی که فرزاد گفته حقیقت داشته! این

تمام چیزیه که شما دوست دارید بشنوید درسته؟

مات گفت: من فقط میخواستم باهم صادق باشیم!

-منم در نهایت صداقت عرض کردم!

و ادامه دادم: من ادمی نیستم که زیر حرفهایی بزوم که حقیقت دارن! هرچند

نمیدونم که فرزاد چقدر صریح صحبت کرده یا ... چقدر پیاز داغشو اضافه

کرده ...

کسرا تند گفت: شما ادمی هستی که زیر حرفهایی نمیزنید که طرف مقابلتون

از صحت و صغم همشون مطلعه ... درست میگم؟

هیچی نگفتم...

کسرا هم دیگه چیزی به حرفهاش اضافه نکرد... فقط به من نگاه میکرد... یه نگاه پر از کنجکاوی، پر از شک... پراز چرا...

با همه ی اینا من دیگه واقعا نمیتونستم دروغ بگم... یا کتمان کنم... یا پنهان کنم... چی و دروغ میگفتم؟؟؟ چیو پنهان میکردم؟؟؟ چیزی که حقیقت داشت، چیزی که واقعا اتفاق افتاده بود؟؟؟ چرا باید به کسرا دروغ میگفتم؟؟؟ اون باید همینطوری منو میپذیرفت ... اگر میخواست!!! باید همینطوری منو میخواست ... دقیقا همینطوری! من دختر سنتی و چشم و گوش بسته ای نبودم ... باید منو همینطوری قبول میکرد، همینطوری میپذیرفت!

او فرزاد احمق حتی از دوستی دو ماهه ی من با کاوه هم باهاش گفته بود! کاوه ای که من اصلا فراموشش کرده بودم چنین نام فردی وجود داره.. کسرا چشمهاشو بست و باز کرد. مهربون و اهسته گفت: یعنی واقعا با آقای حدادی ...

تند گفتم: بله ...

مات صورتم شده بود و یه لحظه دهنش نیمه باز موند. انگار هنوزم نمیخواست باور کنه ...

یه پستی صندلی تکیه داد انگار وارفت. زمزمه وار گفت: یعنی هیچ کدوم از حرفهای آقای حدادی و دیگه تکذیب نمیکنید؟

بغضی که تو گلوم بود باعث میشد صدام دورگه بشه.

" تکذیب " ... کلمه ی سختی بود! در ست مثل فرجامی که قبلا به کار برده بود!!!

به زور و خفه گفتم: میشه اینقدر سخت صحبت نکنی... نه... دروغ نگفته!
کسرا شوکه تر از قبل زمزمه کرد: یعنی دو ماه... هم من تو زندگیت بودم هم
فرزاد؟

چون ندا شتم دیگه حرف بزنم... فرزاد عین صداقت حرف زده بود... دقیقا
چیزی که ازش وحشت داشتم داشت رخ میداد چیزی که ازش میترسیدم
و نگران بودم! صدقاتی که نمیتونستم نه پنهانش کنم نه کتمان کنم نه با
دروغ ما ست مالی... پنجه هامو تو هم فرو کردم و سعی میکردم اروم نفس
بکشم.

فقط سرمو به علامت اره تکون دادم.

کسرا مبهوت و حیرون گفت: یعنی... من جایگزین فرزاد شدم... و فرزاد هم
... کمی مکث کرد و ادامه داد: رضا جایگزین کی بود؟ کاوه؟

از پشت پرده ای شکم که با سماجت فقط تو چشم جمع شده بود وفرو
نمیریخت بهش نگاه کردم.

سر شو پایین انداخت ، سکوت کرده بود. منم متعاقبا مسکوت به گل های
فرشم نگاه میکردم...

کمی سرجام وول خوردم. صدای جیر جیر تختم سکوت وحشتناک و
سنگینی که بینمون بود و شکست.

دستشو به پیشونیش کشید وگفت: مگه عمق این شنایی هفت ماهه چه قدره
که دو ماهش با حضور من واقای حدادی باهم سپری بشه؟؟؟

سپری بشه... باهم... صحت و صغم... تکذیب... شما... اینقدر سخت
حرف میزد که حس میکردم یه لغت نامه میخوام تا تمام کلامتش برام ترجمه
بشه!!!

به جای خ*می*ان*ت از لفظ باهم بودن خودش و اقای حدادی حرف زد
...

به جای دروغ میگفت تکذیب...

بعجای نیازم میگفت شما...

کسرا باز گفت: چه چیزهای دیگه ای از من پنهون کردید؟

یه قطره اشک از گونم چکید پایین...

کسرا نفس عمیقی کشید و انگشتها شو تو هم قلاب کرد، عصبی پنجه ی
پاشوروزمین بالا پایین میکرد. درهمون حال اهسته گفت: خانم نامجو...
من تمام روزهایی که با شما بودم، وقتتونو گرفتم... یا باهاتون صحبت کردم
... یا حضورا دیدمتون... درواقع تمام این روزها...

یه نفس کشید، با اخم... شاید من فکر میکردم اخم کرده... یا نمیدونم
فقط میدونستم که حالت چهره اش یاخیلی پراز اخمه... یا خیلی بی
تفاوت...

اهسته و خشک گفت: من یه تصور دیگه از شما وشخصیت شما داشتم... و

...

م*س*تقیم بهش نگاه کردم.

سنگینی نگاهمو حس کرد ولی سر شو بلند نکرد، سربه زیر ادامه داد: نه که الان عوض شده باشه... شما دختر خوبی هستید. ولی حق بدید بهم که یه تصویر دیگه از شما تو ذهنم نقش ببنده...

خفه گفتم: بهتون حق میدم!!!

ونفسمو تو سینه حبس کردم دلم نمیخواست بغضم جلوش بشکنه... هرچند سابقا یک بار تجربه ی دیدن اشکهای من و داشت!

اهسته گفتم: امیدوارم درکم کنید... و منم واقعا نمیخواستم زیر حرفم بزنم وگرنه امروز اصلا مزاحم شما و خانواده اتون نمیشدم! چه بسا اومدم که شما با دلیل و منطقتون منو مجاب کنید که آقای حدادی صرفا تمام حرفهای یه شوخی یا یه دشمنی ساده است!

حس کردم نشسته دارم خم میشم.

دیگه از شق و رقی چند دقیقه پیش خبری نبود...

کسرا اهسته از جاش بلند شد وگفتم: امیدوارم از من دلگیری ای نداشته باشید...

_نه...

کسرا دوباره گفتم: اون روز توی ر ستوران من فکر نمیکردم طی مدتی که با هم سر و کار داشتیم کاری کرده باشم که شمارو درگیر کرده باشم... یا حتی خودم هم درگیر شده باشم... بعد از اون صحبت ها واقعا فکر میکردم هردو کیس خوبی برای هم هستیم و به نوعی مکمل...

_الان به نظرتون من خیلی ادم پستی میام؟

کسرا تند گفت: نه نه... ابد... من در حد و اندازه ای نیستم که راجع به شما قضاوتی کنم. میگم... ادمی هم نیستم که یک طرفه به قاضی برم. امدادگی هرگونه توجیه و توضیح و... وحتى تکذیب هم دارم. و منتظر بهم خیره شد.

اهی کشیدم و رومو ازش گرفتم و گفتم: عرض کردم که هرچی که فرزاد به شما گفته حقیقت داره! این تابلو هم... هدیه ی تولد پارسالمه... و به دیوار اشاره کردم.

نگاهشو به تابلو دوخت و بعد رو زمین پهنش کرد.

اهسته و عصبی گفت: من براتون ارزوی خوشبختی میکنم... و امیدوارم که شما به هرخواسته ای که دارید برسید... نفسمو رها کردم و گفتم: همچنین شما...

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: من امیدوارم که شما فکر نکنید که من... پوفی کشید و گفت: من نمیتونم یه عمر با کسی زندگی کنم که بهش شک داشته باشم یا اعتماد نداشته باشم یا باورش نداشته باشم... امیدوارم شما هم چنین چیزی نخواید!

به دروغ گفتم: بله نمیخوام...

کسرا دروغمو یه حرف صادقانه تلقی کرد.

سری تکون داد و گفت: هر جوابی که شما به خانواده اتون بدید من میپذیرم و بهتون حق میدم که هرچی مایل بودید پشت سرم بگید.

دیگه عنان اشکها مو از دست دادم و کسرا هم نایستاد تا تماشام کنه.

خفه گفت: خوشبخت باشید و خداحافظ.

لعنت به تو که یادم دادی نگم خداحافظ تا امید دیدار دوباره رو نگیرم!!!
با صدای همه‌می خارج اتاق، لبمو گرفتم زیر دندونم... اونقدر فشارش
دادم که حلقم طعم مشترک شوری و گرفت... شوری بغض و شوری خون!
نفسمو سخت بیرون فرستادم، حس کردم سینه ام تیر کشید.

صدای مادر کسرا رو شنیدم: محمد جان اجازه بده ...

و صدای پدرم: تشریف داشتید...

و صدای کسرا که دور و دور تر میشد: خانم نامجو خودتون توضیح میدن...

شبتون خوش... ببخشید مزاحم...

فعل "شدیم" رو نشنیدم ...

کشون کشون به سمت در اتاقم رفتم. در و قفل کردم. اشکهام بی امون روی
صورتتم میریختند...

چیزی نگذشت که مامان در زد.

_نیاز... نیاز... ای وای... چرا در و قفل کردی...

بابا: نیاز... نیاز دخترم... باز کن در و... چی شد؟؟؟ چی گفتین بهم؟؟؟

صدای نادین او مد: چرا اینطوری کردن؟

بابا باز به در زد و گفت: نیاز بابا... در و باز کن دخترم...

مامان با نگرانی گفت: نیاز خوبی؟؟؟ باز کن در و... شاپور یه کاری کن.

نیاز در و باز کن بینم... نیاز بگو چی شده ...

بابا هم صدام کرد: نیاز... نیاز در و باز کن...

یه نفس کشیدم ... جلوی در اتاقم شلوغ بود.. مثل ذهنم!
خون توی دهنمو قورت دادم... چشمامو روی هم فشار دادم... کسرا دختری
و میخواست که بفهمه نباید خون قورت بده ... چون نجسه... دختری و
میخواست که افتاب و مهتاب ندیده باشه ... دختری و میخواست که!!!
با صدای بابا که بلند تر گفت: نیاز حالت خوبه...

دستمو به دیوار گرفتم.

از جا بلند شدم... اشکهامو با پایین های روسریم پاک کردم... و یه نفس
عمیق کشیدم و درو باز کردم. مامان اهی کشید و زمزمه کرد: نیاز...
و اروم گفتم: به تفاهم نرسیدیم...

و روسریمو از سرم کشیدم و روی تختم پرتش کردم.

بابا بهت زده و نادین مات ... مامان با نگرانی نگاه میکرد. عزیز همچنان
داشت ذکر میگفت.

شونه هامو بالا انداختم و به سمت میز رفتم، باید پیش دستی های کثیف
و جمع میکردم. خم شدم ... برشون داشتم... میخواستم به سمت اسپر خون
برم که زانوم محکم خورد به لبه ی میزی که وسط مبل ها بود، بخاطر برخورد
زانوم صدای ظرفهایی که روشن بود هم دراومد... یه جیغ کشیدم...

و گفتم: آیی...
...

حس کردم زانوم از کار افتاد و تمام بدنم تو یه لحظه بی حس و سر شد...
پام واقعا یک لحظه فلج شده بود. با بغض روی زمین نشستم و زانومو گرفتم
دستم...

نادین اومد جلو گفت: حواست کجاست...

با جیغ سرش داد کشیدم: حواسم گورستونه ...

نادین با چشمهای گرد شده نگام کرد و بابا جلوم نشست و گفت: نیاز بینم پاتو...

با گریه و هق هق گفتم: ولم کنین...

مامان با بغض گفت: پاش طوریش شده؟ ... نگاه کن بین شاید ضرب دیده...

بابا اروم شلوارمو بالا زد و نادین با غرولند گفت: هیچیش نشده بابا...

با داد و چشمهایی که پر اشک بودن گفتم: حتما باید فلج بشم که تو خوشحال بشی؟؟؟ آرره؟؟؟ وسط هق هقم گفتم: حتما باید بمیرم که تو یکی خوشحال بشی؟؟؟ هان؟؟؟

مامان که اشکهایش رو صورتش میریخت بازوی نادین و گرفت و گفت: برو تو اناقت نادین...

نادین با گیجی گفت: اخه مگه من چی گفتم...

با جیغ گفتم: خفه شو... دست از سرم بردار...

نادین همینطوری با دهن باز به من نگاه میکردم... به سختی لبه ی مبل و گرفتم و بلند شدم. چشم تو چشم عزیز شدم با خیرگی و نگرانی بهم نگاه میکرد... دیگه ذکر نمیگفت. خجالت کشیدم ... سرمو انداختم پایین...

مامان فین فینی کرد و گفت: نیاز خیلی پات درد میکنه؟ بریم دکتر...

محل مامان نداشتم به سختی نگاه از چشمهای پر سوال عزیز گرفتم...

لنگون لنگون برگشتم اتاقم و در و هم کوبیدم...

بابا ضربه ای به در زد وگفت: نیاز پات درد میکنه بیا بریم دکتر...

جیغ کشیدم: بذارید به درد خودم بمیــــرم... دست از سرم بردارید!!!
و سرمو تو بالشم فرو کردم و هق هق کردم... از دنیا و همه ی ادمهاس بیزار
بودم!!!

با صدای تقه ای که به در خورد و متعاقبش باز شدن در و کمی بعد بسته
شدن در ... کمی سرجام جا به جا شدم.

عزیز لبه ی تخت نشست و دستشو توی موهام کرد.

چشمهامو بستم اشکهام روی گونه هام سرازیر میشدن ... با نوازشش گریه
کمی شدت گرفت ... ولی کم کم از حضور و بوی عطری که میداد اروم
شدم ... هیچی نمیگفت فقط موهامو و شونه هامو ناز میکرد و منم از زبری
دستهاس کم کم آرامش گرفتم ... هرچند صدای هق هقمو تو گلو خفه کردم
... ولی نمیدونم چقدر گریه کردم یا چقدر گذشت... یا چقدر عزیز بالای
سرم موهامو نوازش کرد ... فقط با همون حال و روزم خوابیدم. چقدر
گذشت؟

یک ساعت ... دو ساعت... سه ساعت؟ ۲۴ ساعت؟؟؟ عین یه مرده ی
متحرک ... توی اتاقم... کنج تختم... رو به روی پتوی مچاله شدم که
نصفش رو فرشه نصفش روی پنجه های پام... نشستم وبه رو به رویی خیرم
که هیچی نیست...!

از رفتن کسرا ناراحت نبودم... حتی از رابطه های سابقم هم ناراحت
و شرمنده نبودم... از دو هفته با کاوه هم صحبت بودن باید شرمنده
میشدم؟؟؟

هرچند به قیمت از دست دادن کسرا بود... ولی ناراحت نبودم... با رضا و فرزاد روزهای خوبی داشتم... با کسرا هم. ولی چیزی که اذیتم میکرد حضور فرزاد و رضا تو گذشته ام نبود، چیزی که اذیتم میکنه فقط اینه که کسرا هیچ فرصتی نداد... نه که توضیح بدم.. نه که بخوام توجیه کنم... نه که بخوام دروغ بگم که تمام حرفهای فرزاد دروغه... نه... فرزاد زیر ابی نرفت... من راست گفتم و اونم راست گفته!

تا یر به یر بشیم... تا فقط اون نبازه، منم ببازم... تا فقط اون نشکنه، منم بشکنم...

کسرا حتی نخواست ببینه میشه به من اعتماد کرد یا نه... حتی واسه اش انقدر ارزش ندا شتم که ببینه میشه روم حساب کرد یا نه... میشه واسه ی دوزار اعتماد به من بها داد یا نه...

کسرا حتی نخواست امتحانم کنه...

بعد هفت ماه دارم از این میسوزم که هیچی براش نبودم... حتی فقط واسه ی یه روز!

نفسمو سنگین بیرون دادم. سیما دوبار به خونه زنگ زده بود، جرات نداشت به گوشیم زنگ بزنه... باکسم واز همه ی پیام های کسرا خالی کردم.

ولی هنوز اینقدر شجاعت نداشتم که عکسشو از بکراند گوشیم پاک کنم. توی مخاطبین رفتم... به اسمش خیره شدم... شماره هارو بالا و پایین میکردم، با دیدن شماره ی فرزاد...

دستم روی دکمه ی برقراری اتصال فشار دادم.

بعد از چند بوق تماس قطع شد.

دوباره با سماجت گرفتم...

صدای فرزاد تو گوشم پیچید:

—جانم.

—سلام.

یه لحظه ساکت موند و کمی بعد گفت: به به خانم نامجو... حال شما!

با صدای خنده های یه دختر...

پوزخندی زدم و فرزاد گفت: مهسا یه لحظه...

اشک تو چشمام حلقه زد.

با بغضی تو گلوم گفتم: خیلی نامردی.

مسخره گفت: چی شده؟ ... منم خواستم صادق باشم!

با حق حق خفه ای گفتم: تو الان با مهسایی!

فرزاد بلند خندید و گفت: مهسا تونس منو درک کنه ... اون برادر بسیجی

تونس؟

وبلندتر قهقهه زد.

چونه ام میلرزید .

با حرص گفتم: مهسا میدونه تو منوب* و*سیدی؟؟؟

فرزاد با خنده گفت: خب که چی... اصلا موندم چرا اینارو نگفتی... خیلی

از اطلاعاتم دست نخورده مونده خانم نامجو! میگم یادته اون دفعه اومدی

خونه من؟؟؟

هینی کشیدم وفرزاد با خنده گفت:اره هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاد ... ولی
خب... اون برادر بسیجی میتونه این و درک کنه؟؟؟ کافیه بگم اومدی خونه
ی من ...
دیگه هیچ توضیحی ازم نمیخواد...

رگ خواب مهسا دستمه ... تو بهش بگو من ب*و* سیدمت ... منم باقی درد
ودل هامو میبرم پیش اون برادر ... مهسا با حرفهای من راضی شد... ولی
برادر انگاری خیلی معتقده ... ببین نیاز، یه کاری کردی تلافیشو سرت
دراورد، حالا بی حسابیم... منو سرلج ننداز... بذار قانله ختم بشه، منم
حوصله ی بچه بازی های تورو ندارم... در ضمن بهتره بیخیال ادامه ی
ماجرا بشی... و ان شا الله که جفتتون عاقبت بخیر بشید... و مسخره
گفت:اللهم...

گو شیمو خاموش کردم و پرتش کردم به اون سمت اتاق... سرمو تو بالشم
فرو کردم و باز زار زدم ... حالتم داشت از خودم بهم میخورد.
نفس کم اوردم و سرمو از بالش برداشتم ... با دیدن مامانم وسط اتاق...
اشکهامو پاک کردم.

پوفی کشید و لبه ی تختتم نشست. دستمو گرفت وگفت:نمیگی به من چی
شده؟

سرمو زیر انداختم وهیچی نگفتم.

مامان دستشو زیر چونه ام برد و گفت:من مادرت نیستم؟

سرمو اروم تکون دادم و گفتم: پس بگو به من چی شده...
بازم حرفی نزدم. اصلا نمیدونستم چی بگم...
مامان خم شد... منو کشید تو ب*غ*لش و گفتم: بحثون شد؟
جواب ندادم و مامان گفتم: اصلا به جهنم... ارزش داره اینقدر خودتو اذیت
کنی؟
از گریه اروم اروم تنم لرزید.
مامان موهامو ب*و*سید و گفتم: جانم... دخترم گریه نداره که... تو که به
این خانمی... خوشگلی... تحصیل کرده، از خدا شونم باشه... من نیازمو
قوی تر از اینا میدونستم...
لبمو دندون زدم... تا هق هقم بلند نشه.
مامان اروم گفتم: بلند شو... دست و روتو بشور... موهای قشنگتو شونه
کن... بعد بیا با هم صبحونه بخوریم؟ هان؟؟؟
و منو از خودش جدا کرد و صورتمو میون دستهایش گرفت و گفتم: حیف این
اشکات نیست واسه ی اون ادم بریزی؟
خواستم بگم همه ی اشکهای دنیا رو واسه ی اون ادم بریزم کمه... اما
صدای تلفن از توی هال بلند شد.
مامان از جا بلند شد و گفتم: حتما سیماست... خودت جوابشو میدی؟
با صدای خش داری گفتم: نه... الان نمیخوام حرف بزنم.
مامان سری تکون داد و گفتم: بیا صبحونه بخوریم... دیشب شامم که
نخوردی...

مامان سیما رویه جوری سردوند... منم ترجیح دادم یه دوش اب سرد بگیرم. به مامان گفتم میخوام حموم کنم، مامانم با لبخند یه سری تکون داد و منم به حموم رفتم. دلم میخواست این لرز از بغض و از تنم دور کنم. اب سرد وباز کردم و با لباس زیرش رفتم. تمام تنم یخ بست. ولی خودمو از زیر فشار سرما و اب سرد که به تنم سوزن سوزن فرود میومد کنار نکشیدم... همونجوری کف حموم نشستم و زانو هامو کشیدم تو ب*غ*لم... از سرما میلرزیدم و هق هق میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت... از سرما دندونام محکم بهم میخوردند. با صدای تقه ای که به درخورد به سختی روی زانو هام سوار شدم... با صدایی که از سرما و بغض میلرزید گفتم: بله؟

مامان: چیزی نمیخواهی؟

نه...

مامان حرفی نزد و منم سرسری کارامو کردم و از حموم اوادم بیرون. یه تاپ تنم کردم و جین پوشیدم. با موهای خیس رو به روی مامان نشستم. مامان اروم گفت: سرما میخوری ها...

محل نداشتم و گفتم: نادین و بابا کجان؟

مامان لبخندی زد و گفت: بابات که رفته کوه... نادینم با کیوان میخواستن برن لپ تاپشو درست کنه.

و م*س*تقیم بهم خیره شد.

پرسیدم: عزیز کی رفت؟

مامان: صبحی بابات رسوندش....

اهسته گفتم: چیزی نپرسید.

مامان سری به علامت نه تکون داد و منم تو یه جمله زمزمه کردم: شما

سوالی ندارین؟

مامان نفس عمیقی کشید و منم یه حرف تکراری و کلیشه ای که آماده کرده

بودم وبه زبون اوردم: فقط به تفاهم نرسیدیم... همین!

و دیگه حرفی نزدم و مامانم به تبعیت از من سکوت کرد. میدونست نای و

حال جواب دادن و سوال و سین جین اضافه ندارم.

با صدای تلفن، مامان ابروهاشو داد بالا و گفت: سیماست...

تاخواستم بهونه بیارم، مامان فوری گفت: دیگه نمیتونم دروغ بگم براش بهانه

بیارم.

ناچارا خودم به سمت تلفن رفتم.

جواب دادم: بله؟

سیما نفس عمیقی کشید وگفت: بمیری نیاز... از دیشب تا حالا دارم سکت

میکنم.

به مامان نگاه کردم که خیره خیره زل زده بود به من.

نفسمو فوت کردم وگفتم: خوبم خوبی؟

سیما کمی مکث کرد وگفت: نمیتونی حرف بزنی...

_نه خبری نیست. مرسی...

سیما ناله ای کرد و گفت: خدا شما دو تا رو از روزمین برداره... منو حسام از

دیشب داریم میترکیم... گفتم کسرا میگه نیاید خواستگاری واسه ی چیه...

بہت زدہ گفتم: چی؟

سیما ہینی کشید و با تہ پتہ گفت: ہی... ہیچی!

تو زستم رو پام و ایسم... روی مبل کنار میزتلفن نشستم وگفتم: سیما چی گفتی؟

سیما نفسشو فوت کرد و گفت: خب تو اول تعریف کن!
اروم با بغض گفتم: سیما...

سیما اہی کشید وگفت: جان... صدات چرا اینطوریہ...
چشمامو بستم کہ اشکم نریزہ پایین.

یہ نفس از روی گریہ کشیدم و سیما ہم فہمید.

اروم تو گوشی گفت: نیاز میتونی بیای بیرون؟
بغضمو باب دہنم فرو دادم و گفتم: ارہ...

سیما: میام دنبالت عزیزم... باشہ؟

بی حرف دیگہ ای تماس و قطع کردم.

رو بہ مامان کہ با نگرانی نگام میکرد گفتم: من میرم باسیما بیرون.

مامان نفس راحتی کشید وگفت: بیا صبحونہ اتو بخور...

— با سیما یہ چیزی میخوریم...

مامان: باشہ... لباس گرم بپوش حموم کردی.

موہامو بالای سرم جمع کردم... یہ شال پشمی کرم رو سرم انداختم و یہ پالتوی قہوہ ای رو تا پم پوشیدم. پوتین ہامو پوشیدم ورفتم جلوی در.

یه سوز سردی میخورد به صورتم ... دستهامو تو جیب پالتوم کردم... کمی جلوی در راه رفتم.

صدای غار غار یه کلاغ سکوت کوچه رو میشکست.

با شنیدن صدای ماشینی که وارد کوچه میشد... پوفی کشیدم. دختره ی

احمق معلوم نبود با چه سرعتی خودشو رسونده!

جلوم نگه داشت. سوار شدم ...

بدون سلام و حرفی راه افتاد.

تو سکوت میروند و منم به روبه رو خیره بودم.

سیما اهی کشید و گفت: خوبی؟ چرا رنگ و روت اینطوریه؟ گریه کردی؟

بهش نگاه کردم و سیما فوری نگاهشو ازم گرفت و گفت: اینطوری نگام

نکن... تقصیر حسام شد.

با بغض گفتم: تو میدونستی سیما ... میدونستی نه؟

سیما مشته شو روی فرمون کوبید و گفت: نه ... یعنی اره... ولی نمیدونستم

کسرا میخواد اینطوری بهم بزنه...

نفسمو از بینیم خارج کردم و گفتم: پس بهتون گفته که اون من و پس زده؟

سیما گوشه ای نگه داشت و گفت: نه نه ... فقط به حسام . اونم با اصرار

حسام... حسامم به من گفت. یعنی اینقدر عز و جز کردم که بهم گفت کسرا

چی بهت گفته... وگر نه... بخدا حال خودشم خوب نیست.

اشک هام رو صورتم راه افتادن و گفتم: حالش به اندازه ی من بد

نیست! مطمئنم... اون اصلا براش من مهم نبودم... حتی وقتی بهم گفت

مبارک باشه! اصلا همه ی این وقتا دنبال بهونه بود سیما... فقط دنبال بهونه بود...

و دستهامو جلوی صورتم گرفتم و سیما خودشو به سمتم کشید وگفت: تورو جون سیما گریه نکن... به جهنم اصلا... واسه تو که خاطر خواه کم نیست نیاز!

دست سیما رو پس زدم و با داد گفتم: تو چرا بهم نگفتی؟؟؟ هان؟ به تو هم میگن دوست...

سیما لبشو گزید و با چشمهای پر اشک گفت: بخدا حسام گفت بهت نگم... من چه میدونستم... و به گریه افتاد و میون گریه اش گفت: خب منم خیلی ناراحت شدم... حسام مجبورم کرد که بهت دروغ بگم... گفت دخالت نکنیم... گفتش کسرا به برادر و خواهرشم گفته نیان!!! دیگه حسام که پسرعמוש بود...

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: حالا تو چرا گریه میکنی؟

سیما اشکهاشو پاک کرد وگفت: همش تقصیر اون فرزاد لعنتیه...

فکمو روی هم ساییدم وگفتم: تقصیر فرزاد باشه... کسرا نباید یه فرصت بهم بده؟ نباید یه شانس به من بده؟ نباید یه بار، دوبار منو امتحان کنه؟؟؟

و کف دستهامو محکم به چشمام فشار دادم وگفتم: سیما چرا با من اینکار و کرد؟ چرا سیما... من که براش میمردم سیما... سیما من که دوستش دارم... سیما کشیدتم سمت خودش و سرمو گذاشتم رو شونه اش و باز زار زدم...

حالم از خودمو این همه ناله زاریم بهم میخورد... ولی همه چی تموم شده بود، همه ی چیزی که ازش میترسیدم... دقیقا همون به سرم اومد. سیما کمی اروم شد... منم به نسبت زارم به گریه ی سبکی تبدیل شد وگفتم: چیا گفته به حسام؟

سیما اهی کشید وگفت: نمیدونم... حسام که عین ادم حرف نمیزد... بهم گفت کسرا گفته بدون اعتماد نمیتونه زندگی کنه... نمیتونه اینطوری باشک پیش بره... یا از این مزخرفات... از دیشبم خونه نرفته... مونس خانم خیلی نگرانسه...

با دهن باز گفتم: یعنی... یعنی ازش خبر ندارین؟ نمیدونین حالش چطوره؟ سیما نفس عمیقی کشید وگفت: چرا صبحی به حسام اس ام اس داده بود که به مونس خانم بگیم حالش خوبه، فقط خواسته با خودش کنار بیاد... همین! گوشیشم خاموشه...

لبمو گزیدم و گفتم: یعنی بخاطر منه؟

سیما لبخند بغض داری زد وگفت: خب معلومه خره... اونم دیوونه ی توئه... _دیوونه امه اینطوری باهام تا کرده؟ دیوونه امه اینطوری... حتی یه کلمه نگفت نیاز از حالا به بعد ادم باش؟؟؟ یه فرصت به من نداد... کاش میزد تو دهنم ولی اونطوری نمیرفت... کاش...

حس خفگی بهم دست داد... نمیتونستم نفس بکشم. به سختی دستگیره ی در رو باز کردم...

وازم ماشین پیاده شدم.

سیما هم تند پشت سرم پیاده شد وگفت: کجا میری نیاز...

یه نفس نصفه نیمه کشیدم وگفتم: فقط میخوام قدم بزدم... خودم میرم خونه

...

سیما ماشین و ول کرد و او مد تو پیاده رو و گفت: غلط کردی... من ولت

نمیکنم با این حال وروزت... جواب مریم خاله رو چی بدم؟

بازومو گرفت وگفتم: میرم خونه بهت زنگ میزنم... بذاریه ساعت واسه ی

خودم باشم...

سیما پاشو کوبید زمین و گفت: غلط کردی... میخوای مثل کسرا خودتو گم

و گور کنی؟

دستشو گرفتم و با لبخندی که خیلی مصنوعی بود گفتم: فقط یه ساعت سیما

...قول میدم...

سیما نالید: هوا سرده نیاز... دستت یخه...

دستشو ول کردم وگفتم: فعلا سیما... و رومو ازش گرفتم... راه افتادم، در

امتداد پیاده رو... از گوشه ی دیوار و مغازه ها... اروم میگذاشتم... از جلوی

حدیث و شعار و اسپری نوشته ها...

میرفتم جلو... هر یه قدم جلو رفتنم مساوی بود با یه قطره اشکی که از

چشمم پایین میومد. قدم هامو اشکهام با هم قرار گذاشته بودن انگار.

سوز لرزمو بیشتر میکرد... بغضم مثل یه توده تو گلوگم گیر کرده بود و پایین

نمیرفت.

یقه ی پالتومو بالا دادم وچونه امو تو یقه ام فرو کردم...

از چهارراه میگذشتم... با صدای رعد و برق... بوی نم خاک بارون نخورده
رو به ریه هام فرستادم... یه مرد جلوی مغازه اشواب پاشی میکرد... از روی
سنگ فرش تق ولق رد شدم... ابی که لابه لاش بود پاچه ی شلوارمو خیس
کرد.

ازیه مغازه که درش باز بود و یه پسر با سویی شرت سرمه ای به کرکره تکیه
داده بود و سیگار میکشید... گذشتم... مغازه ی بعدی یه موبایل فروشی بود
... تو ویتترین چشم چرخوندم. پی مدل گوشی کسرا... نداشت!
رد شدم... مغازه ی بعدی... یه لوازم تحریری بود... توی ویتترین سرک
کشیدم...

کسرا هم از این خودکارهای نقره ای داشت... یه روان نویس بود که همیشه
با همون برام شعر مینوشت... شعر روی کارت هایی که توی کادوهای
کوچیک و بزرگ میداشت!
رنگ جوهرش ابی بود... رد شدم...
مغازه ی بعدی سوپر اغذیه بود.

یه نفس عمیق کشیدم... یه بار با هم تو پارک چیپس پیاز جعفری با ماست
موسیر خوردیم!!!

بعدی... یه سی دی فروشی بود... صدای اهنگی که تو مغازه پخش میشد
کل پیاده رو رو پر کرده بود... پیشونی یخمو به شیشه ی یخ تراز پیشونیم
چسبوندم.

یه پوستر از بازی های کامپیوتری تو معرض دیدم بود...
و صدای خواننده تو سرم...

نوشته ی البوم جدید خواننده ای که نمیشناختم هم تو میدون دیدم بود...یه لحظه فکر کردم اگر چهره اش و بدون ارایش ببینم چه حالی پیدا میکنم؟! ابروهای تمیز کرده ... حتی توی چشمش مداد سیاه و ریمل هم کشیده بود، با یه عالم کرم پودر که از توی پوستر هم میتونستم منفذ های پوستشو ببینم.

کسرای من ساده بود... با همه ی سادگیش... مرد بود... یه مرد! لجمو گزیدم میون اون همه فیلم و سی دی و ورقه ی تایپ، کپی و زیراکس که به شیشه پرس شده بود... داشتم دنبال نشونی از کسرا میگشتم... یه فیلم که منو یاد اون بندازه...

یا... حتی یه رنگ... شایدم... یه اهنگ!

بغض گلومو فشار داد... من واون هیچ وقت سینما نرفته بودیم! گوشم داشت به اون اهنگ گوش میداد... ذهنم داشت دنبال کسرا میگشتم... جسمم داشت میلرزید... چشمم داشت اشک میریخت... لبام می لرزید... گلوم به خفگی اون توده ی سمج اعتراض میکرد... نوک بینیم از سرما سر شده بود و... من جلوی یه مغازه که فیلم میفروخت و کرایه میکرد و سی دی موزیک و البوم خواننده هایی که نمیشناختم و پوستر بازی های کامپیوتری و زیراکس و کپی و تایپ تو حاشیه ی وظایفم بود، داشتم دنبال یه نشون از محمد کسرایی میگشتم که تو هفت ماه نتونسته بودم اعتمادشو ذره ای به خودم جلب کنم یا... صدای اهنگ تو سرم کوبید...

بدون تو هیچم یه خالیه تو هم
تصویری مخدوشم از پازلی مبهم
یه اشک بی بغض و یه ابر بی بارون
یه درد بی درمون یه زخم بی مرحم
پتک وار تو سرم کوبیده میشد ... یه حقیقتی که مثل یه گرز بود ، محکم بود ،
فهمیدن این حقیقت درد داشت ... بوی نم خاک تو مشامم چرخ میزد ، نه
بخاطر اب پاشی یه مغازه دار ، سه چهار تا مغازه اون ور تر ... بخاطر بارون
... که سنگینی قطره هاش و هریار حس میکردم ...

بدون تو هیچم یه سایه تو سایه
تو خونه ی وحشت بدون همسایه
یه پیچک رو دیواره هیچی می پیچم
بدون تو هیچم بدون تو هیچم
بدون تو هیچم اوجی سرازیرم
یه رفت و برگشت فقط عقب میرم
یه شعر بی شاعر یه عشق بی معشوق
یه کوه بی قله یه دشت بی شیرم
بدون تو هیچم یه تانگویی مفرد
یه جاده بی مقصد یه پوچی ممتد
سرابی تو در تو ، پست ته پیچم
بدون تو هیچم بدون تو هیچم
بدون تو هیچم یه درد تو دردم

میون این همه ادم... میون این همه درد...

تو کوچه ای تاریک ...

صدای بوق اتوب* و* سی بلند شد... و حجم ترافیک و موجی از شلوغی و ازدحام باعث شد میل و رغبتی نداشته باشم تا گوشهامو تیز کنم و بیشتر گوش بدم... تا بیشتر داغ دلمو تازه کنم، اهنگ تموم شد.

دلم نخواست اهنگ بعدی و گوش بدم... اره بدون اون هیچ بود... اره اصلا

درد بودم ... چرا باید اینطوری منو ول میکرد؟!...

تو جیمیم دنبال گوشیم گشتم... یه آهی کشیدم . نه پول آورده بودم نه گوشیمو... ولی با سماجتی که کسرا هیچ وقت این خصلت و نداشت به رام ادامه دادم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر پیش رفتم...

بارون شدت گرفت... از کل اون شعر فقط یه بیتش تو ذهنم مونده بودو مدام

اونوزیر لب تکرار میکردم تا ادامه اش هم یادم بیاد ... ولی...

بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

وباز تکرار بدون تو هیچم... یه درد تو دردم...

سردم شده بود... می لرزیدم... دستهاموزیر ب*غ*لم فر ستادم . ساعت

نداشتم... اهی کشیدم یادم افتاد وقتی خواستم برم حمامم از دستم درش

آوردم.

همه چیز وگم کرده بودم، زمین وزمان و فضا و... یه لحظه ایستادم بینم
کجام... هر جا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز آهی کشیدم و به سمت
خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود
همه چیز وگم کرده بودم، زمین وزمان و فضا و... یه لحظه ایستادم بینم
کجام... هر جا که بودم نزدیک خونه نبودم. باز آهی کشیدم و به سمت
خیابون رفتم... خیلی بیشتر از یک ساعتی که به سیما گفته بودم گذشته بود.
نفس کلافه ای کشیدم... تو خیابون منتظر تاکسی بودم. با این همه شلوغی
و بارون... ماشیننی برام بوق زد... محل نداشتم... بازم بوق زد.

لبمو گزیدم... محل نداشتم. یه جور حرفه ای پیچید جلوم. یه ماتیز بود.

اهی کشیدم. سیما...

سیما: سوار شو خانم خوشگله... در خدمت باشیم.

لبخندی به معرفتش زدم و سوار شدم.

سیما چشم غره ای رفت و با غرغر بخاری وزیاد کرد.

به ساعت نگاه کردم هفت بود.

صدای برف پاک کن تو سرم بود.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم سیما اهسته گفت: با خودت کنار اومدی؟

_نه...

سیما دستشوروی دستم گذاشت وگفت: فکر کنم مامانت اینا خیلی نگران

شدن... منم گوشیم خاموشه... حسامم احتمالاً داره بال بال میزنه.

لبخندی زدم وگفتم: واسه ی چی دنبالم اومدی؟

سیما: میذاشتم توی کله خر تو این بارون بدون کیف و گوشی کجا بری؟
طفلی حسام ...

لبخندی زد و منم توی سرما و گرمای صندلی و خیسی پالتوم فرو رفتم.
جلوی خونه دم دمای ساعت ۹ و نیم بود که پیاده شدم. سیما فوری ازم
خداحافظی کرد، قبل از زنگ زدن، در برام باز شد.
پالتوم هنوز خیس و سنگین بود. سوار اسانسور شدم.
به محض باز شدن درش، مامان و نادین با هول جلوی در ایستاده بودن...
مامان با حرص گفت: تا الان کجایی...

پوتین هامو دراوردم و وارد خونه شدم.
مامان با عصبانیت دگمه های پالتومو باز کرد و گفت: نادین زنگ بزنی به
بابات بگو برگرده ...

نادین یخرده نگام کرد و مامان با ناراحتی گفت: اگر با سیما بودی که سیما
ماشین داره، چرا اینقدر خیسی ...

اروم از جلوی مامان خودمو دور کردم و همونطور که به اتاقم رفتم گفتم: میرم
بخوابم.

و در اتاق و بستم... لباس هامو عوض کردم. موهامو باز کردم... جنازه ی
گوشیمو برداشتم و روشنش کردم... روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره
شدم...

حدس میزدم ساعت بیست دقیقه به ده باشه... گوشیم تو دستم بود.
صفحه اشو روی سینه ام فشار دادم.

زنگ میزد؟ زنگ نمیزد؟

یه قطره اشک اروم از چشمم سر خورد.

ساعت ده شد ... م*س* تقیم و خیره به صفحه ی گوشیم زل زده بودم...

فقط یه فرصت!

ملتمسانه به چهره اش که لبخند میزد نگاه میکردم و باز زمزمه وار گفتم: فقط

یه فرصت دیگه ...

پلکهامو روی هم فشار دادم و تا اشک از چشمم روی صفحه ی گوشیم

افتاد... تلاشی برای پاک کردنشون نکردم. نفسمو تو سینه حبس کردم و لبمو

دندون گرفتم...

حس میکردم دارم خفه میشم، ولی تلاشی برای خارج کردن نفسم نکردم.

بغضم سنگین و سنگین تر میشد... چشمهام رو به تاری میرفت، طاقت

نیاوردم و نفسمو محکم بیرون دادم؛ سینه ام سوخت.

چشمهام هنوز تار بود.

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم، چشمهامو بستم و باز کردم.

دگمه ی سبز و فشار دادم و گفتم: بگو سیما...

سیما: زنگ نزد نه؟

خفه گفتم: نه...

سیما: حالت خوبه؟ چرا صدات اینطوره؟

چرا میپرسی؟ یعنی اینقدر دلیلش ناواضح بود؟

سیما اهی کشید و گفت: منم با حسام دعوا شد!

چیزی نگفتم... خودم نیاز داشتم کسی منو دلداری بده.

با این حال پرسیدم: سرچی بحث کردید؟

سیما: سر هیچی... ولش کن...

-سرمن؟؟؟

خس صداس بهم میگفت که یا داره گریه میکنه یا اونقدر گریه کرده که گلو و تارای صوتیش انقدر گرفته است.

اروم گفتم: اینقدر جدی دعوا کردید که به گریه افتادی؟

سیما یه نفس تو گوشه کشید که فهمیدم داره گریه میکنه.

لبخندی زدم و موبایلمو دست به دست کردم و گفتم: سیما... حالت از من

که بدتر نیست. تو داریش... ب*غ*ل* دستته... من چی بگم؟

سیما: حسام میگه کسرا حق داره... ولی من گفتم حق نداشت که ابروی تو

رو... بد گفتم؟

_اره... منم به کسرا حق میدم سیما...

سیما پوفی کشید و گفت: بمیره این فرزند...

پوزخندی زدم و گفتم: کاش میداشت بگم یه فرصت دیگه بهم بده...

سیما با حرص گفت: کسرا ارزششو نداره خودتو واسش کوچیک کنی...

-دیگه هیچی برام مهم نیست!

سیما پوفی کشید و گفت: کاش بعد عقدتون میفهمید...

یه لبخند تلخ رو لبام نشست و چشمام که از زور اشک میسوخت رو محکم

روی هم فشار دادم.

باشنیدن صدای حسام که گفت: سیما جان...

سیما اروم تو گوشی گفت: اومده منت کشی...

- برو سیما... من خوبم.

سیما: میای دانشگاه فردا؟

-اره...

سیما: شبت بخیر... تو رو خدا اروم باش.

-شب بخیر...

و تماس و قطع کردم.

هیچ وقت حسرت نخورده بودم... ولی حالا داشتم حسرت زندگی سیما و منت کشی حسام و حتی گریه های سیما از یه دعوی زن و شوهری میخوردم!

کاش میتونستم با کسرا منم تجربه کنم... منت کشی... آشتی... قهر...

گریه... ولی اون به من قول داده بود نذاره که به خاطر اون گریه کنم!

زانو هامو تو شیکم جمع کردم و پیشونیمو گذاشتم روشن... گوشیمو روی شکم گذاشتم و زل زدم به تصویر کسرا... هر ده ثانیه یه بار صفحه ی گوشیم تاریک میشد و من یه لمسش میکردم... باز چهره ی کسرا روشن بشه... یاد نگاهش... یاد حرفهایش... ساعت یازده بود.

چندمین شبی بود که باهاش حرف نزده بودم؟

اروم سرمو از روی زانو هام کنار کشیدم، روی شماره ی کسرا زوم کردم.

دستم میلرزید... ولی توی این مدت حتی یک بارم نشده بود که من بهش

زنگ بزنم... کم پیش میومدم...

قلبم محکم تو سینه ام ضربه میزد.

اروم روی شماره ی کسرا ضربه زدم و ... گوشی و گذاشتم دم گوشم...
یه بوق خورد...

با حس خفگی و ریزش اشکام فوری قطع کردم ... بعد هم به نفس نفس
افتادم... چشمامو بستم ... نمیتونستم باهاش حرف بزنم. اصلا چی
میگفتم؟!

گوشیمو زیر بالشم فرستادم و سرمو زیر پتو...
هق هقم هیچ ارومم نمیکرد... حس میکردم اینقدر بغض و صدامو تو خودم
خفه کردم که دارم خفه تر و خفه تر میشم ...

به صفحه ی گو شیم نگاه کردم... با التماس به بکراند گو شیم خیره شدم و
زمزمه کردم: زنگ بزن بهم... یه فرصت... یه فرصت... یه فرصت ...
با هزار کاب*و*س و پرت شدن از ارتفاع از خواب پریدم ...

صدای اذان میومد ... روی تختم نشستم و به صفحه ی گو شیم خیره شدم.
به خاطر بی شارژی مدام اخطار میداد .

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و از اتاقم بیرون رفتم. توی تاریکی به سختی
به اشپزخونه رفتم و حدس واراننه یه لیوان از کابینت برداشتم . کمی اب
خوردم ... کمی اب به صورتم پا شیدم ... نگاهی به ساعت کردم و نفسمو
سنگین از سینه بیرون دادم... هنوز وقت خروج از خونه نبود!

سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد ... شقیقه هام تیر میکشید و گلومم
میسوخت ... باقی مونده ی اب و توی سینک خالی کردم ... بلا تکلیف به
لیوان خالی توی دستم خیره شدم ... با حس لرز و حرکت قطره های اب

روی صورتی که با اشکها رقابت میکردن لیوان و روی این گذاشتم و به
اتاقم رفتم.

روی زمین نشستم وزانو هامو کشیدم تو ب*غ*لم. پیشونیمو گذاشتم
روشونو سعی کردم با خفه ترین صدای ممکن زاری کنم... و داد زنم : چرا
اینطوری شد!!!

به چشمهای به خون نشسته و پف کردم خیره شدم. سردردم هیچ خوب
نشده بود مقنعه ام رو روی سرم کشیدم و کیف و کلاسورمو برداشتم.

ساعت شیش و بیست دقیقه بود. با اینکه همیشه هفت از خونه به سمت
دانشگاه بیرون میزدم ... ولی دیگه طاقت موندن توی اتاق تاریکمو
نداشتم... حس میکردم نفس کم میارم و نمیتونم یه نفس عمیق بکشم ...
احساس کمبود هوا داشتم... سوئیچ نادین و برداشتم و از خونه خارج شدم.
تمام مدت اروم میروندم و به موزیک ملایمی که از رادیو پخش میشد گوش
میکردم.

در دانشگاه بسته بود. پوزخندی زدم و سرمو روی فرمون گذاشتم. هوا ابری
و گرگ و میش بود ... حس میکردم دارم میمیرم... یه چیزی تو جونم چنگ
مینداخت ... یه چیزی عین بختک افتاده بود رومو حس میکردم داره خفم
میکنه ...!

نمیدونم چقدر گذشت... واقعا گم شده بودم تو فکر و خیال خودم و اصلا
مکان و زمان وفراموش کرده بودم.

در ورودی برادران باز بود.

ماشین و به حرکت دراوردم ... خوشبختانه پارکینگ هم باز بود.

پارک کردم و به سمت ساختمون مورد نظر رفتم... هیچ کس نیومده بود...
توی کلاس تاریک... کنجی نشستم و سرم روی میز صندلی گذاشتم!
کم کم سرو صدای اطرافیانم بیشتر میشد... تا جایی که کلاس خیلی شلوغ
شد و در لحظه همه ساکت شدند... بخاطر ورود استاد سرم بلند کردم.
خودکاری و طبق عادت دستم گرفتم ولی همش میز و خط خطی کردم. حتی
گوشیم هم برای ضبط صدای استاد درنیاوردم.

هیچی از حرفه‌اش نمی فهمیدم... هیچ قصدی هم نداشتم که بفهمم...
یک ساعت از کلاس گذشته بود که فقط دستمو بالا گرفتم و به اشاره ی برم
بیرون از استاد اجازه گرفتم.

اونم مقاومت و مخالفتی نکرد... اونقدر ظاهرم پریشون و نزار بود که هیچ
کس باهام مخالفتی نکنه!!!

در و اروم بستم... یه نفس نصفه نیمه کشیدم... به سقف نگاه کردم... حس
میکردم چشمام داره پر اشک میشه... کیفمو از دسته گرفته بودم و درحالیکه
بند بلندش روی موزاییک ها کشیده می شد به سمت پله ها رفتم. خودکارم
هنوز تو دستم بود... توی جیبم انداختمش...

دستمو هنوز به زرده نرسونده بودم که دیدم کسرا داره از پله ها بالا میاد...
محکم زرده رو گرفتم که نیفتم... کسرا حواسش به من نبود... یه مشت برگه
دستش بود و داشت پله ها رو دونه دونه بالا میومد... یه پله پایین اومدم...
فقط شیش هفت پله با من فاصله داشت... یه پله ی دیگه پایین اومدم و
انگار تو مسیر دیدش قرار گرفتم. یه لحظه سرشو بلند کرد.

ته ریش داشت...

مات شد بهم و سر جاش موند ... نگامو ازش گرفتم و خواستم تند از کنارش رد بشم که پام به بند بلند کوله ام گیر کرد داشتم پرت میشدم که بدون دخالت کسرا به سختی خودمو به زده نگه داشتم ... کسرا فوری دو سه پله فاصله ی بین خودمو خودش و طی کرد و جلوم ایستاد وگفت: وایسا ... الان میخوری زمین...

جلوم خم شد ، برگه هاشو روی پله گذاشت . اروم بند کولمو که دور مچ پام بود رو ازاد کرد. بلند شد ... برگه ها رو برداشت. راست ایستاد. تمام وجودم می لرزید.

بهش نگاه نکردم و باقی پله ها رو اروم رفتم پایین ... هنوز چند پله فاصله نگرفته بودم ازش که صداش خورد تو سرم... عین یه گرز محکم ... کسرا: خانم نامجو...

چونه ام میلرزید. با چشمهای پر اشک بهش خیره شدم. خودکارم توی دستش بود ... یه لحظه ماتش برد و اهسته گفت: خودکار... اشکام روی گونم سر ریز شدن ... این بار دوم بود که داشتم بخاطر کسرا... جلوی خود کسرا ... اشک میریختم!!!

کسرا بهت زده چیزی زیر لب زمزمه کرد و من بی توجه بهش رومو ازش گرفتمو پله ها رو تند تند پایین اومدم... میدونستم داره دنبالم میاد... اما از ساختمون دانشگاه بیرون زدم و با قدم های تندی به سمت پارکینگ رفتم...

خودمو توی ماشین انداختم و با بغض گاز دادم... از اینه به عقب نگاه کردم... کسرا پشت سرم ایستاده بود... گاز دادم و نگامو از اینه برداشتم. از دانشگاه دور شدم و توی یه کوچه پارک کردم...

سرم روی فرمون گذاشتم و به هق هق افتادم... دیگه از خودم بیزار شده بودم... بیزار!

با صدای وانتی که سعی داشت هندونه هاشو بفروشه... ماشین و به حرکت دراوردم و به سمت خونه رفتم.

سرم از درد داشت منفجر میشد... توی کوچه پارک کردم و با کلید درو باز کردم.

مامان با دیدنم شوکه شد... اما فقط یه لبخند زد و گفت: چی شد؟ کلاسات برگزار نشد؟

اروم گفتم: سرم درد میکرد برگشتم... میرم بخوابم.
مامان دستمو گرفت...

به چهره ی نگرانش نگاه کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم: خوبم... بخدا خوبم...

مامان با بغض، مقنعه رو از روی سرم کشید و موهامو ب* و *سید...

بخاطر دردی که تو سرم بود دستی به پیشونیم کشیدم...

با صدای باز و بسته شدن در... و صدای نادین که از اتاقش بلند شد: کیه مامان؟

مامان جوابشو نداد... هنوز جلوی من ایستاده بود و با نگرانی نگام میکرد.

نادین از اتاقش بیرون اومد و با داد رو به من گفت: به چه اجازه ای ماشین
منو برداشتی؟

بهبش نگاه کردم ...

حس می‌کردم دارم دو تایی می بینمش ...

داشت زمین زیر پام خالی میشد که مامان جیغ کشید و نادین منو گرفت...
چشمامو محکم روی هم فشار میدادم ... نادین ب*غ*لم کرد و روی کاناپه
خوابوند...

با صدای گریه ی مامان که بالای سرم می‌گفت: دخترم... نیاز بلند شو اینو
بخور... چیکار داری میکنی با خودت؟؟؟

نادین اروم بلندم کرد و یه مایع شیرینی وبه زور فرستادن تو حلقم... مجبور
شدم قورتش بدم و یخرده بعد حس کردم دیگه چشمام سیاهی نمیره...
نادین رو به مامان گفت: بیرمش دکتر؟

مامان ناله ای کرد وگفت: نه فقط ضعف کرده ...

دستمو به صورت مامانم رسوندمو گفتم: خوبم...
نادین با حرص گفت: معلومه چقدر خوبی...

دستمو تو سرم کشیدم وگفتم: بخوابم خوب میشم...
نادین با نگرانی گفت: کجات درد میکنه؟

لبخندی به قیافه ی نگرانم زدم و گفتم: فقط سرم... فقط میخوام بخوابم...
نادین دست انداخت زیر زانوهامو گردنم... و اروم بلندم کرد.

منو به اتاقم برد و روی تختم گذاشت.

با حرص ایستاد بالای سرم و گفت: با این حالت نشستی پشت فرمون؟؟؟

نمیگی ممکن بود تصادف کنی؟

چشمامو بستم ... حس میکردم دارم جون میدم...

نادین زمزمه کرد: من امروز خونم حالت بد شد بگو بریم دکتر... نیاز

لجبازی نکنی ها ... آگه بدی بریم...

خفه گفتم: خوبم...

پوفی کشید...

با بسته شدن در اتاق با ضعف به پهلو غلت زدم و دستموزیر بالشم فرو

کردم... با اینکه زیر پتو بودم ولی لرز داشتم.

خیلی نگذشت که کم کم خوابم برد و بازیه نارومی و پرت شدن از یه

جای بلند که تو خوابم دست از سرم برنمیداشت به سراغم اومد... دیگه

حتی خواب هم نمیتونست تن خسته ی منو اروم کنه!

اتاقم تاریک تاریک بود ... صدای مامان و میشنیدم که داشت با تلفن با

کسی صحبت میکرد ... صدای نادین و بابا هم می شنیدم... بوی غذا هم

توی اتاق منم میومد... یه بوی قرمه سبزی که هرچی بیشتر به مشامم

میخورد بیشتر احساس بی اشتهایی میکردم.

روی تختم جا به جا شدم... دستموروی میزم کشیدم... آه گوشیم تو کیفمه

احتمالا...

با رخوت از جام بلند شدم و از توی کوله ام گوشیمو دراوردم.

دگمه ای و زدم دیدم یه تماس بی پاسخ دارم.

لبه ی تخت نشستم...

با دیدن اسم کسرا...

و دیدن شمارش... و جمله ای که به لاتین نوشته شده بود ولی ترجمه اش

میشد یک تماس بی پاسخ...

اما ساعتش... اهی کشیدم... ساعت نه صبح بهم زنگ زده بود نفسم تو

سینه حبس شد.

به شمارش خیره شدم...

دیشب نتونستم حرف بزنم... امروز چی؟؟؟ چرا ازش فرار کردم... اگر

میموندم اون هیچی نداشت بهم بگه... پوزخندی به حال و روزم زدم و فکر

کردم چرا تا پارکینگ دنبالم اومد... فقط خودکارمو بهم بده!؟!

حالم خوب نبود... نمیتونستم بینمش... نمیخواستم... نمیشد...

یه نفس عمیق کشیدم... الان سرم درد نمیکنه... چیزی هم راه گلوم

نیست...

دست یخ کردم و به صورتم کشیدم و زنگ زدم.

بوق اول که خورد...

نفسم به شماره افتاد. میخواستم قطع کنم که حسی تو وجودم مانع شد...

بوق دوم...

بوق سوم کامل نشده، صداشو شنیدم که گفت: سلام!

نفسمو حبس کردم.

جز همون سلام که گذاشتمش تو بی جوابی هیچی نگفت...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به لرزی که همه ی جونمو گرفته بود
مسلط بشم...

گو شیمو دود ستی گرفته بودم ... از گوش راستم به چپ بردمش... با حس
ناراحتی و بی عادتگی بخاطر یه مکالمه که باید باگوش چیم میشنیدمش ،
دوباره گوشه ی دست به دست کردم.

صدای نفسهای کسرا رو میشنیدم.

از استرس مرتعش نفس میکشیدم ...

کسرا اهسته گفت: بهترین؟

لبمو گزیدم و یه سدی راه گلومو بست...

کسرا کمی مکث کرد وگفت: خودکارتون هنوز پیش منه ...

تو شک بودم که طبیعتشه که الان اینطوری حرف بزنی یا برای حرص من...
یا ...

کسرا ادامه داد: صبح هم تماس گرفتم پرسم بهترین یا نه ... الو... خانم
نامجو ...

عین یه غریبه با من حرف میزد! این طبیعتش نبود!!!

دیگه اشکهام اروم اروم روی صورتم فرود میومدن، صدای اه خسته ای ازش
شنیدم و اروم گفتم: مراقب خودتون باشید خانم نامجو...

به هق هق افتاده بودم که اهسته زمزمه کرد: خدا حا...

حس کردم همه چی داره روی سرم اوار میشه... قبل از اینکه زمان و فرصت
و از دست بدم تند گفتم: صبر کن.

نفس عمیقی کشیدم و خفه و تند که مبادا فرصت از دست دادن گفتن این
جلمم رو هم ازم بگیره ... سریع و با بغض نالیدم: فقط یه فرصت...
باورم نمیشد دارم التماسش میکنم ... لحنم عاجزانه بود، این حق من بود ...
حق من بود ...

بعد از نصف سال بهش بگم یه فرصت بهم بده و باید میداد!
یه نفس عمیق کشید و بعد از چند ثانیه که برای من انگار هزار سال گذشت
... خداحافظشو تکمیل کرد... و صدای بوق توی سرم پتک زد! یه پتک
سنگین تر از خانم نامجو گفتن کسرا ...
به گوشیم نگاه کردم... هنوز بوق میزد ... صدای بوق تو سرم به شدت ضربه
میزد و من...

گوشیمو با حرص و وجودی لرزون به دیوار کوبیدم... توی تاریکی فضای
اتاقم... به زحمت نوری که از زیر در وارد میشد و با حجم تاریکی فضا
مبارزه میکرد، من دیدم که یه قطعه ی کوچیک از گچ دیوار کنار صفحه ی
خاموش گوشیم ریخت.

کشون کشون از تخت پایین اومدم... شقیقه هام تیر میکشید و انگار توی
مغزم سوزن فرو میکردن...

دولا دولا راه میرفتم... نفسم بالا نمیومد... سینه ام و چشمهام میسوختن...
دهنم خشک بود و شور... بی رمق در اتاقم و قفل کردم... وسط ثقل اتاق...
زیر لوستری که شکل های موهومیش روی دیوار با چوب لباسی و لباس ها،
سایه بازی میکرد... من نشستم...

بدون اینکه مثل هریار که شب میشد و تلاش میکردم که برای این اشکال
نقش درست کنم ، نگاهمو از شون گرفتم. ذهنم خالی خالی بود ... با یک
حس لرز مسخره ... که از شرش با صد پتو هم خلاص نمیشدم. زانو هامو
کشیدم تو ب*غ*لم و ...

زار زدم!!!

با صدای بلند ...

با صدایی که دلم میخواست از بلندی زیاد بیشتر از استانه ی شنواییم باشه...
زار میزدم و زار میزدم ... به حال خودم... به حال تمام رو یا هایی که
شکستن... به حال کسرای که ساکت پشت تلفن در جواب خواهش و عجز
و شکستن غرورم فقط گفت: خدا حافظ... تا امید یه دیدن دوباره رو از دست
بدم ... تا دل خوش نکنم به اینکه شاید... فردایی... پس فردایی... اتفاقی...
احتمالی؛ اونو ببینم!

کسرای که منو شکست ... و بهش بخاطر این شکستن حق میدادم ... من
سهم کسرا نبودم. اصلا سهم هیچ کس نبودم... پلکهامو محکم روی هم
فشار میدادم و هیچ تلاشی برای خفه کردن حق هقم از خودم نشون
نمیدادم...

دلم میخواست زار بزدم... برای خودم و غروری که کف دستم گذا شتمش
... برای بی اعتنایی... برای گذشته ام... برای آینده ام...

زار میزدم بدون اینکه دلم بخواد صدای زجه هامو بشنوم ...

زار میزدم بدون توجه به مشت‌هایی که به در اتاقم کوبیده میشد... بابا...
نادین... مامان!

زار میزدم... تمام تنم میلرزید... چشمهام میسوخت... نفس کم میاوردم...
سینه‌ام درد میکرد... بی رمق بی رمق... حتی نتونستم بشنیم... کم کم روی
فرش اتاق پهن شدم... تارهای صوتیم خفه شدن... هق هقم خود به خود
ساکت شد... فقط اشک از چشمم پایین میریخت و توی تار و پود فرش گم
میشد...!

صدای کوبش و پرتابی او مد... و بعد معلق شدنم... صداها توی سرم گم
بودن...

تصویرها هم تار تار... هنوز از پلک‌هام اشک میریخت... هنوز سخت نفس
میکشیدم... سینه‌ام درد میکرد... هق هقمم ساکت و خاموش... حالا من
بودم یه غروری که زیر پام گذاشتم یه فرصت خواستم... شاید باید به ایمان
و مقدساتش قسمش میدادم که بهم یه فرصت بده!

یه فرصت... یه اطمینان... حس خفگی بهم غلبه کرد و همه چیز سیاه سیاه
شد... توی سیال تاریکی من غرق و جستجو گر، دنبال یه ارزن غرور... یه
جو اعتماد...!

فصل ششم:

نگام خیره به دوردیف مهتابی روی سقف مونده بود...

با دیدن انگشتهای سیما که اروم پشت دستم اوونها رو نواز شگر میکشید
گفت: نیاز... حال مادرت خوب نیست.

حرفی نزدم...

سیما نفس کلافه ای کشید و از جاش بلند شد، به سمت یخچال رفت، یه
پاکت اب پرتقال برداشت و لبه ی تخت نشست.

نی و توی پاکت فرو کرد و به سمت من گرفتش... نی و روی لبام مالید.

سرمو به سمت پنجره ای که سمت چپ تخت بود چرخوندم، سیما با
حرص گفت: سه روزه نه حرف میزنی نه غذا میخوری... که چی بشه؟ با این
ضعیف بازی هات مثلا میخوای کسرا برگرده... خانم خانما بهتره بدونی که
وقتی حسام بهش گفت تو چه حالی هستی شازده ککشم نگزیدی... نیاز به
خودت بیا...

چشمه ی اشکم خشک شده بود... فقط لج بود!

سیما با گریه پاکت دست نخورده رو توی سطل کنار تختم سمت راست
انداخت و از اتاق خارج شد. سایه هایی زیر در بودن... میدیدمشون...

نفس عمیقی کشیدم ... سه روز توی بیمارستان بستری بودم بدون اینکه
هیچ میلی به خوردن و حرف زدن داشته باشم ... فقط میخوابیدم و فکر
میکردم و میخوابیدم و گریه میکردم...!

در اتاق باز شد.

با دیدن نادین نگامو به سقف دوختم.

صندلی و کثوند کنار تختم و نشست. دست به سینه زل زد به من .

همیشه از اینکه یکی اینطوری بهم خیره بشه و حرکاتمو زیر نظر بگیره متنفر
بودم و اعتراض میکردم ... ولی اینبار درسکوت فقط رومو ازش گرفتم...

حس کردم دستشو کنار دستم گذاشت. توجهی نکردم.

اروم گفت: نیاز ...

لحنش بوی خواهش میداد... انگار التماس میکرد که جوابشو بدم!

ولی من مثل همه ی این سه روز بی جواب گذاشتمش...

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

پشت به من کرد... مثلا داشت محوطه رو نگاه میکرد اما کلافگیش نشون میداد که داره عصبانیتشو کنترل میکنه، دیگه رفتارای برادرمو میشناختم.

خیلی هم سکوتش طول نکشید با حرص گفت: با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟ به درک... به جهنم... ارزششو داره خودتو به این روز بندازی...
ما رو...

وروشو به سمتم چرخوند وگفت: نیاز اون پسر اینقدر برات ارزش داره... ما چه گ*ن*ا*هی کردیم؟ مامان حالش خوب نیست... میفهمی نیاز؟ نیاز تا غذا نخوری تا حرف نزنی... تا حتی یه قلب اب نخوری... نیاز تو رو خدا... اینجا ادمای زیادی بستری ان... چون واقعا مریضن... مشکل دارن... تو داری دستی دستی خودتو به کشتن میدی!

باورم نمیشد پلکهایش بخاطر من خیس شده... بخاطر من حرص میخوره و سرخ شده... اینقدر نگرانمه و من...!

نفس عمیقی کشیدم... نادین روشو به سمت پنجره چرخوند و گفت: مگر دستم بهش نرسه... بلایی به سرش میارم که مرغای اسمون به حالش زار بزنی... باهاش کاری میکنم که ارزوی مرگ کنه، صبر کن... امروز از شوهر دوستت دادم درسشو میپرسیدم هرچند داشت ظفره میرفت ولی بالاخره که موقور میاد، باهاش کاری میکنم کارستون...

از ترس نفسم بند اومد. نتونستم ساکت بمونم. لبامو بهم فشار میدادم... نادین گاهی به سرش میزد! اگر واقعا بلایی سر کسرا میاورد؟! حاضرم بودم قسم بخورم این کار ازش بعید نیست...

اب دهنمو قورت دادم و ملافه رو تو دستم نگه داشتم... با بهت زمزمه وار گفتم: نادین...

نادین پوفی کشید و گفت: بالاخره رضایت دادی... مثلاً این مدت خفه خون گرفتی که...

با چشمهای پر اشک و سطر حرفش گفتم: اگر بخوای بری سراغش... عین این چاله میدونی ها...

لبه‌ی تخت نشست و گفتم: هیچ وقت نمیبخشمت...

نادین دودستی موهاشو عقب فرستاد و از جاش کلافه بلند شد و چند قدم جلوم رژه رفت و گفت: این پسره‌ی بیشعور...

اروم گفتم: هیس... حق داره نادین!

نادین با عصبانیت گفت: چه حقی نیاز... پسره ابروی تو رو گرفته تو مشتت... تو تازه حقم... و مات به من، حرفشو نصفه نیمه گذاشت.

جلو اومد و گفت: چه حقی نیاز؟ هان؟ چه حقی؟

خفه گفتم: فقط من با معیارهاش جور درنمیام...

نادین پوزخند تلخی زد وگفت: با معیاراش جور در نمیومدی غلط کرد با اون فصاحت تو ورود کرد ... دیگه چی میخواست؟ چی میخواست ازت؟ جز خانواده ی خوب... جز چهره و تحصیلات... تو که ...

اشکهام اروم از گونه هام پایین افتادن و نادین گفت: اینقدر اون ادم برات مهمه؟

به حق افتادم و نادین گفت: واقعا جالبه بهش حق هم میدی! فین فینی کردم و نادین گفت: خیلی خب بسه دیگه ... این همه زانوی ماتم گرفتی...

و دستشو گذاشت روی دستمو گفت: تو هیچی کم نداری نیاز... لبخندی زدم و گفتم: فکر نکن چون برادرتم میگم... واقعا هیچی کم نداری... همه چی تمومی نیاز... اگر اون پدرسگ...

تند گفتم: پدرش فوت شده ... بجای این فحشا براش یه فاتحه بخون... پوفی کشید و با حرص میخواست بپره بهم که تند گفتم: یه لیوان اب بهم میدی؟

ازجاش بلند شد و سری از روی تاسف واسم تکون داد، از حضورش استفاده کردم وگفتم: کی مرخص میشم؟ نادین: پس فردا...

چرا اینقدر دیر؟

نادین لیوان و به سمتم گرفت وگفت: فشارت پایینه، کم خونی داری... خیلی ضعیفی... دوبار تو این سه روز دچار تشنج شدی! و با غرولندی زیر لب گفت: ای بر پدرش...

اخمی کردم وگفت: خب بابا تو هم... مرتیکه...! لیوان وازم گرفت و رفت محوطه تا یه سیگار بکشه... منم دراز کشیدم... به نمای سفید اتاقم خیره شدم، خیره به سفیدیهایی که از سفیدی زیاد چشمم میزد... نگاهمو خسته میکرد وکسلم میکرد. سرموتوی بالش فرو کردم. من به کسرا حق میدادم.

شب با تماشای رد شدن ثانیه ها از روی ساعت ده و بی خبری کسرا تموم شد... حتی میدونستم گوشیم هم شکسته و... هنوز نمیدونم برای ساعت ده و تلفن و حرف نزدن باهاش باید چه حسی داشته باشم، دلتنگی یا... بهر حال سردرد و رویه ایی که جسمم پیش رو گرفته بود بهم چیره شد و خوابیدم.

سیما با غرغر زیر گوشم گفت: تو که هنوز خوابی؟ و حس کردم یه چیزی رو سرم کشید! میدونستم هوا روشنه... حوصله ی باز کردن پلکهامو نداشتم... سیما زیر گوشم گفت: خوابی؟؟؟ پاشو ببین کی اومده...

غلتي زدم و سيما گفتم: انقدر بخواب تا جونت دريپاد ... و با صدای بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشيدم و پلک هامو باز کردم. نور کمی چشممو زد...

نادين جلوی پنجره ايستاده بود.

کش وقوسی اومدم ... خوشبختانه سرمم و از دستم دراورده بودن، اهی کشيدم و گفتم: نادين ... يه ليوان اب به من میدی؟

و چشمامو بستم و فکر نکردم چرا نادين بايد يه سره سورمه ای بپوشه... میدونستم زياد از رنگ ابی وهمخانواده اش خوشش نمياد! بيشتتر بخاطر تعصب روی تيمش!

صدای قدم هاشو ميشنيديم که به سمت ميزي ميرفت که درست رو به روی تختم بود ... ليواني برداشت و دريخچالی که کنار ميز بود و باز کرد. صدای ريزش اب و به داخل ليوان ميشنيديم و صدای بسته شدن در يخچال... و قدم های نادين که داشت به سمت تخت ميومد.

فرضی میدونستم که پايين تختمه...

اروم گفتم: اينم يخرده بده بالا...

منظورم به تخت و پشتی بود.

با گفتن: کافيه... دستمو دراز کردم که ليوان و بگيرم و خيلى قبل تر از دراز کردن دستم برای گرفتن يه ليوان اب ، پلکهامو باز کردم... نگام ثابت و خيره به دو چشم کندویی که توشون لامپ روشن کرده بودن، قفل شد! بغضی تو گلوم چنگ انداخت...

و هجوم اشک به چشمهام باعث شد تصویر رو به روم برفکی از نوع پرده ی
اشک بشه!

لیخندی زد وگفت: سلام... صبح بخیر!

صداش عین پتک بود... چشمهامو بستم... محکم پلکهامو روی هم فشار
دادم، نمیخواستم از خواب بیدار بشم، حق نداشتم از این خواب بیدار
بشم... دو قطره اشک اروم از روی گونه ام سرخوردند.

صدای نفس های کسرا بهم هشدار میداد که جز من اون هم توی اتاق
هست، اشکهای بی اراده که بی وقت روی صورتم میریختند رو نمیتونستم
کاری کنم. دیگه دستم براش رو بود!

با این حال با دستی که از جای سرم کبود بود اروم گونه های خیسمو پاک
کردم.

صدای کسرا باعث شد پلکهامو باز کنم.

اروم گفت: تشنه نیستی؟

به لباسش نگاه کردم، اراسته ... پیرهن سورمه ای و جین سورمه ای و کفش
های جیر مشکی...

به پیرهن صورتی و گشاد خودم نگاه کردم... نا مرتب... دستی به موهام
کشیدم... با لمس یه شال روی سرم... اونو مرتب کردم. کار سیما بود
احتمالا...! سیماهم تو خواب و رویای من حضور داشت.

به لیوان ابی که تو پنجه هاش قفل بودن نگاه کردم...

بعد به دستهای خودم... نوبتی بود، نگاه کردن به اون و به خودم نوبتی شده
بود!... اول اون ... بعد من ...!

دستهام می لرزیدن ... کسرا بلند شد... دلم ریخت ... نکنه بره؟ نکنه بره و
نشونه حرفامو... نکنه بره و از خواب بیدار بشم...
جلو اوامد ... کنار تخت ... سایه اش روم افتاد... هیکل ورزیده اش و بلندی
قامتش همه ی منِ مچاله رو توی سایه ی خودش جا میداد.
لیوان و بالا آورد ... نکنه بریزه رو سرم و از خواب بپرم؟
به لبام نزدیکشون کرد... دستهام خیلی وقت بود که نمیلرزید ولی کاری
نکردم نشونش ندادم که نمیلرزن... کمی اب خوردم... من اصلا تشنه نبودم
!...

لیوان و اروم پس کشید. مردد بود... دنبال میز میگشت دو دل بود اونو روی
میز بذاره یا نه...!

دستمو دراز کردم و خواستم بده به من...
لیوان جلوم گرفت . دستمو قفل کردم... وقتی مطمئن شد گرفتمش دستشو
کشید عقب... اما نتونستم نگاهش دارم و افتاد زمین... با صدا سکوت
جفتمونو شکست اما خود لیوان نشکست!... اب روی زمین ریخت و حتی
دیدم چند قطره هم به کفش کسرا پاشید... ابی که دهنی من بود!!!

کسرا خم شد... لیوان برداشت ... به سمت سینک رفت ... شست و
گذاشتش روی میز... همون جا ایستاد وگفت: هنوز تشنه؟
دستهامو تو هم قلاب کردم و سرمو به علامت اره تگون دادم.
اروم تو فکرم زمزمه کردم:

"تشنگی به_____انه بود"

آب ————— را با لیوان

تو می خواهی ————— م!"

وصحنه ی تکراری یک لیوان اب حاضر کردن!

و باز سایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشتر خوردم... به پنجه ها و انگشتهای کشیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرورفت پایین. باورم نمیشد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

و باز سایه اش که منو تو خودش جا میداد... این بار چند جرعه بیشتر خوردم... به پنجه ها و انگشتهای کشیده و بزرگش نگاه میکردم... بغض کمرنگم با اب فرورفت پایین. باورم نمیشد که برای اولین بار طعم اب و حس کردم...

یه طعم خوب...

یه طعم خاص...

ملس... گس... شیرین... تلخ... شور... ترش... امم... یه طعم بی طعمی!
امیخته ای از خنکی و گرمی... شاید پاکی و زلالی...

گرمای دست گنده ی کسرا رو حس میکردم...

دستی که لیوان توش گم شده بود...

دستی که انگشتهاش دور لیوان وقاب گرفته بود...

دستی که گرم بود و سرمای اب بخار میشد...

کاش تا ابد اب خوردنم ادامه داشت.

بهم نگاه کرد، بهش نگاه کردم ...

اهسته گفت: خوشحالم به نسبت سلامتی تو بدست آوردی!
چیزی نگفتم.

از بی حرفی رجوع به کلیشه کرد و گفت: چه خبر؟!
در بی جوابی مصر بودم.

اهسته گفت: بعد از اون شب... یعنی بعد از اون روز...
وباز دمشو محکم بیرون داد.

مکث کرد و ادامه اش رو به سکوت واگذار کرد.

بازدم مردونه ای بود. طوفانی... طولانی... محکم... گرم... داغ... خورد تو
صورتتم!

حتی خیلی طولانی تر از بازدم های من!!!
کسرا لبخندی زد.

یعنی نه به صراحت و عمق یه لبخند... من فرم لبهاشو یه لبخند محو
میدیدم...

تصور من از بسته بودن لبهاش یه لبخند محو بود.

نمیخواستم فکر کنم این نوع بسته بودن فرم لبهاش، یعنی فقط بسته بودن
لبهاش... میخواستم خیال کنم این جور بسته بودن لبهاش یعنی یه لبخند
محو!

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: من تند رفتم ...

سری تکون داد و گفت: من هنوزم فکر میکنم که تو تمام شنیده های منو
تکذیب میکنی...!

چشمهامو بستم... پس صرفا با همین امید دوباره برگشته بود؟

این حرفش برای اینکه باور کنم بیدارم... کافی بود!

خفه گفتم: دروغ نیست...

اهی کشید و گفت: بله... متاسفانه...

تند نگاهش کردم و اون از حرفش برنگشت... بله... تاسف میخورد!

نگامو به رو به رو دوختم...

کسرا اهسته گفتم: فکر کنم جفتمون بخوایم یه فرصت دوباره بهم بدیم...

جمله اش سوالی بود یا خبری یا تعجبی یا پر طعنه و کنایه؟

چرا هایی تو ذهنم وول میخورد... چرا او مده بود؟؟؟ چرا یه فرصت

میخواست بده بهم... اگر برای علاقه دوباره پیش قدم شده بود خب کمی

رویایی فکر میکردم اگر برای دلسوزی او مده بود... من هیچ توجهی برای

او مدنش نداشتم!

کسرا از سکوت استفاده کرد وگفت: من سعی کردم با خودم کنار بیام...

نظرت چیه که...؟

سوال بود... و باز بی جواب گذاشتمش... پیش خودم فکر میکردم:

چرا؟؟؟ من که دژ غرورم برات شکستم بی انصاف! چرا الان که به این

روز نزار افتادم اومدی... دلت سوخت!

میل به بی جوابی تو وجودم بیداد میکرد.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: جواب منو نمیدی؟

لحنش خواهشی بود.

چراهای تو ذهنم خود شونو به پستوی تمایل به نادونستن سپردن ... و حس بی جوابی به کسرا کم کم محو شد. بیشتر بخاطر لحنش ، نگاهش و رویایی که میخواستم باورش کنم، اون منو دوست داشت که برگشته... اهی کشیدم زانوها مو تو شیکمم جمع کردم.

سکوت مدت داری بینمون بود و بالاخره ذهنم نتیجه گرفت: تا ابد قرار نیست رو به روم بشینه و حضورشو مزه مزه کنم!
مرتعش گفتم:

-چی باید بگم؟

کسرا چشمه‌هاش برقی زد و با لبخندی که کاملاً بهش میشد گفت لبخند ،گفت: مسلماً موافق یه فرصت دوباره هستی...
کسرا نگاهشو ازم گرفت و پنجه‌ها شو تو هم قلاب کرد و گفت: باید بهت میگفتم که این اولین و آخرین فرصت...
تند وسط حرفش گفتم: وای مرسی از این همه لطف بیکرانت ...!

کسرا اهی کشید و من درحالی که دستهامو مشت کرده بودم و زبونموزیر دندونام فشار میدادم تا حرص و عصبانیتی که داشتم رو بروز ندم اون نگاهشو خیلی راحت ازم گرفت و به نقطه‌ی دور دستی خیره شد و رفت تو فکر...

یعنی قشنگ داشت با من بازی میکرد، یه بازی که باخت و بردش در هر حال به نفع اون بود! ... شده بودم یه بازیچه که اون دست روی نقاط حساس

احساسات من بذاره و مدام با من و ... غرورم... و شخصیتیم و... احساسم
... بازی کنه ...

الانم دقیقا داشت سرکوفت میزد ... بی اعتنایی میکرد به اینکه منم این طرف
رابطه دارم از خودم و وقتم و حسم مایه میذارم ...! اصلا انگار من این وسط
مهم نبودم! چقدر خودخواه بود کسرا...

منی که خودمو کنار گذاشتم تا بهش بگم که برام ارزش داره و دلم یه فرصت
میخواه که باز به تو خودمو ثابت کنم... رو نمیدید ... جالبه واقعا!

دیگه کم کم داشت باورم میشد کسرا هیچ حسی به من نداره ... و خیلی هم
مایله که این رابطه هرچه زودتر تموم بشه ... با بهونه ای که به نفع خودش
باشه تا بی گ*ن*ا*ه بنظر برسه و متهم نشه که با احساس یه دختر هفت ماه
بازی کرده ... متهم نشه که اون پا پس کشیده ... یا حتی عذاب وجدان هم
نداشته باشه و بگه تقصیر خود نیاز بود ... وگرنه...

اه ... لعنت به من ... لعنت خدا به من ... !!! کم کم داشتم از حرفهاس
ورفتارش اذیت میشدم، چیزی که تا به حال اتفاق نیفتاده بود!

چطور تونستم غرورمو له کنم و بازم به سمتش بیام که اینطوری خرد تر و
خرد ترم کنه ... اینطوری لهم کنه ... اینطوری با من و روانم بازی کنه و بگه
اولین و آخرین فرصت و پیش رو داری ... هــــه! لطف کردی اقا ...!
فهمیدم چقدر برات مهمم!!!

کاش اونقدری که تو واسم ارزش داشتی من برات مهم بودم... کاش یه
در صد هم تو بودی که اصرار میکردی و سماجت به خرج میدادی... کاش
دوستت نداشتم ... کاش تو بودی که منو ...!

کاش میشد این همه حرف دلم و بلند بلند تو روش بگم... ولی نمیتونستم

... یعنی از ترس از دست دادنش...!!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم و فرو بدم ... تو دلم خودمو سرزنش میکردم

... هرچی که بود من هنوزم دوستش داشتم با تمام با دست پس زدن ها و با

پا پیش کشیدن هاش ... من میخواستمش ... نمیتونستم بکشم کنار...

نمیخواستم ... نمیشد!!!

بهم نگاه کرد...

یه لحظه حس کردم چقدر نگاهش سرده ... چقدر بی تاب اون برق

چشمهاشم... اهی کشیدم و درحالی اروم زیر لب زمزمه کردم:

چه حماقتی که می رانمی ام و بس از احمقانه می

خواهت ...

چه غرور بی غیرتی دارم من!!!

اهسته نفسمو از سینه خارج کردم و کسرا هم با همون خیرگی سرد گفت:

- بین نیاز تو برای من مهمی... من نمیخوام رابطمون به منجلا بکشه و

مدام سر دیروز و فردا بحث کنیم... سر اتفاقاتی که افتاده و کاری از دستمون

بر نیاید ...

بین درسته من یه جور عجولانه پشت پا زدم به همه چیز... طوری که

خودمم باورم نمیشد منو ببخشی و دوباره برگردی ولی از تو هم نمیخوام منو

درک کنی... همونطور که من دارم سعی میکنم درک کنم که تو اون برهه

شاید اصلاً منو اونقدر نمی‌شناختی که لایقم بدونی تا بهم از حضور فرزاد بگی یا مثلاً کی بود اسمش... رضا!... حرف تو برای من قطعاً مهمتره از بحث چهار تا خاله زنک! ولی مگه من بد میگم؟؟؟.....

نیاز من وقتی تو رو تو اون وضع دیدم... مکشی کرد. دستی تو موهاش کشید.. نفس عمیقی هم کشید وگفت: حرف من اینه که دوست دارم بهم اعتماد کنی... با هم صادق باشیم... اینقدر توقع زیادیه که میگم رابطه‌ی من و تو پاک باشه... که تهش به یه جایی برسه؟ اینقدر حرفم رکیکه که تو اینطور گر میگیری؟؟؟

و منتظر جواب بهم خیر شد.

ته دلم نرم شد. یه لبخند عمیق تو دلم زد و ولی سعی کردم رو لبام نمایشش ندوم. پوزیشن اخم هنوز به قوت خودش حفظ بود! ولی ته دلم جشن گرفته بودم... یعنی خاک تو سر شل و ولم که با دو کلمه حرف سریع خام میشم! هرچی که بود یه جور قشنگی حرف زد... از پشت پازدن عجولانه و اینکه من بخشیدمش تا برگرده! از این یه اسپیلون احترامی که برای من و شخصیتم قائل شده بود لذت بردم. درواقع لنگه کفشی بود واسه ی خودش...

یه جورایی حس میکردم خود شو مقصر میدونست... پس بچه پررو اینقدر چشم چرونی کرده که می‌بینه زیرچشم گوده و لاغر شدم! ای هیز شیطان! نفس عمیقی کشیدم و ملایم و مهربون گفتم: تو هر توضیحی بخوای من حاضرم بگم ولی به شرطی که یه بار بحث کنیم و قائله ختم بشه نه که هر روز هر روز تو همش منو بازجویی کنی...!

کسرا پوفی کشید وگفت: چرا بهم نگفتی؟؟؟

- فکر میکردم روابط گذشته ام برای گذشته است... فکر میکردم حال و آینده است که مهمه!

کسرا: برای من مهم بود!

- خودتم میگی بود، یعنی الان نیست...

کسرا اخم کرد و گفت: چرا نباشه نیاز جان؟ بحث یه عمر زندگیه... من نمیخوام تا آخرین لحظه ی زندگیم بهت شک داشته باشم!
با بهت گفتم: چه شکی؟

کسرا پوفی کشید و گفت: نیاز جان... عزیزم... بحث یه روز دوروز دوستی و رابطه نیست... فهمیدن اینکه توبه من وابسته شدی یا من بهت علاقه دارم سخت نیست... نیاز من دارم آینده رو می بینم!

- حرف اصلیتو بزنی لطفا!

کسرا: دیدمت با اون پسره داشتی میخندیدی...

با چشمهای گرد شده گفتم: هم کلاسیم بود... حالمو پرسید... و منم دیدم که تو داشتی ما رو میدیدی!

کسرا کمی مکث کرد و خواست چیزی بگه ولی منصرف شد و به سکوتش ادامه داد!

چهار زانو نشسته بود و ارنجش روی زانوش بود و دستهاشو تو هم قفل کرده بود.

منم پاهاموکه از تخت اویزون بود و کمی تکون دادم. با نوک کفشم روی اسفالت زیرپام شکل میکشیدم... کسرا ساکت بود و منم داشتم با خودم

کلنجار میرفتم ... نتونستم طاقت بیارم. نمیشد فکر مو همش تو ذهنم نگه دارم!

با حرص بهش نگاه کردم.

متوجه سنگینی نگاهم شد و بهم خیره نگاه کرد.

با غیظ گفتم: چی شده کسرا؟ نکنه فکر کردی با هرکی سلام وعلیک دارم جز دوست پسرام بوده!

کسرا پوفی کشید وگفت: من چنین حرفی نزدم!

- ولی من اینطوری برداشت میکنم...

کسرا: خب من فکر کردم تو ...

وسط حرفش تند گفتم:

- که من دارم باز بهت خ*می*ا*ن*ت میکنم اره؟؟ یعنی من با هرکی سلام وعلیک داشسته باشم و باهاش بگم و بخندم دارم به تو خ*می*ا*ن*ت میکنم؟؟ اره دیگه منظورت اینه ... فکرت اینه... بعدشم یعنی من حق صحبت و مکالمه و مراوده با کسی ندارم؟ یعنی باید تاریک دنیا باشم؟؟؟ استقلال و شخصیتیم چی؟؟؟

و با حرص از جام بلند شدم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: ببین آقای راد ... محمد کسرای راد... بهتره بفهمی که من اگر تو گذ شته هر رابطه ای داشتم اینقدر شعور این ودارم که بازخورد این روابط به حال واینده ام نکشه... اینقدر حالیم هست که توی زندگی مشترک وقتی عهد ببندم باید تا تهش پای عهدم وایسم!!! اگر فکر میکنی که من کیس مناسبی برات نیستم چون بهم اعتماد نداری چون فقط توی گذشته ی من موندی... بهتره همین الان

تمومش کنیم... با این طرز فکری هم که داری لابد خیلی خوش بحالته که عذاب وجدان نداری... چون دختری مثل من دو روز گریه میکنه و لابد میره سر وقت یکی دیگه! پس بهتره متاسف هم نباشی و خوشحال باشی که بعد هفت ماه... یا هشت ماه... ذات کثیف دختری که براش وقت خرج کردی و شناختی!

رومو ازش گرفتم داشتم با سرعت از تخت دور میشدم که دو تا قطره اشک از چشمم پایین چکید...

با صدای بلندی داد زد: نیاز صبر کن...

ولی من قدمهامو تند تر کردم... اون با یه آخ بلند بهم رسید و کیفمو کشید و گفت: یه دقیقه صبر کن...

ایستادم و سرم پایین بود.

دماغمو بالا کشیدم سر به زیر به زمین و پاش نگاه میکردم که دیدم جوراب سفیدش غرق خونه...

سرمو بالا گرفتم صورتش تو همه توهم بود... ولی داشت به من نگاه میکرد.

باز سرمو پایین گرفتم... اون پا برهنه، یعنی بدون کفش احتمالاً از تخت پریده بود و افتاده بود دنبالم.

پای راستش همونی که غرق خون بود و آورد بالا... به زانوی چپش تکیه داد...

وای... آه از نهادم بلند شد.

یه تیکه شیشه ی دلستر رفته بود تو کف پاش و خوش جورابشو رنگی کرده بود... اروم درش آورد و پرتش کرد یه گوشه...

من به جای اون یه ناله از ته قلبم کردم... همینجور داشت از کف پاش خون میومد و جورابشو خونی میکرد!

یه لنگه پا ایستاده بود ... با بغض گفتم: این بخیه میخواد.

کسرا یه نفس عمیق کشید وگفت: اره احتمالا...

-خب بیا بریم این طرفا در مانگاه هست...

کسرا: بذار برم کفشامو بیارم...

قبل اینکه کسرا لی لی کنه تند رفتم سمت تخت و کفشاشو که پایین تخت بود برداشتم ... با دیدن دسته گلم اونو هم برداشتم و اوادمم جلوش.

میخواست اون یکی وپوشه که گفتم: پاتو بذاری زمین الوده میشه ... زخمت بازه...

لی لی کرد سمت یه تخت و نشست روش... یه لنگه کفششو پوشید و اون یکی هم گرفت دستش... و با دیدن دسته گلی که برام خریده بود و گرفته بودم تو دستم لبخندی زد.

ولی من لبمو گزیدم وگفتم: بیا تکیه بده به من ... بریم تا دم ماشین.

یه لبخند گرم و مهربون بهم زد و گفت: تو برو دم ماشین من میام...

و سوئیچو گرفت سمتم!

سوئیچو گرفتم وگفتم: خب دستتو بده من ...

خندید وگفت: نیاز برو من میام...

-ای خدا ... حالا حلال و حرومت گرفته ...

کسرا فقط خندید و جوابمو نداد.

با حرص گفتم: گ*ن*ا*هش گردن من ... دستتو بده ...

کسرا سرشو داد عقب و بلند بلند خندید.

به جوراب تمام خونیش نگاه کردم و پامو کوبیدم زمین و گفتم: دیوونه پات

داره خون میره ازش... پاشو دیگه ...

از جاش بلند شدو گفت: فاصله اتو حفظ کن شیطون ...

با حرص کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: ببینم اون پله ها رو چطوری

میخوای بیای پایین!

و راه خروجو پیش گرفتم. بالای پله ها ایستادم.

هم دلم شور میزد هم قیلی ویلی میرفت. از هولش که دویدیده بود دنبالم

کلی حال کرده بودم، این دفعه مثل اون دفعه نبود که بذار با چشم گریون

برم! ... حالا هم که پاش اینجوری زخمی شده بود هم بخاطر هول شدنش

از رفتن ناگهانی من بود هم بخاطر این بود که نمیخواست من اونجوری برم!

... کلا این زخمه بهم میچسبید ، میدونستم بخیه میشه و جاش میمونه و تا

آخر عمرش یادش میفته که بخاطر من اینطوری تندی از جاش پریده که

نذاره من برم!!!

لی کنان به سمتم اومد.

پایین رفتن از پله هایی که نرده نداشت زیاد اسون به نظر نمیرسید.

فاتحانه نگاش کردم و اونم داشت پاشو میداشت زمین که جیغ زدم و گفتم:

نکنی... کزاز میگیری...

و بی هوا دستشو گرفتم وگفتم: بیا باهم بریم پایین.

یه لحظه حس کردم نفس خودم و خودش تو سینه حبس شد ... بخصوص
که یه جور خاصی نگام میکرد که تا ته مغز استخونم داغ شد.

دستش چه بزرگ بود ... داغ بود ... یخرده زبر هم بود ... هنوز دستشو گرفته
بودم. هیچ کاری نمیکرد ولی کم کم اروم اروم انگشتهاشو لای جالی خالی
انگشتهای من فرستاد... یه جوری اینکارو کرد که هم لای انگشتم قفلکی
شد و خارش گرفت ... هم نفسمو تو سینه حبس کرد ... اولین بار بود، نه
برای من ... اولین بار بود که دست کسرا رو میگرفتم!... داغیش کل تنمو داغ
میکرد. اروم با شصتس پشت دستمو نوازش کرد.

یه جوری مور مور شدم و ته دلم کامیون کامیون داشتن از اون عسلی که تو
چشماش بود ذوب میکردن. نفس عمیقی کشیدم یه حس آرامشی تو جونم
تزریق کردن...

نگاش کردم و یه لبخند زدم. یخرده تو چشمام خیره شد. فرم لباش جوری
بود که حس میکردم یه لبخند محو داره بهم میزنه. اروم نفسشو از بینی
بیرون فرستاد ... دستمو یه فشار کوچیک داد و اروم انگشتهاشو از فضای
خالی انگشتهای من دونه دونه دراورد... کم کم دستشو کامل از دستم
دراورد و اهسته گفت: بازوتو از روی مانتو میگیرم!

لبخند شرمگین و خجالت زده ای زدم. هنوز داشت منو اونطوری نگام
میکرد. اروم پنجه هاشو دور بازوم حلقه کرد... از اینکه بازوم لاغر بود و تو
کل دستش جاشد و پنجه هاش بهم رسیدن هم خودم خندم گرفت، هم
کسرا متوجه لاغری دستام شد.

بهر حال هرچی که بود کمکش کردم و از پله ها پایین او مد ... بعد هم من سوار شدم و تا درمونگاه توی سکوت بدون اینکه بهم نگاه کنیم روندیم! وارد درمونگاه شدیم با فاصله کنار هم راه میرفتیم ولی هواشو داشتم اگر افتاد بگیرمش! ... هرچند که خودش همه ی راه و از دم ماشین تا داخل ساختمون لی لی کرد.

یه اقایی او مد و راهنماییمون کرد سمت اتاق تزریقات ... کسرا روی تخت نشست و اون مرده هم گفت: چی شده؟ کسرا توضیح داد و درحالی که جوراب کسرا رو با قیچی پاره میکرد نگاهش به من افتاد و گفت: حالت خوبه خانم؟ -بله مرسی...

_از خون میترسی؟

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: رنگت پریده ... بیرون منتظر باش الان تموم میشه ...

واقعا هم حس میکردم طاقت ندارم سوزن زدن به کسرا رو ببینم.

اروم رفتم بیرون نشستم ... به کف دستم خیره شدم.

لبخندی زدم و فکر کردم تا کی میتونم دستمو نشورم؟؟؟ اثرات دست کسرا هنوز رو پوستم هست؟

دستمو به دماغم نزدیک کردم، هیچ بویی نمیداد ... از فکرم و توقعم خندم گرفت و درحالی که عین بچه ها پامو تکون تکون میدادم منتظر موندم. یه

بچه هه رو داشتن امپول میزدن. واقعا من اصلا دل اینو نداشتم که برم رشته
ی تجربی و به این کارا برسم!

نیم ساعتی کار کسرا طول کشید. از اتاق اومد بیرون... یه کفشش پاش بود
اون یکی پاش هم بانداژ شده، کرده بود تو کفشی که پاشنه اش رو خوابونده
بود و لک لک کنان و کمی لنگون راه میومد!
خودش حساب کرد و با هم رفتیم بیرون.
من رانندگی میکردم.

جلوی یه ایمیو فروشی نگه داشتم و دوتا شیرموز خریدم.

کسرا خندید و گفت: شرمنده کردید...

حرفی نزدم و کسرا لبخندی تو روم پاشید و اهسته گفت: با خانوادت
صحبت کردی؟

اهمی کردم و دروغی گفتم: اره...

کسرا گفت: خب من کی پیام دست ب* و* سی؟

یه نیشخندی زد و گفت: پس فردا اینطورا...

کسرا مصر پرسید: پس فردا حتمیه؟

-تو با این پات میخوای بیای؟

کسرا: پام چیزیش نیست که، دست کم گرفتی مارو؟ پس، پس فردا عصر...

خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم: قدمتون سر چشم.

خندید و گفت: چه لفظ قلم... شیطون!

دیگه ماده ی شیرین کم آورده بودم تو دلم ایش کنم ... کسرا حرفی از بحشمون نزد . منم ترجیح میدادم بهش فکر نکنم . یه سوتفاهم از برخورد من و حامد پیش اومده بود براش و من درکش میکردم، بعد از فهمیدن جریان فرزاد خب بهش حق میدادم حساس بشه، و چه حساسیت شیرینی هم بود از اینکه اینطوری بهم توجه میکرد و خودشو اش و لاش میکرد خونم میجوشید و حس خوب داشتم.

بالتماسای من رسوندمش تا سرکوچه اشون ... خیلی دوست داشتم خونشونو ببینم ولی ته کوچه بود و کسرا هم خیلی تمایل نداشت! حس میکردم شاید تو محلشون براش بد بشه!

پیاده شد و برام دربست گرفت و حساب کرد و قرار شد که داداشش بیاد ماشین و ببره تو خونه، یا اگر خودش تونست ماشین و ببره مسیر کوتاه بود و خودش هم از عهده اش بر میومد!

منم تو تمام راه فکر میکردم چطوری به پدر و مادرم بگم، هرچند تو عمل انجام شده قرار میگرفتن و خلاصه رضایت میدادن ولی خیلی میترسیدم!

تا رسیدم خونه، برام پیام زد: رسیدی؟

براش نوشتم: اره ... خوبی؟ درد نداری؟

برام نوشت: مرسی. اینقدرها هم ناز نازی نیستم! آیگون خنده ... "خط پایین:"

پس فردا ساعتشو بهم بگو .

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!

و هیچ عزیزم و قربونت برم و فدات بشمی برام ننوشته بود!
تو دلم ادامه ی جمله اشو ویرایش کردم: خانمم خوبم. تو که حالمو میپرسی
بهترم میشم، فدات بشم پس فردا می بینمت ، گلم از الان دلم برات تنگ
شده... !!!

زبونم لال خاک برسرش خب چرا اینقد تو محبت صرفه جویی میکرد؟!
والله...

گوشیو به شارژ زدم . مامان تو اشپزخونه بود.

لباسامو عوض کردم وبه اشپزخونه رفتم.

مامان لبخندی بهم زد وگفت: رنگ وروت باز شده.

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم: طوریم نبود که ...

مامان با تعجب یه تای ابروشو داد بالا و گفتم: سالاد درست کنم؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشم، به سمت یخچال چرخیدم و نایلون خیار

گوجه رو از بخش سردخونه بیرون کشیدم.

مامان ارنجمو گرفت وگفت: نیاز؟

-بله مامان جون جونم؟

دستمو کشید و به سمت صندلی های میز نهار خوری هدایت کرد وگفت:

بشین.

-چشم...

نایلون ها رو روی میز گذاشتم و درحالی که چند تا خیار و گوجه برمیداشتم
مامان رو به روم نشست و با خیرگی مات شد بهم و در عین صراحت گفت:
با اون پسره دوباره در ارتباطی اره؟؟؟

از نگاه سنگین مامان در رفتم، تند از جام بلند شدم و گوجه خیار هارو توی
سینک ریختم و درحالی که شیر اب و باز میکردم گفتم: چطور؟
مامان با تحکم گفت: نیاز فقط جوابمو بده ...

یه لحظه خشکم زد. آخرین باری که مامان باهام اینطوری صحبت کرده بود
و اصلا به یاد نداشتم!

من مشغول شستن گوجه و خیار بودم ... مامان هم خوشبختانه سکوت کرده
بود و بهم اجازه داده بود تا فکر مو منظم کنم.

بالاخره که باید میگفتم پس فردا کسرا به خونمون میاد!
یه ظرف گود برداشتم با یه چاقو... رو به روی این ایستادم و ظرف و گذاشتم
روی سنگ گرانیتی!

لبهامو خیس کردم. یه نفس عمیق کشیدم ... بعد اروم اروم کلماتی و که
میخواستم بگم و تو ذهنم حلاجی کردم، با من من گفتم: مامان من و اون با
هم صحبت کردیم... بعدش هم ...

حضور مامان و فی الفور کنارم حس کردم.

چشمم تو ظرف سالاد بود و داشتم گوجه ها رو خرد میکردم.

مامان با صدایی گرفته از حرص گفت: راجع به چی صحبت کردین؟

شمرده گفتم: کسرا ... قراره ... پس فردا... به خونمون بیاد!!!

صدای نفس های تند مامان و برخورد بازدمش تو گونه ام باعث شد دست
از کارم بکشم تو چشمهای به خون نشسته ی مامان زل بزدم.
مامان پوفی کشید و درحالی که از اشپزخونه بیرون میرفت گفت: حرفش
نزن نیاز...

تندی چاقورو تو ظرف انداختم و از اشپزخونه پریدم بیرون و گفتم: ولی
مامان ...

مامان با حرص گفت: یادت رفت چطوری تحقیرت کرد؟ یادت رفت
چطوری از اتاقت او مد بیرون؟ یادت رفت چطوری به تو به ما بی احترامی
کرد؟؟؟ حالا دوباره خامش شدی و میخوای...

بابغض گفتم: ولی مامان مسئله اونطوری که شما فکر میکنید...

مامان وسط حرفم پرید و گفت: ما قرار بود با اونها آشنا بشیم و ببینیمشون ...
خیلی خب... او مدن و دیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!
مامان وسط حرفم پرید و گفت: ما قرار بود با اونها آشنا بشیم و ببینیمشون ...
خیلی خب... او مدن و دیدیم... نه من و نه پدرت موافق این وصلت نیستیم!
مبهوت گفتم: ولی مامان ...

مامان از جلوم رد شد و من با ناباوری داشتم به قدم های ارومش نگاه
میکردم که به سمت اتاق مشترکش با بابام میرفت!

خشکم زده بود ... یخ کرده بودم. یعنی چی مخالفن!
با قدم های تند و کوبشی به سمت اتاق رفتم و با اخم گفتم: فکر نمیکردم
اجازه ندی حرفهامو کامل بزنی!

مامان درحالی که سر شو توی به کتاب فرو کرده بود گفت: به اندازه ی کافی شنیدم.

لبه ی تخت نشستم و با یه لحن ملایم گفتم: مامان منو کسرا به تفاهم نرسیدیم... بعد باهم صحبت کردیم و دیدیم همه چی به سوتفاهمه ... همه چی حل شده!

مامان عینکشو روی بینیش به سمت چشمه‌اش هول داد و بی توجه به من صفحه ی کتابشو ورق زد!

با حرص ادامه دادم: کسرا و خانواده اش پس فردا عصر میان ...

مامان همونطور که سرش تو کتاب بود گفت: میتونی کنسلش کنی.

با عصبانیت کتاب واز دست مامان کشیدم و گفتم: شده اونقدری که واسه ی دانشجوهاش وقت میذاره واسه ی من هم بذاری؟؟؟

مامان تو چشمهام خیره شد و با التماس گفتم: اگر این بارم اومدن و شما خوشتون نیومد من دیگه هیچی نمیگم! قول میدم...

مامان دستهاشو تو هم قلاب کرد وگفت: اول باید بهم بگی چی شده ... چرا رفته ... چرا برگشته...

با کلافگی گفتم: بابا من که دو دقیقه پیش گفتم ... یه سوتفاهم بود حل شد. مامان با عصبانیت بلند داد زد: چه جور سو تفاهمیه که دختر ۲۲ ساله ی منو تا مرز افسردگی و شوک و تشنج میبره؟؟؟ این چه جور سو تفاهمیه که تو ۵ روز بخاطرش بستری میشی؟؟؟ چه اتفاقیه که اصرار داری انکارش کنی و به اسم یه سو تفاهم قالبش کنی؟؟؟

پوفی کشیدم وگفتم: یه چیزی بین خودمونه ...

مامان عینکشو دراورد و روی میزی که کنار تخت دو نفره ی بلوطی رنگ بود پرت کرد ... با انگشت اشاره و شصت بین چشمها و بالای بینیشو مالید و گفت: نیاز ... وقتی بیمارستان بودی، وقتی بیهوش بودی ... وقتی ...!!! بابات بهم گفت یه دکتر زنان معاینه ات کنه ... میدونی چرا؟

کمرم خیس شد.

مامان منتظر با چشمهای پر اشک به من نگاه میکرد و من خشک و مبهوت فکر کردم همه چیز تقصیر منه!

مامان اروم گفت: میدونی نیاز مگه نه؟ چراشو میدونی ... میدونی چرا پدرت این حرف وزد ...

خفه گفتم: میدونم مامان!

مامان ادامه داد: خوبه ... ولی من اجازه ندادم ... گفتم من از چشمم به دخترم بیشتر اعتماد دارم ...

یه نفس عمیق کشیدم و مامان گفت: بهم بگو نیاز ... بگو چی شده ... چی به سرت اومده ... من مادرتم ... حقمه بدونم!

از جام بلند شدم که مامان دستمو کشید وگفت: نیاز ... بهم بگو چیه جریان ... راستشو بگو!

دستمو از دست مامان کشیدم بیرون و با صدایی که از ته چاه انگار در میومد گفتم: بهم اعتماد کن مامان ... حداقل تو بهم اعتماد کن!

به مامان نگاه کردم. لبخندی زدم و با بغض گفتم: بین من و کسرا هیچی نبوده ... هیچ وقت ... اون یه ادم مذهبی و خجالتیه ... هشت ماهه

میشناسمش... تا خواستگاری هم باورم داشت... ولی یکی باور شو از من بهم ریخت... من برای کسرا توضیح دادم... اونم یه فرصت به من داد ولی گفت باید زیر نظر خانواده باشیم... عقد کنیم محرم باشیم... بخدا پسر خوبیه... خودتونم تو همون یک ساعت شیفته ی رفتارش شدید نگید نه... من از نگاهتون خوندم... بذارید یه بار دیگه بیاد... بعد بابا و نادین و بفرستید تحقیقات... اگر حتی یه سر سوزن بد بود، با دلیل و منطق بهم بگید نه... میگم نه و تموم میشه! ولی مامان...

مامان پوفی کشید... اشکهامو با پشت دست از روی صورتم پس زدم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: مامان... من... من کسرا رو دوست دارم! مامان... واقعا دوسش دارم...!

و بعد با حق هق خفه ای از اتاق دویدم بیرون و به اتاق خودم رفتم. درو کوبیدم و پشت در نشستم.

زانو هامو کشیدم تو ب*غ*لم... اروم اروم داشتم گریه میکردم. اگر فرزند لعنتی خفه مونده بود الان همه چی بین من و کسرا خوب بود!!!

اگر فرزند ساکت مونده بود پدر و مادرم هم به فکر این نمیفتادن که... شقیقه هامو توی دستام فشار دادم و زمزمه کردم: خدا... حالا دیگه چطوری تو چشمهای بابام نگاه کنم!؟

حالا هم افراد خانواده ام بودن که بهم بی اعتمادن هم فردی که قراره باهاش تشکیل خانواده بدم!!!

ساعت نزدیکای ده شب بود و بال بال میزدم برای تماس کسرا ... بابا و مامان از سر شب در حال پیچ پیچ بودن و نادین هم جلوی تلویزیون مشغول بود!

پنج دقیقه به ده به ا تا قم رفتم ... روی تختم دراز کشیدم و گوشه‌ی و توب*غ*لم نگه داشتم.

چشم‌امو بستم که صدای ویره‌ی گوشه بلند شد.

-بله؟

کسرا: سلام خانم ...

-سلام . خوبی؟

کسرا: من عالی ، عصر خوبی داشتی؟ ظهر و که به کاممون تلخ کردم! و خندید.

منظورش به پاش بود.

تازه یادم افتاد.

روی تختم نیم خیز شدم و گفتم: خوبی؟؟؟ درد که نداری؟

با هیجان خاصی که تو صدا و لحنش بود گفت: خوبم... خدا رو شکر... چه خبر؟

قبل از اینکه جواب چه خبرشو بدم ، صدای فریاد بابا از تو اتاق بلند شد...

رو به ما مانم داد میزد: "چی داری میگی مریم، این حرفها چیه؟؟؟ من محاله اجازه بدم ..."

از ترس اینکه کسرا بشنوه تند گفتم: کسرا من باید قطع کنم، صدام میکنن...

با توجه به صدام گفت: چي شده نياز؟ نگرانم كردي... باشه ...

تند گفتم: فعلا شبت بخير...

وقبل اينكه چيزي بگه تماس و قطع كردم.

جرئت اينكه برم تو هال و به هيچ وجه نداشتم.

پشت در اتاقم ايستادم و گوشمو به در چسبوندم.

صدای قدم های بابا رو شنيدم كه به هال اومد.

ولوم تلویزیون کمی بالا و پایین شد و صدای مامان و شنيدم كه اروم داشت

ميگفت: ولی شاپور ...

بابا بلند و مقتدرانه گفت: مریم ... اونا به ما بی احترامی کردن و منم اجازه

نميدم كه ...

قبل از تموم شدن جمله ی بابا در وباز كردم.

بابا ساكت و مامان با چشمهای گرد شده به من كه توی چهار چوب اتاقم

ايستاده بودم نگاه ميکردند.

نادين هم صدای تلویزیون و كم کرده بود!

مامان اروم تذکر داد: برو تو اتاق نياز...

نفس عمیقی کشيدم و با جرئتی كه نميدونستم از كجا صاحبش شده بودم

يه قدم جلو اومدم و گفتم: ولی اين بحث مربوط به من و زندگيمه!

بابا پوف كلافه ای کشيد و دستشو توی موهای جو گندميش فرو كرد و روی

كاناپه نشست. با حس عجيب غریبی كه تو جونم منو وادار به حرف زدن

میکرد، یه قدم دیگه جلو اوادم و با به اعتماد به نفسی که یه جور معجزه ی وقت بود گفتم: من گفتم اونا پس فردا بیان اینجا!

مامان لبشو گزید و همونطور که دست به کمر ایستاده بود چشمهاشو بست.

بابا با چشمهای به خون نشسته اش به من خیره شد وگفت: بله؟!؟!!

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم: بهتره یه فرصت دیگه به شون بدیم بابا ... خودتونم میدونید که اونا از هر لحاظ ایده الن... و هیچ ایرادی به کسرا و خانواده اش نیست.

بابا با حرص از جاش بلند شد، طوری که مبل کمی به عقب حرکت کرد و

صدای کشیده شدن پایه هاشوروی سنگ خونه شنیدم.

بابا دستهاشو تو جیبش کرد و رو به مامان گفت: پس کار از کار گذشته، اره

مریم؟؟؟

مامان تند جبهه گرفت وگفت: نه ... منظور نیاز اینه که به اونها بگیم پس

فردا بیان! و با اشاره از من خواست ساکت بشم.

ولی من نمیتونستم. پای زندگیم وسط بود ... آینده ام، کسرا... خوشبختی

... عشق! همه چی... من جلوی کسرا کم نیاوردم که حالا جلوی مامان و

بابام کم بیارم .

بابا دستهاشو تو جیبش کرد وگفت: باشه بیان ... مهمون واز جلوی در خونه

رد نمیکنم ... ولی نیاز ... اجازه و اختیار تو دست منه ... و مطمئن باش

امکان نداره اجازه بدم تو با چنین خانواده ای وصلت کنی... خانواده ای که

پای حرف میشه از زیر مسئولیت شونه خالی میکنن ... به دختر من بی

احترامی میکنن! مطمئن باش مخالف سر سخت این وصلت منم! لازم باشه اونقدر سنگ جلوی پاشون میندازم که خودشون منصرف بشن... و جلوم ایستاد وگفت: هر چند تا حدی مطمئنم که اونها هم اصراری ندارن نیاز!!!

مات به چهره ی مغموم و عصبانی بابا خیره شدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما دارین با اینده ی من بازی میکنین...
بابا بلند تو صورتم داد زد: اینده ی تو گیر یه پسریه که با غرور و شخصیت بازی میکنه؟ بهت بی احترامی میکنه؟؟؟ اره؟؟؟
مامان تند گفت: شاپور الان سخته میکنی اروم باش...
کم نیاوردم و با صای متحکمی گفتم:
-اون حق داشت... هرکس دیگه ای هم جای اون بود...

بابا بلندتر گفت: چه حقیه؟؟؟ این چه حقیه که تو به اون یلا قبا میدی؟
و بالحن گرفته و خش داری ادامه داد: تو چطور دختری هستی نیاز... پس غرورت کجاست؟ تو مگه چی کم داری که اینطوری به التماس و عجز افتادی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم... اشکهام بی اختیار روی صورتم فرود میومدن. اما خودمو نباختم ولی برام سخت بود، حالا داشتم از جانب خانواده ام تحقیر میشدم! حیف عقل و دین و دلم باهم میگفتن انتخابم درسته... وگرنه حاضر نمیشدم حال خونوادمو اینطوری کنم!

مامان با چشمهایی که توشون اشک حلقه زده بود با نگرانی به بابا نگاه میکرد.

از قرمزی صورت بابا که به کیودی میزد منم دلم گرفته بود! ولی نمیخواستم کوتاه پیام و پا پس بکشم... نمیخواستم فرصتمو از دست بدم... نمیخواستم کسرا رو از دست بدم!

بابا نفس خسته ای کشید و من بدون اینکه از تک و تا بیفتیم با مکث کوتاهی ، اروم گفتم: من کسرا رو دوست دارم بابا... از گفتش خجالت نمیکشم... حیا هم دارم... ولی خودتونم میدونید که اون میتونه منو خوشبخت کنه... مطمئنم میدونید!

بابا با کلافگی که تو لحنش موج میزد گفت: من چطوری به پسری که یه بار تو رو پس زده اعتماد کنم؟...

احساس کردم یکی داره قلبمو تو مشتش فشار میده.

حق هقمو خفه کردم و بابا با صدای بلندی گفت: به کی اعتماد کنم؟ تو رو بعد از مرگم دست کی بسپرم؟؟؟ به چه مردی؟؟؟ مردی که از دختر یکی یکدونه ی من دست میکشه و دوباره معلوم نیست به چه هوا و ه*و* سی پا پیش میذاره... دختر من چقدر خامه... دختر من!

نفس پر سر و صدایی کشید و خفه گفت: ... نیاز نامجو... نیاز من... افتخار من!... خانم مهندس معمار که از اصالت و منزلت اجتماعی و تحصیلی و چهره هیچی کم نداره ۵ روز بیمارستان بستری میشه... بخاطر کی؟؟؟ بخاطر چی؟؟؟

ودستی توی موهاش فرستاد ... سر مو پایین انداختم. دیگه از گریه تنم
میلهزید!

بابا کمی جلوم راه رفت وگفت: تو رو به چه اعتمادی بسپارم دستش؟؟؟ من
۲۲ سال برای تو زحمت کشیدم که اینطوری به این روز بیفتی؟؟؟ که یکی
با غرورت اینطوری بازی کنه و تو بگی حق داشت؟؟؟... دختر من... مگه
چی کم داره که معطل یه قرون دوزار محبت اون پسر ...

دستی به پیشونیم کشیدم و تند گفتم: بابا خواهش میکنم! کسرا خوب تر از
اونه که لایق این الفاظ باشه! من دوستش دارم بابا... اون منو خوشبخت
میکنه ... مگه همین مهم نیست؟!

بابا صریح اب پاکی وریخت رو دستم وگفت: نیاز... حرف اخرمو اول زد
... من نمیذارم با این پسر از دواج کنی... نمیذارم شخصیتتو خرد کنی...
اینو بفهم!

و درحالی که به سمت اتاق میرفت، گفت: دیگه نمیخوام بحث اضافه ای
توی این خونه داشته باشیم!

بلند گفتم: این حرف اخرته بابا؟

بابا توی چهار چوب ایستاد وگفت: حرف اول و اخرمه...

-من و کسرا میتونیم حکم ازدواج بگیریم!!!

بابا به سمتم چرخید و درحالی که خون خونشو میخورد گفت: چی؟؟؟
سرما داشت میترکید... شقیقه هام تیر میکشید، حال بعد از گریه ام بود!

ادامه دادم: کسرا سربازی رفته، خونواده اش هیچ مشکلی نداره ... به قدر کافی پس انداز داره... دادگاه هم صلاحیتشو تشخیص بده اون به جای شما به من حکم میده! دادگاه غرور و شخصیت من که بر اش مهم نیست، برای منم نیست!...

مامان با بهت گفت: داری ما رو تهدید میکنی نیاز؟
بی رمق نالیدم:

-نه مامان... من فقط دارم راه حل هایی که دارم میگویم... تصمیم با خودتونه ... قبلا گفتم بازم میگویم ... شما هم میدونید که نمیتونید روی کسرا ایرادی بذارید! پس نذارید داغ با اجازه ی پدر و مادر و سر سفره ی عقد به گور ببرم! با با با لحن خسته ای گفت: چه کوتاهی ای در حقت کردم که اینطور جلومی نیاز؟؟؟

-اگر خوشبختی من براتون مهمه ... یه فرصت دیگه به کسرا و خانواده اش بدید... مطمئنم میتونن راضیتون کنن! وگرنه ...

بابا تلخ گفت: وگرنه میری با حکم دادگاه ازدواج میکنی؟؟؟ برو... ولی اون و خانواده اش پا توی این خونه نمیدارن... تو هم با حکم دادگاهت برو ازدواج کن... ولی من دیگه دختری به این اسم نیاز ندارم!!!

و با صدای کوبیده شدن در اتاق نفسمورها کردم. دیگه دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بزنم! تا دیروز مشکلم، رضایت کسرا بود، حالا مشکلم رضایت خانواده ام درمورد کسراست!!!

نادین به جور خاصی نگام میکرد، مامان هم روی مبلی نشست و پیشونیشو ماساژ میداد.

ته نگاه نادین یه چیزی بود که سر درنمیاوردیم. با این حال با حس اینکه دلم میخواد دق و دلیمو سر اون خالی کنم با حرص گفتم: چیه؟؟؟ ادم ندیدی؟ و به اتاقم رفتم و منم متقابلا در و کوبیدم! روی تختم نشستیم. زانو هامو کشیدیم ب*غ*لم. با دیدن صفحه ی گوشیم برش داشتم... ۱۰ تا پیام از کسرا داشتم. لبخندی زدم و روی تختم دراز کشیدم.

انتخاب من درست بود!

تمام شب با سردرد و بی خوابی و فکر و خیال کلنجار رفتم، اخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم، حتی ده تا پیام نگران کسرا و ایده هایی که درمورد امیدواری و توکل به خدا هم داشت نمیتونست ارومم کنه.

تمام تلاشم برای خوابیدن فقط به دو ساعت چرت زدن کشید اون هم اونقدر خواب و بیخواب بودم که بدتر خسته ترم کرد.

دم دمای ساعت هفت آماده شدم و از خونه زدم بیرون، با اینکه کلاس ندا شتم اما فضای خونه اء صابمو به شدت خرد میکرد. دیگه حوصله ی بحث نداشتم، واقعا نمیکشیدم که بنخاطر این مسئله مدام بحث و داد و قال کنم. اونم مسئله ای که قاعدتا تا حالا باید حل میشد اما به خاطر دهن گشادی یه نفر دیگه اینقدر پریچ خم و کلافه کننده بود !!! دقیقا عین یه کلاف سردرگم!

دستمهامو تو جیبم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی نون داغ به مشامم خورد. بی اراده توی صف ایستادمو دوتا نون بربری هم خریدم. بعدش هم از سوپر یه بسته شیرکاکائو و پنیر و کیک ...

وقتی هم که به خودم اوادم جلوی در اپارتمان نقلی سیما بودم!
با دیدن حسام که داشت پرایدشو از پارکینگ در میاورد جلو رفتم و
گفتم: سلام!

با تعجب در و باز کرد و گفت: سلام نیاز خانم ... طوری شده؟
خندیدم و گفتم: نه میخوام صبحونه رو با سیما بخورم... اشکالی داره؟
حسام با نگرانی گفت: این وقت صبح اخه ...
لبخندی زدم و گفتم: شما صبحونه خوردید؟
با گیجی گفت: من شرکت میخورم... بفرمایید داخل...
لبخندی زدم و حسام مردد پرسید: واقعا طوری نشده؟
خندیدم و گفتم: باور کنید هیچی... یخرده دلم گرفته بود گفتم پیام با سیما
درد و دل کنم همین!

حسام سری تکون داد و در و برام باز کرد و گفت: بفرمایید بالا ... سیما خوابه
... و از توی جاسوئیچیش کلید واحد شونو داد دستمو گفت: اصولا به
صدای زنگ هم واکنش نشون نمیده!

خندیدم و با ممنون و مرسی کلید و ازش گرفتم
حسام رفت و منم پله های ساختمون چهار طبقه رو بالا میرفتم. کفشهامو
دراوردم و با کلید درو باز کردم.

یه هال و پذیرایی کوچیک مربعی بود که ضلع شمالیش به ایشیز خونه و ضلع
جنوبیش به یه راهرو ختم میشد. ته راهرو اتاق خواب مشترک حسام و سیما
بود... ابتدای راهرو هم دو در رو به روی هم بودن، یه در که به سرویس
بهداشتی میرسید و در دوم هم به حمام ...

یه خونه ی شصت متری کوچیک، مخصوص دو کبوتر عاشق... تمام حسن این خونه به سندیه که به نام حسام و سیما بود! اول زندگی اجاره نشینی نداشتن، اتوب* و*س سواری هم نداشتن چون حسام ماشین داشت و سیما هم ماتیزی که باباش براش خریده بود... زندگی خوبی داشتن! ... دکور خونه به پیشنهاد من با ست کرم و شکلاتی مبله شده بود. و البته پرده های سفید و کاراملی رنگ که به کتبه های قهوه ای سوخته زینت داده شده بود.

نفس عمیقی کشیدم خرید هامو روی اپن اشپزخونه ی کوچولو موچولوی سیما گذاشتم و درحالی که دنبال قوری میگشتم چشمم به چایی ساز افتاد میخواستم باهاش ور برم و روشش کنم که، با صدای باز و بسته شدن در دستشویی و صدای خواب الود سیما، سلام کردم.

سیما یه لحظه تو راه رو ایستاد وگفت: حسام؟

به تاپ وشلوارک سفیدی که تنش بود نگاهی کردم وگفتم: حسام رفت...

سیما خمیازه ای کشید و گفت: نیاز تویی؟؟؟

خندیدم وگفتم: تازه بیدار شدی...

سیما با تعجب و چشمهای گشاد شده ی بیدارش منو از نظر گذروند و با

اخم گفت: حسام کوش؟

-رفت سرکار...

سیما با دهن باز بهم خیره بود.

بقی زدم زیر خنده و گفتم: بیا صبحونه بخور خنگ خدا!!!

و درحالی که با چایی ساز کشتی می‌گرفتم گفتم: سیما این مدلش با مال ما
فرق میکنه ... بیا چایی بذار ... من از گشنگی دارم می میرم!
سیما سری تکون داد توی ظرف شویی دست و روشو شست و گفت: ساعت
هشت صبح تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟
روی این نشستم و گفتم: حالا برات می‌گم . ولی حوصله ی خونه موندن
نداشتم.

سیما چشم غره ای بهم رفت و کتری استیلی رو پر اب کرد.
- مگه چایی ساز نداری؟

سیما: اون دکوره ... چایی توش خوشمزه نیست.
سری تکون دادم و صدای تلفن بلند شد.
سیما از تلفنی که توی اشپزخونه بود استفاده کرد.
- بله؟؟؟

...

- سلام صبح بخیر...

...

-اره ... چطور؟؟؟

...

-اره دیگه زا به رام کرده!!!

...

-نه هنوز که نگفته ... نگران نباش. نه... نه بابا حسام خل شدی... اکی...
باشه ... فعلا.

پوفی کشید و گفت: خاک تو سرت نیاز ... حسام فکر کرده از خونه فرار کردی!!!

کلافه گفتم: دست کمی هم از یه دختر فراری ندارم!
سیما با گشنگی و خمیازه توی نایلون خرید هام سرک کشید و گفت: چرا درنا خریدی خوشم نمیاد... من شیرین عسل دوست دارم!
با کلافگی گفتم: خوشبخت سیما... تمام درد زندگیت دوست نداشتن کیک درناست!!!

سیما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خبه خبه... پاشو بیا بشین صبحونه بخوریم بعدش عین ادم تعریف کن چی شده...
ودوتا لیوان روی این گذاشت و رو به من گفت: بیا پایین از اینجا، سفره پهن کنم.

از روی این پریدم پایین و درحالی که سیماد و صندلی پایه بلندو رو به روی این جا سازی میکرد گفت: حالا چرا خرید کردی...
جوابشو ندادم و با کنجدهای روی نون بربری بازی میکردم... یعنی داشتم میکندمشون!!!

سیما کنارم نشست و گفت: خب چه خبر؟؟؟ کسرا میگفت فردا دعوتن اره؟؟؟

دو تا کنجدا رو از روی نون کندم وگفتم: بابام مخالفه سیما...
سیما با تعجب گفت: چی؟؟؟

اهی کشیدم و سر بسته از دیشب حرف زدم.

سیما که صبحونه بهش کوفت شده بود گفت: اگر مخالفه پس ...

اهی کشیدم و گفتم: من به کسرا نگفتم ... مامانم گفت یه بهانه جور کن و کنسل کن!

سیما: خب؟

- من نمیخوام از مخالفت خانوادم کسرا چیزی بدونه!

سیما با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد و گفت: مگه میشه؟؟؟ وای سا بینم... یعنی هم کسرا اینا هم با با و ما مانتو میذاره تو حالت انجام شده؟؟؟

جوابشو ندادم و سیما گفت: نیاز میخوای چیکار میکنی؟؟؟ فردا جدی

جدی کسرا و مونس جون میان خونتون ...

دستم تو موهام فرستادم و گفتم: میدونم!

سیما: میدونم شد حرف؟ خب به کسرا بگو...

- نه ...

سیما: نه چیه دیوونه ... اینطوری اونا بیان پدر و مادرت و میخوای چیکار

کنی... ابروریزی میشه وحشتناک نیاز...

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم: نه سیما ... نمیخوام این فرصت و از

دست بدم ... بابا مامان من یعنی اینقدر بی فرهنگن که یه مهمونو از خونه

بندازن بیرون؟

سیما یخرده بهم نگاه کرد و سری تکون داد درحالی که یه تیکه نون جدا میکرد و خمیرهای توشو درمیاورد ، گفت: نه ... ولی نیاز خانواده ات اگر مخالف باشن ... بالاخره که چی... کسرا میفهمه ...

تند و وسط حرف سیما گفتم: فکر اونجا شم کردم سیما ... من و کسرا میریم حکم دادگاه میگیرم ...

اون تیکه نون از دست سیما تو سفره افتاد و مات با دهن باز به من خیره شد و گفت: چی؟

مصمم گفتم: این آخرین راهمه...

سیما دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: تب داری نیاز؟

با حرص دستشو پس زدم واز جام بلند شدم و گفتم: بین کسرا رو دادگاه قبول میکنه ... اگر سابقه دار نباشه... اگر یه خونواده ی خوب داشته باشه... یا مثلا اگر شاغل باشه .. چه میدونم....

سیما: تو بابات حقوق دانه یا خودت؟؟؟ اینا چیه میگی؟

کمی راه رفتم و گفتم: تو اینترنت پیدا کردم!

سیما پوفی کشید وگفت: فکر کردی حکم دادن به همین اسونیاست؟؟؟

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

سیما از جاش بلند شد و دست منو گرفت و باهم به حال رفتیم.

منو روی مبل نشوند و یه لیوان اب برام آورد.

نفس عمیقی کشید وگفت : نیاز اولاً که شاید فردا همه چیز حل شد...

بعدشم... حکم باید آخرین راه حل ذهنت باشه... اول باید کسرا بتونه

خونواده اتوراضی کنه ... یخرده باهم بحث کنن... مشکلا رو حل کنن...
اینجوری که هر کی از جاش بلند شد باید بره با حکم دادگاه عروسی کنه!
نفس عمیق و پر حرصی کشیدم وگفتم: سیما پیام سکانس نده ... بابای من
راضی نمیشه ...

سیما تند گفت: فکر کردی کسرا راضی میشه تو با حکم باهاش عروسی
کنی؟

چشمام پر اشک شد و سیما گفت: بین نیاز... خودت بهتر از من کسرا رو
شناختی و میشناسی... اون خیلی دوست داره ... ولی نه عاشقه ، نه معنون
، بچه سال هم نیست که ازاین ادا اصولا دربیاره و مدام واست غش و ضعف
کنه... اون تمام ذهنش حساب کتابه ... هر قدمی که تو زندگیش برمیداره با
اصوله ... خودتم میدونی... نیاز اگر پدرت اونو قانع کنه دست از سر تو
برداره ... کسرا اصراری نمیکنه ... مطمئن باش اگر بهش از دادگاه و حکم
بگی ، پیش خودش میگه این دختر خیلی بی عقله ... و قبل هرچیز تورو
میداره کنار...

با صدای خفه ای گفتم: اینقدر واسش دم دستم که هر بار منو بذاره ک ...
کن...کنار؟؟؟و با صدای بلندی به هق هق افتادم.

سیما منو سمت خودش کشید وگفت: نیاز تورو خدا اروم باش... هنوز که
چیزی معلوم نیست...

میون گریه هام بلند بلند گفتم: من ... چطوری ... کسرا رو ول کنم؟؟؟
چطوری سیما؟

سیما نفس عمیقی کشید و با نوازش کمرم گفت: توکل کن به خدا... کسرا
اگر واقعا دوست داشته باشه سعی میکنه پدرتو راضی کنه... مطمئنم اینقدرم
به تو علاقه داره که دوباره پا پیش گذاشته و اصرار داره زیر نظر خانواده ات با
تو باشه... کسرا عاقل تر از این حرفهاست... خودتم میدونی!
بریده بریده میون گریه هام گفتم:

-نمیخوام... اصلا دیگه کسرا رو هم نمیخوام... چطوری میتونه اینقدر بی
رحم باشه؟؟؟ مگه من دستمال کاغذیشم؟ مگه عروسکشم؟؟؟ مگه بازیچه
اشم؟؟؟ من واسش چیم که این کارا رو با من میکنه؟؟؟
سیما اهسته گفتم: خودت کردی نیاز... قبول کن تقصیر خودته... وگرنه
کسرا با تو مشکلی نداشت... اصلا اگر همه چیز و میدونست... شاید کار
به اینجا نمیرسید؟

با صدای بلندی تو گریه هام جیغ زدم و سیما زیرگوشم گفت: اروم دیوونه
... چته... هنوز که چیزی معلوم نیست؟؟؟
چشمهای پر اشکمو به شونه ی سیما فشار دادم و گفتم: سیما من بدون کسرا
می میرم...

سیما پوفی کشید و گفت: هوی... دماغتو با لباس من پاک نکن...
-اه... برو بابا...

وازش فاصله گرفتم و سرمو میون دستهام گرفتم.
خندید و با مکثی بهم خیره شد و با طعنه گفت: اون موقع که رضا رفت هم
همینو گفتمی نیاز... گفتمی بدون رضا می میری!

و از جاش بلند شد.

سرمو تو دستم محکم فشار دادم و فکر کردم رضا با کسرا اصلا قابل قیاس نیستند!

سیما دست به کمر توی اسپیزخونه ایستاده بود... کوسن مبل و که پشت کمرم بود و برداشتم گذاشتمش زیر سرم... پاهامو تو شیکمم جمع کردم و روی مبل دو نفره به زور خودمو جا کردم.

سیما بلند از توی اسپیزخونه گفت: نیاز نهار قیمه درست کنم یا ماکارانی؟؟؟
جوابشو ندادم و چشمهامو بستم...

صدای پای سیما رو شنیدم و بعد حضورشو جلوی چشمهای بسته ام حس کردم.

اهسته گفت: خوابیدی؟؟؟

جواب ندادم و گذاشتم فکر کنه که واقعا خوابم... هرچند که واقعا خوابم برد!

با احساس پرت شدن از بالای یه کوه، فوری نیم خیز شدم... چشمهامو باز کردم. تویه محیط غریبه بودم. حس میکردم پاهام خشک شدن، با چشم چرخوندن تو خونه و دیدن یه پتوی مسافرتی سبز با چهارخونه های ابی که روم بود، از جام بلند شدم. کمر و کتفم واقعا درد گرفته بود، کمی عضلات پاهامو تکون دادم و کش و قوس اومدم... سیما با دیدن من گفت: به به خانم خوش خواب.

اهی کشیدم و گفتم: ببخش سیما...

سیما چراغ اشپزخونه رو روشن کرد وگفت: میگم که قراره همه ی اینا رو
جبران کنی... نظرم عوض شد...

گیج گفتم: راجع به چی؟

سیما خندید و گفت: یک سال اول بچمو میسپارم تو نگهش داری... من که
عمرا پوشک بگیرمش!

لبخندی زدم و سیما گفت: چایی یا غذا؟؟؟

وسط خمیازم گفتم: چایی...

سیما سری تکون داد و گفتم: مامانم زنگ نزد؟

سیما: نه...

با تعجب گفتم: نه؟؟؟

خندید وگفت: من بهش زنگ زدم تو اینجایی... شامم میمونی... شبم

خودمون می بریمت. مریم خاله هم گفت کلی نصیحتت کنم!

-تو چه مورد؟

سیما اهی کشید وگفت: حیف خیلی چشمات وحشتناک قرمز وگرنه خوب

دوست داشتم اذیتت کنم... بشین یه خبر خوب برات دارم!

فصل هشتم:

چشمم روی ساعت قفل بود.

ساعت شش و سی دقیقه رو نشون میداد. دقیقا پونزده دقیقه از اومدن کسرا

و مونس خانم میگذشت، این بار دو نفری اومده بودن...

این بار عزیز هم حضور نداشت...

خانواده ی منم اونقدر باهاشون سرد برخورد کرده بودن که کسی نه از جاش
تکون میخورد نه حتی یک کلمه حرف میزد .

با اینکه رسم اینه که من چایی و بیارم ولی بابا بهم گفت از اولش باید توی
مراسم بشنیم و پذیرایی و چرخوندن سینی چایی و مامان انجام داد. کسرا به
کت وشلوار مشکی تنش بود با یه پیرهن سفید، از اینکه مثل اون دفعه اراسته
اومده بود واقعا خوشحال بودم دسته گل و شیرینی هم روی میز نهار خوری
بود، یه سبد شیک پر از لیلیم ورز... که از اون قبلیه بزرگتر و شکیل تر بنظر
میرسید .

نفسمو سنگین بیرون دادم .

جو اونقدر کسل کننده وفضا اونقدر خشک بود که جرات نفس کشیدن هم
نداشتم.

بابا ساکت به پایه ی میز نگاه میکرد نادین کنار من نشسته بود و مامان کنار
بابا... مونس خانم وکسرا هم رو به روی مامان وبابا ... مونس خانم فقط هر
از گاهی به من با یه نگاه مهربون لبخند میزد و من جوابشو با شرمی که گونه
هامو میپشوند میدادم.

نادین باکلافگی پاشو اومد بندازه روی پای دیگه اش که محکم پنجه ی پاش
به میز عسلی جلومون برخورد کرد و صدای هین مامانم و ظرف وظروف
سکوت و شکست.

یخرده مچ پاشو مالید و گفت: خب مشکلی نیست شما ادامه بدید...

همین یه جمله باعث شد فضا کمی رنگ شوخی بگیره و کسرا لبخند
قشنگی بزنه ... هرچند بابا هم درحالی که پشت لبشو می مالید یه لبخند
محوى زد.

مامان از این جو استفاده کرد وگفت: تو رو خدا بفرمایید میوه ...
مونس خانم لبخندی شبیه لبخند کسرا زد و کمی جا به جا شد وگفت:
فرصت برای میوه خوردن زیاده ... فکر میکنم بهتر باشه بریم سر اصل
مطلب!

بابا با نگاه خاصی به کسرا گفت: منم موافقم.
کسرا مطمئن و شوق ورق نشسته بود و م*س*تقیم به بابا نگاه میکرد جفتشون
با نگاهشون انگار داشتن دوئل میکردن.

مونس خانم از سکوت بابا استفاده کرد رو به کسرا اشاره ای زد.
کسرا نفس عمیقی کشید و با لبخند محوی گفت: با اجازه ی خانم و آقای
نامجو ... و مادرم ... همینطور اقا نادین ... و البته خانم نامجوی کوچیک!
قند تو دلم اب شد... نامجوی کوچیک!!!عجیب بهم چسبید.

لبخندی زد و منتظر و مشتاق همه ی جونم گوش شد ...
کسرا ادامه داد: من قبلش یه عذرخواهی به شما بدهکارم...
وقتی داشت این جمله رو میگفت سر شو پایین انداخته بود و با خجالت با
بابا که طرف صحبتش بود ، حرف میزد!

کسرا اروم و شمرده گفت: امیدوارم اون رفتار عجولانه ام رو به حساب جوونی و خامی بذارید... یه مسئله ای بود که رفع شد و اگر قابل بدونید من امروز خدمتون رسیدم که عرض کنم...

ای جانم پیشونیش خیس عرق بود! یه دونه از ریش ریش های شالمو دور انگشت اشارمو پیچونده بودم ، اونقدر که بند انگشتم سیاه شده بود از تجمع خون!

کسرا سر شو بالا آورد م*س*تقیم تو چشمهای بابام زل زد و قاطعانه گفت: مسلما در حد و اندازه ی دختر شما نیستم ولی فکر میکنم که توانایی اینو دارم که ایشونو خوشبخت کنم ... یعنی یه زندگی ساده... البته در ابتدا ساده و در آینده هردو در کنار هم پیشرفت میکنیم و به بهر حال در توانم یا بهتر بگم در توان جفتمون می بینم که یه زندگی خوب و اروم و باهم و در کنار هم بسازیم...

از اینکه منم جمع بست حس کردم دیگه میخوام بپریم م*ا*چش کنم! حرفهای کسرا منو از تو خلسه ی قشنگم بیرون کشید.
کسرا:

- هرچند که باید عرض کنم که چنین چیزی بدون رضایت شما امکان پذیر نیست ولی من واقعا امید دارم که بخشنده ای بشم و بهم فرصت بدید تا یه بار شانسمو محک بزنم ... و نهایت تلاشم اینه که شما رو رو سفید کنم آقای نامجو!

تحسین و تو چشمهای بابا میدیدم.

ولی میدونستم لجباز تر از این حرفها ست که اعتراف کنه که مجاب شده یا کوتاه بیاد!

کسرا در اخر کلامش اضافه کرد: زیاده گویی منو ببخشید ...

و نفس عمیق و پنهونی کشید ولی من حد استرسشو میتونستم درک کنم.

با این همه منم مثل بقیه ی جمع کوچیکمون زل زدم به دهن بابا...

بابا شاپور هم داشت حرفهایی که تو مخش بود و مزه مزه میکرد والبته

عجیب حرفهای شمرده ی کسرا به دلش نشست بود، یعنی بعد این همه وقت

بابامو نشناسم بذارم بمیرم!!!

بعد از چند لحظه که خوشبختانه انتظار زیاد طولانی ای نبود، بابا پاشوروی

پاش انداخت و گفت: اقا کسرا ... راستش نمیدونم در جریان هستی یا نه...

ولی من و همسرم اگر قبول کردیم که امشب در خدمت شما باشیم، بخاطر

اصرار دخترم بود و ابایی از گفتن این موضوع ندارم ... اما حتما شنیدید که

مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه... من از شما تضمین میخوام! چه

تضمینی هست که شما دوباره اتفاق و ماجرای قبل و...

مونس خانم اروم گفت: میون کلامتون آقای نامجو... و نگاهی به کسرا که با

شرمندگی سرشو پایین انداخته بود کرد و رو به بابا و مامانم گفت: ولی خب

کسرای منم بهرحال یه خرده جوونه هنوز... چم و خم زندگی و یه سری

برخورد ها دستش نیست... من میدونم که منش شما جز اینه که جلوی پای

جوونها سنگ بندازیم... ولی حرف شما کاملا متینه ... مهم خوشبختی این

دو جوونه ... منم مادرم... خودم دو تا دختر دارم، عروس دارم، داماد دارم...

میدونم و میفهمم که حال سختیه بخصوص که تجربه ی اول باشه ... ولی
از شما هم توقع بخشش دارم به هر حال یه پیشامدی بود بین خود شون رفع
شده، جوونن گاهی داغن گاهی سرد! ... کسرای منم رفیق نیمه راه نیست ...
از این بابت خیالتون ازش راحت باشه ... هر تضمینی بخواید من درهرحال
پشتیبان دخترتون هستم!

بابا با این حرفها مجاب نشده بود حرفهای خود کسرا بیشتر به دلش
مینشست!

کسرا هم به صورت بابا خیره نگاه میکرد و سعی داشت با نگاهش اطمینان
رو به بابا القا کنه ... هرچند تا حدی هم موفق بود، چراکه خشکی لحن
و صورت بابام به کل از بین رفته بود و تحت تاثیر قرار گرفته به نظر می رسید!
بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.
بابا دست تو جیب کتش کرد و منم همزمان لبمو بین دندونهام فشار میدادم.
بابا کاغذی رو از توی جیبش دراورد و درحالی که میخواست عینکشو از
جیب دیگه اش پیدا کنه گفت: یه سری شرطه که من از قبل اماده کردم...
ورو به مامانم گفت: عینک منو میاری؟

قبل اینکه مامان از جاش بلند بشه کسرا به قصد گرفتن اون کاغذ خودشو
جلو کشید و بابا هم کاغذ و به کسرا داد.

کسرا لبخندی زد و درحالی که کاغذ و تا میکرد اونو توی جیب سینه ی
کتش گذاشت و گفت: شرایطتون نشنیده و ندیده و نخونده قبول... هر تضمین
دیگه ای هم بخواید من درخدمتم!

مات به کسرا خیره شدم! مامان و نادین و بابا هم همینطور... اصلا مونده

بودن چی بگن!

یعنی اب قند لازم شده بودم شدید... اصلا از کسرا توقع نداشتم چنین

حرکتی بزنه!!!

یعنی یخرده خیلی ازش بعید بود ولی تمام شک و شبهه ی منو تو احساسش

برطرف کرد، یعنی من هرچی تا دیروز فکر میکردم که حس کسرا به من

چطوریه و از چه نوعه، صد و هشتاد درجه تغییر کرد...! حالا دیگه

میدونستم منو میخواد... به معنای واقعی خواستن، منو میخواد! به معنای

شراکت و ما شدن منو میخواست...!

مونس خانمم با اینکه تو چشمه‌هاش بهت بود ولی لبخندی زد و بابا

ابروهاشو بالا داده و متفکر به گوشه ی میز خیره نگاه میکرد، به به... همه

چی به نفع کسرا بود.

باز جمع دچار سکوت شد و من اروم و یواشکی به کسرا که مصر بود تو

چشمهای بابا زل بزنه نگاه میکردم.

نفس عمیق بابا توجه ها رو به خودش جلب کرد. لبخندی زد و ملایم تر از

قبل گفت: نمیدونم چی بگم...

کسرا اهسته گفت: هر شرط و امر دیگه ای باشه به دیده ی منت می پذیرم...

بابا لبخند عمیقی زد و کسرا با خجالت نگاهشو از بابا گرفت.

مونس خانم خیلی ریلکس از خنده ی بابا استفاده کرد و گفت: راستش آقای

نامجو صلاح مملکت خویش خسروان دانند... ما هم که عجله ای نداریم

، بحث یه عمر زندگیه ... توی یه بار دو بار زیارت شما هم کدورت ها برطرف نمیشه ... چه بهتر که یه فرصتی برای ما و شما باشه و ادامه ی این بحث به اخر هفته موکول بشه ... یه عید مبارکی هم هست چه بهتر که بیشتر با هم آشنا بشیم ، شما هم تو این فرصت از کسرای من تحقیق کنید ... پرس و جو کنید...

بابازمزمه کرد: خواهش میکنم اختیار دارید...

مونس خانم ادامه داد: تعارف که نداریم آقای نامجو بحث یه عمر زندگیه من خودمم برای دخترم از دا مادمون تحقیق کردم ... بهر حال اگر قابل دوستید این بار ما در خدمت شما باشیم... یه شب و پیش ما بد بگذرونید! مامان مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد و منم یخرده به بابام که هنوز متفکر بود خیره شدم... نگاهم از نادین که کسل و بی حوصله بنظر می رسید ناخوداگاه جذب نگاه کسرا شد.

بچه پررو... خجالت نمیکشید جلوی بابام اینطوری به من نگاه میکرد.

لبخند مطمئنی زد و چشمهاشو اروم بست و باز کرد.

یعنی من که تا مرز بیهوشی رفتم همین یه پلک یعنی همه چی حله ... کلی توضیح و تفسیر داشت!!! یعنی بسپار به من ... یعنی من دوست دارم... یعنی تا تهش هستم... یعنی چه خوشگل شدی امشب!!!
با همه ی این اوصاف...

هرچند دلم میخواست همین امشب قال قضیه کنده بشه و من تکلیفم مشخص بشه ... ولی حرف مونس خانمم از یه طرف متین بود و از طرف دیگه واقعا باعث شد مامان و بابام یه جورایی بیشتر و محترمانه تر از قبل

رفتار کنند، یعنی همه چی رسمیت گرفته بود، رفت و آمد و اشنایی و ...

یعنی لی لی لی حوضک!!!

با اصرار بیش از حد مامان و بابام اونها برای شام نمودن و قرار شد پنج شنبه

ما به خونه ی اونها بریم و تو این موقعیت بابا هم از کسرا تحقیق کنه!

موقع سوار شدن اونها با اسانسور جلوی در... وقتی که کسی حواسش نبود

کسرا به جمله بهم گفت... فقط یه خواسته ... بهم گفت: باهام صادق باش

نیازم!...

مشغول جمع کردن ظرفها بودم که دیدم مامان توی اشپزخونه به یخچال

تکیه داده و داره به یه نقطه ی نامعلومی نگاه میکنه! به اشپزخونه رفتم ...

پیش دستی ها رو، روی این گذاشتم. مامان اصلا حواسش به من نبود.

اروم دستمو رو شونه اش گذاشتم وگفتم: مامان؟؟؟

مامان فوری اشکهاشو پاک کرد وگفت: پیش دستی ها رو آوردی؟؟؟ اشغالا

رو تو سطل خالی کن!

به مامان خیره شدم و اونم نتونست نگاه اشکیشوازم پنهون کنه و گفتم: چی

شده؟

نفس عمیقی کشید وگفت: هیچی...

پامو کوبیدم زمین وگفتم: ... مامان بگو چی شده؟

مامان یخرده تو چشمهام خیره شد و رک گفت: نیاز تو واقعا کسرا رو دوست

داری؟

نیشم باز شد و با لمس انگشتم گفتم: خیلی...
او تقدر غلیظ گفتم که مامان هم لبخندی زد و گفت: اون چی؟
اخمی کردم و گفتم: یعنی بهتون با اینکار امشیش ثابت نشد؟؟؟
حداقل به خودم که ثابت شد نباید هیچ شکی به حس کسرا نسبت به خودم
داشته باشم!

مامان دستی به صورتم کشید و گفت: یعنی بیخود نگرانم؟؟؟
و منو کشید تو ب*غ*لشو گفتم: مامانی...
مامان موهامو بو کشید و گفت: جانم؟
-بابا چطوری راضی شد؟!

مامان نفس عمیقی کشید و منو از خودش دور کرد... درحالی که داشت
ظرفها رو از اشغال خالی میکرد گفت: رفت محلشون تحقیقات... همین
دیروز که تو نبود... همه به سرشون قسم میخوردن... سرشناس...
اصیل... وقتی هم که سیما زنگ زد و از شون تعریف کرد، دیگه نتونست نه
بیاره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تو اون کاغذ چی نوشته؟
مامان خندید و گفت: حق سفر و حق طلاق و... و با همون خنده گفت: تا
رفتن بهم گفت اصلا فکرشو نمیکرده کسرا اینطوری قبول کنه!
خندیدم و گفتم: دیگه دیگه...

مامان لپمو کشید و منم که یه جورایی از رژه رفتن جلوی بابا و نادین خجالت
زده بودم... برای همین به بهانه ی خستگی به اتاقم رفتم.

تا در و بستم عین جت پریدم تو تختم... ساعت پنج دقیقه به ده بود...
گوشیمو تو سینه ام فشار میدادم و منتظر بودم!
یعنی باور کنم که همه چیز داشت به این اسونی جور میشد؟؟؟ خدایا این
همه خوشبختی و کجا قایم کرده بودی بروز نمیدادی؟ این همه حس
خوب... لحظه ی خوب!

با لرزش گوشیم یخرده ناز کردم و دیر جواب دادم.
صدای مهیج کسرا تو گوشی پیچید و منم که کف از دست داده ... م*س*ت
وحیران فقط کنترل میکردم خودمو که قربون صدقه اش نرم!
کسرا میگفت لحظه شماری میکنه تا پنج شنبه... منم که کلا لحظه شمار
بودم!

کسرا حرف میزد از اینده از برنامه هامون از اینکه بنظر من اون در دید
خونواده ی من چه نمره ای گرفته و ایا بخشیده میشه و خلاصه ... تا ساعت
یک صبح من و کسرا صحبت کردیم! یعنی یه رکورد سه ساعته!!!
صبح روز بعد تمام ماجرا رو برای سیما مفصل شرح دادم ... سیما هم که
همش سرکوفت میزد و مسخره بازی در میاورد، هی میگفت: برو حکم دادگاه
بگیر... ال کن... بل کن... خلاصه با کلی تو سر هم زدن از پشت تلفن،
قرار اخر هفته رو بهش گفتم که دعوت شدیم.
هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد...

هرچند که سیما زیاد خوشحال نشد... چون از خیلی وقت پیش برای اون
روز تعطیل اخر هفته کلی با خونواده ی مادریش برنامه چیده بودن و به

احتمال ۹۰ درصد ممکن بود که حضور نداشته باشن، بهرحال برای من خیلی مهم نبود ...

یعنی میدونستم که عند نامردها و بی معرفتهای دنیام که برام مهم نبود چون سیما واقعا درحقم خواهری کرده تو این دوران ... ولی ... خب همیشه یه ولی وجود داره!!!

بعد از قطع کردنم ، تلفن زنگ زد و من گوشی و برداشتم .
صدای یه خانم میانسال بود .

-بفرمایید؟

-سلام منزل خانم نامجو؟

-بله ... شما؟

-راد هستم... مونس راد!

قلبم داشت میومد تو گلوم.

اهمی کردم وگفتم: سلام خانم راد ، نیاز هستم.

مونس خانم با لحن مهربونی گفت: خوبی دخترم؟ ببخشید بد موقع زنگ زدم ...

-خواهش میکنم ... ممنون شما خوبین؟

مونس خانم:شکر... مادر هستن نیاز جان؟

-بله ... گوشی حضورتون، ازمن خداحافظ.

وتلفن رو به مامان دادم و درحالی که بال بال میزدم تا بزنم روی ایفون مامان با نامردی رفت تو اتاق ودرم بست! نیم ساعت بعد با چهره ی بشاش از اتاق

بیرون او مدد فقط در یک جمله گفت: زنگ زده بود رسماً دعوت کنه و ادرس بده!

و رفت تو اشپزخونه... یعنی میخواستم دونه دونه موهای خودمو بکنم از حرصم تو اتاقم چپیدم!

یعنی تمام سه شنبه رو از اتاقم بیرون نیومدم از ترس اینکه مبادا آتویی دست بابا یا نادین بدم، شده بودم کوزت و گل سر سبد خونه!

بخصوص که نزدیک امتحاناتم بود و از طرفی هم چهارشنبه باید به سر دانشگاه میرفتم و با استادم مشورت میکردم... دلم به ساعت ده شب خوش بود که خدا از ما این تایم و نگیره!

...

با نهایت استرس و هیجان تو صورتم نگاه میکردم، اصلاً باورم نمیشد که پنج شنبه اینقدر زود برسه...

مامانم دور خودش میچرخید، خاله هم با یه قیافه ای روی مبل نشسته بود که با صد من غسل هم نمیشد خردش! عزیز هم مثل همیشه با تسبیحش داشت ذکر میگفت و هر وقت چشمش به من میفتاد یه لبخند مهربون میزد. واقعا خالی بودن حضور سیمما رو حس میکردم، یعنی یه خواهری... دخترخاله ای چیزی!

اهی کشیدم و دستی به لباسم کشیدم.

با صدای بابا که گفت: نیاز آماده ای؟

نفسمو سنگین بیرون دادم و مانتومو روی لباسم پوشیدم... یه شال صورتی
خیلی کمرنگ روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.
مامان با ذوق نگاه کرد و گفت: ماه شدی...

نادین با غر گفت: دیر شد!!!

پوفی کشیدم و کیفمو برداشتم... کفش هامو پوشیدم و وارد اسانسور شدم.
نادین و خاله و مامان هنوز تو خونه بودن، من توی پارکینگ از اسانسور بیرون
اومدم، بابا هنوز ماشین و روشن نکرده بود.
سوار شدم که بابا هم پشت فرمون نشست.
از تو اینه نگاهی به من کرد و منم با خجالت و ناز و لحن لوسی گفتم: این
کراوات خیلی بهت میاد بابایی...

بابا سرشو به عقب چرخوند و با مهربونی دستشو رو گونه ام کشید.
راستش با اینکه یخرده داشت رزگونمو پاک میکرد ولی نتونستم هیچ کاری
بکنم... بابام با همه ی سفت و سختیش جلوی کسرا کم آورده بود در
نهایت، هرچند که مطمئنم به این نتیجه رسیده که بهتر از کسرا گیر من نمیداد!
بعدشم ادم نقد و ول نمیکنه نسیه بچسبه!!!

از فکرام خندیدم که بابا مچمو گرفت و گفت: به چی میخندی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم: هیچی.

بابا اروم گفت: خوشحالی؟

قبل از جوابم مامان در جلو رو باز کرد و رو به عزیز گفت: عزیز جلو

بشینین؟

عزیز با خنده گفت: بشین مادر من عقب راحت ترم...

و کنار من نشست و خاله و نادین هم تو ما شین نادین نشستند ... مامان با
غرغر گفت: بجنب شاپور که دیر شد ... ۹ هم نمیرسیم!!!
و برگشت به عقب وگفت: ببخش عزیز جون پشتم بهته... و سرشو از شیشه
بیرون کرد رو به نادین گفت: نادین کادو رو کجا گذاشتی؟
نادین: صندوق...

مامان بانگرانی گفت: خاک بر سرم نشکنه!

نادین نشنید گازداد و جلوی ما افتاد.

بابا: شور نزن مریم... واست خوب نیست!

مامان با ناز روشو گرفت وگفت: تو هم که چقدر نگران منی!

بابا هم با چرب زبونی که مامانمو خام میکرد گفت: نگران جفتتونم!!!

مامانم ریز خندید و من ...!

واااای... انگار خاک عالمو ریختن تو سرم! این یه موضوع رو به کل فراموش
کرده بودم!

تا رسیدن به مقصد که دو منطقه از ما بالاتر بود ساکت نشستم...

با دیدن کوچه اشون که پر ماشین بود، بابا غرزد: حالا کو جای پارک ...

با دیدن یه پسر سبزه رو و بلند قامت و چهار شونه که جلوی موهای ریخته

و خیلی ولی شیک بود، بابا گفت: این باما کار داره؟

و شیشه رو پایین داد و پسر که حدودا سی و چهار - پنج بهش میخورد
دستشو از شیشه داخل آورد و همونطور که با بابا دست میداد گفت: آقای
نامجو؟

بابا: بله ...

پسر لبخندی زد و با روی باز گفت: راد هستم... محمد حسین راد... برادر
کسرا... خیلی خوش امدید... بفرمایید داخل منزل پارک کنید، امشب
کوچه هیئته اینه که شلوغ شده...

بابا لبخندی گفت: حالا یه جای پارکی پیاده میشه...

محمد حسین با تعارف گفت: خواهش میکنم نفرمایید... ببخشید امشب
اینطوری شد، بن بست اخرین در... سمت پارکینگ بازه...

بابا بوقی براش زد و به نادین اشاره کرد دنبالمون بیاد و محمد حسین دستی
تکون داد و کمی بعد هم موبایلشو دم گوشش گرفت.

اخی داداش شوهرم خیلی ناز بود!!!

با دیدن کسرا جلوی در بابا براش چراغ زد و اون هم درحالی که با نگاه دنبال
من میگشت دستی تکون داد و خلاصه رفتیم تو حیاطشون ...

وای چقدر شلوغ به نظر میرسید.

از ماشین ها پیاده شدیم... مونس خانم پله هارو پایین اومد و با روی گشاده
و باز مامان و خاله مهناز و عزیز و من و کشید توب*غ*لش... البته به نوبت.

کسرا با نادین گرم روب*و*سی کرد و با بابا شاپورم ایضا...

برای من که سلام کرده بودم بهش تازه از ب*غ*ل مونس خانم بیرون اومده
بودم یه سری تکون داد و اهسته گفت: روز خوبی داشتی؟

با خنده سر مو تکون دادم و کسرا گفت: من ساعت ده شب چطوری بهت
زنگ بزنم؟

از شیطنتش ریز ریز خندیدم و اونم ما رو به داخل خونه هدایت کرد، وقت
نشد حیاط و دید بزنم... جلوی در دایی کسرا و زن دایی کسرا ایستاده بودن،
چون میشناختمشون باهاشون رو ب* و* سی کردم.

ولی یه خانم و اقایی بودن که من نمیشناختم... کسرا معرفی کرد: ایشون
خواهرم هانیه، همسر شون اقا مهدی... و رو به زوج دیگه ای گفت: ایشون
هم دختر داییم زهرا سادات و همسرشون اقا پدرام!

یعنی یه لحظه خشکم زد... قیافه ی زهرا رو تجزیه تحلیل نکرده یه خانمی
درحالی که یه پسر بچه ی شیطان و سفت چسبیده بود گفت: سلام منم یلدا
هستم همسر محمد حسین اقا...

و همون موقع هم محمد حسین بلند گفت: یاالله...
داشتیم وارد خونه میشدیم که یه دختری بدو بدو جلو اومد و گفت: وای من
جا موندم؟؟؟

کسرا دستشو گذاشت روی شونه ی دختری که خیلی ریز میزه بود
وگفت: ایشونم خواهرم... فا... یعنی شما هستن!

شیمما که خیلی قیافه اش شبیه کسرا بود به دلم نشست شاید بیشتر بخاطر
قیافه اش... یلدا زن محمد حسین خیلی شوخ بود و زهرا سادات و شوهرش
کلا پیچ میگردن و اون وسط دو تا بچه هم حسابی شلوغ کاری میکردن
... علی پسر برادر کسرا... به همراه هدیه... دختر هانیه خواهر کسرا!!!

یعنی خودمم یه لحظه قاطی کردم چی به چیه ...

یه خانمی بهم معرفی نشد که بعد فهمیدم ایشون برای پذیرایی و کمک هستن... به جز یلدا و شیما بقیه همه با حجاب نشستند بودن... برام جالب بود که شیما با یه استین کوتاه و جین تنگ مشکلی پذیرایی میکنه و یلدا هم یه بلوز شلوار ساده تنش بود.

یخرده با مانتو ناراحت بودم... پذیرای اولیه با چایی شروع شده بود... هنوز فرصت نکرده بودم خوب و درست و حسابی قیافه ها رو دید بزنم! کسرا چیزی زیر گوش شیما گفت و شیما هم به سمت من اومد و بلند گفت: زن داداش...

با این حرفش جمع خنده ی ریزی کرد و منم در حال ذوب شدن بودم... شیما با شیطنت گفت: بفرمایید طبقه ی بالا لباستونو عوض کنید راحت باشید.

رو به مونس خانم با اجازه ای گفتم و یه " اینجا متعلق به خودته عروس گلم " شنیدم و برای کسرا خط و نشون کش چشم غره رفتم. حرف یاد شیما داده ها... "زن داداش"... وویی من یهو از این همه رویا بیدار نشم!!! شیما منو به طبقه ی بالا راهنمایی کرد و در حالی که در اتاقی و باز میکرد برام گفت: بفرما زن داداش...

قبل نگاه کردن به دکور اتاق گفتم: اینجا اتاق خودته؟

با نمک خندید وگفت: نه اتاقه داداش کسرائه ...

و همون موقع مونس خانم صداش کرد: شیما مادر...

شیما هم با خنده گفت: زن داداش شما لباستو عوض کن ... با اجازه...

تند ازش پرسیدم: راستی شیما چند سالته؟

کنار چشمهای عسلیش چین میخورد موقع خندیدن ... با همون قیافه گفت:
سوم دبیرستانم... امسال دیپلممو میگیرم... هفده!
و تندی از پله ها سرازیر شد.

در اتاق وباز کردم.

همیشه دلم میخواست بینم اتاق کسرا چه شکلیه... خب چیز خاصی
منتظرم نبود. یه فضای مربعی که با یه کتاب خونه ... یه کمد دیواری که توی
درش یه اینه بود... و یه میز نقشه کشی مهندسی و یه تخت پر شده بود
.ولی بسیار همه چیز مرتب.

جز ساعت دیواری هم هیچی رو دیوار نبود. همه چیز هم قهوه ای سوخته
و کرم بودن... در کل از اون فضای کوچیک هفت هشت متری برای چیدن
وسایل خوب استفاده شده بود.

یه دری هم داخل اتاق قرار داشت... نفس عمیقی کشیدم و فوری ماتومو
دراوردم. ازتوی کیفم کفش شیری پاشنه تختمو بیرون کشیدم و درحالی که
مرددبودم شال بذارم یا نه... در اخر رای به گزینه ی اول دادم... ولی موهای
سشوار شده امو قشنگ توی صورتم ریختم واز پشت هم هفت موهامو به
نمایش گذاشتم.

کت و دامن گلبهی رنگی پوشیده بودم با جوراب شلواری کرم رنگ و کفش
کرم... و البته شال صورتی... یه خرده رژ زدم و کیفو ماتومو برداشتم و از
اتاق بیرون اومدم.

حین پایین او مدن از پله ها ... مونس خانم با دیدنم هزار ماشا اللهی گفت و اسبابی شد برای کل کشیدن یلدا وهانیه و دست زدن حاضرین و فراهم شدن بساط اسپند!!! کسرا هم که دیگه نگو... یه جوری با ذوق نگام میکرد که انگار بار اولشه تو چشمش لوستر روشن کرده بودن ، برق نگاهش داشت منو میگرفت کم مونده بود اتصالی بدم پیرم ب*غ*لش!

با روب*و*سی مونس خانم با من ... دستمو گرفت وبا اجازه ی بابا کنار کسرا نشوند .

کسرا هم که کلا توی اون پیراهن طوسی وجین مشکیش خیلی شیک و اسپورت شده بود منم که تا پیشش نشستم بوی عطرا مون مخلوط شد وجفتمون تو فضا بودیم، واقعا کسرا رو اینقدر خوشحال ندیده بودم.

قرار بر این شد که ساعت ده شام بخوریم ... بخصوص که مونس خانم بحث و گرفته بود دستش و میگفت: میخوایم با اجازه ی خانواده ی آقای نامجو... باخنده اضافه کرد: با آرامش غذا مونو بخوریم.

بابا که اصلا منظور خانم نامجو رو نفهمیده بود گفت: امشب اختیار ما با شماست خانم راد ...

مونس خانم با لبخند خاصی گفت: با اجازه ی عزیز خانم.

عزیز لبخندی زد وگفت: اجازه ی ما دست شماست ...

مونس خانم رو به بابا گفت: ایشالا که موافق وصلت این دو نفر هستید ...

بابا کمی سر جاش جا به جا شد وگفت: والله چی بگم ...

مامان سقلمه ای به پهلوی بابا زد و با لحن نازی رو به مونس خانم گفت:

بهر حال مهم اینه که اصل کاری ها از هم خوششون بیاد ...

مونس خانم هم ادامه ی حرف مامان گفت: پس با اجازه ی آقای نامجو به تاریخ مبارکی تعیین کنیم برای عقد و عروسی...

بابا اروم خیلی صریح و سریع رفت روی به موضوع دیگه و با یه لحن خیلی مهربون و محترمانه گفت: والله ما که مخالفتی نداریم...

ازاین حرفش گر گرفته و هیجان زده دسته ی مبل و فشار دادم که از جام نپریم و هورا هورا نکنم! باید برای یه شبم که شده بود خانمانه و متین رفتار میکردم! بابا ادامه داد:

نظر نیاز که مشخصه ... ولی خانم راد ما تو خونواده رسم نداریم دختر عقد کرده خونه ی پدرش باشه ... و رو به کسرا ادامه داد: هر وقت شما تونستید یه خونه ای در حد خودتو دخترم جور کنی اون وقت مراسم عقد و عروسی هم به جای خودش...

عزیز حرفهای بابا رو با تکون سر تایید کرد.

کسرا سرشو بلند کرد و گفت: حرف حرف شماست جناب نامجو!

بابا لبخندی زد و مونس خانم گفت: حالا تا قبلش بد نیست یه صیغه ای بینشون باشه که محرم باشن؟ اشتباه عرض میکنم آقای نامجو؟ نظر شما چیه عزیز خانم؟ ... بخوان به کارا و مقدماتشون بر سن و ... بالاخره بیشتراشنا بشن ...

عزیز: اختیاردارش اینجا نشسته ما چه کاره ایم؟

بابا لبخندی زد و گفت: اختیار ما یه عمره دست خانم هاست...

با حرف بابا جمع خندید و بابا کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: بله حق
با شماست ...

دایی کسرا گفت: مهریه چی مشخص کردید؟

مونس خانم گفت: این دیگه ریش و قیچیش دست آقای نامجوئه...

بابا لبخندی زد و گفت: برای مهر و شیر بها هم ... مهر همسر من چهارده
سکه است و ما رسم نداریم دختر به سکه بفروشیم... برای دخترم همین
مهره ... برای عروسی هم که میاد تو خونه هم همین!

جمله ی آخر بابا به آخر نر سیده صدای اعتراض نادین بلند شد که گفت: ا
بابا...

باعث شد هممون بخندیم ... یعنی خدانادین و از من نگیره ...

نمیدونم چرا توقع داشتیم بابا مهریه امو سننگین بگیره ولی این کار ونکرد.
متانت و اصالت خانواده ی کسرا باعث شده بود بیخیال سنگ انداختن
هاش بشه! شاید هم تحقیقاتش!

به هر حال خانواده ی کسرا به شدت از این پیشنهاد استقبال کردن و مونس
خانم هم گفت که مهر هانیه و یلدا هم در همین حدوده ... یکی ۲۴ سکه
یکی هم ۵ سکه ... به هر حال تتمه ی حرفهای مونس خانم به اجازه
و موافقت بابا برای خوندن صیغه بود!

مونس خانم با رضایت به بابا نگاه میکرد و خلاصه جمع یه رنگ و بوی دیگه
گرفت . در واقع همه چیز سر سه سوت مهیا شد!
برای من که فقط مهم کسرا بود و همین...

بعد از یه گفتگوی کوچیک سر مسائل جزیی... دایی کسرا از جاش بلند شد با اجازه ی عزیز که بزرگ مجلس بود از توی کتابخونه رساله رو برداشت، مونس خانم هم بلند شد و به سمت من اومد، با روی باز منو تو اغوش کشید و گفت: عروس گلم... دختر قشنگم مبارکت باشه... خوشبخت باشید...

و یه انگشتر از دست خودش درآورد و درحالی که منو به سمت جایی که قبلا نشسته بودم هدایت میکرد، انگشتر و گذاشت کف دست کسرا و پیشونی کسرا رو ب* و* سید.

و خودش هم روی مبل نشست و ناظر و شاهد ما...

یلدا و هانیه هم هرکدوم روی میز و پر کردن با چند بسته کادو... یعنی آخرین درجه ی شرمندگی بود قیافه ی من!

چند لحظه به سکوت گذشت، نفسم تو سینه حبس بود زیر نگاه سنگین اطرافیان دستهای مرتعشمو تو هم قلاب کردم... از ته دلم ارزو کردم بابا وقتی صیغه رو میخونه که دیگه واقعا نرم شده باشه، اشتباه کسرا رو بیخیال بشه و رضایت بده... مثل کسرا که به من یه فرصت داد... بابا هم یه فرصت به کسرا بده، ته دلش از دامادش صاف بشه ارج و قرب کسرا برای بابا به اندازه ی نادین باشه... بابا عینکشو از توی جیب کتش درآورد. اونو روی چشمش گذاشت با آرامش فهرست رساله رو نگاه کرد و صفحه ی مورد نظر رو باز کرد.

چشمهامو بستم...

خدایا خواهش میکنم ... من کسرا رو دوست دارم ... خدایا خواهش میکنم
... خواهش میکنم ...

کمی بعد صدای بابا با کلامی عربی گوشمو نوازش داد.

از ته قلبم زمزمه کردم "خدایا شکر" ...

بابا خطبه رو خونند و با لبخندی به من و کسرا نگاه کرد. از خجالت تا اونجا
که ممکن بود توی مبل فرو رفتم، کسرا اهسته به سمتم چرخید، باینکه
جمعمون شلوغ بود ولی همه حتی بچه ها هم اون لحظه ساکت بودن.

طوری که کشیده شدن پیرهن کسرا رو به پشتی مبل وقتی که خواست به
سمت من بچرخه رو هم همه شنیدن ...

کسرا کمی اون انگشتر رو بین انگشتاش لغزوند و اروم با دستی که
نمیتونست لرزششو پنهون کنه، دست منو گرفت توی دو تا دستش ... اصلا
هم بهم نگاه نمیکرد.

ولی من زیر چشمی به چشمهای خندونش زل زده بودم.

دستم گم شده بود میون دو تا دست گنده اش ... از هولش دست راست منو
بلند کرده بود! خواستم دستمو عقبم بکشم و چپ و بیارم بالا که محکم تر
انگشتمو فشار داد. یعنی با انگشتاش سر بند انگشتای منو گرفته بود ...

از این کارش خندم گرفت ... اروم و خیلی سریع حلقه ی سردی که تو
دستهایش بود و وارد انگشت دوم دست راستم کردم ... دیگه کم مونده بود
خودم درش بیارم بکنمش تو دست چپم!

کسرا دستموزتی رها کرد، دِ اَخه حالا دست من و یه ذره نگه میداشتی
دیگه، نذاشتی دوزار نوازش کا سب بشم ... بین اول زندگی چطورری رفتار

میکنه! و با صدای کل کشیدن یلدا و هانیه باز جمع شلوغ شد و منم از هپروتی که توش بودم بیرون اومدم یعنی گله گله تف بود که میچسبید تو گونه ام ... اخه یکی نیست بگه امشب همه قصد جون رژ گونه ی من و کردن!!!

اول همه کسرا بلند شد اول روی پدرم و ب*و*سید وخواست خم بشه و دست بابا رو هم بب*و*سه که بابا اجازه نداد و محکم کشیدش تو ب*غ*لش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خانواده ام اثر داشت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو ب*غ*ل کرد.

اول همه کسرا بلند شد اول روی پدرم و ب*و*سید وخواست خم بشه و دست بابا رو هم بب*و*سه که بابا اجازه نداد و محکم کشیدش تو ب*غ*لش.

یعنی خدا میدونه چقدر این رفتارش تو نظر من و خانواده ام اثر داشت چرا که بابا با یه محبت پدرونه ی خالص کسرا رو ب*غ*ل کرد.

بعد با مامانم درحالی که جلوش کاملاً تعظیم کرده بود دست داد و با خالم هم که خشک گفت: "مبارک باشه" هم همینطور!

عزیز محکم منو ب*غ*ل کرد چشمه‌هاش تر شده بود ... یخرده نازمو کشید و منو سپرد به کسرا و بعد از ته دلش گفت: یعنی زنده میمونم تو رو تو لباس عروسی بینم؟؟؟

کسرا لبخندی زد و با تعارف گفت: سایه اتون همیشه بالای سرمون باشه ...

عزیز از حرفش عین بچه ها ذوق کرد.

واقعا منم لذت می بردم کسرا اینقدر قشنگ به همه احترام میذاره .

بعد از مدتی که از روب* و*سی و م*ا*چ و موج فارغ شده بودم روی میبل دو نفره ای نشستم و بال بال میزدم کسرا بیاد بترمگه!

به حلقه ام نگاه کردم، عجب چیز خوشگلی بود، ولی هنوزم نمیدونم چرا کسی اعتراض نکرد که تو دست چپم بندازتش!!!

حلقه ام یه گل بود که یه نگین احتمالا برلیان وسطش میدرخشید و دور تا دورش نگین های ریز داشت و خیلی ظریف کاری شده و سنگین بود.

با اینکه خوشگل بود ولی من دوست داشتم مثل حسام و سیما حلقه ی من و کسرا ست باشه... خدا رو چه دیدی حالا شاید کسرا راضی شد یه حلقه ی ست با هم بخریم . یه لحظه از اینکه تو دست اون حلقه نیست یه مدلی شدم ولی خب بهتر من دوست داشتم با سلیقه ی خودم برای دستای گنده اش انگشتر بخرم . تازشم کسرا نماز میخونه طلا زرد که عمرا بندازه ... طلا سفیدم نه ... پلاتین میخواستم براش بخرم که سر نمازم دستش باشه ... پس چی... فکر کرده میذارم حلقه شو دربیاره!!!

وویی... کسرا بیا دیگه ... حالا محرم شدیم اقا از من دوری میکنه...

یه خرده وقت کردم به فضای خونه نگاه کنم یه هال م*س*تپیلی خیلی بزرگ بود که دو تا دست میبل و میز نهار خوردی دوازده نفره و تی وی ست و بوفه رو تو خودش جا داده بود تازه با کلی فضای اضافه و البته دکوری کاملا ساده اما شیک ... یه عرض این نقشه ی م*س*تپیل به اشپزخونه میرسید و

یه عرضش به دو تا در که احتمال میدادم یکیش سرویس بهداشتی باشه و اون یکی هم اتاق خواب...

و یه سمت دیگه اش هم پلکانی بود که به طبقه ی بالا و اتاق کسرامی رسید.

یخرده سعی کردم فضای طبقه ی بالا رو تو ذهنم بیارم ولی موفق نشدم. مونس خانم مثل پروانه دورم میچرخید مطمئنم اگر خانواده ی خودمون بود بساط بزن و بر*ق*ص به راه میشد ولی خب من باید با این مسائل خانواده ی کسرا کنار میومدم!

هیچی مهمتر از داشتن کسرا نبود. باچشم پی کسرا گشتم.

بالاخره دیدم که داره میاد سمت من ... نیشم که تا بنا گوش باز بود و بستم. حلقه مو داشتم تو انگشتم میچرخوندم که لباسو از رو شال به گوشم نزدیک کرد و گفت: بریم تو حیاط یه دوری بزنینم؟؟؟

با سر به زیری گفتم: الان؟

خندید و گفت: پس کی؟

یخرده ناز کردم و گفتم: زشته جلو بابام اینا ...

کسرا مصر گفت: کسی حواسش نیست.

سر مو بلند کردم بابام داشت با دایی کسرا صحبت میکرد و مامانم و خالمم و عزیز با زن دایی و یلدا و شیما بگو و بخندی راه انداخته بود که انگار صد ساله همدیگرو میشناسن.

نادین هم با مهدی همسر خواهر کسرا و محمد حسین مشغول بود ... پدرام
و زهرا سادات هم کنار هم نشسته بودن و پیچ میگردن همچنان! هانیه و
مونس خانم هم تو اشپزخونه بودن.

کسرا اروم گفت: بلند شو دیگه خانمم...

اییی... حالا من و غش نده!

از جام بلند شدم و کسرا هم پرید و فوری و بی هوا دستمو گرفت و اروم اروم
جمع و دو در کردیم و رفتیم تو حیاط.

من که کفش پام بود کسرا هم با همون دم پایی رو فرشی زد بیرون.

دستمویخرده تو دستش نگه داشت ... گرمای دستش با دستم عجین شده
بود طوری که حس میکردم دمای بدن جفتمون یکنه ... کف دستش و
چسبونده بود به کف دست من ... و با انگشتاش هی انگشتامو محکم فشار
میداد و ول میکرد با این کارش یه رخوتی تو جونم میفتاد که هم حس آرامش
داشت هم حس هیجان ... هیجان ازاینکه بعد این نوازش ها قراره چی
بشه؟!

کسرا اروم از پله ها پایین میرفت منم شونه به شونه وهم قدم باهاش به زمین
زیرپام نگاه میکردم. فکرم مشغول بود... مشغول جای خالی سیما و خب
مقدمات و عروسی و خلاصه کلی تو ذهنم برنامه بود و کلا افکار قاراش
میش!

به حیاط نگاه کردم به جز ما شین ما که فضای جلوی ساختمون رو پر کرده
بود، یه جای پارک ماشین دیگه هم داشت و در انتها به در ورودی میرسید.

من همگام با کسرا راه میرفتم.

باهم خونه رو دور زدیم و رفتیم پشت خونه ...

یه استخر پشت خونه بود که هرچی نزدیکتر میرفتیم فهمیدم استخر نیست
یه حوضه بزرگه ... یه حوض خیلی بزرگ که البته توش ماهی نبود! ولی ابی
و شش ضلعی و خیلی خوشگل بنظر میرسید یعنی ابش زلال زلال بود.

با یه الاچیق حصیری-چوبی که کنار اون حوض قرار داشت .

کسرا منوراهنمایی کرد که از پله های الاچیق بالا برم.

روش سه سری تخت و پشتهی قرار داشت و وسطشون یه میز بزرگ بود که
روشم یه سماور ذغالی قرار داشت از همونا که تو قهوه خونه ها معمولا
هست. کسرا چراغ و زد و فضا روشن شد.

تونستم بهتر ببینم... کفش موزای یک بود و ستون های چوبی رنگ
داشت... هنوز دستم تو دست کسرا بود.

با خنده گفت: پس چرا نمیشینی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم ... خیر سرم مهمونش بودم باید منتظر
دعوتش میموندم خب! حالا اگر میفهمید...

روی تخت نشستم و کسرا هم از کشوی میزی که وسط تخت ها قرار داشت
دو تالیوان برداشت و توشون فوت کرد و از اون سماوره چایی ریخت .

وویی... چه فضای سنتی و رمانتیکی داشت الاچیقہ ... لیوانای کمر باریک
و سماور ذغالی و ... کسرا لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بفرمایید ...

خندیدم و گفتم: اینچا چه قشنگه ...

کسرا کنارم نشست وگفت: خودم ساختمش...

بو کشیدم... بوی چوب و ذغال و چایی خیلی خوشمزه تو مشام نشست.
لبخندی بهم زد و گفت: هشت ماه بیشتر از ساختش نمیگذره ...
بهش نگاه کردم و خندیدم.
اروم از چاییش خورد و منم با ولع تو اون سوز و سرما چایی مو خوردم .
یخرده گرم شد هرچند که اصلا سردم نبود.
کسرا اروم گفت: هرشب همین جا باهات حرف میزنم .
خندیدم و گفتم: چه خوش اشتها... چایی تم که به راهه ...
خندید و گفت: هشت ماه شب و روزو می شمارم اینجا رو بهت نشون بدم ...
لپام گل انداخت و کسرا خودشو بهم نزدیک کرد ... یعنی از خجالتم
میخواستم ارزومو پس بگیرم که ما محرم بشیم... چه کاری بود محرم شدن.
بچه پر رو... فاصله اتو حفظ کن!
قشنگ چسبید به من و با احتیاط انگار یه چینی کنار شه دست دراز شو دور
شونه های من و حلقه کرد.
یعنی خدا از قصد منو اینقده کوچیک افریده که من تو بازوی یارو جا بشم.
میگن خدا درو تخته رو خوب درست میکنه ... حکایت شونه های من و
دست دراز کسراست!
کوچولو کوچولو داشتم مزه ی ب*غ*لشو میچشیدم که دستشو دراز کرد و یه
طناب و که از سقف اویزون بود و کشید...
وای خدا ... سقف با یه صدا کنار رفت و ستاره ها و ماه به من و کسرا سلام
کردن ...
داشتم از تو ب*غ*ل کسرا به اسمون نگاه میکردم .

اهسته از ترس اینکه صدای بلندم خلوت ساکت و شاعرانه مونو بهم بزنه
گفتم: کسرا اینا برقیه؟

خندید و گفت: نه مکانیکیه... با اولین امکانات ...

نفس عمیقی کشیدم . فقط دو تا شمع کم داشت ... چشمامو بستم . صدای
شب تو سرم میپیچید . صدای شب که شامل نورمهتاب و ستاره های
چشمک زن و جیرجیرک و باد و بهم خوردن شاخه های درخت ها میشد ...
حتی صدای خیابون و موتور گازی و بوق واژیرماشین ها هم که خیلی دور
بود...

تازه صدای نفس من و کسرا هم شامل صدای شب امشب میشد!

حتی صدای قلب کسرا هم که نه تند بود نه اروم ...

چشمامو بستم و باز کردم ... خوابم؟ یا بیدار...

با یه تکون کسرا خودمو بیشتر تو ب*غ*لش جا دادم من راحت تر از اون

بودم اگر پا میداد زودتر از اینا میپزیدم ب*غ*لش...

دلم نمیخواست ازش خجالت بکشم یا رودربایستی داشته باشم.

سنگینی سرشوروی سرم حس کردم.

گرم شدم... اون اروم چونه اشوروی موهام گذاشت و بی هوا و بی مقدمه

طوری که نفس هاش تارهای موهامو نوازش میکرد، گفت: بهت اعتماد دارم

...

یه لبخند از ته دل رو لبم نشست.

این جمله صد برابر بیشتر از دوست دارم و عاشقتم برام ارزش داشت.
میدونستم حرفش ادامه داره . بخاطر همین سکوت کردم و منتظر شدم.
کسرا اروم چونه اشو تو سرم و لابه لای موهام فشار داد و گفت: میخوام تا
آخر عمرم از چشمام و گوشام بیشتر به تو اعتماد داشته باشم...
چیزی نگفتم ...

کسرا ادامه داد و گفت: میخوام هرچی که بود قبلا و فراموش کنیم... از حالا
به بعد مهمه ...

زمزمه کردم: میدونم ...

کسرا منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: هشت ماهه منتظر این لحظه
ام...

لبخندی رو لبام نشست و مشتاقانه منتظر ادامه ی اعترافات کسرا بودم.
اروم گفت: اون شب پنج شنبه ی خواستگاری از خودم بدم اومد ...
فردایش همین جا بودم که تو زنگ زدی و قطع کردی... روز بعدش که تو
دانشگاه دیدمت ... شبش که زنگ زدی... از خودم متنفر بودم که اونقدر
عجولانه تصمیم گرفتم ... وقتی زنگ زدی باهم حرف زدیم ازت دلخور
بودم ولی دلم میخواست باهات حرف بزنم ... وقتی بهم گفتم یه فرصت ...
حالم از خودم بهم خورد ... وقتی شنیدم بیمارستان بستری شدی... داشتم
دیوانه میشدم ... وقتی اوادم دیدمت ... وقتی اونطوری بی حال و بغض
کرده بودی... میخواستم به پات بیفتم که ...

- کسرا از حالا به بعد مهمه ...

کسرا قاطع و شمرده گفت: ولی میخوام بدونی که اگر اذیتت کردم اگر ناراحت شدی ازم ... بیشتر خودمو اذیت کردم... میخوام اینو بدونی که اگر اون روز توی رستوران اونجور به گریه افتادی ... من از ذوق فهمیدن حس تو به خودم راه خونه رو گم کردم ... حتی یادم رفت که باید حساب کنم... باورت میشه صندوق داره یقمو گرفت و گفت: اشک دختر مردمو که دراوردی صندلی هم که شکسته... حسابتم نمیخوای بدی؟

با خنده گفتم: واقعا صندلی شکست؟؟؟

کسرا: نه بابا ... یه خرده رنگش رفته بود ... وقتی حساب کردم و خسارت و دادم و اومدم بیرون دیدم نیستی... یه پیام بهت دادم و بعد راه افتادم بینم باید چیکار کنم ... چطوری این اتفاق و جشن بگیرم!
خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشت، گفتم: ولی باید میومدی دنبالم

...

خندیدم و با لحنی که کمی رنجش داشت، گفتم: ولی باید میومدی دنبالم

...

کسرا با صدایی که من حس میکردم شرمنده است گفت: شوکه بودم اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم وگرنه بهم میاد بی غیرت و نامرد باشم؟؟؟
تند گفتم: نه...

دستشو بالا اوردم و موهامو ناز کرد و گفت: ازم متنفر شدی؟

تندتر گفتم: نه...

کسرا خندید و گفت: تا تهش هستی؟؟؟

گیج و ویج گفتم: تا ته چی؟

کسرا بلند خندید و گفت: تا ته همه چی... باهام هستی؟

-اهان از اون لحاظ؟

دست گنده ا شور و صورتم کشید و لپمو با دو انگشت گرفت و کشید و

گفت: باز تو شیطون شدی؟

ریز ریز خندیدم و گفتم: خب چی میگفتی؟

یه بو از موهام کشید و گفت: نیاز من تا تهش باهاتم...

اهان حالا شد... دلم میخواست اول اون بگه...!

خندیدم و تا خواستم جوابشو بدم صدای مونس خانم بلند شد که گفت:

بچه ها... کجایی؟؟؟

کسرا فوری ازم فاصله گرفت و منم شالمو که روی گردنم افتاده بود و یه

دستی روسرم کشیدم و کسرا اهسته گفت: موهات شاخ شده...

وقبل اینکه خودم درستش کنم... دستشو تو موهام کرد و اونار و عقب

فرستاد.

تو چشمماش که تو شب نور میدادن خیره بودم... موهام اروم نوازش میکرد و

مثلا داشت درست میفرستادشون زیر شال...

مونس خانم باز صدا کرد: کسرا خان... غذا یخ کرد... دخترم کجایی؟

کسرا بلند گفت: الان میایم...

وریز خندید و گفت: نیاز موهات خیلی نرمه...

خندیدم و جوابشو ندادم.

هنوز داشت اون شاخ بودن موهامو مرتب میکرد... .

هرچند یه ذره هم موهامو میکشید و دردم میگرفت ولی خب بیچم بار اولشه
من محرمش شدم!!! فرزاد حرفه ای بود تو این موارد . هرچند که به فرزاد و

رضا عمرا اجاز میدادم پوزیشن موهامو خراب کنن ... ولی کسرا...!!!

خب کسرا فرق میکرد.

بالاخره رضایت داد از موهام دل بکنه ...

خندید و گفت: موهاش خیلی قشنگه ...

از تعریف بیچگونه اش خندم گرفت و خودشم خندید و گفت: مگه چی

گفتم؟

تو دلم گفتم: یذره باید ابراز احساسات یاد بگیری اقا کسرا.

یخرده تو چه شمام نگاه کرد و لیوانی که هنوز دستم بود و گرفت و گذاشتش

روی میز.

دستهام روی زانو هام بود.

اروم اروم انگشتاشو زیر دستهام و کف دستشو کامل زیر دستم گذاشت و

همونطور که تو چشمام خیره بود.

خم شد روم .

سایه اش افتاد رو همه ی جونم ... ولی برق چشماش اون فضای دونفره ی

تاریک و روشن میکرد . فکر میکردم به سمت لبام میره یعنی ذهنم خیلی

منحرفه که چنین فکراهایی میکنم! ... ولی اروم و نرم لبهاشو روی پیشونم

گذاشت . چشمامو بستم تا لذت اولین ب*و*سه ی محرمیت رو حس کنم

اما اونقدر کوتاه بود که پلکام از هم باز شد... شاید تو فرصت یه پلک زدن منوب*و*سید... یه ب*و*سه ی خیلی کوتاه... هیچی ازش نفهمیدم چون موهام ریخته بود تو پیشونیم... بهم نگاه کرد، چشم تو چشم... دست تو دست... دلم خواست گله کنم که باید عمیق تر از این حرفها باشه... ولی خوب... بزودی بهتر و عمیق ترشو تجربه میکنم!!!

وای که چه صابون هایی که به دلم زده بودم...

هنوز تو طعم ب*و*سه ی کوتاهش غرق بودم که با یه حرکت بلند شدو منم بلند کرد. بعضی وقتا ازینکه قدرت بدنی شو به رخم میکشید خندم میگرفت. هرچی که بود از خلسه ای که توش گیر بودم بیروم آورد. حریر صافانه و جستجوگرد ستمو تود ستش گرفت و با هم از الاچیق بیرون رفتیم.

دلم نمیخواست به صورتم دست بزنم که مبادا اثر ب*و*سه اش پاک بشه! قدم هاش اروم بود انگار که دوست نداشته باشه مسیر الاچیق تا خونه تموم بشه... هرچند خودمم دقیقاً همینطوری بودم. همش دوست داشتم تا آخر دنیا اروم... کنارش راه برم... با انگ شتام بازی کنه وزیر گوشم نجوا کنه... ولی کسرا یخرده بیس احساساتش میلنگید بچم تجربه نداشت...!

با دیدن نمای ساختمون یه لبخند مهربون و مردونه بهم زد وگفت: بخاطر همه ی روزای قبل متاسفم... از حالا به بعد من در بست تا ته دنیا باهاتم... هرچی بشه و نشه...

تو چشم‌پراشک شد. از این همه صداقتی که تو صداس موج میزد ... از اینکه چشم‌های اینقدر پاک به من نگاه میکرد و لحنی که بوی قاطعیت میداد ... لحنی که همه‌ی شکهای دنیا رو از من گرفت.

تاسفی که همه‌ی دلخوری‌های پیشین و ازم گرفت ... تازه اون لحظه بود که فهمیدم من هیچی از کسرا نمیدونم! یا نخواستم که بدونم ... اونقدری که تو این هشت ماه به احساسات خودم بها میدادم و پر و بالشون میدادم به کسرا و حسش هیچ توجهی نداشتم یعنی روی اینکه بخوام ازش بپرسم یا بیشتر بدونم و نداشتم ... حالا میفهمیدم که یه راه جدیدی رو پیش رو دارم ... راهی که هیچی ازش معلوم نیست، تهش معلوم نیست ... اولش معلوم نیست ... راهی که هیچی ازش نمیدونستم ... هیچی!!! این همه ندونستن هم یه ترس داشت هم یه هیجان و کنجکاوی ...!

تو سکوت از پله‌ها بالا رفتیم.

خواستم حرفی بزنم ولی منصرف شدم از گفتنش، درواقع یه سوال بود که از سر شب داشت مخمو میخورد ولی شاید تو یه فرصت بهتر! ... دلم نمیخواست حال خوشمو زایل کنم ...

یه فشار مردونه به دستم داد و در و برام باز کرد ... حالا دیگه ته دلم قرص و محکم بود ...

بوی گرما و غذا خورد تو صورتم. همه منتظر بودن ... یه سفره‌ی رنگین روی زمین پهن شده بود. یه صفا و صمیمیتی توی اون زمین نشستن بود که روی میز نبود.

از اون صمیمیت ها که تور*ق*ص و بزن و بکوب امثال خانواده های من پیدا نمیشد اما سر این سفره کرور کرور محبت وزلالی بود.
من خواستم دستهامو بشورم که شیما راهنماییم کرد اما کسرا بلند گفت:
دستام تمیزه ...
و نشست .

من بین مامان و بابام نشستم و کسرا هم کنار بابام ...
هرچند هم من هم خودش دوست داشتیم کنار هم بشینیم.... ولی خب
دیگه یخرده صبر... استغانت ... شکیبایی... !!!
مونس خانم سنگ تموم گذاشته بود ... سعی میکردم اروم بخورم و یخرده
ظرافت داشته باشم تو رفتارم ... هانیه رو به روم نشسته بود و مدام تعارف
میکرد. دختر بانمکی بود ، چشم ابرو مشکی و قد بلند ... اقا رضا هم یه
مرد چهار شونه ی بلند قامت بود ... محمد حسین هم فقط ته چهره اش که
شبیه کسرا بود ولی اونم اقا و متین و متشخص رفتار میکرد. یلدا هم بانمک
و شیطون ... یعنی از اون دختر زیر وزرنگا بنظر میرسید که محمد حسین
عین موم تو دستشه ...

تو جمعشون فقط زهرا سادات و مادرش به دلم نمینشستن ... یه جوری
خشک و سرد بودن ، پدرام هم از اون ادم اخموها بود که از اخم زیادی
وسط ابروهاش خط افتاده ... بهر حال من باید میتونستم با خانواده ی شوهرم
کنار پیام ... از به کار بردن لفظ شوهر تو ذهنم خندم گرفت!
بعد از صرف شام یلدا و هانیه و شیما دورم کردن و نشد با کسرا باز خلوت
کنم.

درکل همه چیز خوب پیش رفت ...

ساعت نزدیکای یازده بود که شیما با اشاره ی کسرا به اشپزخونه رفت و کسرا

اومد کنارم نشست ... از حرکتش خندم گرفت و گفتم: کاری داشتی؟

کسرا خندید وگفت: خوش میگذره؟

-بله عالی... مرسی از زحماتتون.

خندید وگفت: چه لفظ قلم.

-دیگه دیگه ما اینیم...

اروم گفتم: بلند شو بیا کارت دارم...

یه نگاهی به جمع کردم ... کسی حواسش نبود اروم از جام بلند شدم و کسرا

منو به سمت پلکان برد و اشاره کرد با هم به طبقه ی بالا بریم. یه لحظه

سنگینی نگاه کسی و حس کردم ... عزیز با لبخند مهربونی داشت ما رو

نگاه میکردم ...

یه لحظه سرخ شدم و تندی رومو از عزیز گرفتم و با خجالت گفتم: اخه

کسرا ...

کسرا گفتم: جانم؟

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم ... چه یدفعه و شوک اور قربون صدقه میرفت.

میخواوی قربونم بری یه ندا بده ... اییی ... ته دلم عین این رنجر که میخواست

سر و ته بشه ریخت! دلم میخواست بگم دوباره دوباره ... یه بار فایده نداره

!...

کسرا دستمو گرفت و اولین پله رو که بالا رفت منم به سمتش کشیده شدم و خلاصه اروم و با طومانیته از پله ها بالا رفتیم.

نفسم تو سینه ام حبس شده بود هزار تا فکر تو سرم داشت میچرخید... کسرا میخواد چیکار کنه... منو مییره تو اتاقش؟؟؟ چرا؟؟؟ که چی بشه؟؟؟ اگر یکی بیاد بالا ...

وقتی به پله های اخر رسیدیم ... حالا کلا ۱۵ تا پله بیشتر نبود ولی خب فکرای من اونقدر زیاد بودن که بیشتر به نظرم میومد.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از استرس و هیجانم کاسته بشه به فضای بالا نگاه کردم .یه نشیمن و سه تا اتاق خواب داشت . کلا خونه ی بزرگ و قشنگی داشتن .سبک قدیمی هنوز توش سلطه داشت.

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

کسرا در اتاقشو باز کرد و گفت: بفرما تو خانمم...

یه نفس کوچولو عمیق کشیدم ... خدا امشب وبخیر کنه . کسرا قاطی کرده شدیدا! پسرم بذار عقد کنیم... بعدا ...

دستمو گرفت وگفت: چرا هنوز ایستادی؟

و با لبخند منو ک شونند تو و نشوند لبه ی تختش ... اب دهنمو قورت دادم و
اونم رفت سر وقت کشوی میزش و گفت: نیازم امشب یکی از بهترین شبای
زندگیمه ...

و در کشور و تق کوید.

سری تکون دادم و گفتم: منم...

و تو دلم زمزمه کردم: خدایا خودمو سپردم بهت!

کسرا کنارم نشست.

یه لحظه داغ کردم!

اهسته سر شوبه سمتم خم کرد وگفت: چه خجالتی شدی؟؟؟ بهت نمیاد

...

و بلند بلند خندید.

قلبم عین گنجشک داشت میزد ... نمیدونستم برای چی گفته پیام تو
اتاقش ... یعنی نمیدونست که هرکاری بخواد بکنه من یارای مخالفت باهاشو
ندارم؟؟؟ اون وقت پیش خودش نمیگه این دختره چقدر ولنگ و بازه ... یا
مثلا بگه که فقط دختره معطل بود محرم بشیم؟؟؟

از ترسم که کار دست خودم و خودش بدم تو یه تصمیم آنی از جام بلند شدم
و رو به روی کتابخونه اش ایستادم و گفتم: همه ی این کتابا رو خوندی؟

از جاش بلند شد.

قدم تا وسطای سینه اش میرسید خب البته کفشم پاشنه تخت بود!

همینطور که داشت به من نگاه میکردم یهو برگشتم و تو چشاش نگاه کردم
و گفتم: چیه؟

خندید و گفت: هیچی...

واروم دستشو فرستاد تو موهام... خدایا این چه گیری داده حالا ... شیطونه
میگه برم از ته بز نمشون ...

وقتی دستشو برداشت حس کردم یه چیز سنگین رو موهامه...

دستمولایی موهام کشیدم وگفتم: این چیه؟

با یه حرکت پشت سرم قرار گرفت و با دستهای بازوهای منو گرفت و منو
کشون کشون جلوی اینه برد و با هیجان از پشت سرم درحالی که تو اینه بهم
نگاه میکرد گفت: ازش خوشت میاد؟؟؟

از ذوق و شوقش خندم گرفت.

یعنی من الکی اینقدر هیجان دارم یا اون خیلی بی بخاره؟؟؟ چرا هی منو به
اشتباه میندازه؟

منو فقط آورده تو اتاقش بهم یه گل سرپروانه بده که بالاش پر از نگین های
صورتی و زرد و بنفشه؟

یعنی چه ضد حالی خوردم اون لحظه... از خودم خندم گرفته بود ... یعنی
از فکرم...!

از روی سرم برش دا شتم و دوباره به موهام زدمش و گفتم: خیلی قشنگه ...
مرسی!

شالمو از عقب کشید و گفت: بهت میاد ...

تو چشمه‌هاش از توی اینه زل زدم ...

با دستش موهامو پخش کرد روی شونه ام و گفتم: کسرا گیر دادی ها ...

م*س*تانه خندید وگفت: دستم بوی موها تو گرفته ...

وعین خل وچلا کف دستشو بو کرد و گفت: هووم... نیاز چه عطری میزنی؟

خندیدم و با ارنج یه ضربه ی یواش توسینه اش زدم ... دیگه باهاش احساس راحتی میکردم... یعنی یه پرده از بینمون برداشته شده بود و حالا میدونستم که باز باید تو یه چهار چوب باهاش رفتار کنم ولی خب یخرده ازادی عمل بیشتر بود.

دستهاشو جلوی شکمم قلاب کرد و منو کامل تو اغوشش گرفت. منم از خدا خواسته سرمو به سینه اش تکیه دادم.

چونه اشو گذاشت رو سرم ودرحالی که تو اینه بهم نگاه میکرد گفت:

خوشحالی؟؟؟

قلبم خودشو میکوبید تو سینه ام ...

با اینکه گلوم خشک شده بود از تو اینکه به جفتمون زل زدم و اهسته گفتم: تو چی؟

قبل از اینکه جواب بده... قلاب دستشو باز کرد... کمی ازم فاصله گرفت و درحالی که از بالای سرم به زنجیر و دودستی گرفته بود اونو جلوی گردنم فرود آورد وگفت: من خوشحالم نیاز...

با دیدن پلاک زنجیر که بهش یه قلب نگین دار تو خالی وصل بود لبخند عمیقی زدم و با هیجان گفتم: وای کسرا این مال منه؟

اونو تو گردنم بست و با رضایت تو اینکه هدیه اشو که تو گردن من برق میزد نگاه کرد وگفت: ازش خوشت میاد؟

احساس کردم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. یعنی از سر شب هرچی ادای دخترای خانم و سنگین و متین و درمیاوردم بس بود ... دیگه طاقتم طاق شده بود ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

با چشמהایی که از اشک ذوق و شوق رو به تر شدن بود به سمتش چرخیدم ... با لبخند و رضایت نگام میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و روی نوک پنجه هام ایستادم... دستهامو دراز کردم و دور گردنش حلقه کردم ، انگشتهامو پشت گردنش قلاب کردم و درحالی که خودمو بالاتر میکشیدم گفتم: ممنون کسرا... ممنون بخاطر همه چیز...

کسرا با اینکه از حرکتش شوکه و متحیر بود ولی زود به خودش او مد و دستها شو دور کمرم حلقه کرد ... بر و بر همدیگه رو با نگاه برانداز کردیم و حرف زدیم...

درحالی که سرشو کمی پایین آورد و منم کمی با قدرت دستهایش بالا تر کشید، تو چشمهام خیره شد، با اینکه دلم میخواست گرم و عاشقانه بب*و*سمش ... ولی روی دلم پا گذاشتم.

با شیطنت بی توجه به میل و حسم و انتظار اون، گونه ی شیش تیغش و اروم و عمیق و طولانی ب*و*سیدم و زیرگوشش گفتم: مرسی...
روی کف پام فرود او مدم.

کسرا یه نفس عمیق کشید و با خنده گفت: تو باز شیطن شدی؟
از این حرفش پقی زدم زیر خنده و به سمت اینه چرخیدم و با یه لحنی که میدونستم دیوونه اش میکنه با ناز گفتم: چطور مگه؟ چیکار کردم؟
ویقه ی کتمو کمی پایین کشیدم تا گردنبدنم وقشنگ توی گردنم بینم...
کسرا با خنده زیر لاله ی گوشم یه نفس عمیق کشید که تا پرده ی صماخم نفسش رفت ...

یه طوفان به جونم انداخته بود که هم داغم میکرد هم منو میترسوند از اینکه اخرش یهو از این خواب شیرین بپریم!!!
درحالی که زیر گوشم با نفس هاش قلقلکی میشد، گفت: خودت فهمیدی شیطونی کردی...

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم ... یقه ی لباسم مرتب کردم و گفتم: مرسی بخاطر امشب و ... این هدیه های خوشگلته .

مردونه لبخند زد و با ژست خاصی گفت: تو به اونا زیبایی میبخشی خانمم...

اب از لب و لوجه ام داشت میریخت ... امشب کمر به قتل من بسته ...
داشتم کیف میکردم و ته دلم جشن و غوغا به پا بود که با تقه ای به در، کسرا در و باز کرد و شیما یواش یواش وارد اتاق شد و گفت: خلوت کردین زن داداش؟

اخ چه مزه ای می داد بهم میگفت زن داداش.

شیما اهسته گفتم: نیاز اینا دیگه میخوان برن.

کسرا باختم گفتم: تازه که سر شبه ...

شیما خندید وگفتم: داداش جون ساعت دوازده دیگه واست سر شبه؟؟؟

توکه همیشه ساعت ۹ و نیم شب به خیر میگفتی، میگی خستم...

با نگاه اخموی کسرا فوری از اتاق بیرون زد و کسرا اهسته گفتم: بچه های امروزن دیگه...

از اینکه کسرا هم به بهانه ی خواب، میومده تا به قرار ساعت ده شب برسه ، خندم گرفته بود.

خودشم خندید و گفتم: هرشب شب بخیر میگم ... میام تو اتاقم... بعد از تراس میرم پایین ... میرم تو الاچیق...

لبخندی زدم و گفتم: حالا چرا تو اناقت نمیمونی؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: فضای اونجا رو بیشتر دوست دارم.
تو چشمش نگاه کردم و گفتم: هوا داره سرد میشه ... بمون تو اتاقت ...
خم شد و دستشو گذاشت رو چشمش و گفت: امر امر بانوست!
یه خرده نگاهش کردم و با هیجان گفتم: راستی ...
وازم فاصله گرفت و از بالای کمدش یه دسته گل خشک شده جلوم گرفت
وگفت: اینم امانتیت که پیش من بود.
وای ... همون دسته گل هایی بود که اولین بار تو دربند بهم داده بود ...
همون که اولین بار گفته بود نیازش بشم ...
خندیدم و گفتم: مرسی کسراییی ...
اهسته گفتم: تقلب کردم از شیما کمک گرفتم چطوری خشکش کنم ...
از صداقتش خندم گرفت و کمی بعد دوتایی با هم خندیدیم .
با صدای مونس خانم با اینکه دلم نمیخواست ازش دل بکنم و جدا بشم
ناچارا دوباره شالمو سر کردم و باهم از پله ها پایین رفتیم.
بعد از کلی تشکر و تعارف و خلاصه ب* و* س و ب* غ* ل ... من به پیشنهاد
مونس خانم که گفتم: "عروسم سرما نخوری، بشین تو ما شین" منم رفتم و
عقب نشستم ... دسته گل خشک شد موروی پام گذاشتم.
کسرا هم جمع و پیچوند و اوامد کنار ما شین و گفت: امشب به یاد موندنی
بود ...
لبخند گرمی به صورتم پاشید وگفت: دیگه جدی جدی داری نیازم میشی ...
خندیدم و گفتم: تو هم ...
تا کمر خم شد و با هیجان گفت: من چی؟

خندیدم و گفتم: هیچی...

کسرا بامزه گفت: یعنی باور کنم میخواستی بگی منم دارم کسرات میشم؟
خندیدم و با اهم اهم کردن بابا ...

بابا خیلی صمیمانه کسرا رو ب*غ*ل کرد، دیگه مطمئن بودم هیچ کدورتی
از کسرا و خانواده اش به دل نداره، امشب اونا سنگ تموم گذاشته بودن ...
کسرا هم با مامانم خیلی قشنگ خوش و بش کرد و با نادین هم برادرانه
دست داد و با خالم خیلی محترمانه خداحافظی کرد.
با منم جلوی بابا و مامانم دست داد که البته من جای جفتمون از خجالت
سرخ شدم.

یه چشمک به من زد و رفت که در پارکینگ و باز کنه ... به همون پوزیشنی که
اومدنی نشستیم، منتها با این تفاوت که عزیز هم رفت تو ماشین نادین؛ من
و مامان تو ماشین قرار گرفتیم و نادین هم قرار شد خاله و عزیز رو به خونه
هاشون برسونه ...

مامان با تعجب گفت: از کسرا خداحافظی نکردی؟

خندیدم و گفتم: چرا ...

نمیشد که هرچی بین من و کسراست به مامانم اینا بگم... من و کسرا ر سم
نداشتیم از هم خداحافظی کنیم!!!

بابا: کی؟ ما که نشنیدیم...

قبل جوابم بابا دنده عقب گرفت ... برای کسرا و خانواده اش که هنوز تو
حیاط بودن چراغ زد ...

به عقب چرخیدم... کسرا دستشو با احترام به پیشونیش زد و برام فیگور گرفت. عین ارتشی ها.

خندیدم... تا رد کردن پیچ کوچه... کسرا ایستاد و با نگاهش بدرقمون کرد! بی خوابی دیشب تازه داشت الان جونمو میگرفت، یکی نیست به من بگه مریضی همه کاراتو میداری دقیقه نود که صبحش به غلط کردن بیفتی؟؟؟ مریضم دیگه... این دیگه پرسیدن نداشت!... به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود.... پاهام وزنمو نمیکشید... خدایا پارکینگ چه دوره!

تمام دیشب از فکر و خیال و انجام پروژه نتونسته بودم درست و حسابی بخوابم... کیفمو روشنم محکم کردم...

امروز عزم و جزم کرده بودم که قضیه ی بارداری مامانمو به کسرا بگم، خیلی کلنجار رفتم که توی تلفن و مکالمه ی ساعت ده شب بهش بگم ولی اینطوری نمیشد باید یه نقشه ای طرحی میریختم ولی درنهایت به هیچ چیزی نرسیدم جز اینکه صاف و پوست کنده زل بزوم تو چشمش و بگم عزیزم مادرم بارداره بیا زودتر ازدواج کنیم تا قبل از زایمانش!!! یعنی دلم میخواست بمیرم... بعد از محرمیت فکر میکردم کار تموم شده و رسماً مال هم شدیم ولی کسرا تو این سه روز بارفتاراش و حرفه‌اش و تصمیماتش بهم نشون داد که این قصه سر دراز دارد... بیشعور تازه میخواد بشناسیم همو... شناخت بسه دیگه!!!...

امروزم به دعوت اقا قرار بود بریم رستوران و من باید هر جور شده فکرمو میگفتم بخصوص که وقتی تو تلفن اعلام میکردم که دلم میخواد زودتر تکلیفم روشن بشه کسرا منو دعوت به صبر میکرد. اخه چه صببری؟ چه

کشکی؟؟؟ اگر مادر اونم حامله بود روش میشد با یه نوزاد تو عروسی ویلون
و سیلون از مهمونا پذیرایی کنه؟؟؟

هرچند که کلی تو ذهنم مشغله داشتم ولی نمره ی پروژه ام باعث ارامشم
میشد... و با اینکه کسرا میخواست برای مقدمات و برنامه ها و شاید گرفتن
یه مراسم نامزدی باهام همفکری کنه ولی حس بدی داشتم... خودش
میپرسید خودشم میدوخت نظر منم انگار اصلا مهم نبود!... سیما دوروز
دیگه بچه دار میشد من درگیر انتخاب لباس عروس بودم هنوز... اونم تازه نه
لباس عروس... لباس نامزدی... اونم نه نامزدی واسه ی ختم بخیر شدن
هشت ماه رابطه... برای شناخت... یعنی مسخره ی کسرا شدم رسما...
طرف هشت ماه وقت منو گرفته که تازه منو بیشتر بشناسه که چی؟؟؟ هشت
ماه بس نبود؟

هرچند که به قول سیما بعضی ها هشت سال با هم دوستن ولی منی که تو
چهار ماه با دو نفر بهم میزدم نفر سوم جایگزین میکردم واقعا تو کتم
نمیرفت ته این هشت ماه ارتباط با کسرا به هیچی نرسه!!!... بدتر از همه
اینکه حس میکردم محرمیت یعنی سوا ستفاده... هرچند کسرای بیچاره تو
این سه روز جز تلفن کار دیگه ای نکرده بود اما در هر حال من که مخالف
نامزدی بودم کلا دلم میخواست برم سر اصل مطلب و سریع تر ازدواج کنم
و کلک کار کنده بشه... واقعا یه چنین اماندگی ای در خودم میدیدم... دیگه
دلم میخواست زندگیم هدف دار باشه، من که در سمو خوندم، کارم که به
هر حال جور میشه پسرمن نیستم که برم سر بازی، یه ارشد داشتم که اونم ازاد

قبول میشدم یعنی به خودم اعتماد داشتم که قبول میشم ... نصف هم دوره ای هام ازدواج کرده بودن، بچه داشتن، من با اون همه ادعا و خوشگلی و دلبری که همه ازش دم میزدن اندرخم یک کوچه وابسته ی کسرا شده بودم!!! بخاطرش غرورم له میکنم که تازه اقا برگرده به من بگه برای اشنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم!!! ... دلم میخواست داد بزخم خسته شدم از بلا تکلیفی... این همه خواستگار داشتم خوبه ... ! بدبختانه با این همه تحصیل و خیر سرم ادعای روشن فکری، حس ترشیدگی داشتم تو سن بیست و دو سالگی!!!

بخصوص که همیشه ارزو داشتم اختلاف سنیم با مادرم کم باشه تا بتونه درکم کنه که حالا تو سن بیست و دو سالگی بچه دار میشدم بچم با دایش هم سن بود! واقعا بعضی وقتا دلم میخواست سر به بیابون و کوه و کمن بذارم ...

هم قدم با کسرا وارد پارکینگ شدیم... هم از دستش عصبانی بودم هم از اینکه بعد سه روز میدیدمش تو دلم بشکن بشکن بود...

امروز جفتمون به خودمون آف داده بودیم ... زیر چشمی بهش نگاه کردم... به پلیور خردلی رنگ کسرا که عجیب به چشمه‌هاش میومد نگاهی کردم و یقه ی پالتوی مشکی کمردارمو بالا کشیدم.

یه جین سیاه و مقعنه ی طوسی تنم کرده بودم... با شال گردن و بوت خاکستری... کسرا هم اراسته مثل همیشه ... یه اورکت قهوه ای تیره دستش بود و جین خرمایی رنگ که به مشکی میزد بیشتر پوشیده بود... از کنارش راه رفتن یه حس خوب داشتم . با اینکه کمی با فاصله راه میرفتیم ... ولی یه

جورایی ته دلم حلوا خیرات میگردن ... نفس عمیقی کشیدم و عینکمو روی چشمم گذاشتم.

با رسیدن به ماشینش قدم هامو اروم تر کردم و سوار پراید کسرا شدم. از اینکه خودش در و برام باز کرد و بست یه حالی شدم که گفتن نداشت. کلا خود درگیری داشتم ... هرچند که بخاطر اون یه جمله ی بری اشنایی بیشتر خانواده ها نامزدی بگیریم هنوز تو مخم اسکیت میکرد ولی حیف بود بخاطر همون یه جمله حال خوشمونو زایل کنم! هرچند که همون یه جمله به انضمام تکمیل پروژه خواب شبمو ازم گرفت!

کیفمو روی پام گذاشتم و کسرا هم ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. استارت زد و حرکت کرد...

رو به من گفت: عزیزم کمر بند تو ببند...

باغرگفتم: حالا بذار بریم تو خیابون ...

کسرا دنده رو جا زد و حینی که داشتیم از نگهبانی پارکینگ دانشگاه رد می شدیم با دیدن یه پرادو دو در سیاه که با حالت خاصی جلو اومد و راه ما رو سد کرد ، دهنم تا نیمه باز موند.

چی میدیدم... فرزاد به همراه مهسا تو پرادو نشسته بودن!

چشم فرزاد هم کاملا روی من بود... با یه پوزخند مسخره که هزار جور میتونستم تعبیرش کنم!

کسرا از خود گذشتگی کرد و بهشون راه داد تا وارد بشن ... فرزاد هم با یه چرخش فرمون لب به لب با بدنه ی ماشین کسرا گاز داد و من با حرص فکر کردم ... فرزاد و پرادو!!!

یه پوزخند تو دلم زد... دختره ی احمق لا بد انداخته زیر پاش... یه نجواهایی از طنناز اینا شنیده بودم که نامزد کردن ...

کسرا یه نگاهی بهم انداخت و منم با حرص توپیدم: چیه؟

یعنی عقده داشتم شدید ... اون از هشت ماه علافی ... اون از پس زدنش ... این پرادو سوار شدن فرزاد ... اینم از اینکه نامزد کنیم خانواده ها بیشتر آشنا بشن... !!!

ابروهاشو بالا داد وگفت: الان که وارد خیابون شدیم لطفا کمر بند تو ببند...

پوفی کشیدم و گفتم: شناختی کی بود؟

کسرا به رو به رو نگاه کرد و گفت: کی کی بود؟

- یعنی میخوای بگی پرادوی فرزاد حدادی و ندیدی؟

کسرا نفس عمیقی کشید و جواب منو نداد.

منم بیخیال بحث کردن شدم واقعا کشش بحث نداشتم!

اهسته گفتم: حالا کجا منو می بری؟؟؟

کسرا لبخند مهربونی به روم پاشید ... انگار نه انگار که ی دقیقه پیش خیلی

بد بهش توپیدم! البته حق داشتم که بتوپم... لازم باشه با تانک نشونه

میگیرمش!

با همون لبخند مردونه گفت: هر جا بانو امر کنن...

بدون اینکه بانو گفتنش برام مهم باشه گفتم:

-بریم پاتوقمون؟؟؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد وگفت: از غذاهای پاتوق خسته نشدی؟

-نچ...

کسرا: یه فست فود باز شده تو میدون...

وسط حرفش گفتم: !... یعنی نریم اونجا؟

کسرا حینی که پشت چراغ قرمز بودیم از فرصت استفاده کرد و زل زد تو

چشمام و با یه لحنی که منو دیوونه میکرد گفت: اونجا که اخرین بار رفتیم

خاطره ی خوب واسه من و بد واسه ی تو شد... اگر دوست داری بریم...

بالاخره رضایت دادم و از بد عنقی بیرون اومدم...

خندیدم وگفتم: اووو... کسرا من یادم رفته بود ... با شه بریم همین رستوران

جدیده ... شاید همین جا پاتوقمون شد.

با سبز شدن چراغ با سرعت حرکت کردو من با دیدن هرپرادو تو خیابون

حس میکردم یه نیش تو قلبم فرو میکنن ... هرچند نباید برام مهم می بود ...

ولی حس میکردم پراید یه جوریه... فرزاد و نگاهش یه مدلی بود. یه جور با

غرور... یه جور با پز... یه جور با افاده ... یعنی بین کیو به خاطرکی ازدست

دادی!

تو فکر خودم مشغول بودم که کسرا گفت: خب نیازم چه خبر؟ روز خوبی

داشتی؟

لبخندی زدم و از فکرام پرت شدم بیرون ...

اهی کشیدم و کسرا گفت: راستی از انگشترت راضی بودی؟ ببخشید یخرده عجله ای شد تقصیر مادرم بود نشد برم یکی بهتر و خوشگلتر شو بخرم واست ... یکی طلبت ...

چشمام برقی زد وگفتم: وای اینطوری نگو، من که خیلی خوشم اومده... مامانم میگه انگشتری که مونس جون داده خیلی قدیمه ...

کسرا با یه حالت افتخار امیزی گفت: مال مادر بزرگم بوده... موروثیه ... هومی کشیدم وگفتم: چه شانسی اوردم که رسید به من ...

کسرا لبخندی زد وگفت: یه ست بود... گردنبندش رسید به هانیه... گوشواره ها نصیب یلدا شد ... انگشترش شد مال تو...

خندیدم وگفتم: چه تقسیم عادلانه ای ... اون وقت شیما چی؟ کسرا با مزه گفت: دستبندش مونده ...

خندیدم و یه لحظه حس کردم انگشتر از همه کوچیکتر و کم قیمت تر بوده که رسیده به من... و با این فکر به دستهام نگاه کردم... چرا باید اینقدر بی ارزش باشم که کم قیمت ترین جواهر اون ست موروثی به من برسه؟؟؟ توی اون جمع من از همشون خوشگلتر بودم از لحاظ تیپ و خانواده... من چی کم از یلدا داشتم؟؟؟ باز اخم هام رفت تو هم... همونطور که به دستهام نگاه میکردم سکوت کردم.

کسرا یه لحظه م*س*تقیم و نگاه کرد و بعد گفت: راستی نیاز...

و انگار متوجه حالت صورتم شده باشه حرفشو خورد و تا رسیدن به مقصد که همون فست فود جدیدالتاسیس بود هیچی نگفت .

نمیدونم چرا ناراحت بودم یعنی واقعا حقی نداشتم که ناراحت باشم، دندون اسب پیشکشی و نمیشمردن ولی... از این بابت ... یه لحظه از تصور اینکه شاید در نظر خانواده ی کسرا یا شایدم خود کسرا بی ارزشم اعصابم خرد شد.

بیشتر اعصابم از این خرد شد که احتمال میدادم شاید باز پس بزنه منو... همین حس منو دیوونه میکرد ... تا مرز جنون منو می برد ... کسرا دوباره دوباره منو نخواه ... و این نخواستن به چه قیمتی بود؟؟؟ من که غروری در برابرش نداشتم!!!

و حالا من بی غرور از این میترسیدم که کسرا منو بذاره کنار... پوفی کشیدم ... حس میکردم خودم خودمو کوچیک کردم!

با کلافگی کمر بند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

با کلافگی کمر بند و باز کردم و کسرا پیاده شد و برام در و باز کرد.

نمیدونم چرا تو دلتم بهش طعنه زدم: دیگه پراید این سوسول بازی ها رو داره! ولی کسرا با یه ژست خاص دستشو به سمت من دراز کرد.

دستشو گرفتم و با لبهایی برچیده هم قدم باهاش پله هایی که به رستوران ختم میشد طی کردیم.

شاید فست فودی که کسرا ارزش حرف میزد به نظرم یه جای کوچیک و سرپایی بود ولی اینجا یه رستوران خیلی شیک بود و مدرن... کل فضا و

دکور رستوران به رنگ زرشکی و نارنجی تند بود و به اکواریوم خیلی بزرگ اولین چیزی بود که نظر ادمو جلب میکرد.

به قسمت به پلکان مارپیچ منتهی میشد و طبقه ی بالا که انگار به کافی شاپ بود ... به سمت که در واقع قسمت عرضی رستوران بود میز های دو نفره و صندلی های مبله ی نارنجی کرم چیده شده بود و به قسمت هم میزهای بالای هشت نفر... از ترکیب وفضاسازی واقعا خوشم اومد. از اون رستوران ها بود که فکر همه چیز و کردن ...

از دکور موسیقی لایتی که پخش میشد لذت می بردم که کسرا دستمو کشید و به سمت به گارسون که بلوز نارنجی و جین مشکی تنش بود و کلاه زرد به سر داشت رفتیم.

کسرا رو بهش گفت: راد هستم ... رزرو میز هشت وداشتیم.

با خوش رویی ما رو به همون میز راهنمایی کرد.

اخ جون ... قسمت دو نفره و مبله بود. به جای دنج جلوی پنجره ...

کسرا صندلی و برام عقب کشید و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: نینم اخماتو...

ریز تو دلم خندیدم ولی رو لبم بروز ندادم. خب چی میشد دستبند و به من میدادن!

کسرا جلوم نشست و رو به پسر پیش خدمت گفت: خب... ممنون انتخاب کردیم صداتون میکنم ... وقرار شد بعدا سفارش بدیم. کسرا دستشو روی میز دراز کرد و دست راستمو گرفت.

درحالی که با دست چپش انگشت انگشتری دست راستم نوازش میکرد
گفت: چرا ننداختیش؟

منظورش به همون انگشتر نشونم بود.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اخه خیلی سنگینه مناسب دانشگاه نیست...
بعدهم ترسیدم گم و گورش کنم.

لبخندی زد وگفت: راستی یادم باشه ببریم الماس وسطشو فیکس کنیم...
یه لحظه چشمهام گرد شد و کسرا منور و به سمت خودش کشید و دست منو
رها کرد. سرشو توی دسرها فرو کرده بود.

با بهت گفتم: چی گفتی؟

کسرا نگاهشو به من دوخت و گفت: مونس خانم دستور دادن نگین وسطش
لق بوده بهتره فیکسش کنیم...

-چی؟

کسرا: الماس وسطش کمی شله ...

شوکه نگاش کردم که کسرا گفت:

- ببخشید هول هولکی شد شرمندتم نیاز تقصیر مادرم بود ولی یادم باشه
رفتیم حلقه ی اصلیمونو بگیریم ببریمش درستش کنن... نگینش نباشه از
ریخت میفته ...

هنوز داشتم نگاش میکردم که کسرا ادامه داد: من زیاد تو کار جواهر و اینا
سر رشته ندارم... ولی میدونم که از اون ست عتیقه فقط همون انگشتره یه

نگین الماس داره البته ارزش و تو به اون می بخشی... هر چند که من به مادرم گفتم که بریم یکی بخریم ولی فرصت نشد.....
فکم داشت میخورد به میز که کسرا گفت: نیازم من برم دستهامو بشورم...
نمیدونم چرا فرمون چربه ...

و با لبخندی به سمت کنج رستوران رفت.

با انگشتهام روی میز ضرب گرفتم و یه لبخند روی لبم جا خوش کرده بود...
باور کنم که اینقدر حواسش به حالتمه؟ چطوری فکرمو خوند؟ از کجا معلوم که اون ناراحتی ظاهری من مربوط به انگشتر باشه؟؟؟ شایدم هیچ ربطی نداشت... ولی من چه خرفیف میشدم اگر ربطش میدادم... این بهم مزه میداد ...

با صدای یه بچه تو سرم... که عین یه هشدار بود یادم افتاد باید هرچی زودتر این مسئله رو به کسرا بگم... ازتصور اینکه کسرا چه عکس العملی ممکنه نشون بده مو به تنم سیخ میشد... اگر منو پس میزد دوباره...!
من میمردم...

فکرم خیلی طولانی نشد چرا که او مد و رو به روم نشست و گفت: چیزی انتخاب کردی؟

پنجه هامو تو هم قفل کردم و بهش نگاه کردم.

با اون مدل موهای کوتاه و رو به بالا و چشمهای عسلی و پوست سبزه... با یه قیافه ی فوق العاده مهربون و مردونه بهم نگاه میکرد.

طوری که خجالت زده روموازش گرفتم... میز شیشه ای و دودی رنگ بود و تصویر خودمو میتونستم ببینم... یه نفس عمیق کشیدم. سکوت کسرا بهم

اجازه میداد فکرامو مرتب کنم. انگار که شرایطمو درک کرده بود و بهم این اجازه رو داده بود که با فکر و جمله هایی مناسب حرفمو بیان کنم. یه نفس نیم بند کشیدم و کسرا ااروم به سمتم خم شد و کم طاقت گفت: نیاز ... خوبی؟

سری به علامت اره تکون دادم و کسرا گفت: قیافه ات که اینو نمیگه ... دستمو زیرچونه ام گذاشتم و با دست دیگه ام روی میز شکلک های نا مفهومی میکشیدم...

کسرا خیره نگام میکرد سعی داشت از زوایای صورتم حالمو بفهمه ... ولی حدسش تقریبا غیر ممکن بود.

کسرا منورو برداشت وگفت: چی بخوریم خدا رو خوش بیاد ...

وزیر چشمی منو پایید وگفت: با چه سالادی موافقی؟

اروم گفتم: کسرا ...

کسرا سریع منورو بست و خیره تو چشمام گفت: جانم؟

قلبم خودشو تو سینه میکویید... تو چشمام اشک داشت حلقه میزد که کسرا دستشو روی به دنبال دست من دراز کرد.

لبهامو خیس کردم و کسرا گفت: نیاز چی شده؟ داری نگرانم میکنی...

طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

و با اشاره به پیش خدمت درخواست یه بطری اب کرد.

جفت دستهای منو گرفته بود تو دستش و ... منم با اینکه حس میکردم خیلی کسرا رو نگران کردم و تا اون حدی هم که اون فکر میکرد بد نبودم اما به

نمایشم ادامه دادم. خب میه چی... منم ادمم... دوست داشتم نازمو بکشه
... نگرانم بشه... قربون صدفه ام بره... اینقدر خونسرد نباشه...

با اومدن یه بطری اب و دولیوان کاغذی که روش عکس ستاره ستاره داشت
... کسرا فوری برام یه لیوان اب ریخت و گفت: نیاز چی شده؟؟؟ از چیزی
دلخوری؟؟؟ کسی حرفی زده؟؟؟

کمی اب خوردم و با مکثی که میدونستم به نگرانش اضافه میکنه... به میز
خیره موندم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: میگی چی شده؟

دیگه باید میگفتم...

به کسرا که قیافه اش درهم شده بود نگاه کردم و گفتم: من یه مشکلی دارم...

کسرا چشمهاش گرد شد و با یه مکث سی ثانیه ای گفت: چه مشکلی...

-برای ازدواجمون من یه مشکلی دارم...

یه جووری مات من شد که حس کردم زمان و مکان وایستاده... حتی پلک

هم نمیزد... فکر کردم حتی یه لحظه هم نفس نکشید.

از قیافه اش ترسیدم و گفتم: ببین من... من...

کسرا ارنج هاشوروی میز گذاشت و با پنجه هاش موهاشو محکم عقب

کشید و گفت: نیاز چی شده؟؟؟ چیزی از من پنهون مونده؟؟؟ چه مشکلی

داری؟؟؟

تو دلم جمله هاشو اینطوری ادامه دادم: من طاقت شنیدنشو دارم...

از فکرم خندم گرفت و بهش نگاه کردم.

چشماش دو دو میزد... لباس نیمه باز بود و تند نفس میکشید.

رو پیشونیش هم کم کم داشت به خیسی میرفت و احتمالاً به عرق کردن افتاده بود ... جالبیش پریدن پلک چپش بود...

لبهامو ترکردم و اهسته گفتم: کسرا من ... یعنی من نه ... (حس کردم یه نفس عمیق و طوفانی کشید) ادامه دادم: مادر من ... چطوری بگم ... و با سری به زیر انداخته و شرمنده گفتم: مادر من ... درواقع ...

کسرا وسط حرفم گفت: پدر و مادرت جدا شدن؟
با چشمهای گشاد گفتم: واه ... نه ... جدا شدن چطوری با من همه جا اومدن؟

کسرا کله اشو خاروند و گفت: خب...
لبهامو خیس کردم ... مرگ یه بار... شیون یه بار...
اهی کشیدم سعی کردم خودمو اروم کنم. کسرا خیره و منتظر چشم تو چشم من بود.

نگامو ازش گرفتم و زل زدم به میز و گفتم: مادر من بارداره کسرا...
کسرا بدون اینکه هیچ اتفاقی تو صورتش بیفته خیلی راحت گفت: خب به سلامتی...

انگشتهامو تو هم فرو کردم و گفتم: خب همین دیگه ... مشکل من اینه که نمیخوام تو عروسیم مادرم با یه نوزاد حضور داشته باشه...

کسرا چشمهاشو باریک کرد و خنگ پرسید: یعنی چی؟
- یعنی همین دیگه ... ماما من بارداره ... منم دوست ندارم ماما من تو مراسم عروسیم اینطوری باشه ...

کسرا نگاهی بهم انداخت و در حالی که دستش زیر چونه اش بود گفت:

خب؟؟؟

پنجه هامو قفل لبه ی میز کردم... به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: خب به

جمالت.

کسرا خندید و گفت: بقیه اش...

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مگه بقیه هم داره؟؟؟

کسرا متفکر و کمی گیج به من خیره شد.

-نمیخوای چیزی بگی؟

خندید و گفت: خب من فقط میتونم تبریک بگم همین ...

با عصبانیتی ساختی گفتم: منو مسخره میکنی؟

کسرا دستشو به پیشونیش تکیه داد و گفت: باور کن نه همینو میخواستی

بگی؟

-اره...

کسرا پقی زد زیر خنده و در حالی که بین خنده هاش میگفت: خدا رو

شکر... چی فکر میکردم چی شد...

با اخم گفتم: یعنی چی؟

کسرا با خنده سری به علامت هیچی تکون داد و گفت: خوب اینکه بد

نیست.

-کسرا من و داداشم ۲۲ سال اختلاف سنی داریم... این بد نیست؟؟؟

کسرا دستشو زیر چونه اش برد و گفت: اِ بچه پسره؟؟؟

-از کجا فهمیدی؟

کسرا: اخیه بانادین که نمیتونی ۲۲ سال اختلاف داشته باشی... و قه قه خندید...

-کسرا این خیلی بده...

کسرا: نه نیاز... چرا بد باشه... اتفاقا این خیلی هم خوبه...

با اخم گفتم: چی چیش خوبه؟؟؟ کسرا مایه ی ابرو ریزیه...

کسرا اروم گفت: نه نیاز... خیلی هم خوبه اصلا یه طعم دیگه ای به زندگی پدر و مادرت میده... منو بگو که فکر کردم پدر و مادرت خدایی نکرده از هم جدا شدن... باید بزخم به تخته و به پشتی مبل خودش زد... و با لبخند به من نگاه کرد.

با حرص گفتم: منو مسخره نکن...

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: چرا مسخرت کنم؟ اتفاق قشنگیه نیاز... جدی میگم... همه حتما به عشق بین پدر و مادرت قبطه میخورن.

-چی میگی کسرا... مامان من ۴۴ سال با بچه اش اختلاف سنی داشته باشه؟

کسرا: این که مهم نیست... البته از یه نظر بده از یه نظر خوب... تو جوانب خوبشو در نظر بگیر... تو و نادین دیگه از اب و گل دراومدین و پدر و مادرت دیگه با وجود یه نفر سوم مجبور نیستن تنها باشن.. از این لحاظ خیلی خوبه... هوم؟؟؟

اخم هام تو هم رفت و گفتم: ولی من اینطوری فکر نمیکنم...

کسرا با لبخند گفت: من و شیما هم ده سال اختلاف سنی داریم... شیما و هانیه هم پونزده شونزده سال... امیر حسین هم اختلاف سنیش با شیما زیاده ...

یعنی واقعا میخواستم مغزمو به شیشه ی میز بکوبونم... هرچند از اینکه طرزفکرش مثل سیما و بقیه بود خو شحال شدم ولی هنوز وضعیت مادرم واسم یه تابوی شرمندگی بود! پوفی کشیدم واز اون حالت شق ورق و صاف به قوز کرده تغییر پوزیشن دادم و نالیدم: کسرا...

لبخند مهربونی زد وگفت: جانم؟؟؟
چشمامو بستم تا خر همین یه جان گفتنش نشم.
حس کردم پشت دستم داره قلقلکی میشه ...
چشمامو باز کردم. کسرا نگاهشو تونی نی چشمام قفل کرد و دستمو نوازش گرانه گفت: نیاز این چیزی نیستش که تو بخاطرش خجالت زده باشی...
به سختی نگاهموازش گرفتم و گفتم: دوست ندارم شب عروسیم مامانم با یه نوزاد رژه بره ...

کسرا اخمی کرد و گفت:.... اون برادرته ... اصلا نمیفهمم مشکل چیه...
پوفی کشیدم وگفتم: کسرا من بدم میاد ... من احساس شرمندگی میکنم ...
چرا نمیفهمی؟

کسرا دستهاشو دراز کرد و به سمت من گرفت.

با اشاره‌ی انگشتهاش به دستهای من اعلام کرد تو دست اون قفل باشن... ولی من با لجاجت دست به سینه نشستم و گفتم: کسرا این خواسته‌ی زیادیه؟

کسرا ناچاراً دست هاشو پشت ورو کرد و کف دستهاشو به شیشه چسبوند و گفت: چه خواسته‌ای؟

-اینکه قبل زایمان مامانم ازدواج کنیم...

کسرا پوفی کشید و گفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...

کسرا پوفی کشید و گفت: اخه من الان شرایط ازدواج و عقد و ندارم...

گردن کج کردم و گفتم: کی گفت یه مراسم بزرگ و گنده؟؟؟ هان؟ من که ازت توقعی ندارم...

کسرا لبخند مردونه‌ای زد و گفت: من خودم از خودم که توقع دارم... یخرده به من فرصت بدی بهترین...

تند میون حرفش گفتم: کسرا من واقعا عروسی خوب و چه میدونم این جور چیزا رو دوست ندارم... بدم میاد این همه بریز و بپاش... ترجیح میدم به جای عروسی با هم بریم یه سفر خوب... یا یه خونه‌ی خوب اجاره کنیم... اگر بد میگم بگو بد میگم...

کسرا با حفظ لبخندش دستشو دراز کرد و به ارومی انگشتای منو نوازش کرد و گفت: حرفت درست... ولی من اگر یخرده فرصت داشته باشم... برات هم یه خونه‌ی خوب اجاره میکنم... هم یه سفر خوب می برمت هم یه مراسم ابرومند برگزار میکنم... چرا عجله کنیم؟

دستم از دستش کشیدم بیرون و تو چشمهای عسلیش خیره شدم.

کسرا ابروهاشو بالا داد و اهسته گفت: چی شد؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا تو دو دلی نه؟

کسرا: من؟

-دو دلی... مگه نه؟

کسرا لبخندی زد و گفت: عزیز من این چه حرفیه میزنی؟؟؟

-از قدیم گفتم در امر خیر حاجت هیچ استخاره و صبر و چه میدونم تاملی نیست...

کسرا خندید و گفت: از همون قدیم هم گفتن عجله کار شیطونه... نیاز من و تو خیلی وقت داریم...

با حرص گفتم: نداریم... نداریم کسرا... من نمیخوام مامانم و یه نوزاد تو عروسیم جولون بدن... چرا نمیفهمی؟

کسرا با آرامش لبخند روی لبشو حفظ کرد و گفت: نیاز..... این مسئله هیچ اشکالی که نداره هیچ... بعدشم ما میتونیم پا قدم اون کوچولو رو به فال نیک بگیریم برای شروع زندگیمون...

تو چشمهای کسرا م*س* تقیم خیره شدم و گفتم: هرچی بگم یه بهونه میاری نه؟

کسرا چیزی نگفت و اهسته زمزمه کردم: بهونه هاتو نمی فهمم کسرا... نمیفهمم چرا اینقدر بهونه میاری...

کسرا کمی به جلو خم شد و صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت: فقط میخوام همه چیز درست پیش بره...

اخم کردم و گفتم: این وسط فقط نظر تو مهمه؟

کسرا مات با دهنی نیمه باز بهم خیره شد و پوزخندی زدم و گفتم: خجالت
نکش کسرا اگر هنوزم فکر میکنی من و تو مناسب هم نیستیم... بگو...
راحت باش...

کسرا: این چه حرفیه؟ یادت رفته من و تو محرم هم شدیم و...
میون حرفش پریدم و گفتم: من یاد مه... این تویی که... حرفمو نصفه
گذاشتم و با اخم ادامه دادم: محرم شدیم برای شناخت بیشتر؟؟؟...
کسرا اهسته گفت: خب مگه باید غیر از این باشه؟

- غیر چی باشه؟؟؟ همه محرم میشن میرن عقد میکنن بعدشم میرن سر
خونه زندگیشون... بعد هشت ماه تازه میگی بیا همدیگه رو بشناسیم...
مدام...

و پوفی کشیدم و سکوت کردم!

کسرا تند گفت: مدام چی؟؟؟ نیاز خوب نیست اینقدر به من و حسم شک
داری... عزیزم من و تو میخوایم یه عمر کنار هم زندگی کنیم...

پوزخندی زدم و گفتم: من شک دارم؟؟؟ مطمئنی اقای راد؟
داشت حرصی میشد. دستشو روی صورتش کشید و با لبخند گفت: ما چرا
داریم بحث میکنیم؟؟؟ هان؟؟؟ نیاز چی سفارش بدم؟؟؟

و دست دراز کرد تا من رو برداره که کف دستمو روی منو گذاشتم و گفتم:
کسرا... نظر من چقدر مهمه...

کسرا: خیلی...

- خیلی خب... من نظرم اینه که قبل از زایمان مادرم ازدواج کنم... شمرده
و مقطع گفتم: دلم... نمیخواد... مامانم... با یه نوزاد... تو مراسم ازدواجم
... دادار دودور کنه...!!!

کسرا چشمهاشو بست و باز کرد.

نگاهشو به میز دوخت و گفت: من الان امدگیشو ندارم...

از جام بلند شدم و گفتم: حرف اخرت همینه؟؟؟

کسرا به قامت ایستادم نگاهی کرد و گفت: نیاز چرا اینطوری میکنی...

روی میز خم شدم و گفتم: کسرا... مجبورم نکن یه کلام حرف بزنی!!! من

بدم میاد یکی ازم نظر بیرسه و واسه ی حرفم تره هم خرد نکنه....

کسرا اهسته گفت: نیاز جان یخرده اروم تر... دارن نگامون میکنن!

کیفموروی شونه ام انداختم و گفتم: قبلا هم ازین هم یه بار تجربه داشتی

یادت نیست؟؟؟

کسرا سرشو تکون داد و گفت: ببین چه الکی الکی داریم بحث میکنیم... یه

لحظه بشین... اروم... با هم حرف میزنیم...

ناچارا خودموروی صندلی پرت کردم و کسرا اهسته گفت: خب... من الان

خونه ندارم... تو رو عقد کنم... عروسی کنیم... کجا بیرمت؟؟؟

انگشتهامو توی هم قلاب کردم و گفتم: کسرا مگه پدر تو سال پیش فوت

نشده؟

کسرا اهی کشید و گفت: چرا...

- شما که تقسیم ارث نکردین کردین؟

کسرا چشمهاش در حد توپ پینگ پنگ باز شد و با صدای خیلی بلندی که اصلا توقع نداشتم ناگهانی و یکباره گفت: نیاز مادر من....

به صورت سرخش با بهت زل زده بودم. در یک لحظه چنان از کوره در رفت که ... حس کردم کل رستوران یک لحظه ساکت شد.

کسرا رگ گردنش متورم شده بود ... حرفشو ادامه نداد ولی طوری نفس میکشید که گرما و داغی و اتیشی بودنش و کامل میتونستم حس کنم. احساس میکردم حین عصبانیت و نگرانی در هر دو حالت پشت پلکش میپره ...

با دستش پیشونیشو مالید و چند تا نفس عمیق کشید اهسته اما قاطع و متحکم گفت: مادر من زنده است نیاز... من وخواهر برادرام فکر کردیم تا وقتی که اون زنده است ... دست به اموال نزنیم!!!

چشممام پر اشک شد و یکی اهسته از روی گونم پایین او مد. چه عصبانی...!!! چرا سر من داد میزد؟؟؟ اصلا دیگه نمیفهمیدم چی میگه ... نگاه سنگین اطرافیان و حس میکردم.

کسرا با شنیدن صدای نفس های مرتعشم سر شو بلند کرد و خفه گفت: ببخشید نباید سرت داد میزدم!

کیفم روی پام گذاشتم و زمزمه کردم: میشه بریم؟

کسرا فوراً از جاش بلند شد... حس میکردم مغزم داغ کرده و گوشام سوت میکشه... به چه حقی سرمن داد زد؟؟؟ افرادی که توی رستوران بودن خیره خیره نگاه میکردن... زیرنگاه اونا سلانه سلانه از رستوران خارج شدم.

کسرا پشت سرم با قدم های تندی اوامد و دزدگیر وزد. جلو سوار شدم و کسرا هم کنارم نشست.

چند تا نفس عمیق کشید و ماشین و به حرکت درآورد.

بغض سنگینی تو گلوم بود اما دیگه تو چشمم اشک نبود.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم...

چشمامو بسته بودم... خسته و دماغ فکر میکردم کسرا به چه حقی سرمن داد زد؟؟؟ من چی گفتم؟؟؟ حس میکردم اون ادمی که رگ گردنش اونطور متورم شده و چشمهایش دو کاسه ی خونه رو نمیشناسم... حس میکردم اونیه که انطوری صدا و نفسهای اتیشیشو توی صورتم خالی کرده کسرا نبوده... یکی دیگه بوده...

چونه ام می لرزید اما اشکی برای سرازیر شدن نداشتم.

صدای نفس عمیق کشدار کسرا رو شنیدم و کمی بعد صدای تیک تیک راهنما...

ماشین از حرکت ایستاد و کسرا به سمت من چرخید.

هنوز رومو به سمت بیرون نگه داشته بودم و هیچ دلم نمینخواست باهاش چشم تو چشم بشم...

با اینکه چهره اش تو دیدم نبود اما حس کردم تکونی خورد و خواست دستشو به دستم برسونه... منم فوری دستهامو زیر ب*غ*لم جمع کردم.

کسرا خودشو خم کرد و یه جوری اومد پایین و از زیر چونه ام جلوی چشمم قرار گرفت و گفت: دالی...

با اینکه خندم گرفت از حرکتش ولی با اخم و عنق هنوز به بیرون نگاه میکرد. کسرا همینطور خم تر و خم تر شد تا جایی که موهاش روی مانتوم کشیده شد و کم کم سنگینی سرش روی روم پام حس کردم.

از کارش به شدت شوکه شدم... اونقدر ناگهانی و یواش یواش به سمت اومده بود و اینطوری سرش رو پام گذاشته بود که حس کردم قلبم افتاده کف پام. کسرا این روزا واقعا غیرقابل پیش بینی شده بود... این کی کمر بند شو باز کرد؟؟؟

با چشمهای پر تعجب بهش نگاه میکردم که خندید و گفت: از این زاویه تا حالا ندیده بودمت...

نتونستم لبخندمو پنهون کنم.

با دیدن خنده ی من کمی راحت تر سرشوروی روم پاهام فشار داد و از همون پایین گفت: من یخرده رو خانوادم... یعنی بیشتر مادرم... حساسم... باور کن اصلا منظوری نداشتم.

-من چه میدونستم که تصمیم شما چیه...

کسرا: حق داری... من شرمندم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیاز...

یه جوری صدام کرد که مو به تنم سیخ شد.

اروم گفتم: ببخشید خانمم...

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم کوچولو عمیق نفس بکشم که نفهمه داره چه بلایی سرم میاره ...

لبخندی به روم پاشید و من هم اروم دستهامو که زیر ب*غ*لم بود و ازاد کردم...

هنوز داشت تو چشمام نگاه میکرد ... یه جور خاص ... و منم بدون اینکه نگاه ازش بگیرم تونی نی چشماش خیره بودم. حس میکردم یه عالم حرف داره واسه ی گفتن، ته اون چشمهای روشن یه عالم کندو بود که توش پرحرف عسلی داشت! ... یه عالم تو نگاهش کلمه موج میزد. توی اون نگاه شفاف و کهربایی...

به خودم جرات دادم و دستمو یواش گذاشتم روی سرش ... یه نفس بلند کشید و با چشمهایش بهم خندید ... انگار که بگه باز تو شیطون شدی! دلم غنچ رفت از نگاهش...

اروم دستمو از روی موهایش کشیدم روی پیشونیش ... کله اش داغ داغ بود ... کمی که گذشت...

با انگشتم روی پیشونی و موهایش لمس کردم ... او مدم پایین تر ... ابروهایش و ... داشتم چشماشو لمس میکردم که با خنده گفت: نرنی کورم کنی ... خندیدم و گفتم: کور نمیشی ... نترس ...

لبخندش کمی محو شد و گفت: کور بشم من و پس میزنی ... از این میترسم

...

یه لحظه حس کردم هیچ کاری نمیتونم بکنم. حرفش محکم و جدی بود. از این جدیتی که تو کلامش بود یه نفس راحت کشیدم و تو دلم فکر کردم پس تو هم میترسی!
زمزمه کردم:

-منم بدم میاد از چیزی بترسم و سرم بیاد!
کسرا نفسشو از دماغش بیرون فرستاد و دست منو گرفت تو دستش واروم به سمت لبه‌اش برد.

تو چو شمام زل زد و خواست دستمو بب* و* سه که با افتادن یه نور قرمز تو ماشین و دو تا تقه که به شیشه‌ی سمت راننده خورد جفتمون از جامون پریدیم!

رنگم و ندیده میدونستم عین گچ شده ... کسرا شیشه رو پایین داد وگفت: بفرمایید؟

افسری که کنار ماشین بود گفت: پیاده شو...

کسرا اهسته زمزمه کرد: خدا بخیر کنه ...

قلبم وحشیانه داشت خود شو تو سینم میکوبوند که دیدم کسی که پشت راننده است داره به سمت من میاد ... رو بهم اشاره کرد پیاده بشم...

منم کیفمو از عقب برداشتم و با قلبی که نبضش تو دهنم میزد ... دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. مرد میان‌سالی به نظر میرسید فربه و کمی ته ریش جوگندمی داشت ... اما موهایش زیاد رنگ ریشه‌اش نبود بنظرم موهاشو رنگ کرده بود ...

کسرا خم شد تو ماشین و از تو داشت برد مدارک ماشین و برداشت. نگاه من کرد و یه بار پلکشو بست و باز کرد.

حس کردم میخواست بهم آرامش بده ... و البته هم که موفق شد.

افسر رو به کسی که جلوی من بود گفت: سعیدی بیا مدارک اقا رو چک کن و خودش جلوی من او مد و دست به کمر گفت: شما با اقا چه نسبتی دارید؟ با یه کم خونسردی که از آرامش نگاه کسرا حاصل میشد زمزمه کردم: نامزدیم...

افسر: نامزد... کارت شناسایی؟

کارت دانشجویی من از کیف پولم دراوردم و دیدم که سعیدی کارت ماشین کسرا دستشه و جلوی کاپوت ماشین ایستاده و داره مشخصات و با پلاک و کارت ملی و کارت دانشجویی کسرا چک میکنه.

افسر رو به من گفت: پس گفتم نامزدته؟

سری به علامت بله تکون دادم و گفتم: محرم هستیم...

افسر رو به سعیدی اشاره زد و سعیدی هم با مدارک کسرا پیشش او مد.

با دیدن کارت دانشجویی کسرا گفت: هم دانشکده ای هم هستید؟

کسرا: بله جناب سروان... من ارشد میخونم خانم کارشناسی...

تو اون هول و ولا از به کاربردن لفظ خانم دلم قیلی ویلی رفت. اخه چگده گشنگی!

افسر قیافه اش از اخم دراومد و گفت: معماری... هومی کشید و درحالی که مدارک و به کسرا برمیگردوند گفت: پسر منم امسال کنکور داره ... میخواد

معمار بشه!

کسرا لبخندی از روی ناچاری زد و چیزی نگفت.
افسر و سعیدی به سمت اتومبیلشون رفتن و افسر گفت: ما مامور راهنمایی
رانندگی هستیم... لطفا اینجا کنار خیابون پارک نکنید.
کسرا انگار یه نفس راحت کشید و افسر با یه نگاه چپ چپی گفت: شئونات
هم رعایت کنید...
و سوار شدند و تو کسری از ثانیه رفتند.
کسرا نگاه پر خنده اشو تو چشام انداخت و گفت: سوار نمیشی؟

زورش میومد بگه عزیزم؟؟؟

سوار شدم و با یه لبخند کمر بند شو بستم. منم بستم ... خواست استارت
بزنه که به سمتم چرخید ... منم نگاهش کردم و به یک ثانیه نگذشت که پچی
زدیم زیر خنده دو تایی...

بعدش هم قرار شد بریم یه رستوران دیگه و نهار بخوریم و راجع به چیزای
دیگه صحبت کنیم ... و اصلا این موضوعات و پیش نکشیم.

با اینکه دوست داشتم تکلیف مشخص بشه ولی تحمل اینو نداشتم که
بهاش قهر کنم یا بحث کنم ... بخاطر همین هیچی نگفتم.

منو برد به یه رستوران سنتی و بهم دیزی داد ... بعدش هم با هم به پارک
رفتیم و قدم زدیم... کسرا برام حرف میزد ... منو میخندوند ... و هیچ بحثی
در مورد مسائلی مثل ازدواج و بارداری مادرم وارث و میراث نزدیم.

ساعت نزدیک های نه و نیم بود که کسرا به خیابونمون رسید وگفت: فکر کنم دیرت شد نه؟

اروم گفتم: نه زیاد ... من همیشه هشت خونه ام... حالا نه و نیم... فرقی نداره خیلی.

کسرا به لحظه به من نگاه کرد و گفت: همه فصل مجازی که هشت خونه باشی؟

-یعنی چی؟

کسرا با اخم گفت: یعنی پاییز وزم*س*تون هم هشت خونه ای؟ تو تاریکی و سرما ...

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که با دیدن بابام تو کوچه کلمه تو دهنم ماسید.

کسرا هم با دیدن سکوت یه دفعه ای من ... یه نگاه به من کرد و یهو تو کوچه زل زد ... بابام دقیقه جلوی کاپوت ماشین بود. کسرا از شوک هم داشت میرفت سمتش کم مونده بود با باموزیر بگیره که فوری زد رو ترمز و با صدای بدی که از تایرا اومد سکوت کوچه یه جوری بهم ریخت ... یکی دو نفر و دیدم داشتن از پنجره به کوچمون نگاه میکردن.

کسرا فوری از ماشین پرید پایین و من هم اروم و خانمانه پیاده شدم. بابا یه نگاه به من و یه نگاه به کسرا که زیر لب با کلی خجالت سلام کرده بود انداخت.

آخر سر هم به من تشر زنان گفت: دختر تو که ما رو نصفه جون کردی... هیچ معلومه تا الان کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟

کسرا دستهاشو تو هم قلاب کرد و بابا با اخم گفت: نمیتونستی یه خبر بدی
با کسراییی؟؟؟ هان؟

لبمو گزیدم و کسرا اهسته گفتم: تقصیر من بود آقای نامجو ... ببخشید
قبلش باید خبر میدادیم... شرمنده.

بابا یه نفس عمیق کشید و با چپ چپ یه نگاهی به من و کسرا انداخت ...
کسرا خواست خداحافظی کنه که مامانم با یه مانتو که روی پیراهن تو خونه
ایش پوشیده بود و ساق پاهاش معلوم بود لک لک کنان تو کوچه اومد
وگفت: اوا ... اقا کسرا ...

کسرا تندى سلام کرد و مامانم: سلام پسر ... خوبی؟
و نگاهی به ما دو تا کرد و انگار شصتت خبردار شد که باهم بودیم... ته
چهره اش که به نگرانی میزد اروم شد و گفت: چرا توی کوچه بفرمایید بالا
...

کسرا: نه دیگه مزاحمتون نمیشم ... با اجازتون من برم ...
بابا هم تعارف کرد وگفت: پسر تا این جا که اومدی... بفرما بالا ...
کسرا یکمی من من کرد و مامانم گفت: بیا بریم بالا پسر... هوا هم سوز
داره ... بفرما ... بفرما بریم بالا ... حالا که تا اینجا اومدی یه سرم بیا بالا
...

کسرا دزدگیر زد و بابا هم یه جور با مزه به من چشم غره رفت و همگی با
هم رفتیم بالا ... کسرا ساکت بود منم که تو دلم همینجور یویو بازی
میکردم...

وارد خونه شدیم و نادین با شلوارک یه لحظه مات نگاه کسرا کرد ... کسرا اهسته گفت: شرمنده بد موقع است.

نادین خندید و باهم گرم احوال پرسی کردن ... مامان دویید تو اتاق که بابا با تشر گفت: مریم یواش تر...

یه لحظه به کسرا نگاه کردم ... دیدم عین خیالش نیست و با نادین گل میگن و گل میشنون ... یه نفس پر حرص کشیدم و به سمت حمام رفتم... با اینکه دوست داشتم دوش بگیرم... ولی فقط سرو صورتمو شستم و بعدش به اتاق رفتم.

ووویی... کسرا اومده خونمون ... منم که محرم شم... خوب چی ببوشم؟ کاش فرصت یه دوش گرفتن و داشتم هرچند که صبح حمام بودم ولی خب ... درکمد موباز کردم و چوب لباسی ها رو کنار زدم.

با دیدن شلوارام... یخرده مکث کردم... یه جین یخی برمودا داشتم که پایین پاچه هاش ریش ریش بود و روی قسمت رونش چند جایی مدل پاره داشت ... همونو کشیدم بیرون و یه نگاهی به تشرت هام کردم...

برش داشتم... و رو فرشی های انگشتی قهوه ایم هم کشیدم بیرون ... اتو مو رو هم به برق زدم. یه بلوز یقه فایقی قهوه ای داشتم که روش با نگینه‌های قرمز و سیاه لاتین نوشته شده بود: Ilove you

لباس هامو دراوردم و یخرده به خودم لوسیون ضد عرق مالیدم... بعد هم لباس زیرمو با یه مدل دکلمتة عوض کردم و بلوزمو پوشیدم... سر شونه ی ظریفمو از تو یقه پرت کردم بیرون و کلی به خودم عطر زدم.

شلوارمو با یه کمر بند قهوه ای تم کردم ... صندلمو پوشیدم... عین جت
پریدم سر وقت موهام... اول کش و کیلیپسمو باز کردم. لعنتی اینقدر از
صبح بسته بودمشون که موهام یه حالت شکسته داشت.

کمی جلوی موهامول*خ*ت کردم و بعد همه رو بالای سرم دم اسبی جمع
کردم... یه جور شلاقی اتو کرده بودم و بهم میومد.

با صدای مامانم که گفت: نیاز جان...

یعنی بسه ، پاشو گمشو بیا بیرون ور دل شوهرت ...

پیش خودم زدم زیر خنده... شوهر؟!!

تو اینه به خودم نگاه کردم... پوستم لک و پیسی نبود برای همین بیخیال پن

کیک و کرم شدم... یخرده رژ گونه زدم و ریمل ... یه رژ مسی به لبم زدم ...

کسرا سکتته میکنه امشب...

ارایشم ملیح بود همیشه دوست داشتم ساده باشم. هد بند کرم هم زدم به

سرم ... بس که موهامو از سمت شقیقه کشیده بودم چشمام هم کشیده شده

بود و به سمت بالا مدل دار شده بود.

یه نگاهی تو اینه کردم ... از خودم خوشم اومد. طفلک کسرا ... یقه امو

کمی پایین تر کشیدم شونه ام کاملاً بیرون افتاده بود .

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا...!!!

نیشمو جمع کردم... پیش به سوی کسرا...!!!

وارد حال شدم و دنبال یه جفت چشم تحسین گر بودم ... اما زهی خیال

باطل... کسرا نبود تو حال...

با چشم از مامان پرسیدم ... به اتاق نادین اشاره کرد.
حالا نادین هم امشب تریپ صمیمیت برش داشته . پوفی کشیدم و به
اشپزخونه رفتم. مامان سنگ تموم گذاشته بود . داشت الویه درست میکرد و
یه تابه هم رو گاز بود توش پر شامی البته میدونستم مامان همیشه غذاهایی
مثل شامی وکوکو سبزی و این جور چیزا رو مواد شونو آماده تو یخچال نگه
میداره واسه ی مهمونای سرزده ... از اون فوت کوزه گری هاست که منم
قراره تو زندگی مشترکم اعمال کنم . واسه کسرا ابرو بخرم.
از این فکر نیشم تا بنا گوش باز شد . تابه ی محتوی سیب زمینی سرخ کرده
رو هم زدم و در قیمه رو باز کردم ... ای جونم لیمو عمانی...
مشغول درست کردن سالاد شدم و مامان تند تند شامی های سرخ شده رو
برگردوند.

یعنی فدای داماد داریش بشم...!

مامان با غر گفت: چیه واسه ی خودت فکر میکنی میخندی؟
خندم عمیق تر شد و مامان با نگرانی پرسید: فکر میکنی از این غذاها
خوشش میاد؟

-واه مامان چی از این بهتر؟

با دیدن نادین و کسرا که او مدن توی هال نشستن ... بیخیال گوجه و خیار
شدم هموشنو تو ظرف پرت کردم ... یه نگاه به خودم سرسری کردم و رفتم
تو هال.

با نادین روی مبل دو نفره نشسته بودن ... تلویزیون روی شبکه ی سه بود
وداشت فوتبال نشون میداد ... کنترل روی میز رو به روی کسر بود. جلوی
کسرا با همون وجنات خم شدم ... دریغ از یه نیم نگاه ...
صاف ایستادم و شبکه رو به یک تغییر دادم ... دقیقا عین یه گاو کرم- عسلی
سرشو انداخته بود پایین.

با حرص و توپ و تشر به نادین گفتم: من نمیخوام فوتبال بینما... و کنترل و
روی مبل دیگه پرت کردم و دوباره چپیدم تو اشپزخونه.

کسرای مسخره ... من یک ساعت واسه ی بابام تیپ زدم؟
شیطونه میگه برم لباس خواب خرسی امو بپوشما ... همون که سر زانوش قد
هندونه زانو انداخته وزیرب*غ*ل استینش پاره است... ایش... خدا رحم
کرده محرمیم!...

با تمام این فکرها وغرولندها میز و چیدم ... کسرا اومد تو اشپزخونه و گفت:
مادرم کمکی نیست؟

مادرم؟! جان ...

مامانم که ضعف کرد از خوشی... با لبخند رو به کسرا گفت: نه پسرم ...

کسرا خندید و گفت: البته شما که جای دختر منید ...

خواست یه چیز دیگه هم بگه که مامانم ریشه رفت از خنده.

بابام هم روزنامه اشو داده بود پایین و میخندید.

کسرا به ظرفی که محتوی الویه بود و من با برش های نگینی گوجه و
خیارشورهای باریک روش پروانه کشیده بودم اشاره کرد و گفت: ببرمش؟

مامان: زحمتت میشه کسرا جان...

اوه چه دل و قلوه ای هم میدن!

کسرا خندید و گفت: با من راحت باشید .

کسرا ظرف و برداشت ... منم سر میز داشتم قاشق چنگال ها رو تو بشقاب

ها میچیدم. کنارم ایستاد و گفت: جاش اینجا خوبه؟

سرمو تکون دادم و کسرا یه نفس کشید که تمام بازدمش خورد به شونه ی

ل*خ*تم*...

اهسته زیرگوشم گفت: خوش تیپ شدی...

به نگاه پایینش که داشت قاشق چنگال ها رو توی بشقابها مرتب میکرد خیره

شدم وگفتم: تو اصلا وقت کردی منو ببینی؟

کسرا : من همیشه برای دیدن خانمم وقت دارم!!!

وای مامان ...

نیشم تا بنا گوش باز شد و کسرا اروم زیرگوشم گفت: بعد ازدواجم باید

همینطوری ظریف و خوش تیپ باشی ها ... من زن تپل نمیخوام ...

خندیدم وگفتم: خیالت راحت من ژنتیکی لاغرم.

خندید و با صدای بابا که گفت: خلوت کردید ... کسرا سه متر ازم فاصله

گرفت.

ای خوشم میومد از بابام حساب میبرد!

شام با خاطرات کسرا از دانشگاه و سربازی رفتنش و گذشته اش صرف شد.

یه ویژگی خیلی مثبتی که تازگی ازش فهمیده بودم این بود که اون خیلی

راحت و صمیمانه رفتار میکنه ... اصلا ادم خشکی نیست. به وقتش شیطنت

هم داره ... قبلا کمی با من سر سنگین بود ولی از بعد محرمیتمون انگار یه ادم دیگه رو داشتم میدیدم... یه ادم نو... مهربون ... دوست داشتی...
فکرای قشنگی تو سرم بود دیگه تلخ و بد عنق نبودم! یعنی وقتی تورستوران دوم حین غذا خوردن بهم گفت که بیشتر راجع به این مسئله فکر میکنه و کلی بهم امیدواری داد دیگه دلخور نبودم ازش ...
با صدای خنده ی پدر و مادرم به کسرا نگاه کردم ... یه مدلایی بود که حسابی تو دل خانواده ام واسه ی خودش جا باز کرده بود . پیش پدرم...
پیش نادین ... پیش مامانم...

یه نفس راحت کشیدم ... حالا تمام مشکلم این بود که چطوری راضیش کنم مراسم عروسیمون قبل از زایمان مامانم باشه... از طرفی هم حس میکردم بارداری مادرم کم کم برام داره جا میفته یعنی عکس العمل کسرا و حرفاش باعث شد برام جا بیفته ... ولی خب گذشت زمان هم ملاک بود!
بعد از جمع و جور کردن میز... بابا به اتاقش رفت تا نماز بخونه ... نادین هم دستشویی رفت... مامان هم کف اشپزخونه نشسته بود و داشت هندونه خرد میکرد. یه عمر بود ایستاده مسلط به پوست کندن هندونه و قاچ کردنش نبود!

من و کسرا هم تو هال نشسته بودیم.

منتها با فاصله...

من تو عالم خودم بودم که حس کردم شونه ی چپم داغ شد. کسرا دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و دقیقا کف دست گرمشو گذاشته بود رو همون نقطه که هیچ پوششی نداشت.

شوکه بهش نگاه کردم و اون هم با خنده گفت: بدت اومد؟

-نه...

دهنم خشک شده بود. حس کردم دلم هری ریخته پایین... ضربان قلبم بالا رفته بود که اون دستشو از روی شونه ام برداشت... اروم با نوک انگشت روی ساعد دستمو نوازش کرد وگفت: پس چرا اینا سیخ شدن؟

به پوستم که از شدت مور مور شدن دون دون شده بود ویه سری ریز ریز موهای زیر پوستی قلبه قلبه و تیز تیز شده بودن نگاه کردم.

کسرا خندید وگفت: ببخشید...

وازم فاصله گرفت.

انگار اونم فهمیده بود من چه بندی اب دادم...موضوع این بود که از بد اومدن به این روز نیفتاده بودم!!!

با خجالت ازش به اتاقم رفتم.

با دستم محکم روی ساعد دست دیگم کوبیدم و با غرغر گفتم: دخترای بد... الان وقت بیدار شدن و سیخ شدن بود؟؟؟؟ چندشا...

با تقه ای که به در خورد... سه متر سرجام پریدم.

در و باز کردم. کسرا اهسته گفت: تو تاریکی بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و چراغ و روشن کردم.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: بیا هندونه...

یه پیش دستی دستش بود با دو تا چنگال... گل هندونه هم تو پیش دستی...!

از قرمزیش دهنم اب افتاد و کسرا گفت: پیام تو؟

عقب رفتم و کسرا روی زمین نشست ... منم رو به روش با خجالت

نشستم... دستهامو تو هم قلاب کردم که دیدم یه برش کوچولو از هندونه رو

زده به چنگال و به سمتم گرفته ...

خندید و گفت: دستمو که رد نمیکنی؟

با خجالت دستم و بلند کردم که ازش بگیرم ولی اون عقب کشید ... با

تعجب نگاهش کردم و با شیطنت هندونه ی خنک و سرد و قرمز و به لبام

چسبوند.

کوچولو دهنمو باز کردم و علی رغم سردی هندونه من داغ عین کوره شدم!

کسرا چنگال دومی که تو پیش دستی بود و روی میزم گذاشت و گفت: این

چنگاله هم اضافه است ... یدونه کافیه!

یه نفس کوچیک کشیدم ... یعنی داشتم کرور کرور عرق میریختم. من و

کسرا ... تو اتاق من ... منم که قرار نیست گردن بند و گل سر بدمش ... اومده

داره هندونه میذاره تو دهنم...! من خوابم یا ...

کسرا یه برش دیگه رو به دهنم نزدیک کرد ... اروم گذاشت تو دهنم و

گفت: اتاق خیلی قشنگه ... خیلی هم با سلیقه ای...

دلما داشت واسه خودش پارتی راه مینداخت که کسرا نگاهی به دیوار کرد و

با دیدن تابلوی فرزند فوری نگاشو به من دوخت ...

منم اهسته گفتم: ناراحتت میکنه؟

چیزی نگفت ... از جام بلند شدم و اون تابلورو برداشتم... گذاشتم جلوی در و گفتم: دیگه رو دیوار نمیذارمش...

لبخندی بهم زد و گفت: دور تا دور قاب سیاه شده

نگام به دیوار افتاد ... راست میگفت دیوار اندازه یه مربع سیاه و گرد و خاک گرفته شده بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم اینه که تو ناراحت نباشی...

چشماش برقی زد و دستمو یهویی کشید و منو پرت کرد تو ب*غ*لش...

چهار زانو نشسته بود و منم نشوند رویه زانوش و خیره شد به من ...

ازنگاش خندیدمو سرمو انداختم پایین... ولی اروم با انگشت شصت و

اشاره چونمو گرفت و سرمو بلند کرد. مجبورم کرد زل بزنم تو نگاهش...

صورتشو آورد جلو... چشمام داشت خمار میشد که بینی شو به بینیم مالید

و گفت: چشماتو اینطوری نکن ...

دستهامو دور گردنش انداختمو گفتم: چرا؟

خندید و گفت: بیا هندونه بخور...

خندیدم و خندید ...

یه فوت تو صورتش کردم و اونم درحالی که داشت یه حالت هایی میشد

اروم گفت: کار دستمون میدما ...

-چیکار؟

خندید و گفت: دختر هندونه گرمش مزه نداره ...

خندیدم و گفتم: کسراییی ...

کسرا: جان دلم؟

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم ... یه نفس داغ تو صورتش کردم که یه لحظه چشماشو بست ... کاملاً غریزی به این فکر افتادم یعنی بدون هیچ پیش زمینه ای تو این موقعیت انجام شده به فکرم رسید که حالا حرفمو مطرح کنم ... لبخندی زدم بهترین فرصت بود.

-منو دوست داری...-

لباشو بازبون تر کرد و حینی که قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد گفت:

معلومه که دوست دارم ... این سواله میپرسی؟

یواش زمزمه کردم: نظرمم برات مهمه؟

یه لحظه نفسشو نگه داشت و گفت: خیلی...

سرمو جلوتر بردم ... چشم تو چشم بودیم ...

اروم زیرگوشش گفتم: کسرا بیا زودتر ازدواج کنیم... مگه تو منو دوست

نداری؟

سروشو بالا کشید و یه بو از موهام گرفت و هیچی نگفت.

دستامو بیشتر دور گردنش فشار دادم و کمی سرمو عقب گرفتم تا توی

چشمه‌اش زل بزنم... اونم خیره شد بهم و من گفتم: باشه؟

کسرا هیچی نگفت.

سرمو جلو بردم... نفسه‌اش داشت تند تر میشد.

سرمو خم کردم. لبام میلیمتری لباش بود ... یواش گفتم: باشه؟؟؟

اروم داشت به سمتم میومد و در همون حال گفت: باشه...

دستهامو از دور گردنش ازاد کردم و تندی قبل اینکه کاری کنه ازش فاصله گرفتم. از رو پاش او مدم پایین و ابرو هامو بالا دادم و گفتم: حالا بیا هندونه بخوریم...

کسرا خندید و سری تکون داد و منم یه تیکه گذاشتم دهنمو حینی که هسته هاشو میجویدم کسرا با تعجب گفت: نیاز هسته هاشو نخور... خودمو کشیدم عقب و گفتم: نه ... مزه ی هندونه به همون هسته اشه کسرا با تعجب نگام میکرد که موبایلش زنگ خورد.

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟؟
به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به یازده بود ... کی بود این وقت شب؟؟؟؟
کسرا با خنده جواب داد: احوال مونس جون ...
جانم؟ مونس... هان مادرش... نیشم باز شد.

کسرا خندید و گفت: جای بدی نیستم چطور؟ ... خب؟؟؟؟... شیما امتحان چی داره؟ ... فردا ریاضی داره؟ الان یازده شب یادش افتاده؟ ... مادر من من منزل آقای نامجو هستم. بله ... خندید و گفت: سرزده مزاحمشون شدم ... چشم... قربونت ... با شه ... به شیما بگو بخوابه ... موقع اذان بیدارش میکنم باهاش کار میکنم . اره ... باشه ... چشم... سلامتم میرسونم .
خدا حافظ.

و با خنده گفت: این دختر منو کشته ... دقیقه ی نود یاد امتحانش میفته ...
و با خنده به پیش دستی خیره شد و گفت: همه ی هسته هاشو خوردی نه؟

یه مشت کوچیک به پهلویش زدم و بعد از کمی تو سر وکله ی هم زدن ...
کسرا عزم رفتن کرد. کلی از مامانم و بابام تشکر کرد و خلاصه منم قرار شد
برم بدرقه اش کنم.

تابلوی فرزاد هم با خودم بردم تو اسانسور که نیش کسرا باز شد.
وقتی به در کوچه رسیدیم بهم گفت: امشب عالی بود ... کلی از پدر و
مادرت تشکر کن.

خندیدم و گفتم: تا سرکوچه میرسونمت .
دستم گرفت و با هم تا سرکوچه تو سکوت قدم زدیم ... یعنی یه لحظه
خواستم کاش بارون میومد و ما قدم میزدیم ... همون موقع صدای رعد و
برق اومد و تو دلم گفتم: قربون خدا برم کاش یه چیز دیگه خواسته بودم.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: چه بارون به موقعی ...
خندیدم و درحالی که تابلو رو زیر ب*غ*لم گذاشتم ... دستمو طبق عادت
دراز کردم تا چند تا از اون قطره ها رو بگیرم کسرا دستمو تو دستش فشار داد
وگفت: سردت نیست؟

-نه ... خیلی هم خوبه ...

سرکوچه ایستادیم و کسرا تو چشمام نگاه کرد و گفت: نیاز تو از حرفت
مطمئنی؟

با هیجان گفتم: کسرا من واقعا اینو از صمیم قلبم میخوام ...

کسرا یه فشاری به دستم داد و اهسته گفت: واقعا میخوای که مقدماتشو آماده کنم؟ یعنی نمیخوای بیشتر بشناسیم همو؟ نیاز من و تو... خیلی وقت داریم...

اخم کردم و گفتم: تو هنوزم...

کسرا انگشتهش رو روی لبم گذاشت و گفت: هرچی که خواسته ی تو باشه خواسته ی منم همیشه... دیگه داریم ما میشیم نیاز... سعیمو میکنم... ولی اگر نشد...

حالا نوبت من بود که انگشتمو بذارم روی لبش... خندید مو گفتم: جور میشه... باور کن همه چی جور میشه...

همونطور که نگام میکرد گفت: نیاز پس فردا نمیگی چقدر زود شد؟؟؟ قاطع گفتم: نه...

کسرا: نیاز حرفتو جدی گرفتم...

خندیدم و گفتم: خب منم همینو میخام دیگه... که جدی بگیریش! خندید و اهسته گفت: باشه تمام تلاشمو میکنم... ولی...

-ولی چی؟

کسرا با یه نگاه مضطربی گفت: خونه چی نیاز؟

-نگران نباش کسرا... اگر تو بخوای حاضرم یه مدت خونه ی پدر و مادرت زندگی کنم...

از حرفم لبخندی زد... با اینکه دودلی و تردید و ته نگاهش میخوندم و میدونستم نامطمئننه ولی همین که فعلا این موضوع و قبول کرده بود خوشحال بودم هرچند که دلم نمیخواست با بهونه دوباره همه چیز عقب

بیفته ، تو چشماش خیره بودم که اروم دستمو بالا برد و انگشت اشارمو
ب* و* سید ...

کل هیکلم ایشی شد و برای اینکه باز تو خلسه و خلا گیر نیفتم تابلورو
توی سطل مکانیزه ی سر کوچه پرت کردم که یه گربه ی سیاه از توی سطل
پرید بیرون و با صدای بلند جیغ کشیدم ...

کسرا دستمو گرفت و اهسته گفت: خوبی؟

از گربه هه که میو میو کنان داشت تو خیابون میدوید حرصی گفتم: نزدیک
بود بپره روم ...

کسرا لپمو کشید وگفت: چقدر شجاعی نیاز.... گربه ترس داره؟

اخم کردم وگفتم: هیچ وقت از گربه ها خوشم نمیومد ...

کسرا خندید که صدای خندش تو رعد و برق گم شد... یه نگاه پرترس به
اسمون کردم...

کسرا اهسته گفت: از رعد و برقم خوشت نمیاد ...

دستمو کشید و گفت: بدو برو خونه موش کوچولو...

یه خرده خودمو لوس کردم و اونم منو تا دم خونه رسوند و منم وارد خونه
شدم ... و ایستاد تا برم داخل مجتمع و بعد هم من از پنجره ی راهرو تماشا
کردم که سوار ماشینش شد و برام چراغ زد و رفت. تو اون تاریکی منو
چطوری از پشت پنجره دیده بود...؟

خدایی چشمای تیزی داشت!

باز من بودم و یه عالم ادرنالین ... پله ها رو دو تایکی ساعت دوازده شب بالا رفتم ... وارد خونه شدم ... بابا اینا به روم نیاوردن که من چرا نیم ساعت تو کوچه موندم و چرا خیس شدم.

تو اتاق چپیدم و لباس هامو عوض کردم. یعنی باور کنم که قبول کرد؟؟؟
رفتم رو شویی و مسواک و برداشتم روش خمیردندون مالیدم... همیشه عادت داشتم حین مسواک زدن راه برم... به اتاقم رفتم ... صفحه ی گوشیم روشن خاموش میشد.

نگاش کردم . یه اس داشتم.

مسواک و با دندونام نگه داشتم و دو دستی صفحه رو باز کردم.
کسرا بود.

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانواده ت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها.
بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر و زیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر و زودتر فراهم بشه... نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

نوشته بود: بخاطر امشب بی نهایت ازت ممنونم ... از خانواده ت تشکر کن ... امشب واقعا حس کردم جزیی از شما هستم ... جزیی از نامجوها.
بخاطر تابلو ازت ممنونم... بهت قول میدم خاطراتی بهتر و زیباتری برات بسازم ... تمام سعیمو میکنم تا مقدمات عروسیمون زودتر و زودتر فراهم بشه... نیازم از حالا به بعد **** متن موجود نیست!...

لعنتی شیش تا ستاره بود و نوشته ی " متن موجود نیست ". نمیخوام... من

پیام کسرا ... یعنی چه ... کیه که به مخابرات شکایت کنم...!

نصف خمیردندون و قورت دادم... یخرده به گوشیم نگاه کردم نخیر مثل

اینکه ادامه ی پیام قصد او مدن نداشت. اخه کسرا جونم چرا پیام طولانی

میدی که نصفش نیاد من تو خماریش بمونم؟؟؟

با حرص گوشیمو پرت کردم . پیام نصفه جواب دادن نداشت. از اتاقم بیرون

اومدم که مامان گفت: نیاز زود بخواب فردا زود بیداری میشی ها ...

با چشمهای گرد شده و دهن پر خمیر دندون گفتم: چرا؟

بابا مداخله کرد و گفت: مگه کسرا بهت نگفت؟ صبح قراره برین آزمایش

خون ...

-به من چیزی نگفت.

نادین: دم رفتنی از بابا اجازه گرفت بیاد دنبالت ... لابد همون موقع که رفتی

مانتو بپوشی...

بابا و مامان حرف نادین و تایید کردن ...

مامان هم گفت: یه پیام بهش بزن بین تکلیفت چیه؟

ای ذوق کردم که باید تکلیفمو کسرا روشن کنه ...

دوباره پریدم تو اتاق ...

صفحه ی گوشیم خاموش و روشن میشد.

یه پیام دیگه از کسرا نوشته بود: نیازی فردا من هشت صبح میام دنبالت برای

آزمایش خون ... باشه عزیزم؟ دیگه باید به کارا سرعت بدیم.

نفس عمیقی کشیدم و بایه استرسی که به جونم افتاده بود نوشتم: باشه ...
فردا هشت صبح منتظرم.

و گوشیمو زدم به شارژ ...

به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم ... حالا یه فکر گند افتاده بود تو
سرم ... حاملگی مادرم کم بود ... قضیه ی فرزادکم بود ... استرس ازمایش
خون و اگر خون هامون به هم نخوره هم اضافه شد!!!

فصل دهم:

پاهامو دراز کردم و روی صندلی خشک و ناراحت کننده ی ازمایشگاه کمی
کش وقوس اوادم.

کسرا دستمو گرفت و یه لحظه با تعجب برگشت سمتمو گفت:

-تو چرا یخ کردی؟؟؟ سردته؟

کسرا دستمو ماساژ میداد و منتظر جوابش بود.

خدایی خز بود بهش بگم کلا با امپول و سرنگ هیچ میونه ی خوبی ندارم ...
ولی خب هیچی نگفتم ... به خانم بازیم ادامه دادم و گذاشتم فکر کنه اره
سردمه ...

یه خمیازه کشیدم و گفتم: کاش ساعت ده اینطورا میومدیم.

کسرا: بعد این میرسونمت خونه تخت بخواب.

لبخندی زدم که کسرا هم لبخندی زد و گفت: خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: اگر خون هامون به هم نخوره ...

کسرا سریع گفت: به جنبه های مثبت فکر کن ...

از ارامشش اروم شدم و نوبتمون شد تا بریم خون بدیم.

چشمهامو بسته بودم و منتظر بودم پرسنلی که مشغول خون گرفتن از من بود بهم بگه کارش تموم شده.

با حس بیرون اومدن سوزن از تو فاصله ی بین ساعد و بازوم ... یه نفس راحت کشیدم. خدایی خوب خون گرفت بعضی ها انگاری با ادم خصومت دارن چنان میزنن رو دست ادم که ادم حس فلج شدن بهش دست میده ... دختره خونمو تو شیشه کرد و اومد بلند بشه که یهو پاش گیر کرده این صندلی چرخی های گرد و سیاه که به وفور اونجا به چشم میخورد ... در نهایت هم شیشه ی محتوی خون من از دستش افتاد و شکست. با ناراحتی بهم نگاه کرد.

منم اهی کشیدم و استین اون یکی دستمو بالا دادم و گفتم: عاشقی ها ... خندید و گفت: نامزدم از صبح بهم زنگ نزده نگرانشم ... و با شرمندگی گفت: ببخشید خانمی.

-عیبی نداره ... و به این فکر کردم اون شیش روزی که من از کسرا خبر نداشتم واسه این رخ میداد چی میکرد.

بهرحال زود خونمو گرفت و ازش تشکر کردم که هیچی دردم نیومد.

خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت .

ولی محل سرگیجه ام نداشتم و رفتم تا ازمایش ادرار و بدم و در نهایت کارتی که باید به سالن توضیحات میرفتیم و میگرفتم.

کارام که تموم شد اروم اروم در امتداد راهروی از مایه‌شگاه قدم می‌زدم که اگر افتادم یه جا رو بگیرم...

کسرا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت: نیاز؟

یخرده تو چشمات نگاه کردم و گفتم: ا... اینجایی...

و دست دراز کردم تا کیفمو ازش بگیرم. یخرده نگام کرد و حس کردم میخواد یه چی بگه...

اهسته گفتم: چیزی شده؟

با من من گفت: پدرت زنگ زد...

کیفمو ازش گرفتم و رو شونم انداختم و یه سری به علامت خب تکون دادم که حس کردم مغزم قراره از چشم بزنه بیرون.

با این همه دستی به پیشونیم کشیدم... لعنتی کف دستم بوی *ل*ک*ل گرفته بود، شدت سرگیجه ام با این استشمام بوی خوش بیشتر شد... زمزمه وار گفتم: خب چی گفت؟

کسرا: باید بریم بیمارستان... مثل اینکه حال...

با بهت گفتم: مامانم؟

کسرا تند گفت: نه... عزیزت...

حس کردم کسرا داره سیاه و سیاه تر میشه... اوادم دستم و به جایی بگیرم که نتونستم و انگار که داشتم تو یه چاله فرو میرفتم... اما کسی مانعم نشد و انگار بین زمین و هوا منو گرفت.

صداش واز یه جای دور شنیدم و بعد حس کردم منو تکیه داده به خودش و اروم داره کمکم میکنه که بریم یه جایی... چشمامو بسته بودم... سرم گیج

میرفت ... یه جورایی دا شتم روی اب راه میرفتم ... یا تو هوا... کسرا منو تو ماشین نشوند و کمی بعد حس کردم یه مایع شیرین و خنک که مزه ی پرتقال میداد و ریخت تو دهنم...

چشمامو باز کردم ... کسرا با نگرانی صدا میکرد و بدنه ی پاکت اب پرتقال و محکم فشار میداد تا مایعش تو دهنم بریزه... قورت دادم و کسرا پاکت و کنار کشید و درحالی که یه بیسکویت های بای رو برداشت و نصفش کرد ... اروم گذاشتش تو دهنم...

اولی و نفهمیدم چطوری خوردم... اما سر دومی کمی هوشیار تر شدم... سر سومی فهمیدم در تمام این مدت انگشتهای کسرا میخوره به لبام و ... دوباره نی و گذاشت تو دهنم و پاکت و فشار داد ... حالم خوب شده بود سرگیجه ندا شتم. صدا شو از دور نمیشنیدم ... سیاه هم نمیدیدمش ... اما نمیدونم چرا هنوز وانمود میکردم چشمام خماره و حالم خوب نیست. داشتم له له میزدم برای بیسکویت چهارم ... که خوشبختانه به مرادم رسیدم.

کسرا پاکت و کنار کشید و یه بیسکویت از تو بسته که دقیقاً روی دا شبورده بود برداشت... نصفش کرد و اروم بین انگشت اشاره و شصتس نگهش داشت... یه نفس عمیق کشیدم که خورد به دستش و به من با لبخند نگاه کرد .. اروم بیسکویت و بین لبام گذاشت و دستشو عقب کشید تا نیمه ی دوم بیسکویت و هم آماده کنه تا بهم بده ... اروم اروم جویدمش و کسرا دوباره با همون حالت بیسکویت گذاشت جلوی دهنم ... گرمای دستش

داشت لبامو گرم میکرد ... نگاهش و تو نگام انداخته بود و نگران بود ...
غرق اون همه عسل شده بودم ... که باز موهای دست و پام سیخ شد ...
بیسکویت و که خوشمزه ترین طعم دنیا رو داشت و اروم جوییدم و
چ شمهامو بستم یه بیسکویت که شکلاتی بود ... گرم بود ... مزه ی
عسل هم میداد ... امم ... مزه ی نگرانی ... مزه ی دوست داشتن ... یه عالم
مزه های خوب دیگه ... اونقدر گیر اون مزه بودم که یادم رفت از حال عزیزم
پرسم ... عزیزی که عزیزترینم بود ... اما عزیز تر از کسی که بیسکویت ها
رو میداشت تو دهنم؟؟؟ نگرانم بود یا ...

کسرا با پشت انگشت اشاره اش روی گونه امونوازش کرد وگفت: بهتری؟

اب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم وگفتم: بریم پیش عزیزم ...

کسرا کمر بندم و در و بست برام و به سمت فرمون حرکت کرد . با سرعت به
سمت بیمارستان روند و من تو فکر و خیالم که اینقدر شلوغ بود گم شده
بودم که هیچ نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم.

هم قدم با کسرا درحالی که دستمو گرفته بود و با فشارهای متناوبی که به
انگشتهام میداد سعی میکردم ارومم کنه از اطلاعات بخش مورد نظر
و پرسیدیم...

سی سی یو ... مثل یه پتک بود تو سرم ... با اینکه ضعف نداشتم اما باز
دچار ضعف شدم ... کسرا هم حالمو فهمید و منو به خودش تکیه داد ...
کیفمو ازم گرفت با هم سوار اسانسور شدیم. تو اسانسور هم به بازوی کسرا
تکیه داده بودم ... یه بغض بدی هم تو گلووم گیر کرده بود و نمیداشت راحت
نفس بکشم.

با دیدن مامانم و بابام و خاله مهناز که توی راهروی سی سی یو نشسته بودن بغضم شکست و اونها هم با دیدن من به سمتم اومدن... خودمو تو ب*غ*ل مامانم انداختم و اروم گریه کردم ...

کسرا هم با بابام و خالم سلام علیک کرد و مشغول صحبت با پدرم شد. هنوزم کیفم دستش بود. نمیدونم چرا حس قشنگی بهم دست داد از اینکه اون کیف زنونه که مال من بود تو دست های گنده ی کسرا جا داشت. یه حس خوب داشتم ... حس کمک ... همراهی ... اعتماد ...

مجموع این حس ها منو اروم کرد و رو به مامانم که صورتش رنگ پریده و چشمهایش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت: صبحی رفتم براش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صداش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه چشمها شوباز کرد و بست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتو سه ... و روشو با بغض ازم گرفت.

مجموع این حس ها منو اروم کرد و رو به مامانم که صورتش رنگ پریده و چشمهایش پف کرده بود گفتم: مامان چی شده؟

مامان اهی کشید و خاله مهناز گفت: صبحی رفتم براش سبزی سرخ کنم دیدم تو جاش خوابیده ... تعجب کردم بعد نماز صبح که خوابش نمی برد... تکونش دادم ... صداش کردم ... دیدم یا مادر ابوالفضل ... یه لحظه

چشمها شو باز کرد و بست ... زنگ زدم اورژانس... گفتن انفاکتو سه ... و
روشو با بغض ازم گرفت.

چند لحظه به سکوت گذشت که با بیرون اومدن یه پرستار ازدروازه ی شیشه
ای سی سی یو ... هممون بهش حمله کردیم.

پرستاره با نگاه خاصی به کسرا زل زد که کسرا کیف منو دست به دست کرد
و با اخم سرشو پایین انداخت. نگاه اون دختر جلف به مامانم جلب شد...
مامانم التماس میکرد که بره داخل و عزیز و بیبینه ... پرستاره داشت راضی
میشد که بابام اهسته جلوی کسرا و خالم به اون پرستاره گفت: بیخشید
خانم داخل خطری نداره؟

پرستاره پرونده ای که دستش بود و به سینه اش چسبوند و گفت: منظورتون
چیة؟ رادیولوژی نیست که تشعش داشته باشه ...
بابا سری تکون داد و گفت: همسرم بارداره ...

پرستاره یه نگاهی به مامانم کرد و منم از حرص لبمو گزیدم. یه نگاهی به
کسرا که بیخیال به نوک پنجه هاش خیره شده بود انداختم ... از همین نگاه
ها و رفتارها بدم میومد ... عارم میومد ...

پوفی کشیدم و پرستاره گفت: خب نه ... بیاین همراهم بهتون گان بدم...
ماسک هم بزنید.

با حرص خواستم روی صندلی بشینم که پرستاره گفت: لطفا راهرو هم
خلوت کنید ... و رو به خالم هم ادامه داد: یک دقیقه هم شما اجازه دارید
مادرتونو ببینید ...

خاله کلی تشکر کرد و من هم با اخم داشتم به سنگ های مرمی کف بیمارستان نگاه میکردم.

با با هم از کسرا درمورد از مایش خون واین حرفها پرس وجو میکرد. در نهایت با به صدا دراومدن موبایل بابا ... کسرا هم فرصت و مغتم شمرد و کنارم نشست. لبخندی بهم زد وگفت: خوبی عزیزم؟

حوصله ی تو حس رفتن و نداشتم بابا چنان با افتخار از بارداری مامان چهل وچهار سالم حرف میزد که انگار... اووف... لعنت!

کسرا اهسته گفت: چرا توهمی؟

از توجهش دلم گرم شد وگفتم: کسرا...

کسرا: جانم؟

-اگر عزیزم....

کسرا فوری میون حرفم او مد وگفت: نگران نباش خانمم ... مادر منم ناراحتی قلبی داره ... یکی دو بار هم انفاکتوس کرده ...

اهی کشیدم و گفتم: خدا رو شکر مادرت دیابت نداره ... اگر عزیزم دیابت نداشت الان عملش کرده بودن رگهای قلبشو باز میکردن.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: نگران نباش ایشالا که طوری نمیشه ...

با اون لب ولوچه ای او یزون نگاهش کردم وگفتم: عزیزم همیشه دوست داشت عروسی من و بیینه ... میدونی از بین ما سه تا نوه ... هیچ کدوم عروسی نکردیم... میترسم که ...

کسرا دستمو میون جفت دستهاش گرفت و گفت: بذار نتیجه ی ازمایشا بیاد ... میریم دنبال سالن وتالار... سعی میکنم یه مراسم ابرو مند برات برگزار کنم... یه خونه اجاره کنم... هوم؟؟؟ عزیزت هم مطمئنم سرور تمام مراسم هامونه تازه...

دیگه دلم نمیخواست بشنوم... همون یه جمله ی نتیجه ی ازمایشا برای هفت پشتم کافی بود. یعنی چی؟ یعنی اگر خون هامون بهم نخوره کسرا بیخیال میشه... اره دیگه... منظورش همین بود یعنی من الکی نگردم دنبال باغ... نگردم دنبال تالار... یعنی وقتم تلف نشه... چون اگر خون هامون بهم نخوره من تو رو ول میکنم و نمیخوام وقتم الکی تلف بشه که چقدر دنبال باغ گشتم.

حس میکردم داره حرف میزنه ولی من نمیشنیدم... بی هوا بلند شدم و بی توجه به نگاه مات کسرا رو به بابا گفتم: قراره بریم خونه؟ بابا: اره دخترم... اینجا مراقب و همراه اجازه نمیدن بمونیم... نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه ی پام چرخیدم... کسرا با لبخند نگام میکرد.

رو بهش گفتم: خب بهتره تو بری... ازجاش بلند شد وگفت: اخه...

تند گفتم: دلیلی نداره بمونی و علاف بشی... به سلامت. کسرا با تعجب از لحن کلامم تنها یه لبخند تصنعی جلوی بابام زد و باهاش دست داد و رو به من گفت: باشه پس من میرم... کاری با من نداری؟

فقط یه نیچ کردم ... یه نیچ که از صد تا فحش بدتر بود ... از اون نیچ های
معنی دار.... یعنی اگر کاری هم داشتم به تو نمیگم!
کسرا فقط سری تکون داد و کیفمو گذاشت روی صندلی و خداحافظی
گفت و رفت.

بابا اهسته گفت: بدرقه اش نمیکنی؟

تند گفتم: نه ...

و روی صندلی نشستم. کسرا سوار اسانسور شد ... یه جورایی دلم گرفت...
خب چیکار کنم ... نباید اون حرف و میزد که بهم بر بخوره ... یه ذره دلم
سوخت که قشنگ باهاش خداحافظی نکردم ...

بعد از دو ساعت علافی تو بیمارستان و نهار سرپایی که همون سق زدن
ساندویچ بود، بالاخره به خونه رفتیم... یه دوش سر سری گرفتم و کمی روی
پروژه هام کار کردم. دلم نمیخواست فکرمو مشغول کنم ... بخاطر حال
مامان هم شام درست کردن افتاد گردن خودم ... بخصوص که کیوان و خالم
هم شب خونه ی ما بودن و حضور کیوان واقعا عصبیم میکرد.

دم دم های ساعت ده بود که ظرفها رو میشستم ... کیوان به اشپزخونه اومد و
ازم اب خواست.

با حرص یه لیوان اب جلوش گذاشتم و اون درحالی که به اپن تکیه داده بو
دگفت: همه چیز خوبه؟

- چرا بد باشه؟

کیوان شونه ای بالا انداخت وگفت: اگر عزیز طوریش بشه...

عین یه ببر نگاهش کردم که فوری گفت: زبونم لال البته...
با حرص بشقاب ها رو تو جا ظرفی گذاشتم و گفتم: حرف اصلیتو بزن
کیوان ...

کیوان لیوان و توی انگشتهاش چرخوند و گفت: تصمیمت برای ازدواج
جدیه؟
-اهوم...-

کیوان: تا جایی که من یادم میاد تو قصد ازدواج نداشتی نیاز! حداقل تا قبولی
تو مقطع ارشد....

پوزخندی زدم و گفتم: قصد ازدواج با تو رو نداشتم اقای دیپلمه ...
کیوان برخلاف من که داشتم دقیقه به دقیقه عصبی تر میشدم ملایم گفتم:
ولی اگر اشاره میکردی بهترین دانشگاه و بهترین رشته قبول میشدم ...
بخاطر تو.

از حرفش که حس کردم کمی صادقانه بیان شد نرم شدم و گفتم: کیوان هنوزم
دیر نشده ... میتونی ادامه بدی و با یکی بهتر از من ازدواج کنی... یه دختر
خوب... هوم؟

کیوان اخمی کرد و منم گفتم: هرکمکی هم بخوای... هر کتابی جزوه ای
لازم داشته باشی بهت میدم... اینطوری بنظرم بهتره ...

کیوان لیوان و داد دستم و گفتم: خودمم حس میکنم یه خلا تو زندگیم دارم.
لبخندی زدم ولیوان و شستم . اونم کنارم ایستاد و درحالی که ظرفها رو از
دستم گرفت تا اب کشی کنه گفت: فکر میکنی دیر شده؟

کیوان سه سال از من بزرگتر بود... یک سال از نادین کوچیکتر بود... دو سالم از کسرا... لبخندی بهش زدم و گفتم: ما تو دانشگامون یه مرده است که ۴۰ سالشه و تازه شروع کرده به ادامه ی تحصیل... پس اصلا فکر سن و سال و نکن... تازه این به نفع تو میشه چون دخترای تو دانشگاه دنبال پسرهای ترم بالاین... حالا فکر شو بکن یه پسری که از لحاظ سنی ایده ال اون هاست هم کلاسشون باشه... خودشونو واسه ی تو میکشن... کیوان از اعتماد به نفسی که بهش دادم خندید و گفت: چه جالب نمیدونستم...

-باور کن... من جنس خودمو خوب میشناسم...

لبخندی زدم و ادامه دادم: تو هم جنس خودتو خوب میشناسی.

کیوان قاشق ها رو تو جای مخصوص گذاشت و گفت: اره...

کمی دیگه راجع به دانشگاه و کمک درسی ها صحبت کردیم و سعی کردم واقعا بیارمش تو درس... و کتاب... یعنی با تعریف از خاطرات دانشگاه و جو دانشگاه و دخترای دانشگاه... حس کردم خیلی بدش نیومد و یه جورایی تمایل داشت... هرچند قبل تر از این ها هم توگوشش میخوندیم همگی... ولی کیوان تو فکر نبود این بار خودش پیش قدم شده بود و حالا هم جدی جدی رفته بود تو فکر و فاز پر کردن خلا زندگیش...

درواقع خلا زندگیش مدرک و بی سواد نبود... خلا زندگیش یه همراه بود... دخترایی که یه لیسانس اب دوغ خیار ی حداقلش داشتن و حاضر نمیشدن با کیوان همراه بشن... یه جورایی اون دخترا رو درک میکردم... ما یه

جوایی هم دلم برای کیوان میسوخت و دلم میخواست اینقدر تو زندگیش احساس تنهایی نکنه ... نمیدونم از وقتی محرم کسرا شده بودم نگاهم به کیوان عوض شده یا از اول هم چنین دیدی بهش داشتم ...

شونه هامو بالا انداختم با دیدن عقربه های ساعت نفس راحتی کشیدم... ساعت از ده و نیم گذشته بود. این بار عمدا نخواستم با کسرا حرف بزنم. از حرفش ناراحت بودم و مطمئن بودم اون نفهمیده که چه حرفی زده وگرنه... اهی کشیدم و به بهانه ی انجام پروژه هام به اتاقم رفتم. هفت بار زنگ زده بود.

و یه پیام: فکر کنم خوابیدی نیازم... شب خوبی داشته باشی.

و یه پیام دیگه نوشته بود: حتی اگر طنین نفس هایت به گوشم نرسد تصور وجودت آرامش بخش است.

لبخندی زدم ... یه کش و قوس او مدم و گذاشتم فکر کنه که من خوابم... توی تخت دراز کشیدم ... کیوان اخرای حرفش ازم خواسته بود چند تا آموزشگاه خوب و کتاب براش معرفی کنم. و اونجوری که خودم درس خوندم و بهش بگم تا بتونه موفق بشه.

برام جالب بود که اینقدر مصمم شده... کمی غلت زدم... عزیز هم به گفته ی دکتر حالش خوب شدنی بود و جای نگرانی نداشت ... حالا تمام نگرانی من جواب آزمایش خونه و کسرای که خودشو علاف باغ و تالار و سالن نمیکنه تا جواب آزمایش بیاد تا ... اهی کشیدم و کم کم خواب و خستگی بهم چیره شد.

...

ساعت نزدیکی یازده بود که کارم تو دانشگاه تموم شد، با اینکه دیشب یازده خوابیدم و صبح هم هشت بیدار شدم ولی بازم خوابم میومد.

نمیدونستم کسرا کلاس داره یا نه ... اصلا گذرش به دانشگاه میفته یا ... با این همه کنجکاوی هم نکردم. برام مهم نبود منم منتظر نتیجه ی ازمایش ها بودم!!!

از ورودی خواهران خارج شدم و داشتم به سمت سرخیابون میرفتم که یه پرادو برام بوق زد.

راننده هم فرزاد بود.

ایستادم و اون پنجره ی سمت شاگرد و پایین کشید و گفت: احوال خانم نامجو!

یه جوری با طعنه گفت که دلم میخواست بزخم لهش کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فرمایش...

فرزاد خم شد و در و برام از داخل ماشین باز کرد و گفت: سوار شو بهت بگم...

یه پوزخند زدم و خواستم برم که فرزاد گفت: مهمه نیاز...

بهش نگاه کردم ... نمیدونم از سرکنجکاوی شنیدن حرفهایش بود یا

کنجکاوی دیدن داخل پرادو ... اونم کنار فرزاد ... خیلی دوست داشتم

بدونم ماشین خودشه یا مهسا جونش!

سوار شدم و فرزاد به سرعت نور حرکت کرد...

کمر بند مو بستم ... فرزند یزده پخمه بود بخاطر همین نمیتونستم ازش بترسم یا فکر کنم که اون نقشه ی شومی تو سرش داره. شاید اهل تلافی بود اما میدونستم تا حدی هم مرام داره و با معرفته ... چهار سال هم کلاس بودن باهش این مزایا رو داشت که تا حدی بشناسمش ... وقتی میگفت کارم داره یعنی کارم داشت...

منو به سمت یکی از پاتوق هامون که یه سفره خونه ی سنتی بود برد... درست انتهای خیابون دانشگاه تو یه فرعی قرار داشت. اکثر بچه های دانشگاه اونجا رو میشناختن ... یه جوری بود که هر وقت میرفتی داخل احتمالا به پست چند نفر که آشنا بودن میخوردی.

باهم وارد شدیم. سر ظهر بود و خلوت. روی تختی نشستیم و فرزند هم سفارش یه قلیون و داد و یه سینی چایی...

کمی من کرد و در نهایت گفت: با اون پسر ارشدیه هنوز میپری؟
پوزخندی به حسودیش زدم... با اینکه باهم تو یه ورودی بودیم ولی اون عملا دو ترم از من عقب تر بود و میدید که من قراره به زودی ارشد هم شرکت کنم و ...

نفس عمیقی کشید که تمام دود قلیونشو تو صورتتم خالی کرد.
دوسیب بود... گس و تلخ... و مثل همیشه ادمو میبرد تو فاز.
فرزند بیخیال جوابم شد و صریح و تند و بی حاشیه گفت: رضا اخر هفته برمیگرده... راستش تو اخرین تماسش خیلی سراغتو گرفت. من چیزی از تو و اون پسره نگفتم... بهتر دیدم که اول با خودت درمیان بذارم ... بعدا بهش

بگم که تو... پکی به قلبونش زد و دود شو از دماغش بیرون فرستاد و گفت:
من حتی بهش نگفتم که تو این مدت رفتنش... تو... تو با من بودی...
تقریبا نصف حرفه‌اش... یا بهتر بگم نود درصد حرفه‌اشو نفهمیدم...
دستم دراز کردم... شلنگ قلبونو تو دهنم گذاشتم و یه پک محکم ازش
گرفتم... سنگینی دو سیب حسابی گرفته بودتم و داشتم میرفتم تو خلسه...
فرزاد لبه‌اش میجنبد و من تو فکر و خیالم داشتم چرخ میزدم... رضا
بر میگشت؟؟؟

آخرین دیدارمون تو همین جا بود... همین جا... شاید دو سه تخت اون ور
تر... دو سه تخت این ور تر...

بهم گفت که همه ی ادم ها نیاز دارن پیشرفت کنن... همه ی ادم ها به
جایی میرسن که باید یه روزی از هم خداحافظی کنن... و همه ی ادم ها...
البته نه همه ی ادم ها... اکثر ادم ها با دوست داشتن ازدواج میکنند...
و بهم گفت که عشق من و تو همیشه موندیه ولی... و لبخند مضحکی زد و
تلخ گفت: ولی همیشه یه ولی هست...!

اون روز چشمام پر اشک نشد... اون روزا خیلی زود گذشتن و من با
فرزادگرم گرفتم.

فرزاد کمکم کرد رضا رو به کل فراموش کنم... منو میخندوند... پایه ی هر
برنامه و بیرون رفتنی بود... یه اکیپ رفیق بودیم که الکی خوش میگذروندیم
... منم بینشون بُر خورده بودم و باهاشون صمیمی بودم... و خودمو گول
میزدم که به بهانه ی رضا که میخوام فراموشش کنم با اون ها هم سو شدم...

کمی دود دوسیپ و تو دهنم نگه داشتم.

چشمامو بستم و دودشو از بینی خارج کردم.

چشمامو باز کردم.

فرزاد م*س* تقیم بهم خیره شده بود.

شلنگ قلیون و پشش دادم و گفتم: خب که چی؟

فرزاد ابروهاشو بالا داد و گفت: اخر همین هفته صبح میرسه تهران ... ما

داریم میریم استقبالش...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اگر برنامه جور بشه باشه ... میام.

کیفمور و پام گذاشتم که فرزاد گفت: یه چیز دیگه هم هست ...

-چی؟

فرزاد لبهاشو خیس کرد وگفت: تو چند وقت پیش تو یاهو داشتی با رضا

حرف میزدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو بودی...

فرزاد: میدونم بچه بازی بود ... حالا ببخش و به رضا نگو...

نیشخندی زدم و گفتم: اصلا این یادم رفته بود ... اکی...

فرزاد کمی مکث کرد و گفت: رضا برگرده ...

و ساکت شد.

بهبش نگاه کردم و منتظر گفتم: خب؟

فرزاد تو چشمام خیره شد و گفت: برمیگردی پیش رضا؟؟؟

یه لحظه از سوالش شوکه شدم... سوالی بود که چند دقیقه تو مغزم رژه رفت

ولی جرئت نکردم از خودم پرسشمش... و حالا فرزاد پرسید.

با بی تفاوتی به نگاه کنجکاو فرزند خیره شدم و گفتم: نه ...

فرزاد: بخاطر کسرا؟

چه صمیمی صداش میکرد!

کمی خودمو به سمت فرزاد خم کردم و گفتم: من و آقای راد داریم با هم

ازدواج میکنیم!

فرزاد اب دهنشو قورت داد و از جام بلند شدم و گفتم: خب ... خداحافظ.

و رومو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.

از سفره خونه خارج شدم و حینی که تو پیاده روراه میرفتم فکر کردم ... اگر

کسرا نبود ... من برمینگشتم پیش رضا؟؟؟ سوال سختی بود ... اون این همه

وقت تو المان گذرونده بود ...

اهی کشیدم ... و به لحظه به خودم تشر زدم چرا دارم اه میکشم؟

من محمد کسرا رو داشتم ...!

با صدای موبایلم از تو کیفم درش اوردم...

ای جان ... حلالزاده ی من!!!

_بله؟

کسرا: احوال نیاز خانم؟ خوبی؟

-مرسی کسرایی تو خوبی؟ کجایی؟؟؟

کسرا: خوبم ... همین دور و برا ... روز خوبی داشتی؟

-بد نبود ... تو خیابونی کسرا صدا بوق میاد؟

خندید و گفت: اره تو هم هستی انگار؟ کجایی؟

- ... من تو چهار راه...

با صدای یه بوق و نگه داشتن یه پراید کنار پیاده رو... کسرا از ماشین پیاده شد و گفت: بفرمایید از این طرف...

خندیدم و گوشیمو قطع کردم. خندید و در و برام باز کرد.

سوار شدم و گفتم: داری منو تعقیب میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه به خدا... دیدم یه خانمی داره خیلی سنگین و ساده و شیک تو پیاده رو راه میره... وسط حرفش بود که با کیفمو زد تو بازو و

گفتم: چشمم روشن... چشم چرونی هم که میکنی!

خندید و دنده رو جازد و گفت: به من میاد اهل این کارا باشم؟

با چشم غره نگامو ازش گرفتم و خواستم شیشه رو پایین بدم که گفت: خرابه... و از سمت خودش شیشه رو برام پایین داد.

پشت چراغ قرمز بودیم و یخرده به سمتم مایل شد.

ابروشو بالا داد و گفت: الان ناراحتی؟

با ناز گفتم: نباشم؟ شوهرم تو خیابون داره چشم چرونی میکنه...

کسرا خندید و گفت: اخه نیاز یه لحظه چشمم افتاد به یه خانم خوشتیپ و خوش پوش... گفتم برم یه تیری تو تاریکی باشه...

و بلند بلند زد زیر خنده...

آی حرص میخوردم...

یه لحظه خندش جمع شد و با یه نگاهی که توش شوق خواستن و محبت بود سرشو نزدیکم آورد و گفت: این شوهر به فدای... و مات موند. نگاهش

پراز تعجب شد.

منتظر ادامه ی قربون صدقه اش بودم که یهو بینیشو تند تند بالا کشید...
انگار داشت یه چیزی و بو میکشید... کاملاً بینی شو به مقنعه ی من
چسبوند و بعد بهت زده با صدای بوق ماشین عقبی ها که اعلام میکردن
چراغ سبز شده و کسرا باید حرکت کنه ... خود شو عقب کشید و با فکی
منقبض دنده رو با حرص جا زد و گاز داد.

با تعجب بهش نگاه میکردم... ارنجشو گذاشته بود لبه ی پنجره رو پنجه
ها شور سونده بود به سقف ماشین... یه دستی با دست راست رانندگی
میکرد.

خواستم از پنجره بیرون و نگاه کنم که یهو یه نفس عمیق کشید و گفت:
نیاز...

یه جوری گفت نیاز که سرجام پریدم.

-بله؟

کسرا یه گوشه پارک کرد و ترمز دستی و کشید و گفت: تو کجا بودی الان؟
-یعنی چی؟

کسرا اخمهاشو تو هم کرد و حینی که با پنجه هاش فرمونو فشار میداد
گفت: پرسیدم الان کجا بودی!

-واه... دانشگاه!

کسرا با حرص گفت: تو دانشگاه؟؟؟

یه لحظه مو به تم سیخ شد... نکنه دیده من سوار ماشین فرزاد شدم و رفتم
سفره خونه!!!

کسرا تند گفت: دانشگاه قلیون داره!

چشمهامو گرد کردم و کسرا گفت: قلیون کشیدی مگه نه؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... اگر منو با فرزاد دیده بود بهم میگفت مثلا رفتی
سفره خونه با فرزاد قلیون کشیدی یا ...

یخرده نگاش کردم و گفتم: مقنعه ام بوی قلیون میده ...

کسرا: یعنی تو قلیون نکشیدی!

دهنم نیمه باز بود. بر فرض کشیده باشم... اصلا کسرا به چه حقی با من
اینطوری صحبت میکنه؟؟؟

اخم هاش تو هم بود.

نفس کلافه ای کشیدمو گفتم: با یکی از دوستانم بعد کلاس رفتیم سفره خونه
...

کسرا دستشو به پیشونیش کشید و گفت: نیاز...

-مثلا که کشیده باشم ... مگه چیه؟

کسرا تند بهم نگاه کرد و حرفمو تکرار کرد و گفت: مگه چیه؟؟؟ در شأن یه
دختر هست که ...

مات زل زدم به چشمهامش که از حرص بنظرم رنگ عسلیش کبود شده بود
... عین یه عسل مونده ی شکرک زده!!!

پوفی کردم و گفتم: شأن و تو تعیین میکنی؟

کسرا پنجه هاشمو محکم دور فرمون فشار میداد.

کمر بندمو باز کردم و گفتم: کسرا من هرکاری که دلم بخواد میکنم ... اندازه
ی شأن منم تو نیستی که تعیین میکنی!!! و با پوف گفتم: در ضمن من قلیون
نکشیدم اصلا هم اهلش نیستم ... دوستم کشید دودشو خالی کرد روم!!!
و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا میکردم که من و با
فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هر حال یه دوست
بود.

و با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. خدا خدا میکردم که من و با
فرزاد ندیده باشه ... هرچند که بازم دروغ نگفتم! فرزادم به هر حال یه دوست
بود.

دیگه هیچ اعصابی برام نمونه بود.

توی پیاده روراه میرفتم که صدای دزدگیر ما شنیدم و شنیدم و قدم های تندی
که پشت سرم میومد.

به لحظه نگذشت که کسرا کنارم قرار گرفت و تند تند هم قدم با من راه
میومد.

چشمم به مغازه ها افتاد... تو ولیعصر بودیم ... اصلا متوجه نبودم. ذهنم
درگیر رضا بود ... از دست کسرا هم عصبانی بودم... از دست فرزاد هم
همینطور...

کسرا دستمو بی هوا تو دستش گرفت...

نمیدونم چرا ذهنم پرکشید به سمت روزهایی که با رضا قدم میزدیم و حرف میزدیم و شوخی میکرد و ... به هیچی منم کار نداشتم... چقدر از رفتش اعصابم خرد شد ... چقدر ناراحت بودم که اونطوری رفت ...

کسرا هسته گفت : دوستت کیه که قلیون میکشه؟

با اخم بهش نگاه کردم و بعد از کمی فکر گفتم: از نظر تو اشکال داره؟

یه لبخند رو لبش نشست و فقط گفت: خوشحالم که تو اهلش نیستی!!!

نمیدونم چرا خوشم نمیومد. بر فرض که اهلش باشم فرض که چه عرض کنم، اهلش هستم...!!!

پوفی کشیدم و حس کردم دارم دنبال کسرا راه میرم... چون دست منو کشید

سمت یه مغازه ی کیف و کفش فروشی...

همین جوری هم به ویتترین خیره شده بود.

خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون ... ولی اجازه نداد... نگاه به

صورتش بود خواستم باز تلاش کنم که دیدم اخمش دوباره رفت تو هم و

محکم تر انگشتمو فشار داد.

از دستش دلخور بودم... و داشتم یه حس جدید و تجربه میکردم ... حسی

که حالا میدونستم به این راحتی از دستش نمیدم و دیگه رفته بودم تو فاز

همون نیاز قدیمی که مغرور بود ... اما نه ظاهری... باطنی هم غرور

داشت... حس میکردم حالا که با کسرا محرم شدیم و دیگه برای هم هستیم

و به زودی زنش میشم ترسی برای از دست دادنش ندارم.

با این همه خاطراتی که با رضا داشتم هم تو سرم میچرخید... به خودم

نهیب زدم حق ندارم پیش کسرا... کنار کسرا... به رضا یا فرزاد فکر کنم!!!

لعنتی هیچ وقت تو ذهنم اسم کاوه نمیومد ولی فرزاد احمق حتی در مورد کاوه ای که تعداد روزهای دوستیمون به یک ماه هم نمیکشید براش گفته بود.

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: ازاون خوشت میاد؟

با کنجکاوی به مسیر دستش نگاه کردم. یه ست کیف و کفش سفید بود... یه مدل کفش سفید صندل مانند که پاشنه ی نقره ای ده سانتی داشت و بند هاش تا وسط ساق باید بسته میشد. کیف م*س*تطیلی با دورکاری نقره ای و از جنس کفش هم کنارش بود...

حالا چرا سفید.... قحطی رنگ بود؟!

کسرا منتظر نگاه کرد و گفتم: از رنگش خوشم نمیاد...

کسرا دستمو کشید و گفت: حالا بیا بریم تو...

ومنو دنبالش خودش کشید...

کتونیمو در آوردم... کسرا داشت کفش و نگاه میکرد... جورابمو در آوردم... لاک ناخن های پام یه لاک قرمز ج*می*گ*ری بود که به پوستم خیلی میومد. پای منم کشیده و ظریف بود... فرو شنده هم که یه پسر جوون بود زل زده بود به پنجه هام... پامو روی کتونیم گذاشتم واون یکی کفش و جورابم در آوردم... کفش و پام کردم و شلوارمو تا وسط های ساق پام بالا زدم بندهاشو ضرب دری تا وسط ساقم بستم... بدون اینکه به کسرا نگاه کنم بند های صندلو دور پام بستم.

سرمو بلند که کردم دیدم کسرا داره کبود میشه و پسره با یه لبخند خاصی داره
به من نگاه میکنه ...

به هیچ کدومشون اهمیت ندادم ... به اندازه ی کافی اعصابم خرد بود از
دست فرزاد و برگشتن یه دفعه ای رضا!

جلوی اینه ای ستادم ... از مدل کفش و اندازه اش خوشم اومد. بخصوص با
اینکه ده سانتی پاشنه داشت ولی بنخاطر لژ جلوی پنجه ی کفش، خیلی
توش راحت بودم. رو به فروشنده گفتم: ممکنه کیفش هم بدید؟

کیف م*س*س*تظیلی روبه سمتم گرفت و منم در حالی که اونوزیر ب*غ*لم
نگه داشتم دوباره به خودم نگاه کردم. رنگش و دوست داشتم. رو به کسرا
که داشت به فروشنده چپ چپ نگاه میکرد گفتم: نظرت چیه؟

کسرا پوفی کرد و با لبخندی زوری به من گفت: تو خوشت اومده؟
چند قدم دیگه طول و عرض مغازه رو باهاش راه رفتیم. خیلی راحت بود.
پسره هم روی میز خم شده بود و داشت به پاهای من نگاه میکرد.
رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کسرا خم شد و حینی که اروم اروم شلوارمو پایین میکشید گفت: خیلی
خشک نیست؟ توش راحتی؟
رو به کسرا گفتم: اره خیلی...

کسرا خم شد و حینی که اروم اروم شلوارمو پایین میکشید گفت: خیلی
خشک نیست؟ توش راحتی؟

از حرکتش خنده ام گرفته بود. با این حال با حفظ پوزیشن بی تفاوتم گفتم:
اوهوم...

کسرا انگار یه نفس راحت کشید و سری تکون داد و بدون چونه زدن کارت
عابرشو از کیفش دراورد.

منم جوراب و کتونیمو پام کردم.

همیشه خرید که میکردم نیشم تا بنا گوشم باز میشد ... اصلا ته دلم غنچ
میرفت.

کسرا حساب کرد و باهم زدیم بیرون. خودشم خریدامو نگه داشته بود.

حالا سر ذوق اومده بودم و بدون فکرکردن به چیزی داشتم ویتترین ها رو

نگاه میکردم. همیشه همینطوری بودم هر چیزی که خوشم میومد در جا

میخریدم اصلا ادمی نبودم که بخوام یه دور دیگه بگردم و بچرخم...

همون جیک ثانیه باید میخریدمش...

کنار کسرا راه میرفتم و اونم تو فکر بود با این همه وقتی یه مانتوی ساتن

خردلی و بهش نشون دادم سری به نشونه ی مخالفت تکون داد و گفت:

رنگش خوب نیست. خیلی نازکه ... برای زم*س*تون نمیتونی استفاده اش

کنی...

ولی من ازش خوشم اومده بود تند گفتم: حالا بیا بریم تو...

باهم وارد مغازه شدیم ... از بین رنگهای صدفیش خیلی خوشگل بود. به

خصوص که حالا یه کیف و کفش هم داشتم و دلم میخواست سفیدشو

بخرم. کسرا هم انگار فکر تو سرمو خوند و گفت: سفیدش قشنگه!

از همراهیش خوشم اومد ... بار اول بود داشتیم با هم خرید میکردیم... یه

جورایی داشتم خرکیف میشدم.

مدل استیناش کیمونویی بود و فوق العاده جنس نرم و لطیفی داشت. کیفمو دادم دست کسرا و به اتاف پرو رفتم. اصلا یادم رفته بود فرزاد بهم چی گفته یا رضاد میخواند بگرده یا هم کسرا به قلیون کشیدن من گیر داده. با اینکه نفهمید کار منه ...

هرچند حس میکردم حقی نداره ... ولی خب حالا هم حس میکردم میخواند از دلم دریاره.

زیر پالتوی مشکیم یه بلوز اسیتن بلند کلفت پوشیده بودم. اونو هم دراوردم و مانتو رو تنم کردم.

خیلی بهم میومد ولی چون زیرش هیچی تنم نبود لباس زیر مشکیم به شدت خود نمایی میکرد و رنگ پوستم کاملا از زیر مانتو مشخص بود ... واقعا حس میکردم ل*خ*ت*ل*خ*تم...

با این همه یه لحظه یادم رفت کجام و موقعیتم چیه و کسرا پیشمه ... من کلا در این موارد رعایت نمیکردم! ... در اتاق پرو و باز کردم.

کسرا چشمهایش گرد شد ... پسرای فروشنده هم زل زدن به من ... من خواستم مثل همیشه طبق عادت از اتاق پرو پیام بیرون ، چون اعتقاد داشتم اینه های بیرون هستن که مانتو رو بهتر نشون میدن بخصوص نور محدود و فضای کوچیک اتاق باعث خفگی میشد و نمیدانست من راحت تصمیم بگیرم.

کسرا فوری جلوم ایستاد وگفت: خوشت اومده؟

دستی بهش کشیدم و گفتم: اره خیلی...

کسرا یخرده داشت رو نگاهش تمرکز میکرد که فقط چشم تو چشم باشیم... ولی کم کم او مد پایین و از گردن و خلاصه همه جامو دید زد. احراشم تند روشو برگردوند وگفت: نه این خوب نیست. -واه؟؟ چرا؟؟ خیلی خوش مدله... اگر حساب نمیکنی خودم بخرمش! یه جوری با اخم نگام کرد که داشتم قالب تهی میکردم. کسرا تند در وبست و منم تو اینه به خودم نگاه کردم. از نگاهش و خود درگیریش خندم گرفته بود. یه دور دیگه تو همون اتاق به خودم و تیپ و لباس خیره شدم نمیخاستم زدگی داشته باشه، حتی سوراخ نافم از زیر مانتو معلوم بود. قیمته شو که دید زدم یه لبخند رو لبم نشسته. حالا دیگه واجب شد بخرمش... مانتوی ارزون و خوشگلی بود. احتمالا چون از تابستون رو دستشون مونده این قیمت و روش گذاشتن. لباسمو پوشیدم و اوادم بیرون... کسرا جلوی پیشخون ایستاده بود. پسره گفت: مبارک باشه و منم با لبخند گفتم: مرسی... کسرا پوفی کشید و کیف پولشو دراورد و گفت: چقدر شد؟ پسره به من خندید وگفت: قابل خانم و نداره... قیمت حراجمون ۳۵ هستش... ولی بخاطر خانم، شما ۳۳ مرحمت کنید. کسرا سه تا اسکانس ده تومنی روی پیشخون گذاشت و حینی که ساک مانتو رو گرفت یه پنج تومنی هم پرت کرد رو میز و با حرص دست منو کشید و رفتیم بیرون. تو لحظات اخر نگاه پر اخم پسره رو حس کردم.

کسرا تقریباً داشت با قدم های بلندی راه میرفت و منم داشتم پشت سرش میدویدم... آخرشم با ناله گفتم: آی دستم درد گرفت... وسط خیاباون ایستاد... و بهم نگاه کرد.

از اون نگاهها که ادم زهرترک میشه... اما چند تا نفس تند کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه و واقعا هم موفق بود چون سرم داد نزد. البته من که تقصیری نداشتم! اصلنش چرا باید داد میزد؟ مگه من چی کرده بودم؟
با یه لحن جدی گفت: مبارکت باشه!!!

یه تک سرفه کردم و گفتم: مرسی...

کسرا یه لحظه چشمهاشو بست و دوباره دستمو گرفت تو دستش و اروم راه افتادیم.

من به زمین زیرپام نگاه میکردم و کسرا هم سعی داشت خودشو اروم کنه. برای اینکه نقش حمال بی حیره مواجهو کنارم ایفا نکنه گفتم: یکی از ساک ها رو بده من...

حرکتی نکرد و منم بهش نگاه کردم که داشت با اخم به رو به نگاه میکرد. مشخص بود داره خودخوری میکنه. حساسیت و غیرتش برام قشنگ بود... ولی دیگه داشت شورش میکرد باید با من و اخلاقم کنار میومد! یا اگر نمیتونست کنار بیاد باید منطقی باهام راجع بهش صحبت میکرد... واقعا باید اعتراف میکردم که از واکنش هاش میترسیدم!

شونه هامو بالا انداختم که یه پسری از جلو بهم تنه زد... کم مونده بود نقش زمین بشم که کسرا منو سمت خودش کشوند...

پسره رفته بود ولی کسرا یه جوریه عین لبو سرخ شده بود که حس میکردم
اگر ازدها بود جای نفس از دماغش ایش میزد بیرون ...
کیفموروشونه انداختم و دست ازادشود دستی گرفتم وگفتم: برگردیم تو
ماشین...
...

بی حرف دزبالم او مد ... حس میکردم ماده است که یه اتفاق بیفته
و خودشوش خالی کنه ... تو ماشین نشست و گفتم: میرم دو تا هات چاکلت
بگیرم...
...

و بدون اینکه منتظر کسرا باشم ... به سمت یه دکه که همون نزدیک ماشین
بود رفتم. رویه مقوا دو تا هات چاکلت برام گذاشت و یه کیک تاینی دو قلو
هم خریدم ... کسرا سرشوروی فرمون گذاشته بود. در ماشین و که بستم
بلند شد و بهم نگاه کرد.

کیک و باز کردم و لیوان ها رو گذاشتم روی داشتبورد.
کسرا به کیک نگاه میکرد.

اروم صداش کردم.

بجای جواب نگاهشو که بنظر اروم بود و انداخت تو چشمام.

لبخندی بهش زدم وگفتم: عزیزم اینقدر حرص نخور... من دختر بیچه ی ۲
۳ ساله که نیستم...
...

نگاهش شیطون شد احتمالاً به خاطر عزیزم ... ولی من میخوامستم حرفهامو
منطقی بهش بزنم. بخاطر همین میخوامستم اول ارومش کنم بعد بهش بگم
...

کسرا تو عصبانیت به حرفم گوش نمیداد ... منم عصبانی بودم بازم بهم گوش نمیداد...

لبخندی زدم و گفتم: کسرایی من و تو که قراره به زودی باهم ازدواج کنیم مگه نه؟

لبخند کم‌رنگی رو لبش نشست و گفتم: پس نگران هیچی نباش... خب؟ من دلم نمیخواد اینقدر حرص بخوری ... خودتو اذیت کنی... خود خوری کنی باشه؟؟؟ گاهی وقتا این جور چیزا پیش میاد چه رعایت بکنیم چه نکنیم...!!!

و یه لبخند بهش زدم تا تاثیر حرفامو ببینم.

لبخندش جمع شد...

اهسته گفتم: کسرایی ...

نفسشو بیرون داد و دستی به پیشونیش کشید و زیر لب زمزمه کرد: گاهی باهات نمیتونم کنار بیام ...

با اینکه شنیدم چی گفت ولی پرسیدم: چی گفتی؟

سرشو به علامت هیچی نکون داد منم دیگه پی ماجرا رو نگرفتم ، نمیدونم چرا حرفشو جدی نگرفتم ... بهش حق میدادم با یه چیزایی کنار نیاد! همین قدر که نمیخواست منو عوض کنه و عین خودش کنه برام کفایت میکرد! باید تفاوت های همو تحمل میکردیم همین میتونست برای شروع یه زندگی خوب کافی باشه.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: بهش فکر نکنیم باشه؟

سری به علامت باشه تکون دادم وهات چاکلتشو با یکی از کیک ها برداشت ... یه اه کشید و به رو به رو خیره شد.

گاهی بخاطر تمام سکوت هایی که در قبال رفتارهای من انجام میداد ازش ممنون میشدم... گاهی هم به خاطر نوع تربیتش و نگرش سنتیش حرصم میگرفت... ولی همین که هیچی به من تذکر نمیداد خیلی بود.

حالا یه ترس جدیدم تو جونم داشتم... اگر بعد از ازدواج کسرا سعی کنه منو عین خودش کنه چی؟؟؟ اون وقت هر روزمون میشد اخرت یزید!!!
بعد از خورد و خوراکمون کسرا اومد ما شین و روشن کنه که بیهو گفت: ای وای...

بعد از خورد و خوراکمون کسرا اومد ما شین و روشن کنه که بیهو گفت: ای وای...

-چی شد؟

کسرا خندید وگفت: یادم رفت...

و به عقب چرخید و یه جعبه شیرینی برداشت داد دست من وگفت: هات چاکلتمونو باید با این میخوریم...

خندیدم وگفتم: مرسی حواس جمع.

خندید وگفت: نمپرسی مناسبش چیه؟

مشتاق بهش نگاه کردم . شده بود همون کسرای مهربون ... چشماشم برق میزد و دیگه عسل شکرک زده نبود.

دوباره چرخید عقب و یه دسته گل از رزهای رنگی و جلوم گرفت وگفت:
تازه اینم یادم رفت.

خندیدم و گفتم: مرسی... چه خوشگلن ...

کسرا در داشتبرد و باز کرد و گفت: یه چیز دیگه هم یادم رفته...

به پاکتی که تو دستش بود خیره شدم و گفتم: این دیگه چیه؟؟؟

کسرا: جواب از مایشا...

حس کردم قلبم داره میفته کف پام... ولی جعبه شیرینی و دسته گل باعث
شد اروم بشم و به دهن کسرا نگاه کنم.

خندید و با هیجان گفت: جوایش خیلی خوبه ...

با جیغ پریدم ب*غ*لش و دستهامو دور گردنش حلقه کردم و سه چهار تا

پشت سر هم لپشوم*ا*چ کردم...

از خنده اشکش دراومده بود...

منم سرجام نشستم و گفتم: وایی ... عاشقتم کسرا ... ناپلثونی... من دیوونه

ی ناپلثونی ام... ولی چی جوری بخورم؟ ماشینت کثیف میشه ها...

کسرا خندید وگفت: راحت باش...

یه دونه شو برداشتم و گفتم: کاش چایی داشتیم...

به ثانیه نکشید و از ماشین پرید پایین و برام از همون دکه چایی خرید.

بهش گفتم: خودت چی؟

کسرا: نه من میخوام رانندگی کنم تو راحت باش...

سری تکون دادم... یه باری از رو دوشم برداشته شده بود. تا رسیدن به

خونمون سه تاشیرینی خوردم ... کلی هم کف ماشین کسرا رو کثیف

کردم... با اینکه دوست داشتم منو به نهار هم دعوت کنه ولی نکرد! اما یه صدایی توی درونم بهم تشر زد: چشمتمو بگیره این همه کیف و کفش و مانتو... یه چیزی نزدیک صد و بیست تومن خرجم کرده بود.

منو جلوی خونه پیاده کرد. کلی ازش تشکر کردم و اونم گفت که میخواد بره شرکت و با پدرم در مورد مراسم یه صحبت خصوصی کنه و بعد بحث و به جمع خانواده بکشونه ...

حرفهاشو تایید کردم...

لحظه ی اخر که خواستم از ماشین پیاده بشم گفت: این کیف و کفش اولین خرید برای عروسیمون به حساب میاد ...

چشمام برقی زد ... حالا فهمیدم چرا سفید!!! خندیدم و گفتم: مرسی کسراییی...

با مهربونی نگام کرد و با پیاده شدنم اونم پیاده شد .

به سمت در چرخیدم که یهو گفت: نیاز...

تند سمتش چرخیدم ...

با نگاهم انگار که بهش گفته باشم جانم ...

خندید وگفت: امروز کلی حواس پرتی گرفتم ... و به سمت صندوق عقب رفت و خم شد توش...

بعد از چند ثانیه ... لبخندی زد و در حالی که یه تخته ی بزرگ کادو پیچ شده دستش بود ، بالبخند گفت: میتونی ببریش بالا؟

_این چیه؟

یخرده به من نگاه کرد و گفت: نه نمیتونی...

برات میذارمش تو اسانسور...

با هیجان میخواستم زیر زیرکی سر از تخته دربیارم که کسراگفت: شیطون

دندون رو ج*می*گ*ر بذار...

خندیدد مو منو تا اسانسور مشایعت کرد.

خودشم جلوی اسانسور باهام دست داد و خداحافظی کرد.

با اینکه هیجان داشتم و میخواستم ببینم چیه ... ولی خب تحمل کردم.

در و با کلید باز کردم .

مامان دیگه حالت هامو میشناخت هر وقت اینقدر شارژ بودم یعنی با کسرا

وقت گذروندم ...

خندیدد وگفت: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

خندیدد وگفت: چه خبره این همه خرید.

خندیدم و گفتم: وایسا یه خبر خوبم برات دارم... بذار ببینم این چیه ...

و جلوی در ورودی نشستم و کاغذ کادوهای اونو باز کردم...

مامانم با اشتیاق و کنجکاوی بهم خیره شده بود.

با باز شدن کاغذ کادوها جفتمون ماتمون برد. یه پازل هزار تیکه ی قاب شده

بود ... اما فقط پازل هزار تیکه نبود ... یعنی اصلا پازل بودن و هزار تیکه

بودنش ملاک نبود ... موضوع این بود که به پازل سفارشی بود ... یعنی

عکس من به هزار تیکه مثل پازل درست شده بود ... اونم چه عکسی...

عکسی که توی مراسم عقد سیما من تکی انداخته بودم . میدونستم سیما یه

همچین عکسی داره ... توش یه پیراهن ساتن ابی حلقه ای تم بود و تمام قد به یه ستون تکیه داده بودم ، ارایش و موهام هم همه چی تکمیل و خوب بود

مامانم با خنده گفت: چقدر این پسر با محبته نیاز... بین چی برات درست کرده ... خیلی وقت میبره...

اصلا دهنم باز مونده بود همینجور به تصویر خودم وقاب عکس خیره مونده بودم.

با صدای ویریه ی گوشیم ... پیامشو باز کردم .

برام نوشته بود: چون دیوارت بخاطر اون تابلوی کوبیسم سیاه شده بود فکر کردم اینو بذاری روی اون سیاهی ها خوب باشه... اندازه اش چند سانت از اون بزرگتره...

لبمو گزیدم و تند تایپ کردم: خودت درستش کردی؟

برام فوری نوشت: با اجازتون...

-اخه چطوری؟

با چند تا ایگون خنده و چشمک برام نوشت: از یکی از دو ستام هم کمک گرفتم ... البته نذاشتم عکستو ببینه ...

الهی قریونت برم من ...

البته اینو براش ننوشتم!

دیگه بیخیال اس ام اس بازی شدم میدونستم کسرا حین رانندگی اس ام اس
میده و حس میکردم خطرناکه بخاطر همین جوابشو ندادم و همه چی و
موکول کردم به ساعت ده میخواستم کلی قربون صدقه اش برم...

فوری تو اقام دویدم و تابلو رو اونجا نصب کردم. چه حض میکردم از
ریخت خودم از وقتی که کسرا برام گذاشته بود... وای خدا!

با دادن خبر خوش به مامانم ... مامانم یه نهار خوشمزه به خوردم داد و کلی
نصیحتم کرد و منم برای اولین بار با دقت گوش دادم. اشتیاق داشتم ...
برای یه شروع ... و همین جواب خوب ازمایش ها رو به فال نیک گرفتم و
حس میکردم دیگه باید مقدمات رو هرچه سریعتر فراهم کنیم ... باید به
کارامون سرعت میدادیم!...

فصل دهم:

بعد از اینکه نتیجه ی آزمایش ها رو به بابام اینا هم گفتم و کسرا هم با پدرم
خصوصی صحبت کرد قرار بر این شد که مقدمات جشن و آماده کنیم. تو
این مدت کم کسرا تونسته بود اون اتفاق قبلی رو جبران کنه و قشگ خودشو
تو دل پدر و مادر من جا کنه ...

بابام معتقد بود که یه جشن خوب و معقول و ابرومند بهتر از صد تا جشن
بدرد نخوره ... و همون یکی کافیه ... و خانواده ی کسرا هم از این پیشنهاد
استقبال کرده بودن. هرچی بیشتر به مراسم و جدیت مراسم نزدیک میشدیم
بیشتر دلم میخواست همه چیز تک باشه... افتاده بودم روی دور ولخرجی...
توی ژورنال های ایتالیایی دنبال یه لباس عروس منحصر به فرد بودم ... یه

کیک منحصر به فرد ... کلا دلم میخواست همه چیز تک باشه ... یه شب که بیشتر نبود.

کسرا هم دنبال سالن و تالار و هتل و باغ میگشت . بعضی وقتا منو هم با خودش می برد ولی من اینقدر درگیر پروژه هام و امتحانات ترم و خرید لباس و متفرقه بودم که نمیتونستم توی دیدن سالن همراهیش کنم. جفتمون کلی کارریخته بود رو سرمون ...

کسرا بهمین باید پایان نامه اش رو ارائه میداد و دفاع داشت... منم همینطور... اون میخواست مدرک ارشدشو بگیره... منم علاوه بر مدرک کارشناسیم باید خودمو برای کنکور اردیبهشت آماده میکردم.

از طرفی هم کسرا داشت دنبال کار هم میگشت ... یعنی علاوه بر خرده ریزهایی که تو دانشگاه برای استاد ها انجام میداد دنبال یه کار ثابت میگشت ... و میدونستم خیلی بیشتر از من تحت فشاره... مکالمه های ساعت ده شبمون دو سه بارش به خوابیدن کسرا وسط حرف زدنمون گذشته بود.

با این همه چون بخاطر حرف من و نظر من داشت به خودش سختی میداد اصلا ناراحت و دلخور نمیشدم که خیلی کم می بینمش و کم جویای حالم میشه.

بعدشم که خودمم درگیر درس بودم و داشتم یه سری تصمیمات میگرفتم و اصرار داشتم که بهشون عمل کنم.

هرچه قدر فکر میکردم نمیتونم صبر کنم تا بهمین سال بعدش... دلم میخواست حالا که مدرک کارشناسیمو سراسری گرفتم ارشد مو ازاد بگیرم

بخصوص که از دنیای درس هم به کل فاصله گرفته بودم و حالا هم که میخواستم متاهل بشم واقعا در خودم نمیدیدم تو سراسری سر و کله بزدم ... هرچند که این تصمیمم هنوز به کسرا نگفته بودم ... ولی خب تو فکر کن چنین چیزی بود.

همه چیز باید خوب و درست پیش میرفت ...

با اینکه مجبور بودم یه سری استرس ها رو تحمل کنم ولی انگار همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

کسرا خیلی جدی دنبال همه ی کارا بود ... یه جورى داشت همه چیز و سر و سامون میداد که من اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم و دنبال کم و کسری ها نبودم ...

فقط میدونستم کسرا داره مقدمات عقد و عروسیمونو آماده میکنه و منم خوش خوشان درگیر امتحانات و خرید لباسام بودم.

چهارشنبه عصر با پیام فرزاد غافلگیر شدم ... پنج شنبه رضا بر میگشت ایران ... و ازم خواسته بود که به استقبالش به فرودگاه برم ...!

چند بار پیامشو خوندم ...

در نهایت هم به یار غارم سیما زنگ زدم.

با شنیدن صدایش نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: رضا برگشته ...

تقریبا ۵ دقیقه هیچی نگفت.

یه اه کشیدم و گفتم: سیما؟

سیما اهسته گفت: به جهنم ... به درک ... خب چی کار کنیم که برگشته؟

از لحنش خندیدم و گفتم: یعنی هیچ کاری نکنیم؟

خندید وگفت: سکتتم دادی نیاز... تو کسرا رو داری... بیخیالش...
با اینکه میدونستم بی خیال نمیشم ولی طوری وانمود کردم که بیخیالم...
فقط خاطراتم با رضا عین موریانه داشت مغزمو اروم اروم میخورد... بعد از
بیست دقیقه نصیحت و چرت و پرت حرف زدن با سیما تماس و قطع کردم.
فرزاد بهم اس داده بود: حتما میای مگه نه؟؟؟

حوصله ی جواب دادنشو نداشتم. بیخیال شدم... ولی یه چیزی خیلی
اذیتم میکرد اونم یادگاری های رضا بود که هنوز تو کمدم بودن و هرکدومش
واسم یه عالم روز و لحظه رو تداعی میکرد.

دلم نمیخواست کسرا و رضا رو با هم مقایسه کنم... چون خودمم این
حقیقت و میدونستم که درنهایت برد با رضا بود!!! اما من دیوونه وار عاشق
منش و رفتار و محبت های کسرا بودم... ولی از یه اتفاق میترسیدم اگر رضا
باز بخواد با من باشه؟؟؟ اون وقت من بین دو راهی بمونم؟؟؟ کیو انتخاب
میکنم؟

کسی که موقع رفتنش اشک به چشمم نیومد و یه جوری وانمود کردم که
عین خیالم نیست؟ یا کسی که منو ول کرد و من بخاطر این رها شدن
بستری شدم و با التماس ازش یه فرصت خواستم؟؟؟

تنها نقطه اشتراک رضا و کسرا همین بود... جفتشون تو یه موقعیت منو
گذاشته بودن و رفته بودن...!!!

یکیشون به خواست خودش بعد ۴ سال میخواد برگرده.... یکی به التماس
من بعد یه هفته...!!!

سعی کردم ذهنمو مشغول نکنم... ولی چیزی که میدونستم این بود رضا همیشه دنبال من بود... یه ادمی که با اون همه غرور بخاطر تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال من بود...

ومن هم با اون همه غرور و تیپ و خانواده و موقعیت اجتماعی دنبال یه ادم دست نیافتنی بودم..

به قول سیما اون اوایل دو ستیم با رضا میگفت: تو همیشه اولش یه جوری رفتار میکنی که طرف و دنبال خودت بکشونی... وقتی طرف میاد دنبال تو پیشش میزنی... یه جورابی نخ اولیه رو تو میدی بعدش که طرف قبولت کرد و ازت خوشش اومد میکشی کنار تا هم حرصش بدی هم اذیتش کنی هم غرور و شخصیتتو حفظ کنی هم اونو تو دام انداختی هم خودت دم به تله ندادی و وابسته اش نشدی...!!!

حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم سیما راست میگفت. درمورد کاوه و رضا و فرزاد دقیقا همین بودم... خودم برای ارتباط پیش قدم میشدم ولی وقتی طرفم بهم وابسته میشد میکشیدم کنار تا دنبالم بیاد و اویزونم بشه...

اما درمورد کسرا... اون سر به زیر بود نخ دادن های منو نمیفهمید... جدی بود به شوخی هام یه لبخند ساده میزد... و درنهایت وقتی فکر میکردم که اونو وابسته ی خودم کردم دیدم که خودمم که وابسته ی اون شدم!

کسرا هم صد برابر من و رضا مغروره... زندگی و اشش بازی نیست. این تمام چیزیه که از محمد کسرای راد میدونستم!!! یه زندگی برنامه ریزی شده با اهداف مشخص!

اخ سرم درد گرفته بود بس که فکر کردم ...

...

صبح پنج شنبه بود که فرزاد بهم اس داد که پرواز رضا ساعت یازده قبل از ظهر میشینه...

با خوندن پیامش تقریبا ضربان قلبم روی سیصد رفت. تمام خاطراتم دو مرتبه و دو مرتبه جلوی چشمم زنده شدن. حس بدی داشتم حس مرور خاطراتی که نه تونستم از ذهنم پاکشون کنم نه هیچ خاطره ای جای اونها رو گرفت.

از روز اولی که بهم پیشنهاد داده بود تا خدا حافظی دم رفتنش پیش نگاهم مرور شد. یه جوری خاطراتم برام تر و تازه بود که حس میکردم هیچ روزی از اونها نگذشته .. انگار نه انگار این خاطرات مال سه چهار سال پیشن!

نمیدونم چرا یه حس کنجکاوی و دل تنگی به جونم افتاده بود و میخواستم برم فرودگاه... شاید یه کم شیطننت ... شاید هم... واقعا نمیدونستم... دوست داشتن دو نفر در آن واحد... نه رضا رو دوست نداشتم ... فقط دلم میخواست ببینمش... یه دلتنگی دوستانه ... نمیدونم میخواستم کیو گول بزنم...

با اینکه میدونستم کسرا خوشش نمیداد ولی واقعا نیاز داشتم رضا رو ببینم و اون هم یه جوری تموم شده رفتار کنه ... شاید دلم میخواست آخرین روزنه ی امید رو هم به روی خودم ببندم! امید؟ ذهنم از خودم پرسید: چه امیدی؟؟؟

اون لحظه نمیدونم به چی فکر میکردم ولی دلم میخواست به فرودگاه برم...
برم بینمش... برام مهم نبود بعدش چی میشه... ولی کنجکاوی و دلتنگی و
خاطرات عین خوره داشت منو میخورد.

میدونستم رفتن و نرفتن هر دو برام یه نا ارومی و به جونم میندازه... ولی
رفتن و ترجیح داد...

برای همین به سیما زنگ زدم و گفتم که بیاد دنبالم... توضیحی هم بهش
ندادم. البته اون فکر کرد که برای خرید بهش زنگ زدم!
ساعت ده بود که سیما رسید. منم از خونه خارج شدم.
بعد از سلام گفت: برم ب* و *ستان؟
منظورش پاساژ بود.

اهی کشیدم و گفتم: برای خرید صدات نکردم!
و زمزمه کردم: برو فرودگاه!
سیما ماتش برد و منم ناچاراً تو یه خط توضیح دادم و توجیهاتم و براش
گفتم.

تا رسیدن به مقصد هم با اخم های گره خورده لام تا کام با من حرف نزد!
توی پارکینگ پارک کرد و زل زد به من...
از نگاهش قلبم تو سینه ریخت. نمیدونم چرا دستام به رعشه افتاد...
سیما پوفی کشید و نگاهی به من که داشتم کم کم به جون ناخن هام میفتادم
تا بخورمشون کرد.

دسته گل روی پام بود و من تمام جونم یخ زده بود.
سیما نفسشو فوت کرد و گفت: واقعا میخوای بری؟

از گوشه ی چشمم به سیما خیره شدم و سیما با نگرانی روی فرمون با انگشت هاش ضرب گرفت و گفت: نیاز ...

بهش نگاه کردم و گفتم: اون برای من یه دوسته ...

سیما لبهاشو محکم روی هم فشار داد و گفت: نیاز کسرا بفهمه چی ...

با اخم گفتم: جناب عالی صدات درنیاد کسرا نمیفهمه!!!

سیما اهی کشید و با نگرانی بهم خیره شد.

معنی نگرانشو اصلا درک نمیکردم .

سیما هم انگار میدید که من خیال برگشتن ندارم با حرص پیاده شد و در ماشینشو محکم کوبید.

منم پیاده شدم و به سمت سالن رفتیم.

با دیدن جمعی از بچه ها که پشت شیشه ای ایستاده بودند سیما دستم وکشید و به سمتشون رفتیم.

فرزاد و طناز و مهسا و حامد صدوقی و فریده نادریان و چند نفر دیگه حضور داشتند.

فرزاد با لبخند خاصی گفت: فکر نمیکردم بیای ...

چشم غره ای بهش رفتم و سیما از فریده پرسید: خانواده ی رضا نیومدن؟

فرزاد در جواب گفت: نه رضا فقط به من خیر داده ... میخواد خانواده شو سورپرایز کنه ... امروز اختصاص داره به دوستاش ...

و چشمکی به من زد که سر درنیاوردم.

درحالی که نوک پنجمو محکم به زمین میکوبیدم با صدای لرزش و اهنگ جیب سی کینگ گوشیم تو جیب ماتوم دسته گل رو به سیما دادم ... کسرا بود، خواستم جواب بدم که با شنیدن صدای زنی که گفت پرواز فلان برلین به زمین نشست ... نفهمیدم چرا گوشیمو قطع کردم و گذاشتمش روی سایلنت...

چشمهامو بستم...

گوشیم تو جیبم میلرزید ... تصویر رضا واضح جلوی چشمم بود...

با خنده میگفت: نیاز تو خیلی باحالی...

میخندیدم و میگفتم: از چه لحاظ...

تو صورتم دو سیب و فوت کرد و گفت: از همه لحاظ...

خندیدم و خیلی راحت و صریح تو چشمای یه دختر ۱۹ ساله زل زد و

گفت: من دوست دارم نیاز... واقعا تو تنها دختری هستی که ...

گوشیم تو جیبم میلرزید ... نمیدونم چرا داشتم یخ میزدم ... از درون یخ

میزدم ... گوشیم میلرزید و من به پسری نگاه میکردم که دوسیب و تو

صورتم فوت میکرد و میگفت: دوستم داره ... چشمامو باز کردم.

یه پسر از رو به رو میومد... که یه پیراهن سفید و یه جین یخی تنش بود ...

با یه عینک دور مشکی طبی!

موهاش به حالت ساده ای رو به بالا بود ... با غرور راه میرفت ...

اون به سمت ما میومد و گوشی من همچنان زنگ میزد و میلرزید.

چشم‌امو بستم ... صدای رضا تو سرم چرخ میخورد: نیاز نظرت چیه آخر هفته بریم تور... من و تو... میریم کویر... اسمون کویر و شب... میخوام زیر نور اون ستاره‌ها بهت بگم چقدر دوست ...

هنوز نوزده سالم بود ... دو سیب هم تو صورتم کماکان فوت میشد ...

چشم‌امو باز کردم...

رضا جلو تر و جلو تر میومد.

گوشیم هنوز زنگ میزد.

با حرص جواب دادم...

الوی کسرا حرصیم کرد و گفتم: چی میگی هی زنگ میزنی؟ خب لابد کار دارم که نمیتونم جوابتو بدم دیگه ... اه...

کسرا پر خنده گفت: نیازم چی شده؟؟؟ سلام خانم خانما...

اب دهنمو قورت دادم... رضا از دیدم محو شد... با حرص دنبالش می‌گشتم

... کسرا داشت حرف میزد. وقت نداشتم بهش گوش بدم ... میخواستم رضا

رو پیدا کنم. قیافش نسبت به سه چهار سال پیش هیچ فرقی نکرده بود.

با حرص گفتم: کسرا بعدا زنگ بزن. الان کار دارم.

و بی‌خدا حافظی گوش‌ی و خاموش کردم.

و بی‌خدا حافظی گوش‌ی و خاموش کردم.

با چشم‌داشتم دنبالش می‌چرخیدم که صدای بم و مردونه‌ای از پشت سرم

اومد.

به عقب چرخیدم.

با خنده گفت: احوال خانم نامجو...

نمیدونم چرا اخم هام تو هم رفت. این فاصله ی زمانی باعث شده بود
اینقدر رسمی حرف بزنه ... با این همه دسته گل و بهش دادم و گفتم: رسیدن
به خیر آقای شفیع!

رضا از لحن سردم واضح تعجب کرد و گفت: بهت نمیاد عوض شده
باشی...

یک تای ابرومو بالا دادم به ا ستر سم چیره شدم و با خونسردی و اعتماد به
نفس خاص خودم گفتم: همه عوض میشن ...

رضا سری تکون داد و با دیدن فرزاد و بقیه توجهش به اونها جلب شد ...
سیما دست به سینه تاسف بار نگاه میکرد و من گیج و ویج فکر میکردم چرا
اومدم اینجا!

پوفی کشیدم توجهی به سلام و علیک رضا نکردم اونقدر دغدغه داشتم که
مجاللی برای گوش دادن به رضا و شوخی ها و دست انداختن های بقیه
نبود... فرزاد که سر دسته ی جمع بود همه رو دعوت کرد به نهار ...
انگار رستوران هم رزرو کرده بود.

من رو به فرزاد گفتم: نمیتونم پیام... و رو به رضا هم گفتم: خوشحالم
برگشتی...

رضا لبخندش جمع شد و گفت: با ما نمیای؟

-نه کار دارم ...

رضا کمی خیره خیره نگاه کرد و کم کم یه لبخند محورو لبش نشست و
گفت: هیچ فرق نکردی نیاز... خوشحالم مثل قدیم هستی و موندی...!

از تعریفش هیچ جورى نشدم باهمون لحن نیش دار و اهنسته گفتم: چرا
خیلی فرق کردم...

رضا چینی به بینیش انداخت... لعنتی هنوز این عادتشو داشت.

لبخندی زد و گفت: پس چرا من نمی بینم فرق هاتو...

مسخره گفتم: چشم بصیرت میخواد.

رضا قه قه خندید و از خندش که همون صدای قدیم و میداد لبخندی زد

وگفت: هنوزم نمیای رستوران.

نمیدونم... واقعا هم نمیدونستم. با این همه روی حرفم ایستادم و گفتم: نه

کار دارم...

دستمو جلو بردم... گرم باهام دست داد و خداحافظی کردیم.

رومو ازش گرفتم که صدام زد: نیاز...

به سمتش چرخیدم با یه لبخند یطرفه گفتم: شماریت هنوز همونه؟

سرمو به علامت اره تکون دادم و اون هم با سربرام یه تعظیم کرد. لبخندی

زد و هم قدم با سیما راه خروج و پیش گرفتیم!

احساس میکردم نه تنها اروم نشدم بلکه مشوش تر و عصبی تر هم شده بود.

یه صدایی تو جونم داد میزد: احمق رضا برگشته... یه بچه پولدار خوش تیپ

نابغه... و یه صدای دیگه تو سرم پتک میزد: کسرا نگرانته... گوشیتو روشن

کن!

سیما در سکوت میروند.

نیم ساعتی که گذشت با دیدن میدون ولیعصر ازش خواستم نگه داره...

بدون حرف زد کنار و نگه داشت.

بهش گفتم: مرسی سیما بخاطر همراهیت ...

یه پوزخند زد و سری از روی تاسف تکون داد.

اهسته گفتم: سیما نیاز داشتم که برای خودم یه چیزایی و تموم کنم!

سیما با پنجه هاش فرمونو محکم فشار میداد.

با حرص چینی که به رو به رو خیره بود گفت: دخترای زیادی و میشناسم که

با دوست پسرانشون بهم میزنن و میرن با یه ادم دیگه رفیق میشن ... با همون

ادم شاید ازدواج کنن شاید نکنن ... دخترای زیادی میشناسم که نامزدیشونو

بهم میزنن و با یه ادم جدید نامزد میکنن ... زنانی زیادی و میشناسم که

طلاق میگردن و دوباره ازدواج میکنن!!! خیلی این تپ ادم میشناسم که یه

ادمی تو گذشته اشون بوده و فراموشش کردن و دارن با یه ادم جدید زندگی

میکنن ... اما نیاز تو رو درک نمیکنم... نمیفهممت... مگه چی شروع شده

که تو برای خودت تمومش کنی؟؟؟ رضا رفت ... تو با فرزند گرم گرفتی...

به محض دیدن کسرا فرزند و بیخیال شدی... حالا دوباره رضا برگشته ... به

درک ... تو نامزد و محرم کسرایی... محمد کسرا... همونی که بخاطرش سه

روز روزه ی سکوت گرفتی... نیاز یادته؟؟؟

لبمو گزیدم و گفتم: سیما همه ی اینا رو میدونم ولی تو رو خدا درکم کن!

سیما با غیظ گفت: چی و درک کنم؟ به استقبال رفتن رضا رو درک کنم؟ یا

اینکه تو ام پدواری اون برگرده رو درک کنم... نیاز تو عقد کسرایی...

محرمشی... دست بردار... تو رو خدا ... از کسرا بهتر نمیتونی پیدا کنی...

از این رفتارات دست بردار...

یه لحظه تو ذهنم مرور کردم از کسرا بهتر رضاست!!!

اهسته گفتم: خداحافظ ...

سیما بهم نگاه کرد و گفت: اگر رضا الان بگه بیا با من ازدواج کن... با کسرا

تموم میکنی؟

مات به قیافه اش نگاه کردم.

جدی پرسید.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و خفه زمزمه کردم: نمیدونم...

اجازه ی سوال دیگه ای به سیما ندادم در ماشین وباز کردم وگفتم: خداحافظ!

یه پوزخند زد و گفت: خداحافظ...

و راهشو کشید و رفت.

میدونستم ناراحته ... ولیعصر وبه سمت پایین حرکت کردم...

و بالاخره به صدای دوم وجودم که مدام الارم میداد گوش دادم و گوشیمو

روشن کردم.

به ثانیه نکشید که صفحه اش روشن و خاموش شد و لرزید.

با دیدن شماره ی کسرا لبخندی زدم و جواب دادم.

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: دختر تو که منو کشتی... نیازکجایی

خوبی؟

لبمو گزیدم و گفتم: تو کجایی؟

کسرا با خنده گفت: داشتم میرفتم سمت خیابون خونه ی شما...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من ولی عصرم...

کسرا: باشه میام پیشت ...

-من میرم سمت پارک لاله...

باشه خانممی تحویل داد و من هم گوشیمو تو پالتوم پرت کردم. شال سفید
ست با کیف سفیدمو مرتب کردم و دستهامو تو جیبم فرستادم.

چونمو تویقه ی پالتوم فرستادم . با دیدن هیاهو و سرسبزی پارک رفتم
داخلش...

روی اولین نیمکت خالی سرراهم نشستم.

با صدای پیام گوشیم ... از جیبم بیرون کشیدمش...

کسرا نوشته بود: کجای پارکی...؟

بهش گفتم از کدوم ورودی داخل شدم.

یک ربع بعد دیدم که داشت تند تند به سمتم میومد.

یه لبخند هم روی لبش بود. از نگاهش بغض کردم... رضا با غرور و اروم
راه میرفت ولی کسرا نه... ساده راه میرفت تو قدم هاش هیچی نبود. رضا
قدم هاشم ادمو جذب میکرد!

تیپ ساده داشت. یه شلوار مشکی و یه پیرهن ابی که روش یه پلیور مشکی
پوشیده بود... با یه ساعت استیل مردونه که روی صفحش کلی خش داشت
... مثل رضا نبود که خوره ی ساعت داشت! ساعت های مارک دار!

سرمو تکون دادم... کسرا با خنده گفت: سلام خانم خانما... خوبی؟؟؟

و باهام دست داد.

کنارم نشستم و گفتم: روز خوبی داشتی؟ چه خبرا؟ چه عصبانی بودی؟
طوری شده؟

بهش نگاه کردم ... اونقدر تو چشمه‌هاش عجیب و غریب زل زدم که کم کم
لبخندش محو شد و با نگرانی گفت: چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: طوری نیست ... تو حرف بزن حالم خوب
بشه ... چه خبرا؟

کسرا بدون سماجت سری تکون داد و به فاز خوشحالی خودش برگشت. یه
لحظه دلم گرفت که اصرار نکرد تا علت دل گرفتگیمو بدونه ... هرچند که
میپرسید نمیگفتم و مجبور میشدم دروغ سر هم کنم ... ولی بی توجهیش رو
اعصابم بود. مثل همیشه سماجت نمیکرد ... صدای اول درونم میگفت:
دیدی ... حالا اگر رضا بود!!!

کسرا با هیجان گفت: دو تا باغ خیلی خوب دیدم ... دوست دارم تو هم بیای
اونجا رو ببینی ... برای ده بهمن که میلاد حضرت رسول هم هست وقت
داره ... خلاصه هر دو روز رو کردم حالا اگر خوشت اومد و را ضی بودی
که عالی میشه ولی اگر خوشت نیومد گفتم رزرو کنم شاید بعدا همین هم
گیرمون نیومد ... این از باغ ... خواهرم لیست چند تارستوران و بهم داده ...
امروز صبح هم به چند تا شون سر زدم ... به میوه و شیرینی میمونه که اونم
همون اوایل بهمن میرم دنبالش ...

و بهم نگاه کرد.

ده بهمن؟؟؟ امروز چندم بود؟؟؟ پونزدهم اذر و خیلی وقت بود که رد کرده بودیم... ده بهمن؟ چقدر حس میکردم تاریخ زودیه... حس میکردم خیلی زود داریم به نتیجه میرسیم... به کسرا نگاه کردم. خوشحال بود...

با حرفهایش منو از فکرام کشید بیرون...

با خوشحالی گفت: یخرده خرید هم باید بکنیم... تازه من برای وام هم اقدام کردم... چندتا بنگاه هم ببینیم با هم... حالا وسایل هم بعدا دو تایی میخریم... فعلا خونه اجاره کردن مهم تره... ولی همین که باغ ها رو تونستم رزرو کنم خوب شد... یه قدم جلو افتادیم... تازه خرید لباس و...

دستم روی دستش گذاشتم وگفتم: کسرا...

کسرا تو چشمام نگاه کرد و با لبخند عمیقی گفت: جانم...

خفه گفتم: ده بهمن؟؟؟

کسرا: اره عزیزم... بهترین تاریخه ... هم یه روز مبارکه ... هم توی تعطیلات
ترم تو هم هست ... یادمه امتحانات پنجم تمومه درست میگم؟؟؟

یه لحظه نفسم گرفت... چرا حواسش به همه چی بود؟ چرا هیچ بهونه ای
برام نذاشته بود ... اصلا چه بهونه ای؟

کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟
تو چشمات نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...
کسرا پشت دستمو نوازش کرد وگفت: نیاز خوبی؟
تو چشمات نگاه کردم و بدون فکر گفتم: کسرا ده بهمن خیلی زوده ...
کسرا خشکش زد، لحنم زیادی جدی بود. با دهن نیمه باز و چشمهای گرد
شده زل زد به من ... تو نگاهش انگار میگفت "تو منو مسخره کردی؟"
زیر اون نگاه سنگینش تاب نیاوردم ... خودمم نمیدونم چرا چنین حرفی
زدم ... یا چرا این رفتار و کردم... فقط میدونم نتونستم زیر اون نگاه خشک
شد تحمل کنم و به سختی روی پام سوار شدم... درحالی که مسیر خروج و
پیش گرفته بودم کسرا خودشو بهم رسوند و جلو م ایستاد.
درحالی که مصر بود تو چشمام نگاه کنه ... اما من سرمو پایین انداخته
بودم... درنهایت دستشو زیر چونم فرستاد و سرمو بالا آورد... م*س*تقیم
تو نگاهم زل زد وگفت: چی شده نیاز؟
دو قطره اشک از چشمام پایین چکید... کسرا شوکه ترگفت: چیه نیاز؟
هان؟ چیه امروز... چی شده؟

دستش روی صورتش کشید و اشکامو با شصتتش پاک کرد ... و بعد دستمو توی دستش گرفت و منو کشون کشون از پارک بیرون برد.

با هم به اون سمت خیابون رفتیم. وارد یکی از کوچه ها شدیم... حدس میزدم که بخاطر حمل جرثقیل چنین جایی پارک کرده ...

کسرا در جلوروی برام باز کرد و منو نشوند تو ما شین... خودش هم رفت از مغازه ی سر کوچه یه پاکت شیرکاکائو خرید و یه بسته ویفر شکلاتی... اونا رو روی داشتبرد گذاشت ... در باز بود منم پاهام بیرون از ماشین بود. کسرا جلوم زانو زد و دستهامو تو دستش گرفت وگفت: به من نمیگی چی شده؟

سر مو پایین انداختم...

فقط دلم گرفته بود ... میدونستم اشکام بخاطر رضا نیست ... در واقع اشکام به خاطر هیچ کس نبود ... فقط یه مدلی دلم گرفته بود ... رضایی که سه چهار سال پیش به من میگفت دوستم داره و یهو میذاره میره ... من تنها میشم... من که یه دختر نوزده ساله بودم... به دوستش وابسته میشم... فرزاد منو وابسته ی خودش میکنه و خودمم خودمو رها میکنم و وابسته اش میشم تا رفتن رضا من نوزده ساله رو خرد نکنه، اما فقط یه وابستگی ساده ... و بعد سر وکله ی ادمی مثل کسرا پیدا میشه... و حالا بعد از سه چهار سال رضا برمیگرده... با همون نگاه... با همون اخلاق... اما قلب من جایی واسه ی حضور اون نداره ... اما ... اما یه جوری ام... یه جوری سنگین... پر از

بغض... حسی که درکش نمی‌کردم ولی تو تموم جونم تارا انداخته بود و داشت همه ی منو خم میکرد. صدای دوم درونم زمزمه کرد:

رضا برگشته که برگشته ... به درک... تو کسرا رو داری...

یه لحظه به کسرا نگاه کردم... اگر منو بذاره بره چی؟ اگر مثل رضا تنهام بذاره چی؟؟؟ تازه یه بارم این کار و کرده بود یه بار منو پس زده بود ... اگر دوباره ... یهو گریم شدت گرفت...

کسرا دستشو درازکرد پشت گردنم... کمی خودشو بالا کشید و سرموروی شونه اش گذاشت... چشامو به سر شونه اش فشار میدادم... داشتم به هق هق میفتم... این چندمین بار بود که بخاطر کسرا ... جلوی خود کسرا... روی شونه ی کسرا گریه میکردم!؟

کسرا کنار گوشم بم و مردونه و کلفت زمزمه میکرد: نیــــــــــــــازم... نمیدونم چه حس گنگی بود ولی اروم که نشدم هیچ... بدتر شدم و به خودم لعن و نفرین فرستادم که چرا با داشتن کسرا صبح به فرودگاه رفتم ... که چی بشه؟ یه عشق ذخیره شده رو واسه خودم دستو پا کنم؟؟؟

چرا؟؟؟ کسرا دستشو تو موهام فرستاد... یه بوازم کشید ... و اهسته گفت: هرچی تو بخوای همون کار و میکنم نیاز... اگر فکر میکنی زوده ... میندازیمش عقب ... من که گفتم الان امدگیشو نداری... اشکالی نداره ... میندازیمش عقب برای هر وقتی که تو حاضر بودی...

فوری خودمو عقب کشیدم و با ترس گفتم: چی؟

کسرا اهسته گفت: هرچی تو بخوای...

- نه ...

کسرا: چی نه؟

سر مو پایین انداختم وگفتم: نمیخوام عقب بیفته ...

لبخندی رو لبش نشست و گفت: مجبور نیستی نیاز... اگر فکر میکنی زوده
امادگیشو نداری ... من توقع ندارم ... اصلا خودمم فکر میکنم زوده بهتره

کمی صبور باشیم به وقتش...

- میخوای بگم نه و بل بگیری ...

عصبی از خودم سرش خالی کردم و تند گفتم: دنبال بهانه ای؟؟؟ الان

میگی خودتم راضی نیستی...

داشتم به حق حق میفتادم...

کسرا به لحظه چشماشو بست و سرشو به سرم نزدیک کرد... با خنده گفت:
تو دیوونه ای...

و پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت: شیطون کوچولو...

از حرفش باز از خوشی مور مور شدم ولی همچنان گریه میکردم ... به نفس
تو صورتم خالی کرد وگفت: نمیگی به من امروز چی شدی؟

به نفس عمیق کشیدم ... کسرا اروم گفت: نیاز چی شده؟؟؟ این همه اشک
از کجا میاری؟ تهران سیل میادا...

و روی اشکامو ب*و*سید وگفت: گریه نکن دیگه ... باشه؟

ولی نمیدونست با هر محبت خالصانه اش بیشتر داغ به جونم میداره ... چرا
من خر صبح رفتم فرودگاه؟؟؟ هان...

چشمامو فشار دادم... دلم میخواست بلند بلند حق کنم...

کسرا نچی کرد و گفت: نیار نکن اینطوری... چی شده اخه؟
باز اشکام وب* و*سید و گفت: نیاز... شیطون خانم... نمیگی چی
شده؟؟؟ بینم تورو... چرا گریه میکنی؟؟؟ استرس داری؟
بهش نگاه کردم. چشمای عسلیش غمگین بود.
دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: هیچی...
زیر گوشم گفت: هیچی هیچی؟
حرفشو تکرار کردم و گفتم: هیچی هیچی...
روی گوشمو ب* و*سید وباز داغ کردم و گفت: مطمئن باشم؟
یه نفس عمیق کشیدم و اونم صورتمو از اشک پاک کرد و گفت: نگاه
کن... چشماش چه قرمز شده... سبک شدی؟
سرمو به علامت اره تکون دادم. خیالش راحت نشده بود. یخرده نگام کرد و
گفت: هروقت دوست داشتی بگو... اگر فکر کردن بهش ناراحت میکنه
اصلا نگو... فراموشش کن.
بخاطر این شعورش نمیدونستم باید چطوری ازش تشکر کنم... حق داشتم
براش بمیرم دیگه... همین کارارو میکرد دیوونه اش بودم... فقط موندم چرا
صبح خر شدم!!! خدا هم تو خلقت من مونده!
اهی کشیدم و کسرا با اخم گفت: بینم آه بکشی...
و کمی دستمو نوازش کرد و گفت: دوست داری کجا بیرمت؟
بهش نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم.
کسرا دست دراز کرد و لپمو کشید و بعد شصت و انگشت اشاره اش و به
لبش نزدیک کرد و ب* و*سید.

از حرکتش خندم گرفت و گفت: فدای خنده هات ... نبینم اشکاتو...
خندم عمیق تر شد و کسرا هم انگار با خیال راحت تری از جاش بلند شد...
زانوها شوکه خاکی شده بودن چون روی اسفالت زانو زده بود تکوند وگفت:
بریم یه نهار یه بزیم به بدن ... بعدشم خانممو ببرم لباس انتخاب کنه یا ببرم
باغ و بیینه یا بریم بنگاه مسکن... یا شایدم ببرمش شهر بازی یا ببرمش درکه
... یا ... کجا دوست داری؟

خندیدم و گفتم: بریم شهر بازی...

کسرا بلند خندید و گفت: شیطون کوچولوی من *ه* و *س* جیغ جیغ کرده؟
و ازجا بلند شد و در و برام بست... پشت فرمون نشدست و گفت: خب...
اول بریم نهار... بعد بریم خرید، شیم شهر بازی؟ ... اصلا دوست داری
بریم خرید؟؟؟

با هیجان گفتم: وای... عاشق خریدم ...

کسرا دنده عقب گرفت و گفت: خرید چی بریم خوبه؟؟؟ طلا ... لباس...
دیگه جونم برات بگه ...

با جیغ گفتم: طلا؟؟؟ چه جور طلایی؟؟؟

کسرا خندید و گفت: مثلا دو تا انگشتر... یا مثلا ...

سرجام پپر پپر کردم و گفتم: جون نیاز راست میگی؟

کسرا با اخم گفت: دفعه ی اخرت باشه جون خودتو قسم میخوری ها ...
بله چرا دروغ بگم...

یه لحظه از هیجانم کم شد و گفتم: خانواده هامون چی؟

کسرا خندید و گفت: چی؟

-خب شاید او نا هم دوست داشته باشن بیان ...

کسرا سری تکون داد و گفت: هر جور خودت میدونی نیازم... پس یه گزینه
ی دیگه ... ما کلی چیز میز باید بخریم ... به هر حال...

خندیدم و کسرا گفت: حالا کمربند تو ببند... با شیکم خالی همیشه فکر کرد
... اول بپرمت یه جا بهت ویتامین برسونم ... بعدشم میریم هر جا که تو
بگی... تهشم میریم جیغ جیغ ...

از حرفش خندیدم و کسرا هم با خیال راحت بهم نگاه میکرد. بعد از
محرمیتمون دیگه خیلی بهم محبت میکرد انگار فقط منتظر همین بود که
تمام صرفه جوویی هاشو جبران کنه!

از خودم حالم بهم میخورد ... ولی دیگه اروم بودم، یعنی کسرا اروم کرد با
حرفاش با محبت هاش، محبت هایی که با محرمیتمون عمق گرفته بود! هر
روز یه روی جدید از کسرا رو میدیدم، یه رفتاری که بیشتر باعث میشد از
انتخابم مطمئن و راضی باشم! ... من کسرا رو داشتم... هزار تا رضا و فرزاد
باشن ... من یه تار موی گندیده ی کسرا رو به صد هزار تا مثل او نا نمیدم...
رفتن به فرودگاه فقط یه تلنگر بود به خودم... به اینکه یادم بیاد من کسرا رو
به چه قیمتی دارم! به قیمت شکستن غرورم ... و کسرای و داشتم که کمکم
میکرد غرورم همچنان حفظ باشه و بمونه! و این لحظات یعنی آغاز یه
خوشبختی... یه اعتماد ... یه زندگی!

فصل یازدهم:

با شروع شدن امتحانام ، دوندگی ها هم بیشتر شد. هر روز عصر بایاد میرفتم خرید ... لباس و خرده ریز... عزیز هم با اینکه خیلی وقت بود که مرخص شده بود ولی اصرار داشت لحاف تشکم و خودش مونجوق دوزی کنه... هرچی میگفتیم عزیز الان مدل های جدید او مده پشم شیشه های مرغوب... حرف تو گوشش نمیرفت که نمیرفت.

در تمام دوندگی ها و دغدغه ها حتی یک بار هم نتونستم برای دیدن باغ یا خونه کسرا رو همراهیش کنم ... فقط میدونم بابا و مامان و نادین کلی از فضا و جایی که همراه کسرا دیده بودن تعریف میکنن... منم با اعتماد به اونها دیگه خودمو مشغول نکردم و ترجیح دادم به امتحانام فکر کنم.

با توجه به اینکه درخواست وام کسرا معلق بود ، واقعا نمیدونستم باید دنبال چه جهیزیه ای باشم... بخاطر همین پرونده ی خرید وسایل خونه مختومه اعلام شده بود تا اطلاع ثانوی!

این وسط تنها چیزی که مخل آسایشم میشد منهای بارداری مامانم ... برگشتن رضا بود و پیام های محبت امیز گاه و بی گاهش...

سیما هم بعد از قضیه فرودگاه اینقدر باهام سرد و تلخ و قهر رفتار میکرد که جرات نمیکرد بهش بگم رضا بهم پیام میده ... یا حتی اصرار داره با هم بریم بیرون.

منم نسبت به رضا کاملا خنثی شده بودم ... به قول یکی از دوستانم که شیمی میخواند میگفت: آفوتر !!!

از روی یه مشت کاغذ و جزوه و کوفت و زهرمار بلند شدم و کش وقوسی به خودم دادم. با دیدن ساعت که پنج دقیقه به ده بود فرصت یه چایی خوردن و داشتم ... با دیدن اون تابلوی هزار تیکه لبخندی رو لبم اومد. اصلا خستگی از تنم میرفت ، از اتاق اومدم بیرون ... میخواستم برای خودم چایی بریزم. کار پروژه ام عمرا زودتر از یازده تموم میشد.

با خمیازه پای گاز ایستادم تا کتری داغ بشه ... مامان داشت سریال میدید و نادین هم تو اتاقش بود.

لیوان چاییم که آماده شد یه ظرف بیسکویت برداشتم و به هال رفتم ... بابا هم درحالی که داشت حساب کتاب های شرکتشو انجام میداد با دیدن من لبخندی زد و گفت: چطورری عروس خانم؟

اخ که دلم غنچ میرفت از این حرف...

لبخندی زدم و گفتم: خوبم... چه خیرا؟

بابا پاشور و پاش انداخت و تکیه اشو به مبل داد و گفت: هزار مرتبه بهت میگم ازاتاقت میای بیرون چراغ و خاموش کن.

-واه خب وقتی دو دقیقه دیگه میخوام باز برم توش ...

بابا سری تکون داد و گفت: برق مصرف میشه، جدای اسراف اخر برج باید پول اضافه بدم دِ اخه دختر جون یخرده مراعات کن...

-ایش... حالا چه خبر؟

بابا خندید و گفت: پاشو برق و خاموش کن تا بگم ...

ناچارا به سمت اتاق رفتم چراغو خاموش کردم و سلانه سلانه برگشتم سرجام.

بابا سری تکون داد و گفت: خبری نیست ...

بیسکویتو توی چایی زدم و بابا با لبخند خاصی بهم خیره نگاه میکرد ...

بیسکویت تو گلوم پرید از نگاه خیره اش... خندید و گفت: خفه نشی ...

یه خرده چایی خوردم که بره پایین ... با حرص گفتم: بابا یه جوری نگاه ادم

میکنی... خفه هم بشم تقصیر خودته!

بابا خندید و گفت: مگه چند وقت دیگه تو این خونه ای و چایی بیسکویت

میخوری؟

اخی... بابا جونیم...

خندیدم و با لوس بازی از جام بلند شدم و کنار بابام نشستم. بابام خندید و

دستشوروی شونه هام گذاشت و گفت: کسرا چه خبر؟ درچه حاله؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: درگیره ... داره مقدمات و آماده میکنه.

مامان لبخندی زد و گفت: از مردونگیش خوشم میاد ... قشنگ با برنامه داره

همه چیز و مهیا میکنه...

بابا با خنده اضافه کرد: شیر پاک خورده است ... واقعا هم تو شوکم چطوری

نیاز خامش کرده...

و بلند بلند همراه مامان خندیدن ...

از این شوخی ها یه جورایی غرق خوشی میشدم ... نه به اون اولاه که بابا

سایه ی کسرا رو با تیر میزد نه به حالا ... میدونستم که منش کسرا دهن همه

رو می بنده!

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز خونه اتون چی شد؟

به علامت ندونستن شونه هامو بالا انداختم وگفتم: فقط کسرا گفته فعلا
دنبال جهزیه نباشم تا خونه رو پیدا کنیم ...

با با کمی مکث کرد و گفت: دیروز بهم زنگ زد ... یه قراری گذاشتیم
همدیگرو دیدیم.

-خب؟

بابا: یه پیشنهادی داد که دیدم بد حرفی هم نیست...

مامان هم وارد بحث شد وگفت: چی گفته؟

بابا ادامه داد: وامش حالا حالا ها جور نمیشه ... خیلی زورشو زده و تونسته
سی چهل میلیونی جور کنه ... اگر بتونه اون وام و هم بگیره میتونه یه خونه
ی ۵۰ - ۶۰ متری چهار ساله رو بخره... اتفاقا منطقه ی خوبی هم بود ...
میگفت اگر بتونه یه چنین خونه ای رو با توجه به بودجه و منطقه اش بخره ،
دو سال با نیاز اونجا زندگی میکنن بدون دغدغه ی کرایه خونه و سر سال
خالی کردن ...

مامان با گفتن "خب" خواست که بابا حرفهاشو سرعت بده...

بابا هم لبی تر کرد و گفت: ولی وامش جور نشده ... تا یک سال دیگه هم
قراره تو نوبت بمونم ... با این شرایط مالیش میتونه یه خونه اجاره کنه ... ولی
اگر همین پول پیش رو توی بانک بذاره سر یک سال سود قابل توجهی روش
میاد چه بسا با اون وامش میتونه یه خونه ی بهتر ونوساز تر بخره ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: یعنی عروسیمونو یه سال بندازیم عقب؟

بابا خندید وگفت: نه ... الان که کسرا بنده ی خدا کلی رزور و پیش خرید
میوه و غذا رو انجام داده... دیروز که این حرفا رو بهم زد دیدم بد نمیگه ...

حقم داره ... تازه درسش داره تموم میشه و میخاد وارد بازار کاریشه ...
خواستم بهش بگم که کمک مالی منو قبول کنه ... ولی ... با خنده به من
خیره شد وگفت: محمد کسراییی که من شناختم زیر بار این جور چیزا نمیره
... خدا رو شکر روی پا خود شه ... ترسیدم به غرورش بر بخوره ... بخاطر
همین حرفی نزدم ... ولی نیاز کسرا میگه اگر تو راضی بشی بری یه مدت تو
خونه ی او نا زندگی کنی ، یک سال پس انداز دارید و میتونید سرسال یه
خونه ی خوب و نو ساز بخرید ...

ناخوداگاه چهره ام رفت تو هم ...

بابا با لبخند اضافه کرد: منم راضی نیستم بری خونه ی پدری کسرا ... ولی
از هر طرف حرفهای کسرا رو هجی میکنم ... می بینم پر بیراهم نمیگه ...
درواقع ازاینده نگریش خوشم اومد ... من معجب شدم که اگر تو با اونها یه
مدت هفت هشت ماهه رو زندگی کنی کلی تو زندگیتون از زوج های دیگه
جلو میفتین ... میتونین بعد چند ماه یا حداکثر یک سال برین سر خونه
زندگی خودتون ... بدون استرس کرایه خونه و پول پیش و رفت و امد و
خالی کردن خونه ... کسرا میگفت نیاز که م*س* تاجر نشینی و تجربه نکرده
... پس بهتره یه مدت بدون استرس زندگی کنیم تا من یه خونه ی خوب که
مال جفتمون باشه رو مهیا کنم بدون دغدغه ی استیجار و کرایه و صابخونه
و ... حالا تو چی میگی نیاز؟ کسرا اول نظر من و پرسید و منم بهش
موافقتمو اعلام کردم ولی گفتم نظر دخترم شرطه ... گفت: بله ولی باید
اجازشو میگرفتم!

جمله ی اخر بابا یه جورى با تحسین بیان شد.

پوفى کشیدم و گفتم: حالا تا ببینیم چی میشه ...

مامان با تایید حرفهای بابا تاکید کرد: نیاز جان یه ذره هم کسرا رو درک کن ... همین خرج هایی که داره میکنه رو در نظر بگیر... بهر حال جوونه ... یخرده با هم راه بیان.

مامان هم موافق بود . سرى تکون دادم...

از جام بلند شدم... وای خدا ساعت ده و سی و پنج دقیقه بود! الان گوشیم احتمالاً خودشو کشته بود... درواقع کسرا ... داشتم به سمت اتاقم میرفتم که بابا صدام کرد.

تو چهارچوب ایستادم و بابا لبخند مطمئنى بهم زد وگفت: به کسرا اعتماد کن ... نگرش و دید خوبی داره ... میتونه خوشبختت کنه ... اینو در وجودش می بینم ...

لبخندی زدم و بابا گفت: نیاز ... به انتخاب افتخار میکنم دخترم... سعی کن تو هم برای حفظ زندگیتون تلاش کنی... سرمو از خجالت پایین انداختم.

بابا نفس عمیقی کشید وگفت: هرکسى جز کسرا بود محال بود اجازه بدم به این زودی باهاش ازدواج کنی و عروسى کنی ... ولی هرطور نگاه میکنم می بینم روی کسرا هیچ ایرادى نمیتونم بذارم و مراسم تون رو به تعویق بندازم.

اهی کشید و پاشوروی پاش گذاشت و به مامانم گفت: بچه ها چه زود بزرگ میشن ... و لبخندی به برجستگی نامشخص مادرم زد و مامانم با خجالت به تیتراژ پایانی سریال نگاه کرد.

پوفی کشیدم و بعد از کمی جا به جا شدن بالاخره به اتاقم رفتم و در و بستم. با دیدن خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشیم ... به سمتش هجوم بردم. فوری جواب دادم: جانم کسرا ...

-الو نیاز؟ من رضام ... کسرا کیه؟؟؟

یه لحظه قلبم ایستاد. این چی کارم داشت؟

با حرص گفتم: بفرمایید...

رضا با مسخره گفت: اول شما بگو کسرا کیه ...

-ساعت بیست دقیقه به یازدهه ...

رضا پوفی کشید و گفت: میدونم ... !

چقدر این بشر پر رو بود.

با این همه گفتم: امرتون؟

رضا براق شد و گفت: پس نمیگی کسرا کیه؟

تو وجودم داشتم با خودم یکه به دو میکردم که بهش بگم کسرا نامزدمه و همه چی و تموم کنم ... ولی نمیتونستم. ته دلم از این خواسته شدن احساس غرور میکردم. از این که رضا بعد سه سال همون ادم سابق بود و احتمالاً احساساتش همون بود ... دچار غرور و اعتماد به نفس میشدم.

حتی یه لحظه حس کردم کسرا چه بی لیاقته که منو پس زد!!!

با این وجود اهسته گفتم: الان نمیتونم صحبت کنم .
رضا خواست حرفی بزنه که با دیدن پشت خطی تند گفتم: من کار دارم ...
رضا با حرص گفت: فردا رستوران ... می بینمت ... ساعت دوازده منتظرتم.
نیاز باید بیای ...

میدونستم اگر جوابشو ندم بیخیال نمیشه .. از اون طرفم کسرا پشت خطم
بود و برای همین تند گفتم: باشه باشه ... خداحافظ.
با شنیدن صدای کسرا که انگار وسط خمیازه اش بود گفتم: خوبی کسرای؟
با خمیازه گفت: سلام نیاز خانم... دختر یک ساعته کجایی؟
-همین دور و برا ...

کسرا: حالا خوبی؟ روز خوبی داشتی؟
و یاد حرف بابام افتادم ... سیخ سرجام نشستم و گفتم: کسرا تو دیروز با
بابام چه صحبتی کردی؟
کسرا هم انگار از اون حالت خواب الودیش دراومد و گفت: چطور؟
-هیچی بابا میگه من پیام چند ماه با شما زندگی کنم.
کسرا اهسته گفت: خب نظرت چیه؟

با اینکه ته دلم واقعا و قلبا راضی نبودم اما بنخاطر اینکه کسرا با زودتر گرفتن
مراسم یه جورایی حسن نیتشو به من ثابت کرده بود و به حرف من گوش
داده بود گفتم: من که قبلا هم گفتم دغدغه ی خونه روندارم.
خندید و با هیجان گفت: قربون خانم خوش فکر خودم ... میدونستم نه
نمیگی ... اصلا بنخاطر همین حرفت یه چنین پیشنهادی و به پدرت دادم و
ازش اجازه گرفتم.

از خوشحالی و واقعا خوشحال شدم... حس کردم لجبازی کردن جز اعصاب خردی هیچ چیز دیگه ای نداشت. آخرشم که مجبور میشدم قبول کنم پس چرا الکی تنش درست کنم؟

کسرا با اشتیاق گفت: خیالت راحت باشه نیاز... بیشتر از هفت هشت ماه طول نمیکشه ... سریع یه خونه ی خوب میخریم ...

همین حرفش باعث شد تا از ارزو هام براش بگم ... از خونه ی خوبی که میخوایم داشته باشیم... یه خونه ی نقلی کوچیک ... که تراس بزرگی داشته باشه و دو تا صندلی بذاریم توش و چینی که داریم به خیابون نگاه میکنیم عسرونه چایی - کیک بخوریم...

کسرا با دقت به حرفهام گوش میداد و منم ادامه میدادم... حتی رنگ ست خونه رو هم انتخاب کرده بودم ... چشمامو بستم تو ی خونه ای که داشتیم غرق شدم . بدون اینکه فکر کنم رضایی وجود داشته و داره!

کسرا هم منو همراهی میکرد مثل این ادم های چندشی که میزدن تو ذوق ادم نبود بلکه به رویاهام پر و بال هم میداد و میگفت که ارزو هامو به تحقق میرسونه ... و واقعا هم ارزوی خاصی نداشتم من چیز زیادی ازش نمیخواستم! جز یه بودن همیشگی!!!

خوشحال بودم. از صمیم قلب... حرفهای کسرا واسم یه اب رو اتیش بود ... ولی... همیشه یه ولی هست به قول رضا ... و رضا ... اسم رضا ... خاطراتی که باهاش داشتم ... شاید فقط چهار پنج ماه با رضا بودم ... ولی

نمیدونم ... تمام چیزی که میدونستم این بود که برای چند لحظه ارزو کردم
کاش رضا هنوزم برنگشته بود!!!

...

یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری؟!
یه نگاهی به خودم کردم ... اخه دختره ی ایکبیری کجا داری میری؟!
یه نگاهی به قیافه ام کردم ... هرچی دستم رسیده بود مالیده بودم! رژ گونه ،
رژ لب ... خط چشم ... سایه ... مداد چشم ... حجم دهنده ... کوفت ...
زهرمار ... اه ... دختر عروسی بابا ته؟؟؟
اوفی کشیدم و شالمو جلو اوردم.

کیفمو تو چنگ گرفتم و پله ها رو بالا رفتم.
از صبح داشتم با خودم دعوا میکردم که چرا میخوام برم ... در اخر هم عقلم
بهم تشرزد اگر میری باید همه چیز و تموم کنی ... یه کلام بهش بگی و
والسلام .

و با این شرایط و حرفها خودمو مجاب کردم که پیام ... ولی حالا عین سگ
پشیمون بودم.

نفسمو بیرون فرستادم ... چته نیاز؟ میخوای بری بهش بگی داری ازدواج
میکنی ... اره دیگه همینو قراره بهش بگی ... این و میگی و میذاریش و
میری ... و همه چیز تموم میشه ... اکی؟؟؟ با توام نیاز ... اکی؟؟؟

زیر لب به خودم با بی میلی جواب دادم: اکی!
وارد ر ستوران شدم ... یه نفس عمیق کشیدم ... ر ضا با دیدنم برام دستی
تکون داد و سر جاش ایستاد.

بوی عطرش و کیلومتری میتونستم حس کنم. شیش تیغ کرده بود. نگاهش هم مثل همون وقت ها خیره و خاص بود. یه جوری تو چشمهای ادم زل میزد که ادم ناخودآگاه غرق میشه و میخکوب...

نفسمو بیرون دادم ... نمیدونم چرا با هر قدم که بهش نزدیک میشدم لبخند روی لبم زاویه دار تر میشد ...

برام صندلی و عقب داد و روش نشستم . تمام تنم میلرزید. حس میکردم به گ*ن*ا*ه افتادم ... اگر کسرا میفهمید؟ قبلا اینقدر ترس نداشتم اما بعد از اون اتفاق و پس زدن کسرا ...

من دیگه تحمل اینو نداشتم یکی دیگه منو بذاره و بره ... اهی کشیدم و رضا با خنده بهم نگاه کرد و گفت: چطوری نیاز خوبی؟ چه خبرا؟

چقدر راحت حرف میزد انگار نه انگار که سه سالی میشد که باهم حرف نزدیم.

رضا دستهاشو روی میز حایل کرد و درحالی که من به رگ برجسته ی ساعد دستش نگاه میکردم گفت: چه کم صحبت شدی؟

همیشه عضلانی بود ... همیشه هم به خودش می رسید ... امروزم مثل قبل ... مثل همیشه...

نگاهمو از دستش به چشماش دوختم.

با همون خاصی و خیرگی...

لبخندی زد و نفهمیدم چرا منم لبخند زدم!

رضا رو به جلو خم شد و گفت: پایه ی قزل هستی؟
حوصله ی بحث باها شو ندا شتم سرمو تند به علامت اره تکون دادم و اون
هم سفارش داد.

انگار شرایطمو درک میکرد که هیچ حرفی به زبون نمیآورد.
کمی بینمون با سکوت گذشت که کلافه شدم و عصبی گفتم: خب...
رضا با شیطنت گفت: خب که چی؟

نفسمو فوت کردم دلم میخواست زودتر اعتراف کنه و منم جوابشو بدم
و بذارم برم. حس خفقان اوری داشتم... تند و رسمی گفتم: خب امرتون!

رضا ابروهاشو بالا داد و گفت: چه رسمی... طوری شده؟

پوزخندی زدم... احمق بود یا خودشو به حماقت زده بود؟؟؟

با حرص گفتم: کار مهمی که دیشب اصرار داشتید بهم بگید چیه؟

رضا خیلی واضح شوکه شد و گفت: نیاز چرا اینطوری صحبت میکنی؟

واقعا داشت عصبیم میکرد... مرتیکه ی نفهم!!!

با عصبانیت و کاملا جدی و صریح و بدون حاشیه گفتم: ببیند آقای
کاظمی... آقای رضای شفیع کاظمی! من نمیدونم چطور شد که شما بعد از
سه سال به ایران برگشتید... اینم به من ربطی نداره... من تا الان زندگی
خودمو داشتم و دارم... راستش دلیلی هم نمی بینم با شما نهار بخور...

او دم بلند بشم که رضا دستشو روی کیفم گذاشت و با همون نگاه خیره و
خاصش گفت: برداشتت از نهار امروزمون چیه؟

تند گفتم: نمیدونم شما بفرمایید...

رضا با لحنی جدی گفت: چرا فکر کردی به خاطر یه رابطه ی چهار ماهه اونم سه چهار سال پیش دوباره ازت خواستم با من نهار بیرون بیای؟
یه لحظه خشکم زد.

رضا لبخند خاصی و یه طرفه ای طوری که گوشه ی لبشو بالا داد و به طرز وحشتناکی جذاب شد زد و گفت: من میدونم تو زندگی خودتو داری... منم زندگی خودمو دارم... من توی برلین تنها نبودم... الانم اوادم ایران، هم یه دیداری با خانواده داشته باشم هم با دوستانم... و تو هم جز دوستانم هستی... همین!!!

همین گفتش عین پتک بود تو سرم... اب پاکی و قشنگ ریخت رو دستم... حالا هی کسرا رو بفروش به این ادما... حالا هی غرورتو له کن... چرا وقتی چیزی و نمیدونی الکی برای خودت تو ذهنت توهم میسازی... ای نیاز لعنت به تو... لعنت به همه ی تو ضیح و تفسیرت... فکر کردی رضا هنوز عاشقته؟ برات میمیره؟؟؟ واقعا بدبختی نیاز... واقعا ادم باید برات تاسف بخوره...

از جام بلند شدم... رضا هومی کشید وگفت: پس یعنی فکر کردی قرض از دعوت امروز یعنی شروع یه رابطه ی دیگه؟ نیاز ولی من چنین قصدی نداشتم... توقع فقط برام یه دوست ساده ای... حداقل حالا همینی.

نمیدونم اون آرامش و از کجا اوردم... اما روی میز خم شدم و بی توجه به حرفه اش که هر زمان دیگه ای از زبون هر کس دیگه ای که میشنیدم خرد

میشدم گفتم: رضای شفیع عزیز... میرم دستهامو بشورم... توقع نداری که

با دستای کثیف با یه دوست قدیمی نهار بخورم؟؟؟

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت. حس کردم ضایع شده به اندازه ی کافی...

بخصوص که لحنم عجیب خونسردانه بود. یعنی یه جور ی بود که فکر

خاصی به سرش نزنه و بفهمه که حرفاش تاثیری روم نداشته!

به سمت دستشویی رفتم ... دستهامو شستم و به خودم خیره شدم.

با یه حس گنگی دستمو توی جیبم فرستادم ... گوشیمو روی گوشم گذاشتم

و در دستشویی و باز کردم... حینی که توی گوشی که پشت خطش کسی

نبود باشه باشه می کردم ... به طرف میز راه افتادم.

رضا به من نگاه میکرد.

منم تو گوشی جلوی رضا زمزمه کردم: باشه کسرا... حتما... کاری نداری؟

اکی... بای...

و نمایشی یه دگمه رو فشار دادم و گوشیمو توی جیبم پرت کردم.

رضا بدون هیچ حالت خاصی نگام میکرد.

در حین نبودن من سینی محتوی دلستر و سالاد و زیتون پرورده رو روی میز

چیده بودن.

رضا کاملاً عادی پرسید: نگفتی کسرا کیه؟

شاید همین سوالاتش باعث میشد درموردش یه جور دیگه فکر کنم . ولی

حالا که خیالم راحت شده بود به نسبت خونسرد بودم و گفتم: نامزد.

رضا لبخندی زد و کاملاً بی تفاوت گفت: مبارک باشه ... کی نامزد کردی؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم... این خونسر دیش اعصابمو متشنج میکرد، دلم میخواست رضا با کلی عشق و ه*و*س ناک سرم داد میکشید " تو بیخود کردی نامزد کردی... من دوست داشتم... اصلا سه سال بخاطر تو صبر کردم... برگشتم... و و... " واقعا نمیدونم چرا چنین رویایی و تو سرم پرورش میدادم... ولی واقعا منتظر چنین حرفها و برخورد هایی از جانب رضایی بودم که به یه دختر نوزده ساله میگفت "همیشه دوستش خواهد داشت!!!"...

رضا کاملا عادی گفت: یه روز قرار بذار با هم بریم بیرون... با کسرا هم آشنا بشیم... راستی نگفتی از بچه های خودمونه؟

فکر کن یه درصد کسرا راضی بشه... از این فکر لبخندی زدم و رضا گذاشت به حساب اینکه از اون خشکی اولیه دراومدم.

بهر حال بحث بینمون شروع شد... من با دل و جون از کسرا میگفتم که ترم بالایی بود و ار شد شو تموم میکرد... رضا هم شنونده ی خوبی بود و لابه لای حرفهام از خاطرات برلین تعریف میکرد.

یک ساعتی باهاش بودم.

از اینکه حالا جناح رضا رو هم میدونستم هم خوشحال بودم هم ناراحت... به قولی به تریش قدام برخورد کرده بود که چرا رضا هنوز عاشق و شیدای من نیست...

با این همه ، همه چیز به نفع کسرا شد ... و تمام شک و دودلی هام از بین رفت ... حالا فقط کسرا رو داشتم... کسراییی که منو میخواست... کسراییی که میخواستمش!

بعد از خداحافظی از رضا داشتم تو تجریش واسه ی خودم راه میرفتم که کسرا تماس گرفت.

با ذوق جوابشو دادم ...

-جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا ... سلام...

-سلام خوبی؟ و پیش دستی کردم وگفتم: روز خوبی داشتی؟

بلند بلند خندید ...

از صدای خندش ذوق زده شدم وگفتم: یاد گرفتی ها ...

با همون خنده گفت: تو خیابونی؟

-اوهوم...

کسرا: کجایی؟

-تجریش...

کسرا: اومدی خرید؟

-اره ...

کسرا: نهار خوردی؟

-اره ساندویچ خوردم ...

واقعا شرم نمیکردم اینقدر دروغ ریز و درشت میگفتم! ولی خب قضیه ی

رضا تموم شده بود.

کسرا: بیا سر میدون وایسا ... بیام دنبالت ... میخوام بیرمت یه جایی...
-خو ادرس بده میام...

کسرا: نه میام دنبالت ... نزدیکم تقریبا ... منم تو خیابونم. اومدم عزیزم.
برای اینکه زیادم دروغ نگفته باشم وارد یکی از پاساژا شدم و خواستم یه
گشتی توش بزنم.

درحالیکه داشتم ویتترین ها رو دید میزدم یه لحظه به مخم فشار اوردم که
اخرین باری که برای کسرا هدیه گرفتم کی بوده ... کسرا متولد دی بود ...
و دقیقا چون اولای اش-نایمون بود من هیچی برای تولدش نخریدم ...
بعدش هم که عیدی هم هیچی بهش ندادم ولی اون به من داد ... واسه
تولدمم که سنگ تموم گذاشت... پوفی کشیدم هرچی به مغزم فشار میاوردم
میدیدم من به کسرا هیچی ندادم ...

نفس عمیقی کشیدم ... برای رضایه ساعت خریده بودم... برای فرزاد یه
زنجیر و یه ست کراوات و یه کیف پول و یه کیف موبایل... حتی برای کاوه
هم یادمه یه بار بهش جا سوئیچی دادم ...!

اون وقت کسرا... از خودم خجالت کشیدم ... یعنی حقم بود منو میذاشت
میرفت.

با این فکر با اشتیاق بیشتری به ویتترین های مردونه نگاه کردم.
بدبختی نه سایزشو میدونستم که براش پیرهن بخرم ... نه سایز پاشو که
کنفش بخرم... میترسیدم کمر بند بخرم اونم باز به سایزش نخوره ... کسرا

درشت بود نسبتاً! یه لحظه فکر کردم نه لاغر بود ... یعنی نه خیلی لاغر نه خیلی درشت ... وای هنگ کردم... کسرا چه شکلی بود؟
از فکرم خندم گرفت ... یه لحظه به فکرم رسید که کسرا متولد ۲۹ دی هستش ... ای خدا ... امروز چندم بود؟ با دیدن یه مغازه که توش وسایل چرم میفروختن تو سرم یه جرقه زد! ... با ذوق به ویتیرنش نگاه کردم.
یه کیف چرم مشکی خیلی شیک و بزرگ براش خریدم ... همون موقع بود که کسرا بهم زنگ زد. سر میدون بود.

منم بدو بدو از پاساژ زدم بیرون ... اینقدر ذوق و شوق داشتم که حد نداشت.
با دیدن کسرا که تو میدون دنبال من چشم میچرخوند لبخندی زدم و فوری نشستم تو ماشین ... کسرا هم با لبخند گفت: خریدار رو میدادی میداشتم
عقب راحت بشینی ...

تند گفتم: نه نه راحتم ...

و با ذوق زل زدم بهش ...

یه پلیور بلوطی رنگ تنش بود و جین مشکی ... مثل همیشه مرتب و ساده
...

لبخندی بهم زد و گفت: چیزی رو موهامه؟

دست کشید تو موهاش ... خوشم میومد تو قید و بند ژل و چسب مو و هزار کوفت دیگه نبود.

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم ...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم ...؟

خودش بود ...

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم...

و با کمی مکث پرسیدم: کجا میریم...؟

کسرا یخرده من من کرد و گفت: حالا می ریم یه جایی ... یه چیزی و بهت

نشون بدم...

سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم.

با دیدن کوچه اشون ... یه لحظه گیج و ویج نگاهش کردم ... منو آورده تو

خونه که چی بشه؟ یا خدا خودت به دادم برس... نکنه کسی خونه نباشه...

یعنی چه ... !

و سالیلی که خریده بودمو عقب گذا شتم. دستمو گرفت ... در و با کلید باز

کرد... نکنه در و روم قفل کنه... از فکرم خندم گرفت. اخه کسرا عدد این

حرفاست ... من در و روش قفل کنم یه چیزی!

با هم وارد خونه شدیم... حیاط ورد کردیم... با دیدن پله هایی که به تراس

اتاق کسرا راه داشت، منو به همون سمت کشوند . ازاینکه از در اصلی وارد

نشدیم تعجب کردم با این حال پشت سرش راه افتادم.

در تراس و برام باز کرد.

خونه ساکت بنظر می رسید.

هیچ چیز خاصی جلوم نبود. اتاق خالی از وسیله بود و بوی گچ و رنگ

میداد.

کسرا از پشت سر دستهاشو گذاشت رو شونه هام و گفت: خوشت میاد؟

و یه هل کوچیک بهم داد و من کامل وارد اتاق شدم... اوه اتاق چه بزرگ شده بود... شاید یه چیزی حدود بیست و پنج سی متری میشد.

با تعجب گفتم: اتاق چه بزرگ شده؟

بخاطر خالی بودن فضا... صدام اکو شد.

کسرا لبخندی زد و گفت: اینجا یه در بود که به یه اتاق دیگه میخورد...

دیوار و برداشتم انداختمش سر این اتاق... خوبه؟ بزرگ شده؟

و چند قدمی تو اتاق راه رفت و دری که کنار در ورود و خروج بود و باز کرد

و گفت: این هم دستشویی و حمام... یه سویت کوچیک درآوردم ازش که

راه به بیرون هم داره... نظرت چیه؟

نمیدونستم چی بگم... میدونستم همه ی این کارا رو بخاطر من کرده...

ولی یه فکر مزاحم هم تو سرم بود... برداشتن دیوار کار یه روز دو روز نبود

یعنی کسرا از اول زیاد جدی پیگیر خونه نبود؟ یعنی فکر کرده بود که من

راضی میشم... یعنی به حساب حرف من بیخیال گشتن خونه شده بود؟

ناخودآگاه اخم هام تو هم رفت... دست به سینه به کسرا که کم کم لبخندش

محو شد خیره شدم.

کسرا جلوم ایستاد و گفت: خوشت نیومد؟

سرمو پایین انداختم.

کسرا دستشو زیرچونه ام برد و گفت: میدونم رضایت بخش نیست...

میدونم خوشحالت نمیکنه... ولی به پدرتم گفتم... میتونیم تو این مدت با

پس انداز، یه خونه ی خوب بخریم... نمیخوام با اجاره نشینی اذیت بشی...

وگرنه من هنوزم میتونم خونه اجاره کنم...

با همون اخم گفتم: اصلا دنبال خونه گشتی؟ یا فقط منتظر بودی منو راضی

کنی که اینجا باشم؟

کسرا یخرده متعجب گفت: معلومه نیاز... تمام ادرس بنگاه هایی که رفتم

دنبال خونه رو بهت نشون میدم...

با حرص گفتم: پس چرا اینجا رو آماده کردی؟ پس جدی دنبالش نبودی

دیگه ...

کسرا یه لبخند ارامش بخش زد و گفت: اینجا رو حدود سه هفته پیش شروع

کردیم به دادن تغییرات ... پیشنهاد مامان بود ... میگفت حالا که من دارم

میرم سر زندگیم... این بالا رو یه سوییچ آماده کنه شاید اجاره رفت. چون

راه به بیرون هم داره... خواستیم اون نشیمن و اون یکی اتاق هم درست کنیم

و یه اشپزخونه ی کوچک هم بزنینم ... که کارش زیاد طول میکشید ...

بیخیال اون قسمت ها شدیم... منم که دیدم اینجا خوب و بزرگ شده گفتم

خب یه تیری تو تاریکی بنذازم... با پدرت صحبت کردم...

حرفهاش مجابم کرد. شونه ای بالا انداختم وگفتم: خیلی بزرگ شده ...

کسرا قاطع گفت: سر هفت هشت ماه دیگه یا نهایت نهایت یک سال دیگه

خونه رو میخرم نیاز... از این بابت خیالت راحت باشه...

لبخندی زد و با اشتیاق تو چشمام خیره شد.

یخرده تو اتاق قدم زد و گفتم: خب پس یه سرویس خواب و چند تا وسیله

رو باید بخریم نه؟؟؟

کسرا بار ضایع بهم نگاه کرد ... منم داشتم تو اتاق نقشه میکشیدم ... با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی خوشم اومده ... مرسی کسرای ... واقعا ازش ممنون بودم چون تو همین هفت هشت ماهی که قرار بود اینجوری زندگی کنیم به فکر م*س*تقل بودن خودش و منم بود و عاشق و شیفته ی این حس مشترک استقلال بودم!

فصل دوازدهم:

ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم و تا اونجا که جا داشت اونها رو توی پوستم فشار دادم.

بی اختیار تمام تم میلرزید. با این حال احمقانه سعی میکردم خودمو مسلط و اروم و بی خیال نشون بدم. هانیه چادرشو که روی شونه هاش افتاده بود رو روی سرش کشید و نگاهی به من انداخت و گفت: خوبی نیاز جون؟ با تلخی گفتم: مرسی!

هانیه با نوک پنجه اش روی زمین سنگ مرمری سفید زمین ضرب گرفت و گفت: شمارمون چنده؟

به کاغذی که توی دستهای عرق کرده ام مچاله شده بود نگاهی کردم و کسل گفتم: ۱۴ ...

و همون لحظه با صدای پر عشوهِ منشی شماره ی ۱۴ از بلندگو اعلام کرد.

نفسمو از بینی خارج کردم.

به طرز وحشتناکی گلوم خشک شده بود و نوک انگشتم یخ زده بودند.

هانیه کاملاً بی خیال به نظر میرسید . به ارومی نیم خیز شدم و هانیه هم پشت سرم بلند شد.

منشی با همون صدای خاصش که زیادی حس میکرد جذاب شده گفت: از این طرف...

در و باز کردم و بادیدن یه خانم دکتری که روپوش سفیدی تنش بود و روسری ساتن کرم رنگ با حاشیه ی دور طلایی ... یه نفس عمیق کشیدم. چهره ی خندانی داشت به انضمام ارایش کامل و موهای خرمایی رنگ.

لبخندی بهم زد وگفت: بفرما عزیزم ...

هانیه لبخندی زد وگفت: سلام خانم دکتر...

دکتر با روی خوش گفت: چطوری هانیه جان؟ خوبی؟ دخترت خوبه؟

هانیه لبخندی زد وگفت: دست ب* و* سن ...

دکتر خودکار نقره ای رنگی رو میون دستهایش میچرخوند و منتظر بود.

هانیه پاشوروی پاش انداخت وگفت: معرفی میکنم خانم رجایی ایشون نیاز جون هستن ... نامزد برادرم.

دکتر رجایی لبخندی زد وگفت: خوبی خانم؟ خوشبختم... خب من چه کاری میتونم بکنم؟

دستهای یخ کردم روی صورت داغم گذاشتم... هانیه داشت توضیح میداد و دکتر رجایی هم به من نگاه میکرد .

درنهایت رو به من با یه لبخند عادی گفت: بلند شو اون سمت لباسو درپیار...

چشمامو یه لحظه بستم ... برای رسیدن به کسرا چقدر حقارت؟؟؟ به اون رسیدن به چه قیمتی؟؟؟ حرفهای هانیه تو گوشم بود ... " سنت خانواده ی ماست" ... "میدونم برات سخته" ... "ولی خب ما جواب فامیل و چی بدیم؟؟؟" ... "بخدا این همه مدت همه با هم کلنجار میرفتیم که مبادا به شما بربخوره" ... "وگرنه اینقدر عقب نمیفتاد" ... "رسم خانواده ها متفاوته" ... "ولی خب چه کنیم ... من رفتم ... یلدا رفته ... سر عروسی شیما هم همین منواله" ... "تورو خدا یه وقت فکر نکنی ما به شما بی اعتمادیم ها ... اصلا ... فقط واسه بستن دهن مردم" ... "میدونی که در دروازه رو همیشه بست اما دهن مردم و همیشه ... خلاصه ببخشید نیاز جان!!!" ...

دلیم میخواست بزنم تو دهنش ... جواب فامیل چه ربطی داشت به دوشیزگی من؟؟؟ اون فامیل احمق از کجا میخواست بفهمه که تازه عروس خانواده ی راد دوشیزه هست یا نه؟؟؟

اهی کشیدم و دگمه های مانتومو تک تک باز کردم. تو چشمام اشک جمع شده بود ... کتونیمو دراوردم و شلوارم رو هم ...

لبه ی تخت مخصوص نشستم و سرمو انداختم پایین ... دکتر درحالی که لبه ی دستکش های لاتکسش رو به مچ دستهایش میکوبید با دیدن قیافه ی من لبخند آرامش بخشی زد و گفت: هانیه جان بیرون تشریف داشته باش ... با صدای بسته شدن در دوباره نگاهشو رو من انداخت و گفت: رنگ موهات

چیه؟

دماغمو بالا کشیدم و جوابشو دادم.

روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم ... شاید به اندازه ی یه پلک زدن ... یا یه نفس کشیدن ... شاید به اندازه ی یه ضربان از قلبی که فکر میکردم برای کسرا میتپه اما ...

صدای دکتر رجایی تو سرم پیچید: تموم شد دختر خانم!

حالم از شنیدن لفظ دختر بهم خورد!

با شنیدنش اشکهام از گوشه ی چشمم جاری شدن ... احساس بدی داشتم ... به سختی سر جرم نشستم ... دکتر دستکشهاشو درآورد و داخل سطل پدالی سفیدی که کنج اتاق قرار داشت انداخت.

نفسم به شماره افتاده بود کم کم داشتم به هق هق میفتادم ... به سختی لبامو تنم کردم کفشهامو بی حوصله پام کردم و بندشو دور مچم گره زدم.

با دیدن قامتی که جلوم سبز شد سرمو بلند کردم.

دکتر رجایی یه لیوان پلاستیکی محتوی اب به سمتم گرفت و گفت: مثل تو زیاد میان اینجا ...

به چشمهایم که با لبخندی که نشونه ی همزاد پنداری بود نگاه کردم . نمیدونم چرا حس میکردم دردمو میفهمه ... با این حس که تنها نیستم به نسبت اروم شدم لیوان و گرفتم و گفتم: مرسی.

لبخندی بهم زد و دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: همه چیز که خوبه؟ ... پس گریه ات واسه چیه؟

جوابشو ندادمو اون اهی کشید وگفت: روزانه ده نفر مثل تو به من مراجعه میکنند ... بعضی با ترس ... بعضی با اطمینان ... بعضی با شک ... بعضی هم عین خیالشون نیست.

کمی اب خوردم و با همون لبخند ادامه داد: خیلی ها برای ترمیم میان ... خیلی ها وقتی میفهمن چه اتفاقی براشون افتاده گریه میکنند ... خیلی ها هم از همین موضوع دست میگردن واسه خانواده ی شوهر و سرشون سوار میشن...

اهی کشیدم وگفتم: من جز کدوم دستم؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: اون دسته ای که تحصیل کردن و این و نمیپذیرن ... بهش به چشم یه تحقیر نگاه میکنند! ... بهت نمیاد دیپلمه ی معطل شوهر باشی ... هستی؟

-سال اخر معماری...

هومی کشید وگفت: پس هم دانشکده ای هستید؟

-میشناسیدشون؟

دکتر رجایی: اره البته فقط زنای خانواده رو ... دختر هانیه رو من به دنیا اوردم... رحم مونس خانمم برداشتم ... دیگه جونم برات بگه ...

لبخندی زدم و دکتر رجایی هم که کلا خوش خنده ... بلند بلند خندید و گفت: بیا یخرده درمورد خودت بهت اطلاعات بدم ... حداقل اینطوری کمتر واست حس حقارت داره ...

از همدردیش با ید ممنون می بودم ... ولی تو اون لحظه چیزی ارومم
نمیکرد ... هر چند که عصبی نبودم فقط به طرز وحشتناک احساس حقارت
و کم بودن داشتم!

دکتر رجایی کمی برام از اناتومی و غیره حرف زد ... و در انتهای حرفهاش
ازم خواست که سنت ها و رسم ها رو درک کنم چون مقابله با اونها کاریه
نسل دو نسل نبود . وقتی بهم گفت که خودش هم مورد معاینه قرار گرفته
تعجب کردم و کلا دلم برای هم جنسای خودم سوخت ... با این همه یه
چیز عجیبی تو دلم سنگینی میکرد یه حسی که زیادی واسم ناشناخته بود!!!
حسی که نمیدونستم اسمشو چی بذارم!

از هانیه بدم اومد ... وقتی اون حرفها رو تو تلفن بهم زد و ازم خواست برای
امروز آماده بشم و قرار شد تا معاینه همراهیم کنه ازش بدم اومد ... حالا
میتونستم روی اون حس ناشناخته اسم بذارم... من از خواهر کسرا برای این
همراهی بدم اومد ... از خانواده ی کسرا بدم اومد بخاطر تحقیر کردن من
... و اگر مطمئن میشدم که این موضوع رو کسرا هم میدونه و تن بهش داده
باید اعتراف میکردم پیش خودم که از کسرا هم میومد!!!

ساعت از دوازده گذشته بود که همراه هانیه از مطب بیرون اومدیم.
برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .
برگه ی مربوطه رو بهش دادم و خیلی سریع ازش خداحافظی کردم .
برای اولین درستی سر راهم دست تکون دادم ... تا رسیدن به خونه با خودم
خلوت کردم ...

در و با کلید باز کردم.

با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و مجله میخواند نفسمو فوت کردم و گفتم: سلام.

مامان از بالای عینکش به من نگاهی کرد و از جاش بلند شد.

به برجستگی شکمش نگاهی کردم و اون با لبخند گفت: خب چی شد؟
با تشر گفتم: چی میخواستی بشه؟

مامان کمی من کرد و در نهایت با حرص گفتم: سند دوشیزگیمو باید چند تا زیراکس ازش میگرفتم که به بابا هم نشون بدی نه؟؟؟
مامان لبشو گزید و به سمتم اومد و گفت: نادین تو اتاقلشه ...
با داد گفتم: به جهنم...

با صدای باز و بسته شدن در نادین با چشمهای گرد شده به من که حالا صورتم خیس اشک بود نگاهی کرد و قبل از هر حرفی من به سمت اتاقم رفتم و در و کوبیدم ...

روی تخت نشستم ... با حس چندشی و سواس از تماس دستهای یکی از هم جنس های خودم به من ... حالم بهم خورد ... حوله رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

نادین و مامان وسط حال بودن ... با دیدن من سکوت کردن و من به حموم رفتم ... اب گرم و باز کردم و توی وان نشستم ... با و سواس شامپو بدن رو روی خودم خالی کردم ... هرچه قدر بالیف مدل قلاب بافی شده خودمو میساییدم اشکام بیشتر روی گونه هامو داغ میکرد ...

اب تا گردنم بالا او مده بود ... به حق هق افتاده بودم... دوش و باز کردم تا صدای هق هقم بیرون نره ... سرمو توی اب فرو کردم... نفسم بند او مد ... چند تا نفس عمیق کشیدم ... و دوباره تکرارش کردم... اب و کف با هم مخلوط شده بود ... بینیم میسوخت و چشمام از زور اشک و کفی که توش بود ... از عذاب کشیدن خودم هیچی عایدم نشد ... من هنوز همون حقیری بودم که غرورمو زیر پا گذاشتم برای یه فرصت!!!

فرصتی برای تحقیر شدن!

بعد از اینکه لباسامو تمم کردم ... با لرزیدن گوشیم روی میز کامپیوترم ... نفس کلافه ای کشیدم و به سمتش رفتم.

با دیدن شماره ی کسرا اخم هام ناخود آگاه تو هم رفت و با تلخ ترین لحنی که ممکن بود گفتم: بله؟

کسرا مثل همیشه مهربون و قیبراق گفت: سلام نیاز خانم ... خوبی؟ خوشی؟؟؟ چه خبرا؟ روز خوبی داشتی؟ پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم...

دندون قروچه ای کردم... چرا قبول کردم؟ بخاطر این ادم که حالا زنگ زده بود تا بهم بخاطر دو شیزگیم افتخار کنه؟؟؟ یه حس نا شناخته بهم اطمینان میداد که اون از این ماجرا خبر داره ... و حالا زنگ زده تا ...! اهی کشیدم و کسرا گفت: الو ... نیاز؟ الو...

سرد گفتم: بله؟

کسرا: چیه خانم؟ چه صدات گرفته است...

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی معلومه؟

کسرا: اره ... طوری شده؟ خوبی؟

بدون حاشیه زمزمه کردم: امروز رفتم دکتر...

کسرا: ای بابا ... سرما خوردی؟ الان خوبی؟ با کی رفتی؟ چرا به من زنگ

نزدی باهات پیام؟

یه بغض تلخ راه کلامو سد کرد.

کسرا یکسره پای تلفن حرف میزد ... حس میکرد سرما خوردم و داشت از

راهکارهای درمانی سرماخوردگی میگفت! از لیمو شیرین و شلغم تا سوپ و

غذای آب پز...

یه لحظه یه حسی تو جونم بهم نهیب زد: کسرا خبر نداره ...

و یه حس دیگه تو جنگ با این طرز فکر گفت: مگه میشه کسرا از سنت

خانواده اش خبر نداشته باشه؟

کسرا قریبون صدقه ام میرفت...

و من فکر میکردم اون همیشه برای محبت کردن به من صرفه جویی میکرد

اما امروز...

تا نوک زبونم او مد که بهش بگم بخاطر تو حقارت و به جون خریدم ...

بخاطر تو و خانوادت و رسمتون خودم خودمو تحقیر کردم...

ولی مگه میشد کسی که بجای دو ست دارم تو اولین لحظه ی محرمیتمون

بهم میگه بهت اعتماد دارم ... از این اتفاق خبر داشته باشه؟ مگه میشد ...

صدای پر مهرش باعث شد اشکام اروم گونه هامو نوازش کنن...

صدا کرد: نیازم...

خواستم بگم به چه قیمتی نیاز تو شدم؟؟؟ حقارت و شکستن غرورم؟؟؟
من کسرا رو دوست داشتم؟؟؟
سوالی که از خودم میپرسیدم ...
و کسرا دوباره گفت: نیاز جان مراقب خودت باش... باشه عزیزم؟؟؟
من عزیز کسی بودم که بهم اعتماد نداشت؟؟؟ یا داشت؟؟؟ شاید
نمیدونست... شاید میدونست؟؟؟
کسرا زمزمه کرد: مزاحمت نمیشم نیازم... برو استراحت کن. مراقب
خودتم باش... فعلا.
و تماس و قطع کرد... کسرا به امید دوباره دیدن من خداحافظی نکرد!!!

...

سه روز از اون ماجرای کذایی میگذشت... امتحاناتم رو به اتمام بود... با
کسرا هم هیچ تماسی نداشتم. فقط یکی دو باری که گوشیم خاموش بود به
خونه زنگ زده بود و مامان هم یه جوری پیچونده بودش... میدونست من
حوصله اشو ندارم... نیاز به زمان داشتم تا بشم همون نیاز سابق... همون
دختری که برای اثبات دختر بودنش تحقیر نشده!
کش وقوسی به کمرم دادم... مامان از حال صدام کرد: تلفن...
زبونمو گاز گرفتم اگر کسرا باشه چی؟؟؟

یه موقع له له میزدم و اسه ی شنیدن صداش... اما حالا... نمیدونم یخرده
گنگ بودم... فکر نمیکردم اینقدر به سنت ها پای بند باشن... مذهب نما

نبودن سنت نما هم نبودن ولی من هنوز با همون حس ناشناخته دست به گریبان بودم!

مامان بی سیم رو به دستم داد و گفت: نشناختم.

نفس راحتی کشیدم و تو گوشی گفتم: الو؟

-نیاز جون؟

روی صدش تمرکز کردم.

-سلام طناز خوبی؟

طناز: قربونت ... تو خوبی؟ چه خبر؟؟؟

-سلامتی... چه عجب از این ورا؟

واقعا هم تعجب کردم که بهم زنگ زده ... شماره ی خونمونو داشت

گوشیم که خاموش بود پس خونه رو گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چقدر خر زدی؟

طناز با خنده گفت: درس و اینا رو ولش... فردا امتحان اخره... پایه هستی

با بچه های اکیپ بریم کوه؟ رضا هم هست...

نمیدونم از عمد گفت رضا هم هست یا همینطوری... البته بعید بود بگه

همینطوری... ولی بدون فکر کردن گفتم: اره هستم... بعد امتحان؟

طناز: اره دیگه میریم کوه نهارم دربند میزنیم... پس هستی؟ نامزدتم

هست؟

-نه خودم تنها میام...

طناز: اکی ... فقط تو مونده بودی ... ای ول... کاری باری؟

-نه ... میبینمت فردا.

طناز: فدات ... بای.

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم.

به سمت اتاقم رفتم... در کمدمو باز کردم. یه پالتوی قهوه ای رو از لباسام جدا کردم با بوت های خز دار جیر مشکی... کیف و شال و کلاهم رو هم دم دست گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم... به وسایلی که کسرا بهم داده بود خیره شدم... به تابلوی هزار تیکه از عکس خودم... نفس کلافه ای کشیدم... تو اینکه به خودم نگاه کردم... از خودم بدم اومدم... از ریختم از حالت نگاهم... از چیزی که تو دلم و سرم میگذشت بدم میومد شقیقه هامو مالیدم... اره لعنتی دلم برات تنگ شده!!!

... با تقه ای که به درخورد سرمو بلند کردم به قامت مامان نگاه کردم که توی چهار چوب ایستاده بود...

لبخندی بهم زد و گفت: خوبی نیاز؟

روی تخت ولو شدم و گفتم: بد نیستم.

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنینم؟

مامان کنارم نشست و گفت: میخوای با هم حرف بزنینم؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: راجع به چی؟

مامان: راجع به همون که میدونی...

اهی کشیدم وگفتم: واقعا نمیدونم چطور راضی شدم که این حقارت و تحمل کنم!

مامان لبخندی زد و دستشوروی دستم گذاشت و اروم گفت: من میدونم... بهش نگاه کردم.

مهربون تو رووم خندید و گفت: وقتی بخاطر یکی به اون حال و روز میفتی... معلومه یه روزم بخاطر همون ادم تن به چیزی میدی که بهش اعتقاد نداری... ولی نیاز اگر امروز نمیرفتی هزار جور حرف میزدن پشت سرت... به صورت مهربون مامان که کمی باد داشت نگاهی کردم وگفتم: اخه تو قرن ۲۱ تو این سالها... مگه وقت اینجور سنتی فکر کردنه؟

مامان: تو خودت انتخابش کردی... خودشو... خانواده اشو... باید باهمه فکراشون کنار بیای و تحمل کنی... نه که بدتر به خودت سخت بگیری هان؟

-فکر نمیکردم دیگه تا این حد...

مامان اهسته گفت: ببین نیاز... هرچی قدر بیشتر بهش فکر کنی سخت تر میشه... اروم باش... سعی کن تفاوت هاشون با ما رو تحمل کنی... منم این و تجربه کردم... قدیم تازه سخت تر میگرفتن... حالا هم سنت ها و نگرش ها شاید عوض شده باشه ولی تو باید فرق خودتو با بقیه تحمل کنی... این اصل زندگیه... حالا هم دست و روتو بشور بریم نهار بخوریم

...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: حرف مردم اینقدر مهمه؟

مامان لبخندی زد و از جاش بلند شد چینی که داشت از اتاق من خارج
میشد گفت: اره دیگه اینقدر مهمه که تو بخاطر همین حرف مردم عرو سیتو
اینقدر زود جلو انداختی!!!

چشمام گرد شد و مامان با شیطنت یه چشمک بهم زد.
نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم ... برجستگی شکم مامانم داشت بیشتر
میشد.

نمیدونم چرا برای اولین بار یه لبخند رو لبم نشسته ... ممکن بود با کسرا
بعد از ۲۷۸ سال زندگی همین عشق داشته باشیم؟؟؟
...

با صدای رضا که بلند گفت: به افتخار مهندس بعد از این های جامعه بز
سوت قشنگه رو ...

و خودش دستهاشو تو دهنش فرو کرد و بلند بلند سوت زد و بقیه هم با
دست و جیغ همراهیش کردیم...

ازش بیشتر از سابق خوشم میومد ... از اینکه هیچ فرقی با قبل نداشت ...
هیچ تغییری تو شخصیتش نداشت همون ادم بود همونی که رفت المان
درس خونده و برگشت!

نفس عمیقی کشیدم یه لحظه از ذهنم گذشت: اگر بار رضا ازدواج میکردم
خانواده ی اون هم منو برای اثبات دوشیزگیم معاینه میکردن؟
سرمو تکون دادم با خودم تکرار کردم: فراموشش کن ... فراموشش کن ...
فراموشش کن ... بهش فکر نکن ... بهش فکر نکن ...!

فریده نادریان دستشو روی زانوم گذاشت و گفت: خوبی؟
قبل از جوابم بهش صدای موبایلم بلند شد.
ناچار بودم امروز روشنش کنم ، وگرنه بچه ها رو نمیتونستم پیدا کنم.
لبخندی زدم و از جمع فاصله گرفتم ...
-بله؟
-سلام نیاز خوبی؟
-سلام کیوان چطوری؟؟؟
و با تعجب گوشیمو دست به دست کردم.
کیوان کمی مکث کرد و گفت: چه خبرا؟
-سلامتی... طوری شده؟ عزیزحالش خوبه؟
کیوان خندید وگفت: اره بابا... چرا چند وقت گوشت خاموش بود؟
-همینطوری کارم داشتی؟
کیوان: اره یه جورایی...
-چه جورایی؟
خندید و گفت: غرض از مزاحمت دختر خاله...
خندیدم و گفتم: بگو پسر خاله؟ چی شده؟
کیوان: هیچی زنگ زدم برای همون مزاحمت...
یخرده فکر کردم وگفتم: اهان... کتابا رو برات جور کردم البته خیلی قدیمی
هستن... ولی برای شروع بد نیست...
کیوان: اون آموزشگاهی که گفتی هم ثبت نام کردم... فیزیک و ریاضی و
زیست و شیمی... خوبه؟

-اره عالیہ... عمومی ہا ہم فقط باید بہت کتاب تست معرفی کنم... از
دختر عمم برات میپرسم کدوم منابع خوبہ، اونم این تیر ماہ کنکور دارہ...
راستی یہ از مون ہفتگی ہم باید ثبت نام کنی باشہ؟
کیوان: مرسی نیاز... بنظرت میتونم خودمو برسونم؟
-یخرده کارت فشرده میشہ... ولی خب ہنوزم دیر نیست تو ترم زم*س*تون
و بہار و ثبت نام کردی امتحان پیش دانشگاهی ہم کہ نداری شش ماہ زمان
خوبیہ... پس میتونی خودتو برسونی فقط یخرده باید تلاشتو بیشتر کنی...
کیوان با کمی دلہرہ کہ تو صد اش موج میزد گفت: نیاز؟

-بلہ؟

کیوان با کمی من من گفت: بنظرت از عہدہ اش برمیام؟
خندیدم و گفتم: چرا کہ نہ... کیوان تو میتونی مطمئنم بہترین رشتہ قبول
میشی...

کیوان پوفی کشید و گفت: کاش ریاضی بودم...

-کیوان تجربی خوبہ... البتہ من تو زیست نمیتونم کمکت کنم باید کلاس
بری...

خندید و گفت: خدا کنہ از پیشش بریام...

-بہت قول میدم میتونی... خب کیوان من برم... کار دارم... او مدم خونہ
کتابارو برات میفرستم...

کیوان: اتفاقا شب اونجاییم...

خندیدمو گفتم: پس میبینمت کاری باری؟

کیوان: مرسی بخاطر کمک هات... ممنونم دخترخاله.

-قابل نداره امیدوارم نتیجه بگیرم...

و با صدای طناز که بلند داد زد: نیاز کجا موندی...

تند تماسمو با کیوان تموم کردم و برگشتم پیششون... با اینکه هوا خیلی سرد

و سوزناک بود و برف کمرنگی هم روی زمین نشسته بود ولی مگه میشد

خستگی امتحانات و تو درکه خالی نکرد؟؟؟

رضا حینی که بایه تیکه چوب سیب زمینی ها رو بالا و پایین میکرد گفت:

اقا کسرا بودن؟

خندیدم و گفتم: نه...

رضا لبخند کجی زد و گفت: اخرشم بهم نشون ندادی قاپ کیو دزدیدی...

فرزاد نگاهی بین من و رضا رد و بدل کرد و با تعجب گفت: مگه میدونستی؟

فریده دستهاشو جلوی دهنش گرفت و توشون ها کرد و گفت: فرزاد چت

زدی ها تو یونی کی نمیدونه نیاز نامزد داره؟

ح سین شلنگ قلیون و توی دهنش کرد و گفت: همینو بگو... وقتی این مخ

مشنگ اینو میفهمه تو دیگه چرا...

فریده با غر غر گفت: ح سین الهی بمیری... جز م سخره کردن من کار دیگه

ای نداره؟

ح سین خندید و دود قلیون و حلقه حلقه بیرون فر ستاد و گفت: خب حرف
و حدیث بسه ... و درحالی که چهار زانو نشسته بود گفت: فریده جون اون
بطری های اب معدنی ورد کن بیاد ...

طناز با غرغر گفت: همش دو تا بطری؟

فرزاد: پس چند تا طناز جون؟

طناز دست دراز کرد و بطری اب معدنی و از دست ح سین کشید و گفت:
این مال ما دخترا ... شما هم با همون سر کنید...

و بایه لحن پیروزمندانه گفت: جای مهسا خالی که به فرزاد گیر بده ...

فرزاد ابروها شو با تعجب بالا داد و گفت: من به مهسا گیرندم مهسا به من
گیر نمیده ...

طناز زیرگوش من گفت: دختره عین موم گرفته تودستش ...

فریده با قهقهه گفت: چیو گرفته تو مشتت؟؟؟

طناز با خنده گفت: فرزاد و ...

فریده اهسته گفت: فرزاد استعاره از ...

و جمع ما دخترها از خنده ریسه رفتیم ...!

ساناز کش و قوسی او مد و گفت: بچه ها باورتون میشه معمار شدیم؟

با ناله گفتیم: هنوز اصل کاری مونده ... دفاع کنیم!!! وای مصیبت اونه ...

رضا حینی که یه لیوان چایی تودستش بود زل زد به من و گفت: دقیقا کی
میشه؟

ساناز موهاشو از روی چشمش کنار زد و گفت: اسفند اینطورا ...

رضا سری تکون داد و گفت: خب بریم سراغ بحث اصلی ...

-مگه فرع و اصل داره؟ هوم طناز؟

طناز اظهار بی اطلاعی کرد و کاوه جواب منو داد و گفت: نه نیاز ... یه موضوعی هم هست که الان رضا میگه ...

رضا گفت: بچه ها من قراره یه شرکت بزnm ... درواقع دنبال جاشم ... با فرزادم صحبت کردم همین اکیپ خودمون تو یه شرکت یه کاری دست و پا کنیم... استاد اسدی هم قراره کمکمون کنه ...

طناز: بابا بیخیال ... کی حوصله داره کار کنه ...

یه هیاهویی بین جمعمون راه افتاد و هرکی چیزی میگفت.

ولی من عجیب رفتم تو فکر...

از این فکرش به شدت خوشم اومد ... با هیجان دستامو کوبیدم بهم و گفتم: این عالییه رضا ... ولی ماها هممون تازه کاریم...

رضا پاشورو پاش انداخت و گفت: بالاخره که باید از یه جایی شروع کنیم... من کمک های پدرم و استاد اسدی و دارم تازه تو برلین هم کلی کار یاد گرفتم و با شرکت های زیادی همکاری داشتم. اگر بتونیم یه جای خوب پیدا کنیم و با دو تا شرکت سازه همکاری داشته باشیم ... اون وقت همه چی حله ... نونمون تو روغنه... با این حال فکراتونو بکنین ... بعد با من تماس بگیرین...

با ذوق گفتم: من هستم رضا... من پایه ام شدید....

فرزاد با بدجنسی گفت: شما برو اول از اقات اجازه بگیر بعدا!

چشمامو باریک کردم و به گوله برف از زیر پام جمع کردم و تو صورتش زدم
و گفتم: تو کار من دخالت کردی نکردی!

همون یه گلوله باعث شد بساط برف بازیمون رونق بگیره... دخترا علیه پسرا
... این وسط فقط ساناز و کاوه کم کم از مون جدا شدن و رفتن تا دوتایی قدم
بزنن... دو ماهی میشد که عقد کرده بودن بعد از سربازی کاوه میرفتن سر
زندگیشون!

داشتم به رفتن کاوه و ساناز نگاه میکردم که یه گلوله برف محکم خورد تو
پیشونیم و مغزم از سرما سوت کشید از سنگینی گوله و شتاب و سرعتش هم
پیشونیم میسوخت هم چشمام هم سرم...

دستکش خیس از برفم روی پیشونیم گذاشتم... وای که داشتم از سرما
میسوختم... روی زمین زانو زدم... با صدای طناز که گفت: چت شد...

رضا و حسین و فریده هم به سمتم اومدن...

کسی که گلوله رو پرت کرده بود رضا بود.

فرزاد با حرص گفت: یادت نبود سینوزیت داره؟؟؟

یه لحظه گیج به فرزاد نگاه کردم و بعد به رضا... رضا یهو گفت: وای الان

یادم افتاد... ببخشید نیاز خوبی؟

از یاد اوری جفتشون یه لبخند مسخره زدم... و تو دلم به این فکر کردم کسرا

میدونه من سینوزیت دارم؟؟؟ یا فقط میدونه که من یه دخترم... یا میدونه

که سه تا دوست پسر تو دوره ی دانشگاه داشتم!

نفس عمیقی کشیدم فریده و طنز کمکم کردن تا از جام بلند بشم ... توی ماشین رضا نشستم و رضا بخاری و برام روشن کرد ... خودش پشت فرمون نشست و شال گردنشو که بوی توتون و مارکیوس (مارک عطر) میداد و از گردنش درآورد ... به من نگاه کرد و مقنعه امو کشید و گفت: اون خیسسه ... و شال گردنشو دور پیشونیم بست . تو تمام مدت ساکت بودم ... اونم ساکت بود.

کمی که گذشت گفت: راه بیفتیم؟

-بقیه چی؟

بهم نگاه کرد و گفت: اوخ اوخ .. سرما خوردی صدات گرفته ...

تک سرفه ای کردم و گفتم: نه خوبم ...

ماشین و به حرکت درآورد و گفت: بریم در مانگاه ...

-خوبم رضا مرسی ...

درحالی که به سمت خونه میروند گفتم: بیچه ها ناراحت نشن؟

رضا: نه بابا چه ناراحتی ای؟

کمی راحت تر نشستم و رضا گفت: پس او مدنت حتمیه دیگه؟ روت

حساب کنم؟

به رو به رو خیره شدم و گفتم: اره به گمونم البته تا اردیبهشت که میخوام برای

ارشد بخونم نمیتونم تمام وقت باشم... ولی بعدش هستم.

رضا هومی کشید و گفت: راستی؟

-بله؟

رضا: فرزند میگفت نامزدت خیلی حساسه اره؟

-نه خیلی...-

نمیدونم چرا دلم نخواست راستشو بگم!

رضا کمی نگاه کرد و منم از نگاهش معذب شدم و روموازش گرفتم.

رضا لبخندی زد و گفت: هیچ عوض نشدی... هنوزم میشه از حالتای

صورتت فهمید که چی تو فکرته و... نفسش پوف کرد و گفت: چرا فرار

میکنی؟؟ اگر اینقدر رو ما حساسه یا نمیدونم فکر میکنی برات دردسر میشه

میخواوی بیخیال شرکت شو...-

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-من وقتی می گم هستم یعنی هستم!

رضا خندید و منم تو سکوت به رو به رو خیره شدم!

جمله ی خودش بود.

"-رضا تا تهش با منی دیگه...؟"

رضا: عزیز من وقتی میگم هستم یعنی هستم!"

پوفی کردم و گفتم: داری به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

به نیمرخش خیره شدم... به نظر عصبی میرسید...

شونه ها مو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم: به چی؟

رضا اخم هاش تو هم رفت و گفت: نه خوبه... بازی و خوب بلدی!

با تعجب گفتم: چی میگی رضا؟

رضا گوشه ای پارک کرد و ترمز دستی رو بالا کشید و حینی که کلافگی از سر و روش میباید مقطع و محکم گفت: ببین نیاز ... حق نداری زندگیتو الکی الکی سر لجبازی و بیجه بازی تباه کنی!

دیگه جدی جدی شوکه شده بودم.

با بهت گفتم: من اصلا منظور تو نمیفهمم ...

رضا با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: ببین من این نامزد تو نمیشناسم ... اما چیزای درستی هم ازش نشنیدم ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی ازش شنیدی؟

رضا پوفی کشید و گفت: حالا اون مهم نیست ولی تصمیم تو...

وسط حرفش پریدم و گفتم: ببین رضا من ده بهمن عروسیمه ... یعنی نه روز دیگه ... پس اگر هرچی شنیدی و نگی خراب شدن زندگی من تقصیر تو هم هست ... چی راجع بهش میدونی؟ که من نمیدونم!

رضا نفس عمیقی کشید موهای مشکیشو با دست چپش به عقب فرستاد اما اونا با لجباجت دوباره تو پیشونیش ریختن ...

نفسشو فوت کرد و گفت: من *م*س*تقیما راجع به اون چیزی نشنیدم ... ولی همینقدر میدونم که تو بخاطر یه مسئله ای خودکشی کردی! و با استیصال به سمت من چرخید و گفت: ببین نیاز ادمی که باعث میشه تو به این سمت بری اصلا ارزش فکر کردن و دوست داشتن داره؟

یه لحظه چشمامو بستم.

تو همون حال گفتم: تو چرا برات مهمه؟

و چشمامو باز کردم ... یه جفت چشم غافلگیر رو به روم بود ...

روشوازم گرفت ... با پنجه هاش به فرمون فشار میاورد.
نفس عمیقی کشید و گفت: تو دوست منی... نمیخوام بعد ها پشیمونیتی
بینم! نمیخوام آخرین راه حل تو ذهنت خود کشی باشه!
یعنی میخواستم بخندم و گریه کنم همزمان...
این اطلاعات موثق شاهکار فرزاد بود!
نمیدونم چرا نخواستم فرزاد و جلوی رضا خراب نکنم ... شاید چون
ترسیدم یه بار دیگه بخواد تلافیشو سرم دربیاره.
اهی کشیدم و گفتم: زندگی من به خودم مربوطه . من و کسرا همدیگه رو
دوست داریم... همین برای یه شروع جدید کافیه...
رضا چشمهاشو باریک کرد و من لبخندی زدم و گفتم: ممنون بخاطر نگرانی
دوستانه ات.

حس کردم زوایای صورتش با این کلمه ی دوستانه خیلی تو هم رفت .
نفس عمیقی کشیدم و خواستم در ماشین و باز کنم که دست چپمو گرفت.
یه لحظه چشمامو بستم ... نفسمو تو سینه حبس کردم ... دستش گرم
بود... و پنجه های سرد و یخ منو به ارومی فشار میداد!
احساس کردم یه خاطره ی زنده رو دارم لمس میکنم ... یا شاید تکرار یه
خاطره ی دیروز داشت امروز اتفاق میفتاد!
عقلم نهیب زد دستتو بکش و برو ...
دلَم میگفت : اعتراف کن که دلت براش تنگ شده!

رضا اهسته گفت: میتونیم بهم یه فرصت بدیم... برای برگشتن به قدیم...
هنوزم میشه... وسط حرفش تکون خوردم. داشتم خفه میشدم...
دست راستم بی هوا دستگیره ی در و باز کرد...
دست چپم از حصار دست رضا شل شد...
خودمو از ماشین بیرون کشیدم... دستم اروم از دستش جدا شد.
بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: خداحافظ رضا.

در و بستم... یه نفس عمیق کشیدم... منی که بخاطر کسرا روزه ی سکوت
میگیرم... منی که بخاطر کسرا غرورمو میشکنم و به التماسش میفتم برای
یه فرصت دوباره... منی که بخاطر کسرا تن به گرفتن سند بکارت میدم...
منی که برای کسرا...!!!

و باز از خودم میپرسم من کسرا رو دوست دارم؟؟؟
چشم‌ماش دو دو میزد نمیدونم از چی!... تو ذهنم گزینه ردیف کردم... از
دلتنگی؟ از ش*ه*و*ت... از عشق؟ از دوست داشتن؟ شاید هم داشت
دنبال همون دختر نوزده ساله ای میگشت که تصویرش چندان فرقی نکرده
اما ذهنش... عقلش... فکرش... عشقش...

اهی کشیدم و به سمت پیاده رو رفتم.
دست راستم یخ تر از دست چپم بود.
اسمون رعد و برقی زد... یقه ی پالتومو بالا دادم.
تو دستهام ها کردم.

نمیدونم چرا یه لبخند بی اختیار رو لبام نشست... اروم بودم. به طرز عمیقی
اروم بودم!

گوشیمو دراورددم و به کسرا زنگ زدم.

با شنیدن صدای الوش...

یه گرمایی تو بدنم رسوخ کرد... انگار یادم رفت همه چی... فقط یه حس

خوب تو تنم بود.. یه حس پر از دوست داشتن... با هیجان گفتم: سلام

کسراییی...

خیلی خونسرد و خشک جواب داد: سلام خوبی؟

پر پر میزدم برای جمله ی روز خوبی داشتی ... اما گفتم: کاری داشتی؟

نمیدونم چرا از لحنش دلم گرفت...

هرچند این روزها بخاطر ماجرای مطب کلی از دستش شکار بودم و خیلی

بد باهاش برخورد کرده بودم ولی اون همیشه نازمو میکشید ... حالا

نمیدونم چش شده بود!

-همینطوری زنگ زدم... حالتو بپرسم.

کسرا: مرسی خوبم . الان سرم شلوغه . بعدا بهت زنگ میزنم.

لبمو گاز گرفتم که کسرا گفت: کارت که مهم نیست هست؟

-نه ...

کسرا: باشه فعلا.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع کرد.

با اخم به گوشی توپیدم : بیشعور...

یه لحظه به عقبم چرخیدم نکنه منو با رضا اینا دیده...

سرمو تکون دادم ... امکان نداشت.

یه نفس عمیق کشیدم ... درست بود که نزدیک یه هفته الکی بهش میتوپیدم و باهاش قهر میکردم و بحث میکردم ولی اون صبورانه قربون صدقه ام میرفت ... منم کم کم نرم شدم و با حرفهای مامان اروم شده بودم ... یعنی چیکار میتونستم بکنم ... خب رسمشونه چه میدونم! هرچی که بود حس بدی نداشتم دیگه ... ولی نمیدونم چرا کسرا اینقدر عنق بود!

شونه هامو بالا انداختم... و به خونه رفتم.

وارد خونه شدم ... اونقدر ساکت بود که تعجب کردم با دیدن یه ورق کاغذ که به شیشه ی میز تلویزیون چسبیده شده بود به سمت اون رفتم ... روش نوشته شده بود: " من خونه ی عزیز هستم، عصر برمیگردم" ... خمیازه ای کشیدم و به اتاقم رفتم.

لباس هامو عوض کردم و حینی که داشتم دنبال یه شلوارک توی کمدم میگشتم دستم به یه ساک خورد.

با کنجکاوی کشیدمش بیرون ...

با دیدن یه کیف چرم توی اون ساک یه لحظه حس کردم زانو هام به شدت میلرزن ...

دلم میخواست دو دستی توی سرم بکوبونم ... با حرص لبه ی تخته نشستم... من این کیف و برای تولد کسرا که بیست ونهم دی بود خریده بودم ... حالا دقیقا دو روز از تولدش گذشته بود و من نزدیک هفت روز باهاش

قهر بودم و تولدشو به کل از یاد برده بودم!

به طرز وحشتناکی حالم خراب شد... تمام هدیه ها و یادگاری هاشم جلوی چشمم بود .

پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کنار دستگاه تلفن نشستم و حینی که دفترچه ی راهنما رو باز میکردم، بیسیم رو میون شونه و گوشم نگه داشتم .

با شنیدن صدای پسری که گفت: کافه پیتزا ستاره بفرمایید...

توی گوشی درخواست یه میز و کردم و گفتم: برای یک ساعت دیگه میام اونجا تا پیتزا و قهوه هم سفارش بدم.

پسر با خوش رویی قبول کرد و منم تند ی پریدم تو حمام...

یه فکری به سرم زده بود که دلم میخواست اجراش کنم. حالا درک میکردم چرا کسرا که اون همه با قهر و دلخوری من بازم قربون صدقه میرفت حالا یخرده ناراحت و گرفته بنظر میرسید!

مقابل اینه ایستاده بودم. موهامو خودم مشکی کرده بودم بد نشده بود!

کاغذ کادو رو سرسری و تند تند دور کیف پیچیدم و رفتم سراغ کمدم تا لباس تنم کنم.

یه پالتوی مشکی برداشتم و کلاه شال مشکی قرمز... کیف قرمز و چکمه های چرم مشکی که تا زانوم میومد رو هم با پالتوم ست کردم. جینه مدل لوله ام رو پام کردم و زیپ چکمه هامو بستم. درحالی که ساک محتوی هدیه ی کسرا رو برمیداشتم عطر هم روی خودم خالی کردم.

ارایش صورتتم تلفیقی از مشکی و قرمز بود.

پشت چ شمامو با خط چ شم کلف مشکی کشیده بودم ورژ لبم قرمز بود البته کم نه خیلی جیغ... در کل با موهای مشکیم به شدت همخونی و هارمونی داشت.

از قیافه ام راضی بودم.

لاک قرمز مم به دستم میومد.

حلقه ی نشون کسرا اینا رو تو دستم انداختم و با عجله از خونه بیرون زدم . به گوشیم نگاه کردم شارژ داشتم. پس اگر مامان اینا کارم داشتن میتونستن بهم زنگ بزنن.

در وقفل کردم و با عجله به سرخیابون رفتم.

دریست گرفتم ... اول جلوی یه شیرینی فروشی خواستم که نگه داره ... یه کیک کاکائویی آماده ی گرد خریدم که البته به درخواستم روش با خامه ی سفید نوشته شده بود: کسرای عزیزم تولدت مبارک.

دوتا شمع ۲ و ۵ هم خریدم.

وای کسرا چه پیر شده ... ۲۵ و تموم کرد؟؟؟ حالا دیگه ۲۶ سالش بود؟؟؟

منم ۲۲ ... چه کوچیک بودم من!

با دیدن یه دکه ی گل فروشی از راننده خواهش کردم که باز نگه داره ، اصلا فرصت یه مغازه ی بهتر رفتن نداشتم!... یه دسته گل رز و یاس خریدم... میخواستم داخل ما شین برگردم که دیدم مقابل دکه چند تا مغازه ی ساعت فروشی بود.

همینطوری داشتم نگاه میکردم... از طرفی هم چ شمم به یکی شون عجیب جلب شده بود.

قیمتش گرون نبود ... مارک دار بخصوص هم نبود ولی خیلی خوشگل بود.
یه ساعت بند استیل که صفحه اش گرد و سیاه مدل اینه ای بود.
از اون ساعت یوقور ها که به دستهای جون دار و درشت میومد... یه لحظه
چشمامو بستم... عجیب به دست کسرا میومد!
فوری وارد مغازه شدم ...
قیمت زیادی نداشت... صد و سی تومن برای یه ساعت مردونه خب نسبتا
کم بود!

نفس عمیقی کشیدم ... مهم این بود که من خوشم میومد.
فوری کارت کشیدم و فروشنده هم اون ساعت و توی یه جعبه ی چوبی
و شیک گذاشت. فکر کنم کل اون صد و سی تومن واسه ی چنین جعبه ای
بود.

فروشنده ی کنس یه قرون هم تخفیف نداد .
از مغازه خارج شدم و از دکه ی گل فروشی یه متر روبان قرمز و مشکی
کلفت و نیم متر روبان صورتی که روش طرح نقره ای داشت با دو تا کارت
پستال اکلیلی قلب قرمز و دو تا غنچه ی رز هفت رنگ خریدم.
سوار تاکسی شدم و بالاخره ادرس کافه رو دادم.
جعبه ی ساعت رو با روبان قرمز پایونیش کردم و کیف کسرا هم که از قبل
تو خونه کاغذ کادوی سفید که روش طرح های گل ریز مشکی داشت بسته
بودم رو با روبان سیاه یه گل درست کردم و خواستم روش بزنم که دیدم
چسب ندارم.

پوفی کشیدم احتمالا تو کافه شاید روی میز صندوق دارش یه چسب پیدا بشه!

به جعبه ی کیک نگاه کردم.

ای ول... یه تیکه چسب میتونستم ازش بکنم!

با ارامش و یواش یواش یه تیکه چسب از جعبه کندم ... همون کارموراه مینداخت با دندونام نصفش کردم و به دو قسمت تقسیمش کردم.

حالا کادو هام خیلی شیک شده بود.

یه نفس راحت کشیدم.

با دیدن سردر کافه حساب کردم و پیاده شدم.

قبلا با کسرا یکی دوباری به این کافه اومده بودیم . طبقه ی پایین پیتزایی بود و بالاش که یه دکور کلبه مانند و چوبی داشت و کافه ...

با هیجان پشت میزی که رزرو کرده بودم نشستم ... یه پسری که روی میزی کنار دست نشسته بود و به دود قهوه اش خیره شده بود چشممو گرفت.

درواقع اورکت سیاه و مارک دارش ... ه*و*س کردم یکی از اینها حتما برای کسرا بخرم ... به شدت رنگ مشکی به چشمهای عسلیش میومد.

پسر سرشو بلند کرد و یه لحظه با من چشم تو چشم شد.

حالا اون با کنجکاوی من با بیخیالی ... مدل اورکتش به شدت تو ذهنم نقش بسته بود!

درحالی که تو کیفم دنبال خودکار میگشتم، فکر میکردم روی کارتها چی بنویسم ... با پیدا کردن خودکار نفس عمیقی کشیدم و روی کارت ها

نوشتم: کسرای عزیزم لمس بودنت در یکم بهمن ماه مبارک ...

ابروهامو بالا دادم . حالا کسرا عمرا فکر میکرد که من ۲۹ دی رو از یاد بردم
... حداقلش فکر میکرد که من اشتباه کردم ... از این دروغای مصلحتی بود
دیگه چه میشه کرد!

گوشیمو دراوردم و به کسرا زنگ زدم.

خیلی تند ادرس و بهش گفتم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گفتم:
منتظرم زود بیا.

به الو الو گفتن هایی که در اوج نگرانی بیان میشد هم توجهی نکردم.

ریز ریز میخندیدم که پیش خدمتی جلو اومد وگفت: چی میل دارید؟

-منتظرم ... بعدا سفارش میدم...

سری تکون داد و منم قبل رفتنش ازش خواهش کردم دو تا پیش دستی و ۲
سری کارد و چنگال بیاره به اضافه ی به کارد نسبتا بزرگتر برای بریدن کیک

...

قبول کرد و منم کیک و از تو جعبه دراوردم .

شمع ها رو توش فرو کردم . جعبه رو در سطل اشغالی که همون نزدیکی

بود پرت کردم و به محض اینکه به رو به روم چرخیدم با دیدن همون پسری

که اور کتش چشممو گرفته بود و حالا رو به روی من نشسته بود گرخیدم!

پسر لبخندی زد وگفت: این کیک تولد خودته؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: لطفا مزاحم نشید اقا ...

پسر خندید وگفت: سامان صدام کن...

چقدر پررو واقعا!

حرصم گرفت و سامان یه لبخند جالبی زد که چال گونه هاش معلوم شد. قیافه اش به ۲۶ ۲۷ میزد با چشم و ابروی مشکلی و ابروهایی که معلوم بود زیرشون و کمی دستکاری کرده البته نه خیلی ضایع. اورکت مشکلی ناناژی تنش بود و بوی لباسش مخلوطی از سیگار و عطر تلخ بود که مارکشو نمیدونستم.

با این حال صدای گیرایی داشت اهسته گفت: چه تشکیلاتی... بهت اصلا نمیاد ۲۶ ساله باشی...

پوفی کشیدم و گفت: منم یه سالی برای خودم تنهایی تولد گرفتم...

و با اشاره به دسته گل گفت: میتونم بوش کنم؟

زیر لب زمزمه کردم: مشخصه چقدر دیوونه ای!

سرشو جلو آورد و انگار چشمش به رو نوشت کیک افتاد.

هومی کشید و اهسته گفت: کسرا... میگم به تو نمیاد ۲۶ ساله باشی...

با کلافگی گفتم: میشه خواهش کنم برید؟ ظواهر امر نشون میده که تنها نیستم!

سامان دستهاشو زیر چونه برد و گفت: میخوای تا وقتی که بیاد همراهیت کنم؟

تند گفتم: خیر...

نمیدونم چرا اینقدر باهاش مودبانه برخورد میکردم شاید چون خیلی مودب بود. از اون پسراییی که زبون باز بود و حس احترام ادمو ناخوداگاه برمینگیخت.

هیچ دلم نمیخواست با دادو قال دکش کنم.

سامان با په لحن خاص وگرفته و زخمی که به صداس داد بود گفت: خوش بحالش که داری براش اینقدر مایه میذاری!!! واقعا حسرت خوردم.
پوزخندی زد و گفت: فکر کنم خیلی ادم خوشبختی باشه ... تو هم زیبایی هم مشخصه که خیلی برات مهمه که خواستی اینطوری سورپرایزش کنی... مطمئنم خودش از این جریان خبر نداره نه؟
با حرص گفتم: یا همین الان بلند شید یا ...
سامان دستشوزیر چونه اش گذاشت و گفت: جذابی... واقعا خیلی جذابی...

خواستم چیزی بگم که با دیدن همون پیش خدمت که داشت با سینی محتوی پیش دستی و کارد و چنگال جلو میومد لبخندی زد و گفتم: یا الان برید یا به مدیریت کافه میگم...
پیش خدمت نگاهی بین من و سامان رد و بدل کرد و گفت: اینم چاقوی اضافه ای که خواسته بودید ...

-تشکر... لطفا به این اقا هم بگید رفع زحمت کنن! وگرنه میرم به مدیریت میگم که اینجا هیچ نظمی نداره و اینقدر راحت اجازه میدید دیگران مزاحم مشتری هاتون بشن!

پسر کمی به سامان خیره شد و با من کمی سرجاش جا به جاشد .
پیش خدمت اهسته گفت: چیزه... آقای سُب...
سامان لبخندی زد و خودش بلند شد وگفت: شب خوبی داشته باشید ... هرچیز دیگه ای هم خواستید بفرمایید براتون فراهم میکنم.

محل این قبی ش نداشتیم و حینی که باروبان صورتی طرح شده ی نقره ای و دو تا گل رز هفت رنگم کارد بزرگ و تزیین می کردم ، سامان دستشو توی اور کتس فرو کرد وگفت: چسب میخوای؟

اخم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-رفتن شما فعلا تنها چیزیه که میخوام...

تعظیم کوتاهی کرد و ویه فنک روی میز کنار دستم گذاشت و گفت: شاید لازمت شد.

و به ارومی مسیر پلکان کافه رو پیش گرفت.

خدا یا ملت چقدر چت مغز شدن!

فکر کن طرف واسه خودش تولد گرفته ... عجب خری بوده!

با حضور یه نفر مقابلم یه نفس عمیق کشیدم خواستم با حرص بگم "مگه نگفتم مزاحمم نشید" که خوب شد دهنمو بستم با دیدن کسرا نیشم تا بنا گوش باز شد... چند وقت بود که یه دل سیر ندیده بودمش، اصلا زبونم بند اومده بود. کسرا با یه لبخند خاصی نگام کرد و گفت: تو که منو نصفه جون کردی؟

و پشت میز رو به روی من نشست و گفت: خوبی؟

کمی وول خورد و گفت: کسی قبل من اینجا بود؟

-نه چطور؟

کسرا زمزمه وار گفت: صندلیش گرمه ...

خیلی راحت از این توجه عجیبش گذشتم و دروغی و هول هولکی گفتم:
اخه صندلی قبلی خراب بود منم اینو با صندلی یکی از میزای دیگه که تازه
خالی شده بود عوض کردم ...

سامان داشت نگاه میکرد ... واقعا از حضورش نگران شده بودم و دست و
پامو گم کرده بودم. برای اینکه اروم بشم نگاهمو به کسرا دوختم و
گفتم: خوبی؟

داشت به دکور کافه نگاه میکرد، دور تا دور دیوارها پر بود از تابلوهای سیاه
قلم.

با سوال من به من خیره شد ... و کم کم نگاهش روی میز نشست.
با دیدن چهره اش که به شدت باز و هیجان زده بود لبخندی زد و گفتم: ما
به هم سلام نکردیم!!! ...

خندید و گفت: سلام به روی ماهت ... چه خبره امشب؟ اینا چین؟
خندیدم و گفتم: ببخشید دیگه خیلی کوچیکه ...
با تعجب گفت: امشب چه خبره؟ این کیک چیه ...
- تولدته دیگه کسراییی ...

کسرا با تعجب گفت: تولد من؟
با خونسردی گفتم: اره دیگه یک بهمن تولدته ...
کسرا یخرده به کیک نگاه کرد و یخرده به من خیره شد و در نهایت سرش رو
فرستاد عقب و بلند بلند زد زیر خنده ...

یه جوری خندید که چند نفری که اون طرف نشسته بودن برگشتن نگاهمون کردن.

کسرا بعد از تموم شدن خنده هاش نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی عاشقتم خانم کوچولوی حواس پرت ... تولد من بهمینه؟؟؟ من دی ام... ۲۹ دی... دوروز ازش گذشته!

به خودم حالت ناراحت گرفتم وگفتم: یعنی چی؟؟؟ من خودم ازت پرسیدم گفتی بهممن... گفتی من بهممنی ام.. یادت نیست؟ اون موقع که طالع بینی میخوندیم... گفتی بهممن و بخون من یادمه!

کسرا دستشوزیر چونه اش گذاشت و مهربون به من نگاه کرد و گفت: گفتم دوروز مونده به بهممن... گفتم چون اخر دی هستم بهممنی حساب میشم... بخاطر همین... وگرنه تو هم دی و خوندی هم بهممن و... سرمو پایین انداختم و لب و لوچه امو اویزون کردم...

کسرا با خنده دستمو گرفت وگفت: ببینم تورو... چه خوشگل شدی... چه این رنگ بهت میاد.

با این که از تعریفش تا حد سکنه ذوق زده شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: یعنی امروز تولدت نیست؟؟؟

کسرا: نه گذشته دیگه شرمنده...

-خب من فکر میکردم امروز باشه... تو همش میگفتی بهممنی ام...

کسرا مهربون گفت: حالا که ایرادی نداره... کیکه اب شد ها... منو بگو که گفتم اصلا برات اهمیت نداشته و کلا یادت رفته... چقدر خودخوری کردم
بماند...

وباز زد زیر خنده ... و ادامه داد: نگو خانمم اصلا روزشو اشتباه گرفته ...

وای نیاز خیلی حرکتت جالب بود مرسی!

اخم کردم و لوسی گفتم: منو مسخره نکن ...

کسرا دستشو زیر چونه اش گذاشت و درحالی که با اشتیاق به من نگاه میکرد

گفت: اصلا ... تازه کلی خوشحالم الان ... واقعا میگم.. این که تو روز

تولدمو اشتباه گرفتی رو ترجیح میدم به اینکه کلا اصلا یادت رفته باشه! و

روی کیک و خورد و لبخند عمیقی زد و گفت: چه کیک خوشمزه ای هم

هست ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: کیکش خوشمزه است یا چیزی که روش نوشته؟

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: جفتش ...

چاقو رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیرش که حسابی گشمنه ...

کسرا خندید و گفت: شمع و فوت نکنم؟؟؟

- یادم رفت .. اره اره ... اول شمع روشن کنیم.. بعد فوتش کن ... بعد

عکس بگیریم... نه نه ... اول روشن کنیم عکس بگیریم بعد فوتش کن...

کسرا خندید و گفت: هول نکن اوضاع تحت کنترله!

با این حرفش خندیدم و گفتم: کی ازمون عکس بگیره ...

-میخواین من ازتون عکس بگیرم؟

به عقب نگاه کردم ... با دیدن سامان مخم سوت کشید . چقدر یارو کنه بود!

ولی کسرا با خوش رویی گوشیشو دست سامان داد و گفت: ممنون جناب

لطف میکنید ... و صندلی شو به من نزدیک کرد و دستشو دور شونه ی من

حلقه کرد. من با فندک سامان که روی میز بود شمع ها رو روشن کردم ...
سامان کمی از مون فاصله گرفت.

من خودمو چسبوندم به کسرا و تو دوربین خیره شدم و لبخند زدم.
بعد از چند تا عکس تو حالت های مختلف از سامان تشکر کردیم و اون
رفت به طبقه ی پایین ... مسیر رفتنشو نگاه میکردم که دیدم پشت صندوق
نشست و در لپ تاپش فرو رفت.

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و رو به کسرا گفتم: کسرای بیخشید که
دیگه خیلی ناقابله ...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: دست گل شما درد نکنه چرا اینقدر زحمت
کشیدی عزیزم؟

در حالی که داشتم ذوب میشدم لبخندی زدم و گفتم: اول کوچیکه رو باز
کنم یا بزرگه؟

خندیدم و گفتم: هرکدوم دوس داشتی ...

روبان جعبه کوچیکه رو باز کرد و با حیرت گفت: نیاز چقدر قشنگ و شیکه
مرسی عزیزم ...

و بعد کاغذ کادوی کیف و با احتیاط باز کرد و گفت: دختر از کجا میدونستی
کیف لازم شدید ... مرسی خانم ... لطف کردی ...

و دستشو برای تشکر دراز کرد و دست منو گرفت. برام کمی کیک کشید و با
قهوه مشغول شدیم ... برام حرف میزد و براش حرف میزدم . شب خوبی بود
خوشحال بودم که دروغمو نفهمید خوشحال بودم که تونستم فراموشیمو
ماست مالیش کنم!

درحالی که به منو خیره بودیم دو تا پیتزای سبزیجات و مخلفات سفارش دادیم ... وقتی منور و کنار گذاشت چشمم به یه گوشه و یه اسم افتاد: مدیریت کافه پیتزا ستاره ، سامان شباهنگ...

طرف پس مدیر بود؟ شاید هم ... حالا میدونستم چرا پشت صندوق میشینه!

کسرا صدام کرد: نیازم؟

نفسم رسما تو سینه حبس شده بود ...

داشت بهم نگاه میکرد و منم با ذوق زل زده بودم بهش ...

وقتی میخندید کناری چشمای عسلیش چین میفتاد ... موهاش کمی ژولیده بود ... زیر چشمهاشم گود شده بود میدونستم دوندگی زیاد داره ... ته ریش داشت ... یه پیرهن سفید تنش بود و یه پلیور مشکی روش پوشیده بود با جین سیاه ... مثل همیشه ساده بود ... خیلی ساده ... !

منم شیفته ی این سادگیش بودم ...

باور اینکه ده نه روز دیگه داشتیم با هم ازدواج میکردیم برام سخت بود هنوز انگار برام هیچی جدی نبود .

کسرا با هیجان از آینده حرف میزد ... منم ذهنم مشغول بود ... به کسرا فکر میکردم و به خودم .. به خانواده اش و به خانواده ام ... من میخوام ستم با کسرا ازدواج کنم نه با خانواده اش!

پس این اتفاقات چیزی نبود که بخوام ذهنمو الکی مشغولش کنم .

با خودم میگفتم یه چیزی بود تموم شد رفت... من کسرا رو داشتم! کسرای
که دلم میخواست فکر کنم به من اعتماد داره!

بعد از شام کسرا چند تا ژورنال حلقه و ساعت جلوم گذاشت و ۱۵ مدل
کارت عروسی که از مغازه ی یکی از دوستاش به نام اقا شاهین انتخاب
کرده بود ...

برای کارت عروسی از یه مدل خیلی خوشم اومد یه کارت که به حالت قلب
سفید بود و روش گل خشک شده ی رز داشت ... با خط لاتین طلایی روی
کارت اسممون نوشته میشد بخصوص که کسرا اصرار داشت روی پاکت
کارت هم بنویسیم: یادتونه بچه بودیم میگفتید ان شا الله عروسیتون ...
حالا عروسیمونه تشریف بیارید! البته متن زیبایی هم داشت:

شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

نیاز و محمد کسرا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است
گر چه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست...
"فروغ فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.
دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم
در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

نامجو و راد

کسرا با خنده گفت: هی میگفتن ایشالا دانشگاه قبول بشی، بعد گفتن ایشالا
فارغ التحصیلی... بعدشم انداختنمون تو تله ی ازدواج... ایشالا عروسیتون!
با این حرفش کلی خندیدم... واقعا هم همینطور بود.
بعد از انتخاب کارت، عین جت پریدم روی ژورنال ساعت و حلقه... با
اینکه دوست داشتم برم خرید ولی خب اگرم خرید هم میرفتم باز هم همون
چیزی که تو ژورنال بود انتخاب میکردم!

کسرا که به شدت هم اصرار داشت ست باشن... یعنی کیف میکردم
فکر امون باهم وجه اشتراک داره... مرسی تفاهم!

ساعت و حلقه هامون ست انتخاب شدن، فقط به پیشنهاد من حلقه ی
کسرا قرار شد پلاتین باشه و روش به لاتین اسم من نوشته بشه و حلقه ی
منم ساده و روش اسم محمد کسرا...

بعد از رستوران و حساب کردن و فهمیدن اینکه سامان جدی جدی مدیرکافه
است ازش خدا حافظی و تشکر کردیم و رفتیم بیرون، با کسرا به چند
فروشگاه کت و شلوار رفتیم و کسرا چند تایی امتحان کرد. واقعا فرق کت
و شلوار و باکت و شلوار و نمیفهمیدم کسرا هم که هرچی میپوشید بهش
میومد فقط تورنگش قاطع گفتم باید سیاه بپوشی... که خوشبختانه رو
حرفم حرفی نزد. برای لباس عروس هم میخواستم غافلگیرش کنم... قرار
بود لباسمو مادر سیما بدوزه... تو یکی از ژورنال ها مدلشو انتخاب کرده
بودم و به دوخت و هنرش ایمان داشتم!

کسرا برام حرف میزد... حرفهای آرامش بخش...

حرفهایی که نوید یه زندگی پر از شادی و خوشبختی رو میداد.

ذهنم پر بود از استرس و خیال و موهوم...

پر از ترس...

ترس از یه شروع...

ترس از زندگی با یه ادم غریبه که میخواست بشه همه کس من...

میخواست بشه نزدیکترینم...

دلَم میخواست بهش بگم که ازت میترسم کسرا...

دلم میخواست بهش بگم که از این همه تفاوت بین من و تو میترسم...
اما دلم میگفت ساکت باش و به زمزمه های عاشقانه اش گوش بده ...
به حرفهای پر محبتش گوش بده...

دلم میخواست از دکتر رفتن بگم و شکایت کنم... اما نشد ... نتونستم به
کسرا ... به مرد غریبه ای که ر و به روم بود بگم: چرا سندن دوشیزگیمو
خواستی؟ خبر داشتی؟ در جریان بودی؟ چرا ر سمتون اینقدر تحقیر کننده
است ... و هزار چرای دیگه ...

نشد ...

نتونستم...

به خودم گفتم فراموش کن ... به کسرا گوش بده ... به کسرایی که داره مال
تو میشه...

بذار یه راز بمونه که تو برای دختر بودنت تحقیر شدی...!
کسرا میدونست یا نمیدونست چه فرقی به حال تو میکنه؟ تو که رفتی؟ تو
که تن به اون کار دادی؟ حالا دیگه دنبال چه جوابی هستی؟
دلم و خوش کردم به توهم ندونستن کسرا ... اره کسرایی که تو اولین لحظه
بعد از محرمیتمون بهم بجای دوست دارم میگفت: بهت اعتماد دارم...
نمیتونست از این جریان خبر داشته باشه!
کسرا برام از یه اینده ی روشن حرف میزد.
روشن به اندازه ی نگاه براق و کهرباییش...

با همه ی این او صاف کمی استرس داشتم که به نظر خودم طبیعی بود اما با این حال کسرا بهم اطمینان داد که همه چیز خوب برگزار میشه و نباید نگران چیزی باشم!

فصل سیزدهم:

نگام از روی تقویمی که روی دیوار نصب بود سر خورد به تصویرم توی اینه ... طبق خواسته ام موهام باز و حالت دار روی شونه هامونواز میکردن. تور حاشیه دارم با سنجاق به بالای سرم وصل بود و ارایشم ساده و ملایم بود. سیما کل کشید و هانیه و شیوا و یلدا حینی که دست میزدن و میر*ق*صیدن دور من که و سطر ارایشگاه ایستاده بودم و به قیافه ام نگاه میکردم حلقه زدن ...

ارایشگریه بار دیگه به من نگاه کرد و گفت: کاش میداشتی سایه اتویخرده بیشتر بکشم...

با تشر گفت: من راضیم نفیسه جون ...

لحتم اصلا دست خودم نبود از صبح دل پیچه امونمو بریده بود. مامان میگفت که از روی استرسه ... ولی واقعا حس بدی داشتم. با اینکه خانواده ی ما رسم نداشتن حنا بندون و پاتختی بگیریم ولی از الان زمزمه های هانیه و یلدا رو میشنیدم که میگفتن چرا نگرفتیم حنابندونو چرا نمیخوایم بگیریم پاتختی و !!!

ولی حوصله ی جواب دادن هیچ کدومشونو نداشتم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روز عروسیم اینقدر کسل و کم حوصله باشم... از ساعت هفت صبح بیدار بودم.

الان ساعت یازده بود و باید به سالن عقد باغی که اطراف تهران بود میرفتیم... از گشنگی دلم ضعف میرفت و سرو صدا میکرد... لبه های لباس دکلته امو بالا کشیدم... تورمو دوباره برانداز کردم و درنهایت یلدا با هیجان گفت: جاری عزیز بدو برو پایین که دو مادمون داره بال بال میزنه... یه نفس عمیق کشیدم و سیما اروم کنارم قرار گرفت و گفت: خوبی نیاز؟

-به نظرت خوبم؟

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: اره خوشگلی... ساده و کسرا پسند... و لبخندی زد.

دستمو تو دستش فشار داد و سعی کرد با این کارش دلداریم بده... به ناخن هام نگاهی کردم و به ارومی کیفمو توی دست های یخ زدم فشردم

یعنی میخواستم رسماً غش کنم...

با به صدا دراومدن زنگ ایفون، هانیه خنده کنان گفت: بدو برو پیش کسرا که داداشم حیوونی داره پرپر میزنه تو رو ببینه...

یه بار دیگه دقیق تو اینه به خودم نگاه کردم.

لباسم مدل عروسکی بود و کمرش کش داشت و دامن پف پفی... ولی طرح و مدل دوختش خیلی ساده بود... درکل زیادی ساده بودم... ولی همیشه تو فکرم و رویام چنین تصویری از خودم داشتم...

ابروهام نازک شده بود و بهم میومد...

لبخندی به خودم زدم ... هی نیاز جدی جدی عروسیته ... اونم با کسرا!
کسرا؟

هانیه بشکونی از بازوم گرفت وگفت: محمد یعنی کسرا منتظره ها ...
تو چشمات نگاه کردم هیچ شباهتی به کسرا یا به قول خودشون محمد
نداشت... و با خنده گفت: کسرا از کی داره میگه بهش بگیریم کسرا نیاز
عادت نداره محمد صداش کنیم. . . ولی کیه که به خودش بگه ما هم عادت
نداریم اینطوری صداش کنیم...

و غش غش خندید.

به هانیه نمیتونستم نظر مثبتی داشته باشم . بخاطر همون روزی که تو مطب
همراهیم کرده بود.

یعنی امشب کسرا با خیال راحت میاد سراغم؟؟؟ بدون ترسیدن از اسیب . .

نفسمو فوت کردم.

جونم از لرز دون دون شده بود.

سیما شنل ساتنم که لبه هاش خز داشت روی دو شم انداخت و گفت:
خوبی نیاز؟ چته دختر؟

به سیما نگاه کردم ... خوشحال بودم کنارم دارمش...

دستشو فشردم و با خودم کشیدمش... با صلوات و کل کشیدن و دست و
سوت و جیغ بالاخره درارایشگاه رو باز کردم... وارد راهرو شدم... سیما
پشت سرم بود دستم تو دستش بود...

حس میکردم نفس کم اوردم. کیفمو تو کف دستم فشار میدادم ... با اون
سرما کف دستم عرق کرده بود.

ده بهمن بود!

من امروز زن کسرا میشدم... قانونی و شرعی...

اهی کشیدم و سیما تند گفت: چه مرگته نیاز؟ این چه قیافه ایه که گرفتی؟؟؟
به کیفم خیره شدم.

سیما شنلمو جلوی گلوم گره زد وگفت: زود باش برو تو ماشین الان یخ
میکنی...

لبام میلرزید ... چشمام کم کم داشت به تر شدن میرفت که سیما با حرص
گفت: نیاز به قران میزمنت چته؟

تند سگک کیفمو باز کردم گوشیمو دست سیما سپردم و گفتم: پیام های اخر
رضا رو بخون!

و به ارومی از پله ها سرازیر شدم...

کلمه به کلمه پیام های رضا تو سرم بود ... حفظ حفظ بودمشون ...

-نیاز من دوست دارم ... من هنوزم دوست دارم ... من دوست دارم ... من
دوست دارم ... لعنت بهش که تکلیفش با خودش معلوم نبود ... لعنت
بهش که برگشته بود ... لعنت بهش که گند زده بود به امروز من ... به
مهمترین روز زندگی من!

در وباز کردم... یه سوز سرد و تند خورد تو صورتم... چشمامو بستم... رضا نوشته بود دوستم داره، رضا نوشته بود خیلی دوستم داره... رضا م*س* تقیما بهم گفته بود که دوستم داره... شب قبل عروسیم... رضا بهم میگه دوستم داره... شب قبل رفتش هم همینو میگه... وقتی میره هم همینو میگه... وقتی میاد هم با تاخیر اما بالاخره همین و میگه.. به یه دختر نوزده ساله میگه دوستش داره و میره...

به یه دختر بیست و دو ساله میگه دوستش داره... دقیقاً وقتی که فردا... اون دختر بیست و دو ساله میخواد ازدواج کنه... رضا میگه که دوست دارم!!!
یه بوی خوب میخوره تو دماغم....

انگار یکی جلوی باد و سوز و سرما ایستاده... گرماشو حس میکنم....
گرمای تنش... بوی عطرش... فرضی میدونم که چشمای عسلیش چه برقی میزنن...

به ارومی پلکهامو باز میکنم...

نفس عمیقی میکشه... پراز تحسین و اشتیاق به من خیره شده... با یه نگاه براق و تیز... از گرمای نگاهش یهو گرم میشم... یهو یادم میره چقدر سردم بود... یهو یادم میره یه روزی تو نوزده سالگی به خاطر یه جمله ی دوست دارم تا عرش رفتم... تو همون نوزده سالگی با شنیدن همون جمله محکم تو زمین خوردم... با شنیدن این جمله توی دیشب تا مرز دیوونگی رفتم... تا جنون... تا... همش یادم میره...! اره یادم میره... غرق یه دریا عسل میشم و یادم میره که دیشب کسی بهم گفت: این ادم چشم عسلی به درد تو نمیخوره!!! من دوست دارم نیاز... من همون رضام... هیچ فرقی نکردم...

بہت قول میدم خوشبخت کنم ... نیاز من نتونستم فراموش کنم... نیاز
بگردد... من دوست دارم!

چقدر از این جملہ بیزارم بماند چقدر از خودم کہ مطیع حیلہ ی این جملہ
ام بیزارم ہم بماند...

کسرا بایہ کت وشلوار مشکی و پیراہن سفید و کراوات مشکی کہ بہ یہ
سنجاق کراوات طلایی مزینہ رو بہ روم ایستادہ، توی جیب کت روی سینہ
اش یہ گل کوچیک خود نمایی میکنہ ... شیش تیغ کردہ ... موہاش بہ
حالت قشنگی بہ سمت بالاست... صورتش برق مزینہ ... لبہاش و
چشماس میخندہ ... سر استین های سفیدش کہ بہ چیزی ہم رنگ و ست
با سنجاق کراواتش مزینہ و از استین های کت مشکیش بیرون زدہ بہ شدت
تمیز و اراستہ است... یہ دستہ گل لیلیوم سفید توی دستہا شہ ... وہ من
نگاہ میکنہ...

نگاہی کہ گرم میکنہ ... نگاہی کہ بہم یاد اور میشہ نباید بخاطر جواب
ردی کہ دیشب بہ رضا دادم پشیمون بشم!!!

دستہاشو اروم جلو آورد... پنجه ہاش جست و جو گر از لای شنلم دستمو
کہ بہ دامنم گرفتم پیدا میکنہ ...

پنجه ہا شو اروم اروم میفرستہ لای انگشتای یخ زدہ... توی اون سرما اون
گرمہ ... ہمیشہ گرمہ؟؟؟ این سوالیہ کہ اون لحظہ از خودم میپرسم... از
پوزیشن "رو بہ رو" بہ "کنارم" تغییر مکان میدہ ... دستہ گل رو ہنوز بہ
سستم گرفتہ... بخودم میام و گلہای محبوبمو ازش میگیرم.

یه فشار مردونه به دستهام میده... نفسم تو سینه حبس میشه... چشمام سنگین میشه از اشک...

اشکی از جنس ندامت...!

من چرا هنوز با یه دوست دارم از زیون رضا دلم میلرزه؟؟!!

وقتی کسرابی و دارم که بهم فقط یه بار گفته دوست دارم اما هنوز جونم براش پر میکشه... همون یه بار گفتنش اینقدر قویه که اگر تا آخر عمرم اینو ازش نشنوم هیچی کم نمیارم...

پس چرا؟؟؟

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

اینو در لحظه صد بار از خودم میپرسم...

نفس عمیقی کشیدم... بوی نویی و عطر میداد!

انگار روی اب راه میرم. کنار کسی که بی نهایت حضورش و وجودش گرم کننده است...

در ویرام باز میکنه... پرشیای سفید نادین با گل های لیلیوم تزئین شده...

لبخندی میزنم... داخل ماشین گرمه... کسرا قبل از بستن در دوباره با لذت

نگام میکنه... با حسی که حتی از گنجایش من هم خارجه نگاه میکنه...

لبخند میزنه... ته چشمای عسلیش برق میزنه... شیرینه... خیلی شیرین

... به قدر کافی شیرین... منم *م*س* تقیم خیره میشم تو نگاهش...

یهو یه حس مسخره میگه نکنه یه روز این شیرینی ته دلتو بزنه؟؟؟

بهش دهن کجی میکنم به اون حس مسخره دهن کجی میکنم به رضا و

تمام دو ست داشتن ها شم دهن کجی میکنم!...میخوام داد بز نم خفه شو،

خفه شور رضا ... من کسرا رو دوست دارم... میخوام جواب قاطع تری بدم
به اون حس... که کسرا میگه: نیازم فوق العاده شدی...

از شناسه ی میم بعد از او مدن اسمم ستون دلم میلرزه ...

لبخند روی لبام یواش یواش سنگینی میکنه و اروم از خط صاف به منحنی
زاویه دار رو به بالا تغییر شکل میده! من اشتباه نکردم اگر دیشب به رضا
گفتم: همه چی بین ما تموم شده!

اره این لبخند این نگاه گرم و عسلی بهم امید میده و میگه نیاز تو اشتباه
نکری که دیشب رضا رو پس زدی... رضایی که پست زد پس زدی....
کسرای که پست زد و دوباره برگشت پست داری... به قیمت شکستن
غرورت ... به قیمت یه عشق هشت ماهه، به قیمت گرفتن سند دختریت!!!
... به قیمت یه عالم دوست داشتن و مهر و محبت ... به قیمت یه عالم
عسل!!!

و من به این فکر میکنم: یه عدد عروس احمقم که شب عروسم نخواستیدم و
داشتم بین رضا و کسرا یکی و انتخاب میکردم!!! هرچند که تو انتخابم حالا
دیگه هیچ شکی نداشتم! حالا نیاز خانم بکش چشمات سرخ شده هنوز
تازه ساعت یازدهه و تو حالا حالا ها کاری داری!

کسرا فوراً سوار ماشین شد... با صدای ظریف یه دختر که گفت: خیلی
صحنه ی ورودتون خوب بود، اقا داماد ما شین و روشن کنید و حرکت کنید
ما هم پشت سرتون میایم...

و خودش سوار پراید سیاهی که دقیقاً پشت ماشین ما بود شد.

یعنی من چه گرم نگاه کسرا بودم که اصلاً نفهمیدم دارن از مون فیلم میگیرن...

خدایی گیج میزدم شدید...

کسرا ما شین و روشن کرد. یه لبخند محو هم روی لباس بود... یه نگاه زیر چشمی بهم کرد و گفت: هرچی نگات میکنم سیر نمیشم شما میدونی علتش چیه؟

-شما؟؟؟

کسرا خندید و گفت: اخه ادم روش میشه به یه همچین پرنسی بگه تو...
وغش غش خندید... از خندش لبخندی میزنم و یه نفس راحت میکشم...
کسرا با هیجان دنده رو عوض کرد و گفت: باورت میشه امروز روز عروسیمونه؟

لبخندی عمیق تر میزنم و سرمو میندازم پایین... چونه ام به گردنم میخوره...
کسرا دستمو از زیر شل درمیاره و روی دنده میذاره و دست خودش میذاره روی دستم...

یه نفس عمیق میکشه... و شروع میکنه به بوق بوق کردن...

صدای ویگن تو سرمه...

خنچه بیارید

لاله بکارید

خنده بر آرید

میره به حجله شادوماد

بله برونه گل میتکونه
دسته به دسته دونه به دونه شادوماد
چه قشنگه موی بافته اش

چه بلنده تازه عروس

چه قشنگه چه خوشرنگه
همه رنگه مثل طاووس
کسرا بلند داد میزنه:

خوش به حالش شادوماد ...

از حرکتش میخندم ...

دست بزنی و شادی کنی نیت به دومادی کنی

دست بزنی و شادی کنی نیت به دومادی کنی

رو جحازش خنده ی نازش سینه ی بازش مرمیره

همه دور آینه و شمعدون پرده ی ایوون کرکریه

غنچه بیارید شادان

کسرا بلند همراه باهاش زمزمه میکرد...

لاله بکارید خندان

چند تا ماشین غریبه احاطمون کرده بودن... واسمون بوق میزدن و به کسرا با اشاره ی دست و چراغ و بوق تبریک میگفتن ...

ماشین بوم بوم میکرد... یعنی سیستم بستن نادین روی ماشین تو حلقم... این کاراش به درد همین وقتا میخورد دیگه!

یه پراید خودشو به ما نزدیک کرد و گفت: اقا داماد مبارک باشه ...

یه آقای سی و خرده ای ساله پشت فرمون بود به همراه همسر شون و دو تا بچه که عقب نشسته بودن...

کسرا هم پراش بوق زد و بلند داد زد : ممنون ...

مرد راننده گفت: خوشبخت باشید.... و با سرعت زیاد و کلی بوق زدن از ما فاصله گرفت.

کسرا با خنده گفت: من میدونستم روز عروسی اینقدر خوش میگذره زودتر به فکرش میفتم...م...

خندیدم و گفتم: تو میدونستی اصرار کردی که زود عروسی بگیریم
شیطون؟؟؟

دوماد کجایی دستاش حناییه

عشقتش خداییه گل پسره

ذلفاش گلابه چون لپاش مثال خون

خوش خلق و مهربون شادوماد

تا رسیدن به باغ شاید یک ساعت توی راه بودیم... خوشبختانه اتوبان خلوت بود ...

باغ هم درحومه ی تهران بود و کسرا از پیچ و خم هایی که بلد بود میرفت. با دیدن دیوارهای کاه گلی که روشون برف زم*س*تونی نشسته بود ، با ذوق گفتم: وای کسرا چه خوشگله اینجا ...

کسرا خندید و گفت: ما که از گل و بلبل بهار محروم بودیم گفتم لااقل دو چیکه برف نصییمون بشه... فقط خدا تا شب بخیر کنه از سرما قندیل میندیم... و از ماشین پیاده شد...

فیلم بردار کمی برای کسرا توضیح داد و درنهایت کسرا به سمت من اومد و در و برام باز کرد.

دستمو گرفت و من پیاده شدم... باغ در یه کوچه ی کاه گلی قرار داشت که روی سر دیوارا پر از برف یخ زده بود دو تا مشعل اتیش رو به روی در فلزی مدل فرفرژه ی باغ قرار داشت.

ویه فرش قرمز هم روی سنگفرش پهن شده بود... کسرا دستمو گرفت و باهم وارد باغ شدیم... فیلمبردار هاهم یکی از پشت و یکی از رو به رو از مون فیلم میگرفتن. جفتشونم دو تا خانم سی و خرده ای ساله بودن. خوشم میومد کسرا فکر همه چیز و میکرد میگم بهم بخاطر لباسم گیر نمیده! البته فیلمبردار مرد داخل ما شین نشسته بود که احتمال میدادم برای قسمت مردونه داره خودشو آماده میکنه...

باغ پر بود از میز و صندلی و مشعل و ریسه های رنگی و که درختهای برفی
رو زینت داده بود ، باهم وارد سالتی که در باغ موجود بود شدیم ...
خوشبختانه کسی نبود و امادگی کامل داشتیم برای عکس گرفتن، عملا
مراسم عقدمون ساعت سه شروع میشد.

دختر ما رو به سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کردن ... چند مدل پرده و
پروژکتور اونجا قرار داشت و یه مبل پرنسی بنفش...

درحالی که یکیشون به کسرا توضیح میداد و یکیشونم مخ منو به کار گرفته
بود، درنهایت از کل حرفاش فقط اینو فهمیدم که شنلمو دریارم...

با درآوردن شنلم ، کسرا میخ من شد، یه نگاه طولانی و عمیق به اندام من که
توی اون لباس عروس مدل ماهی فرو رفته بودم کرد ... نیشش تا بناگوشش
باز شد...

بی توجه به نگاه خیره اش، رو به عکسبردار گفتم: خب باید چیکار کنم؟
یکیشون جلو اومد و گفت: برای حالت اول، عروس خانم دستهاتونو روی
شونه ی داماد بگذارید...

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش
گذاشتم.

بی توجه به هیجان کسرا و تند تند نفس کشیدنش، دستامو روی شونه هاش
گذاشتم. ای خوشم میومد با کفش پاشنه ده سانتی ، همون صندلی که از
ولیعصر خریدم بازم به زور تا گردنش میرسیدم...
کسرا لبخندی بهم زد و گفت: چه کردی امروز...

خندم عمیق تر شد و حینی که داشتیم بهم نگاه میکردیم متوجه فلاش دوربین شدم ... بعد از چند عکس تو زوایای مختلف و نور پردازی های مختلف... نشسته و ایستاده و پشت سر و رو به رو... ..

به درخواست عکسبردار از سالن خارج شدیم وارد باغ شدیم... کنار درختهای همیشه سبز ایستادیم... طوری که یه فضای سبز پشتمون قرار داشت... چند عکس اینطوری گرفتیم... از کنار کسرا بودن ناخودآگاه گرم شده بودم و هیچ حس سرمایی تو من وجود نداشت...

عکسی که من عاشقش شدم، عکسی بود که من سرموروی سینه ی گرم کسرا گذاشتم... با شنیدن ضربان قلبش لبخندی نرم روی لبام نشست... از صدای نفسش... صدای ضربان قلبش... فرود بازدمش روی پیشونیم... اروم پیشونیشو روی موهام گذاشت...

اروم بودم... نفس های لرزونیش پیشونیمو نوازش میکرد... ریتم نامنظم قلبش گوشمو... دستهایش دور کمرم حلقه شد... سنگینی پیشونیشو کنار پیشونیم حس میکردم...

صدای چلیک دوربین تو سرم بود. ناخودآگاه چشمامو بستم ... چند بار فلش به پلکهای بسته ام خورد... عکسبردار هیچ اعتراضی نکرد که چرا چشمامو بستم...! انگار خودشم میدونست این جوروی حسمون بیشتر به نمایش گذاشته میشه!

بعد از تموم شدن اون عکس ، سنجاق کراوات کسرا روی زمین افتاد و خوب شد که برق زدنش فهمیدم که افتاده، کسرا برای برداشتش خم شد و گل توی جیب کتش افتاد تو قسمتی از جویی باریکی که جلوش قرار داشت ... خندید و گفت: ای بابا تیمم ناقص شد.

از حرفش خندیدم و گفتم: دستمال داری؟

یه دستمال مربعی ساتن سفید از جنس کراواتش درآورد و منم با تای مخصوصی اونو درست کردم و گذاشتم توی جیب روی سینه اش... و گفتم: همون بهتر ... گله هیچ بهت نمیداد!

خندید و خلاصه تا ساعت نزدیک دو، کارای فیلم برداری و رفت و امد و قدم زدن توی باغ و حرکت‌های نمایشی و غیره طول کشید... انگار میخواستن برای ساعت دوازده شب یه کلیپی از همین رفت و امد ها پنخش کنن!

یعنی کل عروسی و استرس هاش یه طرف ، این کاراش یه طرف...

با اینکه اصلا خوشم نمیومد ولی از طرفی هم کی میتونست از نگاه و ب*و*سه های گرم و داغ کسرا بگذره هرچند که دختر عکاسه خودشو کشت کسرا لبامو بب*و*سه ولی کسرا به همون گونه و پیشونی اکتفا کرد، اصل کاری ها رو گذاشته بود برای بعد!!!!... فیلمبرداره هم که هی غر میزد آقای داماد اینقدر سریع عروس و نب*و*سید... یعنی من کیف میکردم طولانی ب*و*سم میکرد!

با ورود چند نفر از مهمون های درجه یک و منتظر موندن برای حضور عاقد، یه ناهار سرسری همراه کسرا خوردیم و سیما هم برام رژ لبمو تجدید کرد...

عاقده هنوز نیومده بود ولی اکثر مهمونامون دیگه حضور داشتن، ساعت سه و ربع بود که من و کسرا بالاخره پشت سفره ی عقدمون نشستیم. هانیه و شیوا و یلدا و سیما یه ترمه رو بالای سر من و کسرا گرفته بودن ... سیما اهسته خم شد و زیرگوشم گفت: خوبی؟

-اره گشتم بود خون به مغزم نمیرسید.

با صدای نادین که بلند گفت: حاج اقا تشریف آوردن ...

نگاهی به جمع حاضر کردم، مامانم با یه کت و دامن شیک مشکی کنار بابا که با کت و شلوار طوسی بود ایستاده بود بخاطر سن و سالش کسی شک نمیکرد برجستگی شکمش بخاطر بارداریه نه چاقی!، منم شنلم روی دوشم بود و تورم روی صورتم ...

نادین هم مثل همیشه خوشتیپ و جذاب توی یه کت و شلوار اسپورت نوک مدادی زیادی به چشم دختر مجردای جمع میومد.

خانواده ی کسرا هم اکثرا با چادر و کت و دامن و روسری خیلی رسمی و محجبه ایستاده بودن... نگاهی به سفره ی عقدم کردم... عکس پدر کسرا هم در گوشه ای از سفره قرار داشت.

هانیه قران سفیدی رو برداشت و ب*و*سید... از روی فهرست سوره ی نور رو آورد و بین من و کسرا گذاشت.

جمع شلوغ بود...

عاقده یا الله گویان سلامی داد و گوشه ای نشست... حینی که یه دفتر بزرگ و
باز میگرد، بابای من و دایی کسرا سعی میکردن جمع و ساکت کنن...
خیلی طول نکشید که خود عاقد شروع کرد:

صلی الله علی محمد

صلی الله علیه و آل وسلم

مرحبا یا مرحبا یا مرحبا

مرحبا جدالحسین مرحبا

یا نبی الله سلام علیک

یا رسول الله سلام علیک

یا حبیب الله سلام علیک

الف صلوة و سلام علیک

اللهم صلی علی محمد و آل محمد و جَلِّ فَرَجَهُمْ...

جمع همراه عاقد صلوات فرستاد دیگه همه ساکت شدن... قلبم تو گلووم
نبض میزد. کف دستهام و تیره ی کمرم خیس عرق شده بود... کسرا هم به
نظر عصبی میومد... مدام پاشنه ی پاشو تکون تکون میداد و عاقد هم که یه
حاج اقای کت وشلواری بود شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم...

اول سلام خدمت دو خانواده ی بزرگوار... عروس و داماد...

امروز اینجا هستیم تا به میمنت ولادت حضرت محمد (ص)... اللهم
صلی علی محمد و آل محمد و جَلِّ فَرَجَهُمْ... و امام دانشمند جعفر صادق
(ع)... عقد و نگاه این زوج گران قدر رو جشن بگیریم... ان شالله که به

مبارکی این روز دعای رسول الله و اهل بیت ایشان پشتوانه ی آغاز این
وصلت باشه ...

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم:

اذا تزوج الرجل احرز نصف دینه...

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند:

کسی که ازدواج کند، نصف دینش را حفظ کرده است.

امام صادق (ع) هم در این باب می فرماید: هر که دختر یا پسر مجردی را
همسر دهد، خداوند در روز قیامت با دیده رحمت به او می نگرد...

علی ایها حال... ان شا الله که مبارک باشه ...

خطاب به عروس و داماد این مجلس و عروس ها و دامادهای آینده عرض
میکنم که، در زندگی مشترک دو چیز نباید به هیچ عنوان شکسته بشه... یکی
غرور مرد و دیگری دل زن... اگر یکی از شما این ها را شکست بداند که
شیشه ی عمر عشق را در قلب همسرش شکسته... شیشه ی عمر که
شکست، شکست خورده ی واقعی تویی... خب... پدر عروس خانم و آقا
داماد به همراه شنا سنامه های فرزندانسون جلو بیان و رضایتشون رو اعلام
کنن...

مونس خانم زمزمه کرد: حاج اقا پدر داماد سال گذشته فوت شدن ...

حاج اقا: خدا رحمتشون کنه ... برای رفتگان و عزیزانی که در این جمع
نیستن صلوات محمدی...

باز صدای صلوات بلند شد صدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کسرا رو
میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

باز صدای صلوات بلند شد صدای زمزمه ی فاتحه گونه ی کسرا رو
میشنیدم. نفس عمیقی کشیدم ... تمام تنم میلرزید.

حاج اقا پاشورو پاش انداخت و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم...

حس کردم نفسم تو سینه حبس شد و دستهام به رعشه افتادن!

قال الرسول الله(ص): النكاحُ سنتی و من رغب عن سنتی، فلیس منی... و
بعد از چند لحظه که حس میکردم گوشتام دارن زنگ میزنن ... دست سیما
روی شونه ام فشرده شد...

بهش نگاه کردم.

نگاهش رو پر استرس به مسیری که بهش خیره بود، دوخته بود و لباس اروم
تکون میخورد. اما گوشتام از استرس سوت میکشید!

به همون مسیر نگاه کردم...

مات شدم ... مبهوت و گیج ... سرم سنگین شده بود. انگار داشتم غش
میکردم...

حس کردم یکی داره به قلبم چنگ میزنه ... رضا گوشه ای از سالن کنار
درورودی ایستاده بود با یه کت و شلوار مشکی و یه سبد گل از رز و لیلیوم
... حتی اونم میدونست که من عاشق گل لیلیومم... و مات و مبهوت داشت
به من نگاه میکرد. اونقدر شوکه شده بودم که دهنم کمی باز مونده بود،
ادرس اینجا رو از کجا آورده بود؟... به سختی گردنمو چرخوندم و به سیما

نگاه کردم... سیما اروم فشاری به شونه ی من داد و منم با تذکر فیلم بردار
که گفت: به قران نگاه کنم..... سرمو فوری پایین انداختم.
ذهنم کاملاً خالی بود... اما سنگین بودم و پر از رخوت. انگشتم گزگز
میکردن... پاهام انگار روی یه شیب بودن و نوک پنجه هام از سرما سر شده
بود... وزن قران واسه دستای لرزون من سنگین بود!
تیره ی کمرم خیس عرق... خدایا...

نجوایی درونم داد زد: بیخیال رضا میشی یا نه؟؟؟

و صدایی گفت: هنوزم دیر نشده اگر نمیخوای یا نمیتونی...

از زیر جلد قران دنبال دست کسرا گشتم... دستمو روی دست کسرا
گذاشتم... قامت رضا توی میدون دیدم بود با اون سبد گلش که اون لحظه
به چشمم خار میومد... نفسم سنگین شده بود و بالا نمیومد حس میکردم
دارم خفه میشم... صدای عاقد تو سرم بود:

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم نیاز نامجو، ایا به بنده وکالت
میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه یک
جفت شمعدان، ۵ شاخه ی نبات به نیت ۵ تن، ۱۴ سکه ی بهار ازادی به
عقد و نکاح دائمی و همیشگی شاه داماد، جناب آقای محمد کسراراد در
آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

هانیه: عروس رفته گل بچینه!

عاقد بعد از مکثی زمزمه کرد:

عروس خانم، دو شیزه نیاز نامجو، برای بار دوم عرض میکنم... آیا بنده وکیلیم
با مهر و صداق معین، شما را به عقد دائم و جاودانه ی، آقای محمد کسرا
راد درآورم؟ وکیلیم؟

این بار سیما بلند گفت: عروس رفته گلاب بیاره!

من توی دلم فقط داشتم زمزمه میکردم: خدایا خدایا... امیدوار بودم خدا
از همین صدا کردن های پی در پی ش بفهمه که چی ازش میخوام... زیر
چشمی به رضا نگاه کردم... توی اون فاصله ته چشماش رو میتونستم
بخونم... ته چشماش هیچی نبود مثل همون روزی که داشت میرفت هیچی
نبود خالی بود... خالی خالی... عسلی نبود شیرین نبود پر حرف نبود...!
صداق نبود... ته نگاه رضا هیچی نبود!

صدای عاقد منو بخودم آورد:

برای بار سوم عرض میکنم دو شیزه ی محترم، سرکار خانم نیاز نامجو، آیا به
بنده وکالت میدهید شما را با مهریه و صداق معلوم به عقد دائم آقای محمد
کسرای راد در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

نفسم بالا نمومد... قلبم تند تند میزد... رضا جلوی دیدم بود... کسرا
کنارم...

هانیه بلند گفت: عروس زیر لفظی میخواد...

ایه های قران و دوتایی میدیدم حس میکردم سرم داره گیج میره...

مونس خانم با عجله خود شو به کسرا رسوند و یه جعبه قلب قرمز به کسرا
داد.

کسرا لبخندی به من زد و میچ دست راستمو توی دستش گرفت و سه تا انگو
رو توی دستم انداخت.

تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...
کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود... همه ساکت بودن... لبام خشک
بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...
تمام تنم میلرزید و به وضوح میلرزیدم...
کسرا اهسته گفت: چرا نمیگی؟؟؟

بهش نگاه کردم... زبونم قفل شده بود... همه ساکت بودن... لبام خشک
بود و ته حلقم از خشکی زیاد میسوخت...

همه منتظر بودن و به من نگاه میکردن... سنگینی نگاه تک تکشونو حس
میکردم. این نگاهها از من چی میخوان؟؟؟ من اینجا چیکار میکردم؟؟؟
صدای دوست دارم های رضا تو سرم کوبیده میشد...
و من داشتم توی ذهنم دنبال یه حس میگشتم...

اما این حس به کی؟؟؟ به کسرا؟؟؟ به رضا که تا دم سفره ی عقد من اومده؟
رضا اینقدر منو دوست داره؟؟؟
من واسه ی رضا اینقدر مهمم؟
خدایا...

کسرا یا رضا؟؟؟

رضا که سه سال ازش بیخبر بودم...

کسرا که یه هفته ...

رضا یا کسرا ... رضا یا کسرا ...

تمام تنم یخ کرده بود ...

زیر چشمی قامت رضا رو توی اون جمع میدیدم... یعنی چه عطری زده

بود؟؟؟ ته نگاهش چی بود؟

اگر بگم نه چی میشه...

من و رضا؟؟؟

تمام رویای نوزده سالگی من فقط دو کلمه بود: من و رضا ...

یه ضمیر کنار یه اسم...

من و رضا... من و رضا... نیاز و رضا!!!

من چی میخواستم؟؟؟

من با لباس عروس... کنار آدمی که شیفته ی شخصیت ارومش شده بودم

نشسته بودم... و روبه روم مردی بود که اولین عشق زندگیم حساب میشد ...

اولین آدمی که با صدای کلفت و مردونه ای بهم میگه دوستم داره... اره

دوستم داشت که تا اینجا اومد!

چطوری خبر دار شد...

چطوری فهمید...

چرا اومد؟

چرا اینجاست؟؟؟

چون دوستم داره؟؟؟ چرا دوستم داره؟؟؟

این چه معنی ای میده؟

این عشقه؟؟؟

خدایا ... خدایا... خدایا...

من کسرایی و داشتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسم و گرفته بود
... و حالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به

نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

من کسرایی و داشتم که بخاطر احترام به حرف من این مراسم و گرفته بود
... و حالا رضایی رو به روم بود که پا به این مراسم گذاشته... مراسمی که به

نام کسرا بود ولی ...

به قول رضا... همیشه یه ولی هست!

عاقد برای بار چهارم داشت کلماتشو تکرار میکرد.

کسرا فشاری به پنجه های لرزونم از زیر جلد قران داد و گفت: اگر میتونی
همیشه صادق باشی... اگر میتونی تا تهش باهام باشی... اگر میتونی همیشه

همرا باشی ... بگو بله ... میتونی؟؟؟

به رضا نگاه کردم... یه قطره عرق از روی شقیقه ام سرخورد روی گونه ام...

کسرا متعجب مسیر نگاهمو نگاه کرد... چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم... رضا رو نمیدیدم... کسرا هم نمیدیدم. ...

ولی حضور کسرا رو کنارم حس میکردم... گرماشو حس میکردم... نفسشو

حس میکردم ...

نگاه طلایی و عسلیشو...

شیطون گفتن هاشو...

محبت هاشو... مهربونی هاشو...

حضورشو... وجودشو...

دوست دارم های نگفته اشو...! من بدون حضور و گرمای این ادم چیکار

کنم؟؟؟

نفسم توی سینه حبس شده بود حتی حس میکردم زمان ایستاده و ضربان

قلبم هم نمیزنه...

عاقده سرشو بلند کرد و دوباره گفت: عروس خانم برای بار پنجم عرض

میکنم... ایا وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای محمد کسرای راد دریاورم؟

وکیلیم؟

رضا چشماشو گرد کرد و لبخند محوی زد و یه قدم جلو او آمد... انگار

امیدوار بود.

تو ته چشماش دنبال یه رنگ خاص کهربایی بودم... اما... ته نگاه رضا

واسه من هیچی نداشت!

به ب*غ*ل* دستیم نگاه کردم... چقدر رنگ چشماش پر از محبت و

مهربونی بود... چقدر رنگ نگاه کهرباییش روشن بود... چقدر این نگاه

آشنا بود!!! چقدر این چشمها خواستی بود... این حالت صورت... این نگاه

سنگین... نجیب... با وقار... نگاهی که تیزی نداشت... نگاهی که هیزی

نداشت!

من چرا هربار به این نگاه خیره میشم سیراب نمیشم و تشنه تر میشم...

چطور میتونم از این نگاه بگذرم؟ بنخاطر چی بگذرم؟ بنخاطر کی بگذرم؟

مگه همین نگاه منو وادار نکردتا غرورمو له کنم... پس چه مرگمه؟؟؟ خدایا

... من کسرا رو دوست دارم!

سرمو پایین انداختم ...

إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعْنُوا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ

وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ (۲۳)

کسانی که زنان پاکدامن و بیخبر (از هر گونه آلودگی) و مؤمن را متهم

می سازند در دنیا و آخرت از رحمت الهی بدورند، و عذاب بزرگی در

انتظارشان است. (۲۳)

ایه ی ۲۳ سوره ی نور

حالا میدونستم چی از خدا میخوام: خدایا یه زندگی پاک به من هدیه کن

... نفس عمیقی کشیدم... چشمهای کسرا از نگرانی دو دو میزد...

نفس عمیق دوباره ای کشیدم...

قرآن رو بستم و تو دلم بسم الله گفتم و با صدای بلند و رسا بدون لرزش و

لغزشی با یه اطمینانی که توی قلبم رسوخ کرده بود گفتم:

با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترهای جمع ... بــــلــــه...

صدای یه نفس عمیق کسرا توی کل کشیدن پیچید و بعد نوبت کسرا

شد.....

عاقده: جناب آقای محمد کسرا راد، وکالت بنده را برای رسمی کردن این عقد

میپذیرید؟

کسراتند و شیطنت وار گفت: بله حاج اقا... بله تمومش کنید تا پشیمون نشدن! و بله گفتن کسرا با ناپدید شدن رضا یکی بود! واقعا یه نفس راحت کشیدم از رفتنش!

مجلسمون با صدای خنده منفجر شد...

همون لحظه ی خنده و کل کشیدن مصادف شد با دیدن یه خودکار ابی که درش جوئیده شده بود... و مال من بود! خودکار من...

کسرا تو اون حجم شلوغی بهم که داشتم با تعجب به خودکارم نگاه میکردم ، گفت: واسم شانس میاره ...

و خندید... بعد از ثبت رسمی عقد و امضای دفتر ازدواج که تمومی هم نداشت، عاقد رفت و همه هجوم آوردن برای تبریک و روب* و* سی... خیلی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم... هیچ حال خودمو نمیفهمیدم... کسرا به سمت من چرخید و تورمو اروم بالا زد... از توی یه صندوق نقره ای دوتا حلقه که سفارشی ساخته بودیم و به شدت ساده بودن، یکی طلا سفید و یکی از جنس پلاتین دراورد... اونوی که روش به لاتین نوشته شده بود محمد کسرا مال من بود و اونوی هم که روش نیاز نوشته شده بود مال کسرا بود...

دستمو با ظرافت توی دستش گرفت، لبخند از روی لبش کنار نمیرفت... چشمش بیشتر از همیشه برق میزد... حس میکردم عسل نگاهش نیروی جاذبه داره... هرچی نگاهش میکردم بیشتر غرق میشدم و بیشتر توش فرو میرفتم و بیشتر تشنه ی نگاهش میشدم...

نفس عمیقی کشید و اروم اروم انگشتر و توی دست چپم فرو کرد.

یعنی حالا معنی انگشتر نشون که توی دست راست میندازن و انگشتر مالکیت و که توی دست چپ میندازن و میفهمیدم! بعد از اینکه تا اخر انگشتر و تو انگشتم فرو کرد، خیلی اروم دستمو بالا آورد و سرشو خم کرد... دستمو به لبش نزدیک کرد چشمامو ثانیه ای بستم... لبای داغ و نرمش روی پوست سرد من گذاشت... نرم و داغ پشت دستمو ب* و* سید... یه نفس عمیق کشیدم همون یه ب* و* سه ی عمیق و طولانی حکم اب روی اتیش داشت. ته دلم قرص شده بود...

تو چشمماش پر از حرف بود... یه عالمه حرف روشن و شیرین... بعد از رد و بدل کردن حلقه ها نوبت به ساعت هامون رسید که از توی ژرنال انتخابشون کرده بودیم چون هیچ کدوممون وقت خریدن نداشتیم... ما انتخاب کردیم و خلاصه برامون جور شد.

مونس خانم جلو اومد و یه ست سرویس خیلی شیک سفید و به کسرا داد و گرم و مادرانه کسرا رو ب* غ* ل کرد و زد زیر گریه...

یعنی کسرا یه جورى مامانشو عین بچه ها ب* غ* ل کرده بود که هممون هم متأثر شده بودیم هم یه صحنه ی خیلی شیرین و مهربونو دیدیم...

کسرا اروم خم شد و گردنبندها و دستبندها و گوشواره رو انداخت... از طرفی هم پدر و مادر من به کسرا یه زنجیر خیلی شیک هدیه کردن... و من هم اونو توی گردن رشید و خوش فرم و درشت کسرا بستم.

یه زنجیر از جنس همون پلاتین که روش طرح ورساچه داشت نه خیلی کلفت بود نه خیلی نازک... کلا به کسرا خیلی میومد.

نادین هم جلو اومد و به من یه انگشتر خیلی خوشگل برلیان که خیلی مناسب انگشت وسطم بود هدیه داد و با کسرا رو ب* و *سی کرد... عزیزم... داداشیم چشمش خیس شده بود زیر گوش کسرا چیزی گفت که نشنیدم... ولی کسرا با یه حتما از ته دل انگار ته دل نادین هم قرص کرد. بعد از اینکه هدیه های اصل کاری هارد و بدل شد سیما بلند گفت: حالا نوبت عسله ...

همزمان هم شروع کرد به شعر خوندن و بقیه همراهِش کردن: من نیام من نیام، خونه بابا بهتره...

خونه بابا نون و پسته، خونه شوهر غمه و غصه!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا... .

عروس خانم گریه میکرد گله گوشم گم شده...

شازده دوماد خنده میکرد تو جییم قایم شده!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا... .

کی تو حجله؟ کی تو حجله؟ آقا کسرا با زنش...

کی بگرده دور حجله؟ خواهره کوچیکترش!

ای یار مبارک بادا، انشالله مبارک بادا،،،، بادا بادا مبارک بادا، انشالله مبارک بادا... .

با همین چرت و پرتیایی که سیما و هانیه میخوندن و معرکه گرفته بودن پشت سر ما، من انگشت کوچیکمو اول با چند شی بعد هم که اصلا دلم

نمیومد از تو دهنش دربیارم کردم تو دهن کسرا و کسرا هم یه مک بهش زد و
زرتی هم سرخ شد و سرشو عقب کشید... خودش انگشتشو کرد تو ظرف
عسلو به طرف من گرفت...

هی هم دستشو با شیپنت عقب جلو میکرد و نمیذاشت من بگیرم دهنم...
که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد...
البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

هی هم دستشو با شیپنت عقب جلو میکرد و نمیذاشت من بگیرم دهنم...
که با جفت دندونام انگشتشو گاز گرفتم و خلاصه دهنمون عسلی شد...
البته اون عسل خوردنی کجا و عسل چشمای کسرا کجا!

یخرده که دورمون خلوت شد کسرا به همراه نادین رفتن تا یه دوری توی باغ
بزنن و کم و کسری نباشه، سیما فوری از این فرصت استفاده کرد و گفت:
اون رضای خر چرا اومده بود؟؟؟ اصلا ادرس و کی بهش داده؟

بیخیال گفتم: خیر سرش میخواست مطمئن بشه... چه میدونم همینو بگو

...

سیما لبخندی بهم زد و گفت: خوشحالی؟

با خنده گفتم: خیلی... و دستشو محکم تو دستم گرفتم و گفتم: فکر کنم

دیگه خیال همه رو راحت کردم نه؟

سیم غش غش خندید و گفت: یعنی بار سوم نگفتی ها گفتم دیگه نمیگی...

اهسته گفتم: بنظرت این قضیه رو به کسرا بگم؟

سیما: نه ... حالا واسه من راستگو شده ... نمیخواد ... دیگه همه چیز
و فراموش کن ... الان جدی جدی دیگه شدی زن کسرا ...
با خنده گفتم: حالا کو تا شب ...

سیما غش غش خندید و گفت: نمیری دختره ی منحرف ...
با حرص گفتم: نه که تو شبا با حسام تو رخت خواب گل یا پوچ بازی
میکنی ...

سیما بشکونی از بازوم گرفت و گفتم: زهرمار نکن ... من شب جواب کسرا
چی بدم؟؟؟

خندید و حینی که دسته گلی که رضا آورده بود رو از روی سفره ی عقد کنار
میزد کارت موجود توی دسته گل رو برداشت و گفت: بین چی واست
نوشته؟

به کارت نگاه کردم ...

"تا نباشد جدایی ها کـــــس نداند قدر یاران ، کویر خشک می داند بهای
قطره ی باران

ببخشید قدر تو ندونستم نیاز.

خوشبخت باشی خانم راد ..."

سیما فوری کارت و از دستم کشید و گفت: تو فکر نرو ... کار درست و
کردی ...

کارت و ریز ریز کرد و رو به یکی از خدمه کارت ریز شده و سبد گل رو داد
و گفت: لطفا بندازیدش دور ...

و سیما به من نگاه کرد. گوشیمو توی کیفم انداخت و در نهایت ابروهاشو داد بالا به صورتش یه مدلی داده بود ... یه جور قاطع که حرفی تو کارش نیارم ... ولی من واقعا از این کارش لبخند زدم و با یه نفس عمیق و آرامش گفتم:

- مطمئنم امروز درست ترین کار زندگیمو کردم...

خندیدم و خندید و همون موقع دو تا بچه که واسه خودشون عروس و دو مادی بودن رو به روم قرار گرفتن و دختری که فوق العاده خوشگل و خوردنی بود گفت: زن دایی؟؟؟

ای ذوق کردم با شنیدن این حرف...

خندیدم و گفتم: جونم؟

هدیه خود شو بین من و سیما جا کرد و گفت: زن دایی منم عروس بشم مثل تو خوشگل میشم؟؟؟

خندیدم و ب*و* سش کردم و گفتم: اره هدیه خوشگلم ... از منم خوشگل تر میشی...

علی پسر امیرحسین برادر کسرا درحالی که داشت یه شیرینی از توی ظرف سفره عقد برمیداشت و معلوم بود معطل هدیه است که از ب*غ*ل من بیاد پایین گفت: زن عمو شما عمو رو دوست دارید؟

سیما پقی زد زیر خنده و منم از خنده ی سیما خندیدم و گفتم: اره علی جون اگر دوستش نداشتم که زنش نمیشدم...

با بلند شدن سیما کسرا کنارم نشست و گفت: خوبی خانمم؟

-مرسی ...

لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: تو میخواستی منو سسکته بدی که بار پنجم گفتم؟

خندیدم و علی خودشو توب*غ*ل عموش جا کرد و گفت: عمو محمد؟
کسرا: جانم؟ ...

علی با هیجان گفت: زن عمو میگه چون شما رو دوست داشته زنت شده ...
تو هم چون زن عمو رو دوست داشتی زنت شدی؟

کسرا یهو قه قهه زد و گفت: علی اقا من شوهرشم نه زنت ...

علی که معلوم بود نفهمیده به همراه هدیه رفتن تا به بازیگوشیشون برسن ...
و ما هم مشغول عکس گرفتن با خانواده ها شدیم ... یعنی دهنم کف کرد
هرکی بهم رسید گفت: مبارک باشه خوشبخت بشید ... هی بگم مرسی ...
لطف دارید ... فلان و اینا ... عجیب قر تو کمرم جمع شده بود فراون!

بعد از تموم شدن عکس ها، به سمت سالن رفتیم ... اقایون قرار بود توی باغ
بمونن و خانم ها هم توی سالن ... دو تا فیلم بردار ها هم دورمون
میچرخیدم ...

توی جایگاه مخصوصمون که خیلی جالب با کاه و گونی و گل های لیلیوم و
مصنوعی تزیین شده بود نشستیم ... دسته گل های زیادی دور و بر میزی که
روبه رومون بود قرار داشت.

روی میز موز و پرتقال و لیمو و کیفی چشمک میزد. یعنی با دو قاشق جوجه
کباب کی سیر میشد که من دومی باشم تازه اونم باچی ... با اون همه
استرس ... هیچی اصلا از گلویم پایین نرفت.

یه سقلمه به پهلوی کسرا زدم و کسرا گفت: جانم؟
ای خدا نکشش... دلم هری ریخت... اولین جان گفتنش بعد زن
وشوهریمون!

خندیدم و گفتم: موز میخوری؟ نصف کنم با همی بخوریم؟
کسرا خندید و گفت: چرا که نه این موز خوردن داره... اولین خوراکی بعد از
زناشوی...

خندیدم و گفتم: حالا کو تا زناشویی...
کسرا پقی زد زیر خنده و منم نفهمیدم بهو این همه روز کجا اوردم که این
حرفو بهش بزنم.

ولی کسرا دیگه مگه ول میکرد...
زیرگوشم گفت: میخوای همین پشت مبل کسی هم نمیبینه...
موز و پوست گرفتم و با خنده و خجالت و شرمندگی و یواشی گفتم: ساکت
.... بی ادب...

با کارد خردش کردم و با چنگال با هم مشغول شدیم... یعنی عجیب موزه
واسم مزه ی کباب میداد اینقدر که گرسنه بودم. البته بیشتر واسه اینکه کسرا
هم با من میخورد و خلاصه دیگه دیگه... اولین خوراکی بعد زناشویی به
قول کسرا!

با صدای فیلم بردار که میگفت بریم سر میزهای اقوام و سلام علیکی داشته
باشیم فوری بلند شدیم... کسرا به هیچ وجه دستمو ول نمیکرد و جالبیش
اینجا بود که با همه خیلی گرم و دو ستانه سلام علیک میکرد و به کسی هم

نگاه نمی‌کرد ... اینقدر کیف می‌کردم به کسی نگاه نمی‌کنه! فقط به من نگاه می‌کرد، اصلا همه به من نگاه می‌کردن ، اینقدر خوشم می‌ومد ... گل مجلس بودم رسماً... خیلی حس خوب داشت .

شیما درحالی که خیلی دور و بر من وول می‌خورد با یه لباس ساتن کوتاه و دکلمه و بوت های مشکی که تا سر زانوش می‌ومد و هفت قلم ارایش کرده بود گفت: وای زن داداش خیلی خوشگل شدی... همه عمه هام خاله هام از خوشگلیت می‌گن....

بااین حرفش ذوق زده شدم ... که به میز زهرا و مادرش رسیدیم... نمی‌دونم چرا نیشم یهو بسته شد!

یه پیراهن ساتن سبز سدردی تنش بود که استین کوتاه بود و شالی از جنس لباسش روی موهاش بود.

با من خیلی دو ستانه دست داد و گفت: خوشبخت باشید ... خوشبخت باشید پسرمه ...

کسرا سری تکون داد و منم تشکری کردم و باهم به سمت میز دیگه ای رفتیم!

تو نظر خودم من از زهرا هم خیلی خوشگلتر بودم هم سرتر... چون زهرا اصلا دختر خوشگلی نبود ... قیافه ی ساده ای داشت و دماغش خیلی بزرگ واستخونی بود ولی چشمای ابی نازی داشت ...

اما به پای من نمی‌رسید! من یه دختر شرقی و ظریف مریف کجا و زهرا کجا... اصلنش منو کسرا خیلی بهم می‌ایم!

بعد از سلام و علیک خواستیم به جایگاهمون برگردیم که ارکست بعد از سلام علیک مجلس و توی دستش گرفت و بلند گفت: خب اول به افتخار این عروس و داماد یه کف مرتب ...

مهمونامون خیلی بی حس و حال برامون دست زدن ...

طوری که صدای ارکست هم در اومد و گفت: مرسی از این همراهی واقعا... اینطوری که شما دست زدید انگار اصلا نمیخواین این دوتا جوون خوشبخت بشن... خانم ها اقایون لطفا برای خوشبختی این دو نوگول نوشکفته یه کف محکم...

جمع خانم ها که رسماً ترکوندن با جیغ و سوت و کل کشیدن ...

کسرا دستمو گرفت و صدای ارکست بلند شد و گفت: خب برای ر*ق*ص اول عروس داماد عزیز تنها میر*ق*صن لطفا مراقب کوچولوهای عزیز باشید که ان شا الله تا آخر شب یه تعامل خوبی بین فیلمبردار و ما و شما باشه ... بریم که داشته باشیم...

اولش بدون اهنگ شروع کرد به خوندن: امشب تموم عاشقا ...

و بقیشو مهمون ها ادامه دادن: با ما میخونن یک صدا ...

خواننده که واقعا ادم خوش مشرب و مجلس گرم کنی بود بلند گفت: مرسی از این همراهی... و بهو صدای اهنگ از بلند گوها پخش شد ...

اروم شروع کردم جلوی کسرا ر*ق*صیدن ... دستامو با حالتهای ظریف حرکت میدادم ...

کسرا خنده اش عمیق تر شد و همراه با خواننده زیر لب زمزمه میکرد:

امشب تموم عاشقا با ما ميخونن يك صدا ميگن تويي عاشق ترين عروس
دنيا

دلمو وردارو ببر كوچه به كوچه شهر به شهر بگو كه نذر چشماته اي عروس
دلبر

يه جفت چشم سياهو يه حلقه ي طلايي يه فرش ياس و الماس و دلي كه
شد فدائي

آره من م*س*ته م*س*تم با اين عهدي كه بستم پيش اون آينه ي چشمات
و اي نپرس از من كي هستم

د ستمو گرفت و درحالي كه يه چرخي زدم فكر كردم كسرا چقدر قشنگ و
مردونه مير*ق*صه! كلا ازش بعيد بود!

اي عروس مهتاب اي م*س*تبه ميه ناب امشب با صد تاب*و*سه دومادو
درياب

حالا كه با تو هستم دنيارو ميپرستم نكي كه يه وقت نگفتم عاشقت هستم تا
كي... تا زنده هستم

درحالي كه بلند ميخوندن:

امشب شب ماست سحر نداره م*س*تي و راستي اين عروس رو دست نداره

کل اقوام دورمون حلقه زده بودن ... شیما و هانیه و سیما که ر سما دا شتن
مجلس و میترکوندن با جیغ و سوت ...

منم دیگه کلا خانم بازی و محبوب بودن و گذاشتم کنار و همراه کسرا
میخوندم...

با این همه ستاره کي دیگه خبر نداره ماه شب ۱۴ امشب پیش تو کم میاره
این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما همگی بگین ماشالله مبارکه ایشاله
ای عروس مهتاب ای م*س*تیه میه ناب

وقتی به اینجاش رسید سر شو جلو آورد و جلو صورتم گفت: امشب با صد
تاب*و*سه دومادو دریاب

منم سرمو به علامت نه تکون دادم و یه چرخه زدم که همه با کل کشیدن
تشویقم کردن ...

حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم
...

جمع یه صدا گفت: تا کي
کسرا هم خندید ...

از بلندگوها پخش شد صدای خواننده که از جانب کسرا انگار میخوند: تا
زنده هستم!

بعد از تموم شدن اهنگ، منتظر اهنگ بعدی بودیم که ارکست با اعلام سرد
بودن هوا از خانم ها اجازه خواست تا اقایون هم به سالن تشریف بیارن ...

یخزده به کسرا نگاه کردم اروم زیر گوشم گفتم: ان شا الله که شنلتو
میپوشی...

خندیدم و گفتم: کسرا جونی اذیت نکن دیگه .

کسرای سری تکون داد و گفت: چی بگم؟؟؟

گردنمو خم کردم و گفتم: تورو خدا همین یه شبه ...

کسرا انگشتشو تهدید امیز بالا آورد و گفت: همین یه شب ها ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهرجونم...

کسرا از خنده ریشه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از

بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید بر*ق*صن... پسرای فامیل هم

رسمآ داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و کیوان که بهم افتاده بودن و کلا

تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسمآ فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

خندیدم و لوسی وبا ناز گفتم: چشم شوهرجونم...

کسرا از خنده ریشه رفت و بعد از نشستن اقایون توی سالن دوباره اهنگ از

بلند گوها شنیده شد... اهنگ خوشگلا باید بر*ق*صن... پسرای فامیل هم

رسمآ داشتن میترکوندن... بخصوص نادین و کیوان که بهم افتاده بودن و کلا

تو دست گرفتن مجلس رو دست نداشتن!

یعنی فکر کنم خانواده ی کسرا رسمآ فکر کردن نادین و کیوان دیوونن ...

هنوز توی این ریتم خوشگلا بودیم که یهو موزیک عوض شد و همه : اوووو

و جیغ کشیدن ...

شب شب شور و حال

یک شب بی مثال

عروس میره به حجله

امشب شب وصال

عروس ببین که دواماد

مثال شاخه شمشاد

تو این شب عروسی

کسرا انگشت اشاره اش و بالا آورد و عدد یک و نشون داد و همزمان زمزمه کرد:

ازت یه ب*و*سه میخواد

عروس باید بب*و*سی شاه دوامادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس بب*و*س

صدای کلفت نادین و کیوان که جمع و وادار میگردن بگن: د یاالله

باعث شد فکر کنم کلا نادین غیرت نداره ...

مبارکه عروسیتون انشالله

عروس باید بب*و*سی شاه دوامادو

این عاشق رسیده به مرادو

همه بگین عروس بب*و*س د یاالله

مبارکه عروسیتون انشالله

دیگه تو اون هاگیر واگیر ر*ق*ص و جیغ و کل کشیدن بودیم که هرکسی هم میومد یه شادباشی هم میداد و منم همرو میداشتم توی جیب کسرا ... دلم میخواست راحت بر*ق*صم... بخصوص که دیگه بعد از تموم شدن اهنگ اول ، دسته گلمو دادم سیما بذاره روی میز مخصوصمون...

دیگه وقت دور زدن با جمعیت بود یه دور باشیما ... یه دور با هانیه ر*ق*صیدم ... یه دور با یلدا ...

یه دور با مامانم... نادین ، سیما ... که البته سیما از جلوی حسام جم نمیخورد فقط واسه اون قر میریخت!... بابام که فقط یه لحظه پیشونی منو ب*و*سید و کسرا... و یه شاد باشی بهمون داد و تموم شد... نادینم هم که موقع ر*ق*صمون فقط الکی میخندید ... بعدشم دستمو گذاشت تو دست کسرا و دوتایی مشغول شدیم ...

یعنی وقتی به قسمت عروس باید بب*و*سی میرسید ها ... میخواستم بزخم دهن کل فامیل و سرویس کنم

اون وسط سیما داد میزد: عروس داماد و بب*و*س...

بعد نادین با صدای کلفتش میگفت: آرتیستی بب*و*س!

... حالا من میخوام خانم باشم نمیذارن ها ... که البته خدایی روم نمیشد جلو بابام کسرا رو بب*و*سم این کارا مال خلوته!

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بادا بادا مبارک بادا

انشالله مبارک بادا

بعد از تموم شدن اهنگ و اهنگ های کردی و ترکی و شمالی و بابا کرم
قشنگ یه دور ر*ق*ص بین المللی انجام دادیم و اصلا متوجه گذر زمان
نشدیم...

ساعت هفت همگی به باغ رفتیم ... باغ با مشعل ها دیگه نسبتا گرم شده
بود با این حال من شنلمو دیگه تنم کردم ... من و کسرا روی یه تخت سنتی
نشستیم و یه اقای که لباس سنتی قدیمی مدل طرح اسلیمی (بته حقه) تنش
بود برامون چایی آورد که البته اول حاضر نبود بده که کسرا دو تا اسکناس
پنج تو سینیش گذاشت و بعد رضایت داد بهمون چایی بده . با خوردن
چایی واقعا گرم شدیم ... بعدش هم ترفند جالب اش رشته که واقعا تو هیچ
عروسی ای اش رشته نخورده بودم الا عروسی خودم ...

اونم زدیم تورگ و خلاصه دوباره رفتیم و سطر برای ر*ق*صیدن ... اینقدر
دیگه ورجه وورجه کرده بودم همه ی جونم گرم بود و وجود اون شنل منخل
اسایشم شده بود ولی بخاطر کسرا جونیم نمیخواستم درش بیارم...

از طرفی هم تا وقت گیر میاوردم یه دقیقه بشینم ... میفهمیدم که شیما به
شدت دور وبر نادین میلیکه ... ولی نادین دقیقا به حرمت حالا فامیلی
ومیزبانی تحملش میکنه وگرنه من برادرمو خوب میشناختم به این سن و
سال میگفت مهد کودکی!

از طرفی هم اقا مهدی مدام به هانیه تذکر میداد که روسری شو دربیاره ولی هانیه اهمیتی نمیداد حس میکردم یه بگو مگویی هم دارم... چیزی که فهمیدم هیز بودن شدید اقا مهدی بود که مدام چشمش تو فامیل ماها که خب باز میچرخیدن میگشت... درکل خانواده ی کسرا زیاد با مختلط شدن مشکلی نداشتن انگار، هرچند بعضی هاشون خیلی زود از ما خداحافظی کردن و بعضی هم با چادر سفت و سخت نشسته بودن ولی وقتی سیما هم بهم گفت که عروسی یلدا هم مختلط بوده چون خانواده ی یلدا به شدت از ماها ولنگ و باز تر بودن انگار چندان هم بی عادت نبودن به موضوع! البته از لباس دکلته ی یلدا هم مشخص بود! ساعت نه و چهل دقیقه بود که دیگه مدعوین دعوت به شام شدن.

چون من در جریان هیچ کدوم از برنامه ریزی ها نبودم واقعا سر میز شام که سلف سرویس بود سورپرایز شدم. کسرا سنگ تموم گذاشته بود... کباب بره که روی میزها بود و پیش خدمت مخصوصی برای همه میکشید واقعا یه جلوه ی دیگه ای به میز شام داده بود... سه نوع خورش و سه نوع مدل برنج و ته چین و جوجه کباب و کوبیده... واقعا از اینکه یه همچین عروسی ای برام گرفته بود کیف کردم.. هم جلوی مامانم اینا که معلوم بود چه افتخاری میکنن هم جلوی دو ستام... کلا همه چی خوب و نرمال بود بخصوص که کسرا تا اونجایی که جا داشت به همه ی میزها سرکشی کرد تا چیزی کم و کسر نباشه...

در اخر هم برای فیلم برداری پیش من برگشت و دوتایی تو یه بشقاب و یه لیوان غذا خوردیم.

کسرا یه تیکه گوشت به سرچنگال زد و گفت: بهت خوش میگذره؟
اروم و ملایم اون تیکه کبابو خوردم و گفتم: خییلی...
خندید و گفت: پس راضی بود؟
دستشو گرفتم و با هیجان گفتم: کسراییی... امشب بهترین شب زندگیم بود
مرسی...

کسرا پیشونیمو اروم ب* و* سید و گفت: خوشحالم که راضی هستی...
خندیدم و دوباره فرصت دید زدن پیدا کردم.
با اینکه عروسیمون تو یه باغ حومه ی تهران بود به نسبت چای پرتی به
حساب میومد ولی دکور سنتی و پذیرایی ها واقعا جالب بود و در نوع
خودش فوق العاده همه چیز یونیک...
بعد از صرف شام و وزن و بکوب نوبت بریدن کیک بود و ر* ق* ص چاقو...
که ر* ق* ص به عهده ی سیما و شیما گذاشته شد. سیما بخاطر تازه عروس
بودنش به نسبت... و شیما هم که بختش باز بشه...

جالبی ر* ق* ص شیما هم عشوهِ او مدن برای نادین بود!!!
کیک رو محمد حسین روی میز گذاشت... یه کیک سفید سه طبقه...
باهم بریدیمش و هرکدوم یه تیکه خوردیم...
بعد از صرف کیک کسرا خیلی بلند از همه و حضورشون تشکر کرد و
خواست که هرچه قدر امشب خوش گذشته بهشون برای ما ارزوی
خوشبختی کنن...

از نوع و لحن حرف زدن همراه با شیطنتش جمع با لبخند و تحسین نگاهش
میکردن ... منم که رسماً تو عرش برای خودم کیف میکردم!

ساعت نزدیک دوازده بود که دیگه واقعا نمیکشیدم نه بر*ق*صم نه از جام
تکون بخورم. داشتم غش میکردم از خوابو پادرد ... بعد از پخش شدن
کلیپمون که البته خیلی با کلاس شده بود ولی خب من زیاد از این بخش
عروسیم خوشم نمیومد چون حس خز بودن داشت ولی نمیخواستم دل
کسرا رو بشکنم ... و گفتم مرسی بنخاطر امشب و خلاصه با کسلی و خواب
الودگی کلی تشکر کردم ازش.

اکثریت همه خدا حافظی کرده بودن و درجه یک ها مونده بودن ... تازه
میخواستیم بریم دور دور و بوق بوق...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست
نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ... ولی معلوم نبود کجا
غییش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

خالمو عزیز میخواستن برن ولی خبری از کسرا نبود، چون عزیز میخواست
نصیحت های اخر و بکنه و منو بسپاره دست کسرا ... ولی معلوم نبود کجا
غییش زده بود.

از حسام همسر سیما خواهش کردم که دنبال کسرا بره...

بعد از حدود ده دقیقه کسرا برگشت ... رنگ صورتشم به شدت پریده بود.
با تعجب بهش نگاه کردم ... با اینکه سعی کرد جلوی خاله و عزیز حفظ
ظاهر کنه .. در نهایت بعد از رفتن اونها بازو شو گرفتم و گفتم: چی شده؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید وگفت: هیچی مامانم یخرده قلبش درد میکنه

...

و با او مدن عمه های کسرا برای خداحافظی دیگه نشد حال مونس جونو باز پرسم.

بعد از خداحافظی و اطمینان دادن هانیه مبنی بر اینکه حال مونس جون خوب شده و ما میتونیم بریم دور دور... دیگه از خانواده هامون خداحافظی کردیم مامان اشکش دراومد ولی من با خنده و شیطنت های خاص خودم ارومش کردم و خلاصه بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدیم و کارنوال بوق بوق راه افتاد!

تقریبا یه ربعی داشتیم دور میدون ازادی میچرخیدیم که کسرا اروم گفت:

شیطون خواب الو؟؟؟

خندیدم و گفتم: هووم؟؟؟

کسرا: خسته ای؟

-اوهوم ... خیلی...

کسرا خندید و گفت: نینم خسته باشی.. من امشب باهات کار دارم...

از حرفش خندیدم و گفتم: یه چرتی بزنم تا برسیم خونه...

کسرا خندید و گفت: حالا شاید خونه هم نریم...

با خمیازه گفتم: وای کسرا دیگه برنامه ات چیه؟

کسرا خندید و گفت: دوست داری صبحونمونو کنار دریا بخوریم؟

تقریبا خواب از سرم پرید وگفتم: چسی؟؟؟

کسرا خندید و گفت: نخودچی چی ... حالا موافقی یا نه؟
یه نگاهی به عقب کردم و گفتم: این جماعت و چیکار میکنی؟
کسرا خندید و گفت: پس تو هم *ه* و *س* دریا کردی؟
خندیدم و گفتم: وای کسرا من امدادگی ندارم. شمال؟ این وقت سال؟ لباس
برندااشتم.

کسرا پاشورو گاز گذاشت و گفت: خیالت تخت شیطون خانم ... من فکر
همه جا شو کردم... یه چمدون از لبا سای شما درحال حاضر تو صندوق
عقب تشریف دارن ...

با هیجان پریدم دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: دیوونه عاشقتم...
عاشقتم م م ... کسرائیی عشقی... دیوونه ی این دیوونه بازی هاتم ...
و محکم لبامو روی گونه ی خوش بوش فشار دادم و یه م*ا*چ گنده و محکم
از لپش گرفتم ...

کسرا هم غش غش خندید و انرژی گرفت و تقریبا کارناوال رو پیچوندیم...
توی فرعی ها میرفتیم که با دیدن یه چرخ لبو فروش ، با لوسی گفتم: کسرا
چه لبو هایی داشت ... فکر کنم خیلی خوشمزه بود...

کسرا فوری ب*غ*ل خیابون نگه داشت و گفت: پس تو هم *ه* و *س* کردی
نه؟! تو این سرما عجیب میچسبه...

خندیدم و گفتم: چه نم بارونی هم میاد ...
کسرا فوری به سمت چرخ لبو فروشه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. در
سمت منو باز کرد و سینی محتوی لبورو دستم داد و خودشم نشست پشت
فرمون ...

حینی که لبوی داغ و میخوردم و کسرا ادای لهجه ی لبو فروش و درمیآورد
ومن میخندیدم ... زدیم جاده ی شمال به امیدیه آغاز سبز و به شروع وسیع!
فصل چهاردهم:

با صدای تقی که او مد یهو از جام پریدم ... چراغ داخل ماشین روشن بود و
چشممو میزد... با انگشتم پشت پلکمو خاروندم و کم کم چشمامو باز
کردم.

توی ماشین بودم ولی حرکتی نبود.

یهو هوشیار شدم... به سمت صندلی راننده نگاه کردم ... جیغ کشیدم...
خبری از کسرا نبود... با باز شدن در سمت کسرا یه نفس راحت کشیدم و با
خمیازه گفتم: رسیدیم؟

کسرا توی ماشین نشدست و حینی که دستها شو جلوی دهنش گرفته بود و
توشون ها میکرد گفت: نه... و یه پتوی مسافرتی به سمتم گرفت و
گفت: سردت نیست؟

خواستم دوباره بخوابم با خمیازه گفتم: نه ... نمیخواد بخاری و زیاد کنی...
کسرا اروم گفت: عروس خانم ماشین خاموش شده ... روشنم نمیشه....
با چشمای خمار به کسرا زل زدم و اونم خندید و گفت: فکر کنم باید تا
صبح منتظر بمونیم... اینم بیچ دور خودت که گرمای تنت تحلیل نره ...
با اینکه تو عالم خواب و بیداری بودم و نصف حرفاش حالیم نشد ولی
گفتم: مگه نادین ماشین و نبرده معاینه فنی؟

کسرا کش و قوسی او مد و گفت: قرار بود من ببرم که اینقدر کاریخت سرم به کل فراموش کردم... حالا هم طوری نشده نگران نباش... دو سه ساعت تحمل کنی صبح شده کمک میگیریم...

دیگه کلا خواب از سرم پریده بود شق ورق نشستم و زل زدم به کسرا که مشخص بود داره خوابش میگیره... من که دو ساعتی خوابیده بودم با این شرایط هم خوابم نمیرد!... ساعت تازه سه بود... کسرا دست به سینه رو صندلیش ولو شده بود و پلک هاش هرچند لحظه یه بار رو هم میفتاد ولی سعی میکرد خودشو بیدار نگه داره...

پتو رو دور خودم پیچیدم و با ترس گفتم: کسرا یخ نزنیم....

با چشمای بسته خندید و گفت: ترسیدی؟؟؟

یه مشتتو به بازوش زدم و گفتم: نخواب یخ میزنی...

کسرا خندید و گفت: نه نمیخوابم...

ولی به ثانیه نگذشت که انگار بیهوش شد...

باجیغ گفتم: کسرا نخواب...

یه لحظه چشماشو باز کرد و گفت: فقط ۵ دقیقه... و زمزمه وار گفت: یخ

نمیزنیم... نگران نباش...

باغرغر گفتم: خب زنگ بزنم امداد جاده ای چیزی...

گوشیشو از جیب کتکش دراورد و گفت: شارژ نداره...

پوفی کردم و گوشیمو دادم دستش...

کسرا با نگاهی خمار از خواب و خستگی به صفحه ی گوشیم نگاهش کرد

وگفت: دو تا پیام داری...

یه لحظه ته دلم ریخت ... نکنه رضا باشه ، بازش نکنه پیام ها رو بدبخت بشم!... ولی گوشی و به گوشش چسبوند و گفت: خانم خانما چه توقعایی داری الان که انتن نمیده ...

وگوشی رو داد دست خودم...

و دوباره سرشو به پشتی صندلیش تیکه داد.

پیام ها رو باز کردم. از اینکه کسرا بازشون نکرد یه لحظه ته دلم ذوق کردم!

هرجفت پیام ها مال رضا بود... خدایا چه شانسی دارم مرسی!

کل باکسم شده بود پیغامای رضا...

پیغامای دیشبو دو تا پیغام جدید...

اولیشو باز کردم نوشته بود:

"نیاز امیدوارم بخاطر اشتباهم منو ببخشی نمیدونم چرا یهو به سرم زد که باز

با تو باشم ، خواستم فقط شانسمو امتحان کنم"

و پیغام دومش هم نوشته بود:

"برای باز گشایی شرکت روی تو حساب میکنم خانم راد ... ایگون خنده و

چشمک"

نفسمو سنگین فرستادم بیرون...

نفسهای کسرا بهم الارم میداد که گرفته خوابیده...

اروم تکونش دادم ... کم کم داشت خوابش سنگین میشد...

با حرص گفتم:نخواب یخ میزنی...

جوابمو نداد. اهی کشیدم ...

بدبختی اینجا بود که از ترس یخ زدن نمیخواستم بیدار بمونه ...
یه عروس دوماد ... وسط جاده ی شمال، با یه ماشین خاموش که راه نمیفته
... تو بهمن ماه...

از سر بیکاری دوباره رفتم سر وقت پیامای دیشب رضا...
همینطوری شانسی یکشو باز کردم.

نوشته بود:

"من هنوزم دوست دارم، میدونم بد کردم که سه سال پشت سرمو هم نگاه
نکردم ولی خواهش میکنم نیاز یه فرصت بهم بده .. قول میدم تو برلین
بهترین زندگی رو برات بسازم"
پوزخندی زدم...

نمیدونم دیگه چرا هیچ رفتاراش واسم جالب نبود حس میکردم با یه ادم
لوس و خودخواه طرفم که من واسش بازیچه ام... هر وقت اون بخواد من
باشم... هر وقت نخواد من نباشم!

اهی کشیدم و گوشیمو تو کیفم پرت کردم... دوباره موقعیتمون بهم یه سیلی
زد ...

خدایا تا الان همه چیز به خیرگذشته بود چرا یهو وسط جاده ما رو گیر
انداختی!

کم کم داشتم از ترس قالب تهی میکردم ... تمام دلخوشیم به کسرای خواب
بود و شنیدن نفس هاش... واقعا اگر اون نبود سخته میکردم... هرچند که
اگر اون نبود مرض نداشتم که ساعت سه صبح تو جاده ی شمال پیام و یهو
ماشین خاموش بشه!

یخرده سرجام وول خوردم... تنگی کمر لباسم داشت به کمرم فشار میاورد ... به سختی خم شدم و بند کفش های صندلی پا شنه ده سانتیمو که دور ساق پاموقاب گرفته بود رو کمی شل کردم، حس میکردم پاهام خون مرده شدن از فشار بند ها ... انگشتای پام به گز گز افتاده بود... احساس سرما میکردم... خواستم چهار زانو بشینم که فتر پایین لباسم بهم امکان اینو نمیداد تا راحت باشم...

با تیر کشیدن زیر دلم و کمرم یه اخ گفتم که کسرا اروم تو خمیازه اش گفت : چی شده؟

یعنی دلم میخواست بزنم تو سرم ...

تازه یادم افتاد چه مرگمه ... سیما هی بهم میگفت قرص بخورم تا عقب بیفته ... ولی اونقدر تو گیرو دار و استرس بودم که به کل فراموش کردم!

با خجالت به چشمهای خمار و خسته ی کسرا نگاه کردم که حس کردم یه چیزی خورد به شیشه ی سمت کسرا و بعدش یه نور چراغ قوه از بیرون توی ماشین افتاد... کسرا در و قفل کرد و هوشیار نشست. چشمهاشو مالید... دو تا مرد بودن ... یکیشون که اصلا قیافشو ندیدم ولی اونی که خم شده بود و داشت توی ماشین و دید میزد یه صورت گرد داشت و سیبیل های پرپشت ...

با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با خنده ی زشت و صدای بلندی گفت: چه عروس دوماد خوشگلی... شما

چیکار میکنین این وقت صبح تو این جاده؟ تو این سرما؟

کسرا یه نفس عمیق کشید و اهسته گفت: الان میرن چیزی نیست...

ولی من بعید میدونستم که چیزی نباشه...

با اینکه نامفهوم میشنیدم چی میگن... ولی یه ترس وحشتناک به جونم

افتاده بود...

یکیشون به سمت در من اومد و دو تا تقه ی کوچیک به شیشه زد وگفت:

خانم خانما نمیخوای در و به روی من باز کنی؟؟؟

زبونم تو دهنم سنگینی میکرد...

حس کردم میخواد در و باز کنه، چون مدام دستگیره رو میکشید... ولی

کسرا قفل مرکزی و قبلا زده بود...! به نفس نفس افتاده بودم و قلبم محکم تو

سینم می کوبید!

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم... اروم اروم اشکهای داغم صورت یخ زدمو

پوشوندن...

قلبم تند و سنگین میزد... تند تند نفس میکشیدم... کسرا دست یخ و سردمو

گرفت وگفت: اروم باش...

ولی نمیتونستم... حدس اینکه خودشم ترسیده و میدونه که کاری از دستش

برنمیاد اصلا سخت نبود...

با تقه ای که دوباره به شیشه ام خورد به هق هق افتادم... صدام انگار راه
گلو موگم کرده بود و نمیتونستم حرف بزنم... زبونم تودهنم سنگین شده
بود ...

با حس سرگیجه و درد زیر دلم دچار تهوع هم شده بودم ...
با حس خفگی از بالا نیومدن نفسم بریده بریده گفتم: کسرا ... بگو...
برن...

کسرا دستمو فشار داد وگفت: نیاز چت شده؟
صدای مرد که دوباره گفت: عروس خانم خوشگل ...
باعث شد که تهوعم بیشتر بشه ... حلقم مزه ی اسیدی میداد ...
دولا شدم ... عق میزدم ... از اون حالت تهوع های عصبی داشتم که از صد
تا استفراغم بدتر بود ...

کسرا مدام صدام میزد: نیاز... چت شده؟
خواستم جوابشو بدم ، اما نمیتونستم. ... جلوی چشمم سیاهی می رفت
...

معدم سنگین شده بود ولی چیزی بالا نیاوردم... نفسم سرجاش نبود ...
صدای کسرا تو سرم پیچید: نیاز...
سرم داشت گیج میرفت... از درد دل و کمرم هم داشتم فلج میشدم... چند
تا دیگه عق زدم و نفهمیدم چی شد ...

چشمامو باز کردم... صورت مرد جلوی چشمم بود با یه جفت نگاه کریه و
هیز ... با سیبیل های پرپشت و نفس های تندش *ه* و *تناک ... موهامو با

دستش کشید و درحالی که به سمت لبهام میرفت ... سرمو به عقب کشیدم ... خواستم جیغ بکشم که با یه تکون ... وحس نوازش مو هام ، اروم چشمامو باز کردم... سرم روی بازوی کسرا بود ... و خیری از اون نگاه و سیپیل ها و هیبت ترسناک و کریه مرد نبود!

کسرا با دیدن چشمای بازم لبخندی زد وگفت: تو که منو کشتی دختر... و چونه اشو روی پیشونیم گذاشت و با پنجه هاش فشاری به سر شونه ام داد وگفت: خوبی؟

دلم میخواست از درد کمرم ناله کنم ولی اهسته گفتم: اون دو تا مردا رفتن؟ کسرا: اره ... از حال که رفتی سوار کامیونشون شدن و رفتن...

چشمامو رو هم فشار دادم و گفتم: پس تموم شد؟

کسرا اهسته گفت: اره عزیزم

-فکر کردم دیگه همه چی تموم شد ... و یاد کاب* و* سم افتادم و مو به تنم سیخ شد!

کسرا: چی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: تو عمرم اینقدر نترسیده بودم.

سرمو رو شونه اش فشار دادم ... دو قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.

کسرا فرمون و کمی چرخوند. نفس عمیقی کشید و گفت: مگه من میذاشتم دستتون بهت برسه ... دیگه تموم شد عزیزم بهش فکر نکن ...

به دست کسرا نگاه کردم... حلقه به دستش میومد... خیلی هم میومد

ناخوداگاه یه لبخند زدم و خودمو بیشتر تو بازوش جا دادم ... با اینکه با

هرتکون ماشین دردم بیشتر میشد ... تکون ماشین؟

با بهت گفتم: کسرا ماشین راه میره؟

کسرا خندید و گفت: اره یه آقای خیرخواهی ما رو داره بوکسل میکنه ...

یه عطسه کردم و کسرا پتورو بیشتر روم کشید و منو محکم تر به خودش

چسبوند و گفت: سرما داری میخوری ها ...

با صدای گرفته ای گفتم: حالا کجا میریم ...

کسرا اهی کشید و نامطمئن گفت: فعلا که میریم خونه اش ... حالا تا چی

پیش بیاد ... ان شا الله که طوری نمیشه ...

از لحن ارومش یخرده آرامش گرفتم ...

بیشتر توب*غ*لش فرو رفتم .. گرماش گرمم میکرد. برای اولین بار بود که

کنارش حس آرامش و امنیت داشتم!

از وقتی ماشین افتاده بود تو جاده ی خاکی و مدام به بالا و پایین پرتاب

میشدم درد کمرم امونمو بریده بود ... بخصوص که بارون هم میومد ...

چراغ داخل ماشین کم کم بی نور و بی نور تر میشد ... از سرما دندون هام

محکم بهم میخورد ...

با ترس به وانت ابی رو به رو نگاه کردم و گفتم: این اقا داره ما رو کجا میره؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و در جواب سوالم سکوت کرد.

سکوتش بیشتر نگرانم میکرد ... دلم میخواست بزنم زیر گریه ... عین دختر

بچه های دو ساله کم طاقت و کسل شده بودم ... دستشویی داشتم ... دلم

درد میکرد... سردم بود... پنجه های پامو نمیتونستم تکون بدم... یه سوز سرد از زیر فتر دامنم به پاهای برهنه ام میخورد... و بیشتر از درون یخ میکردم... و بیشتر دچار درد میشدم!

دو باره دولا شدم... حس میکردم دارم چون میدم... عین مار به خودم میپیچدم میخواستم بلند بلند بزنم زیرگریه...

کسرا اروم گفت: چیه نیاز؟ چرا اینقدر به خودت میپیچی؟

تا خواستم جواب بدم وانتی ایستاد و حینی که از ماشین پیاده میشد به سمت شیشه ی کسرا اومد.

با لجه ی شمالی گفت: شیمی ماشینا ایر بنید، بفرمایید داخل، ایشالا صبح تعمیر کار آیه، بفرما دخترم (شما ماشینتونو اینجا بذارید داخل؛ ایشالله صبح تعمیر کار میاد . بفرما دخترم) کسرا با نا ارومی پیاده شد...

مرد به سمت جایی رفت و یهو چراغ ها رو روشن کرد.

وسط یه باغ بودیم و یه ساختمون که مشخص بود ساکنینش خوابیدن و چراغ هاش خاموشه پارک کرده بودیم.

کسرا به سمت در شاگرد اومد. در و برام باز کرد و دستمو گرفتو گفت: خوبی؟

پتو رو دور شونه هام انداخت... از سرما نمیتونستم حرف بزنم... محکم دندون هام بهم میخورد... کسرا دستشو زیر بازوم انداخت و منو بلند کرد... اصلا نمیتونستم روی اون سنگ و کلوخ و گل روی پاهای یخ زده و خواب

رفتم ... روی اون پاشنه ها و ایسم... کسرا محکم منو به خودش تکیه داده بود ... بارون تند تند وشلاقی به سر و صورت مومن میخورد! صدای زنی که روی ایون ساختمون داشت رو سریشو جلوی گردنش گره میزد بلندشد.

-چی بب*و*سته اکبر اقا؟

اکبر اقا: هیچی نیست زنی ... مهمان داریم... بفرما داخل... بفرما هوا سرده ... شما رو سرد هیسه ... بفرما جر...

خانم اکبر اقا هم به تبعیت از همسرش تعارفمون کرد... من و کسرا کاملاً موش اب کشیده شده بودیم... با کسرا پله ها رو بالا رفتیم... خانم اکبر اقا یه زن سی و سه چهار ساله بود با یه بلوز و دامن قهوه ای و شلوار مشکی که زیر دامنش پاش بود.

با دیدن لباساش ناخودآگاه گرم شدم...

خانم اکبر اقا با نگرانی گفت: اوووو... خیس اب*و*ستین که ... بشین داخل... بشین ... و یه طرف منو گرفت و به سمت بخاری برد...

احساس می کردم بوی خوناب میدم... دلم نمیخواست خونه شون نجس بشه... کسرا خم شد و کفشامو دراورد و منم با دستهای بی حس شده از سرما دامن گلیمو بالا کشیدم و وارد خونه شدیم.

کسرا منو کنار بخاری نشوند ... ناندن شتم حتی بشینم ... سر شونه هامو گرفته بود تا روی زمین نیفتم ... با این حال حجمی از گرما تو صورتم خورد و انگار یخ تنم کم کم رو به آب شدن میرفت...

از لرزش فکم کم شده بود رو به خانم مقطع گفتم: دامنم... گلی ... شده ...
خوتون ... کثیف ...

نذاشت حرفمو تموم کنم ... دستمو محکم گرفت حرارت بخاری و تا اخر
زیاد کرد و گفت: فدای تی سر تی بلا می سر... بشین الان گرم ایی...
با دیدن شعله های بخاری و صدای هووویی که از بخاری بلند میشد و
گرماش کم کم سرما از تن بیرون رفت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم...
کسرا هم جلوی بخاری ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه میکرد.
دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... دستمو روی دلم گذاشتم و فشارش
دادم...

دیگه نمیتونستم درد دلمو تحمل کنم... دستمو روی دلم گذاشتم و فشارش
دادم...

کسرا جلوم زانو زد و گفت: دلت درد میکنه؟

اروم اشکام از چشمم پایین اومدن... کسرا دستهاشو دو طرف صورتم گرفت
و گفت: چی شده نیاز؟

میون حق هق یواشم گفتم: کسرا؟

کسرا: جانم چیه؟؟؟ حالت خوب نیست؟ بیرمت دکتر؟

نفس عمیقی کشیدم... اکبر اقا داشت برای خانمش تو ضیح میداد که توی
جاده گیر افتادیم...

به نظر زن و شوهر خوبی میومدن.

نفسمو فوت کردم و گفتم: من خوبم ... برو چمدونو بیار... کند زدم به خونه
ی مردم...

کسرا با نگرانی به صورتم نگاه کرد.

هیچ زبونم نمیچرخید بهش بگم چه مرگمه... هنوز باهاش احساس غریبی
میکردم و ازش خجالت میکشیدم...

ولی نمیشدم هیچی نگم... ته چشماش از نگرانی دو دو میزد ... چشماش
از خستگی سرخ شده بود ... ولی مثل همیشه برق میزد ...

سعی کردم به دردم توجهی نکنم و لبخند بزنم ... اروم گفتم: کسرابرو
چمدونو بیار... و با صدایی که خودمم نشیندم گفتم: لباسم خونیه ... الان
خونشون نجس میشه ...

کسرا با من گفت: نجس؟ خونی؟؟ چی میگی؟؟

مجبوری تو چشماش نگاه کردم ولی تاب نیاوردمو فوری نگامو دزدیدم ...
کسرا با انگشت شصت و اشاره چونمو گرفت و مجبورم کرد تو چشماش زل
بزنم.

خب محرمم بود ... شوهرم بود ... همسرم بود ... بود که بود ... من
نمیتونستم بهش بگم که!

ولی از روی ناچارای یواش زیر لب زمزمه کردم ...

اونم یه نفس راحت کشید وگفت: دختر تو که منو کشتی...

و فوری به پیشونیم یه ب*و*سه زد و منم از خجالت و گرما مطمئن بودم
سرخ سرخ شدم ... از خونه زد بیرون و تو کمتر از یه دقیقه با چمدون
برگشت. خانم اکبر اقا ما رو به یه اتاق راهنمایی کرد...

روی چمدون افتادم ... عاشق طرز تفکر مامانم بود ... همیشه فکر همه چیز
و میکرد ... خوشبختانه دستشویی توی همون اتاقی که ما بودیم قرار داشت
... از کسرا خواستم بره بیرون ... بیچاره با همون لباس خیس و تر از اتاق زد
بیرون تا اول من لباسمو عوض کنم.

سریع دامنمو دراوردم ... خو شبخانه به اون بدی که فکر میکردم نبود ... با
تقه ای که به درخورد ، سرمو بلند کردم ... یه استر نازک سفید پام بود ...
دامن اصلی لباسمو درآورده بودم با یه استر که تا زیر زانوم بود ایستاده بودم.
خانم اکبر اقا با یه لبخند اومد داخل و یه حوله و یه صابون و شامپو هم
دستش بود.

با مهربونی گفت: بشو حمام... تی تن و یه اب گرم بزن گرم ببی... تی جان
یخ بوگوده ...

ازش بی نهایت تشکر کردم و وارد حموم شدم.

موهام که همه تافت و ژل و چسب مویی بود روشستم... زیر اب داغ
ایستادن یه مزه ای داشت ... انگار جون دوباره به استخونام دادن... کارم که
تموم شد یه شلوار گرم مشکی مدل کبریتی مخمل تنم کردم ... با یه استین
بلند مشکی... رو شم یه پلیور گلبهی پوشیدم... یه رو سری مشکی سرم
انداختم و از اتاق بیرون اومدم. کسرا هم تو موقعیتی که من حموم بودم
لباساشو عوض کرده بود. یه شلوار قهوه ای تنش بود با یه تی شرت مشکی...

اکبر اقا رو تازه تو زستم صورتشو ببینم ... یه مرد چهلو خرده ای ساله بود با موهای فر جوگندمی و سیبیل جوگندمی... دماغ عقابی داشت ... و با توجه به قیافه ی خشش بخاطر کم بودن فاصله ی ابروهاش و چشماش اما بسیار مهربون بود .

خانم اکبر اقا هم صورت گرد و تپل و سفیدی داشت با کک های صورتی ... چشمهای قهوه ای و چهره ی ساده و پلک هایی که هنوز بخاطر یهو از خواب پریدن پف داشت.

با دیدن سفره ... صدای قار و قور شکمم بلند شد.

کسرا دستشو به سمتم دراز کرد ... اروم کنارش نشستم.

یه بسته کدئین دستم بود ... ولی روم نمیشد تقاضای اب کنم.

خانم اکبر اقا با یه تابه نیمرو و یه سینی چایی و چند تانون محلی سفره رو چید... ساعت پنج صبح بود.

با تعارف های خانم اکبر اقا مشغول شدیم ... شام عروسیم کجا و اون تخم مرغ محلی نیمرو شده با نون محلی و کره محلی کجا ...

هیچ وقت فکرشم نمی کردم اولین صبحونه ی مشترکم با کسرا اینقدر بهم بچسبه ...

کسرا برای خودش یه لیوان اب ریخت ... از فرصت استفاده کردم و زیر

گوشش گفتم: میدیش من؟

کسرا: جان؟ اب میخوای؟

لیوانشوداد به من و منم فوری دو تا قرص انداختم بالا ... هنوز قرص و نخورده بهم انگار تلقین شد دل دردم داره خوب میشه ... کسرا با نگرانی نگام میکرد.

اروم گفتم: خوبم...

نفس راحتی کشید و برام لقمه گرفت.

بعد از اون صبحونه ، اکبراقا برامون تو همون اتاق رخت خواب پهن کرد... با کلی تشکر از زهرا خانم همسر اکبر اقا که پای ظرفشویی باهاش تعارف کردم که اجازه بده ظرفها رو بشورم ولی نذاشت به سمت اتاق برگشتم ... اروم دراز کشیدم ... کسرا هم از اکبراقا خیلی خیلی تشکر کرد در و بست و چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید ... یه نفس عمیق کشیدم که متوجه سنگینی نگاه کسرا شدم ... به پهلو به سمت کسرا غلت زدم ... هوای بیرون گرگ و میش بود ، صدای جیرجیرک و زوزه ی شغال میومد ... صدای چوب خوردن بید و موربانه ی توی در های کمد جا رخت خوابی هم به گوشم می رسید ...

چشمای کسرا تو گرگ و میش برق میزد ... یه لبخند مهربون بهم زد و دستشو به سمت سرم رسوند چینی که با سر انگشتاش موهامو نوازش میکرد گفت: امشب خیلی ترسیدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه ...

خندید و گفت: خراب کردم؟

با تعجب گفتم: چیو؟

کسرا ناراحت گفت: فکر نمیکردم اینطوری بشه...

دستم از زیر لحاف دست دوزی شده بیرون کشیدم و اروم به صورتش نزدیک کردم... حینی که گونه ی به نسبت زبرش و که توش ریز ریز ته ریش داشت نوازش میکردم گفتم: مگه تقصیر تو بود ...

کسرا اهسته گفتم: وقتی به این فکر میکنم که اگر اون دو نفر بیشتر پیش روی میکردن چی میشد....

انگشت اشارم روی لباس گذاشتم و گفتم: هیس... تو مراقبم بودی... مگه نه؟

خندید و گفت: صدات گرفته...

دماغم بالا کشیدم و گفتم: نینم سرماخورده باشی...

و سر انگشتمو ب* و *سید و دستمو گرفت وگفت: بخواب... خسته ای...

- شب بخیر کسرا ...

تا خواستم چشمامو ببندم دیدم داره میخنده ...

- چیه میخندی؟

خندش بیشتر شد وگفت: هیچی ...

- نه بگو ...

- خندید وگفت: هی بهت گفتم بیا بریم پشت کاناپه ...

- از خنده و خجالت سرمو تو بالش فرو کردم ...

- دستشو تو موهام فروکرد و مهربون گفتم: اولین شبیه که داریم کنارهم

میخوابیما ... و با مکثی پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

با خجالت سرمو از بالش دراوردم یه نگاه تو چشمای پر محبت و براقش کردم... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و گفتم: نه ...

دوباره دستمو ب* و* سید و گفتم: شبت بخیر نیازم...

دستم تو دست گرمش بود... نفسهای تو صورتم میخورد... چشمامو بستم. اولین بار بود که کنار یه مرد غریبه میخوابیدم... همیشه فکر میکردم هیچ وقت کنار یکی دیگه خوابم نمیره... تو همین حال و فکرها بودم که نمیدونم چقدر گذشت ولی کم کم به خواب رفتم.

نزدیکای ساعت یک بود که بالاخره رضایت دادم از جام دل بکنم... اول به دستشویی رفتم... بعد از شستن دست و صورتم با خجالت رخت خواب ها رو جمع کردم.

کسرا مال خودشو جمع کرده بود.

الان زهرا خانم میگفت این عروسه چه عروسه تنبلیه...

در اتاق و باز کردم... توی هال کسی نبود... ولی توی ایون صدای حرف زدن میومد.

اروم در شیشه ای که راه به ایون داشت و باز کردم.

زهرا خانم با لبخند گرم و مهربونی گفت: بیدار ابستی عروس خانم؟

با شرمندگی گفتم: خیلی زحمت دادیم زهرا خانم... ببخشید تو رو خدا... زهرا خانم اشاره کرد پیام کنارش بشینم... یه دختر ۱۶۱۵ ساله هم کنارش نشسته بود... به اون دختر لبخندی زدم و اون با خجالت سلامی گفت و منم کنار زهرا خانم نشستم.

زهراخانم حین برنج پاک کردن گفت: تی احوال شوهرتو نپرسی؟

خندیدم و گفتم: احتمالاً رفته دنبال تعمیرکار ماشین نه؟
زهرآ خانم سری به علامت اره تکون داد و منم سعی کردم بهش کمک کنم
ولی اینقدر تعارفی بود که قبول نکرد...

آخرشم ازم پرسید که پدر و مادرت حالتونو میدونن که تازه شصتم خبر دار
شد باید یه زنگ به خانواده هامون بزnm... طفلکی ها از دیشب که پیچونده
بودیمشون هیچ خبری از ما نداشتن!
بدو بدو به اتاق برگشتم.

گوشیمو از تو کیفم دراوردم. از بی شارژی خاموش بود. شارژرو از چمدون
کشیدم بیرون و زدم به پرریز...
بعد از چند دقیقه که یخرده باطری گوشیم قوت گرفت، روشنش کردم...
وبلافاصله هم زنگ زدم به مامانم ...
تا گفتم الو....

صدای مهیج نادین تو گوشم پیچید... هیچ وقت فکر نمیکردم طی ۲۴
ساعت اینقدر دلم برآش تنگ بشه...
با خوشحالی گفتم: به به عروس خانم بی معرفت ... پارسال دوست امسال
اشنا ...

خندیدم و با لوسی گفتم: سلام داداشی؟ خوبی؟ خوشی؟
خندید و گفتم: بدک نیستیم عروس خانم ... تو خوبی؟ اقا شوهرت
خوبه؟؟؟

و با غرغر گفت: ماما اینه دقه وایسا... و تند گفت: الو نیاز ماما میخواد
باهات حرف بزنه ...

با هیجان گفتیم: الو سلام ماما جونم...

مامان زد زیرگریه و گفت: الهی قربون صدات برم ... خوبی دختر؟؟؟
حالت خوبه؟؟؟ دختر تو که ما رو نصفه عمر کردی... کجایی شما؟؟؟ از
دیشب هیچ خبری ازتون نیست...

خندیدم وگفتم: ماما همین دور و برایم خوب....

مامان با هیجان گفت: قربون خنده هات بشم ... خوبی؟ کسرا خوبه؟؟؟
همه چی خوبه؟

با اینکه دلم میخواست جریان دیشب و تعریف کنم ولی زبون به دهن گرفتم
و به جمله ی همه چی عالیه اکتفا کردم .

بعد از یه صبحت پر خجالت و شرم و حیا با بابا تلفن و قطع کردم .

داشتم توی لیست مخاطبین دنبال شماره ی سیما میگشتم که به اونم یه
زنگی بزدم که یه شماره ی ناشناس تو گوشیم افتاد.

فوری جواب دادم.

-بله؟

-الو نیاز جون؟

یخرده به ذهنم فشار اوردم...

-سلام هاینه جون؟ خوبین شما ...

هانیه که صداس به ناراحتی میزد گفت: ممنون عزیزم... تو خوبی؟ محمد
خوبه؟

-خوبه سلام می‌رسونه...

هانیه نفس عمیقی کشید و گفت: از دیشب هرچی بهتون زنگ می‌زنیم یا در دسترس نیستید یا خاموشید هیچ معلومه شما کجاییں؟ نمیگید ما نگران میشیم؟ ممکنه یه کار ضروری پیش اومده باشه؟

-بیخشید هانیه جون تو جاده بودیم بعدم دیر وقت رسیدیم این شد که گوشیهامون از بی شارژی خاموش شد... طوری شده؟ صداتون گرفته ... همین یه جمله رو که گفتم هانیه زد زیر گریه...

باهول گوشیمو دست به دست کردم و گفتم: چی شده هانیه جون؟

هانیه چند تا نفس عمیق کشید و منم که داشتم جون به سر میشدم گفتم: الو هانیه جون؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

هانیه با حق هق گفت: مامانم ...

یعنی یه لحظه گفتم مونس جون دیشب تموم کرد ...

نفسمو حبس کردم که هانیه گفت: مامان از دیشب تو سی سی یو بستریه ... حالشم اصلا خوب نیست ...

لبمو گزیدم و هانیه گفت: از دیشب داریم دنبال کسرا میگردیم ... ده بار به تو به خودش زنگ زدیم ... ولی گوشی جفتتون یا خاموش بود یا در دسترس نبود ... امروزم هرچی به کسرا زنگ میزدیم میگفت در دسترس نیست، تورو شانس می‌گرفتم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ایشالا که طوری نمیشه هانیه جون...

هانیه: به کسرا میگی؟

-حتما من به کسرا میگم هانیه جون...-

هانیه با ناله گفت: دعاش کن نذار شب عروسی پسرش به عزا بکشه...

تو دلم گفتم: وای خدا نکنه ... همین مونده عروس بد قدم باشم...!

لبمو گزیدم... حرفش تلخ و سنگین بود واسم... اما تو اون شرایط هیچی

نگفتم و گفتم: حتما به کسرا میگم ...

هانیه با فین فین پشت تلفن گفت: برمیگردین تهران؟

با یه لحن تلخ در جواب اون طعنه اش گفتم: دیگه نمیدونم کسرا خودش

میدونه .. خب هانیه جون با من کاری ندارید؟

هانیه تند گفت: حالا بعدا خودم به کسرا هم زنگ میزنم ...

لبمو گزیدم و تا دیگه سعی نکنم جوابشو بدم... عجیب رو اعصاب من

مانور میداد.

با حرص گفتم: خدا حافظ...

و گوشو تو مشتم فشار دادم... فهمیدن اینکه هانیه به شدت در حال خواهر

شوهر بازی درآورده اصلا سخت نبود!!! یعنی اصلا ها ... همه چی هم

دست به دست هم داده بود تا ماه عسل من و کسرا خراب بشه... اون از

دیشب ... اونم از الان!

نفس عمیقی کشیدم و خودمو با مرتب کردن وسایل توی چمدون سرگرم

کردم.

بعد از اومدن کسرا و درست شدن ماشین و صرف نهار همراه با خونواده ی

گل اقا اکبر و زهرا خانم و دختر شون نیلوفر ، منو کسرا بعد از کلی تشکر و

تعارف و دعوت به تهران بالاخره راهی ویلای خودمون شدیم ...

دو ساعتی تا کلاردشت فاصله بود .

کسرا داشت رانندگی میکرد و منم داشتم سیبهایی که زهرا خانم برای دو ساعت تو راهمون بهمون داده بود رو پوست میگریفتم.

حینی که یه تیکه به کسرا دادم گفتم: کسرا؟؟؟

کسرا: جانم؟

خندیدم و گفتم: خدا رو شکر خوبی سرما نخوردی...

بلند تر خندیدم و گفتم: باز تو شیطان شدی... چیه اینقدر میخندی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی ...

و کمی من من کردم و کسرا گفتم: چیه چیزی میخواستی بگی؟؟؟

و با غر گفتم: بیا برو دیگه ...

منظورم به ما شین عقبی بود که از کی داشت نور بالا میزد ... اون ما شینم

که یه سوزوکی سیاه بود با سرعت از کنار ما سبقت گرفت.

با اخم گفتم: واه چه دیوونه ای بود ها ... چرا بهش راه دادی؟

کسرا لبخند ارومی زد و گفتم: ماکه عجله ای نداریم؟ داریم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: راه واسه ی ما بود نباید کوتاه میومدی...

خندیدم و گفتم: گذشت داشته باش شیطان خانم...

خندیدم و کسرا گفتم: خب چی میگفتی؟

اهسته گفتم: کسرا دیشب...

کسرا تند و وسط حرفم پرید و گفت: بیا کلا راجع به دیشب حرف نزنیم باشه عزیزم؟ یه اتفاقی افتاد تموم شد و رفت هان؟

با اینکه نمیخواستم راجع به اتفاق توی جاده حرف بزنم و میخواستم بگم که دیشب مادرش حالش بد شده... ولی با شنیدن این حرف هیچ دلیلی ندیدم که ماه عسلمو بهم بزنم! با اون رفتار هانیه حتم داشتم چیز مهمی نیست!!! فقط میخواستم زهرچشم از من بگیره...

منم از خدا خواسته سکوت کردم... کسرا برام حرفهای قشنگ و عاشقونه میزد و منم با اشتیاق گوش میدادم و داشتم از لحظه لحظه با اون بودن لذت میبردم!

...

بعد از رسیدن به ویلایی که متعلق به دایی کسرا بود، کسرا به حموم رفت. منم خریدهایی که سر راهمون کرده بودیم رو توی یخچال جابه جا میکردم. امشب میخواستم برام جوجه کباب درست کنه...

منم مشغول برنج شستن شدم...

صدای سوت زدنش کل حال و پذیرایی و برداشته بود، از تم سوتش خندم گرفت... داشت مثلا بادابادا مبارک باد و میزد...

یه کش و قوس به خودم دادم و برنج و توی پلو پز دم کردم...

هرچی که دور خودم میگشتم بیشتر باورم میشد که هیچ کاری جز پلو تو پلو پز پختن بلد نیستم...

بعد شام که سرمو با خرد کردن گوجه و خیار و شستن کاهو سرگرم کردم تا
سالاد درست کنم ... میخواستم سلیقه به خرج بدم و به ظرف سالاد شیک و
پیک از خودم ارائه بدم که کسرا فکر نکنه من هیچ کاری بلد نیستم!
سرم گرم خوردن ته خیارا بود که صدای اهنگ معروف نوکیا بلند شد...
به حال رفتم ... صدا از کنار در ورودی میومد ... به چوب لباسی نگاه کردم
... کسرا شلوارشو اویزون کرده بود ... و صدای موبایلش از توی جیب
شلوارش میومد .

کلا ازش خجالت میکشیدم هنوز... یه نفس عمیق کشیدم و دست کردم تو
جیبش... خواستم جواب بدم که قطع شد.

با دیدن صفحه ی گوشیش که سه تا تماس بی پاسخ رو اعلام میکرد یه نفس
عمیق کشیدم هر سه تا شام از هانیه بود قشنگم معلوم بود میخواد منو پیش
کسرا خراب کنه ... یکی نیست بهش بگه هنوز هیچی نشده عقرب زیر
فرش بازی تو درنیار اخه ...

پوفی کردم و گوشیشو از تماس بی پاسخ پاک کردم ... برش گردوندم
سرجاش... خب خودم بهش میگفتم چرا باید از دهن هانیه میشنید؟؟؟؟
یه لحظه حس کردم یه سایه رو دیوار افتاد ... ولی خبری از کسرا نشد...
شونه هامو بالا انداختم و به اشپزخونه برگشتم.

باینکه دلم نمیخواست گفتن این خبر و عقب بندازم ولی موکولش کردم به
بعد از شام ... با دلی که قار و قور میکرد چه طوری میتونستم خبر بد بدم ...
باید جون میداشتم که دلداریش میدادم؟

با صدای جیرجیر لولا و دراومدن کسرا از حموم فوری نگامو دزدیدم و پشتم
و کردم بهش...

حس میکردم اروم اروم داره بهم نزدیک میشه ...
یه نفس عمیق کشیدم که کاملاً بهم نزدیک شد ... بوی شامپو و حموم
میداد.

یه نفس عمیق دوباره کشیدم که دستاشو نرم نرم به پهلو هام چسبونند ... اروم
منو به سمت خودش کشید و دستاشو زیر سینه ام قلاب کرد ... کلیپسم
خورد تو سینه اش ... حس کردم یه اصطکاکی هست و با دیدن استین های
تی شرتش اروم گفتم: لباس تنته؟

کسرا پقی زد زیر خنده و گفت: دوست داشتی نباشه؟
از حرفم خجالت کشیدم و اروم از ب*غ*لش اوادم بیرون و گفتم: نه فکر
کردم اخه لباس تنت نیست...

با انگشت شصت و اشاره دماغمو کشیدی و گفت: تو چه فلفل نمکی ای
بودی خبر نداشتم ...

خواستم بگم تو چقدر مهربون بودی من نمیدونستم که البته نگفتم . خوشم
نمیومد زیاد ازش تعریف کنم.

با تیکه تیکه کردن مرغ ها و درست کردن ماده ی جوجه کباب ، کنار هم
مشغول درست کردن شام شدیم.

کسرا برام حرف میزد و کلی هم مهربون بازی درمیآورد ولوسم میکرد ... منم
هی با من من داشتم حرفایی که قرار بود بهش بزنم و تو دهنم خیس میکردم
عین راکن... ولی محبت هاش بهم اجازه نمیداد حال خوشمونو خراب

کنم!... خدایی دلم نمیخواست شام زندگیمون کوفتمون بشه. اونم یه شام با دستپخت دو نفره ...

قرار شد گوجه فرنگی ها رو سرخ کنیم... برنجم آماده شده بود. کسرا روی تراس جوجه کباب ها رو درست کرد.

از حالت ایستادنش با اون تی شرت ساده ی اجری استین بلند که استین هاشو تا ارنجش بالا داده بود و شلوار مشکی با یه باد بزن سوخته ی سفید ، تقریباً ذوق مرگ بودم . به در تراس تکیه داده بودم و داشتم به دستش نگاه میکردم.

دست راستش سیخ ها رو میگردوند و دست چپش که توش حلقه و ساعت اهدایی منو بسته بود بادبزن و تکون میداد ...

یه نفس عمیق کشیدم بوی شامپو و ذغال و جوجه کباب دست پز کسرا تو سرم پیچید...!

کسرا از سرشونه ی پهنش به من نگاه کرد وگفت: سرما نخوری؟

لبخندی زدم ... با حس گرما که زیر پوستم دمیده شد ...

یه لحظه حس کردم من خوشبختترین دختر دنیا...!

بعد از صرف شام و ظرف شستن دوتایی و حباب بازی با مایع ظرف شویی و کلی شوخی و خنده، کسرا کاناپه های توی هال و به حالت تخت درآورد... توی اتاق ها سرد بود و شومینه فقط هال و گرم میکرد.

دو دل بودم که کی راجع به حرفهای هانیه و اتفاقی که واسه ی مادرش افتاده بود حرف بزنم...

نفس عمیقی کشیدم به کسرا که داشت رخت خواب ها رو آماده میکرد نگاه میکردم.

انگشت اشارمو توی دهنم کردم ... دیشب هرکدوم رو به تشک جدا خوابیدم... ولی اینجا الان باید رو به تشک کنار هم بخوابیم؟

من اونطوری میزنم پدر کسرا رو درمیارم که ...

داشتم به رو بالشی ها نگاه میکردم که کسرا زیر گوشم گفت: چرا تو فکری؟ از نفسش گوشم قلقلکی شد و فوری خاروندمشو گفتم: ها؟ هیچی...

خندید و به سمت شومینه رفت ... حرارتشو کم کرد و گفت: سردت نیست؟ یه سوئی شرت قرمز تم بود دماغمو بالا کشیدم و گفتم: تازه گرم هست ...

و اروم سوئی شرتمو دراوردم.

زیرش یه تاپ سفید بندی تم بود.

کلیپسمو روی میز گذاشتم و کسرا یه سوتی کشید وگفت: تو اینطوری میخوای پیش من بخوابی؟

با خجالت و لحن بچگونه گفتم: میه شی همیشه خو کسرا؟

کسرا صورتشو جمع کرد و گفت: نیاز اینطوری حرف نزن....

چشمامو گرد کردم و با حفظ لحنم گفتم: چیطولی؟

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: همینطوری... در حد سنت رفتار کن از این لحن هیچ خوشم نمیداد...

داشت به سمت دستشویی میرفت که جدی گفتم: بیا منو بزن ...

با مسواکش که اغشته به خمیردندون بود به من نگاه کرد و گفت: فعلا که زیادی خوردنی شدی... و چشمکی بهم زد و حینی که داشت یه کاپشن تش میگرد گفت: برم به دودکش شومینه یه سر بزnm ...
از حواس جمعش ناخودآگاه یه لبخند زدم.

از حرفش خوشم نیومد " در حد سنت رفتار کن"... یه نفس عمیق کشیدم و روی کاناپه ی تخت خواب شو ولو شدم... حیف حوصله نداشتم ناراحت بشم! حینی که به سقف چوبی نگاه میکردم فکر میکردم چطوری به کسرا بگم که مادرش الان تو آی سیوئه!

چشمامو بستم که حس کردم یکی داره کنارم وول میخوره ... چشمامو باز کردم... فضای هال تاریک بود ... کسرا اروم گفت: خوابی؟
-نه هنوز... کسرا...؟

کسرا دستشو زیرگردنم فرستاد و خودشو بهم نزدیک تر کرد ... طاق باز خوابیده بودم و اون به پهلو طرف چپم دراز کشیده بود ... پتورو تا روی گردنم بالا کشید و گفت: چیه سردته؟
-نه ...

کسرا یه نفس عمشق کشید و گفت: پس بخواب عزیزم شبت بخیر...
کل صورتم با نفسش داغ شد ... منم به پهلو غلت زدم وگفتم: کسرا؟
دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود ... کسرا اروم خندید و گفت: چی شده؟

-یه چی بگم؟

کسرا خندید و گفت: اگه بخاطر اینکه گفتم بچگونه حرف نزن ناراحت شدی ببخشید... ولی من دوست دارم تو همینطوری باشی... مهربون و خواستنی و شیرین زبون. نیازی نداری با بچگونه حرف زدن خودتو تو دلم جا کنی...

از حرفش خندیدم و کسرا گفت: خب همینو میخواستی بگی؟
- نه اینو نمیخوام بگم.

کسرا خمیازه ی بلندی کشید... نفسش بوی نعنا و خمیردندون میداد...
اروم گفت: میشه فردا بگی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: فردا؟؟؟

کسرا: باورت میشه تو این هفته فقط شیش ساعت خوابیدم...
خودمو بیشتر تو ب*غ*لش جا کردم و گفتم: پس بخواب... فردا راجع بهش حرف میزنیم...

کسرا روی موهامو ب*و*سید وگفت: اگر خیلی مهمه الان بگو...
تو چشمای خسته اش نگاه کردم... اروم گفتم: نه زیاد مهم نیست... فردا
بهت میگم.

-شب بخیر کسرا.

کسرا: شب بخیر نیازم.

با صدای تق و توق خیلی وقت بود که از خواب بیدار شده بودم... ولی
رخوت خواب صبح بهم اجازه ی تکون خوردن نمیداد...
بانوازش موهام... و صدا کردن های محبت امیز کسرا اروم چشمامو باز
کردم...

دماغمو کشید وگفت: بیدار شدی؟

یخرده نیم خیز شدم ... به ظاهر آماده اش نگاه کردم. معلوم بود خیلی وقته بیداره ...

کش وقوسی او مدم وگفتم: سلام ... صبح بخیر...

کسرا: صبح تو هم بخیر عزیزم... چایی یا شیر؟

-شیر عسل...

کسرا سری تکون داد و به اشپزخونه رفت. منم به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم... چه عروس خواب الو و زشتی شدی نیاز...

وای که چه شمام از شدت پف در ست و حسابی باز نمیشد. همیشه فکر میکردم عروسی کنم ... اصلا نمیذارم شوهرم منو با قیافه ی خواب الود ببینه ... بعد از شستن صورتم... از دستشویی بیرون او مدم.

کسرا تو اشپزخونه بود.

سوئی شرتم و تنم کردم و زیشو بالا کشیدم.

با دیدن شومینه ی خاموش با تعجب گفتم: خیلی سرده ...

کسرا سری تکون داد و گفت: بوی گاز میداد نیاز جان...

و لیوان شیرمو مقابلم گذاشت و گفت: یه قاشق توش عسل ریختم.

اروم یه مرسی گفتم و دستهای یخمو به لیوان چسبوندم تا گرم بشه.

کسرا به نظرم زیاد سرحال نبود برای همین ازش پرسیدم: خوب خوابیدی؟

نفسشو مثل فوت بیرون داد و تو کسری از ثانیه رو به روم نشست و گفت: بد

نبود ... از هشت بیدارم ... رفتم نون و پنیر و شیر خریدم...

و با نگرانی چینی که با انگشت اشاره لبه ی لیوان چایشو لمس میکرد
گفت: نیاز؟

-بله؟

کسرا اهی کشید و گفت: محمد حسین زنگ زده بود.

نفسم یه لحظه توسینه حبس شد...

کسرا دستی به صورتش کشید وگفت: حال مامانم زیاد خوب نیست ...
میشه ... میشه ...

وسط حرفش گفتم: میرم وسایلمو جمع میکنم... برمیگردیم تهران...

کسرا به پهنای صورت لبخند زد و گفت: خانم منی تو ...

خندیدم و فوراً به اتاق رفتم. تند تند لباسامو عوض کردم ... خوشبختانه
هنوز ساک و چمدون ها رو باز نکرده بودم... یه لحظه حس کردم محمد
حسین به کسرا نگفته من از ماجرا خبر داشتم... نفس عمیقی کشیدم...
هیچ حس خوبی نداشتم... من باید این خبر و میدادم... کاش محمد
حسین زنگ زده بود بالاخره که خودم میگفتم!

بعد از چک کردن اب و برق وگاز و قفل کردن درها، سوار ماشین شدیم...
اول به پمپ بنزین رفتیم و با خریدن کلی خرت و پرت به سمت تهران راه
افتادیم...

دل تو دلم نبود! اما خودمو خونسرد جلوه میدادم.

کسرا بهم قول داد برای عید یه ماه عسل عالی منو بیره ...!

فصل پانزدهم:

کسرا بدون اروم وقرار مدام جلوی من راهرو رو متر میکرد.

کلافه از قدم هاش سرمو تو دستم گرفتم. از وقتی فهمیده بود مادرش تو ای سیو بستریه و دوبار هم دچار ایست قلبی شده یک لحظه نمینه شست ... نفسمو خسته بیرون فرستادم دلم از گرسنگی مالش میرفت.

اینقدر تو این چند ساعت که برگشته بودیم تهران بهم استرس وارد شده بود که هیچ حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به اینکه زنگ بزnm به پدر و مادرم و خبر بدم ما برگشتیم!

محمد حسین سعی میکرد کسرا رو اروم کنه ... اما اصلا موفق نبود.

با دیدن هانیه و یلدا که از اسانسور خارج شدن، سرجام ایستادم.

از وقتی برگشته بودیم جز محمد حسین کس دیگه ای تو بیمارستان نبود ...

ساعت سه بعد از ظهر بود ...

هانیه با دیدن کسرا فوری دستهاشو انداخت دور گردن کسرا و با هق هق گفت: دیدی داداش؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد...

و با صدای بلند زد زیر گریه ...

کسرا سعی میکرد ارومش کنه ولی هانیه مدام گریه میکرد و ناله و زاری...

از صدای گریه اش اعصابم خرد شده بود ... پوفی کردم و دست به سینه به منظره ی کاملاً مصنوعی رو به روم خیره شدم... خواهی که بخاطر مادرش

داشت تو ب*غ*ل داداش تازه دامادش گریه میکرد!

کسرا بازوهای هانیه رو گرفت و کنار من نشوندش... یلدا هم رفت برای هانیه

یه لیوان اب آورد.

محمد حسین دستی توی موهاش برد و کسرا رو به هانیه گفت: چرا زودتر به من خبر ندادید؟

تقریباً به لحظه ضربان قلبم رفت.

هانیه با فین فین گفت: واه داداش مگه نیاز بهت نگفت؟

کسرا چشمش اشو ریز کرد و هانیه تند تند گفت: به فاطمه زهرا قسم من فردایی عرو سیتون بهتون زنگ زد، با خود نیاز جون حرف زدم بهش گفتم به کسرا میگی، گفت اره میگم... منم گفتم خب بهت میگه... وقتی دیدیم خبری ازت نشد به حسین گفتم به زنگ به خودت بزنه... و حینی که چادرش رو از روی شونه اش به سرش مینداخت گفت: ما هم تعجب کردیم که چرا نیومدی!... میدونی مامان چی کشید این مدت؟ دوبار قلبش ایستاد... با بهت نگاهمو از هانیه که پیاز داغشو الکی زیاد میکرد به کسرا که کم کم داشت کبود میشد چرخوندم.

زیر نگاه سنگین محمد حسین ویلدا عین یه گ*ن*ا*ه*کار به نظر میرسیدم...

نفسمو سنگین بیرون دادم.

اب دهنمو قورت دادم... کسرا اروم از جاش بلند شد... یخرده سر جاش جا به جا شد، دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه... اما متوجه حضور هانیه و محمد حسین ویلدا شد...

فکش کاملاً منقبض شده بود... اما تن صدا شو به حداقل رسوند و آهسته گفت: دنبالم بیا... و نفسشو طولانی و محکم فوت کرد و با قدم های تندی به سمت اسانسور رفت...

فوری از جام بلند شدم و بدو بدو بهش رسیدم... درهای ایستاده داشت
بسته میشد که خودمو پرت کردم داخل اتاقک فلزی...
کسرا دکمه‌ی همکف و زد.

هیچی نمیگفت ولی یه جوری نفس میکشید که قلبم داشت وایمیستاد.
داختم دنبال کلمه میگشتم تا خودمو تبرئه کنم... من میخواستم بهش
بگم... ولی اون نداشت... تقصیر من نبود!
با ورودمون به اورژانس ورد کردن ازدحام وارد محوطه شدیم... به سمت
جای ماشین میرفت. قدم هاش بلند بود و داشت یخزده سریع راه میرفت ولی
من بدو دنبالش میدویدم...

با رسیدن به ماشین نادین که هنوز دست کسرا بود یه لحظه سر جاش ایستاد
... منم پشت سرش ایستادم.

هنوز میدونستم داره تند تند نفس میکشه... سر جام ایستاده بودم که کسرا
به سرعت به طرفم برگشت.

چشماش یه جوری عصبانی بود که کم مونده بود خودمو خیس کنم.

اروم لبمو گزیدم که کسرا با حرص گفت: فقط بگو چرا...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: چی چرا؟

با کف دست محکم به سقف ماشین کوبید و گفت: برای چی چیز به این
مهمی و به من نگفتی؟

-من... من... من میخواستم...

وسط حرفم داد زد: یعنی خانواده ی من و من واست پیشیزی ارزش نداره
نیاز؟ اینقدر خودخواهی؟

با دستپاچگی گفتم: بخدا خواستم بهت بگم خودت گفتی بعدا ... گفتی
سفرمون و خراب نکنم ...

کاملا به سمت من چرخید و با داد بلندی که سرم کشید گفتم: مادر من
داشت تو بیمارستان جون میداد تو به فکر سفر شمالتی؟
بغض کردم و سرمو انداختم پایین...

کسرا تند تند نفس میکشید با داد گفتم: هان؟

با صدای خفه ای گفتم: من که شمال ندیده نیستم ...

کسرا بلند تر داد زد: پس چرا هیچی نگفتی؟

یخرده ازش فاصله گرفتم و عقب تر رفتم... بغضم داشت خفم میکرد...

چیز زیادی نگذشت که اروم اروم اشکام سرازیر شد.

کسرا با حرص گفت: از همین روز اول داری پنهان کاری میکنی دیگه ...
قرارمون این بود؟

سرمو بلند کردم ... از شدت هق هق نمیتونستم حرف بزنم و از خودم دفاع
کنم ... چشمام بخاطر اشک تار میدیدش... هیچ براش مهم نبود که اشکمو
درآورده!

کسرا سوار ماشین شد و با عصبانیت و امری گفت: سوار شو ...

بدون مقاومت کنارش نشستم و سرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفتم که

کمر بند تو ببند... یا اگر سرد ته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفتم... حتی

نگفتم که قراره کجا بریم!

بدون مقاومت کنارش نشستم و سرمو به پنجره تکیه دادم. هیچ نگفت که کمر بند تو بیند... یا اگر سرد ته بخاری و زیاد کنم! هیچی نگفت... حتی نگفت که قراره کجا بریم!

کم کم اشکم بند اومد.

ولی اونقدر دلم گرفته بود و حس میکردم ازش دور شدم که تو ذهنم نمیگنجید بخاطر اشتباهی که مرتکبش نشدم اینطوری دعوا مکنه... عصبانیت کسرا رو به این شدت ندیده بودم! وقتی داد میزد ازش میترسیدم... انگار اصلا نمیشناختمش...

اروم زیر چشمی نگاهش کردم... عصبانی بود... خیلی عصبانی بود!

هیچی تو صورتش آشنا نبود...

نه انقباض فکش واسم آشنا بود... نه ابروهای تو هم گره خورده اش... نه صورت درهمش... من توی صورت پر اخم و عصبانیش دنبال یه نگاه روشن بودم اما...!

اولین دعوای زندگی مشترک من و کسرا بخاطر خانواده ی کسرا... این تیتیر ذهنم بود که مطمئنم بودم هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه!

با دیدن کوچمون، دماغمو بالا کشیدم... کسرا رو به روی خونه مون نگه داشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا مرخص شدن مادرم از بیمارستان همین جا میمونی!

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که پیاده شد و زنگ و فشار داد...

فوری از ما شین پریدم پایین و کنارش رو به روی در ورودی ایستادم و گفتم:

هیچ میفهمی چی میگم؟؟؟

کسرا نفس عمیقی کشید و همچنان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: عادت

ندارم به حرف و دوبار تکرار کنم...

با حرص گفتم:

-جدی؟ خیلی عادت بدیه...

نگاه تند و تیزشو تو چشمای من انداخت و گفت: عادت میکنی... به همه

ی عادت های من عادت میکنی!

قبل از اینکه چیزی بگم...

صدای مامانم از ایفون اومد و گفت: کیه؟

کسرا اهسته گفت: ماییم مادر... من و نیاز...

مامانم با هیجان گفت: شماین؟ اوا بفرمایین داخل... و در و باز کرد.

کسرا به سمت صندوق عقب رفت و چمدون من و برداشت و سوئیچ ماشین

رو توی دستش چرخوند، جلوش ایستادم و گفتم: منظورت از این مسخره

بازی ها چیه؟

کسرا زیر لب گفت: مسخره بازی؟ مادر من داشت میمرد...

با دندون قروچه گفتم: من خواستم بهت بگم!

کسرا پوزخندی زد و گفت: نمیخواهی که پدر و مادرت متوجه اولین بحث

زندگیمون بشن!

پوفی کردم و گفتم: به هیچ وجه....

کسرا هم سری تکون داد و گفت: پس عادی باش... مادرت داره از پنجره نگاهمون میکنه!

و در و باز نگه داشت و صرفا بخاطر تما شای مامانم بهم اجازه داد اول من وارد ساختمون بشم... وگرنه با این اعصاب خرابش عمرا مسئله ی خانم ها مقدم ترن رو تو ذهنش مرور میکرد!!!

با هم وارد اسانسور شدیم... یه جوری اخم کرده بود که انگار جدی جدی شده بودم قاتل مادرش!

با اعلام طبقه توسط منشی اسانسور... کسرا چمدون من به دست از اسانسور خارج شد. مادرم جلوی در منتظر مون بود با تعجب و هیجان جواب سلاممون رو داد و دعوتمون کرد داخل.

کسرا چمدون من و به اتاق برد و مامان حینی که داشت بلند بلند احوال پرسسی میکرد و میگفت: چه حال چه خبر... چی شده که اینقدر زود برگشتید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و با لحن مهربونی گفت: راستش حال مادرم اصلا خوب نیست...

مامان با چشمهای گرد شده از نگرانی با سینی چای به هال اوامد و گفت: خدا بد نده کسرا جان چی شده؟

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: سخته کرده ... همون شب عرو سیمون... دیگه منم که خبر دار شدم تنونستم شمال بمونم.. نیاز جان هم لطف کرد و رضایت داد برگردیم تهران!

با این که از دستش عصبانی بودم ولی از اینکه حداقل جلوی مامانم ابرو داری کرد ازش ممنون شدم...

ولی خیلی طول نکشید که ستون فقرات شادیم رسماً سه تیکه شد...

کسرا گفت: راستش مادر... خونه مون خالیه... شیما هم فرستادیم پیش هانیه... بنظرم درست نیست که نیاز تو خونه ی ما بمونه... تا مرخص شدن مامان اگر ایراد نداره اینجا باشه... اینطوری خیال منم راحت تره!

با دهن باز داشتم به کسرانگاه می‌کردم که مامان گفت: اتفاقاً خوب فکری کردی کسرا جان... نیازم عادت نداره شب جایی تنها بمونه... بخصوص که خونتون هم هنوز محیطش براش غریبه است...

انگاریه پارچ اب یخ ریختن رو سرم...

کسرا چاییشو نیم خورده روی میز عسلی گذاشت و بعد از کلی تشکر و یه خدا حافظی نمایشی و عاشقانه با من، عزم رفتن کرد... خون خونمو میخورد!

بعد از رفتش، مامان با هیجان دستمو گرفت و منوروی مبل نشوند و گفت:

خب عروس خانم خوشگل تعریف کن چه خبرا؟

میدونستم منظورش از این چه خبرا چیه...

در حالی که هیچ خبری نبود، در جواب تک تک سوالاتش مجبور شدم دروغی یه چیزایی بیرونم...

بعد از تموم شدن لیست بلند بالای سوالات مامانم به اتاقم رفتم و وسایلمو جا به جا کردم.

خیلی طول نکشید که سر و کله ی نادین و بابام هم برای صرف شام پیدا شوند شد و جفتشون از دیدن من شوکه شدن، اما با توضیحات مامان اونا هم خیلی راحت قانع شدن و حق و به کسرا دادن ... در نهایت هم قرار شد در اولین فرصت به ملاقات مادر کسرا برن!

بابا که روی عرش سیر میکرد ... به قول خودش دخترش دیگه خانمی شده بود و از اینکه من عاقلی کردم و همراه کسرا بیخیال ماه عسل شده بودم و سریعا به تهران برگشتیم تعریف میکرد.

منم انگار برگشته بودم به روزهای دختریم... انگار نه انگار شوهر داشتم... ازدواج کردم!

هرچند که هنوز دختر بودم!!! یه دختر متاهل!

...

سه روز از موندن من توی خونه ی پدریم میگذشت... دقیقا همه چیز عین قبل از ازدواج بود منهای تماس های شبانه ای با کسرا... منهای ترس از ، از دست دادن کسرا ...

چون کسرا رو داشتم... ولی اون انگار کلا بیخیال من شده بود، بخصوص که دقیقا توی این سه روز لحظه هایی زنگ میزد که مادر و پدر و برادرم خونه بودن ... اونم فقط واسه ی حفظ ظاهر... شاید به اندازه ی دو دقیقه با هم احوال پر سی میکردیم ... یه احوال پر سی خشک... اما من سعی میکردم جلوی پدر و مادرم با لبخند و شاد جلوه کنم.

نمیدونم چه حس ناشناخته ای بود که هیچ خوشم نمیومد بحث و قهرمون
رو کسی بفهمه... حتی سیما!

ماجرای شبی که تو جاده بودیم هم به سیما نگفتم... خودمم نمیدونستم چه
مرگمه...

یه سری تصورات دیگه ای تو ذهنم بود که یهو همه چی انگار در عرض چند
ثانیه برام از این رو به اون رو شد!

نفس عمیقی کشیدم که با زنگ خوردن تلفن، به خیال اینکه کسراست ،
فوری جواب دادم و گفتم: بله؟

کسی حرفی نزد ...

با حرص گفتم: الو؟

صدای پرهیجان کیوان تو گوشم پیچید: _____ ه ... دختر خاله ی
تازه عروس... شما کجا اینجا کجا؟ شوهرت دیپورت کرد؟ میدونستم هیچ
کس نگهت نمیداره ...

تو اون اوضاع احوال روحی که من داشتم شوخی های کیوان واقعا به جا
بود... با خنده منم پر به پر شوخی هاش دادم و گفتم: شوهره رو فرستادم
سینه قبرستون ... ارششو بالا کشیدم...

کیوان قه قه خندید و گفت: چطوری دختر خاله ی متاهل... تعریف کن
وضعیت تاهل با مجرد چه فرق هایی داره؟ خوش میگذره؟

برای من که هیچ فرقی نداشت!!!

پوفی کردم و گفتم: ای جای شما خالی... تو خوبی؟ چه خبر از درس و
کنکورت؟

تا اینوگفتم انگار داغ دلشو تازه کردم.

شروع کرد به اه و ناله کردن و شکایت از اینکه در سهاش سخته ... از طرفی هم دفترچه ی انتخاب دانشگاه ازاد رو رشته های بالا زده ... غیر پزشکی رو میکروبیولوژی زده بود و پزشکی رو هم به قول خودش با اعتماد به سقف بالا دندان پزشکی تهران زده بود!

با این همه از وجودم تو خونه ی پدری استفاده کرد وگفت: من کلی اشکال ریاضی و فیزیک و هندسه دارم ... امشب اونجاییں پیام ازت بپرسم؟ اهی کشیدم .. من که نزدیک سه روز بود اینجا بودم.

حداقل کیوان میومد یخرده کمتر فکر میکردم.

با کسلی گفتم: اره حتما ... منتظریم...

کیوان رو هوا جوابمو گرفت و تماس و قطع کرد.

به مامان گفتم که کیوان قراره بیاد ... اونم سری تکون داد و منم به اتاقم رفتم تا کمی خرت و پرت هامو جمع کنم.

با دیدن خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشیم... فوری به سمتش حمله کردم.. با تصور اینکه شاید کسرا برام پیام زده ، پوشه ی مربوطه رو باز کردم...

با دیدن پیام خشکم زد!

رضا بود:

سلام عروس خانم... خوبی؟

پس فردا افتتاحیه ی شرکت ماست. ایا شما هم با ما هستید یا نه؟ اگر اره ...
بهم بگو تا بهت ادرس بدم. منتظر جوابتم. ایاکون خنده و چشمک!
پوفی کردم و لبه ی تخت نشستم.

داشتم به پازلی که کسرا برام درست کرده بود نگاه میکردم.
بیشعور سه روز تمام منو انداخته بود گوشه ی خونه ی بابام ... بخاطر کی؟
بخاطر مادرش.. عوض تشکرش ... عوض اینکه بخاطر همزاد پنداریم
باهام مهربون باشه و ازم ممنون باشه که مسافرت شمالمونو بیخیال شدم ...
تازه اقا قهرم کرده بود و سرد شده بود!

نمیدونم چرا بی هدفم ، روی دگمه های سه و پنج وهفت چرخید... بی
هیچ فکری تو سرم... نوشتم: اره ...

و بعد گوشه ی روی میز گذاشتم و شقیقه هامو مالیدم...
اگر با رضا ازدواج میکردم بخاطر بیماری مادرش... بخاطر نگفتن من ...
بخاطر حرف خواهرش... با من قهر میکرد؟؟؟!!!

سرمو تکون دادم. . . من فقط میخواستم شاغل باشم... چه فرصتی بهتر از
این ... اره ... این بهترین فرصت بود هم کار یاد میگرفتم هم تجربه... ولی
کسرا... اگر میفهمید؟؟؟

از کجا؟

شونه هامو بالا انداختم...

اصلا کسرا که قیافه ی رضا رو نمیشناسه ...

چشممامو بستم... یه حسی میگفت: احمق خانم کسرا روی تو خیلی
حساسه...

پوفی کردم و فکر کردم: حساس بود که سه روزه عین بچه ها فهر کرده؟!

حساسه که اینطوری با من رفتار میکنه؟؟؟

لعنت به تو کسرا...

یکی نیست بهش بگه : لعنتی من زتم...!

قبل از اینکه حسی که همیشه به نفع کسرا بهم الارم میداد سرم داد بشکه و

بگه : لعنتی اونم شوهرته و روت حساسه...

در اتاقم باز شد و کیوان جلوی چشمم نمودار شد.

با کلی جزوه و کتاب تست و یه جامدای نارنجی مدل استدلر!

واقعا از جدیتش لذت بردم... یعنی من وایمیستادم کیوان دندان پزشکی

قبول بشه بی شتر به نفعم بود که با این کسرای غدی که هیچ اهل سماجت

نبود و کلی هم انگار عادت بد داشت عروسی کنم...

خب مرتیکه ی خر من دلم برات تنگ شده سه روزه عین چوب خشک

شدی!!!

نفس کلافه ای کشیدم و برای اینکه ذهنم سمت فکر وخیال نره، مشغول سر

و کله زدن با کیوان شدم...!

تا ساعت های دوازده با هاش ریاضی و فیزیک و هندسه کار کردم،

خو شبخانه زمان پیش دانشگاهی و سوم دبیرستان اونقدر استادای خوبی

داشتم که مباحث هنوز یادم بود و بلد بودم وگرنه کیوان بدبخت میشد.

بعد از رفتن کیوان، کشون کشون خودمو به تختم رسوندم ... با اینکه خسته

بودم اما فکرم کشید به سمت کسرا...

وقتی دو شب کنار اون خوابیدن و چشیدن طعم نفس های داغش رو تجربه کردن، رو حس کرده بودم.. دیگه تنها خوابیدن واسم سخت شده بود!

چشمامو بستم ... اروم اروم اشکهام از زیر پلکهام جوشیدن ...

درحالی که دهنم طعم شور اشک و بغض و گرفته بود سرمو تو بالش فرو کردم... خیلی نامردی کسرا! خیلی!!!

و نفهمیدم چطور با گریه و بغض و دلتنگی خوابم برد!

ساعت نزدیک یازده بود که کش و قوسی به بدنم دادم... مامان از پشت در صدا زد: عروس خوش خواب نمیخوای بیدار بشی؟

ژولیده و هپلی... سرجام نیم خیز شدم.

یه شلوارک سفید تم بود که روش خرس های قهوه ای داشت ... با یه تاپ بندى تم بود و لباس زیرمو دیشب درآورده بودم... حوصله هم نداشتم دوباره تم کنم.

دوباره کش و قوسی اوادم ... بابا و نادین خونه نبودم... حینی که بند تاپمو روی سرشونه ام برمیکردوندم در اتاق و باز کردم.

با دیدن یه نفر که روی مبلی که رو به روی در اتاق خوابم بود نفسم تو سینه حبس شد.

بدون توجه به شمایلیم ... به سمت اون لبخندی که اصلا هم نمایشی و تظاهری نبود هجوم بردم...

دلیم اساسی واسه ی این نگاه براق تنگ شده بود.

خبری از مامان نبود، کسرا به پام ایستاد و با خنده گفت: هنوز نیم ساعت به دوازده مونده میتونم بگم صبح بخیر!

بدون هیچ حرفی دستهامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو چسبوندم بهش و
سر مو روی سینه اش گذاشتم...

یخرده منو محکم تو ب*غ*لش فشار داد و بعد گفت: نیاز مامانت...
و حلقه ی دستهاش اروم شل شد...

ازش فاصله گرفتم.

لبخندی زد و گفت: زود آماده میشی بریم خونه؟

بدون تلاشی برای مخالفت به سمت اتاقم دویدم... با دیدن لباس زیرم که
زیر تخت افتاده بود یه لحظه از خجالت خیس اب شدم... من اصلا یادم
رفته بود با چه شکلی رفته بودم تو ب*غ*ل کسرا!

یه نیش خندی زدم، دلشم بخواد... از خداشم باشه... با اینکه دلم
میخواست دوش بگیرم... ولی گذاشتمش برای بعد و وسایلی که لازم داشتم
واز قبل امادشون کرده بودم رو برداشتم. یه مانتوی ابی تنم کردم و جین
مشکی... یه شال سفید و ابی هم سرم گذاشتم و یه ارایش نقره ای ملایم
کردم...

کاپشن سفیدم و با شال گردن سفیدم ست کردم و با دوتا ساک از اتاق خارج
شدم.

کسرا فوری به سمتم اومد و ساکها رو ازم گرفت.

با اصرار مامان که نهار و باشیم مخالفت کردم و بالاخره از خونه خارج
شدیم.

خیلی میترسیدم کسرا وقتی از خونه میریم بیرون دیگه از ظاهر نمایشش بیرون بیاد و بشه همون ادم سخت و سرد ...

حتی وقتی توی اسانسور هیچی نگفت یا وقتی توی پرایدش نشستیم هم سکوت کرده بود بیشتر باورم شد که هنوز قهره و صرفا کاراش همه نمایشی بوده!

تا رسیدن به خونه با صدای گرم محمد اصفهانی و اهنگ هاش طی شد.
کسرا ساکت بود و منم تو سکوت و دلتنگی و قهره به سر میبردم!
کسرا جلوی خونه پارک کرد.

در خونه باز بود، بدون اینکه منتظر کسرا باشم از ماشین پیاده شدم، صدای شلوغی کل حیاط و پر کرده بود. با دیدن یه عالمه کفش جلوی در شیشه ای خونه، ابروهامو بالا دادم...

اینقدر حس غریبگی بهم دست داد که وایسم تا کسرا هم بیاد و بعد باهم بریم تو... تو یکی از فیلم و سریالای ایران دیده بودم وقتی یه عروس میاد خونه ی خودش ... واسش گوسفند سر میبرن، چقدر جشن و بزن و بر*ق*ص...

من انگار بار صدممه پا به خونه ام میذارم!
سر مو انداختم پایین ... اصلا تصور اینو نداشتم که وقتی پا به خونه ی خودم میذارم اینقدر شلوغ پلوغ باشه... یه تازه عروس پنج شیش روزه بودم ... شاید توقع داشتم یه جور دیگه وارد خونه ام بشم... نه اینقدر غریب... میون یه عالم غریبه!!!

نفس خسته ای کشیدم و کسرا گفت: تو که قرار بود واپستی واسه چی بدو
بدو اومدی تو؟

تو لحنش هیچی بوی اشتی نمیداد!

دستمو گرفت و در و باز کرد.

با صدای بلندی یا الله گفت.

منم کتونی هامو دراوردم...

یه عالم فامیلای کسرا، به احترامم بلند شدن... مونس خانم هم بیحال روی
مبلی نشسته بود و با لبخند مهربونی به من خیره شده بود.

زن دایی کسرا جلو اومد و دست من و گرفت و کنار مونس خانم نشوند...
کمی بعد هم صدای کل کشیدن و پخش شدن نقل و نبات رو سر من و
کسرا...

هانیه با دیس شیرینی به سمت من اومد و گفت: به خونه ات خوش اومدی
عروس خانم!

لبخندی زدم و یه شیرینی برداشتم.

رو به مونس خانم پرسیدم: حالتون خوبه مونس خانم؟

دستمو توی دستش گرفت و گفت: قریونت برم عروس گلم.. الحمد لله

... ببخش که ماه عسلتونو خراب کردم. بخدا وقتی فهمیدم از سفرتون ناکام

موندید دلم خیلی گرفت. هی به هانیه و حسین میگم چرا به نیاز اینا

خبردادید... من که رفتنی نیستم!

هانیه پاشوروی پاش انداخت وگفت: واه مادر من نمیشد که محمد بی خبر
بمونه ...

مونس خانم دستمو توی دستش فشار داد و گفت: ایشالا جبران میکنم
محبت عروسمو...

لبخندی زد و کسرا رو به من گفت: ساک ها رو ببرم طبقه ی بالا ...
مونس خانم لبخندی زد وگفت: برو بین از طبقه ی بالا خوشت میاد؟
با چشمهای گرد شده به مونس خانم نگاه کردم... قرار بود سرویس چوب
مخصوص اتاقمون رو خودم بعدا بخرم...

از جام اروم بلند شدم... کسرا دستمو گرفت ... عذرخواهی کوتاهی کردم...
با هم از پله ها بالا رفتیم.
کسرا در و برام باز کرد.

اولین چیزی که تو صورتم خورد ... بوی رنگ بود.
یه نگاهی به در و دیوار کردم... یه رنگ گلبهی ملایم داشت ... و یه سرویس
خواب چوبی البالویی سوخته ... با میز اینه و پرده های زرشکی و سفید...
ابروهامو بالا دادم...

رو تختی ای که روی تخت کشیده شده بود یه پتوی گل برجسته بود با زمینه
ی سفید و گل های صورتی و لیمویی...

کسرا ساک هامو به کمد دیواری تکیه داد و گفت: خوشت میاد؟
با اینکه از سادگی و ست بودن رنگ ها خیلی خوشم اومده بود و اتاقمون
بهم حس آرامش خاصی میداد اما بخاطر اینکه هیچ دخالتی توی انتخاب
رنگ و تخت نداشتم ... اخم هام تو هم رفت.

کسرا رو به روم ایستاد و گفت: نگفتی از سلیقه ام خوشت میاد؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: مثلا بگم نه میری همشونو عوض میکنی؟
عین خودش سرد جوابشو داد...

یارو سه روزه عین ادم حالمو نپرسیده... تازه سرخود ست اتاق خواب هم
واسه من انتخاب کرده! هرچند قشنگ بود ولی... نه... باید عین خودش
باهاش برخورد کنم!

کسرا دستی تو موهاش کشید و ابروهاشو بالا داد و گفت: یعنی واقعا
خوشت نیومده؟

- چه دلیلی داره از چیزی که من توی انتخابش نقشی نداشتم خوشم
بیاد؟؟؟

کسرا یخرده با تردید نگاه کرد ببینه شوخی میکنم یا جدی میگم...
حالت صورتم خوشبختانه یخ بود... پوفی کرد و گفت: خواستم خوشحالت
کنم...

یه پوزخند تصنعی زدم و رومو برگردوندم.

درحالی که زیپ ساکمو باز میکردم گفتم: کمد من کجاست؟

کسرا به دیوار تکیه داد و گفت: جدی جدی خوشت نیومد؟

بی خیال جواب دادن بهش، مانتو و شالمو دراوردم... و روی تخت
انداختم... دلم میخواست سریع وسیله هامو بچینم و بعدش به حمام برم.
جوابشو ندادم و کسرا گفت: الان از دست من ناراحتی؟

کفری شدم و گفتم: باید خوشحال باشم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و حینی که شال منو توی دستهایش گرفت گفت:

خب نمیتونستم اجازه بدم که تنها اینجا بمونی... خطرناک بود ...

شونه هامو بالا انداختم ...

و مشغول درآوردن لباس ها از توی ساک شدم ... دستی به طبقه ی توی کمد

کشیدم. خاکی نبود. لباس ها رو مرتب چیدم و کسرا گفت: خب منم حق

داشتم که از دستت دلخور بشم... تو یه مسئله ی مهم و به من نگفتی...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: من خواستم بگم ... ده بار خواستم

بگم... هی گفتمی نگو... فلان ... چی... یادت رفت؟؟؟

کسرا شالمو تا کرد و گفت: حالا که همه چیز بخیر گذشت ...

اخم هامو تو هم فرستادم و گفتم: اره ...

کسرا نچی کرد و مانتومو برداشت. حینی که داشت استین های مانتومو

در ست میکرد چون پشت و رو درش آورده بودم، گفت: حالا نمیشه شما

اشتی کنین؟

شالمو از روی پاش برداشتم و گفتم: یعنی من و نظرم اینقدر واست مهم

نیست که سرخود رفتی تخت و کمد و اینه خریدی؟

کسرا شروع کرد به تا کردن مانتوم و گفت: خواستم خوشحالت کنم!

-الان از خوشحالی دارم بال در میارم...!!!

کسرا مهربون گفت: حالا هفت هشت ماهی که اینجا هستیم با همینا سر

میکنیم واسه ی خونه ی خودمون چشمم کور دندم نرم ... شما رو میبرم

هرچی که خودت دوست داری و با سلیقه ی خودت بخر... خوبه؟

بهش نگاه کردم ... ماتمومو تا کرده بود.

پوفی کردم و با غرغر گفتم: ماتتور و ادم تا میکنه؟

چشماش حالت شیطونی به خودش گرفت و گفت: پس چی کار میکنه؟

-اویزون میکننش...

و به چوب لباسی کنج اتاق اویزونش کردم.

داشتم کاپشنم رو هم از روی تخت برمیداشتم که کسرا میچ دستمو گرفت و

منو به سمت خودش کشید... تعادلمو از دست دادم و توب*غ*لش

افتادم...

حینی که با یه حرکت قوی منور و پاش نشوند گفت: تا حالا کسی بهت گفته

وقتی اخم میکنی دوست داشتنی تر میشی؟

اوه ... رضا یه بار بهم گفته بود...

اخم میکردم بهم میگفت جوجه عصبانی...

سری تکون دادم که این فکر از تو سرم پرت بشه بیرون... اما کسرا گذاشت

به حساب نه گفتن من... داشت موهامو نوازش میکرد... کلا عاشق موهام

بود.

دلم نمیخواست از دستش دلخور باشم... ولی نمیدونم... کلیپسمو باز کرد

وگفت: موها تو باز بذار... اینطوری خوشگل تری...

یخرده منو محکم توب*غ*لش گرفت و گفت: چی میشه همیشه مثل امروز

صبح بیای توب*غ*لم!

دقیقا منظورش به بی لباسی صبح بود تو خونه ی پدریم!!!

ناخوداگاه به لبخند رو لبم نشست.
کسرا مهربون داشت نگام میکرد. انگار تک تک اجزای صورتم براش جدید
بود با خیرگی اونها رو از نظر میگذروند.
چینی که موهامو نوازش میکرد و تو چشمهام زل زده بود. خواست سر شو
بیاره جلو که ...

که هانیه از پشت در صداش کرد: محمد ...
کسرا یه خنده کرد و گفت: اگر گذاشتن دو دقیقه ادم با خانمش خلوت کنه
...

از ب*غ*لش بیرون رفتم و گفتم: تا هفت هشت ماه وضع همینه!
دقیقا هم متوجه طعنه ی کلامم شد.
خواست چیزی بگه ولی نگفت و از اتاق رفت بیرون.
منم با باز کردن ساک و وسایلم مشغول شدم ... بعدشم میل عجیبی داشتم
برم حموم!

بعد از صرف نهار ، حول وحوش عصر بود که همه ی مهمون ها رفتن ...
منم تو اتاقمون در گیر بودم.

دلم میخواست تمام وسایل هامو جا به جا کنم... بخصوص که حس
میکردم جای میز اینه حتما باید عوض بشه... علاوه بر این که من به یه
میز کامپیوتر هم نیاز داشتم.

خوشبختانه میز نقشه کشی - مهندسی کسرا برای جفتمون کفایت میکرد.
در اتاق باز شد.

کسرا خمیازه ای کشید و وارد اتاق شد...

داشتم موهامو خشک میکردم ... با دیدن کسرا گفتم: بین این میز اینه رو بیا
بذار این طرف... تخت هم کاملا بچسبون به دیوار...
کسرا لبخندی زد و گفت: بوی توت فرنگی میدی...
خندیدم و گفتم: از این شامپوهایی که گذاشتی استفاده کردم . هان باید
شامپو هم بخریم من از این ها مصرف نمیکنم ... به موهام سازگار نیست.
کسرا خندید و گفت: چشم ... و میز اینه رو با کمک هم جا به جا کردیم و
تخت هم به دیوار چسبوندیم.
حالا موقع سشوار کشیدن مجبور نمیشدم از این ور و اون ور سیم رابط پیدا
کنم و دنبال پریش باشم. اصلا میز اینه باید کنار پریش باشه!
مشغول خشک کردن موهام بودم ، کسرا هم منو نگاه میکرد.
با لحن خاصی پرسیدم: چرا اینطوری نگام میکنی؟
کسرا خندید و گفت: باورم نمیشه زن گرفتم .
خندیدم و خواستم بگم ... نباید هم باورت بشه ... چون چیزی برای تو
فرقی نکرده ... نه خونه گرفتی نه هیچی دیگه!
ولی نگفتم. یعنی قشنگ میدونستم هفت هشت ماه میخوام بهش طعنه بزنم.
باید خودم جلوی خودمو میگرفتم که عاصیش نکنم.
کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: خوب موها تو خشک کن ، شام بریم
بیرون.
با لوسی گفتم باشه ... و کسرا رفت طبقه ی پایین تا بگه ما شام نیستیم.
منم در کمد و باز کردم.

یه پالتوی خاکستری برداشتم با جین مشکی و کلاه شال خاکستری... پوت های خز مشکی و کیف مشکی هم برداشتم.

دلم میخواست تیپ بزنم... یه ارایش نقره ای هم کردم و بعد همراه پوت هام از پله ها پایین رفتم.

هانیه با دیدن من ابروهاشو با حالت خاصی فرستاد بالا ...

مونس خانم هم با ذوق گفت: هزار الله اکبر ...

کسرا هم که مثل ندیده ها ، همش منو نگاه میکردم. کیف میکردم باتحسین بهم زل میزد.

به دستور مونس خانم، هانیه واسم اسفند دود کرد و حینی که داشت اسفند و دور سرم میچرخوند گفت: حالا این کلاه شال گرمت میکنه؟ سرما نخوری بیفتی...

از لحن حرف زدن و طرز گفتنش هیچ خوشم نیومد . خودت بیفتی!

مسخره ... کلا به خون هانیه تشنه بودم.

ولی محلش نداشتم. کسرا هم به کت چرم روی پلیور مشکیش پوشید و باهم زدیم از خونه بیرون.

با اینکه سعی میکردم به حرفه‌اش بخندم و همراهش باشم ... ولی عجیب فکر و ذهنم پیش هانیه و رفتار هاش بود ... دلم میخواست این حرف کج و کوله اش رو تلافی کنم.

بخاطر همین زیاد حواسم به کسرا نبود.

داشتم ویتروین ها رو نگاه میکردم... نم نم یه بارونی هم میومد.

با دیدن یه مانتوی خاکستری روشن توی ویتترین که کمر بند چرم مشکی داشت ، یخزده سرعتم کم شد تا جایی که ایستادم.
کسرا هم مسیر نگاهمو تعقیب کرد و گفت: خوشم میاد خوش سلیقه ای...
البته از انتخاب شوهرت هم مشخصه ولی در کل...
با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.
با این حرفش خندیدم و به قول کسرا بالاخره سگرمه هام باز شد.

دلم نمیخواست هنوز هیچی نشده بخاطر سردی و کم محلیش باهاش قهر باشم ... شاید باید میپذیرفتم هرچفتمون مقصریم... درهرصورت کوتاه اومده بودم...

با هم رفتیم داخل و اون مانتو رو خریدیم...

چیزی که توی مانتو دوست داشتم این بود که مدلش یه طوری بود که میشد استین هارو تا ارنج داد بالا و با یه بند چرمی از جنس همون کمر بند می شد اون استین ها رو به اون صورت تا زد و بالا نگه داشت.

طبق معمول بخاطر خرید نیشم باز شد و بعد از پیاده روی و هضم پیتزا مخصوصی که خورده بودیم سوار ماشین شدیم ...

کسرا جلوی یه داروخانه نگه داشت . ازش خواسته بودم مسواک برام بخره
... اسم چند تا شامپو هم بهش گفتم که از همون ها برام بخره .

بعدش هم که به خونه برگشتیم.

مونس خانم و شیما هنوز بیدار بودن.

کسرا کتشو اویزون کرد و سلام داد. منم سلام کردم.

شیما با هیجان پرید جلو مو گفت: خوش گذشت زن داداش؟

خندیدم و گفتم: اره خیلی.... جات خالی...

شیما اه سوزناکی کشید و گفت: خدا قسمت کنه.

با این حرفش منو مونس خانم زدیم زیر خنده و کسرا با چپ چپ نگاهش
کرد و گفت: بچه پر رو... بشین سر درس و مشقت ...

شیما چینی به بینی اش انداخت و گفت: داداش جون مشق مال دبستانه
من امسال دبیرستانی ام... دیپلم میگیرم.

کسرا سری تکون داد و گفت: بله ... امسال نهایی داری ... باید بری حوزه ی
امتحانی ... هیچ میفهمی درسهاست سخته ... نه ...!

شیما اخمی کرد و بلند گفت: ماما ببینش ...

کسرا بازوی لاغر شیما رو گرفت و گفت: بدو برو بخواب ...

شیما با حرص گفت: خودت بخواب مگه من مرغم ... ساعت تازه یازده
ونیمه ...

کسرا با حرص گفت: تو فردا مدرسه نداری؟

شیما دهن کجی کرد و گفت: نمیخوام بخوابم ... ماما یه چیزی بهش بگو
دیگه ...

مونس خانم با خنده گفت: زشته جلوی نیاز ... الان فکر میکنه شما به خون
هم تشنه این ...

ولی من عجیب داشتم از کل کل شیما و کسرا کیف میکردم.

کسرا که مشخص بود که چه لذتی می بره از حرص دادن شیما ... شیما هم که میخواست به هر ضرب و زوری که شده جواب کسرا رو بده.

مونس خانم از جا بلند شد و گفت: بچه ها من دیگه میرم بخوابم.

کسرا رو به مادرش با لبخند گفت: شب تنها نخواب مامان... بذار شیما پیشت میخوابه.

شیما با غر غر گفت: نمیخوام... من جام عوض بشه خوابم نمیره... فردا هم ورزش دارم صبح اول صبح... نمیتونم...

همین جور که داشت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.

کسرا با داد گفت: چی؟

همین جور که داشت با غرغر حرف میزد ولی معلوم بود که اخرش قبول میکنه ... گفتم: مونس خانم من پیشتون میخوابم.

کسرا با داد گفت: چی؟

مونس خانم خندید و گفت: نه مادر نمیخواد... شیما مادر تو هم نمیخواد... برین بخوابین من حالم خوبه ...

د ستمو دور بازوی مونس خانم حلقه کردم و حینی که به کسرا نگاه میکردم گفتم: مونس خانم شما هنوز حالتون خوب نشده ... حالا من امشب و پیش شما میخوابم...

کسرا دستی تو موهاش کشید.

یه جوری نگام میکرد که هم خندم گرفته بود هم نگاهش متعجب بود ... هم ناراحت بود ... هم عصبانی بود ... هم خودشم خنده اش گرفته بود! خلاصه که موقع درآوردن لباس هام توی اتاق مشترکمون برگشت بهم گفت:

یعنی ها ... اخرشی ... الان داری تلافی چی و سرم درمیاری؟

با خنده گفتم: مادرت حالش خوب نیست اخه ... نمیخوام فکر کنه من تو رو دیر فرستادم تهران! من میخوامم بهت بگم.

کسرا هومی کشید وگفت: با شه دیگه ... منم که پشت گو شام مخملیه ... حسابتو میرسم...

خندیدم وگفتم: این مسواک سبزه مال من...

کسرا با حرص از دستم مسواک و کشید وگفت: نخیر... من سبز و واسه خودم خریدم تو مسواک صورتیه رو بردار...

و با اخم و تخم از کنارم رد شد و به دستشویی رفت. در و هم کوید.

روی تخت نشسته بودم و میخندیدم... کسرا با دهن پر خمیر دندون و مسواک او مد بیرون و گفت: من تنها چطوری روی تخت به این بزرگی

بخوابم؟

-این دیگه مشکل خودته ...

کسرا با حرص گفت: واقعا که ...

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ... طوری که روی تخت بالا پایین میشدم.
کسرا هم سری تکون داد و گفت: پاشو برو پایین دیگه ... هی اینجا نشستی
منو نگاه میکنی!

-پس خدافظ... و لباس خوابمو که یه تی شرت صورتی بود و شلوارک سش
، برداشتم و یه چشمک زدم و با یه حالتی موهامو ریختم تو صورتم و جلوی
در وایستادم و گفتم: راستی کسرا گفتی اینطوری به من بیشتر میاد؟ موهامو
دوست داری اینطوری باز بذارم؟؟؟

کسرا به سمتم حمله کرد و منم با جیغ و خنده از پله ها سرازیر شدم پایین...
شیما با هیجان گفت: دنبال بازی میکنین...
کسرا حرصی که از من میخورد سر شیما خالی کرد و با دهن پر داد زد: برو
بگیر بخواب دیگه ...

و خود کسرا هم به اتاق رفت و در وکوبید.

از رفتارش خنده ام گرفته بود به نرده تکیه داده بودم و میخندیدم که کسرا در
وباز کرد و با دیدن من گفت: یعنی واقعا نمیای؟
خندیدم و سرمو به علامت نه تکون دادم.

کسرا با حرص گفت: فردایی هم هست نیاز خانم...

خندیدم و گفتم: حالا کو تا فردا ... تا فردا کی زنده است کی مرده؟
کسرا پوفی کشید وگفت: شب بخیر...

واسش یه ب*و*س فرستادم و گفتم: شب تو هم بخیر عزیزم...

از لجش باز خواست بدوئه دنبالم که من سریع پله ها رو پایین رفتم و به اتاق مونس خانم پناه بردم.

مونس خانم روی تخت نشسته بود و ذکر میگفت. با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد.

نمیدونم چرا ولی مهربونیشو دوست داشتم.

حالت چشماش عین کسرا بود ... ولی رنگش عسلی نبود.

لبخندی زدم و گفتم: مونس خانم خوبین؟ چیزی لازم ندارین؟

خندید و گفت: خوب پسر منو حرص میدی ها ...

لبه ی تخت نشستم و گفتم: خبر ندارین اون چقدر من و حرص میده ...

مونس خانم دستشو جلو آورد و موهای منو پشت گوشم زد و گفت: ان شا

الله خوشبخت باشین... ان شا الله همیشه لباتون بخنده...

اروم و با خجالت گفتم: مرسی مونس خانم... استراحت کنین...

مونس خانم کمی خودشو جا به جا کرد و گفت: بیا رو تخت کنار من

بخواب... زمین سرده ...

-نه من راحتم...

مونس خانم خندید و گفت: بیا دختر... این تخت به این بزرگی...

سرموی به علامت باشه تکون دادم و مونس خانم گفت: من خرناس کشیدم

بیدارم کنی ها...

خندیدم و چیزی نگفتم.

مونس خانم نگاهی بهم کرد وگفتم: شبتون بخیر مونس خانم...
لبخندی زد و گفت: تا اخرش میخوای مونس خانم صدام کنی؟
با شرمندگی گفتم: چی صداتون کنم؟
لبخندی زد وگفت: هرچی دوست داری...
با من من گفتم: میتونم مونس جون بگم؟
خندید و گفت: چرا که نه ... اینطوری صمیمی تر هست...
و شب بخیری گفت و منم گفتم: خوب بخوابید مونس جون.
مونس جون که چشماشو بست فوری لباسامو عوض کردم و لباس زیرمو هم
دراوردم وزیر تخت انداختم.
بعد هم سرم نرسیده به بالش خوابیدم.
صبح با سر و صدای خنده ... از جام پریدم... یه لحظه حس من کی ام...
اینجا کجاست... اینا چییه ... بهم دست داد.
با چشمهای نیمه باز از اتاق زدم بیرون.
تا در وباز کردم همه چی یادم اومد... اشپزخونه دقیقا روبه روی اتاق خواب
مونس جون بود. وبعدهش هم هال و پذیرایی ... و درامتداد در اتاق خواب
مونس جون هم پله ها قرار داشت.
مونس جون داشت حرف میزد با خنده میگفت: خدا به دادت برسه محمد
... این دختره تو خواب خیلی وول میخوره ... همشم پتو از روش میرفت
کنار...
شیما و کسرا هم بلند میخندیدن...
با هول گفتم: صبح بخیر...

مونس جون با خنده به سمتم اومد و گونم وب*و* سید و گفت: صبح بخیر
عروس خوشگلم ... خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟

با خجالت گفتم: اذیتتون کردم؟

مونس جون بلند خندید و گفت: خوشم اومد اینقدر خسته بودی که
نفهمیدی واسه ی نماز صبح بیدار شدم و قرصهامو خوردم... تو خواب عین
عروسکی هزار ماشالله...

و به تخته کوبید و گفت: برو دست و روتو بشور... بیا با هم صبحونه
بخوریم...

خواستم برم دستشویی که کسرا دستمو گرفت و با یه حرکت منو کشید تو
ب*غ*لش و گفت: چطوری هپلی من... ویه بوازم کشید و گفت: خوشم
میاد حرف گوش کنی... باب میل میای تو ب*غ*ل آدم...

با خنده و خجالت هولش دادم و گفتم: برو اون ور... دیشب خراب کاری
کردم؟

کسرا خندید و گفت: مامان میگه من مراقب خودم باشم که عجیب لگد
میپرونی... و با تهدید گفت: همینه دیگه پیش شوهرت نمیخوابی اینطوری
میشه ها... آه من تو رو گرفت... و غش غش خندید...

انگشت اشارمو گاز گرفتم و کسرا هم چشمکی زد و گفت: برو لباس گرم
پوش...

سری تکون دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

یه دوش سر سری گرفتم و بعد یه بلوز قرمز و یه دامن مشکی که تا سر زانو هام میرسید و تنگ بود تنم کردم.

موهامو خیس ژل زدم تا همون طور حالت دار بمونه ... بعد هم با سشوار یخرده خشکشون کردم.

یه ارایش ملیح کردم و صندل های مشکی رو فرشی مو پام کردم.

یعنی واسه خودم نوبری بودم با اون سر و ریخت اول صبح جولون میدادم.

وارد اشپزخونه که شدم ... مونس جون به به و چه چش راه میفتاد.

چ شمم که به ساعت خورد تازه فهمیدم هفت صبحه ... اه چقدر زود بیدار

شده بودم ... شیما با لباس مدرسه بود و کسرا هم داشت ازش لغت های

ادبیات میپرسید.

من پشت میز نشستم ... مونس جون برام چایی ریخت ولی کسرا که

میدونست من شیر عسل میخورم صبح ها لیوان شیر عسلی که کسرا برام

درست کرده بود رو دستم داد و رو به شیما گفت:

نمط؟

شیما: گردن ... موی اسب...

کسرا ابرو هاشو بالا داد و گفت: روش ... طریقه ...

و دوباره گفت: نمط؟

شیما: روش...

کسرا با حرص گفت: جفتشو بگو...

شیما: خانمون میگه یکیش هم کافیه...

کسرا با تحکم گفت: جفتشو یاد بگیر که اگر یکی یادت رفت اون یکی تو

ذهنت باشه... نمط؟

شیما: روش طریقه ...

کسرا با من دست داد وگفت: فعلا عزیزم...

و رو به شیما گفت: نمط؟

شیما کوله پشتی شوروی شونه هاش انداخت وگفت: بسه دیگه ... ده بار

گفتی؟

کسرا با حرص گفت: بالاخره که باید یاد بگیری... نمط؟

شیما: روش و طریقه...

کسرا: مامان کاری نداری شما؟

مونس جون: نه پسرم به سلامت... و کسرا باز گفت: نمط؟

دیگه من و مونس جون هم رسما یاد گرفته بودیم یعنی روش و طریقه...

شیما کسل گفت: روش و طریقه...

تا وقتی که از خونه کامل برن بیرون، کسرا فقط میگفت: نمط.... شیما هم

میگفت روش و طریقه ...

یعنی بچمون پس فردا مدرسه بخواد بره، از دست کسرا بدبخت میشه!

از تصور بچه ام که مدرسه میره نیشم باز شد ... مونس جون هم گفت: برای

نهار چی دوست داری بپزم عروس خانم؟

یه لحظه واقعا شرممنده شدم... مونس جون خدایی خیلی مهربون بود. با من مثل دخترش رفتار میکرد. دلم میخواست بگم من اشپزی میکنم ولی بلد نبودم.

برای همین با شرمندگی گفتم: نه زحمت نکشید مونس جون... من خودم میپزم...

مونس جون خندید و گفت: برو دختر... من یه عمر ذغال... چی میگن این جور وقتا؟ اینو همیشه شیما میگه... ای بابا.. یادم رفت.

با خنده گفتم: منظورتون من خودم ذغال فروشم نه؟

مونس جون خندید و گفت: اره همین... من که میدونم اشپزی بلد نیستی... کلمو خاروندم وگفتم: وای ابروم رفت؟

مونس جون با خنده گفت: خودمم وقتی رفتم خونه ی حاج یدالله خدا پیامرزا اشپزی بلد نبودم... کم کم یاد گرفتم. حالا اگر دوست داشته باشی من خودم بهت یاد میدم.

-من که از خدامه... فقط برم یخرده بالا رو مرتب کنم...

مونس جون با مهربونی گفت: برو عزیزم... کمک نمیخواهی؟

-نه مرسی...

حینی که داشتم از اشپزخونه بیرون میرفتم مونس جون گفت: تمام مزه ی عروس بودن به اینه که ادم خونه ی خودشو با دست خودش بچینه... ای شالا به زودی صاحب خونه میشین...

لبخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم.

یخرده وسایل و مرتب کردم... روتختی انگار دست نخورده بود.

با تعجب به زمین نگاه کردم.. روی فرش دو سه تا پر افتاده بود. در کمدمی که مربوط به رخت خواب ها بود باز کردم. عزیزم.. کسرا دیشب روز زمین خوابیده بود!

فوری به گویشیم حمله کردم بی توجه به اس ام اسی که داشتم به کسرا پیام زدم: می بینم که از هجر من روز زمین خوابیدی؟
چند لحظه بعد پیام او مد.

بازش کردم. کسرا نوشته بود: خواستم تخت دو نفره رو با هم افتتاح کنیم...
دیشب که قسمت نشد... امشب نمیذارم از دستم دربری!
خندیدم و مشغول مرتب کردن شدم.

یک ساعتی درگیر بودم که به سرم زد، به مامانم زنگ بزنم... اینقدر دلم براشون تنگ شده بود که حد نداشت.

تا گفتم الو... مامان نه گذاشت نه برداشت، گفتم که میخواستم زنگ بزنم.
قطع کن.

و انگار زنگ زد به خونه ی کسرا اینا، چون مونس جون داشت با تلفن حرف میزد و از لحنش فهمیدم مامان مننه... خیلی نگذشت که مونس جون از پایین صدام کرد... رفتم پایین، مامان تماس گرفته بود.

برای پا گشا، شب دعوتمون کرد.

اخ جون... مهمونی دوز دارم... حالا چی بپوشم!؟

درای کمد و باز کردم... یه تی شرت ابی که توش طرح های سفید داشت انتخاب کردم... آستین سر خود با مدل یقه ی هفت...

یه جین سفید لوله ی فاق کوتاه هم برداشتم با کمر بند آبی و صندل های سفید هم کنار گذاشتم.

پالتوی سفید و بوت های سفیدم رو هم از تو کم دراوردم.

شال پشمی ابی مو هم کناری گذاشتم و لبه ی تخت نشستم.

گوشیمو برداشتم و به کسرا زنگ زدم.

با سر حالی گفتم: به به خانم خانما ... حال شما؟

-سلام.

کسرا: سلام به روی ماهت. چه عجب یادی از ما کردی خانم؟

خندیدم و گفتم: اوه کی میره این همه راهو...

کسرا: خودم نوکرتم هستم... چی شده عروس خانم؟ خوبی؟ همه چی

خوبه؟

-عالی... زنگ زدم بگم واسه شب خونه ی مامان اینا دعوتیم...

کسرا: چه خوب... زنگم نمیزدی زود میومدم عزیزم.

-خب همین زنگ زدم در جریان باشی دیر نکنی...

کسرا خندید و گفت: حالا چی میشه بگی دلت واسم تنگ شده بود!

-مرسی از این اعتماد به نفس...

کسرا: پس چی... یه خانم دارم شاه نداره... خوشگل... خوشمزه... شیطون

... در حسرتش به سر میبرم... چی فکر کردی؟

با خنده گفتم: الهی... حیوونی تو... چه فشاری بهت اومده...

کسرا خندید و گفت: ایشالا امشب از خجالتت در میام... نمیدارم قسر در

بری...

خندیدم و گفتم: زود بیا نهار با هم باشیم...

کسرا چشم بلند بالایی گفت و بعد از یذره قریون صدقه رضایت داد تلفن
وقطع کنه.

نزدیک یه ربع رو تخت ولو شده بودم و داشتم قریون صدقه ها شو مزه مزه
میکردم...

تویه چشم بهم زدن ساعت شیش غروب شد و من هنوز آماده نبودم.
همیشه تو مواقع حساس ارایش چشمم خراب میشد... لعنتی هرچی خط
چشم میکشیدم به طرز وحشتناکی یا کلفت میشد یا نازک میشد یا گوشه
اش ناقزینه میشد.

دیگه اینقدر کشیده بودمو پاک کرده بودم که پلکام میسوخت.

با صدای کسرا که گفت: خانمی...

ته دلم غنچ رفت و گفتم: دارم حاضر میشم...

لبه ی تخت نشست و گفت: من نمیدونم باید چی ببریم...

بهش نگاه کردم و گفتم: منم همینطور...

بخصوص که مثلا قرار بود پدرزن سلام و مادرزن سلام هم کسرا داشته
باشه!

پوفی کردم و گفتم: خب یه شیرینی میگیریم هان؟

کسرا شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

کسرا نگاهی به تیمم کرد و گفت: خوب تیپ میزنی ها...

خندیدم و گفتم: از اتاق برو بیرون...

از جاش بلند شد و پشتم ایستاد. دستها شوروی سر شونه هام گذاشت و
گفت: حواستو پرت میکنم...

خندمو جمع کردم و گفتم: ایدا...

چونه اشوروی شونه ی چپم گذاشت و حینی که تو اینه بهم نگاه میکرد
گفت: شبم همیشه همین شکلی باشی؟؟؟

بیخیال خط چشم شدم و با مداد سیاه کمی دور چشمامو پررنگ کردم و با
یه حرکت شونه امواز زیر چونه اش خالی کردم و رو به روش ایستادم و
گفتم: شب خستم... فکر نکنم فرصت بشه...

کسرا سینه سپر کرد و کت شو با یه حالت خاص و قدرتمندانه درآورد و روی
تخت انداخت و گفت: پس همین الان...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان؟؟؟

کسرا صورتشو نزدیک تر کرد و گفت: همین الان...

سرمو کج کردم و دستهامو پشت گردنش قفل کرد مو گفتم: مطمئنی الان؟
کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: دقیقا...

یه نفس عمیق کشیدم و کسرا داشت به سمت لبام میومد که در اتاق با شدت
باز شد و من و کسرا تند همدیگه رو هول دادیم...

شیما با دهن باز یه نگاهی بین من و کسرا رد و بدل کرد، قبل از اینکه ناراحت
بشم و بهم بر بخوره که چرا عین یه موجود دو حرفی وارد حریم خصوصی
من و کسرا شده، کسرا دست به کمر و عصبانی جلوش ایستاد و گفت: این
اتاق طویله است؟ در نداره؟

شیما نیشخندی زد و گفت: حالا مگه چیه؟

کسرا تو پید: نخود چیه... هان؟؟؟

شیما لب برچید و گفت: خواستم بگم من حاضرم...

چشمامو باریک کردم و کسرا رو به من با تعجب گفت: تو دعوتش کردی؟

تا خواستم جواب کسرا رو بدم و بگم نه ... شیما ملتسمانه نگام کرد...

اهمی کردم و با من من گفتم: خب... چیزه... یعنی...

کسرا منتظر تکمیل جوابم نشد و رو به شیما گفت: هیچ دلیلی ندارم تو رو با

خودم خونوی پدرزن و مادرزنم ببرم!

شیما مبهوت به کسرا خیره شد ...

دلم سوخت ... هرچند که میدونستم علت شور و شوق و هیجانش واسه

او مدن چیه ... نادین چشمشو گرفته بود!

کسرا با حرص گفت: برو سر و درس و مشقت... برو ببینم...

شیما با بغض یه نگاهی به من کرد و گردنشوکج کرد.

دلم به رحم او مد... خدایی خیلی صاف و ساده بود. عین بچه ها... دلم

نمیخواست ناراحت بشه... حالا میومد جای من و تنگ میکرد یا کسرا رو یا

نادین؟؟؟

حداقل میتونستم به نادین یه اولتیماتوم بدم که بی محلی کنه و هوای نادین

از سرش بیفته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا من به شیما گفتم اگر دو ست داره با ما

بیاد...

کسرا کاملاً با ناباوری به من خیره شد.

شیما چشم‌ماش برقی زد و گفت: من آماده‌ام... پایین منتظر تونم... زن داداش.

و چشم غره‌ی پیروزمندانه‌ی او به کسرا رفت و از اتاخ خارج شد.

کسرا دست به کمر جلوی من و ایستاد و گفت: دلت واسه این نسوزه... صدتا عین منو تورو میبره لب چشمه تشنه برمیگردونه...

و با خنده سری تکون داد و گفت: خامش نشو عروس خانم.

خندیدم و گفتم: من حاضرم... بریم؟

کسرا سری تکون داد و گفت: وایسا ببینم... شیما بیاد کی پیش مامان باشه...

و کتشف از روی تخت برداشت و حینی که سونیچشو هم از روی میزکنار تخت بر میداشت بلند گفت: شیما... شیما... ببینم مامان و میخوای تنها

بذاری؟

واز اتاق بیرون رفت.

صداش اینقدر بلند بود که از اون پایین هم به اتاق میرسید چی میگن و چی نمیگن...

مونس جون اصرار میکرد که حالش خوبه... و شیما هم پاشو کرده بود تویه کفش و میگفت که حاضر نیست خونه بمونه!

و کسرا با غرغر گفت: پس مامان میذارم خونه‌ی هانیه... اینطوری خیالم راحت تره...

پوفی کردم... خونه ی هانیه تو این ترافیک... اون سر شهر... سری تکون
دادم. خدا عاقبت منو با این خانواده بخیر کنه!
ساعت شش راه افتادیم... مونس جون و بعد از یک ساعت ونیم توی ترافیک
موندن خونه ی هانیه گذاشتیم و درنهایت من و کسرا همراه شیما ساعت نه
و بیست دقیقه به خونه ی پدریم رسیدیم. رسما خون به ج*ی*گ*ر شدم!!!
تو اسانسور شیما برای آخرین بار به خودش نگاه کرد و لبخند تشکر آمیزی
به من زد.

با باز شدن در اسانسور جلوی واحدمون غلغله بود. خالم و مامان و بابا و
نادین و عزیز و کیوان و عمه هام... حتی سیما و حسام که میدونستم
سورپرایز شب همین دو نفرن... همه به استقبال اومده بودن و حرف میزدن
و میخندیدن...

مامان با روی باز صورتمو ب*و*سید و با کسرا دست داد و با تعجب روی
شیما هم ب*و*سید و با غر گفت: چقدر دیر رسیدید...

نفس عمیقی کشیدم و بی صدا گفتم: ترافیک بود... و بعد از ب*و*س
وب*غ*ل فامیل خودمو تو ب*غ*ل سیما انداختم و تا جا داشت محکم
فشارش دادم.

اینقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت.

حتی حس کردم به شدت دلم میخواد گریه کنم...
سیما دستمو گرفت و کشون کشون به اتاقم برد.

یه نفس عمیق کشیدم و با هیجان گفتم: الهی نمیری تو ... کثافت...
شوهرکردی دوست و رفیق و آشنا و فامیل و همه رو یادت رفت نه؟
خندیدم و پالتومو دراوردم و گفتم: مرض... نه که تو خیلی از ور دل حسام
تکون میخوری؟

خندید و دستمو کشید روی تختم نشستیم و گفتم: بچون حسام همه چی و
مو به مو باید تعریف کنی... از از پیچوندنتون و رفتن به شمال و شب اول...
تا الان... کسرا اتیشش تنده نه؟ میدونستم... قشنگ معلومه... به قیافشم
میاد شدید... حالا خوبی؟ اذیت که نمیشی؟ عادت کردی؟؟؟ حالا بذار
کار به جایی میرسه که معتاد میشی... فقط مراقب باش حامله نشی... قرصم
نخوری ها... سعی کن کسرا رو کنترل کنی...

به اینجای حرفاش که رسیدم بلند زدم زیر خنده... حالا نخند کی بخند...
یعنی اگر به سیما میگفتم که من هنوز فرقی با زمان مجردیم نکردم ها... از
تعجب رسما شیش هفت تا شاخ در میاورد.

ولی گذاشتم به تفکراتش ادامه بده... حس میکردم برای اولین بار یه چیز
خیلی مهم دارم که نگمش... اینقدر خوشم میومد یه چیزی واسه ی گفتن
داشته باشم ولی نگمش... حس میکردم یه رازه بین خودم و خودم.
هرچند سیما غریبه نبود... ولی این موضوع... دلم نمیخواست نگران بشه.
سیما هنوز داشت یه نفس حرف میزد.

خندید و گفتم: وای نیاز خدا به دادت برسه... حالا کسرا خوب هست؟
راضی هستی ازش؟؟؟

تا خواستم جوابشو بدم ... در اتاق باز شد و شیما با خنده گفت: زن داداش
من اینجا مانتمو در بیارم؟

شیما دستمو گرفت و بلندم کرد وگفت: اره شیما راحت باش....

و حینی که داشتیم از اتاق خارج میشدیم شیما زیرگوشم گفت: این انچوچک
و باخودت چرا آوردی؟

و نگاهی به قیافه ام کرد و گفت: تو عروس شدی لال شدی ها؟؟؟ کسرا
زبونتو خورده؟

انگشتاشو محکم فشار دادم وگفتم: تو مهلت بدی جوابم میدم...

و حینی که داشتم دنبال یه مبل خالی میگشتم... عمه هام و خالم شروع
کردن به کل کشیدن و نقل پاشیدن ... ابرو رسما واسم نمودند. عزیز
دستهاشو باز کرد و من هم با دل و چون تو اغوشش فرو رفتم.

یخرده باگریه قریبون صدقه ام رفت و واسم ارزوی خوشبختی کرد ... با عمه
ام اینا هم یه حال احوالی کردم و در نهایت بخاطر جا نبودن روی مبل ها
روی یه صندلی که از میز نهار خوری برداشته بودم نشستم... کسرا به طرز
واضحی ابروهاشو بالا داد و با تعجب به من نگاه کرد.

اول متوجه نگاهش نشدم ... اما با دیدن رو سری شیما کم کم شصتم خیر
دار شد که این تعجب از کجا اب میخوره. شاید توقع داشت منم یه چی
سرم بندازم و به قولی سرل*خ*ت نپریم و سطر... ولی خب... کسرا باید به
این نوع تیپ من عادت میکرد.

سیما هم یه صندلی از میز نهارخوری برداشت و کنارم رو به روی مجلس نشستیم.

کسرا هم هنوز داشت بر و بر من و نگاه میکرد.

اهمیتی به نگاهش ندادم و به سیما که یه شال نازک روی سرش انداخته بود گفتم: خب چی میگفتی؟

سیما لبخندی زد و گفت: فعلا که باید از نگاه های کسرا به کیوان بهت بگم... برو یه چیزی بهش بگو... بد جور داره کیوان و نگاه میکنه...

پامرو پام انداختم و سیما گفت: یقه ات؟

کمی یقمو بالا کشیدم و گفتم: کسرا باید با این قضیه کناربیاد...

سیما خندید و گفت: حالا بیخیال... به پا شب سرت تلافی نکنه... چشمکی زد و غش غش خندید.

کسرا نگاهی به من و نگاهی به کیوان انداخت یه سری به علامت عدم رضایت تکون داد و درنهایت مشغول صحبت با پدرم شد.

مامان عین پروانه دور من و کسرا میچرخید. بابا هم با نگاه های مهربون و احوالپرسی قشنگ خجالتم میداد.

خیلی زود بساط شام آماده شد.

مامان حدود شش ماه و نیم هفت ماه داشت و مطمئن بودم که تمام غذاها از بیرون و رستورانه.

به هر حال من و کسرا کنار هم نشدستیم... طوری که من کنار کسرا نشسته بودم و سیما کنارم و کیوان و حسام رو به روی من و سیما...

کسرا اهسته زیر گوشم گفت: قرارمون این بود؟

با تعجب گفتم: چی؟

کیوان دیس برنج و به سمتم گرفت وگفت: دخترخاله واست بکشم؟

با خنده گفتم: بکش که حسابی گشتمه...

کیوان با خنده گفت: اشتهاش باز شده ...

چینی به بینیم انداختم وگفتم: نه که بسته بود...

کیوان سری تکون داد وگفت: دفتر کتابمو آوردم ها...

برنج و کشیدم و دیس و به کسر ادادم و بی هوا گفتم: وای... همون یه شب

که باهات کار کردم بست بود دیگه ... از این به بعد ساعتی ازت پول

میگیرم...

کیوان زد زیر خنده و کسرا با تعجب نگاهی به من و کیوان کرد و ابروهاشو

بالا داد و بلند پرسید: کدوم شب؟

خیلی راحت گفتم: همون سه روزی که اینجا بودم... کیوان یه شب اومد

باهاش درس خوندم... به یاد دوران پیش دانشگاهی و کنکور...

کیوان چشمکی زد و با اب و تاب گفت: چه شبی هم بود ...

کسرا خیلی واضح شکه شد و دیس و بی هوا روی میز گذاشت... طوری که

اصلا حواسش به نوشابه ی من نبود و لیوان نوشابه با صدای میز افتاد،

حتی یکی از یخ هاش هم وسط دیس برنجی که قبلا روی میز بود افتاد و

بقیه ی محتویاتش روی رومیزی ترمه ی مامان ریخت و یه نصفه از دیس

مرغ خیس از نوشابه ی نارنجی شد!

کسرا اهسته عذرخواهی کرد.

حسام و کیوان و نادین که از تعجب دهنشون باز مونده بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

ری اکشن های کسرا زیادی واضح و اشکار بود.

خودمم مات مونده بودم جریان چیه؟!

به هر حال جو با تعرف های مامان از سکون و سکوت بیرون اومد. عزیز

مدام قربون صدقه ی من میرفت و من داشتم فکر میکردم کسرا یهو چش

شد؟!

بعد از صرف شام که تمام مدت کسرا داشت با غذاش بازی میکرد و عملا

هیچی نخورد... توی هال نشستیم و مشغول صحبت شدیم...

سیما اهسته زیر گوشم گفت: واسه ی مادر زن سلام چیزی آوردید؟

فوری شق ورق نشستم و گفتم: کسرا پیشنهاد کرد یه ربع سکه ... بده؟

سیما خندید و گفت: خیلی هم عالی... و بهم اشاره کرد که اگر قراره هدیه

رو بدیم، الان بدیم... و منم ناچار شدم از جام بلند بشم و زیرگوش کسرا

بگم...

کسرا هم فوری اون جعبه ی کوچیک هدیه رو یکم دست به دست کرد و با

خجالت به سمت مادرم گرفت ...

مامان که هم شوکه شده بود هم از خجالت و سرخی کسرا خنده اش گرفته

بود، بلند شد و با تشکر روی کسرا رو ب* و* سید که گونه ی کسرا رژی

شد... و البته خودم زحمت پاک کردنشو کشیدم...

بعد اروم برگشت سر جاش... طفلک شور شور عرق میریخت... اما همچنان نسبت به من یه جورى بى تفاوت بود... میدونستم نارضاىتى و ته چشماش بخونم.

اما تقریباً بیخیال رفتار کسرا بودم... تمام حواسم پی تعریفات سیما بود... حسام و کسرا با موفقیت پایان نامه شونو تحویل داده بودن.

کسرا ساکت بود و شیما هم کنار نادین نشسته بود...

یکى از عمه هام پرسید: ماه غسل کجا رفتید؟

لبخندى زدمو گفتم: شمال...

بابا با خنده توضیح داد که چطورى سر از شمال دراورديم و در ادامه اش گفت: بعد مرا سمتون که رفتید شمال مریم عین اسپند رو اتیش جلز و ولز میکرد... هرچى بهش میگفتم مگه تو درجریان نبودی... گوشش به حرف من بدهکار نبود...

ابرو هامو بالا دادمو گفتم: واه... مامان مگه تو خودت چمدون منو نبستی؟ مامان با چپ چپ به بابام نگاهى کرد وگفت: خب چرا... ولى بازم دلم شور زد...

کسرا نفسشو فوت کرد وگفت: یخرده برنامه هامون بهم ریخت ایشالا عید... یه مسافرت به نیاز بدهکارم...

مامان خندید و با نگاهى محبت آمیز به کسرا میوه تعارف کرد.

شیما خودشو چسبونده بود به نادین...

ونادین داشت براش از یکی از سفرهامون به ترکیه حرف میزد و البوم عکسها رو نشون میداد... بهترین راه حلی بود که شیما رو اروم نگه داره و رسم میزبانی رو به جا بیاره تا شیما ی هفده ساله حوصله اش سر نره... البته بعید میدونستم با وجود نادین شیما یک دهم درصد هم حوصله اش سر بره!...
به هر حال... لپ تاپ نادین روی زانوی شیما بود و شیما کلا گوش شده بود و به نادین نگاه میکرد.

کسرا سر سنگین نشسته بود؛ از حالت نشستهش... نوع سکوتش... نوع صورتش... همه چی رو میتونستم بفهمم.

بابا پاشور و پاش انداخت و رو به کسرا پرسید: خب کسرا جان از کار و بار چه خبر؟

کسرا لبخندی تصنعی زد و گفت: از قبل عروسیمون تو شرکت یکی از آشناها مشغولم... امروز رفتم شرکت... بهشون گفتم که از مرخصیم صرف نظر کردم... فعلا که قراردادی هستم تا بعد چی پیش بیاد.

حسام ادامه ی بحث و گرفت و از آینده ی کاری رشتشون گفت.

ولی کسرا تمام حواسش به نادین بود...

حرفهای نادین... عکسها... و اشاره ی کیوان به خاطرات مشترکمون!...
کیوان بلند با خنده رو به من گفت: نیاز یاده تو دریا چقدر مسخره بازی دراوردیم؟؟؟ سر اون مایو سورمه ایه...

تا خواستم دهنمو باز کنم بخندم... چشمم افتاد به دو کاسه ی خون که زل

زده بود بهم...

تا خواستم دهنمو باز کنم بخندم... چشمم افتاد به دو کاسه ی خون که زل زده بود بهم...

نادین با خنده گفت: اتفاقا از اون صحنه ی تاریخی عکس هم دارم!
و لپ تاپ و به سمت کسرا چرخوند... توی اون عکس من یه مایوی سورمه ای تم بود و کیوان هم یه مایوی سورمه ای شلوارکی تنش بود جفتمون رنگ مایومونو ست کرده بودیم فقط برای خنده و شوخی!!! ... نادین رو با شن ها خاک کرده بودیم و کمر کیوان توی یه تیوپ سیاه گیر کرده بود و درنمیومد...
خاطره ی قشنگی بود... ولی نگاه کسرا... اون عکس که من جلوی کیوان ونادین و خیلی های دیگه ...

لبمو محکم گزیدم...

کسرا مات به عکس نگاه میکرد و پیشونیش خیس عرق میشد!
با اضافه کردن خاطرات دبی به ترکیه... حس کردم تیره ی کمرم داره خیس میشه... بخصوص که مامان داشت همه چیز و با اب و تاب برای عمه هام تعریف میکرد.

شیما و نادین گرم صحبت بودن... حسام و سیما هم همینطور... عزیز و خالم هم خاطرات مامان رو همراهی میکردن... مامان هنوز از شاهکارهای من و کیوان و نادین میگفت... بابا رفته بود سر نماز... کیوان داشت اخبار نگاه میکرد... انگار نسبت به این همه خاطره ی تکراری بی تفاوت شده بود... این وسط فقط یه جفت نگاه تلخ... اونقدر تلخ که تا مغز استخون منو میسوزوند... منو تو حیظه ی خودش قرار داده بود... زیر سایه ی اون

نگاه تلخ... فکر میکردم این خاطرات کجای زندگی من بودن؟؟؟ کی
بودن؟؟؟ کی رخ دادن؟؟؟

حس میکردم این خاطرات واسم به مدل جدیدن... به ورژن جدید... انگار
تا به حال نشنیدم... انگار اصلا توی این خاطرات حضور نداشتم...
دلَم میخواست گوشامو بگیرم و نشنوم... کیوان هم دیگه بیخیال اخبار شده
بود و صحنه های حساس تر و تعریف میکرد.

از نگاه کسرا خسته شدم... از جام بلا تکلیف بلند شدم.

چیکار میکردم؟ راه در روم کجا بود؟؟؟

نفس کلافه ای کشیدم... به پیش دستی های پر پوست میوه خیره شدم. خم
شدم اونها رو برداشتم.

حین خم شدن جلوی کیوان... اون مثل همیشه نگام کرد... به لحظه یادم
افتاد یقه ی هفت لباسم... تی شرت کوتاهم... حس بادی که به کمر
ل*خ*تم میخورد... فوراً سیخ ایستادم. خدا خدا کردم کسرا منو نبینه...
حداقل تو این شرایط نبینه!

ولی هیئات...

سرخ تر شده بود... چشماش دو کاسه خون تر شده بود...

دستی به پیشونیش کشید... توی اون شلوغی... صدای پوفشو شنیدم...

از زیر نگاه سنگینش... فی الفور به اشپزخونه پناه بردم... حس کردم دارم
خفه میشم... پیش دستی ها رو توی سینک گذاشتم و اب و بی هوا باز
کردم. هیچ نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

دستاموزیر شیر اب سرد گرفتم ... من چیکار کرده بودم که م*س*تحق این نگاه و این رفتار و این اخم و تخم بودم؟؟؟ سنگینی نگاه کسرا همونقدر شدت داشت که مهربونیش جاذبه ...!

اون نگاه عسلی که منو هر روز تشنه تر میکرد ... به وقتش همون قدر تلخ و اسف ناک میشد که از تحملش عاجز بودم ... یه سنگینی داشت که قشنگ میتونست منو خم کنه ...

سرم سنگین بود... من چیکار کرده بودم؟؟؟ پدر و برادر من به من ایرادی نمیگرفتن... خودمم جواب خودمو میدونستم... آره... نمیگرفتن... این فعلی که الان استفاده میکنم زمانش ماضیه... اره ... الان یه نفر سومی هست به اسم شوهر... الان اون واسش چاک یقه ام و کوتاهی تی شرتم... چنگی به موهام کشیدم... خدایا ... واسه ی کسرا اینقدر این چیزا مهم بود؟! من با دیدن شیما و یلدا فکر میکردم اون لابد با قضیه ی راحتی من هم کنار میاد ... ولی... انگار... به لباسم نگاه کردم... شاید اگر زیاده روی نکرده بودم کنار میومد!!!

نفسمو فوت کردم. اصلا نمیدونستم باید حق و به کی بدم... تا حالا تو این موقعیت گیر نکرده بودم... هر بار هر چیزی میشد مامان گوشزد میکرد و تذکر میداد من اهمیتی نمیدادم و بابا و نادین هم اصلا براشون مهم نبود. شاید اونقدر توفامیل دیده بودیم و این جور چیزا داشتیم که اصلا به چشم نمیومد ... نمیدونستم باید چیکار کنم...!

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

با حضور یه نفر تو اشپزخونه با ترس به پشت سرم نگاه کردم.
با دیدن نادین یه نفس راحت کشیدم و نادین گفت: عزرائیل دیدی چته؟
سرمو به علامت هیچی تکون دادم و نادین به این تکیه داد و گفت: نیاز؟
-هوم؟ طوری شده؟

نادین سرشو خاروند و با پوزخندی گفت: فکر کنم هنوز نه ...
-یعنی چی؟

نادین پوفی کرد و با کسلی گفت: یعنی اگر دیر بجنیم یه طوری میشه حتما
...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی شده؟
نادین دستهاشو تو جیب جینش کرد و بی حاشیه رفت سر اصل موضوع و
گفت: شیما؟

اخم هام تو هم رفت و گفتم: خب؟
نادین پس کله اشو خاروند و گفت: شمارمو داره... خیلی داره ارتباطشو با
من نزدیک میکنه ...

با تشر که درواقع منشاش حرصی بود از رفتار کسرا گفتم: خب کمش کن...
یعنی تو نمیتونی این مشکل و حل کنی؟

نادین ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونستی منظورم چیه؟
-خر که نیستم... از شب عروسی فهمیدم.

نادین گردن کج کرد و گفت: خودت در ستش کن... تازه یه مشکل دیگه هم
هست...

-چی؟

نادین: ازم خواسته یکی از مزاحماشو دک کنم...

-مزاحم؟

نادین خندید وگفت: دوست پسر سابقش... میخواد بخاطر من با اون بهم بزنه... پسره راضی نمیشه... تهدیدش کرده اگر باهاش تموم کنه اذیتش میکنه... من میتونم این مشکلشو حل کنم. ولی اینطوری شیما به من نزدیک تر میشه... بین شیما حرف بزنی... یخرده منو از سرش بنداز... باور کن بخاطر کسرا نبود خودم یه جور ی با بی احترامی هم شده ردش میکردم... ولی بچه است... نمیخوام صدمه ببینه!

پوفی کردم... قشنگ از شوک رفتار کسرا بیرون نیومده... یه شوک دیگه بهم وارد شد. شیما؟ دوست پسر؟ با وجود یه برادر مثل کسرا؟ یعنی اگر نادین مثل کسرا بود من اجازه ی اب خوردن هم نداشتم!!!

نفسمو پوف کردم وگفتم: باشه... یه فکری میکنم...

نادین یه سینی برداشت و چند تالیوان و یخ رو توش چید و حینی که بطری های ابسولوت و زیرب*غ*لش جا میداد گفت: شوهرتو میخوام به راه بیارم! مات نگاه نادین کردم... قبل از اعتراضم... نادین به قول خودش اب شنگولی هاش و بین افرادی که مایل بودن تقسیم کرد.

یکی از شوهر عمه هام اهلش بود و کیوان و نادین...

داشتم از این به نادین و کسرا نگاه میکردم... از نادین اصرار و از کسرا

انکار...

در نهایت هم کسرا با روی خوش تعارف نادین و پس زد و گفت: اهلش نیست!

نفس عمیقی کشیدم.

دستمو به پیشونیم مالیدم ... واقعا همه اینطوری زندگی میکنن؟؟؟ همه اینطوری حس خرد شدن و شکستن غرورشون رو دارن؟! بعد این همه روز زندگی با شوهرشون ، همسرشون ، شریک زندگیشون اینقدر بی میل و ترغیبه نسبت بهشون؟؟!!

شاید پنج دقیقه تو اشیخونه بی هدف ایستاده بودم ... داشتم تو افکارم

چرخ میزدم که صدای کسرا اومد: نیاز جان... آماده ای بریم؟

حس کردم قلبم سنگین میزنه ... دچار سرگیجه شده بودم... کجا بریم؟

خونه؟؟؟ اون وقت چطوری رفتار میکرد؟؟؟

راجع به عکس های من ... عکسهایی که من با مایو جلوی کیوان بودم ...

راجع به م*ش*ر*و*ب خوردن برادر و پسرخاله ام...

کسرا دوباره گفت: نیاز... عزیزم؟

و جلوی اشیخونه حاضر شد.

از نمایشش و حفظ ظاهرش جلوی خانوادم دچار تهوع شدم... از قیافه اش

می بارید چقدر عین باروتی میمونه که منتظر یه جرقه است... از نگاه

سرخش... از حرصش...

از اشیخونه بیرون رفتم. فوری لباس هامو تنم کردم و با خستگی ای کاملا

ذهنی... بس که فکر کرده بودم و پیش بینی کرده بودم که کسرا چطوری

میخواه باشه... آماده ی رفتن شدیم.

بعد از خدا حافظی و تشکر و روب* و* سی و بدرقه ... سوار ماشین شدیم.
شیما با خستگی عقب ولو شد ... من جلو نشستم و کمر بندمو بستم.
همه ی دلخوشیم تو ماشین به حضور شیمای خواب الود روی صندلی
عقب بود!!! کسرا شده بود عین یه بمب ساعتی که هر آن منتظر ترکیدنش
بودم!

بعد از رفتن دنبال مونس جون ... نزدیک ساعت یک بود که به خونه
رسیدیم...

مونس جون شب بخیر گفت و با تذکره به کسرا سفارش کرد که مراقب من
باشه تا سرما نخورم، چون طبقه ی بالا سرد بود، کسرا با اطمینان گفت که
مراقب من هست و در نهایت مونس جون با لبخندی گرم به اتاقش رفت تا
بخوابه... شیما خواب الو خواب الو پله ها رو بالا رفت... حتی به تشر کسرا
هم که با غرغر گفت: مسواک بزن... توجهی نکرد ...

نقسم تو سینه حبس شد...

به کسرا نگاه کردم...!

دگمه ی زیر گلو شو باز کرد... نسبت به حضور من کنارش بی تفاوت شد ،
انگار دیگه کسی نبود که جلوش نمایش بازی کنه که همه چی خوب و
درسته، بی توجه به من به سمت پله ها رفت... یه پله بالا رفت... و پله ی
دوم...

از این همه خواسته نشدن بغضم گرفت ... من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم
که م*س*تحق پس زده شدن شوهرم بودم؟ من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم

که روحم تشنه ی شوهرم بود ... شوهری که از شوهر بودنش فقط یه اسم تو شناسنامه ازش داشتم ...

من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که ...

باید خودم پیش قدم میشدم؟ من غرور نداشتم؟ من نیاز نداشتم تا خواسته بشم؟ تا اولین و متفاوت ترین و بکر ترین تجربه ی زندگی من برام بیاد موندنی ترین باشه ...؟ من که نباید بهش میگفتم...

روی پله ی سوم ایستاد که از سمت سرشونه ی چپ بهم نگاه کرد و گفت:
نمیخوای بخوابی؟

تو صداتش هیچی نبود.

بغض گلومو محکم فشار میداد.

فکر میکردم امشب رویایی ترین شب زندگیم باشه... اما کم کم داشت میشد جهنم ... یه جهنم سرد... شاید از جهنم هم بدتر... تو جهنم ادم تکلیفشو میدونه ... ولی من!

من بلا تکلیف وسط برزخ بودم ...

یه برزخ شدیدا یخ ... شدیدا سوزناک... و شدیدا کهربایی...!

باقی پله ها رو اروم بالا میرفت که خودمو به نرده رسوندم و گفتم: فکر کنم بهتره ... بغض نداشت حرفم بدون قطع تموم بشه، یه نفس کشیدم ... کسرا ایستاده بود. صاف و بلند قامت ... و پشت به من...

اهسته ادامه دادم: بهتره امشب و هم پیش مونس جون بخوابم...

کسرا اول واکنشی نشون نداد... یه لحظه مکث کرد... در نهایت به سمت من چرخید... زیر نگاه سردش تاب نیاوردم و با حرص دگمه های پالتومو

باز کردم و پله ها رو دو تایکی بالا رفتم... از کنارش رد شدم و به بازوش تنه زدم.

به اتاقمون رفتم.

اره... بهتر بود پیش مونس جون میخوابیدم... اینجوری لااقل حس لگدمال شدن غرورمو نداشتم! میخواستم لباس خوابمو بردارم...

کسرا در اتاق وبا شدت باز کرد.

انگار نه انگار ساعت یک صبحه!

در و بست.

دستم به در کمد خشک شده بود. توی نگاه عسلیش که دور تادورش رو رگه های خونی احاطه کرده بود خیره بودم.

اروم اروم جلو اومدم... به قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چیکد...

من که گ*ن*ا*هی نداشتم!

کسرا کتشو درآورد...

دست برد دگمه ی دوم زیر گلوشو باز کرد... بعدی و بعدی و بعدی...

نفس عمیقی کشیدم و به صورت ملتپهش نگاه کردم. چشمامو به زمین

دو ختم... نگاهش دردم میآورد!

انگار در سکوت داشتم بازخواست میشدم...

شاید باید توضیح میدادم...

برای همین بریده بریده گفتم: همه ی او نا... مال قبل از... قبل از...

ازدواجمون بود...

داشتم به حق حق میفتم... کسرا کاملاً رو به روم ایستاده بود.
درحالی که دگمه های پیراهش باز بود و یه رکابی سفید تنش بود و پوست
تیره و عضلانی شو به رخم میکشید...
نفسمو فوت کردم و گفتم: من جلوی با بام و برادرم بودم... از نظر او نا
اشکالی نداشت...

کسرا با یه صدای زخمی و خش دار گفت: اون شبی که باهاش کار میکردی
چی؟؟؟ چیکار میکردی؟؟؟

لبمو گزیدم و گفتم: درس میخواندیم... کیوان کنکور داره منم بهش کمک
میکردم همونطوری که به شیما کمک میکنم!!! بابا و مامان و برادرم بودن
... چیکار میخواستیم بکنیم...؟؟؟

و از جلوش کنار رفتم... لباس خوابمو برداشتم و حینی که میخواستم از
اتاق خارج بشم گفتم: منو کیوان فقط دختر خاله پسر خاله ایم... اگر
میخواستمش...

پشتمو بهش کردم و گفتم: اگر میخواستمش... قبل از تو ازم خواستگاری
کرده بود!!!

خواستم از اتاق بیرون برم که میچ دستم و گرفت.
پشتم بهش بود هنوز... اشکام اروم رو گونه هام سر میخورد.
کسرا با دو تا دستهای میچ دستهای منو گرفت... منو به دیوار چسبوند... تو
چشام خیره شد...

هنوز گریه میکردم... کسرا اهسته گفت: به من نگاه کن..

دماغمو بالا کشیدم و نگاهش نکردم.

کسرا اروم سرشو خم کرد و گفت: به من نگاه کن...

بازم به حرفش گوش ندادم ... که با صدای اروم و مهربونی گفت: نیاز... منو
بین...

اون لحن ارومش تاب و ازم گرفت و بی مقاومت چشام جذب نگاهش شد.
کسرا با یه نگاه اروم تو چشام خیره شده بود. دیگه خبری از سنگینی و
دریاچه‌ی رگه‌های سرخ و خونی نبود... همون نگاه‌سلی و شیرینی بود
که تشنه‌ترم میکرد!

یه لبخند یطرفه زد و گفت: عادت ندارم دوبار تکرارش کنم، پس یه بار بیشتر
نمیگم ... گذشته ات واسه‌ی من... نفس عمیقی کشید و قاطع گفت: اصلا
مهم نیست... از حالا به بعد مهمه...

تند گفتم: من و کیوان... بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفم باشه... وسط
جمله ام... فوراً به سمتم خم شد و لباس رو لبام فرود اومد...

لال شدم... کلمه تو دهنم ما سید... اولین ب* و *سه‌ی زندگی من و کسرا
... طعم شورا شکی میداد که از روی تبرئه و بی‌گ* ن* ا*هی روی صورتم
میریخت!

کسرا پالتومو دراورد... لباس هنوز رو لبام بود... چشمامو بستم... انگار
خواب بودم... حتی تو خواب هم نمیتونستم این همه خواستش رو حس
کنم... این همه شوقشو... این همه خواسته شدن رو...
کسرا بازو هامو گرفت... چراغ و خاموش کرد...

زمزمه هاش صورتمو نوزاش میکرد... عین یه رویا بود ... حتی فراتر و بهتر
از رویا!

میون نفس های داغش اروم میگفت: همیشه دلم میخواست این چشمها
مال من باشه...

پشت پلکهای خیس موب* و* سید... بینیشو روی گونه ام کشید و زمزمه
کرد: دلم میخواست این گونه ها ... اروم به سمت لبم رفت ... به گوشه ی
لبم یه ب* و* سه زد و نفس شو فر ستاد بیرون... کل صورتم از هرم گرمای
تنفسش داغ شد.

با همون صدای زخم خورده گفتم: خیلی وقت بود اروزی داشتن تو رو
داشتم ... امشب به ارزوم رسیدم...

چشمش برقی زد... عین یه شهاب که توی تاریکی رد میشه...
لبخندی زد ...

و ب* و* سه های پی در پی ...

در حالی که نگاه کهرباییش توی پس زمینه ی کبود فضا تو نگاه من قفل بود
...

در حالی که سنگینی وزنش ، تن خسته ی منو مشتاق تر میکرد...

در حالی که زیر گوشم نوای عاشقانه میخوند ...

در حالی که اروم اروم طعم زن بودن و میچشیدم... دم و بی دم ... دم داغشو
تو صورتم خالی میکرد ، عاشقانه هاشو دم به دم خرج میکرد...

پر میشدم و خالی ... هر دم ...

دردم رو با دوستت دارم هاش از یاد میبردم ...

و این آغاز ما شد ...

.
. .
. .

یک آغاز شور... اما کهربایی!

فصل شانزدهم:

با صدای دست و سوت بالاخره رضا، رضایت داد تا ربان ورودی شرکت و
بیره ...

درحالی که دستم از گرفتن گل و شیرینی خشک شده بود؛ با غر گفتم: حالا
اینقدر ادا نیای همیشه؟

رضا با خنده گفت: به مدیریت احترام بذار...

دهن کجی ای کردم و گل و شیرینی رو روی میزی گذاشتم نگاهی به
تشکیلات شرکت کردم.

از چیزی که رضا توصیف میکرد خیلی شیک تر بود ...

رضا میگفت دو تا اتاقه و یه اشپزخونه

ولی اینجا کم کم حدود صد و بیست متری میشد... یه هال کوچیک و

اشپزخونه ... و سه اتاق داشت... که البته دو تا اتاق هم با دیوار کاذب

درست شده بود و مشخص بود کادر زیادی قراره اینجا مشغول بشه.

طنناز با غرغر گفت: عجب بوی رنگی میاد ... رو به فرزند تشر زد: در و پنجره هارو باز کن...

نگاهی به تیممون کردم... من و رضا و فرزند و طنناز و حامد و کاوه و ساناز و فریده تیم شرکت و تشکیل میدادیم.

اگر کسرا میفهمید؟!

سرمو تکون دادم... اون از کجا میخواست بفهمه ...

رضا جعبه ی شیرینی من و باز کرد وگفت: به به چه رولت هایی... زحمت کشیدی عروس خانم...

چشم غره ای رفتم و گفتم: خب اتاق من کجاست؟

رضا پقی زد زیر خنده و گفت: کی میره این همه راهو... قراره یه فرش پهن کنیم دور همی...

طنناز بلند بلند خندید و گفت: چه شود ... خونه های مردم کج در میاد.

رضا سری تکون داد و گفت: خب اینجا قراره زنونه مردونه اش کنیم...

تکیه امو به میز دادم وگفتم: مگه حمومه؟

فرزند بلند گفت: داغ دل منو تازه نکن ...

هممون داشتیم میخندیدیم که با صدای سرفه ی یه غریبه، سرمو به سمت درو رودی چرخوندم.

از جین و کفش های اسپورتش میفهمیدم جوونه ... اما شکلکش پشت یه دسته گل پنهان بود...

رضا با خنده گفت: به به ... آقای مدیر عامل...

اون پسر دسته گل رو به رضا داد و رضا رو گرم تو اغوشش گرفت و گفت:
خوش اومدی...

پسر جوون که از اغوش رضا بیرون اومد تازه تو دستم صورت و چهره اشو
بینم.

قد بلندی داشت... هم قد رضا... شاید یکی دوسانت بلند تر... ورزشکار
بودنش از سی کیلومتری داد میزد.

یه پوست گندمی و موهای خرمایی که به بالا حالت داده بود... با یه جفت
چشم سبز و درشت... از اون چشم چمنی ها که تو خلقت و هنر خدا
میمونی...

سایز دماغ عمل نکرده اش مطلوب بود. ابروهای متوسط... لب و چونه ای
که به کل فیس گردش میومد.

در کل بیشتر شبیه هنرپیشه های امریکایی بود.

رضا دستشو پشت کمر پسر گذاشت و تک به تک به هممون معرفی کرد.
من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و
گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم... شریکم... سپنتا زارع!

من محو تیپ و ظاهر مارک و خوشتیپش بودم که رضا جلوی من رسید و
گفت: معرفی میکنم... دوست عزیزم... شریکم... سپنتا زارع!

سر مو محترمانه تکون دادم و گفتم: خوشبختم آقای زارع...

زارع سری به نشونه ی احترام تکون داد و رو به رضا گفت: خب فکر نکنم از امروز قرار باشه کارها رو شروع کنیم؟ درست میگم؟
درحالی که داشتیم به نیم رخ جذابش نگاه میکردم حس کردم گوشیم داره تو
جییم میلرزه ...

دستمو توجییم کردم و گوشیمو دراورددم.
کسرا بود.

لبخندی زد و گفت: جانم؟

کسرا با خنده گفت: جانت بی بلا... سلام خوشگل خانم ... خوبی؟
خوشی؟ کجایی؟ زنگ زدم خونه نبودى...

-بیرونم ... تو چطوری؟

کسرا اه بلند بالایی کشید و گفت: منم خوبم... دانشگاه چطور بود؟ ببخشید
نتونستم همراهیت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوب بود ... باید دنبال جمع کردن مدارک و
فارغ التحصیلی باشم ...

کسرا خندید و گفت: خب خدا رو شکر... دیگه چه خبر؟؟؟

-سلامتی ... تو چیکار میکنی؟

کسرا: لحظه شماری میکنم تا شب بشه...

با خنده گفتم: باز بهت رو دادم؟

کسرا: من مخلص این روایی هستم که تو بهم میدی... نیاز چند ساعت
دیگه شب میشه؟

زدم زیر خنده ... با اینکه از اولین رابطمون چند روزی میگذشت ولی شوق
و اشتیاق کسرا که هر بار بیشتر از قبل میشد باعث غرورم میشد ...
داشتم میخندیدم که که باعث توجه زارع و رضا شد!
لبمو گزیدم و کسرا گفت: نیازم ... میگم نظرت چیه من الان مرخصی
بگیرم... تو هم بیای خونه و...
وسط حرفش پریدم و گفتم: کسرا میزمنت ها ...
کسرا خندید و گفت: عزیزم صدام میکنن... کاری با من نداری؟
-نه... به کارت برس.
کسرا: باشه گلم... عصر میبینمت ...
خندیدم و گفتم: برو بچه پر رو...
خندید و به مراقب خودت باش تحویل داد و تماس و قطع کرد. نفس
عمیقی کشیدم... گوشیمو تو جیبم گذاشتم و رضا رو به زارع با شوخی
گفت: شگون شرکت هستن ایشون ...
زارع با حالت خاصی یک تای ابروشو بالا داد و گفت: چطور؟
طناز با طنازی گفت: یه عروس خانم دوازده سیزده روزه است.
زارع: پس جا داره تبریک بگم...
فرزاد مسخره گفت: بهش تسلیت بگو...
جمع به همراه زارع خندید... دندون های ردیف و سفیدی داشت ... در کل
زیادی خوش قیافه بود. اصلا بهش نمیومد ایرانی باشه.

به هر حال، چون کاری برای انجام دادن نبود و شرکت هنوز یه سری ریزه کاری های بنایی داشت قرار شد تا از شنبه ی آینده کار شرکت رسماً شروع بشه . بعد از خداحافظی از جمع...

همراه طنناز و ساناز از شرکت زدیم بیرون ...

طنناز سقلمه ای زد وگفت:عجب تیکه ای بود؟

ساناز خندید و گفت: به نیاز میگی؟ اون که شوهرشو کرد تموم شد...

طنناز مسخره گفت: اگر نکرده بود این باقلوا تو تور این میفتاد... منو تو که شانس نداریم...

خندیدم و ازشون خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوب* و*س رفتم.

خیلی زود به خونه رسیدم ... دیگه چم و خم خونه دستم اومده بود. حیاط و رد کردم ، جلوی پادری کفش هامو جفت کردم و وارد خونه شدم.

سکوت فضای نشیمن باعث شد ابرو هامو بالا ببرم.

نه خبری از مونس چون بود نه شیما ...

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم و به سمت اتاقمون رفتم.

یه دوش سر سری گرفتم و حینی که یه پلیور سفید و یه شلوار مخمل کرم

تم می کردم حس کردم از طبقه ی پایین سر و صدا میاد... مو هامو خیس با

کلیپس بالای سرم جمع کردم و از پله ها سرازیر شدم.

وسط هال ایستاده بودم که یهو اقا مهدی در دستشویی و به سختی باز کرد و

با تعجب بهم خیره شد.

بخاطر خیسی مو هام عطسه ای کردم و با تنه پته گفتم:سلام...

اقا مهدی دستهای خیسشو به پیرهنش مالید و گفت: سلام علیکم...
در دستشویی و که گیر داشت، بست و گفت: شما کی اومدید؟
- تازه اومدم ... یه ربع پیش...

اقا مهدی سری تکون داد و گفت: هانیه و مادر و شیما رفتن خرید ...
لبخندی زد و گفتم: هدیه جون هم بردن؟
اقا مهدی سری به علامت نه تکون داد و گفت: هدیه تو اتاق شیما خوابیده...
معذب به اشپزخونه رفتم.

اقا مهدی هنوز داشت منو نگاه میکرد. یه مرد سی و شیش هفت ساله بود با
یه قد متوسط به نسبت بلند، با ابروهای پیوسته و ریش پرفسوری...
با حس حضورش توی اشپزخونه فوری به سمتش چرخیدم و گفتم: چیزی
لازم دارید؟

لبخندی زد و گفت: نه ... فقط میخواستم اب بخورم!
اوهومی کردم و در یخچال و باز کردم. بطری های اب معمولاً توی طبقه ی
پایین یخچال بود. جلوی اقا مهدی خم شدم و یه بطری برداشتم...
وقتی راست ایستادم دیدم اقا مهدی داشت به پشتم نگاه میکرد.
اخمی کردم و گفتم: براتون میارم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چیو؟

لبهامو خیس کردم ... از نگاهش خوشم نمیومد... متاسفانه ادمی بودم که
از نگاه ادم ها خیلی چیزها دستگیرم میشد. و این خصلتم به درد اقا مهدی
نمیخورد! چون باعث میشد هر لحظه ازش بدم بیاد.

با حرص گفتم: لیوان ابی که خواسته بودید...
نفس عمیقی کشید و با حفظ لبخندش که زیر سیپیل و ریشش یه جورایی
محسوس بود گفت: شما چرا زحمت میکشید نیاز خانم ... خودم میریزم.
صدای یخچال از باز بودن درش دراومده بود.
در یخچال و بستم و گفتم: نمیدونین کی برمیگردن؟
اقا مهدی به این تکیه داد و گفت: احتمالا تا یک ساعت دیگه ...
دلم میخواست ناله کنم... یعنی من با اقا مهدی، شوهر خواهر کسرا...
شوهر اون هانیه ی تحفه ... باید تنها سر کنم؟؟؟
اقا مهدی دست به سینه ایستاد و گفت: خب چه خبرا؟
لیوان محتوی اب رو توی پیش دستی گذاشتم و رو بهش گفتم: بفرمایید...
اقا مهدی لبخند شو عمیق تر کرد و گفت: میشه خواهش کنم دو تایخ هم
داخلش بندازید؟
پوفی کردم و ناچاراً، از توی فریزر دو قالب یخ کوچیک و مکعبی دراوردم
که یکی از یخ ها از دستم لیز خورد روی زمین افتاد... ناچاراً یه تیکه یخ
دیگه برداشتم و داخل لیوان انداختم...
رو بهم گفتم: از زندگیتون با محمد راضی هستید؟
با اخم گفتم: بله ... ممنون.
و اب و بهش تعارف کردم و اون هم بدون اینکه نگاه ازم برداره، تمام اب و یه
نفس سرکشید و اخرش یه اهی کشید و گفت: یا حسین!
خم شدم و اون یه تیکه یخی که داشت اب میشد رو برداشتم.

حینی که خم بودم حس کردم پلیورم کمی بالا میره و کمرم مشخص میشه ...
فورا دستمو به پلیورم کشیدم و سریع بلند شدم که سر شونه ام به گوشه ی
سینک که دقیقا کنار یخچال بود خورد و آهم بلند شد.

اقا مهدی تکونی خورد و گفت: حالتون خوبه؟

یخ و توی سینک انداختم و حینی که داشتم سر شونه امو میمالیدم گفتم:
مرسی... طوریم نشد...

اقا مهدی نگاهی به سر شونه ی چپم کرد و گفت: پلیورتون نخ کش شد...
ودست دراز کرد و گفت: داره خون میاد...

با تماس سر انگشتش به پلیورم فوری خودمو عقب کشیدم و گفتم: یه خراش
ساده است...

اقا مهدی به سمت کابینتی رفت و از توش یه سبد که پر از باند و قرص و
کپسول و چسب زخم بود، برداشت.

داشتم نگاهش میکردم که یه تیکه باند برداشت و گفت: بذارید براتون
ببندمش...

باند و از دستش کشیدم و گفتم: خودم میتونم.

اقا مهدی با تعجب گفت: مطمئنید؟

دلم میخواست بزنم زیر گریه... سر شونه ام کمی میسوخت ولی دلم
میخواست یه نفر دیگه هم تو خونه حضور داشته باشه... یا حداقل هدیه
بیدار باشه... نمیدونم چرا ازش میترسیدم... صورت سرخ و ملتهبش با اون

ریش و سیبیل برام ترسناک بود... بخصوص نگاه خیره اش هم معذبم میکرد
... هم یه جورایی سنگین بود که باعث میشد بیش از پیش مراقب حرکت و
رفتارم باشم.

فورا از اسپزشخونه بیرون رفتم و خودم وتود ست شویی چپوندم ودر وهم قفل
کردم.

یه نفس راحت کشیدم که بوی بوگیر توت فرنگی رفت تو سرم.

پلیورم بدجوری نخ کش شده بود.

یه نگاهی به سرشونه ام انداختم... یه خراش ساده بود ... باندا و نم دار کردم
و خونشو پاک کردم.

زخم خنجر که نبود سریع خونش بند اومد.

پوفی کردم و باندا وتوی سطل اشغال انداختم.

موهام هنوز نم داشت.

کلیپسمو باز کردم و دوباره بستم.

با تقه ای به در دستشویی سر جام پریدم.

اقا مهدی گفت: حالتون خوبه نیاز خانم؟ زخمتون که عمیق نیست؟؟؟ اگر
هنوز خون ریزی دارید ببرمتون دکتر...

چنگی به موهام زدم... خدایا چرا این اینطوری بود!!!ولم کن ... به تو چه!

با صدای خش داری گفتم: من خوبم ...

اقا مهدی هنوز پشت در بود.

دوباره گفتم: در باز گیر کرده ...

و دستگیره رو چند بار بالا و پایین کرد.

خودمو از عقب چسبوندم به دیوار و گفتم: نه مشکلی نیست اقا مهدی...
الان میام...

اقا مهدی گفت: اگر در گیر کرده از پشتش برید کنار تا من هولش بدم باز
بشه... و باز با دستگیره ور رد...

درو دوقفله کرده بودم.

چشمام پر اشک بود. عین یه بچه ی بهونه گیر که از تنهایی میترسید... منم
از تنهایی با داماد خانواده ی کسرا میترسیدم. ازش خوشم نمیومد... برام
موج منفی بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه...

قلبم تو سینه داشت میزد... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم... تا در و بشکنم.
دستم نمیرفت تا قفل در و باز کنم.

اشکم دراومده بود.

پوفی کردم که حس کردم محکم به در ضربه میزنه...

قلبم تو سینه داشت میزد... الان در و میشکست!

اقا مهدی بلند گفت: از پشت در برید کنار نیاز خانم... تا در و بشکنم.
دستم نمیرفت تا قفل در و باز کنم.

اشکم دراومده بود.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بغضم نترکه و بلند هق هق نکنم. اصلا خودمم
نمیدونستم چه مرگمه...

وحشت کرده بودم. حس میکردم در هر آن ممکنه تو صورتم بخوره...
اصلا چرا اینقدر اقا مهدی اصرار داشت ...
یه نفس از روی کلافگی کشیدم... دست و پام میلرزید... هنوز داشت به در
ضربه میزد که یهو در آرام گرفت.
حس کردم داره با یکی حرف میزنه...
صدای کسرا بود.

پرسیده بود: چی شده اقا مهدی؟
و اقا مهدی داشت توضیح میداد که من تو دستشویی گیر کردم.
کسرا از پشت در دو تپه به در زد و گفت: نیاز جان؟
حس کردم آرامشه که داره بهم تزریق میشه... فوری قفل در و باز کردم و
کسرا گفت: عزیزم این قلق داره... در و به سمت خودت بکش...
با کمی ضرب و زور در و باز کردم.

کسرا با تعجب به من که صورتم خیس اشک بود نگاهی کرد و دستمو گرفت
و گفت: خوبی؟ چه یخ کردی؟
با صدای بغض داری گفتم: سلام...

اقا مهدی نگاهی بین من و کسرا رد و بدل کرد و به سمت نشیمن رفت.
وقتی رفت حس کردم چقدر حضورش سنگینه...

کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت که آخم در اومد.
دقیقا روی زخم و خراشم گذاشته بود و بد جوری هم جاش میسوخت.

کسرا با تعجب گفت: چی شده؟؟؟
و دستمو گرفت و گفت: بیا بریم بالا بینم چی شده...

چینی که داشتم از پله ها بالا میرفتم از پشت پلیورم روی ب*ا*س*نم کشیدم ... حس میکردم شلوارم تنگه و توانایی تحمل نگاه سنگین و هیز اقا مهدی رو به هیچ وجه نداشتم!

کسرا منو روی تخت نشوند و اروم پلیورمو درآورد.

زیرش یه تاپ نخعی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

زیرش یه تاپ نخعی پوشیده بود... با دیدن سرشونه ام اخم هاش تو هم رفت و گفت: وای چیکار کردی با خودت دختر...

-هیچیم نیست...

کسرا فوری از اتاق خارج شد و تو کمتر از یک دقیقه ، با همون سبده برگشت... یه پنبه رو بتادینی کرد و اروم گذاشت رو زخمم...

لبمو گزیدم وگفتم: ایی...

کسرا اروم گفت: به کجا خورد؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: به تیزی سینک...

کسرا: اخ ... میدونم کجا رو میگی... پهلوی منم چند بار به اون تیزی خورده ... الان خوبی؟ درد که نداری هان؟

-هیچیم نیست...

کسرا لبخندی زد و یه تیکه بانده برداشت و با چسب زخممو پانسمان کرد.

لبخندی زدو اروم نوک بینیمو ب*و*سید و گفت: اینم مسکنش...

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم...
حینی که داشتم بهش نگاه میکردم با خنده گفت: واسه ی زخمت گریه کردی؟ یا گیر کردنت تو دستشویی؟؟؟
دلم نمیخواست بگم بخاطر حضور اقا مهدی و معذب شدنم گریه کردم...
با این حال اهسته گفتم: هر دوش...
کسرا چشماشو باریک کرد وگفت: بیرمت بیرون خوب میشی؟
خندیدم و گفتم: اوهوم...
کسرا بادستهاش صورتمو نوازش کرد و اروم پیشونیمو ب* و*سید وگفت: پس موها تو خشک کن و آماده شو...
خمیازه ختم جمله اش بود.
به صورت خسته اش نگاه کردم...
با این همه خستگی بازم به فکر من بود، لبخندی رو لبم نشست...
چشم بلند بالایی گفتم و کسرا از اتاق بیرون رفت .
نفس راحتی کشیدم ... رسماً خودمو از تنها بودن با اقا مهدی ممنوع کردم!
مانتوی پاییزه ای که همراه کسرا خریده بودم رو پوشیدم و استین هاشو دادم بالا ...
کسرا وارد اتاق شد و گفت: هنوز آماده نشدی؟
-چرا دارم میشم دیگه ...
کسرا لبه ی تخت نشست و شروع کرد به نچ نچ کردن.
با تعجب بهش نگاه کردم ... داشت به بالش نگاه میکرد.
ابروهامو دادم بالا و گفتم: چیه؟

کسرا سری تکون داد و گفت: موهات میریزه ها نیاز ... کل بالش پره از موهات...

با جیغ گفتم: من هیچ وقت ریزش مو نداشتم.

کسرا خندید و یه تار موی بلند واز روی بالش برداشت وگفت: یعنی میخوای بگی این موی منه؟

با اینکه خنده ام گرفته بود ولی از حرفم برنگشتم و گفتم: پس چی؟ موی منه؟

کسرا با خنده گفت: مونی من اینقدر بلند بود که من دیگه غم نداشتم...

با حرص گفتم: خوب میگی من چی کنم؟ موهام میریزه تقصیر منه؟؟؟ تو که یه شامپوی خوب برای من نمیخوری...

کسرا با تعجب گفت: ااا... من که همین چند وقت پیش این همه پول شامپو و کرم و اینا دادم...

-خب تموم شد...

کسرا با ابروهای بالا داده گفت: تو شامپو رو میخوری؟؟؟

روموازش گرفتم تا خندمو نبینه ...

کسرا با گیجی گفت: دو تا شامپو رو تموم کردی؟

چینی به بینی ام انداختم وگفتم: من هر روز باید برم حموم... نکنه دوست داری با بوی عرق پیام ب*غ*لت؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: شامپوی سر مال سره ... نکنه تو به بدنتم میزنی؟؟؟ها؟؟؟

- من عادت ندارم با صابون خودمو بشورم...

کسرا ابرو هاشو بالا داد و گفت: چیی؟؟؟ پس با چی خودتو میشوری؟
خندیدم و گفتم: شامپو بدن نگرفتی که ... منم مجبورم شامپوی سر و به
بدنم بزنم... اصلا تقصیر منه که همیشه خوشبوام...

کسرا خندید و گفت: یعنی فکر کنم اخرش سر شامپو ورشکست بشم...
اداشو دراوردم و کسرا با حرص شیطونی گفت: این دفعه خودم میبرمت
حموم بینم چطوری شامپو مصرف میکنی...
خواستم با بورس بزنمش که از دستم در رفت و بلند گفت: تو ماشین
منتظره...

از حرکاتش خندم گرفت و یه نگاهی به بالش کردم.

حالا دوسه تا تار مو بیشتر نبود ها ... کسرای وسواسی!!!
هوا خیلی خوب بود. کاپشنم روی صندلی عقب گذاشتم و کسرا گفت:
سردت نیست؟

- سردم شد میام میپوشمش...

باهم اومده بودیم باغ وحش و قرار شد هر وقت یخزده تاریک تر شد بریم
شهر بازی ...

در حالی که داشتیم از جلوی قفس رو باه ها رد میشدیم و پاپ کرن
میخوردیم کسرا گفت: نیاز استین کوتاه پوشیدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: هوم؟

خندید و گفت: عزیزم سرده ... استینتو بده پایین...

یه تای ابرو مو بالا دادم و گفتم: چرا؟

کسرا: اخه تا ارنجت تا کردیشون...

بی تفاوت گفتم:

-خوب که چی؟

کسرا: نیاز...

با حرص گفتم: هان؟

کسرا: ای بابا...

-ای بابا چی؟

کسرا کلافه گفت: استیتو بده پایین... دختر جون یخ میزنی... سرما

میخوری...

-من سردم نیست...

کسرا مهربون گفت: بدش پایین دیگه...

بی تفاوت گفتم:

-چرا؟

کسرا پشت سرشو خاروند وگفت: افتاب میخوره دستت میسوزه...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: میتونستی برام کرم ضد افتاب بخری!

کسرا مات گفت: من نخردم؟

-خریدی؟

کسرا: نیاز من یه هفته پیش خریدما...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: اصلا ازم نپرسیدی چه مارکی... چه

نوعی...

کسرا چشماشو گرد کرد و گفت: من ۳۲ تومن پولشو دادم ... خود داروخونه
ایه گفت مارکش خوبه...

-من کرمی که مارکش واسم نا آشنا باشه به پوستم نمیزنم...

کسرا: نیاز خانمه میگفت بهترین مارکه ... خودشم از همون مصرف میکرد!
با تعجب بهش زل زدم و گفتم: بله؟؟؟ کدوم خانم؟

کسرا سرشو خاروند و گفت: منظورم فروشنده ی داروخونه بود...

-نفهمیدم چی شد... تورفتی به بهانه ی کرم ضد افتاب با خانمه صحبت
کردی؟

و جلو جلوراه افتادم... درحالی که از قفس خرس هارد میشدم ... کسرا بهم
رسید و گفت: نیاز یه دقه صبر کن... من فقط اسم یه مارک و پرسیدم.

با غر گفتم: از یه خانم!

کسرا: خب از کی میپرسیدم... اون بهتر میتونست راهنماییم کنه دیگه ...
بعدشم گرون ترین مارک بود... ۳۲ تومن شد!

با اینکه تو دلم از کل کل کردن باهاش داشتم لذت میبردم ولی قیافه ی
عصب بانیمو حفظ کردم و گفتم: کشتی خودتو... من که استفاده اش
نمیکنم... مال خودت ... ازاین به بعد هم به جای خرج بیخود ... از خودم
سوال پرس...

کسرا: چشم عزیزم... حالا شما استین مانتو بده پایین... اون سمت گشت
ارشاد ایستاده ...

-ای بابا کسرا .. این مانتو رو با هم خریدیم ها... یادت رفته؟؟؟ اگر استینش
کوتاه بود چرا همون موقع نگفتی؟

کسرا پوفی کرد و گفت: قبلا استینش اینقدر کوتاه نبود.
روموازش گرفتم به قفس گورخرها نگاه کردم و گفتم: یه بار شستمش اب
رفت...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دورنگ میشه ها...

کسرا با حرص گفت: دستت میسوزه پوستت دورنگ میشه ها...
خندیدم و گفتم: وسط زم*س*تونیم ها؟؟؟ کدوم افتاب زم*س*تون پوست
وسوزونده؟

کسرا: حالا شما عجالتا بده اینا رو پایین...

با حرص گفتم: قبل عروسیمون کاری به لباسای من نداشتی ها...
کسرا ابروهاشوداد بالا و گفت: نه که الان خیلی دارم... بعدشم قبلا چه
صنمی با شما داشتم من؟

-الان چی؟

کسرا: فکر کنم شوهرت ما...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: یعنی چون شوهرمی باید هرکاری که میگی و
بکنم؟

کسرا با کلافگی گفت: نخیر... ولی من ازت خواهش میکنم...

-اگر ردش کنم؟

کسرا اخمی کرد و گفت: گشت ارشاد ببرت من هیچ کمکی بهت
نمیکنم...

یه عطسه کردم و گفتم: بین سرما میخوری...

جوابشو ندادم و کسرا اروم و ملایم گفتم: حالا میشه خواهشمو عملی کنی؟
خندیدم و گفتم: کدومشو؟ مصرف کرم ضد افتاب یا دادن استین هام به
پایین؟؟؟

کسرا دست تو موهاش کشید و گفتم: خلم کردی نیاز... نگاه ... شبیه این
خره شدم الان...

و به قفس گور خرها که داشتن زل زل به مردم نگاه میکردن... اشاره کرد.
با خنده گفتم: اینا گور خرن ها...

کسرا با کسلی گفتم: خر خره دیگه ... چه فرقی میکنه ...! از یه خانوادن به
هرحال....

خندیدم و کسرا اروم تایی استینمو دونه دونه باز کرد و گفتم: که این اب رفته
دیگه هان؟؟؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم: تو منو سرکار میذاری؟؟؟
با خنده گفتم: جات خالی خیلی مزه میده ...

سری تکون داد و گفتم: که منو سرکار بذاری؟؟؟
خندیدم و گفتم: ولی کرمه رو استفاده نمیکنما...

پوفی کرد و گفتم: استفاده اش کردی؟
-بگو یه بار...

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفتم: پس اکبنده؟
-اوهوم...

کسرا سری تکون داد و گفتم: میرم به همون خانمه پشش میدم...

خندم جمع شد وگفتم: چی؟

کسرا شیطون گفت: دیگه دیگه ... میدم به فروشنده هه...

-پس دنبال بهانه بودی بری فروشنده رو ببینی؟

خندید و با شصت و اشاره دماغمو فشار داد و گفت: اذیت کردن تو هم

خیلی مزه میده ...

ودستمو محکم گرفت و گفت: اوه ... بدمت اون شیره بخورت؟؟؟

از حرفش خندیدم وگفتم: بالاخره کرمه رو چی میکنی؟

کسرا: چشمم کور ... دندم نرم ... میرم از اون خانمه یه مارک دیگه میخرم...

و غش غش خندید.

با حرص گفتم: کوفت ... اصلا لازم نکرده تو واسه ی من این چیزا بخری...

خودم میخرم...

کسرا با خنده گفت: اره اره... برو با خانمه آشنا شو... بعدا لازم میشه ...

یه بشکون از پهلوش گرفتم که ناله ی خفه ای کرد و گفتم: جرات داری از

این شوخی ها بکن ... ببین چیکارت نمیکنم...

کسرا مهربون خندید وگفت: چیکارم میکنی خانم غیرتی؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: خلاق هرچی لایق... من هیچم غیرتی نیستم.

کسرا لپمو کشید وگفت: مشخصه عزیزم...

بهش چشم غره ای رفتم که باعث شد بلندتر بخنده ...

ازش جلو تر راه میرفتم که دوباره خودشو بهم رسوند وگفت: تو این مانتو

اصلا نمیتونی جم بخوری ها ...

با سر تایید کردم و گفتم: چاق شدی یا مانتوئه تنگه؟
چشم غره ای رفتم و خندید و گفتم: کاپشتوبی زحمت بپوش ...
سرمو تکون دادم و گفتم: نیاوردمش تو ماشینه ...
کسرا: بیارم میپوشی؟؟؟

اتفاقا سردم هم بود با علامت سر موافقتمو اعلام کردم و کسرا هم به سمت پارکینگ رفت و منم تویه الاچیقی نشستم و منتظرش شدم.
خیلی زود برگشت و کاپشن و تنم کردم و زورم کرد زیشم تا زیر گلوم بکشم بالا . اخرشم مجبورم کرد هم استینامو بدم پایین هم رو مانتوئه کاپشن بپوشم. هرچند که سردم بود ، ولی خودمم به تنگی مانتوم واقف بودم! به خودم تشر زدم وقتی یه سایز کوچیکتر از سایز واقعیم مانتو میخرم و خودمو به زور توش جا میکنم همین میشه!

...

ساعت نزدیک دوازده بود ... دوتایی تو صف سفینه بودیم ، کسرا کنارم ایستاده بود و دستمو گرفته بود ... یه ها کردم ... و به بخار دهنم خیره شدم.
کسرا پنجه هامو فشاری داد و گفتم: سرده؟ بیا کاپشتوبی بپوش ... کسرا غرغر کرد: لجباز ... ولی محلش نذا شتم! کتم و نگه داشته بود . ا صلا از کاپشن خوشم نمیومد اینجوری با مانتو سبک تر بودم!
سرمو به علامت نه تکون دادم و خمیازه ای کشیدم.
کسرا زیر گوشم گفتم: پس خوابت میاد.
خندیدم و گفتم: چه جورم ...

کسرا اروم خم شد وزیر گوشم گفت: امیدوارم برای هیجان آخر شب خسته نباشی... اصل کاری هنوز مونده ...

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با ارنجم زدم تو پهلوشو گفتم: گمشو...
خندید و دستشو دور دست من که دیگه تو جیب ماتنوم گذاشته بودمش،
حلقه کرد.

گرماشو حس میکردم.

یخرده خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم ... کسرا محکم ایستاده بود . بهش
تکیه دادم.

تمام وزنمو روش انداختم ... پاهام خسته بود ولی حاضر نبودم بدون سوار
شدن سفینه برگردم خونه.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر کسرا تو سرم پیچید...

مثل همیشه ساده بود... تو سادگیش هیچ چیز خاصی نبود اما من عاشق
همین سادگی بودم.

یه لحظه به زمان مجردیم پر کشیدم... روزایی که فکر میکردم کسرا رو برای
همیشه از دست دادم... روزایی که هر بار میدیدمش میزدم تو برجکش و
میداشتم فکر کنه که من چه دختر مغروری ام...

وحالا کنار همون ادم ، تو صف سفینه ایستاده بودم ... دیگه مال خودم بود.
کسرای خجالتی و اروم ... حالا هم سر قانونی و شرعی من بود ... به قولی
من مالک اون بودم و اونم مالک من!

نفس عمیقی کشیدم... را ضی بودم... اگر قرار بود تا آخر عمر همینطور پر
هیاهو و عاشق کنار هم زندگی کنیم راضی بودم و باید بلند داد میزدم من
خیلی خو شبختم... کسرای اروم و مهربون، یه ادم شیطون و پراثری بود
... یه مردی که میشد بهش تکیه کرد... میشد ازش آرامش گرفت...

چشمامو محکم تر بستم یاد سفرمون افتادم...

یاد لحظه هایی افتادم که ازش آرامش میگرفتم...

شاید اون لحظه ها هم هیچ وقت فکر نمیکردم کسرا برای من اینقدر شور
وشوق و محبت خرج کنه ...

شایدکه نه... اصلا فکر شدم نمیکردم کسرای اروم اینقدر پر جنب و جوش
باشه... اینقدر خوش مشرب باشه... حتی اون دوره ی کوتاه نامزدی که بهم
محرم بودیم هم به این شلوغی و پرسرو صدایی نبود...

یه ادمی که شوخ طبعی به موقع داشت... ناز کشی میکرد... قربون صدقه
میرفت... و وقت و بی وقت بهم دوست دارم میگفت.

چقدر له له میزدم واسه ی یه بار گفتش و حالا هر روز از زیونش میشنیدم
... این واسم قشنگ بود.

نفس عمیقی کشیدم که دست نوازشگرشو پشت کمرم حس کردم.

کلا شبا آپرش میزد بالا...

نیشخندی زدم و اون دستشو روی ب*ا*س*م گذاشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا زشته الان...

و چشمامو باز کردم.

کسرا که یه دستش از توی حلقه ی ارنج من رد شده بود و با دست دیگه اش داشت بلیط ها رو به حالت بادبزنی تا میکرد.
هنوز یه دست سوم نوازشگر روی بدن من بود...
با بهت به عقب چرخیدم ...

با دیدن سه تا پسر جوون که دست یکیشون روی کمر من بود زبونم قفل شد ... با ماتی داشتم نگاهشون میکردم که کسرا اهسته گفت: نمیای؟
خواستم قضیه رو بپیچونم که کسرا گفت: چی شده؟
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی .. بریم جلو خالی شد.
کسرا اخمی کرد و گفت: مطمئنی؟
-اره ...

یه نفس عمیق کشیدم میخواستیم به تعداد ادم هایی که وارد سفینه شدن و جلومون خالی بود جلو بریم که یکی از پسرها گفت: عزیزم امشب و با ما میای؟؟؟ قول میدیم با ما باشی و بیشتر بهت خوش بگذره ...
کسرا یه نگاهی بین منو اون سه تارد و بدل کرد.

یکیشون با لبخند خاصی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن ... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با قهقهه خندید.

یکیشون با لبخند خاصی گفت: تن و بدن نرمی داری عزیزم... همرو خرج این دوست پسر دیلاقت نکن... ما هم آدمیم... و جمع سه نفرشون با فهقهه خندید.

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد و بدون اینکه حرفی بزنه فقط پنجه های مشت شده اشو دیدم که تو دهن اون پسری که حرف زده بود فرود اومد. اونقدر شوکه بودم که صدای جیغمم خفه از گلویم بیرون اومد.

کسرا محکم یقه ی اون پسر و که دهن و دماغش پر خون شده بود و گرفت و اونو به نرده های فلزی دور تا دور دستگاه سفینه کوبید و با صدای نعره مانندی گفت: تو به زن من چی گفتی؟؟؟

و سیلی دیگه ای به صورت پسر زد و گفت: بروگمشو تا نزدم فکتو بیارم پایین...

پسرا که از حرکت کسرا شوکه شده بودن، دو تا پا دا شتن و دو تا دیگه هم قرض کردن و خیلی زود قبل از اینکه جمعیت بیشتری دور ما حلقه بزنه پا به فرار گذاشتن. کسرا به نفس نفس افتاده بود...

نفسم تو سینه حبس شده بود که کسرا بازومو تو چنگش کشید و با هم به سمت خروجی پارک راه افتادیم.

من میدویدم و کسرا کشون کشون با قدم های بلندی راه میرفت... به سمت پارکینگ رفتیم... کسرا به لحظه ای ستاد... دزدگیر و زد و در جلو رو باز کرد.

با یه حرکت منوروی صندلی جلو پرت کرد. پای چپم داخل ماشین بود... پای راستمو هنوز داخل ماشین نداشته بودم... که کسرا با شدت در و به

سمتم هل داد... پای را ستم بین در و پایین ما شین موند و حس کردم ساق
پام خرد شد... در بسته نشد و برگشت سمت خود کسرا...

دستم جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد... از رون پام دو دستی پامو گرفتم
و داخل ماشین گذاشتم... کسرا دوباره در و با شدت بست... از دردی که
تو پام بود داشتم فلج میشدم... اما چشمای خونی کسرا... رگ برجسته ی
گردنش... باعث میشد اونقدر شکه و بهت زده باشم که سکوت کنم...

خیلی سریع کنارم نشست...

با حرص ماشین و روشن کرد...

با حرص کمر بند و بست...

با حرص گاز داد و صدای جیغ لاستیک ها تو فضای تاریک پارکینگ
پیچید... خیلی سریع وارد اتوبان شدیم... با پراید با سرعت ۱۳۰ میرفت.
صدای بوق سرعت ماشین تو سرم بود.

پام یه لحظه یخ میکرد و یه لحظه داغ میشد. با هرتکون حس میکردم
استخون پام که به شدت میسوخت خرد و خرد تر میشه...
چشمام از اشک میسوخت.

کسرا حرف نمیزد... فقط تند تند نفس میکشید... خیلی زود به خونه
رسیدیم... در پارکینگ و باز کرد و دوباره داخل ماشین نشست.
با یه سرعت زیاد وارد حیاط شدیم. چراغ ها خاموش بود.

بدون توجه به من دوباره پیاده شد... در وبست .. اروم در و باز کردم.
نمیتونستم روی پام وایسم... داشتم اروم میذاشتمش روزمین که کسرا
دستمو کشید و درحالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...
تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا بالی
لی راه میرفتم ...

بدون توجه به من دوباره پیاده شد... در وبست .. اروم در و باز کردم.
نمیتونستم روی پام وایسم... داشتم اروم میذاشتمش روزمین که کسرا
دستمو کشید و درحالی که منو میکشید دیگه بغضم بی صدا ترکید ...
تمام وزنم روی پای چپم بود و تقریبا داشتم با سرعت پشت سر کسرا بالی
لی راه میرفتم ...

حس میکردم دستم داره میون پنجه هاش خرد و خمیر میشه ...
صدای هق هقم از ته چاه میومد ...
انگار اصلا هیچی حالیش نبود ... انگار روی رفتارش ، روی واکنش و
عصبانیتش هیچ کنترلی نداشت ...
پله ها رو دو تایکی منو بالا برد ... از درد لبمو اینقدر گاز گرفته بودم که
دهنم مزه ی خون میداد.

کسرا در اتاقمونو دو قفله کرد منو روی تخت پرت کرد و رو به من گفت:
بهت دست زد؟

با من من گفتم : چی؟

کسرا با داد وچشمهای سرخ و صورتی ملتهب گفت: بهت دست زد؟

با تته پته خواستم جواب بدم که کسرا گفت: به کجات دست زد؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: پشتم...

کسرا با حرص گفت: به کجای پشتت...

میون هق هقم گفتم: به با.... به کمرم...

یه قدم به سمتم جلو اومد وگفت: راستشو بگو...

سر مو انداختم پایین وگفتم: به ب*ا*س*نم!

با حرص دگمه هامو باز کرد ومانتو مو وحشیانه از تنم دراورد. پام از درد به

سوزن سوزن شدن و گزگز کردن افتاده بود، جرات ناله کردن هم نداشتم!

با یه استین کوتاه جلوش ایستاده بودم. از چشماش خون میبارید...

از ترس داشتم سگته میکرادم... یه لحظه از تصور اینکه با این قیافه بخواد با

من باشه حتی درد پام هم فراموش کردم.

کسرا با حرص مانتو رو مچاله کرده بود تو مشتت... توی کشوهای تخت و

میز داشت دنبال چیزی میگشت... کلافه از پیدا نکردنش دوباره نگاهی

اجمالی به اتاق انداخت...

در نهایت جلوی چشمای مات و مبهوت من ... مانتو مو از یقه گرفت و

نگاهی بهش کرد...

باتعجب گفت: ۳۶؟؟؟

نفسمو به سختی بیرون دادم...

با حرص گفت: مگه نگفتم یه سایز بزرگترشو بخر... مگه قرار نبود ۳۸

بخری؟؟؟ با داد گفت: مگه نگفتم ۳۶ تنگه؟؟؟ هان؟؟؟ مگه سایز تو ۳۸

نیست؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه تو اتاق پرو همون موقع
بهت نگفتم ۳۶ و نخر؟؟؟ هــــــــــــــــان؟؟؟ کار خودتو کردی؟؟؟ آره؟
میون هق هقم گفتم: ۳۶ بهم بیشتر میومد ... ۳۸ گشاد بود...
کسرا با داد حرفمو تکرار کرد: گشاد بود؟؟؟ اینطوری خوبه؟؟؟ بچسبه
بهت؟؟؟ اره؟؟؟ همینو میخواستی؟؟؟ خودتو تو این یه و جب پارچه عرضه
کنی که بهت دست بزنی؟ چراغ سبز نشون بدی که نوازشت کنی؟ اونم
جلوی شوهرت؟؟!!!!!!!!!!!!!!!

روی تخت نشسته بودم و از شدت گریه و درد پام نفسم بالا نمیومد...
کسرا با یه حرکت مانتوروز از یقه پاره کرد، صدای خرت پارچه تو سرم عین
یه پتک بود! ... با تعجب داشتم به رگ های دستش نگاه میکردم ... سرم
داشت میتراکید ... چشمام میسوخت... پام از درد بی حس شده بود...
کسرا مانتوی جر دادمو به سمت صورتم پرت کرد و با یه صدای قاطع و پر
عصبانیت گفت: یک بار دیگه اینطوری سر من وکلاه بذاری... خودتو از
وسط دو تیکه میکنم!
و چراغ و خاموش کرد ... صدای سگک کمر بند شو می شنیدم... اروم اروم
داشتم گریه میکردم.
تخت از حضورش کمی فرو رفت... از ترس نفسم بند اومده بود.
پای بلند شدن نداشتم.
جون فرار نداشتم ...

مگه چند روز و وقت و زمان از بودنمون با هم گذشته بود که تو این لحظه

در به در دنبال یه راه در رو میگشتم؟

چون فقط عصبانی بود؟

میتونست به من اسیب بزنه؟؟؟

نفسم سخت بالا میومد...

چشمم که به تاریکی عادت کرد ، اونم دراز کشید... به لحظه نکشید که

غلت زد و پشتشو بهم کرد. یه لحظه از اینکه باهام کاری نداره خدا رو شکر

کردم...!!!

شالمو از روی سرم دراوردم.

از گریه فین فین میکردم و اروم روی تخت طاق باز خوابیدم ... از گریه

تم میلرزید... و هرلرز دردمو بیشتر میکرد ...

به سختی پتو رو روی خودم کشیدم.

اشکام هنوز گونه هامو تر میکردن ...

کسرا چش شده بود؟

این همون مردی بود که رگه های طلایی نگاهش منو مجذوب خودش

میکرد؟

این همون مردی بود که شیطنت و اشتیاقش منو هر روز عاشق تر و عاشق تر

میکرد؟

این همون مرد بود؟ همون مرد که من کنارش ارامش داشتم؟؟؟ اما الان این

کوبش سهمگین قلبم تو سینه رو کی میخواست التیام ببخشه؟

این همه بغض و گریه رو کی میخواست تسکین بده ... این دردی که تو تم
لحظه به لحظه بیشتر نمود پیدا میکرد...

چشمامو بستم...

چشمام از هجوم اشک و گلوم از حضور بغض و پام از درد ، همه و همه
میسوختن!

برای تسکین دردهام تو دلم زمزمه کردم: تا صبح خوب میشه ... هم پات ...
هم دردت ... هم کسرا!!!

تقصیر خودته دیگه ... تو اتاق پرو بهت گفت یه سایز بزرگتر بگیر... گفته
بود این تنگه... چرا جلوی صندوق دار بهش گفتی سی و هشت و خریدی
هان؟؟؟

نفسمو سخت بیرون دادم . میترسیدم تکون بخورم درد پام جونمو بگیره...
سرمو تو بالش فرو کردم ... با فرو رفتن دندونه ی کلیپس تو سرم یه ناله ی
خفه کردم ... تازه فهمیدم کلیپسمو از سرم درنیاوردم... به سختی سرمو بالا
دادم... کلیپسمو دراوردم ... یه نفس عمیق کشیدم... درد پام بدون حرکت
هم عذابم میداد.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم تا بغضم فرو بره . کسرا کمی وول خورد ... تخت
تکون خورد. دستمو به زانوی راستم گرفتم تا پامو بی حرکت نگه دارم ...
کسرا به سمتم چرخید ...

زیر نگاه سنگینش خاموش مونده بودم...

اهی کشید و اهسته گفت: نیاز...

و یه تکون دیگه خورد و نوک پنجه اش به ساق پای راستم خورد ...

حس کردم دیگه نفسم درنمیاد ... چشمامو بستم... و تمام بازدمم یه جیغ بلند بود! و بعدش ترکیدن بغض سنگینی که از وجودش گلو درد گرفته بودم! کسرا فوری از جاش پرید ...

دیگه داشتم مینالیدم ... چشمامو محکم روی هم فشار میدادم و هق هق میکردم...

کسرا فوری چراغ و روشن کرد با بهت گفت: چی شده؟

نفسم در نمیومد ... بلند بلند هق هق میکردم. کسرا لبه ی تخت نشست و گفت: نیاز؟؟؟ نیاز چی شده؟؟؟ چته؟؟؟

وسط هق هقم گفتم: پام ... پام...

با تعجب دستشو روی پای چپم گذاشت و گفت: چی شده؟؟؟

چشمام و باز کردم ... سرگردون داشت به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم که دستشو روی ساق راستم گذاشت و گفت: پات چی شده ...

با تماس دستش با پام دوباره جیغ کشیدم...

فوری از جاش بلند شد وگفت: پای راسته؟

وسط ناله هام گفتم: پام خرد شده ...

مات پایین تخت نشست و پتو رو کامل از روی پام کنار زد.

شلوار جین پام بود... داشت پاچه ی شلوار پای راستمو میکشید بالا که با ناله گفتم: نکن ... درد داره ...

نفس عمیقی کشید و اهسته دگمه ی شلوارموباز کرد و خواست اونوپایین
بک شه ... تا و سطر زانوم که ر سید درد ندا شتم اما پاچه های شلوارم لول و
تنگ بود ... وقتی داشت سعی میکرد شلوارمو از پام دریاره ... دوباره ناله ام
بلند شد...

حس میکردم دارم ضعف میکنم...

به نفس نفس افتاده بودم که کسرا دست از دراوردن شلوارم کشید وگفت: این
قیچی لعنتی کجاست...

چشمامو باز کردم... میون گریه هام گفتم: تولیوان شونه ها... رو میز اینه...
فوری قیچی و برداشت ... و از پنجه ی پام اروم صدای خرش خرش قیچی
و پاره کردن شلوارمو شنیدم...

با صدای کسرا که گفت: یا حسین ...

به صورتش نگاه کردم.

چشماش از تعجب و نگرانی عین توپ گرد شده بود.

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: کی اینطوری شد؟؟؟ وقتی از پله ها
میاوردمت بالا؟؟؟ نیاز؟؟؟

صداشو میشنیدم ... ولی نمیتونستم که جوابشو بدم...

صدای مونس جون و شیما هم از پشت در میشنیدم که کسرا فوری بلند شد
و قفل در و باز کرد.

حس کردم یکی بالای سرم نشسته و داره صدام میکنه ...

صداها تو سرم میچرخید ...

انگار مونس جون به شیما گفت: برو اب قند بیار...

نفسم درنمیومد ... حس کردم یکی نیم خیزم کرد... و کمی بعد یه مایع شیرین رو توی حلقم فرستاد... پلکامو اروم باز کردم ... با دیدن کسرا که داشت کتشو میپوشید و بالای سرم بود نفسمو سخت بیرون دادم.
مونس جون با نگرانی گفت: چی شده؟؟؟؟ امشب چه خبره؟ این دختر چرا به این روز افتاده...
...

کسرا تندگفت: مامان بعدا ... الان نه ... باید بیرمش بیمارستان ...
دست انداخت زیر زانو و گردنم و با یه حرکت همراه ملافه بلندم کرد... دیگه جون نداشتم جیغ بزنم ... پام از اویزون موندن داشت دو تیکه میشد ...
لبامو به دندون گرفت ...

کسرا اروم گفت: خیلی درد داری؟؟؟
یعنی نمیدونست؟؟؟

سرمو روسینه ی کسرا چسبوندم... اشکام داغ داغ رو گونه هام میریخت ...
مونس جون با صدا گفت: بذار یه دامنی چیزی تنش کنم ... اینطوری که بچه یخ میزنه ...

جلوی اتاق خواب مونس جون بودیم...
به نفس نفس افتاده بودم... از اویزون بودن پام... واسم عذاب بود ... درد بود...
...

اروم ناله میکردم.

کسرا اهسته گفت: الان میریم بیمارستان عزیزم... الان میریم....

مونس جون فوری به اتاقش رفت و با یه دامن ریون سیاه برگشت... دامن و از توی سرم و شونه هام رد کرد ... کسرا گفت: بعدا درستش میکنم ... خدافظ...

و منو روی صندلی عقب نشوند... وقتی پام به حالت دراز کش دراومد یه نفس راحت کشیدم ... اینطوری زجرکش نمیشدم! کسرا نگاهی بهم کرد و نفسشو مثل آه از سینه خارج کرد و خودش پشت فرمون نشست و با سرعت راه افتاد.

بعد از رد شدن از روی سرعت گیر وسط کوچه ناله ای کردم و کسرا گفت: جان... الان میریم بیمارستان... و شروع کرد به قربون صدقه رفتن و گفتن: اخه کی اینطوری شدی...

چشمامو بستم... دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم خفه شو... ولی از شدت دردم و گریه و تنگی نفسی که گرفته بودم، صدام درنیومد. وقتی بوی کلر و بیمارستان خورد تو صورتم چشمامو باز کردم... روی تخت اورژانس بودم... سخت نیم خیز شدم... کسی کنارم نبود... اصلا متوجه نشدم که کی به بیمارستان رسیدم!

یه ملافه ی سفید روم بود ... اونو کنار زدم...

دامن ریون و سیاه ماکسی مونس جون پاهامو پوشونده بود...

اروم دامنو از روی پای راستم بالا کشیدم...

با دیدن یه کبودی به اندازه ی کف دست و یه زخم و خراش و یه ورم وحشتناک، چشمام پر اشک شد ...

از سرما دندون هام محکم بهم میخورد....

صدای داد کسرا رو شنیدم که انگار داشت به یه پرستاری میگفت: زن من پاش شکسته میفهمی خانم!!!

نفسمو سخت بیرون دادم... سرم داشت از درد میترکید... ملافه ای که روم بود و دور شونه هام پیچیدم... جزیه تی شرت و اون دامن سیاه هیچی دیگه تنم نبود.

کسرا با حرص پرده رو کشید... به مرد به ویلچر رو نزدیک تخت آورد و کسرا با کلافگی گفت: با ویلچر نه با برانکارد... پاش اویزون باشه دردش شدید تر میشه... اینومیفهمید؟؟؟

پرستار با حرص گفت: چه خبرته اقا اینجا رو گذاشتی رو سرت... با برانکارد که همیشه بردش رادیولوژی...

کسرا به سمت پرستار هجوم برد و گفت: میشه... چرا نشه؟؟؟

پرستار حرصی گفت: آقای عزیز... اینجا بیمار ستانه به اعصابتون مسلط باشید لطفا... الان برانکارد خالی ندارم بدم بهتون.... ای بابا...

خودمو به سمت لبه ی تخت کشیدم... حوصله نداشتم گوش بدم چی میگن... با اشاره به کارگری که ویلچر به دست منتظر کنار تخت ایستاده بود گفتم ویلچر و نزدیک بیاره...

خودمو سخت روی ویلچر نشوندم... از شدت درد دوباره لمبو گزیدم... دهنم خونی شد.

کسرا مات گفت: نیاز جان... ملافه رو محکم تر دور خودم پیچیدم و گفتم:
وقتی داستی پله ها رو کشون کشون میبردیم بالا هم پام شکسته بود... یه
اویزون موندن که چیزی نیست!

دستشو تو موهاش فرو برد و تمام حرصشو سر پرستار خالی کرد و با داد
گفت: رادیولوژی کجاست؟
و هدایت ویلچر و به عهده گرفت.

چشمامو بستم... اروم اروم داشتم اشک میریختم... هنوز نفهمیدم یهو چی
شد!!!

بعد از کارای عکس گرفتن... که باعث میشد هر لحظه دردمو بیشتر کنه...
یه سوز سرد به پام میخورد و حس میکردم استخونم داره لحظه به لحظه
ذوب میشه...

دوباره به اورژانس برگشتیم... پزشک اوژانس عکس ها رو دید و با اعلام
اینکه ساق پای راستم از نازک نی شکسته، کسرا با بهت رو به بمن گفت:
کی افتادی؟؟؟

رو به دکتر که داشت پامو معاینه میکرد و پنجه هامو تگون میداد و میچ پام رو
ما ساژ میداد، گفتم: پام بین در ما شین موند... در محکم خورد به ساق پام
...

دکتر با تعجب گفت: حین سوار شدن؟
نفس عمیقی کشیدم و سرمو تگون دادم.
کسرا مات و هیرون زل زده بود به من.

با ورود دو پرستار... که یکیشون بهم سرم زد و اون یکی دامنمو بالا میداد
... دکتر دستکشی دستش کرد و گفت: خوشبختانه شکستگی جدی ای
نیست... نیاز هم به جراحی و پلاک کاری نداره... یه مدت مراعات کنی
درست میشه... به هر حال باید جا بندازمش... آماده ای؟

کسرا بالای سر من ایستاد و شونه هامو گرفت.

پرستاری که دامنمو بالا زده بود روم خم شد و کمرمو محکم گرفت...

دکتر پرسید: این اقا برادرته؟

اروم گفتم: نه... همسرم!

دکتر مشغول ماساژ دادن مچ پام بود... اهنسته گفت: چند وقته ازدواج
کردی؟

اروم گفتم: ۱۵ روز...

دکتر خندید و گفت: پس تازه عروس و دامادین...

خواستم بگم اره که صدای ترقی اومد و با تمام وجود جیغ کشیدم... و دیگه
متوجه چیزی نشدم!

پلکامو که باز کردم... یه جفت چشم به خون نشسته زل زده بود بهم...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو کمی بالا اوردم... پام تا زانو تو گچ سبز رنگی
بود.

نفسمو فوت کردم.

کسرا اروم گفت: صبح بخیر...

جوابشو ندادم...

کسرا مهربون گفت: سرمت یذره دیگه داره تا تموم بشه... اون وقت با هم
میریم خونه... نهار چی دوست داری بگیرم بخوریم؟؟؟
بازم جوابشو ندادم.

کسرا کنارم نشست و دستشو روی صورتم کشید وگفت: الان که درد نداری
داری؟؟؟

روموازش گرفتم به سقف نگاه کردم.

کسرا: باید دو هفته تو گچ باشه...

باز هم محلش نداشتم!

کسرا خم شد روی گچ پامو ب* و* سید و بعد پیشونیمو ب* و* سید...

دستهاشو دو طرف سرم قائم نگه داشت وگفت: ببخشید... بابت دیشب...

نفس عمیقی کشیدم و گردنمو به سمت پنجره چرخوندم.

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: بین... دلخوری، باش... عصبانی هستی،

باش... قهری، باش... هر چی می خوای باشی باش... ولی حق نداری با

من حرف نزنی... فهمیدی...؟

یه پوزخند زدم و گفتم: الان خوشحالی به این روز افتادم؟

کسرا لبه ی تخت نشست و دستمو که بهش سرم وصل نبود و توی دستش

گرفت وگفت: من چرا باید خوشحال باشم؟؟؟ هان؟؟؟ این چه حرفیه تو

میزنی دختر خوب؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: منظورت از کار دیشب چی بود؟؟؟

کسرا با کلافگی گفت: نیاز توقع داشتی چیکارکنم؟...

- حفظ آرامش...

کسرا لبخندی زد و گفت: ببین من نمیدونم چطوری دیشب اینقدر عصبانی شدم ... ولی قبول کن واسم سخت بود ... وقتی دیدم اون پسره با وجود حضور من به خودش جسارت چنین حماقتی و داد... یک آن فکر کردم تو اگر تنها باشی...

از جاش بلند شد و کمی توی اتاق راه رفت و به سمتم چرخید و گفت: من با حجاب و نوع پوششش تو کاری ندارم... حداقل تا الان باید اینو فهمیده باشی که آدم گیری نیستم و همه چیز و واگذار کردم به خودت ... درسته؟ جوابشو ندادم کسرا اروم گفت: من زورت نمیکنم که تو باب میل من لباس بپوشی، یا جلوی پسر خالت و فامیل حجاب داشته باشی... ولی یذره رعایت کنی برای خودت بهتره لاف اقل معذب نمیشی من همه ی حرفم اینه...

با عصبانیت گفتم: این و نمیتونی عین ادم بگی؟؟؟ زدی مانتوی من و جر و جر کردی که چی مثلا ... این اخلاق روان پریش و همیشه داری؟

کسرا نفسش فوت کرد و گفت: تو فکر کردی اگر پارش نمیکردم میذاشتم دوباره اون مانتو رو بپوشی؟؟؟ نیاز چرا متوجه نیستی... وقتی با منی اینطوریه... وای به حال اینکه تک و تنها باشی... یه دختر جوون ... نیاز من محدودت نمیکنم... خودتم میدونی... برای من اصالت مهمه ... وقتی اونم عکسها توتوی ترکیه یا دبی هم دیدم هم توقع داشتم اینو بفهمی... از واکنش من ... با اینکه عصبی شده بودم... ولی خودمو کنترل کردم... اما من باورم نمیشه تو بخاطر یه سایز مانتو بهم دروغ گفته باشی... تو توی بوتیک به من گفتی سایز ۳۸ و برداشتی... یادته؟؟؟ حرف من اینه که ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اگر میگفتم میذاشتی بخرمش؟
کسرا: معلومه که نه ... ولی حداقل با آرامش حلش میکردیم ... یا قانعم
میکردی که جاهای عمومی نمیپوشیش... بهتر از این بود که دروغ بگی...
-من هرچی بگم و نگم تو باید اینطوری واکنش نشون بدی؟ دیوونه بشی؟
اینطوری باشی که هیچ وقت نمیتونم هیچی بهت بگم ...
کسرا نفسش تو صورتم خالی کرد و گفت: عزیز من ... حرف من چیز دیگه
است الان ...

- حرفت هرچی که هست ... حق نداشتی با من اینطوری رفتار کنی ... حق
نداشتی این بلا رو سر من بیاری...

کسرا لبه ی تخت نشست و خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدم و
کسرا اروم گفت: من عصبانی بودم متوجه نبودم که این اتفاق برات افتاده ...
قصدی که تو کار نبوده بوده؟؟؟ ناخواسته شد ... من هنوزم باورم نمیشه تو
پات شکسته ... اصلا حالیم نبود دارم چه غلطی میکنم!

پوفی کردم و گفتم: پاره کردن مانتوم چی؟
کسرا دستش رو روی سینه اش گذاشت و واسم تعظیمی کرد و گفت: اون
عمدی بود با عرض معذرت ...

پوفی کردم و کسرا اروم گفت: ولی من در خدمتم... میریم باهم یه مانتوی
خیلی شیک میخریم ... تازه یه جین هم بهت بدهکارم... دیشب مجبور
شدم شلوارتو پاره کنم...

تو چشمای عسلیش نگاه کردم...
لبخندی زد و گفت: ببخش دیگه ...

اهی کشیدم... این بار دوم بود که دعوا مون میشد... به بار سر ماه غسل...
حالا هم که سر به چیز خیلی مسخره!!! و تو هر دو دفعه به این نتیجه رسیده
بودم که حین عصبانیت به شدت از ش میترسم!

هرچی که بود تموم شد... این حداقل جمله ای بود که میتونست کمی تا
قسمتی اروم کنه! هرچی که بود تموم شد... پس کش دادن موضوع کمکی
نمیکرد! کسرا زود عصبانی میشد زود هم فروکش میکرد!

پامو هم از قصد که آش و لاش نکرد. اره قصدی که نبود!
انگار ادمی که دیشب اونطور جنون امیز ماتمومو پاره کرد با اینی که جلوم
نشسته بود زمین تا اسمون فرق داشت.

نفس خسته ای کشیدم و گفتم: همیشه وقتی عصبانی میشی اینطوری
میشی؟

کسرا لبخند ارومی زد و دستمو گرفت و به پشتش به ب*و*سه زد و گفت:
بخاطر دیشب واقعا معذرت میخوام...

و تک تک انگشتهامو غرق ب*و*سه کرد...

سرمو به سمت پنجره چرخوندم... نمیدونم شاید اگر شکستگی پام نبود
اصلا از ش دلخور هم نمیشدم... غیرتی شده بود.... عصبی شده بود...

میدونستم بهش دروغ گفتم... فقط نمیدونستم کسرا اینقدر تو مسائل دقیق
وریز سنجه... متوجه همه چی هست و وقتی عصبانی میشه به شدت

ترسناک و غیر قابل تحمله!

تازه بعد این همه ارتباط و دوستی فهمیده بودم کسر اوقتی خشمگین میشه...
وقتی به سیم اخر میزنه ... وقتی خون جلوی چشماشو میگیره هیچی
حالش نیست...!

کسرای وسواسی و خجالتی و شوخ و مهربون و بی سماجت که وقتی
عصبانی میشه انگار هیچ کس و نمیشناسه!!!
فصل هفدهم:

...در حال خونندن یه رفرنس برای ارشد بودم؛ کسرا در اتاق و باز کرد و با یه
لبخند عمیق یه سلام بلند بالا گفت.

با اینکه چیزی حدود پونزده روز از اون ماجرای کذایی میگذشت اما هنوز
باهاش سرد برخورد میکردم ... دلم نمیخواست فکر کنه که من زود کوتاه
میام... درحالی که واقعا زود کوتاه میومدم.

یه دسته گل دستم دادو طبق عادت این پونزده روز روی گچ پاموب* و* سید
و گفت: خوبی عزیزم؟

گل ها رو روی میز کنار تخت گذاشتم وگفتم: خوب بنظر میام؟

کسرا لپهاشو باد کرد و گفت: یخرده چاق شدی...

یه پوزخند زدم و گفتم: مسبب این همه بخور و بنخواب کیه؟

صورتش از حالت شیطون دراومد و اهسته گفت: فردا از شر این گچ پا
خلاص میشی!

و کتش رو دراورد و یه نفس عمیق کشید و لبه ی تخت نشست.

منهای سردی من باهاش، انگار از چیز دیگه ای هم دلخور بود ...

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. پیراهنشو درآورد... یه تی شرت استین کوتاه کرم پوشید و یه شلوارک...

هوای اسفند ماه رو به بهاری شدن بود ولی نه اینقدر که کسرا تیپ تابستونی بزنه.

خواستم بگم این چه وضعشه و سرما میخوری ولی چیزی نگفتم... کسرا هم با احم به صفحه ی گوشیش نگاهی کرد و گفت: اینم که ول نمیکنه... و برای صحبت از اتاق خارج شد.

با تعجب به رفتاراش نگاه میکردم که در اتاق باز شد و همدم من شیما وارد اتاق شد.

یعنی شیما نبود من با این پای چلاغ تو خونه دق میکردم. بخصوص که تو این مدت شونزده روزه خیلی ها از جمله: یلدا و محمد حسین، سیما و حسام، زهرا و پدرام... حتی هانیه و اقا مهدی چندش... واسه ی پاگشا دعوتمون کردن ولی بخاطر پای علیل من نرفتیم و همه ی دعوتها موکول شد به بعد...

شیما لبه ی تخت نشست و گفت: نیاز جون میثم بازم اس داده... پوفی کردم و گوشه ی و ازش گرفتم تا ببینم این پسره دیگه چی میگه... تو این مدت علیلی من با شیما نزدیک تر شده بودم و برام تعریف کرده بود که یه دوست پسر داره به اسم میثم که خیلی مزاحمش میشه... چون شیما میخواد باهاش تموم کنه و میثم تهدیدش کرده که اگر باهاش بهم بزنه میذاره کف دست کسرا...

نفس عمیقی کشیدم ... متن پیامش همون تهدیدای همیشگی بود!
با کلافگی گفتم: بهت میگم گوشیتو خاموش کن واسه همینه.
شیما با بغض گفت: میاد جلو مدر سم اون وقت ... ابرومو جلوی دو ستا و
ناظم و خانم مدیرمون میبره ... اون وقت چی...
-خب تو واسه چی ادرس مدرسه رو بهش دادی؟؟؟
شیما نفس عمیقی کشید و گفت: اون موقع فکر نمیکردم اینقدر کنه باشه ...
-برای چی باهاش دوست شدی؟؟؟
شیما نفسشو فوت کرد و گفت: خب پسر خوبی بود...
-یعنی این خوبه که تو رو تهدید میکنه؟؟؟
شیما: من چه میدونم... تقصیر دوستانم شد دیگه ... ما اولش قصد ازدواج
داشتیم!
تقریبا مخم داشت سوت بلبلی میزد ... قصد ازدواج!!!
با تعجب گفتم: شیما من و کسرا هم باهم دوست بودیم ... اتفاقا هم
دوستیمون بنا به قصد ازدواج شکل گرفت... حالا هم که میبینی ازدواج
کردیم... ولی شرایط کسرا با میثم یکیه؟؟؟ میثم یه پسر هجده ساله ی
دیپلمه است... ولی کسرا درسشو تموم کرده من حداقل مدرک کارشناسی
گرفتم ... الان واسه تو خیلی زوده!
شیما شقیقه هاشو مالید و گفت: من که دیگه اصلا از میثم خوشم نیما...
من الان کس دیگه ای رو دوست دارم...
-لابد نادین!
شیما مات نگام کرد و گفت: تو میدونستی زن داداش؟

خندیدم و گفتم: پس چی... از اولشم واسم تابلو بود... بین نادین خیلی سن
و سالش از تو بیشتره ها...

وای خدا چطوری به این دختر میفهموندم تو واسه داداش من بچه ای!
شیما لبخندی زد و گفت: من با این قضیه مشکلی ندارم...

یعنی رسماً ۵۰ درصد قضیه حل بود... مسئله نادین بود و جوابش و تعدد
دوست دخترهاش!...

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: الان نادینم جریان میثم و میدونه؟
شیما با خجالت گفت: اوهوم...

- بین این قضیه رو بسپار به نادین ...

شیما اهی کشید و گفتم: دیگه چیه؟

شیما: کاش به نادین نمیگفتم که قبلاً دوست پسر داشتم... حالا اگر از
چشمش بیفتم چی...

خندم گرفته بود.

یه نفس عمیق برای لاپوشونی خندم کشیدم و گفتم: بین کسرا میدونست که
من قبل از رابطه با اون دو سه تادوست پسر داشتم... کسرا ولی بخاطر عشق
به من با من عروسی کرد و اصلاً براش مهم نبود... تو هم که کسرا رو خوب
میشناسی... اون با این قضیه کنار اومد دیگه وای به حال نادین.

شیما با تعجب گفت: واقعا؟؟؟ پس تو هم دوست پسر داشتی...

- اوهوم... کسرا هم دوست پسر بود که باهم عروسی کردیم دیگه...

شیما خندید و گفت: پس نادین حله...

لبمو گزیدم وگفتم: بین مامان من خیلی اصرار داره نادین زودتر عروسی کنه ... نادینم مطمئنم دو سه تا دختر زیر سر داره ... اونم دخترای تحصیل کرده ... پس اولویت تو باید درست باشه ... خب؟

شیما: کاش سه سال بزرگتر بودم.

خندم گرفت و شیما گفت: ولی من نادین و عاشق خودم میکنم نیاز جون... درسسم میخونم ... قول میدم ... ولی تو هم واسم یه کار میکنی؟؟؟
-چی؟

شیما با من گفت: هر وقت ... یعنی میدونی ... هر وقت کمک لازم داشتم ... میشه ... میشه روت حساب کنم؟

خندیدم و گفتم: اره حتما.. ولی من از جانب برادرم هیچ قولی بهت نمیدم ... و بهت توصیه میکنم که نادین و کلا بیخیال بشی...

شیما اه عمیقی کشید وگفت: کاش میشد... ولی من اینقدر عاشق نادین هستم که فقط خوشبختیشو بخوام...

اووف... چه غلط!!! بعد از کمی صحبت با شیما، کسرا وارد اتاق شد و با خنده گفت: عروس و خواهر شوهر خوب خلوت کردید ...

لبخندی زد و گفتم: تا چشم حسود بترکه.

کسرا با یه اشاره شیما رو از اتاق پرت کرد بیرون و خودش کنارم روی تخت ولو شد.

نفسشو سنگین بیرون داد و دستهاشو زیر سرش قلاب کرد.

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

کسرا انگار منتظر همین یه جمله بود... غلت زد و به ارنج چپش تکیه داد و گفت: امروز موعد قرار دادم با شرکت تموم شد ...

-خب؟؟؟

کسرا: از فردا باید برم دنبال کار...

با جیغ گفتم: بیکار شدی؟

کسرا خندید و گفت: یخرده ... اینجا سه ماهه آزمایشی میرفتم یه قرارداد سه ماهه تقریباً ولی کادرشون تکمیل منو لازم ندارن... امروز آخرین روز کارم بود. فردا باید برم دانشگاه به استادم رو بندازم بینم باز باید کجا برم ... و نفسشو با ناراحتی فوت کرد.

با اینکه استرس گرفته بودم و سعی میکردم به روی خودم نیارم... ولی نتونستم که نگم: حالا چیکار کنیم؟؟؟

کسرا یه جورى بلند زد زیر خنده که ناخودآگاه منم از جلمم که خیلی بدبختانه ادا کرده بودمش خندم گرفت.

کسرا با سر انگشت یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد وگفت: آخرش ی نیاز... نگفتم بی پول و بدبخت شدیم که ...

-اخره توسرکار نری از کجا...

کسرا وسط حرفم پرید و گفت: از کجا بیاریم بخوریم؟؟؟

و با خنده ادامه داد: میرم سرچهار راه گدایی...
و غش غش خندید.

ولی من اعصابم خرد بود با مشتت به پهلوش زدم و گفتم: یه دقیقه جدی باش...

کسرا: جان ... بگو؟

-الان میخای چیکار کنی؟

کسرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشته ای که نباید استرس داشته باشی... چیزی که زیاده کاره... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره... دیدی بیکار نیمونم خوشگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه... اگر یه پولی دستم بود و میتونستم یه شرکت م*س*تقل دایر کنم... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم...

کسرا: میرم دنبال یه کار جدید... تو که خودت تو این رشته ای که نباید استرس داشته باشی... چیزی که زیاده کاره... حداقل هر روز داره هزار تا ساختمون تو این تهران ساخته میشه... هر کدومشم که حداقل دو تا معمار لازم داره... دیدی بیکار نیمونم خوشگله... فقط این قرار دادی بودن رو اعصابه... اگر یه پولی دستم بود و میتونستم یه شرکت م*س*تقل دایر کنم... خیلی عالی میشد!

بهترین فرصت بود که بگم منم سر کار میرم...

چون هنوز به کسرا نگفته بودم که من تو شرکت مشغولم... بخصوص با این پاسکستگیم هم تو خونه مونده بودم و به رضا اطلاع داده بودم یه بیست روز

نمیتونم پیام ... رفت و امدم کاملا اتفاقی دور از چشم کسرا مونده بود!... و حالا بهترین موقعیت بود که به کسرا بگم منم سر کار میرم. رو بهش گفتم: اتفاقا چند تا از بچه های دانشگاه یه شرکتی زدن... از منم خواستن که برم کار کنم... تو نظرت چیه؟

کسرا چشمش برق زد و گفت: الان داری از من کسب اجازه میکنی؟ خندیدم بدبختی اینجا بود که خودم قبلا اجازشو واسه خودم صادر کرده بودم... کسرا گفت: چرا که نه... فقط کجاست؟ -زیاد دور نیست... خوش مسیره... ولی عصر... از هشت صبح تا چهار بعد از ظهر...

کسرا سری تکون داد و گفت: خیلی هم خوبه... اگر برای خودت سخت نیست من مخالفتی ندارم.

خندیدم و گفتم: پس باید من خرج خونه رو در بیارم دیگه؟؟؟ وای کسرا بی پولی بده...

کسرا خندید... و منم با حرص به خنده هاش نگاه میکردم... فکر اینکه نتونم چیزی بخرم... یا گشنه بمونم... وای مامان!!!

پوفی کردم و کسرا گفت: عزیزم چیزی نشده که... بعد شم من که تو ضیح دادم بی پول نمیمونیم... تازه بخاطر محبت شما من زیر بار اجاره خونه نیستم... از طرفی هم اون پس انداز و سود اون هم هست... تازه حقوق بازنشستگی مامان و بابام هم هست... هوم؟؟؟ تازه محمد حسین از سر مغازه هایی که بابا تو بازار داره هم به چیزی به حساب مامان و اریز میکنه...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: مغازه؟ مغازه حسین مغازه داره؟
کسرا: اوهوم ... بابا قبل فوتش یه حجره ی کوچیک تو بازار بزرگ میخره و
میده دست محمد ... محمد اهل درس نبود میدونی که فوق دیپلمه ...
-خب؟

کسرا: هیچی دیگه ... این قضیه مال پنج سال پیشه ... اون موقع محمد
حسین تازه پدر شده بود ... اجاره نشین بود و وضع مالی بدی داشتن ... بابا
هم یه مغازه به نام خودش و مامان میخره و میگه تو بیا اینجا کار کن ... سر
سال نشده اون حجره فرش فروشی میشه دو تا ... خلاصه الان که پنج سال
گذشته حسین خوب تونسته از عهده اش بریاد اصلا شم اقتصادی حسین
خیلی خوبه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان داداشت چندتا مغازه داره؟
کسرا: یه حجره که به نام بابا ست به کنار ... یکی تو بازار یکی هم تو پا ساژ
ونک ... اره دیگه دو تا به نام خود شه ... یکی هم که سودش واریز می شه به
حساب مامان.

پس کسرا هم از یکی از مغازه های محمد حسین ارث میبرد.
یذره خیالم راحت تر شد!

...

روز بعد همراه کسرا به بیمارستان رفتیم تا گچ پامو باز کنم ... اینقدر
خوشحال بودم که حد نداشت.
با اینکه گچش از نوع سبک بود و شکستگی بدی نداشتم و زیاد اذیت نشدم
ولی هرچی که بود من از محدود شدن گریزون بودم.

دکتر با توجه به عکسها و معاینه بهم گفت که نیازی به فیزیو تراپی ندارم؛ اما باید یه مدت پیاده روی نکنم کوه نرم ... و خلاصه مراعات کنم ... بخصوص که کفش پاشنه بلند هم نپوشم ... تا به پام فشار نیاد.

بهر حال گچ پام باز شد و منو کسرا با هم به خونه رفتیم... شب قرار بود منزل محمد حسین و یلدا پاگشا بشیم و من باید یه دوش تپل میگرفتم ... لباس انتخاب میکردم ... اوه کلی کار داشتم!

برای لباس شبم یه دامن کرم ساتن که تا سر زانوم بود انتخاب کردم و یه تاپ سفید که یقه اش حالت مربعی داشت ... کسرا نگاهی بهم کرد و سوتی کشید و گفت: چی شدی...

خندیدم و حینی که ازش خواستم زنجیر طلا سفیدمو برام ببندد گفت: قراره با این تاپ بیای؟

حوصله ی بحث نداشتم برای همین راحت گفتم: نه یه کت کوتاه هم میپوشم روش.

لبخند رضایت مندی زد و منم کت کوتاهی از جنس و رنگ دامنم روی تاپ سفیدم پوشیدم... مدل کت استین کوتاه بود و نیم تنه ... طوری که زیر سینه ام میتونستم سگک حلقه مانندشو ببندم تا خوش ترکیب و فیت تو تنم وایسه ... یه کفش راحتی سفید عرو سکی هم داشتم که قرار شد اونو بپوشم. یه جوراب شلواری رنگ پا تنم کردم و نگاهی تو اینه انداختم.

یقه ام باز بود و بالای سینم مشخص بود ... ولی تمام زیبایی لباسم به همین بود. ارایشم ملیح بود و گوشواره های اویز و گردنبند ستش یه جلوه ی خوبی

بهم میداد که راضیم میکرد. در نهایت مشغول آرایش موهام شدم... جلوی
اینه نشسته بودم و پامو رو پام انداختم...
کسرا نگاهی بهم کرد وگفت: راحت شدی ها...
داشتم موهامو اتو میکشیدم که گفتم: از چه نظر؟؟؟
کسرا: گج پاتو باز کردی میگم.
-اهان...

کسرا تو اینه بهم لبخندی زد و گفت: میرم ماشین و روشن کنم گرم بشه...
یک ربع بعد منم پالتو و شالمو تم کردم و به طبقه ی پایین رفتم. یخرده
لنگ میزدم.

یعنی از ترس درد گرفتن پام نمیتونستم خوب راه برم... وگرنه مشکل
بخصوصی نداشتم.

مونس جون و شیما عقب نشسته بودن و منم جلو نشستم ویه عذرخواهی
کوچیک کردم که پشتم به مونس جونه.

تار سیدن به مقصد که زعفرانیه بود به موزیکی که کسرا گذاشته بود گوش
میکردم... یه اهنگ تک نوازی ویلون بود... صداسش خیلی انرژی بخش
بود.

به هر حال با دیدن یه ساختمون سفید ویلایی میون اون همه ماشین مدل بالا
که تو کوچه پارک بود و ایست کسرا جلوی در ورودی ابرو هامو بالا دادم.
کسرا پشت یه ماکسیما نگه داشت.

مخم داشت سوت میکشید... کمترین ماشین توی کوچه ماکسیما بود بعد
هم لگن کسرا که البته اصلا ماشین حساب نمیشد...

کسرا زنگ در و فشار داد.

محمد حسین شخصا در و باز کرد و گفت: به به تازه داماد خوش اومدی...
گرم با کسرا روب* و*سی کرد و با من و مونس جون و شیما هم احوال
پرسی... در نهایت ما رو داخل دعوت کرد.

با دیدن باغی که جلوم بود... وجود یه استخر خالی از اب... بید های
مجنون... سنگفرش و گلکاری ها... دوتا ماشین... یکی رونیز سیاه و یکی
هم یه دویست و شیش نقره ای... نفسموفوت کردم.

اینجا خونه ی برادر کسرا بود؟

یلدا با یه کت و دامن ابی نفتی جلوی در ایستاده بود. با دیدن من با روی باز
بهم خوشامد گفت...

نگام به گردنش افتاد... یه جواهر خیلی ظریف و سنگین که سنگ فیروزه ی
اصل و تو خودش جا داده بود گردنش بود... ازهمون گردنبند دستبند
و گوشواره اش هم داشت.

شاید جواهر شناس نبودم اما قیمتی بودن و اصل بودن رو میفهمیدم...
یلدا با تعارف منو به داخل دعوت کرد... یه هال ونشیمن وسیع که توش سه
دست مبل وجود داشت... یه دست راحتی که جلوی تلویزیون بود... یه
دست نیم ست و یک دست هم مبل های سلطنتی و استیل که با میز نهار
خوری ست بودند... خونه به طرز قشنگی چیده شده بود... وسایل و دکور و
رنگ ها با هم همخوانی داشتن... سه تا تابلو فرش به دیوار بود...

یه تابلو ایل عشایر... یکی گلدون گل و یکی هم یه ظرف میوه ... دو ظلع
خونه با دو بوفه ی مدل سلطنتی پر شده بودو برق کریستال ها داشت
چشممو کور میکرد...

یه عرض خونه به اشپزخونه میخورد و یه عرض دیگه پلکان طویلی بود که
دو طرف نرده هاش دو تا فرشته ی چوبی ایستاده بودن... دو تا فرشته ی
چوبی که انعکاس لوستر به جلای اونها م*س*تقیم تو چشم من میخورد...
دو تا فرشته ی چوبی که نصف من قد داشتن ... یکیشون یه چنگ دستش
بود و بال هاش با ظرافت خاصی تراشیده شده بودن .. و اون یکی یه فلوت
بین انگشتهای ظریفش بود.

با دیدن هدیه که محکم خورد بهم و منوب*غ*ل کرد از بهت دراومد ...
ب*غ*لش کردم وگفتم: خوبی هدیه جون ...
و همون لحظه صدای هانیه و اقا مهدی بلند شد.

ناچارا هانیه رو ب*غ*ل کردم و باهاش رو ب*و*سی کردم.
یلدا با خوش رویی گفت:خوش اومدی نیاز جون ... بفرمایید کلبه ی
درویشی ما رو نورانی کردید ...

ناخواسته از لفظ کلبه پوست لبمو کندم... اره خیلی کلبه بود!
خونه و زندگی یلدا یه مدلی بود ... نمیدونم چه مدلی... یه مدلی بود که ...
خب باید اعتراف میکردم که یه مدل وحشتناک بود... از اون مدل ها که
ناخواسته باعث حسودیم میشد ...

مونس جون گرم و صمیمی یلدا رو ب*غ*ل کرد... و حس کردم اونجوری که
علی پسر یلدا و محمد حسین رو میب*و*سه هدیه رو نب*و*سید...

یلدا... عروس ارشد خانواده ی راد... حسین پسر ارشد خانواده ی راد...
علی نوه ی ارشد خانواده ی راد... و در اخر هجوم فکر و خیال بود که به
ذهنم حمله کردن...

کسراییی که شش ماه به شش ماه قراردادش از این شرکت به اون شرکت
تمدید میشه... منهای دوندگی هاش...

کسراییی که میخواست خونه اجاره کنه برای شروع زندگی من و خودش...
کسراییی که ازم میخواست تا به خونه ی پدریش پیام تا بتونه یه وام فکستی
جوړکنه... که بتونه یه خونه ی ۶۰۵۰ متری رو بخره...

کسراییی که به برادرش زنش رو میزنه تا ماشین پرشیای نو و تمیزش رو برای
چند شب قرض بده تا گل بزنه و باهاش زنش رو به شمال بیره...
کسراییی که برادرش کار حجره و مغازه رو بعهده گرفته...

کسراییی که برادرش دو تا ماشین شیک وسط باغ خونه اش پارک شده...
کسراییی که باغ خونه ی برادرش از باغی که برای عروسیمون کرایه میکنه
قشنگ تره... کسراییی که!!!

نفسمو فوت کردم... یلدا تعارفم کرد تا به اتاقی برم ولباس هامو عوض
کنم... دو تا اتاق خواب طبقه ی پایین بود و اونطور که نگاهم بهم آلام
میداد سه تا اتاق هم طبقه ی بالا...

حسود نبودم... ولی داشتم حسودی میکردم... به زندگی یلدا... به اولویت
یلدا... به پسرشون... به خونه اشون... به کار شوهرش...

منو کسرا هنوز اواره بودیم ... خونه ندا شتیم... ما شینمون یه لگن بود که هر روز یه جاش خراب بود ...
مغزم داشت میترکید...
وهزار تا چرا تو ذهنم بود.
چرا کسرا با محمد حسین تو بازار نیست...

چرا کسرا ماشین محمد حسین و برای عروسی قرض نکرد...
هدیه ی محمد حسین سرعقد یه تمام سکه بود ... هدیه ی هانیه هم سر عقد یه تمام سکه بود... هانیه ای که یه دامن و یه بلوز ساده میپوشید ... با هدیه ی یلدایی که برق جواهراتش و جلای خونه زندگیش از لامپ دویست ولتی پر نور تر بود ...

چشم و هم چشمی بلد نبودم ... اما خونه بوی خساست میداد!!!
بوی تند و تلخ طمع میداد ... بوی سنگینی دو رویی میداد ... بوی گند تظاهر میداد! این ادما باطنشون با ظاهرشون فرق داشت... خیلی!
محمد حسین برخلاف ظاهر مهربونش باطنا این نبود ... یلدا هم همینطور...

من از خانواده ی کسرا فقط مونس جون و شیما و خود کسرا رو دوست داشتم... محمد حسین و هانیه عین هم بودن! عین هم ...
لباسمو دراوردم ... به خودم نگاه کردم...

ندیده نبودم ... چشم و دل سیر بودم ... خونه ی پدریم یک سوم اینجا بود
اما هرچی خواستم فراهم بود... تنها چیزی که اذیتم میکرد سادگی بیش از
حد کسرا بود ... و زرنگی و دورویی بیش از حد برادرش!
من به این خونه و زندگی و وسایل حسودی نکردم ... من به موقعیت یلدا هم
حسودی نکردم...

من به زرنگی محمد حسین حسودی کردم که کسرا در مقابلش یه بی عرضه
ی تمام عیار بود!!! یه پسر ۲۶ ۲۷ ساله که هنوز حتی یه کارم دست و پا
نکرده بود!!!

من از سادگی کسرا حرصی شدم ...

کسرای که به رسم برادری بیخیال تمام حق و حقوقش شده بود!
نفس عمیقی کشیدم ...

تو اینه بار اخر به خودم نگاه کردم...

لبخندی زدم ... باید اروم می بودم... حق نداشتم خودمو تو این مسائل
قاطی کنم ... نفس عمیقی کشیدم. دستهای یخمو رو صورت داغم
گذاشتم... و کمی بعد دستگیره رو پایین کشیدم واز اتاق خارج شدم.
مثل خودشون با یه لبخند تصنعی و ظاهری اروم و خوش رو تو مجلس
حاضر شدم.

یلدا رو به خانمی به اسم فریده دستور میداد تا پذیرایی رو انجام بده ...

سعی داشتم بیخیال باشم ... نسبت به تمام اون همه زرق و برق ...

علی و هدیه با هم بازی میکردن ...

و بقیه هم مشغول حرف زدن بودن... مبل کنار کسرا خالی بود خواستم بلند بشم و کنار کسرا بشینم که اقا مهدی روبه روی من کنار کسرا نشست و مشغول صحبت شد.

من کنار هانیه نشسته بودم... چقدرم که ازش خوشم میومد.
فریده خانم میز عسلی کوچیکی رو جلوم گذاشت یه فنجان چای و پیش دستی روش قرار داد.

خم شدم تا فنجان رو بردارم که حس کردم یقه ام بدجوری خود نمایی میکنه... و از ترس نگاه سنگین اقا مهدی قبل از خم شدن، از پشت تاپمو کشیدم تا بازی یقم مشخص نباشه.

وقتی به پشتی مبل تکیه دادم دقیقا اقا مهدی زوم کرده بود رو من... محل نداشتیم و سعی کردم به حرفهای مونس جون ویلدا گوش بدم... انگار داشتن از عید حرف میزدن...

مونس جون شروع به مالیدن زانوهایش کرد وگفت: یلدا مادر با این پا توانی ندارم که خونه تکونی کنم...

هانیه پاشو روپاش انداخت وگفت: مامان امسال یه نیروی کمکی اضافه شده... دست تنها که نیستی... منم دیگه کارای اخرم مونده...

نفهمیدم منظورش از نیروی کمکی چیه که یلدا گفت: راست میگه مامان... شما اصلا نگران نباش... من و هانیه و نیاز خودمون میایم کارا رو راست وریس میکنیم...

شیما با غرغر گفت: چقدرم از خونه تکونی بدم میاد.

پس نیروی کمکی منم؟؟؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... خون داشت خونمو میخورد که مونس جون
گفت: میگم کارگر بیاد ...

هانیه با غرو لند گفت: نه مادر من کارگر که کار نمیکنه ... اصلا خوب نیست
.... من که دلم راضی نمیشه یه غریبه بیاد خونه زندگیمو تمیز کنه... خودم
باید تمیز کنم... هیچ سالی کارگر نمیگرفتی مامان... حیف پول بی زبون
نیست؟؟؟

مونس جون نفس عمیقی کشید وگفت: چی بگم والله...
یلدا هم نفسشوفوت کرد وگفت: وای بخدا اگر کمر درد من نبود؛ خودم
خونه زندگیمو جمع میکردم... وگرنه منم دلم راضی نیست یه غریبه بیاد...
ولی چاره چیه...

خب یلدا خانم که کمر درد داره .. با اون ناخن های مانیکور شده اش عمرا
دست به وسایل خونه ی مادرشوهرش بزنه ...
هانیه هم که خودش زندگیش و باید تمیز کنه ...

این وسط نیروی کمکی باید خونه تکونی کنه... جالبه!
پوفی کردم و یلدا گفت: جاری خوشگل چیه ساکتی؟

لبخندی زدم وگفتم: دارم استفاده میکنم ...
یلدا با خنده گفت: ایشالا که رفتی سرخونه زندگیت م*س*تقل شدی
میفهمی ما چی میکشیم...

همراهشون خندیدم و فکر کردم طعنه زد یا ...!

بعد از صرف شام که همه ی غذاها رستورانی بود دوباره تو هال نشستیم...
یلدا میوه تعارف میکرد... منم سرمو با هانیه و علی گرم کرده بودم. حوصله
نداشتم تو بحثشون شرکت کنم.

محمد حسین حافظی رو از کتابخونه دراورد و گفت: موافقین فال حافظ
بگیریم.

یلدا خیلی لوس پرسید: به چه مناسبت؟؟؟

محمد حسین: خب بینیم فال محمد و نیاز چیه ... عاقبتشون خیره ...
خوشه... موافقید نیاز خانم؟

-بدم نمیاد ...

محمد حسین حافظ و به کسرا داد و گفت: بیا داداش... نیت کن...
کسرا با سر انگشت از قطر کتاب یه صفحه رو انتخاب کرد و با یه تک سرفه
مشغول خوندن شد:

دردم از یار است و درمان نیز هم * دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن * یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما * عهد را بشکست و پیمان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن * گفته خواهد شد به دستان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل * بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست * گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان * بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار * بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است * آصف ملک سلیمان نیز هم

حافظ

غرق صدای رسا ش بودم که با تعارف یلدا در حالی که کسرا بیت آخر
مصراع اولشو میخواند و مصراع دومشو تو شلوغی بحث و گفت گوها خوند
از اون فاز دراومدم،... دلم میخواست همه خفه بشن و بذارن من یه بار دیگه
به کسرا و حافظ خونیش گوش بدم ولی بحث به چیزهای دیگه ای کشیده
شد... اصلا انگار یلدا از قصد وسط شعر خونی کسرا پرید و میوه تعارف
کرد ... به نظرم این یه بی احترامی بود!!! میوه نخورده نبودیم که!!!

فقط اون بین مونس جون برامون ارزوی خوشبختی کرد و محمد حسین
خشک گفت: فال خوبیه ... هرچند که بعید میدونستم چیزی از فال و حافظ
خونی سر رشته داشته باشه!

ویه جویری موز رو گذاشت تو دهنش که سیبیل هاش همه سفید شد... از
ریخت و نوع میوه خوردنش چندشم شد ... رومو برگردوندم...

کسرا اگر اونطوری چیزی میخورد خودمو میکشتم!
علی حافظ و از دست کسرا گرفت تا به هدیه نقاشی روی جلد و نشون بده

...

بحث به عید و مسافرت کشید...

یلدا و محمد حسین بنا بود به ترکیه برن...

هانیه و اقا مهدی هم قرار بود به اردبیل شهر اقا مهدی برن...

کسرا هم در جواب یلدا که پرسید: شما کجا میرید... گفت: هر جا که نیاز

امر کنه ...

هانیه چشم غره ای رفت و یلدا با تعجب به کسرا نگاه کرد و من فکر کردم
اینا از چی میسوزن؟!!!

حین خروج از خونه خم شدم تا سگک کفشمو درست کنم که حس کردم
یکی خودشو بهم چسبونده و یه نیشگون ازم گرفت!... فکر کردم هدیه یا
علی هستن ... وقتی بلند شدم دیدم اقا مهدی پشت سرم بوده ...

فرصت فکر کردن به این حرکت و ندا شتم ، حتی فرصت یه واکنش نشون
دادن هم نداشتم... یلدا ب*غ*لم کرد و ازم تشکر کرد ...

مات و مبهوت با گیجی از همه خداحافظی کردم... چشمای سرخ اقا مهدی
برام نفرت انگیز ترین منظره بود!

دم دمای ساعت دوازده بود که رسیدیم خونه با مونس جون و شیما یخرده
صحبت کردیم و بعد از شب بخیر من و کسرا به اتاقمون رفتیم.
یه لحظه خواستم از حرکت اقا مهدی به کسرا بگم...

ولی چیزی که تو شهر بازی اتفاق افتاده بود ... اگر کسرا دوباره این بلا رو
سرم میاورد؟!!! یا اگر میگفت من دروغ گفتم و چرا به فامیلش تهمت زدم...
درحالی که کنارش دراز کشیده بودم گفتم: همیشه اینقدر قشنگ حافظ
میخونی؟

خندید و گفت: خوشت اومد؟

لبخندی زدم و گفتم: اوهوم... خیلی با احساس میخوندی... بدون غلط...
بدون مکث... یه جووری آرامش دهنده بود.

کسرا دستشو تو موهام فرستاد و گفت: مگه نا اروم بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یخرده ...

کسرا اخمی کرد و گفت: چرا؟

-نمیدونم ...

کسرا لبخندی زد و گفت: اگر تو بخوای بازم برات حافظ میخونم ...

دستماد دور گردنش حلقه کردم و گفتم: خیلی چیزا ازت میخوام ...

خندید و گفت: مثلاً؟

-مثلاً ... مثلاً ... مثلاً ...

کسرا: مثلاً چی؟

-مثلاً واسه ی عید برناممون چیه؟؟؟

کسرا: دوست داری کجا بریم؟

-من دوست دارم فقط خودمون دو تا باشیم ... همیشه؟

کسرا بینیشو به بینم مالید و گفت: چه جورم ...

-بریم اصفهان ...

کسرا: ۱۴ روز تعطیلیه دیگه ... میتونیم خیلی جاها بریم ... یزد مثلاً ...

شیراز ...

-اووم ... شیراز نرفتم ...

کسرا خندید و گفت: پس باید دوسه تا بلیط از الان بگیرم ... یا دوست

داری با ماشین بریم؟

-نه ... ماشین دست و پاگیره ... هواپیما هم که خطرناکه ... اتوب* و* سم که

وسط راه دستشویم میگیره ...

کسرا خندید و گفت: قطار و کشتی میمونه فقط ...

- کشتی گروه... تو شوهر حیوونکی منی... دلم نمیاد خرج کنی زیاد ...

کسرا پیشونیمو ب* و* سید وگفت: پس قطار؟

- اوهوم...

کسرا باشه ای گفت و در حالی که غلتی زد و یه لحظه نفسم از سنگینی
وزنش گرفت اما کم کم غرق ب* و* سه هاش و عا شقانه هاش شدم و بعد
همه ی سنگینیش عادت شد، یه عادت سخت شیرین سخت عاشقانه...

مثل هر بار!

فصل هجدهم:

توی خونه جا افتاده بودم... پونزده ا سفند بود و سه روز از ماه گرد عرو سی
منو کسرا گذشته بود...

یک ماه و سه روز شده بود... عین برق و باد گذشت. انگار همین دیروز بود
که تو جاده گیر افتاده بودیم... انگار همین دیروز بود که من بیمارستان
بستری شدم از ترس از دست دادن کسرا...

روزی من بین شرکت و خونه... توی اتاق خواب بین کتاب هام و اغوش
کسرا میگذشت... شب هم قرار بود به خونه ی سیما و حسام بریم... و البته
قرار هم به این بود که من زودتر کار و تعطیل کنم و با کسرا بریم خرید مانتو
و شلوار...

درحالی که پرونده ها روزه بودم زیر ب* غ* لم و نقشه ها رو لوله کرده بودم
، به سمت اتاق مدیرعامل رفتم.

تقه ای زدم به در و بی هوا وارد شدم...

بلند گفتم: رضا این نقشه ها رو...

و با دیدن زارع که با تعجب پشت میز نشسته بود و به من نگاه میکرد شوکه شدم. یعنی این بیچاره هم یه جای ثابت نداشت... یا توافق رضا بود یا تو ابدارخونه یا که اصلا نبود... به هر حال من به این قیافه ی همیشه متعجبش عادت داشتم...

زارع اخم هاشو تو هم فرو کرد وگفت: میشه خواهش کنم قبل از ورودتون در بزیند!

متقابلا احمی کردم و گفتم: ببخشید رضا نیست؟

همیشه وقتی این ریختی میشد که رضا نبود... و دقیقا الان هم یکی از همون وقت ها بود!

زارع از جاش بلند شد... اورکت چرم قهوه ایشو به عقب فرستاد و دستهاشو تو جیب شلوار کبریتی قهوه ای سوخته اش کرد وگفت: منظورتون آقای شفیعہ؟؟؟

جوابشو ندادم و زارع جلوی من ایستاد و گفت: فکر نمیکنید بهتره تو محیط کار ایشون رو به اسم کوچیک صدا نکنید؟؟؟ دیگران فکر دیگه ای میکنن... نفس عمیقی کشیدم و بدون از دست دادن ذره ای از خونسردی و اعتماد به نفسم گفتم: فکر نمیکنم روابط کاری من با بقیه به شما ربطی داشته باشه... ضمنا من مسئول برداشت بقیه از رفتارم نیستم!!!

زارع نیشخندی زد و گفت: جدا؟؟؟ پس به من اجازه ی هر برداشتی رو میدید؟؟؟

-هر جور که مایلید قضاوت کنید... کسی که ضرر میبینه من نیستم...

زارع: منم مطمئنم که ضرری از قضاوت منم نمیبینم!
پوفی کردم و گفتم: خیلی از خود مطمئن هستی آقای زارع...
زارع دست به سینه جلوم ایستاد و گفت: چرا نباید باشم خانم نامجو...؟
خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: خانم نامجو...
ایستادم...
بهم نگاهی کرد و با مکث دستشو به سمت دراز کرد و گفت: نقشه ها لطفا...
ابرومو بالا انداختم و گفتم: ترجیح میدم به خود رضا تحویلشون بدم!
زارع خون سرد گفت: تا وقتی آقای شفیع نیست من مدیر اینجا هستم... پس
لطفا نقشه ها...
نقشه ها رو بهش دادم و زارع گفت: نیاز به توضیح هم هست؟
- خیر...
از اتاق بیرون رفتم و خودمو پشت میزم پرت کردم.
طناز دماغشو بالا کشید و گفت: خوشم میاد وقت وبی وقت میری دم اتاق
ریس خوشگلمون...
خندیدم و گفتم: اخلاقشو نمیدونی چقدر خوشگله...
ساناز گوشه ای نشست و گفت: اتفاقا خیلی مودب و جنتلمنه...
با غیظ گفتم: خیلی...
طناز: چی شده اتیشی شدی؟؟؟ دلت میاد از این ج*ی*گ*ر ناراحت
بشی؟ کثافت چه چشمایی هم داره...
با یه حالت نمایشی گفتم: ع ق ق ق...
و کیفمو برداشتم و گفتم: خب دخترا من برم... کار دارم.

ساناز ابرو هاشو بالا انداخت و رو به طنز گفت: طن طن این دختره مشکوک
میزنه ها...

طنز خندید و گفت: شدید ... معلوم نیست چه خبره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خفه شید خانم ها... میخوام با شوهر جونم
برم خرید... حرفیه؟

طنز اه غم انگیزی کشید و گفت: خدا قسمت کنه ...

ساناز چشم غره ای به طنز رفت و گفت: تو یکی دیگه بس کن که اومدی
قاطی ما مرغ ها...

و رو بهم گفت: خبر داری خانم دو هفته ی دیگه عقدشه...

زدم زیر خنده و گفتم: بالاخره خودش تو تورت نیفتاد رفیقش افتاد؟

طنز مات گفت: اینقدر مشخص بود؟

-وحشتناک...

طنز اهی کشید و گفت: ولی بابام اینا هرکار کردن رو حامد یه ایراد بذارن و
ردش کنن نشد که نشد...

خندیدم و گفتم: حالا جدی عقدته؟

طنز: اوهوم... تو عید یا بعد از عید نمیدونم... قراره تو باغ عمه ی حامد یه
عقدی بگیریم تا بعد...

دستشو گرفتم و گفتم: پس مبارک باشه...

طنز: تو که منو عرو سیت دعوت نکردی ... ولی من دعوت میکنم ... بیای
ها ...

چشمکی زدم و گفتم: بستگی داره کیا بیان...

طناز: همین جمع خودمون که تو شرکتیم... ترس غریبه بینمون نیست.

سری تکون دادم و گفتم: تا اون موقع ایشالا خدمت میرسیم!

ازشون خدا حافظی کردم و داشتم از شرکت بیرون میرفتم که زارع بلند

گفت: خانم نامجو؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: بله؟

زارع دست به کمر ایستاد و گفت: برای انجام امور شرکت دارید میرید؟

-خیر... برای انجام امور شخصی دارم میرم...

زارع: یادم نیمازم مرخصی گرفته باشید...

-منم یادم نیمازم که کسی بهم گفته باشه که از شما باید کسب تکلیف کنم.

زارع چشمهاشوریز کرد و گفت: بله؟

-اینقدر گوش هاتون سنگینه؟

زارع یه قدم جلو اومد و گفت: بعد از بیست روز اومدید شرکت ... حالا

نیومده و حضور نداشته دارید میرید؟ اخر ماه هم لابد حقوقتون رو تمام

و کمال میخواید؟!

کیفمور و شونم جا به جا کردم و گفتم: کسی که منو استخدام کرده شما

نیستید آقای زارع هیچ دلیلی هم ندارم به شما جواب پس بدم... طرف

حساب من کس دیگه است...

زارع کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: مطمئن باشید اگر بخاطر آقای

شفیع نبود تا الان ده بار شما رو اخراج میکردم...

-خوشحالم که شما هم زیر دست آقای شفیع هستید... پس بهتره همه چیز رو به ایشون واگذار کنید... روز خوش اقا...

و پشتمو بهش کردم و خواستم در و باز کنم که زارع بلند گفت: این کار شما رو غیبت تلقی میکنم ... مطمئن باشید.

پوزخندی زدم و گفتم: هر جور که دوست دارید عمل کنید...

نمیدونم چه اعتماد به نفسی بود که اینقدر یک کلام و قاطع حرف میزدم. نمیدونم چرا ولی حسی بهم میگفت رضامن یکی رو اخراج نمیکنه ... فوقشم اخراج میشدم!

شونه ای بالا انداختم و به کسرا زنگ زدم تا بهش بگم که من نزدیک مجتمع خرید هستم... و زود بیا ... کسرا گفت همون اطراف یکمی بچرخم تا برسه... منم قبول کردم...

داشتم برای خودم ویتترین ها رو نگاه میکردم که با دیدن کافه ستاره لبخندی زدم و به سمتش رفتم... تا یه قهوه میخوردم کسرا هم میومد!

سامان شباهنگ پشت میزش نشسته بود ... از جلوش رد شدم .. متوجم شد اما من خودمو به ندیدن زدم.. به طبقه ی بالا رفتم و پشت میزی که دفعه ی قبل برای کسرا تولد گرفته بودم نشستم.

داشتم به تابلوهای سیاه قلم نگاه میکردم که یه صدای آشنا گفت: چی میل دارید؟

سر مو بلند کردم. سامان بود که جلوم ایستاده بود.

-از کی تا حالا مدیر کافه ار در میگیره ...؟

خندید و گفت: از وقتی که حسرت دیدن ارتباط یه زوج خوشبخت رو
میخوره ...

ابروهامو بالا دادم... مثل باراول که دیده بودمش خوب حرف میزد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همیشه اینقدر مشتری هاتون رو خوب به خاطر
میسپارید؟

سامان: نه همیشه... اونهایی که خاص باشن... خاص رفتار کنن... کسرا
چطوره؟

خندم گرفت و گفتم: حافظتون هم که عالیه...
خندید و گفت: تقریبا ... میشه گفت فوق العاده ... خب نگفتید چی میل
دارید؟

-یه فنجون قهوه...

سامان با تعجب گفت: منتظر اقا کسرا نمیونید؟

-اتفاقا چون منتظرشم میخوام با خوردن یه قهوه سرگرم بشم...

خندید و گفت: حدس میزدم... از شما بعید بود با هم تموم کنید...

اخمی کردم و حس کردم زیادی بهش رو دادم با این حال سرد پرسیدم:

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: گرمای عشقتون خیلی مشهود بود...

دست چپمو نمایشی تگون داد تا حلقمو ببینه و گفتم: و البته هنوزم
هست...

سامان: این عالیه...

-ما ازدواج کردیم...

سامان اشکار جا خورد وگفت: واقعا؟

- اوهوم...

سامان لبخندی زد و گفت: پس تبریک میگم... زوج خوبی هستید...

-هنوز خیلی زوده برای گفتن این جمله!...

سامان: میتونم بپرسه چند وقته؟

-بله میتونید...

سامان منتظر جوابم موند ولی من شیطنتم گرفته بودم و زل زده بودم به

چشمای سیاهش...

درنهایت گفت: خب؟

-گفتم که میتونید بپرسید...

سامان خندید وگفت: اهان حالا متوجه شدم... خب چند وقته ازدواج

کردید؟

-امروز میشه یک ماه و سه روز...

سامان کمی نگام کرد و گفت: ده بهمن...؟

-علاوه بر حافظه هوش خوبی هم دارید...

سامان: هوش که نه... دقت...

خندیدم و گفتم: یه سوال میتونم بپرسم؟

-بفرمایید...

سامان: دفعه ی قبل از چیزی عصبانی بودید؟

-امم... نه... اگرم بودم یادم نمیداد چطور؟

سامان خندید و گفت: اخه ... هیچی... الان قهوتونو میارم خانم...

-نیاز... نیاز نامجو...

لبخندی زد و گفت: خانم نامجو...

و از پله ها پایین رفت.

فکر کنم میتونستم حدس بزنم منظورش از اینکه پرسید عصبانی بودم

چیه...

دفعه ی قبل باهاش مثل یه مزاحم رفتار کردم ... ولی حالا یه مدیر کافه بود

که من از جوونی و مدیریتش خوشم میومد و دوست داشتم اگر بنا باشه قهوه

ای بخورم تو کافه ی اون بخورم! شاید یه کنجکاوی ... شاید هم دوست

داشتن فضای گرم کافه باعث شده بود که اینجا رو به عنوان پاتوق انتخاب

کنم!

ازش خوشم میومد ... از این تیپ ادمای خیلی مبادی اداب بخصوص که

مدیر کافه هم بود!... از جام بلند شدم ... خیلی از نقاشی های سیاه قلمی

که به در و دیوار کافه بود خوشم میومد.

بخصوص یکیش که یه بچه ی فال فروش بود که به یه بید مجنون تکیه داده

بود.

اون قدر بید های سر خم کرده ی مجنون قشنگ و ظریف کشیده شده بودن

که سیاه و سفید بودن کار هیچ به چشم نمیومد... اونقدر نگاه اون بچه ی

فال فروش زنده بود که شاید با هیچ رنگی به جز همون سیاه و سفید و سایه

روشن نمیشد زنده بودن رو به تصویر کشید.

یه صدایی از پشت سرم اومد که گفت: سال ۸۰ کشیدمش...

با تعجب گفتم: خودتون؟

قهوه رو روی میز گذاشت وگفت: سرد نشه ...

-چه جالب...

نگاهی به محیط انداختم. به جز من کس دیگه ای نبود...

پشت میز نشستم و گفتم: همه ی تابلو های اینجا کار خودمه ... ممنون از

نگاه زیباتون.

-خواهش میکنم...

پشت میز نشستم که حس کردم گوشیم زنگ میزنه ... با دیدن شماره ی

کسرا گفتم: الو ... کسرا کجایی؟؟؟

و بهش ادرس کافه رو دادم... و از سامان هم خواستم یه قهوه ی دیگه هم

بیاره ...

کسرا پشت میز نشست و گفت: خوبی نیاز؟ چقدر ترافیک بود ...

خندیدم و گفتم: قهوه اتو بخور سرد نشه..

کسرا: مهمون تو دیگه ...

سامان با یک سینی محتوی کیک شکلاتی کنارمون ایستاد و گفت: این بار و

اجازه بدید مهمون کافه باشید...

کسرا با تعجب گفت: چطور؟

سامان نگاهی به من کرد و گفت: هیچی ... همینطوری... یه تعارف بود.

کسرا خیلی خشک گفت: ممنون ...

سامان ایستاده بود.

کسرا نگاهی به سامان کرد وگفت: مشکلی هست؟

سامان: نه ... خواستم ببینم چیزی کم و کسر دارید یا نه...

کسرا: نه ... چیزی کم نیست . ممنون.

سامان عذرخواهی کوتاهی کرد و به طبقه ی پایین برگشت.

رفتار کسرا واقعا شوک اور بود.

فتار کسرا واقعا شوک اور بود.

خواستم بهش چیزی بگم که پیش خودم گفتم: بیخیال... مرض داری خلق

خودتو کسرا رو تنگ میکنی؟!

بعد از خوردن قهوه و کیکمون ، حساب کردیم و کسرا رو بهم گفت: هیچ از

این پسر صندوق داره خوشم نمیداد ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شاید اونم از تو خوشش نمیداد ...

یعنی هرچی من خودمو کنترل میکردم، کسرا باید یه جوری تو بر جک ادم

میزد.

با این حرفم خیره تو چشمام زل زد وگفت: منظور؟

یه تیکه کیک خوردم و باقهوه قورتش دادم و گفتم: بی منظور گفتم...

نشینیدی میگن دل به دل راه داره ... اگر تو از اون خوشت نمیداد لابد اونم از

تو خوشش نمیداد ...

کسرا اهانی گفت و من هم قهوه امو سر کشیدم وگفتم: بریم؟

کسرا از جاش بلند شد وگفت: بریم...

از کافه خارج شدیم و به سمت مجتمع ونک رفتیم...

درحالی که با نگاهی حریص داشتم دنبال یه مانتوی شیک و قشنگ میگشتم ؛ کسرا با اشاره به یه پالتوی قهوه ای که سر استینش خز داشت گفت: فکرکنم خیلی بهت بیاد.

-ولی من که پالتو نمیخوام... مانتو بهم بدهکاری...

کسرا: حالا امتحانش که ضرر نداره ...

خوشم میومد عین خودم خوش سلیقه بود ...

طبق معمول در همون لحظه ی اول چشممو گرفت و سریع هم خریدمش...

یه پالتوی قهوه ای...

قیمتش چهار صد تومن بود ولی چون دیگه اسفند بود و مثلاً فصل حراج در

نهایت با تخفیف سیصد و سی خریدمش... حالا دوست داشتم یه شلوار

قهوه ای هم داشته باشم... داشتم به ویتترین ها نگاه میکردم که کسرا

گفت: دیر نشه ...

نگاهی به ساعت کردم تازه چهار ونیم بود.

نچی گفتم و درادامه اضافه کردم: نه با با ... هرچی دیر تر بریم به نفع

سیماست.. به کاراش میرسه ...

کسرا سری تکون داد و با خریدن دو تا شلوار جین و یه کیف و کفش ختم

خریدمو اعلام کردم ... که البته غرغر کسرا مزید بر علت شد که از یه کیف

پول چرم هم بگذرم، ولی دم دمای اخر با دیدن یه پیرهن ابی فیروزه ای ساتن

کوتاه و دکلته ، خودشم نتونست مقابل من یارای مخالفت داشته باشه،

بخصوص که وقتی پوشیدمش تو اتاق پرورسما میخواست بیاد داخل و

کارمویسره کن... چون شدیدایه پیرهن جذاب و چسبون بود!

با اینکه اولتیماتوم داده بود فقط جلوی من باید بپوشیش، بهر حال منم از سر

ناچاری قبول کردم و خریدیمش!

نفس عمیقی کشیدم و کسرا با قاطعیت گفت: هیچی دیگه پول ندارم... نه

تو کارتم ... نه تو جیمم...

نفس عمیقی کشیدم... خریدها رو دست کسرا داده بودم و با خیالی راحت

داشتم با ویتترین های مانتوها و اداع می کردم که با دیدن یه مانتوی مشکی توی

ویتترین، رو به کسرا گفتم: کسراچه خوشگله...

کسرا خندید و گفت: تو کی چیزی میبینی و میگی زشته...

از حرفش خندم گرفت و گفت: برم بپوشمش...

کسرا: برو بپوش ولی پول ندارم برات بخرمش...

سری تکون دادم و با هم وارد مغازه شدیم... یه بوتیک بزرگ بود که کلی رگال

داشت و به در و دیوار و سقف مانتو اویزون بود.

فروشنده یه پسر جوون بود با موهای سیخ سیخونکی...

لبخندی زد و گفت: در خدمتم...

ادرس اون مانتوی مشکی رو دادم و گفتم: سایز سی و هشت...

فروشنده با لبخند خاص خودش گفت: فکر میکنم سی و شیش برای شما

مناسب تر باشه... پارچه ها قواره بزرگ هستن...

کسرا دخالت کرد و گفت: جناب همون سی و هشت و مرحمت کنید.

فروشنده با اصرار گفت: جفتشو میدم... هرکدوم خانم پسندید...

و منو به په اتاق پرو فرستاد.

چراغ و تهویه رو روشن کردم... و مانتو کاپشنمو دراوردم.

اول هم سایز سی و شیش رو پوشیدم... یه مانتوی مشکی خوش مدل بود

... سر استین هاش چرم بود... کمر بندش هم چرم بود... حالت دگمه

هاش و دوختش و جنسش همه چیش داد میزد که فوق العاده است.

در اتاق پرو و باز کردم و اوادم بیرون... کسرا لبخندی زد و گفت: خیلی

بهت میاد...

تو اینه ی دیواری نگاه میکردم و از ذوق و نگاه تحسین امیز کسرا غرق لذت

میشدم که کسرا گفت: دفعه ی بعد میخریمش...

با بهت گفتم: چی؟

کسرا با حفظ لبخندش گفت: باشه فردا میام میخرمش... خیلی بهت میاد

...

با اخم گفتم: ولی من میخوام امشب برای خونه ی سیما اینا بپوشمش...

کسرا نفس عمیقی کشید و به اتیکت مانتو نگاهی کرد و گفت: دویست و

هشتاد... نیاز من صد، صد و ده تومن بیشتر تو جیم نیست...

پوفی کردم و گفتم: تقصیر توئه دیگه... من الان پالتو لازم داشتم یا مانتو

بیشتر به کارم میومد؟ اصلا نمیدونم چرا به حرفت گوش دادم پالتو رو

خریدم... بریم پشش بلیدم.

کسرا طفلک چیزی نگفت... منم به اتاق پرو رفتم و مانتو موعوض کردم. با

تحکم به فروشنده گفتم: برام نگاهش داره تا برگردم.

با هم به سمت مغازه ی پالتو فروشی رفتیم که اون سر مجتمع بود! کسرا هم بی حرف دنبالم میومد.

وارد مغازه که شدیم فروشنده با خوش رویی گفت: بفرمایید...

ساک پالتو روی شیشه ی پیشخون گذاشتم وگفتم: اقا من این پالتو رو یک ساعت پیش ازتون خریدم... الان اوردمش پس بدم...

فروشنده با تعجب گفت: ببخشید زدگی داشته؟

-خیر... فقط حس کردم الان فصلش نیست و به هر حال منصرف شدم.

فروشنده با حفظ آرامشش گفت: ولی ما جنس های حراجمون رو پس نمیگیریم خانم...

با غر گفتم: جناب میگم یک ساعت هم نیست که ازتون خریدم...

فروشنده با اخم گفت: همیشه که یه جنسی بخرید و بعد پشش بدید... میدونید الان چند تا مشتری از این سایز خواستن... الان این پالتو رو دستم میمونه... اگر قصد خرید نداشتید نباید میخریدید... من دیگه مشتری براش نمیتونم پیدا کنم.

-یعنی هیچ راهی نداره دیگه...

فروشنده: اگر مایل باشید میتونم با یکی دیگه از جنس های حراجمون تعویض کنم...

نگاهی سرسری به رگال ها و مانتو ها انداختم به امید اینکه عین اون مانتو رو اینجا هم داشته باشه... اما...

با حرص گفتم: جناب من الان این پالتو رو نمیخوام یک بار هم نپوشیدمش... اصلا درک نمیکنم شما چرا پشش نمیگیرید.

فروشنده با عصبانیت به تابلویی که پشتش نصب شده بود اشاره کرد ...
روی تابلو نوشته بود: مشتری گرامی ، لطفا در خرید خود دقت فرمایید،
جنس فروخته شده به هیچ وجه پس گرفته یا تعویض نمیشود.
با همون عصبانیت گفت: الانم دارم به شما لطف میکنم که میگم بیاید
تعویضش کنید ...

نفسمو فوت کردم که کسرا گفت: نیاز بیا بریم... این اقا دندون گرد تر از این
حرفهاست.

فروشنده با حرص گفت: اقا مراقب حرف زدنت باش...
کسرا اخم کرد وگفت: بهتره شما یاد بگیرید که با مشتری چطوری صحبت
کنید...

فروشنده سری از روی تاسف تکون داد وگفت: من جنسی که فروختم و پس
نمیگیرم... بفرمایید ... مانع کسب و کار من نشید ... بفرمایید بیرون.
کسرا دستمو کشید و باهم از مغازه زدیم بیرون...

حینی که سعی میکرد با عزیزم گفتن هاش خرم کنه .. بهش توپیدم: چقدر
داری؟

کسرا به دیوار گچی ای تیکه داد و گفت: یه چیزی نزدیک صد و ده تومن...
با حرص گفتم: دقیق بگو...

کسرا هرچی تو جیبش بود و درآورد ... صد و پونزده هزار و هشتصد تومن
داشت...

منم تو کیفمو خالی کردم... ۹۰ تومن ازش دراو مده بود ... نفس عمیقی کشیدم وگفتم: دویست تومن جوړه میتونیم بخریمش... کسرا اخمی کرد وگفت: نیاز چرا لج میکنی... بذار سر فرصت میایم میخریمش دیگه ...

تمام حرصم از دست فروشنده رو سر کسرا خالی کردم و با داد بی توجه به موقعیتم گفتم: یعنی چی... من امشب میخوام بیوشمش... کسرا با تعجب گفت: هیس.. نیاز اروم دارن نگاهمون میکنن... با عصبانیت گفتم: اصلا مگه اینجا مجتمع ونک نیست... مگه نگفتی داداشت اینجا فرش فروشی داره... برو صد تومن ازش بگیر فردا بهش بده... کسرا نچی کرد و با یه نگاه عاقل اندر سفیه گفت: بخاطر یه مانتوی مسخره برم به داداشم رو بندازم ... بخاطر چندر غاز؟؟؟ با پوزخند گفتم:

-خوبه همین چندرغازم تو جیبت نداری...

کسرا پوفی کرد وگفت: آره ندارم... حالا چی میگی؟؟؟ ساک خرید ها رو جلوش انداختم و با نهایت عصبانیت و حرص گفتم: تو که عرضه یه مانتو خریدن نداشتی تو که چندرغاز تو جیبت نداشتی.. خیلی غلط کردی زن گرفتی...

کسرا فوراً ساک ها رو تو مشتش گرفت و دستمو کشید وگفت: من عرضه ندارم؟؟؟ من غلط کردم؟؟؟ خیلی خب.. بیا بریم بخریمش...

و باز مثل هر دفعه که حین عصبانیت شروع میکرد به تند راه رفتن و منو دنبال خودش کشیدن با هم به اون مغازه رفتیم. فرو شنده با دیدن ما لبخندی زد.

سایز سی و شیش رو بهم داد ... جلوی صندوق ایستاده بودیم... کیفم دست کسرا بود... دویست و پنج هزار تومن روی میز صندوق دار گذاشت و درحالی که خم شده بود و به مردی که پشت صندوق چیزی میگفت ... نفسم تو سینه حبس شد...

دوباره شده بود مثل شبی که سر مانتو داد و قال کرد ... الانم سر مانتو... وای خدا من دیگه غلط بکنم با کسرا پیام خرید...!

صندوق دار گفت: باشه ... این بیانه میمونه ... شما فردا بقیشو بیارید.

کسرا اروم گفت: یعنی میشه مانتو رو ببریم؟

صندوق دار با خنده گفت: نه اقا ... فردا که پولو کامل آوردید میتونید جنستونو ببرید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا اگر اجازه بدید ... امشب تحویل بگیریم من فردا صبح اول وقت خدمتون میرسم...

صندوق دار خنده اش جمع شد و گفت: رو چه اعتمادی من به شما مانتو رو بدم ... به منم حق بدید...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: من به شما حق میدم ... ولی خانم من حالا از این مانتو خوشش اومده میخواد که امشب اینو بپوشه... حالا اگر شما یه لطفی بکنید و ...

صندوق دار وسط حرفش گفت: جناب من که نمیتونم جنس نسبیه
بفروشم... الان پنج دقیقه بگذره تمام این ماتو ها فروش میره ... من نمیتونم
چنین کاری کنم.

کسرا اهسته با شرمندگی با یه لحنی که میدونستم گفتنش چقدر بارش
سخته زمزمه کرد: کارت شناساییمو گرو میدارم...
مرد سرشو به علامت نه تکون داد...

و همون لحظه تلفن صندوق دار زنگ زد و کسرا کمر راست کرد و گوشیشو
از جیبش دراورد.

نفسشو فوت کرد و توی گوشی گفت: الو حسین...
لبمو گزیدم...

اروم جلورفتم و اصلا توقع نداشتم بخاطر صد هزار تومن به حسین جدی
جدی رو بزنه ...
نفسم و فوت کردم...

کسرا: سلام خوبی؟؟؟ زن داداش ... علی خوین؟ سلام برسون...
لبمو گزیدم وگفتم: کسرا نمیخوام بیا بریم...

کسرا گوشی و از دهنش دور کرد و گفت: حرف زن نیاز...

بازوشو گرفتم وگفتم: کسرا تو رو خدا ... نمیخوامش.. بیا بریم...
کسرا اروم گفت: نیاز ساکت ... هیس...

خفه گفتم: کسرا بهت میگم نمیخوامش...

کسرا چشماشو بست و اهسته توپید: خفه شو نیاز... فقط خفه شو...

و با حرص بازو شو از دستم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت و گفت: الان
مغازه ای داداش؟؟؟ اره یکم پول میخواستم... نه قربانت... صد تومن... اره
... من اره... ونکم... نه با نیاز اومدیم خرید پول کم اوردم...
قطره قطره عرق داشت از پیشونیش میچکید... حس میکردم چند نفر دارن
نگاهمون میکنن... از جمله صندوق دار و فروشنده...
لبمو گزیدم... کسرا باشه ای گفت و جلوی مغازه ایستاد... فوری کنارش
ایستادم و گفتم: کسرا بیا بریم دیگه نمیخوام... بریم دیر شد...
کسرا بی تفاوت گفت: دهن تو بند نیاز...
بغضم شکست و گفتم: کسرا...
کسرا چشماشو بست و گفت: هیس... صداتو نشنوم... مانتو خواستی ازم...
باشه میخرمش... دیگه هیچی نگو!!!
به حق افتادم...
کسرا بهم نگاه کرد و گفت: تو دلت گریه کن نیاز! نشنوم صداتو...
اشکامو پاک کردم... و به خواسته ی کسرا تو دلم گریه کردم... خون گریه
کردم... بخاطر یه مانتوی احمقانه به من گفت خفه شم!!!
با دیدن قامت حسین ، کسرا جلورفت و ازش دو تا تراول ۵۰ هزار تومنی
گرفت ... حسین دورادور با من سلام علیکی کرد و کسرا داخل مغازه شد.
حساب کرد و در نهایت بدون توجه به من ، بقیه ی ساک ها رو برداشت...
منم ساک اون مانتوی کذایی و برداشتم... و پشت سرش راه افتادم.

به سمت پارکینگ میرفتیم... کسرا تمام خرت و پرت ها رو صندوق عقب انداخت و بعد پشت فرمون نشست.

ماشین روشن کرد و راه افتاد.

اروم گفتم: کسرا...

کسرا بهم نگاه نکرد...

دوباره صدایش زدم: کسرا...

پوفی کرد و گفتم: کسرا من... من...

کسرا تند گفت: نمیتونی دو دقیقه ساکت باشی؟؟؟

باز بغضم گرفت و گفتم:

-کسرا با من اینطوری حرف نزن...

کسرا دنده رو جازد و ارنجشو به لبه ی پنجره تکیه داد و کف دستشو به

پیشونیش مالید...

برای ماشین جلویی بوق بلندی زد و با حرص راه یکی دیگه رو سد کرد تا

بتونه از چهار راه رد بشه.

نفسمو با کلافگی بیرون دادم و گفتم: من اگر اون مانتو رو پوشیدم...

کسرا با حرص گفت: خیلی غلط میکنی شما...

با جیغ گفتم: سرم داد نکش...

کسرا گوشه ای پارک کرد و گفت: نیاز اون روی سگ منو بالانبار ها...

-مگه از این سگ تر هم میشی؟؟؟

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز بس کن...

-کی شروع کرد؟؟؟

کسرا: من شروع کردم؟؟؟ کی بود میگفت بیا زودتر عروسی کنیم؟؟؟ هان؟
من بی عرضه ام؟؟؟ من نمیتونم چندرغاز داشته باشم؟؟؟ من غلط کردم که
زن گرفتم... اره تو راست میگی... من بی عرضم... منم که...

دوباره ماشین و روشن کرد و گفت: دیگه چیزی نمیخوام بشنوم... نذار
بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه! و خیلی تلخ گفت: مبارکت باشه!
به خونه برگشتیم... باید دوش میگرفتم... موهامو درست میکردم... ارایش
میکردم... لباس میپوشیدم... اما میل ورغبتی به هیچ کار نداشتم... ماهگرد
عروسیمون بود... یک ماه باهم بودیم... یک ماهی که شاید سر جمع ده
روزشو با هم واقعا خوب بودیم...!

سرسری خودمو آماده کردم...

نگام که به ماتنوم افتاد اهی کشیدم و تنم کردمش...

کسرا ساکت بود. کت و شلوار پوشیده بود و منتظر من... بدون هیچ تحسین
و تعریفی سوار ماشین شدم و به خونه ی سیما اینا رفتیم.

به محض ورودمون سیما پرید و محکم ب*غ*لم کرد... ولی اونقدر
ناراحت و گرفته بودم که نتونستم اونجور که باید باهاش خوش و بش کنم.
منو به اتاق برد تا لباسمو عوض کنم.

ماتنومو که دراوردم سیما پرید تو اتاق و گفت: وای بعضی ها رو همیشه با یه
من غسل هم خورد... تو چته؟؟؟

سیما کنارم نشست و با کنجکاوی زل زد به مانتو مو گفت: اممم بوی نویی
میده... تازه خریدیش؟ کثافت چه خوشگله... همیشه چشمت بهترین
خریدها رو میبینه... به قول حسام کسی که خوب خرید کنه یه پا
هنرمنده...

اشکام اروم اروم میریخت پایین که سیما تازه متوجه من شد...
با بهت گفت: نیاز چی شده؟؟؟

دستمو گرفت ولی من خودمو پرت کردم تو ب*غ*لش و سرمو گذاشتم رو
شونه اش و زدم زیر هق هق...

سیما اولش هیچی نمیگفت... ولی بعد از پنج دقیقه دیگه طاقت نیاورد و
گفت: اخه یه کلمه بگو چی شده...

نفس عمیقی کشیدم...

دلم میخواست از اولش بگم...

ولی نمیدونستم از کجاش شروع کنم...

دلم میخواست بهش بگم که تو ماه عسلمون چی شد... کسرا سه روز اول
ازدواجمون منو انداخت خونه ی پدریم... بعد از رفتن به شرکت رضا رو
بگم و بعد هم قضیه ی شهر بازی و شکستگی پام و... حالا هم که امشب!

هنوزم باورم نمیشه چقدر باهم بد صحبت کردیم...

اون بهم گفت خفه شو و من بهش گفتم بی عرضه... وادارش کردم از
برادرش چندرغاز پول قرض کنه و اون به روم آورد که اگرزود ازدواج کردیم
بنا به خواست منه... پس حق ندارم حتی یه کلمه اعتراض کنم... خدایا من

چقدر بدبختم!!!

سیما از اتاق بیرون رفت ... برام یه لیوان اب آورد و در و بست و گفت: دعوا کردین؟

لیوان و به سمتم گرفت وگفت: چی شده؟

یه نفس اب و سر کشیدم و گفتم: حالم داره از این زندگی بهم میخوره...

سیما خندید و با حرص گفتم: بخند.... بایدم بخندی!

سیما با خنده گفت: من سه روز بعد عروسیم میخواستم از حسام جدا بشم...

و غش غش زد زیر خنده...

مات نگاهش کردم و گفت: حالا تو خوب دووم آوردی... یک ماه تحمل کردی تازه گریه زاریت شروع شده... اون اولاً من که خیلی باحال بودم... حسام میگفت من میگفتم... اخرشم میگفتم طلاق میگیرم ازت... اووو... چه بزن بزنی داشتیم...

همینجور داشتم نگاهش میکردم که گفت: ولی یذره که گذشت دیدم یا من خیلی خلم... یا حسام... یه بار یادمه سر یه کنترل تلویزیون افتادیم به جون هم... این میگفت من میگفتم... اون داد میزد اصلاً من غلط کردم زن گرفتم... من با جیغ و گریه میگفتم منم که غلط کردم زن تو شدم... اصلاً میخوام برم خونه ی بابام... ازت طلاق میگیرم فکر کن سر کنترل تلویزیون... باورت نمیشه ده روز از ازدواجمون گذشته بود... چمدونم بسته بودم... بعد اخرش حسام اومد منت کشی و خلاصه اشتی کردیم... دوباره

فرداش بازم سر کنترل دعوا مون شد... منتها دیگه این بار سر کنترل ماهواره

...

و با خنده زل زد به من وگفت: صد سال اولش سخته ... بعدش...

وساکت شد.

-بعدش چی؟

سیما: بعدش هیچی دیگه ... عادت میکنی به این بدبختی...

و غش غش خندید.

-نمیتونم عادت کنم...

سیما: چرا بابا... اینقدر بحث میکنین تا بالاخره عادت میکنین که چطوری

باید باهم رفتار کنین که کار به بحث نکشه... تازه تو و کسرا که خوبین...

من اولاً حسام و میزدم... هرچی دم دستم بود پرت میکردم سمتش... یعنی

بین حسام چه شانسی آورده زنده مونده...

-شوخی میکنی؟

سیما: نه بابا... تو فکر کردی من الان وسط بهشت زندگی میکنم...

-پس چرا قبلاً چیزی نمیگفتی...

سیما: اخه به توی مجرد چی میخواستم بگم... الان وضعت فرق میکنه...

-خیر سرت داری راهنماییم میکنی؟

سیما زد زیر خنده و گفت: مثلاً ... میدونی تو زندگی باید یذره تو کوتاه

بیای... یذره کسرا کوتاه بیاد... بعد همه چی حله ... اگر یه چیزی میشه

دوبار تو عذرخواهی کن... ولی عادتش ندی ها که همیشه تو عذرخواهی

کنی... به ذره پستی بلندی داره اولش... بعد در ست همیشه... هوم؟؟؟ حالا بگو چی شده...

-یه چیز مسخره... سر ماتتو... خرید... سر چرت و پرت افتادیم به جون هم...

سیما خندید و گفت: مرض داری با کسرا میری خرید؟

-همینو بگو...

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: اصلا با مرد جماعت نمی شه خرید کرد

جلو دست و پا... خب دیگه چی؟؟؟ بازم هست؟

اهی کشیدم و گفتم: تو میدونستی یلدا و حسین خیلی خرپولن؟

سیما: او هوم... ولی بروز نمیدن که چقدر تو چنته دارن... حسین از اون

مردای حساب گره... چطور؟

-واسه پاگشا که رفتیم خونشون کفم برید...

سیما: ایشالا قسمت تو کسرا میشه... اینا رو اینجوری نگاه نکن... پارسال

یلدا مشکوک به سرطان سینه شده بود اصلا داشت میمرد... ولی خدا رو

شکر بخیر گذشت.

مات گفتم: شوخی میکنی...

سیما: نه باور کن... چه شوخی ای... اصلا پارسال سال بدی براشون بود..

. هم بابای کسرا فوت شد... هانیه هم سر فوت باباش بچش فوت شد...

-بچه اش؟

سیمما: سقط کرد... یه پسر چهار ماهه باردار بود سقط کرد ... من شنیدم از یلدا که دیگه نمیتونه بچه دار بشه... چه میدونم... شوهر درست و حسابی هم که نداره ... یعنی خدا هدیه رو واسش نگه داره ... هرچند اگر هدیه نبود تا حالا صد بار از مهدی طلاق گرفته بود ...

-خب؟؟؟-

سیمما: خب به جمالت ... اینقدر اتفاق تو زندگی میفته که به قول تو این دعوای چرت و پرت توش گمه...

-اینایی که گفتی و راست گفتی؟

سیمما: پس چی...

-تو از کجا فهمیدی؟

سیمما: دو دقیقه پای حرفاشون بشینی سیر تا پیاز زندگیشونو واست میگن... تو فکر کردی همه خوشبخت عالمن... تو که وسط زندگی بقیه نیستی... خودتو میبینی و فکر میکنی فقط خودتی... البته منم اولاً مثل تو بود ما ... ولی بعد فهمیدم که اینطورا هم نیست...

-از هاینه خوشم نیماذ نجسبه... فوق العاده هم میخواد از من زهر چشم بگیره ...

سیمما: اینقدر مشکل داره سر زندگیش که ... شوهرش ازاون قالتاقس، معتاده چه جور ... اقا یدالله هم سر بدبختی دخترش طفلک سکتته کرد... دیگه رسوایی اقا مهدی به گوش همه رسیده بود... پیرمرد بنده خدا هم تا شنید چه به روزگار دخترش اومده سکتته کرد... منم خوشم نمیومد ... ولی آدم

بدبخت که دیگه زدن نداره... من که کاری بهشون ندارم... اونم اولشه که تلخه بعدا درست میشه... یعنی اونقدر تو زندگیش مشکل داره ها که اصلا به فکر زر چشم گرفتن از تو نیست... بعدشم تو زندگی خودتو داشته باش... کاری به کار بقیه نداشته باش...

پوزخندی زدم وگفتم: زندگی خودمو دارم که به این روز افتادم...
سیما چشماشو گرد کرد وگفت: چه روزی؟ نیاز تو نبود که واسه خاطر محمد کسرا میخواستی حکم ازدواج بگیری؟؟؟

-اون مال قبل بود...

سیما: مگه الان کسرا چشه؟؟؟

-نمیدونم..

سیما دستمو گرفت وگفت: تو رابطه ی اولتون مشکلی بود؟؟؟

-نه بابا... نه... کسرا تو این به مورد از چیزی که تو رویام بود هم بهتره...

سیما: کسرا از چیزی که تو رو یا ته بهتره و اون وقت اینطوری زانوی غم ب*غ*ل کردی؟

خنده ام گرفت و گفتم: نمیدونم... نمیدونم چرا... نمیدونم چرا راضی نیستم...

سیما خندید و گفت: من میدونم... منم اولاً اینطوری بودم... بعدا فهمیدم درد از حسام نیست... منم که زیادی رویایی فکر میکنم...

اهی کشیدم وگفتم: تو حداقل خونه زندگیتو داری...

سیما نفسشوفوت کرد وگفت: تو هم در آینده صاحبش میشی... من که دارم
الاخون والاخون میشم...

-چرا؟

سیما اهی کشید وگفت: حسام میگه به کار بهش تو اصفهان پیشنهاد شده
بریم اصفهان... اینجا رو اجاره بدیم... از طرف شرکت هم یه خونه بهمون
میدن... از این خونه ها چی بهش میگن... مجتمعه... خونه سازمانی ها...
نمیدونم چیکار کنم...

تا خواستم حرفی بزنم حسام تقه ای به درزد وگفت: سیما جان نمیای شام و
اماده کنیم؟

سیما دستمو گرفت وگفت: بلند شو... بلند شو... تو خلی... دختره ی
مریض روحی روانی... الانم برو با کسرا مهربونی کن... یه بار تو کوتاه بیا
... بذار اشته کنین... امشب اخم و تخمتونو واسه ما اوردید؟؟؟
خندیدم و سیما منو فرستاد تا دست و رومو بشورم...

پلکام از ریختن ریمل سیاه شده بود... کمی صورتمو تمیز کردم به خودم
نگاه کردم...

هانیه...

یلدا...

یعنی هم شون مشکل دا شتن؟؟؟ پس چرا بنظر نمیومد؟؟؟ یعنی هم شون
خود دارن و بیان نمیکنن؟؟؟ با گیجی به خودم نگاه میکردم... من کی
ام؟؟؟ یه زنی که توانایی تحمل سختی های زندگیشو نداره؟؟؟ یه زنی که
همش تو رویاست و دنبال خوبی و خوشی زندگی تو رویاست؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و از دست شویی بیرون اوادم... سیما میز و میچید...
کمکش کردم...

سیما دعوت من کرد سر میز بشینیم... من کنار کسرا نشستم... روبه کسرا
گفتم: برام برنج میکشی...

کسرا یه نگاهی بهم کرد و اروم برام یه کف گیر ریخت...
-بسه...

کسرا برام یه تیکه مرغ گذاشت و مشغول شدیم...
دلم نوشابه میخواست ولی روم نمیشد به حسام بگم...
از لیوان کسرا که بین بشقاب خودمو خودش بود یه خرده نوشابه خوردم...
کسرا اول متوجه نشد... اونم یه ذره خورد و این بار با شیطنت منم خوردم...
با یه لبخند و چشمای شیطون نگام کرد و یه قلپ خورد...
منم یه قلپ دیگه خوردم و حسام گفت: لیوان هستا...

و جمع چهار نفرمون پقی زدیم زیر خنده...!

همراه سیما داشتیم ظرفها رو میشستیم که اهی کشید و پرسیدم: چته؟
سیما: دست رو دلم نذار...

-واه تو که خوب بودی؟

سیما: دلم نمیخواد برم اصفهان...

-اووو... مگه چند وقته است؟

سیما نفسشو فوت کرد وگفت: معلوم نیست کی برگردیم که...

باتعجب چینی که داشتم دیس برنج و خشک میکردم: یعنی چی؟ مگه
ماموریت نیست؟

سیما: ماموریت چیه خره... یه کار واسه حسام جور شده با خونه و ماشین
حتی، خوبه گفتم بهت پرتی گوش نمیدی؟... کار هم بابای من جور کرده
پارتی بازی شدید... ولی چند سال... شایدم تا آخر عمرمون!
بی هوا دیس از دستم افتاد و با صدا شکست...

کمرمو به این تکیه دادم و زمزمه کردم: تا آخر عمر؟
سیما با ترس گفت: چی شد؟؟؟

حسام و کسرا تو چهار چوب اشپزخونه او مدن و با هول پرسیدن: چی شد؟
سیما خم شد و چینی که تیکه های بزرگ و بر میداشت گفت: هیچی قضا بلا
بود... حسام نیا تو... شیشه پخش و پلا شده...
کسرا اروم گفت: نیاز خوبی؟

دستمال و تو دستم مچاله کردم و اروم به سیما گفتم: ببخشید...
سیما خندید و گفت: مرض.. ست جهازمو ناقص کردی...
نگاهی به کسرا کردم... داشت از سیما عذرخواهی میکرد.
بعد به سیما که با خنده داشت رفع و رجوع میکرد...

دلم گرفته بود... سیما عین خواهرم بود... کجا میخواست بره؟؟؟ تا آخر
عمر بره اصفهان؟؟؟ حتی فکر اینکه رابطمون کم رنگ بشه... فاصله بینمون
بیفته... از دبیرستان با هم پشت یه نیمکت درس خونیدیم... تو دانشگاه کنار
هم نشستیم... حالا کجا میخواست بره؟؟؟

اروم اروم اشکام پایین میومد که کسرا متوجه من شد و گفت: نیاز...

سیما با بهت گفت: فدای سرت بابا... فوقش یه ست دیگه میخری واسم..

نفسمو فوت کردم... کسرا میخواست بیاد داخل اشپزخونه که سیما گفت: ای وای اقا کسرا... مراقب شیشه ها باشید...

ولی کسرا فقط داشت به من نگاه میکرد.

اونقدر اون دستمالی که باهاش ظرفا رو خشک میکردم رو تو انگشتم و میستم پیچ و تاب داده بودم که کف دستهام از نم دار بودن دستمال تر شده بود.

اهی کشیدم و سیما منو از اشپزخونه پرت کرد بیرون.. و با حسام مشغول جار و کشیدن شد.

کسرا دستمو گرفت وگفت: چی شده؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: سیما داره میره اصفهان...

کسرا متعجب گفت: خب؟

با حرص گفتم: همین؟ خب؟؟؟

کسرا به دستم یه فشار داد و گفت: خب تو باید برا شون خوشحال باشی..

اونطوری که من شنیدم این رفتن به نفع حسامه... زندگیشون تضمین

میشه... فوقش دو سه سال میرن... عوضش از نظر مالی و خونه و زندگی

تامین هستن..

- مگه اینجا تامین نیستن؟؟؟ وضعشون که از ما بهتره...

کسرا پوفی کرد.

باز نفهمیدم چی گفتم... ولی این بار دیگه این طعنه دست خودم نبود...
هرچی که بود... به هر قصدی که بیان شد... کسرا به دل گرفت و دیگه هیچ
تلاشی برای اروم کردن من نکرد!

کلا اون شب یکی از بدترین شبای زندگیم بود!!!

فصل نوزدهم:

جمعه ی آخر سال بود... تقریبا سه روزی از رفتن سیما... یار همیشگی و
دوست داشتنی من به اصفهان میگذشت...

پنج روز بود که سعی میکردم جای خالی سیما رو با یکی مثل هانیه یا یلدا
یا شیما یا طناز و ساناز پر کنم... اما نمیشد!

هر کدومشون یه جوری بودن... سیما رو مثل کف دستم میشناختم... ولی
ادمای جدید... زندگی جدید...

و حضور رضا هم گه گاه اذیتم میکرد... با اینکه هم خودش هم من کنار
اومده بودیم و بحث فقط کار بود و کار، حداقل اینطور وانمود میکردیم...
ولی من نسبت به رضا خنثی شده بودم، حضور کسرا تو ذهنم اینقدر پررنگ
بود که نمیتونستم جایی واسه ی رضا داشته باشم... رضا یه دوست بود یه
خاطره! هیچ وقت کارایی که من در حق کسرا انجام میدادم یا کسرا در حق
من انجام میداد رو در قبال رضا یا فرزاد انجام نداده بود من برای کسرا یه
تجربه ی بکر بودم و کسرا هم برای من یه موجود عزیز و دوست داشتنی بود
که هر رفتارش برام مهم و با ارزش بود حرفش... نگاهش... عصبانیت کسرا
... مهربونی کسرا... محبت کسرا... این دل بستگی و وابستگی ای که من به

کسرا بعد از ازدواج پیدا کرده بودم یه چیزی فرای تمام تجربه ها و روابط بود

کسرا برای من یه آدم همیشگی بود که تو ذهنم نه کمرنگ میشد نه فراموش میشد ، رضا برای من تموم شده بود حتی خود شم اینو میدونست اما این وسط نگاه های فرزاد و طعنه هاش در مورد کسرا که غیر م*س* تقیم میپروند گاهی اذیتم میکرد...

از همه بدتر هم حضور یه ادم گند اخلاق و گند دماغ به اسم سپنتا زارع بود که رو مخم مانور میداد!

خیلی دوست داشتم از شرکت پیام بیرون ... و قید کار و بزنم... تو این چند وقت از کسرا این و پنهان کرده بودم... ولی اگر یه روزی ه*و*س* کنه بیاد شرکت یا ...

پوفی کشیدم ...

لکه ی روی شیشه به هیچ وجه قصد نداشت پاک بشه.

دستم خسته شده بود...

خمیازه ی بلندی کشیدم ...

همیشه روزهای دم سال تحویل و کنار مادر و پدر و نادین و عزیز و خاله و

کیوان میگذروندم... ولی حالا تو یه محیط جدید ، با ادم های جدید ...

تقریبا داشتم سر و کله میزدم تا وقت گذروندن!

دستمالی که دستم بود و محکم به شیشه مالیدم...

توی عمرم شیشه پاک نکرده بودم که به سلامتی بعد از ازدواجم هم به این کار نائل شدم.

شیما از صبح غرغر میکرد که حاضر نیست شنبه به مدرسه بره ... وکسرا هم که تو حیاط داشت فرش می‌شست هم مخالف صد در صد نرفتن شیما به مدرسه بود!

حوصله ی کل کل هاشونو نداشتم...

حس میکردم این کسلی بخاطر روزهای آخر ساله ...

تمام دلخوشیم رفتن به کافی شاپ و قهوه خوردن تو فضای کلبه گونه ی کافه ستاره بود و شنیدن حرفهای قلبه سلنیه ی سامان در مورد نقاشی های سیاه قلمش...!

خیلی هم اصرار داشت که بهم نقاشی یاد بده ... ولی ... نمیدونم شاید بعد از عید و تعطیلات این پیشنهادشو قبول میکردم...

نمیدونم بقیه ی زنها تو زندگی‌شون چیکار میکنن؟

زندگی من که هنوز شروع نشده به طرز وحشتناکی یکنواخت شده بود.

حس میکردم با زمان مجردیم نه تنها تفاوتی ندارم بلکه دست و پا بسته تر هم هستیم...

باید جواب کسرا رو میدادم... باید دو تا گوش واسه ی مونس جون می بودم

تا از درد و آرتروز و پیریش برام بگه... باید الگو و معلم خصوصی شیمای

هفده ساله می بودم ... باید طعنه های هانیه رو تحمل میکردم... باید با

سرخو شی یلدا کنار میومدم... باید هم بازی هدیه و علی هم می‌شدم! باید

... باید... باید...

یه زندگی شدیداً شلوغ و کسل کننده!

نفس عمیقی کشیدم و یه خمیازه ی دیگه ...

شاید تمام فکر مو باید مشغول سفر ایران گردیمون با کسرا میکردم ... ولی

حتی حوصله ی فکر کردن به سفر هم نداشتم!!!

دلم میخواست برم به گوشه یه لحاف و یه بالش بذارم و کپه ی مرگمو بذارم!

شیما بدو بدو از پله ها پایین اومد و یواش صدام کرد وگفت: نیاز جون؟

بهش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

شیما گوشیشو داد دستم و گفتم: میثم گفته الان جلوی خونه است...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چی؟

شیما سرشو خاروند وگفت: دیروز واسه ی عید بهم یه کادو داد که

انداختمش تو سطل اشغال ... حالا هم امروز حرصی شده ... گفته یا الان

باهاش میرم بیرون و براش توضیح میدم که معنی این کارام چیه ... یاهم

که...

و با جیغ کوتاهی گفتم: خاک تو سرم داره زنگ میزنه...

نفس عمیقی کشیدم و دستمال و پرت کردم تو ب*غ* ل*شو* گو*ش*ی* شو*از*ش

گرفتم و گفتم: بله؟

یه صدای کلفت تو گوشم پیچید و گفتم: بده گوشه ی و شیما...

-با کی کار داری اقا؟

میثم که با شنیدن صدای من انگار خیلی شوکه شده بود گفت: شما؟

-اشتباه گرفتید...

وگوشی رو قطع کردم و گفتم: بهتره بجای این بی عقل بازی هات یخرده

روی حرکاتت فکر کنی... واسه ی چی جری ترش کردی؟

شیما که بغض کرده بود پرت و پلا جوابمو داد و اخرشم گفت: محمد بفهمه

منو میکشه...

گوشیش داشت زنگ میزد.

یه نفس عمیق کشیدم...

حداقل تا بعد عید که من و کسرا سفر بودیم... پس بهتر بود میثم و شیما

همدیگه رو ببینن... رو بهش گفتم: الان برو آماده شو... این دفعه رو باهاش

برو بیرون... یه ذره هم نرم رفتار کن خب؟

شیما: اچه من که دیگه دوشش ندارم!

-نه واسه ی دوست داشتن که... فقط یخرده باهاش متعادل رفتار کن... بذار

عصبانیتش فروکش کنه... چون اینطور که معلومه قراره گند بزنه به همه چیز!

شیما نفس عمیقی کشید، به طبقه ی بالا رفت و لباس هاشو عوض کرد...

ازم خداحافظی کرد... منم مشغول تمیز کردن شیشه شدم، کسرا تو حیاط

داشت سین جیمش میکرد.

منم صدا شنو می شنیدم... لبه ی پنجره نشستم تا دستم به قسمت های

بالایش برسه...

شیما داشت از در حیاط خارج میشد که کسرا بلند گفت: گوشیت که

همراهته...

آه از نهادم بلند شد... گوشیش هنوز دست من بود، شیمای گیج هم جواب

داد: اره!

و در با صدا بسته شد.

خمیازه ای کشیدم... حوصله نداشتم بدوئم دنبالش! حواسش پرت پرت بود...

کسرا دست هاشو اب کشی کرد و شلنگ و حلقه حلقه دور شیر اب بست و حینی که تند تند توی دستهایش هامیکرد پله ها رو بالا اومد.

د ستمال و لبه ی پنجره گذا شتم، پنجره چهار طاق باز بود... از اونجا پریدم پایین که حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه...

یه لحظه زیر پنجره نشستم و سرمو محکم تو پنجه هام فشار دادم. کسرا در و باز کرد وگفت: خسته نباش...

و کلمه تو دهنش ماسید... تند به سمتم اومد وگفت: چی شده نیاز؟؟؟
حالت خوبه؟

برای اینکه نگران نشه، سریع از جام بلند شدم که حس کردم یه تیر تیز فرو رفت وسط مغزم...

سرم خورد به لبه ی پنجره و داشتم روی زمین ولو میشدم که کسرا منو گرفت و روی کاناپه نشوند...

اونقدر شوک بدی از اون ضربه بهم وارد شد که واقعا یادم رفته بود چطوری باید پلکهامو باز کنم... یه کیسه ی سرد رو موهام قرار گرفت و کم کم با صدای کسرا که مدام میگفت: نیاز جان؟ خوبی؟ چشماتو باز کن... اخه حواست کجاست دختر...

سرم داشت ذوق ذوق میکرد... نالیدم: اخ سرم ...

کسرا خندید و دماغمو بین دو انگشتش گرفت وگفت: بس که حواست به مننه...

با مشت به شونه اش زدم که صدای ایفون دراومد. مونس چون در و باز کرد و خونه در عرض سه ثانیه غلغله شد... لباس مرتب نبود میخواستم برم طبقه ی بالا که لباسمو عوض کنم... ولی گیجی و یجی بودم... هانیه و یلدا باهام روب* و*سی کردن و هانیه تا نشست گفت: خدا بد نده چی شده؟

کسرا براش گفت که سرم به کجا خورده و هانیه پاشورو پاش انداخت و گفت: حالا گفتم چی شده... و با خنده گفت: خواستی از زیر کار دربری چرا زدی خودتو ناقص کردی؟...
و همراه یلدا غش غش خندیدن...

منم سردردم بهم اجازه نمیداد که محلشون بذارم و بخوام خود خوری کنم!
اقا مهدی هم با هورت چایی شو خورد و گفت: باید لبه های پنجره ها چسب بزنیم اینطوری تلفات داریم...

و خیلی کریه خندید طوری که دندون های زردش مشخص شد...
یعنی دو کلمه هم بشنویم از مادر عروس!!!

از وقتی از دهن سیما شنیده بودم که اقا مهدی معتاده، اولاً که دلم واسه هانیه میسوخت، ثانیاً که از اقا مهدی چندشم میشد.
مونس چون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.
محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد: با دوستاش رفتن بیرون.

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشتی این بچه
یه دوری بیرون بزنه...

مونس چون دست تنها تو اشپزخونه مشغول بود.

محمد حسین داشت از کسرا سراغ شیما رو میپرسید که کسرا جواب داد: با
دوستاش رفتن بیرون.

هانیه با ابروهایی که بالا داده بود گفت: چه عجب ... تو گذاشتی این بچه
یه دوری بیرون بزنه...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حیف نیاز بهش اجازه داده بود منم و اسه
اینکه رو حرف خانمم چیزی نگم... وگرنه من هنوزم مخالفم! شیما برای
بیرون رفتن کوچیکه...

هانیه با یه نگاه معنی دار به یلدا لبخندی زد و درنهایت مشغول صرف
چاییش شد.

منم مجبور شدم ظرفهای کثیف میوه و لیوان های خالی چایی و ببرم.

اون دو تا که دست به سیاه و سفید نمیزدن ...

مونس چون سفره پهن کرد ... خواستم کمک کنم که کسرا بلند گفت: تو
بشین نیاز ... هنوز حالت سرچاش نیست.

از خدا خواسته رو مبل ولو شدم که باعث چشم غره رفتن هانیه و یلدا شد!
کسرا و محمد حسین هم رفتن به طبقه ی بالا، مثل اینکه قرار بود لامپ
سوخته ی نشیمن بالا رو عوض کنن.

هدیه و علی دور تا دور میز دنیال بازی میکردن...

که هدیه فوری خودشو پروند تو ب*غ*ل من و گفت: استپ...
علی با غر گفت: قبول نیست ... زن عمو نیاز بگو بیاد پایین...
خندیدم و گفتم: نه من طرف هدیه ام...

صدای گوش خراش اقا مهدی که گفت: چطور؟
باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم و بگم: چی چطور؟
خندید و حینی که سیگارشو تو صورتم خالی میکرد گفت: منظورم اینه
تفکیک جنسیتی میکنید؟

با بهت از شنیدن این لفظ از دهن کثیف و بد بوی اقا مهدی گفتم: نه ...
هدیه دنبال علی رفت تا از دلش دریاره... اقا مهدی رو به روی من نشست
و گفت: به هدیه بیشتر بها میدید...
ناچاراً لبخندی زدم و گفتم: چون کوچیکتره ... طبعش همینه که بهش بهای
بیشتری داد!

اقا مهدی: چون یه دختره؟ به همجنسای خودتون بها میدید؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: علی رو هم دوست دارم.
اقا مهدی خندید و گفت: زمان دانشجوییم یه دختری بود به نام هدیه ...
ابروهامو بالا دادم ... اقا مهدی؟؟؟ دانشجو؟؟؟
با تعجب پرسیدم: رشتتون چی بود؟
اقا مهدی: نرم افزار...

-کاردانی؟

اقامهدی: نه کارشناسی...

و با میل بیشتری خودشورو به روی من جا به جا کرد و پاشورو پاش
انداخت و گفت: چرا اینقدر تعجب کردید؟

خواستم بگم به توی معتاد نمیاد دانشجوی کارشناسی نرم افزار بوده باشی!
ولی زبون به کام گرفتم.

اقا مهدی نفوس شوفوت کرد و آخرین پک سیگار و تو صورتم خالی کرد و
اهسته گفت: زمان دانشجوییم... یه دختری بود به شکل و ظاهر شما...
متاسفانه نشد حتی یک بار هم باهاش همکلام بشم... امدورادور
میشناختمش... اسم دخترم هم نام اونه ...

از تعجب نمیدونستم چی بگم... به هیبت و سیبیلش نمیومدم!
اقا مهدی از جاش بلند شد و گفت: امیدوارم به هانیه چیزی نگید... این یه
رازه بین من و شما!!!

با اخم گفتم: چرا؟

اقا مهدی خندید و گفت: چهره ی شما منو یاد همون هدیه میندازه!

از جام با حرص بلند شدم و گفتم: دلیلی ندارم با شما رازی داشته باشم!

اقا مهدی چشمکی زد و گفت: من که دارم...

و با صدای هانیه که بلند گفت: مهدی بیا در سس رو باز کن ... به سمت
اشپزخونه رفت.

درد سرم... خواب الودگی و رخوت تنم... تهوعی که نمیدونم ناشی از چی بود، کم بود... رفتار های ازار دهنده و غیر قابل تحمل اقا مهدی هم بهش اضافه شده بود!

اینقدر حرص خورده بودم که هیچی از گلوم پایین نمیرفت.
دلم میخواست دراز بکشم... نشستن روز زمین واسم سخت بود...
حس میکردم کمرم خشک شده... کسرا با تعارف مونس چون که اصرار داشت من خورش بکشم، برام دو سه قاشق فسنجون ریخت... ولی حالم داشت از بوی فسنجون بهم میخورد...
هانیه رو به مونس جون گفت: ای بابا مادر من... نیاز خودش صاحب خونه است... به ما تعارف کن!

داشتم اتیشی میشدم... اون از شوهرش... اینم از خودش!
با صدای دورگه از تهوع گفتم: والله هانیه جون من میلی نداشتم اینجا صاحبخونه بشم... فرمایش برادرت بود!
کسرا یه لحظه بهم نگاه کرد.

هانیه از این که اینقدر رک جوابشو دادم جا خورده بود.
دیگه نمیتونستم تحمل کنم... از جام پریدم و به دستشویی هجوم بردم... در و کوبیدم و هرچی محتویات تو دلم بود و بالا اوردم...
دستمو به دیوار گرفتم... کل فضا و کاشی های گل لاله دار دستشویی داشت دور سرم میچرخید... سیفون و کشیدم... همه پشت در داشتن همهمه میکردن... بخصوص که باز در گیر کرده بود و باز نمیشد!

شیر روشویی و باز کردم... چند مشت اب به صورتم پاشیدم... نفس
عمیقی کشیدم و کسرا بلند گفت: نیاز پشت در نباش...
و بایه حرکت در و باز کرد.

دستم به دیوار گرفتم و کسرا گفت: پاشو بریم دکتر... بخاطر ضربه به
سرته... فکر نمی‌کردم جدی باشه!

ودستمو کشید و روی مبل نشوند... پالتو و شالمو تنم کرد و لحظاتی بعد
کنارش توی ماشین نشستم!

...

بعد از تموم شدن سرم و تشخیص دکتر که احتمالا حالت تهوعم برای
همون ضربه بوده و معاینه و پرسیدن سوالایی مثل: تاری چشم داشتن یا دو
بینی دارم یا نه، بالاخره از درمانگاه زدیم بیرون. ساعت نزدیک هشت بود که
وارد خونه شدیم...

حس می‌کردم جو خونه خیلی سنگینه، رفتم طبقه ی بالا تا لباس هامو عوض
کنم.

کسرا هم مدام میپرسید چی شده... هنوز شالمو از سرم درنیارده بودم که
صدای گریه زاری از طبقه ی پایین شنیدم، با هول دو سه پله ی اول رفتم
پایین...

مونس جون داشت گریه میکرد و هانیه داشت شونه هاشو میمالید....

از شلوغی و همه‌ه اشون فهمیدم که شیما هنوز نیومده!!!

هانیه با حرص گفت: زنگ بزن به موبایلش...

نفس عمیقی کشیدم، موبایلش خونه بود.

با به صدا دراومدنش از روی این... کسرا به سمتش رفت.

پوفی کرد و گفت: جا گذاشته...

مونس چون میون هق هقش گفت: بچم یه طوریش شده ... کی اینطوری

بیرون رفته که تا این وقت بمونه ...

یلدا: ای بابا مادر به خودتون مسلط باشین... حسین یه کاری بکن...

و هانیه رو به کسرا گفت: از تو گوشیش زنگ بزن به دوستاش ببین کجا

رفتن!!!

وای داشتم یخ میکردم...

اون که بادوستاش بیرون نرفته بود ...

اون و میثم...

خدایا میثم...!!!

تند از پله ها سرازیر شدم پایین...

کسرا رو کارد میزدی خون نمیومد! از نگرانی و عصبانیت و حرص سرخ

شده بود.

حسین و یلدا سعی میکردن مونس جون و اروم کنن ... این وسط من مونده

بودم چی بگم!

هانیه محکم به صورتش زد و گفت: خاک بر سرم...

حواسمون به اون پرت شد...

هانیه با یا امام زمان یا امام زمان گفتن هاش به سمت کسرا رفت
وگفت: محمد بین چیا توگوشیش پیدا کردم؟
لبمو گزیدم...

کسرا فقط خودشو روی یه مبل پرت کرد و مشغول خوردن تمام اس ام
اسهای شیما شد.

حسین با صدای عصبانی ای گفت: دوست پسر داشته؟؟؟
وگوشی رو از دست کسرا کشید و حینی که بلند بلند اسامی توگوشیشو
میخوند مدام میگفت: میثم... میثم... میثم کیه؟؟؟ و با بهت گفت: نادین؟
و تمام نگاه ها به سمت من کشیده شد!

کسرا کاپشنش رو میخواست تنش کنه و رو به محمد حسین گفت: بهتره بریم
به کلانتری خبر بدیم...

محمد حسین با اخم جلوی من ایستاد و گفت: شما از جریان خبر دارید
نیاز خانم؟

به تته پته افتاده بودم...

د ستهامو توهم قلاب کردم... یه عرق سرد رو کمرم نشسته بود... نفسمو
فوت کردم وگفتم: از چی؟

محمد حسین انگار که داره با یه متهم ردیف اول حرف میزنه... با عصبانیت
گفت: نادین... برادر شماست؟؟؟

با دستپاچگی موهامو پشت گوشم زدم و گفتم: من ... من ... درواقع ...

کسرا هم کنار محمد حسین ایستاد وگفت: آره نیاز؟؟؟ شیما با برادر تو
درارتباطه؟

سر مو بلند کردم!

چشمم پر اشک شده بود ... چی میگفتم؟؟؟ داشتم زهر ترک میخدم...
حس میکردم میون یه ادم غریبه ... من غریب و بیگانه تر از همشون ... اسیر
شدم... حس میکردم نفسم بالا نمیومد... حس میکردم تمام کاسه کوزه ها
داره سر من میشکنه ...

همه ی این حسها رو داشتم که کسرا داد زد: مگه با دیوار داریم حرف
میزنیم؟؟؟

بهش نگاه کردم و اشکام اروم ریختن رو گونه هام....

تتها سری تکون دادم و صدای وای گفتن کسرا تو سرم انگار پتک زد!
داشتن اماده ی رفتن میشد که صدای چرخش کلید اومد و دقایقی بعد
حضور شیما ... رنگش در وهله ی اول پرید...
محمد کسرا تقریبا به سمتش دوید و به محض ورودش یه سیلی محکم به
صورت بهت زده ی شیما کوبید.

صدای ضرب دست کسرا تو سرم زنگی زد و چشمامو بستم!!!

نمیخواستم باور کنم کسرا میتونه دست بلند کنه...

نمیخواستم باور کنم که کسرا اینقدر عصبی و کبود داره فریاد فریاد میکنه ...
نمیخواستم این لحظه ها رو باور کنم... که تمام این جمع منو مقصر
میدونن!

شیما با گریه گفت: من که گ*ن*هی نداشتم....

حسین و کسرا دوتایی به جون شیما افتاده بودن با فریاد عربده شیما رو

بازخواست میکردن!

"چرا گوشیتو نبردی؟"

"این پسرا کین تو باهاشون در ارتباطی؟"

"تو دوست پسر داری؟"

"خجالت نمیکشی دختره ی بی حیا؟"

"واسه ما آدم شدی؟"

"الان با کی رفته بودی بیرون دختره ی احمق؟"

"تو با کیا در تماسی؟"

"تا الان کدوم قبرستونی بودی؟"

"واسه ی من ه*ر*ز*ه شدی؟"

"فکر کردی پدر بالای سرت نیست هر غلطی که دلت خواست میتونی

بکنی؟"

"مگر از رو نعرش من رد بشی که ابروی خانواده رو ببری..."

"اینو تو مغز پوکت فرو کن فاطمه... حق نداری با ابروی ما بازی کنی..."

"واسه من پسر باز شدی دختره ی لش خیابونی؟..."

"خجالت نمیکشی الان میای خونه؟؟؟ به چه حقی رفتی بیرون... رفتی سر

قرار؟؟؟"

"حیا نمیکنی دروغ میگی؟؟؟ کی اینطور دروغ گو شدی؟ هان؟"

و کسرا بازوی شیما رو محکم گرفت و تکونش داد و گفت: مگه ما با تو
نیستیم؟ کری؟؟؟ میگم با کی بیرون بودی؟ لال شدی؟؟؟

شیما میون هق هقش گفت: من کاری نکردم... بخدا من کاری نکردم...
کسرا گوشه شیما رو محکم تو سینه اش پرت کرد... شیما تلاشی برای
گرفتنش نکرد... فقط هق هق میکرد و شونه هاش میلرزید... به لاشه ی
گوشی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم...

کسرا دست به کمر با نفس نفس از روی عصبانیت گفت: جواب منو بده...
با دوست پسرت بیرون بودی؟ آره؟؟؟

شیما دماغشو بالا کشید و کسرا با داد گفت: فاطمه... اون روی سگ من
وبالا نیارها... میزنم چنان دهن تو پر خون میکنم که حالت جا بیاد... حرف
بزن... با کیا در ارتباطی؟ با چند نفر؟

و باز دست شیما رو گرفت و گفت: مگه من با تو نیستم دختره ی نفهم...
شیما با حرص دستشو از دست کسرا کشید و گفت: تو برو زن خودتو جمع
کن...

و از کسرا فاصله گرفت و با جیغ جیغ گفت: تو زنت خودش ده تادوست
پسر داشته... خودتم دوست پسرش بودی... حالا منو میزنی... اصلا به
توجه... مگه تو بابامی؟... ازت بدم میاد!

اگر دستمو به نرده نگرفته بودم نقش زمین میشدم!
کسرا فقط با دهن باز داشت به شیما نگاه میکرد...
و بقیه ی نگاه ها به سمت من بود...

نگاه سنگین حسین...

نگاه با تعجب اقا مهدی... نگاه نگران مونس جون... نگاه تلخ هانیه... نگاه

بی تفاوت یلدا!!!

به لرزه افتاده بود همه ی جونم...

و شیما باز ادامه داد: وقتی خودت زنت اینطوریه.... خودت اینطوری هستی

زورت به من رسیده؟؟؟ آرره؟؟؟

و دستشو به دماغ خونیش کشید و گفت: به روح بابا یه بار دیگه دست رو

من بلند کنی از خونه میذارم میرم...

کسرا با داد گفت: تو غلط زیادی میکنی... میخوای *ر* *ز* *ه* بشی بیفتی

گوشه ی خیابون؟؟؟

دستش بالا رفت که دوباره تو صورت شیما فرود بیاد اما با صدای درمونده

ی مونس جون که گفت: محمد... ولش کن...

شیما در نهایت با حق هق و زاریش به سمت پله ها دوید... بی توجه به من

؛ به اتاق خوابش پناه برد... در و کوبید... و صدای جیغ و گریه اش بلند تر

شد!

حسین رو به یلدا گفت: جمع کن بریم...

یلدا فوری شال و پالتو شو تنش کرد و حسین حین پوشیدن کتش بلند بلند

گفت: دیگه نزنش... ولی ازش بپرس با کیا و چطور درارتباطه... بگو تا بزnm

فک و دهن همشونو بیارم پایین... بهشم بگو وسایلشو جمع کنه... چند

وقتی میاد پیش ما...

مونس جون با ناله گفت: مگه مادرش مرده که سربار تو باشه؟

حسین با غرغر و لحن چاله میدونی گفت: سایه ات صد سال بالا سرمون باشه مادر... ولی وقتی این و اون و میبینه اینطوری میشه... شیما کی جرات داشت اینطور حرف بزنه ... معلوم نیست به دست و دهن کی نگاه کرده که ...

یلدا بازوی حسین و کشید و با چشم و ابرو خواست که ساکت باشه... حسین کتیشو مرتب کرد وگفت: همین که گفتم مادر... تا اخر خرداد میاد پیش ما ... و اهسته گفت: خداحافظ مامان... هانیه... اقا مهدی.... و بلند گفت: بریم یلدا....

من و کسرا... انگار نبودیم ... انگار قابل دونسته نشدیم که اقا حسین که مرکبش میریزد به صد تای خونه ی ما از مون خداحافظی کنه!!! انگار مسبب هرزگی شیما منم که لایق دونسته نشدم تا ... انگار من یه موجود بی ارزشم که ... !!! انگار... انگار اگر به من بی اعتنایی میکرد شیما درست میشد!!! با صدای بسته شدن در حیاط... مهدی خان و هانیه همراه با هدیه بلند شدن ... با یک خداحافظی کوتاه، اون ها هم رفتند.

کسرا دستی تو موهاش برد و ناگهانی به سمت من چرخید. از چهره اش وحشت کردم...

چشمهای سرخ... با فکی منقبض... رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود... تند تند نفس میکشید...

با ترس کمی عقب رفتم... پاشنه ی پام به پله ها برخورد... یه پله بالا رفتم... کسرا یه قدم جلو اومد.

بغضمو قورت دادم اما چشمام همچنان پر اشک میشد.

کسرا مقابلم ایستاده بود و از التهابش داشتم سکتہ می‌کردم.
نفس سخت و سہمگینی کشید و گفت: من چی بہت بگم؟؟؟ ہان؟؟؟
چی بہت بگم... حالا کارت بہ جایی رسیدہ کہ روی رفتارای خواہر من
سرپوش می‌داری؟؟؟

یہ پلہ دیگرہ بالا رفتم... کسرا پایین پلہ ہا ایستادہ بود.
از ترس داشتم قالب تہی می‌کردم کہ با داد گفت: تو خجالت نمی‌کشی بہ یہ
بچہ ی ہفدہ سالہ خط میدی؟؟؟ از شاہکارای زندگی‌ت میگی؟ اونا واست
افتخارہ؟

با صدای مونس جون کہ اہستہ گفت: محمدمد... مادر....

کسرا تند گفت: شما دخالت نکن مادر...

از ترس زیونم بند او مدہ بود.

کسرا با حرص گفت: نادین چطوری با شیما رفیق شدہ؟؟؟ ہان؟ کار تونہ؟
تو باعشش شدی؟

دیگرہ بہ طبقہ ی بالا رسیدہ بودم... کسرا دستشو بہ نردہ کشید و عربدہ زد
وگفت: مگہ من با تو نیستم؟؟؟

با ترس ولرز گفتم: من... من چی بگم؟

کسرا: این حرفا چیہ یاد شیما دادی؟ می‌خوای بشہ یکی عین تو؟ آرہ!!!
ہمینو می‌خوای؟؟؟ یہ دروغگوی پنهان کار؟

نفسشو فوت کرد... با داد گفت: چرا با ابروی من و خودت و بقیہ بازی
میکنی؟ چرا حرف بیخود میزنی؟؟؟ چطوری میتونی اینطوری رفتار کنی و

هرچی که به دهنتم میرسه رو بگی؟؟؟
اخه تو عقل تو کله ات نیست؟؟؟
توفکر نداری؟؟؟ تو مغز نداری؟؟؟

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه هیچ تلاشی برای دفاع از خودم بکنم زدم
زیر گریه ...

کسرا با داد گفت: بیا ... بیا مدیر برنامه هاتو تحویل بگیر...
سرمو بلند کردم... داشت رو به شیما که دم در اتاقش ایستاده بود و با نگرانی
به من و کسرا نگاه میکرد... میگفت!

کسرا با حرص به فاطمه یا همون شیما گفت: دختره ی کودن تو عقلتو دادی
دست این؟؟؟ فکر کردی چند سال ازت بزرگتره؟ فکر کردی چقدر تجربه
اش از تو بیشتره؟ تو امشب کدوم گور ستونی بودی که تا الان ... و دستی به
پیشونیش کشیدی و شیما با حق گفت: به خدا جایی نبودم... اذیتم میکرد
زن داداش گفت برم باهش حرف بزنم...

کسرا از جلوی من کنار رفت و به سمت شیما حمله کرد و با داد گفت: تو
برادر نداری؟؟؟ مادر نداری که سرخود تصمیم میگیری چه غلطی
بکنی؟؟؟

شیما با گریه گفت: اخه زن داداش گف... ..

کسرا با فریاد گفت: زن داداش غلط کرد با تو و هفت جدش...

براق شدم ...

تاب تجزیه تحلیل بد و بیراه ها شو به خودم داشتم ... اما خانواده ام؟ به چه
حقی به من و خانواده ام توهین میکرد به هفت جد من؟؟؟

با حرص میون گریه گفتم: تو غلط کردی با همه کس و کارت... هیچ
حالیته چی میگی؟؟؟

کسرا به من نگاهی کرد و گفت: بعدا به حساب تو میرسم...
دماغمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: فکر کردی با
این همه توهین اینجا میمونم که بینم چه حسابی کف دستم میداری؟؟؟ تو
شعور نداری حرف بزنی... میخوای حساب منو بررسی؟ خاک بر سر
بیشعور... هیچ حالت نیست چی به دهنه میاری... احمق!
و به اتاق رفتم و در و کوبیدم... از داخل قفلش کردم تو یه ساک، هرچی
دم دستم میومد ریختم...

کسرا و کس و کارش همه با هم برن به درک!
یه پالتوی سیاه و شال و کیف و موبایلمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...
کسرا مات به من خیره شد و گفت: نیاز؟!
ساکمو روی شونه ام انداختم و بی توجه به سردرد و تهوعی که دوباره گریبان
گیرم شده بود از پله ها تلو تلو خورون پایین رفتم... مونس جون با چشمای
پراشک نگاهی به من کرد و کسرا بدو بدو از پله ها پایین اومد با اخم و
تخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟
دماغمو بالا کشیدم و گفتم: به تو ربطی داره؟
کسرا با حرص گفت: ساکتو بده من ... این بچه بازی ها چیه...

خودمو عقب کشیدم وگفتم: بچه بازی؟؟ اهان عین تو به همه ی فک و
فامیلت فحش بدم خوبه؟؟ اون وقت بزرگ شدم؟

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت: نیاز اذیت نکن ... بریم بالا حرف
میزنیم...

با جیغ گفتم: با تو هیچ حرفی ندارم بزنم... میخوام برم خونه ی با بام...
همین الان ... فهمیدی همین الان؟

کسرا: باشه... خیلی خب میبرمت... با این حال وروزت که مادرت پس
میفته ... خودم فردا میبرمت خوبه؟

پامو کوبیدم زمین و با حق هق گفتم: الان... همین الان ...
کسرا نفس عمیقی کشید و با یه لحن ملایمی گفت: نیاز ... داری خرابش
میکنی ها ...

-به جهنم... به درک.... مگه از این خراب ترم میشه؟ فکر کردی کی هستی
که به خودت اجازه میدی به خانواده ی من توهین کنی؟ فکر کردی تو و
خانواده ات کی هستین؟

کسرا پوفی کرد و با انگشت اشاره تهدید امیز گفت: مراقب حرف زدنت
باش...

-نباشم چه غلطی میکنی؟؟؟

و با جیغ تکرار کردم: مراقب حرف زدنت نباشم چه غلطی میکنی؟؟؟
کسرا پوفی کرد و با کلافگی گفت: من توهین نکردم...

-پس عمه ی من بود که میگفت من و جد و ابادم غلط کردیم؟

کسرا چشماشو بست وگفت: عصبانی بودم یه چیزی گفتم... از این رفتار تو که بدتر نیست... نیاز با زبون خوش برگرد بالا....

-مثلا برنگردم چیکار میکنی؟ فحش و میکشی به کل ایل و تبارم؟ اره؟ افرین خوب دارم میشناسمت اقا کسرا... حالا هم از جلوی من برو کنار تا جیغ نکشیدم...

کسرا کمی مکث کرد... در نهایت رو به مونس جون گفت: براش به یه آژانس زنگ بزنی... و با حرص حینی که پاهاشو به پله ها میکوبید گفت: هر غلطی که دلت میخواد بکن! به درک!

د ستمو به سرم گرفتم... دا شتم میفتادم که دسته ی مبلی که سر رام بود و گرفتم...

مونس جون زیر ب*غ*لمو گرفت و منو نشوند روی مبل... از گریه میلرزیدم... کنترل لرزش شونه هام و بدنم دست خودم نبود... فقط اشک بود و حق هقی که سعی میکردم تو گلوم خفه اش کنم اما فقط به گلودردی که داشتم وسعت میدادم...

نفسم بالا نمیومد...

مونس جون با یه لیوان اب برگشت و کنارم نشست... لیوان و به لبای من چسبوند و گفت: عروس گلم... قربون این اشکات بشم... اینطوری نکن با خودت... یه دقیقه بشین... اروم صحبت کن... چیزی نشده که...

لیوان و پس زدم و گفتم: دیگه چی میخواستین بشه مونس خانم؟؟؟ دیگه
چی میخواستین بشه؟؟؟

مونس چون که تو عصبانیت بلند مونس خانم صداس می کردم دستمو گرفت
و گفت: میدونم الان حرصی شدی... ناراحتی... ولی باور کن محمد
عصبانی بوده... این وقت شب... دم عید... شیش روز دیگه تحویل ساله...
با این سر و شکل... کجا میخوای بری؟ مادرت هول کنه خوبه؟ نگاه
چشمات کردی؟

و دستی به صورتم کشید و نوازش گر موهای پریشونم و مرتب کرد و
گفت: قربونت برم عروس... از صبح هیچی تو دلت بند نمیشه... الانم که
اینظوری... چطورری دلم رضا بشه تو رو با این سر و شکل بفرستم تو
خیابون؟؟؟ این وقت شب... هان؟؟؟ منم مادرم... میفهمم... میدونم
کسرا عصبانی شد... یه چیزی گفت... تو بزرگواری کن ببخش... رو
خواهرش حساسه... نگرانش شده... قربون چشمات بشم... تو که نباید
هرچی شد ساکتو بندی... هان؟ عروس گلم بخدا خیر تو میخوام... الان
تو ناراحت... کسرا ناراحت... شیما اون طرف... پا ندارم پله ها رو پیام
بالا... وگر نه...

اهی کشید و با دستهای زبرش دو طرف صورت منو قاب گرفت و پیشونیمو
ب* و* سید... مو هامو نوازش کرد و گفت: عروس به این خانمی...
خوشگلی... با سواد...

دوباره پیشونیمو ب*و* سید وگفت: تو عصبانیت تصمیم نگیر دختر گلم...
یه چیزی شد... دو تا حرف شنیدی... گفتی... زندگی زن و شوهری همینه
دیگه... نشنیدی میگن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور؟ هان؟
بخدا شیرمو حلالش نمیکنم نیاد ازت عذرخواهی کنه... ولی آتیشی شده
... یه چیزی گفته... میدونم الان بدتر تو بغض داره... تو بذاری بری ناز
کیو بکشه؟ دعوا همینه... قهر همینه... بگو مگو همینه... منم داشتم...
مادرت داشته... عیب نداره که... عروس قشنگم... اروم باش... رنگ به رو
نداری بخدا...

هق هقم داشت ساکت میشد که مونس جون سرمو خم کرد دم سینه اش...
انگار بوی همه ی مادرا واسه ی همه ی ادما یه عطر ارامش دهنده است!
سرمو فرو کردم رو سینه اش و تا جایی که میتونستم گریه کردم...
از بی اعتنائی...
از بی احترامی...
از هزار جور حرف شنیدن...
از زندگی...

دلَم گرفته بود! دل من از زندگی ای که فقط دوماه بود که شروع شده بود...
خیلی گرفته بود!

چند لحظه همونجور موندم... مونس جون روی موهامو ب*و* سید...
کمی خودشو تکون داد. ازش فاصله گرفتم... با دستهایش دو طرف صورتمو
گرفت. پیشونیمو ب*و* سید و بعد دستمو گرفت و با هم به اشپزخونه

رفتیم... ساکمو گوشه ای گذاشت... پالتو و شالمو دراورد... اب سینک و بازکرد وگفت: دست و روتو بشور دخترم...

و درحالی که داشت سوپ جوئی که برای شام آماده میکرد و هم میزد گفت: توش قلم هم انداختم یخرده قوت بگیری... دکتر رفتی چی گفت مادر؟ بغضمو تو گلوم قورت دادم که مونس جون دوباره گفت: یاد ندارم نمک زدم یا نه... ای بابا... الزایمر گرفتم بخدا...

و یه کاسه سوپ برام ریخت و گفت: بچش ببین خوبه؟ داشتم با قاشقی که توش بود بازی میکردم که مونس جون گفت: بخور قوت بگیری... اینطوری فکرتم بهتر کار میکنه... داشتم قاشق و به سمت دهنم میبردم که یهو مونس جون گفت: نسوزی مادر...

یه قطره اشکم چکید تو کاسه ی سوپ و مونس جون دستمو نوازش کرد و گفت: دو قطره دیگه بچکونی توش نمکش اندازه میشه... خندیدم و مونس جون هم ضربه ی ارومی به پشت دستم زد و گفت: منو یاد جوونی های خودم میندازی... هی...

و لبخند مهربونی بهم زد وگفت: بخور نوش جونت... بخور مادر...

دست مونس جون و گرفتم و گفتم: مونس جون؟

خندید وگفت: باز شدم مونس جون؟

اهسته گفتم: بخاطر حرفام... من...

دست زبر و مهربونشو به گونم کشید و گفت: مادر تو دعوا که نقل و نبات پنخش نمیکنن... خدا رحمت کنه حاجی رو... اینقدری که من به کس

وکارش فحش میدادم ها ... فکر نکنم هیچ عروسی به فامیل شوهرش فحش میداد ... خدا همشونو رحمت کنه... ولی مادر حاج یدالله هم کم سر من کاسه کوزه نشکسته ... بخدا... اصلا مادر شوهر و خدا افریده عروس داغ دلش تازه شد ، به فحش بکشش... اره مادر... ما هم این دوران و داشتیم... بخور دختر جون... بخور که جون داشته باشی باز جلوی این محمد پدر صلواتی در بیای... هرچی شده ها ... من پشت توام...

دا شتم از حرفای مونس جون میخندیدم که صدای گرفته ی شیما که صدا زد: مامان ...

ساکت شدم....

مونس جون اخمی کرد وگفت: تو دیگه چی میگی اتیش پاره؟ خیالت راحت شد همه رو به جون هم انداختی؟

شیما داشت اشکش درمیومد که مونس جون دستشو گرفت وگفت: خجالت نکشیدی اون چه حرفایی بود به نیاز زدی هان؟ من اینطوری تربیتت کردم؟؟؟ اینطوری دو بهم زنی کنی؟

شیما به گریه افتاد و مونس جون درحالی که داشت وسایلی که روی کابینت ها بود رو جا به جا میکرد گفت: بی حیایی هم حدی داره... تو اصلا امروز با اجازه ی کی رفتی بیرون هان؟

شیما فوری گفت: زن داداش اجازه داد...

مونس جون رو به من گفت: تو اجازه دادی تا هشت شب بیرون باشه؟

سر مو پایین انداختم و مونس جون گفت: زن داداش اجازه داد... با شه... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... از کی رفتی کی برگشتی؟ اونم چه جور برگشتی... اگر یه زن داداش میگی صد تا از ب*غ*لش در میاد... چه سیغیه ایه که اینطوری سنگ رو بخش میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ تا دیدی هوا پسه، پته ی زن داداش و ریختی رو اب خودتو نجات بدی؟ برو از جلو چشمم که حوصله ی تو یکی رو ندارم...

و مونس جون روشو از شیما گرفت و شیما گفت: مامان...

مونس جون با اخم گفت: ی-----امان... این زبون تندتو از کی ارث گرفتی؟

شیما با چشم گریون به من نگاهی کرد و منم که اصلا ولع و اشتها دو برابر شده بود و داشتم سوپ و میخوردم...

مونس جون: فاطمه بین بار اولت نیست اینطوری بند و اب میدی.... دخترای هم سن تو همه سر شون تو درس و کتاب و آینده است... یکاره به فکر جمع کردن دوست پسراتی؟؟؟ عیب نیست؟ میخوای شوهر کنی بخش جداست... جوونی میخوای بکنی هم بخش جداست... دیگه ابرو ریختنت چیه این وسط؟

شیما نفس عمیقی کشید و مونس جون گفت: اگر نیاز بخشیدت که منم میبخشمت...

شیما به من نگاهی کرد.

نمیدونم چرا ولی ازش خیلی دلخور نبودم... بچه بود... شاید عین خودم!!!

از فکرم لبخندی زدیم که شیما اون لبخند و به حساب اشتی گذاشت و پرید
تو ب*غ*لمو کلی عذرخواهی به نامم بست... هرچند که همون لحظه
پشت دستمو داغ کردم تو مسانلش دخالت نکنم!
مونس جون هم دو تا کاسه برای خودش و شیما از سوپ پر کرد و سه تایی
مشغول شدیم...

با افتادن یه سایه تو اشپزخونه، کسرا با تعجب نگاهی به من کرد ...
نگاهش کم کم رنگ خندون و عسلی همیشه رو گرفت ... اما بی تفاوت
توی اشپزخونه اومد و حینی که داشت به شیما نگاه میکرد، یه کاغذ و
خودکار جلوی شیما گذاشت و گفت: اسم و نشونی این پسره میثم که
مزاحمته رو بنویس!

شیما نفسشو با حرص بیرون داد.

کسرا هم به این تکیه داد و گفت: با نادین هم راجع بهش صحبت کردم!
مات به کسرا نگاه میکردم که شیما هم با تعجب زمزمه کرد: نادین؟!
کسرا سری تکون داد و گفت: چند دقیقه پیش هم داشتم با نادین صحبت
میکردم...

استرس بود که تو پوستم دمیده میشد....

کسرا توضیح داد: نادین میگفت تو بهش گفتم که یه پسری مزاحمته و ازش
کمک خواستی نه؟؟؟ انگار به نادین گفتم که نمیتونی به برادرات بگی... به
اون گفتم هوم؟

یه نفس راحت کشیدم.

من و نادین استاد ماست مالی کردن بودیم! البته رسماً نادین دکترا داشت!
شیما با سر تایید کرد و کسرا کف دستهاشوروی میز گذاشت و رو به شیما
خم شد و گفت: تو برادرات مردن که میری پیش یه نفر دیگه؟
شیما بازی رو نباخت و گفت: به تو میگفتم که سر مو ازتم جدا میکردی...
کسرا با داد گفت: پس چی؟

مونس جون با تشر گفت: خجالت بکش... سر سفره است ها...
کسرا با حرص عقب کشید و گفت: این دفعه که تموم میشه میره پی کارش...
ولی از حالا به بعد... تولد... با دوستانم برم سینما... تئاتر... بریم از طرف
مدرسه مشهد... اردو... همه چی ممنوعه! شیرفهم شد؟ تو لایق نیستی ادم
بهت اعتماد کنه!!!

مونس جون با غر گفت: الهی از مادر هم یتیم بشی...
کسرا با تعجب گفت: خدا نکنه مادر...
مونس جون: خدا بکنه... تو خجالت نمیکشی جلوی بزرگتر وایمیسی شاخ
و شونه میکشی؟
کسرا مات گفت: اخه...

مونس جون از جاش بلند شد، قدش تا وسط سینه ی کسرا بود...
با تشر و غر ولند گفت: پدرشی.. شوهرشی... چکارشی؟ اقا بالاسری واسه
کی درمیاری؟ هنوز زنده نفس میکشم... تو ولی شی؟
کسرا با من من گفت: اخه... من... خب...

مونس جون: برو بیرون ببینم... برو جلوی چشم من نباش... به اندازه ی
کافی امشب تو و برادرت هنرنمایی کردین! حرفم بزمن که میخوان منو

بذارین گوشه ی سالمندان ... کاش میمردم این روزا رو نمیدیدم...!!! برو

بیرون از اینجا... تو دست و پای من نباش...

کسرا لوس گفت: من گشتمه ...

مونس جون : گشتمه؟ این اجاق گاز... اینم یخچال... هرچی دوست داری

بیز...

کسرا مات نگاه مونس جون کرد و مونس جون هم ته مونده ی قابلمه رو بین

من و خودشو شیما پخش کرد.

کسرا کمی درجا سرجاش ایستاد و نگاه ما سه تا کرد ... درنهایت هم یه پوفی

کشید و از اشپزخونه خارج شد.

با رفتنش شیما اداشو دراورد که باعث فقهه ی مونس جون شد.

منم از خنده ی مونس جون خنده ام گرفت!

بعد از شستن ظرفها که تنبیه شیما بود، خواستم ساکمو بردارم که مونس

جون گفت: خانمی کردی به حرمت گیس سفیدم موندی...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: مونس جون شما خیلی مهربونین... ولی اگر

امشب نرفتم... دلایل این نیست که نمیرم... به قول شما با اون حال وروز

درست نبود برم... ولی اگر اجازه بدید ، فردا میرم... یه مدت فکر کنیم

بهبتره...

مونس جون لبخند ارومی زد و گفت: باشه دخترم... تو اختیارت دست

خودته ... ولی نذار پدر و مادرت خبر دار بشن ... بیخودی نگران بشون نکن...

دل زن باید دریا باشد... هرچی که شد تو خودش غرق کنه ... انگار کنه که
هیچی نشده ...

لیخندی زدم و شب بخیر کوتاهی گفتم... ساک به دست به طبقه ی بالا
رفتم، مونس جون و دوست داشتم... ولی... حسین، یلدا، هانیه، مهدی ...
شیما حتی ، شایدم نه... هنوز شیما واسم دوست داشتی بود اما... امشب
خانواده ی کسرا منهای مونس جون یه سقوط ازاد دسته جمعی از چشمم
داشتند!

در اتاق و که باز کردم، کسرا روی تخت ولو شده بود و عمدا خودشو بخواب
زده بود!

مشخص بود که میلی به کوتاه اومدن نداشت!
ساکمو گوشه ای گذاشتم... لباس هامو بایه تاپ و شلوارک سفید عوض
کردم.

و مشغول مسواک زدن شدم.

برای خوابیدن زود بود اما دیگه پلکهام برای باز موندن یاری نیمکردن.
مثل همیشه بعد از مسواکم ، دستهامو کرم مرطوب کننده زدم... چراغ و
خاموش کردم و روی کاناپه ی پایین تخت خوابیدم.
بدون اینکه توجهی به کسرای مثلا خواب داشته باشم، شاید دو ثانیه هم
نکشید که حس کردم توی اون تاریکی کسرا روی تخت نشسته و داره با
چشم دنبال من میگرده، اخر سر هم از پیدا نکردن ، از جاش بلند شد و
چراغ و روشن کرد.

نور چشمموزد و درنهایت چشمای حیرون کسرا که با ابروهایی بالا داده
بههم زل زده بود به من و جای خوابم خیره شد.
محل نذاشتمو پلک هامو بستم.

کسرا انگار قفل شده بود ... نفسم عمیقی کشیدم و بیشتر توی مبل فرورفتم
... پی همه چی و به تنم مالیده بودم... مجبور بودم تا صبح زانو هامو تو
شیکمم جمع کنم تا روی کاناپه جا بشم.

کسرا با حرص سکوت اتاق و شکست وگفت: معنی این کارات یعنی چی؟
جوابشو ندادم.

مثل خودش ... گذاشتم فکر کنه من خوابم.

کسرا پوفی کرد وگفت: باز قهر کردی؟ باز داری بامن حرف نمیزنی؟؟
باشه...

دست انداخت زیر زانو و گردنم و حس کردم بین زمین و هوا معلقم...

سرم روی سینه اش بود و موهام ریخته بود تو صورتم... صدای قلبش تم
اهنگینی بود که گوشم نوازش میکرد... نفس هاش به موهام میخورد و به
صورتم... هرچی که بود... با هر صدا و نوازشی...

اما چشمامو باز نکردم... کسرا منوب*غ*ل کرده بود... اروم روی تخت
خوابوند و گفت: میخوای منو تنبیه کنی چرا خودتو رو مبل مچاله میکنی؟
جای من اونجاست نه تو...

و موهامو از روی صورتتم کنار زد و گفت: من که میدونم بیداری... من که میدونم صدامو میشنوی... من که میدونم میدونی چقدر از رفتارم پشیمونم! من که میدونم اخرش منو میبخشی... پس چرا... مکشی کرد و اهسته گفت: نه انگار واقعا خوابی...

پیشونیموب* و* سید و زمزمه کرد: بخاطر حرفم متاسفم... خوب بخوابی نیازم!

نفس عمیقی کشیدم، زارع و رضا جلوی میز منشی اسیتاده بودند، رضا با دیدن من سلام بلند بالایی گفت.

نفس عمیقی کشیدم و چترمو گوشه ای گذاشتم وگفتم: بخاطر تاخیرم متاسفم...

زارع با اخم گفت: زود میومدید تعجب میکردم..

رضا غش غش زد زیر خنده و زارع با تگون سر از روی تاسف به اتاق رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رضا یه چیزی به این رفیق شفیقت بگو تا خودم بهش نگفتم!

رضا سرشو جلو آورد وگفت: حالا که یه نفر هم پیدا شده داره انتقام منو از تو میگیره... بگم نکن؟

چشمامو باریک کردم و گفتم: انتقام؟

رضا خندید و نگاهشو سخت از نگام کشید بیرون وگفت: شوخی کردم.

سری تگون دادم و گفتم: کی میریم مرخصی؟

رضا نفس عمیقی کشی وگفت: امروز اخرین روز شرکته که البته راس دوازده هم شرکت تعطیل میشه...

اهانی گفتم و به سمت اتاق مشترکم با طناز و ساناز رفتم.
دو تاییشون یه گوشه چپیده بودن و تو یه چیزی قوز کرده بودن...
جلو رفتم و گفتم: جریان چیه؟
طناز خندید و گفت: هیچی بابا مسخره بازی... با حامد رفتیم اتلیه عکس
گرفتیم... البوممو اوردم.
با اشتیاق گوشه ای نشستم و مشغول دید زدن عکس اسپورتهای حامد و
طناز شدم. انصافا بهم میومدن!
طناز کارت دعوت به عقدشو بهم داد. ۳۰ فروردین...
هومی کشیدم و گفتم: حتما اگر تونستم میام...
خندید و گفت: بشین گهتو بخور اتر... حتما باید بیای...
لبموگاز گرفتمو گفتم: بی تربیت...
ساناز اهی کشید و گفت: وای بچه ها من گشمنه ..
طناز با غر گفت: چه خبر... تازه ساعت یازدهه...
منم کش وقوسی اوادم و گفتم: منم خیلی گشمنه ... بریم یه چیزی بخوریم.
طناز دستشوزیرچونه اش گذاشت و گفت: اینجا که بوفه نداره بریم شیرکاکائو
کیک بخوریم...
با گفتن کیک و شیرکاکائو... یهو یه فکری به سرم زد. کافه ستاره زیاد از
اینجا دور نبود.

پیشنهادمو به زبون اوردم و طنناز و سانااز هم موافقت کردن، بعد از خداحفاظی از رضا و زارع و تبریک پیشاپیش سال نو، از شرکت زدیم بیرون.

با دیدن سردرش، وارد کافه شدیم ... طنناز با یه حالت خاص گفت: من قبلا اینجا اومدم... مدیرکافه اش خیلی نازه...

خندیدمو با چشم داشتم دنبال سامان میگشتم اما انگار نبود، ساناز وطنناز کیک میوه ای و کاپوچینو سفارش دادن، منم یه قهوه اسپرسوی تلخ و پای شکلات ...

نفس عمیقی کشیدم ساناز محو تماشای تابلوهای سیاه قلم شده بود، اونقدر از اونا تعریف میکرد که منو به وجد آورد تا برای بار هزارم بینمشون.

ظرافت تو کار سامان باعث زنده بودن تصویر میشد.

خیلی نگذشت که طنناز بخاطر تماس های مکرر حامد قصد رفتن کرد و من موندم و ساناز!

کمی جلوش سکوت کردم که ساناز گفت: خب چه حال؟ زندگی مشترک چگونه؟

انگار همین یه کلید و لازم داشتم تا کلی غرغر و گلایه کنم ... اصلا برام مهم نبود که کی جلوم نشسته ... فقط میخواستم غر بزوم!

سر کی ... مهم نبود!

ساناز هم که فکر نمیکرد اینقدر دل پری داشته باشم؛ اولش شوکه و درنهایت ساکت فقط گوش کرد.

اینقدر از یکنواختی و بی هیجانی و کسلی زندگیم غر زدم که ساناز کلافه
گفت: بابا ترمز کن!

پوفی کردم و گفتم: انگار دارم تو سر بالایی راه میرم... دیگه همش واسم
تکراری شده! حتی حس میکنم دیگه از رابطه هامون هم لذت نمیبرم!

ساناز لبخندی زد و گفت: ازون حرفا بودا...

-باور کن!

ساناز خندید و گفت: میدونی یخرده بی برنامهگی باعث این کسلی شده...
چرا واسه خودت سرگرمی جور نمیکنی؟ مثلاً قصد نداری ارشد ادامه بدی؟
-چرا بابا... دارم خودمو واسه ی ازاد آماده میکنم... ولی بازم راضی نیستم.
ساناز: خب برو کلاس زبان... یاچه میدونم یه سرگرمی جدید... باور کن
خیلی جواب میده...

-اخه مثلاً چی؟

ساناز: ببین به چی علاقه داری؟ مثلاً من چند وقته شروع کردم برم کلاس
گیتار... حالا هیچ بارم نیست ها... ولی خیلی به آرامش و تمرکز کمک
کرده حس میکنم و قتمو الکی نمیگذرونم... هر وقت تو خونه هم حوصلم
سر بره، تمرین میکنم... حالا باز خوبه تو سر زندگیتی... من و بگو که لنگ
درهوام!

خواستم حرفی بزنم که گوشه ساناز زنگ خورد... کاوه بود، ساناز جلوی
من راحت گفت: خوبم عزیزم. مرسی... و مشغول صحبت شد.

یه اخلاق ساناز و دوست داشتم، خود شو درگیر نمی‌کرد.... درگیر اینکه من دوست دختر دو هفته ای نامزدشم... یا هرچیز دیگه! اما هیچ کس واسه من سیما نمیشد!

بعد از تماسش، اون هم قصد رفتن کردن، ولی من حال و هوای کافه رو دوست داشتم... در جوابشون گفتم: من میمونم... تو برو. مرسی از حرفات سانی.

ساناز خندید و گفت: شیطن قرار داری؟

خندیدم و گفتم: برو گمشو...

و ازش خداحافظی کردم.

شاید ده دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که سر و کله ی سامان هم پیدا شد، پشت میزش نشست... نفس عمیقی کشیدم.

خیلی دلم میخواست که منو ببینه که تو کافه نشستم و بیاد بالا، دلم میخواست بهش بگم درمورد پیه شنهادش، آموزش سیاه قلم فکرامو کردم و برای روحیه ی خودمم بد نیست! البته این فکر و بیشتر ساناز تو همین چند

لحظه پیش تو سرم انداخته بود، ولی بد فکری هم نبود!

سامان کش و قوسی اومد و سرشو به سمت جایی که من نشسته بودم چرخوند. با دیدن من شوکه شد و فوری از جاش بلند شد.

پله ها رو بالا اومد وگفت: خانم نامجو... شما کی اومدید؟

به فنجان خالی قهوه ام اشاره ای کردم وگفتم: ظواهر نشون میده که خیلی وقته اینجام.

سامان آهانی گفت و درحالی که صندلی رو به روی من واشغال میکرد
گفت: اجازه هست؟ همسرتون هم او مدن؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و سامان گفت: چه خبر؟ همه چی خوبه؟ رو
پیشنهادم فکر کردید؟

خودمو به ندونستن زدم وگفتم: کدوم پیشنهاد؟

سامان هیجان زده گفت: درمورد یاد گرفتن سیاه قلم...

ابروهامو بالا دادم... با اینکه مشتاق شده بودم و با توجه به رشتم میدونستم

که تو این کار استعدادی هم دارم اما بی میل گفتم: راستش نه زیاد...

سامان پنجر شده گفت: فکر میکردم قبول کرده باشید... دفعه ی پیش که

رغبت زیادی نشون دادید؟

خندیدم وگفتم: حالا عید و تعطیلاتش رو بگذرونم شاید بتونم بهتر فکر

کنم... بخصوص که اردیبهشت هم کنکور ارشد دارم...

سامان آهانی گفت و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: ولی فکر میکنم هم

استعدادشو داشته باشید هم علاقه... دو رکن مهم آموختن!

باز با سبک حرف زدنش غافلگیرم کرد... رکن! چند نفر تو حرف زدن

عامیانه اشون میگفتن رکن؟؟؟

لبخندی زدم وگفتم: شما چرا اصرار دارید؟

سامان خندید و گفت: نمیدونم... همیشه به تدریس علاقه داشتم... فکر

میکنم فرصت خوبی باشه که یه بار امتحانش کنم...

هومی کشیدم وگفتم: یعنی تو هیچ گالری ای مشغول نیستید؟

سامان: نه متاسفانه ... کارهای کافه بهم اجازه نمیده که شغل دومی هم داشته باشم... اگر به شما اصرار میکنم البته الی ساعه ادب نشه ... صرفا بخاطر یه تفریحه ... هم بها دادن به یه علاقه ای که خیلی وقته راکد مونده و بهش نرسیدم...

ابروهامو بالا دادم و سامان از سکوتم استفاده کرد و گفت: میدونید تو این چهار سالی که این کافه رو دایر کردم و نقاشی هامو نصب کردم ... فقط شما و یه آقای دیگه بودید که بهشون توجه نشون دادید ... به اون اقا بخاطر سن و سالشون نمیتونستم پیشنهاد تدریس بدم... ولی به شما ...

اخمی کردم و گفتم: شما چندسالتونه؟

خندید و گفت: شاید ده سالی از شما بزرگتر باشم!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: بنظرتون من چند سالمه؟

خندید و گفت: مطمئنم ۲۷ سالتون نیست...

با خنده گفتم: اون که سن شوهرمه...

سامان لبخندی زد و گفت: داز شجو نی ستید چون الان گفتید کنکور ار شد

دارید!... تیپ و ظاهر الانتون به ادم های شاغل میخوره ... پس اگر درستون

رو تموم کرده باشید ... حدودا باید ۲۲ یا ۲۳ باشید ...

لبخندی زدم و گفتم: حدستون درسته... ۲۲...

سامان سری تکون داد و گفت: دقیقا همونی که گفتم... من ده سال از شما

بزرگترم...

مات گفتم: شوخی میکنید؟

سامان خندید و گفت: ابدا ... من جدا سی و دو سالمه!!!

دهنم باز مونده بود که سامان خندید و گفت: میدونم بهم نیما...
همینجور داشتم به قیافه ی کم سن و سالش نگاه میکردم که گفت: پس بعد
از عید میتونم افتخار استادی شما رو داشته باشم؟
-وای اقای شباهنگ... همیشه اینقدر دقیق به حرفهای ادم ها گوش میدید؟
خندید وگفت: همیشه ... ولی هیچ کس اینقدر با دقت به من گوش نمیکنه!
لبخندی زد و گفتم: چه جالب... کلا ادم خاصی هستید ...
سامان: جدی؟ از چه لحاظ؟
-عین این ادم های هنری دیگه ...
سامان: منظورتون اون موفرفری های حشیشی که لباس پاره میپوشن که
نیست هست؟
زدم زیر خنده وگفتم: وای خدای من... علاوه برخاصی جالب هم هستید
... نه منظورم به اونا نبود ... استایل هنرمندا رو دارید دیگه ...
سامان: یعنی فکر میکنید حشیش میکشم؟
-نه نه... منظورم این نبود ... کلا خیلی بهتون میاد که اهل نقاشی باشید و
اهل شعر وادبیات و... این جور چیزا ... چطوری بگم ...
سامان با دست گفت: کافیه متوجه منظورتون شدم ... ممنون این دیدتون
بهم انرژی مثبت میده...
-اهل کتاب روان شناسی هم هستید نه؟
سامان: نه ...
-چرا؟

سامان خندید وگفت: زیاد از کتاب خوشم نمیاد بیشتر عاشق موزیک و

نقاشی ام ...

-رشتتون چیه؟

سامان: چی بهم میاد؟

-نمیدونم... مهندسی وفنی بیشتر...

سامان: رستم انسانی بود... حقوق خوندم ...

-یعنی وکیل هستید؟

سامان: ای میشه گفت ...

-وای واقعا؟ چرا دفتر نزدیک؟! میدونید وکیل ها چقدر درآمد دارن؟

سامان خندید وگفت: من عاشق خلاقیت بودم... دفتر زدن و وکالت یه کار

روتین و تکراریه...

-وای حتی یک درصد هم فکرشو نمیکردم وکیل باشید ... وکالت و کافه

داری ... هیچ ربطی بهم ندارن ...

سامان خندید وگفت: چرا تو یه کا باهم اشتراک دارن... من بخاطر خانوادم

در سمو ادامه دادم... بعد از مدرکم دیگه به علایقم پرداختم ... اینطوری هم

خانواده راضی بودن هم خودم...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: همسرتون کدوم شغلتون رو دوست داره؟

سامان لبخندی زد وگفت: اتفاقا همسرم هم وکیل بود ... هر دو تویه دفتر با

هم مشغول بودیم ...

-بودید؟

سامان خندید وگفت: جدا شدیم ... شغل ما شغلیه که به خودمون هم رحم
نداره خانم نامجو... بخصوص که هر دو از زیر وبم همه چیز مطلع باشیم...
-حمل بر فضولی نباشه ... ولی میشه پرسیم چرا جدا شدید؟
سامان: عدم درک مقابل... من میگم علاقه داشتیم به این تیپ کارها ...
همیشه عاشق این بودم رستوران داشته باشم تا یه دفتر وکالت... وقتی اینجا
تاسیس شد به اسم همسرم... ستاره... اون عصبانی شد و گفت: من نمیتونم
تورو به همه یه قهوه چی معرفی کنم در شأن من نیست... همین یه جمله
برای تموم شدن زندگی کافیه...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: پس اینجا هم اسم همسرتونه ...
سامان خندید و گفت: اره... اتفاقا خیلی عصبی شد که اسمش سر در کافه
بود ... گفت اسم منو گذاشتی رو انبار غذا ... جایی که مردم میان شکمشون
و پر میکنن!!!

وسط حرفش بود که گوشیم زنگ خورد، کسرا بود.

ریجککش کردم گفتم: خب میفرمودید؟

سامان: عرایضم تموم شد...

بعد از چند کلمه از تعریف هنرش و یخورده دلداری برای اینکه هنوز وقت
هست ... اجازه خواستم که برم...

و از جام بلند شدم .

سامان هم خندید و از جاش بلند شد وگفت: امیدوارم بعد از عید ببینمتون.

خندیدم وگفتم: امیدوارم... سال نو پیشاپیش مبارک.

اون هم متقابلا تبریک گفت و بعد از یه خدا حافظی کوتاه از کافه خارج شدم... در بیست گرفتم و به سمت منزل پدریم رفتم! در تمام مسیر داشتم به سامان و زندگی‌ش فکر میکردم! با دیدن سر کوچمون...

یه لحظه از تصمیم منصرف شدم، اما نه... کسرا باید میفهمید که چقدر داره اشتباه میکنه... بی چمدونی هم که چیزی ازم کم نمیکرد؛ چیزی که زیاد بود لباس هام بودن که تو کمدا اقام داشتن خاک میخوردن! فقط به مونس جون اطلاع دادم...

کلید هم داشتم، در و باز کردم که یه حجم گرما خورد تو صورتم... کسی تو حال نبود...

بلند گفتم: صابخونه ها؟ کسی خونه نیست؟

نادین با تعجب از اتاقش بیرون اومد و گفت: نیاز؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

-وای داداش جون چه خوشحال شدی از دیدنم... عوض سلام کردت؟؟؟ منم خوبم... خبرم سلامتی...

نادین با نگرانی گفت: طوری شده؟

-نه چه طور میخواستی بشه... ماما اینا کوشن...

نادین لبشو گزید و گفت: ماما؟

و نگاهی به خونه که بی نهایت شلوغ و درهم برهم بود انداختم. ماما همیشه عادت داشت دم عید کارگر بگیره و معمولا از اول اسفند هم خونه

عین دسته ی گل بود... ولی حالا بیشتر شبیه بازار شام بود!

با تعجب گفتم: طوری شده نادین؟

نادین سرشو خاروند وگفت: نه نه... بیا بشین... .

کیفموروی میز نهار خوری گذاشتم و نادین که داشت میرفت توی اشپزخونه جلوشو گرفتم و گفتم: چی شده؟ مامان اینا کجان؟

نادین: هیچی ... بشین بگم بهت...

روی مبل نشستم و نادین از تواسپزخونه سعی کرد یه چایی واسه من فراهم کنه و درنهایت گفت: کسرا کجاست؟

-جواب سوال منو بده.

نادین: فقط نگران نشو... مامان یه مدت فشار خونش بالا بود، این شد که دکترش تشخیص داد بستری بشه بیمارستان...

همینجور داشتم به نادین نگاه میکردم که نادین گفت: نیاز خوبی؟

دستمو به سرم گرفتم و گفتم: الان چرا داری به من میگی؟

نادین نفس عمیقی کشید وگفت: بابا چیزی نیست که الان بابا هم پیششه... دیگه ماه های اخره ... یخرده سخت شده ... فروردین دنیا میاد.

مات گفتم: همین روزا؟؟؟

نادین لبخندی زد وگفت: اره دیگه ...

پوفی کردم وگفتم: این چه بلاییه که سر خونه آوردی؟ چند وقته مامان بستریه

به من نگفتی؟

نادین پوفی کرد وگفت: دو روز بیشتر نیست.

-منو میبری بیمارستان؟

نادین: الان که وقت ملاقات نیست...

دستی به سرم کشیدم... پوفی کردم و گفتم: پس چیکار کنیم؟
نادین با چشمهای باریک نگام کرد و گفت: دیشب کسرا بهم زنگ زد...
-درمورد شیما ... اره بهم گفت.

نادین نفس راحتی کشید و گفت: نزدیک بود همه چی لو بره. بین من
میخوام خطی که دست شیماست و خاموش کنم. اینطوری بهتره.. تو هم
بهش بگو من نامزد دارم... دلم نمیخواد جلوی فامیل شوهرت یه چیزی بشه
سر افکنده بشی!

از حرفش لبخندی زد و گفت: من برم به کارام برسیم... امشب شام
خواهرپزونه نه؟

خندیدم و گفتم: خیلی پرروی...

نادین: راستی نگفتی یهو چی شد اومدی اینجا؟ تو که یه زنگ هم نمیزنی...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خفه شو... من سه روز پیش زنگ زدم. مامان
خوب بود.

نادین خندید و گفت: مامان دو روزه بستری شده ها ... حالا تو اینجا چیکار
میکنی؟

- به دلم افتاد پیام... این خبرای خوشگل تو هم که خوب منو ساخت... برو
جلوی دست و پای من نباش بینم چیکارکنم... وای خدا... از کجا باید
شروع کنیم!

نادین: چیو شروع کنیم؟

به سمت تلفن رفتم و موبایل بابا رو گرفتم و گفتم: به کارت برس ...

ولی اون نشست لبه ی میل و منم مشغول صحبت با بابا شدم و از حال مامان پرسیدم.

بابا بهم قوت قلب داد که طوری نشده ولی وقتی با خود مامان صحبت کردم خیالم راحت تر شد، بخصوص که خیلی ناراحت بود که من نگرانش بشم و به جون نادین فحش داد.

با این حال جفتشون خیالمو راحت کردن و گفتن که من به فکر زندگیم باشم و طوری نشده!

بعد از تماسم دیدم نادین بر و بر داره منو نگاه میکنه، از جام بلند شدم و گفتم:
خب...

نادین: میمونی؟

-با این وضع کجا برم؟

نادین لبخند بامزه ای زد و منم با تشر گفتم: اول لباسایی که پخش و پلا کردی و جمع کن.

نادین: چی؟؟؟

-یخرده نمیخوایم تمیز کنیم؟ ناسلامتی عیده ها...

نادین: ول کن سر جدت نیاز... مامان نیست، تو جاش اومدی؟ حالا خوبه تا پارسال تنبل بودی دست به سیاه و سفید نمیزدی...

پوفی کردم و به اشپزخونه رفتم... تو این دو روزی که نادین خونه تنها بود هرچی ظرف دم دستش رسیده بود کثیف کرده بود سینک پر بود از ظرفهای چرک...

به اتاقم رفتم و یه لباس راحت تنم کردم و پیش بندی بستم... فرشهایی که
توی آشپزخونه بود و لوله کردم و به گوشه ای تکیه دادم...

بعد هم مشغول خالی کردن کل ظرف و ظروف از توی کابینت ها شدم، رو
هرکدوم هم ماشالله به اندازه ی سه تن خاک نشسته بود.

پشت سینک ایستادم و فکر کردم وقتی خونه ی مادرشوهر اون همه کار
میکنم... یعنی خونه ی پدریم باید دست به سیاه و سفید زنم؟؟؟!

...

نفس عمیقی کشیدم... اینقدر که عق زده بودم ته حلقم میسوخت...

به چشمهایی که زیرشون گود رفته بود نگاهی کردم!

دستی به موهای پریشونم کشیدم و شیراب سرد و باز کردم... یه مشت اب
به صورتم پاشیدم. من چه مرگمه!

با تقه ای که به در خورد حوله ای که روی شونم بود و به صورتم کشیدم و
سست و بیحال صورتمو خشک کردم.

نادین بلند گفت: نیاز گوشیت خودشو کشت... من دارم میرم بیرون کار
دارم... خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم و در دستشویی و باز کردم.

به اتاقم رفتم... گوشیم روی تختم بود و داشت زنگ میخورد. کسرا بود.

جواب دادم: بله؟

کسرا: سلام... صبح بخیر...

سرد گفتم: سلام.

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: شب خوبی داشتی؟... با مکث اضافه کرد: بی من!!!

تمام دیشب افتاده بودم به جون اشپزخونه و ظرف و ظروف ها ، دم دمای صبح خوابیده بودم الانم که ده صبح بود و از تهوع و سرگیجه داشتم شهید میشدم... خیلی عالی بود!

با این حال گفتم: اره ...

کسرا پوفی کرد وگفت: پس خیلی بهت داره خوش میگذره.

-اره ...

کسرا: مطمئنی؟

کسل گفتم: زنگ زدی همین چرت و پرتها رو بگی؟

کسرا: چه عصبانی هستی؟ طوری شده؟

با کلافگی تو یه جمله گفتم: مادرم حالش خوب نیست بیمارستانه...

کسرا واضح نگران شد و گفت: شوخی نکن ... الان بیمارستانی؟ کدوم

بیمارستان؟؟؟ چی شده؟ حال مامان خوبه؟

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم: اره... بخاطر دوران اخباردارایشه...

باید تحت نظر باشه ...

کسرا: الان بیمارستانی؟

-نه خونم...

کسرا: بلیطامون اماده شده، از دوم میریم شیراز و بعدشم ...

وسط حرفش گفتم: ولی من نمیتونم مامان و با این شرایط تنها بذارم...

کسرا پشت تلفن داد زد: چی؟

خونسرد گفتم: وقتی مادرتو حالش بد بود، من از سفرم گذشتم... حالا چیه

توقع داری همه رو بذارم با تو پیام تخت جمشید؟

کسرا پوفی کرد و گفت: منظور من این نبود...

- پس چی بود؟ وقتی بد و بیراه و میکشونی به خانواده و فامیل من... مگه

میتونی منظور دیگه ای هم داشته باشی؟

کسرا با آرامش گفت: عزیزم... من منظورم این نبود که تو با این شرایط...

با داد گفتم: توجیه نکن... حرفتو زدی... کاملاً هم واسم مشخص بود! دیگه

ماست مالیش نکن... چیزی که نباید میگفتی و به زبون آوردی...

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز تو چته؟

- من؟ هیچی... فقط الان حوصله اتو ندارم... دیگه بهم زنگ نزن...

کسرا با حرص گفت: هیچ میفهمی چی میگم؟ نیاز تو زن منی... چطوری

باهات تماس بگیرم؟؟؟

- همون جوری که از حالا به بعد من به تلفن های تو جواب نمیدم!

خدا حافظ....

و تماس قطع کردم.

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و پرتش کردم توی کمدم.

نفس عمیقی کشیدم... حس میکردم دلم سنگینه... سرم هنوز گیج میرفت

و دچار تعرق میشدم... به سمت اشپزخونه میرفتم که یه لحظه در و دیوار

خونه دور سرم چرخید و مجبور شدم بشینم... سرمو به پایه ی مبل تکیه

دادم...

من زیاد اهل غش کردن و سرگیجه گرفتن نبودم... شاید در سال برام یه بار
پیش میومد که از حال برم... پلکهامو بستم... باید به بیمارستان هم میرفتم.
قرار بود مامان سزارین بشه... هم بچه رو به دنیا بیاره هم لوله هاشو ببندد...
سرم داشت میترکید... حلقم میسوخت.

تمام حالت هام مثل وقتی بود که مامان همه ی نشونی ها رو به یائسگی ربط
میداد... اما در واقع...

پلکهامو سریع باز کردم!...

از ترس فکری که به سرم هجوم آورده بود رو اصلا تو ذهنم بیانش هم
نکردم!...

دستهای یخمو روی صورت ملتهم گذاشتم...

خدایا... چی به سرم اومده!

از جام سخت بلند شدم... از توی کمد صدای ویریه ی گوشیم میومد...

محل ندا شتم... دستی به موهام کشیدم و پالتومو تنم کردم. شالی رو سرم
گذاشتم و با کیف پولم از خونه خارج شدم.

اگر درست باشه چی؟...

قلبم تند تند میزد...

با دیدن سر در داروخونه ای که سر نیش خونمون بود، نفسم و حبس کردم.
به قدم هام سرعت دادم.

با دیدن یه دختری یه روپوش سفید با مقنعه ی مشکی تنش بود و داشت
تلویزیون میدید، نفس عمیقی کشیدم. یه مرد هم پشت پیشخون بود و رو به
من گفت: بفرمایید...

ولی روم نمیشد به اون اقا چیزی بگم...

اهسته گفتم: خانم ببخشید...

دختر به سمتم چرخید وگفت: بفرمایید...

مرد هم فهمید که نمیتونم به اون چیزی بگم... سرشو با جا به جا کردن
خمیر دندون ها تو قفسه گرم کرد.

دختر از جاش بلند شد وگفت: چی لازم داشتید؟

نفس عمیقی کشیدم... اسمشو نمیدونستم... با صدای خفه ای گفتم: برای
تست ... تست بارداری...

اهسته گفتم: ببی چک منظورتونه؟

سرمو بی هوا تکون دادم...

لبخندی زد و به سمت قفسه ای رفت... یه جعبه ی کوچیک جلوم گذاشت

... نگاهی بهش کردم و گفتم: چطوری استفاده میشه؟

دختر گفت: توش اتیکت راهنمایی هست... متاهلی؟

-بله؟

دختر اخمی کرد وگفت: متاهلی؟

-هان... بله ...

دختر انگار نفس راحتی کشید وگفت: باید ۲۱ روز از رابطه ات گذشته

باشه...

-چی؟

دختر با تردید نگام کرد و گفت: دو ماهه ازدواج کردم...

با حالت سوالی گفت: آخرین باری که با هم رابطه داشتید کی بوده؟

شقیقه هام تیر میکشید... زمان و مکان و قاطی کردم... با این حال نفس

عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم ۲۱ روز گذشته!

دختر: از موارد جلوگیری که استفاده نکردید؟

-جلوگیری؟ ...

دختر: قرص بخوری یا ...

اهی کشیدم و گفتم: نه ...!

دختر سری تکون داد و گفت: راهنماش توشه... باید ناشتا باشی... هستی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بقیش اسونه ...

-این مطمئنه؟

دختری سری تکون داد و گفت: تقریبا نتیجه اش ۸۰ درصد مطمئنه... ولی

ازمایش خون که دیگه صد در صده!

سری تکون دادم...

حساب کردم و دختر هم تا آخرین لحظه که از داروخونه خارج بشم منو

نگاه میکرد.

...

جعبه رو تو دستم فشار میدادم...!

قرمز نشو... قرمز نشو...

اما با دیدن دو تا خط قرمز... فقط تو زستم کف دست شویی بشینم و به اون
نوار باریک که دو تا خط قرمز موازی روش نقش بسته بود زل بزنم!
پلکهام روی هم فشار دادم... خدایا... الان وقت بچه دار شدن بود!!! حالا
من چیکار کنم؟؟؟

صد بار سابقه داشت ریتم جسمیم عقب بیفته... ولی حالا چی؟؟؟ خدایا
...

سه روز دیگه عید بود... این چه عیدی ای بود به من دادی؟؟!!
بچه ای که با داییش فقط ۹ ماه اختلاف سنی داره...
وای خدا... وای نه... ما حتی خونه هم نداریم... من یه دختر سنتی نبودم!
ولی داشتم مثل همه ی زنای سنتی زندگی میکردم!!!
این اون چیزی نبود که میخواستم...

خدا لعنتت کنه کسرا... اه... این چه خاکی بود به سرم شد!!!
نفس عمیقی کشیدم... از بغض و عصبانیت نمیدونستم به دیوار کجا چنگ
بزنم... سر کی غیظمو خالی کنم؟...

من مگه چی از زندگی میدونستم که سر دوماه تازه باردار بشم...
لجمو گزیدم... این دروغ محض بود! این مسخره ترین شوخی ای بود که
زندگی میتونست با من بکنه... کسرا پدر بشه... من مادر بشم؟ مگه من چند
سالم بود...

خدایا این دیگه چطور عیدی ای بود که به من دادی... خدایا... من کی
ازت بچه خواستم... من هنوز سر خونه زندگی خودم نیستم... این و
کجای دلم بذارم؟ این قراره وسط زندگی منو کسرا چه نقشی بازی کنه؟
ما که هنوز الاخون والاخونیم... ما که هنوز سقف بالا سرمون معلوم
نیست... کسرا هنوز کار نداره... من هنوز تکلیف درس و کارم معلوم
نیست...

خدایا این بچه رو من نمیخوام... پشش بگیر... خواهش میکنم بگو این
دروغه... شوخیه!!! خواهش میکنم...

با صدای تلفن خونه... فوری از جام پریدم... از دستشویی بیرون اومدم...
اشکها مو پاک کردم...
توی گوشی گفتم: بله؟
نادین: سلام خوبی؟
-مرسی...

نادین: میری پیش مامان... برای بابا کاری پیش اومده رفته شرکت... منم
نمیتونم برم... میتونی بری؟
-اره... اره میرم... کار دیگه ای نداری؟
نادین: نه... به سلامت...

به سمت حموم رفتم... یه دوش سر سری گرفتم و بعد لباسی تنم کردم
وگوشی موبایلمو برداشتم. از طرف کسرا هفت تا تماس داشتم...

اون از پریشب که اونطوری رفتار کرد... اینم از این اشی که واسه من پخته بود... با صد وجب روغن!

خیلی زود به بیمارستان رسیدم.

مامان توی بخش زنان زایمان بستری بود.

صدای نوزادها توسرم داشت کوبیده میشد که تخت و اتاق مامان و پیدا کردم.

مامان توی اون لباس صورتی خیلی چاق و چله شده بود... شکمش دیگه واقعا بزرگ بود... با یه صورت ورم کرده... سنگین راه میرفت.

وای خدا... منم قراره این شکلی بشم!؟

سلامی گفتم و مامان با روی باز منو کشید تو ب*غ*ش وگفت: عروس خانم خوشگل حالت چطوره؟ چه عجب یاد مادرتم کردی...

با اینکه صبح حالم خیلی گرفته شده بود و باید هرچه زودتر اول از صحت این اتفاق مطمئن می شدم و بعد هم یه راه واسه ی خلاصی پیدا میکردم اما دلم اونقدر شدید واسه ی مامانم تنگ شده بود که سعی کردم جلوش شادو سرحال وانمود کنم و مامان هم از کسلیش تو بیمارستان واسم میگفت.

با اینکه سعی میکردم یه شنونده ی خوب باشم اما بازم حواسم پرت بود، قرار بود یک فروردین مامان سزارین بشه...

بنظر هم حالش خوب بود برای احتیاط بیشتر!

فصل بیستم:

نفه سمو فوت کردم ... برگه‌ی آزمایش و تود ستم مجاله کردم... ده فروردین بود ... مسافرت من و کسرا کنسل شد ... حتی یادم نمیاد بهم تبریک هم گفته باشیم!

برادر کوچولوی من نه روز سن داشت. کسرا فقط به پدر و مادرم ونادین زنگ زد و تبریک گفت و دوبارم وقتی من خونه نبودم بهشون سر زد.

هنوزم نفهمیدم از کجا فهمیدنوید دنیا اومده و از کجا فهمیده وقتی بیاد که من نباشم ... شایدم بی هوا اومده و ...

احمقانه ترین سال تحویل ودا شتم ... و دارم احمقانه ترین روزهای عید رو میگذرونم!

من منتظر تماس شوهرم بودم و اون منتظر تماس من... و جالب اینجا بود که هیچ کدوم کوتاه نمیومدیم...

بعد از اخرین تماس سمون که بهش گفتم: مادرم حالش خوب نیست و باهات مسافرت نمیام و دیگه بهم زنگ نزن ... فقط یک بار به خونه زنگ زد وگفت که کنسلی بلیط قطاری که گرفته!!! همین...

روی عهدش مونده بود و زنگ نزد! مثل همیشه که سماجت نمیکرد... مثل هر دفعه که اصرار نمیکرد!

فقط با پدرم در تماس بود صرفا برای اینکه مطمئن بشه من اونجام و کسی حواسش بهم هست!

دوباره به برگه‌ی آزمایش نگاه کردم... سند موجودیت یه موجود تو وجود من ... یه موجودی که سنش به ۳۰ و چند روز میرسید!

دستی به پیشونیم کشیدم... فقط به مونس جون زنگ زده بودم و عید رو تبریک گفته بودم... نه هانیه نه یلدا... دیگه هیچ کدومشون واسم ارزش نداشتن... هنوز یادم نرفته بود چطور با بی محلی از خونه بیرون رفتن!

دو دل و سردرگم بودم... وسط یه زندگی پرت شده بودم... یعنی خودم خودمو پرت کرده بودم وسط یه زندگی... یه زندگی بزرگ... پر از مسئولیت... پر از کار... تلاش... پر از ارتباط...!

شده بودم عین یه حفره ی تو خالی و پوچ... که کلی کار برای انجام داشت اما نمیدونست از کجا شروع کنه! بلد نبود کارها رو انجام بده...

با صدای تک سرفه ای سرمو بلند کردم... با دیدن یه دختر که شلواری دم پا و پالتوی سفید و شال مشکی داشت و موهای فر و بلوندشویه طرفه توی صورتش ریخته بود خودمو روی نیمکت کمی کنار کشیدم...

کنارم نشست و حینی که ادا مسشو ترق و ترق میترکوند گفت: قرار داری؟
اول فکر نمی‌کردم با من باشه...

اما وقتی دوباره سوالشو تکرار کرد گفتم: نه...

-دنبال کسی هستی؟

-نه...

خندید و گفت: پس چته؟

بی هوا گفتم: حاملم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: میدونی از کی؟

بهتم زد و گفتم: خب از شوهرم...

دست چپمو بالا گرفت و حلقمو دید و گفت: این دیگه ناراحتی داره؟

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و بی تفاوت زمزمه کردم: فقط دو ماهه

عروسی کردم!!!

خندید و گفت: شوهرت چه پشت کاری داره ...

تلخ اهی کشیدم و گفتم: خوب ازش خلاص شو ...

به نیمرخ پر ارایش و لاغرش نگاه کردم و گفتم: چطوری؟

-پول داشته باشی کارسه سوته ... نداشته باشی هم شدنیه ... ولی سخته...

از جام بلند شدم و کیفمو انداختم روشونم...

دختر هنوز بهم نگاه میکرد یه پاکت بهمن درآورد و حینی که یکشو گوشه ی

لبش میذاشت گفت: میکشی؟

-نه...

ابروشو بالا داد و گفت: اهل علف باشی بچت میفته ...

چ شمامو باریک کردم و گفتم: نشنیدم سیگار بندازه ... ولی کوک و کراک

... میگن سر سه سوت میندازه.

همینطور زل زده بودم بهش که گفت: سیگارم زیاد بکشی میفته ... و با خنده

گفت: ولی تو بچه هامون نداشتیم کسی با سیگار بچه بندازه!

اووفی کردم و گفتم: ترجیح میدم برم دکتر...

مکشی کرد و گفت: چند وقتته؟

از کنجکاویش حرصی شدم و بی جواب گذاشتمش... کیفمورو شونه ام

سفت کردم و به سمت خونه راه افتادم.

از سوز و سرمای بهار متنفر بودم!

جلوی واحدمون که رسیدم پوفی کردم ... صدای نوید کل خونه رو برداشته بود و یه عالم کفش جلوی در خونه بود!

دلم یه جای دنج و اروم میخواست ... بشینم یه گوشه اش... زانو هامو ب*غ*ال*کنم ... بعد به حال خودم زار زار گریه کنم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم رامو بکشم و دوباره از نو خیابون گردی و شروع کنم که در خونه بیهو باز شد، با دیدن نادین اون شوکه شد و منم با تعجب گفتم: چته؟

و کنارش زدم و درحالی که تمام مهمون ها به احترامم بلند شدن، لبخندی مصنوعی روی لبم اوردم و اجازه خواستم تا لباسمو عوض کنم.

سعی میکردم یه لبخند به صورت سرد و بی روحم داشته باشم... ولی نمیتونستم... کسل و بی حال بودم.

سرگیجه داشتم...

نزدیک ده روز بود که دست به ابرو و موهام نزده بودم... بیشتر شبیه یه بیوه بودم تا یه تازه عروس!

پوفی کردم... برگه ی آزمایش و دوباره از تو کیفم دراوردم... من با توچیکار کنم لعنتی؟؟؟ الان وقتش بود؟

روی تخت ولو شدم... ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. یه وقت فکر میکردم کسرا یعنی همه چیز...

کسرا یعنی عشق... یعنی زندگی... یعنی شور و هیجان... یعنی امید... یعنی خوشبختی!

اما حالا ...

زودتر از اونکه فکرشو بکنم دلمو زده بود... این حرفو از ته دلم زدم؟
زبونمو گاز گرفتم ... خدا یا چی داشتتم بلغور میکردم؟! مگه خودم
نخواستم... مگه خودم یه لنگه پا واینستادم تا بهش برسیم؟! پس چه
مرگمه؟؟؟ شاید از عوارض بارداریه که اینقدر سرد و بیس شدم! شاید هم...
چشمامو بستم تا اون قطره های سمج اشک راهی واسه ی بیرون اومدن پیدا
نکنن...

دلم میخواست نفسمو حبس کنم و وقتی که یه بازدم عمیق میکشتم... کسرا
جلوم باشه و بهم بگه نیازم!

بهم بگه دوستم داره ... بهم بگه همه چیز وفراموش کن...

بهم زنگ بزنه و عید و بهم تبریک بگه!

خدایا... این چه سالی بود که شروع کردم؟ خدایا تا آخرش قراره اینطوری
رقم بخوره؟ اینقدر سرد و مسموم؟ اینقدر سنگین... اینقدر غبار گرفته و
تلخ؟

نفسمو از دهنم بیرون دادم... لبام خشک بود.

این روزا ته حلقم از طعم بغض به شوری میزد. یه بغض که حالا حالا قصد
نداشت دست از سرم برداره...

برگه ی از مایشو زیر بالشم گذاشتمو به پهلو غلت زدم...

پلکهام هنوز بسته بود.

دلم میخواست توی اغوش کسرا می بودم... سر موروی سینه اش میذاشتم و به صدای قلب و نفسهایش گوش میدادم... دلم میخواست رد نوازشش روی پوست حساس من باقی بمونه... دلم میخواست شوق و خواستش رو دوباره حس کنم...

انگار هر جایی از تن و روح من شده بود یه یادبود از کسرا... کسرا و ب*و*سه های داغش... کسرا و نوازش های بی پایانش... کسرا و ...

کسرا بود و یه تیکه از اون که من تو خودم داشتم حمل میکردم!

وای اگر میفهمید داره پدر میشه...

وای خدا من امادگی مادر شدن ندارم... من امادگی این امانتی رو ندارم.

حالا نه... حالا خیلی زوده... خیلی... این و پس بگیر... همونجور که بی

هوا و پرت انداختیش تو دلم ازم پیش بگیر... همینطور که بی سرو صدا

گذاشتیش تو من ازم بگیرش... من نمیخوامش خدا! به خودت قسم

نمیخوامش... حداقل حالا نمیخوامش!

با کف دستم به پلکهام فشار اوردم... اشکهام از کسرا سمج تر بودن! فقط

میخواستن بی امون رو صورتم غلت بزنن...

نفسمو فوت کردم.

الان چیکار میکرد؟؟؟ با کی حرف میزد... کجا میرفت؟ داروهای مونس

جون و میخريد يا با شيما سر تكاليف عيدش سرو كله میزد... شاید هم

توی الاچیق نشسته بود و چایی میخورد... یا داشت حیاط و اب و جارو

میکرد... یا سرشو با تنظیم اب روغن اون پراید لکنته گرم میکرد... یا هم

... یا هم رفته بود خرید... شایدم داشت لولای در دستشویی و درست
میکرد...

نفسم مرتعش از سینم بیرون میزد....

اون فکر میکرد من چیکار میکنم؟

با برادر هفت هشت روزم سرگرمم ... یا یه کنجی نشستم و دارم زار میزنم از
دلتنگی... یا هم دارم ولگردی میکنم تایه روسپی بهم بگه چطوری از شر
بچم خلاص بشم... اصلا به این فکر میکرد من دارم چه غلطی میکنم؟

من بی معرفتم یا اون؟

اون که انگار نه انگار یه زن داره ... من لجباز... اون لجباز... اگر زنگ

زنه؟؟؟

اگر هیچ وقت زنگ زنه ...

اگر منو یادش بره ... اگر به این فکر کنه که من بدردش نمیخورم... اگر اونم
مثل من از من دل زده شده باشه ...

اون وقت چی؟

اون وقت چی میشه؟؟؟

لبمو فرو کردم تو دهنم... دلم میخواست یقه ی فکرهامو بگیرم و بگم: خفه
خون بگیرید... کسرا منو دوست داره!

با صدای پایی که به در اتاقم نزدیک میشد از جام پریدم... تند اشکهامو
پاک کردم و کرم پودر و برداشتم... حینی که پد کرم پودر رو بی هوا رو
صورت پر مو و ابرو هام میمالیدم، مامان لک لک کنان وارد اتاقم شد.

بادیدنش که نوید و محکم گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم.

مامان لبه ی تخت نشست وگفت: یک ساعته کجا موندی؟

-خانم صدوقی اینا رفتن؟

مامان سری تکون داد وگفت: اره... گفتن ازت خداحافظی کنیم...

نفس عمیقی کشیدم و لبه ی تختم نشستم.

مامان هم نشست کنارم ...

نوید چشمش بسته بود. دماغش به قول نادین عین یه بچه خوک بود و

سربالای... با پلکهای که بسته بودن ... اما وقتی باز شون میکرد کسی فکر

نمیکرد دو تا چشم گرد و طوسی زیرشون باشه...

لباش غنچه بود... صورتش پر بود از رگ رگ های صورتی... علاوه بر اون

کرک های ریز قهوه ای روی صورتشو پوشونده بود... با یه توده ی سیم

ظرفشویی به قول بازم نادین مورو سرش...

کف پاهاش اندازه ی دو بندانگشت سیابه ی من بود.

نفس عمیقی کشیدم مامان با شوق نگاهش میکرد انگار بچه ی اولشه...

به نوید نگاه میکردم که گفت: میخوای ب*غ*لش کنی؟

یه بار بیشتر ب*غ*لش نکرده بودم اونم اینقدر پتو دورش بود که ترسی از

گرفتنش نداشتم ولی حالا...

با ترس به مامان نگاه کردم وگفت: بالاخره که باید یاد بگیری...

همین جمله برای کشین یه آه عمیق از ته دلم کافی بود اما خود داری کردم.

مامان اروم نوید و گذاشت توی دستهای حائل من...

با تذکر گفت: مراقب سر و گردنش باش... و گفت: الان میام...

و از تاق خارج شد.

حس میکردم اگر گردش از زیر دستم در بره سرش قطع میشه...
انگار یه بخاری نرم و گذاشته بودن تو دستهای من... یه وول خورد و
چشمهای در شت شو باز کرد. با تعجب به من زل زده بود... با خیرگی... منو
میدید؟ منو میشناخت؟ اصلا عصب های چشمش کار میکردن که منو
بینه؟

با دیدن حالت گنگ چشمهای لبخندی زدم که غنچه ی لبهای زاویه دار
شد و انگار خندید...

اب دهنش لب هاشو تر کرده بود... یه بو ازش کشیدم... بوی شیر میداد...
بوی تازگی... عطرش خاص بود... عین یه تی شرت که از مغازه میخری
وبوی نویش کل کمد لباسوبر میداره... حالا یه بچه ی نو تو ب*غ*ل من
بود.

با دستهای کوچولو و ناخن های تیزش به لباسم چنگ زد.
شاید می ترسید که من بندازمش... انگار اونم میدونست اگر دستمو از زیر
سر و گردش بردارم... سرش از تنش جدا میشه...

انگار تمام قدرتشو ریخته بود تو مشتش و پیرهن منو گرفته بود تو دستش تا
نیفته... انگار ته چشماش یه حس غرور داشت که میگفت تو منو نگرفتی...

من خودم اویزون پیرهنت شدم!

خم شدم و پیشونیشو نرم ب*و*سیدم...

یه ب*و*سه ی عمیق...

نفسم از دماغم اروم روی صورتش فرود اومد... پلکهاشو بست... از حالت
ابروهاش که دقیقا عین نادین بود فهمیدم خوشش نیومد که بازدمو تو
صورتش خالی کردم...

خودمو عقب کشیدم.

با گنگی بهم خیره شده بود... حالا داشت بو میکشید... حس میکردم
میخواد بفهمه من مامانتم یا نه... یعنی میفهمید؟

سرشو تکونی داد... دنبال چی بود؟

دهنش باز کرده بود... هیچی تو دهنش نبود... هیچی... خالی خالی...

دست از ادمو بالا اوردم... بهش کلک زدم... انگشت اشارمو روی لبش
گذاشتم... سرش کلاه رفت... اونو کشید تو دهنش و شروع کرد به مک
زدن... از اینکه همه ی تلاششو گذاشته بود تا از انگشتم یه قطره شیر در بیاره
خندم گرفت...

به نفس نفس افتاده بود... قفسه ی سینه اش تند تند بالا میرفت. دست و پا
میزد... یه موجود کوچولو که تو ب*غ*ل من تکون تکون میخورد... شیرین
بود؟

اگر بچه ی خودم بود...

پوفی کردم... دست از مکیدن کشید... باز ابروهاش رفت تو هم... خوشش
نمیومد نفسمو تو صورتش خالی کنم.

خم شدم... این بار گونه اشوب*و*سیدم... سرش اندازه ی یه پرتقال
تامسون بود.

از تشبیهم خندم گرفت.

خواهر برادر دشمن خونیش بودیم... من بهش میگفتم پرتقال و نادین بهش
میگفت دماغ خوکی!

اروم گذاشتمش روی تختم... دست و پا میزد... ساکت بود... کم پیش
میومد گریه کنه... نق نقو نبود.

روش خم شدم... زیر گوشش گفتم: نوید... من حاملم... همه ی بچه ها
عین تو شیرین؟؟؟ نوید این راز بین خودمون بمونه باشه؟؟؟ قول میدی؟
نوید با اون چشمای طوسیش داشت نگام میکرد.

بغض کرده بودم...

نوید باز دست و پا نکون داد و گفتم: نمیتونم نگهش دارم... اما اگر عین تو
باشه هم دلم میخواد نگهش دارم...

کف پاشوب* و* سیدم... کف پاش سرد و کبود شده بود...

دستی به سرم کشیدم... کمی شقیقه هامو فشردم و پتور روی پاهاش
کشیدم...

اهسته گفتم: نوید... میدونی چقدر به خدا التماس میکنم که اونو ازم
بگیره... میدونی من از داشتنش می ترسم... الان وقتش نیست... مثل تو که
وقتش نبود برای مامان و بابا باشی... نوید مامان تو رو خواست اما من
بچمو نمیخوام... میخوام بمیره... میخوام ندا شته با شمش... میخوام از بین
ببرمش...

نوید با صدا زد زیر گریه...

به باریکه ی خونی که از کنار دماغش رد میشد نگاهی کردم...

مامان با هول وارد اتاق شد. . .

با دیدن خون دلم بهم پیچید... دستمو جلوی دهنم گرفتم... میخواستم از

جام بلند بشم اما اتاق دور سرم میچرخید ...

مامان با صدا گفت: خاک برسرم نیاز چی شد...

و صداها میپیچید و میپیچد...

نوید گریه میکرد...

نادین و بابا میپرسیدن: چی شده چی شده ...

نوید جیغ میکشید...

مامان میگفت: چیزی نیست...

هیچ کس حال منو نمیپرسید ... سرم داشت از گردنم میفتاد ... دلم

میخواست به یه چیزی چنگ بزنم که نیفتم ... اما ...

چشمامو بستم...

میدونستم اخرش سقوطه...

به کجا مهم نبود ...

از این درد سر خسته شده بودم... از عق زدن ها ... از این زندگی!!!

داختم تو یه جای پرت فرو میرفتم که صدای کسرا انگار اومد که بلند

گفت: نیاز ... نیاز... چت شده؟

پلکهامو که باز کردم، روی تخت خودم بودم... یه سایه هم رو دیوار رو به

روم بود.

به کنار دستم که نگاه کردم ، یه مرد و دیدم که دست به سینه روی مبل داشت

چرت میزد... پاشو روی پاش انداخته بود.

بوی عطرش کل اتاقمو برداشته بود...

روی تخت نیم خیز شدم که صدای خرت خرتی از زیر بالش بلند شد.

وای برگه ی از مایش... دقیقا زیر بالشم بود.

خواستم اونو بردارم که صداش درواومد وگفت: سلام از ماست... منم

خوبم... مرسی... عید شما هم مبارک... ایشالا سال خوبی داشته باشید...

دل منم خیلی تنگ شده بود!!!

اخم هام تو هم رفت ، پتورو کنار زدم و پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه جفت چشم عسلی ، سنگین بهم زل زده بود...

دستی به موهام کشیدم... خواستم بلند بشم که دستمو محکم گرفت و منو

دوباره نشوند روی تخت.

سرشو جلو آورد...

میچ دستمو فشار داد ... محل نداشتم... حلقه ی انگشتمش دور میچ دستم

تنگ تر شد... از زور درد تو چشماش خیره شدم.

به صداش خش داد وگفت: همین الان این مسخره بازی رو تموم میکنی...

ابروهامو بالا دادم ... عوض دلتنگی و دوستت دارم گفتن هاش بود؟؟؟

پوفی کردم ... من احمق و بگو که فکر کردم الان با ناز و سلام وصلوات ازم

میخواد که برگردم!

با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و به تقلید خودش گفتم: باشه کسرا

... منم تورو بخشیدم... ایرادی نداره که یه حرفی زدی، حالا که متوجه

اشتباهت شدی منم میبخشمت... آره عزیزم دل منم خیلی واست تنگ شده بود!!!

و از جام بلند شدم و در اتاق و بستم... جلوی میز اینه ام ایستادم و حینی که داشتم موهامو شونه میکردم کسرا پشت سرم ایستاد و گفت: من که ازت عذرخواهی کردم.

ابروهام گره خوردن وگفتم: من که چیزی یادم نمیاد!

کسرا با عصبانیت منو به سمت خودش چرخوند و گفت: من ازت عذرخواهی کردم... حالا هم بازبون خوش برمیگردی خونه...

با کف دستم محکم زدم تخت سینه اش وگفتم: این الان زبون خوشته؟

کسرا شونه هامو ول کرد و به دیوار پشت سرش تکیه زد.

با دندون قروچه گفت: نیاز... رفتار تو که از من بد تره ... ده روزه چیپدی این جا که چی مثلا؟

یه پوزخند زدم وگفتم: رفتار من بهتر از ادبیات توئه... خیر سرت مهندسی... چیپدی هم شد حرف؟ عین همون غلط کردن هاست که به ریش فامیل من میندی...

کسرا دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: این وسط خانواده ی تو مهمه؟؟؟ ده روزه اینجایی یه کلمه حال مادر منو پرسیدی؟ یه کلمه حال خودمو پرسیدی؟

با داد گفتم: تو چرا نپرسیدی؟ تو چرا یادت نبود که حال منو بپرسی... یادت نبود که زن داری... باید عید و بهش تبریک بگی... این سال تحویل و اسه من درست کردی؟

کسرا طوفانی نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: من درست کردم یا تو که بی خبر او مدی اینجا... هرچی بهت زنگ زدم گفתי زنگ زنن... یادت رفت؟ حالا من واسه تو سال تحویل درست کردم؟ فکر کردی وضع من الان خیلی خوبه... من خوشحال بودم که هنوز هیچی نشده توده روز بست نشستی خونه ی پدریت؟

با حرص گفتم: لابد بست میشستم خونه ی پدری تو...

کسرا چشماشو بست و گفت: خودت خواستی...!

-من خواستم؟ من خواستم که پیام سرزندگی مادر و خواهرت سوار شم... استقلال نداشته باشم... موقع رفت و آمد با صد نفر سلام علیک کنم؟ من خواستم؟؟؟

کسرا دستی به موهاش کشید وگفت: نیاز... نیاز... نیــــاز... تو نبودى که میگفتى من خونه نمىخوام... فقط بیا ازدواج کنیم هرجا شد من راضیم؟ دودستی سرمو گرفتم میون کف دستهامو تا زور داشتم شقیقه هامو فشار دادم... از عصبانیت میلرزیدم... دیگه رو صدام کنترل نداشتم... با جیغ گفتم: من اصلا غلط کردم...

کسرا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و صدا شو پایین آورد و گفت: چه خبرته؟

منم مثل خودش با توجه به موقعیت ولوم صدامو پایین اوردم وگفتم: من چه خبرمه؟ یا تو... یا تو که صد سال هم میگذشت نه حالی میپرسیدی نه خبری میگرفتی...

و لبه ی تختم نشستم...

کسرا پوفی کرد و گفت: لعنت خدا به من که عقلمو دادم دست تو... تو به من نگفتی من هر جوری باشه باهات زندگی میکنم...
با بغض گفتم: گفتم باهات زندگی میکنم... نه کلفتی خواهرات که هر روز هر روز پاشن بیان اونجا... گفتم زندگی میکنم نه پرستاری مادرت...
کسرا مات فقط زل زد به من...

منم زده بودم به سیم اخر... یا رومی رومی یا زندگی زندگی!

کسرا جلوم ایستاد و گفت: کی کلفتی کردی؟ کی پرستاری کردی؟

-کم کار کردم؟؟؟ کم جلوی هانیه خانم و یلدا خانم که عین والا حضرت
ها میشینن دولا راست شدم؟؟؟ کم به برادرت احترام گذاشتم که نه میداره
نه برمیداره با بی اعتنایی و بی احترامی با بی محلی از جلوم رد میشه؟ من
باید چیکار میکردم... او نا به چیشون مینازن؟ به خونه زندگیشون یا
تحصیلات نداشته اشون؟ تو چرا او نا رو میذاری رو سرت حلوا حلوا
میکنی؟؟؟ در حق تو چیکار کردن؟ جز اینکه حقتو خوردن؟ همون اقا
داداشت فکر کردی سنگ رو سنگ گذاشته و پول رو پول جمع کرده از کجا
آورده... اگر برادری در حقت کرده بود دلم نمیسوخت ولی به چشم دیدم
که محل تو نداشت... دیدم که تو عروسی داداشش عین یه مهمون نشست و
پا رو پاش انداخت... تو اگر رو برادری برادرت حساب میکردی به داداش
من رو نمیزدی تا ما شین و قرض کنه شب عروسی تو جاده بمونی... رونیز
داداشتو چرانگرفتی... هان؟؟؟ خوبه خودتم میدون خشت به خشت اون
ساختمون و اون ثروت از حق و حقوق توئه و شیما و هانیه... موندم رو چه

حسابی صداتون در نمیاد ... من که یه غریبه ی تازه واردم اینو فهمیدم موندم
تو چطوری خودتو به نفهمی میزنی... بی احترامی میبینی صدات در نمیاد
... بی اعتنائی میبینی سکوت میکنی... اونا به چیشون مینازن که منو تورو
سنگ رو یخ کنن؟؟؟ خوبه شوهر هانیه خانم یه معتاد الدنگه ... خوبه
هیچی نیستن که با من اینطوری رفتار میکنن ... با من اینجوری برخورد
میشه اون وقت ... این تویی که اخرش برمیگردی به تمام خانواده ی من
توهین میکنی؟؟؟

کسرا فقط بر و بر به من نگاه میکرد.

دیگه اشکم دراومده بود ... اروم اروم برای خودم گریه میکردم و فکر میکردم
من پشیمونم!!!؟

کسرا: نیاز دیگه داری چرت و پرت میگی...

-من چرت و پرت میگم؟؟؟ من؟؟؟ منی که شدم نیروی کمکی ... واسه
ی خونه تکونی؟

کسرا جلوم نشست و خیره شد تو چشمام ... شاید میخواست مطمئن بشه
من جدی ام یا ...!

کاملا عنان حرفهامو از دست داده بودم... هرچی به ذهنم میرسید میگفتم...
کسرا هم مبهوت فکر میکرد این حرفا کجا جمع شده بود ... شاید هم فکر
میکرد قراره چی جواب منو بده ...

کسرا پنجه هاشو تو هم فرو کرد و گفت: کی پرت کرده؟

از این حرف احمقانه اش خندم گرفت و با حرص زدم زیر خنده...

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: چی بهت بگم؟؟؟ اصلا چی دارم
بهت بگم ... من که داشتم خونه اجاره میکردم ... من که به فکرش بودم ...
وسط حرفش گفتم: پس چرا نکردی؟

کسرا: فکر کردم تو زنی هستی که ادمو درک میکنی... نمیدونستم به بچه ی
لوس و نونوری... وقتی خودت بهم تو همین کوچه گفتی حاضری... گفتم
لابد منو درک میکنه ...

از جام بلند شدم و گفتم: کم درکت کردم؟ تو چرا منو درک نمیکنی؟
کسرا به لحظه خواست داد بزنه که صداشو تو گلوش نگه داشت و با صورتی
کبود و سرخ متقابلا بلند شد و حینی که توی عرض اتاقم قدم میزد اهسته و
عصبانی گفت: من کم درکت کردم؟ بد کردم اجازه دادم هر کاری دلت
خواست بکنی... هر رفتاری که دلت میخواد داشته باشی... برادرت با خواهر
من در ارتباطه میدونستی و نگفتی... مادر من میفته رو تخت بیمارستان
شب میری از تو گوشیم تماسای هانیه رو پاک میکنی ...
مات بهش زل زدم ...

دوباره با صدای بلندش به خودم اوادم: تو همه چیز و میدونستی و نگفتی ،
میدونی و نمیگی... مانتوی سایز کوچیک میخری... سر منو کلاه میداری...
دروغ میگی... پنهنون کاری میکنی... کمه یا بازم بگم؟ هرچی میشه تو
میدونی بدون اینکه به من بگی... تو همه ی این شرایط درکت میکنم ...
میگم دفعه ی بعد این کار ونمیکنه... میگم دفعه ی بعد درست میشه ...
دفعه ی بعد بهم میگه... ولی چی؟ ... هر بار بدتر میکنی... من چه بی
احترامی ای به خانوادت کردم ... اگر کردم عذرخواهی کردم... بهت زنگ

زدم ... گفتم برگردی ... الان هرچی دلت خواست بار من و مادرم و خواهرم
و برادرم میکنی ... واقعا امروز علاوه بر اینکه میدونستم یه دروغگو و پنهان
کاری، فهمیدم که تو...
وساکت شد.

جری شده بودم... حرفاش عصبیم کرده بود ... مغزم داشت میترکید... پس
دیده بود گوشیشو... سرمو تکون دادمو گفتم:
-من چی؟

کسرا پوفی کرد و خم شد از روی صندلی کنار تختم، کاپشنش رو برداشت
... تنش کرد و پشت بهم ایستاد ... اهسته با صدای خفه ای گفت: نمیای؟
دستها مو مشت کردم ...

-چرا وقتی فهمیدی بهم نگفتی؟ چرا الان میگی که میدونستی؟ پس تو هم
میدونستی که مادرت مریضه همه کارات بازی بود نه؟ شیش روز منو
انداختی گوشه ی خونه ی مادرم که چی بشه؟؟
با حرص دوباره رو به روم قرار گرفت و گفت: من گفتم میدونستم؟؟؟ من
گفتم میدونستم...

-پس چی گفتی؟
کسرا: من نگفتم میدونستم... فقط دیدم داری با گوشیم ور میری... فرداش
که هانیه بهم گفت بهم زنگ زده دیدم هیچ تماسی ازش ندارم ...
سرجاش جا به جا شد و خشک گفت: میای یا نه؟
مثل خودش پوفی کردم و سرد گفتم: نه...
...

برگشت از سرشونه اش بهم خیره شد... اخم کرده بود... برق روشن
چشمش و سطره کوره ی سرخ کم کم مدفون شد و محو... یقه ی خز دار
کتش نمیداشت لب و چونه اش رو ببینم... ولی استخون گونه اش منقبض
و سخت شده بود.

بلند یه طوری که من بشنوم گفتم: به درک ...

و تنداز اتاق خارج شد...

پاهام تحمل وزنمو نداشت... خودمو رو تخت انداختم اما از لبه ی تشک
لیز خوردم و محکم رو زمین نشستم... کمرم درد گرفت. محل دردم
نذا شتم، زانو هامو کشیدم تو ب*غ*لم... بیهوشیمو گذاشتم زانو هام...
دلیم میخواست بزنم زیر گریه... ولی نه بغضی داشتم نه اشکی واسه ریختن
... اصلا انگار عین خیالم نبود تو مرز بی تفاوتی و بی اهمیت بودن غلت
میزدم... خب رفت... به جهنم... خب نیاد... به درک... اصلا نیاد...
چیکارش کنم!

فوقش... فوقش...

فوقش طلاق میگیرم... از فکرم یه نیشخند تلخ زدم. یه ندایی گفتم: هنوز
هیچی نشده...

آره هنوز هیچی نشده خیلی خسته شده بودم!!!

کف دستهامو لبه ی تشک گذاشتم و خودمو بالا کشیدم... به بالش تکیه
دادم که صدای خرت خرت دوباره از زیر بالشم بلند شد.

اهمو فرو خوردم... برگه ی از مایش و برداشتم و بهش نگاه کردم... پس میدونست؟! سر مو میون دستهام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم... برگه ی از مایش همچنان دستم بود.
دوباره بهش نگاه کردم...

پدرت خیلی احمقه ... تو هم به پدرت رفتی که الان تو دل من داری میجنبی... اگر جفتتون عاقل بودید اینطوری نمیشد!
با تقه ای که به در خورد، فوری برگه رو دوباره زیر بالش گذاشتم.
مامان با لبخند گفت: نیاز بیا شام داره حاضر میشه...
-میل ندارم...

مامان اخمی کرد و گفت: واه مگه میشه... ظهرم چیزی نخوردی که اینطوری زرد شدی غش کردی... پاشو بینم... پاشو لباستو عوض کن... نگاه کن موهاتم که چربه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان منو ول کن... میخوام بخوابم...
مامان با غرغر گفت: پاشو برو یه دوش بگیر... و به سمت کمد رفت و ازتوش یه بلوز سفید که روی یقه اش طرح های صورتی داشت با جین صورتی درآورد و گفت: بیا برگشتنی اینو بپوش...

با حرص از جام بلند شدم و گفتم: مامان کمد منو بهم نریز... این لکه اس
اولا... ثانیا مگه مهمون داریم؟

مامان اخمی کرد وگفت:عیده ها ... من نمیدارم اینجوری یلخی تو خونه
بچرخی... برو بینم ... برو...

و در و باز کرد و منو هل داد بیرون ... با با و نادین داشتن تلویزیون نگاه
میکردن، به دسته گل از لیلیوم های رنگی و رز روی میز عسلی رو به روی
نادین بود. پوفی کردم، هیچکس ازم نپرسید کسرا چرا یهورفت!!! به قول
خودش به درک!!! ... وارد راهرو شدم... برق دست شویی روشن بود، وقتی
کسی توش نبود برای چی روشن بود؟ خاموشش کردم و به حمام رفتم.
خودمم حس میکردم همه ی کسلیم با یه دوش آب گرم برطرف میشه ...
بعد از یه حمام ده دقیقه ای... حوله رو پوشیدم و به اتاق رفتم... در و که باز
کردم خشکم زد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود و داشت به برگه ی آزمایش نگاه میکرد!
با دیدن من سرشو بلند کرد... خیلی خشک و سرد زل زد به من ... با حرص
جلو رفتم و برگه رو از دستش کشیدم... خواستم برم که مچ دستمو گرفت.
با همون نگاه شفاف و یخ بهم خیره شد و گفت: مریضی؟
-به تو ربطی نداره...

دستمو پیچوند و گفت: من شوهرتم ...
با زهر خند گفتم: باش تا اموراتت بگذره...

کسرا: این آزمایش چیه؟

-این آزمایش ... سند مرگمه ...

کسرا ابرو هاشو بالا داد و هومی کشید و گفت: پس چرا نمیمیری؟

از حرفش بغضم گرفت ... زور زدم اشکام نریزه ... اینقدر تلاش کردم برای

نگه داشتن بغضم که گلووم میسوخت ...

کسرا بهم نگاهی کرد و گفتم:

- مگه برای تو فرقی هم میکنه؟

کسرا: چی؟

- مرگ و زندگی من ...

کسرا: نه...

فکمو رو هم میساییدم ... با عصبانیت گفتم: پس چرا میپرسی؟

کسرا: فقط محض کنجکاوی...

یه پوزخند زدم و گفتم: خیالت راحت شاید به همین زودی ها از شرم خلاص

شدی...

کسرا از جاش بلند شد و گفت: پس جدی جدی داری میمیری...

زبونمو بین دندون هام فشار دادم... دیگه چشمام شده بود پراشک...

کسرا کلاه حولمو دراورد و زیر گوشم گفت: حلالم کن...

بهش نگاه کردم که دستشو برد زیر چونه امو حینی که تو چشمام خیره شده

بود گفت: اگر قرار به مرگ باشه من زودتر از تو میرم... تو طاقت داری مرگ

منو ببینی اما من نه ...

به سمت لبام رفت... یه ب*و*سه ی نرم روی لب بالام نشوند...

صدای غرغر حسادت لب پایینمو شنیدم که صدای زمزمه ی الله اکبرش

بلند شد...

جلوی سجاده ی جشن تکلیف من که از سوم دبستان داشتمش قامت گرفت!

لبه ی تخت نشستم و دستی به جای ب*و*سه اش کشیدم... رو به قبله بود و پشت به من...

صدای نماز خونده نشود دست دایتم... رکوع رفت... بعد سجده... بعد بلند شد... دایتم نگاهش میکردم... سین سین کردن های حین نماز شو دوست دایتم...

نرفته بود؟

مونده بود؟

اون که گفت: به درک... خودم با جفت گوشام شنیدم...

انگار دایتم خواب میدیدم... اشهد و سلام شو که داد برگشت سمت من وگفت: نفهمیدم درست وضو گرفتم یا نه... یه از خدا بی خبری چراغ دستشویی و خاموش کرده بود...

هیچی نگفتم و نگاهش کردم باز مهربون شده بود... همون کسرای که بخاطرش حاضر بودم همه کار بکنم شده بود...

دوباره بلند شد وگفت: سلام گفت؟

خندم گرفت... با حرص گفت: برو بیرون بذار نمازمو بخونم... اینطوری حواسم و پرت میکنی...

یه جوری حرف میزد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... کمر حولمو باز کردم و به سمت کمدم رفتم... کسرا حرصی گفت: نمیری بیرون؟

خندم گرفت... با این حال سر تکون دادم و گفتم: نه...

سری تکون داد و برگشت سمت سجاده ... دوباره قامت گرفت... منم از فرصت استفاده کردم ، مامان لباسهامو رو تخت گذاشته بود فوری پوشیدمشون... که برگه ی ازمایش افتاد رو زمین خم شدم برش داشتم... به کلمات انگلیسی روش خیره شدم.... بعید میدونستم که کسرا فهمیده باشه! یعنی فهمیده بود! شونه هامو بالا انداختم ... برگه ازمایش خوندن که اسون نبود کسرا هم که دکتر نبود! ... نمازش تموم شد... طبق عادت به سجده رفت و دعا کرد...

داشتم از کنارش رد میشدم که کف دستشو گذاشت روی پنجه ی پام...
از گرمای دستش داغ داغ شدم.

بلند شد وگفت: با همین پایی که رفتی برمیگردی... مگه نه؟
یه تای ابرومو بالا دادم و خواستم بگم نه که کسرا دستشو به ساق پام کشید
وگفت: وگرنه جفتمون با پای من برمیگردیم ...

خواستم حرفی بزنم ...

خواستم مخالفت کنم... خواستم بگم نه ... تو گفتی به درک... خواستم
بگم برات مهم نیستم...

خواستم هرچی که تو دلمه بریزم بیرون ...

ولی بی هوا بلند شد...

بی هوا تر لبامو تو لباس قفل کرد... چشمام باز بود ... زل زده بودم به نگاه
کهر بایش که پر بود از برق و شفافیت ... پر بود از دلتنگی... چشمامو

بستم... شایدم دلم میخواست فکر کنم این نگاه بخاطر من برق میزنه و
بخاطر من دلتنگه ...

اولش تقلا کردم که ازچنگش دربیام... ولی وقتی پنجه هاش دور شونه هام
قفل شد و منو گرفت ... مشتاقم کرد... تا جایی که خودمم دست بندازم دور
گردنش... و همراهش بشم...

بعد از سیزده روز ندیدنش... توده فروردین... دلم تنگ شده بود... از حال
اون زیاد خبر نداشتم اما خودم دلم خیلی واسش تنگ شده بود...
با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب
کشید و گفت: سال نو مبارک...

با تقه ای به در و فریاد مامان که اعلام میکرد غذا یخ کرد، اروم ازم عقب
کشید و گفت: سال نو مبارک...
اهسته گفتم: عید تو هم مبارک...

دستمو گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم!
مامان ترشی گل کلم و گذاشت کنار کسرا و گفت: چرا نمیخوری پسرم؟
کسراتشکری کرد و من گفتم: کسرا ترشی دو ست نداره... و تمام گل کلم
هایی که بهم چشمک میزد و توی بشقابم خالی کردم ... به دونه دونه اشون
چنگال زدم و تند تند میذاشتم تو دهنم...

نادین خندید وگفت: زن و شوهر به اینا میگن ... تو کوچیکترین چیزا با هم
تفاهم دارن...

بابا خندید وگفت:والله فکر کنم نیاز کلا عوض شده ... ترشی خور شدی؟

با تعجب به سر چنگالم نگاه کردم و گفتم: اخه گل کلامش خوشمزه است...

مامان سری تکون داد و گفت: یادته بچه بودی اصلا نمیخوردی؟
سرمو تو بشقابم فرو کردم ... گل کلام تموم شد... دستم نمیرسید ظرفی
که جلوی نادین بود و بردارم...
کسرا حواسش بهم بود ظرفی که جلوی نادین بود برداشت و داد دست من
...

نیشم باز شد و این بار با شصت و انگشت اشاره ام مشغول خوردن شدم...
وای چقدر لذیذ و خوشمزه بود ... مزه ی تند و سرکه رو باهم میداد ، ترد
هم بود ... ترد و نمکی... در عین حال اب دار!... هرچی میخوردم سیر
نمیشدم!

داشتم دخل ظرف سوم ترشی رو در میاوردم که مامان گفت: معده درد
میگیری ها...

نفس عمیقی کشیدم و کسرا لبخندی زد و گفت: بعید میدونم ...
و با خنده ای عمیق تر با غذاش مشغول شد.
همراه مامان داشتیم ظرفها رو میشتیم که مامان گفت: دیگه بسه هرچه قدر
اینجا موندی... این پسرم اقاایی کرده، هیچی بهت نمیگه ... دیگه برگردین
برین به عید دیدنی هاتون برسین ... به خانواده ی اون ... به خالت اینا...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تو که خوب نشدی؟

مامان: من به این خوبی... نویدم که خدا رو شکر خوبه خوبه ... تو هم بسه

دیگه این پسر سه بار اوامده دنبالت ... قهر بسه ...

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: تو میدونستی؟

خندید و گفت: اگر هیچی نگفتم ، تر سیدم بذاری به حساب دخالت و مثل

همیشه بدتر لج کنی ... ولی خب بیخودی که نیست این گیسارو تو اسیاب

مش نکردم ... تو پلکت پره من میفهمم ...

خندیدم و مامان گفت: عید که پیشش نبودی... برو لااقل سیزده رو با هم

باشید ... دیگه بسه ... نازتم که کشید ... برید که لااقل بتونیم بیایم عید

دیدنی خونه ی مونس خانم ... چند بار زنگ زده واسه دیدن نوید بیاد گفتم

بگم باشه تو بیفتی به جون من!

خواستم چیزی بگم که صدای گریه ی نوید بلندشد.

نادین وارد اشپزخونه شد و گفت: خودم عوضش میکنم...

با دهن باز داشتم به نادین نگاه میکردم که کسرا هم دنبال نادین اومد به

اشپزخونه و پوشک نوید و که روی این بود و برداشت.

با تعجب نگاهش میکردم که کسرا چشمکی به من زد و گفت: بالاخره که

باید یاد بگیرم...

مامان با خنده گفت: الهی باشم اون روزا رو ببینم ...

کسرا هم خندید و گفت: مادر من شما که از نیاز جوون تری...

اخمی کردم و مامان غش غش خندید و فکر کردم کسرای وسواسی...!!!

نادین... میخواستن نوید و عوض کنن؟ ایی... بچه ندیده ها!!!

نادین دست کسرا رو کشید وگفت: داداشم خودشو کشت تو داری گل میگی
گل میشنوی...

و کسرا چشمک دوباره ای به من زد و باهم رفتن بالا سر نوید که روی مبل
خوابیده بود و جیغ میکشید...

مامان با سقلمه ای بهم گفت: کسرا بچه دوست داره ها...
بهش نگاه کردم... به جوری شکلک در میاورد که بیشتر بجای اینکه نوید
بخنده فکر کنم میترسید... ولی من از حرکاتش خندم گرفته بود.

پوفی کردم و به حال رفتم. روی مبلی نشستم... مامان با سینی چایی یه دور
بین جمع چرخید و کنار من نشست وگفت: وسیله هاتو جمع کردی؟ دیگه
امشب با کسرا برگرد خونه...

ته دلم ریخت پایین... کجا برگردم... کسرا که هیچ اصرار دوباره ای بهم
نکرده بود...

اگر حرفی بهم نمیزد مرض نداشتم خودمو کوچیک کنم و باهاش برم...
پامورو پام انداختم، کسرا چایشو خورد و لیوان و توی سینی گذاشت، طبق
تعارفات معمول با مامان و بابام گپی زد و در نهایت از جاش بلند شد.
قلبم داشت خودشو میکوبید به در و دیوار قفسه ی سینه ام...

داشتم بهش نگاه میکردم... اونم داشت با نادین سر بچه کل کل میکرد و
میگفت: دماغش شبیه نیازه نه تو...

نادین هم میگفت: پس نوید و نیاز جفتشون عین خوکن...

کسرا هم با خنده گفت: خوک بهتر از میمونه اقا نادین...

بابا و مامان هم به شوخی این دو تا میخندیدن... پنجه هامو تو هم قلاب کرده بودم... اگر هیچی بهم نگه... اگر هنوزم داره نمایش اجرا میکنه... ولی مگه میشه... تو اتاق که کسی نبود تابخواه حفظ ظاهر کنه؟! تو اتاق خودم بودم و خودش... تو اتاق میتونست مثل اولش تلخ باشه... تو حال و هوای خودم بودم که کسرا رو به روم ایستاد و گفت: خب من دیگه برم...

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماش؟! کسرا لبخندی زد و گفت: با من کاری نداری؟ ته دلم داشتن رخت میشستن انگار... هیچی نگفتم... لال لال مونده بودم...

مامان دخالت کرد و گفت: کسرا جون نیازم باهات میاد... چشمامو بستم کاش مامان ساکت میموند... من نیازی ندا شتم که زوری همراه کسرا برم... دلم میخواست خودش بگه... ولی انگار قصدشو نداشت.

کسرا با حفظ لبخندش گفت: اگر فکر میکنین به کمک نیاز... مامان و سطر حرف کسرا پرید و گفت: نه مادر جون چه کمکی... همه چی خوبه... شما هم برین کلی کار دارین... نیاز مامان بلند شو به کارت برس... اقا کسرا معطل نمونه... کسرا فاتح نگام میکرد.

بارخوت از جام بلند شدم و کسرا هم گفت: ساکی چیزی داری پیام کمکت؟

سرد گفتم: خودم چلاغ نیستم...

و به اتاق رفتم... کیف و کتاب هامو برداشتم... با خودم ساک نیاورده بودم، همون لباس هایی بود که خونه ی پدریم داشتم، کسرا وارد اتاق شد و کیف و کتاب هامو گرفت وگفت: من برات میارم... چیز دیگه ای نیست؟
-نه...

سری تکون داد وگفت: تو ماشین منتظرتم...

محلش نداشتم و پالتو مو تن کردم. با مامان و بابا و نادین روب* و*سی کردم بالای سر نوید رفتم... گوشه ی بینیش و با ناخن های بلندش خراش انداخته بود.

اروم پیشونی نرمشوب* و*سیدم... حالا که فکر میکردم میدیدم حضور شو بیشتر از نبودنش دوست دارم... این وجودش برام شیرین و ناز بود حتی اگر همه به په چشم دیگه نگاهش میکردن... من عاشق این نفس های تندش بودم و این عطر خواستیش که تو هیچ بوتیک عطر فروشی پیدا نمیشد... یه جور عطر پاکی... نویی... نویی از جنس ادمیزادی...!

از مامان اینا خداحافظی کردم و سوار اسانسور شدم.

کسرا جلوی در منتظرم بود... داشت ها ها میکرد و به بخاری که از دهنش در میومد زل میزد.

در جلو رو برام باز کرد و نشستم.

با سرخوشی حینی که سوت میزد پشت فرمون نشست و گفت: خب بالاخره رضایت دادی برگردی...

دست به سینه نشستم و جوابشو ندادم.

کسرا هم از سکوتم استفاده کرد و گفت: ده روز ما رو ندیدی خوشی؟ خوب بود؟ دوست داشتی؟ دلت تنگ نشد؟

به نیمرخ خندونش نگاه کردم و زیر لب گفتم: سیزده روز...

کسرا حین دید زدنش مچمو گرفت وگفت: داری نگاه میکنی دلتنگیت برطرف بشه...

- چه اعتماد به نفسی...

کسرا: بده؟ زن به این خوشگلی... خانمی... با محبتی که ده روز از شوهرش خبر نمیگیره... چی دیگه از دنیا میخوام... ما شالا همه ی زندگیم تکمیله... همه چی سر جای خودش...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا چه دل خوشی داری تو...

کسرا: چرا دلم خوش نباشه... مگه چی کم داریم؟ سرمون سلامت... تمنون سلامت... یه سقفی هم بالا سرمونه دیگه... مگه زندگی جز اینه؟ عصبی شدم... یعنی دیگه به درجه ای دا شتم میر سیدم که باز کنترلمو از دست بدم...

-تمومش کن... به اندازه ی کافی امشب حرف زدی... پس من و مشکلاتم اصلا واست اهمیتی نداریم... خدا رو شکر که تو خوشبختی دیگه... همین فقط نظر تو این وسط مهمه... منم که واست هیچ ارزشی ندارم! آره دیگه... به درک که میگی یعنی همین...

کسرا گوشه ای پارک کرد و چرخید سمت من... لبخند آرامش بخشی زد و گفت: اگر مشکل تویی اعتنایی حسینه، من از طرف حسین ازت عذر

میخوام... اگر مشکل تو اینکه وظایفی رو داری انجام میدی که بهت مربوط نیست باشه خب من چه میدونستم... از حالا به بعد دست به سیاه و سفید نزن... مگه من در جریانم... اگر اینا واست بزرگترین مشکلا هستن... خدا رو شکر...

با نهایت عصبانیت گفتم: خدا رو شکر؟؟؟

کسرا خندید و گفت: اره خدا رو شکر که بزرگترین مشکل زندگی من و تو این چیزای کوچیک و روتینه که دیر یا زود حل میشه... حالا هم لطف کن دیگه کشش نده... امروز و فراموش کن... من و تو تا اخر عمر بیخ ریش همیم... توکه قرار نیست هر روز هر روز اخم و تخم کنی... ناراحت باشی... هوم؟ نکنه دوست داری هر روز نازتو بکشم؟

رومو برگردوندم ازش و گفتم: میخوای نازتم بکشم چشم میکشم... ولی قهر نکن... ده روز ده روز نذار برو... راستی...

و منتظر موند برگردم تا بهش بگم: چی...

منم با اینکه ته دلم هنوز نبخشیده بودمش اما برگشتم و گفتم: هوم؟

کسرا خندید و گفت: هومت بی بلا...

به صورتش نگاه کردم و کسرا گفت: تو قرار نیست چیزی به من بگی؟

-چی؟

کسرا ماشین و روشن کرد و دنده رو جا زد و گفت: نمیدونم... از خودت

پرس...

کسرا خندید و گفت: میخوام فرمون و ول کنم...
و دو تا دستهاشو برد بالای سرش ... چشمهاش هنوز بسته بود...
سرعتمون صد و سی بود...
جیغ کشیدم... با این که رو به رومون هیچ ماشینی نبود ... ولی داشتم از
ترس قبض روح میشدم... تولاین چپ بودیم...
با التماس گفتم: کسرا تو رو خدا ... من میترسم...
کسرا با دستهاش روی سقف ضرب گرفت و گفت: بگو منو بخشیدی...
هیچی نگفتم... اتوبان خلوت بود...
کسرا که دید سکوت کردم سرعت و زیاد کرد ...
داشت گریم میگرفت... قلبم تند تند میزد ... دو باره بلند گفت: بگو منو
بخشیدی...
با جیغ گفتم: بخشیدم... بخشیدم... کسرا...
یه ماشین از مون سبقت گرفت... دقیقا رو به روی ما بود، با فاصله ی شاید
یک متر... سرعتمون ۱۳۰ بود ... جیغ کشیدم: کسرا...
وچشمامو بستم...
منتظر یه صدای وحشتناک ویه برخورد بودم ولی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده
بود . پلکهامو باز کردم... کسرا خونسرد داشت تو لاین وسط رانندگی
میکرد.
من هنوز داشتم نفس نفس میزدم و با حرص بهش نگاه میکردم.
کسرا خندید و گفت: رسیدیم...

و پیاده شد و در پارکینگ و باز کرد.

پوفی کشیدم و کمر بندمو باز کردم.

کسرا در سمت منو باز کرد و گفت: پیاده نمیشی؟

بهش خیره شدم و گفتم: نج...

کسرا: چرا تا صبح میخوای تو ماشین بمونی؟

-من با پای خودم نیومدم ... گفتمی یا با پای خودت میای یا جفتمون با پای تو...

کسرا: خب؟

-هر جور فکر میکنم مبینم هیچ جوره نمیشه با پای تو اومد!

کسرا ارنجشو به بالای در تکیه داد و خم شد سمت منو گفت: خیلی مطمئن حرف میزنی ها ...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اوهوم...

کسرا گفت: پس میخوای با پای من بیای؟

سرمو تکیه کردم و کسرا کف دستهاشو مالید بهم و نمایشی توشون تف کرد و گفت: پس منو سفت بچسب...

و بایه حرکت منو گرفت تو ب*غ*لش و پیروزمندانه گفت: دیدی میشه؟؟؟

و پیشونیمو ب*و*سید و گفت: به خونه ی در حال حاضر مون خوش

اومدی... ایشالا تو سال جدید بتونم وضعمونو درست کنم!

تو دلم آمینی گفتم و سرمو گذاشتم روی سینه اش... گوشم چسبیده بود به

قلبش که اروم و ریتمیک میزد... هوا سرد بود گوش راستم از تنش گرما

میگرفت... طرف چپ صورتم که باد بهش سیلی میزد، از سرما میسوخت
... اما مهم نبود... رو هوا معلق بودم... کسرا محکم منو گرفته بود...
نوید نبودم که ادما رو نشناسم و از ترس افتادن به پیرهنشون چنگ بزنم...
کسرا منو نمینداخت...! حتی اگر خودش میفتاد...
دستهامو از دور گردنش باز کرد و خودمو تو دستهایش ول کردم... خندید
وگفت: شیطون نمیترسی ول بشی؟
چشمامو بستم و تو دلم یواشکی گفتم: نه...
و کسرا هم منو از پله ها بالا برد...
روی تخت خوابوند و حینی که نفس نفس میزد گفت: چاق شدیا...
با بدجنسی گفتم: بدون تو خیلی بهم خوش گذشته...
کسرا اهی کشید و اروم گفت: خوشم به خوشی هم سرم... و از اتاق بیرون
رفت.
زانو هامو ب*غ*ل کردم و رفت تا کتاب و کیفمو بیاره بالا...
داشتم به اتاقمون که دست نخورده ی دست نخورده بود نگاه میکردم که کسرا
گفت: این ده روزی که نبودی منم اینجا نبودم...
بهش نگاه کردم و خندید...
با حفظ خنده اش گفت: اتاق بوی شما رو میداد... منم که به تنهایی
خوابیدن عادت ندارم دیگه... این شد که اواره ی حال و پذیرایی و کاناپه
بودم...
چشم غره ای رفتم و گفتم: حالا سر من منتم میداری؟

لبه‌ی تخت نشست و دست‌شو به گونم رسوند... دوباره نگاه‌شو تو نگام
انداخت و با صدای بم و مردونه‌ای که میدونست وقتی بهش زخم بده
جذاب تر میشه، گفت: سر زخم منت تنه‌ایمو نذارم سر کی بذارم؟

دستی به صورتم کشید و چشماشو تو چشمام عمیق تر انداخت... نی نی
نگاهش مثل همه‌ی همیشه‌ها برق میزد... شفاف بود... روشن بود...
دست برد تا سبب تاریکی بشه... انگار خودشم میدونست توی تاریکی
چشماش بیشتر برق میزنه... انگار خودشم میدونست توی تاریکی وقتی به
نگاهش نگاه میکنم از روشنایی چشماش تاریکی رو فراموش میکنم، انگار
میدونست که دلم میخواد درخشندگی و برق نگاه‌شو تو تاریکی هم محک
بزنم مثل هر بار... انگار خودشم میدونست که دلتنگشم... انگار توقع داشت
منم بدونم که چقدر دلتنگمه...!

صداش آهنگ شیطنت و خنده رو باهم داشت... درحالی که تو تاریکی
دنبال چشمای من میگشت گفت: عیدت مبارک...
با خنده گفتم: کشتی خودتو... عید تو هم مبارک...
دستشو تو موهام فرو برد و گفت: سال خوبی داشتی باشی...
پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... نفس‌هاش میخورد تو صورتم...
دلم هواشو کرده بود...

نمیدونم چرا یهو از به درک گفتن رنگ عوض کرد و دوباره شد همون
کسرا... ولی برام مهم نبود... دلم واسه‌ی این سنگینی و محبت‌های تموم
نشدنیش تنگ شده بود... دلم میخواست رخوتمو بدم به این سنگینی و تا

آخرین لحظه ی عمرم نوای عاشقانه اش و بشنوم و نگران تموم شدن زمان
نباشم...

دلم میخواست مثل هربار صدای نفس هامون و داغی تنمون و تیک تاک
ساعت همه و همه ، باهم مخلوط بشن... دلم برای این همگن شدن با فضا
و کسرا و خودم تنگ شده بود! ... دلم برای نفس های مردونه اش و زمزمه
هاش که از یه جایی به بعد گفتنشون دست خودش نبود و انگار م*س*ت
میشد و تو م*س*تی از ته وجودش ... از عمق ذاتش بهم میگفت دوست
دارم ... هم تنگ شده بود...

دلم برای شفافیت نگاهش و لحن خش دار و زخمیش تنگ شده بود...
دلم برای تک تک نوازش ها و ب*و*سه هاش و ضربان قلبش و نفس هاش
و . . . خدایا من دلم برای این مرد من تنگ شده بود... مردی که ده روز
تنهانش گذاشتم ... مردی که وجه اشتراکمون رو تو دلم حمل میکردم ...
مردی که از یه جایی به بعد دوست دارم هاش زیادی صادقانه بود!!! زیادی
عاشقانه بود...

فصل بیست و یکم:

وارد شرکت که شدم بوی قهوه ترک کل فضا رو پر کرده بود ...
نفس عمیقی کشیدم و رضا با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به خانم
مهندس ... حال شما...

جعبه ی شیرینی روی میز منشی داشت چشمک میزد که گفتم: چه خبره؟
با دیدن زارع که رو به روم ایستاده بود ابرو هامو مخصوصا بالا دادم و سرد
سلام کردم.

زارع هم عین خودم بهم جواب داد و گفتم: شیرینی به چه مناسبتیه رضا؟
رضا خندید و گفت: کار یه برج و گرفتیم تو دستمون... یعنی نیاز نون تو
روغنه شدید ...

و زارع هم با بی میلی بهم شیرینی تعارف کرد و گفت: البته از این قرار داد
سی درصد به شرکت مامیرسه...

یه شیرینی برداشتم و سانا ز هم یه فنجان قهوه بهم داد و گفت: این روزا
همش داره خبرای خوش میرسه...

رضا دست به کمر ایستاد و به عنوان رییس شرکت گفت: از حالا به بعد باید
جدی تر کار کنیم... هم جدی تر ... هم با دلبستگی بیشتر... دیگه شوخی
و خنده و کارهار و سرسری گرفتن ممنوعه... اکی؟

نصفه نیم از حرفه اش فهمیدم.. زارع داشت در مورد ساختمون و نوع
طراحی و نقشه کشی توضیح میداد ... ولی من تمام فکرم به مزه ی شیرینی
بود ... عاشق نون خامه ای بودم... اونم با قهوه ...

هیچ چی مثل این نمیتونست من و سر ذوق بیاره صبح اول صبحی...
شیرینم که تموم شد، دومی رو برداشتم و مشغول شدم. زارع هنوز داشت
توضیح میداد که چه کارهایی باید بکنیم و مجتمع تجاری باید با چه ویژگی
هایی طراحی بشه ... حتی در مورد ساخت ماکت هم داشت بهمون تذکر
میداد.

منم سومین شیرینیمو داشتم میخوردم که زارع به سمت من اومد ... لپام پر بود از شیرینی...

زارع با چشمهای گرد شده نگاهشو ازم گرفت و چراغ و خاموش کرد و با کنترل پروژکتور و روشن کرد و از روی لپتاپش داشت طرح هایی که خودش پیشنهاد کرده بود رو به ما نشون میداد .

منم دخل پنجمین شیرینی رو دراوردم که ساناز گفت: به وقت خفه نشی... چه خبرته نیاز؟

جالبیش اینجا بود که همیشه دو تا نون خامه ای که میخوردم از شیرینی و خامه ی زیادش دلمو میزد... ولی این بار سیرمونی نداشتم.

چراغ روشن شد و زارع با گفتن " طرح هاتون رو تا اخر هفته آماده کنید، از فردا کار اصلی شرکت شروع میشه و کارکنان عزیز لطفا سر وقت حاضر بشید ادامه ی بحث امروز به فردا ساعت هشت موكول میشه لطفا كسى غیبت نكنه " ختم جلسه رو اعلام كرد...

جعبه ی شیرینی که کنار من بود رو نگاهی کرد وگفت: خانم نامجو بازم میل دارید؟

بهش نگاهی کردم و ساناز تند گفت: پنج تا خورده اقای زارع ... ببریدش ... از جام بلند شدم و با دستمال كاغذی گوشه ی لبمو پاک كردم كه زارع با تعجب سرتاپامو نگاه كرد و با دهن پر گفتم: مشكلیه؟ زارع: نه ... پنج تا ديگه هم هستا...

خواستم چیزی بگم که موقع قورت دادن یه تیکه نون خامه ای پرید تو گلوم
و افتادم به سرفه...

با مشت تو سینه ام میکوبیدم و ساناز تا از اون سر اتاق برسه این سر اتاق،
زارع هم هول شد و با کف دستش یه دونه محکم زد پشتم...
نفس عمیقی کشیدم ... جدی جدی داشتم خفه میشدم، رضا پرسید:
خوبی؟

خواستم جوابشو بدم که حس کردم معده ام داره میاد تو حلقم...
بدو بدو به سمت دستشویی رفتم هرچی خوردم و بالا اوردم... دیگه داشتم
به این وضع عادت میکردم. صورتمو شستم و باد ستمال کاغذی خشک
کردم.

از دستشویی بیرون اومدم که رضا و ساناز و کاوه و فریده با تعجب بهم
نگاهی کردن و ساناز گفت: خوبی نیاز؟

با چشم دنبال زارع گشتم ... با نگرانی بهم زل زده بود.
اخمی کردم و گفتم: راضی نبودید انگار...

زارع: من که چیزی نگفتم...

چپ چپ نگاهش کردم و زارع گفت: ببخشید ...

از لحن مظلومانه اش خندم گرفت و لی محل نذاشتم... وای یه دقیقه داشتم
با ارامش یه چیزی میخوردم ها... این روزا کل استر سم همین بود یه چیزی
بخورم و یه اتفاقی بیفته که من همرو برگردونم... پشت میزم نشستم ...

ساناز هم لبه ی میز نشست و گفت: یهو چت شد؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: حاملم...

ساناز جیغ کشید وگفت: دروغ میگی؟

بلند شدم و در و بستم... به پشت در تکیه دادم وگفتم: دروغمو کجا بود...
بدبختی یکی دوتا ندارم که ...

ساناز دست به کمر ایستاد وگفت: ناراحتی؟

-نه خوشحالم یه نوار بذار برات بر*ق*صم...

ساناز لبه ی میز باز نشست و گفتم: از دهنِت نپره بیرون...

ساناز: نه بابا. به کی میخوام بگم ... خب حالا میخوای چیکار کنی؟ اصلا
چند وقتته؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: یه ماه ونیم دو ماه ... حدودا... نمیدونم... ۲۷
اسفند فهمیدم ...

ساناز: چطوری؟

-بیبی چک گرفتم، از مایشم دادم ... تو دستور العملشم نوشته بود باید ۲۱
روز گذشته باشه یه همچین چیزی... حالا حساب کن دیگه ... ۲۱ روز از
اون طرف... بیست روز از این طرف... الان فکر کنم ۴۰- ۴۰ و خرده ای
هست سنش...

ساناز ابروهاشود بالا و گفتم: شانسی اوردم زود فهمیدم... همه از هفته
ی ششم هفتم به بعد تازه تهوعشون شروع میشه من بدبخت از همون روز
اول...

ساناز خندید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ شوهرت میدونه؟

- فعلا که قرص خریدم... تا ببینم چی میشه... نه بابا شوهرم بفهمه که

نمیذاره بندازمش...

ساناز: چه قرصی؟

- میزوپروستول...

ساناز: خب؟ تاثیری هم داشته؟

- تازه خریدمش... نمیدونم...

ساناز شوکه گفت: سرخود داری میخوری؟

-اره... فکرکردی دکتر واسم تجویز کرده؟

ساناز با خیرگی بهم زل زده بود...

منم کلافه از نگاهش سرمو سمت پنجره چرخوندم. ساناز طاقت نیاورد و با

حرص گفت: لااقل برو پیش یه دکتری کسی...

-از تو اینترنت پیدا کردم... اتفاقا یه دکتر هم به یکی از کاربرا گفته بود!

ساناز کف دستهاش رو میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت: بابا شاید

این وبلاگ نویسه دروغ بگن... شاید واسه ی بازار یابیه... تو عقل تو

دادی دست دو تا کاربر اینترنتی؟

-هرچی که هست... به هر روشی من باید از شر این بچه خلاص بشم...

ساناز ادامو دراورد و گفت: باید؟؟؟

-ساناز من همش سه ماهه عروسی کردم... با یه بچه چیکار کنم؟ من خونه

زندگیم رو هواست...

ساناز: میخوای از بچه خلاص بشی باشه... هرچیزی راهی داره... دستی

دستی خودتو به کشتن بدی این درسته؟ اصلا تو از کجا خریدی؟

-ناصر خسرو... پره ...

ساناز همینجور زل زده بود به من و هیچی نمیگفت...

شاید پنج دقیقه ی تمام ...

دست اخر خسته از نگاهش گفتم: وای ساناز... چته؟

ساناز از رو میز بلند شد و روی صندلی خودش نشست وگفت: اخه با عقل من جور درنمیاد... نیاز تو بیسواد نیستی که... آگه یه بلایی سر خودت بیاری... سلامتیو بخاطر چی بخطر میندازی؟ فقط چون امدگی بچه دار شدن نداری؟ نیاز بیخیال... بچه دار شدن که امدگی نمیخواد... تو حتی به شوهرتم نگفتی... بچه خیلی شیرینه... میدونی بچت بیفته شوهرت بفهمه چی میشه؟؟؟ میکشنت... تازه اونم شوهری که تو داری...

چشمامو باریک کردم وگفتم: شوهری که من دارم؟ یعنی چی؟

ساناز اوفی کشید وگفت: طنناز بهم گفته شوهرت یخرده غیرتیه متعصبه چه میدونم اصلا شوهر تو نه هر مردی... بخدا کاوه با این راحتیش بفهمه من اینکارو باهاش کردم منو میکشه... بعدشم اگر یه طوریت بشه نتونی باز بچه دار بشی چی؟؟؟ فکر اینارو کردی؟ حتما خدا یه چیزی میدونسته که بهت بچه داده دیگه... لابد قسمت بوده حکمت بوده... وگرنه که نمیداد...

قوز کرده رو میز ولو شدم وگفتم: وای ساناز... عین این علمای دین حرف نزن... حکمت و قسمت چه ک شکیه؟؟؟ من به خود شم التماس کردم این بچه رو ازم بگیره... من نمیتونم نگهش دارم.

ساناز که کم کم عصبانی میشد گفت: اخه چرا؟

-تو که از شرایط زندگی من خبر نداری... ما نه خونه داریم نه وضع کار شوهرم معلومه... نه وضع درس و کار من معلومه... من نمیتونم تو این هیری ویری به بچه رو بیارم... اون وسط میون دست و پا...

ساناز پوفی کرد و درحالی که سرشو تو نقشه ها فرو میکرد گفت: من به عنوان یه دوست که نگرانتم حرفامو بهت زدم... بقیش با خودته...

با غیظ گفتم: مرسی از راهنمایت... تو میخوای به من کمک کنی ادرس یه دکتری چیزی به من بده... خودم که چشمم اب نمیخوره با این قرص مرصها بیفته... اخرشم باید کورتاژ کنم...

ساناز یخزده نگام کرد... خواست چیزی بگه اما منصرف شد. در نهایت هم سرشو با همون نقشه ها گرم کرد.

منم مشغول طراحی کردن شدم... برای ساخت یه برج کلی ایده تو ذهنم داشتم... شاید این فرصت بهترین فرصت بود که خودی نشون بدم...!

بعد از تموم شدن کارهای شرکت به کافه ستاره رفتم.

سامان طبقه ی بالا بود بعد از تبریک عید و کمی صحبت خیلی جدی رفت سراغ آموزش نقاشی و پرتره کشیدن... یخزده در مورد مرکز کاغذ و طریقه ی نگاه کردن به تصویرهای زنده رو بهم آموزش داد و در نهایت ازم خواست که یه صندلی از همون صندلی های کافه رو بکشم... میخواست با نوع کشیدن من آشنا بشه... منم کل تبجر و استعدادمو گذاشتم تا خوب از اب دریاد...

با اینکه کار اولم بود سامان خیلی ازم تعریف کرد ایراد هامو گرفت و ازم خواست هر و سیله ای که تو دسته ی مکعب ها ست رو براش بکشم... تا

برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی سایه روشنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه عین یه موش اب کشیده... بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه

با اینکه کار اولم بود سامان خیلی ازم تعریف کرد ایراد هامو گرفت و ازم خواست هر وسیله ای که تودسته ی مکعب ها ست رو براش بکشم... تا برام ایراد گیری کنه ... بعد هم روی سایه روشنش باهام کار کنه و بعد هم روی صورت ها...

ساعت نزدیک پنج و نیم بود که رسیدم خونه عین یه موش اب کشیده... بارون بهاری بود ... از اون بارون ها که تو پنج دقیقه یه جوری زیر و روتو خیس میکنه که دوش اب گرم به اون قدرت ادمو خیس نمیکنه ... تا وارد خونه شدم همون جلوی در ورودی کاپشن و مانتومو دراوردم... یه تا پ دو بنده تم بود ولباس زیرمم خیس خیس بود ...

چراغ های نشیمن خاموش بود اونها رو روشن کردم بلند سلام گفتم ... نه جدی جدی انگار کسی خونه نبود، خواستم به طبقه ی بالا برم که در دستشویی باز شد و اقا مهدی با چشمهای سرخ از اون تو خارج شد. در وهله ی اول یه بوی تندی خورد تو صورتم... یه بویی که تا به حال استشمام نکرده بودم...

یه بوی تلخ که با بوگیر موزی دستشویی مخلوط شده بود.
اقا مهدی سیگار به دست با دیدن من تلو تلویی خورد و بلند گفت: به به ..
. احوال نیاز خانم ...

از نوع نگاهش مو به تم سیخ شد... با قدم هایی که کنترلشون دست
خودش نبود به سمت من اومد... یکی دوباری داشت میخورد زمین...
سیگار دستش بود خاکسترشوروی فرش دستی مونس جون خالی کرد.
از رفتارش مات مونده بودم...

جلوی پله ها ایستاد و گفت: خوبی نیاز خانم؟
با ترس گفتم: شما حالتون خوبه اقا مهدی؟
اقا مهدی بلند زد زیر خنده وگفت: جون شما من که تـــــــوپـــــــم...
توپـــــــم...

دهنم خشک شده بود ... یه سوز سردی به سر شونه ام خورد... یه قطره اب
از موهام چکید از زیرگو شم... به گردنم... اروم فرود اومد روی بالای سینه
ام...

اقا مهدی هم نگاهش به همون جا بود... یقه ی تاپمو کشیدم بالا ... مانتو و
کاپشنمو که دستم بود رو میون مشتم مجاله کردم...
پاهام انگار خشک شده بود ... انگار وصل بودن به دو تا وزنه ی سنگین...
انگار جون نداشتم از جام جم بخورم...

اقا مهدی حریص نگام میکرد ...
یه لحظه لرز کردم... یه پله بالا تر رفتم که اقا مهدی هم تکونی به خودش
داد و دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد...

با حس بوی اون دود فهمیدم که چیزی هم که دستشه سیگار نیست...
نفسم دا شت میگرفت... اونم تند تند پک میزد و دود شو تو صورتم خالی
میکرد...

به سرم زد تند پله هارو برم بالا...
یه زور زدم و پاهامو تکون دادم... بدو بدو رفتم بالا که پایین مانتم که تو
دستم بود به پام گیر کرد و با صورت خوردم زمین...
تا به خودم بجنبیدم دیدم اقامهدی هم بالای سرم ایستاده...
خندید و گفت: چه جوجه ی ترسویی...

سکسکه ای کرد که از بوی بد دهنش دچار تهوع شدم، بوی م*ش*ر*و*ب
میداد... خم شد و دستشو به زیر گلوم کشید...
از تماس دستش با خودم منزجر شدم... کاپشن و مانتم و کیفمو پرت کردم
یه گوشه از رو زمین بلند شدم... به سمت اتاق شیمارفتم... در وبستم...
دنبال کلید بودم که اقامهدی دستگیره رو کشید پایین...
نفسم بند اومده بود...

با شونه هام به در تکیه دادم تمام وزنمو رو در انداختم تا نیاد داخل... اما از
پسش بر نمیومدم.
با تمام قدرتم در و فشار میدادم که اقامهدی انگار جری تر شد داد زد: درو
باز کن... بهت میگم در و باز کن... از من نمیتونی فرار کنی... باز کن بهت
میگم...
و با تمام وزنش افتاد رو در...

گیریم گرفته بود ... دیگه نمیتونستم نگه دارم... در با شدت باز شدو من پرت
شدم روی زمین... دردی تو کمر و دلم پیچید ... محل نذاشتم ... روی
زمین خزیدم به سمت تخت شیما ...

اقا مهدی خندید و گفت: چطوری اهوی گریز پا... و با یه حرکت بازوی منو
گرفت و بلندم کرد...

از چشماش خون می بارید...

تند نفس میکشید و من از بوی نفسش مشمنتر میشدم...

دا شتم دنبال راه فرار میگشتم که خفه گفت: این صحنه رو دوست دارم...

این ترس و دوست دارم... این بوی تنتو هم... دوست دارم...

داشت به سمت لبام فرود میومد که با ناخن هام به صورتش چنگ
انداختم...

دادی کشید و ولم کرد... از اتاق شیما بیرون دوییدم... تا رسیدن به اتاق

خودمون راهی نبود که از پشت تایمو کشید و لباسم با صدا جر خورد...

حالا با یه لباس زیر جلوش بودم.

با جیغ گفتم: اقا مهدی من زن کسرام... منو یادتون نیست؟

ولی اون حواسش به هیچی نبود ... نئشه ی نئشه فقط به یه چیز کثیف فکر
میکرد...

به جون گردنم افتاده بود و پوستمو میون لباس کشیده بود و میمکید...

از تماس اب دهنش با گردنم داشتم بالا میاوردم...

جیغ کشیدم: کســـــرا... شیـــــما ... مونـــــس جون... ولم

کن کثافت ...

دستشو جلوی دهنم گذاشت... صدام خفه شده بود... نفس هم نمیتونستم
بکشم... پنجه ها شو تو دهنم فرو کرد که با دندونام گاز گرفتم... عصبانی
شد و یه سیلی محکم تو صورتم زد...

با کف دست دیگه اش به سینه هام فشار میاورد... حس میکردم قفسه ی
سینم داره خرد میشه...

با هق هق گفتم: اقا مهدی ولم کن.. اقا مهدی تو رو خدا... من زن
کسرام... بخدا من زن کسرام... منو نمیشناسی؟

اقامهدی خندید و گفت: زن هرکسی که میخوای باش...

و دوباره خم شد روی صورتم... هنوز داشت به سینه هام فشار میاورد...
صورتمو میلیسید... زیرگردنمو مک زد...

جیغ کشیدم که گفت: جووون... عزیزم...

به گریه افتادم... التماس کردم... خواهش کردم... تمنا کردم... صدا کردم...
هانیه رو... کسرا رو... شیما رو... مونس جون و... اما هیچ کس نبود که به
دادم برسه...

بازو هامو گرفت و محکم به دیوار کوبیدتم...

تیغی دیوار تو کمرم فرو رفته بود و زیر دلم یه موجی از درد انتشار پیدا
کرد... خواستم از درد ناله کنم... اما زبون به دهن گرفتم...

هرچی بیشتر زور میزدم تا از دستش فرار کنم بیشتر منو تو چنگش
میگرفت... سرمو محکم به دیوار چسبونده بود و دندونه های تیز کلیپسم تو
مغز سرم فرو میرفت... میخواستم از درد ناله کنم...

ولی هیچ کاری ازم برنمیومد ... زورم بهش نمیرسید...
نیاز فکر کن... نیاز فکر کن... این مرد چیزی حالیش نیست... هیچی
حالیش نیست...

تو چشمای خمار و خونیش نگاه کردم... دست از چموش بازی برداشتم...
دستامو پشت گردنش بردم و اقا مهدی گفت: خوبه ... داری رام میشی...
اهسته گفتم: باشه ... هرچی تو بگی...

وزنشو از روم برداشت وگفت: لحظه های قشنگی و برات میسازم ...
لباش رو لبام فرود اومد.

دیگه چموش نمودم ... رامش شدم ... همراهش شدم!لبامو با لباش بازی
میدادم... منم چشمامو بستم!

نفسمو از بینم بیرون دادم و سری تکون دادم... کمی ازم فاصله گرفت... تا
اتاقمون فقط سه قدم فاصله بود ...

هنوز با یه دستش دستمو گرفته بود... با دست دیگش گودی کمرمو نوازش
میکرد ... اگر ولم میکرد ...

اروم و دوباره لباش و رو لبام گذاشت... با دندونای زردش بالای لبمو گزید
... چشمام و به در اتاقمون دوختم... داشتم دیوونه میشدم... بغضم داشت
خضم میکرد ... باهاش همراهی کردم دستامو پشت گردنش گذاشتم و با سر
پنجه هام با انزجار موهاشو نوازش کردم ... تا جایی که دستمو ول کرد ...
بوی تنش باعث شده بود عقم بگیره... بوی حلق کثیفش ... نگاه هرزش...
حالا تا اتاقمون سه قدم فاصله بود و دستهای من ازاد...

دستهامو به سمت سینه اش بردم... نفس گندشو تو صورتم خالی کرد...

لبام هنوز همراه لباس بود که با تمام قدرتم به عقب هولش دادم... لحظه ی
آخر به لبم دندون زد و مزه ی خون و تودهنم حس کردم.. دادی کشید و من
به طرف اتاقمون رفتم... در وبستم که صدای محکمی اومد و من پشت در
قفل شده ی اتاقم نشستم...

دستمو به دهن خونیم کشیدم... پوست لبم کنده شده بود... در ودوقفله
کرده بودم... هر آن منتظر بودم که بیاد به در مشت و لگد بزنه اما نیومد...
از جام بلند شدم... راه فرار داشتم... از راه تراس میتونستم از خونه بیرون
برم...

با احتیاط از پشت در بلند شدم... پالتویی روی همون تاپ پاره ام پوشیدم و
شالی سرم کردم... موبایلم تو کیفم بود و کیفم پشت در...
نفسم جا نیومده بود... گلوم خشک خشک بود و شور از طعم خون...
کلیپسمو باز کردم... دو تا از دندونه هاش شکسته بود و حس میکردم موهام
بوی خون میده... لبمم هنوز خون میومد.
صدایی از بیرون نمیشنیدم...

یعنی رفته بود؟؟؟

اگر از در تراس بیاد...

به سمت تراس رفتم... سرکی کشیدم... نبود.

به در اتاق خیره شدم چرا مشت و لگد نمی‌کوبید؟؟؟

کاش گوشیم بر خلاف همیشه که تو جیب شلوارم بود الانم همرام بود! لبمو گزیدم... خبری از حضورش تو حیاط نبود. یعنی پشت در بود؟
با ترس به سمت در رفتم... خدا خدا می‌کردم پشت در نباشه تا بتونم گوشیمو بردارم و به کسرا زنگ بزنم تا هرچه سریعتر برگرده خونه...

اروم قفل در و باز کردم... بسم اللهی گفتم... درو باز کردم... خبری نبود.
یه نفس راحت کشیدم... کیف وکاپشن و مانتوم دقیقاً جلوی در بود... در حالی که نیم تنه ام داخل اتاق بود دست و کمرمو بیرون اوردم و بند کیفمو به سمت اتاق کشیدم... تو لحظات اخر که کیفمو به سمت خودم هدایت می‌کردم دستم تو هوا خشک شد...

اقا مهدی پایین پله ها افتاده بود... درحالی که دور سرش یه حوضچه ی قرمز خون بود!

بند کیفمو ول کردم...

از پله ها اروم رفتم پایین...

پاهاش روی دو تا پله ی اخر مونده بود و کمر و سرش روی زمین...

چشماش بسته بود...

وقتی هولش میدادم متوجه موقعیتش نبودم... انگار از پشت خورده بود

زمین...

اروم خم شدم... صداش کردم...

- اقا مهدی... اقا مهدی... اقا مهدی...

کنارش روز زمین نشستم... با جیغ گفتم: اقا مهدی...
کف دستم روز زمین بود... حس کردم کف دستم تر شد... با دیدن انگشتهای
خونیم به هق هق افتادم...

د ستمو جلوی دهنم گرفتم تا دوباره صدای جیغم درنیاد... د ستمو به دیوار
گرفتم و بلند شدم، زانو هام میلرزید و هر لحظه احتمال میدادم که نقش
زمین بشم...

دوباره روی اقامهدی خم شدم... پنجه های خونیمو به زیر گردنش بردم...
نبضش میزد... نفس راحتی کشیدم و دست بردم زیر شونه هاش...
هیچ نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم...
به سختی نیم خیزش کردم و روز زمین کشیدمش...

پاهاش از روی پله ها کم کم به پایین افتاد... روی زمین میکشیدم... شلوار
و پیرهنش از روی اون حجم خون رد شد... پاچه های شلوارش هم... وقتی
به جلوی در رسیدم داشتم بیهوش میشدم... دیگه نمیتونستم ادامه بدم...
کمرم خشک شده بود...

در و باز کردم... هنوز اسمون داشت وحشیانه می بارید، زیر دلم تیری
کشید... محل نداشتم و به سمت تلفن دویدم... باید به اورژانس زنگ
میزدم... با دستهایی که خون روشن خشک شده بود شماره گرفتم... وقتی
به امبولانس زنگ زدم... موبایل کسرا رو گرفتم.

کسرا خفه تو گوشی گفت: عزیزم من تو مصاحبه ام...
منم با جونیه که برام مونده بود زمزمه کردم: کسرا بیا... تو رو خدا...
وگوشی رو گذاشتم سر جاش و از شدت درد کمرم روی زمین نشستم...
زمین سرد بود و من لرزم بیشتر و بیشتر میشد...
اقا مهدی جلوی در افتاده بود... در خونه باز بود... بارون میومد... یه سوز
وسرما وارد خونه میشد... خونه سوت و کور و نیمه تاریک بود.
دهنم مزه ی خون میداد... از ترس و سرما میلرزیدم...
پلکهامو بستم... اگر اقا مهدی میمرد؟!!!!
دیگه طاقت نداشتم... بغضم با صدای بلندی ترکید و به زار زدن افتادم...
با صدای ایفون دستمو به مبل گرفتم و بلند شدم... روی دیوار... روی زمین
همش رد خون بود...
بی هوا در و باز کردم... دو تا مامور امبولانس... و پشت سرشون کسرا... تا
کسرا رو دیدم بدو بدو به سمتش دویدم و فرو رفتم تو ب*غ*لش، تو سینه
اش... بی توجه به تمام چی شده هاش... فقط زار میزدم... فقط زار میزدم...
حق میکردم و دلم میخواست از بغض خالی بشم... اونقدر تو سینه اش
خودمو فشار دادم... اونقدر گریه کردم که بی حال شدم و وقتی به خودم
اوادم روی صندلی تو اورژانس نشسته بودم.
کسرا داشت کارهای اقا مهدی رو انجام میداد.
مامور امبولانس به پلیس گفته بود که یه مورد مشکوک از پرت شدن... با اون
وضع خونه... در و دیوار خونی... شاید باید حق میدادم که مورد مشکوک
بوده... ولی...

سروانی جلوم اومد درحالی که یه پرونده ی ابی رو لوله کرده بود با اخم

پرسید: شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

کسرا با حرص گفت: همسر من حالشون مساعد نیست... فکر نمیکنم قادر

باشن به سوالات شما پاسخ بدن...

سروان با اخم گفت: همسر شما؟

کسرا: بله.. بفرمایید هر اطلاعاتی داشته باشید من در خدمتون هستم...

سروان سری تکون داد ولی با هشدار به من گفت: حق ندارم جایی برم...

فکم از سرما محکم بهم میخورد... همه جام میلرزید... دستهام پر از لک

های خون خشک شده بود... زیر ناخن هام... موهام گره خورده بودن بهم...

هنوز جای کلیپس رو سرم درد میکرد...

صدای کسرا که داشت کسی رو دلداری میداد توجهمو جلب کرد...

هانیه و مونس جون وشیما اومده بودن...

صدای هانیه که مدام میگفت: مهدی چشم شده... مهدی کجاست رو

اعصابم بود...

اشکام بی توقف روی صورت یخ زدم میبارید...

به سختی از جام بلند شدم... کف پاهام میسوخت... پا برهنه تو حیاط به

سمت کسرا دوپیده بودم و چند تا سنگ ریزه کف پامو خراش داده بود... دم

پایی های پلاستیکی که کسرا از اورژانس برام گرفته بود رو پام کردم...

کشون کشون به سمت کسرا رفتم.

کسرا با دیدن من با قدم های بلندی به سمتم اومد...

اروم گفت: چرا بلند شدی عزیز دلم؟
دستهامو بهش نشون دادم وگفتم: همه جام خونیه...
کسرا دستمو گرفت و گفت: بیا بریم از این ور گلم...
ودستشو حایل کرد دور شونه های منو وادارم کرد تا بهش تکیه بدم...
بی توجه به هانیه و مونس جون به سمت دستشویی رفتم...
در و باز کرد... زنی با چپ چپ به کسرا نگاه کرد... ولی کسرا محل
نذاشت، شیر اب گرم رو شویی رو باز کرد... استین پالتوی منو بالا داد...
دستهامو برد زیر شیر اب گرم...
با دیدن کاسه ی روشویی که پر ازخون اب میشد باز گریه کردم...
کسرا نچی گفت و اهسته زیر گوشم زمزمه کرد: عزیزم همه چی تموم شد...
خانمم اروم باش... همه چی تموم شد گلم... ببین من کنارتم...
تو اینه به صورت پریشونم نگاه کردم...یه رد سرخ روی صورتم مونده بود...
شاید ضرب دست اقا مهدی بود...
پوست لب بالام کنده شده بود و یه ل*خ*ته خون سیاه روش چسبیده بود...
کسرا تو مشتت یه مشت اب سرد پر کرد و صورتمو شست... موهای
پریشون و بازمو زیر شالم فرستاد...
از سرمای اب لرز کردم...
کسرا نگاهی بهم کرد وگفت: سردته...
داشتم میلرزیدم که حس کردم لباس زیرم خیس خیس...
حس خالی شدن و داشتم...

نمیدونم چقدر گذشت که دستی به شلوارم کشیدم... جین سیاهم ردی از خون داشت... دوباره دست کشیدم... کف دستم پر خون شد...

زیر نگاه سنگین کسرا... دوباره دو دستمو به سمت کشاله‌ی روم وسط پام کشیدم... جفت دستام پر خون شد...

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد... نگاهی کردم و چیزی نگذشت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

به کسرا که بهت زده به من نگاه میکرد... نگاهی کردم و چیزی نگذشت که همه چیز سیاه شد و متوجه چیزی نشدم!

وقتی چشمامو باز کردم... مونس جون بالای سرم نشسته بود و اروم اروم موهامو نوازش میکرد.

وقتی فهمید چشمامو باز کردم، صلواتی فرستاد و پیشونیمو غرق ب* و* سه کرد...

متوجه موقعیتم نبودم... یخرده رو تخت خودمو بالا کشیدم... به دستم سرم وصل بود... یه پیرهن صورتی بیمارستانی تنم بود.

سردم بود و پوست تنم دون دون شد. مونس جون آخرین دونه‌های تسبیحشو ذکر گفت. دستی به صورتش کشید و گفت: خوبی عروس گلم؟

لبام خشک خشک شده بود... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من چم شد؟ مونس جون دستمو که بهش سرم وصل نبود تو دستش گرفت و حینی که نوازش میکرد گفت: هیچی عروس گلم... و اب دهنشو قورت داد. یه لحظه منو تو سکوت به حال خودم گذاشت.

چشمامو بستم و تمام اون کاب*و*س زنده رو از نو تو ذهنم مرور کردم...
با وحشت چشمامو باز کردم... مونس جون لبخندی زد و گفت: شکر خدا
بخیرگذشت.

با ترس گفتم: اقا مهدی حالش خوبه؟
مونس جون: اره عزیزم... اون حالش خوبه... تو هم ایشالا تا فردا خوب
میشی...

-فردا... فردا؟ یعنی باید تا فردا اینجا بمونم؟
مونس جون: اره قربونت برم... یخرده ضعیف شدی باید قوت بگیری...
ایشالا اینم میگذره...

و پتویی رو که پایین تختم تا شده بود رو باز کرد و روی پاهام و شکمم
انداخت.

لبخندی زد و گفت: کسرا رو فرستادم شیما رو بذاره خونه حسین... هانیه
هم تو اتاق مردونه است... همراه مهدیه...
رومو برگردوندم تا بغضمو مونس جون نبینه...

اما اون فهمید... مکشی کرد و درحین نوازش موهام با قربون صدقه گفت:
نداشتم کسرا ببینه لباست چه پاره بود...

به مونس جون نگاهی کردم... نفس عمیقی کشید و گفت: خدا ازش نگذره
... میدونم اون باعث وبانیه حال و روز توئه...

مونس جون داشت نوازشم میکرد... لبه ی تخت نشست و گفت: بهم بگو
چی شده... یه بار غفلت کردم روزگار دخترم سیاه شد... بگو نیاز جان...
بگو چی شد بین تو و اون پست فطرت... کی اونطور وحشیانه به سینه ی تو

چنگ زده ... هان؟ من زدم ... میفهمم دخترم... بگو چی شده؟؟؟ بگو
دختر گلم...

مونس جون نگام میکرد... اشکم سرازیر شد... مونس جون سرمو گذاشت
رو سینه اشو باز به هق هق افتادم... پیرهن مونس جون و مشت کردم و زار
زدم... دوباره و دوباره زار زدم...

هرچی بیشتر گریه میکردم بیشتر حس میکردم پریم و خالی نمیشم...
مونس جون ب* و *سه ای رو موهام زد و منم کم کم براش گفتم... هرچی
که شده بود... هر اتفاقی که افتاده بود... مونس جون هم باارامش گوش
میکرد و میذاشت تا من خودمو با گریه و ناگفته ها خالی کنم...

مونس جون با صورت خیس اشکش گفت: بی شرف واسه همین اصرار
میکرد بیام لوله ی اب و درست کنم؟؟؟ کاش پام قلم میشد نمیرفتم با هانیه
امام زاده صالح... کاش زبونم لال میشد به شیما اجازه نمیدادم بره خونه ی
دوستش... کاش...

و دستشو روی چشمهای خیس اشکش حائل کرد.
با شنیدن صدای اذان صبح درد و دل ها و هق هق وزاری من و نصیحت ها و
حرفهای پر از مسکن مونس جون تموم شد...

رفت وضو بگیره برای نماز صبح...
توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست...
میدونستم ایستاده نمیتونه نماز بخونه...

توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست...
میدونستم ایستاده نمیتونه نماز بخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرممو درآورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟
پرستار: تا ببینیم دکترت چی میگه... بهر حال یه جنین ۴۰ و خرده ای روزه
رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و داشت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم:
بچم مرد؟

پرستار ابروها شو بالا داد و گفت: نمیتونستی؟ با اشاره به مونس چون که
قنوت گرفته بود گفت: فکر میکردم بهت گفتن...

دو باره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرستار سر به زیر اتاق خارج
شد. مونس چون از سر سجاده بلند شد... با لبخندی که میخواست حال و
هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیها... نه میتونی بشینی... نه
بلند شی... نه میتونی...

و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم: مونس چون شما میدونستی بچم مرده؟؟؟
مونس چون لیشو گزید و زانومو سخت کشیدم تو شکمم و سرمو روش
گذاشتم...

مونس چون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد و بیراه...

داشتم حق حق میکردم که مونس جون دستشو گذاشت رو شونه اموگفت:
بسه مادر... طوری نشده که ... سال دیگه یه بچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش
اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...

دست مونس جون و پس زدم و وسط حق هقمو گفتم: تقصیر شوهر هانیه
است... تقصیر اونه... تقصیر اونه ...

خدا یا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار و کردی؟؟؟ چرا ...

دستمهاو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...
مونس جون نمیتونست اروم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی
بغض و غصه داشتم همه با هم به سمتم هجوم آورده بودن و هیچ جوری
نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...

حق هقم اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته
بودم... قفسه ی سینم انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

صدای حق هقمم دیگه تو گلویم خفه شده بود... انگار یه چیزی راه نفسمو
بسته بود ...

من بچمو نمیخواستم... ولی اینطوری از دست دادنش هم نمیخواستم...
سر هیچ و پوچ... سر هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گ*ن*ا*هی

داشت که نیومده رفته بود!!!

چشم‌امو بستم حس می‌کردم دارم خفه میشم که چیزی رو صورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم تزریق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

توی همون اتاقی که بودم سجاده ای پهن کرد و روی زمین نشست... میدونستم ایستاده نمیتونه نماز بخونه...

در اتاق باز شد. پرستاری وارد شد و سرمو دراورد و یکی دیگه زد.

رو بهم پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

سر مو به علامت نه تکون دادم و گفتم: من فردا میتونم مرخص بشم؟

پرستار: تا بینیم دکترت چی میگه... بهر حال یه جنین ۴۰ و خرده ای روزه

رو از دست دادی...

گنگ زل زدم به پرستار...

فشارمو گرفت و داشت میرفت که چنگ زدم به یونیفرم سورمه ایشو گفتم:

بچم مرد؟

پرستار ابروها شو بالا داد و گفت: نمیدونستی؟ با اشاره به مونس چون که

قنوت گرفته بود گفت: فکر می‌کردم بهت گفتن...

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت و پرستار سر به زیر از اتاق خارج

شد. مونس چون از سر سجاده بلند شد ... با لبخندی که میخواست حال و

هوای منو عوض کنه گفت: پیری هم بد دردیة ها... نه میتونی بشینی... نه

بلند شی... نه میتونی...

و بهت زده به صورت خیس اشک من خیره شد.

دستمو به پیشونیم کشیدم وگفتم: مونس جون شما میدونستی بیچم مرده؟؟؟
مونس جون لبشو گزید و زانومو سخت کشیدم تو شکمم و سرمو روش
گذاشتم...

مونس جون اقا مهدی رو بست به رگبار فحش و بد و بیراه ...
داشتم هق هق میکردم که مونس جون دستشو گذاشت رو شونه اموگفت:
بسه مادر... طوری نشده که ... سال دیگه یه بیچه ی دیگه ... اتفاق بود پیش
اومد... تنت سالمه... خودت سالمی...

دست مونس جون و پس زدم و وسط هق هقمو گفتم: تقصیر شوهر هانیه
است... تقصیر اوئه... تقصیر اوئه ...

خدایا... این شب لعنتی کی تموم میشد؟؟؟

چرا با من اینکار وکردی؟؟؟ چرا ...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم... شونه هام بی توقف میلرزیدن...
مونس جون نمیتونست ارومم کنه ... من اروم شدنی نبودم... انگار هرچی
بغض و غصه داشتم همه با هم به سمتم هجوم آورده بودن و هیچ جوری
نمیتونستم از زیر بار تحملشون شونه خالی کنم...

هق هق اونقدر شدید شده بود که نفسم تنگ و تنگ تر میشد...

مونس جون محکم زد به صورتمش و از اتاق بیرون رفت... چشمامو بسته
بودم... قفسه ی سینم انگار داشت زیر دستگاه پرس له میشد...

قلبم انگار نمیزد... نفسم بالا نمیومد گوشام سوت میکشید...

صدای هق هقمم دیگه تو گلوم خفه شده بود... انگار یه چیزی راه نفسمو بسته بود ...

من بچمو نمیخواستم... ولی اینطوری از دست دادنش هم نمیخواستم...
سر هیچ و پوچ... سر هرزگی یه نفر دیگه ... بچه ی من چه گ*ن*ا*هی داشت که نیومده رفته بود!!!

چشمامو بستم حس میکردم دارم خفه میشم که چیزی رو صورتم قرار گرفت ... چیزی زیر پوستم تزریق شد... و دیگه هیچ چیز نبود جز سیاهی و سکوت...

ولی یه لحظه از اینکه اون ماجرا رو نفهمیده خیالم راحت شد از اینکه میفهمید میترسیدم ... یه نفس عمیق کشیدم.

سر مو تند تکون دادم و گفتم: اره ... من رسیدم خونه دیدم نقش زمین شده ... کسرا اهی کشید و گفت: معلوم نیست مردک باز چی مصرف کرده ... و دستی به پیشونیش کشید و گفت: دکتر ت میگفت حالت خوبه حتی همین امروزم همیشه مرخص بشی...

بهش نگاه کردم و با مکث گفتم: معذرت میخوام کسرا...

کسرا خم شد و پیشونیمو ب*و*سید و گفت: دفعه ی بعدی زود بهم بگو...
چشماسش برقی زد و شیطان خندید و گونمو ب*و*سید و گفت: دیروز خیلی حالت بد بود ...

رومو برگردوندم و گفتم: نه که بارون میومد شل*خ*ته بودم... بعدم که سر و وضع اقا مهدی و دیدم و ... و نفسمو کلاممو با هم تو گلوم حبس کردم.

کسرا اهسته گفت: خیلی تو زحمت افتادی، آماده میشی بریم خونه؟

سر مو تکون دادم و نگاهی به صورتم کرد و گفت: راستی لبت چی شده؟
دستی به لبم کشیدم و گفتم: هیچی پوستم خشکه زده بود با دندونم کندم...
با خیرگی خاصی داشت نگام میکرد...
به دروغم اضافه کردم: یعنی تبخال بود...
حالا با یه نگاه باورپذیر تر قبول کرد...
اروم با سر انگشت موهامو نوازش کردو حینی که داشتم لباس هایی که
واسم آورده بود عوض میکردم گفتم: یه کار جدید پیدا کردم...
میدونستم داره این حرفارو میزنه تا هم من... هم خودش از شوک چیزهایی
که از دیروز برامون پیش اومده بود دربیایم... هرچند که من همه ی دیروز
رو مدام تو ذهنم مرور میکردم... یه لحظه عصبی میشدم و پلکم میپرید...
یه لحظه غمگین میشدم... سردم میشد و پوست تنم از لرز مثل پوست مرغ
میشد...
حس میکردم دچار تیک عصبی شدم... مدام پلک میزدم و زیرچشمم نبض
میزد... یا تو چند ثانیه تپش قلب میگرفتم و شقیقه هام تیر میکشید...
کسرا کنارم اومد... دستمو گرفت که تند پش زدم...
از خودم و کارم تعجب کردم... ولی اونقدر تو فکرم داشتم اتفاق دیروز و
مرور میکردم اصلا حواسم به کسرا نبود.
کسرا اروم گفت: طوری شده؟
سر مو به علامت نه تکون دادم و دستشو گرفتم تو دستم... لبخندی زد و باهم
از اتاق خارج شدیم...

در وبا کلید باز کرد ... با دیدن کف زمین که عاری از لک های خون بود
نفس عمیقی کشیدم ... وقتی اقا مهدی رو اونطوری روی زمین میکشیدم رو
دوباره تو ذهنم اوردم حس کردم کمرم درد گرفت ...

مونس جون با اسپند به سمت من اومد وگفت: خوش اومدی دختر گلم...
روموب* و*سید وگفت: برو بالا به تنت یه ابی بز، نهار حاضره...

نه سسمو فوت کردم ... د ستمو به نرده گرفتم که کسرا گفت: اقا مهدی اینجا
افتاده بود؟

به پایین پله ها نگاه کردم... تصویر غرق خونس اصلا از ذهنم پاک نمیشد
فقط سرمو تکون دادم و کسرا نگاهی به بالای پله ها انداخت اخم هاش تو
هم رفت و زیر لب گفت: اصلا اقا مهدی طبقه ی بالا چیکار داشته که از
عقب پرت بشه پایین...

نفسمو تو سینه حبس کردم که مونس جون اخمی کرد وگفت: مفتش
شدی؟ محمد برو سر کوچه دوغ بگیر...

کسرا: حالا مادر من ماست و اب و قاطی کن دیگه ... سر ظهری سوپر باز
نیست...

مونس جون: بازه خوبشم بازه ... برو تبلی نکن ...

واینستادم به بحث وجدلشون گوش بدم، پله ها رو بالا رفتم. ماتو و کاپشن
وکیفم هنوز جلوی در بودن ...

مات نگاهشون کردم و کسرا هم با دیدن لباسام که جلوی در اتاق بودن
گفت: رختکنه اینجا؟

وخندید و کیفمو برداشت و داد دستم.

دوباره تمام درگیری هام با اقامهدی رو مرور کردم، کیفمو گفتم تو مشتت ...
زیپش باز بود، نایلون قرصهایی که از ناصر خسرو خریده بودم هم توش
چشمک میزد. کسرا با تعجب گفت: چرا دارو خریدی؟

لبمو گزیدم خواستم زیپشو ببندم که کسرا دست آورد به سمت کیفم و نایلون
داروها رو کشید بیرون ...

-همین سرماخوردگی اینا...

کسرا با تعجب به قرصها نگاه میکرد توش سرماخوردگی هم بود ...

قوطی قرص میزوپروستول رو نگاهی کرد و گفت: این چی؟

پرت پروندم: واسه کیست زنانه ... مال منم نیست . من برای مامانم خریدم!
و اونقدر چهرمو کسل نشون دادم که کنجکاوای بیشتری نکنه ... در هر حال
اهانی گفت و منم کیفمو یه گوشه تو اتاق گذاشتم و در حموم و باز کردم.

ذهنم مشغول بود و کسرا هم مطمئنا علت اون دارو و اسمشو نمیدونست ...
تو اینکه که داخل حموم بود به تن و بدن اش و لاشم نگاهی کردم... بالای
سینم سه رد چنگ بود و زیرش کبود شده بود ... لبم زخم بود و زیر گوشم
رو گردنم از شدت مکیده شدن خون مرده بود... زیر اب داغ ایستادم... به
این امید که شاید ارومم کنه... وقتی دست به موهام کشیدم حس کردم پس
سرم ل*خ*ته های خشک خونه ... نفسمو فوت کردم دندونه های کلیپس
تو سرم رفته بود و دوتاش حتی هنوز لای موهام بود... اهی کشیدم که باعث
بغضم شد... اشکم همراه اب از روی صورتم سرازیر میشد... دلم
میخواست راهی بود تا ذهن خستمو تسکین بدم...!

شاید پنج دقیقه زیر اب ایستادم، پوچ و تو خالی... اره تو خالی!!! خالی خالی... خسته بودم خسته تر شدم، شیر و بستم و حوله رو لنگ مانند به خودم پیچیدم... کسرا با دیدنم گفت: عافیت...

و به سمتم او آمد و گفت: خوبی؟ درد که نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که کسرا دست هاشو روی شونه هام گذاشت با نگاهی مرموز خم شد تا لبامو بب*و*سه...

به محض لمس و جفت شدن لبهامون چشمامو بستم... یاد همراهم با اقا مهدی افتادم... یاد بوی تلخ نفسهای اقا مهدی افتادم... حس کردم بغض به گلویم چنگ زد و نفس کم اوردم... کشیدم عقب که کسرا با تعجب بهم نگاه کرد...

اشکامو قبل از فرو ریختن به روی گونه هام پاک کردم...

کسرا شوکه گفت: طوری شده؟ اذیت کردم؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم: نه... لبم زخمه بخاطر همین...

کسرا لبخندی زد و گفت: حواسم بهش هست نمیذارم اذیت بشی...

دوباره خم شد روم که نتونستم تحمل کنم و با کف دست زدم تو سینه اش و گفتم: ولم کن کسرا...

کسرا متعجب با ابروهای توهم رفته تر از دفعه ی قبل گفت: تو چت شده نیاز؟

دستهامو رو صورتم گذاشتم و گفتم: برو بیرون لباس میخوام عوض کنم... کسرا اخم هاش توهم فرو رفته بود... با دهن نیمه باز داشت به من و رفتارام نگاه میکرد. میخواستم ازش دلجویی کنم و بگم الان مادگی ندارم که

باهاش با شم... ولی تا خواستم دهن باز کنم چشمم افتاد به نمایشگر لپ
تاپ و قوطی قرص میزوپروستول... مات به صفحه ی ویکی پدیا خیره
موندم... تو نوار بالاش نوشته بود علت تجویز قرص... صفحه هنوز لود
نشده بود! چشمم به مانیتور بود که کسرا دستشو به سمت سینم دراز کرد...
حوله رو کمی کشید پایین... لبمو گزیدم. زخمم سوخت... چشمامو بستم.
دو رد چنگ بالای سینم بود...

کمی عقب رفتم... کسرا با شدت بیشتری حوله رو کشید... حالا سومین
خط موازی زخمم هم نمودار شد.
هنوز حولم تو مشتش بود...

خودمو کشیدم عقب و گفتم: چیکار میکنی کسرا... الان اما دگیشو ندارم...
کسرا ولم کرد... پشتمو بهش کردم و تند لباس هامو تنم کردم... خواستم
از اتاق خارج بشم که بازمو گرفت و منو به دیوار چسبوند دوباره لبهاشو
گذاشت رو لبام...

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم تقلا میکردم تا از چنگش راحت بشم...
کسرا با فاصله از من ایستاده بود نگاه میکرد... درحالی که هنوز دستهام تو
دستهایش بود نگاه میکرد...

گریم گرفته بود...

نالیدم: دستمو داری خرد میکنی...

کسرا خم شد زیر گردنم درست همون جای خون مردگی رو ب* و *سید که
جیغ کشیدم و گفتم: ولم کن...

کسرا با حرص پرتم کرد وگفت: چرا؟؟؟ از صبح تا حالا چه مرگته؟
خودت میفهمی چرا منو پس میزنی؟

روی تخت نشستم و سرمو میون دستهام گرفتم و گفتم: بیچم مرده ...

کسرا: بیچت مرده؟ تو که خوشحال بودی ... همین الان تو نبودى تو ماشین
میگفتی بهتر ... میگفتی ما امدگیشو ندا شتیم؟ تو که را ضى بودى... تو که
گفتی خوبه ... امدگیشو نداریم!

و جلوم ایستاد ... دستشو با ارامش گذاشت رو شونه امو مجبورم کرد دراز
بکشم...

زیر لب گفتم: الان وقتش نیست. هنوز خونریزی دارم ...

غلتي زد و کنارم قرار گرفت.

با حق حق گفتم: کسرا ولم کن...

کسرا عصبانى بود ... منم نمیفهمیدم چه مرگمه ... عذاب وجدان داشتم...
چهره ی اقا مهدى انگار جلوى چشمم بود ...

کسرا نفسشو تو صورتتم فوت کرد... اروم از جاش بلند شد و تو عرض اتاق
قدم زد...

دستهاشو تو جیبش فرو کرد و بلند گفت: نمیفهمت ... نمیفهمت نیاز...
نمیفهمت...

پاهامو از تخت اویزون کردم و کیفمو برداشتم ... گوشیم و برداشتم و زدمش
به شارژ ...

انگار واجب بود جلوى کسرا... اما خودمم حال خودم و نمیفهمیدم... حس
میکردم باید یه کارى بکنم ... یه کار عادى... یه کارى که پی به حس درونم

نبره... یه کاری که صدامو درنیاره ... یه کاری که رازمو نگه داره... یه کاربی
ربط... بی دلیل... بی توجیه...

از جام بلند شدم... بسته ی میز و پروستول هنوز رو میز بود ... صفحه ی لب
تاپ هم کامل لود شده بود ... چشمم به تیترها بود: سقط جنین... قرص...
روش های دارویی سقط...

و اون مانیتور هنوز داشت اون تیترها رو نمایش میداد...

لباس زیرم به زخمم میخورد و جاش میسوخت... کمی کششوشل کردم...
کسرا عصبانی جلوم ایستاد...

بهش نگاه کردم. یعنی دیده بود ... صفحه رو خونده بود!!! مثل من چشمش
به تیترها خشک شده بود؟

دستم گرفت و زل زد تو چشمام...

نگاهمو ازش گرفتم داد زد: به من نگاه کن...

گوش نکردم...

دوباره داد زد و دستمو محکم تر فشار داد.

چاره ای نداشتم و زل زدم تو چشماش که از عصبانیت تیره و کبود شده بود

...

هنوز زخمم میسوخت... دوباره دست بردم تا از تماس لباس با زخمم
جلوگیری کنم...

پوزخند م سخره ای زد وگفت: کیست ... و اسه مادرت!!!!... پس قرص هم
برای مردن و کشتن بچه ات خریده بودی...

بهتم زده بود . نمیدونستم چی بگم.

کسرا مسخره گفت: تو که عادت نداری خودت به خودت چنگ بزنی
هوم؟؟؟

با ترس گفتم: چی؟

کسرا یقمو کشید پایین و گفت: این سه خط رو میگم... خیلی به تنت
نشسته ، این کبودی ها ... و گردنشو کج کرد و با سر انگشت اشاره دست به
زخم لبم کشید و گفت: تبخالتم خیلی جای شیکیه... و انگشتشوروی
همون خون مردگی کشید و گفت: اینم جای خوبیه... خودت که نمیتونی
خودتو بمکی... بخصوص اینجا رو...

و هر پنج انگشتشو فرستاد زیر گردنمو پنجه هاشو قفل کرد زیر گلوم ...
با یه صدای گرفته گفت: یا بگو چه مرگته ... یا یه بلایی سرت میارم که
مرغای اسمون به حالت زار بزنین...

دستمو به ساعدش گرفتمو گفتم: کسرا داری خفم میکنی...
کسرا سر شو جلو آورد... از فشاری که به گلوم میداد بیشتر از من خودش
سرخ و کبود شده بود ...

نفسشو خالی کرد تو صورتمو گفت: تو که فکر نمیکنی من یه احمقم...؟؟؟
هان عزیزم؟؟؟

-کسرا تو رو خدا... بذار برم...

کسرا زیرگوشم زمزمه کرد: این زخم و کبودی ها چین رو تنت؟
چشمامو بستم و گذاشتم اشکام کل صورتمو بپوشن...
کسرا داد زد : بگــــو...

-سگک لباس ... لباس زیرم...

کسرا هیستیریک و عصبی خندید و گفت: سگک لباس زیر سه تا خط ردیف
واست جا میذاره؟؟؟ آره... سگک لباس زیر اینقدر باهوشه؟ میدونه کجا رو
چنگ بندازه... میدونه کجا رو کبود کنه؟؟؟ سگک لباس زیر میفهمه تو
چه لذتی میبری؟؟؟ آره کثافت؟؟؟

دستشو از زیر گلوم برداشت...

پرتم کرد رو تخت...

کسرا خم شد روم... با انگشت شصت و اشاره چونمو محکم گرفت تو
دستش و گفت: سگک لباس زیر سه بار موازی خط میندازه؟ هان... سگک
لباس زیرت کیبوت میکنه؟ زیر گردنتو میمکه؟؟؟ به لبتم رحم نمیکنه؟؟؟
اصلا اینکه تبخاله... تبخاله چه دندونی زده به لبای تو... چه جای
قشنگیه...

انگشتشوروی لبام کشید وگفت: به تبخالت نگفتی من شوهر دارم... به
سگک لباس زیرت نگفتی شوهرم بیو نیست... میفهمه... و با عربده گفت:
حالیته میشه؟؟؟ گاکول نیست؟؟؟... فرق قرص سرماخوردگی و کیست
و سقط و تشخیص میده؟؟؟ بهش گفتم من احمق نیستم؟؟؟ آره؟؟؟

ازم فاصله گرفت و موهاشو کشید به چنگش...

برگشت و دوباره بهم زل زد...

توچشماش خون بود...

از ترس صدام و گم کرده بودم...

کسرا با داد گفت: چه گهی خوردی نیاز؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟ چیکار کردی که از مرگ بچمون خوشحالی؟؟؟ هان؟؟؟ چیکار کردی ... برای چی به من نگفتی دارم پدر میشم؟؟؟ برای چی از بچمون هیچی نگفتی؟؟؟ هان؟؟؟ چرا میخواستی سقطش کنی؟؟؟

با بهت و بغض داشتم نگاهش میکردم که با عریده گفت: چون مونی وجود نداشت... چون بچه ی ما نبود ... مگه نه؟؟؟ مگه نه؟؟؟
نفسم بالا نمیومد که مونس جون در اتاق و باز کرد و گفت: اینجا چه خبره؟؟؟

کسرا بی توجه به مونس جون به سمتم حمله کرد و با فریادی که باعث لرزم میشد گفت: چرا هیچی نمیگی؟
مونس جون خاک بر سر می گفت و بازوی کسرا رو کشید و گفت: چه خبرته پسره ی ناحسابی؟

کسرا با داد گفت: تو دخالت نکن مامان... برو بیرون...
مونس جون با حیرت نگاهشو بین من و کسرا رد و بدل کرد و گفت: برم بیرون که هرچی دلت میخواد بار این طفل معصوم کنی؟؟؟ این چه روزیه به سرش آوردی...

کسرا نفس نفس میزد ... از حرص... از عصبانیت ...
منم فقط تو سرم نبض میزد و نبض...
انگار زمان و مکان واسم ایستاده بود ...
مونس جون دست منو گرفت و گفت: برو پایین بشین...
به سختی رو پام سوار شدم ...

مونس جون با عصبانیت داد زد: یذره به مخیله ات فشار بیار که کی از دیروز از پشت پله ها رو با مغز افتاده زمین... کی تو خونس مواد پیدا شده... کی تو این خونه با نیاز تنها بوده...

نایستادم تا گوش کنم... پله ها رو هق هق کنون به پایین رفتم... درست جایی که اقا مهدی خونی افتاده بود نشستم رو زمین...

مونس خانم با عصبانیت بلند بلند حرف میزد... گوشامو گرفتم... دلم نمیخواست هیچی بشنوم... سرمو گذاشتم رو زانو هام... و با تمام وجودم هق هق کردم... سرمای زمین تو تنم نشست و لرزم گرفت...

صدای مونس جون و شنیدم که میون گریه هاش میگفت: وقتی به فاطمه که تو خواب بود دست درازی کرد و اقات دیدش، نداشتم کسی بفهمه... اقات فهمید سکتته کرد مرد... از ترسم به فاطمه هم چیزی نگفتم مبادا بچم روحیه اش داغون بشه... خواستم ابرو داری کنم... گفتم زندگی خواهرته پدر بچه اشه... کسرا... کسرا...

با حس کوبیدن پا روی پله ها... از جام سخت بلند شدم... کسرا داشت به من نگاه میکرد...

منم به اون... چشماش یه دریا خون بود... چونه اش از حرص میلرزید گونه هاش از انقباض زده بودن بیرون. نبض سمت شقیقه و پریدن پلکش رو میدیدم... از کف دستش داشت خون میچکید...

ماتم برد... اروم پله ها رو پایین اومد... هیچی جز حرص و غم تو نگاهش نبود...

اروم و خشک گفت: درست میشه ...

و سرشو تکون داد حس کردم صدای مهره های گردنش او آمد... دوباره با همون لحن سرد و تلخ از ته چاه زمزمه کرد: درست میشه ... و اهسته اضافه کرد: برو قرصای مامان و بده ...

اونقدر سرد گفت که بدتراز سرمای زمین سردم شد...
پله ها رو بالا رفتم.. اینه شکسته بود چند قطره خون رومیز و وسایلم چکیده بود. مونس جون لبه ی تخت نشسته بود و گریه میکرد ...
با دیدنم به هق هق افتاد و بریده بریده گفت: برو دنبالش... الان خون راه میندازه ...

با دستپاچگی گفتم: مونس جون شما ...

مونس جون اشکاشو پاک کرد و گفت: من خوبم مادر ... برو دنبالش...
پالتو و شال و کیفم و گوشیمو برداشتم... یه روسری سفید از تو کمدم بی هوا کشیدم بیرون و پله ها رو پایین رفتم ... کسرا پشت فرمون بود و سعی میکرد استارت بزنه اما ماشین روشن نمیشد...

منصرف شد ... در پارکینگ و بست و منم پشت سرش راه افتادم ...

سر خیابون دربست گرفت... تا نشست تو ماشین متوجه من شد.

با تردید نگاه کرد و ناچاراً زمزمه کردم: میام ...

خودشو کشید کنار و منم نشستم... دست چپش خون ریزی میکرد...

نفس عمیقی کشیدم... هنوز اروم اشک میریختم... دست خودم نبود... نه

لرزم نه گریم...!

راننده با تعجب به ما نگاه میکرد.

از تو اینه میدیدم چطوری با حیرت و تردید به ما نگاه میکرد.
دستشو گرفتم تو دستم... از تو کیفم مو چینمو دراوردم... دو تا شیشه خرده
رو پنجه هاش بود... با مشت زده بود تو اینه...

به صورتش نگاه میکردم که هیچ تغییری توش بوجود نمیومد... بی تفاوتی
محض بود!

رو سری سفیدم و دور دستش بستم... هنوز خون ریزی داشت اما بهتر از
هیچی بود...

با دیدن سر درکوچه ی خونه ی هانیه ...
نفسمو تو سینه ام نگه داشتم.

کسرا حساب کرد ... پیاده شد ... منم دنبالش...
بازوشو گرفتم تو دستم...

کسرا چیزی نگفت ... منو میکشید خودشو میکشید... سنگین بودیم..
جفتمون ... کشون کشون راه میرفتیم...

زنگ در وزد ... هانیه با دیدن ما فوری در و باز کرد و با خوش رویی گفت
:بفرمایید ...

منو کسرا وارد خونه شدیم... طبقه ی دوم... جلوی پادری پر کفش بود.
هدیه بدو بدو خودشو به کسرا رسوند...

حسین و یلدا با تعجب به ما نگاه کردن ... موهای خیسمو که فرصت
بستنشون رو نداشتم پریشون تو صورتم بودن... زیر شال فرستادمشون ...
مادر مهدی هم به عصاش تکیه داده بود و بر و بر ما رو نگاه میکرد.

کسرا محل به هیچکس نداشت...

اقا مهدی تو اتاق روی زمین تو رخت خواب بود.

هانیه رو به من با بهت گفت: چطوری نیاز جون ...

خواستم جوابی بهش بدم که کسرا دستمو کشید... با هم به اتاق رفتیم و در بستیم.

اقا مهدی با ترس و سری بانداژ شده برو بر ما دو تارو نگاه میکرد.

در قفل نداشت... کسرا یه صندلی پشت در گذاشت و کنار تشک اقا مهدی نشست ...

اقا مهدی خفه گفت: خوش اومدید...

کسرا سرخ شده بود ... با یه نیشخند عصبی گفت: چطوری داماد؟

اقا مهدی با تته پته گفت: الحمدالله ... شکر...

کسرا فقط سری تکون داد و بعد از گذشت چند ثانیه چنان زیر یقه ی اقا مهدی رو گرفت که من هم از ترس قالب تهی کردم... کسرا اقا مهدی رو بلند کرد و به دیوار کوبید... صدای فریاد اقا مهدی از درد باعث شد لب زخمیمو بگزم ...

کسرا هیچی نمیگفت ولی صدای نفس هاش... خس خس اقا مهدی... همه‌ی چی شده پشت در ...

پوست لبمو کندم... کسرا ولش کرد ... اقا مهدی هنوز به دیوار تکیه داده بود... عین موش شده بود...

از توی پاکت سیگاری که کنار بالش اقا مهدی بود یه نخ دراورد... گذاشت گوشه ی لبش... فندکی برداشت و روشنش کرد ... به سرفه افتاد... از کارش

تعجب کردم ... کسرا سیگاری نبود... اقا مهدی هم با ترس و چشمهایی که دور شون کبود بود داشت به کسرا نگاه میکرد ... یه پک زد تا ایشش قوت بگیره... باز سرفه کرد... سینش میسوخت ... ولی هنوز نفس نفس میزد... هنوز از عصبانیت و حرص کبود بود ...

اقا مهدی باهراس داشت به حرکات جنون امیز کسرا نگاه میکرد... به قدم زدن های بی هدفش ... به نفسهای پر حرصش...

وقتی نفس کسرا سر جا اومد... دستشو گذاشت رو سینه ی اقا مهدی ... خاکستر سیگار و تویقه ی اقا مهدی ریخت و گفت: حیف خواهرم و بچش اینجان... حیف مادر پیرت اینجاست... حیف ... خیلی حیفه ...

اقا مهدی رو با یه حرکت چرخوند و پیشونیشو به دیوار کوبید و گفت: حیف که تو لیاقت هیچی رو نداری... حیف که بی شرفی... حیف که آدم نیستی از حیوونم کمتری...

اقا مهدی با التماس گفت: محمد جان... محمد کسرا چیکار میکنی؟ من که کاری نکردم... نیاز خانم یه چیزی بگو... بگو بین ما چیزی نشد... کسرا تو ذهنی محکمی به اقا مهدی زد و با عربده گفت: اسم زن منو به دهن نجست آوردی نیاوردی...

با حرص بانداژ سر اقا مهدی رو باز کرد ... اقا مهدی از ترس و ضعف رو پاش بند نبود ... کسرا اونو دو باره و دو باره به دیوار کوبید... از برخورد پیشونی اقا مهدی به دیوار سرم درد گرفت ... اما کسرا تو گوشش گفت: به زن من دو تا یادگاری دادی... اینم از طرف من ...

و آتیش سیگار و تو زخم پس سر اقا مهدی خاموش کرد ...
اقامهدی سرشو فرو کرده بود تو دیوار واز درد عربده میکشید...
کسراموهای اقا مهدی رو تو چنگ گرد و سرشو به سمت خودش خم کرد...
دهنشو به گوش اقا مهدی نزدیک کرد و زیر گوشش پچ پچی کرد ...
از اقا مهدی فاصله گرفت...

اون هم که از درد به نفس نفس افتاده بود روشو به سمت کسرا چرخوند و
گفت: والله هیچی نشد...

کسرا اما لگدی بین دو پای اقا مهدی زد و بلند گفت: مهدی خان... یه بار
دیگه ... فقط یه بار دیگه از این اتفاقا بیفته ... کاری باهات میکنم که کسی
نکرده باشه با کسی...

و در حالی که به اقا مهدی مجاله روی زمین چند لگد با قدرت و از روی
حرص پی در پی به شکم و سینه اش میزد در نهایت با بی حال شدن اقا
مهدی و خونی شدن بالش زیر سرش، دست منو گرفت و باهم از اتاق
خارج شدیم... لحظه ی اخر دیدم اقا مهدی که داشت از درد به خودش
میپیچید کاملا از هوش رفت!

هدیه بدو بدو جلوی کسرا اومد و گفت: دایی بابام چرا داد میکشید؟
کسرا دستی به موهای خرگوشی هدیه کشید و گفت: هیچی دایی جون ...
سرش درد میکرد...

هدیه: مگه خوب نشده دایی جون؟

کسرا پوفی کرد و گفت: خوب میشه ... خوب میشه دایی ...

محمد حسین با عصبانیت رو به روی کسرا ایستاد و گفت: چه خیرته محمد؟
معلومه چیکار میکنی؟

کسرا نگاهی به شیما و یلدا و هانیه ی مبهوت انداخت و در نهایت انگشت اشاره اشو تهدید امیز بلند کرد و رو به هانیه گفت: قدغن میکنم شوهرت پا تو خونه ی ما بذاره ... چه با تو... چی به تو...

حسین با حرص گفت: زنجیر پاره کردی محمد کسرا...

کسرا بدون اینکه نگاهش کنه رو به هانیه گفت: خواهر می باش... بزرگتری باش... زنشی باش... هرچی هستی و نیستی باش... ولی حرفمو تکرار نمیکنم...

هانیه مونده بود چی بگه...

مادر اقا مهدی دامن هانیه رو کشید و با زبون اشاره انگار میپرسید چی شده
...

دلَم برای پیرزن میسوخت ... نه میتونست حرف بزنه نه انگار میشنید...

حسین پوزخندی زد و دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: دم در آوردی

داداش کوچولو... تو کی هستی که تعیین تکلیف ابجی بزرگه رو میکنه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: تو خودتو قاطی نکن حسین... یه چیزی بود پیش

او مد تموم شد...

حسین سری تگون داد و سر جاش جا به جا شد و با نگاه سنگینی که به من

کرد رو به کسرا گفت: خوش ندارم یه غریبه بین ما فاصله بندازه محمد...

هرکی پرت کرده ... یا قراره پرت کنه ... به نفعته که خالی شی... !

کسرا نیشخندی زد و عین حسین با لحن چاله میدونی گفت: منم خوش ندارم تو به زخم چپ نگاه کنی... بد نگاه کنی... خوش ندارم تو... زنت.. خواهرم... اون تن لشی که اون ور داره جون میده به نیاز از گل نازک تر بگه... دارم باهات اتمام حجت میکنم داداش... تو سسی خودت منم سسی خودم... برداریمون جداست... زندگی هامونم سواست... خودتو قاطی من و زندگیم نکن... احترام بزرگتریتو نگه داشتم که جواب بی اعتنائی هاتو ندادم... از حالا به بعد تو جواب بدهکار نیمونم...!!! والسلام...

و باز دستمو کشید و از خونه زدیم بیرون...

به نیمرخ سرد و ساکتش نگاه کردم و دستمو لابه لای انگشتهای دراز و کشیده اش فرو کردم... خودمو بهش نزدیک کردم و با دو دستم به دست چپش اویزون شدم.

لپهاشو باد کرد و نفسشو یکباره از تو سینه اش خارج کرد.

درحالی که به اون یکی دستش نگاه میکردم گفتم: بریم درمانگاه؟

نگام نکرد و دوباره گفتم: کسرا جان...

روشو به سمتم چرخوند و بی روح و سرد زل زد بهم و گفت: اولین باره اینطوری صدام میکنه...

از نگاهش و تلخیش بغضم گرفت. اما لبخندی زدم و گفتم:

-پس حواست به من و خودتو میزنی به حواس پرتی

لباشو محکم رو هم فشار میداد... میدونستم کلی حرفها واسه ی گفتن داره... میدونستم که خیلی چیزا تو دلش تلنبار شده... عین من... منم عین

خودش بودم... منم عین اون بودم پر بودم از یه دنیا حرف... یه دنیا از نگفتنی ها...

با دیدن یه کلینیک سرچهارراه... تکونی به دستش دادم و ناچارا همپای من شد و با من اومد...

دستش به بخیه نیاز نداشت... خوشبختانه... براش بانداژ کردن و از کلینیک زدیم بیرون... دو قدم که چهار راه و رفتیم بالا چشمم به یه ج*ی*گ*گ*رکی افتاد... جلوش ایستادم و گفتم: چه جای پر مگسیه...

کسرا حرفی نزد... بهش نگاه کردم و گفتم: بریم ج*ی*گ*ر بخوریم؟ کسرا فقط نگام میکرد...

ته نگاهش این بود... الان وقت این کاراست... الان وقت ج*ی*گ*ر خوردن تو یه جای پر مگسه... الان؟؟؟ الان؟؟؟ لباشو هنوز بهم فشار میداد...

منم انگار تمام محبت های نکردم به کسرا قلنبه شده بود... دستشو تو دستام فشار دادم... برخلاف همیشه که از گرما و حرارتش منم گرم میشدم این بار یخ یخ بود... با یه تی شرت و دستی پانسمان شده.. با چشمایی سرخ که تهشون به من تبصره میداد الان وقتش نیست...

ولی گوش ذهن من و تفسیر من از ته نگاه کسرا بدهکار نبود تا تبصره ها رو بشنوه... ذهن من میگفت محبت کن... ذهن من میگفت کلی محبت به شوهرت بدهکاری... ذهن من میگفت خیلی وقته دونفره با هم ندا شتین... اصلا انگار از اولش هیچ دونفره ای با هم ندا شتیم... ذهن من میگفت الان

ناراحتی ... بق کرده محبت نکنی کی بکنی؟ ذهن من تبصره ی میداد: شماره ی یک مگه دو ستش نداری؟ پس حالشو خوب کن... شماره ی دو حالش مگه بد نیست پس چرا بیکار نشستی؟ شماره ی سه بر وبر نگاهش نکن... عمل کن... اگر ناراحتیش برات مهمه... اگر ته نگاهش برات مهمه... اگر تو لحظه دلتنگ اون نگاه شفاف و براق شدی... پس یه غلطی بکن... واسه ی اینی که ته نگاهش میگه الان وقت ج*ج*ی*گ*ر خوردن تو یه جای پر مگس نیست...!!!

دستشو کشیدم... اول مقاومت کرد اما رام قدم های نازک من که تو شلوار جین مشکی زیادی شکستنی بنظر میرسید شد...
نفس عمیقی کشیدم... پشت میز کوچیکی کنار شومینه نشستم... روبه روم نشست.

هیچی نمیگفت... ته نگاهش هم دیگه تبصره نمیداد...
حتی دیگه به من هم نگاه نمیکرد...

به پسر جوونی که پشت دخل بود گفتم ۱۵ تا سیخ جزغاله حاضر کنه... از تو یخچالی که بین میزها بود دو تا ماست موسیر برداشتم... با دیدن ظرفهای زیتون پرورده و ترشی شور پوفی کردم. گل کلم هایی که موقع...
سرمو تکون دادم... از هرکدوم دو تا برداشتم و جلوی خودم و کسرا چیدم...
دو تا نوشابه ی سیاه هم بین خودم و خودش گذاشتم... رفتم تو دستشویی... گو شیمو برداشتم... به خونه زنگ زدم... مونس جون با اولین بوق جواب داد: الو...
-سلام مونس جون...-

مونس جون: نیاز تو که سکتیم دادی دختر... چی شده؟ کجایی؟
لبخندی زد و گفت: ما ج*ی*گ*رکی... داریم نهار میخوریم...
مونس جون: طوری نشد؟

- نه ... خدا رو شکر... میام براتون میگم... الان برم باشه؟
مونس جون: برو دخترم... فقط تو میتونی ارومش کنی... مراقب هم باشید
...

- چشم... شما هم مراقب خودتون باشید... فعلا.
و تما سو قطع کردم و دستهامو شستم... با دستمال دستامو خشک کردم...
وقتی کیلنکس ها رو تو سطل اشغال شوت کردم پسر با یه سینی که حاوی
۱۵ سیخ ج*ی*گ*ر و نون تافتون داغ و لیمو ترش بود او مد به سمت
میزمون... با دستش مگس ها رو پروند...

منم یه نون برداشتم... سیخ ها رو میون نون گذاشتم... کف دستمو رو نون
گذاشتم و تک تک سیخ ها رو دراوردم و گوشه ی سینی گذاشتم...
کسرا داشت به گل کلم ها نگاه میکرد... ته نگاهش حاضر جوابی میکرد...
یادته حامله بودی گل کلم میخوردی؟

یه لقمه براش گرفتم... از اون گل کلم ها توش گذاشتم... روش لیمو
چکوندم... یه زیتون پرورده رو برداشتم... هسته اشو دراوردم... گذاشتم
لای لقمه ... دستمو به سمت دهنش دراز کردم...

ته ذهنم به ته نگاهش میگفت: این لقمه خوردن داره... ردش نکنی!!!

دستشو بلند کرد و خواست لقمه رو بگیره که گفتم: خودم...
پوفی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد... اخر سر هم ته نگاهش و به زبون
اورد: الان وقتش نیست نیاز...

از کلام قاطعش نه عصبی شدم نه لجم گرفت ... نه مثل همه ی وقتا
حرصی...

لبخندی زد و گفتم: اینو بخور چون داشته باشی سوال جوابم کنی...
از حرفم شوکه شد ... خودمم شوکه شدم... شاید برای اولین بار بود که از
لحظه های بعدمون خبر داشتم... شاید خودمم تعجب کردم اما از طرفی
هم میدونستم که دلش میخواد هرچی تو دلشه رو بهم بگه... میدونستم کلی
سوال داره و باید همرو قاطع جواب بدم... میدونستم که این بار از نگفتن
خبری نیست ... میدونستم که همه چیز و باید بگم... بی کم و کاست... بی
کذب و کتمان!

شاید برای اولین بار بود که دلم میخواست خودمم حرف بزنم... بدون داد و
دعوا و بحث و جنجال... من بگم... اون بگه... جفتمون بشنویم...
بالاخره لبهاشو باز کردم... لقمه رو گذاشتم دهنش و خوردش...
ته ذهنم از ته نگاهش تشکر کرد.

سرشو انداخت پایین و دیگه دست برد تا با من غذا بخوره... شاید برای
اولین بار فهمید که باید گاهی به من هم گوش بده...! من هم گاهی میتونم
حرفهایی بزنم یا رفتارهایی بکنم که غلط نباشه...!
بعد از صرف غذا مون بلند شدم... حساب کرد ... موهام باز بود و اعصابمو
خرد میکرد...

کسرا هنوز حرفی نمی‌زد. من هم هیچ موضوعی نداشتم تا روش تمرکز کنم یا در موردش حرف بزنم یا ...

دستم تو ی حلقه ی دستی که تا چند لحظه پیش گلمو تو چنگش گرفته بود انداختم...

شاید حق میدادم...

شاید اونقدر اذیت نشدم که بهش حق ندم ...

شاید اگر منم مرد بودم و زنم اینطوری جلوم ظاهر میشد... همینطور میشدم... همینطور بی تاب ... با یه عالم کاسه های چه کنم ...!

ولی حالا که فهمیده بود حس میکردم باید من و تسکین بده نه اینکه من بشم مسکن لحظه های بی تابیش...! ولی ... جاهامون عوض شده بود... جفتمون پریشون و عصبی بودیم ... جفتمون رعایت میکردیم... جفتمون هم ساکت کنار هم راه میرفتیم... شاید جفتمون هم منتظر بودیم تا اون یکی اول شروع کنه ...

دلیم میخواست یه گوشه ی دنج بشینم رو به روش و برام خودشو خالی کنه... هرچقدر دلش بخواد سرم داد بزنه ... فریاد بکشه... به دنیا و ادم هاش بد و بیراه بگه... به من و خانوادم بدو بیراه بگه ... ولی اینطور سنگین کنارم قدم برداره... اینطوری خاموش و ساکت ... اینطوری همه چی و نریزه تو خودش... اینطوری له له زنم و اسه ی چفت شدن پنجه هاش دور پنجه هام...!

بهش نگاه کردم... نیمرخش سرد و خشک بود ...

به سمت خیابون رفتیم... شاید اون سمت خیابون فرجی بود...!
به عبور با شتاب ما شین ها نگاه میکردم و فکر میکردم هربار موقع رد شدن
خودش سمت ماشین ها که با سرعت میومدن می ایستاد به این بهانه که
مراقب من باشه... اما حالا... باور کنم مرگ و زندگی من برایش مهم نبود؟!
شاید حواسش نبود... شاید اونقدر درگیر بود که مرگ و زندگی من این وسط
به چشمش نیومد... شاید حواسش نبود باید مراقبم باشه... شاید حواسش
نبود که من دارم پرمیکشم برای حرکاتی که نشون میداد برایش مهمم و
مراقبمه...

بهش نگاه کردم... داشت به رو به رو نگاه میکرد اما میدونستم تو میدون
دیدش هیچی نیست.

یه قدم که به سمت خیابون برداشتم یه پوفی کشید و دستمو گرفت... همون
کاری که هربار انجام میداد و کرد... منو دور زد تا خودش جلوی ما شین ها
باشه... پنجه هاش چفت انگشتهام شد...

انگارد ستاش کم کم داشت جون میگرفت و گرم می شد... با هم از خیابون
رد شدیم... تو پیاده روراه میرفتیم.. موهام از پشت شال زده بود بیرون...
هنوز تر و خیس بود. قیافم زیادی داغون بود خودمم میدونستم...
با دیدن یه پارکی که سر چهار راه بود به همون سمت رفتیم... چیزی
نگذشت که یه گوشه ی دنج نشستیم... کسرا هنوز حرف نمیزد...
منم نمیدونستم چیکار کنم...

اینطور وقتها همسرا واسه ی همسراشون چیکار میکنن؟

اینطور وقتها زنا واسه ی شوهرشون چیکار میکنن؟

اینطور وقتها عاشقا واسه ی عشقشون چیکار میکنن؟
خودم به خودم نهیب زدم ... پس هنوزم دوشش داری؟!
خودم به خودم جواب دادم ... اگر نداشتم که اینطور همراهش نمیشدم...
خودم از خودم گله کردم پس چرا میگفتم پشیمونم...
شاید راضی نبودم ... بخاطر یه عالمه چیزهای کوچیک کوچیک... شاید
دلیم میخواست مثل بقیه م*س*تقل باشم... اگر م*س*تقل بودیم اینجور
چیزا پیش نمیومد ... شاید راضی نبودم اما ناراضی هم نبودم!
خودم داشتم خودمو توجیه میکردم که تو عصبانیت حرف میزنم دلیل بر این
نیست که ته دلیم همین باشه...
من هنوز کسرا رو دوست داشتم ... هنوز دلیم براش میتپید ... حالا که
اینطوری ساکت و سرد کنارم نشسته بود میفهمیدم که چقدر دلیم برای هیاهو
و آرامشش تنگ شده ... حالا که اینطور نا اروم بود دلیم براش پر میکشید ...
من هنوز همون نیازم که ترس از پس زده شدن دارم... و امروز کسرا رو به
خاطر یه اتفاق شوم پس زدم!...
بهش نگاه کردم...
کم کم از سنگینی نگام فهمیدم که زل زدم بهش...
ناچاراً تو چشمام خیره شد...
اگر دوستش داشتم که دارم... پس باید کمکش میکردم که از این حال
دریاد...

نفس عمیقی کشیدم و دستشو تو دو تا دستام گرفتم و گفتم: نمیخواهی چیزی بگی؟

نفسه شو یکباره خالی کرد... از بوییدن هرم نفسهای داغش لبخندی زدم...

کسرای من کسرا بود.. نفسهایش واسم تو وجودم عشق بود نه تعفن!

باز بینمون سکوت برقرار شد هرچند که خیلی طولانی نشد...

کسرا اهسته گفت: یه سوال بپرسم؟

-اوهوم...

کسرا روشو ازم گرفت و به رو به رو خیره شد.

نفسشو باز خالی کرد و دستشو به پیشونیش مالید و گفت: چرا میخواستی از

بین بپریش؟

یه لحظه مکث کردم باید جوابمو حلاجی میکردم... باید جمله بندیمو

مرتب میکردم... یه نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم:

-رک بگم ناراحت نمیشی؟ نمیذاری به حساب طعنه و کنایه؟

کسرا سرشو به علامت نه تکون داد و منم با کمی کلنجار رفتن با فکرها و

پیشونی هام گفتم: اما دگیشو نداشتیم... قبول کن که نداشتیم... مگه چقدر

از زندگیمون میگذره... هنوز یه مسافرت نرفتیم... میدونم میخواستی منو

بری... ولی نشد... داریم جور خانواده هامونو میکشیم... به دنیا میومد بین

دست و پای من و تو میموند... حوصله شو نداشتیم... وقتی فکرشو میکنم

میبینم دو سش داشتم... دلم میخواست داشته باشمش ولی نمیتونستم...

نمیشد... هنوز تکلیف کار و درس و خونه مون مشخص نیست... تکلیف

هیچی معلوم نیست... نمیخوام طعنه بزنم... من ناراضی نیستم... تو داری تلاشتو میکنی... ولی قبول کن که وقتش نبود...

کسرا خم شد... ارنج ها شور و زانوهایش گذاشت و پنجه ها شو تو موهایش فرو کرد و تو همون حال گفت: چرا به من نگفتی؟

-اگر میگفتم میداشتی از بین بیرمش؟

کسرا: نه...

-پس دیگه چی میگگی...

دستم رو زانوش گذاشتم وگفتم: حتی یه دونه از اون قرصها هم نخوردم... هم میترسیدم هم نمیخواستمش... هم میخواستمش... الان که نیست ناراحتم که نیست... دلم نمیخواست نبودنش به اون قیمت باشه... ولی حداقل بدون نه خوشحالم که از دست دادمش... نه ناراحت... بازم میتونیم بچه دار بشیم... بازم میشه... من هنوزم... هنوزم که بهش فکر میکنم...

زیر دلم تیری کشید... و تونستم ادامه بدم...

حس کردم دارم میلرزم... وقتی هم که یادم میومد که چی شده بود...

شقیقه هامو گرفتم تو دستم...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت: چت شد؟

دماغمو بالا کشیدم... بغضم گرفته بود.

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: هیچی...

کسرا دستمو گرفت... حینی که پشت دستمو نوازش میکرد گفت: یه سوال

دیگه هم بیرسم...؟

سرمو تکون دادم.

کسرا خفه گفت: نفر سومی هم بود؟

چشمامو از درد فشار دادم و متوجه منظورش نشدم ... حس میکردم تو مغزم دارن نبض میزنن.

به کسرا زل زدم تادوباره سوالشو تکرار کنه ...

اما کسرا سرشو تکون داد و گفت: میخوام یه خواهشی کنم...
-جون بخواه...-

لبخندی جونی زد وگفت: یه بار همه چیز و از اول برام بگو...
-میشه قبلش من یه خواهش کنم؟-

کسرا لبخند محوی زدگفت: نمیتونم بگم جون بخواه ... تویه بار گفتی...
لبخندی زدم و سرشو تکون داد.

از جام بلند شدم بدنم از سرما میلرزید کسرا هم هرچند لحظه پوست
د ستاش از سرما دون دون میشد با یه لبخند کج گفتم: بیا بریم خونه مونس
جون هم نگرانه... همه چی رو خونه برات تعریف میکنم... باشه؟

کسرا سری تکون داد و از جاش بلند شد...

یه دربستی گرفت و با هم رسیدیم خونه...

شیما هم تازه از مدرسه اومده بود.

مونس جون با دیدن ما ، فوری با اون زانوهای پردردش تند تند قدم برداشت
و منو کشید تو ب*غ*لش و با غرغر گفت: شما دو تا که منو نصف جون
کردید ...

شیما با تعجب گفت: چی شده؟

از ب*غ*ل* مونس جون که بیرون او مدم... د ماغ شی ما رو کش یدم
وگفتم: چطوری؟ امتحان چطور بود؟

خندید وگفت: بدک نبود... تو خوبی زن داداش... بیمارستان بستری
شدی؟ خدا بد نده...

-خوبم خدا رو شکر... مرسی از احوال پرسیت...

و به کسرا که ساکت داشت به ما نگاه میکرد گفتم: بریم بالا...

سری تکون داد... مونس جون با اشاره میپرسید که چی شده...

منم با حرکت سر از اش خواستم که صبر کنه همه چیز و بهش میگم...

باشه ای گفت و همراه کسرا بالا رفتیم...

بالای نرده ها که رسیدیم... ماجرا رو اروم اروم بر اش گفتم... از اولش... از

دوندگیهام... از افتادن هام... از التماس و خواهش و تمناهام... از فریادها

و کمک خواستن هام... از تنهایی و تنهایی و تنهایی... همه چیز و با تمام

جزئیات تعریف کردم...

وقتی روی تخت نشستم... کسرا هم رو به روم روی مبل نشست و گفت:

دیگه چیزی نیست که ازم مخفی کرده باشی؟

سر مو به علامت نه تکون دادم... سری تکون داد و رفت از اتاق بیرون...

منم روی تخت دراز کشیدم... بی حال بودم... تو مغزم صدای سوت میومد

... دلم درد میکرد...

در اتاق باز شد. کسرا با یه لیوان اب برگشت... نایلون داروهای تجویزی که

پزشک بیمارستان برام نوشته بود هم همراهش بود.

کف دستش قرصی گذاشت و بهم داد.

دست اخر گفت: پیشونیتو بب* و*سم ناراحتت میکنه؟

از این حرفش که شدیدا مظلومانه ادا شد هم خندم گرفت هم گریه گرفت...

خودم دست انداختم دور گردنشو لباسوب* و*سیدم... لبخندی تلخی زد و گفت: بزرگی کن و ببخش...

-کیو ببخشم؟

کسرا دو طرف صورتمو با دستهای یخش قاب گرفت و گفت: منو ببخش...

-مگه تو چیکار کردی؟

لباشو باز کرد... اما هیچ کلمه از دهنش بیرون نیومد... فرود لبه‌اش رو هم مصادف شد با گریزیه قطره اشک از حوض خونی طلایی چشم‌اش...
نفس عمیقی کشیدم... اونم کشید... نفسمون بوی تلخ بغض میداد...
خفه گفت: اونو ببخش...

سرمو جلو بردم... پیشونیمو به گودی گردن و شونه اش تکیه زدم... عین بچه‌ای که نمیدونه چی میخواد و ناارومه... به بازوش چنگ زدم... یه لحظه خواستم بودنشو با تمام وجود حس کنم... انگار اونم همینو خواست ولی کاری نکرد... میدونستم که نمیخواد اذیتم کنه میدونستم که نمیخواد ازادی جم خوردن تو ب*غ*لشو ازم بگیره... بخاطر همین دستهاشو محکم دور شونه‌های بی تاب من حلقه نکرد...

بخاطر همین همه‌ی من و وادار کرد تا زیر گوشش بگم: ب*غ*لم کن...

دستها شو پشت شونه هام گذاشت... لرز خفیفی داشت... و موهای ترم
اشکهاشو لمس کرد... محکم خودمو بهش فشار دادم... انگار فهمید حکم
لغو ازادی رو امضا کردم... منو تو خودش جا داد و مردونه و سفت گرفتم...
نف ساش تند بود... هنوز اون لرزش خفیف شو حس میکردم... و هنوز اشک
چشماس موهای ترمو نم دار تر میکرد...

و صداشو شنیدم: کاش میکشتمش!!!

نفسم داشت میرفت از شنیدن اینطور پریشونیش...!

چیکار میکردم؟ چی میگفتم؟ چطوری تسکینش میدادم...؟ خودمو عقب
کشیدم. مقاومتی نکرد برای دوباره به اغوش کشیدنم... یا برای تو اغوشش
موندن!

دست بردم سمت لباسش، روش چند لکه ی خون بود... دگمه ها شو تک
تک باز کردم... هوا ابری بود فضای اتاق نیمه روشن... یه تی شرت دیگه
براش برداشتم کمکش کردم... تنش کردم.

نگاهش و تو نگام انداخت... من بیشتر درد میکشیدم یا خودش؟ روی
تخت دراز کشیدم... دستاش بازو هامو گرفت... باز منو تو خودش زندونی
کرد...

بهم نگاه کرد... اشکاش فرود میومدن رو صورتم... با اشکای من امیخته
میشدن... لبامو ب* و* سید... روی زخمم و ب* و* سید و ب* و* سید...
نفساش تند شده بود... کبودی زیر گردنمو ب* و* سید...

یقمو پایین داد... اشکاش چکید روی خراش های بالای سینم.

زخمم از شوری اشکش سوخت.

لبموفرستادم زیر دندونم تا از سوزش فرود اشکهای کسرا رو تنم... صدام
درنیاد!!!

دندونام به زخم لبم هم رحم نکرد ...

صدای اه و دردمو تو خودم خفه کردم ...

بغضم تو گلوم چنبیره زده بود ...

قصدا جونمو کرده بود ... داشت خفم میکرد. سرشورو سینه ی کبودم
گذاشت... اشکاش داغ داغ روم میریخت... هیچی نگفتم؛ بدتر از خودش
نفس میکشیدم... تپش های قلبشو میشنیدم... صدای هق هق خفه ی
خودمم میشنیدم... انگار همه تنم گوش شده بود تا دردهای جفتمون رو
بشنوم و دم نزنم... انگار باید زخم میخوردیم و صدای ناله هامون رو خفه
میکردیم تا مبادا به تریش قبای کسی بر بخوره!... انگار همه چی دست به
دست هم داده بود تا خاموش بمونیم ... هیچ کاری نکنیم ... لب باز
نکنیم... دهن بسته درد بکشیم ... تا به مزاق همه خوش بیاد ... و وانمود
کنیم خوشبختیم...! انگار زندگی ضمانت دردو زخم رو قبول نمیکرد...!
انگار دواایی واسش نبود... انگار این احوالات شامل حال بیمه ی زناشویی
نبود...!

با سر انگشت گوشه ی لبمو نوازش کرد. لباشو رو اون سه رد گذاشت. و
صدای هق هق مردونه اش تو نفس های من گم شد ...

سرشو گرفتم تو دستام...

بهش نگاه میکردم صورتش خیس اشک بود بریده گفت: باید میکشتمش...

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و اروم میون هق زدن های مردونه اش ، خسته
گفت: ببخش...

زیرگوشش گفتم: بخشیدم...

کسرا اهسته گفت: دوست دارم نیازم...

تو دلم غوغا شد... زندون دستاش شل شد و اروم ازم جدا شد...

تب دار با یه جفت مردمک غرق خون و اشک بهم خیره شد...

لبخندی زدم و گفتم: امروز و فراموش کن ...

دستمو به صورتش کشیدم و گفتم: بخاطر من ...

دستمو گرفت وب*و*سید اهسته گفت: تو خوب باش منم خوبم... و

پرسید: خوبی؟

به دروغ گفتم:

-خوبم...

زمزمه کرد: خوبه...

از جا بلند شد. آهی کشید...منتظر بودم چیزی بگه اما هیچی نگفت...

شایدم نخواست بگه...

رومو کشید از اتاق بیرون رفت.

سر مورو بالش گذاشتم به سقف خیره شدم... زیر لب زمزمه کردم:

دل من حوصله کن، داد زدن ممنوع است

کم بکن این گله، فریاد زدن ممنوع است

بین این قوم که هر کار ثوابیست کباب

دل دلسوخته را باد زدن ممنوع است
بین این قوم که از باکرگی ترشیدند
حرفی از حجله و داماد زدن ممنوع است...
فصل بیست و دوم:

به ساعت شمار فرنگه کردم... سه هفته و خرده ای نزدیک یک ماه گذشته بود از همه چی... یه لحظه این مدت و تو ذهنم مرور کردم. کسرا عین پروانه دورم میچرخید. به خصوص با نرفتن به شرکت و ضعف جسمانیم و ناز کردنام... همه چی دست به دست داده بود که خیلی بهم خوش بگذره. با صدای زنگ فر...

دستکش های دستگیره ای رو دستم کردم و لازانیای مامان پز و از توفه دراوردم...

مامان داشت نوید و شیر میداد، ما شالا خیلی هم درشت و بخور بود. با اینکه شاید همش یک ماهش بود اما عین سه چهار ماهه ها میموند بس که تپلی بود... یعنی نوزادی که وقت دنیا اومدنی چهار کیلو و صد گرم باشه خب معلومه دیگه... یه م*ا*چ تپل از دور برایش فرستادم و لازانیای عزیزمو بوکشیدم...

-اوووم... چی بخوریم امشب...

نوید ملج مولوچی کرد و از شیر سیر شد... مامان داشت بادگوشو میگرفت که یه صدای خوشگل از خودش در کرد و با غش غش گفتم: الهی قربون اروق زدنت...

مامان خندید و گفت: قبل دنیا اومدنیش که به خونش تشنه بودی...

اخمی کردم وگفتم: اون مال قبل بود الان عزیز دل خودمه ...
مامان با چپ چپ گفت: زشته جلو خانواده ی مشیری...
سعی کردم سنگین و رنگین باشم... مامان لباس زیرشو درست کرد و بابا رو
صدا کرد تا نوید و به اتاق بیره و بخوابونه... چرا که باید شام و میکشید.
امشب یه مهمونی اشنایی بود... آقای مشیری شریک و دوست بابا بود و از
اهواز به تهران نقل مکان کرده بودن... دو تا هم دختر داشتن، کمند و کیانا...
مامان هم همون او مدنی این دو تا دختر، ناف کمند و بست به نادین ...
البته بماند که اب از لب و لوجه ی نادین راه افتاده بود چون کمند تو زیبایی و
جذابیت معرکه بود. عین این دختر هندی ها... سبزه رو و خیلی شرقی...
سیاهی چشمش ادمو میگرفت. بخصوص که خیلی هم خانم و مقید و
مبادی اداب بود و تحصیلاتشو تو رشته ی حسابداری تموم کرده بود.
کیانا هم با اختلاف یک سال کوچیکتر امسال ارشد تو تهران قبول شده بود و
ادبیات انگلیسی میخوند.

جفتشون دخترای خوبی بودن. همینطوری دا شتم به این دو تا فکر میکردم و
ظرف لازانیا رو تزیین میکردم که کسرا گفت: کمک نمیخوای خانم خانما؟
به روش خندیدم وگفتم: نه عزیزم... آقای مشیری رو تنها گذاشتی؟
کسرا: نه ... نادین هست... هرچند که طفلک پرت پرته...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: چرا؟

کسرا خندید وگفت: چشمش این خواهر بزرگه رو گرفته چه جور...
با هیجان گفتم: جون نیاز؟ پس تموم شد... داداشم رفت قاطی مرغا...

کسرا اوفی کشید وگفت: چه جورم...

و به ظرف سالاد اولیه و شامی ها اشاره کرد: بیرمشون؟

سری تکون دادم و خودمم پشت سرش با ظرف لازانیا از اسپزخونه خارج شدم.

اقای مشیری یه مرد میانسال کچل و خوش قد و بالا داشت و برعکس بابای من، هیچ شکم نداشت.

با کسرا میز شام و میچیدیم که کمند و کیانا هم به من ملحق شدن و کمند گفت: نیاز جون اجازه بدید کمکتون کنم...

از نوع صحبت و کلام قاطعش که هیچ لوسی و عشوه ای توش نبود لذت میبردیم... یعنی حالا که به چشم خواهر شوهر نگاهش میکردم خیلی دوست داشتم که این دختره زن داداشم بشه... هرچند که همیشه سیما رو مناسب نادین میدیدم... ولی سیما دیگه رفت با حسام و اصلا نشد که هیچ وقت به نادین معرفی بشم... ولی از کمند هم خوشم میومد هم من هم مامان جفتمون عاشق این دو تا دختر شده بودیم...

اینقدر تو همین دو ساعت رفتاراشون به دلم نشست بود که حاضر بودم اعتراف کنم کمند و کیانا جفتشون از من خوشگل ترن...

با اومدن بابا، همه سر میز نشستیم... شالی که سرم بود رو اعصابم بود ولی دیگه به خاطر شوهرجونیم مجبور بودم... یعنی کسرا دیگه پسرخاله و شوهرعمه رو میذاشت جلوشون سرل*خ*ت پیام ولی این یکی مهمون غریبه بود!

با غذا مشغول بودیم که نادین خیلی تابلو به کمند سالاد تعارف کرد و کمند خیلی جدی اما محترمانه تشکر کرد.

یعنی رفتاراش اینقدر ضایع بود که منو کسرا انگار داشتیم سیرک نگاه میکردیم...

اقای مشیری یه قلپ از نوشابه اش خورد و گفت: اقای مهندس در حال حاضر مشغول هستید؟

کسرا مودبانه دور دهنشو با دستمال پاک کرد و گفت: بله فعلا قراردادی مشغولم... تا بعدش ببینیم چی پیش میاد.

اقای مشیری هومی کشید و گفت: چرا شرکت پدر کار نمیکنید...

کسرا خندید و گفت: من رستم معماریه جناب مشیری... بابا تو شرکت واردات و صادرات هستن من فکر نکنم بدردشون بخورم.

بابا خندید و گفت: مشیری جان کسرا اینقدر عزت نفس داره ما شالا که من نمیتونم بهش از این تعارف ها بکنم... خودش از پس زندگیش برمیاد از این لحاظ خیالم از بابت دخترم راحتته...

کسرا با خجالت سرشو انداخته بود پایین...

منم که اصلا رو ابرا بودم بس که بابا قشنگ از کسرا جلو همه تعریف میکرد.

هرچند که حسادت نادین هم دیدنی بود ولی تعریف از شوهر یه چیز دیگه

است...!

بعد از صرف شام من همراه کمند و کیانا مشغول صحبت شدیم ... و نادین و کسرا هم با هم... مامان و خانم مشیری باهم صحبت میکردن و بابا و آقای مشیری هم سرشون با تخته نرد سرگرم بود.

کیانا پاشورو پاش انداخت وگفت: نیاز جون شما هم دانشجویین؟

- راستش من کارشناسیمو اسفند تموم کردم... هفته ی دیگه هم اتفاقا میخوام تو سنجش کارشناسی ارشد شرکت کنم تا چی پیش بیاد.

کیانا لبخندی زد وگفت: منم شانسی قبول شدم وقتی کمند برام گفت تهران قبول شدم اصلا باورم نمیشد...

لبخندی زدم حالا هرکس دیگه بود میخواست کلی از برنامه های درسش بگه و فیس و افاده بیاد ولی هم کیانا هم کمند جفتشون خاکی بودن همینشون منو اسیر کرده بود.

کسرا و بابا به نوبت وضو گرفتن و رفتن که نماز بخونن... نادین هم از موقعیت استفاده کرد و کنارم نشست وگفت: چی میگفتین؟

اخی داداشی ندید بدید من...

خندیدم وگفتم: با کی با کسرا؟

نادین اخم کرد وگفت: با کمند خانم...

- اووو چه خانمی هم به ریش این بنده خدا میبندی...

نادین بشکونی از پهلو گرفت وگفت: خودتو لوس نکن خواهر بدجنس... تو خواهری...

با خنده گفتم: میگی چیکار کنم؟

نادین: یه صحبتی یه مزه ی دهن فهمیدنی چیزی...

-فعلا که داره میاد با شما کار کنه ... خودت مگه مردی؟

نادین: اخه اینقدر یهویی برم فردا پرسم ضایع نیست؟

-نادین؟؟؟؟ تو که تو این کار استاد بودی پس چی شد؟

نادین خندید و گفت: به جون یه دونه خواهرم اصلا جلوش لال لالم...

این بار من از شیکم نداشته اش یه بشکون گرفتمو گفتم: مرض... جون منو

قسم نخور...

نادین: خواهری یه کاری واسم میکنی؟

-هوم؟

نادین: ببین نامزد اینا داره یا نه...

-نداره ... خودم قبلش رفتم سوالاتمو پرسیدم نه نامزد نه دوست پسر...

مامانشم خیلی اصرار داره ازدواج کنه ولی خودش میگه فعلا قصدشو ندارم.

نادین عین شکست خورده ها گفت: نداره؟

-خب شاید مورد دل بخواشو پیدا کنه داشته باشه...

نادین پوفی کشید و سرشو عین موش مرده ها پایین انداخت.

کسرا وارد حال شد، با کف دست به سرشونه ی نادین چند ضربه زد وگفت:

جا خواستیم جا نشین نخواستیم...

نادین با غرغر به من اشاره کرد و گفت: حالا تحفه هم نیستا...

کسرا خواست چیزی بگه که خودم پیش دستی کردم وگفتم: ادم برادری مثل

تو داشته باشه نیاز به دشمن نداره که...

جمع داشت میخندید که کسرا گفت: نادین جون فکر عاقبتت باش... من
که میدونم پس فردا کارت به نیاز میفته ...

و با چشمک نامحسوسی به کمند اشاره کرد.

نادین عین فتر از جاش پرید وگفت: بفرما اقا کسرا ... من روزمین میشینم...
کسرا خندید و کنار من نشست وگفت: حالا پاشو برو چند چایی هم بریز...
با این حرفش جمعمون خندید و نادین هم جدی جدی رفت که چایی
بیاره...

وقتی با سینی چایی جلوی کمند خم شد، جفتشون از خجالت سرخ و
سفید شدن... یعنی مزه ی دهن کمند و هم قشنگ فهمیدم...

کسرا زیر گوشم گفت: نادینم از دست رفت...

و با این حرفش که نشون از فهمیدن اینکه کمند هم از نادین خوشش میاد و
زن و شوهر داشتیم به یه چیز فکر میکردیم بلند زدم زیر خنده درحالی که
جمع ساکت بود و همه با تعجب به من نگاه کردن ... در جواب تمام چی
شده های مامان و بابا فقط سری تکون دادم و تو دلم ریز ریز خندیدم!

ساعت نزدیک دوازده بود که رسیدیم خونه ... البته ر سما با فصاحت چون
ماشین سر کوچه خاموش شد و من و کسرا دوتایی داشتیم ماشین و تو
سربالایی کوچه هول میدادیم تا در خونه ...

حین نفس نفس زدن هامون هم درمورد نادین و ضایع بازی هاش واژدواجش
حرف میزدیم.

کسرا هم میگفت دختره خیلی خوبه و نادین هم کلا خوبه و ازدواج نادین برایش مهیج بود.

با دیدن چراغ های روشن خونه، کسرا نفس راحتی کشید... لبخندی زد و گفت: بالاخره رسیدیم...

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو شونه انداختم و به سمت در ورودی دویدم
...

خم شدم تا سنگگ کفشمو باز کنم که با دیدن یه جفت کفش زنونه و کفشهای بچگونه و دخترونه، با ترس به جاکفشی نگاه کردم. کفش های مردونه ...

کفشها مال هانیه و هدیه بودن... یه قدم عقب رفتم... که از پشت خوردم به کسرا...

کسرا با تعجب گفت: یخ کردی که ... چرا زرفتی تو؟

کسرا اهسته گفت: چرا رنگت پریده؟

با اینکه شاید یک ماه از اون همه ماجرا میگذشت و سه هفته ی تمام داشتم از کسرا و وجود و حضورش کنار خودم لذت میبردم، ولی من همش یا کاب* و* سشو میدیدم یا حتی با یاداوریش دچار ترس و وحشت میشدم...

کسرا هم متوجه کفش ها شد و دستمو گرفت ... با هم وارد خونه شدیم. با حضور هانیه لبمو گزیدم. با چشم دنبال شوهرش بودم که چشمم به یه جفت چشم مردونه و عصبی افتاد.

نگاه حسین یه لرز بدی به جونم مینداخت.

با ورود ما خونه به طرز عجیبی ساکت شد هرچند که انگار قبلش هم همه جا پر از سکوت بود.

مونس جون با چشم گریون به من و کسرا نگاهی کرد و شیما هم روی مبلی مچاله شده بود.

هانیه هم کنار یلدا نشستته بود و اقا حسین هم یه گوشه ایستاده بود و زل زل به من و کسرا نگاه میکرد.

کسرا از روی ادب ناچاراً سلام کرد و منم به تبعیت از کسرا سلام کردم. کسرا با حفظ صورت جدی و اخمش کت‌شو درآورد و دست منو محکم تر گرفت.

هدیه روی مبلی خوابیده بود... هانیه سرش پایین بود و موهاش ریخته بود تصویرتش...

کسرا کمی سر جاش جا به جا شد... مونس جون هنوز اروم اروم گریه میکرد. جو خونه یه جوری بود هر آن منتظر بودم از یه سوراخ سنبه ای اقا مهدی دریاد!

کسرا سینه سپر کرده بود... حدس می‌زدم امدادگی هرگونه بحث و دعوایی رو به خودش میده...

هدیه غلٹی زد و نزدیک بود از روی مبل پرت بشه پایین که هانیه به سختی از جاش بلند شد و کمی عقب تر کشیدش...

موهاش که کنار رفت با یه صورت له شده مواجه شدم... یه صورت که هیچ شباهتی به صورت یه زن نداشت... یه صورت پر از زخم و ل*خ*ته های خون و کبودی و تورم...

به کسرا نگاه کردم که بهت زده تر از من داشت به هانیه که دولا دولا راه
میرفت زل زده بود...

بجز سکوتی که تو فضا حاکم بود صدای خر خر هانیه که انگار نفس
کشیدن و اشش سخت بود.

کسرا دستمو ول کرد...

یه قدم سر جاش جا به جا شد.

به دیوار تکیه دادم... کسرا اروم از جا کنده شد و به سمت هانیه رفت ...

فهمیدن خیلی چیزها از سکوت و بغض ادم ها کار مشکلی نیست...

کسرا هانیه رو ب*غ*ل کرد و هانیه های های زیر گریه زد.

فقط داشتم به منظره ی رو به روم نگاه میکردم... به یه زن درمونده ... نه

خواهر شوهری که مثل عقرب زیر فرش بودنش ورد زبون عروس هاست...

داشتم به یکی از جنس خودم که تو اوج بدبختی بود نگاه میکردم...

به یکی که هیچ کاری نمیتونستم برای بهتر شدن وضعش انجام بدم ...

صدای ناله های هانیه تو هق هقش بلند شد، داشت نفرین میکرد ...

میدونستم مخاطب خاص نفرین هاش کیه ...

میدونستم علت این کبودی هاش چیه ...

هانیه هق هق میکرد و هممون در سکوت داشتیم نگاه میکردیم بدون اینکه

کاری از دستمون بریاد! بدون اینکه مرهم باشید ... بدون اینکه ضمادی

برای زخم های جسم و دلش باشیم.

هانیه از کسرا فاصله گرفت و به سختی روی مبل نشست... پست فطرت یه جای سالم روی صورتش نذاشته بود...

حس میکردم وقتی اشک میریزه زخماش از شوری اشکهاش میسوزه...! حس میکردم میتونم همراه با هاش درد بکشم ... حس میکردم زخمای خودمم داره سر باز میکنه و میسوزه.

هانیه با بغض گفت: همینو میخواستی داداش؟ آره؟ الان خوشحالی؟ خیالت راحت؟ یه کلمه تو این سه هفته نپرسیدی خواهرت مرد یا نه ... رفتی سی خودت ... زخم زدی ... از یاد بردی... خیالت راحت؟؟؟ آره؟؟؟ کسرا کنارش نشسته بود و چیزی نمیگفت...

هانیه اهی از روی درد کشید و گفت: همینو میخواستی محمد کسرا مگه نه؟ بدبختی خواهرتو نشون این عفریته بدی... الان راضی ای؟ خوشبختی؟ کسرا سری تکون داد و گفت: هانیه...

هانیه با جیغ گفت: هانیه مرد... هانیه دق کرد ... اون کثافت و انداختی به جون من واسه ی رضای کی محمد؟ واسه ی رضای کی؟ واسه ی این ملعون چشم سفید؟؟؟

کسرا پوفی کرد و بلند شد و گفت: هانیه حالت خوش نیست داری چرند میگی...

هانیه با گریه گفت: من چرند میگم؟ من حالم خوش نیست؟ بچه ی طفل معصومم و به باد کتک گرفت ... منو اش و لاش کرد... حالا من چرند میگم؟ سه هفته است اب خوش از گلوم پایین نرفته ... من چرند میگم؟ بی شرف بی دین و ایمون ... یه غریبه رو دیدی همه رو انداختی به جون هم ...

مونس چون اهسته گفت: هانیه نصف شبی ابروداری که نمیکنی هیچ...
تازه ... لا اله الا الله...

به دیوار تکیه زدم .

حالش خوب نبود... یعنی بی شتر امیدوار بودم که حالش خوب نباشه و این
حرفاشو از رو ناخوشی زده باشه!

حسین با همون لحن چاله میدونی و کوچه بازاریش گفت: مگه دروغ میگه
مادر... این وضع دخترت ... داری دخترتو به کی میفروشی؟

مونس چون دیگه کنترلشو از دست داد و از جاش بلند شد و گفت: حسین
نبینم خاله زنک بازی دربیاری... مردونگی داشته باش... تو رو چه دخالت
به بحث خواهر شوهر و عروس؟ تو چه کاره ای امشب مجلس دستت
گرفتی؟

حسین با بهت گفت: خوبه مادر... تو هم طرف اینو گرفتی...

کسرا هم بلند شد و گفت: این و به درخت میگن حسین... زن من اسم داره
... نیاز... خانم!!!

حسین پوزخندی زد و گفت: بخاطر همین نیاز خانم جلوم درمیای داداش؟
کسرا هم نفسش فوت کرد و گفت: بخاطر نیاز خانم جلوهر کس و ناکسی
درمیام...

حسین: ما رو ناکس میدونی؟ بیا مونس خانم پسر شیرپاک خورده اتو
تحویل بگیر...

کسرا: ربطش نده به مادر...

حسین: نمیینمت محمد ...

کسرا: منم تورو نمیینم حسین ... خیلی وقته نمیینمت ...

مونس جون پوفی کرد و به اشپزخونه رفت و گفت: بجای مجادله و بحث بشینین فکراتونورو هم بریزین ... یه راهی چاهی پیدا کنین ... فقط بلدین بیفتین به جون هم ... نمیشناختمتون میگفتم از ازل به خون هم تشنه بودین! حسین بادی به گلوش انداخت وگفت: باعث و بانیش کیه مادر؟ کی تازه وارد شده؟ غریبه میون ما شده ... ری سمون و صل و قطع کرده ... هان؟ تو قضاوت کن ...

کسرا با حرص گفت: داداش بزرگتری تو خودت حفظ کن!

حسین دست به کمر شد وگفت: نکنم چه غلطی میخوای بکنی جوجه؟ زن گرفتی دم که درنیوردی؟!!!

کسرا پوفی کرد و گفت: وقتی از هیچی خبر نداری ...

حسین میون حرفش پرید و گفت: بیا چیزی که من میینم صورت دربو داغونه این خواهرمه ...

کسرا خندید و گفت: تو دلسوز خواهی؟!!!

حسین: نه تو دلسوزی که اونطور جهنم درست کردی رفتی پشت سرتم نگاه نکردی ...

کسرا: تو مگه نگاه میکنی؟؟؟

حسین انگشتشو تهدید امیز بالا آورد وگفت: محمد میزنم تا ...

دستمو جلوی دهنم نگه داشتم تا حق هقمو تو گلوم نگه دارم.

تا اونجا که ممکن بود تو دیوار فرو رفته بودم.

نبض و پرش های کسرا رو میدیدم... خواستم از جام جم بخورم اما انگار خشک شده بودم.

کسرا با حرص گفت: تو نگران خواهرتی؟ تو نگرانش بودی که پارسال داشت دق میکرد یه زنگ نزدی... تو به فکر خانواده ای که هفت بابا تازه یادت افتاد از خوش گذرونی های ترکیه بگذری برگردی... تو به فکر برادر و خواهرتی... اصلا میدونی فاطمه کلاس چنده؟؟؟ دو روز نتونستی خونه ی خودت نگهش داری... تو چه میفهمی خانواده چیه... یه سال بی بابا شدیم خدا سایه مادرو کم نکنه... کی بود میگفت بفرستیمش سالمندان... چنان بزرگتری میکنی هرکی ندونه فکر میکنه چه خبره... چه قدر تو فکری، چقدر به فکری!...

حسین دستی به سرش کشید و گفت: نه... تو به فکری... تویی که همه بار مسئولیت خونه رو دوشسته... مفت میخوری میخوابی... فکر کردی حالیم نیست؟ از حقوق بابا و مامان و سود مغازه خرج میکنی؟

کسرا: تو چی... از کی زدی و بردی که خشت خشت خونه رو، رو هم بنا کردی؟ تو دلسوز خواهری واسه ی مهدی کار جور میکردی که هانیه نره کلفتی - پرستاری... یادت رفته؟ یا یادت بیارم...

هانیه با بغض و صدای خش داری گفت: خجالت بکش محمد... جلوی غریبه...

کسرا: غریبه نداریم... اگر منظورت یلداخانمه که همه چیز و بهتر از من تو میدونه...

حسین به کسرا حمله کرد و یقه اش و گرفت و گفت: حرف دهنتو بفهم
محمد... با زن من درست صحبت کن...

کسرا با کف دستهایش روی ساعد های اقا حسین زد و دستهای برادرشو پس
زد و گفت: تو چرا با زن من درست صحبت نمیکنی؟ تو چرا هرچی از دهن
درمیاد بار ما میکنی؟ اصلا نمیدونی جریان چیه چرا دهنتو باز میکنی؟
مونس جون با اشاره رو به شیما که بهت زده ای ستاده بود گفت: هدیه رو ببر
بالا...

شیما به خودش تکونی داد و با بی میلی هدیه رو ب*غ*ل زد و از پله ها بالا
رفت.

هانیه دستمالی برداشت و رو خونریزی گوشه ی لبش گذاشت و گفت: این
همه بدبختی کشیدیم... رسوایی به بار اومد صدام در نیومد جلو در و
همسایه ابرو داری کردیم... سگ هفت پشت غریبه میرزه به تو محمد...
خدا الهی به این شب عزیز داغی که رو دلمه به دلت بنشونه ... الهی خیر
نبینی که من و این بچه رو اواره کردی...

کسرا با حرص گفت: شوهر تو بده تقصیر منه؟ ذاتش خرابه تقصیر منه؟
هانیه با هق هق گفت: داشتم خوش و خرم زندگیمو میکردم یه سال بود ادم
شده بود... توبه کرده بود... اعتیادشو گذاشته بود کنار... دوباره انداختیش
به جون من که چی؟ سیاه بختیمو ببینی؟

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: من کردم؟ من خوشی تو گرفتم؟ شماها فقط
به فکر خودتونین؟ همتون دوره کردین... دِ اخه بدونین چی شده بعد سر
ببرین...

هانیه: چی شده؟ مهدی یه تیکه به نیاز پرونده به تریش قبای خانم برخورد
... بخاطر همین یه کلمه حرف او مده با پیاز داغ گذاشته کف دست تو... تو
هم افتادی به جون مهدی و زندگی من...
ماتم برد.

خشکم زد...

گیج و مبهوت فقط زل زدم به هانیه...

به صورت کبود و پر از زخم و چنگش...

به کسراکه خسته فقط پلکهای سرخشو یه لحظه رو هم گذاشت.

نفسم بالا نمیومد...

کسرا زیر لب لا اله الا اللهی گفت و دستشو فرو کرد تو موهاش.

انگشتا شو مشت کرد... موها شو کشید سر پنجه ها و انگشتاش از فشار
سفید شده بود...

نفسشو پرصدا خالی کرد.

بعد از چند لحظه حرص به پیشونی خودش کوبید و با یه صدای از ته چاه
گفت: اخه به تو چی بگم زن بی عقل!... و صدا شو بالا برد و داد زد: اخه به
تو چی بگم؟ تو مادری؟ همسری؟ زنی داری؟؟؟ تو شوهر خودتم
نمیشنا سی؟ اینقدر بدبختی که حرف اون معتاد حروم زاده رو باور میکنی؟
به خاطر یه کلمه حرف... هانیه... میخواستم بکشمش... فکر این
بچتو کردم نذاشتم یتیم بشه!... گفتم بابا بالا سرش باشه... تو مرد بالا سرت
باشه اون نامرد حروم زاده که اخه... اخه احمق... یه کلمه حرف بود که

بچه سقط کرد؟ بخاطر یه کلمه است که نفسش گرفت تا صبح بهش
اکسیژن دادن... بخاطر یه کلمه حرف بود که سه هفته است خواب نداره؟؟؟
بخاطر یه کلمه حرف تن و بدنش اش و لاش شده...؟ کبودی هاش هنوز
هست ...

و با عربده گفت: ب_____خ_____ا_____ط_____ر_____ی_____ه_____ه
ک_____ل_____م_____ه_____ح_____ر_____ف_____؟؟؟

مونس چون با یه لیوان اب به سمت کسرا اومد و گفت: محمد مادر ... سکت
میکنی...

کسرا دو دستی سرش و محکم نگه داشت ...

هیچ متوجه اشکهام که کل صورتمو خیس کرده بودن نبودم...

کسرا کبود شده بود ... از اون روزی که همه چیو فهمیده بود هم بدتر...
شاید اون روز یه غریبه رو داشت مجازات میکرد اما اینا اعضای خانواده
اش... همه ی کس و کارش اینطور جلوش دراومدن!

کسرا به ستون تکیه داد و رو به حسین که بهت زده و حیرون معطل مونده بود
گفت: اینی که تو صدداش میکنی این ... از ترس تنها خونه نمیبینه ... اینی
که تو صدداش میکنی این ... از سایه اشم میترسه، جرات نداره تا سرکوچه
قدم برداره... اینی که تو صدداش میکنی این... فهمیده که تو برادر نیستی...
حمایت گر نیستی... اینی که تو صدداش میکنی این، حامله بود ... بچمون
مرد ... بخشید ... صدداش در نیومد ... !!! این زن مننه ... نیاز مننه ... همسر
مننه ... اگر مغز داری توش فرو کن ... بهش بالاتر از گل بگی انگار به من
گفتی... نه برادریتمو میخوام... نه حمایتتو ... نه خواهری تو رو ... هرچی

میخواین بگین به من بگین... به زن من حق ندارین حرف بزنین وگرنه
نمیبخشمتون!!! والسلام ...

کسرا به سمت من داشت میومد که انگار سرش گیج رفت و اگر نرده ی پله
ها رو نمیگرفت نقش زمین میشد!

جلوی من سرشو انداخته بود پایین ...

دستشو اروم برد سمت چپ سینه اش...

حس کردم دارم جون میدم.

با نفس نفس همون جاسرجاش ایستاده بود .

پلکام از حجم اشک سنگین بود . اونقدر بی صدا حق هق کرده بودم که گلوم
درد میکرد.

قلبم انگار نمیزد... کسرا سینشو فشار میداد. کبود شده بود.

با ترس از جام کنده شدم ...

بی محبتی و بی وجدانی حسین و هانیه رو که بی تفاوت به بدن خم شده ی

کسرا نگاه میکردن میدیدم... جلورفتم... فقط صدای هق هق من تو فضا

پیچیده بود ... دست زیر بازوی کسرا انداختم.

نگام کرد...

زیرچشماش کی اینطور کبود شده وگود شده بود؟

از حرص و عصبانیت مردمک عسلیش دیگه توی خون مدفون شده بود ...

بهم نگاه کرد نفساش تند و داغ بود ...

با اینکه وزن خودمم روش بود ولی کشون کشون دوتایی بالا رفتیم... کسرا رو مجبور کردم دراز بکشه... لباس هاش و خودم عوض کردم... جوراب هاشو دراوردم... لیوان کنار پاتختی و برداشتم... نمیخواستم به طبقه ی پایین برم از روشویی توشو پر اب سرد کردم و مسکن اوردم. به خوردش دادم... لبهاشوب* و*سیدم... کنارش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم. تو حال خودش نبود و درکش میکردم... عصبی بود و نفسهاش زخم خورده و بی تاب از سینه اش بیرون میومدن...

بهش نگاه میکردم و فکر میکردم کسرا چندمین مردیه که اینطور بخاطر همسرش جلوی خانواده اش می ایسته؟!!!!

لباش نیمه باز و خشک بود و هنوز تند تند از روی حرص نفسشو توفضا خالی میکرد...

اون برای من به این روز افتاده بود؟

بخاطر زنش... نیازش... بخاطر همسرش... بخاطر مادر بچه ای که من میخواستم سقطش کنم اینطور پشت من دراومده بود؟ اینطور حمایت گر... اینطور...

من با چه رویی توچشماش نگاه کنم...

این عشق بود؟ محبت بود؟ دوست داشتن بود؟

در لفافه ی دوست دارم بیان نمیشد... در پشت و پستوی عاشقتم و مهر بونم و عزیزم بیان نمیشد...

این حمایت از چی بود ... از کجا نشأت میگرفت؟ از کجا اینطور قاطع من
رو پشتیبانی میکرد... همیشه همینطور میموند؟ میخواست بگه تورسم
عاشقی من حرف اول و میزنم.

امشب با من چه کار کرد کسرا؟

کسرای که من میخواستم ازش دل زده بشم... کسرای که من با چه رویی
میگفتم ازش ناراضی ام...

کسرای که بخاطر من... نیازش... زنش... تو روی خانواده اش می ایسته تا
احترام منو نگه داره...

این نهایت عشق بود...

نهایت صداقت بود...

نهایت دوستت دارم بود...

این غریزه نبود که کنترلش از دستش خارج باشه و تو عالم م*س*تی از
ش*ه*و*ت بهم بگه دوست دارم...

این خود دوست داشتن بود... بخاطر من...! فقط من... نه بخاطر جسمم...

نه بخاطر هیچ چیز دیگه... فقط بخاطر من... خود من... شخص من

...شخصیت من... منش من... بخاطر من... این حرفها رو زد...

اینطوری جلوی همه ایستاد...

من کی ام؟

یه زنی که بلد نیست با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنه؟

یه زنی که تازه زن شده و از زنونگی فقط برجستگی های بدن خودشو میبینه؟

یه زنی که همسر بودن رو فقط تو معاشقه های اخر شب میبینه؟

خدایا ... من رو دست خوردم؟

من فکر میکردم فقط منم که عاشق کسرام... اون که واسه من سنگ تموم

گذاشت... خدایا من دیگه چی از زندگی میخوام!!!!

خدایا بخاطر این خوشبختی ازت ممنونم...

به اندازه ی تمام نارومی های این مدت اروم بودم...

به اندازه ی تمام لحظه های بغض دارم امشب ازته دلم لبخند میزد... کسرا

منو بخاطر این خودخواهی ببخش... ولی از تو ممنونم بخاطر این همه

رضایت و آرامش و احترامی که الان بهم دادی!

نفس عمیقی کشید... انگار اروم شده بود... انگار تک تک فکرهای منو

خونده بود!

غلتي زد و رو به روم قرار گرفت.

درحالی که دستشو توی موهام فرستاد... نی نی چشمای تب دارشو تو نگام

انداخت...

مثل هربار که چشماش تو تاریکی بیشتر خود شو نشون میداد... مثل هربار

که من تشنه و تشنه تر میشدم...

لبخند تلخی زد وگفت: بخاطر امشب متاسفم.....

انگشتم و گذاشتم رو لبشو گفتم: هیس... من تو رو دارم...

خم شد پیشونیمو ب* و* سید...

سر مو زیرگلو وسینه اش قایم کردم و خودمو چسبوندم بهش... از گرماش ...

از نفسهایش... از تپش های قلبش... سیرمونی نداشتم...

وقتی خفه زمزمه میکرد زیر گوشم: دوست دارم ...

شاید بعد از مدت ها منم از عمق وجودم بهش گفتم: منم دوست دارم... و تو دلم ادامه دادم: خیلی بیشتر از خیلی... خیلی بیشتر از همیشه... انگار تازه بار اولمه که احساس تنهایی نمیکنم... انگار اولین باره که یکی و دارم اینقدر، قدر و محکمه که بهش تکیه کنم... انگار اولین باره که معنای کسی رو داشتن و میفهمم... کسی روداری... یه "تو" داری... که وقتی داریش به دنیا بگی بیخیال... یا بگی آهای دنیا تو که اینقدر بد ذاتی... آهای زندگی که ارث باباتو ازم طلب داری... من یه "تو" دارم که نمیتونی ازم بگیری... من یه "تو" دارم که همه ی دنیا مه... همه ی زندگی مه... همه ی لحظه هامو باهاش تقسیم میکنم...

یه فشار محکم بهم داد... شاید خواست از داشتن من مطمئن بشه... یه لحظه حس کردم ذهنشو میتونم بخونم، انگار هیچ پرده ای بینمون نبود و من میتونستم درونشو ببینم... ذهنشو بخونم... از فکرش با خبر بشم و فکرمو دریابه!... شاید اونم دلش خوش بود به داشتن یه تو... مثل من... من کسرا رو داشتم و کسرا منو...

یه روزی من به خاطر کسرا تو روی خانواده ام ایستادم... یه روزی من بخاطر خانواده ام، بخاطر لحن و حرف کسرا، اونو تو سیزده روز بیخبری گذاشتم والان کسرا بخاطر من جلوی خانواده اش ایستاد... کارکدومون درست بود؟ نمیدونم... هرچی که بود... امشب برام یکی از تلخ ترین و در عین حال شیرین ترین شبهای زندگی بود...

انگار تمام امیدمون به خودمون بود...

انگار تازه داشتیم معنی همراه بودن و همسر بودن و برای هم بودن و میفهمیدیم...

نفس عمیقی کشیدم... لبام تو عمق کامش گم شد و بعد یک برهنگی داغ بود... و آرامشی که شاید تن خسته و پر بغض من بود که باید به اون هدیه میکرد. شاید این جسم و روح من بود که میتونست برای زخم هاش مرهم باشه... التیام باشه... شاید برای زخم های جفتمون!

این یه تجربه ی جدید بود... یا شاید باید اعتراف میکردم که چنین چیزی هیچ وقت تو رویام نبود...

حتی حالا که تو زندگی با کسرا بُر خوردم هم وقتی به رویاهایی که داشتم فکر میکنم مبینم اخر رویاهام همش یک نواخت و تکراریه... این زندگی منه... زندگی ما... فقط مال ما دوتاست!

شاید این عمق معنای زندگی بود که باید تو این شب... تو اغوش کسرا میفهمیدم!

فصل بیست و سوم:

با صدای کسرا که داشت موهامو نوازش میکرد از خواب بیدار شدم. از حالت چشمه‌هاش و سرحالش فهمیدم که بازم بعد از نماز صبح نخوابیده... کش وقوسی اومدم و گفتم: اممم... ساعت چنده؟

کسرا گونموب* و* سید وگفت: شیشه عزیزم...

دستموزیر بالش فرستادم و پتورو با چونم زیرگردنم سفت چسبوندم و گفتم: فقط پنج دقیقه...

کسرا روی گوشوموب*و*سید وگفت: مگه شما ازمون نداری همسر عزیزم؟ هان؟ پاشو خوشگله... پاشو پاشو خوابالو... و دست برد زیر پتو و دستمو گرفتم و گفتم: پاشو خانم... پاشو یا علی...

و دستمو کشید و مجبورم کرد رو تخت بشینم...

یعنی به غلط کردن افتاده بودم، موندم چطوری یادش بود من ازمون دارم... از اتاق بیرون رفت و منم خواب الو خواب الو مسواک زدم و آماده شدم، نایلون کارت و مداد و پاک کنمو برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.

کسرا برام شیرعسل آماده کرده بود.

پشت میز نشستم و سرمو رو میز گذاشتم... کسرا لقمه درست کرد و

چسبوند به لبام وگفت: برات کیک و شیرم گرفتم سر ازمون بخوری...

داشتم چرت میزدم که یه فشاری به لقمه داد و مجبور شدم تو عالم هیروت

دهنمو باز کنم تا اون جسم سخت و چرب و تو دهنم بفرستم بلکه کسرا

دست از سرم برداره...

لقمه ی خامه عسل تو دهنم بود و بزاقای دهنم مشغول تجزیه و تحلیل

طعمش بودن که لقمه ی دوم دوباره چسبید به لبام...

از دست کسرا کفری شدم و با دهن پر گفتم: هنوز نخوردمش...

کسرا جدی گفت: عزیزم درست بشین... الان خفه میشی خب...

-اصلا نمیخوام ازمون بدم...

کسرا خندید و گفت: پاشو دختره ی تنبل هپلی... پاشو ببینم...

ولقمه ی سوم و چهارم و تو نعلبکی جلوم گذاشت و گفت: من برم ماشین و روشن کنم گرم بشه...

از جام بلند شدم و کسرا با تشر گفت: نخوریشون نه من نه تو... ضعف میگیرت...

از حرف ولحنش خندم گرفت ولی دیگه بیشتر از سه تا ازگلوم پایین نمیرفت. شیرمو سر کشیدم که در اتاق باز شد مونس جون کورمال کورمال بیرون اومد و گفت: چی شده مادر؟

-هیچی مونس جون دارم میرم ازمون ارشد... دعام کنین... او مدم بگم خداحافظ که مونس جون گفت: صبر کن...

هشیار شده بود و تندی رفت تو اتاقش و باقران برگشت...

با خنده گفتم: نمیخواد مونس جون...

مونس جون لبشو گزید و گفت: نگو دختر... و در حال خوندن ایه الکرسی گفت: خدا پشت و پناهت دخترم... موفق باشی... ایشالا رو سفیدمون کنی...

با دل و جون مونس جون و ب*ع*ل کردم و گفتم: پس دعام کنین ها...

مونس جون ب*و*سیدتم و گفت: حتما... باب الحوائج کمکت کنه به سلامت دخترم.

دیگه خواب از سرم پریده بود هرچند اگر رخت خوابمو بهم میدادن باز میرفتم و میخوابیدم. کنار کسرا تو ماشین نشستم که خمیازه ام گرفت... نه یکی نه دو تا... سه تا به فاصله ی یک دقیقه...

کسرا خندید و گفت: سر ازمون خوابت نره؟

با اخم گفتم: وقتی تا ساعت دو صبح از من کار میکشی همین میشه...
کسرا زبونشو بامزه گزید و گفت: تو هم که چقدر از این کار خسته میشی
بدت میاد... تقصیر منه گفتم استرس داری، یادت بره... اروم بشی...
با غرغر گفتم: تا ساعت دو؟ پشتکارت منو مرده!!!
کسرا غش غش خندید و گفت: به جون نیاز ساعت یک و چهل دقیقه بود
...

با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: خیلی بدی... نامرد...
کسرا چشمک شیطونی زد و گفت: یه نامرد عاشق!
خندیدم و دیگه خواب الودگیم به کل یادم رفت.
با دیدن سر در دانشگاه و غلغله‌ی جلوش دوباره استرس افتاد به جونم. با
اینکه چندان هم آمادگی نداشتم ولی خب بدمم نمیومد قبول بشم...
نفس عمیقی کشیدم... کسرا برام ایه الکرسی میخوند... شیر و کیک و آب
معدنی که گرفته بود خنده داشت... با این حال از اینکه بیشتر از من استرس
داشت هم خندم گرفته بود هم استرس منو مضاعف میکرد.
به هر حال با باز شدن درهای ورودی جمعیت به داخل هجوم بردن... خیلی
ها تنها بودن، خیلی ها با پدر و خانواده... از اینکه کسرا منو آورده بود و
اینطوری حمایتم میکرد حتی گفت که تا انتهای ازمون اینجاست و دعایم
میکنه...

برای اولین بار از این همه اعتقادش غرق لذت شدم! حضورش به شدت
دلگرم کننده بود... دستی تکون داد و منم با نام و یاد خدا داخل شدم!

بعد از چهار ساعت سرو کله زدن با سوالا ، تازه عزای عصر و گرفتم که یه کنکور هم عصر داشتم.

پوفی کردم ... شیرکاکائویی که کسرا خریده بود و خوردم... همیشه عادت داشتم تا اخر ساعت امتحان بشینم، چه بلد با شم چه نبا شم... به هر حال وقت تموم شده بود و با کتک میخواستن برگه رو ازم بگیرن ... برگه هم که انگار ارث باباهاشونه ... گوشیمو تحویل گرفتم... هرچی که بود و نبود انگار یه باری از رو دوش من برداشته شد حتی فکرشم خستم میکرد ... عصر هم که کنکور دومو میدادم یه نفس راحت میکشیدم نتیجه اش زیادم مهم نبود بهر حال... تا گوشیمو روشن کردم با سیل عظیمی از پیام ها رو به روشدم...

رضا و فرزاد و ساناز...

وای به هیچ کدومشون نگفته بودم امروز نمیتونم شرکت پیام...

فوری به ساناز قضیه رو گفتم و ازش خواهش کردم یه جوری ماست مالیش کنه ... چون رضا که کارم نداشت اون اب* و* سوفیان چندش زارع نام مطمئن بودم کارد میزدی خونش نمیومد.

اونم یه جورایی بگیر بگیر داشت ... یه موقع خوب بود یه موقع نبود . کلا ویری ویری...

کسرا به در ماشین تکیه داده بود و با چشم داشت دنبال من میگشت... جلو رفتم و با خنده گفتم: سلام ...

خندید و کش دار گفت: به به ... سلام خاز...م.... زدی تو گوش رتبه ی یک دیگه؟

با خنده گفتم: اصلا گذاشتن کنار واسم... کسرا در و برام باز کرد و سوار شدیم... داشت از سطح سوالات میپرسید و سعی میکرد ماشین و روشن کنه بازاین لکنته خراب شده بود...

با غر گفتم: اینقدری که خرج تعمیرش میکنی تا الان سه تا ماشین نو میخریدیم...

کسرا خندید و گفت: اووو ... سه تا؟

-اره دیگه ... یکی من ... یکی تو... یکی هم...

کسرا: یکی هم چی؟

-حالا همون دو تا ...

بالاخره ماشین روشن شد و کسرا راه افتاد سمت خونه...

دنده رو عوض کرد و گفت: نیاز چند درصد احتمال میدی ازاد قبول بشی؟

کش و قوسی اوادم و گفتم: ۸۰... چطور؟

کسرا: اگر قبول بشی مصری که بری؟

-خب اره ... چرا پرسیدی؟

کسرا لبخندی زد ... هرچند که تصنعی بودنش برام م. شهود بود اما به روی

خودم نیاوردم و گفتم: همینطوری پرسیدم.

شونه هامو بالا انداختم... رسیدیم خونه ... مونس جون داشت اشپزی

میکرد... با خستگی به اتاق رفتم تا یه چرتی بزنم و برای ساعت سه آماده

باشم...

سرم به بالش نرسیده بود که ساناز زنگ زد و کلی غیبت اب* و* سوفیان و کرد... بعد هم گفت که طنناز از تایلندبرگشته و به خون من تشنه است که عروسیش نرفتم...

تماس و که قطع کردم مامانم زنگ زد حال احوال... و از نادین و این ماجرای عاشق شدن و ساکت شدن و تو خودش رفتنهاش گفت وگفت وگفت که داشت مخم سوت میکشید... از نوید که دیشب دل درد داشت و نادین که لب به غذا نمیزنه و... خودش احساس افسردگی میکنه بس که خونه نشسته ...

تا ساعت یک و نیم فقط داشتم به درد و دلای مامان گوش میدادم. یه ربع به دو بود که تلفن و رضایت داد قطع کنه و کسرا هم در و باز کرد وگفت: بیا نهار بعدم آماده شو بریم...

طفلك بخاطر من امروز شو کلا مرخصی گرفته بود.

بارخوت و خستگی از جام بلند شدم... یکی نیست به من بگه نونت کمه ابت کمه ارشد قبول شدنت چه صیغه ایه؟؟؟

بعد از دومین از مونم که عملی بود ساعت هفت به خونه برگشتیم... با دیدن یه عالمه کفش جلوی در خونه تقریبا میخواستم بیهوش بشم... با ناله گفتم: کسرا مهمون داریم؟

کسرا هم که بدتر از من خسته بود دستی به پیشونیش کشید وگفت: فکر کنم...

و کفشهایی که جلوی پادری پخش و پلا بودن رو جفت کرد و وارد خونه شدیم... صدای جیغ و گریه ی یه بچه تو خونه پیچیده بود.

با دیدن زهرا و پدرام و دایی و زن دایی کسرا ابرو هامو بالا دادم... با گاردی که فقط جلوی زهرا میگرفتم جلو رفتم و از روی اجبار با هاش روب* و* سی کردم.

کسرا و پدرام و داییش باهم سلام علیک کردن پسر زهرا هم که بزرگ شده بود و کلی جیغ و داد میکرد و میخواست کل موزهای داخل ظرف میوه رو بکنه تو دهنش...

اجازه خواستم تا به اتاقمون برم و لباسمو عوض کنم... کسرا که با همون پیرهن زرشکی و شلوار مشکی پیش پدرام نشست و توضیح داد که من کنکور داشتم.

فوری یه دوش سر سری گرفتم و سعی کردم موهامو خشک نگه دارم همین بوی تنم میرفت کفایت میکرد.

درکمد و باز کردم... چه اصراری داشتم جلوی زهرا از زهرا بهتر باشم!!! یه شلوار شیری برداشتم و یه تونیک طوسی که دور یقه و استین هاش شیری بود رو باهاش ست کردم... صندلهای سفیدمو پام کردم و موهامو ساده با یه گل سر پشت سرم بستم.

یه ارایش ملایم کردم و عطر زدم و به طبقه ی پایین رفتم.

زهرا با دیدن من به احترام من نیم خیز شد.

هیچ محلش ندا شتم و به اسپزخونه رفتم... مونس جون تدارک شام رو هم دیده بود... انگار شیما رو به کار گرفته بود و با گفتن توخسته ای مادر منو به حال فرستاد.

زهرا بهم لبخندی زد اما بی جواب گذاشتمش و به تلویزیون خیره شدم.
زهرا برام یه موجود گوشت تلخ و تفلون و چندش بود... اصلا نمیتونستم بپذیرم که کسرا با اون قرار ازدواج داشتن...
کسرا با خنده امیرهادی پسر پدرام و زهرا رو کشید تو ب*غ*لش و گفت: تو دو ماد خودمی...

زهرا هم با خنده ی لطیفی و صدایی که عمدا نازکش کرده بود از نظر من گفت: حالا از کجا معلوم صاحب دختر بشی؟
پامورو پام انداختم اظهار وجود کردم و گفتم: صاحب دخترم بشیم من که عمرا بذارم با فامیل ازدواج کنه...
و پیروزمندانه به زهرا نگاه کردم.

زهرا با اینکه از جوابم شوکه شده بود اما چیزی نگفت و سرشو با پوست کندن خیار گرم کرد.

منم تودلم پیشی گفتم و چشم تو چشم کسرا شدم که یه ذره داشت با ریزبینی نگام میکرد شدم... اول متوجه نگاه و خیرگیش نشدم اما کم کم دوزاریم افتاد که منظورش چیه... قشنگ داشت زیر و بم حس و حالات منو از ته چهره ام میخوندا!

خودمو به بیخیالی زدم و مونس جون صدام کرد...

مشغول چیدن سفره شدیم، زهرا هم به اشپزخونه اومد و گفت: کمک
نمیخوای نیاز جون؟

ابرومو بالا دادم همون موقع هادی چهار دست و پا وسط سفره رفت و دو تا
از لیوان ها رو که توشون یخ بود و تو سفره انداخت.

اشاره ای به بچه اش کردم وگفتم: بهتره مراقب پسرت باشی...

و روموازش گرفتم و به اشپزخونه رفتم... مونس جون دیس برنج و دستم داد
و شیما هم با ظرف خورش پشت سرم اومد. بعد از چیدن سفره همگی
دورش نشستیم... کسرا کنار من نشست رو به روی پدرام و زهرا هم رو به
روی من...

شام خورش فسنجون و زرشک پلو با مرغ بود.

دستپخت مونس جون رو دوست داشتم... ولی رو زمین غذا خوردن و اصلا
...! شاید برای یک بار درماه ... نه هر روز... دو وعده ولو بشم رو زمین ...
بخصوص که چهار زانو هم نمیتونستم بشینم ویه طرفه میشستم ... طوری
که تا تموم شدن غدام پاهام شدیدا خواب میرفت.

فقط صبحانه رو تو اشپزخونه و رو میزی که تواسپزخونه بود میخوردیم...

کسرا با تعارف گفت: دختر دایی خورش بکش... پدرام جان ... بفرمایید...

از تعارف کردن هاش لجم گرفته بود سعی کردم خودداری کنم... ولی وقتی
داشت برای دختردایی عزیزش لیوان اب میاورد و پدرام گفت: بشین کسرا
زهرا دوغ میخوره...

ولی کسرا گفت: تا اونجایی که من یادمه دختردایی لب به دوغ و لبنیات
نمیزد و با خنده گفت: مگه نه؟؟؟

کفری نگامو بین کسرا و زهرا رد و بدل کردم... کسرا هم با یه لیوان اب یخ
برگشت و زهرا گفت: دستت درد نکنه پسر عمه ... بشین غذا تو بخور یخ کرد
از دهن افتاد... وای عمه من عاشق فسنجوناتم...

کسرا خندید و گفت: غذای مونس خانم رو دست نداره...

و رو به زن دایی تعظیمی کرد و گفت: نوکر زن دایم هستم...

زن دایی خندید و گفت: دستپخت مونس جون که تو فامیل معروفه...

مونس جون با لبخند گفت: نوش جون همتون..

زهرا یه تریچه برداشت و گفت: یادته محرم و سفر افتاده بود عید؟ وای چه
قیمه ای درست کرده بودی عمه هنوز مزش زیر دهنمه ...

کسرا هم ادامه ی خاطره رو گرفت و گفت: یادته چادرت به پات گیر کرد سه
تا غذا رو حیف و میل کردی؟

زهرا خندید و گفت: وای پسردایی چرا یادم آوردی...

پدرام بی غیرت هم داشت به لاس زدن های کسرا و زنش میخندید...

یعنی هیچ کس متوجه رفتار چندش اور زهرا نشده بود؟؟!!!

غذا خورده نخورده جمع و جور کردم... کاسه ی ماستمو گذاشتم تو
بشقابمو لیوانمو هم گذاشتم تو کاسه... یه تشکر کردم واز جام بلند شدم و
بشقابمو تو سینک ظرفشویی گذاشتم.

یخرده اب خوردم و بدون توجه به سفره که هنوز پهن بود روی مبلی نشستم
... تو گوشیم دو تا اس نخونده داشتم...

یکی از سیما بود یکی هم از ساناز...

مشغول جواب دادن شدم... که صدای کاسه و بشقابا بلند شد... هیچ به روی خودم نیاوردم تا کمک کنم... به من چه مربوط! مهمونای من که نبودن! زهرا با اصرار خواست که ظرفها رو بشوره... یه جوری داشت التماس میکرد که واقعا مونده بودم شاید یه عمره ظرفشور رستوران!

با حس مالیده شدن چیزی به پام... دیدم امیر هادی داره تلاش میکنه زانوی منو بگیره و رو پاش بایسته... محلش نداشتم... داشتم اس ام اس ساناز رو میخوندم که وصفی از واکنش زارع از نبودن من بود.

امیر هادی خسته از بی توجهی من همون جا رو زمین نشست... در نهایت هم به سمت پدرش که کنار کسرا بود، رفت.

واقعا یه زوج چقدر میتونن نجسب باشن...

پوفی کردم... دایی از حسین وهانیه میپرسید.

سرمو بلند کردم وزیر چشمی به کسرا نگاه کردم که خیلی راحت گفت: خبری ازشون نداره...

بعد از اون شب فقط مونس جون یه بار به خونه ی هانیه رفته بود و بجز اون دیگه بحث و صحبتی بینشون رخ نداده بود.

کسرا هم خودش زده بود به بیخیالی...!

دایی مشغول نصیحت شد و کسرا هم در سکوت با طومانیته گوش میکرد اما بعید میدونستم که زیر حرفهایی که اون شب زده بود بزنه!

پدرام از کار و بار پرسید...

کسرا هم دق ودلی قراردادی بودنشو سرپدرام خالی کرد.
البته پدرام با همدردی گوش میداد چرا که پدرامم از این قاعده م*س*تثنی
نبود...

پاشوروپاش انداخت و از بازار کار و وضع اقتصادی ناله کرد.
منم کسل از بحث اونا و البته خیلی خسته و خواب الود منتظر جواب ساناز
بودم!

زارع از نبودن من تو شرکت گرد و خاک راه انداخته بود انگار... ولی برای
من اصلا ادمی مثل اون مهم نبود...!

زهر کنارم نشست و گفت: خب نیاز جون تعریف کن؟

خشک گفتم: از چی؟

زهر که دید تمایلی به حرف زدن باهاش ندارم گفت: از هرچی... نمیدونم.
کسرا باز داشت نگام میکرد.

شاید توقع داشت خیلی جون جونی با زهر ارتباط برقرار کنم... ولی من از
زهر بدم میمورد... از یکی خوش اومدن که زوری نبود... نمیتونستم جلوش
وانمود کنم که وای عاشق چشم و ابروشم...

با اومدن شیما تو جمع منو زهر باحشون گل انداخت.

منم ساکت نشسته بودم... ساناز پیام زده بود: فردا خون ریزی میشه... بازره
و کلاه خود بیا!

از پیامش خندم گرفت که زهر گفت: برای برادر پدرام دنبال دختر خوبیم...

نیاز جون تو فامیلتون کسی و سراغ نداری؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: خودم یه برادر مجرد دارم...

زهرا مشتاق گفت: جدی؟ پس داشته باشی هم برای داداشت تو اولویته...
به شیما که داشت پوست لبشو میکند نگاهی کردم و عادی گفتم: اتفاقا
داداشم یکی روزی سر داره...

شیما چشمش برق زد و منم صرفا برای اینکه همه چیز و برای شیما تموم
کنم به زهرا گفتم: یه دختری تو شرکتشون هست ... اتفاقا دختر خوبیه...
نادینم اونو پسندیده ... ما هم موافقیم.

زهرا لبخندی زد و گفت: مبارک باشه...

و دیگه به شیما نگاه نکردم... هرچند که حالشو میدونستم انگار یه پارچ اب
ریخته بودم روش... شوکه و درمونده بهم نگاه میکرد حتی میدونستم که
اشکش هم به زودی در میاد... ولی باید همه چیز و میفهمید.

دوست ندا شتم پس فردا روزی که حرف تو دهنش نمیمونه برگرده بگه برادر
زن داداشم باهام بازی کرد!!!

از خونواده ی کسرا هرچی بود برمومد!

بحث ها باز به بیکاری کشید ... دایی کسرا رو به پدرام و کسرا گفت: من
بدم نمیداد شما دو تا مشغول بشید ... یه دفتری دستکی چیزی...

کسرا این تعارف ورد کرد و بحث به سیاست کشید... و تا پاسی از شب به
قول معروف ... دایی کسرا و زن دایی و پدرام وزهرا مشغول گفت وگو
بودن... کسرا خسته بود اما رسم میزبانی رو به جا میاورد منم که نشسته با
چشم باز چرت میزدم...

با بلند شدن دایی کسرا نفس راحتی کشیدم...

بعد از خدا حافظی و شب بخیر... به اتاقمون رفتیم... فقط شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم... چراغ و هم خاموش کردم و رو تخت ولو شدم و پتو رو تا رو گردنم بالا کشیدم...

کسرا چراغ و روشن کرد که با غر گفتم: اه ه ه ه... خاموش کن... کسرا دست به سینه به کمد اتاق تکیه داد و خیره شد به من... چشمامو مالیدم و گفتم: ها؟

کسرا پوفی کرد و گفت: اون چه رفتاری بود که با زهرا داشتی؟

چشمامو کامل باز کردم و گفتم: بله؟

کسرا حرصی گفت: فکر نکن خرم حالیم همیشه... امشب چت بود؟

- خسته بودم! خودت که دیدی از شیش صبح سرپام...

کسرا: نمیتونستی یخزده محترمانه تر رفتار کنی؟!!!

-دیگه چیکار باید میکردم؟ توقع داشتی با نامزد سابقت گل بگم و گل

بشنوم؟

کسرا واضح شوکه شد و گفت: چی؟

دوباره رو تخت دراز کشیدم و گفتم: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم...

کسرا با عصبانیت لبه ی تخت سمت من نشست و گفت: ولی من میخوام که

راجع بهش حرف بزنم...

-بین کسرا من از زهرا خوشم نمیاد...

کسرا اخمی کرد و گفت: چرا؟

-بخاطر همون چیزایی که ازش بهم گفتی... بخاطر تک تک خاطراتی که باهم دارید...

کسرا هومی کشید وگفت:لابد منم باید از کیوان خوشم نیاد دیگه ...
گارد گرفتم وگفتم:این مسئله فرق میکنه...

کسرا نیشخندی زد وگفت:بنظر من که عین همه...

ابروهامو بالا دادم وگفتم:لابد تو هم امشب تلافی کردی اره؟
کسرا سری از روی تاسف تکون داد وگفت:نیاز گاهی وقتا فکر میکنم عقلت ناقصه...

با مشت به پهلوش زدم و عصبی گفتم:عقل خودت ناقصه بی ادب...

کسرا خندید و گفت:بگیر بخواب دیوانه ی خل و چل...

-خودتی... اصلا هم ادب نداری...

کسرا همچنان میخندید... لباسشو درآورد و با سینه ی برهنه جلوم ایستاد و گفت:ولی نیاز خانم یادت باشه قبل اینکه شما زن من بشی زهرا دخترداییم بود...

دهن کجی ای کردم وگفتم: تو هم یادت باشه قبل اینکه شوهر من بشی کیوان پسرخالم بود!!!

کسرا خندید وگفت:اینقدر واست عزیز بود چرا باهاش ازدواج نکردی؟گویا پیشنهادشم داده بودن...

با حرص گفتم: چون من نخواستم... اصلتم خودت چرا با زهرا ازدواج نکردی؟

کسرا نیشخندی زد و گفت: چون اون منو نخواست!!!

با بهت به کسرا نگاه میکردم که چراغ و خاموش کرد و با همون نیم تنه ی

برهنه کنارم دراز کشید و گفت: بخواب کوچولو... بهش فکر نکن!

برای اینکه حرصش دربیاد درحالی که سرمو رو بالش میذاشتم گفتم: از

وقتی ازدواج کردیم فقط دارم فکر میکنم من چرا با ادمی مثل تو ازدواج

کردم... و پشتمو بهش کردم و دستمو زیر بالش فرو کردم.

کسرا هم خودشو از پشت بهم چسبوند و حینی که نفسهاش به موهام وشونه

هام میخورد با دست و پاش منو تو خودش چفت کرد وگفت: به نتیجه ای

هم میرسی؟

-...ه... برو اون ور گرممه...

کسرا خندید و به پشت کتم یه ب*و*سه زد و گفت: ولی من هروقت به تو

ازدواجمون فکر میکنم تهش به رضایت میرسم! شبت بخیر حسود

کوچولو...

از این حرفش غرق لذت شدم و ناخودآگاه هرچی که بود و نبود و فراموش

کردم...

با اینکه هم حرصی شده بودم هم خندم گرفته بود... ولی با نفسهای گرم

کسرا و اغوشی که همیشه به روم باز بود کم کم خوابم برد... و دیگه به

چیزی فکر نکردم!

...

...

با صدای الارم گو شیم از جام پریدم... اگر دیر میر سیدم شرکت پوست از سرم کنده میشد.

فوری آماده شدم... با دیدن جعبه ی ساعت عرو سیم به سرم زد که امروز اونو دستم کنم...

بعد از حاضر شدن از پله ها رفتم پایین... کسرا تو ا شپزخونه با دیدن من گفت: بیدار شدی عزیزم؟ داشتم میومدم سراغت... زود صبحونه اتو بخور...

با تعجب گفتم: جایی قراره بریم؟

کسرا خندید و گفت: اره سرکار شما...

حس کردم دارم بیخ میزنم.

کسرا با عجله گفت: بیا گلم... از شرکت هم به موبایلت زنگ زدن گفتن تا هشت و نیم باید خودتو برسونی... جلسه دارین... بیا دو لقمه بخور...

با حیرت گفتم: توجواب دادی؟

کسرا یه لقمه نون و پنیر خورد و گفت: اوهوم... یه اقای زارع نامی هم بود... بدو که خودم میرسونمت...

-نه نه... خودم میرم...

کسرا: چرا عزیزم؟ ما شین که هست... میر سونمت... اتفاقا میخوام محیط شرکتتم ببینم... قبل عید میگفتم حالا تعطیلیه و دو خط در میون میرفتی... بخاطر چیزم یه بیست روزی نرفتی میگفتم زیاد مهم نیست... ولی الان که

کارتون رسماً شروع شده بدم نیامد اونجا رو بسنجم... باید زودتر هم میومدم تازه ...

و با پوشیدن کتتش به سمتم اومد ب* و*سه ای رو گونم نشوند وگفت: توماشین منتظرتم خانمم...

نفسم بالا نمیومد. هر ان حس میکردم ممکنه زیرپام خالی بشه و سقوط کنم... شیما با خمیازه از پله ها پایین اومد و مونس جون هم از دستشویی بیرون اومد.

فرصت واکنش نشون دادن واسترس داشتن نداشتم... بی توجه به لقمه های حاضر و آماده ی کسرا، یه سلام صبح بخیر خداحافظ گفتم و از خونه زدم بیرون... خدایا... خدایا... نیاز فکر کن...

من چیکار میکردم؟

اگر کسرا میفهمید...

وای خدایا... خدایا کمکم کن... خدایا امروز و بیخیال بشه من استعفا میدم... خدایا التماس میکنم!

خدایا کسرا منو میکشه... اگر فرزاد... رضا... کاوه که زن داره... وای خدا... تو رو خدا... من که کاری نمیکردم خدایا خودت شاهد بودی!

در وباز کردم و نشستم...

کسرا وارد خیابون اصلی شد و گفت: به کدوم سمت برم؟

پرت گفتم: خودم میرفتم کسرا...

کسرا: حالا من برسونمت اشکالی داره؟

برای اینکه بیشتر شک نکنه گفتم: م*س* تقسیم... برو ولیعصر...

کسرا سری تکون داد و دنده رو جا زد...

کسرا: اسم شرکتتون چیه؟

-هان؟؟ چیز... شفق...

باید ادرس اشتباه میدادم؟؟؟ باید چیکار میکردم... مگه من چند تا شرکت

مهندسی تو این شهر درندشت میشناختم؟

خدایا به راهکار جلوم بذار...

نفسمو فوت کردم کم کم داشتیم به مقصد میرسیدیم... کسرا زیر لب سوت

میکشید... درحالی که به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه میکرد گفت: بعد این

چهار راه کجا برم؟

نفس عمیقی کشیدم... داشتم به ثانیه شمار نگاه میکردم و فکر میکردم باید

زمان بخرم... تا به فکری به مخ معیوبم برسه...

اما هیچی... مغزم انگار پوک پوک بود!

برای اینکه به خودم مسلط بشم به نفس عمیق کشیدم و کسرا گفت: هوا

خیلی الوده شده... کاش به بارونی چیزی بیاد...

و به نیمرخ من نگاه کرد و من هم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: اره...

بهاره و بارونش...

و پوفی کردم...

کسرا اومد دنده رو عوض کنه که یه پلیس ماشین رو به رویی رو وادار کرد تا

بایسته...

طرح زوج وفرد!

کیفمو دور انگشتم پیچیدم وگفتم: کسرا ... شرکت ما تو طرحه ... الان بیای
جریمه میشی ...

کسرا ابروشو بالا داد و گفت: راست میگی؟

فورا کمر بندمو باز کردم و برای فرار از مهلکه گفتم: اره اره.. دست درد نکنه
دیگه نزدیکه ... خودم بقیشو میرم... تو هم از همین جا دور بزن برگرد...
کسرا زل زده بود به من و منم با یه لبخند خر کننده گفتم: عزیزم دست درد
نکنه ... عصر میبینمت ...

و فورا یه ب*و*سه ی محکم به گونه اش زدم و در و باز کردم و پریدم پایین...
فورا به پیاده ر و رفتم. کسرا بوق کوچیکی برام زد و مسیر و دور زد.
وقتی ماشین از جلوی دیدم محو شد یه نفس راحت کشیدم و به اسمون نگاه
کردم وگفتم: خدایا بخیر گذشتا!

به ساعت نگاه کردم... دیرم شده بود دوباره... به قدم هام سرعت دادم و به
ساختمون شرکت رسیدم...

وقت نشد با نگهبان چاق سلامتی کنم فقط خودمو تو اسانسور انداختم که
رفتم تو سینه ی یکی...

یه نفس عمیق کشیدم... یه بوی عطر تلخ مردونه تا بصل النخاعم رفت ...
خواستم یه نفس دیگه بکشم که خودمو عقب کشیدم و بدون اینکه به طرف
خوش عطرم نگاه کنم گفتم: ببخشید...

صدای شنایی گفت: خدا ببخشه...

سرمو بلند کردم... زارع با تعجب بهم نگاه میکرد.

وای خدا ... یعنی خودشم میدونست تیپ سورمه ای چقدر بهش میاد؟

داشتم به صورت شیش تیغش نگاه میکردم و اونم با خیرگی زل زده بود به من...

تو پرستیژ اخمو غدم فرو رفتم و گفتم: صبحتون بخیر آقای زارع.
زارع سری تکون داد و گفت: صبح شما هم بخیر خانم نامجو... و با مکث اضافه کرد: چه عجب!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: از چه لحاظ؟

زارع نیش خندی زد و گفت: یه بار شما مرحمت کردید وزود رسیدید!

به ساعت نگاه کردم... یک ربع به نه بود...

زارع هم به ساعت خیره شد و گفت: از بعد عید شما ساعتتون رو عقب نکشیدید؟

دهنمو باز نگه داشته بودم که زارع حینی که در ا ساز سور و برای خروج من باز نگه داشته بود گفت: مگس نه...

مگس گفتم: کجا؟

خندید و گفت: تو دهننون...

ایشی کردم و گفتم: من ساعت گوشیم خود به خود درست میشه... و معمولاً با ساعت گوشیم کار میکنم!

زارع درحالی که هنوز اون نیشخند مسخره رو لبش بود اشاره ای بهم کرد و گفت: مشخصه...

دماغمو بالا دادم و گفتم: استثنا این ساعت این شکلیه... وگرنه اصولاً زمان بندی من درسته!

زارع مسخره سری تکون داد و با کلید در و باز کرد.

اووه... یعنی اینقدر زود بود؟ هیچ کس نیومده؟ مگه میشه؟

و با حرص گفتم: شما صبح به گوشی من زنگ زده بودید؟

زارع: بله... باید مجبورتون میکردم که حداقل برای یک بارم که شده سر

وقت بیاید شرکت!

چیشی کردم و به سمت میز و اتاق خودم رفتم.... میگم چرا اینقدر خوابم

میاد!

با حرص ساعت عروسیمو از دستم دراوردم و تنظیمش کردم... حالا یه روز

ما خواستیم عفه بیایم ساعت عروسیمونو دستمون کنیم ها!!!

تقه ای به در خورد و منم سر جام شق و رق نشستم... زارع تکیه شو به چهار

چوب داد و گفت: اقا مشیر امروز نیاید... میشه زحمت بکشید جای دم

کنید...

ابروهامو تار ستن گاه موهام بالا دادم که زارع کمی سر جاش جا به جا شد

وگفت: نه که برای جلسه ی ساعت نه مهمون داریم... من میترسم خراب

کنم!

با حرص از جام بلند شدم... دست به سینه رو به روش ایستاده بودم که

کتری که تو دستش بود و بالا آورد و گفت: این و با اب معدنی پر کنم یا اب

شیر؟؟؟

وگردن شو کج کرد و گفت: قهوه ساز بود خودم قهوه درست میکردم به شما

زحمت نمیدادم...

سری از روی تاسف تکون دادم و کتری و از دستش کشیدم وگفتم: همیشه از سر راهم برید کنار؟

زارع لبخند گشادی زد و گفت: قوطی چایی تو کابینته ... و با خوشحالی به سمت اتاقش رفت.

منم به ابدارخونه ...

یعنی چقدر این بشر رودا شت ... خرس گنده یعنی بلد نبود چایی درست کنه؟! این چطوری تو المان دووم آورده بود!

حدود یک ساعت بعد سر و کله ی بقیه هم پیدا شد ...

حس میکردم چاییم کمی جوشیده ... ولی اهمیت ندادم ... زارع داشت دور خودش میچرخید و منم نگران چایی جو شیده بودم که با ورود طناز و حامد صدای دست و سوت رضا و فرزاد بلند شد.

اخ ... طناز سایمو با تیر میزد.

خواستم برم جلو و ب*غ*لش کنم و بهش تبریک بگم که خیلی شیک من و پس زد و گفت: با تو یکی هیچ حرفی ندارم بزمن!

ساناز به نشونه ی گردن بریدن دستشو افقی زیر گلوش کشید و زیر لب گفت: پخ ...

منم محل ندا شتم و رفتم پشت میزم نشستم ... تمام محاسبه ی طرح ها افتاده بود گردن من بدبخت!

مشغول کارم بودم که طناز با طعنه گفت: بعضی ها یه ببخشیدم از دهنشون در نمیاد!

اخمی کردم و گفتم: بعضی ها هم بدون اینکه چیزی بدونن ... فوری
قضاوت میکنند ...

طناز با حرص گفت: خیلی پر رویی... تو که عروسیت دعوت نکردی...
ولی من که دعوت کرده بودم... قرار بود نیای میتونستی بگی!
دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: خواستم پیام ولی یه مشکلی پیش اومد
نشد ...

طناز: لابد قابل ندونستی تو مراسم ما باشی هان؟ یا شوهرت اولتیماتوم داد
که نیای... طناز اینا جیزن!!!
عین یه دختر بچه ی سه ساله رو به روم ایستاده بود و داشت با دهن کجی
حرف میزد.

حیف حوصله نداشتم وگرنه پا به پاش میرفتم...
سکوت کردم و مشغول کارم شدم.

طناز هم خیلی لوس گفت: یادم باشه دور تو رو یه خط قرمز بکشم...
ساناز با تشر گفت: هیس... طناز زشته

باخیرگی به طناز زل زدم ... کاملاً جدی بودم... عین خودش تلخ شدم
و گفتم: منم معطل دوستی تو نبودم عزیزم! هر طور راحتی... در ضمن در
شان من نیست عین نی نی کوچولو ها با تو سر به سر بذارم..
و نقشه ها رو لوله کردم ودا شتم از جام بلند میشدم که طناز گفت: من فکر
کردم تو دوستمی...
-لابد اشتباه میکردی...

فرزاد سرشو از در تو آورد وگفت: چه خبره اینجا رو کردید حموم زنونه ...

با نقشه های لوله شده کوبیدم تو پیشونیش و گفتم: باز تو رفتی تو توهم؟

فرزاد با خنده گفت:

حمومی آی حمومی

لنگ و لیفم رو بردن...

بعد هم با بشکن ادامه داد: یه دختره لیسانسه

تو کشوره فرانسه

معلمه کلاسه

خوشگل و خوش لباسه

کاندیدای سپاس

این دختره لیسانسه

که مثل یاس یاسه

با این که با کلاسه

یه کمی کم حواسه

عاشق ر*ق*ص والس

آرزوشم وگاسه

می گه شانسم

تو لاس وگاسه

این والس و این والس

شانسم تو لاس وگاسه

این والس و این والس
شانسم تو لاس وگاسه

آخه خیر نبینی حمومی
این رسم ر*ق*ص*ص والسه
با حرص از کنارش رد شدم وخواستم برم تو ابدار خونه که دیدم رضا و زارع
دارن قهقهه میزنن ...

فرزادم هنوز پشت سر من راه میرفت و اون چرت و پرت هاشو میخوند ...
دست اخر کلافه از صدایش که خش دار بود با نوک کفشم یه ضربه زدم تو
ساق پاش و گفتم: تو باز دلت کتک خواست...
فرزاد خندید و در حالی که لی لی میکرد و قر میداد گفت: بجون نیاز کتک
خونم پایین اومده ...

نفسمو با حرص تو صورتش فوت کردم و فرزاد نمایشی تلو تلو خورد و
گفت: اوه ناز نفست ...

خندیدمو گفتم: تو بالا خونه اتو دادی اجاره ...
فرزاد با لودگی گفت: یه نفس دیگه ... بذار تا شب شارژ بمونم ...
یه فوت تو صورتش کردم و فرزاد چشمش بست و گفت: اخ نه جون ...
کجایی ببینی فرزاد تو کشتن ...

خندیدم و گفتم: برو گمشو... تو نبودی نفس منو خواستی...
فرزاد هم با یه لحن ناله دار مسخره گفت: گفتم نفس تو میخوام دهن
بوی چایی جوشیده میده...

زارع اظهار وجود کرد وگفت: دم کرده ی خودشو...

فرزاد خندید ... منم سینی چایی که رو میز منشی بود و برداشتم و گفتم: از خداتونم باشه... اصلا همشو خودم میخورم ...

زارع دست به سینه به لبه ی میز تکیه داده بود ... نقشه ها رو پرت کردم ب*غ*لش وگفتم: بفرمایید کار من تموم شد ... دیگه کارای محاسباتی و نندازین گردن من...

زارع: امیدوارم محاسباتون عین چایی دم کردنتون نباشه...

چینی به بینیم دادم وگفتم: من ابدارچی شرکت که نیستم!

رضا خندید و گفت: یه چایی جلوی شوهرت نمیداری؟

فرزاد خندید و گفت: همون با این نفس های داغ با طعم چایی جوشیده چی میکشه اون ...

با حرص گفتم: خفه شو ... ازدهن بوی سیگار تو که بهتره ... بدبخت مهسا!

رضا و زارع و کاوه و حامد بلند خندیدن و فرزاد با حس خیط شدن دوباره خوند: حمومی ای حمومی ...

محلش نداشتم و با سینی چایی پشت میزم نشستم ... رضا و حامد هم دست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلچک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

محلش ندا شتم و با سینی چایی پشت میزم نشستم ... ر ضا و حامد هم دست فرزاد و گرفتن و بردن تا یه کاری بجز این دلچک بازی هاش انجام بده ... همیشه همینطور ویری بود!

سری تکون دادم که حس کردم یه صدایی از سمت در ورودی میاد و قامت یه مرد از پشت در شیشه ای پدیدار شد ...

ابروهامو بالا دادم. مرد یه سرکی به داخل کشید و درنهایت رو به کاوه گفت: دفتر وکالت؟

کاوه: طبقه ی بالاست.

ابرومو پایین انداختم و وارد اتاق شدم که دیدم ساناز و طناز دارن پچ پچ میکنند ...

کلافه شدم و گفتم: طناز خودتو کشتی ...

طناز هم ادامو دراورد و گفت: اگر مرده بودی توجیعت خیلی منطقی تر بود! والله ... هنوزم باورم نمیشه نیومدی ...

-هه ... هه ... یعنی اومدن من اینقدر مهم بود؟!

طناز: خاک برسرت ... مرض نداشتم که بهت کارت بدم! دوست داشتم باشی ... همه ی هم دوره ها جمع بودیم ... توی نکبت فقط نبودی ...

خندیدم و گفتم: یه بچه ی دوماهه سقط کردم بیمارستان بودم ... اصلا تو شرایطی نبودم که ...

طناز خشک شده بود ...

خندیدم و گفتم: کوفت ... ساناز هم میدونست ... حاملم!

سانازم که خودش از خبرم شوکه شده بود گفت: بالاخره کار خودتو کردی؟

- نه ... نه ساناز... یه اتفاقی پیش اومد ...

وبا حس لرزش دستهام ویخ کردن انگشتم از ادامه دادن حرفم منصرف شدم! دستامو جلوی صورتم گرفتم... باز کل اون سکانس و روز و ساعت لعنتی جلوی چشمم رژه رفت...

با حس قرار گرفتن دستی رو شونه ام ... دستامو از جلوی چشمم برداشتم. ساناز داشت نگام میکرد ...

با ترس گفت: چرا رنگت پریده؟

و با غر به طنز گفت: چرا منو نگاه میکنی... برو یه اب قند بیار؟

تحمل وزن پنجه هاشور و شونه ام نداشتم... سعی کردم خودمو عقب بکشم که ساناز دو دستی مشغول مالش شونه هام شد و منم حرصی گفتم: ساناز ولم کن خوبم ...

ولی دست از سر من برنمیداشت ...

کلافه از دستش از جام بلند شدم که حس کردم سرم گیج رفت ... صبحم صبحانه نخورده بودم... پیشونیمو میمالیدم که طنز با یه لیوان تود ستش و هم زدن شیش جلو اومد و گفت: من میگم تو چه لاغر شدی...

و لیوان و به سمتم گرفت...

به زور به چونه ام فشارش داد و منم برای اینکه دست از سرم برداره یه قلپ ازش خوردم که به طرز وحشتناکی به سرفه افتادم!

خودمو از دست طنز ازاد کردم به سمت دستشویی رفتم...

عق زدم ...

حالم داشت بهم میخورد اون چه کوفتی بود دیگه ...
چند نفر پشت در ایستاده بودن ...
به صورتم ابی زدم که ساناز احمق داشت برای اون ۵ تا نره خر توضیح میداد
که من بچه ی دو ماهه سقط کردم!!!
در دستشویی و باز کردم... چشماشون بهم خیره بود.
پوفی کردم و گفتم: این اب نمک بود؟
طناز خاک تو سرمی گفت و به محتویات داخل لیوانی که دستش بود یه
انگشت زد و چشید وگفت: اوا ... من به خیالم توش شکر ریختم...
ابرومو بالا دادم و به حامد گفتم: مراقبش باش... خوب میشه...
و به سمت اتاق رفتم...
بقیه هم سوت و کور پراکنده شدن ... حوصله ی هیچکس هم ندا شتم ...
اخ هنوز گلوم از نمک اب نمکه میسوخت!
ساعت نزدیک سه بود که برای نشون دادن طرحهای پیشنهادیم سراغ رضا
رفتم...
یه تقه به در زدم و در و باز کردم...
اوووف... بوی سیگار خورد تو صورتم! اتاق مه گرفته بود از دودش...!
با حرص گفتم: هوی چه خبرته رضا...
و لپ تاپ و رو میز گذاشتم و پنجره ها رو باز کردم ... رضا با حرص گفت:
کاری داشتی؟
-این طرح ها رو یه نگاهی بهشون ... بند......

با تعجب به زیرسیگار پر از ته سیگاری که رو به روش بود نگاه کردم و گفتم:

چه خبرته دیوونه؟ یه بسته رو تموم کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت: خوبی؟

به چشمای خمار و دود گرفته اش خیره شدم و گفتم: من که آره... ولی تو

انگاری یه چیزیت هست... چی شده؟

رضا سیگارشو از گوشه ی لبش برداشت... به سمت من اومد که کنار پنجره

ایستاده بودم.

سیگارشو لبه ی پنجره خاموش کرد و گفت: نمیدونم چرا همش فکر میکردم

این روزا مثل سابق باهم و کنار هم هستیم...

یه نیشخند زدم و گفتم: خب؟ ما هنوزم دوستیم...

رضا یه پوزخند تلخ زد و گفت: چی از این دوستی عایدمون میشه؟

ابروهامو بالا دادم... با تعجب بهش نگاه کردم و رضا پوفی کشید که بوی

سیگار میداد.

صورتتم و جمع کردم و گفتم: کسرا سیگار نمیکشه نه؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و اروم گفتم: تو چی؟

دستماتو تو زیر ب*غ*لم جمع کردم و گفتم: بعد از رفتن تو خواستم امتحان

کنم... ولی اطرافیان نداشتن!...

رضا: یادمه یه بار از دهنتم شنیدم که گفتی... کسی که سیگار بکشه یعنی

به ته خط رسیده...

-چه خوب یادته...

رضا به سمتم چرخید و سرد گفت: همه ی حرفات یادمه ...
منم تو چشماش خیره شدم و سرد تر از خودش گفتم: منم همه چی یادمه...
!

رضا: یادت بود چرا منتظر نموندی؟

-اگر ازم خواسته بودی منتظرت باشم... یادم میموند که منتظر بمونم.

رضا پرسشی نگام کرد و طلبکارانه پرسیدم:

-ازم خواستی منتظرت باشم؟

رضا دستهاشو تو موهاش فرو کرد...

حس کردم دیگه نمیتونم توی اتاق بمونم... منهای بوی سیگار، حالت رضا
هم برام سنگین بود. یه خاطره ای بود تموم شد رفت پی کارش... حالا چی
میگفت؟ چی میخواست؟

از این نگاهش که مثلا مجذوب من بود خوشم نمیومد... از این حالت
هیستریک سیگار کشیدن و حرکاتش که برام بی معنی و مفهوم بود هم
خوشم نمیومد.

من میخواستم خام چی بشم؟

خام یه نگاهش؟ یا خام یه دوست دارم گفتنش... شایدم میخواستم خام
لباس مارک دارش بشم...! از فکر خندم گرفت و رضا اهسته گفت: خیلی
دوسش داری؟

-چرا نداشته باشم؟

ابروهاشو بالا داد و گفتم: دلیلی نداره انتخابمو دوست نداشته باشم...!

رضا مسخره گفت: پس خیلی خوشبختی!!!

- او هوم... کور شود هرانکه نتواند دید!

رضا پوفی کشید و گفت: امیدوارم تا اخرش همینطوری که میگی باشه...
ابرو هام نا خوداگاه تو هم گره خورد و گفتم: چرا نباید تا اخرش اینطوری
باشه؟

رضا نفسشو سنگین بیرون فرستاد و دستهاشو تو جیش کرد.
خواست چیزی بگه ... اما نگفت.

فقط چند لحظه ی کوتاه تو نگاه بی روح من خیره شد.
خودم میدونستم نگاهم گویای تمام سوالات و توهماتش هست... خودم
میخواستم چنین نگاهی داشته باشم... تا جواب تمام شکیات و شبهاتشو
بدم.

من یه زن شوهر دار بودم که عاشق همسرم بودم... شاید زندگی فعلیمو
دوست نداشتم ولی میدونستم که دیر یا زود همه چیز در ست میشه و اون
وقت هیچ بهانه ای برای داشتن احساسات تلخ نداشتم!
رضا نفسشو فوت کرد و گفت: میشه بری بیرون؟

به لپ تاپ اشاره کردم و رضا سری تکون داد و گفت: بعدا میبینمشون...
باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

اوووف... هوای تازه... چقدرم واقعا بهش احتیاج داشتم.
فرزاد پشت میز منشی نشسته بود و پا سوز باز ی میکرد با دیدن من اخمی
کرد و دوباره سرشو تو صفحه ی مانیتور فرو کرد.
خدایا بین یه مشت خل و چل من یکی داشتم ملق میزدم...

فرزاد هیچ وقت معلوم نبود حالش خوبه ... بده... جدیده... شوخیه... نه به اون دلکک بازیش ... نه به این نگاه تند و تیزش...! خدا همه روشفا بده...! حدود ساعت چهار ونیم بود ، بعد از آموزش نقاشی با سامان... از کافه خارج میشدم که گوشیم زنگ زد.

مونس جون بود.

-بله؟

مونس جون: سلام عروس گلم خوبی؟ خسته نباشی؟

-سلام مونس جون ... شما خوبی؟ ممنونم... طوری شده؟

مونس جون: اینقدر عجیبه دل مادر شوهر هوای عروسشو بکنه؟

خندیدم وگفتم: وای نه ... حالتون خوبه؟

مونس جون: راستش حق داری پرسسی چرا زنگ زدم... و یه اهمی کشید و سکوت کرد.

-چی شده مونس جون؟

مونس جون: حسین زنگ زده منو دعوت کرده... تولدعلی نه...

چیزی نگفتم. بعد از اون ماجراها کسرا ارتباطشونو با حسین و هانیه به کل قطع کرده بود!

مونس جون نفس عمیقی کشید و گفت: به کسرا گفتم ... گفت خودت میدونی... من و نیاز نمایم... ولی خدا به سر شاهده حسین شما رو هم دعوت کرده.

لبخندی زدم و سعی کردم با اروم ترین لحن ممکن بگم: من نمیدونم مونس
جون ... کسرا هرچی بگه ... منم دلم نمیخواد بین خواهر و برادر مشکلی
باشه... یه چیزی بود تموم شد... شما هم مادر بزرگ علی هستین خوب...
مونس جون با گریه گفت: دلم رضا نیست برم...

-نگید این حرفارو... شما نرید کی بره... علی گ*ن*ا*ه داره... اقا حسین
هم پسر ارشد شمان... نه چه حرفیه... حتما برید. منم به کسرا زنگ میزنم
بهش میگم که من مخالفت و مشکلی ندارم...

مونس جون میون گریه اش خندید وگفت: تو چقدر خانمی نیاز جان... خدا
از بزرگی کمت نکنه دخترم... دلت دریاست.

خندیدم وگفتم: شما یادم دادید مونس جون.

با خنده گفت: بزمنم به تخته رابطه ی عروس مادرشوهر بهم نخوره...

بعد از یه صحبت کوتاه، قرار شد به کسرا زنگ بزمنم و بگم که من راضی ام
و میتونیم تولد علی بریم.

من خودم برادر داشتم... میدونستم که ارتباط خانوادگی یه چیز خیلی مهمه
که هیچ وقت به هیچ دلیلی از هم پا شیده نمیشه... شاید همه یه اندازه دل
چرکین بودیم! به هر حال کسرا کوچیکتر بود!!!

و زمان زیادی از اون اتفاقا میگذشت...

شماره ی کسرا رو گرفتم...

تا گفت: الو... بی سلام جریان و براش تعریف کردم.

کسرا هم ساکت گوش میداد.

وقتی از رضایتم خبردار شد فقط گفت: بیخود نیست که اینقدر خانم
وعزیزی... ولی من الان خودم امادگیشو ندارم. ایشالا یه فرصت بهتر.
مرسی از این بزرگواریت عزیزم. شام چی بگیرم؟

خندیدم وگفتم: خودم درست میکنم. شب زود بیا... نیاز پزون داریم.

کسرا خندید و منم با یه فعلا عزیزم تماس و قطع کردم.

به سوپر رفتم و خرید کردم بعد هم با یه درستی به خونه برگشتم.

حس زن خونه بودن بهم دست داده بود با خرید هایی که تو دستم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

امشب مونس جون و شیما نبودن و حس زندگی مشترکی واقعی بهم دست
داده بود.

من وکسرا تنها بودیم... پس باید یه شام خوشمزه درست میکردم... البته به
مدد مونس جون خیلی چیزا تو آشپزی بلد بودم ولی از مامان هم یه چیزایی
یاد گرفته بودم و شام قرار بود یه لازانیای تپل درست کنم.

چون کسرا عاشق لازانیا بود و به گفته ی خودش اولین بار هم لازانیای
دست پز مامانمو خورده بود.

امشبم که دو تایی خونه تنها بودیم چی بهتر از این که من واسه شوهرجونم
آشپزی کنم؟!

به محض رسیدن به خونه، رفتم به آشپزخونه ...

کتاب آشپزی و برای اطمینان بیشتر جلوم باز کردم و مشغول شدم.

تصمیم داشتم زیاد درست کنم شاید شیما و مونس جون هم حالا خوششون
بیاد.

تقریباً نیم ساعتی و با مطالعه ی چگونگی و طرز تهیه وقت تلف کردم و بعد هم یه بسم الله گفتم و مشغول شدم.

ساعت نزدیک نه بود که گذاشتمش تو فر و درجه رو تنظیم کردم.

یه کش وقوسی به خودم دادم... کلی ظرف کثیف شده بود... رسماً همه جا رو به گند کشیده بودم.

داشتم ظرفها رو میشستم که دو تا دست یهو جلوی دهنمو گرفت و منو چسبوند به خودش...
اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون... شیر اب باز بود...

کسرا اخمها شو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی... چی چیه؟؟؟

اومدم جیغ بکشم که کسرا با داد گفت: اعتراف کن...

با وحشت و تقلا خودمو از چنگش کشیدم بیرون... شیر اب باز بود...

کسرا اخمها شو تو هم فرو کرده بود و با فکی منقبض دوباره داد زد: اعتراف کن...

با تته پته خودمو به سینک چسبوندم و گفتم: چی... چی چیه؟؟؟

و یه لحظه فکر کردم نکنه قضیه ی شرکت و رضا و فرزاد و کاوه روفهمیده باشه؟

خون تو تنم یخ بسته بود...

کسرا روم خم شد... با وحشت عقب کشیدم... باز داشتم به غلط کردن میفتم که چرا پنهونی دارم به کاری و میکنم که کسرا از فهمیدنش عصبانی میشه...

از ترس به نفس نفس افتاده بودم که کسرا با حرص گفت: یعنی باور کنم که تو داری لازانیا درست میکنی؟

مات و مبهوت بهش نگاه میکردم که کسرا خندید و گفت: هووووم... ضعیفه... خوب ازم حساب میبری ها...

و غش غش ریشه رفت از خنده...

هنوز داشتم بر و بر نگاهش میکردم که خم شد و پیشونیموب* و*سید وگفت: سلام عزیزم... خسته نباشی... اینقدر سرگرم کار و خونه داری بودی که اصلا متوجه او مدنم نشدی... ترسوندمت؟

و خم شد و روی گردنموب* و*سید وگفت: اممم چه بوی لازانیا هم میدی... گوشت سرخ کرده... اویشن... پیاز داغ... به به... همینطوری بخورمت؟؟؟ یا روت سس هم بریزم؟

با کف دست زدم تو سینش و گفتم: چندش... برو اون ور بینم... لوس نر... نگفتی سخته میکنم...

کسرا ابروهاشو بالا داد و باخنده گفت: انکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟!!!

خشکم زد.

کسرا به ظرف سالاد روی میز حمله کرد و به تیکه خیار و هویج برداشت و گفت: فکر کردی دارم چه اعترافی ازت میگیرم؟

رومو برگردوندم.

دیگه چیزی از ظرفها باقی نمونه بود.

سعی کردم عادی باشم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی!!!

اما ته دلم میدونستم که از محاسبه کردن میترسم... و از کسرا... از

فهمیدن... از این ازادی ظاهری که داشتم میترسیدم! اگر کسرا میفهمید...

من از عصبانیت کسرا میترسیدم!!! بعد از شستن ظرفها رفتم به دوش سر

سری گرفتم...

کسرا هم قرار شد تو اشپزخونه میز شام بچینه...

یه تاپ نقره ای تنم کردم و یه شلوارک جین مشکی کوتاه و جذب...

صندلهای مشکیمو پوشیدم... موهامو باز گذاشتم و یخرده پشت چشممو

با سایه ی دودی ارایش کردم.

از پله ها پایین میومدم که کسرا سوتی کشید و دست دراز کرد... منو با یه

حرکت از بالای نرده ها کشیدتوب*غ*لش و گفت: چه میکنه خانمی

من...

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و کسرا همونطور که منوب*غ*ل کرده بود

گفت: میگفتی یه گاوی گوسفندی جلوت سر ببرم...

خندیدم و گفتم: مگه تو قراره منو چشم بزنی؟

با خنده گفتم: نه به این غلظت... ولی همسر خوشگل داشتن دردسرای

خودشو داره...

کسرا نفس عمیقی کشید وگفت: حدس بزن کجا قراره شام بخوریم؟

-خب یا تو اشپزخونه یا تو هال...

کسرا سرشو به علامت نه تکون داد وگفتم: خب جای دیگه ای نمیمونه که

...

کسرا خندید وگفت: قریون حواس جمعت... یه جای دیگه هم هست ...

چشمام برقی زد وگفتم: الاچیق؟

خندید و یواشی گفت: خنگ کوچولو...

جیغ کشیدم وگفتم: اخ جووون...

کسرا اخمی کرد وگفت: ولی اینجوری همیشه... هواسرده...

اخم کردم وگفتم: دیوونه هوای خرداد گرمه...

کسرا سری به علامت نه تکون داد وگفت: دلم نییاد تیتوبهم بزنم ولی نه

... بدو برو یه چی دیگه بپوش... و منو رو زمین گذاشت و لبامو نرم

ب*و*سید و اهسته کنار لبم زمزمه کرد: منتظرتم...

و از خونه بیرون رفت.

با هول پله ها رو بالا رفتم...

یه کت مشکی و یه جین مشکی پوشیدم و بدو بدو باره رفتم

پایین...ه*و*س کردم کفش مشکی پاشنه دار بپوشم... انگار داشتیم میرفتیم

مهمونی...! از فکر ورفتارم خندم گرفت ...

به پشت خونه که رفتم... کسرا برام تعظیمی کرد وگفت: خوش اومدی بانوی

من...

خندیدم و یهو گوشیشو روی میز چوبی وسط الاچیق گذاشت و از اسپیکر
گوشی صدای موزیک بلند شد.

دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: افتخار که میدید هوم؟

-واااااوووو... کسرا چه میکنی امشب؟

کسرا خندید و گفت: عاشقی... میخوام عاشقی کنم!

خندیدم و دستشو فرستاد تو موهام...

با سر انگشت موهای که تو صورتم ریخته بود و کنار زد...

یه جوری نگام میکرد بی تاب و طاقت شده بودم... اما نه توان پیش قدم

شدن داشتم نه رو...!

پلکی زد و نفسشو تو صورتم خالی کرد.

از شدت گرمای نفسش یه لحظه چشمامو بستم.

توی نسیم و باد و بی بادی فضا من داشتم کم کم به عرق کردن میفتمدم.

کسرا با اشاره ی دستش موهامو پشت گوشم فرستاد... سرشو به سمت سرم

نزدیک کرد. چونشو چسبوند به کناره ی گوشم که از شدت وزش باد یخ

کرده بود و از شدت حضور کسرا آنی داغ...!

قلبم خودشو به در و دیوار سینه میکوبید.

کسرا ازم فاصله گرفت... نگاه تیز و براقشو تو چشم انداخت.

لبخند شیرینی زد... موهام به گلوش میخورد... اصطکاک تارهای نرم

موهام با پوست ضخیم کسرا باعث شد صدای جیغ مانند الکتريسته ی

موهام دربیاد.

گردنشو خم کرد ... دستاشو رو شونه هام گذاشت.

اروم کنار لبم گفت: دلم واست تنگ شده ...

ابروهامو بالا دادم...

یه نفس عمیق کشید و همزمان با خواننده گفت: بده دستاتو به من, بانوی

من, تا باورم شه ...

دستاشو به سمتم دراز کرد...

دستامو تو دستاش قفل کردم...

توی دستای تو میتونه

تا روز آخرم شه

نگاهشو تو نگام انداخت ... لبخندی زدم... فشاری به پنجه هام داد...

تو که از هر چي که داشتی واسه من ساده گذاشتی

سرنوشت تلخم و با عشق رویائیت نوشتی

ازم فاصله گرفت...

هنوز دستم تو دستش بود... دستشو پشت کمرش گذاشت و با اشاره ی

دستش منو چرخوند...

میدونی با تو پر از عشق دوباره

میدونی بی تو آسمون هم نمی باره

دوباره منو به خودش چسبوند... تپش های قلبشو میشنیدم ... گرمای زیر پوستشو حس میکردم ... دستامو رو شونه هاش گذاشتم... پنجه ها شو دورکمرم قفل کرد... نفساش میخورد تو صورتم... برق نگاهش صورتمو روشن میکرد!

دیگه بعد از تو همه حال و روزم ساز و سوزم معنا نداره

وقتی حتی پیشمی دلم برات پر میزنه

دل عقلم یکی میشه به سیم آخر میزنه

دل به دریا زدم ... رو نوک پنجه هام ایستادم... دستامو پشت گردنش چفت کردم ...

چشامو بستم به استقبال لباش رفتم ... در لحظه پذیرای من شد ... تو دلم به این همه تب و تاب و شور و شوق لبخند زدم ... لذت خواسته شدن از خواستن بیشتر بود!!!

فشاری به لبام داد و مجبورم کرد چشمامو باز کنم. اروم کنار کشید و پلک هامو ب* و *سید ... بهش نگاه کردم ... چقدر ازش ممنون بودم بخاطر این همه لحظه های ناب...!

چونه شو رو موهام گذاشت و توگوشم داغ زمزمه کرد:

از تو ممنونم صبوری میکنی

خوب و بدم

تازه فهمیدم کی، واسه چی دنیا اومدم

فصل بیست و چهارم:

با صدای الارم ساعت از خواب پریدم... ملافه رو پایین کشیدم... تو حلقه
ی تنگ اغوش کسرا بودم.

خمیازه ای کشیدم و اروم دستشو از روی شونه ام برداشتم.

از پایین تخت لباس خوابمو با چشمای پف کرده و خواب الود پیدا کردم و
تم کردم... به دستشویی رفتم. دست و رومو شستم... شلوار و ماتمو تم
کردم که با حرکت دست کسرا که دنبال من روی تخت میگشت مواجه
شدم.

ریز ریز خندیدم و لبه ی تخت نشستم...

موهاشو اروم از رو پیشونیش کنار زدم و دستمو گرفت و ب* و *سید و گفت:
اممم بوی مایع دستشویی میده...

خندیدم و گفتم: صبح بخیر...

کسرا با چشمای بسته گفت: صبح تو هم بخیر... و یه پلکشو اروم باز کرد
و گفت: الان آماده میشم بر سونمت. و قبل از اینکه صدام دربیاد چشما شو
کامل باز کرد و گفت: امروز هم که پلاک ماشین زوجه درست مناسب با
روزش!

و از جا پرید...

روی تخت وا رفته بودم که کسرا گفت: اخ...

با تعجب بهش نگاه کردم که پیشونیشو مالید و گفت: من امروز باید برم
شرکت بیمه ...

باتعجب گفتم: بیمه؟

کسرا خمیازه ای کشید و تی شرتش و که اون سمت تخت بود تنش کرد و گفت: اره... اره بیمه ی بابا... باید یه سری کارا رو برای انحصار وراثت انجام بدیم... ببخشید نیاز...

لبخندی زد و گفتم: خب خودم میرم...

کسرا سری تکون داد و گفت: برگشتنی میام دنبالت باشه عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم: میرم چایی دم کنم...

کسرا لبخندی زد و گفت: الان حاضر میشم میام...

و پله ها رو بدو بدو رفتم پایین...

مونس چون چایی دم کرده بود با دیدن من لبخندی زد و گفت: بیدار شدی عروسم؟

لبخندی زد و گفتم: صبح بخیر مونس جون خوبی شما؟ تازه میخواستم

چایی دم کنم... به زحمت افتادید... دیشب خوش گذشت؟

مونس جون اهی کشید و گفت: ای مادر... چی بگم واللہ... کاش میشد همه چیز تموم بشه...

با اومدن کسرا به اشپزخونه مونس جون ساکت شد و کسرا هم بی تفاوت به

حضور مونس جون رو به من گفت: راستی من یادم رفت دیشب بهت

بگم... امشب قراره برم اصفهان...

تیکه نونی که دستم بود و ول کردم رو سفره و کسرا گفت: اگر جور بشه قراره
یه کاری همیشگی داشته باشم... حالا با حسام صحبت کردم... امشب
میرم تا دوسه روز دیگه باشه؟ برگشتی برام ساک میچینی؟
خواستم اعتراض کنم یا حرفی بزنم که چشمکی زد وگفت: فعلا عزیزم.
مراقب خودت باش..

و تلخ رو به مونس جون گفت: خدا حافظ...

همینجوری مونده بودم ... اصلا خشکم زده بود!

اون تیکه نون و بردا شتم ... اما میلی به خوردن ندا شتم . اشتها کور شده
بود. نون و پرت کردم تو سفره و از مونس جون خداحافظی کردم.

دستهامو تو جیب مانتوم فرو کردم و از خونه خارج شدم.

یعنی چی که یادش رفته؟ دوسه روزه کجا بره؟؟؟ اصفهان؟؟؟ واسه ی
چی؟

برای اولین تاکسی دربستی دست تکون دادم.

سوار شدم و تا رسیدن جلوی شرکت یه ضرب فکر کردم ... کسرا چرا یادش
نبود بهم بگه؟

بخاطر همین رفتن چند روزه ای اینطوری دیشب مهربون شده بود؟؟؟

با ورودم به شرکت متوجه سنگینی کارها شدم...

هم خوب بود هم بد...

دلم میخواست یه گوشه بشینم و فکر کنم که چرا کسرا یهو یادش افتاده .. از

طرفی هم دلم میخواست سرم گرم باشه و فکر نکنم که چرا یادش رفت!

یعنی چی... تک و تنها پاشه بره اصفهان؟؟؟

اونقدر غرق کار بودم که متوجه گذر زمان هم نشدم... حوصله ی خودمو
نداشتم چه برسه به طنناز وساناز و فرزاد و حامد وکاو...
تا ساعت پنج مشغول بودیم و بعد هم رفتیم به کافه...
اینقدر به جون سامان بخاطر پرحرفیش درمورد پرتیه کشیدن غر زدم که اخر
سر مجبور شد ساکت بشه و منو زودتر راهی کنه.
من نمیخواستم کسرا بدون من جایی بره.
دم دمای ساعت شیش ونیم با درستی به خونه رسیدم.
کسرا خونه بود.

با دیدنم یه سلام سرد تحویلش دادم و به طبقه ی بالا رفتم.
کسرا هم پشت سرم بالا اومد و گفت: چی شده؟
محلش نداشتم... زل زده بودم به ساکی که روی تخت بود و کمد بهم
ریخته.

کسرا دستمو گرفت وگفت: مگه قرار نبود پیام دنبال هان؟ پس چرا ادرس
ندادی؟

محلش نداشتم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.
با حرص گفتم: چرا کمد و بهم ریختی؟؟؟
ابروهاشو بالا داد و گفت: حسام گفت اصفهان گرمه لباس تابستونی بیار...
داشتم دنبال تی شرتام میگشتم...

کیفمویه گوشه پرت کردم و مقنعه امو روی چوب لباسی انداختم.
با عصبانیت گفتم: من شیش ساعت باید اینجا رو بشینم جمع کنم؟

کسرا: خودم نوکرتم جمع میکنم...

-لازم نکرده ... برو اون ور...

و در کمند و باز کردم و مشغول برداشتن دو سه تاپیرهن کسرا شدم.

وای همه ی پیراهن هاش بوی تنشو میداد.

کسرا لبه ی تخت نشسته بود.

منم با عصبانیت داشتم پیراهن هاشو تا میکردم.

دست اخر بغضم بهم غلبه کرد و چشمام پر اشک شد.

کسرا بدون من میخواست بره مسافرت؟؟؟

رومو برگردوندم و با صدای گرفته ای گفتم: کت و شلوارم بذارم؟

کسرا از جاش بلند شد و از پشت منوب*غ*ل کرد و گفت: نینیم جوجه ی

من ناراحت باشه...

اشکام از چشمام به راهی برای خودشون باز کردن و کسرا با یه حرکت منوبه

سمت خودش چرخوند و گفت: آی جوجه ... نینیم اشکتو... چی شده؟

-چرا بدون من میخوای بری؟

کسرا خم شد و گفت: وای نگاش کن... نگو دلتنگم شدی از الان که سخته

میکنم...

گریم شدیدتر شد و کسرا منوب*غ*ل کرد و گفت: وای وای ... این اشکا

بخاطر منه؟

و ازم فاصله گرفت و چونمو گرفت تو دستش و گفت: یه سفر کاریه

خانمم... وگرنه دوست داشتم با هم بریم...

با بغض گفتم: تو منو مسافرت نبردی...

خم شد و اشکاموب* و* سید وگفت: جوجه اینطوری با بغض جیک جیک نکن...

و پیشونیموب* و* سید وگفت: نیاز... اینقدر به من اعتماد به نفس نده... و ضربه ی ارومی به نوک بینیم زد و گفت: اینجوری که تو عاشق بازی در میاری من باید جلوت لنگ بندازم...

و با خنده اضافه کرد: قرارمون این نبود تو عاشق تر از من باشی ها...
لبخندی زد و گفتم: عاشقی تم دیدم... داری بدون من میری منار جنبون!
کسرا غش غش خندید وگفت: فدای این دلتنگیت... اگر بلیط نگرفته بودم
یه جوری بهمش میزدم...

-خب پیش بده...

کسرا: سی درصد ازش کم میکنن... حیفه...
و خندید.

-خسیس خان خوب من اون سی درصد و میدم...
کسرا با خنده گفت: شیطون کوچولو... میذارى من یه کار ثابت داشته باشم
یا نه؟

-اصفهان؟؟؟

کسرا: حالا باید برم اونجا بینم چی به چیه... حسام جورش کرده... قضیه
برمیگرده به تهران... ولی خب شعبه ی اصلی شرکت تو اصفهان... برم
بینم چطوره... تا قسمت چی باشه.

-خب منم باهات میام.

کسرا: من که از خدایه باهام بیای... ولی گردش که نمیرم... دلم نميخواه
اولین مسافرتمون اینطوری باشه... من پیشش نباشم... دلم میخواد تو سفر
تمام وقت بهت خدمت کنم... باشه جوجه ی شیطان دلتنگ؟
جوابشو ندادم و اخم کردم.

کسرا چین میون دو ابرو مو ب* و* سید و گفت: میذارى با دل خوش برم؟
-بلیطت ساعت چنده؟
کسرا: ساعت هشت...

با بهت به ساعت نگاه کردم... یک ربع به هفت بود!!!
یعنی من فقط نیم ساعت وقت داشتم ازش خداحافظی کنم؟؟؟ کسرای
نامرد...

بیست دقیقه ای از رفتن کسرا میگذشت.
خونه سوت و کور بود.

تو اتاقمون نشسته بودم و داشتم به عکس عروسیمون نگاه میکردم.
پوفی کردم و گوشه برداشتم.

تا بوق خورد کسرا با خنده گفت: نیاز من هنوز به ازادی نرسیدم به خدا...
-خب خواستم ببینم سوار اتوب* و* س شدی یانه... یه وقتی یه خانم پیشش
نشینه؟

کسرا قه قه خندید و گفت: صندلی تک گرفتم عزیزم...

-حالا چی میشد منم باهات میومدم ترمینال؟

کسرا با همون خنده اش گفت: عا شقتم نیاز... بعد این وقت شب چطوری
برمیگشتی؟؟؟

-خب من الان چیکار کنم؟

کسرا خندید و گفت: قبلا چیکار میکردی؟؟؟

-یعنی یادت نیست ما دیشب این موقع چیکار میکردیم دیگه؟؟؟

کسرا فقط داشت میخندید ... وسط خنده هاش گفت: وای نیاز... الهی

قربون این شیرین زبونیت برم... کاش الان پیشم بودی ... اون وقت...

-داری جلو راننده تاکسی حرف میزنی؟

کسرا: نه گلم الان دارم راه میرم تا به تعاونی مورد نظر برسم...

اهی کشیدم و گفتم: مراقب خودت باش... شامتو زود بخوری ها... رسیدی

زنگ بز.

کسرا: صبح میرسما...

-باشه زنگ بز...

کسرا: نیازم کاری با من نداری؟

-مراقب خودت باش.

کسرا: تو هم همینطور... قطع کنم؟

هیچی نگفتم.

کسرا اروم گفت: خب الان دارم از پله های اتوب* و*س میرم بالا... ردیف

سوم ... صندلی تکی... الان ساکمو گذاشتم بالای سرم ... حالا هم

نشستم...

-فیلم چی میدارن تو اتوب* و*س؟

کسرا خندید و گفت: نمیدونم...

-بعدا برام تعریفش کن .

کسرا: چشم...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: تو که همیشه وسط فیلم دیدن خوابت
میگیره...

کسرا خندید و گفت: نه دیگه ام شب امر کردی و است تعریف کنم نمیتونم
بنخوابم...

-الان شارژ گوشیت تموم میشه... خب باشه مراقب خودت باش...
خداحافظ.

کسرا: نیاز؟

-بله؟

کسرا: نگو خداحافظ...

پس یادش بود؟؟؟...

-باشه...

کسرا: مراقب خودت باش... میب* و* سمت عزیزم. دوست دارم... بهت
زنگ میزنم .

فقط خفه بایه صدای از ته چاه که از بغض رنگ خش گرفته بود گفتم:
فعلا...

گوشی و پرت کردم یه گوشه و رو تخت ولو شدم...

سرمو تو بالشم فرو کردم و زدم زیر گریه...!

...

نفسم تنگ شده بود... غلت زدم ... دست کشیدم به جای خالیش... چقدر سرد بود!!!

عین این ادمایی که دنبال بهانه ان برای اینکه بغضشونو خالی کنن دنبال یه بهانه بودم... چه بهانه ای بهتر از نبودنش... ولی فقط چند ساعت از رفتش گذشته بود...!

الان اگر بود میخواست نماز صبح بخونه ... الان اگر بود از جاش اروم بلند میشد بدون اینکه سعی کنه بیدار بشم، ولی بیدار میشدم و غلت میزدم ... این وقت صبح سرد بود و جای اون همیشه گرم...

سرمورو بالش اون میداشتم و از گرمای باقی مونده ی تنش منم گرم میشدم... این خواب دم نماز از همه وقت بیشتر بهم میچسبید!!!
وای چرا رفته بود؟

یه چیزی تو دلم میگفت: مگه چندمین باره که داره ازت جدا میشه؟
به اون چیز تو دلم تشر زدم: مگه اصلا چند وقت هست که ما باهمیم که تازه تو این وقت از هم جدا بشیم!!!
به بالشش نگاه کردم.

جای فرورفتگی سرش توش مشهود بود.
اروم با سر انگشت دستمو تو اون چاله فرو کردم...
چشمام پر اشک شد... گوشیمو گرفتم تو دستم... به صفحه اش نگاه کردم.
پیامی نداده بود. چرا نرسیده؟؟؟

دفعه ی پیش که بهش زنگ زدم خوابش برده بود و خواب الود جوابمو داد.

دو دل بودم زنگ بزنم و مثل دفعه ی پیش از خواب بیدارش کنم یا ...

لبمو گزیدم... اگر تصادف کرده باشن؟

بالا شو جای خودش کشیدم تو ب*غ*لم... عطر تنش تو سرم بود. کاش

بود...! حالا که نبود بیشتر میفهمیدم چقدر بهش وابسته ام... چقدر بهش

دل بسته ام...

نفس عمیقی کشیدم... یعنی رسیده؟ ... اگر اتفاقی افتاده باشه؟؟؟

فورا شماره رو گرفتم...

اهنگ د ستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو

داشت!!!

اهنگ د ستگاه مشترک مورد نظر عین ناقوسی بود که حکم ترکیدن بغضمو

داشت!!!

فصل بیست و پنجم:

روی میز ولو شدم... داشتم به اس ام اس قبلی کسرا نگاه میکردم که پرسیده

بود: کجام وگفته بودم شرکتم...

و نوشته بود: همون شرکتی که قسمت نشده پیام ببینمش!

و بعد نوشته بود: عزیزم من برم جلسه شروع شد. مراقب خودت باش...

پوفی کردم... صفحه ی لپ تاپ جلوم باز بود و یه عالم نقشه رو به روم...

اما حوصله ی هیچی رو نداشتم.

فقط زل زده بودم به صفحه ی گوشیم... کسرا از دیشب که رفته بود کلی بهم

زنگ زده بود و پیام داده بود... حتی وقت غذا خوردنش هم بهم زنگ زد و

گفت که داره شی شلیک میخوره و جای من حسابی خالیه و اینقدر با بغض
باهاش حرف زده بودم که طفلکی اصلا از گلوش پایین نرفت.

تا دو روز دیگه من چطوری دووم میاوردم؟؟؟

اهی کشیدم که ساناز گفت: چته؟

بهش نگاه کردم... همینطوری هم میدونستم چقدر قیافم وحشتناکه ...

ابروهام پر شده بود. حموم هم دیشب نرفتم بس که حالم خراب بود...
موهام چرب بود، پلکام از شدت گریه و بی خوابی پف کرده بود و چشمام
خون افتاده بودن.

پوفی کردم وگفتم: هیچی...

ساناز از جاش بلند شد، طناز هم با دیدن من گفت: شوهرت مرده؟

با جیغ گفتم: خفه شو...

طناز از ترس گرخید وگفت: وحشی... و به یه چشم غره مهمونم کرد و با
نقشه هایی که دستش بود از اتاق خارج شد.

ساناز با تعجب گفت: چی شده؟ چرا به این و اون میپیری؟

-من کی پریدم؟

ساناز: این از الان اونم از صبح...

صبح فرزاد هم به طعنه گفته بود تورو بدیم دست شوهرت تا ازت انتقام
همه ی مارو بگیره...!!! که حسابی ترش کرده بودم و جوابشو داده بودم.

با حرص گفتم: من هیچیم نیست.

ساناز ابروها شو بالا داد و گفت: مشخصه از ریختت... راستی... امشب
سپنتا هممون و دعوت کرده خوش...

کمی طول کشید تا سپنتا رو به یاد بیارم... برای من آقای زارع بود نه سپنتا!
-خب؟ منو که دعوت نکرده...

ساناز: اتفاقا خواست همون صبح بهت بگه که تو اعصاب ندا شتی... بیا
خوش میگذره...

-چه خبره؟

ساناز: هیچی... بالماسکه است...

با چشمای گرد شده گفتم: تو ایران؟

ساناز خندید و گفت: نه که اقا از خارج تشریف آوردن... این برنامه ها رو
هم دارن پیاده میکنن... با رضا...

یه پوزخند زدم و رضا بلند گفت: نیاز نقشه ها حاضرن؟

اخ... مغزم داشت میترکید...

با حرص نقشه هایی که هیچ عملیاتی روشون انجام نداده بودم و برداشتم و
به اتاقش بردم.

ولی فقط زارع پشت میز نشسته بود.

با تعجب گفتم: رضا نیست؟

زارع کش وقوسی اومد و گفت: همین الان پیش پای شما رفت بیرون...
نقشه ها حاضرن؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و زارع یه خمیازه ای کشید و در نهایت سری
از روی تاسف تکون داد فهمیده بود کل کل با من نتیجه ای نداره و بیخیال

بحث شده بود و مثل هر بار منو واگذار میکرد به رضا ... بعد تموم شدن

خمیازش گفت: راستی ساناز خانم بهتون گفتن؟

-چی؟

زارع: امشب یه مهمونی گرفتم... شما هم دعوتید...

-مناسبتش؟

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شده باشیم... یا سالگرد تاسیس

شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضاست... قراره سورپرایزش کنیم... البته

یخرده قراره همگی عجب و جق با شیم... رضا از بالما سکه خوشش میاد...

خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

زارع: راستش مناسبتش که شما باید بهتر از من بدونید؟

-فکر نمیکنم هنوز تو پروژه ای موفق شده باشیم... یا سالگرد تاسیس

شرکت باشه...؟

زارع خندید و گفت: نه .. تولد رضاست... قراره سورپرایزش کنیم... البته

یخرده قراره همگی عجب و جق با شیم... رضا از بالما سکه خوشش میاد...

خیلی خوشحال میشیم که تشریف بیارید!

تولد رضا؟؟؟ اه ... اره... رضا یه خردادی عب*و*س بود!!!

هومی کشیدم وگفتم: شما و رضا تو برلین با هم بودید؟

زارع: نه ... من و رضا تو ایران آشنا شدیم... من برلین نبودم مونیخ بودم!

اهانی گفتم وزارع گفت: قراره با بچه ها دست جمعی براش یه هدیه
بخیریم... اگر مایل باشید شما هم یه مبلغی...

وسط حرفش گفتم: هیچ دلیلی ندارم بجز یه تبریک ساده براش کادوی تولد
بگیرم!

زارع به شدت شوکه شد و گفتم: همینطوری بهش تبریک می‌گم. ممنون از
دعوتتون... نمیتونم پیام.

چقدر نه گفتن به آدمی که ازش بدشون میاد راحتی!!!

زارع شونه ای بالا انداخت. درحالی که هنوز چهره اش پر از تعجب بود...
فقط یه باشه ی کوتاه گفت و خوشبختانه اصرار بخصوصی هم نکرد! هرچند
میکرد هم نمیرفتم. حوصله ی هیچی و نداشتم. دلم کسرا میخواست! فقط
کسرا...

داشتم از اتاق بیرون میومدم که با رضا سینه به سینه شدم.

خندید و گفت: چطوری گربه ی وحشی؟ خوبی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: هیچ کاری واسه ی نقشه ها نکردم... بده به
یکی دیگه...

رضا واضح اعصابانی شد و گفت: چی؟

-رضا نشیدی؟

رضا با عصبانیت گفت: چرا اون وقت؟ از صبح پس داری چیکار میکنی؟

از لحنش حرصم گرفت و گفتم: دارم غاز میچرونم... و نقشه ها رو کوبیدم
تو سینه اش و از کنارش رد شدم.

تند دنبالم اومد.

پشت میزم رفتم و درحالی که کیفم رو شونه ام مینداختم رضا با حرص
کف دستاشوروی میز من گذاشت و با داد رو به ساناز وطناز گفت: بیرون...
بعد از بسته شدن در رو به من گفت: بشین...
هنوز ایستاده بودم.

رضا با حرص گفت: بهت میگم بشین...
تو چشمات نگاه کردم وگفتم: تو نمیتونی به من دستور بدی!
رضا: میتونم... خوبم میتونم...
-تو فکر کردی کی هستی؟

رضا: فعلا ریست...
پوزخندی زدم وگفتم: مگه بعدنی هم وجود داره؟
رضا هم مشا به لحنم جواب داد و منظور دار گفت: ولی قبلنی وجود
داشت...

-اون قبلا تموم شد رفت پی کارش...
و دست چپمو بالا اوردم وگفتم: نگاه کن...
رضا سری تکون داد و گفت: چرا داریم بحث میکنیم؟
-چون تو شروع کردی...

رضا: من فقط پرسیدم چرا نقشه ها حاضر نیستن... چرا داری از مهربونی و
خوش اخلاقی من با خودت سو استفاده میکنی!
-نیازی به این مهربونی نیست مهندس شفیع...
رضا: تو چته امروز؟ حالا شدم مهندس شفیع!!!

-هیچی...-

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

رضا: بشین اروم با هم حرف بزنیم... با همسرت به مشکل خوردی؟

اخ... همسرم اگر میفهمید دارم با تو یکه به دو میکنم... همسرم اگر تو رو میدید... همسرم اگر میفهمید این مدت کجا کار میکنم...!!! چقدر دلتنگ همسرم بودم...!!! دلتنگ نبودن یک شبه اش! دلتنگ حضور نداشتن تو شهری که من بودم و اون نبود!!! تو هوایی نفس میکشیدم که اون دم و باز دمشو خرج نمیکرد...

آخ اگر بود... عصر میرفتم خونه مثل پریشب براش اسپیزی میکردم... قیمه با سیب زمینی فت و فراوون و اسس در ست میکردم با یه عالم لیمو عمانی که کسرا با چنگال میکوبید تو سر گرد و قلنبه اش و هرچی ترشی توش بود رو پلوش خالی میکرد و یواشکی از بشقاب من ناخنک هم میزد و...

وای کسرا چرا نیستی؟؟؟

بخاطر سنگینی نگاه رضا توجهم بهش جلب شد و از فکر و خیال کسرا اومدم بیرون. نفسمو فوت کردم.

کیفمور و شونه سفت چسبیدم... تا الان هم شانس اوردم که از این مهلکه ی فهمیدن و نفهمیدن کسرا جون سالم بدر بردم!

پوفی کردم و گفتم: روابط منو همسرم به خودم مربوطه...

رضا: فعلا که داره روی بازده ی شرکت اثر منفی میذاره...!

-اگر بازده ی منفی شرکت شما منم... باشه من استفععا میدم!

رضا با بهت به من خیره شد.

از این ترس فهمیدن کسرا دیگه خسته شده بودم... چه بهتر که این قضیه بدون اینکه به کسرا گفته بشه تموم میشد... چه بهتر تو این سه روز همه چیز تموم میشد!

رضا پوفی کرد وگفت: شما چیه... نیاز چی شدی تو؟ باشه بعدا حرف میزنیم... الان عصبانی هستی.

لبخندی زدم وگفتم: اصلا... از اولم حضورم تو شرکت اشتباه بود. و تو دلم ادامه دادم: به ترسیدن از کسرا و عصبانیتش نمیرزید. اصلا واسه چی او مدم اینجا... فکر میکردم خوش میگذره؟! واقعا پیش خودم چی فکر کردم... شاید خواستم به خودم واقعیت و نشون بدم... شاید خواستم به خودم ثابت کنم که رضا برای من خیلی وقته تموم شده... یا خواستم وانمود کنم آزادی های خودمو دارم... اما این آزادی به چه قیمتی؟؟؟ به حرص کسرا؟؟؟ به ناراحتی کسرا؟؟؟ به جهنم شدن زندگیمون؟ رضا مهم تر بود یا کسرا؟؟؟ لعنت به من با این قیاس احمقانه ام... خب معلومه کی مهم بود... ولی هرچی که بود فکرم قفل بود...!

رضا اهسته گفت: این حرف اخرته؟

-آره... فردا میام وسایلمو جمع میکنم.

رضا با تعجب گفت: این نیاز و نمیشناسم... این رفیق نیمه راه و...

-من نیمه راه بودم یا تو؟

رضا: من که برگشتم... من که تا وسط جشنتم هم او مدم... من که خواستم با هم باشیم. من که حاضر بودم بیرمت برلین... خودت نخواستی... اون

شب یادت نیست؟ گفتم دو تا بلیط برای رفتن گرفتیم... گفتم اگر پاس داری... بیا عقد کنیم... میشم ویزا و اقامت... میشیم دو تا عاشق... یادت بیار شب اخر و؟؟؟

لبخندی زدم و با اروم ترین لحنی که از من بعید بود به رضا... به عشق اول... به کسی که نمیدونم عاشق چیش شدم... به کسی که سال طول کشید تا از فکرم بیرون ببرمش... به یه ادم عادی که رو به روم ایستاده بود گفتم: ولی انتخاب من تو بودی...!!!

رضا روشو برگردوند سمت پنجره وگفت: الان با رفتنت میخوای چی وثابت کنی؟ ما که داریم عادی کار میکنیم...

-واسه ی من شاید عادی باشه... اما واسه ی تو نیست...

رضا بهم نگاه کرد و گفت: این بودن نصفه نیمه ات رو ازم نگیر نیاز...

مسخره خندیدم و گفتم: تو دیوونه ای... ببین همه چیز تموم شد. این حضور نصفه و نیمه... این حرفا... من بزرگ شدم رضا... ۲۲ سالمه... ازدواج کردم... متاهلم... در شأن تو نیست اینطوری حرف بزنی... در حد من نیست که گوش بدم چه برسه به این که خام هم بشم... ببین تمومش کن. ببخشید اگر من نیمه راهم... ببخشید بازده ی شرکت منفیه.

رضا با حرص گفت: بخاطر حرفام معذرت میخوام...

-تو ببخش که من گفتم تا اخرش هستم و نبودم. من بود و نبودم رو کار اینجا تاثیر نداره...

رضا فقط نگام میکرد.

خودمم مونده بودم چطوری میتونم اینقدر خشک و جدی و راحت و اروم صحبت کنم.

کسرا با من چیکار کرده بود؟! من دو تا بیست و چهار ساعت و چطوری طی کنم؟!

رضا اهسته گفت: این کادوی تولدمه؟

لبخندی زد و گفتم: حتی یادمم نبود... پیشاپیش مبارک... فردا میام وسایلمو جمع میکنم... برگه ی استعفامور سمی مینویسم... از بچه ها خداحافظی میکنم...

و در حالی که با دو گام بلند به سمت در میرفتم گفتم: خداحافظ دوست قدیمی!!!

و در اتاق و باز کردم...

حس کردم هواست که داره وارد ریه هام میشه!!!

یه لبخند اروم رو لبم...

یه عالم احساس دلتنگی برای همسرم تو دلم...

یه عالم چربی رو موهام...

یه عالم راحتی تو تموم جونم!!!

بی استرس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونستم

حس رها شدن و سبکی و عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیداً تنگش بود...

حالا میتونستم از ته دل بگم: آخیش...!!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسم اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اسمشوب* و*سیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من

بیشتر... ولی فقط برایش از صمیم قلبم نوشتم: منم همینطور عزیزم!!

بی استرس... بی نگرانی... بی عذاب وجدان... برای اولین بار میتونستم

حس رها شدن و سبکی و عاشقی واقعی و حس کنم...

من عاشق همسرم بودم... همسری که دلم شدیداً تنگش بود...

حالا میتونستم از ته دل بگم: آخیش...!!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

یه پیام از کسرا داشتم:

الان وسط جلسه ی معارفه ام، اما تو فکر تو... دوست دارم عزیزم.

لبخندی زدم... روی اسمشوب* و*سیدم... و تو دلم زمزمه کردم: من

بیشتر... ولی فقط برایش از صمیم قلبم نوشتم: منم همینطور عزیزم!!!

خب... بازم بهم فهموند که من تو انتخابم اشتباه نکردم... کسرا ارزش شو

داشت... ارزش فدا کردن جونم و اسش هم داشت... تو فکر من بود...

عزیزم...! من دو روز با نبودنش چطوری تا کنم؟!!!!

دلتنگی شده بود یه سنگ تو سرم...!!!

شده بود باز کردن چشمام... به زندگی...!

من کسرا رو داشتم... کسرا یعنی همه چیز... من همه چیز داشتم!

نفس عمیقی کشیدم.

نم نم بارون گرفت.

تا رسیدن به کافه ستاره زیر نم بارون با یه نیش باز راه رفتم.

نفس عمیقی کشیدم بوی نم خاک و قهوه ترک و وروغن سوخته ی پیتزا
پیچید تو دماغم...

سامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: زود اومدی؟

خندیدم و گفتم: بس که به هنر علاقه مندم من...

سامان خندید و گفت: برو بالا حسابم که تموم شد میام پیشت ... درس

امروز اتفاقا خیلی مهمه تو هم که انگاری حالت خیلی خوبه!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم یه قهوه سفارش دادم .

سامان پشت میز نشست و مثل همیشه اروم و موقر بدون حرف اضافه ای
مشغول تدریسش شد.

منم با تمام ورجه وورجه گری هام تمام گوش شده بودم.

شاید تمام شدت علاقم برای یاد گرفتن کشیدن یه تصویر از کسرا بود!

میخواستم مثل سامان با رنگ های سیاه و سفید یه نگاه کهربایی و بکشم...

اخ ... اگر میشد!!!

هنوز دستم راه نیفتاده بود بخصوص که تو سایه روشن ها خیلی بد بودم.

اما تو کشیدن کل تصویر دیگه وارد شده بودم.

سامان مدام ایراد های کارمو بهم گوشزد میکرد... حالا با یه فراغ بال مشغول

یاد گرفتن بودم.

یه سبکی خاص بود ... به امید کشیدن یه تصویر از کسرا اونقدر میخ
حرفای سامان شده بودم که خودشم تعجب کرده بود از من بعید بود و
همیشه میگفت اخرش منو به غلط کردن میندازی بس که به حرفام گوش
نمیکنی!

ولی امروز...

آخ ... کسرا... دلتنگی با من چه کرده بود!

بعد از تموم شدن کلاس ، داشتم ریخت خودمو تو شیشه های دودی یه
بوتیک کیف وکفش زیارت میکردم که اه از نهادم بلند شد.

یعنی یه بیوه از من بهتر میگشت بخدا ...

نمیدونم چم شده بود بعد از ازدواجم به کل بیخیال ریخت و تیمم شده بود.

قربون ابروهای پاچه ام برم ...

نفس عمیقی کشیدم ساعت شش نشده بود.

یعنی میشد نفیسه خانم باشه و من برم پیشش?!!!

فوری گوشیمو دراوردم و تو سه سوت خودمو رسوندم جلوی ارایشگاهش.

مثل همیشه با روی باز پذیرام شد و بهش گفتم که خیلی کثیفم وموهامو
بشورم.

تا شستن موهام، یه عالم ژورنال و رنگ مو جلوم گذاشت.

دلم میخواست بخاطر کسرا هم که شده یه تغییر اساسی بکنم ... بعد بیاد

ذوق کنه... عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم و مشغول ورق زدن شدم.

موهام نامنظم و بد بلند بودن.

نفیسه خانم برام چای ریخت و کنارم نشست و گفت: چی پسندیدی؟
خندیدم و گفتم: نمیدونم.

نفیسه خانم یه دستی به موهام کشید و گفت: میخوای کوتاهش کنی؟
وای نه... کسرا عاشق موهای بازم بود!

سر مو تکون دادم و نفیسه خانم از توی ژورنال یه صفحه رو نشونم داد... یه مدل موی نسبت فشن بود که پشتش یک دست بلند بود و جلوش حالت تیغ تیغی و چتری های کوتاه و بلند داشت.

اما چیزی که توجهمو خیلی جلب کرد رنگ موهای سیاه و هایلایت ش*ر*بیش بود... بنظرم یه جلوه ی شیکی داشت.

نفیسه خانمم انگار ذهنمو خونده بود.

سر موهام بلوطی رنگ داشت... یعنی از آخرین باری که رنگ کرده بودم دیگه دست نزنده بودم و موهام رنگ خودشونو داشت. سیاه نبود خرمایی هم نبود... یه تیرگی و دود خاص داشت که نفیسه خانم قرار شد فقط هایلایت و روی رنگ اصلی موهای خودم انجام بده.

و یه بسم الله گفت و مشغول شد. موهامو تا اونجا که رنگ نوکش بود کوتاه کرد و شروع کرد... چینی که رنگ رو موهام بود با ابرو هام مشغول شد و در نهایت یه رنگ قهوه ای سوخته ی خیلی تیره که به مشکی میزد هم رو ابرو هام گذاشت.

بعد از شستن موهام و ششوار کشیدن...

جلوی اینه ایستادم.

اوووف.. چی شدی نیاز... کسرا دیگه عمرا اینطوری سه روز سه روز ولت
کنه بره ...

موهام خوشگل شده بود. بخصوص رنگ پوستمو روشن تر نشون میداد و
مدل ابروم و رنگ موهام اینقدری که چهرمو عوض کرده بود و بچگونه و در
عین حال خاص نشون میداد خیلی هم بهم میومد.
در کل خیلی راضی بودم. با نفیسه خانم حساب کردم و بعد از کلی خوش و
بش به سمت خونه راه افتادم.

گوشیمو دراوردم... یا خدا... ۲۵ تا تماس داشتم از کسرا...
الهی بگردم... اینقدری که حواسم به خوشگل شدن واسه اون بود اصلا یادم
نبود که گوشیمو چک کنم.

تا بهش زنگ زدم با اولین بوق که خورد.... نالید: نیاز ز ز ز ...
خجالت و غرور و کوفت و مرض و زهرمار و کنار گذاشتم و گفتم: جون
نیاز... عمر نیاز؟ معذرت میخوااااا عزیزم...

از لحن و حرفم رسما شوکه شد وگفت: ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

خندیدم وگفتم: یعنی اینقدر همیشه بد عنق جواب میدم؟

کسرا خندید و گفت: میشه قطع کنم دوباره زنگ بزنی تکرار کنی؟

تو پیاده رو خندیدم و کسرا هم با خنده گفت: تو که منو کشتی دختر خانم...
تو دلم زمزمه کردم: خدا نکنه...

کسرا: راستی سلام...

میون خنده هام گفتم:

-سلام...

کسرا: روز خوبی داشتی نیازم؟

اخی... دلم برای این جمله خیلی تنگ شده بود. از وقتی ازدواج کرده بودیم
دیگه روز و شبم پیشش بودم نمپرسید ازم... ولی حالا ... دوری...
دلتنگی... اصفهان و دوس ندارم!!!

-اره بد نبود... جلسه های جناب عالی به کجا کشید؟ هنوز هیچی نشده
جلسه بود؟

کسرا خندید و گفت: جلسه ی جلسه که نه ... بیشتر مصاحبه بود ...
فرمالیته میخواستن از کار و تجربم سردر بیارن ... من که یا چرت زدم یا به
تو فکر میکردم که داری چیکار میکنی...

-کی برمیگردی؟

کسرا: دلت تنگ شده ها...

مسخره گفتم: هیچم دلم تنگ نشده ...

کسرا: راستی زنگ زدم بگم کارم طول میکشه و یه هفته ی دیگه اینجام...
گوشی تو د ستم خشک شد که کسرا زد زیر خنده و گفت: از خوشحالی
غش کردی؟

با یه صدای لرزون گفتم: شوخی میکنی؟

کسرا خندید و گفت: نه مثل اینکه جدا دلت تنگ شده ... ای شالا پس فردا
عصر برمیگردم عزیز دلم... الان اوادم بازار برای خانمم سوغاتی بخرم.
با حرص گفتم: خیلی لوسی کسرا ...

خندید و گفت: چی دوست داری برات بگیرم؟ ظرفای مینا ... جعبه های خاتم...

-امممم... گز بگیر... آردی... با سوهان عسلی و باقلوا هم دوس دارم... کسرا ریشه رفت و گفت: شیکموی شیطون خودمی... نیاز دلم خیلی برات تنگ شده... اصلا باورم نمیشه اینقدر تو ذهنم باشی و هی بهت فکر کنم... همش میگم الان چیکار میکنه الان چی کار نمیکنه... نیاز قبل از ازدواج چطوری بدون تو دووم میاوردم؟ تو میدونی؟

یک جمله بیشتر ادامه میداد اولاً بغضم میترکید ثانیاً بلیط میگرفتم میرفتم اصفهان... ثالثاً اگر من میدونستم قبل از ازدواج چطوری دوریشو تحمل میکردم از شر این بغض و دلتنگی اول خودمو خلاص میکردم.

به سختی تونستم مکالممون و ادامه بدم... اونقدر صدام میلرزید و اونقدر دلم هواشو کرده بود و میخواستمش که نمیدونستم چطوری باید عنوانش کنم...!

به هر مشقت و خواستن و نخواستنی بود از هم خداحافظی کردیم. البته خداحافظی که نه... فقط تماس و به پایان رسوندیم.

ساعت تازه هشت بود که به خونه رسیدم.

با دیدن هدیه که مثل همیشه به سمتم اومد و خود شو توب*غ*لم جا داد با بهت به هانیه که خیلی یواش سلام کرد نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام...

مونس جون با دیدنم گفت: خسته نباشی عروس گلم... بشین برات چای

بریزم.

سرمو به علامت نه تکون دادم وگفتم: میرم دوش بگیرم... و هدیه رو

ب*و*سیدم و گفتم: خوبی عزیز دلم؟

هدیه خندید و گفت: زن دایی بیام بالا با هم بازی کنیم؟

لبخندی زد م و گفتم: میذاری زن دایی یه دوش بگیره؟ بعدا با هم مار و پله

بازی میکنیم...

هدیه خندید و شیرین گفت: من میام بالا منتظرت میمونم.

روشو ب*و*سیدم وگفتم: باشه عزیزم.

تا سرمو بلند کردم صورت دوباره کبود هانیه که با چشمای پر اشک و یه

لبخند محو بهم نگاه میکرد تو میدون دیدم قرار گرفت.

مونس جون هم لبخندی زد و گفت: هدیه زن دایی و اذیت نکن.

دستشو گرفتم وگفتم: اذیتی نداره مونس جون...

لبخند محو هانیه... عین لبهای بسته ی کسرا بود که همیشه من به یه لبخند

نیمه جون تعبیرش میکردم!!!

لباس که تنم کردم دیدم هدیه طفلک عروسک خرس منو ب*غ*ل کرده

وروی تخت مشترک منو کسرا خوابش برده.

اینقدر ناز خوابیده بود که ه*و*س کردم از روی لپ هاش یه م*ا*چ تپل

بگیرم.

روشو کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

مونس جون تو اشپزخونه بود.

با تعجب گفتم: پس هانیه کجاست؟

مونس چون نفس عمیقی کشید و گفت: رفت ... امشب هدیه رو اینجا گذاشت.

سری تکون دادم.

شیما فردا آخرین امتحانشو داشت بهش سر زدم ... خوشبختانه ادبیات داشت و از من کمکی برنمیومد. اوف... ۲۸ روز امتحاناتش طول کشیده بود!

لبخندی زد م و دراتاقشو بستم.

مونس چون با سینی چایی به نشیمن اومد و گفتم: وای زحمت کشیدی مونس جون.

خندید و گفت: هدیه خوابید؟

سری تکون دادم و مونس چون روی مبلی نشست و اهی کشید.

موهاش یه رنگ قهوه ای تیره و مشکی و سفید وبا هم داشت. میدونستم که گذاشته تا به کل سفید بشه... ولی ترکیب این سه رنگ به صورت گردش خیلی میومد.

لبخندی زد و دستی تو موهام کشید و زد به میز روبرومون و گفت: خب میخوای کسرا رو سورپریز کنی ها...

خندیدم و گفتم: ماه شدی عروسکم...

با خجالت تشکر کردم و مونس چون حین چایی خوردن گفت: اخرت ما هم شده عاقبت یزید... موندم از دست این دختر چیکار کنم؟

- چرا جدا نمیشن؟

مونس چون بهم نگاه کرد وگفت: جدا بشه چیکار کنه؟ بشه دختر مطلقه...
با یه بچه ... تک و تنها...

-اینطوری که بدتره...

مونس چون: دلم میخواسه جدا بشن ... بیاد پیش خودمون زندگی کنه...
ولی چی بگم. خودش میگه اگر کاری بهش نداشته باشم کاری بهم نداره...
ولی دروغ میگه... پدر اقا مهدی اصل ونسب داره... میترسه طلاق بگیره
هدیه رو ازش بگیرن.

-اقا مهدی که صلاحیتشو نداره... معتاده ... رفتارای نا به هنجار داره.

مونس چون اهی کشید وگفت: گول سواد و مدرکشو خوردم... وگرنه دستی
دستی دخترمو بدبخت نمیکردم... هرچند تقصیر هانیه شد... وقتی دیپلمه
نشست تو خونه ... هرچی منتشو کردم که درسشو بخونه ... ادامه بده... بره
سرکار... به گوشش نرفت که نرفت... عاشق این مرتیکه ی ناحسابی شد و
... اینم روز وروزگارش... خودشو بدبخت کرد هیچ... یه بچه ی طفل
معصوم هم بدبخت کرد.

سری تکون دادم و مونس چون گفت: اگر برمیگشتیم عقب هم حسین و
مجبور میکردم درسشو بخونه ... هم هانیه رو... کسرا هم میفرستادم پزشکی
بخونه.

خندیدم و گفتم: جدی؟

مونس چون سری تکون داد و گفت: اره... محمد یعنی کسرا درسش خیلی
خوب بود...

دستم روی دست مونس جون گذاشتم و گفتم: ولی میرفت پزشکی با من
عروسی نمیکرد ها...

مونس جون با خنده گفت: نه دیگه تو هم باید پزشکی میخوندی...

بلند بلند زدم زیر خنده و مونس جون اهی کشید وگفت: از بعد فوت حاجی
همشون انگار افسار پاره کردن... اگر از ترس خانه ی سالمندان نبود
جلوشون در میومدم... ولی...

واه دوباره ای کشید و ساکت شد.

با تعجب فکر کردم تو دعوی اخر... کسرا هم به حسین یه چنین تیکه ای
انداخت. اهسته گفتم: خانه ی سالمندان؟

مونس جون: یه بار از دهن حسین شنیدم که داشت یواشکی به محمد و
هانیه میگفت... کسرا جلوش دراومد... وگرنه منو میفرستادن پیر خونه...
مات داشتم به مونس جون نگاه میکردم.

مونس جون هم که انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود ادامه داد: شوهر ادم
فقط وقت پیری به درد ادم میخوره... وگرنه تا جوون بود که پی چلچلی
خودش بود.

مونس جون یه جور یه با غیظ گفت چلچلی که ناخوداگاه خندم گرفت و
مونس جون هم با اخم با نمکی گفت: کسرا رو دیدی جوونی های اقا یدالله
و دیدی... خوش تیپ بود و تو چشم... یادمه یه مدت تو فامیل چو افتاده
بود اقا یدالله با دختر یکی از بازاری ها آشنا شده... صیغه کرده... چه
میدونم.

با اخم گفتم: از شما بهتر کی و میخواست پیدا کنه؟

مونس چون خندید و گفت: زن سرکشی بودم... و اهی کشید و ادامه داد:
من نه از بچگیم چیزی حالیم شد... نه از دختریم... نه از جوونیم... تک
دختر خونه با سه تا برادر... تا به خودم اوادم از مادر یتیم شدم... بعدم زمان
شاه بود... بساط حکومت و داشتیم... با این همه اقام، اقایی کرد گذاشت
درس بخونم... پسرش هیچ کدوم سمت مشق نرفتن... ولی من عاشق
کتاب بودم... آقای خدا بیامرز م سواد نداشت ولی عجیب دل بسته ی
کتاب بود، نه که خوندن بلد نباشه ها حافظ قران بود مرد دنیا دیده و با
تجربه ای بود خدا رحمتش کنه مرگ خوبی هم داشت... وقتی میدید من
مثل هم سنای خودم پی بازی و جلف بازی نیستم... گذاشت برم مدرسه
،درس بخونم... وگرنه به داداشام بود که سر چهارده سالگی میخواستن منو
از سرشون باز کنن... بعدشم که انقلاب و جنگ و... دو تا داداشام مجاهد
بودن نه فهمیدیم مردن... نه فهمیدیم زندن... منم دادن به یدالله خان...
طفلی اقام وصیت کرده بود راضی نیستم که دخترمو بدین به مرد بی سواد...
ولی اونا اونقدر درگیر کارای خودشون و سیاست بودن که وصیت و رضایت
مرده واسشون مهم نبود... همین داداشم... رسول بابای زهرا مسبب ازدواج
من بود... یدالله دوست رسول بود.

دستموزیر چونه ام گذاشتم وگفتم: اقا یدالله خدا بیامرز چیکاره بودن؟
مونس چون: سیکل داشت... مکانیک بود... اونقدر به جون لباسهای چرب
و چیلی و سیاه و تن بوی گریشش غر زدم که شد یه پادو تو شرکت بیمه، کم
کم چم و خم کار دستش اوامد و شد کارمند بیمه... اون موقع هم زمان

جنگ بود تهران هم بمباران ، سریع نیرو میگرفتن استخدام میکردن... کسی تهران موندگار نشد ... ما هم زمون بمباران تونستیم به خونه و یه زمین رو دست و پا کنیم... وگرنه یدالله خدا بیامرز خیلی تنبل بود اگر به جونش غر نمیزدم همین زندگی هم نداشتیم. بعدم تا به خودم پیام حسین و حامله شدم و ... حسین که دنیا اومد مادر شوهرم اروم گرفت... نه که پسر دار شده بودم ... دیگه کار به کارم نشد ولی سه سال منو بدبخت کرد با نیش و طعنه هاش... به درس و کارم گیر میداد میگفت بشین تو خونه ... حسین که دنیا اومد دهنش بسته شد... خلاصه هم سرکار میرفتم هم بچه داری میکردم... هم شوهر داری... بعدم هانیه و کسرا ... سر کسرا که عزیز شده بودم. تا به خودم جنبیدم دیدم بچه ها بزرگ شدن ... اون میخواست زن بگیره... اون میخواست شوهر کنه ... بلد نبودم بزرگتری کنم... وگرنه حسین اینطور چموش بارنمیومد... کسرا اینقدر مظلوم نمیشد... هانیه خودشو به خاک سیاه نمیشوند... چقدر بهش گفتم دختر جون برو یه کاری یاد بگیر... یه حرفه ... به خرجش نرفت که نرفت... حالا هم کارش به جایی رسیده که میره مهد کودک بچه داری میکنه یا میره خونه ی این و اون بچه نگه میداره... چی بگم! برای بچه ی خودش مادری نمیکنه ... و اهی کشید و گفت: این حرفا رو حتی به یلدا هم نمیزنم!!! ولی تو...

ولبخندی زد وگفت: تو اصالت داری...

لبخندی زد و مونس جون خندید وگفت: سرتو درد آوردم؟

-نه ... اصلا...

مونس جون خندید و گفت: از بچه هام فقط از محمد را ضمیم... سال پیشم اگر اون بامول به پا نمیشد حاجی سالم بود... کمکتون میکرد یه خونه ای دست و پا کنین... حسین معلوم نیست به کی رفته که اینطور دندون طمع داره... خودم میدونم از حق این و اون زده... ولی چی میتونم بگم... من که یه عمر احترام فرزند ارشدیشو... پسر بودنشو نگه داشتم عاقبت اونه که میخواد منو بذاره پیر خونه... ولی منم زنم... تورو درک میکنم... میدونم سختته اینطوری زندگی کنی.

دستمور و دست مونس جون گذاشتم و گفتم:

-خونه خریدن که کاری نداره... ایشالا که حل میشه... من بیشتر نگران رابطه هام...

مونس جون لبخندی زد و گفت: با این که کم سن و سالی... ولی صبوری... ابرو هامو بالادادم و گفتم: واقعا؟

مونس جون خندید و گفت: آره... گاهی صداتونو میشنوم... همین قد که با هم خوشید یه دنیا ارزش داره، میگم خدا رو شکر... لا اقل دوتایی با هم را ضین... بقیه رو ول کنید. زندگی خودتونو بچسبید... تو هم بیخود خودتو درگیر این چیزا نکن... برادر گوشه همو بخوره... استخون همو دور نمیندازه. همیشه این جور وقتا یه تماشاجی و یه شنونده باش... اخرش همه کاسه کوزه هاشونو سر تو میکشتن... خودتو اصلا قاطی نکن.

برای اولین بار از شنیدن نصیحت خسته نشدم...

مونس جون هم ادامه داد و تا جایی که وقتی به خودمون او مدیم ساعت دوازده شده بود.

مونس جون خندید و گفت: الهی بگردم سرت درد او مد نه؟
خندیدم و گفتم: وای نه مونس جون... اتفاقا خیلی استفاده کردم.
مونس جون: اینقدری که زخم مادر شوهر خوردم... با خودم عهد کردم
عروس دار که شدم هیچ وقت خودمو از چشمش نندازم...
لبخندی زدم و گفتم: شما رو سرمن جا دارین...

مونس جون غش غش خندید و گفت: شیرین زبونیت یه طرف... این
محبتی که تو چشماته یه طرف... شب اولی که او مدیم خواستگاریت تا
دیدمت مهرت به دلم افتاد... نجیب... خانواده دار... تحصیل کرده. بخدا
اروزمه شیما مثل تو بشه.

با خجالت گفتم: وای مونس جون تحفه نیستما...

مونس جون روی موهامو ب*و*سید و گفت: محمد یعنی کسرا خیلی
راضیه... همچین که صدات میکنه باهات حرف می زنه ها چی میگی
شماها... برق عشق و تو چشماش میبینم...

خندیدم و گفتم: مونس جون جلوی من همون محمد صداس کنین...

مونس جون خندید و گفت: من خودم دوست داشتم اسمش کسرای خالی
باشه... حاجی نداشت... دیگه عادت کردم مادر... ولی خودم دوست
دارم کسرا صداس کنم.

-راستی چرا شیما رو فاطمه صدا نمیکنین؟

مونس جون: مادر شوهرم میگفت کراحت داره ... پس فردا که بخوای یه تشر بهش بزنی... بگی فاطمه ی فلان فلان شده ... هرچی اصرار میکردم که خب بابا همین تو شنا سننامه بذاریم شیما کسی قبول نکرد. و اهی کشید و گفت: چی بگم واللہ... من سر علی اصلا دخالت نکردم... ولی حسین هم به باباش رفته!

خندیدم و گفتم: شما اسم پسر چی دوست دارین؟

مونس جون خندید وگفت: اسمای با ستانی... ارش... سهراب... از دخترا هم المیرا رو خیلی دوست داشتم ... سر شیما دلم میخواست اسمشو بذارم المیرا که مادر شوهرم گفت این اسمای جلف چیه ... پس فردا جلف میشه! چی بگم واللہ... وقتی دید ادم کوتاه باشه همین میشه دیگه خرافات و دین و قاطی کردن به خورد ملت دادن!

لبخندی زدم و گفتم: سواد خیلی مهمه ...

مونس جون: خیلی... خیلی... مادر شوهرم خوندن نوشتن بلد نبود... اگر چهارتا کتاب یا قران میخواند اینقدر دهن بین نمیشد... یادش بخیر آقای خدا بیامرزم میگفت شعور ادما به همون دو خط سواد شونه.... اگر میبینی یکی با سواده ولی شعور نداره... بین اون سواد و نداشت دیگه چی میشد...! اینا رو میدونستم بازم دخترمو به خاک سیاه نشوندم... ایشالا که شما خوشبخت باشید...

لبخندی زدم و گفتم: با دعای شما ایشالا خوشبخت میشیم.

مونس جون هم خندید وگفت: ایشالا...

-راستی مونس جون؟

مونس جون: جانم مادر؟

-یه سوال بیرسم؟

مونس جون سری تکون داد و اهسته گفتم: مگه اقا مهدی معتاد نیست؟

مونس جون اه غلیظی کشید و گفت: چرا...

-خب حضانت و حتما به هانیه میدن ...

مونس جون لبخندی زد وگفت: اعتیاد مهدی شدید نیست... دیدیش که ...

دور از جون کسرا، هم هیکل اونه ... مهدی یه جورایی تفتنی میکشه، ترک

میکنه و دوباره ... هنوز اسیرش نشده ... بعدم که هر وقت بخواد میتونه

نکشه و خلاصه فامیل اقاش اینا گردن کلفتن... منم میترسم طلاق بگیرن یه

بلوایی بشه ...

آهانی گفتم و زمزمه کردم: خب برای هانیه وکیل بگیریم هان؟

مونس جون لبخندی زد و گفت: تا وقتی هانیه پا رو دمش نذاره ... کاری به

کارش نداره ... ولی خب زندگیشون سخته ... دختر احمق من هنوزم

دوستش داره!!! چشمش به دهن شوهرشه!!!

چیزی نگفتم و مونس جون کمی از زندگی هانیه برام گفت و درنهایت...

بعد از شب بخیر گفتن ، به طبقه ی بالا رفتم. شیما روی کتاب هاش

خوابش برده بود. یه بالش زیر سرش گذاشتم و یه پتو روش کشیدم...

بعد هم چراغ اتاق و خاموش کردم . به اتاق خودمون رفتم. هدیه خواب بود.

جامور و زمین انداختم.

وقتی کسرا پیشم نبود چرا رو تخت میخوابیدم؟

ساعت و برای نماز کوک کردم ... همیشه وقت نماز، کسرا شیما رو بیدار میکرد تا یه مروری روی درسهایش داشته باشه. حالا که نبود من باید این کارا رو میکردم...!!! لبخندی زدم... همیشه میگن زن و شوهر یه مدت بعد عین هم میشن... انگاری پر بیراهم نمیگن!!! یه لبخند زدم... پیراهن کسرا رو روی لباس خواب ساتنم پوشیدم...

باعطر تنش اروم اروم خوابیدم.

فصل بیست و ششم:

ساعت دم دمای ۹ بود که به سمت شرکت رفتم.

باید و سایلم و جمع میکردم. موهام از زیر مقعنه مدام تو صورتم میریختن ... یه لحظه از اینکه از زیر مقعنه هد نزدم پشیمون شدم ولی دیگه روز اخر بود.

با دیدن کاوه و رضا و فرزاد که سه تایی دور یه نقشه ایستاده بودن، یه سلام سرد کردم.

رضا با دیدنم لبخندی زد و منم برای اینکه برق نگاه امیدوارانه اش رو خاموش کنم گفتم: اومدم و سایلمو جمع کنم.

در اتاق سمت زارع باز بود و از پشت میزش داشت به من نگاه میکرد.

موهای لجوجمو به زور زیر مقعنه فرستادم ... که طناز با دیدنم هینی کشید و سریع در وبست و مقعنه رو از سرم کشید و گفت: وای!!!!!! ای نیاز چی شدی... موها تو کجا رنگ کردی؟ کوتاهم کردی؟

و با یه حرکت کلیپسمو هم دراورد...

ساناز هم با تعریف و تمجید مدام از قیمت و اسم ارایشگرم پرس و جو میکرد.

منم بعد از خلاصی از شر فضولی اون دوتا به سمت کشوی میزم رفتم. دو سه تاکتاب و چند تا خودکار و یه جا مدادی و وسایل نقشه کشیم چیز دیگه ای نداشتیم. همرو تو یه جعبه کفش نو که باخودم آورده بودم ریختم ...
با صدای مهممه ای که در خارج اتاق بود با تعجب گفتم: چه خبره؟
طناز: امروز اقای ولی زاده قراره از شرکت سما بیاد برای بازدید و بررسی نقشه ها...

اهانی گفتم وساناز جلو اومد و گفت: جدی جدی قراره بری؟
- مگه رفتن شوخی شوخی هم میشه؟ از اولشم اومدنم به اینجا درست نبود.
طناز با چرخوندن حلقه اش تو دستش گفت: منم همین فکر و میکنم ...
بدتر فرزاد و رضا رو جری تر میکردی.
ساناز چشم غره ای بهش رفت و منم گفتم: حق با طنازه .. اصلا نمیدونم مغز خر خوردم واقعا...

صدای کاوه بلند شد... داشت خوش امد گویی میکرد. جعبه رو برداشتم و مقنعه امو که عقب رفته بود رو کمی جلو کشیدم که موهام بیشتر توی صورتم ریختن...

در و که باز کردم... با دیدن کسرا که بهت زده و وسط سالن ایستاده بود و یه دسته گل لیلیوم رنگی و یه ساک رو شونه اش بود خشکم زد.

کاوه بلند به سمت فرزند که با دهن نیمه باز به کسرا زل زده بود اشاره کرد و گفت: ایشون آقای فرزند حدادی ارشیتکت شرکت... آقای رضای شفیع کاظمی رییس شرکت... و این خانم ها هم... ساناز سماواتی و طناز فرجام و نیاز نامجو... طراحی نقشه ها رو بر عهده دارن...

هیچی نمیشنیدم.

فرزاد و رضا مات و گیج...

کسرا به من خیره شده بود. کاسه ی نگاهش پر خون بود!

طناز هم باز مو گرفته بود.

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم... قسمت محاسبات رو با همکارم

آقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید آقای ولی زاده باشید...!!!

کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دستهایش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دسته گل اروم از قفل

پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.

دهنم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...

کسرا یه قدم جلو اومد.

همه ساکت بودن...

رو به روم ایستاد...

از ترس یه قدم عقب رفتم...

کسرا به من نگاه میکرد.

کاوه بلند گفت: منم کاوه میرزایی هستم ... قسمت محاسبات رو با همکارم
اقای حامد صدوقی انجام میدیم... شما هم باید آقای ولی زاده باشید...!!!
کسرا هنوز داشت به من نگاه میکرد...

دستهایش از دو طرف بدنش اویزون مونده بودن... دسته گل اروم از قفل
پنجه هاش لیز خورد و کنار پاش افتاد.
دهم خشک شده بود.

صدام تارهای صوتیمو گم کرده بود...
کسرا یه قدم جلو او مد.
همه ساکت بودن...

رو به روم ایستاد ...
از ترس یه قدم عقب رفتم...
کسرا به من نگاه میکرد.

با یه نگاه خونخوار... نفسم نمیکشیدم... فقط تیره ی کمرم خیس عرق شده
بود، کسرا با صدای خش داری گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟
لبمو گزیدم چشمم پر اشک شده بود. من چی میگفتم؟ خدایا من که داشتم
از شرکت استعفا میدادم... کسرا چرا زود او مده بود؟؟؟ امروز چند شنبه
بود؟ قرار بود فردا بیاد؟!!!

کسرا با صدای فریاد ماندی گفت: بهت میگم اینجا چه غلطی میکنی؟
رضا جلو او مد و با لحن ارومی گفت: آقای راد اگر شما ...
کسرا نفس داغ و طوفانی شو تو صورتم خالی کرد برای یک لحظه چشماشو
بست ساک شوروی زمین پرت کرد و در نهایت به سمت رضا که سمت

راستش ایستاده بود حمله کرد و و یقه ی اونو محکم میون پنجه هاش گرفت
و با صورت در هم فرو رفته ای تقریبا عربده زد: توی دیوس دهنه و بند...
چــــــــــــــــی از جــــــــــــــــون مــــــــــــــــن و زندگیــــــــــــــــم
میخــــــــــــــــوای؟؟؟

کسرا افسار پاره کرده بود... قلبم توی گلوم میزد... تمام جونم شده بود نبض
و تپش... دهنم خشک خشک بود... زبونم عین چوب... چشمام از حدقه
داشت بیرون میزد و پلکهام از تحمل و سوز اشک میسخت.
میلرزیدم... عین بید ...

رگ های ساعد کسرا ... پنجه های سفید شده از زور کسرا ... قدرت کسرا...
کسرا... از دیدم محو نمیشد...
وحشیانه یقه ی رضا رو تو مشت گرفته بود... درحالی که تکون تکونش
میداد و فریاد میکشید و نا سزا میگفت ...

پاهام به عقب حرکت کردن... از پشت محکم به در خوردم... دستگیره رو
کشیدم پایین و بی توجه به اون وضعیت به اتاق زارع وارد شدم!
نفس نفس میزدم. در وقفل کردم...

انگار چند کیلومتر و دوپیده باشم ... از پشت، سرمو به در چسبوندم.
مغزم به دوران افتاده بود. همه جا رو تار میدیدم...

زارع با تعجب به من نگاه میکرد. چشمامو بستم... صدای فریاد کسرا و
شکستن و برخورد و همهمه با هم تو سرم کوبیده میشد... مغزم و افکارم و

چاره اندیشی هام همه و همه با هم قفل شده بود و همه چیز با هم گره خورده بود...

کسرا بلند داد میزد: چرا دست از سر زن من برنمیداری...
لبمو گزیدم.

زارع با هول از پشت میزش بلند شد و گفت: چی شده؟
اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: منو میکشه...
زارع دستشو به سمت دستگیره برد و خواست در و باز کنه که با التماس بهش گفتم: نه ...

زارع اروم گفت: اجازه بدیدبینم چی شده...

خفه با یه صدای از ته چاه گفتم:

-من از کجا میتونم فرار کنم؟

زارع: فرار؟

چشمامو بستم اشکام رو گونه هام جاری شدن... با هق هق گفتم: شوهرمه
... الان دستش بهم برسه منو میکشه...

زارع دستشو عقب کشید و رو به روی من ایستاد.

فقط تو چشمای خیس من زل زد... با تعجب... جعبه ی وسایلم تو دستهای
مرتعشم میلرزید و وسایل توش تلق تلق صدا میداد.

زارع وسایلمو گرفت و روی میزش گذاشت دست به کمر جلوم ایستاد
صدای شکستن چیزی از پشت در میومد چشمامو بستم...

زارع پوفی کرد و گفت: بیاین از پله های اضطراری برید...

و در تراس رو باز کرد.

به من خیره شد وگفت: پس چرا وایستادی؟
به سختی زانوهای لرزونمو به حرکت درآوردم.
صدای کسرا هنوز بلند میومد... و فرزاد ازش میخواست ارامش خودشو
حفظ کنه...

دلم میخواست کر میشدم و نمیشنیدم...!
دلم میخواست بمیرم...
زارع کتشف برداشت وگفت: برو سمت پارکینگ...
دستمو به نرده گرفتم... پله های تیز و پشت سر هم فلزی انگار تموم نشدنی
بودن... اخرش از چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد!!!
اخرش توی اون جهنمی که ازش واهمه داشتم گیر افتادم...
زارع ازم جلوزد... با دزدگیر زد و در پورشه ی سفیدشو برام باز کرد.
گیج و مبهوت فقط سوار شدم و زارع با سرعت حرکت کرد!
...

حس میکردم یه کاب*و*سه تلخه و هنوز بیدار نشدم... حس میکردم یه
رویای مسخره است که قراره به زودی عین یه حباب درهم بشکنه... حس
میکردم که الان بیدار میشم و کسرا هنوز اصفهانه!!!
نمیدونم چقدر گذشت...
نمیدونم چقدر باید میگذشت... نمیدونم چقدر گریه کردم... چقدر هق
هق کردم... چقدر باید گریه میکردم...!؟

فقط میدونم خیلی وقت بود که خورشید غروب کرده بود ... و من
نمیدونستم ساعت چند بود و چه وقتی از روز بود ...

زارع به کاپوت تکیه زده بود و داشت سیگار دود میکرد.

گردنم از بی حرکتی ...

دستم از ثبات ...

پاهام از قائم بودن ...

پلکام از سوزش ، نگام از خیرگی ...

گوشام از سوت کشیدن ...

لبام از خشکی ...

سرم از گیجی ... تم از خستگی ...

همه اش درد بود ... همش درد بودم!

چشمای داغ کسرا ... نفسهای تندش ... تورم رگش ... لرزش دستش ... خم

شدن شونه هاش ... پرت شدن گلهای محبوب من ... دلتنگی من ... دو

کاسه خون نگاه اون ... این چه استقبالی بود؟ چه بازگشتی بود؟ چه اومدنی

بود؟؟؟ چه حسی بود ...

خدا یا ... من که خواستم برگردم ... من که خواستم همونطور که اون

میخواست باشم ... من که دلم براش لک زده بود ... من که دلم براش تنگ

شده بود ... برای یه نیازم گفتنش ... برای حمایتش ... برای یه اغوش بازش ...

برای سنگینی تنش ... برای نفسهای گرمش ... برای اون ... برای هم سرم ...

برای کسی که عطرش با من مانوس بود ... کسی که هر حرکتش برام زندگی

بود ... هر نفسش برام عشق بود... هر عاشقانه اش واسم تولد دوباره بود،

دمیده شدن بازدمش برام یه روح تازه بود یه جون نو بود...!

حالا چی؟؟؟

چی؟؟؟

من چیکار میکردم ... کجا میرفتم؟؟؟ چی میگفتم ... لبام از بی تحرکی

عین یه جفت گوشت مرده شده بودن... با یه طعم تلخ... با ظاهری پریشون

... با گلوبی خشک... با ... با ... با دلی ا شوب... من چطور به استقبالش

برم؟

با چه رویی؟

با چه دلی؟؟؟

اینطوری میخواستم وقتی او مد گرم بب* و* سمش... با این یه جفت گوشت

مرده؟

با این طعم تلخ حلق و نگاه شور...

با این دستهای سرد...

با این تن خسته و یخ؟

با این دلی که هراسون میتپید... دل من، دل نگر و نبض میزد ... واسه ی

کی؟ واسه ی چی؟ واسه خاطر سه نفر که هرکدوم زندگی خودشونو

داشتن؟؟؟ من چی... آخ کسرا چرا زود برگشتی؟

من که پی یه ۲۴ ساعت دیگه رو به تنم مالیدم...!

من که با عطر تو شبامو جشن میگرفتم...!

من که با لباس تو ... پیرهن تو ... عطر تو همدم شدم ... من که دم و بازدمم همه دلخوش به حضورهای قبلیت بود و تحمل این بی حضوری الانت! ... من که طاقت یه شب بی تو بودن و تو جونم ساختم ... من که داشتم به هم اغوشی با عطر تو ... تصویر تو ... ذهن دلتنگمو التیام میدادم ... من که دل خستمو با تجسم تپش های تو ساکت کردم! ... من که آماده بودم تا یه شب دیگه بی تو سر کنم! ...!

من که صبور شدم ... به خودم وعده ی استقبال دادم ... من که خواستم بی دغدغه باهم باشیم ... چرا زود برگشتی؟ خواستی خوشحالم کنی؟ خواستی خوشحال بشی؟

رگ برجسته ی گردنت ... نفس های پر التهابت ... صدات ... دلتنگی من! ... با چه رویی پیام خونه؟ چی بهت بگم؟ چی پیام بگم؟ میشنوی از من چیزی؟

توجیح قبول میکنی؟

توضیح میپذیری؟

میداری بودنتو باخودت تجربه کنم نه توهمت؟

به لبای مردم جون دوباره میدی؟

به تن خستم مُسکِن حضور میدی؟ میداری من مَسکِن تنهایت باشم،

میداری تو مَسکِن تنهایی من باشی؟؟؟

به من بی طاقت، طاقت بخشیده شدن میدی؟؟؟

من که گفتم تو همه کسمی ... من الان چی پیام به تو بگم؟؟؟ چی بگم ...

چی بگم؟؟؟

سه تا اسم نحس شده بود کاب*و*س زندگیم... کاوه ... فرزاد... رضا!!!
سه تا موجود گند شده بود پتک زندگیم... شده بود درد زندگیم... درد کسرا
... درد من بود. درد شراکت بود ... درد زندگی بود ... درد عشق بود!!!
یه فکر بد ... یه نگاه تلخ ... یه طلایی بدرنگ... یه بغض خردلی رنگ، شده
بود رنگ زندگیم...

زندگی من شده بود یه نگاه خونی توی پس زمینه ی یه موجی از کهربایی...
که احمقانه سرد میشد ... چه احمقانه تلخ میشد!
احمقانه دم و بی دم... هر دم، برای من درد میشد...!!!
باور نمی کنم ...

اینگونه عاشقانه
در من ، حبس شده باشی!
بگو با چه جادویی
مرا اینگونه نا عادلانه وقف خودت کردی؟
مرا با درد خودت شریک کردی...
مرا هم درد تمام دردهایت کردی...
بگو چطور دم و بی دم ، دم به دم با هم دم خرج کردیم؟!!!

تو بگو چطور بی همدمی ات را تاب آورم؟

سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه زدم ... زارع خسته از تکیه به کاپوت تکونی خورد و سمت من او آمد. چشمام از سوز حضور چشمه‌ی خشکیده‌ی اشکم میسوخت ... سر انگشتم از سرما...

زارع اهسته گفت: از اینجا صبر کردن که چیزی نصیصمون نمیشه؟
به تخت‌های ج*ی*گ*رکی نگاهی کردم ... جایی بود که اولین بار نیازش شدم!!!

زارع پشت فرمون نشست.

کسرا کجا بود .. چیکار میکرد؟

گردنمو تکون دادم... زارع بهم نگاه کرد و اهسته گفتم: میشه زنگ بزنی
بینید حالشون چگونه؟

زارع پوفی کرد و گفت: یه درگیری ساده بود عرض کردم که ... همه سالمن...
خفه گفتم: حتی کسرا؟

زارع اخمی کرد و مثل خودم خفه زمزمه کرد: حتی کسرا!
چشمامو بستم.

زارع ماشین و روشن کرده بود اما هنوز ایستاده بود.

نفس خستم از سینه خارج کردم.

زارع به سمت من چرخید چراغ داخل اتومبیل و روشن کرد و اروم گفت: تا
صبح که نمیتونید توی خیابون سرگردون باشید؟

چشمامو بستم ... از عصر منتظر شنیدن این جمله بودم... از گردوندن بی
هدف من تو خیابون و پس خیابون خسته شده بود ... بله بهش حق میدادم.

وظیفه‌ی ای هم نداشت. تا همین جا هم زحمت کشیده بود!

اروم دست به کمر بندم بردم.

تلقی کرد ... پرو شه و پراید ندا شت ... تلقشو باید میکرد ... باز شد... به سمت جایگاهش کشیده شد... زارع نگام میکرد.

اروم دست بردم سمت دستگیره.

زارع ذهنمو خوند ، قفل مرکزی وزد و گفت: منظورم این نبود که الان از هم خداحافظی کنیم!

اهمو فرو خوردم و با یه صدایی از ته چاه گفتم: تا همین جا هم در حقم لطف کردید.

زارع لبخندی زد و گفت: بالاخره که باید یه جایی برسونم... منزل پدر و مادر یا خودتون...

به در تکیه زدم و گفتم: هیچ جا رو ندارم برم ...

زارع اروم گفت: منزل من هست ...

پلکامو بستم... دو قطره اشک اروم روی صورت غلتیدن ... حقم بود ... چنین تعارفو پیشنهادی حقم بود!!!

زارع اهسته صدام زد.

پلکامو باز کردم.

زارع لبخند آرامش بخشی زد و گفت: من از پیشنهادم به هیچ وجه منظوری

نداشتم... منزل من خالیه ... من میتونم برم هتل ولی شما که نمیتونید ...

یک خانم تنها ... و جدانم قبول نمیکنه که همینطوری اجازه بدم گنگ و

سرگردون کوچه و خیابون باشید!

جعبه ی دستمال کاغذی و به سمتم گرفت و گفت: خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید.

یه دستمال و خروج خرت ماندش فقط اشکامو پاک میکرد. سوزش قلبم و معده ام و چشمام و ... داشتم از درون ذره ذره تجزیه میشدم... ذوب میشدم ...

خدایا ساعت هشت شب بود.

کجا میرفتم ... به چی پناه میبردم؟ پدرو مادرم چی میگفتن؟ نادین ... آخ اگر سیما بود. میرفتم پیش سیما ...
سیما چقدر بهت احتیاج دارم خواهری...
نفسم تنگ شده بود.

سخت و عمیق بازدممو بیرون فرستادم.

نفسم سرد بود ... تو این دم دمای تابستون ... دمو بازدم من چه بیخود سرد بود!

زارع با ملایمت گفت: ببینید خانم نامجو... این حال وروز شما هیچ کمکی به بهبود وضعیت نمیکنه. بهتره الان کمی عاقلانه تر تصمیم بگیرید! من هنوزم نفهمیدم ماجرا از چه قراره ...

-من که براتون توضیح دادم...

زارع کمر بندشو بست و ماشین روشن کرد و گفت: یعنی فقط بخاطر غیرت همسرتون و فهمیدن اینکه شما با یه سری اقا همکار هستید اینطور نگران و پریشونید؟

-اون اقایون یه زمانی تو تاریخ زندگی من ، اسمشون ثبت شد... همسر من
قبل از ازدواج اینو میدونست...

زارع:لابد شما رو ممنوع کرده بود که با این افراد در ارتباط باشید.

-کسرا هیچ وقت نگفت که من خوشم نیامد با اینا درارتباط باشی...

زارع بهت زده گفت:پس مشکل چیه؟

شقیقه هامو مالیدم و گفتم:ولی اینم نگفت که ارتباطت با این افراد بدون
مشکله!!!

زارع کلافه نفسش فوت کرد و گفت:عرض کردم اصلا متوجه نمیشم.

-همسر من تو عصبانیت همیشه نه کنترلش کرد نه تحمل!

زارع ابروهاشو بالا داد وگفت:بالاخره عصبانیتشون فروکش میکرد اون وقت
میتونستید منطقی باهم صحبت کنید.

پوزخندی زد و گفتم: منطقی؟ این طور وقتها منطقی سرش همیشه!

زارع: ادمی که منطقی سرش نشه اصلا قابل اعتماد نیست ... شما چرا با
ایشون ازدواج کردید پس؟

با حرص بهش خیره شدم. زارع از نگاه ترسید و با دندون قروچه گفتم: فقط
وقتی عصبانی میشه منطقی نیست!!!

زارع: خیلی خب الان فکر نمیکنید اعصابشون اروم شده ... و به خودشون
مسلط هستن؟؟؟

ارنج هامو روی زانو هام گذاشتم. خم شدم سرمو میون کف دستهام گرفتم و
گفتم: وقتی عصبانیه ازش میترسم!

زارع: حرف شما قبول... ولی میدونید چیه خانم نامجو... من یه مدتی مونیخ زندگی کردم. خانواده ام هم به نوعی منو روشن فکر بار آوردن... ولی هضم رفتار شما...

بهبش نگاه کردم.

زارع سکوت کرد.

اهسته گفتم: خب؟

زارع گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید و اروم و شمرده گفت: اگر همسرتون به هر دلیلی عصبانی بود... بهتر بود به جای فرار میموندید و باهاش صحبت میکردید... من از دهن رضا شنیدم که شما استعفا دادید. عملا هم از این شصت و خرده ای روزی که شرکت تاسیس شده شما ۵۰ روزشو نبودید. به هر دلیلی... اصلا مهم نیست... ولی اینکه فرار کردید و از ترس و... من متوجه این نمیشم.

-میموندم منو میکشت!

زارع لبخندی زد و گفت: مگه شهر هرته خانم؟ هیچ مردی فکر نمیکنم بتونه به عشقش، همسرش اسیب بزنه. بعدشم مگه ایشون و شما از سر میدون پیدا کردید؟ که میگی هرطور بشه شما رو میکشت؟؟؟ مدرک تحصیلی ایشون چیه؟

توی اون حال وهوا با افتخار و قاطع گفتم: کارشناسی ارشد معماری ازدانشگاه تهران!

زارع خونسرد گفت: این ادم فوقش میخواست سر شما دو تاهوار بزنه... الان اگر منم بودم زنمو میکشتم...!

با حیرت نگاش کردم.

با همون خونسردی گفت: باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجااید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجااید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم... اگر زودتر در جریان بودم قطعاً نمیداشتم تا این وقت شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتارتون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به آرامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگر فکر میکنید مقصرد طلب بخشش... فرار و به قرار ترجیح دادید.

با همون خونسردی گفت: باور کنید جدی میگم... از ساعت نه و نیم صبح ... تا الان که هشت و نیمه... یازده ساعت... شما معلوم نیست کجااید ... مهمترین فرد زندگیتون نمیدونه کجااید ... من تازه یک ساعته از کل ماجرا مطلع شدم... اگر زودتر در جریان بودم قطعاً نمیداشتم تا این وقت شما اینطور اواره و سرگردون باشید. الان عصبانیت همسرتون نه تنها فروکش نکرده ... بلکه نگرانی هم بهش افزوده شده و با این همه شما با رفتارتون به این خشم دامن زدید... به جای دعوت به آرامش و صحبت های منطقی و عاقلانه و چه میدونم اگر فکر میکنید مقصرد طلب بخشش... فرار و به قرار ترجیح دادید.

فقط داشتم نگاهش میکردم.

لبخندی زد و گفت: من یه شخص ثالث هستم... به عنوان یه مرد، حس و حال هم جنس خودمو درک میکنم. هرچند که مجرد باشم... من برای دوست دخترم که یک ساعت ازش خبر نداشته باشم به شدت نگران میشم... و به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: الان یازده ساعته... از صبح تا شب... اون هم سر شما ست. به هر حال یه حس مالکیت همیشه همراه مردها هست... من اصلا تو مخیله ام نمیگنجه که شما چرا برنمیگردید خونه...

دهنمو باز کردم و زارع گفت: لابد از ترس کشته شدن!

دهنمو با حرص بستم و دندونامو روی هم فشار دادم.

زارع اروم گفت: شما در زندگی مشترک کاملاً بی تجربه هستید... همسرتون هم همینطور. حق میدم که ترسیده باشید... الان بهتره که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من ترجیح میدم خودم برای خودم تصمیم بگیرم تا یه شخص ثالث!

زارع اخمی کرد و گفت: شما دارین راه و غلط میرین. اینطوری جدی جدی یه خون ریخته میشه...

با حرص پنجه هامو مشت کردم و با پرویی و نمک نشناسی تمام گفتم: اصلاً شما چرا به من کمک کردید؟

زارع با همون اخم گفت: فکر کردم یه خانمی که ترسیده... فشارش افتاده با یه رنگ پریده رو نمیتونم تو خیابون رها کنم. به حرمت سلام و علیکی که با هم داشتیم... در ضمن من و شما دشمن خونی هم که نیستیم!

- مطمئنید؟

زارع لبخندی زد و گفت: شاید تو شرکت خیلی از دستتون کلافه میشدم ولی دیگه به خودم زحمت کل کل کردن و ندادم... حالا هم که بیشتر ازا ینکه یه گربه ی چنگ انداز با شید شبیه یه موجود زیر بارون مونده اید تو چنگال یه گرگ!

با حرص گفتم: کسرا گرگ نیست...

زارع خندید و گفت: ولی منظورم کسرا نبود!

بهش نگاه کردم....

زارع با خنده گفت: شما عجیب احساس ترحم ادمو برانگیخته میکنید البته ازاین حرفم منظوری ندارم... ولی خب به شدت حس کمک کردن ادمو برمی انگیزید!

پوفی کردم و زارع گفت: دور از شوخی... میریم به جایی یه ایی به صورتتون میزنید... یه غذایی میخورید بعد هم میرسونمتون خونه... فکر میکنم اقا کسرا هم خیلی بی تاب و نگران و عصبی باشن. شاید حضورتون کمی آرامش بخش باشه و بتونید صحبت های اصلی رو به فردا موکول کنید.

-دیر میشه...

زارع: خیلی وقته دیر شده... چیزی حدود یازده ساعت!!! پیشنهاد میکنم یخرده خودتون رو تقویت کنید تا بلکه توان دو تا داد شنیدن و تشر و دا شته باشید...

و با لبخند شیطنت باری گفت: در ضمن کمر بندتونو ببینید هیچ چیز به اندازه ی جریمه منو عصبانی نمیکنه...

ناخواسته لبخندی زدم و زارع حرکت کرد.
صدای موزیک تو سرم بود اما به مفهوم کلماتش توجهی نمی‌کردم اینقدر که
درگیر و سردرگم بودم!!!

یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست
به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست
حتی یه آینه پیش روم نیست که اسمو یادم بیاره
تنها ترین مسافر شب تو خلوتم پا نمی ذاره
ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی
اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی
تو هم کنارم نمی مونی....
جلوی یه رستوران نگه داشت.
ناچارا پیاده شدم.

به خواست اون دستامو شستم... زارع به احترامم بلند شد.
پشت میز نشستم و زارع غذا سفارش داد.
با اینکه بی میل بودم اما بو و رنگ و گرمای کباب باعث شد حداقل یکی دو
قاشق بخورم...

گوشه ی لبمو پاک کردم .
زارع: اروم شدید؟ حداقل گرسنگی مانع فکر کردنتون نیست.
بهش نگاه کردم و اهسته گفتم: واقعا باید ببخشید...
زارع: بخاطر چی؟

-فکر کنم باید بگم همه چی...

زارع خندید وگفت:عصبانی بودید ناروم بودید... بهتون حق میدم... ولی میدونید... گاهی ک عصبانی میشم شروع میکنم به شمردن... به فکر میه استراحت چند ثانیه ای میدم وبعد تصمیم میگیریم.

زمزمه کردم:شمردن؟

لبخندی زد و گفت: بله ، معکوس شمردن از ده تا یک... میدونید چرا معکوس؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و زارع با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه ای زد و گفت:برای تمرکز بیشتر... برای معکوس شمردن باید روی اعداد بیشتر دقت کرد ... بیشتر تمرکز کرد. پیشنهاد میکنم امتحان کنید جواب میده...

سری تکون دادم و گفت:منزلتون کجاست؟

-قریب ...

زارع:چه غربت زده گفتید قریب؟

لبخندی زدم و گفت :میرسونمتون.

-از رستوران به اژانس میگیرم... بهتون زحمت نمیدم.

نیشخندی زد وگفت: واقعا گاهی میمونم چی بهتون بگم... بعد یازده ساعت

ونیم تازه به این نتیجه رسیدید که زحمته واسم؟

خندیدم و گفت:بلند شید خانم... بلند شید که فکر کنم همسرتون یه شهر و

خبردار کرده ...

با رخوت بلند شدم ... زارع در ویرام باز کرد و نشستم.

پشت فرمون که نشست برای اینکه یه حرفی زده باشم پرسیدم: منزل شما

کجاست؟

زارع: جردن ...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: اینطوری باشه که خونه ی ما ته دنیاست ...

خندید و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای زارع؟

بهم نگاهی کرد و گفت: بفرمایید؟

-بخاطر امروز ممنونم.

لبخندی زد و گفت: واقعا بلدید مهربون هم بشید؟

با تعجب گفتم: بله؟

خندید و گفت: بهتون اصلا نمیاد ...

اخمی کردم و گفت: اره همیشه همینطوری دیدمتون ...

و خندید.

لبخندم فرو خوردم و گفتم: بخاطر زحمتی که بهتون دادم واقعا مدیونتونم.

زارع راهنما زد و گفت: خواهش میکنم ... فکر میکنم اگر برای خواهرمنم

چنین اتفاقی بیفته دو ست دارم کسی در این شرایط کمکش کنه ... از کجا

معلوم با اون حالتون به خیابون میرفتید .. تک و تنها یه اتفاقی براتون رخ

میداد ...

سرمو پایین انداختم و زارع گفت: چپ یا راست؟

-راست ...

و اسم کوچه رو زمزمه کردم.

زارع تا رسیدن به سر کوچه صحبتی نکرد.

وقتی ازش خواستم داخل کوچه نشه سری تکون داد و گفت: امیدوارم دیگه شاهد چنین اتفاقی نباشیم.

-ممنون بخاطر همه چیز.

و پیاده شدم.

زارع هم به احترام من پیاده شد. دستشوروی سقف ماشینش گذاشت و گفت: بهتره جواب ندید... تو این جور وقتا جواب ندادن خیلی کمک میکنه... اجازه بدید خودشو خالی کنه... بعد در ارامش صحبت میکنید...
-حتما...

کمی از ماشین فاصله گرفتم که گفت: راستی...

بهش نگاه کردم. چشماش تو شب برق میزد... عین یه دریا...

لبخندی زد و گفت: در منزل من به روی شما بازه... ضمنا من میرم هتل...
و چشمکی زد و گفت: اگر از خونه بیرونتون کرد.

لبمو گزیدم و با خنده گفت: منو دوست خودتون بدونید... هر وقتی... هر ساعت شبانه روز...

-ممنون... بخاطر امروز و امشب آقای زارع...

زارع: دوستا همو به اسم صدا میکنن... جالبتر از همه اینکه تنها کسی که به اسم صدا نشد تو شرکت از طرف شما من بودم!

خندیدم و بدون فکر درحالی که مطمئن بودم اون حسن نیت شو امروز به من ثابت کرد، خالصانه گفتم: ممنون سپنتا ...

خندید و گفت: شیش تا...

خندیدم و با یه خداحافظی کوتاه از ما شین فاصله گرفتم. به و سطای کوچه که رسیدم دیدم هنوز ایستاده...

بلند گفت: تا نبینم داخل رفتید نمیرم!

سری تکون دادم... دست توجیم کردم. کلید یخ زدمو تود ستای منجمدم گرفتم. چراغ های خونه خاموش بود... یه نفس عمیق کشیدم. صدای چرخش کلید توقفل در... و صدای پاشنه ی کفشم روی سنگفرش حیاط و گاز دادن و رفتن سپنتا باهم یکی شد.

در دوم رو هم باز کردم.

به سمت پله ها رفتم. دستمو به نرده رسوندم ... پونزده پله...

یاد اولین باری افتادم که این پله ها رو بالا رفتم ...

یاد اولین روز... یاد اولین جمله اش بعد محرمیت "من بهت اعتماد دارم"...

من سو استفاده کردم؟ از این اعتماد؟؟؟

آخرین پله رو بالا رفتم... کل این چند وقت و چند ماه تو ذهنم مرور شد.

وقتی پشت در اتاق ایستادم... یاد روزی افتادم که اقا مهدی همین جا منو به

دیوار چسبوند و همین جا پرت شد پایین...

تنم لرزید...

حس کردم خفه ام... هوا میخوام... کسرا میخوام... کسراییی که بیاد نوازشم
کنه و بگه هیچ اتفاقی نیفتاده... اونقدر نبض تو تنم میزد، اونقدر درگیر و
خسته بودم که یادم رفته بود از تاریکی بترسم...
و بدتر از همه از این سکوت...

حس کردم از این سکوت میترسم... حس کردم تمام دنیا داره رو سرم اوار
میشه... حس کردم دنیا داره پیش چشمم سیاه میشه... فضای خونه تاریک
بود هرچند که چشمم به تاریکی عادت کرده بود اما این تاریکی خفقان
اور... این سرما... این جو سخت و سرد... تو این گرمای نفس های اخر
بهار!!!

یه نفس عمیق کشیدم که گفتم: بالاخره اومدی؟
از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در
تکیه دادم... به نرده های پله تکیه داده بود!
کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...
از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم... پشت سرم ایستاده بود... به در
تکیه دادم... به نرده های پله تکیه داده بود!
کسرا یه تکون خورد.

از کل هیبت و صورتش فقط دو تا نور از نگاهش میدیدم...
با یه لحنی که هیچی توش نبود گفت: چه خبر... چی کارا میکنی؟

د ستمو به د ستگیره چسبوندم و کسرا اروم گفتم: خوش گذشت بدون من؟

سلام راستی... روز و شب خوبی داشتی؟

لبمو گزیدم. یه قدم به سمتم اومد... د ستگیره رو به پایین کشیدم... قبل از

اینکه تمام قد وارد اتاق بشم کسرا بهم رسید.

تند نفس میکشید.

چراغ و زد...

فضای اتاق روشن شد...

نور چشممو زد دستمو جلوی نگام گرفته...

وقتی کم کم چشمم به روشنایی عادت کرد تازه صورت برافروخته ی کسرا رو

دیدم... با یه کبودی کوچیک زیر چشم راستش... رضا چپ دست بود!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا ساکتی؟ خوشی هاتو کردی... خنده هاتو

کردی... یازده شب برگشتی خونه... اخم و تخمتمو واسه من اوردی؟

دست جلو اورد و وحشیانه مقنعه امو از سرم کشید و گفتم: خودتم که

واسه ی اونا ترگل ورگل کردی... شیک... لیدی معصوم من... اونا خواستن

ریختتو عین شیطان پرستا کنی؟

وجلو ترا ومد... دستشو فرستاد تو موهام... نوازش کرد و گفتم: اونا گفتم

بنفش کنی مو هاتو... هر چند این چه رنگیه؟؟؟ باد مجوننی...

ش*ر*بی*؟؟؟ رنگشم خوبه... آدم پاتیل میشه!!! بهتم میاد... خوب

درخواست داشتی زودتر اینکار و میکردی... هان؟

نفسش تو صورتم خالی کرد و پنجه هاش و تو موهام قفل! ... با یه حرکت
منو به خودش چسبونند و گفت: دیگه چه خبر عزیزم؟ خوب خوش
گذروندی؟

از شدت درد کشیده شدن موهام، چشمامو بستم. حتی میترسیدم صدام
دریاد و وضع بدتر بشه...

کسرا لبشو به گوشم چسبوند و گفت: میدونستم دوست داشتی فردا پیام،
میدونستم دوست داشتی که خودتم فردا بیای... یه روزم یه روزه... ولی
بیخشید دیگه... فکر کردم خوشحالت میکنم... میگم ناراحتی میخوای
برگردم؟ یا مشکلی هست میخوای برو فردا بیا...

موهامو بیشتر کشید و مقطع و خفه گفت: بیخشید زود برگشتم... عزیزم...
نمیدونستم... تو سرت به اندازه ی کافی گرمه...

به میچ دستش تکونی داد که باعث تکون خوردن سرم شد و حس کردم رگ
گردنم شکست و صدا و سوزشی که تو پشت گردنم حس میکردم، باعث
شد یه ناله ی خفیف بکنم.

کسرا پرتم کرد... افتادم رو تخت... با وحشت بهش زل زدم. دستمورو
گردنم گذاشتم... از سوزش استخون پشت گردنم اشک تو چشمام حلقه
زد.

لبخندی زد و گفت: عزیزم سوغاتی هاتو باز نمیکنی؟
و با یه حرکت جنون امیز به سمت ساکش رفت... یه جعبه ی فلزی سوهانو
بالا گرفت و گفت: طبق فرمایشت خریدم... عسلی...

و به سمتم پرتش کرد.

فلز سوهان محکم به بینی و لبم خورد ...

طعم شور فلز و خون و اشک با هم مخلوط شد.

دستامو جلوی دهن و بینی به خون نشسته ام گرفتم... کسرا بی توجه به من

گفت: اینم گز و باقلوا و ... کوفت و زهرمار و ...

و با نفس های طوفانی دست به کمر جلوم ایستاد ...

به حق هق افتاده بودم اما صدام درنمیومد.

کسرا خفه گفت: تا حالا کسی بهت گفته *ز*ه*ز*؟؟؟ هان؟

چشمام از زور اشک تار میدیدش...

کسرا با فریاد گفت: بلند شو وایسا.....

با ترس نگاه کردم.

کسرا با حرکت دستش گفت: پاشو...

به سختی سوار زانوهای لرزونم شدم.

کسرا: بیا جلو...

بهش نگاه کردم و کسرا خندید و گفت: از من میترسی *ز*ه*ز*؟؟ از

شوهرت؟ و به خودش اشاره کرد و گفت: از من میترسی؟

دستشو به سمتم درازکرد و دست چپمو گرفت.

خواستم خودم و عقب بکشم اما دیر شده بود ... منو به سمت خودش کشید

و گفت: از من نباید بترسی عزیزم ... و دستمو بالا آورد ... با حرص گفت:

میدونی این یعنی چی؟؟؟ میدونی این تو دست تو چه غلطی میکنه؟؟؟ و

باعبرده گفت: میدونی یا نه؟؟؟

سرمو به علامت ازه تکون دادم که دستمو ول کرد و گفت: پس این گه

خوریهات چیه؟؟؟ هان؟؟؟

بهش نگاه کردم و گفت: پس این گربه ر*ق*صونی هات واسه ی کیه؟ واسه

ی کیه؟؟؟ واسه ی اون سه تا نسناس؟؟؟ هــــــــــــــــان؟

با هق هق گفتم: خواستم کمک خرجت باشم...

کسرا داد زد: چی؟

اروم گفتم: خواستم کمک خرجت باشم...

کسرا تکونم داد: چی؟

-خواستم کمکت کنم ... تو کار نداشتی...

کسرا با داد گفت: نمیشنوم چی میگی ه*ر*ز*ه*...

میون زاریم گفتم: خواستم کمکت کنم...

کسرا سرم هوار کشید: چی میگی ه*ر*ز*ه*...؟

فقط هق هق زدم ... و مقطع گفتم: خو...استم...کا...رکن...م....

کسرا هومی کشید وگفت: چی داری میگی ه*ر*ز*ه*؟؟؟

چشمامو بستم و زار زدم ...

کسرا داد زد: هیچی نمیشنوم ه*ر*ز*ه*!!!!!!!

جیغ کشیدم: من ه*ر*ز*ه* نیستم...

کسرا داد زد: هستی ...

با گریه گفتم: نیستم... نیستم... نیستم...

دادزد گفت: چی گفتی؟

با زاری گفتم: هیچی...

کسرا: نه یه چیزی گفتی...

با جیغ گفتم: من هیچ گهی نخوردم ... هیچی ... هیچی ... هیچی ...

کسرا: پس این چیه؟؟؟ هان؟؟؟ پس این چیه؟؟؟ اسم ه*ر*ز*ه بازیتو

میداری کمک خرج؟؟؟ بعد فکر میکنی من خنگم.... بی شعورم که نمیفهمم

با شیش تا لاشخور نشستی... تازه میگی من هیچ گهی نخوردم... تو خودت

گهی...

-گه توی...

کسرا به سمتم حمله کرد و بازو هامو تو چنگ گرفت و گفت: چی؟

با ترس بهش نگاه کردم...

کسرا: من گهم؟؟؟ من؟؟؟ من احمق... که تمام مدت به فکر تو بودم؟؟؟

بعد تورفتی بخاطر اونا خودتو این شکلی کردی...

با ناله گفتم: بخاطر تو بود...

کسرا: هیچی نگو... خفه شو... از صبح تا الان معلوم نیست کدوم قبرستونی

هستی... بخاطر من این مدت من و میپیچوندی؟؟؟ میرفتی شرکت ... از

روز اول ازدواجمون دروغ گفتی... پنهان کاری کردی... هیچی نگفتم...

گفتم منو دوست داره که انتخابم کرده ... گفتم...

نفس نفس میزد...

ولم کرد، پرت شدم رو تخت ... روشو ازم گرفت.

سرشو انداخته بود پایین...

خم شد... دست برد به زانوهایش... جلوم کمر خم کرده بود...

همونجا رو زمین نشست و دستشو کشید به پیشونیش...

خزیدم رو زمین...

کنارش نشستم... اروم گفتم: چرا نیاز؟

با گریه گفتم: من هیچ کاری نکردم کسرا... به قران هیچ کاری نکردم... به

خدا من استعفا دادم...

بهم نگاه کرد. چشماش انگار پر اشک بود.

اهسته گفتم: میخوای طلاق بگیریم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم... لب و بینیم از تورم میسوخت.

کسرا خفه گفتم: جدا میشیم برو با هرکی... و صداش به حداقل رسید و

گفتم: حداقل اینطوری اتیش نمیگیرم... حداقل رسوای عالم و ادم نمیشم!!!

-کسرا من گه خوردم اصلا... بیخشید... معذرت میخوام... باید بهت

میگفتم... بخدا اصلا من شرکت نرفتم... دیدی که پام شکست... عید بود

... بخدا دیروز استعفا دادم به جون تو...

کسرا با بغض و خش دار گفتم: اون بچه از کی بود؟

خشکم زد...

کسرا به قطره اشک از چشماش چکید و گفتم: مهدی چرا پاپی تو شد؟؟؟

بهتم زد...

کسرا از ته چاه زمزمه کرد: چرا گند زدی به زندگیمون؟ میذاشتی به سال

بگذره بعد میرفتی دنبال کثافت کاری...

و حینی که به من نگاه کرد با یه پوزخند محو گفت: من که دوست داشتم...
من که برات میمردم ... بیچاره ... من که عاشقت بودم!!! چرا با من اینکار
و کردی... چرا ابرو مو بردی؟

رو زمین خزیدم... نای بلند شدن نبود...

دستمو به دستش رسوندم و گفتم: به جون مامان و بابام هیچی نشده ... کسرا
من دور روز اونجا کار میکردم... فقط همین ... به قران ... به خدا ... به جون
خودت ... کسرا... کسرانگام کن...

دستم از دستش کشید بیرون و گفت: برای طلاق اقدام میکنم ... و سیله
هاتو جمع کن...

یه قدم برداشت که پاشو گرفتم... پنجه هامو دور مچ پاش حلقه کردم...
سرمو به زانوش چسبوندم.

به نفس نفس افتاده بودم.

با هق هق گفتم: کسرا من دوست دارم... کسرا تورو خدا ... خرابش نکن به
قران هیچ کاری نکردم من ابرو تو نبردم به خدا کسرا برو از هرکی دلت
خواست پیرس... کسرا ... کسرا... کسرا... کسرا ننگام کن... تورو خدا ...

تورو قران ... کسرا ... من دوست دارم کسرا...

بهم از بالا نگاه کرد. صورتش خیس اشک بود.

خفه گفت: من و دوست داری با من اینکار و کردی؟

زار زدم و گفتم:

- کسرا به خدا هیچی نشده ... از حالا به بعد هرچی بگی میگم چشم...
کسرا من دوست دارم... تو رو دوست دارم... زندگیمو دوست دارم... کسرا
تو رو خدا ... هرچی بگی گوش میدم ... قول میدم کسرا ... قول میدم...
پاشو با قدرت از حصار دستام کشید پاشنه ی پاش خورد تو دهنم از اتاق
رفت بیرون ... بی حرف ... صدای بسته شدن در ورودی از طبقه ی پایین
او مده... خون دهنم باز راه افتاد... بی توجه به درد فکم از جا پریدم... از
پنجره نگاه کردم . ازخونه خارج شد ...

لبه ی تخت نشستم ... صورتمو توی بالاشش فرو کردم و تا جون داشتم با
صدای بلند زار زدم ... حق حق کردم ... ضجه زدم...! به توهم بودنش چنگ
زدم... !!!

این چندمین بار بود ... برای کسرا ... برای از دست ندادن کسرا ... میون
عطر داشتن و نداشتش زار میزدم؟! !!!

کاش الان فردا بود ... کاش الان همه چیز تموم شده بود ... کاش فقط
همین یه دعوا بود و بعد اشتی و برگشتن به روزای قبل... کاش... کاش...
کاش...!!!

فصل بیست وهفتم:

سرم به دوران افتاده بود.

شقیقه هامو مالیدم ... صدای ایفون دوباره تو سرم پیچید...

توی اینه نگاه کردم ... خون روی صورتم با ملافه پاک شده بود و کمی تورم
و کبودی به پایین بینی و بالای لبم رنگ داده بود.

چشمام از فرط گریه سرخ و پف کرده بودن.

دوباره صدای ایفون بلند شد.

به سختی از پله ها پایین رفتم.

گوشی برداشتم.

با صدای خش داری گفتم: بله؟

صدای یه مرد بود نشناختم ... فقط گفتم: همیشه بیای دم در...

گوشی و سرچاش گذاشتم.

مانتوم هنوز از دیشب تنم بود. روسری مونس جون که به چوب لباسی

اویزون بود و برداشتم. به محض باز کردن در با چهره ی نیمه کبود رضا

مواجه شدم.

خواستم در ببندم که پاشو لای در گذاشت و گفت: فقط یه لحظه...

نای بحث کردن نداشتم... جون شنیدن و حرف زدنم نداشتم. حتی حس

مقابله باهاش هم نداشتم.

بهم خیره شد.

بهش خیره شدم...

به کبودی زیر چشم و یه خراش رو پیشونیش و زخم گوشه ی لبش...

اهسته گفتم: سلام...

به جای جواب فقط نگاش کردم.

رضا دستی تو موهاش کشید و گفت: تو هم از ناز شصتت بی نصیب

نموندی؟

دستی به لب و بینیم کشیدم و گفتم: به تو ربطی داره؟

رضا یه نفس عمیق کشید و گفت: ببین چه بلایی سرت آورده ...
چشمام پر اشک شد و خفه گفتم: این بلا رو تو سر من آوردی...
رضا ابروهاشو بالا داد وگفت: من؟

خسته گفتم: تو...؟

به در تکیه دادم و گفتم: آره تو...

رضا: گ*ن*! *ه* من چی بود نیاز؟ من که گفتم دوست دارم ... الانم میگم...
یه پوزخند زدم وگفتم: میدونی دیشب جهنم بود واسم... اومدی امروزمو
هم جهنم کنی؟

رضا نفسشو فوت کرد و گفت: فقط اومدم یه چیز بهت بگم ...

- بگو و برو... دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن... از دست همتون خسته شدم
... دیوونم کردید. زندگیم خوب بود ... خرابش کردید...!
و اروم دو قطره اشک از چشمام پایین چکید... راه واسه ی بعدی ها هموار
شد...

رضا مات گفت: تا حالا گریه اتو ندیده بودم...

چیزی نگفتم...

دلم خون بود ... داشتم خفه میشدم ... از دیشب تا به حال یه نفس بدون
سوزش سینه نکشیده بودم...

چشمام خیس و خشک بود ... دهنم شور و تلخ بود...

دلم میتپید واسه ی کسی که بهم میگفت *ز* *ه* ... بی پدر ومادر... بی

ابرو... ولی من دوستش داشتم... عاشقش بودم ...!

رضا اروم گفت: نصفش تقصیر من بود که گفتم بیا شرکت ... تو هم دوشش نداشتی که قبول کردی...

بهش زل زدم و خشک و خونسرد و تند گفتم: ازش جدا شو... طلاق بگیر... بخدا هنوزم دوست دارم نیاز... میریم برلین... بهترین زندگی و برات میسازم... بهترین خونه و ماشین و کار و... نیاز بخدا رو حرفم هستم... هیچ کس واسه من تو همیشه نیاز... نیاز برگرد... من و تو میتونیم خوشبخت باشیم...

میون گریه ام خندم گرفت.

بلند خندیدم... رضا هیرون نگام کرد.

سرمو انداختم پایین... شونه هام از حق لرزیدن ... ولی خندم بند نمیومد ...

رضا اروم صدام زد: نیاز جان ...

با اخم و حرص بهش خیره شدم. دیگه نه میخندیدم نه گریه میکردم... فقط دندونامو رو هم میساییدم... دستم به در فلزی سرد خشک شده بود ... به سختی صاف و شق ورق ایستادم...

با حرص و قاطع گفتم: رضا ... رضا کاظمی شفیع... یه بار میگم... بعد هم راهتو بکش و برو... من یه تار موی گندیده ی کسرا رو... به صد تا عین تو نمیدم ... من زندگیمو دوست دارم... شوهرمو دوست دارم ... برو رد کارت... من دوشش دارم... میفهمی؟ من شوهرمو دوست دارم...

رضا تند گفت: این زندگیه واست درست کرده؟ یه نگاه به قیافت کردی؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: تو هیچی از عشق و زندگی نمیفهمی... اصلا
ادرس اینجا رو کی بهت داده؟

رضا خفه گفت: التماس سینتارو کردم... نیاز تو رو خدا... من نگرانتم...
نگران خودت... حال و روزت... بین چی شدی... نیاز من دوست دارم...
دوست داشتن واسه یه دقیقه است من عاشقتم... چرا باور نمیکنی؟
یه پوزخند زدم و گفتم: منم کسرا رو دوست دارم... دوست داشتیم واسه یه
یه ثانیه است... من عاشقشم...

عقب کشیدم... خواستم در و ببندم که زمزمه کرد: نیاز جان...
صدایی اومد که گفت: خانم راد!

صدایی اومد که گفت: خانم راد!

با دیدن کسرا بی حال عقب کشیدم.

دستشو رو شونه ی رضا گذاشت و گفت: دل وقلوه هاتونو پخش کردید؟
ویقه شو گرفت و محکم چسبوندش تخت دیوار و گفت: فکر کردم دیروز با
هم تسویه حساب کردیم؟

رضا با حرص متقابلا یقه ی کسرا رو گرفت و گفت: با تواره... ولی با نیاز
نه...

کسرا با داد گفت: بهت میگم بهش بگو راد... چه صنمی با تو داره که
سرخوش به کوچیک صداس میزنی!!!

رضا به من که تمام وزنم روی در بود نگاهی انداخت و گفت: دوستش داری
که به این حال و روز انداختیش؟

کسرا: زنده ... خواستم میکشمش... نخواستم میذارمش رو چشم... تو رو
سَنَن؟

رضا نفسشو فوت کرد و کسرا گفت: برو پی کار وزندگیت... از این دخل
چیزی کاسب نمیشی... و هلش داد و رضا پرت شد رو زمین و گفت: گورتو
گم کن...

و با کف دست به سینه ی من زد و در و با لگد بست.

د ستموروی جای شدت ضربه اش گذا شتم. نفسم بالا نمیومد. ولی اون
نفس نفس میزد... بابغض... با حرص... با درد... منم دردم گرفته بود از
دردش!

داشتم تار و دوتایی میدیدمش...

با داد گفت: به موقع رسیدم نه؟؟؟ تو یه احمقی... یه بچه ی بی عقل و بی
خرد و نادون! که هیچ بویی از اعتماد و عشق نبرده، دیشبم باز بهت اعتماد
کردم که تنهات گذاشتم... من احمق و بگو که توی بی همه چیز و دوست
داشتم!... فقط حیف که میدونم همه ی کارات از روی بی عقلیته... حیف
که میدونم همه ی کارات از روی بچه بازیته...

و انگشت اشارشو تهدید امیز بالا برد و گفت:

از این به بعد عین یه سایه باهاتم... از سایتم بهت نزدیک ترم...

هرچی بگی میشنوم... هرچی بهت بگن هم من میشنوم... به هر جا نگاه
کنی من میبینم، هرکی بهت نگاه کنه میبینمش... میفهمی نیاز... از این
به بعد درستت میکنم... آدمت میکنم...

صداشو بلندتر کرد ...
گوشام سوت میکشید... عقب عقب رفتم...
لباش تکون میخورد...
چشماش سرخ بود...
حیاط و درختا دور سرم میچرخیدن...
پلک زدم ... چند قطره اشک باهم رو صورتم لیز خوردن.
حرف میزد و من انگار کر شده بودم...
حرف میزد و من انگار داشتم به مرز خفگی میرسیدم...
حرف میزد و من ازگار عین یه مرده ی متحرک فقط داشتم بهش نگاه
میکردم.
دستم رو سینم بود ، جای ضربه اش درد داشت... نفس نکشیدم درد
داشت... نگاه تلخ کهرباییش درد داشت... صداش درد داشت ... فریادش
درد داشت!
تم درد داشت... همه ی حرفاش درد داشت... دستش رفت بالا ... اومد
پایین...
صداشو نمیشنیدم...
اما صورتم سوخت... گردنم کج شد... قدرت اختیار اب دهنمو نداشتم...
حس کردم بزاقم و خون تو دهنم از روی لبام تا روی چونم حرکت کرد...
دهنم درد گرفت ... دندونام یه تق خوردن بهم ... مزه ی زبونم شور شد ...
گوشه ی لبم خیس شد ... چونم از بزاقم تر شد...
هنوز نمیشنیدم... یه زنگ یکنواخت تو سرم میپیچید...

کسرا بازو هامو گرفت ... تکونم داد ...

فقط تو چشاش نگاه کردم...

رگ گردنش متورم بود ... زیر پلکش میپرید ...

هنوز دوتایی میدیدمش ... هنوز حیاط و خونه دور سرم میچرخید...

صدام در نمیومد ...

صداش و نمیشنیدم...

دهنم پر خون میشد و نفسم انگار از سینه خالی نمیشد ...

بازوم تو دستاش بود ... انگار شناور بودم ... انگار زمین زیر پام داشت

میچرخید و منو میچرخوند ...

کسرا جلوم بود ... هم میدیدمش هم نمیدیدمش...

خدایا اینا علائم دق کردن بود؟؟؟

دنیا جلوم سیاه شد.... صدای اون سوت یک نواخت یکدفعه خاموش شد

... دیگه نه کسرا بود و نه رضا و نه خونه ... هیچی نبود سیاهی بود!!!

فقط سیاهی...

پلک های چسبیدمو باز کردم...

طول کشید تا بدونم کجام ... طول کشید تا بفهمم چی شد... چقدر دلم

میخواست همه چیز تموم شده باشه... اما وقتی دیدمش که بالای سرم

نشسته ... و پوچ و تو خالی بهم خیره شده ، مثل ضرب دستش که تو صورتم

فرود اومده بود حقیقت نگاهش تو صورتم سیلی زد و بهم فهموند هنوز همه

چی عین قبله! انگار خاطراتمون مال خیلی وقت پیش بود...

دم غروب بود. یه غروب لعنتی...

فضای اتاق نه تاریک بود نه روشن... عین وقتایی که هوا ابر گرفته بود.

بهم نگاه میکرد... منم به اون ...

کف دستامو به تشک فشار دادم و سخت نیم خیز شدم.

سرم گیج میرفت ... ولی محل سرگیجم نداشتم... خودمو جلو کشیدم که از

شدت سرگیجه نتونستم تحمل کنم و با ضعف افتادم روش ...

منو گرفت ... سرمو اروم گذاشت رو شونش...

بوی تنش مسخم کرد.

یه نفس کشید تو موهام ... یه دم از موهام گرفت... غرق لذت شدم از این

بوییدن ...

صدای قلبشو که اروم اروم میزد میشنیدم... سرم رو شونه اش بود ... شونه

هام بی تاب حلقه ی دستاش... تلاشی واسه ی ب*غ*ل کردم نکرد اما

همین یه تکیه کردن به اون برام می ارزید.

دستاش به سمت پشتم حرکت کرد... فکر کردم میخواد ب*غ*لم کنه ...

ولی نکرد.

بالش ها رو پشت کمرم صاف کرد و منو به اون ها تکیه داد ...

بهم نگاه کرد ... منم به حلقه اش خیره بودم.

تاب و تحمل نگاه سنگینشو نداشتم.

آه خسته ای کشید و دست برد به سمت پاتختی... یه ظرف سوپ و برداشت

وجلوم گرفت .

اروم حین هم زدنش گفت: دوسش داری؟

و قاشق و به سمت لبم گرفت.

گوشه ی لبم میساخت...

یه قاشق خوردم...

کسرا دومین قاشق و آماده کرد و گفت: اونم اینقدری که من دوست دارم،

دوست داره؟

دهنمو که باز می‌کردم فک و لبم درد می‌گرفت...

کسرا سومی و به سمتم گرفت.

دومی رو هنوز نخورده بودم کسرا اهسته گفت: اونقدری که اونو دوست

داری منم ...

و دهنمو باز کردم... مزه ی سوپ قاشق سوم عین زهر بود.

کسرا بهم نگاه کرد. سر معدم سنگین بود.

قاشق سوم با بغض قاطی شد. پایین نمی‌رفت. نمیشد قورتش بدم.

بزاقم طعمش اسیدی بود.

داشتم عق می‌زدم که کسرا به من نگاه کرد. خم شدم و روی رو تختی بالا

اوردم ...

کسرا فوراً از جا پرید... دست برد با یه حرکت من بی حال و که عین یه تیکه

گوشت مرده بودم وب*غ*ل کرد و روی کاناپه گذاشت.

دهنم بوی ترشیدگی میداد. موهامو از جلو صورتم زد کنار... و با دستمال

کاغذی دور دهنمو پاک کرد.

پتورو جمع کرد و به حموم برد... انداختش تو تشت... و شیر اب و باز کرد

...

بعد رو به روی من نشست... به من خیره شد... منم به حلقه اش...

دستشو تو موهای فرستاد و گفت: چرا حرف نمیزنی؟

بهش نگاه کردم... خسته صدام کرد: نیاز...

دلم میخواست وقتی بهم میگه نیاز... شناسه ی اول شخص مالیکتشو هم

به اسمم تقدیم کنه... ولی نکرد!

دوباره گفت: نیاز...

خفه با یه صدایی که نمیدونستم متعلق به کدوم قسمت حنجره امه با

بغض... با اشکایی که دوباره از تو چشم راه بیرون رفتن و یاد گرفته بودن...

با اشک... بریده بریده و مقطع گفتم: وقتی به جای نیازم بهم میگی

نیاز!... یعنی یه نیاز بی صاحب، نیازی که هنوز مال توئه ولی

مال تو نیست!... شنیدنش که درد داره!... ولی... ولی... گفتنش

نمی دونم!!!

کسرا پوفی کشید... به حموم نگاه کرد. تشت لب ریز شده بود از اب...

دستشو تو موهای فرو کرد.

لرز کردم... تو خودم مچاله شدم...

اتاقمون کم کم رنگ تاریکی به خودش میگرفت.

کسرا از جا بلند شد... دندونام از لرز بهم میخورد اما تنم عین یه کوره داغ

بود.

به سختی تو جام تکون خوردم.

با تمام توانم صدایش زدم ...

میدونستم شنید ... ولی خودشو به نشنیدن زد ... نالیدم ... با خفه ترین صدای ممکن ... با حبس شده ترین نفسم تو سینه ... اهسته گفتم: کسرا ... این بار برگشت ...

اخم کرده بود ... صورتش درهم بود .

لباشو به هم فشار میداد.

د ستاش مشت بود ... از تما شای این عصبانیتش خسته شده بودم ... دلم براش تنگ شده بود ... چرا نمیفهمید؟؟؟ چرا نمیخواست بفهمه چقدر حالم بده ...

رو به روم ایستاده بود ... اب از تشت هنوز سر ریز میشد ... تنه‌اصدای موجود فضا بود ... فضای ساکن و ساکت که سکوتشو فقط شر شر اب میشکست.

کسرا بهم نگاه میکرد.

ته نگاهش واسم خیلی تلخ بود ... تعبیر اون انتها واسم سخت بود ... هضم اون تفسیر و اون انزوایی که تو نگاهش بود سر دلم مونده بود سنگینی میکرد ...

نفسم سخت و تنگ میشد ... بغضم به چشمام هجوم میاورد و به مغزم فشار میداد ... چشمام میسوخت ... تنم میسوخت ... سینم از بی نفسی میسوخت ... عین کوره ... عین آتیش ... عین یه شعله‌ی آخر که داره به همه چی چنگ میزنه واسه زنده موندن واسه روشنایی ... داشتم میسوختم.

از کسرابی که داشتمش انگار نداشتمش...

التهابم و گرما تو تنم رسوخ کرده بود... خسته بودم... بدنم درد میکرد...
کسرا نگام میکرد... جلوش داشتم چون میدادم اما بی تفاوت فقط به تماشا
ایستاده بود.

انگار مهم نبود...

انگار هیچ وقت مهم نبود!

داشت عذابم میداد با نگاهش... با سکوتش... با قیافه‌ی درهم رفته اش...
با یه رنگ خردلی بدون شعف و برقش...!

داشتم دق میکردم... داشتم دیوونه میشدم... داشتم کم میاوردم...
به سمت حموم رفت.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم...

چشمامو به سقف دوختم. داشت پتورو میشست. تمام مشکل زندگی منو
اون یه پتوی کثیف بود!!!

اشک اروم اروم از گوشه‌ی چشمم سر میخورد... توی موهام گیر میکرد
... رو شقیقه امو خیس میکرد... بعد ناپدید میشد... و دوباره بعدی و
بعدی...

کسرا با تشت از اتاق خارج شد... سرمو رو گردنم سوار کردم.

حس میکردم گردنم نمیتونه وزن سر و مغز و جمجمه امو تحمل کنه.

به سختی پاهامو که از شدت جمع شدن تو شکمم خشک شده بود و روی
زمین گذاشتم... گرم بود اما لرز هم داشتم.

دستمو به دسته‌ی مبل گرفتم و بلند شدم.

دنیا دور سرم میچرخید... به سختی خودمو به دستشویی رساندم... توی
روشویی داشتم دستامو میشستم که دوباره دچار تهوع شدم... معدم خالی
بود.

ولی زرداب بالا اوردم... شیر اب و باز کردم... مشت مشت اب سرد تو
صورتم میپاشیدم.. هرچی اب سرد بیشتر به صورتم میخورد بیشتر دچار
عطش و گرما میشدم...

در دستشویی و باز کردم... دستامو زیر ب*غ*لم زدم... سردم بود. از معده
درد و سوزش و تهوع نمیتونستم صاف راه برم... دولا شده بودم... کسرا با
دیدنم با تعجب بلند شد.
به سمتم اومد.

مات گفت: چته؟

چقدر دلم میخواست بگم دارم میمیرم... چقدر دلم میخواست این جمله
تحقق پیدا کنه...

اما فقط خودمو به تخت رساندم... روش دراز کشیدم... از سرما دندونام
بههم میخورد... داشتم یخ میزدم... صورتم خیس بود... حس میکردم الان
منجمد میشد.

چونه ام میلرزید تق تق دندونام... کسرا با کلافگی نشست لبه ی تخت و
گفت: چت شده نیاز؟

یعنی نمیدونست؟؟؟

اینا علانم دق کردن بود!

دستشو به پیشونیم رسوند ... چشمام و بستم. شاید این آخرین باری بود که لمس می‌کرد.

دلم میخواست دستش تا ابد رو پیشونیم بمونه ...

کسرا از جا بلند شد و دستشو برداشت... با حرص گفت: تو تب داری میسوزی...

چشمامو باز کردم .

دست کسرا رو گرفتم و بریده بریده گفتم: یه موقع بود ... تو همین حال و روزا ... تو به من گفتی بیخس ... یادته؟

کسرا اروم گفت: دیوونه حالت خوب نیست ... بذار ببرمت دکتر...

میون لرز و برخوردند و نام گفتم: م...م من ب... بخشیدم... ح حالا... نو نوبت توه ...

کسرا اروم روم خم شد... ذهنشو خوندم... قبل از اینکه بلندم کنه با آخرین رمق و جونی که برام مونده بود غلت زد و از تخت خودمو به پایین پرت کردم. پیشونیم محکم به موکت خورد ... خفه نالیدم: آیی...

کسرا شونه هامو گرفت و بلندم کرد اهسته گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

دستشو پس زدم ... چشمام درست باز نمیشد... از جام سخت بلند شدم... نمیتونستم رو پام وایسم...

کسرا بهم نگاه می‌کرد.

از ته چاهی که توش گیر افتاده بودم گفتم: میخوای طلاقم بدی؟

کسرا همینطور سرد و خاموش بهم زل زده بود ...

خودمو به سمت تراس کشیدم ... تلو تلو میخوردم... در وباز کردم . حس کردم خونِ توی تنم... نفسم... ضربان ونبضم ، تمام سلول های بدنم داره یخ میزنه ...

کسرا به سمتم اومد و گفت:داری چیکار میکنی نیاز... تب داری... حالت خوش نیست بیا بریم دکتر...

خودمو به نرده های تراس رسوندم ...

تمام استخون هام درد میکرد ... اما یه پامو از نرده رد کردم ... کسرا تا به خودش بجنبه پای دومو رد کردم ... لبه ی نرده ها ایستاده بودم ... ارتفاع زیاد بود ... کسرا مات گفت: الان میفتی نیاز...

یه نسیم میومد و من حس انجماد داشتم...

با سری که عین تنور میسوخت گفتم: طلاقم بدی خودمو میکشم..... فقط خیره شد بهم ... نگاهی دوباره شفاف شد و رنگ گرفت. رگه های طلایی تو موجی از پس زمینه ی کهربایی ... دوباره رنگ برق گرفت . زلال شد.

پاشنه ی پام رو هوا معلق بود ... با پنجه ی دستم نرده رو گرفته بودم و نوک پنجه های پام تو یه عرض ده سانتی بود ... اگر دستامو ول میکردم از عقب میفتم ... شاید مرگ برام بهتر بود تا زندگی بدون محمد کسرا ...

کسرا اروم جلو اومد و گفت: میفتی نیاز... حالت خوب نیست نمیتونی خودتو نگه داری...

- بگو من و بخشیدی..

کسرا خفه گفت: بیا این ور... میفتی پایین... بیا بعدا صحبت میکنیم... بیا
بریم دکتر... رنگت شده عین گچ...

- من تو مغزم گچه... حق داری.. من بچم... بی عقلم... خرم... الاغم...
من نفهمم... ولی از اعتمادات سو استفاده نکردم!...

کسرا سر جاش جا به جا شد و گفت: باشه... باشه... بیا این ور... نیاز
میفتی پایین... یه بلایی سر خودت میاری...

با حق هق گفتم: من دوست دارم... من فقط با تو خوشحالم... وقتی با یه
نفر خوشحالی، دیگه نیازی به دومیش نیست!...

کسرا اروم گفت: نیاز...

جیغ کشیدم: نگو نیاز... من نیاز توام... فقط تو...

کسرا: باشه... نیازم... بیا این ور.. بین داری میلرزی... دستتو بده به من...
کسرا کلافه گفت: نیازم بیا دیگه... بیا پیشم... میفتی بخدا... بخشیدمت

...

-داری دروغ میگی...

کسرا چنگی به موهاش زد و گفت: نمیگم... من دروغ نمیگم... دیشب
تند رفتم... عصبانی بودم... الان نیستم... صبح حرفاتو باهاش شنیدم...
بیا... بیا بیرمت دکتر... حالت خوب بشه...

میون ضجه هام گفتم: چه فایده... چ... چه فایده... ده...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: لعنتی بیا این ور میفتی...

و بلند گفت: نیاز جان...

-من که دیگه از چشمت افتادم...

کسرا مات بهم نگاه میکرد. سرمو به سمت الاچیق چرخوندم... یه درد سوزناک تو مهره های گردن و کمرم پیچید... چشمام سیاهی میرفت... لحظه ی اخر به کسرا نگاه کردم... شاید این اخرین بار بود که میدیدمش... از نگاهش که رنگ و برق سابق و نداشت کلافه شدم. دستمو ول کردم... چشمامو بستم... خودم عقب کشیدم... حین پرت شدن...

فقط زمزمه کردم: دوست دارم کسرا...

توقع داشتم به یه جای محکم بخورم... اما یه دردی تو دستم پیچید و یه اغوش گرم و عطری همیشه گی... سرمو تو قلبش فرو کردم... ریتم اهنگین تپش هاش مثل یه لالایی بود... عین یه مسکن! خیلی نگذشت که دیگه هیچی نفهمیدم...

-سابقه ی بیماری خاصی که ندارن؟

کسرا: نه...

-داروی خاصی مصرف میکنن؟

کسرا: نه...

-خب مشکلی نیست... یه افت فشار ساده است... تو ماه های اول طبیعیه...

کسرا: ببخشید خانم دکتر من متوجه منظورتون نمیشم...

-مگه نمیدونستید همسرتون باردار هستن...

کسرا: ببخشید؟؟؟

- در جریان نبودید؟ سنش هم زیاده ... حدود شش هفته ...

کسرا: اون چند وقت پیش به جنین یک ماهه سقط کرد ...

- خب پس بهتون تبریک میگم... دارید دوباره پدر میشید... خانم رحیمی

میشه خواهش کنم دستگاه سونو رو بیارید...

کسرا: خانم دکتر شما دارید جدی میگید؟

- البته ... اینم یه افت فشار و سرماخوردگی ساده است ... ولی خب در

سیکل سه ماهه ی اول مراقبت و رعایت یه سری نکات خیلی مهمن...

صدای قدم هاشون و بسته شدن در اتاق... پلکامورو هم فشار میدادم... من

خواب بودم؟؟؟ یا ...

اونقدر بی حس و بی توان بودم که میل ورغبتی برای باز کردن چشممام

نداشتم... اما تا ابد که نمیتونستم از خودم و خیالم سوال کنم که من خوابم

یا بیدار؟؟؟

دوباره مادر بشم؟؟؟

چرا نفهمیدم؟ دفعه ی قبل زود متوجه شدم ... ولی حالا... من که دیگه

همه ی کارای لازم و میکردم...!!! من که منتظر بچه نبودم ... این یه نشونه

است؟؟؟

حالا این بار؟؟؟ چرا نفهمیدم؟؟؟

دستی روی موهام فرود اومد... نوازش هاش از روی تار به تار موهام به

پیشونیم رسید... دست زبر و بزرگ و مردونه... دستی که صبح قدرتشو حس

کرده بودم... دستی که محبتشو حس کرده بودم... دستی که نفرت و پس

زدنشو حس کرده بود ... دستی که منو تو اغوش میگرفت ... من وپرت

میگرد... منو به خودش نزدیک میکرد و منو از خودش دور میکرد!!!

منو حمایت میکرد و منو به قعر بی کسی هل میداد ... حالا همون دست...

به خاطر یه موجود نصفه و نیمه رنگ عوض کرده بود ... داشت محبت

میگرد... نوازش میکرد... بخاطر چی؟ بخاطر کی؟

بخاطر موجودیت یه تیکه از خودش تو من؟؟؟

این احمقانه ترین علتی بود که میخواست به من نزدیک بشه... به یه *ز* *ز* *ه

ی بی کس وکار!!!

چقدر دلم میخواست چشمامو باز کنم و بگم اگر بخاطر این دوباره محبتت

گل کرده ... اصلا اینی که تو مننه از تو نیست... اون وقت به جنون میرسید...

و شاید تازه میشد عین من... اون وقت عذاب میکشید... اون وقت به مرز

دق کردن میرسید... اون وقت ارزوی مردن میکرد!!!

اون وقت میفهمید عشق یعنی چی... بغض یعنی چی... اون وقت ... اون

وقت... دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و به خودم مسلط باشم و خودمو

به خواب بزنم...

اشکام نرم نرم از زیر پلکام سرخوردن و پایین ریختن... کسرا دستش رو

صورتم بود ...

دست اخر دو دستی اشکامو پاک کرد و گفت: من که میدونم بیداری...

پلکامو خسته باز کردم.

نگاهش نمی‌کردم ولی جاذبه و سحر چشماش از من قوی تر بود . چقدر مقاومت می‌کردم؟؟؟ چقدر میتونستم نگاهش نکنم...

لبخند سردی زد و گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم...

پوفی کرد و دست به سینه نشست.

با لحن زخم گرفته ای که منو به جنون میرسوند گفت: باز میدونستی و نگفتی؟؟؟

بهش نگاه کردم... بی حوصله گفتم: نمیدونستم...

لبخندی زد و گفت: واقعا؟

تلخ گفتم: ۹ ماه دیرتر باید طلاق بگیریم...

دستمو گرفت و گفت: فکر میکنی واقعا ازت جدا میشم؟

کاش قدرت پس کشیدن دستمو از میون دستهایش که سنگینشو حس کرده بودم داشتم!

-نمیدونم... اره... وقتی زدی تو گوشم... وقتی دیشب بهم نگاهم نکردی،

وقتی خیلی حرفا بهم زدی... اره... فکر میکنم جدا بشیم...

کسرا: فکر میکنی دیگه دوست ندارم؟

رومو ازش گرفتم و گفتم: آره... همین فکر و میکنم...

کسرا: درست فکر میکنی...!

چشمامو بستم... کسرا لبه ی تخت نشست... دستشو به موهام رسوند و از

روی گوشم کنارشون زد و خم شد.

تو گوشم پیچ کرد: من هیچ وقت دوست نداشتم...

باز ارزوی مرگ ... باز مرزدق کردن ...

کسرا اروم گفت: من دیوونت بودم!!!

پلکام حجم اشک و یهو خالی کردن ... صورتم خیس شد.

کسرا با اخم نگام کرد.

بود؟؟؟؟!!!

الان نیست ...

کسرا پوفی کرد و گفت: میبخشمت اما فراموش نمیکنم!

بهش نگاه کردم.

کسرا لبخندی زد و گفت: متاسفانه هنوزم دوست دارم!!!

یعنی دیگه دیوونم نیست؟

فقط دوستم داره؟

منو؟ یا بچشو؟؟؟

بهش نگاه کردم... اینقدر بچه دوست داشت؟؟؟ آره... خیلی دوست

داشت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش منو بخاطر خودم میبخشیدی... نه

بخاطر بچه دار شدنمون!

کسرا خندید و گفت:... من تورو صبح که بارضا حرف زدی بخشیدم...

قبل اینکه بیایم بیمارستان بخشیدم... اون موقع که تو...

کلامش و قطع کرد و دستشو پرت تو هوا تکون داد و گفت: دیشبم عصبی

بودم یه چیزی گفتم... معذرت میخوام! بیا راجع بهش حرف نزنیم...

-یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

کسرا نوازشم کرد و گفت: چرا هستم... خیلی ناراحتم ... نمیتونم درکت کنم که چرا بهم نگفتی... حالا که فکرشو میکنم میبینم یعنی چه دروغ های دیگه ای بهم گفتی... ولی از طرفی حرفهای صحبت ... حرفهای دیشبت ... حرفهای چند ساعت پیش... نمیدونم...!

-چیو نمیدونی...

کسرا: نمیدونم چرا هیچ وقت هیچی بهم نمیگی...

-تو میگی؟

کسرا لبخند بی معنی ای زد وگفت: دیروز که تو از شرکت رفتی دوستان بخصوص اون ساناز سماوات خیلی باهام راجع به تو حرف زد... گفت که اینجا یه شرکته و خیلی حرفا ... به قول حمید... هان نه حامد... خونه ی فساد که نبود داشتید کار میکردید... تو هم که نصف شو نبودی... بعد شم که برگشتم خونه ... دیدم نیومدی... داشتم دیوونه میشدم. بعد هم که اومدی... نتونستم خودمو کنترل کنم ... صبحم که دیدم باز با رضا داری حرف میزنی عصبی شدم... ادرس خونه رو از کجا داشت؟

-نمیدونم ... من بهش ندادم.

کسرا توچشمام خیره شد و گفت: ولی حرفات هم عین اب رو آتیش بود ...

-پس چرا منوردی؟

کسرا: چون فکر میکنم حقت بود ...

وجدی تر گفت: دلم نمیخواه راجع بهش صحبت کنیم. از حالا به بعد دلم نمیخواه بهم دروغ بگی... یا پنهان کاری کنی... یه مدت هم میخوام تنبیهت کنم.

-تنبیه؟

کسرا:اره... موبایل و لپ تاپ و از خونه بیرون رفتن نداریم... حداقل تا دو سه ماه آینده... میشینی تو خونه...

-اسیر گرفتی؟

کسرا چشماشو بست...

یه لحظه انگار خواست عصبانی بشه اما خودشو کنترل کرد.

با حرص از لابه لای دندان های کلید شده اش گفت: دیشب خودت گفتی هرکاری من بگم میکنی.... یادته؟؟؟

بهش نگاه کردم و کسرا از جاش بلند شد و گفت: نمیخوام فکر کنی ساده میگذرم...! از طرفی هم نمیخوام دچار تنش بشیم... تو الان شرایط ویژه است... از وقتی فهمیدم هزار بار خدا رو شکر میکنم که طوریت نشده...
-بخاطر من نگران نبودی... بخاطر بچه اته .

کسرا پوفی کرد و گفت: خنگ کوچولو... تو مادر بچه ی منی...! قبل از اینکه بچه ای درکار باشه تو زن منی... یه زن سرتق و پنهان کار... که دوست داره کار خودشو بکنه... و نیاز عزیزم... مطمئن باش اگر بفهمم به من و زندگیمون خ*ی*ا*ن*ت کردی... زندت نمیذارم... نه خودتو... نه بچتو...
نه اونى که با تو بوده... نه خودمو! فقط صرفاً گفتم که گفته باشم...

و چه دردی داشت وقتی بچه ... شناسه ی من یدک کشید نه شناسه ی ما
!...

نفس خسته و بی رمقی کشیدم.

کسرا بهم خیره شده بود. لبخند محوی زد ...

با چشمکی گفت: و یار میگن؟؟؟ چیزی ه*و*س نکردی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفتم.

کسرا هم روی صندلی به چرت زدن افتاده بود.

منم داشتم به اتفاقات اخیر زندگیم فکر میکردم...

مغز چی خورده بودم خواستم متاهل بشم؟؟؟

حضور اقا مهدی... شیما... رفتارای کسرا... این دیگه چطور ادمی بود؟؟؟

انگار یه فصل جدید بود از شخصیتش... انگار یه ادم جدید بود ...

اگر باردار نبودم هیچ وقت با من در عرض چند دقیقه اینطور نمیشد... اگر به

اون جنون و رفتار هیستریک نمیرسیدم... اگر...

یه لحظه چشمامو بستم.. چرا نمیگفتم اگر شرکت رضا نمیرفتم هیچ وقت

این اتفاق نمیفتاد؟؟؟ چرا یه بارم که شده حق و به کسرا نمیدادم...

کسرا زود کوتاه اومد؟

کسرا حق داشت منو بزنه؟

کسرای من؟ مرد من... همه کس و کار من که من براش یه ه*ر*ز*ه ی بی

پدر و مادر بودم ... حق داشت؟؟؟

شاید حق داشت... به اندازه ی دیشب... نه به اندازه ی سیلی امروز...

شاید هم حق داشت... به اندازه ی چند وقت دلخوری و سرد و سنگینی...
نه به اندازه ی مهربونی بخاطر یه بچه ... کاش منو بخاطر خودم میبخشید
نه بچه ای از من و خودش... !!!
چطور نفهمیده بودم؟؟؟

اونقدر پرت بودم... پرت از مون... پرت افسردگی بعد از ماجرای شوهر
هانیه ... پرت دعاها و بحث... پرت پرت ... انگار تو این دنیا نیستی...!
من خوشبختم؟؟؟

با این فصل جدید زندگیم... باید اعتراف میکردم که من امادگی ازدواج
نداشتم!!! و احمقانه تر اینکه حتی من امادگی جدایی هم نداشتم...
مضحکانه بود که برای خودم زمزمه کنم: امادگی زندگی کردن هم نداشتم!
کاش میشد گاهی ادم به اندازه میمرد...!!!

اهی کشیدم... حالا دیگه هیچ استرس و ترسی از پنهان کردن نداشتم...
دیگه هیچ نگرانی و دلهره و دلواپسی تو جونم نبود.
دیگه کارنامه ام واسه کسرا عین اینه بود ... عین کف دست...! شاید این
تک رنگی بی دلهره رو بیشتر برای زندگیم میپسندیدم...

اما این دل من بود که با بی قـراری هـا، قـراری جـاودان
داشت...!!!

فصل بیست وهشتم:

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود. مونس جون و شیما که به مشهد رفته
بودن، برگشتن ... حالا که فکر شو میکنم میبینم اون روزی که من به شرکت

رفتم تا و سایلمو جمع کنم ، مونس جون باهام روب* و* سی کرد و گفت که قراره با شیما دو تایی با کاروان به مشهد برن ... ولی اونقدر پرت و خواب الود بودم که یاد نداشتم ... و بعد کسرا اومد و اون اتفاقات افتاد دقیقا همون روزی بود که مونس جون و شیما به سفر رفتن. و پریروز هم برگشتن ... و خوشبختانه کسی بویی از چیزی نبرد.

جدا دوباره باردار بودم و دکتر شخصیم هم دکتر رجایی بود. کل فامیل از بارداریم خبردار شده بودن . بخصوص مامانم که زیادی ذوق داشت ... حس مادر بزرگ شدن بعد از سومین بار مادر شدن واسش شیرین تر بود.

نادین هم که گویا قاپ کمند و دزدیده بود و قرار بود اخر هفته بله برونش باشه...

یعنی تمام استرس زندگیم شده بود شیما که از این موضوع خبر دار بشه. بهر حال مونس جون مثل پروانه دور و برم میچرخید . رابطه ی من و کسرا هم یه جورایی مثل سابق بود ... فقط تمام تفاوتش با قبل نداشتن گوشی موبایل و لپ تاب بود ... برام خیلی مهم نبود.

من که یا خواب بودم یا از شدت تهوع تو دستشویی یا از شدت تعرق تو حمام ... خوابم خیلی زیاد شده بود و از طرفی هم هیچ غذایی باب میلم نبود.

کسرا روزی دو سه بار بهم زنگ میزد . منم سعی میکردم براش ناز کنم ولی راستش این بود که حتی حوصله ی کسرا هم نداشتم ... اما سعی میکردم کمی خود دار و صبور باشم.

بعد از اون همه اتفاق فقط یه بار با سپنتا تماس گرفتمو فقط ازش پرسیدم چرا، بخاطر ادرسی که به رضا داده بود هیچ توجیح و توضیحی هم نداشت ... هیچ پاسخی نداشت بهم بده ... و دیگه بعد از اون تماس هیچ تماس و ارتباط دیگه ای با اون و هیچ کس دیگه نداشتم.

تمام سرگرمیم شده بود نیم ساعت چهل دقیقه صحبت با سیما ... یه روز من زنگ میزدم یه روز اون ... بقیش هم سرو کله زدن با تلویزیون و شیما ... شیما هم که تابستون بود همش با من تلویزیون نگاه میکرد و کسرا میخواست تو یه پیش دانشگاهی غیر حضوری ثبت نامش کنه تا تابستونش به بطالت نگذره.

حاملگیم باعث شده بود واسه خودم پادشاهی کنم ... دست به سیاه و سفید نمیزدم ... یه گوشه تلپ میشدم و بخور و بخواب!
کلید توقفل چرخید و قامت کسرا پدیدار شد.

تنها بودم. مونس جون و شیما رفته بودن منزل یکی از همسایه ها شب نشینی ... منم چون حال و روز خوبی نداشتم ترجیح داده بودم خونه بمونم. کسرا سلام بلند بالایی گفت و منم درحالی که چشمم به تلویزیون بود گفتم: سلام... زود اومدی؟

تو این هفته کسرا زود تر از ساعت ده خونه نمیرسید ولی حالا نه برگشته بود.

کسرا لبخندی زد و گفت: بد کردم اومدم بیشت؟

ب* و* سیدتم که یه لحظه ازش چندشم شد ... ولی به روش نیاوردم و کسرا
گفت: خوبی؟ چه خبر؟ ماما اینا کوشن؟
-رفتن خونه خانم محبی...

کسرا اهانی گفت و خواست چیزی بپرسه که گوشش زنگ زد و از کنارم
بلند شد. حین بالا رفتن از پله ها میگفت: به به مهندس صامت ... حال
شما؟ ... بله ... بله ...

این مهندس صامت هم شده پای صحبت همیشگی کسرا ... یعنی روزی
نبود این مهندس صامت زنگ نزنه ...

اخمی کردم که حس کردم باز دل ورودم داره میاد تو حلقم...
به سمت دستشویی رفتم ... که صدای تلفن و شنیدم ... بیخیال زنگ
سرسام اور تلفن شدم و دست و رومو شستم... کسرا جواب میداد.
موهامو پشت گوشم فرستادم و از دستشویی بیرون اومدم.
صدای نادین بلند شد...

- سلام ... نیستید؟؟؟ حالتون خوبه؟ نیاز باز که گوشیت خاموشه ... کسرا
خان شما هم که همیشه اشغالی... به هر حال نیاز جان... اقا کسرا ... غرض
از مزاحمت... قرار این پنج شنبه به سه شنبه ی همین هفته موکول شد ...
خواستگاری و میگم. ایشالا که تشریف میارید. قربان شما ... خوش باشید.
نیشخندی به سرخوشی داداشم زدم و بدون توجه به چراغ چشمک زن پیغام
گیر به سمت اشپزخونه رفتم ... پاتوقم شده بود صندلی نزدیک در یخچال...
رو اون میخستم از سربیکاری هی باز وبسته اش میکردم.

با دیدن کسرا که سوت زنان از پله ها پایین میومد سرمو از تو کاسه ی البالو

خشکه دراوردم وکسرا گفت: کی بود زنگ زد؟

-نادین... شما صحبتتون با مهندس صامت جوتون تموم شد؟؟؟

کسرا خندید و گفت: چه خبرا؟ چه کارا کردی از صبح؟

-عق زدم ... چیکار دارم بکنم...

کسرا چشماشو گردکرد و گفت: چه عصبانی...

بی حال گفتم: خیلی کسلم...

کسرا: چرا؟ بخاطر بارداریته ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: این تابستون بگذره وضعم بهتر میشه...

کسرا دستیردی به ظرف البالو خشکه هام زد و گفت: چطور؟

-دانشگاه ازاد قبول میشم سرم با درس گرم میشه...

کسرا چهره اش جدی شد و گفت: مگه قصدت اینه که بری؟

باتعجب گفتم: بله؟

کسرا شونه ای بالا انداخت وگفت: تو کار شناسی تو سراسری گرفتی حالا

ارشدتو میخوای ازاد بگیری؟

-ایرادی داره؟

کسرا: حالا تا قسمت چی باشه... اصلا ببینیم قبول میشی یا نه ...

بهش نگاه کردم و گفتم: از کار وبار تو چه خبر؟

کسرا لبخندی زد وگفت: اتفاقا یه روز میخوام بیای شرکت و ببینی... جای

خوبیه... میخوام یه بخشی از سهام شرکت و بخرم ...

ابرو هامو بالادادم وگفتم: من که میدونی تا ده بهمن بیشتر تو این خونه
نمیمونم...

کسرا لبخندش جمع شد و گفت: بله؟

خونسرد گفتم: قرار بود خونه بخریم... فکر کنم بهتره پولامونو اینطوری باد
هوا ندی...

کسرا اخمی کرد و گفت: ولی من اگر سهام دار شرکت بشم کارم ثابت میشه
دیگه دغدغه ی کار و نداریم...

- به چه قیمتی؟

کسرا: یعنی چی به چه قیمتی؟

- بین من میدونم منظورت چیه... تو میخوای سهام شرکت و بخری بعد منو
مجبور کنی یک سال دیگه هم اینجا بمونم... آره ...

کسرا: نه یک سال... تا بعد عید ...

مشتمو رو میز کوبیدم وگفتم: نه...

کسرا: چرا عصبانی میشی...

با حرص گفتم: نه یعنی نه ...

کسرا اروم گفت: نیاز اینطوری سودی که از کل شرکت نصیبمون میشه رو
هم حساب کن ... میدونی چقدر جلو میفتیم...

- تو گفتی یک سال... دبه در نیار...

کسرا لبخندی زد و گفت: دبه چیه عزیزم...

- من بچمو تو این خونه به دنیا نیارم... فهمیدی؟

کسرا به زور لبخندشو حفظ کرد و گفت: تا اون موقع خدا بزرگه...

با عصبانیت گفتم: کسرا ...

کسرا شقیقه هاشو فشار داد و گفت: خیلی خب عزیزم...

-خیلی خب چی؟؟ قرارمون این نبود ...

کسرا: من میدونم چه قراری گذاشتیم...

-پس چرا به فکرش نیستی؟

کسرا: به فکرش هستم... کی گفته نیستم...

-پس چرا داری سهام میخری؟

کسرا: خب اونم برای یه بخشی از زندگی‌مونه نیاز... یه کار ثابت ... یه حقوق

ثابت ...

بهش با حرص خیره شدم.

کسر لبخندی زد و اهسته گفت: حالا یه چایی نمیخوای به من بدی؟؟؟

خواستم بلند بشم که صدای ایفون اومد و شیما و مونس جون باهم وارد

خونه شدن ...

بعد از سلام علیک و چه خبر چه خبر گفتن های من ... شیما پای تلویزیون

نشست و درحالیکه پاها شور و میز ولو کرده بود گفت:مخم خورده شد...

بخدا ... هی این غیبت میکرد اون پشت سر مادر شوهرش میگفت این

میگفت ... تو چیکار کردی زن داداش؟

-هیچی فیلم تماشا کردم ...

شیما بلند بلند حرف میزد ... منم قاطی کرده بودم تو این دوره کی چی گفته

... کی عقد کرده ... کی پسرش رفته سربازی...

شیما شدیداً قاطی حرف میزد... دست آخر هم با گفتن: اِم*س*تر بین به کل ساکت شد.

پوفی کردم و روبه مونس جون که داشت با لبخند به من و لپ های پر البالو خشکم نگاه میکرد ، خجالت کشیدم و دست از خوردن کشیدم.

مونس جون غش غش از گونه های شرمنده ام خندید و من باز بدتر سرخ شدم و همون لحظه صدای نادین تو خونه پیچید.

شیما داشت پیغام گوش میداد .

لبمو گزیدم ... کسرا خمیازه ای کشید و گفت: بالاخره سه شنبه است یا پنج شنبه؟

با گیجی به کسرا زل زدم و شیما تلویزیون رو خاموش کرد.

یه شب بخییر کوتاه گفت و مونس جون گفت: شیما مادر چایی نمیخوری؟

شیما بدون اینکه روشو برگردونه خیلی تلخ و خشک گفت: نه ...

و بدو بدو از پله ها بالا رفت.

لبمو با زبون خیس کردم...

مونس جون اهسته گفت: وای از کسلیشه ها که نمیدونه چیکار بکنه....

کسرا دستی تو موهاش کرد و با خمیازه گفت: نمیدارم بی برنامه بمونه ...

راجع به چند تا پیش دانشگاهی تحقیق کردم...

و کش و قوسی اومد و دوباره خمیازه کشید.

مونس جون با حرص گفت: اوووو... کوه که نکندی...

کسرا با غر گفت: مادر من از شش صبح سر پام... خستم...

مونس جون با اداش گفـت: خـستم خـستم... پا شوا اشغالا رو بذار دم در...
پاشو بـینم... پاشو دو تا چایی هم بریز...

از رفتار مونس جون خندیدم و کسرا با تعجب گفـت: فک وفاميله داریم ...
مونس جون هم یه ملاقه ی تفلون برداشت و گفـت: چی گفـتی؟؟؟
کسرا چشمکی به من زد و سریع از جاش پرید و گفـت: هیچی اشغالا
کجاست؟

مونس جون با حرص گفـت: کجا میخواستی باشه... تو یخچال...
کسرا لبشو گزید و گفـت: مادر من اشغال و چرا گذاشتی تو یخچال... و
درحالی که به سمت کابینت زیر سینک میرفتم... سطل و برداشت و گفـت:
حالا دمت گرم به چایی واسه ما ردیف کن.
مونس جون چشم غره ای رفت و کسرا هم به من که میخندیدیم لبخند
مهربونی زد و از خوه خارج شد.

یعنی شیما ناراحت شد که اون پیام و شنید؟!
نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.
مونس جون پرسید: چای نمیخوری عروسم؟
لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی مونس جون... میرم بالا یخرده دراز بکشم.
مونس لبخندی زد و گفـت: باشه عروس گلم ... شبت بخیر.

-شب شما هم بخیر...

و به سمت پله ها رفتم.

در اتاق شیما بسته بود.

پشت در ایستادم...

پشت در ایستادم... یه صدای ریز گریه و هق هق میومد... دستمو به سمت دستگیره بردم ، خواستم در اتاق و باز کنم ولی منصرف شدم.

یه نفس عمیق کشیدم و در نهایت به سمت اتاق خودمون رفتم.

تا خواستم چراغ و بزنم با دیدن یه مرد که روی تخت نشسته بود زبونم بند اومد... حتی نتونستم جیغ بکشم... خودمو به دیوار چسبوندم و به اون شبیح که تو تاریکی از روی تخت بلند شد ... خیره شدم.

تکونی خورد و ایستاد ... با ترس به نفس نفس افتادم...

خفه گفتم: کسرا ...

اون یه مرد بود... اونقدر خشکم زده بود که حتی نمیتونستم کلید چراغ و بزنم ...

زبونم سنگین شده بود ...

مرد دستشو به سمت دراز کرد و با تمام قدرتم جیغ کشیدم: کسرا ... کسرا سریع چراغ و زد و گفت: نیاز منم ...

با بهت بهش خیره شدم...

حس کردم سرم به دوران افتاده ...

جلوی پام داشت خالی میشد که کسرا منو گرفت. غش نکرده بودم اما به طرز سنگینی بی حس و حال بودم...

مونس جون و شیمبا با هم به اتاق هجوم آوردن...

مونس جون با ترس گفت: چی شده؟؟؟

کسرا با نگرانی گفت: من تو ا تاق بودم ، از تراس او مدم... خواستم
غافلگیرش کنم ...

درحالی که تو ب*غ*ل کسرا بودم منو روی تخت نشوند و گفت: نیاز... نیاز
جان ... نیاز بین منو ... منم عزیزم...

مونس چون با غرغر گفت: اخه ادم زن آبستن و میترسونه...

کسرا با حرص گفت: خب یه لحظه یادم رفت...

مونس چون اداشو دراورد و گفت: یادم رفت .. یادم رفت...

چشمامو باز کردم.

با اخم به کسرا خیره شدم ...

کسرا پوفی کرد و گفت: ببخشید ...

و خم شد و پیشونیمو ب*و*سید.

سعی کردم از جام بلند بشم که کسرا منو به خودش چسبوند و گفت: کجا با
این عجله؟

با حرص گفتم: ولم کن...

کسرا چونه اشورو سرم گذاشت وگفت: من که گفتم ببخشید باور کن
حواسم نبود ...

پوفی کردم و گفتم: از ترس مردم...

کسرا بینی شو به بینیم مالید و با لحن داش م شتی گفت: مگه دست خودته
.... چه غلطاً تنها خوری نداشتیما ...

نیشخندی زدم و گفتم: برو اون ور گرممه... کولر و کی راه میندازی؟

کسرا: همین فردا پس فردا... باید پوشال بگیرم ... پمپ بگیرم ...

و پیشونیمو ب* و* سید وگفت: خوب شدی؟

مونس چون تک سرفه ای کرد و کسرا سیخ نشست و منم به زحمت بلند شدم.

مونس چون یه لیوان تو دستش بود و داشت همش میزد لبه ی تخت نشست و گفت: این و بخور مادر ارومت میکنه...

مونس جون: دمیه... سنبل طیب و گل گاوزبون و مرزنجوش... توش نباتم انداختم... یه قلپ که خوردم خیلی داغ بود ... بدم نیومد... خوشمزه نبود ... ولی خب بدم نبود.

کسرا یه نگاهی به من و یه نگاهی به لیوان کرد و گفت: منم میخوام...

کسرا همینجور داشت به من نگاه میکرد و مونس جون با حرص گفت: تو چی چی میخوای؟ بچمو ترسوند رنگش عین گچ شده ...

کسرا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مادر من این تو مخش گچه ...

با حرص به کسرا نگاه کردم و کسرا دستشو بلند کرد که دور شونه های من حلقه کنه که دستش به لیوان خورد و یخرده از اون محتویات دم شده که شدیداً هم داغ بود ریخت رو دستم...

با داد گفتم: اخ سوختم...

کسرا از جاش پرید و مونس جون حینی که یه نشکون از پهلوی کسرا گرفت و صدای هوار کسرا رو درآورد گفت: بچه رو تو امروز کشتی که ... بیا برو اون ور... تحفه ...

خندیدم و کسرا گفت: برم پماد بیارم؟

پوفی کردم و گفتم: نه چیزی نشد... ببخشید مونس جون زحمتتون شد.
مونس جون لبخندی زد و گفت: قربونت برم عروس گلم... شب بیا پیش
خودم بخواب...

کسرا اروم گفت: دهه... طوریش نشد که ...

مونس جون چپ چپی نگاه کسرا کرد و گفت: یه وقتی تو حیا نکنی...

خندیدم و مونس جون با یه شب بخیر از اتاق بیرون رفت .

کسرا هم کنارم دراز کشید و گفت: که حالا از من میترسی اره؟

لیوان و به لبام چسبوندم و کسرا با حرص گفت: یه قلپ به منم بده خب...

لیوان و به دهنش چسبوندم و از همونجا که من خورده بودم ، یه قلپ خورد

و گفت: اه این چی بود ...

-خوشمزه است که ...

کسرا صورتش تو هم رفت و گفت: زیاد نخور دهنتم مزشو میگیره...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: خب بگیره...

خندیدم و لیوان و از دستم گرفت و کنار پاتختی گذاشت و گفت: نه دیگه ...

اون وقت همیشه ...

با شیطنت گفتم: چی نمیشه؟

کسرا خندید و لباش رو لبام فرود آورد و گفت: الان دهنتم مزه ی نبات میده

...

اروم زدم تو صورتشو خندیدم و چراغ و خاموش کرد.....

صبح با صدای تق و توقی که از رو پشت بوم میومد از خواب بیدار شدم .

چشمامو مالیدم و با رخوت از جا کنده شدم.
بعد از پوشیدن یه لباس مناسب خواستم به طبقه ی پایین برم که در اتاق
شیما باز بود.

دستامو تو جیب تونیکم کردم و به اتاقش رفتم.
پشت کامپیوترش نشسته بود و پیج فیس بوک جلوش باز بود.
یه تک سرفه کردم و گفتم: پیام تو؟

شیما با حرص گفت: مثلاً بگم نه تو نمیای؟؟؟
نفسمو فوت کردم .

اهسته وارد اتاق شدم و شیما روی صندلی گردونش به سمتم چرخید
وگفت: خوبه گفتم نیای...

اخمی کردم و گفتم: سلام صحبت بخیر...
شیما حرصی نفسشو فوت کرد و گفت: تو به نادین گفتی که دیگه جواب منو
نده؟

با تعجب ابرو هامو بالا دادم و گفتم: چی؟
شیما با غیظ گفت: گوشیش و میدونی چند وقته خاموش کرده؟؟؟ حالا هم
تو فیس بوک اصلاً جوابمو نمیده ...

پوست لبمو کندم و شیما گفت: مگه من چم بود؟ و با حرص ادامه داد:
خیلی نامردی... تو به من قول داده بودی...

به میزش تکیه دادم و گفتم: ولی شیما من بهت گفتم نادین کس دیگه ای رو
دوست داره ... همون روز اول... یادت نمیاد؟

شیما انگشتهاشو مشت کرد وگفت: تو اصلا مخالف رابطه ی من و برادرت
بودی... مجبورش کردی زن بگیره... نادینم منو دوست داشت.

خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده...
با این حال سری تکون دادم وگفتم: به هر حال کار از کار گذشته. در ضمن
من تو زندگی برادرم هیچ دخالتی نکردم.

شیما دندون قروچه ای کرد و با اخم گفت: تلافی این کارتو میبینی و با دهن
کجی گفت: زن داداش...

پوفی کردم و بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم یا بشنوم از اتاق خارج شدم.
شیما هم یه دیوونه بود مثل خواهرش و برادرش!!! خدایا من خودم و به تو
سپردم!!!

وارد اسپیزخونه شدم. مونس جون داشت برای نهار پیاز سرخ میکرد... بوش
که به دماغم خورد حس کردم هرچی دل و روده است قراره از حلقم بزنه
بیرون.

مونس جون هم با قربون صدقه مجبورم کرد جلوی تلویزیون بشینم... و منو
به انتهای شرمندگی رسوند وقتی سینی صبحونه رو که پر بود از مرباهای
رنگی و جلوم گذاشت.

تا ظهر تقریبا خودمو با سالاد درست کردن و صحبت با مونس جون سرگرم
کردم.

کسرا هم زنگ زد وگفت که برای نهار نمیاد، شیما هم با غرغر گفت: غذاشو
تو اتاقش میخوره...

یه جوری هم این حرف وزد و مونس جون پیش من غرغر کرد : همچین
میگه غدامو تو اتاق میخورم انگار سه رأس خدم و حشم این پایین دارن
میچرخن ...

و به خاطر زانو درد من سینی غذا رو به طبقه ی بالا بردم .
شیما با حرص چیشی گفت و منم بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون.
این یکی بخواد شوهر کنه، پسر بدبخت و کچل میکنه با این ناز وافاده
هاش...

تا ساعت پنج سرمو با کتاب و تلویزیون گرم کردم و بعد به سیما زنگ
زدم. یک ساعتی با اون مشغول بودم که مونس جون از اسپزخونه بیرون اومد
و به سمت چوب لباسی رفت. داشت مانتو و میپوشید.

تندی از سیما خدا حافظی کردم و گفتم: کجا میرید مونس جون؟
مونس جون: میرم سر کوچه اب لیمو بخرم...

لبخندی زدم و گفتم: خب من میرم...

مونس جون: نه مادر زحمتت میشه..

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.
مونس جون لبخندی زد وگفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم و فوراً لباس هامو عوض کردم .

-نه بابا مونس جون اتفاقا بدمم نمیاد یه بادی به سرم بخوره.
مونس جون لبخندی زد وگفت: اره مادر... پیاده روی هم واست خوبه.

لبخندی زدم و فوراً لباس هامو عوض کردم .

شال نخی سفیدمو مرتب کردم وکیف پولمو تو جیب مانتوم گذاشتم. کتونی هامو پوشیدم.

اخ خیلی وقت بود که از خونه بیرون نزده بودم.

فورا از خونه خارج شدم. بعد از رد کردن خیابون، تصمیم گرفتم بجای اب لیمو، لیموی تازه بخرم... برای همین به سمت میوه فروشی سر چهار راه حرکت کردم و تو مسیر به بوتیک های شال و روسری و خرازی هم یه نظری انداختم.

بعد از خریدن لیموی تازه و زرد الو که شدیداً *و*س کرده بودم به سوپر رفتم و یخرده پاستیل و اسمارتیز و لواشک و قره قروت خریدم... به نوعی قاقالی لی... عین بچه ها *و*س کردم به لپ لپ شانسی هم بخرم... شاید شاننش واسه بچم خوب میشد.

درحالی که فروشنده خرید هامو با ماشین حساب میزد، گفت: امر دیگه ای ندارید؟

یه نگاهی به پیشخون کردم وگفتم: یه بسته ادامس... و اهان... یه کارت تلفن هم بهم بدید...

فروشنده خواستمو اجابت کرد و منم با خرید هام از مغازه بیرون اومدم. برای اینکه به حرف مونس جون در مورد پیاده روی هم گوش داده باشم تصمیم گرفتم از دوسه کوچه ی بالا ترکه به کوچه ی خودمون راه داشت بیام.

خرید هامو تو دستام جا به جا می‌کردم و به اسمون دود گرفته و غبار الود خیره
شدم ...

کوچه کاملاً خلوت بود.

یه نفس عمیق کشیدم... با دیدن کارگرهایی که مشغول ساختمان سازی
بودن جلو رفتم... داشتم شناسنامه ی واحد ها رو می‌خوندم.

بلند رو به پسر جوونی که فرقون اجر و حمل می‌کرد پرسیدم: مترآزش
چقدره؟

پسر با لهجه ی خاصی گفت: ۱۵۰ ...

هومی کشیدم و گفتم: چند خوابه؟

پسر: دو خوابه...

-متری چند؟

پسر: دو تومن ...

اهانی گفتم و دوباره نگاهی به ساختمون کردم... پنج طبقه دو واحدی...
بدم نبود. راهمو کشیدم ... زیر لب یکی از شعرهای داریوش و زمزمه
می‌کردم: تو این شام مهتاب...

با حس یه سایه پشت سرم کمی قدم هامو تند کردم... فکر می‌کردم صاحب
اون سایه ساکن یکی از این خونه ها باشه، ولی هرچی کوچه ها رو می‌پیچیدم
اون سایه و اون قدم ها همچنان دنبالم می‌ومد.

به قدم هام سرعت دادم تا جایی که عملاً داشتم میدویدم... و اون سایه و
نفس های مردونه هم پشت سرم شروع به دویدن کرد... با دیدن کوچه ی
خودمون سرعتم بیشتر شد که دستی بازومو کشید ...

خواستم جیغ بکشم که کسرا با حرص گفت: چته؟

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: کسرا...

با اخم گفت: تو این وقت روز بیرون چیکار میکنی؟

از التهابم به مراتب کمتر میشد که کسرا نایلون خریدها رو ازم گرفت و این

بار بار لحنی که کمی رنگ شیطنت داشت گفت: کی به تو اجازه داد بیای

بیرون؟

جوابشو اروم زیر لبی دادم و گفتم: مگه زندانی ام؟

کسرا: پس چی... هنوز تنبیهت تموم نشده...

دستم تو جیبم کردم و یه بسته ادامس و کارت تلفن و دراوردم قبل اینکه

کسرابینه سریع کارتو تو جیبم گذاشتم و گفتم: مونس جون گفت پیاده روی

برام خوبه.

کسرا با هشدار گفت: از این به بعدا شبا هر وقت او مدم نیم ساعت میریم

پیاده روی... خرید هم داشتی لازم نکرده خودت بری... در ضمن کارت

تلفن واسه ی چی خریدی؟

بی هوا گفتم: خرد نداشت...

کسرا با یه حرکت دست تو جیبم کرد و کارت و دراورد و گفت: یارو دو هزار

تومن خرد نداشت!

با استیصال گفتم: گوشیمو ازم گرفتی گفتم شاید لازم شد.

کسرا ابروهایش بالا داد و گفت: تو از خونه قرار نیست بیرون بری که لازمت بشه ...

- تا ابد که نمیتونی تو خونه نگه‌م داری ...

کسرا کارت تلفن و تو جیش گذاشت و گفت: زیاد امیدوار نباش، و در و باز کرد و با اشاره ی سر گفت: برو تو ... و حینی که پشت سرم میومد با غرو لند ادامه داد: فکر نکن چون حمله ای همه چی یادم رفته ... خنده شوخی هامو نبین ... من هنوزم سر حرفم هست ...

با حرص به عقب چرخیدم و گفتم: کدوم حرف؟

کسرا: پات بلغزه طلاقتم میدم ...

دندونامو رو هم فشار دادم و دستهامو مشت کردم با غضب خواستم بهش چیزی بگم که مونس جون گفت: اومدین ... کسرا مادر یه خرده این گلا رو اب بده ... خشکیدن ... کولر و هم راه بنداز ...

کسرا سلام بلندی کرد و بی توجه به من که وسط حیاط خشکم زده بود داخل خونه شد.

دم دمای غروب بود که راه اندازی کولر تموم شد.

کسرا تو حموم بود بقول خودش بوی اب مونده و تسمه میداد ... گوشیش روی میز بود و زنگ میزد. صفحه ی رمانی که دستم بود و حفظ کردم و به سمت گوشیش رفتم.

مهندس صامت بود.

ابروهامو بالا داده بودم خواستم جواب بدم که کسرا گفت: بذار سرجاش ... به پشت سرم نگاه کردم.

-داره زنگ میزنه ...

کسرا حوله ی روبدو شامبی سفید تنش بود روی تخت نشست وگفت:

میدونم چیکار داره ...

شونه ای بالا انداختم به هر حال تماس مهندس صامت قطع شده بود.

لبه ی تخت نشستم ... کسرا تا کمر تو کمد فرو رفته بود.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم ... یه پیرهن طوسی روشن درآورد با شلوار

کتان سورمه ای... و اورکت تابستونی هم رنگ لباسش تنش کرد.

اصلاح شیش تیغ و یه دوش ادکلن ... موهاشو شونه کرد و در نهایت به

سمت من چرخید و گفت: چطورم؟

-جایی قراره بریم؟

خندید و گفت: بریم نه ... قراره برم!

بهش نگاه کردم و در نهایت لبخند یه طرفه ای زد و گفت: شبم شامتونو

بخورید ...

کسرا سرش توی گوشیش بود.

لبخندی زد...

به دیوار تکیه دادم و گفتم: کجا میری؟

کسرا با حفظ لبخندش سرشوا از تو صفحه ی گوشی بلند کرد و گفت: چی؟

-گفتم کجا میری؟

کسرا: یه مهمونی معارفه است اشنایی با عوامل شرکت! البته اونایی که

سهام دارن ...

- پس کار خودتو کردی...

کسرا: هنوز نه ... ولی خب ۸۰ درصد قضیه حل شده است.

- اون ۲۰ درصد چیه؟

کسرا کمی فکر کرد و گفت: اون ۲۰ درصد هم برمیگرده به تحقیق و تفحص در رابطه با سودی که بهم تعلق میگیره.

یه لحظه امیدوار شدم شاید اون ۲۰ درصد مربوط به من و مخالفتمه ...

با این حال با یه لحن اروم و ملایم گفتم: پس نظر من چی؟

کسرا چشمش وباریک کرد وگفت: نظر تو؟؟؟ ام... خب... من که بهت گفتم میخوام این کار و بکنم.

- ولی من مخالف بودم. تو قراره با پول خونه بری سهام بخری...

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: من هنوز تا بهمن ماه وقت دارم ... اگر نخریدم بعدا حرف بزن..

- یعنی هیچی نگم؟ اصلا تو هیج کاریت دخالت نکنم؟

کسرا گوشیشو برداشت وگفت: نه ... نه چیزی بگو نه دخالت کن ...
همونطور که من کاری به تو نداشتم!!!

دهنم بسته شد.

کسرا خدا حافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد.

همون جا روز زمین نشستم... زانو هامو کشیدم تو ب*غ*لم ... قبل از اینکه
افسار اشک ها و بغضم ورها کنم فکر کردم: کسرا چش شده بود!!!

...

ساعت نزدیک دوازده و نیم بود که کسرا بالاخره اومد.

فوری از پشت میز اشپزخونه بلند شدم .

کسرا خواب الود گفت: تو هنوز نخوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه ... بیدار بودم با هم یه چایی بخوریم...

کسرا اروم گفت: چایی؟ این وقت شب؟؟؟

جلو رفتم و حینی که کتשו درمیاوردم گفتم: اوهوم... کیک سیب درست

کردیم با مونس جون ...

خمیازه ای کشید و گفتم: میرم اب و بذارم جوش بیاد تا یه چایی.....

کسرا: خستم نیاز... باشه فردا میخورم ...

همینطور نگاهش میکردم که گفت: چرا وایستادی ... برو چراغ اشپزخونه رو

خاموش کن بریم بخوابیم... میدونی که بدون تو خوابم نمیره ...

ناچارا لبخندی زدم... کیک و داخل یخچال گذاشتم و بعد از خاموش کردن

چراغ ها به طبقه ی بالا رفتیم.

وقتی کنارش دراز کشیدم ... یه شب بخیر گفت و سریع چشماشو بست و

خوابید...

فقط مات بهش نگاه کردم... سرمورو بالش گذاشتم و به اشکالی که روی

سقف بود نگاه میکردم ... تمام این یک هفته رفتاراش... برخورد هاش...

تنبیهش... بی توجهی هاش... یا من زیادی رویایی فکر میکردم یا هم ...

چشممامو بستم... با تمام توان در مقابل فکری که تو سرم رژه میرفت ... در

نهایت تو دلم به زبون اوردم "از من خسته شده بود!!!!؟؟؟"

پلکهامو محکم رو هم فشار دادم ... حق نداشتم به این قضیه فکر کنم. اون
میرفت سرکار... بخاطر من... بخاطر بچمون ... بخاطر زندگیمون ... پس
نباید به این فکر میکردم که شاید ...

لبمو گزیدم ... چشمامو بستم و خودمو وادار کردم تا بخوابم، فردا حتما روز
بهتری می بود!

فصل بیست ونهم:

زانوهامو کشیدم تو ب*غ*لم...

اواسط مرداد ماه بود و داشت تکرار یکی از سریال های مخصوص ماه
رمضان و پخش میکرد ... از کسلی یا چشمم به عقربه های ساعت بود یا
هم در و دیوار خونه ...

هرجا رو نگاه میکردم به امید اینکه یه شی جدید و که قبلا ندیده بودم کشف
کنم.

نه رمان خوندن نه تلویزیون دیدن نه صحبت کردن با مونس جون ... هیچی
سرحالم نمیآورد.

زانوهامو ب*غ*ل کرده بودم و به نادین و کمند فکر میکردم.

بعد از رفتن من به خواستگاری و مقدمات اولیه ... خوشبختانه هر دو
خانواده و هر دو شخص اصلی راضی بودند و قرار بود برای عید فطر هم
نامزد بشن هم یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه.

بعد از گذشت دو هفته هنوزم باورم نمیشه که کسرا به مراسم خواستگاری
نیومد چون تو شرکت کار مهمی داشت و من تنها رفتم .

با این حال به قول خودش هم به حضورش نیازی نبود داماد چکاره است؟ هر چند منم کاره ای نبودم ... و تمام مدت ذهنم پیش کسرا بود ولی از طرفی هم برای نادین خوشحال بودم کمند دختر شیرین و خوبی بود. دوست داشتی و مهربون...

نفس عمیقی کشیدم. پیش دانشگاهی شیما شروع شده بود و من کاملاً تنها و کسل اجباراً سرمو با تلفن به سیمو و تلویزیون و تلفن به مامانم و سانت کردن شکمم و پنهان کردن خواستگاری نادین از شیما گرم می‌کردم. سرمو تو د ستم گرفتم که مونس جون با یه شیر موز خنک کنارم نشست و گفت: چیه مادر؟ غمباد گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: حوصلم سر رفته ...

مونس جون خندید و گفت: خب این که چاره داره ... همچین نشستنی من فکر کردم چی شده ... و با لبخند گفت: خب پاشو برو بیرون مادر یه چرخی بزن ... یه بادی به سرت بخوره ... منم برای نماز ظهر باید برم منزل خانم رفیعی... تو بیای حوصلت سر میره ولی بهتره که خونه نمونی...

به مونس جون نگاه کردم ... چطوری بهش می‌گفتم پسرش کلیدامو همه روازم گرفته! و اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما برید مونس جون التماس دعا.

مونس جون دسته کلید شو به سمتم گرفت و گفت: بیا این کلید در حیاط... در تراس بالا رو هم باز بذار... حالا هم پاشو برو یه چرخی بزن منم به کسرا نمیگم.

با تعجب به مونس چون نگاه کردم که خندید و گفت: تو چه خجسته ای به حرف اون پدر صلواتی اینقدر گوش میدی...

خندیدم مونس چون فوراً آماده شد ... بعد از رفتنش به دسته کلید نگاهی کردم و سریع لباس هامو عوض کردم.

یه دربست گرفتم به سمت ولیعصر... دلم برای یه قهوه ترک و کیک نسکافه و صاحب کافه ستاره شدید تنگ شده بود.

چقدر ذوق میکرد اگر کارامو میدید که چقدر پیشرفت کردم ... تمام حسن زندانی بودنم تو خونه همین بود که تمرین بیشتری کنم و کارم بهتر بشه. البته کسرا هنوز نمیدونست که من سیاه قلم کار میکنم و طراحی میکنم و میتونم کج و کوله یه تصویر ازش بکشم.

لبخندی به فکرم زدم ... خدا خدا میکردم ماه رمضونی کافه باز باشه... و خدا رو شکر باز بود با اینکه صندلی ها لنگ در هوا روی میزها بودن و چند نفر داشتن زمین و تمیز میکردن، در کافه بیترا رو باز کردم. سامان پشت میزش نشسته بود.

کیفمور و میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

کیفمور و میزش گذاشتم و گفتم: ماه رمضونی بازید؟

سرشو بلند کرد و با دهن باز گفت: نیاز...

خندیدم و گفتم: سلام ... استاد خوبی خوشی؟ سلامتی؟ ما نبودیم خوش میگذشت؟

همینطور بهم زل زده بود که خندیدم از قیافش و اون ...

با اخم گفت: واقعا که خیلی نامردی... هیچ معلومه یهو کجا غیبت زد؟

لبخندی زد و گفتم: یه میز خالی با صندلی های در ست تو دست و بالت پیدا میشه؟

سامان با چپ چپ گفت: بیا این ور بشین... و منو به صندلی خودش دعوت کرد و خودش یه صندلی آورد و رو به روم نشست. حس ریاست بهم دست داد وقتی پشت میز و دفتر دستک و صندوقش نشستم.

سامان خندید و گفت: اصلا عوض نشدی ...

- اووو... یه جورى میگی انگار چند وقته که منو ندیدی؟ همش یک ماهه ...

سامان اخمی کرد و گفت: تو هم تو زرد از اب دراومدی شاگردم اینقدر از زیر درس در رو ...

خندیدم و گفتم: یخرده تو زندگیم دچار مشکل شدم نتونستم پیام این طرفا ...

سامان لبخندی زد و خوشبختانه چیزی ازم نپرسید.

با خنده پرسید: روزه ای؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: منم همینطور... و با صدا کردن کسی و دستور یه کافه گلاسه... با لبخند به من خیره شد.

هرچند طبع نگاهش از رده خاطر من نمیکرد و انتهای نگاهش و ادارم نمیکرد تا صفت هیزی رو بهش بدم ولی هرچی که بود باعث شرمندگیم شد. شرمنده

از اینکه این همه وقت بی خبر گذاشته بودمش و اون همچنان همون ادم سابق بود.

با آوردن سینی محتوی دو تا کافه گلاسه توسط شاهین یکی از پیش خدمت ها که میشناختمش... لبخندی زدم و سامان گفت: به کل گذاشتی کنار؟
- اتفاقا کارامو اوردم ...

و از تو کیفم چند تا طرحی که از باغ و حیاط کشیده بودم نشونش دادم.
سامان با چشمهایی که اندازه ی دو تا سکه ی پنجاه تومنی بود به کارام نگاه کرد و گفت: شوخی نکن ... اینا کار تونیست...

خندیدم و گفتم: از وقتی که خونه نشین شدم فقط میکشم... دستم راه افتاده... هرچند خیلی زمان بره ... گاهی دلم میخواد وقتی قلم دستم میگیرم تا تموم شدنش از سرش بلند نشم... ولی خستگی و کمر درد و یه جا ساکن بودن اعصابمو خرد میکنه... بدتر از همه اینکه خیلی وقت میبره ... دلم میخواد همش تموم بشه ... برم سراغ طرح های جدید...

سامان با خنده به حرفام گوش میداد منم که انگار یه دل سیر تو دلم حس و حرف داشتم راجع به نقاشی و طراحی...

تقریبا سامان تمام اموخته هاشو در اختیارم گذاشته بود.
حتی فوت کوزه گری و همه چیز... تنها چیزی که مونده بود ازش یاد بگیرم صبور بودن بود ... دقت و ظرافت ... باید اطرافمو با دقت نگاه میکردم و ظریف میکشیدم ... این تمام نکته ای بود که به قول خودش باید تجربی یاد میگرفتم.

بعد از خوردن قهوه و کیک از جیب اون ... وقتی بلند شدم با خنده گفتم:

باز قراره غیبت بزنی؟

اهی کشیدم و گفتم: تا وقتی حبسم تموم بشه...

سامان با تعجب گفت: حبس؟

جوابشو ندادم و سامان ناچاراً لبخندی تصنعی زد و گفت: راستی میشه یه

درخواست ازت داشته باشم؟

-اره حتما ...

سامان: میخواستم اگر امکان داره شمارتو داشته باشم... از این بی در

دسترس بودن هیچ خوشم نمیاد...

-اره حتما... ۰۹۱۲***** البته الان خاموشه ... و دست خودم نیست.

هر وقت دست خودم بود بهت میگم. من شماره ی موبایلتو از روی این برگه

تبلیغاتی ها دارم.

سامان لبخندی زد و گفت: نمیدونم این مشکلی که ازش حرف زدی چی

بوده و از چه قراره ، منظورت از این حبس چیه ... ولی همیشه یادت باشه

قبل اینکه استادت باشم ... قبل از اینکه یه قهوه چی باشم... یه وکیل به

نسبت حاذقم... نمیخوام به عنوان یه دوست روم حساب کنی... ولی به

عنوان یه وکیل که خیلی خوب از حق و حقوق سر درمیاره روم حساب کن.

دستمو چفت کیفم کردم و گفتم: ممنون ... بخاطر درست ... بخاطر همه

چیز... حتما بهت سر میزنم آقای وکیل...

سامان به شوخی گفت: حالا ازادیت مشروطه؟

خندیدم و گفتم: تدریس من تموم شده هرچی بوده و نبوده یادت دادم و خوشبختانه خیلی عالی یاد گرفتی... خوشحال میشم هر از گاهی به این استاد پیرت سری هم بزنی.

از خنده روده بر شدم.

سامان خیلی جوون میزد.

با خنده ادامه دادم: واقعا که... اصلا هم پیر نیستی... حتما... خیلی خوشحال شدم.

سامان تا دم در بدرقم کرد و با یه خداحافظی کوتاه و یه سلام به کسرا برسون ازش جدا شدم.

لبخندی زدم و به سمت پاساژی در همون نزدیکی رفتم.

از جلوی هر بوتیک و مغازه ای که رد میشدم *ه* و *س* خرید به سرم میزد.

بخصوص که این بار برخلاف همیشه مقابل مغازه های بچگونه فروشی هم می ایستادم... و تمام تلاشم برای پا رو دلم گذاشتن برای نخريدن يه دامن سفید دخترونه و يه جين پسرונה به هدر رفت.

چون عجيب دلم ميخواست اون دامن و اون جين و بخرم... و باورم نميشد قيمت اون يه وجب پارچه ها اينقدر زياد باشه... ولی می ارزید. چقدر هم جنس جفتشون لطيف بود.

لبخندی زدم و فکر کردم من جدی جدی قراره مادر بشم؟

حالا با دقت بیشتری به ادم ها... بخصوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشون وب*غ*ل کردن یا تو کالسکه ان... چقدر دلم غنچ میرفت بماند.

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

حالا با دقت بیشتری به ادم ها ... بخصوص مادر و پدرها نگاه میکردم که بچه هاشون وب**غ*ل کردن یا تو کالسکه ان... چقدر دلم غنچ میرفت بماند.

ساعت نزدیک یک بود که عزم برگشتن به خونه رو کردم. کسرا همیشه دو به خونه میرسید.

با دیدن یه مغازه ی چوب فروشی...

دستمو به کیفم بردم ... هر سعی و کوششی برای نخریدن اون مجسمه باعث عذاب وجدانم میشد.

من عاشق این مجسمه ی افریقایی بودم که به کوزه با ظرافت روی دو شش بود.

یه مجسمه ی چوبی که ۵۰ سانت قد داشت... ولی خیلی شیک بود بخصوص رنگ پوست بدنش و جلایی که داشت و نوع حلقه ی گو شواره هاش... رنگ امیزی و ظرافت و زنانگیش واقعا جای تحسین داشت.

با لذت از خریدش از مغازه بیرون اومدم.

از سوپرهم کمی لواشک و آب پرتقال و از قنادی هم زولبیا بامیه برای افطار، وای کی میتونست تو این هوای مرداد ماه روزه بگیره، الهی بمیرم واسه کسرا، دهنش لابد خشک خشکه ... تصمیم داشتم برای افطار براش رشته خشکه

درست کنم چون خیلی دوست داشتم ... بعد از خرید هام یه دربستی گرفتم
و جلوی خونه پیاده شدم.

در ماشین و بستم و با کلید در خونه رو باز کردم.

با دیدن مونس جون توی هال لبخندی زدم و دسته کلیدشو تحویل دادم و
گفتم: قربونت برم مونس جون ... خیلی چسبید.

مونس جون خندید و گفت: مادر من نمیدونم بین تو و کسرا چی شده ...
ولی درست نیست که تو بمونی تو خونه بیوسی که ...

لبخندی زدم و گفتم: شیما برنگشته؟

مونس جون حین هم زدن آش رشته گفت: نه مادر... نیم ساعت دیگه
میاد...

کولر و روی تند زدم و جلوش لم داده بودم که مونس جون گفت: مادر گر
گرفتی برو یه دوش بگیر سبک بشی ... اینجوری سرما میخوری...

لبخندی زدم و گفتم: چشم مونس جون ...

و به طبقه ی بالا رفتم .

دلم میخواست مجسمه ام رو یه جای خوب بذارم... ولی نمیدونستم کجا
... در نهایت پایین تخت روی میز گذاشتمش و لباس ها رو تو کمد ... پیش

لباس های خودم گذاشتم و به سمت حمام رفتم.

جلوی اینه ایستادم ...

شیکمم تخت تخت بود ... یخرده خودمو چپ و راست کردم... نیم رخ و

سه رخ و رو به رو و پهلو... نج... هیچ خبری نبود!

تو هفتمین هفته ی بارداریم بودم و توقع داشتم که چاق بشم ولی خبری از چاقی و شیکم نبود .

شونه ای بالا انداختم و از جلوی اینه کنار رفتم.

زیر دوش ولرم ایستادم ... بعد هم کل وان و پر از شامپو بدن توت فرنگی کردم و ولو شدم ... درحالی که به سقف نگاه میکردم صدای ترق و ترق و ازاتاق شنیدم.

زود کارمو تموم کردم و حولمو پوشیدم.

کسرا اومده بود.

لبخندی زدم وگفتم: سلام ...

کسرا: سلام... خوبی؟

با حفظ لبخندم به ساعت نگاه کردم. چه شانسی اوردم قبل از اینکه اون وارد خونه بشه من رسیدم... چون هنوز اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نداشتم و امروز با صلاح دید مونس جون به خیابون رفته بودم.

لبه ی تخت نشستم که کسرا با اخم گفت: این چیه؟

داشت به مجسمه ام اشاره میکرد.

لبخندی زدم وگفتم: مجسمه ...

کسرا با چشمای بی حالی که ناشی از گرسنگی و تشنگی بود گفت: نه بابا

...

با ارامش گفتم: خوشگله؟

کسرا با تحکم پرسید: از کجا اومده؟

جلو رفتم و درحالی که داشتم دگمه های پیراهن لیمویشو باز میکردم گفتم:
از هر جا اومده باشه مگه مهمه... تو استراحت کن که دو ساعت دیگه باید
برگردی شرکت ... من میرم پایین.

کسرا دستمو گرفت و گفت: رفتی بیرون مگه نه؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: مگه کلید و ازم نگرفتی؟

کسرا: ببین نیاز خوشم نمیداد دروغ میگی... میفهمی؟

با لبخند و لحن آرامش بخشی کوتاه اومدم و گفتم: آخه حوصلم سر رفته
بود و مونس جون بهم کلید داد... منم رفتم همین طرفا یه دوری زدم ... یه
قدمی زدم ...

کسرا: سر ظهر؟ تو این گرما؟ وسط ماه رمضان؟ فقط رفتی یه دور زدی؟؟؟
-خب کی میرفتم؟ شب که تو میای خونه خسته کوفته ... منم حوصلم سر
رفته بود مونس جون گفت برم یه چرخی بزنم... منم اینو دیدم سر رام
خریدمش... اره خب مگه چیه؟

کسرا: با کی قرار داشتی؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم: منظورت چیه؟

کسرا پیشونیشو مالید ولبه ی تخت نشست.

خواست چیزی بگه ... ولی برای اروم کردنش...

آهسته به سمت کمد رفتم و گفتم: اینا رو نگاه کن ...

کسرا سرشو بلند کرد ... با دیدن اون جین و دامن ، چشماش برقی زد و اخم
میون دو ابروش باز شد.

یوآش یوآش به سمتش رفتم و خودمو توب*غ*لش جا کردم... بدون دعوت
رو پاش نشستم و گفتم: بین اینا رو... چه ناز و گوگولین... هم دخترونه
خریدم هم پسرونه...

کسرا سری تکون داد وگفت: فقط خرج رو دست من بذار...

لپشوب*و*سیدم و گفتم: اخه لازم میشه اینا...

کسرا بهم نگاه کرد و منم با لوسی گفتم: خب مگه دروغ میگم؟ لازم نمیشه؟
کسرا بالاخره یه لبخند نصفه ونیمه زد و گفت: حالا از کجا معلوم دختر
باشه؟

ابروهامو بالا انداختم وگفتم: از کجا معلوم پسر باشه؟

کسرا لبخندش عمیق تر شد و دستها شور و شکمم قلاب کرد و گفت: اگر
دختر بشه اسمشو چی بذاریم؟

خندیدم و گفتم: نمیدونم تو بگو... اگر دختر شد تو انتخاب کن...

کسرا سری تکون داد و گفت: اگر پسر شد تو چی انتخاب میکنی؟

کمی مکث کردم و گفتم: شایان... شایان راد...

کسرا اخمی کرد وگفت: شایان؟ حالا چرا شایان؟

-خب همینطوری به ذهنم رسید...

کسرا با یه حرکت منو از رو پاش بلند کرد و لبه ی تخت نشوند... از جاش
بلند شد و گفت: شایان کیه؟

دهنم باز موند که کسرا با حرص گفت: رضا... فرزند... کاوه مثلا...

شایان؟؟؟

- چرا پرت و پلا میگی؟

کسرا لباسو رو هم فشار داد و منم برای اینکه دوباره عصبانی نباشه و انرژی مصرف نکنه با دهن روزه گفتم: خب اصلا اسم دختر من میگم ... اسم پسر تو بگو ...

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

به محض اینکه گوشی و رو گوشش گذاشت ...

زیر لب زمزمه کردم: باز هم مهندس صامت!!!

نفس عمیقی کشیدم و موهامو سدشوار کشیدم. لباس ها رو جا به جا کردم ... بدون اینکه مایل باشم تا به حرف چند لحظه پیش کسرا فکر کنم، مجسمه رو برداشتم و موهامو ساده بستم و از پله ها پایین رفتم.

اونو کنار میز تلویزیون گذاشتم.

جا شو اینجا بیشتر دوست داشتم ... اتاق ما فضاش یه چیزی تو مایه های صورتی و قرمز و زر شکی بود ولی رنگ پوست این مجسمه اصلا مناسب اتاق ما نبود.

لبخندی زدم و کسرا روی مبلی نشست و پاشورو پاش انداخت. تمام صحبتش با مهندس صامت آره و نه بود ...

کلافه گوشه ای نشستم. شیما یه سلام سرد بهم گفت و به طبقه ی بالا رفت. محل نداشتم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم ... دلم میخواست به حرفهای کسرا دقیق گوش بدم که تلفن خونه زنگ زد.

من نزدیک تر بودم و برش داشتم.

مامانم بود.

وقتی جواب دادم ... با هیجان و دل‌تنگی گفتم: وای ما مان سلام خوبی؟ خوشی؟ نوید و بابا و نادین خوبن؟ چه عجب یاد دخترتم کردی... هیچ حال ما رو نپرسی ها ...

مامان با خنده گفت: اووه ... دختر امون بده ... تو خوبی؟ نوه ی خوشگل من خوبه؟ کسرا خوبه؟ مونس خانم شیما ...

-همه خوبن... خودتون چطورین؟ نوید چی میکنه؟ ابجی فداش بشه... مامان از خنده ریشه رفته بود بعد از کمی حال احوال گفت: زنگ زدم امشب تو و کسرا و مونس خانم و شیما رو دعوت کنم واسه شام... به کسرا که گوشیشو تو جیبش برگردوند نگاه کردم و گفتم: واسه شام؟ امشب؟

کسرا فوری ابروها شو بالا داد و اهسته گفتم: نه نه ... امشب نه .. من کار دارم.

اخمی کردم و گفتم: مامان کسرا کار داره...

مامان: ای بابا چرا؟ خب خودت بیا همیشه؟

بلند طوری که کسرا متوجه منظورم بشه گفتم: خودم تنها پیام؟

کسرا با اخم جلوم ایستاد و گفت: نه ...

با تعجب نگاهش کردم و کسرا یک کلام گفت: نمیدارم بری... بیخود قول

نده...

قبل از دخالت مونس جون ، مامان پای تلفن گفت: نیاز مامان... امشب خانواده ی مشیری هم دعوت کردیم دیگه بله برونه ... همیشه نباشی که ... ازمایشارو گرفتن بچه ها ... هان؟ برای افطار...

بلند گفتم: بله برون نادین؟؟؟

کسرا همچنان محکم گفت: نه نیاز... وقتی میگم نه ... یعنی نه...

دهنی تلفن و گرفت که مبادا صدای کسرا بره

بغضم گرفت و اهسته گفتم: همیشه مامان امشب منو کسرا جای دیگه دعوتیم...

ولبمو گزیدم ...

کسرا با خیال راحت پله ها رو بالا رفت و درعوض شیما با دهن باز به نرده ها تیکه زد.

مامان اروم گفت: اهان باشه... ما بد وقتی داریم مهمونی میدیم... حالا شاید عقب بندازمش... همیشه که تو نباشی...

و صدای نادین اومد که گفت: چی شده مامان؟ نیاز نمیداد؟

مامان: نه میگه جایی دعوتن...

نادین: ای بابا ...

مامان: بیا با خودش حرف بزن... از من خداحافظ نیاز جان... به همه سلام برسون. میب*و* سمت عزیزم.

با بغض گفتم: الو...

نادین: چطوری بی وفا ... خوبی؟ جریان چیه؟ بله برون داداشت نمیخوای باشی؟

اروم به قطره اشک از پلکم پایین چکید و گفت: نه جایی دعوتیم...
نمیتونم... ببخشید نادین...

نادین: مگه میشه خواهرم نباشه... باشه مهمونی رو عقب میندازیم.
اشکام و پاک کردم و گفتم: نه نه... همیشه با خونواده ی مشیری رودربایستی
دارین... نه عقبش نندازین... عیب نداره نادین واسه نامزدی اینا جبران
میکنم.

نادین: خواهرم بدون تو که نمیشه... اصلا تو نباشی من زن نمیگیرم...
دستمو جلو دهنم گرفتم که نترکم... از بغض... از گریه...

نادین اهسته گفت: هیچ جوری نمیشه فامیل شوهر و بیچونی؟
نفس عمیقی کشیدم... به جوری دروغ گفته بودم که خودمم باورم شده بود
... خفه جوابشو دادم و نادین هم اهسته و مهربون سعی میکرد دلداریم بده.
در نهایت خفه گفتم: خوشبخت باشی داداشی... به کمند جون هم خیلی
سلام برسون... به مامان بگو از سمت من بب* و*ستش....

نادین خندید و گفت: مگه من مردم؟ سفارشتو خودم انجام میدم...
با بغض خندیدم و بعد از یه صحبت کوچیک با بابا و حال احوال و به دروغ
گفتن همه چی خوبه... تلفن و قطع کردم.

بی توجه به شیما که با غیظ جلوی من ایستاده بود از جام بلندشدمو به طبقه
ی بالا رفتم.

کسرا به نماز ایستاده بود.

پوفی کردم و دوباره به پایین برگشتم.

مونس جون سردرگم تو اشپزخونه میچرخید ... شیما هم روزه نمیگرفت.

درحالی که پشت میز نشسته بودم مونس جون گفت: چی شد مادر؟

-کسرا گفت نه ...

مونس جون بهم نگاه کرد و دستشو رو دستم گذاشت وگفت: این چند وقتی

.. چرا خلقتون تنگه؟ بینتون طوریه؟ ... خدا به سر شاهده نمیخوام دخالت

کنما ... ولی نگرانتونم.

با نقش های گل روی رو میزی بازی میکردم.. کسل و بی حوصله و پر

مغض فقط زمزمه کردم: نه مونس جون ... چیزی نیست.

نفسمو بیرون فرستادم... باور نمیکردم نمیتونم امشب... تو یه بخش مهم از

زندگی برادرم باشم...

غرق فکرام بودم که صدای یه شکستن از هال اومد.

با ترس من و مونس جون به هال رفتیم...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

مجسمه ی افریقایی من سه تیکه شده بود ... سرش و کوزه اش و بدنش...

شیما با یه حالت نمایشی گفت: اخ ببخشید...

با حرص گفتم: امروز خریده بودمش...

مونس جون با تشر گفت: دختر جون حواست کجاست؟

و مونس جون رفت تا جارو دستی رو از اشپزخونه بیاره...

شیما با حرص گفت: پس اخر شم ازم گرفتیش؟ ... هیچ وقت نمیبخشمت

...

و با بغض و گریه پله ها رو دو تا یکی بالا رفت...

خم شدم رو زمین... مجسمه ام رو برداشتم. چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم تا مبادا بغضم بترکه و گریه کنم، به خودم وعده دادم یکی دیگه میخرمش، برای خونمون... یه جفتشو میخرم!!!

و با تکه های مجسمه ام به طبقه ی بالا رفتم.

کسرا نمازش تموم شده بود.

با اخم گفت: صدای چی بود؟

تکه های مجسمه ام رو نشونش دادم و پوزخندی زد و گفت: چقدر براش پول دادی؟

-۱۲۰ تومن...

کسرا با بهت گفت: چقدر؟

بهش نگاه کردم و اهی کشیدم و گفتم: ۱۲۰ هزار تومن...

سرم فریاد کشید: ۱۲۰ هزار تومن بخاطر این اشغال دادی؟؟؟

-اشغال نبود... خواهرت شکوندش...

کسرا تند تند نفس میکشید... دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: امروز چقدر خرج کردی؟

اروم گفتم: یه چیزی حول هوش ۲۰۰ تومن...

کسرا دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: تو این بی پولی تو ۲۰۰ تومن حیف و میل کردی؟؟؟ صبر کن ببینم... این ۱۲۰ تومن... دیگه چی خریدی؟

تو تخت فرو رفتی وگفتم: لباس بچه...

کسرا: چقدر شد؟

- ۶۰ تومن...

کسرا: خیلی خب ... ۱۸۰ ... دیگه چی خریدی؟

-هیچی...

کسرا: پس بیست تومن بقیه رو چطوری حیف و میل کردی؟

سر مو انداختم پایین وگفتم: دوبار درست گرفتم...

کسرا حرصی گفت: دو بار درست گرفتی؟ اتوب* و*س و مترو تاکسی

امروز تو خیابون نبود که تو درست گرفتی؟؟؟

بغضم داشت خفم میکرد کسرا داد کشید: من سر گنج نشستم؟؟؟ آره؟؟؟

فکر کردی سر گنج نشستم؟

- سرم داد زن...

کسرا: چرا داد نکشم... این از حرف گوش نکردنت... اینم از این... ما لباس

بچه میخواستیم؟ مجسمه میخواستیم که سر دو ساعت هزار تیکه

بشه؟؟؟؟ آره...

بغضم شکست و اشکام رو صورتم ریختن و کسرا با عصبانیت گفت: تو

اصلا ادمو درک نمیکنی نه؟ تو این بی پولی مفت مفت پول خرج میکنی؟؟؟

- حوصلم سر رفته بود...

کسرا: حوصله ات سر رفته... بشین اشپزی کن... خونه تمیز کن... جارو

بکش... چه میدونم حتما باید ۲۰۰ تومن پول خرج کنی تا سر جاش بیاد؟

تو این بی پولی الان مشکل ما این مجسمه بود؟؟؟ این لباسا بود؟؟؟

دریست سوار شدن خانم بود؟

وسط هق هقم گفتم: خب لباس و که لازم داریم...

کسرا: الان وقتشه؟ تو میدونی جنسیتش چیه که سرخود میری لباس

میخری؟

-فوقش دختر شد میدمش به نوید...

کسرا: دختر بشه، بشه یکی عین تو...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و کسرا گفت: بسه نیاز... اینقدر واسه من اشک

تمساح نریز...

سعی کردم هق هقمو خفه کنم ولی نمیشد...

کسرا با حرص لباسشو عوض کرد و گفت: خوبه میدونی و ضعمون خوب

نیست و اینقدر ولخرجی میکنی.. پولای منو حیف ومیل میکنی و به باد

میدی... اخه من به تو چی بگم؟

با هق هق گفتم: تقصیر... منه... که تو سهام... خریدی؟... ه... ۱۱۱

ن؟

کسرا: سهام و واسه چی خریدم؟ واسه ی تو... زندگیمون... بچمون... بده

اینده نگری کردم؟

-تو آینده نگری که داری خرج پیش دانشگاهی شیمارو هم میدی؟ حالا

بی پولی رو تو سر من میزنی؟؟؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: بله؟

اشکامو پاک کردم وگفتم: چهار میلیون پول پیش دانشگاهی غیر حضوری

شیما رو دادی... فکر کردی من حالیم نیست؟؟؟

کسرا: پول پیش دانشگاهی شیما ... پول زیاده خواهی های جناب عالی...

پس فردا هم خرج دانشگاه ازادت...!!!

با بهت گفتم: هنوز نرفته داری منتشو سرم میداری؟

کسرا جوابمو نداد ... کت تابستونه اش رو پوشید و با حرص گفتم: چرا

نداشتی شب برم خونه ی بابام؟

کسرا: چون باید تنبیه بشی... چون حرف گوش نمیکنی... چون من دارم دو

هفته است یا سین تو گوش خر میخونم که میگم پاتو از خونه نذار بیرون...

حالا هم حالت جا میاد... وقتی یه قرون تو جیبت نباشه... وقتی از خونه

بیرون نری... میفهمی که باید حرف منو گوش بدی...

به سمت در میرفت که رو به من که خشکم زده بود گفت: از این به بعد

حوصلت سر رفت به کارای خونه برس... شیرینی بیز... قرمه سبزی مثلا

... لباسای منو اتو کن ... همه ی کارایی که بقیه ی زنا میکنن ...

از لابه لای دندونای کلید شدم گفتم: تو میفهمی چی داری میگی؟

کسرا: اره... دلم میخواد زرم بوی قرمه سبزی و پیاز داغ بده تا بوی عطریه

مرد غریبه ...

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و تهدید امیز با انگشت اشاره گفت: با زنی مثل

تو باید اینطوری رفتار کرد... باید وحشی شد... تو لیاقت فکر باز و اعتماد و

نداری... بسه هر چه قدر بهت اعتماد کردم ... بسه ... خوب اعتمادمو

خوردم ... دیگه بسه نیاز... اصلا میدونی چیه؟ اختیارت دست منه ... منم

نه اجازه میدم بری سرکار... نه دانشگاه... نه بیرون... می‌شینی تو خونه...
پس فردا هم بچه ات دنیا میاد... سرت با اون گرم میشه... حالا باز به من
دروغ بگو... پنهان کاری کن... بینم تا کی میتونی به این رفتارات ادامه
بدی!!!

و از اتاق خارج شد و در وکوبید.

انگار یه پارچ اب یخ رو سرم ریختن... هم گر گرفته بودم هم یخ کرده
بودم... خدایا چه بلایی سر زندگیم اومده بود؟!!!

فصل سی ام:

سرم و تو بالش فرو کردم...

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به نبض تو سرم بی توجه باشم.

خسته و بلا تکلیف سر جام غلتی زدم...

نفس عمیقی کشیدم و ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

کولر خاموش بود و من لرز کرده بودم.

هیچ سر و صدایی از طبقه ی پایین شنیده نمیشد... میلی به بیرون اومدن از
رخت خواب نداشتم.

هنوزم باورم نمیشه که نتونستم دیروز به بله برون برادرم برم... و بدتر از همه
اینکه هنوز باورم نمیشه کسرا دیشب بدون اینکه حتی یک کلمه حرف با من

بزنه، پشتشو به من کرد و خوابید!

با رخوت و سختی از جام بلند شدم.

حس میکردم بدنم خشک شده. روی پام ایستادم که سرم گیج رفت و ناچاراً روی زمین نشستم ...

سرمو تود ستام گرفتم شاید اگر این کار ونمیکردم سرم از تنم جدا میشد. مغزم تیر میکشید... دچار لرز میشدم و انگار سلول های زیر پوستم دچار ریزش میشدن...

پوفی کردم و از جام با کمک و تکیه به دیوار بلند شدم. انگار کسی خونه نبود. پله هارو پایین رفتم، حدسم درست بود ساعت یازده و نیم بود.

شونه ای بالا انداختم به اتاق مونس چون سرکی کشیدم نه جدی جدی نبود. احتمال دادم باز به مسجد رفته باشه، به اشپزخونه رفتم. یه قابلمه رو گاز بود و برنج شسته شده توی پلوپز.

خب این یعنی زیر خورش و روشن کنم و برنج و به برق بزنم. پشت میز نشستم ... ه*و*س قره قروت کرده بودم ... از تو یخچال کشیدمش بیرون.

با اینکه معدم خالی بود اما ترجیح میدادم اول با میل بچم پیش برم... لبخندی به لفظی که بکار بردم زدم و درنهایت به حال رفتم و جلوی تلویزیون اتراق کردم.

ساعت یک بود. مونس چون هم زنگ زد و گفت که تا افطار مسجد میمونه ومن غدامو بخورم و غذای شیما رو هم بدم.

با صدای چرخش کلید و او آمدن شیما، از جام بلند شدم... شیما پوزخندی بهم زد و در ورودی و قفل کرد... محل این رفتارش نداشتم... اونم میدونست حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم! جالب بود... کسرا منو با کی توی خونه نگه میداشت واقعا... پوفی کردم... باید غذا رو میکشیدم. شیما بدون اینکه حتی بهم نگاه بندازه به اتاق خودش رفت و در و کوبید. میز و چیدم و به طبقه ی بالا رفتم. در اتاق شیما بسته بود.

تقه ای به در زدم و خواستم در و باز کنم که انگار فوری پشت درآمدم و در و قفل کرد.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: شیما بیا نهار بخوریم... شیما از پشت در گفت: کاری به کار من نداشته باش.

دستگیره ی در و چند بار بالا و پایین کردم و گفتم: شیما لطفا... اذیت نکن... شیما؟

شیما با بغض گفت: من اذیت کردم؟ من؟؟ خیلی نامردی... خیلی... ازت متنفرم... تو نادین و ازم گرفتی... وزد زیر گریه.

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم: شیما جان من که بهت گفته بودم نادین کسی و دوست داره... مگه نگفته بودم؟ هان؟ پس این رفتارات یعنی چی؟ بعدشم تو برای نادین خیلی کم سن و سال بودی. اختلاف سنی تونو

۹ سال بود ... تو هفده سالته ... اون ۲۶ سالشه... عزیزم ازدواج برای تو خیلی زوده ...

شیما با حرص در اتاق و باز کرد و چشم تو چشم من شد و با حرص گفت: اره ولی تو بهش گفتی که گوشیشو رو من خاموش کنه... من و از لیست فرند هاش تو فیس حذف کنه ... فکر کردی من نفهم یدم؟؟؟ تو خیلی بدجنسی... تو نداشتی من و نادین بهم برسیم. منم براش ارزوی بدبختی میکنم ... و جیغ کشید: امیدوارم بدبخت بشه ... هم اون هم تو... حالا هم برورد کارت ... ازت بدم میاد...

و در و کوبید و دو قفله کرد.

صدای هق هق گریه اش رو میشنیدم...

با خستگی لبه ی پله ها نشستم و سر مور زانو هام گذاشتم...

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و شیما با حرص از کنارم رد شد.

به سمت حموم رفت و در و کوبید.

حداقل از اینکه خودشو قرار نبود تو اتاقش حبس کنه یه نفس راحت کشیدم.

به شدت احساس گرسنگی میکردم.

به اشپزخونه رفتم.

غذا سرد شده بود.

حوصله ی دوباره گرم کردنشو نداشتم... پشت میز نشستم و مشغول شدم.

همیشه غدام به کف گیر برنج بود و سه چهار تا قاشق خورش... ولی این

روزا هرچی میخوردم احساس سیری نمیکردم.

یه نگاهی به ساعت کردم دو و نیم بود.

از جام بلند شدم و ظرفهایی که کثیف کردم و شستم.
روی سالادیه سلفون کشیدم و همه چیز و تویخچال گذاشتم.
به حال رفتم ... صدای شورشور آب میومد. تلویزیون رو روشن کردم.
ساعت نزدیک سه بود که خمیازه ای کشیدم... شیما حدود ۵۰ دقیقه تو
حمام بود!

با تعجب از جام بلند شدم.

به سمت در حمام رفتم.

صدای ریزش آب همچنان میومد تقه ای به در شیشه ای حمام زدم ...
جنس شیشه مات بود و نمیتونستم داخل حمام رو ببینم.

صداش زدم: شیما ... شیما ... حالت خوبه؟

جوابی نداد.

اروم به در ضربه زدم و گفتم: شیما جان... شیما عزیزم ... شیما جوابمو بده
... شیما؟؟؟

خاک بر سر می گفتم و جیغ کشیدم: شیما ... شیما چت شده؟ در و باز کن
... شیما ... حالت خوبه؟؟؟

نکنه حمام گرفتتش...

لگدی به پایین در که فلزی بود زدم و گفتم: شیما جان ... شیما عزیزم...

شیما در و باز کن گلم ... شیما ... شیما صدامو میشنوی؟؟؟

دستم یخ زده بود ...

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

لبمو گزیدم... با داد گفتم: شیما الان در و میشکنم ها... شیما... ما...
گریم گرفته بود.

فکر کن نیاز.. فکر کن چیکار کنی... فکر کن!

لبمو گزیدم... با داد گفتم: شیما الان در و میشکنم ها... شیما... ما...
گریم گرفته بود.

بدو بدو به سمت اشپزخونه رفتم... از توی کابینت وکشوهای زیر این دنبال
یه چیز سنگین میگشتم که باهاش شیشه ی دوجداره ی حموم رو بشکنم...
با دیدن ساطوری که کسرا معمولا برای خرد کردن گوشت استفاده میکرد
همون و برداشتم.

با جیغ گفتم: شیما... در و باز کن... شیما... الان در و میشکنما...!

لگد دوباره ای به در زدم...

کمی عقب رفتم. نفس نفس میزد.

اصلا متوجه نشدم کی اشکم رو گونم سر ازیر شده... قلبم انگار ته حلقم
نبض میزد.

دستام یخ و منجمد شده بود... ساطور و بلند کردم و یه ضربه به شیشه زدم
... نشکست... به هق هق افتاده بودم. تمام قدرتمو تو دستام ریختم... ضربه
ی دوم... سوم... چهارم بالاخره شکست...

یه حجمی از بخار اب به صورتم خورد... دستمو بردم و دستگیره ای که
باعث قفل شدن در بود و باز کردم... وارد حموم شدم... شیما تووان پر از
خون فرو رفته بود... با دیدن کف خونی حموم و اب قرمز رنگ، جیغ
کشیدم و دست انداختم تووان و کشیدمش بالا...

نفس نمیکشید... رنگش عین گچ بود.

دوش اب داغ و بستم...

دستمو زیر ب*غ*لش فرستادمو از تو وان کشیدمش روی زمین رگ دست

چپش زده بود... جیغ کشیدم: شیما... شیما جونم... چشمتو وا کن...

شیما... شیما؟

نفس نمیکشید... بی هوا دستمو رو جناغش گذاشتم و دو بار فشار دادم...

کمی اب از دهنش بیرون ریخت...

جیغ کشیدم: نفس بکش... نفس بکش... من بلد نیستم... شیما تورو خدا

.... من بلد نیستم... شیما... شیما جونم... و با سیلی تو صورتش کوبید...

- شیما... شیما تورو قران چشمتو باز کن... شیما عزیزم... ب*غ*لش

کردم و زدم زیر گریه... لباسم خیس از خوناب شده بود و از سرما داشتم

یخ میکردم... از دستش داشت خون میومد.

به هق هق افتاده بودم... از خودم جداش کردم و دو بار زدم تو صورتش...

جیغ کشیدم: خ-----دایا کمکم کن.... و شونه هاشو تکون میدادم و

صداش میکردم...

- چشمتو باز کن... شیما-----ماااااااا.....

شیما...

به هق هق افتادم...

یه لحظه حس کردم پلکاش لرزید...

چند تا سرفه کرد و بعد اروم پلکاشو باز کرد.

خند یدم و گفتم: قربونت برم تو زنده ای... زنده ای... شیما کلید در
کجاست؟؟؟ هان؟ شیما یه کلمه بگو... شیما عزیزم...
قبل اینکه جوابو بده دوباره از حال رفت...
به سختی از جام بلند شدم ...

به طبقه ی بالا رفتم. لباسم خیس و خونی بود... به اتاق شیما رفتم... از تو
کیف و کشوهاش دنبال کلید میگشتم... کل اتاقشو تو کمتر از چند دقیقه زیر
ورو کردم ... مایوس از پیدا نکردن کلید. به اتاق خودمون رفتم.
دامنمو با یه شلوار جین عوض کردم. مانتو و کیف وشالم برداشتم و به طبقه
ی پایین هجوم بردم. با تلفن بی سیم به حموم رفتم.
شماره ی کسرا رو گرفتم.

تا گفت: الو...

با شنیدن صداش به گریه افتادم و گفتم: کسرا...
کسرا با حرص گفت: بعدا زنگ بزن. الان جلسم...
وتلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

وتلفن و قطع کرد.

با بهت داد زدم: الو... کسرا... الو...

لعنت به تو...

دوباره شمارشو گرفتم .

یه بوق خورد و قطع کرد.

دوباره گرفتم... اوای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است عین پتک بود.

چشمامو بستم. من به امبولانس زنگ میزدم .. کلید نداشتم در ویراشون باز
کنم!!!

یه نگاهی به دست شیما کردم. شال رو سرمو دور مچ دستش بستم ...هنوز
داشتم گریه میکردم.

به تلفن نگاه کردم. به مونس جون نمیتونستم زنگ بزنم... ولی...
با هول به حال رفتم. از تو میز تلفن دفترچه تلفن رو برداشتم.
شماره موبایل اقا حسین و سریع گرفتم. بعد از چهارمین بوق درحالی که
ناامید شده بودم از جواب دادن...

صدای مردونه اش تو گوشی پیچید.

اقا حسین: الو؟

-سلام اقا حسین من ... من نیازم...

اقا حسین بعد از مکثی گفت: سلام... حال شما؟ خوبید؟

-ممنون اقا حسین... ببخشید میشه خواهش کنم بیان خونه ...

اقا حسین با تعجب گفت: چیزی شده زن داداش؟

به گریه افتادم و گفتم: شیما ...

اقا حسین با نگرانی گفت: شیما؟؟؟ چی شده؟

بریده بریده وسط هق هقم گفتم:

- شیما حالش خوب نیست... من... من کلید ندارم... اقا حسین تو رو خدا

زودبیاین داره می.. می... میمیره... شونه هام میلرزید.

اقا حسین فوری گفت: دارم میام نیاز خانم اروم باشید... به امبولانس زنگ
زدید؟

-کلی... کلید... ن... ن ندارم... زود بیاید اقا... اقا حسین...

اقا حسین: باشه باشه... اوادم... زود میرسم...

تلفن و قطع کردم... به سمت شیما دویدم. همونطور بی حال و بی رنگ
افتاده بود.

تمام شال سرم که دور دستش بسته بودم خونی شده بود.

کنارش زانو زدم... شال سرمو باز کردم تا یکی دیگه براش ببندم که خون
فواره زد... هول شدم و دوباره همون شال و با تمام زور و قدرتم دور دستش
پیچیدم و محکم گره زدم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم... تا رسیدن اقا
حسین...

مغزم داشت میترکید... از ده برعکس شروع به شمردن کردم.

ده...

نه...

هفت... سرمو تکیون دادم... هشت... هفت... شیش... به شیما نگاه

کردم... لباس سفید شده بود. به هق هق افتادم...

تازه فهمیدم شیما ل*خ*ت و برهنه است...

فورا از حموم بیرون رفتم...

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم... جلوی در اتاق شیما زیر دلم یه تیر وحشتناک کشید که حس کردم دارم فلج میشم... روزمین زانوزدم ودلمو فشار دادم. زیر لب نالیدم: آیییی... ..

دولا شدم.. کف دستمو به زمین زدم... پنجه هامو به کف پوش فشار میدادم. حس کردم تمام جونم داره از پنجه هام بیرون میزنه...

لبمو گزیدم. مغزم داشت تیر میکشید...

حس میکردم پلکامو دارن بهم میدوزن ...

تمام تلاشمو به کار گرفتم تا از حال نرم...

یه نفس عمیق کشیدم... الان دردش خوب میشه... تحمل کن نیاز... شیما

حالش خوب نیست ... داره میمیره ... داره خون از دست میده...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن...

خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

بلند شو نیاز... یاالله ... بلند شو... الان وقتش نیست. کوچولو تحمل کن...

خواهش میکنم... الان شیما وضعش خوب نیست...

بلند شو...

الان شیما میمیره... به تو احتیاج داره...

یه یا خدا گفتم و سخت از جام بلند شدم. درحالی که دستم و رو دلم فشار

میدادم و دولا شده بودم ... به اتاق شیما رفتم.

از تو کمد شیما یه دامن بلند و یه تی شرت و یه ملافه پیدا کردم...

به سمت نرده ها رفتم. سرم داشت گیج میرفت. چشمام تار میدید... تهوع داشت... هرچی محتویات معدم داشت به سمت دهنم هجوم میآورد و قورت دادم... الان وقت حال خرابی من نبود. با کمک و اویزون شدن از نرده سخت پله ها رو پایین رفتم...

به سمت حموم رفتم... حس کردم کف پام سوخت.

یه خرده شیشه فرو رفته بود تو پام...

اروم نالیدم... زخم عمیق نبود...

سخت کنار شیما نشستم و لباسا رو تن شیما کردم... خیلی نگذشته بود که صدای چرخش کلید اومد.

با امیدواری به اقا حسین نگاه کردم که خودشو با قدم های تندی به من رسوند.

-مراقب شیشه خرده ها باشید... و با گریه بهش نگاه کردم که بدون هیچ سوالی ملافه رو دور شیما پیچوند و گفت:اروم باشید نیاز خانم الان میبرمش بیمارستان...

رو سری مونس جون برداشتم و پشت سرش از خونه خارج شدم.

من عقب نشستم و اقا حسین شیما رو روی پای من خوابوند.

هنوز داشتم گریه میکردم. دیگه درد دل و سرم و تهوعم از یادم رفته بود.

صورت و دست سالمش یخ یخ بود. با بهت بهش نگاه کردم. لباس بی رنگ و روح بود. اگر مرده باشه؟ جرأت نداشتم نبضشو بگیرم... دستمو که خونی شده بود جلوی دهنم گرفتم...

با شدت گرفتن گریه و هق هقم اقا حسین سرعتشو بیشتر کرد.

با دیدن سردر بیمارستان یه نفس راحت کشیدم ولی نگهبان جلومونو گرفت
که با دیدن حال وروز منو شیما اجازه ی ورود و داد.

اقا حسین با سرعت به سمت اورژانس دوید و همراه یه پرستار و یه برانکار
به سمت ما... وقتی شیما رو گذاشتن رو برانکار منم از ماشین پیاده شدم...
خواستم دنبالشون برم که تهوع امونم نداد و کنار جدول بالا اوردم.
به نفس نفس افتاده بودم که یه خانمی به سمتم اومد وگفت: چی شده
دخترم؟

بی حال نگاهش کردم ... روی زمین نشستم و سرم گر گرفته و ملتهبو به بدنه
ی فلزی ماشین اقا حسین چسبوندم. کمی خنک بود.
اهسته گفتم: هیچی...

و چشمامو بستم. الان خوب میشم... اره کوچولو... الان با هم خوب
میشیم... شیما هم خوب میشه... چشمام از شدت و هجوم و حضور اشک
داغ کرده بود.

لبمو گزیدم . اون خانم کنارم بود.

دهنم مزه ی بدی میداد.

دلیم برای حضور و چی شده چی شده هاش سوخت ... اون یه غریبه بود که
داشت به من غریبه کمک میکرد.

ناچارا لبخندی زدم و گفتم: حاملم ... طبیعیه...

و چشمامو بازکردم.

لبخندی زد وگفت: بیا دخترم ... بیا رو نیمکت بشین لاقل...

ودست زیر ب*غ*لم انداخت و بلندم کرد. در ماشین و بستم و روی نیمکتی همون حوالی نشستم.

حالا حس سبکی داشتم... با اینکه کمی دلم درد میکرد ولی خوب بودم. شقیقه هامو میمالیدم که اون خانم با یه پاکت اب پرتقال به سمتم اومد وگفت: بچه ی اولته؟

یه حسی میگفت نه ... بچه ی دوممه...

اما سری به علامت اره تکون دادم و اون زن نی و تو پاکت فرو کرد وگفت: بخور عزیزم.

بهبش نگاه کردم وگفتم: خودتون؟

لبخندی زد و گفت: من روزم...

ته حلقم داشت میسوخت... بی تعارف دوباره پاکت و گرفتم و یه نفس سر کشیدم...

خنکی و شیرینیش عین یه مرهم بود و اسه ی گلوی خسته ام... خسته از بغض... جیغ... تهوع!!!

دست کردم تو جیب مانتوم...

با شرمندگی گفتم: پول همرام نیست.

خانم لبخندی زد و گفت: دختر جوون چه حرفیه میزنی... من برم دیرم شده شوهرم از کی منتظر مه ... پس خوبی دیگه؟

سری تکون دادم نای تشکر کردن هم نداشتم.

ازش خداحافظی کردم و اون با قدم های تندی رفت.

یخرده رو نیمکت فلزی ولو شدم و پس گردنمو که خیس عرق بود به پشتی
نیمکت که فلزش خنک بود چسبوندم.

چشمامو بستم... شیما زنده میموند؟

با صدای کلفتی که گفت: زن داداش حالتون خوبه؟

پلکهامو سخت باز کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود با دیدن اقا حسین به سختی صاف نشستم و اروم
گفتم: شیما....

لبخندی زد و گفت: بخیر گذشت.

دستامو به صورتم چسبوندمو گفتم: خدا رو شکر...

اقا حسین اهی کشید و گفت: حالتون خوبه؟ میخواین یه دکتری کسی...
سرمو به علامت نه تکون دادم.

نمیدونم چرا بغض قصد نداشت دست از سرم برداره ... دلم گرفته بود.

اروم اشکام رو گونه هام ریختن و اقا حسین گفت: چی شد؟ اگر بخاطر
شیما ...

سرمو انداختم پایین و اقا حسین گفت: میشه بهم بگید چطوری این اتفاق
افتاد؟

به نیمرخ جدی اقا حسین نگاه کردم. شباهتی به کسرا نداشت. جز تیپ و
قامت ... حتی اقا حسین چاق تر بود.

یه نفس عمیق کشیدم و اقا حسین گفت: اگر حالتون خوب نیست...

اروم گفتم: شب عروسیمون ... حس کردم شیما از نادین خوشش میاد.

اقا حسین سکوت کرد.

خفه زمزمه کردم: بعد هم رو حساب فامیلی و نسبت دار شدن ما با شما، نادین و شیما با هم شماره رد و بدل میکنن ... شیما به نادین زنگ میزد و سعی میکرد توجهشو جلب کنه. نادین هم هربار به من میگفت شیما خیلی دختر خوبیه خیلی صاف و صادق... خیلی پاکیه ... ولی من خیلی ازش بزرگترم ... بعد هم قضیه ی میثم و به نادین گفته بود و اون شب که ... به نفس عمیق کشیدم و گفتم: اون قضیه رو کسرا حل کرد. فرداش هم نادین گوشی و خطشو خاموش کرد و گفت دلش نمیخواد ابروی من جلوی شما بره... بعد هم که نادین چند وقت پیش خواستگاریش بود و بله برونش... فطر عقد شه ... شیما که اینو فهمید گفت من مقصرم که باعث شدم اون به نادین نرسه...

به گریه افتادم و اقا حسین یه دستمال به سمتم گرفت ... ازش تشکر کردم و گفتم: رفت حموم ... زهارم نخورد... رفت حموم ... دیدم خیلی طول کشید... صداش کردم ... گفتم در و میشکنم...
به هق هق افتادم...

-وقتی دیدمش اونطوری تو وان غرق خونه

دستامو جلو صورتم گرفتم . دیگه از شدت زاری و گریه نمیتونستم ادامه بدم.
بقیشو اقا حسین میدونست.

نفس عمیقی کشیدم و اقا حسین گفت: اروم باشید زن داداش....
به نیمرخ اقا حسین نگاه کردم...

خفه گفتم: تو رو خدا فکر نکنید برادر من خواسته با احساسات شیما بازی کنه ...

اقا حسین با تعجب و همون لحن چاله میدونی و بازاریش گفت: چه نقلیه زن داداش... من حرفتونو باور کردم... به خیالتون خواهرمو نمیشناسم... بعد اون شب تازه شد صتم خبر دار شد که شیما چه کرده و نکرده ... شب تولد علی به مادر گفتم دلم میخواد شما و کسرا هم... وسط حرفش گفتم: من به کسرا گفتم بریم... خودش گفت نه.

اقا حسین لا اله الا اللهی گفت و اهسته زمزمه کرد: محمد کینه ایه ... شما بزرگواری کن و مارو ببخش... هم بابت اون شب... هم بابت شبی که هانیه... و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به عزت این روز و شب قدر قسم ... به جون پسر... ما خبری از جریان نداشتیم. خودمون میدونیم دامادمون چه جونوریه... ولی... توقع نداشتیم. شما به خانمی خودت...

اروم گفتم: شما حق داشتید اقا حسین ... من از شما و هانیه جون چیزی به دل نگرفتم که بخواین ازم عذرخواهی کنین... یه اتفاقی افتاد و تموم شد.

اقا حسین زیر سیبیلی لبخندی زد و گفتم: شیما تنها مونده؟

اقا حسین بهم نگاه کرد و گفت: بهش سرم زدن ...

از جا بلند شدم... بخاطر زخم پام میلنگیدم... به دم پاییهایی که مال مونس جون بود نگاهی کردم... به سلامتی لنگه به لنگه پوشیده بودمشون...

نفس عمیقی کشیدم و اقا حسین پشت سرم اومد و گفت: پاتون طوریشه؟

-یه خرده شیشه رفته... چیزی نیست...

اقا حسین: بریم نشون بدین ...

-نه خوبم... طوریم نیست.

اقا حسین اصراری نکرد و منم اروم به سمت اورژانس رفتم. اقا حسین اتاق شیما رو نشونم داد.

کنارش نشستم. دست سالمشو تو دستم گرفتم.

یه پسر جوون درحالی که داشت پانسمان دستشو بر سر میگرد رو به اقا حسین گفت: به موقع رسیده بیمارستان... شریان اصلی پاره شده بود که خوشبختانه بخیر گذشت... خوب جلوی خونریزی گرفته شده بود... وگرنه این همه وقت دووم نمیآورد.

اقا حسین تشکری از دکتر کرد و همراه با اون از اتاق خارج شد.

سرمو لبه ی تخت شیما گذاشتم بوی کلر و پارچه های استریل تو سرم میپیچید.

خدایا امروز به من چی گذشت...

اهی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. اقا حسین ازم عذرخواهی کرد... اصلا باورم نمی شد. با اینکه به هیبت و قیافش نمیومد اما به نسبت مهربون بود!

یه لحظه خدا رو شکر کردم که اقا حسین ازم نپرسید چرا کلید ندارم!

بعد از اومدن یلدا... اقا حسین من و به خونه رسوند.

قرار شد به مونس جون چیزی نگم... حتی لزومی هم نداشت کسرا هم

چیزی بفهمه... ازش تشکر کردم و ازم تشکر کرد و من به خونه رفتم.

با دیدن کفش های کسرا... یه نفس حرصدار کشیدم و وارد خونه شدم.

در و محکم کوبیدم. خدا رو شکر میدونستم مونس جون تا بعد افطار نمیاد.
کلافه به اطراف نگاه کردم... کسرا از پله ها سرازیر شد.
با دیدنم اخم تندى کرد و گفت: باز کدوم گوری بودی؟
روسری و مانتو مو دراوردم.

لباسم خونی بود.

کسرا با بهت بهم نگاه کرد.

دستشو به پیشونیش کشید... رنگش پرید... ته فکرشو میتونستم بخونم.

خفه زمزمه کرد: نه...

اهسته گفتم: وقتی کلید و ازم میگیری... وقتی موبایل ندارم... وقتی بهت
زنگ میزنم خاموش میکنی...

کسرا خودش رو رو میل پرت کرد و سرشو تو دستش گرفت.

جلوش ایستادم و با عصبانیت گفتم: نمیگی یه اتفاقی بیفته... نمیگی این

سقف خراب بشه... این خراب شده اتیش بگیره... یه چیزی بشه.. من

خاک برسریه کلید داشته باشم که گورمو از این خونه گم کنم بیرون؟

هان؟ یا نه اصلا برات مهم نیست که بمیرم یا زنده باشم...

و فریاد زدم: مگه با تو نیستم؟؟؟

کسرا سرشو بلند کرد.

با یه لحن پوچ و تو خالی گفت: این یکی هم...

و بهم نگاه کرد.

دستم تو موهام کشیدم... خفه گفتم: نه ... خون من نیست... خون
خواهرته ...

کسرا با چشمهای گرد شده زل زد به من و با یه بغض دست برنदार گفتم:
اقدام به خود کشی کرد... وقتی بهت زنگ زدم ... وقتی قطع کردی... وقتی
خاموش کردی... زنگ زدم همینو بگم... بگم کلید ندارم ... بگم نمیتونم به
امبولانس زنگ بزنم... بگم خواهرت حتی به من نگفت کلیدشو کجا
گذاشته ...

خواستم از پله ها برم بالا که بازمو گرفت.

با حرص زدم تو سینه اشو گفتم: دست به من نزن... برات متاسفم ...
میفهمی؟ متاسفم برای تو... و خودم... دیگه هم حاضر نیستم به هیچ
قیمتی اینجا بمونم. حتی یک دقیقه

کسرا اروم گفت: شیما چش شده؟

دندون قروچه ای کردم ... دستشو گرفتم و به سمت حموم کشوندمش...
میدونستم اختیار شو داده دست من وگرنه زورم نمیرسید اون قامت و تکون
بدم.

وقتی به در حموم رسیدیم بهش گفتم: نگاه کن... خون خواهرته ... البته
بخاطر زود اومدن اقا حسین حالش خوبه ها ... ولی امکان داشت بمیره ...
اگر دیر به بیمارستان میرسید... اگر به عقلم نمیرسید به اقا حسین زنگ بزنم
...! داشت میمرد ... حالا تو باز به این رفتارای مسخرت ادامه بده ... یه
روزم میای جنازه ی منو از گوشه ی این خونه جمع میکنی... حالت جا میاد

...

بغضم امونم نداد ... اودم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت...
جیغ کشیدم: ولم کن... ولم کن... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... ولم
کن... حالم ازت بهم میخوره...
با دستام به سینه اش کوبیدم وگفتم: ازت متنفرم... همش تقصیر توئه...
همش تقصیر توئه... ازت بدم میاد...
با تمام تقلاهام منو کشید تو ب*غ*لمو... با تمام نفرت نداشتم سرمو تو
سینه اش فرو کردم و به هق هق افتادم.
هنوز داشتم تقلا میکردم و میخواستم بزمنش... ولی اروم زیر گوشم گفتم:
زن... دست خودت درد میگیره...
چشمامو رو هم فشار میدادم و زار میزدم... کسرا فقط موهامو نوازش
میکردم... هق هق میکردم و اون تو سکوت فقط سنگینی سرشورو سرم
گذاشت و چیزی نگفت.
با یه حرکت بلندم کرد و منو به طبقه ی بالا برد.
هنوز داشتم گریه میکردم اما رام شده ی اغوش و عطر تنش بودم...
میدونست چقدر به پناهش احتیاج دارم؟
منو لبه ی تخت نشوند...
لباسمو دراورد و یه تیشرت دیگه تنم کرد.
کنارم نشست و دستمو گرفت تو دستش... خبری از هق هق وزاری نبود
فقط ریزش اشکام بود که بی مهابا رو صورتم پایین میومدن...
کسرا اهسته خم شد... اروم گفتم: پات چی شده؟

محل نداشتم و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با بتادین و پنبه کف پامو ضد عفونی کرد و با باند برام

بست و اروم گفتم: منم یکی عینشو دارم ...

جوابی ندادم که خفه گفتم: نیازم ...

یه پوزخند زدم و گفتم: من نیازتم که با من اینطوری میکنی؟ بهش نگاه کردم

و گفتم: من هنوز نیازتم؟

دستمو گرفتم که از جام بلند شدم و گفتم: ببین با من چیکار کردی؟

کسرا خواست چیزی بگه که منصرف شد. پوفی کردم و گفتم: خسته شدم

... از تو ... از این زندگی ... از رفتارات ... کارات ...

خواستم حرف بزنم که صدای گوشی کسرا بلند شد.

تا کسرا به خودش بجنبه .. موبایلشو که نزدیک من روی میز بود برداشتم.

-الو...

صدای یه زن بود ...

-ببخشید من شماره ی مهندس راد و گرفتم.

-درسته ... من همسرشون هستم!

-حالتون چطوره...

-شما؟

-صامت هستم... غزل صامت!

یه پوزخند زدم ... شوکه نشدم... احمق نبودم!

اهسته گفتم: خانم صامت کسرا الان دستش بنده ... بعدا میگم باهاتون تماس بگیره.

غزل صامت: بله حتما بهشون بگید چون یه کار واجب...

تلفن و قطع کردم و با یه ریشخند گفتم: غزل صامت بود!!!

کسرا اروم گفت: کارش واجب بود...

گوشی و پرت کردم سمت کسرا و گفتم: خب بهش زنگ بزن ... مگه از

صبح پیشش نبودى...؟؟؟ هان؟؟؟

کسرا اهسته گفت: نیاز عصبی هستی نمیفهمی چی میگى...

- نه میفهمم ... تو نمیفهمی... تو فکر میکنی من نمیفهمم ... خیال کردی

حالیم نبود این صامتی که میگى صد تا صامت از دهنتم درمیا د یه زنه ...؟

هان؟؟؟ فکر کردی من گاگولم؟ احمقم؟؟؟

کسرا: نیاز ...

-مرگ...

خندم گرفته بود... کسرا داشت بهم خ*ی*ا*ن*ت میکرد!!! واقعا مقابله به

مثل به جایی بود!!!

بهش نگاه کردم و گفتم: داری کارای نکرده ی منو تلافی میکنی؟؟؟ آره؟ ما

داریم بچه دار میشیم ... میفهمی؟؟؟ بچه ...

کسرا: تو احيانا میفهمی که من مثل تو نیستم؟

-هه... فعلا که شدی...

کسرا چشماشو بست و گفت: بیا اروم صحبت کنیم... خب؟؟؟ بیا عزیزم...
بیا بشین... پات درد میکنه بهش فشار نیار...

- تو به فکر منی؟ به فکر منی که با من اینطوری رفتار میکنی؟
کسرا: مگه چشمه رفتارم؟ بهت حرفی زدم؟ این همه اتفاق افتاده هرکسی
جای من بود تورو میکشت... بعد من رفتارم مشکل داره؟
- تو مطمئنی رفتارت با من... زنت... همسرت... منی که حاملم درسته؟
کسرا: تو مطمئنی از من حامله ای؟؟؟

دستمو بالا بردم و با تمام قدرت تو صورتش کوبید.
کسرا چشماشو بست و گفت: خیلی وقت بود که میخواستم ازت بپرسم...
فریاد کشیدم: تو جنون داری... احمقی... پست فطرتی... برو به غزل
جونت برس... کثافت...
وباز به گریه افتادم...
کسرا باز وهامو گرفت...

منو به دیوار چسبوند و متحکم گفت: اره میدونستم حدست درسته
میدونستم که میدونی همکارم یه زنه... ولی بدون که شوهر داره با دو
تابچه... در ضمن تو میدونستی که من میدونم با اون کافه چی احمق رفتی
قهوه خوردی؟؟؟

با بهت نگاهش کردم و گفتم: خواستم همون روز بهت کلید و بدم...
گوشیتو بدم... ولی نذاشتی... خودت کردی... اعتمادمو خدشه دار
کردی... حرف بهت نزنم... تنبیه نکنم... پس چطوری خودمو خالی کنم؟

میخواهی جلوت سخته کنم؟؟؟ آره... غزل صامت زنه... خیلی هم با وقاره
... ۳۰ سالم از من بزرگتره... منم با پسرش همکارم...

و پیشونیشورو پیشونیم گذاشت و گفت: از خود خاک بر سرم پیرس... چرا
میریزی تو خودت که یهو سرریز بشی؟؟؟ خب نه میپرسی نه حرف
میزنی... من مثل تو دروغ نمیگم... بیا بیمرت شرکت و ببین... حالا باز...
وبازو هامورها کرد و با انگشت اشاره و شصت به جون چشماش افتاد!
خسته روزمین نشستم... سرموروزانوم گذاشتم و به حق افتادم.

کسرا کنارم نشست و گفت: چرا با خودت ومن اینطوری میکنی؟ ما که
زندگیمون بد نیست... چرا میذارى همه چی خراب بشه... چرا بزرگ
نمیشی؟

بهش نگاه کردم...

با خستگی گفت: شیما چی شده بود؟

نفسمو فوت کردم و همه چیز و واسش تعریف کردم. یه تماس با حسین
گرفت و در نهایت وقتی خیالش راحت شد...

اهی کشید و دست انداخت زیر بازومو بلندم کرد. منوروی تخت نشوند و
رفت طبقه ی پایین...

با دو تارانی هلو برگشت و گفت: رنگت پریده...

درحالی که به سقف چشم دوخته بودم گفتم: تو شرکتتون برای منم کار
هست؟

کسرا با پقی در رانی وباز کرد و به سمتم گرفت و گفت: نه...

- پس من باید بگردم دنبال کار؟

کسرا کمی ازش خورد و گفت: نه ...

بهش نگاه کردم و کسرا اروم گفت: فعلا دلم نمیخواد بری سرکار...

-منظورت چیه؟

کسرا اروم و ملایم گفت: الان وقتش نیست... تو همینطوریشم حالت خوب

نیست عزیزم... چند وقت دیگه سنگین تر میشی... نمیتونی کار کنی...

برای خودت میگم... بذار بچمون به دنیا بیاد... جا به جا بشیم... بریم سر

زندگیمون... بعدشم من نوکرتم بیا پیش خودم چی بهتر از این؟

با بهت بهش نگاه کردم...

کسرا اهسته گفت: منو اونطوری نگاه نکن...

-تو میخوای از من یه خونه نشین بسازی نه؟

کسرا رانی و ستم گرفت وگفت: بخور رنگت پریده..

دستشو پس زدم... عصبی گفتم: منظورت چیه از این کارا؟ رفتاراً؟

حرفا؟؟؟ هان؟؟؟ تعقیب و حبس کردنت به کنار... حالا دیگه نمیذاری من

سر کار برم؟؟؟

کسرا اروم گفت: نیاز جان...

با حرص تو پیدم: نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن

سنتی نیستم... سنتی تربیت نشدم... مگه نه؟؟؟ میدونستی مانتوی تنگ

میپوشم... حالا داری از همه چی منع میکنی؟؟؟ بمونم گوشه ی این یه

وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگي؟؟؟

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

با حرص تو پیدم: نیاز جان؟ نیاز جان چی؟؟؟ ... تو میدونستی من زن سنتی نیستم... سنتی تربیت نشدم ... مگه نه؟؟ میدونستی ماتتوی تنگ میپوشم... حالا داری از همه چی منع میکنی؟؟؟ بمونم گوشه ی این یه وجب اتاق و کهنه ی بچه بشورم؟ کسرا تو داری چی به من میگی؟؟؟

کسرا چشماشو بست وگفت: نیاز بیا بحث نکنیم...

-وقتی با من ازدواج کردی... ندیدی چه شکلی لباس میپوشم؟ ارایش میکنم؟؟؟ ماتتو هام تنگه؟؟؟ هان؟؟؟ حالا چی به سرت اومده؟ میخوای عوضم کنی؟؟؟ میخوای یه جور دیگه تربیتم کنی؟؟؟ لابد پس فردا هم باید چادر سرم کنم؟

کسرا: ماداریم با هم زندگی میکنیم نیاز... میفهمی؟؟؟ زندگی... تو زندگی یه بار من کوتاه میام... یه بار تو... یه بار من به خواسته هات عمل میکنم... یه بار تو... گ*ن*ا*ه* نکردم که عاشقت شدم... هر جا میری باید تنم بلرزه که الان داره با کی نشوست و برخاست میکنه... با کی حرف میزنه... مبادا

...

وسط حرفش گفتم: مبادا برم تو ب*غ*لش...

کسرا عصبی شد وگفت: اره... از این میترسم...!

-از این میترسی؟

کسرا: اره...

-چرا؟

کسرا: چون غیرت دارم...

-هه... تو غیرت داری که یه زن حامله رو میندازی گوشه ی خونه؟ در و روش میندی و حبسش میکنی؟؟؟ کردیش عروسک خیمه شب بازی که هر جور دلت خواست برات نمایش اجرا کنه؟
کسرا اهی کشید وگفت: میدونی مشکل تو چیه نیاز؟ تو زندگی کردن بلد نیستی...

با حرص گفتم: اره من بلد نیستم... ولی بدون ... من ادمی نیستم که تو بتونی عوضم کنی... که چینش و شخصیتمو عوض کنی... منشمو تغییر بدی... من همینم... حاضرم نیستم بخاطر دلخوشی تو عوض بشم... من خودمم... همینطوری... وقتی خواستگاری من اومدی ... میدونستی دوست پسر دارم ... میدونستی مانتو هام تنگه ... نماز نمیخونم... لاک ناخنم پاک نمیشه... میدونستی موهامو تو مجردی رنگ میکنم و خیلی چیزای دیگه... منو همینطوری قبول کردی... میدونستی ته رویای من پوسیدن تو یه وجب اتاق نیست... وقتی بهت گفتم باهاتم، معنیش این نبود که منو از چیزی که هستم عوض کنی... تعقیبم کنی... هر جا میرم بهم شک داشته باشی... تردید داشته باشی... من وقتی با تو ازدواج کردم ... پی همه چی به تنم مالیدم... ولی الان دارم به حماقتم فکر میکنم که چرا ادمی مثل تو رو انتخاب کردم!

کسرا مبهوت گفت: انتخاب من حماقت تو بود؟

-اره... حماقت بود ...

کسرا از جاش بلند شد نی نی نگاهش پر از حرص بود ... خفه گفت: این حرف اخرته؟

با تشر بهش توپیدم:

-آره... حرف اخرمه ... وقتی تو از قهوه خوردن من بایه مرد دیگه میترسی که تهش به ب*غ*ل و رخت خواب ختم بشه... مگه برای من حرف دیگه ای هم میداری؟؟؟

کسرا: من گفتم بهت اعتماد دارم... تو در جوابش با من چیکار کردی؟ رفتی تو اون خراب شده با سه تا خاطره که باید برات تموم می شدن و نشدن کار میکنی؟؟؟ نیاز تو فکر میکنی من حالیم نیست؟ من و تو زن و شوهریم... داریم بچه دار میشیم... میفهمی؟

- نه تو میفهمی... از فهم زیادیته که منو گوشه نشین کردی... ازادیمو گرفتی... داری منو تو این نیم متر اتاق میپوسونی...

کسرا کلافه گفت: خودت قبول کردی... گفتمی راضی ای...

با بغضی که اماده ی ترکیدن بود گفتم:

- غلط کردم ... خوبه؟؟؟ نیستم... راضی نیستم... من تنهام کسرا.. تنهام...
خستم... از این وضعی که واسم درست کردی خستم.. تمام دلخوشیم به موجود نصفه و نیمه است که تو حتی قبولش نداری... از بی اعتمادیت..
از این ترسی که تو جونم انداختی که نمیتونم دو کلمه باهات حرف بزنم خستم... استقلالمو ازم گرفتی... و در کمال وقاحت به منی که با همه چیت کنار اوادم میگی زندگی کردن بلد نیستم...!

زندگی یعنی به خاطر یه ماتتو تو سر من فریاد بکشی... بخاطر خطای
خواهرت شخصیت منو جلوی خانوادت خرد کنی... زندگی یعنی من از
شوهر خواهر تو بترسم و کاب* و* سشو بینم؟ زندگی یعنی پوسیدن تو این
اتاق؟ یعنی حتی اختیار داشتن یه مجسمه ی احمقانه رو هم نداشته
باشم؟؟؟ زندگی یعنی چی کسرا؟ یعنی تنهایی من... خستگی من... بغض
من... و غریزه ی تو؟؟؟ آره... من ازت میترسم کسرا... تو از هم اغوشی
من با خاطرات تموم شدم میترسی و من از تو... از همین خود تو... من
جلوی تو لالم... جلوی پدر بچه ام لالم... پدر بچه ی من... منو تو خونه
حبس میکنه... منی که یه دختر ازاد بودمو حبس میکنه... اجازه نمیده حتی
به خونه ی پدر و مادرم برم... سرگرمی من الان اسم گذاشتن واسه ی سر
وصداهایی که از در و دیوار میشنوم... مسخره است نه؟؟؟ یه جوکه...
صدای قلنج تلویزیون خاموش... مگه من چند سالمه کسرا؟ من تو این ۲۲
سال زندگیم چند بار ازدواج کردم؟ چند بار تو یه و جب اتاق با شوهرم
خلوت داشتم؟؟؟ چند بار دنیا او مدم؟؟؟ من تو خانواده ام ازاد بودم...
هرکاری میخواستم میکردم.. هرچی میخواستم میپوشیدم... با هرکسی دلم
میخواست حرف میزدم قهوه میخوردم... من تو خاله بازیمم به عروسکام
دروغ نگفتم... بین با من چه کردی که از دروغ گفتن به تو میترسم... از
صادق بودن با تو میترسم... از حرف زدن با تو میترسم...
من از تو... تو... میترسم... کسرا... از نداشتنت... تو احمقی که نمیفهمی
اگر دروغ میگم... به هق هق افتادم... رو زمین زانو زدم... خفه گفتم: تو
نمیفهمی اگر دروغ میگم واسه اینه که از دست دادنت میترسم!

کسرا با یه قدم بلند جلوی من ایستاد ... سرم پایین بود و اشکهایی که پایانی نداشت...

خم شد و بلندم کرد.

وزنم روی دستهای اون بود.

بهش نگاه کردم. چشمش مهریون بود ... مثل همه ی وقتا که تشنه ی محبتش میشدم...

پوفی کرد و گفت: به همه ی صفات غرغرو هم اضافه کن ...

بهش نگاه میکردم که خندید و منو توب*غ*لش فشار داد، فشاری که غیر طبیعی بود. بهش نگاه کردم. صورتش سرخ بود ...

لبخندش مثل لبخندهای شبونه بود ... اروم و خش دار گفت: اگر بگم هیچ وقت ازت جدا نمیشم... اگر بگم همیشه عاشقت میمونم ... اگر بگم همیشه دوست دارم ... تا آخر عمر... قول میدی باهام صادق باشی؟ دیگه تمومش کنیم؟؟؟ هان؟

خواستم حرفی بزنم که لبام گذاشت... کلامو بغضمو با هم فرو خوردم...

کنار گوشم زمزمه کرد: دلم واست تنگ شده بود ... خیلی!

چشمامو بستم... دلم میخواست ازش جدا شم اما ... نشد... نتونستم... خیلی طول نکشید که همراهیش کردم ... تو اغوشش گم شدم و تو اغوشم گم شد...

ته نگاهش برام یه غریبی داشت...

اما چشمامو بستم...

هنوز ازش میترسیدم ...

هنوز جرات نداشتم به ته نگاهش که بوی غریبی میداد خیره بشم.

این نگاه کسرای من نبود ...

این نگاه ...

این غریبی ...

نالہ هام تو نفس هاش گم شد...

غریزه اش خاموش شد.

سنگینش واسه من موند... سنگینی تحمل یه بچه که باورش نداشت...

سنگینی تحمل غریبی نگاهش... سنگینی بی اعتمادیش... سنگینی

رخوتش، لذتش، تنش... و سنگینی یه بغض تو گلوی من...

من محکوم بودم به تحمل سنگینی!!!

فصل سی و یکم:

نفس عمیقی کشیدم خونه سوت و کور بود. مونس جون همراه شیما پیش

مشاور رفته بودن... بخاطر صحبت و مشاوره دادن به شیما!!! یه نوجوون که

بلد نبود احساسات خودشو کنترل کنه ...

مونس جون خوشبختانه بعد از شنیدن اینکه چه اتفاقی برای شیما افتاده

حالش بد نشد... دلم براش میسوخت. حوصله ی سر و کله زدن با یه

نوجوون هفده ساله رو نداشت.

شاید مامان من هم عین اون میشد... وقتی نوید ۲۰ سالش میشد ... مامان دیگه یه زن ۶۰ ساله بود و حوصله ی بحث کردن باهاش و ندا شت... اون وقت چی به سر نوید میومد؟؟؟

پوفی کرد و کش و قوسی به بدنم دادم... آخرین باری که مامان و بابا به اینجا اومده بودن خیلی میگذشت اینقدر درگیر نوید و مراسم عروسی نادین بودن که من به کل از ذهنشون فراموش شده بودم. شاید فکر میکردن من خوشبخت و راضی ام ... و از کسرا مطمئن بودن.

پشت گردنمو مالیدم... همون بهتر که کسی نمیومد حوصله ی هیچکس نداشتم. اما این بی سر و صدایی تو خونه کسل ترم میکرد.

اهمی کشیدم و فکر کردم وقتی دانشگاه ازاد قبول شدم و از ترس غرغر کردن های کسرا و منت گذاشتن هاش بخاطر هزینه یا به خاطر بچه کلا بهش دروغ گفتم که قبول نشدم ... الان اینقدر احساس کسلی نمیکردم درگیر آماده شدن برای رفتن به دانشگاه بودم. هرچند که همش میترسیدم تو دانشگاه اتفاقی بیفته و به شک و بد بینی اش بدتر دامن بزنم ...

اصلا چه فایده ... !

شاید باید اصرار میکردم شاید باید خواهش میکردم ولی وقتی کسرا یک کلام میگفت نه ... نه ... منم دیگه حوصله ی بحث نداشتم دیگه جون بحث ندا شتم. حتی حوصله ی درس خوندن هم ندا شتم... شاید بعدا ... واقعا دیگه در خودم نمیدیدم حتی کنکور سرا سری شرکت کنم یا ... پشتم

شدید باد خورده بود. کسرا به خواسته اش رسیده بود از من یه موجود منزوی ساخته بود.

آهی کشیدم... خودمم انگار به این وضعیت جدید و خونه نشینی و تاریک دنیا شدن میل داشتم... دیگه حس مبارزه کردن و قایم مو شک بازی تو من کشته شده بود. شاید هم تو یه فرصت دیگه قرار بود دوباره خود شو نشون بده!

خیلی خسته بودم... کسل و ترسو شده بودم! دیگه هیچ حال خودمم نداشتم چه برسه در او مدن جلوی توهمات کسرا!!!
مدادمو روی کاغذ آروم کشیدم... و اروم برای خودم زیر لب زمزمه کردم:
امشب میخوام هر جور شده. عکستو نقاشی کنم
تورو چجوری بکشم. با اون چشای عسلی
لبخندی زدم و به تصویر چشمایی که کشیده بودم خیره شدم.
موهاتو من چیکار کنم. موهاتو من چیکار کنم
نیست مدادی مخملی...

تولدت رو چجوری تو فصل اممم ... زم*س*تون بکشم...
مداد و تو دستم دراز کردم و با کل طول نوکش سعی کردم تیرگی سمت گردن و چونه اش رو میزون کنم...

بگو نگاهتو با چه زردی غم انگیز بکشم
زبونمو بین دو تا دندونام گذاشتم تا تمرکزم بیشتر بشه ...
سایه روشن زیر پلکشو کمرنگ کردم و دوباره خوندم:

اون لحظه ای رو بکشم که باز دچار رفتنی
یا روزی رو که تا ابد پیش خود خود منی
تورو چجوری بکشم . تورو چجوری بکشم
یه اهی کشیدم و درحالی که به گردنم کش و قوسی دادم ... به تقویم رو به
روم خیره شدم ... سه هفته ی دیگه ... دقیقا ده مهر معلوم میشد بچمون
دختره یا پسر..... درست ۲۱ روز بعد از تولدم میفهمیدم که بچه ای که
متولدش میکنم جنسیتش چیه.

لبخندی به تصویر نیمه کاره ی کسرا زدم و زیر لب گفتم:

کاشکی میشد عکس تورو روی یه دیوار بکشم

دور چشمات یه عالمه سیمای خاردار بکشم

دیوارو با کدوم مداد . من زیر بارون بکشم ...

کاش میدونستم چجوری . لیلی و مجنون بکشم...

ساعت یازده و نیم بود ... تصویر نیمه کاره روزیر تخت گذاشتم.

تمام تلاشمو کرده بودم که برای تولد کسرا آماده بشه، بخصوص که

میخواستم قابش بکنم و یه بار با ذغال هم رسمش کنم... شایدم کار با مداد

رنگی روهم امتحان کردم.

وسط اتاق ایستادم ... به اینه نگاه کردم . موهامو که شل*خ*ته دورم ریخته

بود شونه زدم. نمیدونم چرا هیچ رغبتی نداشتم برای اینکه به خودم برسم...

احساس بدی داشتم بعد از ازدواجم به کل شل*خ*ته شده بودم حالا هم

این دوران بارداری و کسلی و خواب الودگیم هم بهش اضافه شده بود.

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با صدای اهنگ گوشیم به سمت تختم رفتم.

با دیدن دو تا پیام پشت سر هم، گوشه‌ی تختم نشستم و پوشه‌ها رو باز کردم. کیوان بود.

نوشته بود: تولدت مبارک دخترخاله ...

تو متن بعدیش نوشته بود: قبول شدم... دندان پزشکی تهران آزاد قبول شدم.

با بهت دوباره متن پیامشو خوندم و که در اتاق باز شد.

با دیدن کسرا، لبخندی زدم و بیخیال پیام کیوان شدم.

هر آن منتظر دیدن یه دسته گل یا یه اغوش باز از سمتش بودم... حتی یه

تبریک خشک و خالی تولد. اما هیچی نمیگفت.

درحالی که سوت میزد در کمدش باز کرد... یه کت و شلوار ذغالی رو

بیرون آورد با یه پیراهن ابی کمرنگ...

رو به من گفت: بیکاری؟

با لبای برجیده شده گفتم: من کی کار دارم؟؟؟

لبخند یه طرفه ای زد وگفت: اینو واسم اتو کن پس...

شونه ای بالا انداختم و میز اتو رو برداشتم. کسرا سوت زنان وارد حموم شد.

یعنی میخواست جایی بره؟؟؟ یعنی تولد من یادش نیست؟؟؟ ساعت شش

غروب بود... پس کی میخواست بهم تبریک بگه؟؟؟ بعد از اتوی پیراهنش،

با کنجکاوی به سمت کتش رفتم.

یعنی ممکن بود کادومو تو کتش گذاشته باشه؟؟؟

من ساعت ده شب دنیا اوامده بودم... کسرا هم میدونست. حتی تو مکالمه های شبونه ی ساعت ده هم تو بیستم شهریور ماه یه جوری با ذوق و شوق و هیجان تبریک میگفت که انگار من کنارشم ، حتی این عدد ده و بیست و یه جوری به فال نیک میگرفت! و به شوخی میگفت ده عدد شانس ماست.

بخصوص که ما توده بهمن عقد شدیم وعروسی کردیم!!!

اما حالا... یعنی میخواست چیوتلافی کنه اینکه من تولدشو فراموش کرده بودم؟؟؟ ولی من که اون قضیه رو پیچونده بودم و راست و ریسش کرده بودم.

دست تو جیش کردم... به جز کیف پول و کلید و سوئیچ ماشین چیز دیگه ای نبود.

اهی کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

کسرا از حموم بیرون اومد.

بلافاصله پیراهنشو پوشید وشلوار کتش رو ... یه کمربند شیک بست .

شیش تیغ کرده بود.

جلوی اینه ایستاد و با اتوی موی من یخرده موهاش و صاف و صوف کرد که

شدیدا بهش میومد.

همینطوری بق کرده به حرکاتش زل زده بودم که کراواتشو بست و رو به من

گفت: خب...

یعنی میخواستم بزنم زیر گریه اگر قرار بود بدون من مهمونی بره ...

نگاهی بهم کرد و بجز همون خب چیز دیگه ای نگفت.

به سمت کمد چرخید ... از تو لباس ها و کاور لباس هام داشت دنبال
چیزی میگشت.

کلافه گفتم: لباسمو بهم نریز...

کسرا با غر گفتم: یه پیراهن سبز داشتی...

وزیپ کاور و پایین کشید. با غرولند گفتم: اون تو نیست... دست نزن... ای
وای بهمشون نریز...

کسرا با حرص گفتم: اون پیراهن سبزه ساتنه... قبل عقد خریدمش...

از جا بلند شدم و گفتم: برو کنار بینم...

و از تویه کاور که توقسمت انتهایی کمد بود لباس و دراوردم و گفتم: اینو
میگی؟

کسرا لبخندی زد و گفتم: هووووم... سبز رنگ مورد علاقه ی منه.

چیشی گفتم و کسرا گفتم: من میرم بنزین بزنم. اینو بپوش و حاضر باش
میام دنبالت.

با تعجب گفتم: کجا؟

خندید و گفتم: میخوام با شرکام اشناات کنم. زود حاضر بشی ها... ساده و
شیک اکی؟

دا شت از اتاق بیرون میرفت که گفتم: خب چرا اینو بپوش لبای قشنگ
تری هم دارم.

کسرا خندید و گفتم: همینی که من میگم... این پیراهن و خودم واست
انتخاب کردم نه؟ تو هم هیچ وقت نپوشیدیش...

-اخه...

کسرا تند گفت: اخه بی اخه... زود باش... آماده باشی ها.

و فورا از پله ها پایین رفت.

یه پوف حرص دار کشیدم لباس و رو تخت انداختم و به حموم رفتم. یه دوش سرسری گرفتم و لباس و تنم کردم.

موهامو که رنگشو پرکلاغی کرده بودم، با اتو صاف کردم و ساده پشت سرم دم اسبی بستم.

چتری هامو کمی جعد دادم و مشغول ارایش شدم.

با اینکه حوصله نداشتم اما یه سایه ی سبز پشت چشمم کشیدم و با مداد نقره ای اکلیلی یه خط نازک هم پشت مژه هام... ریمل و رژگونه و رژ لب. زیادم بد نشدم. ولی فکر اینکه کسرا تولد منو فراموش کرده بود عین خوره داشت منو میخورد.

یعنی برایش به اندازه ی حفظ یه تاریخ هم مهم نبودم؟؟؟

هرچند بعد از اون همه بحث و دعوا و کلنجار... شاید من توقع زیادی ازش داشتم که تولدمو یادش باشه... حداقل به اندازه ی یه تبریک خشک و خالی! لباس و تنم کردم.

یه لباس ساتن سبز بود که تا سر زانوم میومد. یقه اش هفتی بود و یه گل سینه ی خیلی خوشگل کوچولو به ظاهر زمرد نشان داشت. در عین سادگی واقعا شیک بود اما من زیاد با رنگ سبز میونه ای نداشتم.

احتمال میدادم که مهمونی مختلط باشه... با اخلاق کسرا عمرا میتونستم با این دکلمه این ور و اون ور جلون بدم.

یه نیم تنه ی حریر سیاه داشتم ... اونو پوشیدم و گل سینه رو به حریر زدم.
حالا حس بهتری داشتم.

کیف م*س*تظیلی شکل مجلسی و کفش مشکیمو برداشتم...
کسرا در اتاق و باز کرد.

با دیدنم گفت: چی شدی...

لبخند سردی زدم و جعبه ی جواهراتم و برداشتم و گفتم: کسرا بیا گردنبندمو
بیند.

کسرا: نمیخواه طلا بندازی... همینطوری خوبه.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: خارجی ها رو ندیدی طلا نمیندازن...
نمیخوام طلا بندازی.. همین حلقه تو بنداز.

در جعبه رو بستم و چشم غره ای به کسرا رفتم.

فقط یه جفت گو شواره ی بدل اویز گوشم کردم و انگشتر نشونم و دست
راستم انداختم و حلقه و ساعتتم دست چپ.

کسرا لبخندی زد و گفتم: هنوز لاک نزدم. و ادکلن و روی خودم خالی کردم.
با حرص گفت: بیا تو ماشین بزن ...

یه لاک سبز تیره داشتم که از بس مصرفش نکرده بودم رو به خشکی بود.

درشو باز کردم... به امید اینکه چیزی توش باشه... قلم موشو دراوردم.

امم بد نبود اگر کمی توش استون میریختم و رقیق میشد، میتونستم دو سه
باری استفاده اش کنم.

همین کارو هم کردم و لاک طراحی نقره ایمو هم برداشتم و همراه کسرا که
غرغر میکرد از اتاق خارج شدم.

مانتوتم و شال مشکیمو تنم کردم و پشت سرش راه افتادم.
به محض اینکه سوار ماشین شدیم مشغول لاک زدن شدم که کسرا با حرص
گفت: بوی لاک گرفتم...!
با حرص بهش توپیدم: حالا انگار چه خبر هست ... نترس کسی تورو بو
نمیکشه!
کسرا نیشخندی زد و چیزی نگفت.
با دیدن سردر هتل، با اخم از ماشین پیاده شدم.
کسرا دستمو گرفت وگفت: چه بداخلاق... وزیر گوشم گفت: شهرو بهم
ریختی دیگه چی میخوای؟
چپ چپ نگاهش کردم و باهم از روی فرش قرمزی که جلوی در ورودی
هتل پهن بود رد شدیم.
به سمت اسانسور رفتیم.
کسرا دگمه ی شماره ی سه روزد.
حدسی نداشتم ... جز اینکه وقتی برگردیم خونه تمام حرصمو از فراموشی
تولددم سرش خالی کنم.
با باز شدن در اسانسور، یه راهروی باریک رو به رومون بود که رویه تابلوی
طلایی رنگ نوشته شده بود: تالار دو...
ابروهامو بالا دادم.
کسرا گفت: این سمت رختکنه ... مانتوتو دربیار. منتظرم.
سری تکون دادم.

کلی مانتو و شال رو هم رو هم اونجا ویزون بود. مانتو و شالمو دراوردم. یخرده عطر زدم و رژمو تجدید کردم. لاک ناخن کوچیکم کمی کج شده بود ولی در کل ناخن هام خوب بود. ازاینکه تو گردنم چیزی نبود حرصم گرفت از کسرا.

اما یه به جهنم گفتم و از رختکن بیرون اومدم. کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد. از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.

کیفو تو دستم گرفته بودم. کسرا با یه لبخند عمیق دستشو تو بازوم حلقه کرد. از این ادا اصولاش اعصابم داشت متشنج میشد اما اونقدر از ده معکوس شمرده بودم که دیگه حالم داشت از اعداد بهم میخورد.

شال حریر سیاهمو طوری رو سرم گذاشته بودم که موهام و یقه ی بازم پوشیده باشه. بجز دستام که فقط تا آرنج پوشیده بود پاهام با جوراب شلواری ضخیم و موهام با شال پوشونده بودم تا بهونه دست کسرا ندم.

دستم گرفت و با خنده گفتم: باب میل مهمونی میای....

پوزخندی زدم و گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم برام گذاشتی؟

فشاری به پنجه هام داد و گفتم: اگر خیلی کارا ازت سر نمیزد خیلی اتفاقا نمیفتاد... خیلی حرمت ها شکسته نمیشد... ولی مهم نیست چی پیش اومد اینکه چی قراره بشه مهم تره...

و با لبخند نصفه و نیمه ای که زد گفتم: خودتو بسپار به من خوشبختت میکنم.

زهرخندی زدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون.
با دو گام بلند وارد سالن شد. کسرا خیلی زود کنارم قرار گرفت.
به محض ورود من ...

صدای اهنگ از بلندگوها بلند شد:

چو گلها سراپا نشاط و شوری

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

بهار امیدی ، همه سروری،

تولدت مبارک ، تولدت مبارک

گل من ، چشم دلم از توروشن

شکفتی زیباتر از گل به گلشن

نشستی ، چون لاله در باغ هستی

تویی تو ، بهانه ی هستی من

دور ، از هر ، بلايِ ، خزانی بمانی

با شور و نشاطِ جوانی بمانی

گل ، باشی ، که در جمع یاران نشینی

در عالم ، به جز روی شادی نبینی

با تعجب به کسرا نگاه کردم و گفتم: تولد کیه؟

کسرا تا خواست جوابم بده ... نادین و کمند جلوم سبز شدن و نادین با

خنده گفت: بابا شماها کجاییں؟؟؟ دل ما ضعف رفت از گشنگی...

با بهت یه نگاهی بین کسرا و نادین چرخوندم و کمند روموب* و*سید
وگفت: تولدت مبارک نیاز جون ...

ماتم برده بود.

کیانا هم با خنده گفت: بابا نیاز جون توهپروتیها ... تولدت مبارک ...

و سخت ب*غ*لم کرد و بعد از روب* و*سی با کیانا، مامان و بابام و مونس
جون به استقبالم اومدن . اونا هم روموب* و*سیدن و بعد خاله ام و کیوان
... عمه هام ... و دایی کسرا و زن دایش... عموش و زن عموش پدر و مادر

حسام.

و حسام...

با چشمهای گرد شده داشتم به صورت حسام نگاه میکردم.

لبخندی زد و سرشو به علامت سلام تگون داد.

با چشم دنبال سیما میگشتم.

دست به سینه سمت راست من ایستاده بود و با چشمای باریک شده و نگاه
تیزی داشت منو برانداز میکرد...

خدایا سیما ... خودش بود. به جون خودم خود سیما بود که رو به روم
ایستاده بود.

داشتم درست میدیدمش؟ سیما بود؟ الان؟؟؟ تهران؟؟؟ وای خدا جونم...

سیما ... من داشتم خواب میدیدم؟ اینجا چه خبر بود؟؟؟

با هول ب*غ*لمش کردم و جیغ کشیدم: وای سیما ... دارم خواب
میبینم... بخدا دارم خواب میبینم...

سیما با خنده گفت: ای خاک برسرت کنم ... عین مونگولا دوساعته
وایستادی بهم زل زدی... یعنی واقعا عقلت نمیرسه که بیای ب*غ*لم
کنی... م*ا*چم کنی؟؟؟
گیریم گرفته بود.

محکم داشتم تو ب*غ*لم فشارش میدادم . میخواستم باورم بشه که
هست... میخواستم باورم بشه که بیدارم... میخواستم باورم بشه که خواب
نمیبینم... میخواستم باور کنم که ام شب... این دور هم بودن، این حضور
... این مهمونی... بخاطر منه؟؟؟ بخاطر من؟؟؟

سیما منو از خودش دور کرد و گفت: دیوونه ... داری گریه میکنی؟
شوکه خندیدم وگفتم: نه...

با حس حضور یه مرد کنارم بهش نگاه کردم.

کسرا با یه لبخند مردونه بهم زل زده بود.

خدایا ... باورم نمیشد.

با بغض نالیدم: کسرا...

خندید و دستمو گرفت و گفت: جونم...

اشکم سرازیر شد و گفتم: تو چیکار کردی؟

خندید وگفت: یه جشن تولد کوچیک واسه ی همسرم گرفتم. ایرادی

داره؟؟؟

بی توجه به جماعتی که دور و برم بودن ب*غ*لمش کردم وگفتم: مرسی

کسرا... مرسی... واقعا نمیدونم چی بگم ... ممنونم...

خندید و رومو هاموب* و*سید و گفت: عزیزم هیجانتو تا شب حفظ کن.
وسط گریم خندیدم و منو از خودش دور کرد ...
صدای بلندگو ها قطع شد و خانواده ام داشتن اهنگ تولدت مبارک و
میخوندن.

یه سالن کوچیک بود با ظرفیت شاید حدود ۷۰ نفر... با تعداد مهمونای ما
که نزدیک ۴۰ ، ۵۰ نفر بودن.
ینیمو پاک کردم.

بهترین سورپرایز تولدم حضور سیما بود... کسرا منوروی مبلی که صدر
مجلس بودنشوند ... روی میز و داخل جایگاه هم پر بود از دسته گل های
لیلیوم و رزهای رنگی.
خدایا زبونم بند او مده بود.

حس یه پرنسس و داشتم ... که کنار شاهزاده اش نشسته و... وای خدا حتی
نمیتونستم برای خودم این حس غافلگیری و بیان کنم!
سیما لبه ی مبل نشست و گفتم: تو کی اومدی؟

سیما خندید و گفت: دیشب... این اقا کسرا که پدر مارو دراورد... به نیاز
زنگ زنی.. به نیاز ال نکنی... بل نکنی...
کسرا خندید و گفت: ممنون سیما خانم.
سیما خندید و چیزی نگفت.

حسام صداس کرد و کسرا گفت: خوبی؟؟؟
لبخندی زدم و گفتم: مگه میتونم خوب نباشم؟ وای کسرا ... اصلا نمیدونم
چی بگم ... تو بخاطر من ... چرا اینقدر خرج کردی؟؟؟

کسرا خندید و فشاری به پنجه هام داد و گفت: چه خرجی؟؟؟ چه خوبه همیشه خرج هابخاطر شادی باشه... بعدشم مگه یه شام دادن چقدر هزینه میبره ...

و با یه لبخند عمیق گفت: زهرا اینا او مدن...

با اینکه دلم میخواست بهش تشر بزنم چرا هنگام تشریف فرمایی دختر داییت نمیگی پدرام اینا، ولی زیون به دهن گرفتم و سعی کردم درقبال این همه مهربونی و حس پرنسسی که امشب کسرا بهم هدیه کرده حیا کنم!!!
به سمت زهرا و پدرام رفتیم.

مثل همیشه محجبه بود. با روی باز ب*غ*لم کرد و تولدمو تبریک گفت. با پدرام سلام علیکی کردم و کسرا فشاری به بازوم داد و گفت: عزیزم میخوام تو رو با همکارای شرکتمون آشنا کنم. ایشون خانم مهندس غزل صامت هستن...

به یه خانم میانسال که حدود سن و سال مامانمو داشت نگاه کردم. موهای فندقی رنگی داشت با یه کت و دامن زرشکی که تنش بودخیلی متشخص و مهربون به نظر میرسید.

با لبخند بهم دست داد و گفت: خوشبختم.

دستش و فشار دادم و گفتم: منم همینطور...

کسرا با اشاره به یه دختر جوون که موهای ل*خ*ت و سیاه بلندی تا کمر داشت گفت: ایشونم دخترشون مهندس غزاله صامت...
با دختر هم دست دادم و اظهار خوش وقتی کردم.

یه پسر جوون که خیلی شبیه دختره بود هم معرفی کرد وگفت: اقای عرشیا صامت ... پسر خانم صامت .

با لبخند سری تکون دادم و اون هم تولدمو تبریک گفت.

با دیدن دو سه تا مرد دیگه که همراه همسراشون کنار میز خانواده ی صامت ایستاده بودن، کسرا منو به سمت اونها برد و منم به اونها که همکارای کسرا بودن معرفی شدم.

و دو تا دختر جوون ... خانم اکبری و ساجدی! خشک احوال پرسسی کردم و آشنا شدم فرصت تماشا و وصف چهرشون نبود چون کسرا میخواست منو با یکی از دوستان دیگه اش آشنا کنه. ادم هایی که تو عرو سیمون نبودن... و شاید این یه صاف کردن بدهی محسوب میشد از جانب کسرا! در نهایت هم به جای اصلیمون برگشتیم.

صدای ضبط بلند بود و خیلی ها از فامیل منو کسرا و دوستان مشغول بزنی و بر*ق*ص بودن اما من سیما رو گیرآورده بودم و حاضر نبودم یک ثانیه ولش کنم.

کسرا رفته بود تا به میز سرو سرویس سری بزنه تا کم و کسری نباشه.

سیما رو ور دلم نشوندم و بی حاشیه گفتم: سه هفته ی دیگه معلوم میشه دختره یا پسره...

خندید و با نوک انگشت ضربه ای به سرم زد و گفت: ای جونم خاله قربونش بره .. دختر دوست داری یا پسر؟

-نمیدونم. هنوزم جرات نکردم از کسرا پپر سم خودت بی شتر چی دوست داری...

لبخندی زد و گفت: کسرا برایش این چیزا مهم نیست. سلامتی مهمه. دهه ی قاجار که نیست.

-تو خبری نداری؟

سیما خندید وگفت: خبرای من به خشک شدن زاینده رود مربوط همیشه ... میخوای واست تعریف کنم.

خندیدم و گفتم: این غزاله خیلی خوش هیكله ... تو جمع با چشم دنبالش گشتم.

یه كت و شلوار اسپورت پوشیده بود و چیزی كه خیلی جلب توجه میکرد موهای شبق زده ی سیاهش و بد كه تا كمرش میومد و صاف و ل*خ*ت بود. شونه ای بالا انداختم و سیما گفت: زهرا چه خوشگل شده ... نه؟ این رنگ بهش میاد.

-چیش... اسمشو نیار كه ازش نفرتم میشه.

سیما: واه ... چرا؟

ابروهامو بالا دادم وگفتم: سیما قبل اینکه من و کسرا با هم باشیم... کسرا به زهرا توجهی نشون نمیداد؟ اون موقع كه تو نامزد بودی و اینا.

سیما کمی به زهرا نگاه كرد و گفت: خودت كه میدونی بین نامزدی تا عقد من خیلی فاصله بود... زهرا هم بین این وقت عروسی كرد و زودم باردار شد. ولی نه .. من رفتار خاصی ندیدم . چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و به انگشتم نگاه کردم. دلم میخواست به لکه لاکه که روی انگشتم بود و بکنم ... اونقدرم با ناخن بهش ور رفته بودم که پوست انگشتم ملتهب و سرخ شده بود.

سیما سقلمه ای زد وگفت: این غزاله خوب عشوه میریزه ها .
به کسرا که داشت خیلی سنگین و با اخم و جذبه باهاش صحبت میکرد لبخندی زد. به سادگی غزاله نمیومد با نیش باز با کسرا صحبت کنه.
اما کسرا خیلی جدی فقط جوابشو داد و به سمت میز شام دعوتشون کرد.

بعد هم به سمت من اومد وگفت: عزیزم بریم شام؟
لبخندی بهش زد و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب آماده کن ... من منتظرتم.

لبخندی بهش زد و گفتم: من به سلیقه ی تو میخورم. یه بشقاب آماده کن ... من منتظرتم.

کسرا خم شد تعظیمی کرد و گفت: به رو چشمم.
خندیدم و بعد از رفتنش متوجه نگاه همزمان غزاله و زهرا شدم.
نمیدونم چرا حس کردم هر دو به خونم تشنن ... شاید این یه حس مسخره بود و یه تفسیر مسخره تر از نگاه اون دو!!!

کسرا با یه بشقاب محتوی کباب و جوجه کباب و مرغ و زرشک پلو کنارم نشست و گفتم: وایی کسرا شام عروسیه مگه ...

کسرا خندید وگفت: لمس وجود و حضور شما کمتر از عروسی نیست .
ابروهامو بالا دادم و کسرا یواشکی پیشونیمو ب* و*سید وگفت: از خدا ممنونم تو رو به من هدیه کرد.

دلم میخواست جیغ بکشم.

خندیدم و گفتم: واقعا؟؟؟ تا چند وقت پیش که میخواستی منو بکشی؟؟؟
کسرا لبخندش جمع شد. نگاهش باعث شد از حرفم پشیمون بشم. لبخندم
کم کم محو شد.

کسرا داشت با ریز ریز کردن های کباب سرشو گرم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسرا؟

جوابمو نداد.

خفه گفتم: کسرایی....

بهم نگاه کرد.

اروم گفتم: منظوری نداشتم.

کسرا پوفی کرد و گفت: از نبش قبر خوشت میاد؟؟؟ به اتفاقی بود ... عین
یه تصادف... پیش او مد ... رخ داد ... تموم شد رفت. از یاد اوریش من و تو
چه سودی میریم؟

شرمنده سرمو پایین انداختم و کسرا گفت: من خواستم بکشمت؟

-نه ...

و دستشو گرفتم . دنبال کلمه بودم تا حماقتمو رفع و رجوع کنم.

درحالی که دو دستی دست پهن و بزرگ و گرمشو گرفته بودم تو چشاش
خیره شدم و گفتم: فکر کردم منو یادت رفته ... فکر کردم دیگه برات مثل
سابق نیستم... فکر کردم تولدمو فراموش کردی... همش این مدت به خودم

وکارام و حرفایی که بهم زدیم فکرکردم ... همش فکر میکردم سرد شدی و دیگه مثل قبل نیستی... یا من از چشمت افتادم.
سر مو انداختم پایین.

کسرا دست ازادشو به سمت چونه ام برد و گفت: قهر و اشتی مال زن و شوهر است دیگه. یه چیزی بود تموم شد رفت. دلم نمیخواد ادامش بدی و همش تو ذهنت بیاریش... باشه؟؟؟

دستمو به دستش که زیر چونم بود رسوندم وگفتم: من میخوام ازت عذرخواهی کنم... بخاطر همه ی اتفاقای که افتاد ... از این به بعد قول میدم همیشه همه چی و بهت بگم.

کسرا زمزمه کرد: تا اخر عمر؟

لبخندی زد و گفتم: تا اخر عمر دیگه هیچی ازت پنهون نمیکنم.

کسرا خندید و پشت دستمو نرم ب* و* سید و به سرچنگال یه تیکه کباب زد و گذاشت تو دهنم.

اون شام و اون لحظه... اون قول... اون بخشش... اون نگاه... اون ب* و* سه ... انگار جون دوباره ای به حسی که بین من و کسرا بود داد.

بعد از صرف شام، نوبت به باز کردن کادوها رسید...

کسرا یه جعبه ی کادو پیچ شده که سایز یه کتابچه ی کوچیک بود به سمتم گرفت.

جمع هم مشتاق و کنجکاو معطل بودن ببینن اون چیه...

سیما کنارم ایستاده بود و با هیجان میخوند: باز شود.. دیده شود... بلکه پسندیده شود!...

بادیدن یه جعبه ی مخمل ابرو هام و بالا دادم.
وقتی در شو باز کردم. با دیدن یه ست جواهر زمرد سبز چشمام گرد شد و
کسرا خندید و گفت: بین چه به لباست میاد.
همینطوری با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که گردن بند و تو گردنم
انداخت و گوشواره ها رو هم اروم تو گوشم... فقط دلم یه اینه قدی
میخواست که جلوش وایستم.

به کسرانگاه کردم.

پول اینا رو از کجا آورده بود؟

پول اینا رو از کجا آورده بود؟

خریدن جواهر... زمرد سبز... خیلی گرون بود.

مدعوین کسرا رو با جیغ و سوت تشویق کردن و سیما شعر مسخره ای و
خوند که باعث خنده ی جمع شد: چرا زحمت کشیدید... ما که راضی
نبودیم... حالا که زحمت کشیدید... چرا اینقدر کم کشیدید... چرا ویلا
ندادید... کنار دریا ندادید...!

خندم گرفته بود.

کسرا ایستاده بود...

مونده بودم چطوری پیرم ب*غ*لش و تشکر کنم.

کیوان خل و چل هم از اون پشت مشتها داد زد: عروس داماد و بب*و*س
یاالله.

عین لبو سرخ شدم. فقط تونستم دستمو برای گرفتن دست کسرا به سمتش دراز کنم و ازش تشکر کنم.

مامانم درحالی که نوید و توب*غ*لش تکون تکون میداد با ذوق به من و کسرا نگاه میکرد و نادین هم با خنده گفت: تشکراتو بذار واسه شب. از حرفش خجالت کشیدم و کسرا یواشی زیرگوشم گفت: بدم نمیگه... با پرویی گفتم: پس طلبتو شب وصول کن.

خندید و کادوهای دیگه رو باز کردم... نادین برام یه ست کیفو کفش خیلی شیک و چرم خریده بود. احتمالاً به سلیقه ی کمند، کیانا هم بهم جاشمعی های شیکی داد که شمع هاشو خودش درست کرده بود و از طرف مامان و بابا و نوید کوچولو یه کارت هدیه گرفتم و مونس جون هم برام یه زنجیر طلای خیلی قشنگ گرفته بود. بقیه هم یا به سکه های یک گرمی اکتفا کرده بودن یا به کارت هدیه...

از همه تشکر کردیم و حسام صدای اهنگ و از بلندگوها درآورد و منو کسرا مشغول ر*ق*صیدن شدیم.

با اهنگ بانوی من... دو نفره ر*ق*صیدیم... بعد هم که وسط شلوغ شد و یه دور با سیما و نادین و کمند و کیانا مشغول شدم...

حینی که با نادین میر*ق*صیدم... یواش یواش چرخ خوردم و مقابل کیوان قرار گرفتم.

خندید و گفت: تویه وقت به من دکتر شدنمو تبریک نگی؟

خندیدم و گفتم: وای کیوان... ببخشید به کل یادم رفت.. یادت باشه دندونام خراب شد میام سراغت بدون ویزیت.

کیوان خندید و گفت: هرچی در آینده بشم مدیون تو و حرفهای تو ام... ممنون دخترخاله . ۱۲۰ ساله بشی.

خندیدم و خواستم چیزی بهش بگم که دیدم غزاله روبه روی کسرا داره میر*ق*صه ...

کسرا هم برخلاف چند لحظه پیش، داشت با لبخند به حرکات پر عشوهِ ی غزاله نگاه میکرد!

داختم درجا خودمو تکون میدادم که پام به پای عرشیا گیر کرد و بخاطر پاشنه ی کفشتم، پام پیچ خورد ... داشتم نقش زمین میشدم که نادین منو گرفت و بلند گفت: چی شدی نیاز؟

برای اینکه ضایع نشم دستمو به سرم گرفتم و گفتم: هیچی یخرده سرم گیج رفت.

کسرا به سمتم اومد با یه حرکت منو به خودش تکیه داد و منو روی مبل نشوند.

غزاله با اخم سر جاش برگشت ... و مشغول صحبت با زهرا شد.

نفس عمیقی کشیدم و کسرا گفت: خوبی عزیزم؟ یهو پت شد؟

چقدر دلم میخواس ازش از ارتباطش با غزاله بپرسم . اما چیزی نگفتم و کمی بعد مهمون ها عزم رفتن کردن و منو کسرا برای خدا حافظی جلوی در ایستادیم و از همگی تشکر کردیم.

مونس چون وقار شد دایی کسرا به منزل بر سونن و همه چی طوری برنامه ریزی شد که من و کسرا تو ماشین تنها باهم برگردیم خونه.

به محض اینکه داخل ماشین نشستیم، کسرا جلوی کاپوت ماشین مشغول صحبت با غزاله شد و غزاله بلند گفت: فردا میبینمت...

کسرا هم سری تکون داد و داخل ماشین کنارم نشست.

پوفی کردم و گفتم: بخاطر امشب ممنون...

کسرا لبخندی زد و گفت: من ازت ممنونم... بخاطر اینکه همسرمی... مادر

بچمی... داری بچمونو تو دلت بزرگ میکنی... من که کاری نکردم... فقط

دو تا تلفن ساده بود.

لبخندی زدم خواستم چیزی بگم که ماشینی که خانواده ی صامت بودن از

جلومون رد شدن و کسرا براشون بوق زد.

پوست لبمو کندم و گفتم: یه روزی منو ببر شرکت و ببینم.

به صورت کسرا نگاه کردم و خواستم واکنششو ببینم.

لبخند ساده ای زد در حالی که به رو به روش خیره بود خیلی عادی

گفت: حتما... فردا بیا شرکت...

از این ری اکشن نرمالش لبخند راحتی زدم و گفتم: فکر میکنی بچمون چی

باشه؟

کسرا نفس عمیقی کشید و به ثانیه شمار چراغ قرمز خیره شد، لبخندی زد و

گفت: نمیدونم تو چی فکر میکنی؟

-خب... نمیدونم... ولی تو پسر دوست داری یا دختر؟

کسرا: بچه فقط سالم باشه همین مهمه.

-حالا تو نظر تو بگو..

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

کسرا خندید و گفت: خب... من دوست دارم سالم باشه.

-خب اون که به کنار... فکر میکنی دختره یا پسر؟؟؟ دلت به کدوم روشنه؟

کسرا: باور میکنی برام ۵۰۵۰ ته ... خودت چی فکر میکنی؟

-من فکر میکنم دختره.

کسرا لبخندی زد و گفتم: حالا تو بگو دیگه ... دوست داری چی باشه؟

کسرا: من دوست دارم چی باشه با اینکه تو فکر میکنی چیه ... و این که

قسمت باشه چی باشه، سه تا گزینه ی متفاوته ...

خندیدم و گفتم: خب اول بگو دو ست داری بچمون چی باشه دوم بگو

چی فکر میکنی ... سومیشم سه هفته دیگه میفهمیم.

کسرا مکثی کرد و گفت: خب... من فکر میکنم پسره ... ولی از طرفی هم

دوست دارم دختر باشه ... شیرین تره ... بابایی تره ... ولی پسرم خوبه ...

-اه ... دو پهلو حرف نزن ... ته دلت نظرت چیه؟

کسرا: تو ته دلت میخوای دختر باشه که فکر میکنی دختره؟

سرمو تکون دادم . کسرا متفکر به رو به رو خیره شده بود و رانندگی میکرد.

بعد از ایستادن پشت یه چراغ قرمز دیگه گفت: خب سالم باشه دیگه ...

-همین؟

کسرا: ته دلم فعلا همینو میگه. من در هر صورت بابا میشم... چه دختر باشه

چه پسر... و خندید.

چیزی نگفتم و کسرا گفت: ولی اگر فکر میکنی دختره حتما دختره ...
- چطور؟

کسرا: حس مادرانه ... ولی به تو نمیومد از این حس ها داشته باشی ...
- مگه من چمه؟

کسرا نمیدونمی گفت و دنده رو جازد و پوفی کرد و گفت: اگر دختر شد
دوست ندارم عین تو باشه ...

اخمی کردم و گفتم:

- چرا؟؟؟

کسرا با بدجنسی گفت: خب دوست ندارم مثل تو بشه دیگه، چرا نداره! ...
- مگه من چمه؟؟؟

کسرا خندید و گفت: هیچی نیازم ...

- ولی دخترا به مادرشون شبیهن ...

کسرا بهم نگاهی کرد و گفت: یعنی تو عین مادرتی؟؟؟

رومو برگردوندم و کسرا دنده رو جازد و گفت: ناراحت شدی؟

- یه جووری با طعنه حرف میزنی ...

کسرا خندید و گفت: نه ... نمیخوام بحث کنیم فقط همین . خوبیش اینه که
دخترمون پسرخاله نداره!

ابروهامو بالا دادم مطلب و گرفتم . ر*ق*صم با کیوان ... ولی خودمو به
ندونستن زدم و گفتم: یه جووری حرف بزن بفهمم.

کسرا صریح تر از اونچه که فکرشو بکنم گفت: امشب با کیوان ر*ق*صیدی

...

-فقط بهش تبریک گفتم ... تازه من ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

کسرا: بله ... خب... اره باشه. حتما... شب بخیر... باشه ...

و تلفن و قطع کرد.

-کی بود؟

کسرا: غزاله...

پوزخندی زدم و گفتم: منظورت مهندس صامته؟؟؟

کسرا خندید و گفت: جلوی تو به اسم کوچیک صداس میزنم.

تو دلم گفتم: جلو من میخوای حرصم بدی!

اهسته زمزمه کردم: بعید میدونم. و بلند گفتم: پس فردا من شرکت میام

باشه؟؟؟

کسرا لبخندی زد و گفت: صد بار تاکید کردی! ... فقط باید زود بیدار

بشی... راستی به کل یادم رفت... در داشبورد و باز کن.

یک تای ابرومو بالا دادم و بازش کردم.

با دیدن یه جعبه برش داشتم و گفتم: چیه؟

کسرا لبخندی زد و گفت: بازش کن.

جعبه رو باز کردم. توش یه جعبه ی موبایل بود.

کسرا توضیح داد: فکر کردم شاید یه گوشی جدید لازم داشته باشی...

این گوشی... کم کم یک میلیون قیمتش بود.

این جواهرات.

این جشن...

با بهت گفتم: کسرا؟؟؟

کسرا لبخندی زد و گفت: خوشت اومد؟؟

اخم کردم ... انگشتمو رو صفحه اش کشیدم.

صفحه ی گوشی روشن شد.

کسرا: یه خط جدید هم برات گرفتم.

ابرومو بالا دادم و کسرا گفت: میخوام این پرونده امشب بسته بشه... خط

قبلیتو بده بهم. میخوام واگذارش کنم.

دا شتم حرص میخوردم و از درون دا شتم جلیز وولز میکردم و با مغزم مبارزه

میکردم تا ساکت باشم و جوابشو ندم.

دلم نمیخواست امشب و حداقل امشب و که بعد از مدتها کسرا یخرده

خوب شده بود رو به جفتمون زهر کنم.

در قبال خط جدید مخالفتی نکردم. اما در قبال این هزینه ها ... نه نمیشد

سکوت کنم. پوفی کردم و گفتم: کسرا؟

کسرا: جانم؟

-پول اینا رو از کجا آوردی؟؟؟ یه مهمونی تو هتل... جواهر... این گوشی؟

کسرا خندید و گفت: دزدی کردم!

بهش خیره شدم و کسرا با خنده چشمکی بهم زد و گفت: فکر کن از اسمون

رسیده ...

با دلواپسی که تو صدام موج میزد گفتم: از کجا آوردی؟

کسرا: مگه مهمه عزیزم؟

-خب معلومه...

مکشی کردم و منتظر جوابش شدم.

اما خیال نداشت جوابمو بده.

با حرص گفتم: اینا حلاله؟؟؟

کسرا ابروهاشو بالا داد وگفت: حلال؟؟؟ بهت نمیاد اهل حلال وحروم

باشی...

-فعلا که میبینی هستم.

کسرا دنده رو جا زد و گفت: چیه فکر میکنی افتادم تو کار خلاف؟

عصبی گفتم: اره چنین فکری میکنم.

کسرا تیز بهم نگاه کرد و اهسته گفتم: صادقانه دارم بهت میگم چه فکری تو

سرمه ... !!!

کسرا چشما شویه لحظه بست و باز کرد . سرعت ما شین و بیشتر کرد و

گفت: به این چیزاش فکر نکن. در ضمن چند وقت دیگه خونمون حاضر

میشه.

با حیرت به نیمرخ سردش نگاه کردم.

با کلافگی گفتم: این پولا رو از کجا آوردی؟؟؟

کسرا: مگه برات مهمه؟

-کسرا یه سوال ازت کردم قاطع جوابمو بده ... همین. درخواست زیادیه.

کسرا سرعتش بیشتر و بیشتر میشد. با عصبانیتی که کاملاً تو لحن و کلامش مشهود بود اما سعی میکرد صداشو کنترل کنه... بهم تشر زد: گفتم به این کاراش کار نداشته باش.

- کسرا داری چیکار میکنی؟؟؟ چطوری میتونم بی تفاوت باشم... تو داری با این خانواده ی صامت چیکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟ راستشو بگو... کسرا: نیاز از این سوالات خوشم نمیاد... بهتره بهش حتی فکر نکنی. دیگه کنترلمو از دست داده بودم با بغض گفتم: تو چطوری میتونی اینقدر ولخرجی کنی... هان؟؟؟ من چطوری به این چیزا فکر نکنم؟؟؟ مگه میشه... کسرا تو که نمیخواهی بچمون حروم خور... بزرگ بشه هان؟؟؟ کسرا تو که....

و دردی زیر دلم منتشر شد که باعث شد حرفمو قورت بدم و یه ناله ی خفیف از گلویم به بیرون راه پیدا کرد.

انگار منتظر یه تلنگر بودم برای خالی شدن چشمام از اشک...

کسرا فوراً گوشه ای پارک کرد و با ترس گفت: چی شد؟؟؟ نیاز؟؟؟ دولا شده بودم... شونه امو گرفت و منو به پشتی تکیه داد... کمر بندمو باز کرد و گفت: نیاز جان... آرام باش...

پلکامورو هم فشار میدادم... نفسمو سنگین بیرون دادم که کسرا گفت: وام جور کردم همین... سود سهام شرکتیم هست. مامانم یخرده کمکم کرد...

بعدهشم این جواهر خودش یه سرمایه است هوم؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: داری راست میگی؟

کسرا لبخند مهربونی زد و گفت: به جون تو ... به جون بچمون... اخه چه دروغی دارم به تو بگم ... حالا هم اروم باش. یهو چت شد؟

و پیشونیمو ب* و *سید و سرمو به سینه اش تکیه داد و گفت: بهتری؟؟؟

دردم قطع شده بود اما تنم میلرزید. کسرا اهسته گفت: یخرده تحمل کن ... زندگیمون از این رو به اون رو میشه ... بهت قول میدم.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: به چه قیمتی؟؟؟

کسرا خفه گفت: خوشحالم حداقل این برات مهمه ... اما نگران نباش... من خودم حواسم هست.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

داشت یه کارایی پنهون از من میکرد و این عذابم میداد ... این پنهان کاری... این مقابله به مثل!!! این توهمات کسرا...

سعی کردم خودمو به زمان ب سپارم. من و کسرا داستیم بچه دار می شدیم، مطمئنا ریسک نمیکرد! البته فقط امیدوار بودم که ریسک نکنه!

بعد از رسیدن به خونه ... کسرا یه دوش سرسری گرفت و حینی که داشت لباس هاشو تنش میکرد به من خیره شد.

داشتم با گردنم ور میرفتم.

خندید و گفت: خوشت اومد؟

بهش نگاه کردم... لبخندی زدم و گفتم: قشنگه مرسی...

کسرا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: چیه؟؟؟ سر حال نیستی.

بهش نگاه کردم و گفتم: خوبم.

کسرا اخمی کرد وگفت: نکنه درد داری؟ بریم دکتر؟

-نه ... خوبم... حداقل جسمی خوبم!

چین و شکن میون دو ابروش به لبش نزول کرد و با خنده گفت: پس روحی
حالت خوب نیست؟

نخواستم باز باهاش سر هزینه و پولش بحث کنم...

کسی که تا دیروز سر دربست سوار شدنم بهم خرده میگرفت... این
جواهر... این جشن... کسرا چیکار کرده بود؟؟؟ چرا اینقدر عوض شده
بود؟؟؟

آهی کشیدم وگفت: با من نر*ق*صیدی امشب.

ابروهامو بالا دادم...

لبخند محوی زد و با کنایه گفت: یعنی اینقدری که با کیوان ر*ق*صیدی با
من نر*ق*صیدی...

فکرکردم باز شروع کرده ... گیره ی موهامو باز کردم ... حوصله ی کلنجار
رفتن و نداشتم!

خواستم جوابشو بدم و بگم منم دیدم با غزاله ر*ق*صیدی ... اما ترجیح
دادم سکوت کنم... از جام بلند شدم ... باید برای خواب آماده می شدم ...

حوصلشو نداشتم داشت یه چیزایی از من پنهون میکرد یه چیزای خیلی مهم
...! اما دلم نمیخواست فکر کنه چقدر از این مقابله به مثل رنج میبرم ...

جلوی اینه ایستاده بودم و کرم میزدم که دستهاشو رو شونه هام گذاشت ...

از تو اینه بهش خیره شدم .

لبخندی زد و گفت: دوست داشتی صبر کنی با کیوان که حالا دکتر شده
عروسی کنی؟

پنجه هامو مشت کردم اما سوالش فکرمو مشغول کرد. کیوانی که یه روزی
یه گوشه تو موبایل فروشی انگری برد بازی میکرد ... الان یه آقای دکتر به
حساب میومد!!!

کسرا نیشخندی زد و تلخ و پر طعنه زیر گوشم گفت: بردت تو فکر؟؟؟
هنوزم انتخاب من حماقتته؟

به سمتش چرخیدم... موهامو پشت گوشم زد و گفت: به اندازه ی کافی
خوب هستی؟؟؟ هوم؟

قبل از اینکه جوابشو بدم لباش رو لبهام فرود اومد و کلمه تو دهنم خاموش
شد.

تو چشماش خیره شده بودم.

اونم همینطور...

باز غریبی نگاهش باعث شد حس تنهایی همه ی وجودمو فرا بگیره...

این افقی که تو کندوی چشماش بود که دیگه برق نبود پر از ظن بود ...

و شاید پر از زن!!! مثل ذهن من ... که توش پر از اسم بود و قیاس...

و وای به قیاس من ... که چقدر از این قیاس میترسیدم!

چشممامو بستم دلم نمیخواست با کس دیگه با حس دیگه با تجربه هایی که

هیچ وقت نداشتم و کسرا اولین و اخرینش بود مقایسه اش کنم ... حتی

دوست نداشتم تو غریبیش غرق بشم. این نگاه ... نگاه کسرای من نبود!

ملافه رو بالا کشیدم ... چشمامو بستم . زیرپلکام خیس بود ...
تم سرد بود ... رختی تو تمام اندام هام پیچیده بود و حس سنگینی
داشتم... چشمام همش نگاه غریب کسرا رو بهم یادآور میشد.
دلم میخواست به خودم نهیب بزنم این چیزا یه حساسیت احمقانه است...
اون امشب برای من یه شب رویایی ساخت ... اما...!
چشمام بی اراده پر از اشک شد. خواب شب خیلی وقت بود که بهم حروم
شده بود... بس که فکر و خیال تو ذهنم رسوب کرده بود!
ایمان داشتم به مردی که کنارم خوابیده بود ...
ایمان داشتم به کسرا... به ایمان کسرا...
اما ... همش شده بود اما ...
این همه هزینه کرده بود از کجا آورده بود؟؟؟
اون زنا ... تو شرکت باهاش بودن؟؟؟ غزاله ...
زهرآ...!

به قول فروغ: صحبت از هم اغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر نیست...!
چم شده بود؟ کسرا چش شده بود؟؟؟
چرا یه حس بد داشتم؟؟؟
چرا دیگه از هیچ چیز این زندگی لذت نمیردم؟
چرا اینقدر چرا تو سرم وول میخورد؟ چرا بنظرم این تولد همه اش ساختگی
اومد ... ظاهری... برای جلب توجه!!! میشد ساده تر و واقعی تر باشه!!!
میشد عاشقانه تر باشه ...

من با کی ازدواج کرده بودم؟؟؟ با کی هم اغوش شده بودم؟ با کی زندگی میکردم؟

با مردی که از رو غریزه منو طلب میکنه؟

چقدر تلخه که جواب سوالمو میدونم... که این ادمی که الان صدای نفسهاش هم برام قشنگترین و زیباترین صوت دنیاست اینطور از روی غریزه به سمت من میاد ...

تو اوج جبروت و جبر بهم میگه دوست دارم... و صرفا به خاطر خواهش و خواسته ی جسم خودش به من میگه دوست دارم!!!

بفض گلومو توچنگ گرفته بود... از این تن فروشی شرعی!!!

از این خود فروشی به همسر... به شوهر... مگه من ازش چی میخواستم؟ مگه من ازش تولد خواستم اونم اینقدر با منت ... یه گوشه سنگین... جواهر زمرد ... میخواست برق و زرق و رنگ این چیزا رو تو چشم کی بکنه؟

من که چیزی ازش نخواستم...

من که به یه تولد خشک و خالی هم ...

هیچی ازش نمیخواستم جز یه ب*و*سه که از روی غریزه نبا شه ... اینقدر پرداختش سنگین بود؟ چه طلبکار بی طلبی ...

کاش میشد وقت ب*و*سه هاش و لمس داغی و رخوت و سنگینی مردونه اش که منو به جنون عشق میر سونه داد بزنم و بگم : من ازت یه همبستری عاشقانه میخوام ... نه رفع و رجوع ... !

کاش میشد تو رو به ایمانت قسم بدم که با من این کارو نکنی... روح زخم خورده ی من به عشقت نیاز داره نه...

کاش میشد که زیرگوشه ززمه کنم: من و به غریزه بازی عادت نده...! خسته بودم... از خودم... از کسرا... از جم خوردن یه تیکه از من... یه تیکه از خودش که باورش نداشت! خسته شده بودم از این که باورم نداشت. از این بی اعتمادی... از این خستگی... از این سنگینی... از خودم... از خودش... از همه چیز...!

من میدونستم از زندگی چی میخوام... ولی اون چی؟ اون میدونست؟ به سمتش غلت زدم.

چرا به اینجا رسید؟؟؟ من که هنوزم مثل قبل... نه بیشتر از قبل... اصلا خیلی بیشتر از قبل دو سش داشتم. من که برای یک دقیقه دیر کردنش پر پر میزدم. من که دلم براش تنگ شده بود.

من که گوشام عادت کرده بود به نیازش بودن... حالا هم نیازشم؟؟؟ اما با طعم غریزه!!!

به پهلو خوابیده بود. کف دستش رو تخت بود... خودمو به جلو هول دادم.

دستشو اروم بلند کردم و خودمو تو ب*غ*لش جا دادم. کف دستشو پشت کتفم میزون کردم... نفساش میخورد تو صورتم. چشمامو بستم. خودمو پایین کشیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم. رو قلبش...

یعنی میشد زندگیمون مثل روزای اول بشه؟ مثل همون وقتا که از محبتش
سیرمونی نداشتم؟ مثل همون وقتا که تشنه ی نیازم گفتن هاش بودم؟ یعنی
میشد؟ میشد که دست از این ظاهر بازی برداره؟؟؟
پنجه هاش شونه و موهامو نوازش کرد. پی شونیمو تو سینه اش فرو کردم وبا
اشاره ی دستش منو محکم تر به خودش چسبوند.
نفس خسته ای کشیدم ... من باید چیکار میکردم؟؟؟
خانوادم فکر میکردن من خوشبختم و هیچ چیزی تو زندگیم کم ندارم...
حتی راهنمایی... اونا اشک چشممو به حساب ذوق وشوقم میداشتن و
خوشحالی از سعادت ...

اما ...

چرا اینطوری شد؟

تقصیر کی بود؟؟؟

چرا کسی کمکمون نمیکنه؟

چرا کسی حواسش به این همه درد تو دل من نبود؟؟؟

چرا کسرا اینطوری شده بود؟؟؟

کسرا چش شده بود؟؟؟

به چی تظاهر میکرد؟؟؟

پیش کی نمایش بازی میکرد؟؟؟

پیش من؟؟؟

چرا حس میکردم دیگه هیچی بین منو کسرا نیست؟

انگار هیچی از اولش بینمون نبود ... ولی ... همیشه یه ولی بود!!!
چشمامو بستم ... من بخاطر بارداریم فقط حساس شده بودم ... فقط همین
... نه بیشتر نه کمتر!!!

تولدت مبارک نیاز... تولدت ... مبارک... نیاز!!!

فصل سی و دوم:

نفس عمیقی کشیدم و به اینه خیره شدم.

باورم نمیشد این زن گامبو و چاق و چله من باشم. پنج کیلو به وزنم اضافه
شده بود. نیم رخ ایستاده بودم و داشتم به بزرگی شکمم نگاه میکردم. هنوز
خیلی توچشم نبود ولی خب ، خودم به نظر خودم خیلی بزرگ بود.
مونس جون معتقد بود دختره ... چی میگن ... چون از پهلو چاق شدم ...
ولی مامانم میگفت شکمت داره تیز میشه پس پسره ... ! به هر حال معلوم
میشد امروز...!

روز تعیین جنسیت ... ! یه تجربه ی سراسر عجیب و جدید بود!!!

هم خندم گرفته بود هم غصه ...

روز به روز سنگین تر میشدم. با حضور کسرا پشت سرم ، لبخندی بهش
زدم و گفتم: حاضری؟

خندید و لپهاشو باد کرد و گفت: چه جورم...

یه ماتتوی عبایی مشکی تنم کردم با شال مشکی...

قرار بود یه سر به شرکت کسرا بریم و بعدش هم به مطب دکتر!

تو این سه هفته یه جورى همه چى تو هم پيچيده شد ... يه مهمونى از طرف خانواده ي مشيرى و امروز و فردا كردن كسرا براى زيارت شركت بالاخره بعد از گذشت سه هفته امكان پذير شد.

كيفموروشونه ام انداختم.

خواستم از اتاق خارج بشم كه حس كردم يه چيزى تو دلم فرو ريخت و عين يه ماهى داشت تكون ميخورد . شده بودم اكواريوم سر خود!...

جلوى در ايستادم كه كسرا گفت: خانم محترم ترافيك درست نكن.

به سمت كسرا چرخيدم و دستشو گرفتم و گذاشتم رو شكمم...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چى شده؟

خنديدم و گفتم: حس نميكنى؟ داره تكون ميخوره ...

كسرا خود شو جلو تر كشيد و اروم خم شد و سرشو گذاشت رو شكم منو

گفت: فكر ميكنى داره چيكار ميكنه؟

شونه اى بالا انداختم و كسرا صاف جلوم ايستاد و با لبخند پهنى گفت: براى

مادرى خيلى كوچيكى ...

خنديدم و گفتم: نخيرم من همين شهريور وارد ۲۳ سالگى شدم ...

كسرا لبخندى زد و دستمو گرفت ... فشارى به انگشت هام داد و با هم از

پله هام سرازير شديم.

هنوز متوجه تكون هاش بودم . درد نداشست ولى يه جور خاصى بود ... هم

ترسناك ... هم دلهره اور ... به قول ما مانم : تا نغيرمش ب*غ*لم باورم

نميشه كه مادرم ...

لبخندی تو دلم زد. وای ... جدی جدی داشتم مامان میشدم؟؟؟

کنار کسرا نشستم و ماشین و روشن کرد.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

از تو جییم درش اوردم.

گوشی خوش دستی بود.

کسرا بلند گفت: کیه؟

به اس ام اسی که از شبکه ی ایرانسل برام اومده بود نگاهی کردم و صفحه

ی گوشی رو به سمتش گرفتم. سری تکون داد و مشغول رانندگیش شد.

نمیدونم چرا گاهی تلخ و گاهی خوب میشد یا شاید من اینطور حس

میکردم.

اما اون سه هفته پیش خطمو ازم گرفت و گوشی نادین که از خیلی وقت

پیش تو دستم مونده بود رو تو کشو انداخت تا بعدا بهش پس بدیم.

با اینکه تمام شماره هامو علاوه بر سیم کارت داخل حافظه ی گوشی هم

ذخیره داشتم اما کسرا به این مسئله توجه نکرد فقط گفت که حق ندارم از

لیست مخاطبین قبلی حتی یک نفر هم داخل این گوشی ذخیره کنم شاید

فکر میکرد با گرفتن خطم میتونه منو از لیست شماره های قبلی مصون نگه

داره، اما بدبختی اینجا بود من چموش بودم و راه های دور زدن کسرا رو بلد

بودم.

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

فقط وقتی دورش میزدم میفهمید و بالاخره دستم پیشش رو میشد!

نیشخندی به افکارم زد.

کسرا گفته بود باید با دوستانم قطع رابطه کنم ... و وقتی هم که خواستم به بهانه‌ی برداشتن شماره‌ی نادین و خانواده، شماره‌ی سیما و طناز و از تو سیم کارت بردارم، کسرا اجازه نداد و گفت: شماره‌ی خانواده تو گوشه‌ی من ذخیره است!

نفسموفوت کردم. شماره‌ی سامان و میخواستم داشته باشم ... چون به نظرم اون آدمی بود که میتونست در آینده اگر به کار حقوقی داشتم چه من چه کسرا راهنماییمون کنه!

به نیمرخ کسرا نگاه کردم.

یخرده نسبت به قبل پخته تر شده بود. رسمی تر... در عین حال م*س*س*تبد تر...

کمی نسبت به حسی که به من داشت تعلل داشتم ولی خودم حس میکردم با به دنیا اومدن بچمون همه چیز درست میشه! و احمقانه ترین حسم نسبت به بچم به حس کاملاً بی حسی بود!!!

نفسموفوت کردم و دوباره و دوباره تکرارش کردم.

جلوی یه ساختمون با نمای سفید نگه داشتم. ماشین و به سمت پارکینگ هدایت کرد.

نگهبان اهرم نارنجی رو بالا داد و دستشو به نشونه‌ی سلام تگون داد و گفت: چطوری مهندس. کسرا براش بوق زد و از سرایشی پارکینگ پایین رفت.

بعد از قفل کردن ماشین به سمت اسانسور رفتیم. طبقه چهارم.

شالم و درست کردم. ساده و بدون هیچ ارایشی... با رنگ موهای مشکی و چشمهایی کمی پف کرده. مثل همیشه بودم. همه ی وقتایی که کسرا منو میدید.

مث تمام این چند ماهی که باهاش زندگی میکردم و ساده و بی الایش... صورتم به این بی ارایشی همیشگی عادت کرده بود.

تم به ماتوهای ساده و گشاد... و موهام به فرو بودن در زیر شال. در اسانسور باز شد. بعد از طی کردن راهرو و پاگرد یه در ششیشه ای دودی جلومون قرار داشت. کسرا در و با فشار باز کرد و اجازه داد اول من داخل بشم. به فضای رو به روم خیره بودم

یه میز... یه اشپزخونه... و دو اتاق مشرف به هم... با چند تابلو و یه ماکت برج میلاد. چیز دیگه ای توجهمو جلب نکرد... منهای یه سری ادم.... ادم های رنگ و وارنگ.

پوزخندی رو لبم بود و نگام خیره و ییس... تو نگاه این مداد رنگی ها که جلوم ایستاده بودند. چهرشون بوی تعجب میداد. منو میشناختن. اما حضور غیر منتظره ام... تو این سه چهار ماه هنوز مشرف نشده بودن تا منو زیارت کنن تو محل کار همسرم!!!...

کسرا دستشو فرستاد پشت کمرم.

کمی به جلو هلم داد همه ی اعضای شرکت انگار جمع بودن در قسمت میانی شرکت. با صدای بلندی سلام کرد و رو به من گفت: با اینکه آشنا هستی ولی بازم معرفی میکنم خانم ساجدی... خانم رفیع و خانم اکبری...

کارهای محاسبات و به عهده دارن . مهندس صامت هم که نیاز به معرفی ندارن. ایشونم که همسرمن هستن نیاز نامجو...

غزاله: البته آقای راد شکسته نفسی میکنن من مهندس نیستم.

کسرا خندید و گفت: تمام لیسانسه ها از نظر من مهندسین!

بهش نگاه کردم و گفتم: حتی من؟؟؟

کسرا گیج نگام کرد.

و مطمئن بودم که حافظه ام یاری میکنه ... کسرا پشت اسم من هیچ لفظ

مهندس یا معمار به کار نبرد، انگار هیچ نشونی از چهار سال درس خواندن

و جون کندن من تو و جناتم مشخص نبود . جالب بود ...!

غزاله بالبخند پهنی گفت: به هر حال خوش اومدید.

بعید میدونستم...

نگاهی به چهره ی کسرا کردم ...

به چهره ی مداد رنگی ها خیره شدم. عین شب تولدم آراسته و کامل بودن!!!

ساجدی شاسی بلند و برنز...

رفیع بلوند و سفید ...

اکبری هم شرقی! با چشمهایی مشکی که سگ داشت!!!

میون این همه مداد رنگی شیک و پیک ... کسرا و عرشیا ...

یه پیر زن موقهوه ای هم در حکم ابدارچی! اسمش چی بود؟؟؟ خانم

فکوری! چقدر اسمش به کارش میومد ... چقدر فکر بود پشت دم کردن

چایی و دستمال کشیدن میز مهندسینی که مهندس نبودن!!!

نیشخندی زدم و رو به کسرا گفتم: میتونم اتاقتو ببینم؟
کسرا اوهو می گفت. نگاه تیز مداد رنگی ها به من بود. ناخواسته با ساجدی
چشم تو چشم شدم. لبخند سردی زد وزیر گوش رفیع پیچ پیچ کرد.
رومو ازش گرفتم و به اتاق کسرا رفتم.

لبخندی زد وگفت: از اینجا خوشت میاد؟
ست اتاق قهوه ای تیره بود. میزش شبیه میز ریاستی بود که تو دفتر رضا دیده
بودم. قامت کسرا روی صندلی گردون و مبله اش فرود اومد. ست تجهیزات
نقشه کشی کامل بود.

یک فنجون قهوه ی سرد و دست نخورده ... چند کاکتوس ... یک مشتم
کتاب ... پائولو کوئیلو ... ه...ه...!
چقدرم که به کسرا میومد!!!
بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: چیه؟؟؟ از دفترم خوشت اومد؟
دست به سینه جلوی پنجره ایستادم و زمزمه کردم: خیلی...
و اهسته گفتم: خب... ساعت چنده ... اوه ده ... من برم یازده وقت دارم.
کسرا بازومو گرفت و گفت: یهو چت شد؟
زهرخندی زدم و گفتم: چیزیم نیست.

کسرا تو چشم خیره شد و لبخندم و پهن تر کردم و تصنعی اما باور پذیر
گفتم: خوبم عزیزم.

تقه ای به در خورد کسرا بازومو ول کرد.

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

خانم اکبری... با یه سینی محتوی کیک و قهوه وارد شد.

با یه لبخند یک طرفه گفت: بفرمایید آقای مهندس...

ابرومو بالا دادم.

خانم اکبری رو به من گفت: کیکشو خودم درست کردم. مهندس از اون

زنجیلی هاست که شما خیلی دوست دارید.

با خصم گفتم: فکر میکردم ابدارچی شرکت خانم فکوری باشن...

اکبری کمی خیره نگام کرد و گفت: بله ایشون هستن. من هم گه گاه

کمکشون میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: کسرا جان حتما این اقدام خانم اکبری رو تو اخر ماه

ذکر کن...

اکبری خشکش زد.

لبخندی زدم و روی مبل چرم نشستم.

کمی از کیک برداشتم و گفتم: چه طعم خوبی داره. خوش به حال کسرا. و

به کسرا که با چشمهای گرد شده به من زل زده بود خیره شدم.

چش بود؟

تعجب کرده بود؟ شوک شده بود؟ مشکلس چی بود که اینطور چوب خشک

ایستاده بود.

اکبری هم هنوز ایستاده بود.

کمی از قهوه ی داغم مزه مزه کردم و گفتم: خانم اکبری دیگه؟

اکبری با یه لبخند ژکوند تایید کرد و گفتم: منتظرید سینی و ببرید؟

اکبری حرصی چشم غره ای رفت و اهسته گفت: با اجازه مهندس.
و از اتاق خارج شد.

حس کردم پشت در اتاق همه‌مه شد. انگار او آمده بود فضولی و حالا
میخواست گزارش کار بده .
کسرا نفسشو یکباره خالی کرد .

بهش خیره شدم و گفتم: سمت تو اینجا چیه؟

کسرا به میزش تکیه داد. اخم کرده بود تا دم دهنش...

جوابمو بار اول نداد ناچاراً تکرار کردم سوالمو.

روشوازم گرفت و گفت: من نقشه کشی و کارای طراحی و انجام میدن.

هومو کشیدم و گفتم: غزاله و عرشیا چی؟

کسرا: عرشیا هم کارای مشابه من و غزاله اصلاً معمار نیست. تو کار روابط
عمومی و کارای تکمیلی بستن قرار داد.

یخرده دیگه از قهوم خوردم و گفتم: عجب قهوه ای... کیکشم خیلی
خوشمزه بود. فقط یادم نیست دکتر رجایی گفته بود نا شتا با شم یا نه ... تو
یادته؟

کسرا با خیرگی زل زده بود به من.

نمیدونم کدوم رفتارم براش عجیب بود که اینقدر حواس جمع و تیز بین منو
زیر نظر گرفته بود.

نفسشو فوت کرد و گفتم: خب من برم. از خانم ها بابت پذیرایی تشکرکن.

کیفمورو شونه ام فیکس کردم . کسرا دنبالم راه افتاد به محض خروج از
اتاقش در شیشه ای دودی شرکت باز شد. پدram همراه زهرا وارد شدن.

زهر با تعجب به من نگاه کرد لبخندی زدم حالا دلیل گرم گرفتنش با صامت
ها رو سه هفته پیش درک میکنم.

لبخندی زد و جلو اومد.

پدرام زهر سلام علیکی کرد و گفت: پسر عمه نگفتی نیاز هم

وسط حرفش پریدم و گفتم: فقط اومدم ببینم .

زهر دستمو کشید و گفت: پس بیا اتاق منم ببین ...

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم: ایشالا یه فرصت بهتر.

کسرا دستشور و شونه ی پدرام گذاشت و گفت: پدرامم کارای حسابداری و
انجام میده.

رو به زهر گفتم: شما چی؟

زهر خندید و گفت: تایپ و ترجمه ... همه کاره و هیچ کاره.

همه کاره؟؟؟ زهر همه کاره بود؟

زهر ادرامه ی حرفش گفت: بالاخره یه نون حلالی در میاد.

با همون زهر خند گفتم: حلال؟؟؟

و روموازش گرفتم و به کسرا که میخ و مات من بود گفتم: باهام میای یا
تنها برم؟

پدرام دخالت کرد و گفت: جایی قراره بری؟ مهندس نعیمی داره میاد امروز...

کسرا دستی تو موهاش کشید و رو به عرشیا که داخل اتاق نشسته بود اما تو

دید بود گفت: عرشیا برای امروز قرار گذاشتی؟

عز شیا با یه سری زومکن از اتاقش خارج شد و خواست توضیحی بده که
غزاله گفت: من برای امروز گفتم همه باشیم. نمیدونستم قراره نیای.
کسرا پوفی کرد و گفت: من که گفته بودم بهت .
بهت ...

هووم... بهتون...!!!

صرف بهت ... در واقع به تو ... به شما ... غزاله با کسرا اونقدر صمیمی بود
... یا نه کسرا با غزاله اینقدر صمیمی بود که میگفت: بهت!!! به تو ... نه به
شما!!!

سری تکون دادم و روبه کسرا گفتم: همه کاره ها هستن . تو هم بهتره همرا
بیای.

روز خوشی نثار جمع کردم و قبل اینکه جوابی از کسرا بشنوم یا منتظر جوابش
باشم از دفتر خارج شدم.

وارد اسانسور شدم در آخرین لحظات کسرا خودشو پرت کرد تو اتاقک
فلزی و گفت: چی شده؟

شونه ای بالا انداختم... دست به سینه پنجه ی پای راستم مدام با زمین
ضرب میگرفت. لبخند سردی زدم و گفتم: اگر کار داری بمون. جنسیت بچه
اونقدر هم مهم نیست!

کسرا ماتش برد. درهای اسانسور باز شدن . با دو گام بلند ازش خارج شدم .
کسرا دستمو گرفت. ناچار شدم و ایسم.

با حرص گفت: چرا فکر میکنی جنسیت بچمون برام مهم نیست؟؟؟

- چون کارت و جلسه ات واست مهم تره.

و پوزخندی زد و خواستم بازومو از چنگ پنجه پنجه هاش بیرون بکشم که
مانع شد و گفت: چی شده از صبح؟؟؟ چقدر تلخی؟؟
-نیستم.

کسرا لبخندی زد و گفت: بذارمش به حساب عوارض بارداری؟
-به هر حسابی که دلت میخواد بذار.

لبخندی زد و گفت: ماشین این سمته .

رو به روش ایستادم و اهی کشیدم و گفتم: خودم میرم... برو به کارت برس.
کسرا تو چشم خیره شد .

لبخندی زدمو گفتم: جدی میگم . اگر کار و جلسه مهمه .. برو. منم میرم
مطب با مترو برم زودتر میرسم... شب خبرشو بهت میدم.
کسرا اروم گفت: آخه ...

یه پوزخند تو دلم زد. چه راحت منو بچم و به کارش فروخت... به ادمای
رنگو وارگ ... به محل کارش... به کیک زنجبیلی!!!

ازش فاصله گرفتم . منتظر یه سماجت یه اصرار یه بار دیگه ... تقاضای
همراهی... تقاضای حضور!... اما فقط در جواب انتظار و توقع و تصورم تنها
گفت: به سلامت...

رومو ازش گرفتم ... یه قطره اشک. بالا فاصله بعدی... و بعدی... و بعدی...
...

بلند گفت: خبرشو بهم بده.

وارد خیابون شدم. کسرا همون کسرا بود... همونی که هیچ وقت اصرار
نمیکرد سماجت نمیکرد!!! نه در مورد زنش... و حالا نه در مورد بچه اش!!!
خیابون و رد کردم. با یه نگاه پر از امید به عقب چرخیدم... نبود. نیومد...
نخواست بیاد.

بار اولشم نبود... و من میدونستم که باراولش نیست... و میشناختمش....
فقط نمیدونم چی و به چی ترجیح داد.

من و به اون سه تا مداد رنگی...

من و به غزاله...

من و به دختر داییش...

من و به کیک زنجبیلی!!!

یه کیک... باطعم همیشگی...

اورنده ی کیک... با یه جفت چشم سگی...

و شوهر من... کسرای من... عشق من... برای دونستن جنسیت فرزندش
هیچ سماجتی نمیکرد!!!

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که یه کارمندش براش موس موس میکرد و
روز تولد زنش باهاش میر*ق*صید...

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که سه تا کارمند با سه تیپ مختلف داشت!

شوهر من تو شرکتی کار میکرد که دختر داییش همه کاره بود... همون
دختری که کسرا خواست و زهرا نخواست!!!

شوهر من داشت تلافی تمام نکرده های من و میکرد!!!

بدبختی اینجا بود.

بدبختی اینجا بود.

دستامو مشت کردم ...

تو امتداد پیاده رو قدم میزدی و هر ازگاهی به پشت سرم نگاه میکردی ... شاید

باید اعتراف میکردم که میترسیدم کسرا باز تعقیبم کنه ...

دیگه هیچ ذوق و شوقی برای رفتن به مطب و فهمیدن جنسیت این موجود تو

دلیم نداشتم.

این موجود که کسرا حتی اونقدر اونو به رسمیت نمیشناخت که باورش کنه

... یا کنجکاو دونستن این باشه که صاحب پسر میشه یا دختر ...

وقتی به خودم اومدم افتاب پهن شده بود وسط اسمون . صدای اذان میومد

و من تو کوچه پس کوچه های ولیعصر بودم.

از جلوی شرکت رضارد شدم . به پشت سرم باز نگاه کردم . کسی نبود نفس

راحتی کشیدم ...

این ساختمون ممنوعه بود.

با ترس از جلوش رد شدم.

مفصل انگشتمو ترق ترق میشکستم . کاش میرفتم به مطب! اگر بفهمه دکتر

نرفتم پیش خودش چه فکری میکنه؟

ایا اون به این فکر میکنه که من خیلی از ارتباطش با اون مداد رنگی ها

میترسم؟

دوباره به سردر شرکت خیره شدم ... یه خرده مکث کردم ... به خیابون نگاه

کردم ... کسرا نبود؟ بود؟؟ پوفی کردم ... هرچند که میلی نداشتم داخلش

بشتم اما ترس بدی تو جونم رخنه کرده بود ... از جلوی کافه ستاره هم رد
شدم و باز هم دچار یک بی میلی غریب بودم و پا به داخلش نذاشتم.
گوشی اهداییم خیلی وقت بود زنگ میخورد.
قطع شد و این بار صدای پیامش بلند شد.
با لمس صفحه پوشه ی پیام و باز کردم . کسراسه بار زنگ زده بود با دو
پیام: چی شد؟؟؟

گوشیمو تو کیفم پرت کردم و زمزمه کردم: آبشو گرفتن چلو شد!!!
خب پس دنبالم نبود اگر بود حضوری میپرسید چی شد!!!
شالمو تو شیشه ی یه بوتیک کفش فروشی مرتب کردم.
ساختمون شرکت رضا درست سرچهار راه پشت سرم بود. یه نگاهی بهش
کردم و خواستم سوار یه اتوب*و*س بشم که یه صدای آشنا باعث شد
سرجام بایستم.

به عقب چرخیدم .
با یه جفت چشم خندون مواجه شدم.
اخم هام ناخودآگاه توهم فرورفت. دستهام مشت شد... دندونهام روهم
ساییده میشد...

یه گام بلند برداشت و دقیقامقابلم قرار گرفت.
کیفم رو شونه ام فیکس کردم و به سرتاپاش نگاهی انداختم.
نیشخندی به لبخندش زدم ... صدای دزدگیر یه پراید پارک شده کنار خیابون
رو اعصابم بود.

با همون زهرخند نیش دار گفتم: شما؟

از طرز بیانم تعجب کرد و گفت: شما؟!!!
قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم پیش دستی کرد و گفت: نگو که منو فراموش کردی...
وسری تکون داد و با خنده زمزمه کرد:

نبودن ها ...
دور بودن ها...
حتی ندیدن ها...

نباید بهانه شود برای از یاد بردن ها!

شوکه از لحن اغشته به احساساتش گره ی اخممو باز کردم.
اراسته و مرتب مثل همیشه... با یه بوی مدهوش کننده و صورت شیش تیغ و موهایی که به سمت بالا خبردار ایستاده بودن!!!
با ترس به اطراف نگاه کردم.
سپنتا با لبخند نگام میکرد.
با راحت خیالی از نبودن کسرا....

سرمو پایین انداختم و سپنتا با طعنه گفت: علیک سلام دوست قدیمی!
تو چشمات خیره شدم ... اونم با یه نگاه خاص داشت به من نگاه میکرد.
کلافه از سنگینی طبع نگاهش زمزمه کردم:
-دوست؟

سپنتا خندید و گفت: پس دشمن؟ خانم جواب سلام واجبه ها.

کلافه از اصرارش برای جواب دادن ناچاراً گفتم: سلام ... و با دیدن یه اتوب*و*س دیگه که داشت به ایستگاه نزدیک میشد گفتم: و البته خداحافظ... من یخرده عجله دارم.

سپنتا منو دور زد و جلوم ایستاد و گفت: عجله داری؟ من تازه پیدات کردم ... کلی حرف دارم ...

-حرف؟

سپنتا اوهمی گفت و منم با تعجب پرسیدم: چه حرفی با هم داریم؟ سپنتا دیگه چهره ی خندون وشادانی نداشت. نگاهشو دوخت به زمین و گفت: از رضا و ...

روموازش گرفتم و حین رد کردن جو گفتم: علاقه ای به شنیدن ندارم.

سپنتا با یه لحن قاطع گفت: ولی فکر میکنم باید بشنوی ...

از سر شونه ام بهش نگاه کردم: هرچه قدر لازم بوده شنیدم ... هرچقدر لازم بوده هم گفتم ... شما هم بهتره شما بمونی!!!

تا خواستم "خ" خداحافظ و بگم سپنتا دستی به موهاش کشید و اشفته اشون کرد و تند و صریح گفت: بابت ادرس متأسفم!

پس یادش بود.

سپنتا دوباره گفت: نمیخواستم وضع و بدتر کنم.

-ولی کردی ...

سپنتا کمی سر جاش جا به جاشد و گفت: ولی الان اینطور به نظر نمیاد.

تو چشمات خیره شدم و سپنتا گفت: به اندازه ی یه قهوه خوردن ... نه بیشتر ... نه کمتر!

به رفتن اتوب*و*س خیره شدم و سپنتا گفت: از این طرف.
و با دست هدایت‌م کرد سمت پیاده رو... باز به اطراف نگاه کردم... اونقدرم
نگاهم ضایع بود که سپنتا پرسید: چیزی شده؟
سری به علامت نه تکونن دادم...!
با دیدن سردر کافه ستاره سامان با دیدنم خوشحال از جا پرید. اما بخاطر
حضور سپنتا اعتنائی بهش نکردم. انگار فهمید میلی ندارم که اشنایی بده.
چون خیلی زود با اخمی که ناشی از تمرکز روی صورت من و سپنتا بود
سرجاش نشست. همینو کم داشتم.
سپنتا صندلی رو برام عقب کشید.
و خیلی محترمانه منتظر ایستاد تا من بشینم. یک تای ابرومو بالا دادم و
کیفمو روی میز گذاشتم و اروم روی لبه ی صندلی نشستم.
سپنتا لبخندی زد و جلوم نشست.
منو رو باز کرد و من منتظر موندم تا شروع کنه.
وقت دکترم رو به کل از دست دادم.
اهی کشیدم و سپنتا گفت: خب چیزی انتخاب کردید؟
-من قهوه نمیخورم.
سپنتا: قهوه های اینجا فوق العادن.
-میدونم. ولی اب پرتقال و ترجیح میدم.
سپنتا باشه ای گفت و سامان بالاخره از فضولی بی طاقت خودش شخصا
اومد تا اردر بگیره.

خیلی خونسرد وجدی گفتم: یه اب پرتقال و سپنتا هم یه نسکافه و کیک
میوه ای سفارش داد.

بعد از رفتن سامان پوفی کشیدم .

سپنتا لبخندی زد وگفت: جات تو شرکت خیلی خالیه.

چه صمیمی!

-قراره راجع به شرکت صحبت کنیم؟

سپنتا لبخندشو پهن تر کرد و گفت: چه خبر؟ ازاد شرکت کردی؟ چطور بود؟

چه یادش بود. لابد از تو شرکت ... چند باری رفرنس های ارشد و تو دستم

دیده بود و با طعنه میگفت: عوض نقشه کشیه ... اینجا شرکته یا سالن

مطالعه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: قبول شدم نفر پنجم ششم!

سپنتا: الان دانشجویی؟

-نه نرفتم منصرف شدم ... شاید سراسری شرکت کردم شاید هم ...

سپنتا وسط حرفم پرید وگفت: اره حتما ... تو لیاقتشو داری حیفه درستو

ادامه ندی... به نظر نمیاد سرکار هم بری؟ هوم؟

پوفی کردم وگفتم: قراره راجع به دانشگاه و سرکار من صحبت کنیم؟

سپنتا با حفظ لبخندش گفت: قراره راجع به رضا صحبت کنیم.

-رضا؟ من علاقه ای ندارم نه چیزی راجع بهش بشنوم نه بگم...

سپنتا با خونسردی گفت: از اون روز به بعد هیچ فهمیدی چی به سرش

اومد؟

-تو فهمیدی با اون کار احمقانه ات چی به سر من اومد؟

سپنتا سری تکون داد و به خنده افتاد.

باتعجب گفتم: کجای حرفم خنده داشت؟

سپنتا: فکر کردم دیگه این روی هاپویی تو نمیبینم... ولی نه انگار خودتی...

حسابی دلم برای بحث کردن باهات تنگ شده بود!

-هیچ میفهمی چی میگم؟

سپنتا: دقیقا... بعد از چند ماه یه دوست قدیمی رو دیدم و دارم باهات

صحبت میکنم اشکالاش کجاست؟

-اشکالاش وقتیته که تو از حال و روز من خبرداشته باشی و باز رضارو

بفرستی...

سپنتا اروم وسط حرفم پرید و گفت: میدونم اشتباه کردم وقتی ادرس و گفتم

اصلا باورم نشد که تونست از زیر زبونم بکشه بیرون. ولی حق بده هممون

نگران بودیم. رضا وقتی برام تعریف کرد تو با چه حال و روزی...

سکوت کرد و تو چشمام خیره شد.

-من حال و روزم چندانم بد نبود رضا پیاز داغشو اضافه کرده.

سپنتا با لبخند کم چونی گفت: حال و روز اون مهم نیست؟ تو این چند ماه

اصلا فهمیدی چه اتفاقاتی برات افتاد... چه کار کرد؟؟؟ بهت نمیاد

خودخواه باشی.

اخمی کردم و گفتم: به من چه مربوط؟

سپنتا: اون به خاطر تونه که داره برمیگرده المان...

بهتم زد ... خفه گفتم: برمیگرده؟

سپنتا دستهاشورو صورتش کشید و به بخار نسکافه اش خیره شد و گفت:
اره ... دو ماه دیگه. برای همیشه هم داره میره. تو این مدت هم خیلی سعی
کرد ازت یه خبری بگیره ... ولی نتونست. نخواست زندگی تو خراب کنه.
اگر بهش بگم امروز دیدمت خیلی خوشحال میشه و ...

- بین من و رضا همه چیز تموم شده. من ازدواج کردم چند وقت دیگه بچم
دنیا میاد.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت: اون دفعه که ... و ابروهاشو
بالا داد و گفت: اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا شوکه گفت: مگه بارداری؟ و درادامه گفت: اون دفعه که ... و ابروهاشو
بالا داد و گفت: اهان دوباره؟

از این که از دهن اون این کلمه رو بشنوم خجالت کشیدم.

سپنتا از چشم نگاهشو انداخت به لیوان اب پرتقالم و با لبخند گفت: چه
خوب ... تبریک میگم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اومدن رضا هم از اول صحیح نبود همون
بهتر که برگرده .

سپنتا دستش روی فنجونش گذاشت و بخارها رو حبس کرد وگفت: رفتنش
به ضرره خیلی هاست . شرکت چی میشه... حامد ... طناز... ساناز... فرزاد
... کاوه ... من میتونم گلیمو از اب بکشم بیرون ولی اینا دو ستاتن. اونا از
کار بیکار بشن ... اونم تازه اول زندگی...

یخرده از اب پرتقالم خوردم و گفتم: اینا به من چه مربوط.
سپنتا باز بهم خیره شد و گفت: اگر بگم مقصر تویی ...
با حرص گفتم: چی؟؟؟ مقصر منم؟ به من چه مربوط؟
سپنتا با حفظ لبخند و خیرگیش گفت: تو مقصری... حضور تو تو شرکت ...
استعفات ... حضور همسرت ...
دستمو بالا گرفتم و گفتم: وایسا ...
سپنتا سکوت کرد و منم یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.
سامان هنوز با خیرگی داشت نگام میکرد.
رو به سپنتا اهسته گفتم: هیچ کدوم اینها به من مربوط نیست. از اولم
حضورم تو شرکت اشتباه بود ... شایدم اگر من نمیومدم اصلا اون شرکت
دایر نمیشد.
سپنتا کف دستهایش رو رو میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد و
گفت: دقیقا ... زدی تو خال. موضوع همینه . اون بقیه اما گ*ن*ا*هی
نکردن که به خاطر ارتباط از هم گسیخته ی تو و رضا بسوزن ... حکایت
سوختن تر و خشکه ...
-توقع داری چیکار کنم؟؟؟
سپنتا: به اندازه ی دو کلمه حرف زدن ... تو میتونی راضیش کنی نره ... یا
اگرم میره پلهای پشت سرش و خراب نکنه ...
جیغمو تو گلووم خفه کردم.

یه نفس باقیمونده ی اب پرتقالمو سر کشیدم و با عصبانیت و با حداقل ولوم
ممکن گفتم: چیکار کنم؟؟؟

سپنتا با سر انگشت اشاره اشکالی روی میز دودی کافه کشید و گفت:
باهاش صحبت کن. من مطمئنم اون با این حرف زدن رام میشه... حداقل
شرکت و نگه میداره ... خواسته ی زیادیه؟

پوفی کردم و سپنتا فنجون خالی شو روی میز برگردوند و گفت: این تمام
حرفم بود.

و از جا بلند شد.

به فنجون خالیش نگاهی کردم. حساب کرد. کیفمو برداشتم .

سامان با اخم و تخم نگام میگرد درنهایت هم به سری از روی تاسف واسم
تکون داد و تو نمایشگر کامپیوتر رو به روش فرو رفت.
خدایا اینو کجای دلم بذارم.

سپنتا در و برام باز نگه داشت تا اول من خارج بشم.

وقتی پام تو پیاده رو فرود اومد سپنتا گفت: بیا بریم شرکت میرسونمت.

چشمام قد دو تا نعلبکی گرد شد. حرصی گفتم: چی؟

سپنتا خندید و گفت: ترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نگفتی عجله داری
بعدشم وسایلت هنوز تو شرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سریع
میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و ندا شتم. حوصله ی سه کورس
اتوب*و*س سواری هم ندا شتم... به بهانه و به خاطر دریافت و سایلمم که
شده، قبول کردم و به شرکت رفتیم.

سپنتا خندید و گفت: نترس رضا نیست. بیا نزدیکه ... مگه نکفتی عجله داری بعدش و وسایلت هنوز تو شرکته اونا رو لازم نداری؟ نگرانم نباش سریع میرسونمت... ماشینم تو پارکینگه.

چشمامو بستم حوصله ی تعارف کردن و ندا شتم. حوصله ی سه کورس اتوب* و*س سواری هم ندا شتم... به بهانه و به خاطر دریافت و سایلمم که شده، قبول کردم و به شرکت رفتم.

حالا نه میخواستم پا به شرکت بذارم نه پا به کافه ستاره! به سلامتی جفتشون رو هم مزین کردم.

همراه سپنتا وارد شرکت شدیم. بجز من و خودش کس دیگه ای نبود. انگار یه جورایی جدی جدی داشت تعطیل میشد. یه گوشه رو مبلی که توقسمت میانی شرکت بود نشستم سپنتا به اتاقتش رفت.. دچار گرما و التهاب شده بودم. دسته ی شالمو از جلوی گردنم باز کردم... رو سرم بود اما حداقل گردنمو یخزده راحت میداشت. باکنجکاوی به دور و برم نگاه کردم. به یاد روزهایی که اینجا میومدم... به یاد اتفاقاتی که تو این مدت افتاد... قبل از ازدواجم... بعدش... بارداریم... کسرا... رفتاراش... حمایت هاش...

غیرت بازی هاش... تلخی هاش... سردی هاش... تردید هاش!

با صدای افتادن چیزی که از اتاق سپنتا بلند شد سرجام تکونی خوردم.

اهسته پرسیدم: چی شد؟

جوابی نیومد. کیفمو روی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم.

تفه ای به در زدم و در و باز کردم ... سپنتا روی مبلی که رو به روی میز بود،
نشسته بود ...

با هول جلو رفتمو گفتم: چی شده؟

رنگش پریده بود یه نفس عمیق کشید و گفت: میشه خواهش کنم کیفمو
بیاری؟

کیفش روی میز بود فوری برش داشتم و جلوش خم ایستادم.

سپنتا اهسته گفت: یه سورنگ تو کیفم هست اونو به من میدی؟

بهش نگاه کردم . خندید و گفت: معتاد نیستم نترس...

دست کردم تو کیفشو نایلون داروهاشو دراوردم. با دیدن یه دستگاه تست قند

خون که عزیز هم یکی عینشو داشت ابرو هامو بالا دادم.

سپنتا سخت دگمه هاشو باز کرد، دیگه انگار دستهایش قدرت نداشت ... یه

نفس عمیق کشید و چشما شو بست. دستام میلرزید اما ناچار شدم چند

دگمه رو خودم باز کنم... با سینه ی برهنه جلوم نشسته بود.

خفه گفت: میشه خواهش کنم... بزن به بازوم .

با ترس گفتم: من بلد نیستم.

سپنتا خندید و گفت: نترس..... این سوزن و فرو کن تو بازوم همین ...

با ترس به بازوی عضلانیش نگاه کردم و سپنتا چشماشو بست وگفت: معطل

چی هستی... رگ پیدا کردن که نیست... و به سختی دستشو بالا آورد و

گفت: بزن اینجا ...

اب دهنمو قورت دادم اهسته گفتم: *ل* *ک* *ل* نمیزنی؟

سپنتا: ندارم...

سورنگ گذاشتم روی زانو شو گفتم: تو کابینت تو اشپزخونه به شیشه بود.
الان میارم.

و با عجله از جام پریدم .

به اشپزخونه رفتم. از تو کابینت زیر سینک *ل*ک*ل و پیدا کردم . یه بار که
قرار بود بچه ها برن بیرون و کباب درست کنن این شیشه *ل*ک*ل و فرزاد
اینجا گذاشته بود بمونه.

یه دستمال کاغذی برداشتم ... و فوری به اتاق برگشتم.

سپنتا رو صداش کردم ... اما انگار جوابمو نمیتونست بده . کم مونده بود
گریه بگیره . با استرس یه بسم الله گفتم و دستمال کاغذی اغشته به
*ل*ک*ل رو روی بازوش کشیدم و سورنگ و فرو کردم تو بازوش.

پوستش فرورفت و سوزن داخل شد از فرو رفتن سوزن تو پوستش دردم
اومد.

لبمو گزیدم و تزریق تموم شد.

سورنگ و کشیدم بیرون و دستمال و با فشار روی بازوش گذاشتم.

سعی میکردم به سینه ی برهنه اش نگاه نکنم.

-سپنتا ... سپنتا خوبی؟ صدامو میشنوی؟؟؟

سپنتا جوابی نداد . دستمال و از روی بازوش برداشتم روش دو تا نقطه خون
بود.

انداختمش سطل اشغال ... شالم عقب رفته بود . رو به روش زانو زدم. روش
خم شدم ... نفس میکشید؟ چرا بیدار نمیشد... یا خدا...

با ترس اروم با کف دستم به صورتش ضربه زدم... یه بار ... دو بار... بار سوم چشماشو با یه لبخند باز کرد و گفت: تموم شد؟
نفس راحتی کشیدم و گفتم: بلند شو بیرمت بیمارستان ...
سپنتا کمی سر جاش نیم خیز شد و گفت: خوبم ... ممنون.
بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونستم دیابت داری...
رو به سپنتا که سعی میکرد پیراهن شو که کاملاً چروک شده بود تنش کنه .
ایستادم و کمکش کردم ...
دگمه هاشو چند تاشو بر اش بستم و عقب کشیدم و شال خودمو سرم کردم.
لبخند بی جونی زد و دستی به پیشونیش کشید.
بهش نگاه کردم .
خندید و گفت: فکر کنم بهتره یه اژانس بگیرم ببخشید نمیتونم برسونم.
یه لحظه خواستم تشکر کنم و خدا حافظی.
اما یاد اون روز و شبی افتادم که از صبحش با من همراه بود ... با این وضع نمیتونست پشت فرمون بشینه .
سگک کیفشو بستم و گفتم: من میرسونمت خونه . از اون ورم برمیگردم ...
میتونی بلند شی؟
سپنتا بهم نگاهی کرد و کف دستم و دراز کردم و گفتم: سوییچ...
لبخند محو و جذابی زد و گفت: زحمتت میشه.
-بده انقدر با حرف زدن انرژی تو نگیر.
سوییچو به سمتم گرفتم و منم کیف و کتش رو برداشتم جلوی در ایستادم
دستشو به میز گرفتم و بلند شد. سلانه سلانه خودشو رو زمین میکشید.

کیفمو از رو مبل برداشتم و به سمت اسانسور رفتم.
تو پارکینگ به طرف ماشینش رفتم . در جلو رو باز کرد و نشست. کیف
خودم و کیف خودش و کتش رو ، روی صندلی عقب گذاشتم و پشت فرمون
نشستم.

تا به حال پشت یه ماشین دنده اتومات نشسته بودم.
ابرومو بالا دادم و سپنتا مسخره گفتم: بلدی؟
پوزخندی زدم و گفتم: مطمئنی نریم بیمارستان؟
سری تکون داد و منم در سکوت کلامی فقط صدای موزیک میومد ... به
سمت جردن حرکت کردم. خدایی هم سخت بود هم هیجان داشت اما اروم
ولاک پشتی میرفتم. سپنتا هم فقط ادرس میداد.
یه زخم کهنه روی بالم یه آسمون که چشم به رام نیست
به غیر واژه غریبی چیزی توی ترانه هام نیست
حتی یه آینه پیش روم نیست که اسممو یادم بیاره
تنها ترین مسافر شب تو خلوتتم پا نمی ذاره
ازم نخواه با تو بمونم تو هیچی از من نمی دونی
اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی مونی
تو هم کنارم نمی مونی...
با رسیدن به خونه اش شوکه به نمای قصر مابانه اش خیره شدم.
سپنتا با یه حرکت دگمه ی باز شدن در پارکینگ به اذن خدا رو زد و یخرده
گاز دادم و وارد باغ شدم.

سپنتا در وباز کرد و گفت: واقعا ممنونم.

-اینجا خونه ی خودته؟

لبخندی زد وگفت: خونه ی موروثیه... بیا داخل زنگ میزنم نهار بیارن.

-ممنون.

کیفمو برداشتم و گفتم: کسی هست ازت مراقبت کنه؟

قبل از جوابم سپنتا بلند گفت: سلام مش رحیم.

با دیدن یه پیرمرد که مشغول بیل زنی بود گفتم: خب پس تنها نیستی.

سپنتا خندید و گفت: دوست دخترمم هست.

خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

قبل از اینکه سپنتا ازم پرس از سگ میترسی یا نه ، یه سگ شکاری سیاه

دوون دوون به سمت من اومد.

سپنتا تند به سمت من اومد و یه سوت کشید و گفت: تک تاز خانم مهمونه

منه.

وای چه چشمای سیاه و براقی داشت. از سگ نمیترسیدم ولی یه چیزی شبیه

گرگ بود .

سپنتا با لبخند گفت: حواسم نبود بگم مش رحیم ببندتش.

-ازش نترسیدم.

و خم شدم و گفتم: بهش دست بزنم؟

سپنتا اوهمی گفت و منم یه دستی به موهای سیاهش کشیدم و گفتم: خب

من برم. فکر میکنم بهتری.

سپنتا: باز نشد وسایلتو ببری از شرکت.

خندیدم و گفتم: قسمت نیست.

سپنتا: دفعه ی بعدی ...

ابرومو بالا دادم و گفتم: فکر نمیکنم دفعه ی بعدی باشه.

سپنتا: تا قسمت چی باشه مثل امروز.

خندیدم و سپنتا هم خندید.

در حالی که به کاپوت تکیه زده بود گفتم: با رضا صحبت کن. پدر و مادرش

گ*ن*ا*هی ندارن میخان پسرشون اینجایمونه.

لبخندمو جمع کردم و گفتم: رضا به خاطر من نیومد که به خاطر من بره ...

قضیه رو رومانتیک نکنین. یه چیزی بود تموم شد رفت.

سپنتا خندید و با مکث کوتاهی گفت: تو هنوز رضا رو دوست داری؟

خندیدم و گفتم:

-اره ...

سپنتا به وضوح جا خورد و گفت: پس چرا برنمیگردی پیشش؟

-چون وقتی واسه ی دوست داشتن اون ندارم ... کسرا واسه ادم وقت

نمیذاره...! البته برامم مهم نیست رضا تنها باشه! به هر حال اون تنها نیمونه!

سپنتا لبخند کجی زد و گفت: میدونی تشابه یه ادم با دو تا ادم کنار هم

چین؟

-نه؟

سپنتا: دو تا ادم مثل ۱۱ میمونن باهمن ... کنار همن... راه میرن. میخورن...
حرف میزنن... تشنه میشن... دستشویی میکنن... زندگی میکنن... یه ادم
هم مثل یازده میمونه...

-چطوری؟؟؟

سپنتا: یه ادم هم مثل یازده میمونه وقتی به پاهاش نگاه کنی!
خندیدم و گفتم: ایدئولوژی جالبیه... به رضا بگو از این به بعد به پاهاش
نگاه کنه.

سپنتا خندید و گفت: چرا فکر میکنی دوست دختر نداره؟

لبخندم رو لبم ماسید.

سپنتا لبخندی به من زد و گفت: رضا به خاطر تو نیومد به خاطر تو نمیره اما
به خاطر تو اون شرکت راه انداخت و به خاطر توئه که اون شرکت داره از هم
میپاشه. اگر رضا نباشه دوستای مشترکت هم دلیلی برای موندن ندارن...
منم فقط یه دوست عادی ام. اداره کردن شرکت برای من سخت نیست ولی
من کارهای دیگه ای هم دارم. دلم نمیخواد اون تیم خوب به این زودی از
هم بپاشه. فقط همین. اگر تونستی بهش زنگ بزنی. مطمئنم حرفت روش
تاثیر داره... وگرنه ازت چنین تقاضایی نمیکردم.

-باید راجع بهش فکر کنم.

سپنتا سری تکون داد و گفت: نهار و با من باش.

سری تکون دادم و گفتم: مرسی.

سپنتا دست برد به گوشیشو به اژانس زنگ زد.

بعد از چند لحظه گفت: فکر کنم به کارتم نرسیدی...

-کارم مهم نبود . بهرحال خوشحال شدم.

سپنتا خندید و گفت: امیدوارم از ته دل گفته باشی . راستی شماریت خاموشه.

-اره خطمو عوض کردم.

سپنتا فوراً گوشیشو درآورد و گفت: ۰۹...۰۹

شمارمو دادم.

لبخندی زد و با او مدن ماشین سپنتا فوراً حساب کرد و با تمام اصرار

و تعارفهای من فقط گفت:

بهترین ها همیشه میمونن شاید جلوی دید نباشن اما تو دل موندگارن . دفعه

ی بعدی اگر برحسب قسمت همو دیدیم لطفاً بذار فکر کنم جز بهترینهام!!

از حرفش بقی زد زیر خنده و سپنتا در عقب و برام باز کرد و گفت: مراقب

خودت و کوچولوت باش.

با خجالت رومو ازش گرفتم در وبست و گفت: به سلامت!

به محض حرکت ماشین برام یه پیام از طرف سپنتا اومد:

Be khater emrooz mamnoonam.joonamo nejat dadi.be onvene yek dooste

.hamishegi ro man hesab kon

.Dar har sharayet o zamani

خواستم برایش جوابی بنویسم که همون لحظه کسرا بهم زنگ زد و از نوشتن

جواب منصرف شدم . سرد در جواب کسرا که میپر سید کجام و چرا به خونه

نرفتم و نتیجه ی دکتر چی شد جوابهای منقطع و کوتاهی دادم و در نهایت به

جمله ی یک ساعت دیگه خونم اکتفا کردم و تماس و قطع کردم.

فصل سی و سوم:

نزدیکای ساعت ۵ به خونه رسیدم از گرسنگی دلم داشت مالش میرفت.

مونس جون خونه تنها بود سلام کردم و گفتم: کسرا کجاست؟

مونس جون: کار داشت مادر... گفت شاید شب هم نیام...

به دیوار تکیه زدم و گفتم: چی؟

مونس جون با لبخند گفت: کارش لابد زیاده مادر...

دستهامو مشت کردم.

مونس جون پرسید: نهار خوردی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم. دیگه میلی به غذا نداشتم. از پله ها بالا

میرفتم که مونس جون خواست نتیجه ی دکتر رفتنم رو بدونه که فقط رو هوا

پروندم: امروز مشخص نشد شاید چندوقت دیگه.

وارد اتاق که شدم لباس هامو عوض کردم و یه گوشه رو زمین کز کردم.

زانوهامو کشیدم ب*غ*لم و چونمو رو استخونش گذاشتم.

تا الان شرکت بود؟ یعنی نرسیده بود خونه؟؟؟ با اون سه تا کارمند شیک و

پیک؟؟؟

چشام از خواب و اشک سنگین بود. محلی به بغضم نداشتم. یه جورایی

باز افتاده بودیم رو ریتم یکنواختی...

یه نفس عمیق کشیدم و پاهامو دراز کردم.

هوای اتاق سنگین بود. نیم خیز شدم و درتراس و باز کردم.

از زیرتخت پروتره‌ی کسرا رو دراوردم و قلم به دست گرفتم تا شاید یخرده
حالمو بهتر کنه. اما نمیشد... نمیتونستم... وقتی به خودم اوادم دیدم چند
قطره اشک روی تصویر خندون کسرا افتاده.

پیشونیمو روی کاغذ گذاشتم. چرا میخواست تا شب بمونه اونجا؟
مگه من احمق بودم؟ مگه کم از رشته و کار خودمون میدونستم؟ چطوری
میخواست بهونه بیاره؟ سر منو شیره بماله؟؟؟ با اون زنا... یعنی اونا رو به
من ترجیح میداد؟؟؟

دماغمو بالا کشیدم. چقدر احساس خشکی میکردم یه سرمای غریبی تو
وجود زندگیمون حس میکردم.

درست بعد از اون اتفاق نحس شرکت... کسرا عوض شده بود یه رنگ دیگه
... یه طور دیگه... یه جور دیگه.

نمیشناختمش...

نمیفهمیدمش...

در عین صراحت... نمیخواستمش!!! این کسرا رو نمیخواستم...

اهی کشیدم و تصویر کسرا رو پرت کردم زیرتخت. این یکی خراب شده بود.
باید یکی دیگه ازش میکشیدم. سرمو تو کنج دیوار فرو کردم... چشمام از
اشک میسوخت اما حتی دلیل بغض و گریمم نمیدونستم. یعنی میدونستم
اما باورم نمیشد... مگه چقدر از زندگیمون گذشته بود؟؟؟ مگه...

اهی کشیدم و چشمامو بستم.

دلم میخواست تو روزهای خوبی که باهم گذرونده بودیم پیچ و تاب بخورم... اما هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر تو این روزها عمیق میشدم میدیدم هیچ چیز دل خوش کننده ای نیست. هیچ اتفاق خوبی نیست... هست اما اونقدر پررنگ نیست که یادم بمونه... از بعد از ازدواجمون چندبار شام بیرون رفتیم؟ چندبار سفر رفتیم؟؟؟ چند بار دو نفره داشتیم؟؟؟ چند بار...

لبمو گزیدم... دیگه ادامه ندادم... از ترس صفر شدن... ذهنمو به یه سمت دیگه سوق دادم. به بچمون...! بچه ای که هیچ ذوق و شوقی واسه ی او مدنش نداشتم...! بچه ای که کسرا به حضورش شک داشت. به وجودش... به نظفه اش... به من... به زنش... وقتی به من میگفت ه*ر*ز*ه... یا میگفت!!!

مخم داشت میتزکید. دلم نمیخواست فکر کنم. اصلا دلم نمیخواست دیگه هیچ وقت به هیچ چیز فکر کنم. همچنان اشکام بی محابا رو صورتم فرود میومدن و علتشون رو میدونستم و نمیدونستم!

اصلا دونستش چه کمکی بهم میکرد؟ من باید برای زندگیمون چیکار میکردم؟؟؟ من چطوری باید این فاصله رو پر میکردم؟ با بچه؟؟؟ با عشق؟؟؟ با...

من نمیدونستم باید چیکار کنم. چطوری اروم کنم... خودمو... کسرا رو... این زندگی رو...

چشام همچنان بسته بود و به فضای تاریک نگاه میکردم.

فضای تاریکی که توش چهره ها رو میتونستم پیدا کنم. چهره ی خودم. . .
کسرا ... مامانم... بابام... نادین... کمند... سیما ... اقا حسین... حتی هانیه
... و اگر عمیق تر به اون همه سیاهی نگاه میکردم میتونستم تصویر نحس
اقا مهدی رو هم بینم...

پلکام ورو هم فشار دادم.

سردم بود ... حس میکردم بدنم قفل شده و نمیتونم خودمو تکون بدم.
یه بادی تو صورتم میخورد و برای یه لحظه چشمامو باز کردم. با دیدن اقا
مهدی که رو به روم بود و با لبخند مشمئز کننده ای نگام میکرد نفسم تو
سینه حبس شد... سعی کردم جیغ بکشم ... اما اقا مهدی دست انداخت
زیر پاهام و به راحتی بلندم کرد... خواستم تقلا کنم... خواستم خودمو از
چنگش بیارم بیرون ... خواستم فریاد بکشم... خواستم جیغ بکشم... اما
نمیشد ... انگار قفلم کرده بودن... نفسهای داغ اقا مهدی به صورتم
میخورد... تمام زورمو تو گلوم و دست و پاهام جمع کردم...

خواستم جیغ بکشم اما یه ناله ی ضعیف از گلوم بیرون اومد ... داغ شده
بودم عین یه کوره ...

داختم به گریه میفتادم که یه دست رو دهنم قرار گرفت و صدای کسرا که
زیرگوشم گفت: نیاز جان اروم من پیشتم...

تند چشمامو باز کردم و از خواب پریدم.

توب*غ*ل کسرا بودم.

کسرا نفس راحتی کشید و گفت: چرا میلرزی ؟

با بهت داشتیم بهش نگاه میکردم که کلید برق وزد و زل زد تو چشم.
با دلواپسی گفت: چرا اینقدر داغی دختر؟؟؟ چرا پنجره رو باز گذاشتی؟
فقط دا شتم نگاهش میکردم... کسرا تکونم داد و گفت: نیاز... نیاز... حرف
بزن چت شده...

حس کردم چشم نمیبینه و تنم هنوز قفل بود و بعد یه لرز شدید و تکون
خوردن هایی که نهایتش بی خبری بود از همه چیز!
چشمامو که باز کردم یه جفت چشم عسلی خسته با لبخند بهم زل زده بود.
زبونم میسوخت ... سنگینی ماسک اکسیژن هم رو اعصابم بود.
کسرا خم شد و پیشونیمو ب* و *سید و گفت: تو اخرش منو میکشی نیاز...
تکونی به خودم دادم یه رخوت بدی تو تم پیچیده بود. کسرا اروم گفت:
بهتری؟ دیشب چت شد؟

به کسرا نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: بهتری؟؟؟
فقط زمزمه کردم: بچم...
لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه دختر مون سلام میرسونه.
لبخند مهربونی زد و گفت: خوبه دختر مون سلام میرسونه.
ابروهامو بالا دادم و خم شد روم... کف دستهاشود و طرف صورتم گذاشت
و در حالی که عمودی رو صورتم بود گفت: شیطان کوچولو... خوب از
د ست من در میری... دکتر نمیری... واسه خودت کوجه خیابون گز میکنی
... ساعت پنج غروب میرسی خونه اخرشم که منو تا مرز سخته میرسونی و
تشنج میکنی...

ابروهامو بالا دادم که خم شد و گفت: خوبی؟؟؟ دردی که نداری داری؟

ماسک و از رو صورتم برداشتم و گفتم: چم شد؟
کسرا اخمی کرد و گفت: یه کاب*و*س دیدی... تشنج کردی همین.
-همین؟؟؟

کسرا دستی به صورتش کشید و گفت: تشنج حاملگی... دکترت میگفت
برای خیلی از مادرا پیش میاد با تغذیه و رعایت همه چیز درست میشه.
فشارتم بالا بود... تبم داشتی... و ضربه ی ارومی به نوک بینیم زد و گفت:
پنجره رو هم که باز گذاشتی... گوشه ی دیوارم که خوابت برده...
رو تخت نیم خیز شدم... ماسک اکسیژن و از سرم کشیدم بیرون.
کسرا اروم گفت: چیکار میکنی؟
بی حال گفتم: خوبم بریم خونه.

کسرا: عزیزم هنوز دکترت نیومده معاینه...
دستهایشو به سمت بازو هام آورد و سعی کرد من و رو تخت بخوابونه اما
دستهایشو پس زدم و گفتم: ولم کن... میخوام برگردم خونه.
کسرا اروم لبه ی تخت نشست و با لبخند تسکین دهنده ای گفت: خانمی
نمیخوای از وضع بچه و خودت خیالمون راحت بشه؟؟؟
بهش نگاه کردم.

نمیدونم تو چشم چمی دید که لبخندش رو لبش ماسید.
نفسشو خالی کرد و گفت: نیازم خوب نیستی به قران...

پاهامو به زمین سرد بیمارستان چسبوندم که کسرا دستشو رو دستم گذاشت
و گفت: نیاز... دیشب همش منو صدا میکردی... کاب*و*س میدیدی...
اسم اون پست فطرتم میگفتی...

رو پاهام ایستادم که حس کردم سرم به گردنم زیادیه... داشتم میفتادم که
کسرا کمرمو گرفت و منورو پای خودش نشوند و سرمو به سینه اش چسبوند
و رو موهامو ب*و*سید.

با تمام توان نداشته ام تقلا کردم و کسرا اروم گفت: نیاز... چت شده...
با تمام قدرتم با ارنج تو سینه اش زدم وگفتم: ولم کن... برو به شرکتت
برس...

کسرا ولم کرد... خواستم خودمو به چوب لباسی که ماتوم روش بود
برسونم اما سرگیجه امونمو بریده بود. احساس ضعف میکردم. حس
میکردم هر آن زیرپام خالی میشه و قراره بیفتم تو چاه... تو یه گودال...
سرمو به دستم گرفتم... حس کردم چیزی افتاد و سوزشی روی پوستم حس
کردم.

لوله ی سرم از دستم کنده شد و خون از پشت دستم بیرون زد.
کسرا منو با یه حرکت بلند کرد و لبه ی تخت نشوند. با خس خس نفس
میکشیدم.

کسرا کنارم نشست و گفت: چرا این کارا رو میکنی؟
با بغض به نیم رخش نگاه کردم و اروم گفتم: عصر میخوام به روان شناس
بینتم...

یه زهرخند زدم و کسرا گفت: نمیخوام اون کاب*و*س لعنتی و هی بیینی ...
به این روز بیفتی...

-تو فکرکردی من دیوونم؟؟؟

کسرا: عزیزم تو به این مشاوره احتیاج داری...

چقدر دلم میخواست داد بزمن: به تو احتیاج دارم... به توی تو... نه توی
نمادین!

ولی فقط نگاهش کردم.

کسرا پوفی کرد و گفت: اینطوری نگام میکنی فکر میکنم ادم بده ی این
زندگی منم...

یه پوزخند زدم و رومو ازش گرفتم. خون ریزی دستم بند اومده بود.

کسرا چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

گشت و گشت تا نگاهشو تو چشم انداخت. خسته گفت: دلم نمیخواد

اینطوری باشی... تو ب*غ*ل من از ترس یه مرد دیگه با من باشی...!!!

چیزی نگفتم.

یعنی نداشتم که بگم.

کسرا ب*غ*لم کرد سرمو گذاشت رو شونه اش و گفت: تو که دلت نمیخواد

دخترمون خدایی نکرده مشکل مادرزادی داشته باشه؟؟؟ هان؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: نه...

کسرا منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: موندم تو شرکت تا برای فردا نقشه ها حاضر باشن. هیچ زنی هم تو شرکت نبود. برو از هرکس که دلت خواست بپرس...

ولبشور و گوشم چسبوند و گفت: بدی و با بدی جواب نمیدن خانم ...

و رو شقیقمو ب* و *سید و ازم فاصله گرفت.

بهش نگاه کردم و گفتم: من در حقت بد کردم؟

چشمکی زد و گفت: یه خرده ...

خواستم حرفی بزنم که با ورود پرستار روی تخت ولو شدم و سکوت کردم.

دل خسته و تن خسته و روح خسته تر از اونی بودم که بخوام به کسرا و

رفتارها و تلخی ها و حرفهایش که تا مغز استخون ادمو میسوزوند فکر کنم!

چشمامو بستم ... حتی دلم نمیخواست به ساعت مشاوره فکر کنم. به اینکه

شاید من از نظرش دیوونه باشم ... یا ...

هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر تنها باشم و احساس تنهایی کنم.

کسرا کنارم باشه و دلم نخواد باشه ...

کسرا با من باشه و انگار نباشه...

بودنشو ببینم اما حس نکنم...

بگو چه مـخـلدری بود در بـودنت بود ...

که این همه نبـودنت را

درد

می کشم!!! ...

کارهای مشاوره که تموم شد کسرا کارهای ترخیصمو انجام داد.
حرفهای دکتر همش تو سرم نبض میزد ... یه سری حرفهای آرامش بخش ...
یه سری حرفهای نصیحت گر... و یه سری!!!
کسرا لباسمو تنم کرد و شالمو رو سرم انداخت و بعد بازمو گرفت و منو به
خودش تکیه زد.
سوار ماشین شدیم. قبل از حرکت گوشیش زنگ زد. اسپیکر گوشیش بلند
بود ...
صدای یه زن و میشنیدم و آره و نه های کسرا ...
خیلی زود قطع کرد.

پوفی کردم و به نیم رخش نگاه کردم.
لبخندی زد و گفت: خانم ساجدی بود امروز یه قرار مهم داشتیم که گفتم
من نیام.
پوفی کردم و گفتم: تو فکر کردی گوشای من مخملیه؟
کسرا بهم خیره شد و دستشو پشت صندلی من گذاشت دنده رو جا زد و دنده
عقب رفت. به جز یه نفس عمیق هیچ جوابی ازش نشنیدم.
به رو به رو خره شدم...
از اینکه از روی ترحم اینقدر کنارم باشه و هوامو داشته باشه عصبی میشدم
اما نمیدونستم باید چیکار کنم.

پوفی کردم و کسرا برای عوض کردن جو گفتم: راستی برای اسم دختر فکر کردی؟

بهش نگاه کردم و پرت در جوابش گفتم:

-اگر یه روزی دخترمون بیاد بهت بگه شوهرم به من شک داره... تو بهش چی میگی؟

کسرا نیشخندی زد و گفت: میگم خودتو خلاص کن... مردی که شک داشته باشه، تردید داشته باشه... تا آخر عمرش نمیتونه بهت اعتماد کنه... بهش میگم جز عذاب دادنت کار دیگه ای نمیکنه...!

نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

چراغ قرمز بود... داشتیم به ثانیه شمار نگاه میکردم... شماره ها معکوس بود... ۱۱۰... ۱۰۹... ۱۰۸...

نفسم فوت کردم و گفتم:

-پس تو چرا تو به این توصیه عمل نمیکنی؟ چرا خلاص نمیکنی؟

کسرا ابروهاشو بالا داد و گفت: چون تو زنی... نه دخترم!!!

ته دلم یه لبخند زدم... کاش به جای زن بودن عشق بودم!

بهش نگاه کردم تو فکر رفته بود.

پرسیدم:

اگر پسر دار میشدیم... یه روزی میومد پیش تو و بهت میگفت زنی بهم شک

داره... اون وقت چی بهش میگی؟

کسرا لبخندی زد چراغ سبز شد فکورانه با مکث گفت: میگم با زنت حرف
بزن ... خیلی حرف بزن ... توضیح بده و توجیهش کن که داره اشتباه
میکنه...

-اگر زنت اشتباه نکنه چی؟

کسرا: عذرخواهی کنه... اشتهای کنن... یکطرفه خندید و با یه نگاه مرموز
گفت: چیه؟ نکنه به من شک داری؟

-به تونه... به زن هایی که با تو درارتباطن اره...!

کسرا پقی زد زیر خنده و دستمو گرفت و گذاشت رو دنده و حین فشردن
پنجه هام و نوازش پوست پشت دستم بهم گفت: اونا همکارامن... به این
چیزاش فکر نکن ... بزودی میریم سر خونه زندگیمون ... هنوز خیلی کار
داریم... خیلی برنامه ها داریم... هنوز یک ذره هم از علاقم به تو کم نشده
نیاز...

دستمو بلند کرد و پشتشوب* و*سید.

هیچ حسی نداشتم ... هیچی!

خالی و تهی بودم...

حرفهای کسرا اروم نمیکرد.

عصبی بودم...

رنجیده خاطر...

خسته ...

بی حس و حال...

چیکار میکردم؟ چی میگفتم... چطوری بهش میگفتم که احساسات درونی من چیه؟؟؟

چیکار کنم که اینقدر عصبی نباشم... اینقدر از هر چیزی نرنجم... اینقدر هی از کسرا خسته نشم... و بعد از این خستگی پشیمون بشم... بعد ندامت تک تک سلول هامو ذوب کنه و دوباره خواستن و خواستن و خواستن...

چقدر سردرگم بودم...

چقدر گیج بودم.

چقدر بی اعتماد بودم... به خودم... به کسرا... به پایه های این زندگی...

کل تفکر و تذکرای ذهنیم شده بود اگر و اما و شاید...

چطوری اعتماد میکردم؟؟؟ چطوری باورش میکردم که تو شرکت خبری نیست؟ چطوری باید باهاش حرف میزدم... چطوری باید ازش میپرسیدم که چه خبره؟ چطوری باید ازش توضیح میخواستم بدون شکستن غرورم و لک انداختن غرورش؟؟؟ اگر داد میزد یا منو میزد؟؟؟

من از عصبانیتش میترسیدم...

چطوری باید حمایتشو حس میکردم... چطوری باید بودنشو کنار خودم باور میکردم؟؟؟ چطوری باید بهش میفهموندم که خیلی از رفتاراش تلخ شده... یا مثل قبل نیست... یا...

حضور اون کارمندا و همکارا چقدر ازار دهنده است... یعنی منم همینقدر ازارش دادم؟

من چیکار میکردم؟؟؟

من نمیدونستم باید چیکار کنم.....

زل بزنم تو چشمات و بگم من از این کار جدید از این سهام... از این زنهای

رنگ و وارنگ میترسم؟؟؟

از اونها و ارتباط اونها با تو...

از سادگی تو... و اعتماد تو به اونها... مبادا اونا رو بیشتر از من قبول داشته

باشی؟؟؟

و چطوری بهش میگفتم که تو از نظر من یه ادم ساده دل هستی که هر آن

احتمال میدم یه گرگ رنگی تو رو از من بگیره؟؟؟ بدره... به تو چنگ بندازه

و زندگی من و ازم بگیره؟؟؟

من چطوری باید بهش میگفتم که سایه ی تو رو دوست دارم اما این همه

سایه ی دیگه که روی زندگیمون افتاده رو چیکار کنم؟؟؟ چطوری محوشون

کنم؟ چطوری باهاشون کنار بیام؟؟؟

با تو چطوری کنار بیام کسرا؟ چطوری باهات حرف بزنم؟ چطوری از آینده

ای که قراره برام بسازی خبر بگیرم و بپرسم...

چطوری میخوای خوشبختم کنی...

چطوری میخوای این راه طولانی رو با من و کنار من طی کنی...

ایا هنوز به من اعتماد داری؟؟؟

منو قبول داری؟؟؟

دخترمون رو دوست داری؟؟؟

میخواهی برای ایندمون چیکارکنی؟؟؟ خونه چی؟؟؟ زندگیمون چطوری
ادامه پیدا میکنه؟؟؟ در آینده قراره چی بشه تو میتونی حدس بزنی؟؟؟ من
میتونم تک تک حدس هامو برات بگم... ایا تو گوش شنوای کلام من
هستی؟؟؟

تسکین بغض من هستی؟

ارامش این همه نا ارومی هستی؟

قدرت تن مهجور من هستی؟

به تو تکیه کنم؟؟؟ سر به سینه ات بذارم؟؟؟ تونگام کنی و من حرف بزnm
... نه از عشق.... از زندگی... به من اطمینان میدی تا اخرش با منی؟؟؟ با
من و بچمون ... برای بچمون پدری میکنی؟؟؟ برای من همسری
میکنی؟؟؟

چطوری باید حرف بزnm؟؟؟

تو چشمت نگاه کنم و غرق این رنگ خردلی بشم و حرف بزnm؟

بعد چی جواب منو میدی؟

در جواب تمام شک و شبهات من تو چی میگی؟ من به تو اعتماد دارم؟؟؟
تو به من اعتماد داری؟

من چطوری سر حرف و باز کنم؟؟؟ چطوری بی ترس از همه چی برات
بگم... من میتونم از صبح و دیدارم با سپنتا بگم؟ از ترسام ... از اون
گرگهای گرسنه که تو شرکتت هستن و برات کیک زنجبیلی درست میکنن؟

اگر بهت بگم از این طعم بیزارم تو هم با من بیزار میشی؟؟؟

اصلا هرکاری بهت بگم میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم با ایست ماشین کسرا تکونی به دستم داد

وگفت: ب*غ*لت کنم؟

روی صندلی نیم خیز شدم.

کسرا پیاده شد در سمت من و باز کرد ... بهش نگاه کردم.

بهم خیره شد.

لبخندی زد ...

خم شد تا ب*غ*لم کنه ... نذاشتم پاهامو روزمین گذاشتم و ایستادم.

کسرا اهسته گفت: خوبی نیازم؟

باز بهش خیره شدم.

با حفظ لبخندش زمزمه کرد: حس میکنم چیزی میخوای بگی...

دهن باز کردم اما قبل از خروج هرکلمه ای موبایل کسرا زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم هیچی.

ازش فاصله گرفتم . داشت با خانم اکبری صحبت میکرد و توضیح میداد که

چرا امروز به شرکت نرفته ...

بی توجه بهش ... به خونه رفتم!

من نمیتونستم با کسرا حرف بزنم... هیچ حرفی!!!

دریغ از یک کلمه ... یک جمله... دریغ از بیان یه حس... یه درد و دل...

حتی نمیتونستم بهش بگم چه قدر این روزها بی حس و حالم ... در قبال تو

و بچمون و این زندگی... چقدر خستم! کاش میفهمیدی که من خستم...

با دلی پردرد از نگفته ها ...! از انباشته شدن کلمه ها ... از تلنبار بغض ها

...

از ناگویی دردها...!!!

از این سکوت و سکوت و سکوت ... از این گفتن و نگفتن که هر دوش درد

داشت ... این دو دلی و این درد و دل ها که نمیدونستم سفره شوپیش کی

پهن کنم! من بلد نبودم با همسرم شوهرم حرف بزنم!!! کسی هم نبود تا یادم

بده!!!

فصل سی و چهارم:

باشه عزیزم... باشه عزیزم... باشه عزیزم...

لبمو گزیدم و دوباره به صفحه ی گوشیش خیره شدم ... باشه عزیزم!!!

به شماره خیره شدم ... به اسمی که رو صفحه بود "غزاله صامت": باشه

عزیزم...

غزاله صامت به کسرا میگفت: عزیزم...

بهش میگفت: باشه عزیزم.

با سر و صدایی که از حموم بلند شد حس کردم داره خارج میشه.

ناخن هامو تو مشتتم فشار دادم. گوشیشو سر جاش گذاشتم. یه نفس عمیق

کشیدم و شقیقه هامو فشار دادم.

کسرا سوت میزد. حوله تنش بود جلوی میز اینه ایستاد. با سشوار افتاد به

جون موهاش.

فقط نگاهش کردم ... به این چهره ... به این رفتارهای ضد و نقیض ... به این همه تفاوت ... از دیروز تا امروز ... از پریروز تا دیروز ... یک هفته پیش تا امروز ... هر روز متفاوت تر از روز قبل.

هر روز تلخ تر ... هر روز دورتر ...

ده روزی از آخرین باری که بستری شدم میگذشت. عین پروانه که نه ... ولی دورم بود و مراقبم بود اما از این همه حضور تظاهریش بدم میومد. بود ... اما انگار نبود.

اگر بود یا سرش تو گوشه بود یا تو نقشه هاش ... بودنش عین هزار تا نبودن بود!!! عادت ندا شتم اینطوری با شه ... فقط تو فکر اون شرکت احمقانه ... شده بود خونه ی امیدش ... خونه ی دوش! با اون سه تا مداد رنگی شیک و پیک ... یکیشون کیک زنجبیلی درست میکرد ... غزاله هم بهش میگفت عزیزم!

خب دیگه چی کم داشت؟؟؟ دیگه چی میخواست.

کسرا کت و شلوار تنش کرد. با کراوات.

بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: عزیزم با من کاری نداری؟

از جام بلند شدم.

رو به روش ایستادم ... گره ی کراواتشو سفت کردم و گفتم: کارت کراواتی

دوست داره؟

اخمی کرد و گفت: باز که تو عنقی جوجه ...

پوزخندی زد و ازش فاصله گرفتم. لبه ی تخت نشستم. بهم نگاه کرد.
لبخندی به پنهان صورت زد و گفت: مراقب خودت و دخترمون باش. شب
زود برمیگردم.

و گونه و لبمو نرم ب* و* سید و رفت.

لبه ی تخت نشستم ... مونس جون خونه نبود. شیما هم نبود...
من بودم و تنهایی... کسرا هم شب میومد. مثل هر بار که پاشو از خونه
بیرون میذاشت. تا شب نمیومد و شب میومد!

اهی کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. جلوی تلویزیون ولو شدم و سعی کردم
ذهنمو متمرکز سریال کنم. با صدای زنگ ایفون از جا پریدم.
کسرا لابد چیزی جا گذاشته بود.

جواب دادم: بگو کسرا.

- بیخشید منزل اقای راد؟

صدامو صاف کردم و گفتم: بله؟

- اقای محمد کسرا راد منزل هستن؟ یه بسته دارن.

یه بسته؟

تو گوشی عبارت چند لحظه صبر کنید و زمزمه کردم و یه مانتو تنم کردم ...
دم پایی هایی که جلوی در بود و پام کردم و حین دویدن به سمت در شالمو
سر کردم.

در و که باز کردم با یه پسر جوون که کلاه کاست سرش بود مواجه شدم.

رو بهم گفت: خودشون نیستن؟

- همسرشون هستم.

سری تکون داد و گفت: اینجا رو لطفا امضا کنید.

امضا کردم و یه باکت کاهی دستم داد و رفت.

با تعجب روی پاکت و نگاه کردم هیچی روش نوشته نشده بود. بلند گفتم:

اقا ... اقا ...

اما پیک رفته بود.

اگر میدونستم نوشته از طرف کی حتما ازش میپرسیدم.

شونه ای بالا انداختم و به داخل برگشتم.

پاکت و روی میز گذاشتم و ادامه ی سریالمو تمشا میکردم.

پاکت تو میدون دیدم بود.

یه خیار پرنمک برداشتم و با خرش خرش مشغول خوردنش شدم... پاکت

بدجوری تو چشمم بود.

ابرومو بالا دادم... من و کسرا نداشتیم!

با همون چاقو که سر و ته خیارمو بریده بود با یه حرکت سر شو باز کردم...

همه ی خیار و تودهنم گذاشتم... با دیدن چند تا عکس... خیار از دهنم رو

زمین افتاد ...

عکس های من بود...

هیچ نامه و کارتی تو پاکت نبود فقط چند تا عکس...

عکس های من و سپنتا... دو دستی تو سرم کوبیدم. تیره ی کمرم خیس عرق

شد ...

من داشتم دگمه های سپنتا رو برای چی باز میکردم؟؟؟

من داشتم پیراهن سپنتا رو درمیاوردم ... برای چی؟؟؟ ... و عکس بعدی
روش خم شده بودم ، شالم عقب رفته بود و اون با چشمای خماری نیم تنه
ی برهنه داشت منو نگاه میکرد و من دستم روی گونه اش بود... برای
چی؟؟؟ ... انگار قرار بود هم وبب* و*سیم... انگار من پیرهنشو دراورده
بودم و امداش کرده بودم تا یه هم اغوشی رو با هم تجربه کنیم!...

انگار... خشکم زده بود... حیرت زده و مبهوت...

مات و گیج با تنی عرق کرده به عکسها خیره بودم... دستام میلرزید...
عکس یه تزریق از سر کمک و دلسوزی به یه همکار... بیشتر شبیه یه
معاشقه ی عاشقانه بود با تم خ*ی*ا*ن*ت به همسر...

سرم گیج میرفت. چشمام از زور اشک ملتهب شده بود.

به خس خس افتاده بودم. خدا یا ... این دیگه چییه؟؟؟ میخوای امتحانم
کنی؟؟؟ دیگه بس نیست؟؟؟ بذاریه روز با کسرا اروم باشم... فقط یه
روز...!!!

با رخوت از جا کنده شدم پاکت و عکسها رو برداشتم به طبقه ی بالا رفتم
لبا سهامو پوشیدم و بدون تماشای سر و ریختم گوشی و کیفمو برداشتم و
ازخونه بیرون زدم.

نفهمیدم چطوری درست گرفتم و ادرس خونه ی سپنتا رو به راننده گفتم!

به هیچی فکر نمیکردم جز تصویر شبه برانگیز عکسها...

جز خ*ی*ا*ن*ت نکرده...

جز اش نخورده و دهن سوخته... قلب سوخته... تن سوخته!!! ذهن

سوخته...

جزخ*می*ان*ت نکرده...

جز اش نخورده و دهن سوخته ... قلب سوخته ... تن سوخته!!! ذهن سوخته...

وقتی راننده با صدای کلفتی گفت: خانم رسیدیم...

وقتی از ماشین پیاده شدم و طعنه ی راننده منو به خودم آورد...!

وقتی گفت: قابل نداره البته ...

یعنی حتی فراموش کردم روزی اون بنده خدا رو حساب کنم!

یعنی گیجی و گنگی... یعنی بدبیماری پشت بد بیماری... یعنی بی کسی...

تنهایی... بی اعتمادی... یعنی ترس و ترس و ترس!!!

یه اسکناس ده هزار تومنی بهش دادم و بی توجه به اینکه راننده گفت: بقیش...

جلوی ایفون ایستادم و زنگو فشار دادم. پیوسته و بی وقفه!!!

با صدای پارس سگ و شعرخوندن محلی مش رحیم ... در از بی روغنی

لولاش صدایی کرد و رو پاشنه چرخید مش رحیم غرغر کرد: چه خبره خانم.

کنارش زدم و وارد خونه شدم. سگ باهوشی بود با دیدنم سکوت کرد ...

سپنتا با فریاد گفت: کی بود مش رحیم.

با دیدنش که روی پله های ورودی خونه ایستاده بود به قدم هام سرعت

دادم.

با تعجب پله هارو پایین اومد و گفت: نیاز؟؟؟

وقتی بهش رسیدم با تمام قدرتم یه سیلی تو صورتش زدم اونقدر ناگهانی ناز
ضرب دستمو چشید که هیچ عکس العملی جز گشاد شدن چشماش انجام
نداد ...

با چشمای خیس اشک به صورت مبهوتش خیره شدم . مش رحیم بلند
گفت: آقا...

سپنتا مات نگام میکرد دستشورو صورتش گذاشت . گره ی ابروهاش کور
تر میشد.

پاکت عکسها رو از تو کیفم دراوردم ... پاکت گیرکرده بود به زیپ کیفم و با
صدای خرطی پاره شد اما عکسها ... عکسها سالم بود ... عکسها هنوز
مفهوم احمقانه ای رو انتقال میداد . عکسها هنوز همون عکسها بود...
عکسها هنوز گویای یه معاشه ی هیچ وقت رخ نداده ، بود!!!
با تمام قدرت عکسها رو تو صورتش پرت کردم .

سپنتا واکنشی نشون نداد. عکسا با صدا رو سنگفرش خونه ریختن.
کیفمورو شونه محکم کردم . یه نفس کشیدم ... ساکن همیشگی گلوم
داشت خفم میکرد به راه نفسم فشار میاورد داشت نفسمو میگرفت بغضم
شده بود یه حالت همیشگی . ساکت نمیشد. تموم نمیشد... سپنتا دو دستی
افتاد به جون موهاش و رو زمین زانو زد و به عکسها خیره شد.
فقط نگاهش کردم ...

چی این و به کسرا ترجیح میدادم؟؟؟ اسم خاصش؟ خونه زندگیش که کسرا
جون میکند هم نمیتونست یک هزارمش و با پول کارمندی جورکنه . حتی
اگر مثل برادرش طمع کنه و بیفته به مال خوری این و اون؟

به قد بلندش؟؟؟ کسرا که ازش بلند تر بود ... به چشمهای ابیش؟ من رنگ
کهربایی و دوست داشتم. به موهای پر از کتیرا و ژلش؟؟؟ موهای نرم و
خوشحالت کسرای من جون میداد و اسه ی استقبال پنجه های من!... این
مرد چی داشت که من حاضر بشم رو تن برهنه اش خم بشم؟؟؟ هیچی ...
هیچی...!!! هیچ چیز لعنتی ای نداشت!!!

سپنتا پر حیرت گفت: اینا چین؟

میون گریه به خنده افتادم ... سکوتم شکست ... بغضم اما هنوز دل از گلوم
نمیکند...

سپنتا با حرص گفت: فتوشاپه؟

خنده رو لبم خشک شد.

مات شدم... نگاش کردم. صورتش خوب بود اما نه به خوبی کسرا...!!!

خفه و مرتعش گفتم: از من میپرسی؟؟؟

سپنتا اروم دست به زانوش زد و از جابلند شد. بی توجه به عکسها نگاهشو

تو چشمای خیس من انداخت و گفت: بیا داخل صحبت کنیم ...!

با تمام قدرتم بهش حمله کردم و با مشت به سینه اش کوبیدم. سپنتا باز

شوکه شد اما زود به خودش اومد و دستهایش دور بازو هام قفل شد.

چشمامو بستم ... حق نداشت به من دست بزنه.

جیغ کشیدم: ولم کن کثافت... ولم کن... دست به من نزن عوضی... ولم

کن... اشغال...

سپنتا ولم کرد ... بیشتر شبیه هول دادن بود تا ول کردن ... عقب رفتم ... پام پیچ خورد خودمو نگه داشتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: عین جن زده ها اومدی خونه ی من ... نه میگی چی شده ... نه حرف میزنی ... فقط منو میزنی؟؟؟ دختر جون فکر نکن کتک خورم ملسه ... یه انگشت بهت بزnm رفتی اون دنیا ... عین ادم حرف بز ن ببینم چی شده؟؟!!!

یه نفس عمیق کشیدم و مش رحیم بلند گفت: اقا زنگ بزnm پلیس؟ به سپنتا نگاه کردم اخم و تخمشو سر پیرمرد بیچاره خالی کرد و با تشر گفت: برو خریدا ها رو انجام بده به این کارا کار نداشته باش ... برو ببینم. زانوم دیگه قوا نداشت منو سر پا نگه داره. روزمین خم شدم.

دستمور و دلم فشار دادم. الان وقت تکون خوردن نیست دخترم ... دختر من و کسر!!!! اگر بابات این عکسا رو ببینه هیچ وقت باورش نمیشه که تو دخترشی!!! دیگه هیچ وقت باور نمیکنه ...

یه سری شواهد واقعی اما غیرواقعی ... این احمقانه ترین اتفاق زندگیمون بود! صدای بسته شدن در اومد مش رحیم رفت دنبال نخود سیاه . من و سپنتا تنها بودیم!

سپنتاهم رو به روم خم شد.

نگام کرد وگفت: این عکسها چیه؟

تو چشاش خیره شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: بلند شو بیا داخل یه ابی به سر و صورتت بز ن ...

- اینم یه نقشه ی جدیده؟ بیام تو خونه خالی؟

سپنتا روز زمین وارفت.

ماتش برد. ابی چشاش پر بهت شد. بهتسو دیدم...!

- بهت بی احترامی کردم؟؟؟ حرمت شکستم؟؟؟ بنخاطر یازده ساعت

همراهی هرجوری که بود ازت تشکر کردم ... ادرس زندگیمو به رضا دادی

تمام بدترین حرفی که بهت زدم این بود که چرا و جواب این چرا فقط

سکوت بود ... اتفاقی من و تو خیابون دیدی... من و بردی شرکت نقشه بود

نه؟؟... از حال رفتی... من چه بدی ای به تو کردم؟؟؟ دست نشونده ی کی

هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟ برای چی میخوای زندگیمو خراب کنی؟؟؟ من

که با تو کاری نداشتم... چقدر گرفتی که بگی این قصر خونه اته ... که

بیای وسط زندگی من... هان؟؟؟ آدم رضایی؟؟؟ مگه نه... اره؟ نون خور

جیب اونی؟؟؟ خواستی ازم آتو بگیری بدبختم کنی که دل صاحبات خنک

بشه؟؟؟ آره؟؟؟ زندگیم نابود شد... به رییسست بگو که زندگیم به فنا رفت ...

بدبخت شدم ... دخترم ... من ... من بدبخت شدم.

سپنتا خشکش زده بود

زیر لب گفت: دختر؟

میون گریه خندیدم ...

- اره ... خجالت نمیکشم به تو که هیچ بویی از خجالت و ابرو نبردی بگم

بچم دختره، ... ۵ ماهه از شوهرم باردارم یه دختر... از کسرا... با این کارت

زندگی من و بچمو کسرا رو خراب کردی... من به درک ... کسرا هم که تو

نمیشناسی... بچه ی بی گ*ن*ا*ه من چه خطایی کرده بود که به دنیا نیومده

.....

به حق افتادم میون بی نفسی هام و زاریم گفتم: من چه گ*ن*ا*هی کردم

مگه؟؟؟ چقدر گرفتی با زندگیم بازی کنی... با ایندم... با زندگی بچم...

دستامو جلوی صورتم گرفتم و ضجه زدم!!! خدایا بس نیست؟؟؟ امتحانات

کی تموم میشه...!

سپنتا پوفی کرد و از جا بلند شد.

با صدای بم و دو رگه ای گفت: بلند شو...

دستمواز جلوی صورتم کنار زدم.

سپنتا خم شد و گفت: بهت میگم بلند شو...

بی رمق نگاهش کردم. دست به کمر ایستاده بود... پوفی کرد و دستشو به

سمت بازوم دراز کرد. وقت پس کشیدن ندا شتم، سپنتا با یه حرکت بلندم

کرد و منو کشون کشون با تمام تقلاهام به داخل برد... وقت تماشای لوکسی

خونه نبود حتی وقت اینکه بخوام فکرکنم اینجا خونه است یا موزه ی عتیقه

هم نبود.

سپنتا منو به یه اتاق برد... در و پشت سرش بست...

مبهوت نگاهش کردم.

بازوم هنوز تو دستش بود... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشم از ترس و

هراس دو دو میزد. سرشو نزدیک صورتم آورد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد...

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شده بودم... صورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشد...
عقب کشیدم... سرم خورد به بالای تخت... نمیتونستم جم بخورم. بازوم
هنوز تو دستش بود... و هنوز داشت صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر
میکرد!

بازوم هنوز تو دستش بود... هولم داد پرت شدم رو تخت. چشم از ترس و
هراس دو دو میزد. سرشو نزدیک صورتم آورد.
نفسم تو سینه حبس شده بود.

پره های بینیش تند تند باز و بسته میشد...

صدام و تو گلوم گم کرده بودم.

با ترس بهش خیره شده بودم... صورتش نزدیک تر و نزدیک تر میشد...
عقب کشیدم... سرم خورد به بالای تخت... نمیتونستم جم بخورم. بازوم
هنوز تو دستش بود... و هنوز داشت صورتشو هر لحظه به صورتم نزدیک تر
میکرد!

با ترس زمزمه کردم خدایا...

سپنتا بازومورها کرد.

عقب کشید و پلک زد.

از جاش بلند شد به سمت کمدی رفت و یه صندوقچه ی چوبی از تویه
گاو صندوق مخفی داخل کمد درآورد.
لبه ی تخت کنارم نشست.

خودمو کنار کشیدم رمق فرار نداشتم ... اما قلبا ازش نمیترسیدم و باید
اعتراف میکردم که تو اون شرایط از سپنتا نمیترسیدم!!!
در صندوق چه رو باز کرد و یه پوف بلند بالا کشید.
دست کرد از توش سه شناسنامه دراورد ...

صفحه ی اولشو باز کرد وگفت: این پدرمه ... حمید زارع ... رفت صفحه ی
دوم ... فرصتی برای دیدن اسم همسر پدر سپنتا نبود. انگشت اشاره اش رو
روی اسم خودش در بخش پایین گذاشت وگفت: منم سپنتا زارع پسرشم...
و بعد به صفحه ی بعد رفت و گفت: اینم سال فوتش... سه سال قبل.. و یه
آگهی ترحیم تا شده کشید بیرون و با طومانبینه تاشو باز کرد و گفت: وقتی
المان بودم فوت شد.

و بعد شناسنامه ی خودش رو نشونم داد... حتی صفحه ی دومش که خالی
از هر اسمی بود ...

بعد سند منگوله دار خونه ... با ادرس و تمام تجهیزات که به نام پدرش بود
و بعد سند اپارتمان دیگه اش که تو همون جردن بود و خونه مجردیش...!
و بعد مدرک تحصیلیش که به زبان المانی بود ... و حتی مدرک دیپلم و
دانشگاه تهران که بورسیه گرفته بود ... حتی مدال دوم شدن در رشته ی
شنای کشوریش رو هم نشونم داد.

سند ماشین و قراردادی که با رضا برای سه دنگ شرکت داشت! کارخونه ی
پدرش و...

تمام مدتی که با آرامش حرف میزد خفه خون گرفته بودم.

نفسش فوت کرد و چند تا بنچاق دیگه سمتم گرفت و گفت: اینجا هم یه پرورشگاهه و یه کلینیک درمانی خیریه تو ورامین ... بعد از فوت پدرم اداره ی همه ی اینا با منه! اینا منهای املاک دیگه توشمال و کیش و مونیخه!!!
توضیحاتش تموم شد سند و شناسنامه ها رو جابه جا کرد. از جا پرید و گفت: بلند شو...

بهش نگاه کردم .

سپنتا با تحکمی که به صداس بخشید حرفشو تکرار کرد. با سستی بلند شدم.

در و باز نگه داشت و گفت: دنبالم بیا ...

بی حرف در سکوت پشت سرش راه افتادم از پله ها بالا میرفت.
دستامو زیر ب*غ*لم جمع کردم . سپنتا در اتاقی و باز کرد و گفت: برو تو...
با ترس بهش نگاه کردم چشماشو بست و چند لحظه بعد باز کرد . با حرص گفت: اگر میخواستم باهات کاری بکنم ... خیلی قبل ترش میتونستم...
الحمدالله زورم بهت میرسه ... پس وقتی محترمانه ازت یه چیزی میخوام بهتره که به حرفم گوش بدی... و محترمانه قبولش کنی...

و تنه ای بهم زد و وارد اتاق شد.

وسط اتاق ایستاد و سرشو با دست چپش فشار داد.

نفسشو خالی کرد و به سمت دیوار رفت ... مقابل یه تابلو ایستاد و گفت: اینم نامزدمه ... اسمش هنگامه است...

دستاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت: چرا ایستادی؟ بیا ببینش...

کمی خودمو جلو کشیدم ... تابلوی قشنگی بود ... یه دختر با پوست سفید و لباس نقره ای دم ماهی ... و موهایی باز سرشورو شونه ی سپنتا گذاشته بود و لبخندکمرنگی رو لبش بود.

سپنتابهم خیره شد و گفت: یک سال ... یک سال و نیم دیگه عروسیمونه ... منتظریم درس هنگامه تموم بشه ...!!!

پوفی کرد و پیشونیشو مالید و گفت: این خونه ... اون اپارتمان ... ماشینها... کارخونه ... همگی ارث پدری منن ... مادرم سهمشو گرفته دوباره ازدواج کرده و با بچه های دیگش زندگی میکنه اونم از لحاظ مالی چه از جانب من چه از جانب همسر دوم فوت شده اش کاملاً تأمینه... اتفاقاً هفته ای یه بار همگی همدیگه رو میبینیم ... تولد رضا میومدی با خواهر برادر و مادرم و البته نامزدم آشنا میشدی...! کافی بود؟

خجالت زده به دیوار تکیه دادم.

سپنتا چند لحظه درسکوت مقابلم قدم رو رفت و با حرص گفت: توهینات به کنار... تا یه جایی بهت حق میدم ... اما فکر این که من جیره خور رضام یا دست نشوندشم ... یا اجیر شدم ... و خواستم تو رو بازیچه ی خودم قرار بدم ... محض تفریح ... محض انتقام یا هر مسئله ی مسخره ی دیگه که تو به ذهنت میاری... بهتره اینو تو مغزت فرو کنی دست درازی کردن به تو خیلی آسون بود ... چه روزی که از صبح تا شب خیابونها رو مترکردیم... چه وقتی که اتفاقی تو شرکت دیدمت و با پای خودت به اینجا منو همراهی کردی و با من اومدی ... چه الان! صداشو بالا برد و گفت: میبینی که از

لحاظ مالی کاملاً که چه عرض کنم ... چشماتو بست و با همون تن صدا
گفت: اینکه اون عکسها چین و ... چطور به دستت توریسیدن و...
به نفس نفس افتاده بود. دستاتو میلرزید.
سرجام جا به جا شدم.

سرشو محکم تو دستت گرفت ... حس کردم داره روزمین پرت میشه ... یه
تکونی به خودم دادم نزدیکترین صندلی موجود و به سمتش کشیدم روش
نشست و جلوش ایستادم.

با صدای ضعیفی گفت: اون عکسها کار من نیست... من هیچ نقشه ای
برات....

اروم گفتم: انسولینت کجاست؟

جوابم داد ... کیفمورو میز گذاشتم ... پله هارو پایین رفتم ... اسپرژخونه
... کابینت سوم از راست سمت سینک ... یه سبد قهوه ای...
برش داشتم و به طبقه ی بالا رفتم. استین تی شرتشولوله کرد ... سرنگ و
فرو کردم تو پوستش.

بعد از چند دقیقه حالش جا او مد نگاه من کرد و گفت: میتونی خونه رو
بگردی مبادا دوربین نداشته باشم!!!

لبمو گزیدم و یه گوشه در دورترین فاصله ی ممکن رو به روی قاب نامزدش
نشستم. با یک سوال بی ربط تو ذهنم ...! کسرا اگر دیابت داشت قبولش
میکردم؟؟ نامزد سپنتا چطور؟؟؟ بخاطر ثروتش قبولش کرده؟؟؟ بخاطر
ارث هنگفتش دیابت و این بی حالی وقت و بی وقتشو پذیرفته؟؟؟

نفس خسته ای کشیدم خدا رو شکر که چهار ستون تن کسرا صحیح و سالمه!

سپنتا خسته اهی کشید و گفت: به اندازه ی ۲۶ ۲۷ سال اصالت دارم و تجربه و ثروت ... پس حرف مفت نزن! به جای گریه زاری عین ادم تو ضیح بده چی شده ...

- تو خونه نشسته بودم زنگ زدن ... یه پیک بود با کلاه کاسکت ... یه بسته ی بی نام و نشون بهم داد . شانس اوردم تنها بودم کسرا نبود ... اگر بود و میدید بدبخت میشدم . پاکت و باز کردم دیدم این عکسا ست ... عکسا فتوشاپ نیست وقتی هر ثانیه اش عین یه واقعیه اما از یه منظر دیگه یه دروغه یه شوخی مسخره و لوث و خونه خراب کنه!!! اگر نقشه ی تو و رضای بی شرف نیست ... پس کار کیه؟

سپنتا زیر لب گفت: پس نفهمیده؟

براق شدم از جام پریدم و گفتم: خیلی دوست داشتی بفهمه؟ دوباره عکسا رو بفرست . این دفعه شخصا میرسونم دستش!

سپنتا با داد گفت: من چی میگم تو چی میگی؟ ... تو فکرکردی فقط خودت ضرر میکنی اون عکسا دست نامزدم برسه دودمان منو به باد میده ... یه پای این قضیه منم.

به گریه افتادم.

سپنتا باز چشمش و بست و سعی کرد به خودش مسلط باشه.

د ستمو جلو دهنم گرفتم تا صدای هق هقمو خاموش کنم . سپنتا از جا بلند شد و گفت: به خودت مسلط باش ... هنوز که طوری نشده!!!

-تو اگر یه پای قضیه ای... تو یه مرد مجردی که لفظی نامزد کردی... من یه زن شوهردارم... دارم مادر میشم... کسرا منو میکشه ... سنگسارم میکنن میفهمی؟؟؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و با لحن خاصی گفت: تو از سنگسار میترسی یا از کسرا؟

-من از از دست دادن کسرا میترسم... از خراب شدن زندگیم... کاش قلم پام میشکست پا به اون شرکت نمیداشتم... کاش با تو هیچ وقت آشنا نمیشدم... کاش دعوتتو قبول نمیکردم... کاش... دستامو جلو صورتم گرفتم و باز به زار زدن افتادم... سپنتا منو به حال خودم گذاشته بود.

چرا خالی نمیشدم نمیدونستم... جز گریه و بغض و اشک و اه چی دیگه از من برمیومد؟ داغ کرده بودم. من گ*ن*ا*هی نداشتم! سپنتا صدام کرد.

بهش نگاه کردم با ارامش یه لیوان اب به سمتم گرفت و گفت: بخوراروم بشی... بعد تو یه فرصت مناسب صحبت میکنیم. این مشکل ماست حل میشه بدون اینکه هنگامه یا کسرا چیزی بفهمن! لیوان اب و ازش گرفتم و کمی خوردم حلقم خشک شده بود وزبونم چوب و شور!

یه نفس سر کشیدم... سپنتا صندلی و کنارم گذاشت و گفت: بشین. و خودش لبه ی تختش نشست رو به روی من.

رو صندلی نشستم و لیوان خالی از اب و روزانوم گذاشتم. یه دایره ی خیس روی شلوار جین اییم افتاد.

عین یه حلقه ی گشاد و گنده بود. به دست چپم نگاه کردم حلقم ...
سپنتا بهم نگاه میکرد ... با سرانگشت حلقمو نوازش کردم. سپنتا اروم
گفت: اینقدر خود خوری نکن...

-چطوری میتونم اروم باشم...!

سپنتا پوفی کرد و گفت: اینقدر دوستش داری؟

تند نگاهش کردم واکنشی نشون نداد.

-شوهرمه ...

سپنتا ابروشو بالا داد و گفت: چون فقط شوهرته؟

-همه ی زندگیمه ... تنها کسیه که باهاش یه عالم خاطره دارم ... دو ماه

دیگه سالگرد عروسیمونه ... یک سال...!!!

سپنتا: بخاطر این یک سال خاطره دوستش داری؟

-نه فقط همین یک سال ... اون همراهمه ... تکیه گاهه ... حمایت میکنه منو

خوشحال میکنه ... با هر ناراحتیش من ... منم ناراحت میشم... فقط خاطره

ی یک سال نیست ... خودش و شخصیتش...

سپنتا: تو که میگفتی اون منطقی نیست!

دندون فروچه ای کردم و گفتم: فقط وقتی عصبانی میشه ... اونم همش

مقصر منم که عصبیش میکنم . اندازه ی هزار برابر تمام عصبانیت هاش منو

بخششیده بهم خوبی کرده حمایت کرده ... اگر این بار و بفهمه ... باورم

نمیکنه ... اعتمادم نمیکنه ... یه بار از چ شمش افتادم ... دیگه بسه... بسه ...
... من نمیتونم ببینم اونو نداشته باشم... من دوستش دارم ... خیلی!
و تو دلم ادامه دادم: اون که فقط شوهرم نیست ... همه ی کس منه ... پدر
دخترمه!

سپنتا دستی به صورتش کشید و گفت: پس عاشقی...

-تو مگه عاشق هنگامه نیستی؟

سپنتا لبخندی زد و از جا بلند شد رو به روم ایستاد وگفت: زنگ بزنم برای
شام؟

با بهت به پنجره خیره شدم. و روشنایی اتاق که از لوستر بود ... کی شب
شده بود ساعت چند بود ... کسرا نگرانم شده لاید.

از جا پریدم وگفتم: باید برم...

از اتاق بیرون رفتم و سپنتا پشت سرم...

به پایین پله ها رسیدم گفتم:

-باید برگردم میشه یه اژانس...

سپنتا: شام و بمون...

با هول زمزمه کردم:

-نه نه ... فقط یه زنگ بزن برام ماشین بیاد.....

سپنتا دستشو به علامت صبرکن بالا گرفت و گفت: میرسونمت ...

قبل از حرفی به طبقه ی بالا رفت و منم ناچار شدم به نرده ها تکیه بدم دو

اسب چوبی که تا وسطهای کمر من قد داشتن پاهاشون رو بالا گرفته بودن

یال های پراکنده اشون خوش تراش بود ... جلای قهوه ایشون نمای قشنگی
به پلکان میداد.

پستا از پله ها سرریز شد و رو به هم گفت: بریم.

اروم گفتم: من خودم میرم تو حالت خوب نیست.

سپنتا دستشو تو هوا تکون داد و گفت: میخوام یه خرده با هم صحبت هم
کنیم... به کی شک داری یا ...

تو چشمام خیره شد و با قاطعیت گفت: این قضیه رو خودم حل میکنم به
خاطر من و دعوت من تو این منگنه قرار گرفتی باشه ... من در ستش میکنم
خوبه؟

-این سری عکس ها چی؟

سپنتا: پیش من میمونه... یا کار فرزاده یا رضا یا کاوه یا حامد ... یا هم یه
غریبه اون روز داشته تعقیبت میکرده!

-کار غریبه باشه چی....

سپنتا لبخندی زد و گفت: نگران نباش... من حلش میکنم بهم اعتماد کن.
نمیذارم زندگیتون خراب بشه... قول میدم.

بهش نگاه کردم ... دریای نگاهش پر از رگه های سورمه ای و ابی روشن بود

لبخندش هنوز به قوت خودش باقی بود.

اروم پرسیدم: چرا قول میدی؟

سپنتا: ما هنوزم دوستیم.

خفه گفتم: چرا باید بهت اعتماد کنم؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: چون ما دوستیم!!!

چشمکی زد و گفت: مطمئنی شام نمیمونی؟

با اطمینان وقاطع گفتم:اره.

سپنتا من و مشایعت کرد تا در خونه ... با دزدگیر ماشین و باز کرد و گفت:

برو بشین تا پیام... نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم...

سرموروپشتی صندلی گذاشتم چه شمامو بستم باز اشک بود و ساکن

همیشگی گلوم که هر لحظه بزرگتر میشد و جاش تنگ تر... اما نمیترکید

نمیشکست!!!

سپنتا در سکوت ماشین و روشن کرد و درهای کنترلی پارکینگ باز شدن...

با سرعت از خونه خارج شد.

ضبطش روشن بود برخلاف حرفش که گفت تو ماشین صحبت میکنیم...

هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد.

باز همون اهنگه که دوبار قبلی هم تو ما شینش گوش داده بودم... ازم نخواه

با تو بمونم... تو هیچی از من نمیدونی!!!

ساعت هشت و نیم بود که به خونه رسیدم. سپنتا حرف از اعتماد و رفاقت

زد و بهم اطمینان خاطر داد که این عکس ها دوباره ارسال نمیشه... حداقل

به فاصله ی یک هفته... نه دلیلی داشتم بهش اعتماد کنم نه چاره ای جز

اعتماد کردن!!!

بدو بدو از سرکوچه تا درخونه رفتم کلید و تو در انداختم. بوی سوختگی

برنج کل خونه رو برداشته بود.

با هول در و باز کردم.

کسرا با دیدنم لبخندی زد و گفت: خدا نکشتت نیاز... هیچ معلومه کجایی؟
و جلو او آمد و گفت: چشمت چه قرمزه... علیک سلام... تو این الودگی
کجا رفته بودی خانم؟؟؟ ها؟؟؟ نمیگی یه زنگی بزنی یه ندایی به شوهر
بدبختم بدم. رفته بودی خرید یا پیاده روی؟؟؟... دیگه داشتم میومدم کوچه
گردی و خیابون گردی...

و با حفظ لبخندش گفت: خوبی خانم مرغه؟ یه قد قد کن بینم جوجمون
چطوره؟؟؟

و خم شد و از رو مانتو روی شکمموب* و*سید وگفت: امشب قراره
دستپخت سوخته ی کسرا جان و میل کنی... پلوئه سوخت نیاز... بیا یادم
بده چطوری پلو بذارم تو پلو پز بپزه... ازم فاصله گرفت و به سمت میز
رفت وگفت: برات میز شامم چیدم... فقط یه نشونم بدی دگمه ی پلو پز چیه
حله...

وارد آشپزخونه شدم.

بوی قرمه سبزی و کوکو میومد.

کسرا خندید و گفت: مدیونی فکر کنی مونس جونت بار گذاشته من فقط
بهش لیمو عمانی زدم و نمک فلفل!!! و غش غش خندید.

و با لحن زنونه ای که هیچ رقمه به صدای کلفتش نمیومد گفت: البته کوکو
شاهکار خودمه... کوکو سیب زمینه که دوست داری.. بازم مدیونی فکر کنی

صد بار به مونس جونت زنگ زدم!!!

پلو رو تو ظرف پلو پز شسته بود ... اون یکی قابلمه ی پلو سوخته هم تو سینک بود ... درجه ی پلو پز و تنظیم کردم و کسرا با خنده گفت: میدونستما ولی شک داشتیم...

بهش نگاه کردم به کوکوی وارفته اما مغز پخت شده ... برنج سوخته و میزی که توش ده تا شاخه گل لیلیوم بود و دو تا شمع ... یکی سفید و یکی مشکی ... یکی کوتاه و یکی بلند ... دستمال کاغذی ها رو هم مربعی گذاشته بود و وسط بشقاب هایی که گلشون فرق داشت! چنگال نذاشته بود ... لیوانهای تمیز و شیشه ی نوشابه که سرخود وسط میز ستون کرده بود ... بدون اینکه تو پارچ خالی بشه ... با ظرف ینخی که نصفش اب شده بود.

کسرا به میز تکیه داد و چنگال ها رو گذاشت رو میز و گفت: چه خبر؟؟؟
بریده بریده گفتم: این میز و تو چیدی؟

کسرا: اره ... و خندید و گفت: اینقدر فکر برنج سوخته هه بودم اصلا مخم هنگ بود که چی کجاست و بشقا با کجان...

به ظرف کوکوی وارفته اشاره کردم و گفتم: اینم تو درست کردی...

کسرا: اوهوم البته شبیه اون چیزی که همیشه هست نشد و چشمکی زد و دستهاش و زیر شیراب تو سینک گرفت و گفت: از همیشه خوشمزه تره ... چون من با دستای خودم شخصا درستش کردم!

شیراب و بست ... یه قدم جلورفتم . دستشو به پایین پیرهنش مالید و خشکشون کرد . خواست حرفی بزنه ولی سکوت کرد ... اشکام صورتمو خیس کرده بود ...

دستاشو گرفتم ... نم دار بود و سرد از شستن و سرمای اب... اما برای من همیشه گرم بودن ... از دستهای منجمد من گرم تر بودن.

خم شدم و رو انگشتای کلفت و ضخیمش ب* و* سه زدم... لبام خورد به سرمای حلقه اش... دستاش بوی پیاز میداد... پیشونیمو رو دستاش گذاشتم و به هق هق افتادم!

کسرا شوکه شده بود ... زانو هام خم شدن و کف اشپزخونه نشستم... دستای کسرا رو صورتم بود و دستای من روی دستهای کسرا...

سرمو فرو کرده بودم تو کف دستهایش... و ضجه میزد!

کسرا با من خم شد رو به روم رو زمین نشست ... با تمام وجودم دلم میخواست از شر اون بغض لعنتی خلاص بشم... کاش تموم میشدم... کاش با هر قطره اشکم جونم هم فرود میومد تو دستهای کسرا و تموم می شدم... کاش این تیتراژ نهایی زندگیم بود ... کاش این فرود قطره ها پایان همه چیز بود .

دیگه بریده بودم ... دیگه نمیکشیدم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دیگه نمیخواستم تحمل کنم!

دیگه بس بود... دیگه خسته شده بودم ... چرا تموم نمیشدم؟؟؟ چرا تموم نمیشد... چرا ترس من تمومی نداشت؟

من چیکار میکردم خدایا؟؟؟

کسرا صدام کرد ...

کسرا: نیازم...

گو شام تشنه ی شنیدن ا سمم بودن از لباس... دوباره بگو... بگو نیازتم...
بگو هر اتفاقی بیفته نیازت میمونم... بگو فقط منم که مال تو ام... باور کن
که مال تو ام... جنس تو ام... حق تو ام... سهم تو ام... عشق تو ام... زن تو
ام... بگو جنسم بگو کلام... بذارتم سر طاقی تو گنجه! بذار خاک بنخورم
تو اغوشت ولی... منو از چشمت ننداز... باورم کن... باورم کن... منو باور
کن... کاش باورم کنی...! کاش تنهام نذاری...

کاش بگی تا تهش باهامی...

تو رو خد!!!! بگو... دارم دیوونه میشم... کسرا... کسرا... یه وقت منو
نذاری بری؟؟؟

یه وقت باور نکنی که من به تو...

ا سم شم نجسه... چه بر سه به فکرش... چه بر سه به اینکه این کار وکرده
باشم...!!!

کسرا سرمو گرفت چسبوند به سینه اش...

عطرش چه بی تابم میکرد... نفس هاش چه مسکنی بود، موهام م*س*ت
میشد از فرود هرم داغ بازدمش... تنش چه اغوشی بود... قد شونه های
من، قد اغوش من... نه زیاد بود نه کم!... خدا خوب اندازه گرفته بود...
خوب ساخته بود... برای فرورفتن من... برای پناه شدن اون... برای گرمای
من برای دردهای من... فقط واسه من... اغوشش گرم بود و امن... تبادار
بود و مرهم... اغوشش یه غریق بود به مفهوم نجات! پشت بود... پناه بود
... چقدر بودنش خوب بود. چقدر تنش گرم بود...

سینه اش چه تب دار بود بخاطر من بود؟ چه نوسان دار بالا میرفت پایین میومد ... چه قلبش خوش اهنگ میتپید ... چه نبضش تند میتپید ... برای من میتپید؟؟ میتپید تا گرم بمونه تا منو گرم کنه تا نفس بکشه تا منو بی تاب کنه ... تا باشه ... تا خون تو تنش جاری باشه تو دستاش که گرم باشه ، که منو گرم کنه ... که منو نوازش کنه ... که بشه یه ضمداد واسه اشکای من ... یه تسکین یه آرام بخش ... !

سینه اش چه داغ بود!

سینه اش چه داغ بود!

چه جون میداد واسه پنهان شدن توش ... چه بزرگ بود ... چه کوچیک بودم ... چه دلم میخواست کوچیک بمونم ... چه دلم میخواست گم شم تو سینه اش ... تو نبضش ... تو تپشش تو گرماش ... تو نفسهای تو نوسان هاش ... تو دستاش ... تو جونش ... !!! چه دلم میخواست

باهاش یکی شم ... از این دنیا و ادمهای منهای من ...

باهاش هم اغوش شم ... از این عالم و حرفهای دور شم ...

تا میتونم باهاش باشم ... فقط باشم ... سهمش باشم ... عشقش باشم ... باور ش باشم ... سوی چشمهای باشم ... اعتمادش باشم اعتقادش باش ... کاش براش باشم ... !!! دنیا باشه و منم باشم و دنیاش باشم !!! کاش میشد تا آخر دنیا، دنیای هم باشیم و باشیم و باشیم ... !

سنگینی چونه و سرشورو موهام حس کردم . رو موهام ب* و*سه زد و ب* و*سه زد

انگار صدای تارتار موهامو شنید ... انگار داشت به تک تک شون ب*و*سه
میزد انگار فهمید چقدر نیاز دارم که نیازش باشم ... چقدر سراسر نیازم
تا نیازش بمونم ... چقدر تک تک سلول هام بهش نیاز دارن ... طعم
حضورشو بچشم ... طعم بودنشو حس کنم..... حس کنم و حس کنم!

فقط گریه میکردم وزار میزد ... چرا خالی نمیشدم؟؟؟ چرا از ترس پر
میشدم؟؟؟ چرا پشت هرگریه ای تموم شدن نبود؟ کاش لا اقل من تموم
میشدم ... کاش من خلاص میشدم ... از این کاب*و*س بیداری... از این
ترس بی کسی...

از این از دست دادن کسی مثل کسرا!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و
بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

اونقدر نوازشم کرد تا سنگین شدم چشمام ... خودم ... گوشام ... تنم... و
بعد ساکت شدم... آروم شدم ... خاموش شدم!!!

سرم داشت میترکید نبض بود که تو تنم بوم بوم میکرد ...

دستم زیر سرم مونده بود و خشک شده بود... پاهام از بی حرکتی سوزن
سوزن میشدن و کتفم از سنگینی بدنم که روش بود گز گز میکرد.
بی رمق به خودم یه تکونی دادم.

انگار یه تیر کمونه شده بود وسط پیشونیم... سرم میسوخت و تنم عین کوره بود ... عرق کرده بودم و پلکهام بهم چسبیده بودن. با بدبختی نیم خیز شدم و مژه هامو که اشک روشن خشک شده بود رو سخت باز کردم.

توی حال بودم. رو کاناپه ... یه پتو هم روم بود. با دیدن ساعت که یازده رو نشون میداد به کمرم کش و قوسی دادم.

با کف دستم به شقیقه هام فشار اوردم ... زمان و گم کرده بودم ... حالمو هم گم کرده بودم... اصلا دروغ چرا خودمو گم کرده بودم!

تو یه عالم دیگه بودم ... هیروِت هیروِت...

نفس خسته ای کشیدم و پاهای خواب رفته‌مو از مبل اویزون کردم ... با چشم دنبال کسرا گشتم ... نبود ...

پام رفت رو ته مونده ی خیار ... برش داشتم گذاشتم رو میز... چشمم خورد به یه تیکه کاغذ...

بهش نگاه کردم. یه تیکه بند انگشتی کاغذ کاهی بود از جنس پاکت عکس ها ...

لبمو گزیدم.

زانو هامو کشیدم بالا پیشونیمو رو استخون سرد وسفتم گذاشتم...

خدایا من چیکار کنم؟

تو که شاهد بودی من کاری نکردم ...

خدایا ... تو که دیدی؟ بیا پایین شاهدت بگیرم... به کسرا بگم ... به تو بگم

اندازه ی تمام خرد شدن امروزم... بهت بگم که به اندازه ی تمام تلخی های

این روزا ... من سعی کردم بسازم ... من سعی کردم زندگیمو بسازم... نه تو

باهام ساختی ... نه زندگی...!

لبموفرو کردم تو دهنم...

چشام باز پر از اشک شد.

دیگه حنجرم یاری نمیکرد تا سرود حق هقامو از سر بگیره ...

دیگه نفسهامم کمکم نمیکردن تا اروم بشم...

دیگه هیچی نبود که ارومم بکنه...!

تمام درد دنیا ...

یه شب درد من نبود... !!!

اون یه تیکه کاغذ و مچاله کردم ... داشتم با انگشت اشاره و شصت گوله

اش میکردم که نوک انگشتای کسرا اون و ازم قاپید.

کنارم نشست مبل از نشستش فرورفت .

لبخندی زد و دستهاشو پشت کمرش برد و یه جفت دست مشت کرده جلوم

گرفت وگفت: گل یا پوچ؟

بهش نگاه کردم ...

خندید و خم شد ... بینی شوبه بینی من مالید و گفت: زود باش... اگر

باختی میری غذا رو گرم میکنی که روده کوچیکه داره میرسه به کبد و قلب

... یه جفت چشم و مغز!

دستمورودست چپش گذاشتم... با سرانگشت شصتم حلقه شونوازش

کردم وگفتم: گل تو اینه!

لبخندی زد و گفت: مطمئنی؟

- او هوم...

تو چشم خیره شد و گفت: از کجا فهمیدی؟

لبخندی زد و گفت: چون این دستتو بیشتر از این یکی داری فشار میدی...

کسرا اروم گفت: اگر گولت زده باشم چی؟

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: تلافی تمام گول زدنای من! بلند رو

بهش گفتم: گل تو اینه ...

کسرا پلکی زد و مشتشو باز کرد ... کف دستش یه گردنبند مراورید بود ...

بهم خیره شد و گفت: دومین سالگرد اشنایمون مبارک!

ماتم برد ...

خندید و بادست موهامو که تو صورتتم ریخته بود و پشت گوشم فرستاد

و گفت: همین موقع ها بود که داشتیم خونه ی سیما و حسام و میچیدیم.

یادته؟

لبخندی سردی به لبام زاویه داد .

اهسته بهش گفتم: خیلی وقت بود اینطوری نشده بودی...

کسرا خندید و گفت: چطوری؟

- خیلی خوب...

نفس عمیقی کشید و گفت: برای دومین سالگرد اولین دیداری که هیچ وقت

اولین سالگرد نگرفتیم نباید خوب میشدم؟؟؟

با قهقهه ادامه داد: فهمیدی چی گفتم؟

پلک زدم و چیزی نگفتم پس خودشم میدونست تلخه! بهر حال فهمیده بودم جمله شو ... حس امشیشو... فهمیده بود حس امشیمو!

کسرا به خودش تکونی داد ... گوله ی کاهی رو روی میز گذاشت.

خار بود تو چشمم ...! وقتی که یادش میفتم... وقتی به این فکر میکردم که عکسها رو کسرا ببینه ... تنم میلرزید... قلبم میلرزید!!!

کسرا موهامو مشت کرد... پیچوندشون و داد بالا ... کلیپسمو شل بهشون زد و بعد سرمای طلا سفید گردنبد بود که تنمو لرزوند...

و تماس لبای گرم کسرا به پشت گردنم ... قلبمو لرزوند!

چشمامو بستم... کسرا چگونه اشو روی شونه ام گذاشت... سرشو به سرم چسبوند و گفت: نمیگی چی شده؟

صورتمو به صورتش چسبوندم و چشمامو بستم.

کلمه تا نوک زبونم میومد اما به گوش کسرا نمیرسید. پژواک نفس های بغض دارم تو فضا طنین انداز شد کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: بریم شام بخوریم؟

بهش نگاه کردم ... از جاش بلند شد... دستشو گرفتم بهم نگاه کرد.

کسرا خیره شد تو چشم ... چیزی نگفت ... رو و نگاهشو ازم گرفت و گفت: میدونم از این نپرسیدن بعدا پشیمون میشم! ولی اگرم پیرسم متهم میشم به درک نکردن!!!

و دوباره سمت من چرخید با یه لبخند واون نگاه شیرین عین غسل... با یه حرکت دست انداخت زیرپام و بلندم کرد ... مچاله شدم تو ب*غ*لش.

خندید و گفت: سنگین شدی ها ... و با یه لبخند عمیق زمزمه کرد: اولین باره
سه تایی تنهائیم...

سه؟؟؟

هیچ وقت به شیکی این عدد فکر نکرده بودم...

هیچ وقت به عمق این عدد فکر نکرده بودم...

هیچ وقت به لذت این عدد فکر نکرده بودم...

تو یه لحظه انگار کرور کرور ارام بخش بود که به رگهای من تزریق شد...

یه عدد ساده بود از دهن یه ادم ساده تر...

وقتی کسرا میگفت سه ... وقتی جمع میبست...

چه قدر این جمع بستن شیک بود چقدر ریاضی شیرین بود!

چقدر خوب بود خدا اعداد و افرید ...

سه...

سه...

سه...

سه تایی...

دیگه حتی به پسوند "تایی" هم ارادت پیدا کردم... و تنهائی...

چقدر معرکه بود این حس سه تایی و تنهائی...!

رو پیشونیم ب* و* سه زد و من و به سمت اشپزخونه برد.

بعد تلویزیون و روشن کرد ...

بعد غذا رو گرم کرد...

بعد برام کشید ... لقمه گرفت و گذاشت دهنم... بعد برام حرف میزد.

از خلوت های سه تاییمون!

هی اونوی که پسوند جمع و اختراع کردی... مرسی ... ارامش امشبمو مدیون

اختراع توام!!! مدیون کشف عدد سه ... مدیون حس سه نفره ی تنهایی!!!
کسرا ظرفها رو شست ... منم چای دم کردم و بشقاب ها رو خشک کردم ...
گل... ترگل... مهگل... اصلا خود گل... مینا ... مریم... نازگل... ناز...
فرناز... مهناز... الناز... پریناز!

میم بخاطر محمد کسرا... ملودی... مهتاب... مهسا!

نون بخاطر نیاز... نیوشا... نیلوفر... نسترن... نرگس...

اووو یه عالم اسم بود واسه ی این موجودی که سه لقب میگرفت ...!

بعد هم چای ریختیم و میوه آماده کردیم...

بعد رفتیم (سه تایی) جلوی تلویزیون ولو شدیم...

بعد با ظرف انگور رو کاناپه نشست و منو رو پاش نشوند ...

بعد فقط خندیدیم... به اداها و تصویرها و نقش ها... کسرا ادا در میاورد و

من دیگه سینوس و کسینوس زاویه ی لبخندها موگم کردم ... زاویه ی فقهه

چنده؟؟؟ زاویه ی یه دل خوش... یه زندگی اروم ... فرمولش چیه؟؟؟ حل

المسائل داره؟؟؟ از روش بخونم شاید یه فرجی شد ... شاید یه مرهمی به

زخمی شد ... مسکن دردی شد...!

یه نفس عمیق کشیدم ... کسرا طبق معمول وسط فیلم دیدن داشت نشست

چرت میزد یه خوشه انگور کچل شده دستش بود دونه درشتاشو خورده بود

و ریزه هاش مونده بود!

امشب... کسرا خوب بود مثل اون روزای اول... خاطره سازی کرد ... خیلی شیک منو غافلگیر کرد.

امشب گفت تنهایی سه تایی... سه تایی و تنهایی!

این خودش میرزید به هزار تا لفظی عاشقتم ... میمیرم برات ... !
مهمتر اینکه درکم کرد... این نپر سیدن یه روی دیگه ی دوست دارم بود مثل اولین شبی که تو الاچیق بهم به جای دوست دارم گفت: اعتماد دارم!!!...
و هنوز اعتمادداشت با تمام بدیاری ها ... شاید ذهنش یخرده سمت بی راهه میرفت ... اما... هنوز دوستم داشت!

منم هنوز دوستش داشتم...

اما هنوز ازش میترسیدم...

آخه هنوز زندگی من و اون رسمی شروع نشده بود ...

ما هنوز خیلی وقت داشتیم...

هنوز واقعی پدر و مادر نشده بودیم!

هنوز دخترمون دنیا نیومده بود ...

هنوز حتی اسم هم براش انتخاب نکرده بودیم...

هنوز این اولین بار بود که سه تایی تنها بودیم!!!

هنوز گفتن به کسرا یه دل شیر میخواست و نگفتن یه قدرت خارق العاده ...

بدبختی اینجا بود گفتن و نگفتن باهم درد داشت!!!

امشب میتونست بهترین شب زندگیم باشه ... ولی ... رضا میگفت همیشه

یه ولی هست!!!

فصل سی و پنجم:

مشغول جمع و جور کردن بساط تو کمدم بودم که کسرا در اتاق و با شدت باز کرد. با ترس بهش نگاه کردم. چند وقتی از رسیدن اون بسته میگذشت. هر بار میترسیدم با اون روی کسرا مواجه بشم... با فس فس خودشو رو تخت پرت کرد.

بهش نگاه کردم.

صورتش سرخ و تب دار بود.

به سمتش رفتم که گفت: جلو نیا بدجوری سرماخوردم.

پوفی کردم و گفتم: یعنی شب خونه ی پدرام اینا نمیریم؟

له له میزدم بگه نه... اما گفت: چرا میریم فقط من یه چرتی بزnm.

پوفی کردم و دستشو فرستاد زیر بالش و به پهلو غلت زد بهم نگاه کرد و

گفت: چه خیکی شدی...

اخم کردم و گفتم: کوفته ..

خندید و گفتم: باورت میشه وقتی وایمیسم نمیتونم انگشتای پامو ببینم.

کسرا غش غش خندید و گفت: دخمر خودمه دیگه به باباش رفته ...

و یه عطسه کرد و منم لبه ی تخت نشستم و گفتم: از چه لحاظ....

کسرا با چشمای خمار و قرمز و نوک بینی سرخ و فس فس و تودماغی گفت:

خب... اول چشماش... بعد هیکلش... موهاش...

چشم غره ای به این تصوراتش رفتم و کسرا هم گفت: بقیه ی جاهاشم عین

تو...

-مگه دیگه جایی گذاشتی؟

خندید وگفت: جاهای خوب خوبو واسه تو گذاشتم...

با حرص گفتم: جاهای خوبشم واسه شوهرشه!!!

کسرا غش غش خندید وگفت: الهی فدای دخترم بشم ... عروس بشه ... وای
نیاز فکرشو بکن ...

پوفی کردم و با حرص به خوشیش توپیدم وگفتم: از خونه چه خبر؟

کسرا پتورو بالا کشید و دستهاشو زیر سرش فرو کرد و به سقف خیره شد با
ته مونده ی لبخندش گفت: تا ماه دیگه ... بذار ماشین و بگیرم...

با تعجب گفتم: ماشین؟

کسرا با یه حالتی که انگار بند و اب داده باشه چشماشو گرد کرد و با تته پته

گفت: ماشین؟؟؟ نه ... چیز... یعنی کدوم ماشین؟

دستهامو مشت کردم وگفتم: الان گفتم: ماشین ... کسرا گفتمی ماشین و
بگیرم... ماشین چیه؟ ما که ماشین داشتیم...

کسرا چشماشو بست وگفت: به این لگن میگی ماشین؟ فروختمش...

با بهت گفتم: چی؟ واسه ی چی؟؟؟ کسرا به ماشین احتیاج داشتیم...

تو وضع منو میدونی... با این شرایط... اخه چرا ماشین و فروختی... یه شبی

نصف شبی یه چیزی بشه ... کسرا ماشین با تو چیکار داشت؟ شش ماه بود

که سالم بود ... خیلی وضعمون خوبه هی زرت و زورت اژانس بگیریم یا

دریست... میدونی مطب دکتر رجایی...

کسرا با غر گفتم: نیاز چقدر حرف میزنی... نگفتم بی ماشین میمونیم که ...

یکی دیگه خریدم.

درحالی که هر لحظه شوکه تر و متعجب تر بهش نگاه میکردم کسرا عطسه

ای کرد و گفتم: چرا به من نگفتی؟

کسرا اخمی کرد و گفت: بگم مثل الان غرغر کنی... الانم از دهنم پرید...

وگرنه میخواستم وقتی اوردمش خونه بینیش...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: حالا چی خریدی؟

کسرا چشمش برق زد و گفت: ۲۰۶... خوبه؟؟؟

ابروهام تا مرز ریشه ی موهام بالا رفت.

کسرا با خنده گفت: صندوق دارم گرفتم... سفید خوبه موافقی؟

چرا حالا که همه کاراشو کرده بود ازم میپرسید... وقتی وسایل این اتاقم

جور کرد یه کلمه هم ازم چیزی نپرسید... نه سلیقه ام دخیل شد نه انتخابم

نه مشورتم نه نظرم نه عقیدم نه.....!

هنوز به کسرا زل زده بودم.

کسرا نفسشو فوت کرد و گفت: چیه ماتت برده؟

ناخن هامو تو پست دستم فرو کردم... دویست و شش صندوق دار برای

ادمی مثل کسرا یه ماشین گرون محسوب میشه! جواهرز مرد نشان و مروارید

اصل و تولد گرفتن تو یه هتل... برای یه ادم پولدار هم یه خرج به نسبت

بزرگ محسوب میشه!!!... کسرا که تمام پولشود اده بود سهام شرکت...

نفسم سنگین شده بود.

کسرا اروم گفت: نیاز؟؟؟

بهش نگاه کردم ... هیچ کدوم از ذهنیت هام به سوال مبدل نشد تا به زبون
بیارم ...

تلخ گفتم: مبارک باشه!

از جا بلند شدم ... کسرا بلند گفت: یه قرص برام بیار...

بهش نگاه کردم... پتورو تا زیرگردنش بالا کشید... چطوری روش میشد به
من که شش ماهه باردار بودم دستور بده که برم از طبقه ی پایین براش قرص
واب بیارم...؟ کاش لحنش با لطفاً مخلوط میشد ... کاش نظر من هم
می رسید... حتی اگر اجراش نمیکرد دلم خوش میشد به اینکه ... به اینکه
براش مهمم!!!

بعدا ز انجام دستورش از اتاق بیرون رفتم.

داشتم با گوشیم بازی میکردم که یه پیام اومد. از طرف سپنتا بود با هول
بازش کردم ...

نوشته بود: میتونیم حرف بزنیم.

مونس جون خواب بود . شیما هم خونه ی محمد حسین بود.

براش نوشتم: اره ...

و اون بلافاصله زنگ زد و بلافاصله جواب گرفت.

-الو؟ سپنتا؟؟؟

سپنتا: سلام چطوری خوبی؟

-ممنون چه خیر؟

سپنتا ریلکس گفت: سلامتی...

-اه تفره نرو... منظورم...

سپنتا با خنده گفت: بذار نفس سلامم خشک بشه بعد پرس و جو کن.

از آرامش و خونسردیش حرصی شدم و گفتم: میگی یا نه؟

سپنتا خندید و گفت: خیلی خب بابا ... راستش طبق تحقیقات من نه از

نگهبانی یه فرد ناشنا رد شده نه کسی حضور مشکوکی تو شرکت داشته ...

با حرص گفتم: حدس میزدم یا کار فرزاده یا رضا...

سپنتا: فرزاد اون روز با مهسا لواسون بودن ... کارای بالای هجده سال...

و غش غش خندید ...

در جواب این شوخی لوس و بیمزه اش سکوت کردم و سپنتا گفت: الو نیاز؟

-بله؟

سپنتا: چرا جواب نمیدی؟

-خب کار رضا چی؟

سپنتا: متاسفانه رضا هم شاهد داره ... با کاوه و حسین رفته بودن سفارت ...

مثل اینکه اقامتش به مشکل خورده کاوه اونجا آشنا داشته ...

با خستگی گفتم: پس کار کی بوده؟

سپنتا به کلامش یه لحن جدی داد و گفت: این مدت خبر مشکوک یا تماس

مشکوک نداشتی؟

-نه هیچی...

سپنتا: رفتار کسرا مشکوک نشده؟

-نه ... مثل قبل...!

و تو دلم زمزمه کردم ... مثل قبل ... یه روز خوب شده بود و دیگه رفته بود تو
پيله ی سرد و تلخش! هر از گاهی تو این پيله فرو میرفت بعد عین یه
پروانه ی مهربون که انگار هیچ وقت تو پيله نبوده میشد!!!

با صدای سپنتا به خودم او مدم:

سپنتا: الو ... الو نیاز؟

-بله بله هستم میگفتی.

سپنتا: یه شوخی بود تموم شد رفت حس من اینه!

با نگرانی گفتم: اگر دوباره ...

سپنتا: بعید میدونم به هر حال من هنوز پیگیری میکنم ... نگران نباش از
تلاش من کم نمیشه...

اهی کشیدم و گفتم: ممنون سپنتا ... واقعا ازت ممنونم! عین برادر کمکم
میکنی ...

سپنتا هم خندید و گفت: خب بهتر نیست راجع به یه چیز دیگه صحبت
کنیم؟

-مثلا؟

سپنتا: از خودمون.

سپنتا: از خودمون.

با تعجب روی کلمه ای که به کار برده بود فوکوس کردم . برای چی باید از
خودم میگفتم و به از خود گفتن هاش گوش میدادم!

نفسمو فوت کردم و بحث و به سمت خدا حافظی کشوندم و گفتم: خب
مرسی سپنتا . کاری نداری؟

سپنتا: این یعنی مزاحمتم؟

- نه ...

سپنتا: باشه مزاحمت نمیشم... فقط نیاز به خواهشی ازت داشتم...

- چه خواهشی؟

سپنتا: میشه حضورا بهت بگم؟

پوفی کردم و دستم رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: میشه خواهش کنم تلفنی

بگی...؟؟؟

سپنتا: باشه هر وقت حال و حوصله داشتی باهم صحبت میکنیم... خوب

کاری نداری؟

- نه مرسی بابت لطفت .

سپنتا: پای منم گیره.

- میدونم ولی باز مرسی.

سپنتا خندید و گفت: پس خواهش میکنم ... مراقب خودت باش.

- ممنون خدا حافظ.

و بدون اینکه منتظرش باشم که جواب خدا حافظ منو بده تماس قطع کردم

. ادم اینقدر کنه!!! تا به یه پسر رو میدی ... همین میشه... اه و اوهی کردم و

به طبقه ی بالا رفتم. کم کم باید برای مهمونی حاضر میشدم و دوش

میگرفتم.

کسرا غرق خواب بود.

گوشیش اما زنگ میخورد... به سمت گوشیش رفتم... ساجدی بود.

دگمه ی برقراری ارتباط رو فشار دادم که ساجدی گفت: الو کسرا ...

نه مهندس...

نه راد ...

نه اقا...

نه خان...

فقط گفت کسرا!!!

حتی نگفت محمد... یا محمد کسرا...

گفت کسرا!

کسرای خالی... خالی خالی!!!

ساجدی دوباره گفت: الو کسرا صدامو داری؟

-سلام خانم ساجدی...

ساجدی خشکش زد.

ز پای گوشی هم میتونستم بهت و تعجبشو حس کنم.

با خونسردی گفت: حالتون خوبه خانم راد؟؟؟

-ممنون.

ساجدی: اقای مهندس هستن؟؟؟

-خوابن.

ساجدی: بله بیخشید بد موقع مزاحم شدم... بی زحمت بهشون بگید که با

من تماس بگیرن درمورد شرک... ..

بی توجه به باقی کلامش تماس قطع کردم.

گوشی و سرگشاش گذاشتم و به حمام رفتم. اب سرد و باز کردم... و بی هوا
زیر دوش رفتم. قلبم یه لحظه نزد و پوست تنم یه لحظه بی حس شد... یه
لحظه بی نفس شدم و یه لحظه حس کردم چقدر بی کسم!!!
ساجدی... تصویرش... چهره اش... لبمو گزیدم... با هر فرود اب به تن و
روحم اشکم میچکید و هق هقم در سکوت درفضای حقیر حمام اکو
میشد!!!

صدای نبض دخترمم و تپش قلبمم تو تنم اکو میشد!!!
با دندون های لرزون حوله رو دور خودم پیچیدم . کسرا بیدار شده بود. تنم
از سرما به کبودی میرفت ... و اکوی نبض من و دخترم هنوز تو تنم پخش
میشد....

دندونام تق تق میخورد بهم ... حتی اختیار زبونمم نداشتم... چندباری گیر
کرد بین تق تق ها و صدای دردم خفه شد توی پخش اکوی نبض ها ...
کسرا سریع نیم خیز شد و گفت: نیازرز....
و به سمتم اومد و گفت: چی شده؟

-اب حموم سرد ... بود ... عین احوال کسرا!
کسرا فوراً سشوار و به برق زد و منور و تخت نشوند و پتورو دورم پیچید و با
عصبانیت گفت: دختری دیوونه میخوای سرما بخوری؟؟؟ خب بیدارم
میکردی برات اب جوش میکردم ... ای خدا از دست تو...

و باسشوار به جون موهام و تنم افتاد ... تنی که یه برجستگی بزرگ و تو
خودش جاداده بود ... تنی که بخاطر این برجستگی نا متقارن زیادی از
ریخت افتاده بود!

کسرا هم کیک زنجبیلی و به این برجستگی نا متقارن ترجیح داد... به این
پرانتز درونی که رو به روز به قوسش اضافه تر میشد و روز به روز منواز
ریخت مینداخت! کسرا حق داشت به اون مداد رنگی ها ...!

یعنی اون مداد رنگی ها حق داشتن به کسرا بگن کسرا؟؟؟ یعنی غزاله حق
داشت تا به کسرا بگه عزیزم؟؟؟ یعنی... کسرا رنگ سفید ما شین و از کی
پرسید؟ ازا ونا که قوس ها و پرامدگی ها و پرانتز هاشون متقارنه؟؟؟

کسرا کیک زنجبیلی رو بیشتر از قوس درونی من دوست داشت!!! شاید هم
شنیدن اسمشو از زبون ساجدی بیشتر دوست داشت!!! شایدم عزیزم گفتن
های غزاله هم بیشتر تر دوست داشت...

کسرا اصلا منو دیگه دوست داشت؟؟؟

بعد از خشک کردن من ... لباس های گشاد و تنم کرد وگفت: یه چیزی به
سر و صورتت بمال عین جنازه شدی...

اره من مداد رنگی نبودم! خیلی وقت بود که نبودم...

به سختی نیم خیز شد و گفتم: من همینطوری میام میخوای بخواه نمیخوایم

....

کسرا با تعجب گفت: چت شده؟

خواستم از کنارش برم کنار که بازومو کشید وگفت: نیاز؟ چیه؟

سر مو پایین انداختم... کسرا از م فاصله گرفت و یه عطسه ی بلند کرد.

بهش نگاه کردم.

اروم صدایش زدم بدون اینکه بدونم چی قراره بهش بگم :کسرا؟

به سمتم چرخید و گفت: جانم؟

از این جان گفتنش لبخندی زدم و گفتم: چه از ته دل بود...

خندید و گفت: وقتی عین یه جوجه ی زیر بارون مونده ی تنها صدام

میکنی... توقع داری بگم ... و صدایشو ضخیم کرد و کلفت گفت: چی

میخوای ضعیفه!!!!...

لبخندی زدم و کسرا هم گفت: نخند جوجه ... نخند ... پی...

هپـــــچی...

از عطسه ی بلندش خندیدم و کسرا با اخم گفت: دِ بهت میگم نخند...

پیشی زیاده ، میان ازم میدزدنت ...

با بغض گفتم: از ریخت افتادم به چشم هیچ پیشی ای نمیام ... حتی تو!

کسرا غش غش خندید و گفت: چه بهتر...! نه خانم مرغه ... این جوجه ی

ما که تو دل شوماست ... عجیب باعث شده شما خوشتیپ بشی... زن تپل

داشتم عالمی داره خبرنگاری... و جلو اومد دستاشو پشت کمرم گذاشت

و باخم گفت: فقط این جوجه ی تحفه از الان داره تفرقه اندازی میکنه ...

بین چه جدایی بین ما انداخته ... شیکمتو بده تو... بده تو... اصلا جوجه

نمیخوام ... فاصله انداز...

و پیشونیموب*و*سید و گفت: لعنت کنه هرچی انفلانزاست... الان چه وقت سرما خوردن بود... جوجه خانم؟ این چه ماتیک شیکیه... باز کی رفتی خرید من نفهمیدم؟

با تعجب گفتم: دیوونه رنگ لبامه ... خوبه دیدی از حموم او مدم الان ... کی ارایش کردم .

کسرا خندید و گفت: امروز حالا همه چی تو شیک شده ... نیاز دیروز پرپر و زانقد خوشگل نبودى ها ... ولى خودمونیم جوجه ... مرغ شدن بهت میاد ...

وسرشوداد عقبو بلند خندید. با مشت زدم تو سینه اشو گفتم: کوفته عجب آدمیه ...

کسرا خندید و گفت: کاش میشد تو عروسیمون این شکلی بودی نیاز به جون خودم مامانی شدن بهت شدید میاد ... خودت کوچولویی جوجه ایی... یه جوجه هم تو دلت داری... ای جانم ... نیازم ... با بایی فدای جفتتون انقدر دلم میخواد ب*غ*لت کنم... میترسم سرما بخوری... و پیشونیموب*و*سید و گفت: برم یه چای گرم در ست کنم میترسم سرما بخوری مامان خواب بود.

با سر گفتم اره و از اتاق رفت بیرون.

دستی رو صورتم کشیدم... فی الفور جلوی اینه پریدم ... اینه قدی ... تمام قد ... دستم رو دلم گذاشتم. فاصله انداز... تفرقه انداز... به دخترمون میگفت تفرقه انداز...

از یادآوری حرفهایش ریسه رفتم.

یه لحظه چشمم افتاد به یه جفت نگاه خندون که تو اینه بهم زل زده بود...
نگاهی که میخندید اما هاله ی اشک هنوز توش مشهود بود.
لبخند نرمی رو لبام نشست! لعنتی چطوری میتونی در دم، دردمو اینقدر
خوب درمون کنی؟؟؟

نفسمو فوت کردم و سریع حاضر شدم.
کسراکت و شلوار مشکی نوک مدادی که نسبتا کمی براق بود تنش کرد.
پیراهن ابیش فوق العاده بهش میومد. یه کراوات مشکی با خط و خطوط
مورب ابی نقره ای به گردنش زد و گفت:حاضری؟
-اقای پیشی؟ این درسته که شما از من خوشتیپ تر باشی؟
کسرا خندید و گفت: فعلا که شما تو بورسی خانم... خاطرخواهات صف
کشیدن.

نمیدونم طعنه زد یا تعریف کرد! هرچی که بود دستشو پشت کمرم گذاشت
با هم از اتاق خارج شدیم.

کسرا پشت فرمون که نشست گوشیش زنگ خورد.
بی اختیار مشغول جویدن پوست لبم شدم .
حدسم درست بود ساجدی بود .

کسراهم فقط اوهوم و اره وباشه میکرد ... چشمامو بستم و صدای موزیک و
بلند کردم.

کسرا با چپ چپ نگاه کرد و بعد از چند لحظه تلفن و قطع کرد.
سر مو به شیشه تکیه دادم .

اهنگ داریوش بود.

تو سینه این دل من میخواد اتیش بگیریه ...

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیریه

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب منو میدونه

واااای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد بمیرم!!!...

وای ... اگه برگرده پیشم... براش پروانه میشم!... ازش جدا نمیشم...

نمیتونه مرغ حسودی بخونه

نمیدونه روی کدوم شاخه باید بمونه...

اگر یه روز ببینم کسی براش میمیره

حسودی رو میاره دلم اتیش میگیریه

میتروسم حرفای خوبی توی گوشش بخونه

میتروسم تا به سحر تو خلوتش بمونه

واااای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد

بمیرم.....!

تار سیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زدا! و عین سه بارشم با یه لحن

سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

واااای دارم اتیش میگیرم ... دیگه از غصه و غم ... دلم میخواد

بمیرم.....!

تار سیدن به مقصد سه بار این اهنگ و تکرار زدا! و عین سه بارشم با یه لحن

سوز دار زیر لب زمزمه اش کرد.

سری تکون دادم مقابل برج نگه داشت. زهرا به کمک دایی رسول یعنی پدر
زهرا تو یه پنت هاوس زندگی میکرد. البته پدرامم وضع خوبی داشت ولی
خب هرچی داشتن از دایی رسول بود!

کسرا کمکم کرد از روی جورده بشم زنگ و فشار داد و وارد مجتمع شدیم.
اسانسور...

و در نهایت توقف جلوی در ورودی که جلوش پر از کفش بود. دستم و به
کمرم گرفتم.

یخرده پاهام سرما سرما میشد.

زهرا با حجاب همیشگیش در و باز کرد و با روی خوشی که از نظر من
مصنوعی بود اما وجدانی طبیعی بود دعوتمون کرد داخل.

دلم میخواست بشینم... یه مبل راحت نشون کردم و تاخوامش رو و لو
بشم صدای جیغ غزاله رو شنیدم که گفت: کسرا هیچ معلومه کجایی؟؟؟
جمعمون جمع بود گلمون کم...

و چشمش به من افتاد و خشک گفت: خوبی نیاز جون.

چقدر صمیمی البته نه با من!

نیشخندی زدم و خواستم به سمت مبل نرم و راحت برم که صدای ساجدی
او مد: کسرا خدانگشتت... غزاله خبرنگاری تا ۵ بعد از ظهر اقا خواب
تشریف داشتن!

با دیدن خانم اکبری سراشپز معروف با کیک زنجبیلی هاش... که داشت با
کسرا با یه لحن مناسب تر سلام علیک میکرد جمعشون جمع شد!!!

یه سلام سرد تحویلش دادم انگار متوجه من شد و گفت: چطورین خانم
راد!!...

پوزخندی زدم و بهشون نگاه کردم.

هی یکی از این مداد رنگی ها کم بود با غزاله میشدن چهارتا! الان با غزاله
میشدن سه تا...!

روی مبل کمین کرده ام نشستم و شالمو درنیاوردم ولی ماتمومو با بی میلی
روی دسته ی مبل انداختم . تلویزیون بی هدف روشن بود.

کسرا هم تو جمع کارمندای شرکت بگو و بخند میکرد. کنار عرشیا ایستاده
بود غزاله عین کُنه کنارش و ساجدی و اکبری عین انگل رو به روش...!

چند نفری هم از اقوام پدرام بودن اونا هم میون خودشون بحث میکردن.
منم تنها کنجی نشسته بودم و به رو شنایی بی هدف تلویزیون نگاه میکردم
دلَم میسوخت کسی به انرژی مصرف کردنش توجهی نشون نمیداد ، عین
خودم بود . اصلا اومدن من به این مهمونی لزومی نداشت. مهمونی تولد
یک سالگی پسرزها و سالگرد ازدواجشون!

زها محجبه با چادرخونگی پذیرایی میکرد. یه پیراهن شیری تا زانو استین
بلند و یقه کیپ تنش بود با شال صورتی وزیرپیراهن یه دامن ماکسی
صورتی همرنگ شالش تنش بود و کفش های راحتی جلو بسته .

رو همه ی اینا یه چادر گل دار کرم قهوه ای هم پوشیده بود. گرمش نمیشد؟!
چطوری دووم میاورد.

با دیدنش شخصا دچار تعرق میشدم...!

دستی به پیشونیم کشیدم رو کف دستم قطره های عرق و میدیدم .نفس
داغی کشیدم و یه لحظه چشمامو بستم.

نمیدونم یهو چه مرگم شده بود .

سعی کردم منظم نفس بکشم ولی دچار تپش شده بودم . سرم به تم انگار
سنگینی میکرد.

دستمو زیرچونم گذاشتم چشمامو باز کردم . با چشم دنبال کسرا میگشتم
بینم حواسش بهم هست یا هنوز مشغول گل گفتن و گل شنیدن .

اما پیداش نکردم . دوباره چشمامو بستم، با حضور کسی کنارم وقتی که
دستشوروی شونه ام گذاشت پلکهامو باز کردم. کسرا بود؛ بالاخره از
محفلی که توش گل بود دل کند و کنارم نشست وگفت: چه کسلی خوبی؟
بهش خیره شدم.

نگرانی و تو چشماش دیدم با هول دستشوروی پیشونیم گذاشت وگفت: چرا
داغی؟

ودستمو گرفت و گفت: پدرام درجه داری؟

پدرام:اره چی شده؟

کسرا: همیشه بدی حس میکنم نیاز تب داره...

زهرا با هول گفت:اوا نیاز جون میگم چه ساکت و حال نداری.

حوصله ی محبت قلبه شده اش رو نداشتم نه خودش نه دخترداییش!

غزاله با پررویی گفت:خب چرا اصلا اوردیش کسرا؟

چرا جلوی من انقدر راحت صداس میگردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا
کسرا جوابشو نداد؟

چرا جلوی من انقدر راحت صداس میگردن؟؟؟ چرا صدام درنمیومد؟ چرا
کسرا جوابشو نداد؟

چ شمامو بستم... جدی جدی حالم داشت بد و بدتر میشد ، شدیداً هم
گرم بود. کسرا درجه رو تو دهنم گذاشت و مشغول نوازش پشت دستم
شد.

پدرام گفت: چته تو؟

کسرا دستشو رو پیشونیش گذاشت و پدرام گفت: دورشو خلوت کنید
چیزیش نیست.

همه رفتن و زهرا کنارم نشست وگفت: نیاز جون؟
چشمام به زور باز نمونده بودن .

کسرا اروم زیر گوشم گفت: تشنج نکنی...

سرمو به پشتی میل تکیه زدم و جوابی بهش ندادم.

درجه رو از دهنم کشید بیرون و گفت: یک و نیم درجه تب داری... بریم
دکتر؟

دستشو که داشت به سمت پیشونیم میرفت پس زدم و گفتم: خوبم ...

زهرا دستشو رو شونم گذاشت وگفت: میخای بری اتاق امیرهادی دراز
بکشی؟

شونمو از زیر دستش کشیدم بیرون وگفتم: خوبم ... چیزیم نیست.

کسرا لبخندی به زهرا زد وگفت: اگر میگه خوبه یعنی خوبه.

زهرها هم در جواب کسرا لبخندی زد و گفت: خوب دل پسر عمه ی منو بردی
ها ...

و با خنده از جا بلند شد ، تمام خوبی این التهاجم که از حرص بود نه از تب
، نگه داشتن کسرا کنار خودم بود هرچند از روی ترس از تشنج!
بعد از صرف شام حالم بهتر شد. کسرا و من تویه ظرف از غذای سرو
سرویس شده خوردیم یاد شام تولدم و شام عرو سیم افتادم . از صافا هم
دستپخت زهرها تو بشقابی که با کسرا شریک بودم چسبید.
کسرا نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خدا رو شکر... بنظر بهتر میای،
یهو چت شد ؟

-من؟ چیزیم نبود!!!

و ته قلبم بهم نهیب زد جز جای خالی کسرا!
هرچند که هنوز گرم بود این بار از بودنش!
کسرا اروم پشت دستمو نوازش کرد و گفت: صورتت عین لبو سرخ شده بود
، فکر کنم فشارتم بالا بود. این دنیا بیاد دیگه اینطوری نمیشی...!
اهی کشیدم و در جوابش چیزی نگفتم.
خودخوری کردن دیگه شده بود یه بخشی از وجودم...!
یه عادت همیشگی...

کسرا کنارم نشسته بود اما داشت با غزاله راجع به شرکت صحبت میکرد. کسی حاضر با هم صحبتی با من نبود... منم میلی نداشتم با این آدمها هم صحبت بشم؛

پدرام از اشپزخونه بیرون اومد. کسرا هم بعد از رفتن پدرام به اتاق، به بهانه ی برداشتن لیوان خالیش از روی میز به اشپزخونه رفت.

یه لحظه یه چیز بد از ذهنم گذشت تنهایی زهرا و کسرا رو دوست نداشتم. چشمم به ساعت خورد نه و نیم بود. یه نگاه اجمالی به کل خونده انداختم. وسایل ساده و شیک بودن، سالن حالت ال مانند داشت و دو دست مبل و یه دست میز نهارخوری که گوشه ی سالن قرار داشت. بوفه و تلویزیون و دو تا تابلو فرش. باید اعتراف میکردم که رنگ کرم قهوه ای مبل ها که با رنگ بوفه و میز نهارخوری ست بود قشنگ و منحصر به فرد بود. شاید دلم میخواست برای خونم چنین دکوری بزنم.

زهرا با سلیقه است. یه عکس برگردون دیواری سیاه و سفید که چند گل افتاب گردون بود با هاله ای از یه برکه یا یه مرداب روی دیوار هم خیلی به خونه نما داده بود.

نفس عمیقی کشیدم... ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود و کسرا هنوز توی اشپزخونه با زهرا تنها.

به بهانه ی لیوان اب پرتقالم که حتی بهش لب هم نزده بودم از جا بلند شدم.

کسی کاری به کارم نداشت.

لیوان و دست به دست کردم... جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم. پشت سرکسرا رو میدیدم که روی صندلی پایه بلندی نزدیک این نشسته بود و زهرا با چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

لیوان و دست به دست کردم... جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم. پشت سرکسرا رو میدیدم که روی صندلی پایه بلندی نزدیک این نشسته بود و زهرا با چادرش که روی شونه اش افتاده مشغول ظرف شستن بود.

زهرا چند تا لیوان و اب کشی کردو از دسته به قلاب های کابینت اویزون کرد و گفت: حالا کی قرار به نیاز بگی؟

کسرا پوفی کشید و گفت: نمیدونم خودمم گیج شدم چیکار باید بکنم. زهرا با حرص با اسکاچ به جون دیس برنج افتاد و گفت: ببین کسرا باید زودتر از اینها بهش بگی ، هرچی دست دست کنی که بدتره!

کسرا: تو چی؟ به پدرام گفتی؟

زهرا اهی کشید و گفت: هنوز نه ...

کسرا: پس کی؟

زهرا: میگم کسرا ... دیرو زود داره ولی سوخت و سوز نداره ...

کسرا: ولی بالاخره که باید بدونه ...

زهرا: نیاز نباید بدونه؟

کسرا: نیاز و میشه دست به سر کرد...!!!

زهرا: خب تاکی میخوای دست به سرش کنی؟ تا کی ازش پنهون کنیم؟؟؟

کسرا: همون قدر که من دارم از نیاز پنهان میکنم تو داری از پدرام ... و دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: زهرا جان صاحب اسمت ... من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم به کلمه به پدرام بگو تمومش کن دیگه...!

زهرا: تو نگران پدرام نباش... به فکر زنت باش...

کسرا با پوزخند گفت: اون هیچی نمیفهمه ... مشکل ما پدرامه!!!

زهرا: نیاز بنظر نمیداد احمق باشه...

کسرا با خنده گفت: تا دلت بخواد...

زهرا لبخند کجی زد و گفت: بذار لااقل از بلا تکلیفی دریاد ...

کسرا: تکلیفش روشنه!

زهرا: چه تلخ ازش میگی...

وشیراب و بست و کسرا گفت: از ادمای تلخ باید تلخ گفت... میبینی چطوری رفتار میکنه؟ حق دارم که...

زهرا دستشو با حوله خشک کرد و چینی که بشقاب ها رو با دستمال خشک میکرد گفت: چیه؟ تو که به خاطر یه سرخی صورتش داشتی بال بال میزدی...

کسرا دستشو به پیشونیش مالید و زهرا بدون اینکه منتظر جوابش باشه گفت: به هر حال... باید بفهمه ... یعنی شرط منه کسرا ... باید نیاز جریان و بدونه . کبک که نیست... تو نمیگی من بگم؟ هان؟؟؟ نمیتونیم که همینطوری دزد و پلیس بازی در بیاریم که... بالاخره دیر یا زود خودش میفهمه ... نمیفهمه؟ کسرا دستاشو مشت کرد و گفت: ولی دلم نمیخواد نیاز بفهمه!...

گوشام داشت سوت میکشید...

چشامم داشت سیاهی میرفت...

حرفهاشون تو سرم میپیچید....!

زهراروم گفت: بچتون چی؟؟؟

کسرا: بچمون چی؟؟؟

زهراروم: منظورم اینه که ... خب چطوری بگم...

کسرا: نگران بچه ی دنیا نیومده ی من نباش... به فکر پدرام باش! من دیگه

نمی‌تونم هی بیچونمش... پریروز ازم پرسید با زهراروم کجا رفتید من موندم

چی بگم!

زهراروم: توکه خوب بلدی سنبل کنی... یه چیزی بهش میگفتی...

کسرا: پس خیال کردی چطوری شک نبرد؟

زهراروم خندید و گفت: حرفه ای شدی... یادته قبلا یه دروغم به دهنت

نمی‌چرخید!

کسرا خندید و گفت: خودت که از من بدتری دختردایی...

زهراروم هم لبخندی زد و چیزی نگفت.

کسرا از جاش بلند شد... رو به روی زهراروم ایستاد و گفت: بهتره به پدرام

بگی... منم برم یه سری به اون یکی پای قضیه بزنم!

زهراروم خنده گفت: اون یکی منظورت نیازه؟؟؟

جفتشون خندیدن و با صدای ساجدی که بهم گفت: نیاز جون چرا اینجا

ایستادی؟

با بهت از دیوارکنده شدم.

ساجدی ابرو هاشو بالا داد و گفت: چی شده نیاز جون؟

دستمو رو دلم گذاشتم و گفتم: یخرده درد دارم...

ساجدی جلوی من بلند گفت: مهندس... آقای راد... کسرا!!!

ساجدی جلوی من بلند گفت: مهندس... آقای راد... کسرا!!!

چشمامو بستم پای تلفن کسرا بود. به خیال شنیدن کسرا، کسرا بود... ولی

جلوی من... میشد مهندس... میشد راد... دست اخر هم میشد کسرا!!!

منم براش یه احمق بودم که قرار بود دست به سرم کنه...!

وای خدا...

دیگه بی صدا به حق هق افتادم.

کسرا با هول گفت: چی شده نیاز؟ چرا گریه میکنی؟

ساجدی با ترس گفت: میگه درد داره...

زهر اچادرش و زیرب*غ*لش جمع کرد و گفت: ای وای نیاز جون چی

شدی عزیزم؟؟؟

کسرا با اضطراب گفت: بیریمش بیمارستان از سرشب حالش بده...

زهر اروم گفت: نه به نظر من که طبیعیه... بیا بریم یخرده دراز بکش...

ودست انداخت زیر بازوم و کسرا هم سمت دیگه امو گرفت.

توان مخالفت و رویارویی نداشتم.

حرفاشون تو سرم بود... بغض داشت خفم میکرد. میخواستم جیغ

بکشم...

چرا جمع بست؟؟؟

چرا بی رمق و نا توان بهشون تکیه داده بودم...

چرا کسرا میخواهد دست به سرم کنه؟ ... چرا نفهم بودم؟؟؟ چرا کبک
بودم؟؟؟

تا به خودم پیام روی تخت دو نفره ی پدرام وزهرا دراز کشیده بودم. چشمامو
بسته بودم و اشکام از زیر پلکهام میجوشید...

قلبم تند تند تو سینه میکوبید و فکر میکردم خدایا این حرفا یعنی چی؟؟؟
زهرا لبه ی تخت نشست و گفت: بذار فشارتو بگیرم...

دستم از دستش کشیدم بیرون.

زهرا اروم گفت: نیاز جون..

خفه گفتم: میشه برید بیرون... من خوبم! چیزیم نیست.

زهرا لبخندی زد و گفت: با کسرا تنهات میذارم.

رو به کسرا گفتم: تو هم برو بیرون!

کسرا لبه ی تخت نشست و دست دیگمو گرفت و گفت: مگه میتونم ...
پیشت میمونم نیازم.

حالم داشت بهم میخورد...

دستمو سخت از چنگ انگشتهاش دراوردم و گفتم: برو بیرون خوبم!!!!...

کسرا بهم نگاه کرد ، نگرانی و تو چشمش میخوندم اما باور چی؟؟؟ باورم

میکردم؟؟؟ باور میکردم نگران "اینی" باشه که تو بطن منه ! هنوز دنیا نیومده

! منو میخواهد دست به سرم کنه ! من براش احمق بودم ! با زهرا داشتن یه

چیزی و از من و پدرام مخفی میکردن !!! با هم پریروز جایی بودن ! کجا

بودن؟؟؟

زهرا؟

این الهه ی پاک و سفید ...

پوزخندی تو دلم زد.

چراغ خاموش شد و در اتاق هم بسته شد...

بیچاره من...

بیچاره من که بخاطر کسرا...

بیچاره کسرا...

بیچاره من...!

بیچاره پدرام!!!...

دستی روی تخت کشیدم... چند شم شد... از جا بلند شدم... تو اتاق راه

رفتم... راه رفتم و راه رفتم!

حس میکردم لرزش بدنم داره بیشتر و بیشتر میشه...!

حس میکردم دارم تموم میشم...

حس میکردم الان دق میکنم...

حس میکردم دیگه دارم بالا میارم... روی این زندگی... روی کسرا... روی

زهرا...!!!

این همه واسه من جا نماز اب کشید که اخرش... خودش...! شرطم داشت

... دونستن من!!! وای من... وای بر من!!!

پوزخندی رو لبم نشست.

حالا میفهمم چرا میگفت من خواستمش اون منو نخواست...!

حالا معنی اون لاسیدن های سر قیمه ی نذری و میفهمیدم، حالا میفهمیدم
که چرا شرکت و کیک زنجبیلی رو به این تو تن من ترجیح میده...!
کسرابی که یه روزی میگفت این و به درخت میگن ولی حالا ...
حالا دخترهنوز دنیا نیومدش رو با همون درخت یکی میکنه...!
حالا تظاهر میکنه ...

حالا منم که باورش نمیکنم!!!...

حالا میخواد منو دست به سرکنه؟؟؟ من احمقم؟؟؟ من نمیفهمم؟؟؟ من
که پای همه چیز موندم... منی که بخاطرش تن به هر حقارت و تلخی
دادم... من که ...!!! من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم؟؟؟ هیچی... هیچی!!!
من ... خدایا من ... من کبکم؟؟؟

خدایا من نفهمم؟؟؟

خدایا من احمقم؟؟؟

خدایا من بدبختم؟؟؟

خدایا بچه ی من ...

خدایا با من چیکار کردی؟؟؟

خدایا ...

دارم دق میکنم ...

خدایا... من چیکار کنم؟؟؟

من چیکار میتونم بکنم؟

کسرا با من چیکار کردی؟؟؟

وروزمین زانو زدم ... به حق افتادم... داشتم میترکیدم... تمام تنم کوفته
و دردناک بود... داغون بودم... پر از حرص... پر از نفرت... پر از درد بودم!
خسته بودم... تنها ... کبک بودم... احمق بودم... نفهم بودم... اره بودم... پر
از درد بودم!

درد نفهمی و حماقت و حقارت...

از من پیش زهرا اونطوری میگفت؟؟؟

صدای موزیک از توی هال بلند شد... تو سرم بوم بوم میکرد...

به روشنایی زیر درنگاه کردم و چشمم خورد به عقربه های شبرنگ کنار
تخت دونفره! ساعت ده و ربع بود.

چقدر بود اینجا مونده بودم. کسرا یک بار هم به کبکش!!! به زن احمق و
نفهمش... به همسر باردارش که یه " این " تو تنش حمل میکرد ... به کسی
که میخواست دست به سرش کنه، سر نزد...!!!

گریه هام بند اومده بود دیگه اشکی نبود که نریخته باشم!!!

با صدای لرزش یه موبایل روی میز اینه ... بهش خیره شدم.

صداش خاموش شد...

به سختی روی زانو هام سوار شدم. دستمو به میز گرفتم ... سری که مدتها تو
برف بود ... حالا از برفها بیرون آورده بودم... حالا گیج گیج بودم... پراز
حس خستگی... پر از حس تنهایی... پر تا ته ته ظرفیتم... سر ریز شده
بودم....!

گوشی پدرام بود. صفحه اش روشن شد...

نورکم مانیتور به قاب عکس روی میزتوالت خورد. عکس عروسی زهرا و پدرام.

پوزخندی زدم...

موبایل پدرام بود چندباری تو دستش دیده بودم!...

نفس عمیقی کشیدم. با سرانگشت به قاب عکس تکونی دادم... از سمت عکس به روی میزافتاد و صدای بدی داد. حس کردم ترک برداشت. دوباره به گوشی پدرام نگاه کردم. روشنایی صفحه اش خاموش شد.

دست چپم به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

دست چپم به سمت گوشی بردم...

حلقه ام برق زد...

انگار فکرم بود که جرقه زد!

دستی روی سرمای فلزش کشیدم... دستی روی پراتزی که روز به روز قوسش بیشتر میشد کشیدم... دستی به گردن بند مرواریدی که برام خریده بود کشیدم... من کی بودم؟؟؟ چی بودم؟؟؟ به احمق یه کبک؟؟؟ یه زن بی عرضه؟؟؟ یه نفهم که میشد به راحتی دست به سرش کرد؟؟؟ این چی بود؟؟؟ این یه اتفاق ساده بود؟؟؟ این یه بازی بود؟؟؟ چی بود؟؟؟ باید چیکار میکردم...؟؟؟

من کس را رودوست داشتم؟ یا ازش متنفر شده بودم؟؟؟ یا دل سرد؟؟؟ یا دلخور؟؟؟

فکر کن نیاز...

فکر کن به جایگاه کسرا...

فکر کن نیاز...

تو داری بچه دار میشی، تو داری مادر میشی... بخاطر دخترت... تو نمیتونی

بدون کسرا... بدون پدر بچه اتو بزرگ کنی... میتونی؟؟؟

فکر کن نیاز... فکر کن جای کسرا چیه...

اولویتت تو زندگی کیه...

اگر برات مهمه باید به کاری بکنی...

کسرا مال توئه ...

عشق توئه...

تو بخاطرش خیلی کارا کردی...

از حقت و سهمت دفاع کن.

زهرایهیچی نیست... تویی که زن کسراییی... نیازشی... مادر بچشی!!!

این تو نیستی که احمقی...

کسرا احمق بود که فکر میکرد من احمقم...

بار دیگه به انگشترم نگاه کردم... لبخندی رو لبم نشست... گوشی پدرام و

برداشتم... خوشبختانه صفحش رمز نداشت.

شماره ی خودمو گرفتم... به محض شنیدن اولین بود تماس و قطع کردم و

لیست از شماره ای که گرفته بودم پاک...!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ و زدم... کمی به سر و وضعم رسیدم.

پای زهرارو از زندگیم کوتاه میکردم.

کسرا مال من بود . پدر بچم بود... و هنوز احمقانه عشق من بود!
حتی اگر من براش یه کبک احمق بودم... شاید باید نشون میدادم که
نیستم...!!!

لبخندم فروخوردم... اگر حتی زندگی من خراب میشد... نمیذاشتم زندگی
زهرا و کسرا به جایی برسه!!! قرار پریروز شون، روز سه شنبه ای که گفت به
من جلسه دارم!!! اصلا مهم نبود!!!

اونها باید از این احمق که میخواستن دست به سرش کنن... از این کبک که
سرشو از برف کشیده بیرون میترسیدن!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی
بود ... !!! شاید میخواست بگه چ شماتو باز کن... بین چی هستی... کی
هستی... کجایی...!!!

من ... من نیاز بودم ... ! یه مادر!!! یه زن... یه همسر!!! این پس گردنی زندگی
بود ... !!! شاید میخواست بگه چ شماتو باز کن... بین چی هستی... کی
هستی... کجایی...!!!

در اتاق و باز کردم.

غزاله و ساجدی و اکبری و چند نفر دیگه از اقوام پدرام وسط مشغول بودن.

کسرا بادی دندم لبخندی زد و جایی کنار خودش برام باز کرد.

زهرا داشت نگاه میکرد.

منم رفتم ب*غ*ل کسرا نشستم .

زهرآلبخندی زد و مشغول تماشای ر*ق*ص شد.
بعد از تموم شدن اهنگ جمع دست زد و زهرآبلند شد برای تعارف چای و شیرینی.

کسرا زیرگوشم گفت: عزیز من حالش خوبه؟
بهتر نبود میگفت: کبک من؟
حالا میفهمم چرا میگفت جوجه...
جوجه کبک!

لبخندی زد و گفتم: مرسی!
کسرا اروم دستشو یواشی گذاشت رو دلم و گفت: اینقدر مامانیتو اذیت نکن... بیای بیرون انتقامشو میگیرم...
و با خنده گونمو نرم ب*و*سید.

نیشخندی زد و پدرام گفت: خب خانم ها اقایون... مهمانان عزیز...
زهرآبا یه کیک بزرگ شکلاتی به سالن اومد و پدرام بلند گفت: خب
مناسبت امشب سالگرد ازدواج من و زهرآست و تولد اقا امیرهادی که خواب
تشریف دارن...

غزآله بلند گفت: دست...
اروم اروم دست میزد که پدرام یه جعبه ی جواهر به زهرآداد و فقط باهم
دست دادن... توقع داشتم زهرآرو شو ب*و*سه اما این کار نکرد.
پس زیادی به کسرا دلگرم بود.

به کسرا نگاه کردم... عادی بود؟؟؟ نبود؟ نمیفهمیدم... کیک و برش دادن و بعد از تقسیم ، زهرا کتاب حافظ و به سمت کسرا گرفت و گفت: یه فال برای من و پدرام میگیری؟

پدرام داشت با دوربین خونگی فیلم میگرفت.

کسرادستشو از پشت شونه ی من برداشت و گفت: حتما...

درحالی که هم کسرا نیت میکرد هم زهرا هم پدرام... چشمم به نگاه خندون زهرا افتاد که خیره بود به کسرا...!

پدرامم تو باغ نبود بدبخت...

نفس عمیقی کشیدم . تکونهای دخترم و نفس های کسرا و صدای دونفره شون هنوز تو سرم بود.

چشمامو بستم تا کمی ریلکس کنم...

صدای کسرا تو گوشم پیچید... چشمامو باز کردم...
رو به زهرا خوند:

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم

تورا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم

به سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری

به در مانم نمیگوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی

گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم

هم که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم
فرورفت از غم عشقت دمدم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم
لبام بی اراده به نیشخندی باز شد...!
لبام بی اراده به نیشخندی باز شد.
کیفمو از پایین مبل برداشتم.
به کسرا گفتم: بریم؟
کسرا هم اهسته گفت: یه کم دیگه نمونیم؟
تو چشمات خیره موندم.
لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم بریم.
به اتاق رفتم ماتومو پوشیدم... گوشیمو چک کردم یه میس کال داشتم.
شماره ی پدرام و ذخیره کردم.
خیلی دوست داشتم قیافه ی زهرا رو ببینم... وقتی می‌فهمید که شوهرش از
همه چیز خبرداره درحالی که هیچی خودش چیزی بهش نگفته!

با این فکر لبخند ارومی زدم و بی توجه به تصویرم تو اینه از اتاق بیرون زدم.
خداحافظ سردی کردم... کفشهامو پوشیدم... با کسرا سوار ماشین شدیم.
تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم...

فقط وقتی کسرا داشت از جلوی یه کلینیک شبانه روزی رد می‌شد: پرسید
خوبم یانه.

لیاقت نداشت جوابشو کلامی بدم با اشاره گفتم اره... اونم برای اینکه دست
از سرم برداره ... امشب باید فکر می‌کردم به خیلی چیزا!
وقت نداشتم با کسرا بحث کنم...

امشب شب فکر کردن بود و خودخوری های ازنوی من، همین!!!...
به خونه که رسیدیم فوراً روی تخت دراز کشیدم و سریع چشمام وبستم که
کسرا به دلش صابون نزنه.

کنارم دراز کشید و دستشو رو شونم گذاشت و کم کم خوابش برد وقتی ریتم
نفس ها شو شنیدم... شروع کردم ... به فکر کردن!!!... فکر کردم و ... فکر
کردم!

غلتي زدم ... دست کسرا رو از روی شونه ام برداشتم...
اروم خودمو کنار کشیدم... پتو رو روش کشیدم و از روی تخت بلند شدم.
خوشبختانه اونقدر خوابش سنگین بود که بیدار نشد.
شنلی که مونس جون برام بافته بود و رو شونه هام انداختم و از اتاق خارج
شدم... خونه تو سکوت و تاریکی بود.

گهگاهی از سرخیابون صدای رد شدن ماشین و کامیونی میومد. اما سکوت و تاریکی به همه چیز غلبه میکرد.

در خونه رو باز کردم ... سوز تو جونم پیچید... دم پایی های کسرا رو پام کردم. خودموب*غ*ل کردم و تو تارو پود شنل مچاله شدم ... چراغ حیاط وزدم و به سمت الاچیق رفتم ...

لبخندی رو لبم نشست...

لبخندی که منشاش مرور خاطرات بود. زنده بودن خاطرات بود ... خاطراتی که انگار سالهای نوری با من فاصله داشتن انگار برای کسی جز من اتفاق افتاده بودن و من راوی خاطرات کس دیگه ای بودم.

روی چوب سرد نشستم ... شنل دورم بود ... طناب و کشیدم ... سقف الاچیق کنار رفت.

چشام به مهتاب و ستاره ها بود.

چشمامو بستم ... کسرا کنارم بود ... دستش میلرزید ... موهامو نوازش میکرد و زیرگوشم زمزمه میکرد: من بهت اعتماد دارم...

یخرده رفتم عقب تر... کسرا بود ... منم بودم... یهو از جا پرید و جلو مو گرفت... بعد چشم خورد به جوراب غرق خورش...

رفتم عقب تر... چه حرفهای قشنگی که تو مکالمه های ساعت ده برام زمزمه نمیکرد...

رفتم عقب تر... خیلی عقب... حسام و کسرا داشتن یخچال و ماشین لباس شویی رو تو خونه ی سیما جا به جا میکردن. من تازه رسیده بودم... داشتم

نمای کلی خونه رو میدیدم که یه جفت چشم عسلی ثابت موند روم!

لرزی تو تنم پیچید... انگار هنوزم داشت نگام میکرد...

رفتم جلو...

من بودم و کسرا بود و بوی ج*ی*گ*ر...

رو تخت های ج*ی*گ*رکی...

کسرا میگفت میخواستم ازدواج کنم با دخترداییم اون منو نخواست...

بکراند گوشیش عکس امیرهادی بود!!!

بعد هم گفت: نیازم میشی؟؟؟

شدم؟؟؟

واقعا این مدت نیازش شدم؟؟؟

ذهنموزم جلو... اوادم جلو... خیلی جلو... من و کسرا بودیم... داشتیم

جوجه کباب درست میکردیم... بعد ظرفهاروشستیم... صدام میکرد

شیطون... هپلی...

خنده ی روی لبام نشست...

اوادم جلو...

خیلی جلو...

کسرا داد میکشید... این زنه منه... نیاز منه... درخت نیست که بهش بگین

این!!!

و بعدش...

برام زمرد خرید تولد گرفت... از اون تولد های رویایی پرنسیسی...

رفتم عقب... کسرا داشت میرفت سفر... اصفهان ... بهم میگفت: جوجه
اینطوری جیک جیک نکن...

بعد برگشت...

بعد طوفان شد... جهنم شد... تلخ شد... سرد شد... اما تو تولدم انگار
خواست جهنم و جبران کنه ...

بعد دیگه اون کسرای نبود که بهم بگه هپلی و شیطن ... دیگه خوب حرف
نمیزد ... دیگه هرچی به دهنش میومد میگفت ... دیگه کیک زنجیلی و به
من ترجیح میداد...!!!

اول شیطن بودم بعد هپلی... نه نه... اول نیازم بودم بعد شیطن... بعدم
شدم هپلی... بعد جوجه ... بعده *ر* *ز* *ه ... حالا هم کبک... احمق!
نفهم!!!!

شنل و از رو دوشم انداختم پایین ...

وقتی که به جای دوست دارم بهم گفتم: بهت اعتماد دارم... وقتی به
خاطر التماس من ، عروسی گرفت ... بخاطر عجز من ... بخاطر طلب یه
فرستی که من ازش خواستم پیش قدم شد... وقتی که بهم بخاطر سه روز
خونه ی پدری بودن و با کیوان کارکردن ... ازم پرسید تمام شب و چیکار
کردی... وقتی که بچمون سقط شد و گفتم بچه ی ما نبود و بچه ی تو
بود!!!!... وقتی و هزار وقت دیگه که نه باورم داشت نه اعتماد...

وقتی سایه شد... وقتی شکاک شد... وقتی تلخ شد... وقتی دردناک شد...
وقتی که با سه تا مداد رنگی نشست و برخاست کرد ... وقتی که با اسم
کوچیک صدایش میکردن ...

وقتی که حتی نظر من بر اش مهم نبود ...

وقتی که من کبک بودم... نفهم بودم احمق بودم ...

وقتی که اون میخواست من ودست به سر کنه...

وقتی که ازم میپرسید مطمئنی از من حامله ای...

وقتی در و روم قفل کرد...

وقتی که به خاطر به مانتو بهم گفت خفه شو...

وقتی که بخاطر به مانتو گفت: خودتو جلوی شوهرت به بقیه میدی... نه

گفت عرضه میکنی...

وقتی من با مهدی تنها بودم و اون بجای حال من پرسید: نفر سومی هم هست...

وقتی اون میگفت زهرا منو نخواست ...

وقتی با زهرا به چیز مخفیانه داشتن که به من و پدرام مربوط میشد...

وقتی که حتی دختر مو هم قبول نداشت بعد میگفت: منم که زندگی کردن بلد نیستم ...

وقتی که با زهرا پرریوز رفته بود جایی و ... کجا رفته بود؟؟؟ زیر کدوم سقف؟؟؟ چیکار میکردن؟؟؟ چی میگفتن؟؟؟ چی میشنیدن ...

وقتی بخاطر قیمه ی نذری بگو بخندشون تا عرش رفت بالا ... وقتی با من

لج میکرد ... وقتی سماجت نمیکرد اصرار نمیکرد ... التماس نمیکرد ...!!!

وقتی به روز زودترا و مد واسه ی مچ گیری تو شرکت ... وقتی مچ من

وگرفت...

وقتی اینقدر راحت میتونه نیازشو بذاره کنار... به نیازش بگه احمق... بگه

کبک... بگه نفهم... بخواد نیازشو دست به سر کنه ... !!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوستم نداره ... باید میفهمیدم که

وقتی یکی از چشم یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن

هیچ شانسی نداره!!! ...

باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت سرش زیر برف بود و

ندید و نفهمید و حماقت کرد!!!!

همه ی این وقت ها... باید میفهمیدم که دوستم نداره ... باید میفهمیدم که

وقتی یکی از چشم یکی دیگه میفته ... برای دوباره بالا موندن و بالا رفتن

هیچ شانسی نداره!!! ...

باید میفهمیدم...

اما من یه نفهم احمق بودم ... یه کبک که تمام مدت سرش زیر برف بود و

ندید و نفهمید و حماقت کرد!!!!

دستم از سرما دون دون شده بود ...

یه نفس عمیق کشیدم... کسرای من ...!

من چیکار میکردم؟؟؟

کجا میرفتم؟؟؟

به کی پناه میبردم؟؟؟

چطوری طاقت میاوردم؟

چطوری صبوری میکردم...

من اشتباه میکنم؟؟؟

کسرا به من خ*ی*ن*ت کرد؟ با یه زن شوهردار؟؟؟

کجا برم؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟ تا حالا هیچ وقت این احساس و نداشتم...

حس تنهایی که امیخته با نا امنی بود ... حس بی کسی که امیخته با بی پناهی بود ...

آه از ته دلی کشیدم ... دستای یخمو روی صورت ملتهبم گذاشتم . چشمامو

بستم ... خدایا من چیکار کنم؟؟؟ تو بگو من چیکار باید بکنم!!

صدای الله اکبر بلند شد... چشمامو باز کردم.

ماه تو اسمون میدرخشید.

نفس عمیقی کشیدم. بخار دهنم و تماشا کردم صدای اذان و همچنان

میشنیدم.

کف دستهامو به لبه ی تخت زدم و با کمک دستهام روی پاهای بی جون و

یخ زدم ایستادم...

به پاهای سرما زدم تکونی دادم و از تخت فاصله گرفتم ... چراغ و خاموش

کردم... دوباره به تخت و الاچیق و اولین حضور خیره شدم. تکون های

دخترم باعث شد تا دستمو روی شکمم بذارم .

طناب و کشیدم سقف بسته شد.

اذان تموم شد ...

گرمای صورتم از بین رفت.

میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت
هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت: از کی افتادی به جون کمد؟

خندیدم و گفتم: پیراهن و شلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا
کردم گذاشتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سردرد و
مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشاتو دیگه نذار تو کمد . همشون و گذاشتم تو جا کفشی طبقه
پایین ... نذاری تو کمد ها لباسات بو میگیرن ... لباس راحتی هاتم این
سمتن ... کسرا حوله ی خیستو نذاری تو کمد لباسا نم بگیره بید بیفته
توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشت نگام میکرد ... بعد نگاهشو انداخت تو کمد ... مات و
مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب...لباسای خودت ...

فورا از رو تخت پایین پرید و گفت: چمدون واسه چی؟

در کمد و باز کردم و گفتم: پیراهن سفیداتو با وایتکس شستم ... تر هستن
ولی اتوشون کردم همینجوری بذارشون تا خشک بشن صاف بمونن... کسرا
... ادم شلوار جین و با پول میندازه تو ماشین؟ دم صبح که داشتم اتوش
میکردم دیدم سه تا هزاری تو جیبشه ... خوبه گوله گوله نشده بود . تی شرت
هاتم گذاشتم ته کمد ... لباس گرما رو گذاشتم جلو ...

کسرا به در کمد تکیه زد و گفت: از کی افتادی به جون کمد؟

خندیدم و گفتم: پیراهن و شلوار پارچه ای هاتم اتو کردم. ملافه ها رو هم تا کردم گذاشتم طبقه ی پایین کنار حوله ها... چند تا قرص واجب سردرد و مسکن و انتی هیستامین اینا رو هم گذاشتم تو کشوی پاتختی...

هان... کفشاتو دیگه نذار تو کمده. همشون و گذاشتم تو جا کفشی طبقه پایین... نذاری تو کمدها لباسات بو میگیرن... لباس راحتی هاتم این سمتن... کسرا حوله ی خیستو نذاری تو کمده لباسا نم بگیره بید بیفته توش؟؟؟ خب؟

بادهن باز داشت نگام میکرد... بعد نگاهشو انداخت تو کمده... مات و مبهوت با تته پته گفت: ل.. لب... لباسای خودت...

و با چشمای هیرون زل زدبه چمدون...

لبخندی زدم... پالتوی گله گشادم و تنم کردم.

از توی کشوی تخت کیف پولمو برداشتم. کسرا این مدت که بهم ماهیانه و پول توجیبی میداد چون خرجی نداشتم همش رو هم پس انداز شده بود چیزی حدود یک میلیون تومن!...

بهش نگاه کردم و گفتم: بیا این یه تومن هم بذار بانک... اولین پس انداز زندگی مشترک منه... و خندیدم.

پولا رو جلو چشمش گذاشتم و گفتم: بذاری بانک ها باشه؟؟؟ سود میاد روش...

لبمو گزیدم و گفتم: به گلدونهای تو تراس هم اب بده... خشک نشن بدبختا... کسرا؟؟؟ حواست با منه؟

هیچی نگفت... زل زده بود به من... چشماش هنوزم گشاد شده بودن.

جلوش ایستادم وگفتم: شبا که میخوابی شوفاژ و رو آخرین درجه نذار که گرمت بشه ... عرق کنی با تن ل*خ*ت بخوابی صبح تنت کوفته باشه ... خب؟؟؟ بعد وضو هم صورتتو خشک کن خب؟؟؟ جوراباتم زیر تخت گوله نکن که صبح دنبالشون بگردی... راستی چند تا جوراب نو هم برات دم دست گذاشتم... تو کمده ... جلو چشمه ها... نزننی بهم بریزی... پوفی کردم وگفتم: اصلا بیا نشونت بدم... اینهاشن... یه طوسی... یه مشکی یکی هم سفید... زیر ب*غ*ل اون تی شرت استین بلنده ات که از درز پاره شده بود دوختم... کسرا باورم نمیشه بلند باشم کوک بزنم... زیادم بد درنیومده ... میتونی پیو شیش... دگمه ی یکی از جین هاتم خراب شده بود ... برات یه دگمه ی ساده دوختم... حواست باشه خواستی پیوشیش سگک کمر بند تو بندازی رو دگمه هه... اخه خیلی ضایع است دگمه ی جین از نظر من باید فلزی باشه... شبا هم که میای غذا تو بخور و بخواب، گشنه نخوابی خب؟ جلوی تلویزیون هم ولو نشی تا صبح کمرت خشک بشه ... باشه کسرا؟

کسرا ویلون و اویزون به در کمده تکیه داده بود، باگردن کج داشت منو نگاه میکرد.

دسته ی چمدون و کشیدم بالا و گفتم: خب همه ی سفارشامو کردم! به چمدون تکونی دادم که کسرا هم به خودش تکون داد ... حالا تا مرز چونه اش ابرو هاش گره خورده بود.

با حرص... با عصبانیت با خشم... با ترس... با نگرانی... با تمام حسهائی
که من دوست داشته باشم داشته باشه اما داشت ... یعنی نداشت... ولی
تظاهری داشت گفت: منظورت از این کاراچیه؟

لبخندی بهش زدم وگفتم: به مدت میرم خونه ی پدر و مادرم... نویدم دندون
دراورده بهانه گیر شده... مامان دست تنهاست... میرم یخزده کمک کنم
... عروسی نادین هم که یه ماه دیگه است... بله برونش که نبودم... میرم
یخزده برای جهاز و خرید هاشون باشم. لا اقل ببینن من هستم...

کسرا: میخوای بری اونجا؟

- اوهوم...

کسرا: با تمام لباسات و وسایل جمع کردنات؟؟؟

خندیدم و گفتم: خب هرچی فکر میکردم لازمه برداشتم... دیشبم که
دیدم خوب نبودم زیاد یه ذره برم یکی هوای منو داشته باشه... بار اولمه
حاملم!!!

کسرا دستی به پیشونیش کشید و گفت: مگه من مردم؟؟؟ مادرم هست شیما
هست.....!

- نمیخوام زحمت مونس جون باشم... شیما هم دل خوشی از من نداره منو
به کی می سپاری... یخزده نبا شم... بهتره هوم؟؟؟ با شه عزیزم؟ جای غریبه
که نمیرم... خونه ی پدر و مادرم... او نا هم که بیخاطر مونس جون و
زحمت نبودن اصلا پا به اینجا نداشتن!

کسرا: تا کی...

- حالا برم تا بعد... چی پیش بیاد.

نفسی کشیدم و لبام رو پیشونیش گذاشتم ... پهلوی چشماش که تهش پر
از غریبی بود گفتم: دوست دارم عزیزم.
کسرا خودشو عقب کشید.

دست برد چمدونمو برداشت... در و محکم باز کرد و کوبید... و صدای
دویدنش از پله ها رو شنیدم. کسرا همون کسرای خودم بود ... سماجت
نمیکرد!!!

نگاهی اجمالی به اتاق کردم ... به عکس عروسیمون.
لبخندی سرد رو لبم نشست تو دلم زمزمه کردم:
من نه به رفتن عادت داشتم ... نه به نبودن!...
تو بودی که بند کفش هایم را محکم
کردی!

پوزخندی زدم و کیفمو روشونه زدم ... اژانس حتما این معطلی رو حساب
میکرد!!!

جلوی در که رسیدم ... چشماش به چمدون من و ماشین بود.

لبخندی زدم و گفتم: خب کاری نداری؟
هیچی نگفت... چه سکوت بی معنی ای داشت!
خفه گفتم: از مونس جون و شیما هم خدا حافظی کن...
کسرا خم شد و گفت: این رفتن برگشتنی هم داره؟
بهش نگاه کردم ...

خود کنترلی هم به تمام صفتهاش باید اضافه کنم... لعنت به من که هیچی
از میمیک صورتش نفهمیدم!

شونه ای بالا انداختم .

کسرا اروم گفت: اگر گذا شتم بری ... بخاطر اینکه که خودم برت میگردونم!

حتی اگر خودت نخواهی!

بهش نگاه کردم ... چیزی دیگه ای نگفت.

در عقب و برام باز کرد.

سوار شدم.

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد.

ماشین استارت زد...

راهنما زد...

دنده جا زد...

گاز داد ... از جا کنده شد... از کسرا دور شد... چشمام پر اشک شد...

دستام پر لرز شد ...

دلم و سرم و قلبم و ... اصلا همه ی تنم پر از نبض شد ... پر از فریاد شد

... پر از دلتنگی شد ... پر از خواستن و نخواستن با هم شد ... پر از درد

شد...!!!

کسرا سر جاش جا به جا شد... به قدم جلو او آمد ... جلو او مدنشو دیدم...

فرمون چرخید ... ماشین تو پیچ فرورفت و کسرا از جلوی دیدم محو شد!

چشمامو بستم اشکام از چشمام خارج شد ...

جونم داشت از تنم بیرون میشد ...

عین کسرا که جاش تو دلم گم شد ...!!!

زبونم سنگین شد...

ذهنم و فکرم سنگین شد...

عین کفه ی ترازو...

وزنه بهم زدن...

تنم از این همه وزنه خسته شد...

کسرا چه بی اصرار و سماجت شد!!!... کسرا چرا تلخ شد؟؟؟

کسرا...

کسرا...

کسرا...

کسرا در دم برای من درد شد...

کسرا همون دیشب برای من تموم شد!!!

در دم درد من این است:

که زیادی سخت است!

بی تو بودن را نمی گویم...

حتی روزگار هم نمیگویم... نه شکوه دارم ... نه شکوه می خواهم!

کلی گفتم...

مثل جزییات آن دم داغ تو

که مرا تا جنون باور یک خیال می برد!

در دم

دام می افکنم برای تماشای یک دل سیر فروغ بی فروغ نگاه تو...

در دم جان می سپارم... میان دست تو...

میان حس تو...

زیر چشم تو...

زیر سایه ی تو...

پر پر میزنم... در دم، هر دم... بی تو!!!

در دم درد من این است

ز بی دردی دردهای کهنه

مجذوب عفونت های خسته ی فردا شده ام...!

در دم درد من این است

ز کوشش فراموشی نگاه سرد دم و بی تو

که یادواره ی سنگینی است و به دوش ذهن میکشم...!

در دم... امان از این دردم... درد دردناکی است!

و در این دم... میکشد اخر مرا دردم...!

منم اسیر بند یک دم...

من آدمم...

گروگان یک آه و دم!!!

در دم...

.

.

.

در دم... درد من این است : درد پایان خواستن تو!!!

فصل سی و ششم:

دستامو رو کف میز گذاشتم.

اب پرتقالم از سردی دور لیوانش بخار گرفته بود... پنجه هام خالی بودن ...
غیبت انگشترم شده بود سفیدی پوستم ... نبودن خودش اما موندن جاش تو
دست چپم زیادی فریاد میکرد.

سر شو جلو آورد . دهنشو باز کرد ... دهنشو بست ... پلک زد ... دست
گذاشت زیرچونه، کشید به پیشونیش... بعد به موهاش ... پا شو تکون داد
تکون داد تکون داد ...

اخرسرهه فقط یه نفس عمیق کشید و باز به سکوتش ادامه داد.

دست به سینه نشسته بودم.

قوس شکمم شده بود دسته ی مبل... خوب جایی بود زیرسینه و بالای شکم
. دخترم جادستی خوبی بود!!!

سامان موهاشو عقب فرستاد و گفت: میشه همه چیز و از اول برای من
بگی؟

-اول و اخر نداره ... من و کسرا نمیتونیم باهم زندگی کنیم ... ! میخوام ازش
جدا شم... مگه نگفتی وکیلی... از حقوق سردر میاری... دوست نیستیم....
موکلمی!

سامان سری تکون داد و گفت: چند ماهه بارداری؟

-هفت ...

سامان خشک پرسید: دختر یا پسر؟

-دختر...

سامان: تا دو ماه دیگه که نمیتونی... بعد شم که بچه به دنیا بیاد... اول باید بریم دادخواست بدیم... بعد براش احضاریه بیاد، تازه دادگاه سعی میکنه اول اشتیتون بده لازم باشه پیش مشاور میفرسته... بعدم که سه ماه دیگه عیده تعطیله... پس حالا حالاها همیشه هیچ کاری کرد!...

-میتونی کاری کنی که بچمو پیش خودم نگه دارم؟

سامان ضربه ی ارومی با مشت به پیشونیش زد وگفت: دختر تا هفت سالگی پیش مادر میمونه!!!...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اگر کسرا رضایت بده چی؟ میشه تا اخر عمر پیش من بمونه؟

سامان خسته گفت: نیاز...

-تصمیمم جدیه...

سامان دستهاش رو میز کوبید وگفت: یه روزی بخاطر کسرا اومدی کنج کافه واسش تولد گرفتی... یادته؟؟؟ همین امروز با یه پرتوی کسرای کامل شده اومدی میگی اینو ایراد گیری کن... اخرش میگی میخوام از صاحب این تصویر جدا بشم؟؟؟

-داره بهم خ*می*ان*ت میکنه...!

سامان بهت زده نگام کرد.

نفسمو فوت کردم کیفموررو شونه انداختم و گفتم: یه ماهه رفتم خونه ی پدر
و مادرم نه زنگ زده ... نه اومده سراغم ... سرش گرمه دیگه ...!!! منم دیگه
حسی بهش ندارم ...

سامان پوزخندی زد و گفت: هیچ حسی بهش نداری هیچ ایرادی تو
تصویرش نداستی؟؟؟ برای همین تو کشیدنش کم نداستی؟؟؟
وسایلمو جمع کردم و گفتم: میرم یه وکیل دیگه میگیرم.

سامان: تا بچه به دنیا نیاد هیچ کاری نمیتونی از پیش ببری...!
بهش نگاه کردم... لبخندی زد و گفت: امروز عصبانی هستی ... باشه یه
وقت دیگه صحبت میکنیم... درمورد خ*ی*ن*ت کسرا و از اینکه
چطوری فهمیدی هم بهم بگو باشه!

-برای رد صلاحیت ...

سامان به خنده افتاد و گفت: یه چیزی تو این مایه ها ...

-کارای درخواست و تو انجام میدی؟؟؟

سامان نفس خسته ای کشید و از جا بلند شد . به سمت میزش رفت با کیف
چرم قهوه ای سوخته اش که درست عینشو کسرا هم داشت رو به روم
نشست.

خودکار و فرمی درآورد و گفت: ای یه برگه ی وکالت نامه است ... فعلا
پرش کن تا بعد ببینم چی میشه ...

به مفادش نگاه کردم .

میخوندم ولی هیچی نمیفهمیدم. گیج بودم ... خنگ بودم ... گم بودم .

امضا کردم.

سامان اهی کشید و گفت: فعلا پیش من میمونه ... واسه یه قهر ساده که
نباید فکر طلاق به سرت بزنه ... هان؟
پوفی کردم و گفتم: تصمیم جدیه ...
به پرتیه کسرا اشاره کرد و گفت: مشخصه... نفس کلافه ای کشید .
کمی بهم خیره شد و درانتها زمزمه کرد: برات ماشین بگیرم؟
-اگر زحمتی نیست.

سری تکون داد و با کیف و فرمی که گذاشتش توی یه کاور طلقی، سمت
میزش رفت. سریع به آژانس زنگ زد . هنوز گوشی و نداشته بود که موبایلش
زنگ زد مشغول صحبت بود.

از کافه خارج شدم . یه دوایست و شش مقابلم پارک کرد.
سرمو تو گوشیم فرو کرده بودم ... داشتم پیام سپنتا رو میخوندم.
عقب نشستم ماشین عجیب بوی نویی میداد!
ماشین سرعت گرفت ... سرموکه از تو گوشی بلند کردم گفتم: جناب میرم
امیرآباد ...

راننده گفت: اول میریم یه جایی نهار میخوریم بعدم هر جا خواستی میرمت
...

اول شوکه شدم ... اما صدا آشنا بود.
با حیرت گفتم: سپنتا ...

از اینه چشمای اییشو دوخت به نگاه متعجب من و گفتم: احوال دوست بی معرفت!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: وای من منتظر اژانس بودم ... صبر کن بینم منو از کجا پیدا کردی؟

سپنتا خندید و گفت: تو مثل اینکه پرتی ها ... این کافه نزدیک شرکتته ... منم از اونجا میام دور برگردون اون طرف شلوغ بود از این سمت اوادم دیدم کنار خیابونی... چه بی نگاه کردن سوار میشی دختر نمیگی دزد میرتت؟؟
خندیدم و گفتم: اچه منتظر اژانس بودم ... دلمم برای راننده سوخت با ماشین به این نویی که هنوز لاستیک صندلیها شو نکنده داره مسافرکشی میکنه ...
ماشین جدید مبارک!

خندید و گفتم: مال یکی از رفقااست ... حال ندار بود داد من براش ببرم دزدگیر بزمن و اینا ... خب کجا برم؟

-یه جا بایست پیام جلو ...

سپنتا: راحت باش مادر جان ...

از حرفش پقی زدم زیرخنده و سپنتا به سمت یه رستوران حرکت کرد.
رستوران ایتالیایی بود و سایل و داخل ماشین گذاشتم و سپنتا در و برام باز کرد.

به سختی از ماشین پیاده شدم. کمرم شدید درد گرفته بود.

سپنتا چند لحظه کنارم ایستاد تا نفسم سر جاش بیاد بعد هم با اشاره ی دست منو به داخل دعوت کرد.

رو به روی هم نشستیم.

جای شیک و دنجی بود. صندلیهای مبله بود. راحت نشسته بودم که سپنتا

منور و به سمتم هول داد و گفت: چه خبر؟

نگاهی به منو انداختم... یه پاستا سفارش دادم و سپنتا هم یه رولت گوشت

انگار سفارش داد و تا آوردن غذا من به درو دیوار نگاه کردیم.

بعد از آوردن غذاها سپنتا لبخندی زد و گفت: راجع به عکسها نمپرسی؟

چنگالمو تو بشقاب فرو کردم و گفتم: دیگه برام مهم نیست...

ابروهاشو بالا داد و گفت: چی برات مهم نیست؟

لبخندی زدم سپنتا جام نو شیدنی شو بالا گرفت منم یخرده نو شابه از قوطی

داخل لیوانم ریختم و گفتم: دارم ازش جدا میشم...

لیوان از دستش تو بشقابش افتاد و تمام مایع دلستر تو غذاش ریخت.

از حرکتش شوکه گفتم: سپنتا...

سپنتا با گیجی گفت: چی؟؟؟

سریع دست به کار شدم و جام و از تو ظرفش کشیدم بیرون و گفتم: خدا رو

شکر ریخته رو سبزیجات ... بذار بگم یه ظرف دیگه بیارن رولت خیس

نشد.

سپنتا گنگ گفت: نیاز چی گفتمی؟؟؟ داری از کی جدا میشی؟

خندیدم و گفتم: خب معلومه کی... کسرا دیگه!

سپنتا ارنجشو روی میز گذاشت و سرشو به کف دستش تکیه زد و منم

توضیح دادم: یه وکیلتم گرفتم...

سپنتا خشکش زده بود.

شوکه تر گفت: وکیل؟ صبر... کن بینم که تو که بارداری...!

-اره دو ماه دیگه ... بعد از به دنیا اومدن دخترم از کسرا جدا میشم... اتفاقا خوشحالم زود اقدام کردم... با وکیل هم هماهنگ میکنم که تا بعد از تولد بچم سریع وارد عمل بشه...

سپنتا دهنش باز مونده بود.

لبخندی زدم و کمی از غذامو بلعیدم ... بی فکر کردن به مزه و رنگ و عطرش ... مثل تمام این ۲۴ روز!!!

سپنتا هنوز نگام میکرد.

شاید منتظر بود بخندم و بشکنی بزنم و بگم: هه ... شما رو به روی دوربین مخفی زندگی نیاز و کسرا قرار گرفتید ... اما ... العنتی جمله ی رضا همیشه کاربرد داشت ... اما همیشه یه اما بود!!!

سپنتا از خیره بودن به من خسته شد ... چنگال شو برداشته و با غذاش ور رفت.

من هم مشغول بودم تو سکوت ... فقط موزیک لایته که از بلندگوی های تعبیه شده تورستوران پخش میشد سکوت بین من و سپنتا رو میشکست.

سپنتا چنگالو تو بشقاب پرت کرد و با عصبانیت گفت: کسرا هم خبر داره؟
-نه ... هنوز نه!

سپنتا: فکر عاقبت بچه اتو کردی؟

-اره ... فکر همه چیز و کردم. این همه بچه ی طلاق... دختر منم یکی از همونا! شاید خیلی زود هم ازدواج کردم و اصلا نفهمید پدرش کی هست!!!
سپنتا مات نگام کرد و گفت: چی شد یهو این تصمیم و گرفتی.

-خیلی چیزا... خیلی اتفاقا... رفتارها ... بی اعتمادی ها ... نا باوری ها...
تلخی ها ... خیلی کارا رو رفتارا ... اون خیلی وقته دیگه هیچ علاقه ای به
من نداره ...

سپنتا به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: چرا چرت و پرت میگی... کسرا
عاشقته ... اون همیشه...

وساکت شد!

-تو مگه کسرا رو میشناسی ؟

سپنتا نگاهشو به میز دوخت و گفت: نه ... چطور؟؟؟

-پس از کجا میدونی عاشقمه؟

لبخندی زد و گفت: خب این معلومه...

-ببخشید از کجا؟

سپنتا نیشخندی زد و گفت: خب از بارداریت ... اصولا مردا وقتی عاشق
زنشون دوست دارن ازش بچه دار بشن ...!

چقدر دلم میخواست بگم که کسرا بچه ی منو قبول نداره ... اما برای گفتن
این جمله به سپنتا ... نمیشد گفت ... نمیتونستم بگم!

سپنتا اهسته گفت: تو همون زنی هستی که بخاطر سه تا عکس و عشق
و علاقه بش شوهرش منو زدی؟؟؟

-چطوری میتونم به مردی عشق داشته باشم که یکی دیگه رو دوست داره؟

سپنتا واضح شوکه شد و از ته چاه انگار گفت: چی؟؟؟

لبخند ارومی زدم... برای نفرت از کسرا خیلی دلیل داشتم... اما تو حجمی
از سردرگمی اسیر بودم...!

من نمیدونستم به کسرا باید چه حسی داشته باشم!!!
سپنتا اروم گفت: خب... خب بگو جریان چیه... کسرا به تو خ*ی*ان*ت
کرده؟؟؟ از کجا میدونی؟
خندیدم و گفتم: دختره ب*غ*ل گوشمه...

و به خودم تشر زدم... زهرا دختر نیست... یه زنه شوهر داره!!!
سری تگون دادم و سپنتا گفت: میشه رک و پوست کنده بهم بگی؟؟؟
تو این ۲۵ روزی که از اون شنیدن های نا به هنگام میگذشت در موردش با
هیچ کس صحبت نکرده بودم. حتی سیمما!
اصلا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم... یا چیزی بگم!!!... اصلا نمیدونستم
از چی بگم... به طرز شگفت اوری که برای خودمم عجیب بود سرد بودم...
نسبت به همه چیز...!

تک تک کلماتی که بین کسرا و زهرا رد و بدل شد بود و طوطی وار بر اش
بلغور کردم.

اونقدر تو این ۲۴ روز از نو مرور شون میکردم که تک تک شو از بر بودم!!!...
حتی ثانیه ای که میگفت... کبک... لحظه ای که میگفت احمق... و دقیقه
ای که میخواست منو دست به سر کنه رو هم حفظ بودم!!!...
حرفام که ته کشید.

سپنتا یه پلک زد و یه نفس عمیق کشید.

سکوت کرد و رفت تو فکر...

وهنوز موزیک لایت سکوت بین من و سپنتا رو میشکست!

سپنتا اروم گفت: نیاز... تو مطمئنی فکراتو کردی؟

خندیدم وگفتم: ۲۵ روزه دارم فکر میکنم!!!... فقط فکر میکنم ...

سپنتا: داری اشتباه میکنی ها ...

- اشتباه؟ مگه کرم؟ مگه کورم... مگه عقل ندارم ... ! من یه کبک بودم که
سرمو کرده بودم زیر برف... وقتی هم سرمو بالا گرفتم ... واقعیت یهو یه
کف گرگی زد تو پیشونیم...! حالا هم خوشحال میشم عکسها رو ببینم و
زودتر طلاقم بده!

سپنتا: اینقدر تند نزو... کسرا منظوری ندا شته شاید یه چیز دیگه است

...

- تو از چی داری دفاع میکنی؟؟؟ از کی دفاع میکنی؟ دوست منی با کسرا؟
سپنتا سرشو تکون داد و گفت: دارم سعی میکنم یه بچه رو تو کانون خانواده
اش حفظ کنم!!!... از تو ... و از هم جنسم!. از یه مرد ... نیاز درست فکر
کن. این بچه بازی ها چیه ... وکیل گرفتم!!!. یک سالم نشده شده؟؟؟

- ظرفیت من پر شده ... من نمیتونم شوهرمو با کسی تقسیم کنم!!!

و تو دلم ادامه دادم: چند بار به پاش بیفتم ... التماسش کنم ... کسرا مگه
کیه؟؟؟ چیه؟؟؟ من که این همه بهش اعتماد داشتم ... من که باورش
دا شتم ... یک بار بهش شک نکردم ... حالا با این حرفهایی که شنیدم ...
چطوری باز اعتماد کنم ... باورش کنم؟ خب خواستن مگه زوریه ... بذاره
بره ... به درک! عین به درک گفتن های خودش!!! عین یه نوشابه ی سرد و

سیاه شده بودم... با یه عالم تیکه های یخ... تگری... که از لیوان وجودم سر
ریز شده بودم!

ظرفیت تکمیل... پر پر بودم!

بی حس و بی حال... لگد مال و درگیر یه حس بی حسی...

سپنتا پوفی کرد و گفت: داری اشتباه میکنی... مثل همیشه !!!

-همیشه؟؟؟سپنتا همیشه؟؟؟... تو از کدوم همیشه حرف میزنی؟؟؟

سپنتا: الان بذاری بری... راه واسه ی رقیت باز میشه...

با زهر خندی گفتم: رقیب؟؟؟ به جهنم...

سپنتا نگاه کرد.

باز بغضم گرفته بود و اشک تو چشمام جمع شده بود.

سپنتا جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمت کشید و گفت: داری زود تصمیم

میگیری... رو من به عنوان یه دوست... یه برادر... حساب کن... باور کن

نیاز... من خوبی تو و کسرا رو میخواوم.

-خوبی؟ خوبی من و میخوای باشه... یه وکیل خوب یا چه میدونم یه راهی

پیدا کن که بتونم ازش جدا شم.

سپنتا: اگر یه راهی پیدا کنم که بفهمی بهت خ*ی*ن*ت نمیکنه برمیگردی

پیشش؟

تو چشمای ابیش خیره شدم.

دریای نگاهش ساکن و اروم بود. نگاهمو ازش گرفتم... سایه ی چشماش رو

میزم افتاده بود. یه نفس عمیق کشیدم یه لحظه بوی اب و ساحل به مشام

خورد... از سنگینی خیرگیش ناچار شدم دوباره تو چشماش زل بزنم...

سپنتا لبخندی به پهنای لب زد وگفت: هوم؟؟؟ اینطوری دلت از اش صاف
میشه ... تو عصبانی هستی.... ولی بهتره یه خرده به هم فرصت بدید ...
- ۲۴ روزه نپرسیده زندم یا مرده ...

سپنتا: تو پرسیدی؟؟؟ فکر کنم حتی ندونه چرا رفتی!!!

- میتونست زنگ بزنه پیرسه ...

سپنتا: دو تاتون به یه اندازه یکدنده این ... به جای اینکه به فکر دخترتون
باشید فقط تو فکر آچمز کردن همدیگه این ... تو یه جور... اونم یه جور!
و کف دستهاش و رو میز گذاشت و از جا بلند شد و گفت: میرم حساب کنم
تو هم غذا تو تموم کن.

چشمکی زد و به سمت صندوق رفت.

به قامتش نگاه کردم.

حر فاش عین نگاهش ابی بود ... آرامش بخش... ریلکس... حتی
عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشمش تیره
نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

از آخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

حر فاش عین نگاهش ابی بود ... آرامش بخش... ریلکس... حتی
عصبانیتش هم ... لبخندی رو لبم نشست تو عصبانیت هم چشمش تیره
نمیشد ...!

به ظرف غذام خیره شدم....

از آخرین باری که با کسرا بیرون غذا خورده بودیم خیلی میگذشت.

با بوییدن عطر سپنتا چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

ادکلونش حرف نداشت.

بهش نگاه کردم.

سپنتا رو به روم ایستاد و گفت: مهندس غذاتون و تموم کردید؟

آهی کشیدم کسرا حتی اینو هم از من باور نداشت!

کیفمو برداشتم و گفتم: من دیگه میرم ...

سپنتا: میرسونمت ... بخورده قدم بزنینم؟

شونه ای بالا انداختم و همراه با سپنتا از رستوران خارج شدیم... پیاده رو

خلوت بود و درخت های کنارش روسرما سایه انداخته بودن. هوا هم خوب

بود ... نه سرد نه گرم... متعادل.

دستمو به بند کیفم محکم کردم. سپنتا در سکوت کنارم اروم راه میومد.

اتفاقی که دلم میخواست همیشه کنار کسرا تجربه کنم ... حداقل تو این

دوره ی بارداری... ولی کسرا حتی یک بار هم با من پیاده روی نیومد!!!

اهی کشیدم و فکرکردم چقدر خوب میشد سپنتا دختر بود اون وقت من

میتونستم کلی باهاش درد و دل کنم ... کلی حرف بزنام. چقدر جای یه

دوست ... یه خواهر و تونزنگیم حس میکردم.

یه کسی که بتونم ازش مشورت بگیرم... یه کسی که بتونه بدون قضاوت و

سرکوفت کمکم کنه...

کاش میتونستم با کسی ارتباط داشته باشم. حرف بزنام ... کسرا با من کاری

کرده بود که رسماً تاریک دنیا شده بودم! بی دوست ... بدون هیچ ارتباطی...

سرد و کسل ... با کلی حس خستگی و رخوت که نمیدونستم ناشی از چی بود.

اهی کشیدم که حس کردم پام پیچ خورد. جیغ خفیفی کشیدم داشتم به جلو پرت میشدم که سینتا فوراً بازومو گرفت و گفت: نیاز؟؟؟ حواست کجاست. به زمین نگاه کردم یه چاله بود و پام رفته بود توش. اونقدر غرق افکارم بودم که حواسم به خودم نبود. سینتا اهسته گفتم: خوبی؟

با حس سنگینی پنجه هاش دور بازوم، به دستش نگاه کردم ... به انگشتهاش که دور آرنجم و قاب گرفته بودن. از انگشتهاش به چشمای نگرانش خیره شدم. لبخندی زد و دستشو اروم عقب کشید و گفت: خودمونیم خیلی گیجی... و بلند زد زیرخنده.

چشم غره ای به خنده هاش رفتم و دستشو فرستاد تو جیبش و دوباره به قدم زدن ادامه دادیم.

از این سکوتی که بین من و خودش بود خسته شده بودم دلم میخواست یه حرفی بزنه ... یه چیزی بگه ... یه لحظه به ذهنم رسید قضیه ی عکس ها رو ازش بپرسم... تا شاید این یه شروع برای بحث کردن باشه و صحبت کردن اما نمیدونستم اون قضیه کلا به دست فراموشی سپرده شده... بخصوص که مزاحمت های بعدی هم درکار نبود! منم کنجکاو نبودم ... یعنی دیگه

نبودم... این دشمنی از کجا نشأت گرفت ... یا ... آهی کشیدم. یاد رضا افتادم.

بی هوا پرسیدم: رضا رفت؟

سپنتا سنگین نگام کرد و گفت: تابستون سال بعد میره! چطور؟

جوابی بهش ندادم.

نمیدونم چرا فکر میکردم رفته.

سپنتا تند پرسید: نکنه داری طلاق میگیری که ...

تند بهش نگاه کردم. سپنتا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

تو مبارزه ی نگاهی بودیم که گوشیش زنگ خورد.

ولی اون ریجکت کرد تماسش رو ... و اونو تو جیبش گذاشت.

بهش نگاه کردم. این بار چندمش بود که تو این مسافت کوتاه مدام گوشیش

زنگ میخورد و مدام خفه اش میکرد.

با دیدن یه دکه ی اب انار فروشی لبخندی زدو گفت: اب انار میخوری؟

به سرعت قدم هام ناخودآگاه اضافه شد ... بوی گلپر عجیب تو مشامم

نشسته بود و دهنم اب افتاده بود. هوا سرد بود و سوز داشت ... دیگه از تعادل

خبری نبود!

لبخندی زدم به نمای دکه که نورپردازی قرمز داشت و عکس انار و دونه

های انار ولع انگیزی دکورش بود نگاه کردم.

با اشتیاق گفتم: بدم نمیاد.

سپنتا دستا شو بهم مالید و یکی از صندلی پلاستیکی های جلوی دکه رو

کشید و بهم تعارف زد تا بشینم.

نشستم و ارنج هامو روی میز پلاستیکی کثیف گذاشتم و به سپنتا که تو
صف ایستاده بود خیره شدم. نمای دکه پر بود از چراغ های قرمز... تو کمتر
از پنج دقیقه سپنتا با یه سینی محتوی اب انار رو به روم نشست.

با نی مشغول هم زدن گلپرهای روی اب انار بودم که سپنتا دومرتبه گوشیش
زنگ خورد و باز ریجکتش کرد...

لبامو به نی چسبوندم.

طعم سرد و ترش انار تو دهنم پیچید.

حلقم ملس شده بود.

یخرده صبر کردم تا مزه اشو کامل حس کنم. سرم تو لیوانم بود که دیدم لیوان
سپنتا از نصف هم گذشته ... بهش نگاه کردم تا بگم: چطوری این مایع یخ
و ترش و فرو دادی ... که چشمم به چشماش افتاد.

نور قرمز خورده بود تو فضای ابی چشماش...

ماتم برده بود.

متوجه نگام شد ... خندید و گفت: یخ کردی؟

یه لحظه زبون و کلمه و الفبا و کلمات و همه و همه رو گم کردم .

فقط دلم میخواست زمان بایسته و من به این تضاد ابی و قرمز نگاه کنم.

سخت چشممامو از اون تناقض قرمز و ابی گرفتم و تو لیوان اب انارم
انداختم.

صدای قوروت قوروت لیوان سپنتا دراومده بود. با نی داشت اخرین قطره

های باقی مونده ی ته لیوانشو میخورد.

من برخلاف تصور سپنتا از اینکه سردم شده بود اما ... کله ام عین کوره داغ بود.

تو کشف حال واحوال خودم بودم که باز گوشی سپنتا زنگ زد.

تا خواست قطعش کنه حرصی توپیدم بهش و گفتم: کیه؟؟؟ بنده ی خدا

شاید کار واجبی داره ... تو این بیست دقیقه ده بار زنگ زده ...

سپنتا نیشخندی زد وگفت: کارشو میدونم.

چشم غره ای رفتم و باز با اب انارم سرگرم شدم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: نامزدمه!

به ذهنم فشاراوردم که اسمشو یاد بیارم .

سپنتا انگار ذهنمو خوند و گفت: هنگامه است!

ابروهامو بالا دادم وگفتم: اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی ... !!!

ابروهامو بالا دادم وگفتم: اگر بدونه چقدر از تماسش خوشحال میشی ... !!!

سپنتا از طعنه ام خندید و گفت: با هم یه کم کنتاکت داشتیم... مهم نیست.

-مهمه که اینقدر باهات تماس میگیره .

سپنتا دستهاشو زیرچونه اش قلاب کرد و بهم خیره شد.

هارمونی نگاهش وادارم میکرد تو چشماش خیره باشم دست خودم نبود

پس کشیدن و کنار کشیدن ودست کشیدن از این همه تضاد و جذابیت کار

سختی بود.

سپنتا نفسشوفوت کرد وگفت: بعضی وقتا حس میکنم کاش هیچ وقت

باهاش آشنا نشده بودم.

و یه دستشو از زیر چونه اش ازاد کرد و با بدنه ی لیوانش بازی کرد ... بدنه ی
پلاستیکی لیوان میون انگشتهای سپنتا جیغ میکشید!
انگشتهای خالی از هر حلقه و نشون!
دوباره به چهره اش خیره شدم.

منتظر ادامه ی حرفهاش بودم ... هر چند که میدونستم که انگاری اونم قراره
از زندگی اعیونیش غر ولند کنه ... اما شنیدن حداقل کمکم میکرد کمتر به
خودم و کسرا فکر کنم.
کسرا ...

اگر تو نورپردازی قرمز اینجا بود ... چشماس اینقدر پر از تضاد میشد؟!!!!
سپنتا بهم خیره شد و گفت: بریم؟

-من خودم میرم ... اینجا اتوب* و*س داره راحت میتونم برم.
سپنتا: کجا میری؟

به جای جواب کیفم رو و شونه ام فیکس کردم و سپنتا فوری بلند شد
و گفت: میرسونمت.

-مرسی ... خودم میرم.

سپنتا: تعارف نکن... چند لحظه منتظر باشی سریع میرم ماشین و از
پارکینگ میارم.

خواستم باز تشکر کنم و نه بیارم اما تا به خودم جنبیدم سپنتا با قدم های
بلندی از من دور شد.

منم بیخیال نشستم روی صندلی پلاستیکی و به لیوان میچاله ی سپنتا خیره شدم.

با صدای بوق ، به سمت خیابون رفتم .

سپنتا فوراً قبل از رسیدن من به ماشین ، پیاده شد و در جلوروبرام باز کرد. یادیه جوک افتادم که میگفت: اگر یه مردی در ماشین و برای خانمی باز کرد ... یعنی یا ماشین جدیده یا خانم!

لبخندی زدم .

سپنتا هم پشت فرمون نشست وگفت: به چی میخندی؟

خندم عمیق تر شد و گفتم:هیچی...

کمر بند و کشیدم تا بتونم ببندمش... شکم بزرگ هم واسم دردسر شد بود.

سپنتا با خنده گفت: خانم کمر بند ماشین تموم شد...

زدم زیر خنده...

سپنتا سری تکون داد وگفت:خوبه از این فاز برج زهرماریت بیرون اومدی.

بهش اخم کردم و سپنتا دستهاشو از فرمون ول کرد وگفت:تسلیم... حرفمو

پس میگیرم.

خندیدم کمر بند بالاخره بستم و گفتم: من و به کشتن ندی...

سپنتا: نه خانم چه حرفیه ... خواست چیز دیگه ای بگه که این بار هنگامه

براش پیام فرستاد. گوشی رو داشت برد بود و صفحه اشو دیدم که اسم هنگامه

روش نوشته شده بود. حتی بکراند صفحه هم عکسش بود!

سپنتا پوفی کشید و گفتم: یه سوال بپرسم؟

سپنتا:اره حتما.

-سرچی بحث کردید؟ که حتی حاضر نیستی جوابشو بدی...

سپنتا مسخره خندید و گفت: سر یه کفش!

-کفش؟؟؟

سپنتا ترمز کرد.

به چراغ قرمز خیره شده بود. تو صف اول ایستاده ها بودیم ... نور قرمز و

نگاه ابی سپنتا!

به خط های موازی و سفید عابر نگاه کردم تا ه*و*س نکنم واسه ی اون

پارادوکسی که تو نگاهش بود ریشه یابی حالت کنم!

سپنتا مکثی کرد و گفت: یه کفش خریده بودم ... بعد یخرده تنگه ... تو

خونه میپوشیدمش که جاباز کنه ... هنگامه دید و عصبانی شد که ...

حواست با منه؟

سرمو تکون دادم و سپنتا گفت: پس چرا نگام نمیکنی؟

به نیم رخش خیره شدم و گفتم: دارم گوش میکنم.

سپنتا حرصی گفت: هنگامه هم همینطوریه ... حرف میزنم نگام نمیکنه ...

خندیدم و گفتم: خب؟ سرکفش عصبانی شد؟

سپنتا: اعصابمو با نگرانی های بی موردش خرد میکنه ...

زیرلب زمزمه کردم:

-چقدر لوس...

سپنتا: میترسه پام تاول بزنه بخاطر دیابتم دیگه خوب نشه شوهرش

انگشتهاش ناقص باشه!!!

اوو... تازه دوزاریم افتاد .

به نیم رخ به نسبت عصبییش نگاه کردم.

سپنتا پا شور و گاز فشار داد و گفت: گاهی کلافم میکنه ... در واقع همیشه کلافم میکنه!... مادر و پدر کم بودن ... این یکی هم اضافه شد.

-این که خوبه یکی همیشه نگرانت باشه ...

سپنتا: یه لحظه فکر نمیکنه که از نظر من ترحمه ... نه نگرانی... میدونی چطوری قبول کرد با یه ادم مریض ناقص عروسی کنه؟

-واه تو که ناقص نیستی...

سپنتا: بالاخره ... هنگامه عکسشو که دیدی... اون تازه نصف زیباییشه ... تازه به نظر من اون بدون ارایش جذاب تره ... اخلاقش رفتارش زیباترش میکنه ... ولی بعضی وقتا رو یه چیزایی کلید میکنه که ... کلافه میشم! -داستی میگفتی که چطوری باهات آشنا شده ...

سپنتا: هان ... آره... پدرش یه کارخونه ی رنگ سازی داشت ... کارخونه درست زمانی ایش میگیره که بیمه اش تموم شده بود ... ورشکست میشه ... پدرم زمان حیاتش خیلی کمک میکنه ... رو حساب یه دوستی قدیمی... بعد هم فوت میکنه و خلاصه ... پدرهنگامه بخاطر تشکر به من پیشنهاد میکنه که با دخترش ازدواج کنم!...

با بهت گفتم:بخاطر تشکر یا بخاطر ثروت ...

سپنتا: خودشون که ندار نیستن ... هنگامه فرانسه طراحی خونده ... کم چیزی نبود ... تو صنف رنگسازی کله گنده تر از من و پدرم هم هست که خواهان هنگامه بودن!...

-خب ... تو که باید خوشحال باشی؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: من ترجیح میدادم با کسی ازدواج کنم که خودم انتخابش کنم ... میدونی من و هنگامه هیچ وقت فرصت اشنایی قبلی و نداشتیم. تا خواستیم با هم کمی خلوت کنیم از اخلاق هم خبردار بشیم ...
یه چیزی شد ... همه چیز در مرحله ی انجام شده بود ... اصرار مادرم ...
پدرهنگامه ... حالا هم که شده مادر دوم من ... به خودش اختیار همه چیز داده ... الانم داره تماس میگیره برای برنامه ی غذایی و دارویی و ... چه میدونم ...!

خندیدم و چیزی نگفتم.

سپنتا مسخره گفتم: هه هه ... کجاش خنده داشت؟

-پس گریه داشت؟

سپنتا: تو خودت حاضر بودی با یه دیابتی که هر آن ممکنه بره تو کما زندگی کنی؟

لبخندم جمع شد و سپنتا انگار میچ گرفته باشه گفت: دیدی ... بردت تو فکر.
برو شوهرتو بذار و سرت حلوا حلواش کن لااقل تنش سالمه!
-کاش نبود...

سپنتا با تعجب نگاه کرد و منم شونه ای بالا انداختم و گفتم: حاضر بودم دیابت داشت ولی یخرده فرهنگ ... یخرده احساس مسئولیت ... چه میدونم . اره اگر دیابت داشت ولی تو عصبانیت به جنون نمیرسید راضی تر بودم!

سپنتا خندید و گفت: چه خوب... من تو عصبانیت اصلا معجون بازی
درنمی‌ارم...

خندیدم و گفتم: اره عصبانیتتو دیدم ... خیلی منطقی به نظر میرسیدی...

سپنتا: خب پس حله ... طلاق بگیر دیگه چی بهتر از این ...

با خنده گفتم: خب دارم همین کار ومی کنم...

سپنتا: اصلا این پسره ... چیه اسمش.. کبرا ... کسرا ...

با قهقهه گفتم: کبرا؟؟؟

سپنتا هم گفت: حالا هرکی که هست ... طلاق بگیر... خودتو ازاد کن... و

با صدای زنونه گفت: اصلا مهرم حلال جونم ازاد...والله!!!

درحالی که از خنده اشکم دراومده بود ... سپنتا دومرتبه پشت چراغ قرمز

ایستاد وگفت: بعد طلاقتم هم خودم هستم...

درحالی که از خنده اشکم دراومده بود ... سپنتا دومرتبه پشت چراغ قرمز

ایستاد وگفت: بعد طلاقتم هم خودم هستم...

بهش نگاه کردم و گفتم: پس هنگامه چی میشه؟

سپنتا با همون لبخند گفت: هیچی... میره دنبال زندگیش... موافقی؟

دستم جلوی صورتتم گرفتم هنوز داشتم میخندیدم... وای وقتی به کسرا

گفت کبرا...

شونه هام از شدت خنده میلرزید.

سپنتا هم که باز افتاده بود رو دور مسخره بازی و میگفت: رفتی دادگاه هی

بگو چقدر بشورم ... بسابم... این شوهر که نیست دیوه ... فلانه... سه

سوت طلاق میدن ... با هم میریم محضر... طلاق که گرفتی درجا عقدت
میکنم ... انسولینم که بلدی تزریق کنی و ...
اشک چشمم پاک کردم و گفتم: تو دیوونه ای...
سپنتا خندید و گفت: هنگامه یک بارم بهم انسولین نزده ... باورت
میشه؟ میگه میترسم ... تو خوب شجاعی.
خندم که تموم شد سپنتا گفت: خانم شما اومدی تو ماشین من، دلقک
بازی های منو ببینی بخندی؟ یک ساعته دارم دور میدون میچرخم ببینم از
رو میری ادرس بدی یا نه ...
پقی زدم زیرخنده و گفتم: وای اصلا حواسم نبود ...
سپنتا: اره دیگه حواست پهلوی کبراست ...
-وای بسه دلم درد گرفت.
سپنتا شوکه گفت: اوه ... خون دخترمردم الان میفته گردنم... نیاز سرگیجه
گرفتم بالاخره میگی از کدوم طرف برم یا نه؟
دهنم از خنده خشک شده بود ... به زور ادرس و بهش گفتم و تا رسیدن به
خونه سپنتا فقط مسخره بازی درآورد ... بعد از مدتها یه دل سیر خندیدم!
سرکوجه که نگه داشت... به سمتم چرخید و گفت: چه سرخ شدی.
کیفموروپام گذاشتم و کمربندمو سخت باز کردم و گفتم: ممنون از نهار و
همراهیت .
سپنتا شونه ای بالا انداخت و گفت: به منم خوش گذشت... هم صحبتی با
یه خانم جوون و خوش مشرب لذت بخشه.

لبخندی زدم که متوجه صفحه ی گوشی سپنتا شدم. هنگامه بود.
گوشی و از رو دا شتبرد برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم: خواهشا جواب
بده ... یک ساعته داره تلاش میکنه.

سپنتا با بی میلی به صفحه ی گوشی خیره شد و گفتم: لطفا ...

گوشی و ازم گرفت و گفت: حالا جواب میدم ...

-الان ... تا قطع نشده ... زود باش.

سپنتا ابروها شو بالا دادوقتی این کارو میکرد چشمهاش گشاد تر میشد...

مژه هاش یه تاب بانمکی داشت به نگاهش شیطنت میبخشید.

کسل گفتم: پس فقط به خاطر خودت ... و زمزمه کرد: الو...

اخم کردم و گفتم: هیجانی تر... و با اشاره به لبم گفتم: با لبخند جواب بده

...

سپنتا پوفی کرد و گفت: پشت فرمون بودم ... نشنیدم ... خودت خوبی.

لبخند رضایت مندی زدم و یواش گفتم: برای شام دعوتش کن.

سپنتا اخمی کرد و گفتم: بگو شام منتظرشی ... بگو دیگه یاالله...

سپنتا حرصی لیسو گزید و گفت: هنگامه برای شب چه کاره ای...

سپنتا: خب... اره میخواستم شام و باهم باشیم...

با انگشت روی فرمون ضرب گرفته بود.

سپنتا لبخندی کجی زد و گفت: باشه حالا دعوتم زیاد مهمم نبود باشه یه

فرصت دیگه.....

سپنتا: میخوای قرارتو بهم بزنی؟؟؟ خب اگر مهمه ...

صدای هنگامه رو از اسپیکر می‌شنیدم که میگفت: نه عزیزم ... هیچ فراری
مهم تر از تو نیست.

لبخندی زدم سپنتا هم دیگه کسل نبود ... دیگه جدی جدی داشت با لبخند
صحبت میکرد.

حس کردم دیگه حواسش به من نیست.

با همون یه عزیزم خام شده بود.

یواش گفتم: خداحافظ. مرسی.

و پیاده شدم.

سپنتا هول پیاده شد.

قبل از اینکه بخواد تماسشو با هنگامه قطع کنه به قدم هام سرعت دادم و
کلیدمو از تو جیب ماتموم دراوردم.

در و باز کردم وارد خونه شدم.

وقتی پله های راهرو رو بالا میرفتم دیدم ...

سپنتا به ماشین تکیه داده بود و ارنجش رو به سقف تکیه داده بود. با یه
لبخند عمیق همچنان داشت با هنگامه صحبت میکرد.

لبخندی رو لبم نشست و باقی پله ها رو بالا رفتم.

اسانسور خراب بود و پله پایین و بالا رفتن برام شده بود یه کاب* و*س بزرگ

... انگار این من نبودم که یه روزی تمام این پله ها رو یه نفس بالا میرفتم!

با دیدن کفش های کمند لبخندی زدم و در و باز کردم .

بوی غذا وگرما باهم تو صورتم خورد.

کمند به احترامم بلند شد و روموب*و*سید .

لبخندی زدمو گفتم: خوبی کمند جون؟ داداش ما رو طلاق ندادی...

نادین از دستشویی بلند داد زد: بوی توطئه میاد ...

خندیدم و گفتم: بوی خودته داداشم...

در با صدا باز شد و گفتم: داری بدبختم میکنی که چی؟؟؟

-سلامم که بلد نیستی اقا نادین ...

حتی وقت نکرده بود دستهاشو خشک کنه ... با حرص گفت: کمند اون پنبه

ها که دادم بکنی تو گوشت واسه دکور نیستها ... به درد اینجور وقتا

میخوره...

خندیدم و گفتم: چیه؟ میترسی آمار درخشانتو برایش رو کنم؟

نادین زیر لبی یه فحش شیک نثارم کرد و منم با مشت تو سینه اش کوبیدم و

به اشپزخونه رفتم. بابا هنوز نیومده بود.

مامان درحالی که پشت میز تو اشپزخونه نشسته بود و حین کتاب خواندن

بساط شام و فراهم میکرد ... در جواب سلامم سرد و عنق عین این بیست و

چهارروز علیکی گفت و از جا بلند شد.

رو به روش ایستادم.

با بی حوصلگی پسم زد و گفت: برو کنار غذام میسوزه ...

-قربون این اخم و تخمات بشم مریم خانم ... از دستم خسته شدی؟

مچ دستمو گرفت و منو مجبور کرد روی صندلی بشینم ... گاز و خاموش

کرد و کنارم نشست و گفتم: با کسرا حرف زدی؟

-مگه رفتم که با کسرا حرف بزدم؟

و یه برش کوچیک خیار تو دهنم گذاشتم و مامان با کلافگی گفت: لا اقل از
کمند خجالت بکش...

پوزخندی زدم و گفتم: نمیومدم خونه هان؟ دوست داری برم گوشه ی
خیابون؟

مامان با عصبانیت گفت: تو چته؟؟؟

- من چمه؟ هیچی... قهر کردم... به بن بست خوردم... بجای بیرون کردن
از خونه ی پدریم یه راهکار پیش روم بذار... مثل تمام مشاوره هایی که به
دانشجوهاست میدی به من کمک کن.. میتونی یا میخوای فقط حفظ ابرو
کنی؟؟؟

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت: چقدر ازت پرسیدم مشکلی داری با
من درمیون بذار... میگفتم که کار بیخ پیدا نکنه...!
- یک ساله حواست بهم نیست... حالا هم...

مامان با حرص و وسط حرفم پرید و با یه لحن نسبتاً اروم گفت: برو سر
زندگیت... یک ماهه بست نشستی اینجا نه میگی چه مرگته... نه کسرا زنگ
میز نه... نه خودت خبری ازش میگیری... اولش که بهونه آوردی کسرا
ماموریته... شیش روزه به من گفتی که قهر کردی، من زود باور هم اعتماد
کردم به حرفات و فکر کردم رو راستی راضی هستی... باشه قهر یه روز... دو
روز... یه هفته... یک ماه... تقصیر هر کی که هست... بالاخره زندگیه پیش
میاد... هرکی هرکی که نیست... تو تشکیل خانواده دادی... پی همه چی و
به تنت مالیدی... اون موقع که عجله میکردی یه کسرا میگفتی صدتا از

کنارش درمیومد و فراموش کردی... الان فقط تو نیستی... پس فردا این بچه
به دنیا میاد . . .

-مامان جون کمک نمیخوای؟

کمند بود ...

لبخندی زدم و گفتم: مامان جونش کمک نمیخوای؟

مامان با حرص چپ چپی نگام کرد.

کسل از حرفهای تکرارایش از ا شپزخونه بیرون اوادم خیلی وقت پیش ترها
باید راهنمایی و کمکم میکرد نه حالا از ترس ابرو!!! قدمی برنداشته بودم که
حس کردم یه چیزی زیر پام وول خورد.

با دیدن نوید که یه سر همی سورمه ای تنش بود.

لبخندی زدم با دیدنم دستهاشو باز کرد که ب*غ*لش کنم.

باجون و دل خم شدم و خیلی سخت کشیدمش ب*غ*لم ...

سرشورو شونم گذاشت ... پاهاش رو شکمم بود ... بوی تنشو کشیدم تو
بینیم ... داشتم به سمت مبلی میرفتم که حس کردم دخترم تکونی خورد و
نوید ضربه ی ارومی زد ... تر سیدم که مبادا بچم طوریش بشه ... از ترس
صورتم تو هم رفتم... اوادم تا بشینم که نادین با لبخند جلوم ایستاد فورا
نوید و گرفت و گفت: بدش من سنگینه ...

خندیدم وگفتم: برم لباس هامو عوض کنم.

نادین زیرگوش نوید گفت: توله سگ من چطوری....

با خنده گفتم: جلو بابا هم این الفاظ شیک و بهش میگی؟

خندید و گفت: میخوای پرتم کنه بیرون؟

به سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم.
لبه ی تخت نشستم تا کمی خستگی درکنم. پاهام بدجور ورم کرده بود.
روی تخت ولو شدم ... چند تا از پرتله های کسرا رو زمین پخش و پلا بود
... تو هر حالتی که به نظرم میومد کشیده بودمش.

لبخندی به چهره ی سیاه و سفیدش زدم ... چقدر دلتنگش بودم ...
پوزخندی زدم و فکر کردم: چقدر احمقم که دلتنگ شوهر خانم بودم!
با تقه ای که به در خورد صاف نشستم .

نادین بود با نوید ... و یه سینی محتوی شیر و کیک.

لبخندی زدم و گفتم: سفارش مامانه؟

خندید و کنارم نشست. سینی و دستم داد و گفت: عکس من و کمند هم
میکشی؟

- دارم روش کار میکنم.

سری تکون داد و سکوت کرد. از اخم میون دو ابروش میفهمیدم که داره
حرفی و برای گفتن آماده میکنه... نوید به صورتش چنگ میزد و تلاش
میکرد تا بره رو زمین... انگار چهره ی کسرا رو میخواست مجاله کنه ...
برای اینکه هواسش و پرت کنم تا اینقدر خنج به صورت نادین نندازه یکی از
عروسک هامو بهش دادم. اروم شد و نادین لبخندی زد و بی مقدمه گفت: تو
با کسرا خوشبختی؟

نیشم باز شد و گفتم: چیه؟ مامان تورو فرستاده؟

خندید و گفت: اینقدر ضایع است که فرستادم؟

-اصلا داد میزنه رسولی...-

بلند زد زیرخنده که نوید جا خورد اخم کرده بود انگار مزاحم بازیش شده بودیم... ای جانم وقتی اخم میکرد عین نادین میشد.

به چهره ی نادین نگاه کردم. خوش تیپ بود... مهربون و دست و دل باز... تنها خصلت بدی که داشت لودگیش بود. باورم نمیشد که نادین... کسی که یه روز خوش با هم نداشتیم همش بزن بزن و کل کل... حالا انقدر مهربون و صمیمانه کنارم بشینه و ازم بپرسه من با شوهرم خوشبختم؟؟؟

اهی کشیدم که نادین گفت: صبح مونس خانم اوامده بود... به نادین نگاه کردم. با همون لبخندی که هیچ وقت از روی صورتش کنار نمیرفت گفت: ده روز بیمارستان بوده! بهتم زده بود.

نادین لبخندشو فرو خورد و گفت: ذات الریه... انفلانزا!... خیلی مهم نیست... ولی فکر نمیکنی بهتره کوتاه بیای؟ فکر کنم مونس خانم بار دوم سومشه میاد... یه بار که خواب بودی دوبارشم بیرون. من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم... ولی خواهی... داری مامان میشی... حالا فقط که خودت تنها نیستی... یعنی میگم یخرد هم فکر بچه باش... میدونم مامان نگران ابروش جلو کمند... که فهمیده که تو قهری و از این حرفا. ولی میخوام تو بدونی که برای من این چیزا اصلا مهم نیست... گور بابای کمند... من میگم تو بخاطر دخترت... بهتر نیست که یه فرصت جبران به کسرا بدی؟ خسته شدم بس که زنگ زده حال تو رو از من پرسیده...

بهش نگاه کردم و نادین گوشیشو از تو جیش دراورد و نوچی کرد وگفت:
تاریخ میلادی که بلدی... هر روز یه دور زنگ زده ... بهشم میگم چرا به
خودش زنگ نمیزنی ... میگه وقتی حتی نمیدونم چرا رفته ... وقتی حتی
این اواخر بحثی هم نداشتیم ... و شونه ای بالا انداخت . خندید و
گفت: عین خری که به نعلبندش نگاه میکنه به من زل نزن ... و با تشر رو به
نویدگفت: نوید نکن دهنتم ...

و صدای مامان که گفت: نادین... نیاز ... شام ... با جیغ نوید و چنگ
انداختن به صورت نادین یکی شد.

از کل کل دو تا برادر زدم زیرخنده و نادین بلند شد وگفت: پاشو وسایلتو
جمع کن گمشو خونه ی شوهرت ... راحت بودیم از دستت ها ...

-یعنی تو دو دقیقه نمیتونی جدی باشی؟

نادین حینی که بوبولی بوبولی برای نوید میکرد و مینداختش بالا و پایین
گفت: به جون تو سخته.

-لابد توقع داری به کمند نگم گفتمی گور باباش...

خندیدم وگفت: خودم میرم بهش میگم ... گور...

در با تقه ای باز شد و کمند گفت: برادر خواهری خوب خلوت کردید ها ...

نادین با نیش باز گفت: عزیزم شرمنده تنها موندی...

داشتم برادر زن ذلیلمو نگاه میکردم که کمند گفت: سینی و ببرم نیاز جون؟

بهش نگاه کردم... چقدر تو نگاهش محبت بود ... لبخندی زدم و

گفتم: خودم میرم ... مرسی کمند جون.

ولی کمند با اصرار سینی و برداشت.

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد وگفت: من
که سردرنیاوردم این ۲۴ روز قهرتو باور کنم ... یا این راه به راه تصویرکشیدن
هات...

و نیشخندی زد و گوشی رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...
و گوشی وول کرد ...

سخت رو پا شدم ... نفس خسته ای کشیدم . نادین کنارم ایستاد وگفت: من
که سردرنیاوردم این ۲۴ روز قهرتو باور کنم ... یا این راه به راه تصویرکشیدن
هات...

و نیشخندی زد و گوشی رو به گوشم چسبوند و گفت: فقط بگو الو...
و گوشی وول کرد ...
با هول ایفونشو گرفتم .

صدای کسرا تو گوشم پیچید... خش دار گفتم: سلام نادین جان...!
یه نفس عمیق کشیدم ...

کسرا دوباره گفت: الو... نادین؟

گوشی واز خودم دور کردم... این همونی بود که به من گفته بود یه احمق که
عین کبک سرشو تو برف فرو کرده و قراره دست به سر بشه ...
کسرا چند سرفه کرد که حس کردم دارم تمام توانمو از دست میدم. روزمین
نشستم ...

کسرا یه نفس عمیق کشید و گفت: نیاز تویی نه؟
و تماس و قطع کردم.

پوفی کردم ... با زمزمه ی گوشیم که از ته کیفم ناله میکرد زیپشو باز کردم
. کسرا بود .

قطعش کردم.

چند لحظه بعد پیامش اومد.

-من توی کوچه ام... همون کوچه که تو سطلش تابلوی فرزاد و انداختی...
صدای رعد و برقی اومد و کسرا برام پیام زد : همون کوچه که از گربه و رعد
و برقی ترسیدی!

نهمیدم چطور شد که دو قطره اشک چکید رو صفحه ی گوشیم ...
انگار منتظر بودن ... خیلی وقت بود تو نوبت فرود بودن ... انگار بودن که
بیارن...

شونه هام و رخوت گرفت و تنم شد همه اش انحنای ... پر شدم از زاویه ...
شدم قد شونه هاش ... شابلون تنم شد سایز قفل پنجه هاش ...
کتفم بی تاب میگرد از نوازش دستاش...

رعد و برق زد . تنم یخ بسته بود ... دلم تنگش بود ...
با تمام حقارت ها و هرزگی ها و بی کسی هام ... با تمام کبک بودن ... دلم
برای جفتم تنگ شده بود !!!

با تمام احمقانه بودن و احمق بودن بازم من دلتنگش بودم ... دلتنگ تمام دل
سپردن ها و دل دادگی ها ... صدا و نگاهش ...

چراغ زده بود ... چشمش چراغونی شده بود ... مثل هر بار ... پر از برق
بود ...

من خر هنوزم بیچاره ی عطر تن و دچار تب تند نگاهش بودم ...
من از هارمونی قرمز و ابی طوریم نمیشد ...
من دلم روشنایی نگاه میخواست ... من از دربی نگاه سپنتا چیزی عایدم
نمیشد ...! این شهراورد ارزونی هنگامه ...
نوش داری من تو نگاه پدر بچم بود! عسل کهربایی و شیرین ته نگاه کسرا
رو به چی حاضر بودم بفروشم؟؟؟
من زهر بودم ... کسرا ضماد بود دوا بود . من درد بودم و کسرا درمون
بود ...
من اگر نیاز بودم ... تمامم نیازش کسرا بود ...
من اگر مادر بودم ... کسرا پدر بود ...
من اگر زن بودم ... کسرا مرد بود ...
من اگر خانم بودم ... کسرا شوهر بود ...
من اگر همسر بودم ... کسرا همسر بود ...
من اگر نیاز بودم ... کسرای من میشد براوردن تمام احتیاج من .
من اگر ه*ر*ز*ه بودم ... بی پدر و مادر بودم ... اگر احمق بودم ... اگر و
هزار وقت دیگه در یه بی باوری عمیق غلت میزدم ... خیلی وقتها هم نیازش
بودم و عزیزش بودم و زنش بودم ... درختش که نبودم!!! جوجه اش بودم ...
خیلی چیزا براش بودم ... مادر بچه اش بودم ... مادر دخترش ... مگه کم بود
همینا؟؟؟
واسه زن بودن و نقش داشتن و همسر بودن ... همین ها کم بود؟؟؟
من کم نیازش نبودم ...

من چی بودم؟؟؟ یه زن قوی؟ یه زن بی تفاوت؟؟؟ یه زن از جنس همسر...
یه زن از جنس کم آورده ... رقیب دیده و پس کشیده... میدون و خالی کرده
و عقب نشینی کرده؟؟؟

من کی ام؟؟؟ چی ام؟؟؟ یه مادر که از مادری فقط دلش به تکون های
دخترش خوشه؟؟؟ هیچی از زندگی نمیدونه ... یه هرزم؟؟؟ ه*ر*ز*ه ای
که شوهرش باورش نداره ... ه*ر*ز*ه ای که حتی شوهرشو باور نداره؟؟؟
این همه بی اعتمادی کی تو تم تار انداخت؟؟؟

من چی ام؟؟؟ یه کبک احمق؟؟؟
من یه کبکم که تو برف فرو رفته؟؟؟

من اگر زن بودم اگر خانم بودم اگر نیاز کسرا بودم ... پس چرا کم اوردم؟؟؟
من که میدونم بدون کسرا مکمل که سهله متمم هم نیستم... من که
میدونستم بدون کسرا نه زنم نه مادر... نه همسر نه نیاز...

یه زن باید یه نقش داشته باشه تو زندگیش... من نقشم چی بود؟ میدون
خالی کردن؟؟؟ من اگر کسرا رو میخوام ستم... یا اگر حتی نمیخوام ستم...
مگه من نقش نمیخواستم؟

وقتی با کسرام... زنم... همسرم... مادرم...
وقتی کسرا نباشه... چی ام؟؟؟

یه زن... یه زن خالی... یه زن تنها... یه مادر که فقط بچه داشت اما بچه
پدر نداشت...! یه زن که شوهر نداشت... اون وقت نه همسر بود... نه

خانم خونه اش بود ... تنها بود... خالی و عریان ... ل*خ*ت از هر نقش تو
زندگی...

وقتی کسرا نباشه ...

اون وقت من چی ام؟

یه زن بی نقش... یه کبک تنها... یه کبک بی کس...

من اگر کبک بودم کسرا برف بود... سر داغ من و مرهم میشد ...!
کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

کوره ی تن من و خنک میکرد .

من اگر احمق بودم ... کسرا دلیل حماقت بود ...

من اگر کبک بودم ... خب لابد بودم ...!

به سختی از جا بلند شدم ... تکلیفم نه با خودم مشخص بود نه با احساسم
... نه با دلم... نه با عقلم... نه با هیچ چیز دیگه!!!

اهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم . با دیدن بابا لبخندی زدم و سلام کردم. از
قدیم مهربون تر شده بود . نگاهی به سر تا پام انداخت و با لبخند ... با نگاه
عمیقی جوابمو داد.

تنها کسی که از حضورم تو خونه خوشحال بود و بهم خرده نمیگرفت بابا
بود! و حتی چرا هم نمیپرسید... اما لابه لای نپرسیدن هاش پر از گفته های
شیرین داشت ... پر از نصیحت و راهنمایی و راه و چاه درست.
از برجستگی شکم خجالت کشیدم و فوری پشت میز نشستم.

بشقابی رو جلوم گذاشتم...

برای خودم برنج کشیدم .

نادین سنگین نگام میکرد.

مامان هم مضطرب لیوان دوغش رویه نفس سرکشید. کمند هم نگاه شو

بین من و نادین میگردوند.

بابا با آرامش غذاشو میخورد.

دست اخر از نگاه نادین خسته شدم و گفتم: چیزی شده؟

صدای رعد و برق و اسمون قلنبه باعث شد تو جواب دادنش وقفه بیفته ..

مامان نفسشو فوت کرد و گفت: با کسرا صحبت کردی؟

با تعجب به نادین نگاه کردم و نادین با تته پته گفت: من فقط گفتم که...

پوفی کردم و گفتم: نه مامان... اما دگیشو نداشتم باهاش صحبت کنم!

و فکرکردم شاید فردا ...

دیر همیشه ...!!! خسته میشه و میره!

کمی برای خودم اب ریختم ... نادین غذا نمیخورد کمند پیچ پیچی

پرسید: چرا نمیخوری؟

صدای ریزش بارون و تگرگ و میشنیدم ...

مامان نگاهی به پنجره انداخت.

نادین هم رد نگاه مامان و دنبال کرد و پوف بلندی کشید.

مامان اروم و زیر لبی گفت: بچه حالش هنوز خوب نشده ...

قاشق و چنگالمو تو بشقابم پرت کردم.

مامان و نادین پریدن و به من نگاه کردن.

با حرص گفتم: پس شما این بچه رو مجبور کردید بیاد دنبالم آره؟
و از جا بلند شدم ... شکمم به لبه ی میز خورد. از هر ضربه ته دلم خالی
میشد از ترس... طوریم نمیشد اما میترسیدم که من نه ... اما دخترم چیزیش
بشه!

نادین نگاهی به مامان کرد و مامان اهسته گفتم: برم بگم بیاد بالا شام و
باهم بخوریم؟؟؟

یه نیشخند زدم و زیرگوشش گفتم: کاش اونقدری که هوای شاگرداتو...
هوای غرور شاگرداتو داشتی... به من و غرور و شخصیتتم احترام میداشتی!
با چشمایی که نفهمیدم کی پر از اشک شد زمزمه کردم: اینقدر اضافی بودم
میگفتی زودتر گور موگم میکردم...
مامان با بغض گفتم: نیاز مامان ...

رو به نادین که سرش پایین بود گفتم: دستت درد نکنه داداش... مرسی از
اینکه اینقدر کوچیکم کردید...
بابا در سکوت نگام میکرد.
کمند شوکه شده بود.

اهی کشیدم... لبخندی زدم و گفتم: میرم ... برمیگردم سرخونه زندگیم!
مامان ذوق زده گفتم: برم بگم بیاد بالا ...
دست رو دست مامان گذاشتم و گفتم: میریم شام بیرون صحبتیم میکنیم.
و به اتاق رفتم.

هوای خونه خفقان اور بود. از ترس کمند ... از ترس نگاه کمند به نادین...
از ترس بی ابرو شدن نادین ... کی میخواست از ناله های ته وجود من سردر
بیاره ... بیخود نیست بهم میگه احمق...

وقتی بخاطر دو تا خاطره ی مسخره خام میشم...
حقمه ...

هرچقدر کوچیک بشم... له بشم... حقمه ... حفته نیاز.
ساکمو برداشتم.

از اتاق خارج شدم ...

نادین حمله کرد بهم ...

خودم عقب کشیدم و گفتم: میبرمش...

مامان تا دم در همراهیم کرد... بدون اینکه کمند متوجه بشه گفتم: یادم باشه
که دیگه خونه ی پدریم پناه قهر و دلخوری هام نیست. یادم نمیره کوچیکم
کردی... از خونه منو بیرون انداختی.

مامان هین حیرت زده ای کشید و سعی نکرد جلوی عرو سش ... منو آرام
کنه!

لبخندی مصنوعی به کمند زدم و دراغوش گرفتمش...

از نادین خداحافظی کردم...

و وارد اسانسور شدم.

خوشبختانه درست بود!!! شاید هم دیواره های فلزیش دلش به حال حقارت
من سوخته بود ... نمیخواست خسته بشم ... خسته تر از اینی که هستم!!!

در کوچه رو باز کردم ... بارون تند میخورد تو صورتم.
کسرا به یه دویست و شش سفید صندوق دار تکیه زده بود .
دویست و ششی که نایلون صندلی هاش هم هنوز درنیاورده بود.
موش اب کشیده شده بود ... دیر متوجهم شد... اونقدر دیر که منم مثل
خودش سراپا خیس شدم.
نفسه شو عمیق بیرون فر ستاد...بخار دهنه شو میدیدم... قامت لرزونش هم
میدیدم... زیر نور ماه ... سایه خانواده ام که از پشت پنجره منو کنترل
میکردن هم ... میدیدم!
کسرا جلوم اومده... خم شد ... ساکمو گرفت.
صاف شد ... نگام کرد ... سرمو انداختم پایین... دستشو دراز کرد ...
دستمو پس کشیدم... آهی کشید... آهمو فرو خوردم ... دستشو پشت کمرم
گذاشت.
نمیدونم خانواده ام دیدن که چقدر خوب بلد بود عاشق بازی دربیاره؟؟؟
یعنی دیدن؟ یعنی مثل هریار باورشون شد که من چقدر خوشبختم؟؟؟
نفسمو به سرمای هوا تقدیم کردم .
بخار دهنم تو هوا پراکنده شد.
چشمم به روشن و خاموش شدن چراغ های راهنمای اتومبیل جدید بود بوی
نویس هم میشد از ده فرسخی حس کرد.
پوزخندی زدم ... این دیگه از کجا اومده بود؟؟؟ قیمتش ... خودش ... کسرا
از کجا آورده بود؟؟؟

فشاری به کمرم داد ... یعنی راه بیفت ... ناگزیر راه رفتم. تا رسیدن به اتومبیل جدید. از جلوی کاپوت نرم نرمک بخار بالا میزد. کوچه نارنجی و تاریک میشد ... نارنجی و تاریک ...

صدای هوم هوم ماشین میومد... روشن بود ...

کوچه نارنجی و تاریک میشد...

سایه ی خونواده ام هنوز پشت پنجره میلولید...

کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت و یه فشار دیگه داد .

بهش نگاه کردم.

مهتاب هنوز می تایید...

کوچه تاریک و نارنجی میشد...

کسرا اروم گفت: نیاز ...

گو شام دنبال شناسه بودن ... تو صدای کسرا انگار میدوییدن و جستجو

میکردن ... شناسه کو؟ حس مالکیت کو؟؟؟ نیازم گفتنت کو؟؟؟ بعد یک

ماه ... فقط نیاز؟؟؟

تو کوچه... زیر بارون ... اونم اجباری ، با یه مشت خاطره ی احمقانه... تو

رنگ نارنجی و تاریکی... با سایه های دید زن ... فقط یه نیاز خالی؟؟؟

پوزخندی زدم.

در ماشین وباز کرد.

لباسام تر و نم دار به تنم چسبیده بودن ... گوشام دست از گشتن کشیدن...

کسرا فقط گفت نیاز ولال شد.

منم یه نیاز شنیدم و کر شدم .

در باز بود. بارون کج کج میبارید میخورد به نایلون روی صندلی... تلق
میگرد خفه میشد ... دوباره بعدی ... دوباره بعدی...

بارون دو تا مزیت داشت ...

گریه هامو میپوشوند ... اگر تو صورت کسرا تف میکردم هم ...! آره اونم
میپوشوند ... !!! ولی من دوست نداشتم بیوشنه دلم میخواست ببینه که
توصورتش تف میندازم ...

کسرا اهسته گفت: سوار نمیشی؟

خودمو جلو کشیدم...

کوچه هنوز نارنجی و تاریک میشد ...

اشکام با بارون قاطی میشد ...

سایه ها پرده رو کشیدن انگار یه نفس راحت کشیدن.

صدای راحتی نفسهاشون رو شنیدم...

مهتاب میتابید. بارون کج کج میبارید ...

احمقانه گوشم هنوز دنبال شناسه بود ... شناسه ای که عجیب به اسم من
میومد ...! به زهرا میگفت زهرام ... شیک نمیشد! یعنی زهرا میتونست بفهمه

که چقدر این شناسه به اسمش نمیداد؟؟؟

کسرا در ماشین و بست...

کسرا ... چشمامو بستم.

چه احمقانه بود ... وقتی هنوز همه ی وجودم میشد پر از طعم اسم اون!!!

ماشین روشن کرد.

عطسه ای کرد... و راه افتاد.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

چقدر حس میکردم قبلا هم تو این ماشین نشستم ... ولی دویست وشش با

دویست وشش مگه فضای داخلشون چقدر فرق داشت!!!

پلک هامو بستم... رعد و برق زد کوچه روشن شد. از پشت پلکهای بسته ام

دیدم هوای کوچه پهو روشن شد و پهو خاموش شد.

خسته نفسمو از سینه خارج کردم.

کسرا خس خس میکرد.

پلکهامو بسته بودم...

از سرما بین در و توی صندلی مچاله شده بودم...

تنم خیلی خیس شده بود...

صدای تیک تیک میومد.

چشممامو باز کردم . سرعت ماشین کم شده بود. با دیدن کوچه ... نفس

خسته ای کشیدم ... باز دوباره تکرار مکررات... باز گوشه نشینی و کنج

نشینی من شروع شده بود.

به ستمم چرخید نگاه خمار وتب دارشو تو چشمام انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل برگشتی ... به هر حال خوش اومدی!

چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

چشمامو باز کردم . سرعت ماشین کم شده بود. با دیدن کوچه ... نفس خسته ای کشیدم ... باز دوباره تکرار مکررات... باز گوشه نشینی و کنج نشینی من شروع شده بود.

به سمتم چرخید نگاه خمار وتب دارشو تو چشمام انداخت.

سرد گفت: بی دلیل رفتی... بی دلیل تر برگشتی ... به هر حال خوش اومدی! چه خوب که میدونست بی دلیل برگشتم!

بار روی شونه هامو سبک تر میکرد.

دست به دستگیره بردم ...

کسرا سرفه ی خلط دار و سینه سوزی کرد و گفت: نیاز...

بهش نگاه کردم .

عمق سرمانی نگامو خوند که تند چشم از چشمام گرفت.

لبخند منجمد کننده ای زد و گفت: باید با هم صحبت کنیم ...

دلم نمیخواست سکوتمو بشکنم اما ناچار شدم و گفتم: از چی؟

دسته‌هایش فرمون و قفل کرد زورشو سر دایره ی فرمون خالی کرد و

گفت: راجع به خیلی چیزا ... خیلی چیزا ...

-من حرفی با تو ندارم بزنم ...

دوباره سرفه کرد.

اهسته با خس خس گفت: ولی من دارم ... یه بار شنونده باش...

خواستم بگم تو چند بار منو شنیدی؟؟؟

بعد وجدانم به خودم نهیب زد: اصلا تو چند بار گفتی که اون بشنوه!!!

پوفی کردم و در ماشین و باز کردم .

خوشبختانه هنوز کلید و داشتم.

بارون میبارید چراغ های خونه خاموش بود. در و باز کردم . وارد خونه شدم. سوز بدی اومد . حس غریبی داشتم... روز اولی که به عنوان همسر کسرا پا به این خونه گذاشتم هم خیلی غریبه بودم! درست مثل الان ... انگار دیگه اینجا خونه ی من نیست... انگار سهمی نداشتم ... انگار تمام حق و خاطرات و احساساتمو یه گوشه دفن کرده بودم و فقط غریبی بود ... غریبگی بود که با تمام وجود حسش میکردم.

در خونه رو باز کردم . پله ها رو بالا رفتم.

اتاقم دست نخورده بود ... مثل تمام وقتهایی که کسرا زمین و برای خواب ترجیح میداد تا یه تخت نرم و گرم بی من و...!

چقدر دلم میخواست اینطوری فکر کنم ... و دلم میخواست فکریه تخت گرم و نرم بی من و با اون و کسرا رو از سرم بیرون کنم!

یعنی کار به اونجا هم کشیده بود؟؟!!

مگه مهم بود... به انگشتم خیره شدم... حس مالکیت تورو شنایی پوستم فریاد میزد ... من هنوز مال کسرا بودم ... کسرا هنوز مال من بود. حتی اگر

حلقه ام رو ته کیفم انداخته باشم و ندونم کجاست!

روی تخت نشستم... نفس خسته ای کشیدم ... کسرا به چهار چوب تکیه زده بود و به من نگاه میکرد.

کی اومد بالا ...

حتی متوجه سر و صدایش هم نشدم.

چهره اش تب دار بود. به سمت کمد رفت. لباس هاشو با راحتی های
طوسی عوض کرد و یه ملافه برداشت ... روی زمین پهن کرد... یه بالش...
و یه پتوی مسافرتی... چراغ و خاموش کرد ... و روی زمین دراز کشید.

منم پاهامو جمع کردم و به پهلو روی تخت آروم گرفتم.
چشمام که به تاریکی عادت کرد... دیدمش که طاق باز خوابیده بود. به
سقف خیره بود ... نگاهش برق میزد. خس خس میکرد... فس فس
میکرد... سرخی گونه ها و حرارت تشو حس میکردم.

چشمامو بستم. تحمل این نگاه براق برام سنگین بود.
دستمو لبه ی تخت گذاشتم. سرمای ملافه تن داغ و دلتنگمو تسکین میداد.
با حس حرکت چیزی رو دستم پلکهامو باز کردم.

انگشت کسرا اروم داشت روی دست راستم نوازش میکرد. به سمت من
غلت زده بود. از پایین تخت دستشو دراز کرده بود و اروم داشت پشت
دستمو لمس میکرد.

خواستم دستمو پس بکشم اما عضله هام یاریم نکردن ...
کسرا با همون برق زده بود تو چشمای من که تو تاریکی گم شده بودن
... خسته سرفه ای کرد و اروم انگشت هاشو لابه لای انگشتهای بی حس و
رخوت گرفته ی من فرستاد.

از بی حرکتی دستم خواب رفته بود اما تب دستشو حس میکردم. تب دست
خودمم حس میکردم.

نفس بی جونی کشید برق چشماشو خاموش کرد. پلکهاشو بست.

خفه و خش دار گفت: شب بخیر نیازم!...

پوزخندی زدم ... نیازش؟؟؟ آره ... من فقط نیازش بودم ... نه بیشتر ... نه کمتر!

این احمقانه ترین نقشی بود که داشتم برای شوهرم بازی میکردم...! نقش نیاز همسرم ... !!! صرفا نیاز همسرم بودم ... !

پلکهامو بستم... د ستمو پس کشیدم... غلت زدم... رومو با پتو کشیدم... د ست چپمو زیر بالش بردم... د ست را ستمو روی بالش گذاشتم. نفه سام میخورد به جای نوازش کسرا... پلکهامو رو هم محکم فشار دادم.

صداشم دیگه برام غریبه شده بود ... عین نگاهش ... !!!

اصطکاک دستشوروی ملافه ی تخت میشنیدم... با کف دست انگار داشت دنبال دست من میگشت ... خودمو به لبه ی تخت رسوندم... تا جایی که از معرض دستش در امان باشم...

چند دقیقه به جست جوش ادامه داد. منصرف شد.

گوشام و تیز کرده بودم تا بشنون صدای قلنجش موقع بلند شدن و راست ایستادن و صدای برخورد پاچه های شلوار گرم کن لاستیکی بادیش بهم و صدای تلق کلید برق! به پلکهام اولتیماتوم داده بودم تا خودشون رو برای این روشنایی ناگهانی آماده کنن ...

ذهنم تند تند داشت کلمه ردیف میکرد جمله میساخت برای توضیح ... برای جواب دادن ... برای شکستن سکوت ... برای حرف زدن با کسرا...! منتظر بودم. داشتم میشمردم کی بلند میشه... کی صدای ترق استخونشو میشنوم... کی صدای هیلیس هیلیس پاچه های شلوار بادی پلاستیکیشو

میشنوم... کی چراغ روشن میشه... وقتی نور چشمم زد چطوری دستمو
جلوی نگام بگیرم... از لای انگشتم... منفذ بین انگشتم چطوری زل بزنم
به برق نگاه عسلیش...

نیم خیز بودم... تا فوری سیخ بشینم... تا بشینه روبه روم نگاش کنم...
حرف بزنه... حرف بزنم...!!!

اما کسرا...

صدای اصطکاک و کشیده شدن تنش روزمین و شنیدم. صدای برق تی
شرت نخیش که با کرک های فرش و ملافه جرقه بازی میکردن هم شنیدم.
صدای جمع شدن ملافه ی زیرش... صدای فرود اومدن پتو روی تنش...
صدای یه نفس عمیق کشیدن و پوف کشیدنشو شنیدم. صدای بیخیال
شدنش...!!!

نه بلند شد... نه قلنجش شکست... نه پاچه های شلوارش از برخورد بهم
صدا داد... نه چراغی روشن شد. نه پرسید چرا رفتم... نه پرسید چرا
برگشتم... مثل همیشه... سماجت نکرد... اصرار نکرد...
این بار... غلت زد... پشت کرد... آه کشید... خوابید!

رعد و برقی زد... من پشت به اون... اون پشت به من... دستم از خواب
بیدار شده بود... عجیب سوزن سوزن میشد!!!

من در خیال تو

و تو در خیال من

هیچ یک

در خیال دیگری نمیگنجیم

پاره ریسمانی

که ما را به هم وصل میکند

"عادت است" !!!

فصل سی وهفتم:

شال گردنم رو دور دهنم پیچیدم.

کرک های شالم تو دهنم میرفت. ولی گرمای دلچسبی که از بازدمم به

صورتتم میخورده رو به دهن بدون کرک ترجیح میدادم.

نفسی کشیدم... از لا به لای تار و پود شال گردنم بخار دهنم بیرون زد.

صدای کرخ کرخ برف زیر پام رو میشنیدم... انگشتم که تو دستکش فرو

رفته بودن باز هم از سرما گز گز میکردن.

با دیدن سر در کافه ستاره نفس راحتی کشیدم. دست دراز کردم به سمت یه

شاخه... کشیدمش سمت خودم و سخت از روی جوردم.

برف تند شده بود. آهی کشیدم... هر وقت تند میشد زود بند میومدم... حیف

بود تازه یخرده رو زمین نشسته بود!

در و باز کردم.

زنگوله‌ی تازه نصب شده‌ی بالای در صدایی از خودش درآورد.

سامان با دیدنم لبخندی زد.

به احترامم بلند شد. سلام کردم جواب داد... شال گردنمو از جلوی صورتم

پایین کشیدم. سامان جلو اومد و گفت: چه زود رسیدی؟؟؟

لبخندی بی‌جون و یخ زده‌ای رو صورتم نشست و گفت: خیلی شلوغ نبود.

سامان: چای میخوری؟

-سبز باشه آره.

سامان لبخندی زد و خودش رفت تا چای سبزمو فراهم کنه...

دستکشها رو از دستم درآوردم و تو کیفم گذاشتم. زیپ کیفمو بستم که قد و

قامت سامان جلوم پدیدار شد.

با لبخند مهربونی گفت: چه خبر؟

فنجون چای رو ازش گرفتم.

بخار گرمش صورتمو نوازش میکرد. عطرش تا مغز استخونم نفوذ کرد.

بهش لبخندی زدم و گفتم: چیکارم داشتی؟

سامان ابروهاشو بالا داد و به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: حالا چه عجله

ایه...

اخمی کردم و گفتم: خب... مگه کارم نداشتی؟ مگه نخواستی خودمو

سریع برسونم؟ این وقت صبح جمعه...

لبخندی زد و گفت: اینقدر ناراحتی اومدی بیرون؟

-آخه هوا خیلی سرده...

سامان لبخندی زد و گفت: پس حساسی باید ببخشید بد موقع ک شوندمت اینجا.

از رسمیتش خندم گرفت و گفتم: چی شد که تو این هوای برفی دلت هوای شاگردتو کرد.

سامان از عوض شدن لحنم خندید و گفت: ما که دلمون تو هوای شما نفس میکشه ...

ابروهامو بالا دادم و با خنده گفتم: دیدم خودت سر نمیزنی... گفتم زنگ بزنم شاید دعوت خواهی وقبول کردی.

به پشتی مبل تکیه دادم و نرم نرمک داشتم نوشیدنی داغمو میخوردم که سامان به پایه ی میز رو به رومون خیره شد و به طرز عجیبی که تا به حال ازش ندیده بود تو سکوت فرو رفت.

فنجون خالی رو تو فرو رفتگی داخل نعلبکی چفت کردم و رو بهش گفتم: چیزی شده؟

سامان پرت سرشو بلند کرد. خم شده بود. با دستش پشت گردنش و مالید و گفت: هوا خیلی سرد شده ...

پوزخندی زدم و گفتم: قراره راجع به هوا صحبت کنیم؟؟؟

سامان خندید و گفت: اشکالی داره؟

-نکنه دوست داری بعدم بریم پشت کافه و یه ادم برفی دماغ هویجی بسازیم؟؟؟

سامان از شوخیم تنها یه لبخند سرد زد.

به نظر خودم خیلی بامزه بود ... باید عمیق تر میخندید اما زل زده بود تو
چشمام... گیرنده اش انگار قطع و وصل میشد.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سامان؟؟؟

بدون اینکه واکنشی تو صورتش رخ بده گفتم: کسرا چه خبر؟ بالاخره آشتی
کردید؟؟؟

خودمو به جلو کشیدم و گفتم: قراره تو اقدامات لازم و انجام بدی؟
سامان خودشو رو صندلی پرت کرد و تقریبا ولو شد روی مبل... پشتی
صندلی صدای قیژی داد. تحمل نداشت سامان خودشو با اون هیبت به اون
شدت روی مبل پرت کنه...

سامان: پس هنوز سر تصمیمت هستی...

لبخندی زدم و گفتم: چرا باید منصرف میشدم؟

سامان: مگه آشتی نکردید؟

-آشتی؟؟؟

سامان میدونست من برگشتم پیش کسرا ... یعنی خودش تو یه پیام کوتاه ازم
خواسته بود که برگردم و یه فرصت به کسرا بدم... و من هم ... همون دیشبی
که برگشتم بهش پیام زدم که خب برگشتم اما نه به منظور فرصت دادن به
مردی که خودشو هیچ رقمه مقصر نمیدونست!!!

نمیدونم در ست بود بگم یا نه ... ولی ترجیح دادم نگم که از خونه ی پدریم
یه جورایی رونده شدم ... محض نریختن آبروی برادرم پیش زن تازه عقد
کرده اش!!!

سامان: نپرسید چرا داری میای بیرون؟

-خودشم خونه نبود ... از دیشب که خوابید ندیدمش!!!
و فکر کردم حتی ماشین جدیدش با اون پلاستیک های ضایع روی صندلی
هم ندیدم!!!

سامان بهم نگاه کرد وگفت: کسرا تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود.
خشکم زد.

سامان اهسته گفت: با یه زن!!!

خشکم نزد!!!

خشکم نزد!!!

سامان به کلامش سرعت داد و تند تند گفت: من وقتی دیدمش باورم نشد...

ولی خودش بود یعنی خودم سفارش گرفتم... کیک و قهوه ...

منم حالا با یه نگاه خاص داشتم به گوشه ی میز نگاه میکردم ... انگشتم

خالی از حلقه بود اما طبق عادت ... دلم میخواست حلقه ای باشه تا باهاش

بازی کنم... تو انگشتم بچرخونمش... تا دم دمای درآوردن روی انگشتم

بالا بیارمش و بعد... منصرف بشم و برش گردونم به همون جایی که

هست... به پایین ترین قسمت انگشت مالکیتیم...!

دست از سر انگشتم برداشتم.

سامان سکوت کرده بود.

نگاهش کردم.

با چهره ای نگران منو میکاوید...

دنبال چی تو صورتم میگشت نمیدونستم.

لبخندی زدم و گفتم: زنه چه شکلی بود؟

سامان اهسته گفت: یه زن چادری جوون!!!

زیر لب زمزمه کردم زهرا!!!

سامان سرشو پایین انداخت و گفتم: خب؟

سامان: همین دیگه.

- فقط قهوه و کیک خوردن؟؟؟ حرفی نزدن؟؟؟

سامان دستی رو صورتش کشید و گفت: کارم دقیق شدن رو جزئیاته ...

- منم منتظرم بشنوم.

سامان: مطمئنی آمادگی شنیدنشو داری؟

- مطمئنم!

سامان: در حد دست همو گرفتن ... ولی کسرا پیشونی اون زن هم

ب* و* سید...

دستی رو پیشونیم کشیدم.

اولین جایی که همیشه کسرا باهاش شروع میکرد!!!

اولین جایی که کسرا زیر الاچیق... بعد از محرمیت... از روی ل*خ*تی

موهام... یادمه حتی متوجه نشدم کی اون ب* و* سه شروع شد و کی تموم

شد...!!!

کسرا میگفت پیشونی ه* و* س نیست... عشقه!!!

خندیدم و گفتم: خب همین؟؟؟

سامان اهسته گفت: یه لیوان آب میخوای؟

از جام سخت بلند شدم.

قلبم داشت میکوبید تو سینه ...

سامان اروم گفت: فکر میکردم خیلی کارشون طول بکشه ... تا او مدن

نشستن بهت زنگ زدم خودتو برسونی ...

-مرسی!!!

سامان: شاید یکی از اقوام باشه هان؟؟؟

لبخندی زدم و تو دلم گفتم... آره ... یکی از اقوام بود!!!

کیفمور و شونه انداختم... دستکش ها رو دستم کردم... شالمو جلوی دهنم

پیچیدم.

سامان اهسته گفت: نیاز شاید...

-مرسی گفتمی... واقعا ممنونم...

سامان فقط نگام کرد.

لبخندی زدم ...

سامان اهسته گفت: فکراتو بکن . تو یه شرایط بهتر باهم صحبت میکنیم...

سری تکون دادم.

تا دم در او مد.

بهش نگاه کردم: زودتر اقدام کن.

سامان اروم گفت: ولی نیاز...

و من فقط از نو زمزمه کردم: زودتر اقدام کن! وکالت نامه هم که داری...

برف ریز شده بود. لبخندی زدم ... پرز های شالم تو دهنم میرفت... ولی

بازدم گرمو ترجیح میدادم به دهن بدون کرک و پرز!!!!!!

خدا حافظی کردم، خدا حافظی کرد... به سلامت گفت... مراقب خودت باش گفت... لیز نخور گفت... سرده خودتو بپوشون گفت... همه چی گفت!!! ولی نیازم نگفت!!!

عین کسرا که یه نیازم میگفت و دیگه هیچی نمیگفت!!! ... دستهامو تو جیب پالتوم فرو کردم و در امتداد پیاده رو... راه افتادم. یه زمانی این پالتو برام گشاد بود ولی حالا ... وقتی دستمو تو جیب پالتوم میکردم به طرز وحشتناکی برام تنگ میشد.

گوشیم تو جیبم بود.

انگشتم میخورد بهش...

یه وسوسه هم توجونم افتاده بود .

وسوسه ی چی... ناشی از چی... منشاش از کی... نمیدونم.

وسوسه ی یه تماس کوتاه ...

یه تلفن... تو چند ثانیه...!!!

یه مکالمه ی کوتاه ... فقط به اندازه ی گفتن حتی یه جمله ...

گوشیم تو پنجه هام قفل شد. دستم تا مرز بیرون اومدن از جیبم هم بالا اومد.

نفس عمیق کشیدم. گوشیمو مشت کردم ...

دستمو دوباره تا ته ... تا لمس آستر سرد پالتوم فرو کردم تو جیبم...

لعنتی ای زیر لب گفتم .

به چهار راه رسیده بودم...

گوشیم و غلتوندم... از روی خط عابر رد شدم... چراغ سبز شد ... ماشین

ها رد شدن ... داشتم هنوز گوشیمو میغلتوندم...!!!

زنی بهم تنه زد... دستم از جیبم همراه گوشی یهو پرت شد بیرون.

زن تند گفت: ببخشید ببخشید خانم...

نفس عمیقی کشیدم . از این برخوردها میترسیدم ... میترسیدم دخترم...

وای... فراموشش کرده بودم!!! تمام این چند لحظه ... یاد دخترم نبودم!!!

آهی کشیدم ... دلم میخواست کاری بکنم. دستم از جیب پالتوم با

گوشیم... خیلی وقت بود که بیرون بود ... خیلی وقت بود که گوشیم تو

پنجه هام غلت نمیخورد.

نفسمو فوت کردم. هنوز داشتم درامتداد پیاده رو میرفتم ... جلوی تمام کرکره

های بسته ... یا تک و توک باز... مغازه های بیخودی باز... مغازه های

بیخودی بسته!!!

نفس خسته ای کشیدم ...

دیشب تا صبح بیدار موندم بلکه شاید دلش خواست تو خواب با من حرف

بزنه ... اما تا نماز صبح ... یه نفس خوابید... و بعد از نماز صبح رفت ... و

دیگه ندیدمش ... وزهرا دیدش... وقتی با هاش کیک و قهوه میخورد...

و دستشو میگرفت و پیشونیش و که برای کسرا ب* و* سیدن پیشونی مظهر

عشق بود و میب* و* سید ... کسرا بهش میگفت: زهرام؟؟؟

گوشیمو باز مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم ... به رو به رو خیره شدم ...

صوتی تصویری پدرام!!!

نیشخندی زدم.

گوشی و از جیمم دراوردم... به لیست مخاطبینم خیره شدم.

شماره ی پدرام که به لاتین اسمشو نوشته بودم...

نفس عمیقی کشیدم. دستکشمو دراوردم... با شصتم صفحه رو پس و پیش

کردم... و یک لمس تک ضرب!!!

با شنیدن اولین بوق...

شالمواز روی صورتم پایین کشیدم.

داغ کرده بودم حالا سوز و سرمای رو لب و بینی رو به پرز رفتن تو دهنم

ترجیح میدادم!

صدای مردونه ای گفت: بله؟؟؟

نفس خسته ای کشیدم و خودمو معرفی کردم.

شوکه شد... دهنش باز مونده بود مطمئن بودم ... با تعجب... گفت:

بفرمایید...

نفس عمیقی کشیدم و طوطی وار هرچی که فکر میکردم و تو دهنم بود رو

توی چند ثانیه ... زمزمه کردم.

و بعد یه خدا حافظ هم تنگش چسبوندم و منتظر صحبتهای طرف دوم ... نفر

چهارم قضیه نشدم.

گوشی رو مشت کردم و تو جیمم فرستادم.

لبخندی رو لبام نشست.

با دیدن کوچه ... و دو یست وشش سفیدی که جلوی در پارکینگ پارک بود.

ابروهامو بالادادم. گوشیم زنگ میخورد اهمیتی نمدادم.
کلید و توقفل چرخوندم. مسیر در حیاط تا در خونه رو اروم رفتم ... برفها
کرخ کرخ میکرد از تحلیل صدای له شدنشون زیر پام خوشم میومد. دیگه
خیلی وقت بود نمی بارید بعد از قطع کردن تماسم از نفر چهارم قضیه ...
قطع شده بود!

با دیدن یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند ... اخم کردم.
نفس خسته ای کشیدم . از ده معکوس شمردم ...
کفش ها رو لگد زدم ... در وحشیانه باز کردم ... بستم ... سالن نیمه تاریک
بود مثل هوای بیرون ابری و گرفته ... گرم بود ... اما کسی هم نبود... صدای
خنده ی زنونه ای اوامد... و صدای کسرا که گفت: حالا جالبیش اینه که ...
داشتم کر میشدم...

بی توجه به هیبتم ... پله ها رو دو تایی بالا رفتم.
کمرم داشت خرد میشد... محل ستون فقرات کج شدم ندادم... دستم خورد
به دستگیره... صدای خنده هاشون بلند بود.
دلیم میخواست جیغ بکشم. چشمام پر از اشک حرص شد....
میلرزیدم ... مثل بید ... مثل یه بید وحشی...
در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.
در و باز کردم... کسرا خندش قطع شد.
شیشه ها لرزیدن از شدت باز شدن در اتاق...
با لبخندی گفت: سلام ... خوبی؟؟؟

هانیه از لبه ی تختم بلند شد و گفت: سلام نیاز جون.

نگام افتاد به زن چادری جوونی که رو به روم ایستاده بود.

هانیه لبخندی زد و به سمتم اومد.

تمرکز نداشتم تا ببینم حالت لبخندش تصنعیه یا ...

گیج شده بودم.

هانیه ب*غ*لم زد.

ب*و*سیدتم... تم خیس عرق و برف های اب شده بود.

هنوز می لرزیدم.

چشمه ی اشکم خشک شده بود.

هانیه بوی قهوه ترک میداد ... بخدا میداد!!!

کسرا لبخندی زد و گفت: خوبی؟؟؟ کجا بودی؟؟؟

بجای جوابش فقط سوال کردم: تو کجا بودی؟

کسرا روی صندلی پشت میز مهندسیش نشست و گفت: جات خالی صبح

با هانیه رفتیم کیک و قهوه خوردیم ... خواستم بیدارت کنم ... ولی گفتم

شاید دوست داشته باشی بخوابی... و جعبه ی کیکی که روی پاتختی بود و

به سمتم گرفت وگفت: اینم سهم تو... فقط قهوه اشو خودت درست کن.

به هانیه نگاه کردم.

نگام باعث شد خنده رو لباس بماسه...

خشکش زده بود. مثل من ... زل زده بودم بهش... به چادرش... به

خودش... به زن بودنش... به جوون بودنش!!!

سه م شخ صه ای که سامان داده بود ... از اقوام بود ... و ک سرا میتونست
دستشو بگیره و نوازشش کنه ... پیشونیشو صد بار بیشتر از من بب* و*سه ...
و حاضر بودم قسم بخورم هرگز بخاطر این ب* و*سه ها و این نوازش ها و
قهوه خوردن ها و کیک خوردن ها تویه کافه ... تویه جمعه ی برفی ناراحت
نمیشدم ...

حاضر بودم قسم بخورم به تمام مقدسات قسم بخورم که ناراحت نمیشدم!!!
داشتم تلو تلو میخوردم... چشمامو بستم...
صدای حرص پدرام که میگفت: شما از کجا اینقدر مطمئنید تو سرم پتک
میزد...

داشتم خفه میشدم... نفسم بالا نمیومد ...
دستمو به چهار چوب گرفتم...
زیر پام داشت خالی میشد.

پدرام با داد گفته بود: این امکان نداره نیاز خانم.....!!
چشمامو رو هم فشار دادم.

کسراب*غ*لم کرد ...
داد زد: نیازم ...

دستاش پناه دوباره ی من شد... اغوشش سمت من باز شد و من تو
دستهای مسکن کردم و اروم تو ب*غ*لمش فرود اومدم.
بوی تن و عطرش و قهوه و کیک شکلاتی و برف ...!
کسرای من ...

خفه صداس زدم.

كسرا هول شده بود.

هانیه از اتاق بیرون زد ...

بی حال شده بودم ... صدام رمقی نداشت ... ولی دوباره نالیدم: كسرا ...

مثل پدرام كه تو گوشم به عنوان جمله ی آخر زمزمه كرده بود: من به زخم

اطمینان دارم...!!! شما دارید دروغ میگوید... زهرا خ*می*ا*ن*ت نمیکنه !!!

كسرا به پیشونیم ب*و*سه زد: جانم... چی شدی عزیزم؟؟؟

من به پدرام گفتم: یه روز سه شنبه جفتشون با هم شركت نبودن ...

وپدرام سكوت كرده بود ...

كسرا داد زد: هانیه یه كاری كن...

چشمامو رو هم فشار میدادم... قدرت باز كردن نداشتم... قدرت حرکت

نداشتم... ازم سلب شده بود همه چی... توی یه بی وزنی عمیق داشتم دست

و پا میزدم...

من پرسیده بودم: همسرتون الان خونه است...؟

وزهرا نبود ...

زهرا صبح جمعه ی برفی چرا خونه نبود؟؟؟ چرا با كسرا نبود؟؟؟ چرا

؟؟؟.....؟؟؟

كسرا با هانیه بود ... زهرا كجا بود؟؟؟

پدرام ...

خدایا من چيكار كردم؟؟؟

چشمام همچنان بسته بود. از ترس باز نمی‌کردم... از ترس رو به رو شدن با
حقیقت... رو به رو شدن با کسرا... رو به رو شدن با حقیقت کسرا... با
قضاوت خودم... با حماقت خودم!
جرات نداشتم تو نگاهش نگاه کنم.

صدا میکرد: نیاز... خانم... عزیزم چت شد... صداشو میشنیدم... نگرانی
تورگه های صدایش حس میکردم... نیازش میشدم... خانمش میشدم...
عزیزش میشدم... و صدام میکرد...
منم مقاومت میکردم تا کف از دست ندم... تا...

نفس خسته ای کشیدم. دستشو رو پیشونیم کشید و گفت: نیاز جان...
آهی کشیدم... پلکهام آروم از هم باز شد.

بهم نگاه کرد. لبخندی زد و پیشونیش رو پیشونیم گذاشت.

م*س* تقیم بهم نگاه کرد و گفت: بهو چت شد دختر؟

و سنگینی پیشونیش و برداشت و جاش یه ب*و*سه زد و گفت: حالت
خوبه؟ برمت دکتر؟؟؟ هانیه میگفت طبیعیه... چند ساعت بخوابی خوب
میشی.

بهبش تو سکوت خیره شدم.

حرفی نداشتم بزnm. کلمه نداشتم تا به زبون بیارم.

چی میگفتم... چی باید از من میشنید. یه عالمه حرف تو دلم تلنبار شده
بود. از کجاش میگفتم... از کجاش میشنید؟؟؟

خسته لبخندی زد... چشماش سرخ بود. سرفه کرد و ازم فاصله گرفت.

خنديد و گفت: سرما نخوری حالا ...

و لبه ی تخت نشست دستمو گرفت تو دستش.

یه جوری بود.

یه جوری عین بچه ها ... انگار یه چیزی گم کرده بود ... عین بچه ها گم شده اش وصدا میکرد ... تا پیداش کنه ... منم اعتقاد داشتم ... اگر اسم چیزی که گم کرده رو به زبون میاوردم ... زودتر خود شو تو معرض دیدم قرار میداد ...

کسرا لبخندی زد. یه جوری که به دلم نشست ... مثل اون اولاً ... قبل محرمیت ... اونجوری نگام میکرد ... لبخند میزد. سرشو میدزدید.

نفس عمیقی کشید و گفت: برم زنگ بزنم نهار بیارن ...

نیم خیز شدم کسرا لبخند زد و گفت: کباب میخوری؟ شیشلیک؟؟؟
سکوتمو شکستم ... بالاخره که باید چیزی میگفتم.

حداقل بهونه داشتم برای حرف زدن ... چه بهونه ای بهتر از پرسیدن!
-یه چیزی درست میکنم. مونس جون کجاست ... خونه ساکته..

کسرا دستمو نوازش کرد و گفت: زن داییم عمل کرده ... با شیما رفتن اونجا ... خونه ی دایی ... از دیشب اونجان.هان ... یادت باشه یه سر برای عیادت بریم. خب؟

و نا مطمئن خیره شد ... انگار میترسید جوابم منفی باشه.

اهسته گفتم : خب ...

کسرا نفس عمیقی کشید به سمت کمد رفت. در شو باز کرد و گفت: وسایلتو

نچین...

بهش نگاه کردم.

کسرا خندید و گفت: خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

کسرا خندید و گفت: خبرای خوبی دارم... ایشالا تا اخر این ماه...

صدای موبایلش خنده و کلامشو با هم قطع کرد.

موبایلشو برداشت.

کسرا: سلام... خوبی داداش؟... ممنون... مرسی... چه خبرا؟ شما خوبی...

علی... زن داداش... نیازم سلام میرسونه... ممنون... خبری نیست. ایشالا

که سالم دنیا بیاد... سلامت باشه... مرسی... خبری نیست. از کار و بار

چه خبر... همه چی خوبه؟؟؟ مادر خانمت بهترن؟؟؟؟ الحمد لله... آره

... اتفاقا مامان و شیما اونجان... شیما هم بد نیست، دوره ی مشاوره هاش

تموم شده... از لاک خودش اومده بیرون سرش با در سها گرمه تصمیمش

جدیه میخواد سراسری قبول بشه. خدا رو شکر دوستاشم خوبین... محیط

آموزشگاهشم خوبه چند باری تو جلسه ها رفتم بینیم نتیجه اش چی میشه

... مامانم خوبه... پیروزا بردمش دکتر... خدا رو شکر قلبش مشکلی

نداره... آره... واللہ تاریخ عروسیشون مشخص نیست. قراره تو باغ خانواده

ی عروس بگیرن. آره آره... بگو یادداشت کنم... ر ستوران خوبی هست؟

خب خدا رو شکر... پس برام ادر سشو پیام بزن همونو برای نادین میفرستم

... خدا روشکر همه خوبن. ایشالا ... باشه... سلامت باشی... علی و
بب*و*س... قربانت سلام برسون... سلامت باشی... بازم ممنون از
تبریکت داداش... خداحافظ.

گوشی و قطع کرد.

بهش نگاه کردم و گفتم: مادر خانم اقا حسین چی شده؟
لبخندی زد و گفت: شنیدم کلیه هاش ناراحت بوده... مثل اینکه خدا رو
شکر خوبه.

-چه حواست به شیما هم هست.

خندید و گفتم: کی مونس جون و بردی دکتر؟

کسرا: چند وقت پیش... باید معاینه میشد... چطور مگه؟

-نادین جریانش چیه؟

کسرا: اهان برای عروسیش به من سپرده بود ادرس چند تا رستوران خوب و
پیدا کنم منم به حسین سپردم... برادر عروس یلدا تو کار مقدمات عروسیه
... اون برام چند تا ادرس جور کرد.

نفس عمیقی کشیدم... من حتی نمیدونستم تاریخ عروسی برادرم کی
هست... کسرا چه حواستش به همه بود... به همه جز من!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستی؟

کسرا نگاه کرد.

-تبریک بابت چی بود؟

کسرا خندید و گفت: تولدم!!!

خشکم زد.

کسرا از جا بلند شد و گفت: میرم غذا بگیرم...

اروم گفتم: تولدت؟

کسرا جلوی اینه یقه اش رو مرتب کرد و گفت: اره دیروز بود. هانیه هم امروز صبح زنگ زد گفت ببخشید یادمون رفت درگیر زن دایی بودیم... احتمالاً اون به حسینم زنگ زده تا بهم تبریک بگه... وگرنه ... و صداشو کلفت کرد و گفت: به هیبت حسین میاد به من تبریک بگه؟؟ بیست و هشت سالم شد نیاز ... وقتی سی سالم بشه دخترم دوساله...

وچشماش برقی زد و به من خیره شد ... به من که مبهوت نگاهش میکردم. کسرا خندید و گفت: داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟ نتونستم بگم داری به چی فکر میکنی...

فقط زمزمه کردم: نمیدونم.

کسرا اروم گفت: چیزی شده؟ هنوز حالت خوب نیست ...

بهش نگاه کردم ... سوالم عین موریانه افتاده بودن به جون ذهنم... داشتن بی صدا منو میخوردن.

خفه گفتم: صبح با هانیه بیرون بودین؟

کسرا خندید وگفت: آره... هم میخواست با هم صحبت کنیم هم میخواست تبریک بگه ... ازم شیرینی هم میخواست. برای صبحونه رفتیم ... این کافه هه... خیلی دوستش داری... دستی به پیشونیش کشید وگفت: اسمش چی بود ... کافه ... سماه؟؟ سایه؟؟

-ستاره؟

کسرا: آره... کیکاش خوشمزه است... یخرده صحبت کردیم. هانیه میخواد
از مهدی جدا بشه ...

-چرا نیومد خونه؟

کسرا: فکر میکرد مامان خونه است نمیخواست جلوی مامان صحبت کنه
... هرچند حرف خاصی هم نزد ولی خوب... یخرده هنوز مرده ...
بهش گفتم بیشتر فکراشو بکنه ... و پوفی کرد .

با لبخند گفت: زنگ بزنگ غذا بیارن یا خودم برم بگیرم؟ میتونی برنج
بذاری؟

بهش نگاه کردم با چشمای پراز اشک.

کسرا خندید وگفت: تو همون بذار دوی بهمن به من تبریک بگو... غش
غش خندید و گفت: چیه نیاز؟؟؟ خوبی؟
دستامو جلوی صورتم گرفتم.

سست و بی حال... گیج و منگ... پراز سوال ... مبهم ... پرت ... انگار
اصلا تو این باغ و دنیا نبودم.

کسرا کنارم نشست. تخت فرورفت از نشستنش... دستشوروشونم گذاشت
وگفت: چت شده نیاز؟

دستشو از روی شونه ام پس زدم و از جام بلند شدم.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: هیچی... فقط من برنگشتم که بمونم!
و بهش نگاه کردم.

هنوز اونقدر قدرت نداشتم که بتونم از دیدن عکس العمل هاش بگذرم...
کسرا فقط داشت نگام میکرد.

منم نمیدونستم چرا این حرف وزدم. نفسمو فوت کردم و کسرا اروم گفت:

فکر کردم دیشب همه چیز تموم شد؟

-همه چیز؟؟؟

کسرا لبخندی زد و رو به روم ایستاد و گفت: چند وقتی رفتی یخرده خودتو

پیدا کنی... منم به کارام رسیدم... یه عالمه خبر خوب دارم بهت بگم...

فکر میکنم جفتمون نیاز داشتیم یخرده دلتنگ هم بشیم نه؟

دستهاشو دور بازو هام قلاب شد و گفت: من خوشحالم که برگشتی...

دیشب بهترین هدیه ی تولد و از تو گرفتم...

صورتتم از شدت بغض مچاله شده بود.

سرمو انداختم پایین... چونه ام به زنجیر مرواریدم خورد... زنجیر سرد بود

چونه از بغض و لمس سرما لرزید.

کسرا اروم گفت: نمیگی چی شده؟ صبح کجا رفتی؟ هان؟ برگشتم دیدم

نیستی...

دستشو از بازوم کند وزیر چونه ام آورد... مجبورم کرد سرمو بالا بگیرم.

تو چشمام خیره شد و گفت: چی شده خانم؟؟؟ زود نهار و بخوریم میخوام

بیرمت یه جای خوب... یه جایی که مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی...

البته امیدوارم.

و بایه حرکت بدون فشار به شکمم منو تو اغوش گرفت و سرشو تو موهام و

گودی گردن و شونه ام فرو کرد و بو کشید.

رو شقیقه ام که نبض میزد چند بار ب*و*سه زد وگفت: از عید امسال... یه زندگی شیک و سه نفره رو شروع میکنیم... اگر خدا بخواد... دیگه همه ی مشکلات... بحث ها... همه چی تموم شده نیاز... میخوام خوشبخت کنم... خوشبختی و تو چ شمات بینم... با شه نیاز؟ تو هم باید کمکم کنی...

خب؟؟؟ میخوایم یه زندگی شاد واسه دخترمون بسازیم... مگه نه؟؟؟
به هق هق افتادم... دست خودم نبود. کسرا... صداس... حرفاش... عین اب بود رو اتیش... اما من شعله ور تر میشدم... من یه گند بزرگ زده بودم... من بی اعتماد شده بودم... من حالم خوب نبود... فراموشش کرده بودم... تولدشو... خودمو... خودشو... همه رو...!

خسته شده بودم... از همه چیز... از همه کس... از این همه اتفاق... دلم یه زندگی روتین میخواست... یکنواخت... بدون حادثه... بدون استرس... بدون ترس... دلم میخواست کسرا همیشگی بود.

همیشگی...

بدون ترس بهش بگم... از خودم... حسم... درونم... کسرا...!!! چطوری بهت بگم بهت بی اعتمادم؟ بهت شک دارم... شدم واست عین یه سایه... دنبال آتو... دنبال تو... دنبال رنگ خ*ی*ن*تی که هم شکل و شمایل غریبی تو نگاهته...!!!

چطوری بهت بگم... از تصور و تفکر... از ازدحام احساساتم... از زهرا... از پدرام... از امروز... از کافه ستاره!!!

نفس خسته ای کشیدم... پلکام خیلی وقت بود که به عکس عروسیمون خشک شده بود.

رویایها و ارزوهای عجیب تو چشمهام برق میزد ... لبخندم عجیب طبیعی بود نگاه مردونه ی کسراهم زیادی بوی تکیه گاه میداد . بوی امن حمایت. بوی تحقق ارزوها و رویایها.

چشمامو بستم .

رویاهام تو ذهنم خیلی وقت بود که سرک نمیکشیدن. خیلی وقت بود که همه چیز برام رو به خاموشی و تاریکی رفته بود. خودمو سپرده بودم به یکنواختی. درگیر حال شده بودم و فکر آینده نبودم.

من تو حال مونده بودم ... هشتم گروهی نهم بود. وای به حال فردا و فردا و فردا .

کسرا کنارم نشست.

چشمامو با ترس باز کردم. لبخندش بهم اطمینان داد که چیزی از تماس احمقانه و عجولانه ام نمیدونه.

دستم گرفت و گفت: بهتری؟؟؟

اووف... عالی بودم!!! معرکه .

دستم از دستش کشیدم بیرون و نیم خیز شدم . سخت و به کمک دیوار سرپا شدم. زیرنگاه سنگین کسرا معطل تو اتاق چشم چرخوندم. چیکار

باید میکردم؟! باید یه کاری میکردم ... برای تمرکز و فکر کردن!

باید یه کاری برای انجام دادن میداشتم ...

کسرا هنوز داشت نگام میکرد. ارنج هاشو روی زانوهایش گذاشته بود و سرشو تو کف دستاش فشار میداد .

موهای ریخته بود تو پیشونیش ... تا پایین چشماش.

لبمو گزیدم. جلوی کمد ایستادم. چیکار میکردم؟؟؟ من چرا برگشته بودم؟؟؟ من چی میگفتم؟؟؟ هجوم قطره های اشک و توپلکهام حس میکردم که کسرا دستشو روی شونه ام گذاشت و زیر گوشم نرم و بم گفت:

لباستو بپوش... بریم نهار و بیرون بخوریم... باهات حرف دارم.

بهش خیره شدم. از سرشونه بهش نگاه کردم. پلکی زد و لبخندی زد و آهی کشید. سوئیچ ماشین جدیدشو برداشت جلوی در ایستاد و گفت: اون مانتو کرمرته بپوش.

و با لبخند کوتاهی در و بست.

پیشونیمو به در کمد تکیه زدم.

با صدای پیام گوشیم به سمتش یورش بردم. سپنتا بود.

اهی کشیدم دم دست ترین ماتومو برداشتم. بدون تماشای پیام گوشیمو تو کیفم انداختم. مثل هر بار بدون اینکه خودم و تو اینه برانداز کنم از اتاق بیرون زدم.

به محض نشستن کنار کسرا لبخندی زد و گفت: مانتو کرمرتمو موش خورده؟
جوابشو ندادم.

کسرا خندید و گفت: عین زبونت ...

روموازش گرفتم و کسرا ماشین و روشن کرد. نایلون ها رو از صندلی برداشته بود دستگاه پخش سی دی جدید بود روکش جدید صندلی ها هم بوی نویی میداد. حتی روی جفت صندلی های جلو حصیر کشیده بود برای دفع تعرق نشیمنگاه!

اهی کشیدم و کمر بندمو بستم.

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت. در و باز کردم. بوی کباب م*س*تم کرده بود.

کسرا با یه کیف سامسونت مشکی کنارم ایستاد.

کت و شلواری که تنش بود برام عجیب بود. تو در شیشه ای نگاهی به ریخت تاسف بارم کردم. پوزخندی زدم و بی توجه بهش وارد رستوران زدم. روی اولین صندلی سرراهم نشستم. کسرا رو به روم نشست و منورو درسکوت باز کرد.

کسرا خودش سرخود سفارش داد. دو پرس شیشلیک ... با تمام مخلفات. بهش نگاه کردم. چقدر عوض شده بود. کت و شلوار و ماشین نو و گرون ترین غذای رستوران و... مخلفات!!!

کسرا نگاه من کرد و گفت: خوش گذشت؟؟؟

سرد جوابشو دادم: اوهوم.

کسرا نیشخندی زد و گفت: نبودنت باعث شد به تمام کارام برسیم...

پیش خدمت سینی مخلفات و رو میز چید.

با سالاد مشغول شدم و کسرا ادامه داد: بخاطر همین خیلی کارا رو جلو

انداختم...

لبخندی زد و گفت: برات خبرای خوش دارم...

پیش خدمت دیگه ای دیس شیشلیک و نوشیدنی و برنج و آورد.

کسرا قبل از شروع غذاش گفت: بخاطر صبر و تحملت ... بخاطر کنار آمدنت با خیلی چیزا ازت ممنونم ... حالا وقت جبران منه ... و کیف سامسونتش رو روی میز گذاشت . سگک های کیف با تلقی باز شدن ... یه پوشه ی زرد بیرون کشید و به سمت من هلش داد. نگاهی به مارک پاکوی پوشه انداختم. زردیش چشممو میزد. کسرا لبخندی زد و گفت: البته یه سری کاراش مونده ها ولی صبر و تحمل ندا شتم که بهت نگم ... امروز که نمیشه ... فردا باید بریم بنگاه و امضا ها رو بزنی ...

کسرا لبخندی زد و گفت: یه توضیحات دیگه هم باید بهت بدم ... غذا تو بخور ... باید بریم جایی ... میخوام ببینم از سلیقه ام خوشت میاد . به کسرا نگاه کردم ... کره رو تو برنجش اب کرد ... گوشت های کبابیشو تکه کرد و پوست گوجه رو با چنگال جدا کرد .

با لبخند گفت: بعد اینکه سهام شرکت و گرفتم ... یخرده سُردیم ... ناچارا از چند نفری قرض کردم ... بعدش هم سپردم برای وام ... دایی رسول کلی برام دنبال کرد تا بالاخره جریان وام جور شد ... حالا غذا تو بخور کلی حرف دارم بزنی ...

دست کردم تو پوشه ی کاهی ... یه سند بود ... منگوله دار. کسرا خندید و زل زد بهم و گفت: خدا کنه ازش خوشت بیاد ... سند خونه بود ... صد متری ... دو خوابه ... ماتم برد ... به نام زهرا و کسرا بود!

بهت زده به کسرا خیره شدم که لقمه شو جوید و گفت: یکی از وام ها به نام زهرا بود ... چون من نمیتونستم همزمان از بانک دو تا وام بگیرم. زهرا هم قبول کرد که این کار و در حقم بکنه منم در جوابش سه دنگ خونه رو به نامش زدم. از این قضیه فقط من خبر داشتم و دایی و خود زهرا. ترسیدیم به پدرام بگیرم براش سوتفاهم بشه!!!

گوشام داشت سوت میکشید ...

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا یه خبر خوش دیگه هم دارم بهت بدم ... کارای انحصار وراثت و حسین پیگیری کرده ... قراره سهم من و بهم بده که من از زیر دین همه در بیام... مثل اینکه دایی باهاش صحبت کرده ... اونم چندان راضی نیست که چنین اتفاقی بیفته ولی خب ... حسین داره سهمم ازم میخره یه جورایی... منم قبول کردم ... ولی خیلی دیر به فکرش افتاد... من هرچی فکر میکنم میبینم کاش زودتر به فکرش میفتاد اینطوری اینقدر دنگ و فنگ نداشتیم ... برو به این رو بزن به اون رو بزن ... نه نیاز؟؟؟ ولی قیمت خونه کشیده بالا ها ... من دو ماه پیش اقدام کردم ... هرچی به عیدم نزدیک میشیم خونه داره گرون تر میشه!!! و خندید و گفت: عوضش سال جدید ... خونه ی جدید ... زندگی جدید ... بچه ی جدید ... بچه های جدید... چشمکی زد...

و سرشو داد عقب خندید ...

حین خنده هاش گفت: ولی حسابی جیبم خالی شده... دیگه نه پس انداز دارم... نه هیچی دیگه... هرچند اون یه تومن تو هنوز هست... نظرت چیه یه حساب مشترک باز کنیم؟

من مات بودم... کیش و مات!!!

از رستوران بیرون اومدیم... نمیدونستم باید به چی فکر کنم... کسرا دستمو گرفت... تصمیم دا شتیم کمی کنار هم قدم بزنییم... کسرا مدام از سختی های این چند ماه اخیرش میگفت... و خوشحال بود از اینکه منو سورپرایز کرده... و میگفت که بهت من براش قشنگترین تصویر دنیاست... این بهت نشونه ی خوشبختی جدیده... و مدام خدا رو شکر میکرد که بالاخره همه چیز درست شد و سر قولش موند... و قرار بود سالگرد عرو سیمون رو تو خونه ی خودمون بگیریم!!!

با دیدن یه کوچه که اکثرا خونه های داخلش نوساز بودن... یه کوچه ی بن بست... با درختها و شمشادهای قشنگ و اسفالت یک دست... ساکت اما پر از زندگی... کسرا ایستاد.

اسم کوچه شقایق بود.

لبخندی زد و گفت: حدس بزن خونمون کدومه...!

دستمو فشار داد و گفت: زود باش دیگه...

نمیدونستم چرا کلمه ها رو گم کردم. زبونم تو دهنم سنگینی میکرد.

نمیدونستم اصلا چی باید بگم...

کسرا منو دنبال خودش کشید ... تا انتهای کوچه رفتیم ... جلوی یه ساختمون با نمای گرانیتی خاکستری ایستاد. لبخندی زد و گفت: از نماش خوشت میاد؟؟؟

سنگ های گرانیتی مرغوب ... از راه دور هم میشد فهمید چه مصالح خوبی تو ساختش به کار رفته ...!

کسرا دستمو گرفت ... سرمای کلید و حس کردم. بهش نگاه کردم ... کسرا انگشتمو به سرکلیدی که تو دستش بود رسوند ... با هم در و باز کردیم. وارد یه حیاط کوچیک شدیم ... یه فضای گل کاری کوچیک ... با چند پله ی سنگ مرمری که به در شیشه ای ساختمون متصل میشد.

نفس عمیقی کشیدم. کسرا منو به داخل هل داد ... دستش رو شونم بود. در و باز کرد. نهبان پشت پیشخون کوچیکی نشسته بود و روزنامه میخوند با دیدن ما لبخندی زد و گفت: سلام آقای راد.

کسرا سلام بلند بالایی گفت و مرد پرسید: ان شالله کی اسباب میارید... کسرا خندید و گفت: همین روزا ...

جلوی اسانسور ایستادیم ... لابی کوچیک و خوش نقشه ای بود. جلوی پیشخون نهبانی یک نیم ست مبل قهوه ای چرم چیده شده بود. با گلدون های فرد بامبو!

وارد اسانسور شدیم. کسرا با لبخند بهم نگاه میکرد.

چشماش برق میزد... عین بچه ها ... طبقه ی پنجم رو فشار داد. از شش طبقه ... طبقه ی پنجم ...

با ایست اسانسور کسرا باز دستشو روی کمرم گذاشت. یه فضای پارکت شده... که روی دیوارش سه عکس تکه تکه شده از گل های افتاب گردون بود. نفس عمیقی کشید و زیرگوشم زمزمه کرد: فکر میکنی واحد چپیم یا راست؟

نفسم بالا نمیومد.

کسرا خندید وگفت: اینم من باید بگم؟؟؟

و کلید و توی قفل درچوبی واحد راست چرخوند و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی...

خونه ی خودم؟؟؟

چشمام پر اشک بود.

بوی رنگ خورد تو صورتم. بوی چوب در نو... بوی نو... بوی جلدید زندگی...

کسرا جلوی در ایستاده بود. یه قدم وارد خونه شدم... سفید بود... عروس بود... یه راهروی کوچیک و رد کردم... حال بزرگی جلوی روم بود... یه حال م*س*تطیلی بدون هیچ بریدگی و قناصی... کف زمین پارکت قهوه ای بود... رو سقفش دو گردی با گچ تراشیده شده بود... برای جای لوستر... عرض خونه ام به اشپزخونه میرسید... و عرض دیگه اش به یه راهروی دیگه... راهروی دوم رو پیش گرفتم... انتهایش به یه در میرسید... در و باز کردم. صدای قدم هام اکو میشد... در یه سمتش به دستشویی بود و سمت دیگه اش حمام... و دو اتاق که رو به روی هم بودن... یکی از اون یکی بزرگتر... اتاق بزرگتر تراس داشت... و اتاق کوچیکتر از داخل دیوار کمد...

در تراس به پارک باز میشد ...

و من فکر میکردم کمد اتاق کوچیکتر اونقدر عمیق هست که همه چیز میتونم توش بذارم ... چرخی زدم ... روشنایی هردو اتاق خوب بود... حمام و دستشویی هردو تمیز بودن ... کفشون با کاشی های خوش نقش ونگاری پوشونده شده بود ... و سرویس صدفی و ابی تیره داشت.

عقبگرد کردم. کسرا به شومینه ای که درست وسط ضلع طولی هال قرار داشت تکیه داده بود. اجرهای شومینه جلای خاصی داشتن ... نقشه کشیدم که برای جلوش گارد طلایی بگیرم... روی طاقچه ی بالای شومینه اینه و شمعدونمو بذارم... و داخلش روی شعله هاش هیزم های مصنوعی ...

اشپزخونه ام خالی بود ... پر از کابینت ... بزرگ ... میتونستم وسطش یه میز نهار خوری چهار نفره توش بذارم ... دستی روی این که دو تیکه بود و میشد بجای میز و صندلی چهار نفره ، چهارتا صندلی پایه بلند بگیرم و از این استفاده ی بهینه کنم ... میتونستم بهترین و قشنگترین جهاز و برای اشپزخونه و هال و اتاقها بگیرم... میتونستم برای اتاق دخترم بهترین سیسمونی رو بیارم ... میتونستم ...

به کسرا نگاه کردم.

لبخندی زد وگفت: از نقشه ی خونه خوشت میاد؟؟؟ پنجره ها رو به پارک باز میشن ها ... دیدی؟؟؟ کفشم پارکت کردم ... با یه عالم کابینت ... نظرت چیه؟؟؟ میدونستی شبیه یکی از نقشه های خودته؟؟؟ یادته؟؟؟

با بغض نگاهش کردم... اره شبیه نقشه ای بود که برای استادم طراحی کرده بودم.

کسرا خندید و گفت: حالا کلی کار داره ... اگر از رنگش خوشت نیامد میگم رنگش کنیم... تراس و دیدی؟ یخرده کاشی کاری لازم داره ... هود و اسپیلت هم باید وصل کنیم ... بچه داریم باید دمای خونه رو تنظیم کنیم ... کسرا کف دستشو به این زد و گفت: نکنه از خونه خوشت نیومده که حرف نمیزنی؟

دست ازادشو جلوی صورتم گرفت و گفت: الو... نیاز؟؟؟

بهبش نگاه کردم. چشماش هم میخندید.

بی هوا به سمت اغوشش هجوم بردم. اونقدر شوکه شد که یادش رفت باید متقابلا ب*غ*لم کنه!

نفس راحتی کشید و گفت: فکر کردم دیگه هیچ وقت اینطوری سمتم نمیای...

کسرا روی گوشمو ب*و*سید و گفت: خانم؟؟؟ نکفتی از این خونه خوشت میاد؟؟؟

به زور زبونمو چرخوندم و گفتم: خیلی...

کسرا رو شقیتمو ب*و*سید و گفت: چی؟؟؟

بلند گفتم: خیلی... خیلی قشنگه ...

کسرا منو از خودش جدا کرد و گفت: مطمئنی؟؟؟ ناراحت نیستی ازم که

چرا بهت نگفتم و خودم تنهایی دست به کار شدم؟؟؟

ازش فاصله گرفتم ... اشکایی که نفهمیدم کی سرازیر شدن رو اروم پاک کردم.

کسرا لبخندی بهم زد و گفت: کوچولوی احساساتی... دیگه نری یه ماه خبری ازت نشه ها؟؟؟

بهش نگاه کردم ... آهی کشیدم ... حرفاش با زهرا هنوزم گنگ بودن... بخاطر خونه بهم میگفت کبک و احمق و نفهم؟ بخاطر خونه میخواست دست به سرم کنه؟؟؟

سکوت کردم دلم نمیخواست حالا ... بعد این همه وقت که بالاخره خوشی بهم هجوم آورده بود همشو خراب کنم . دلم نمیخواست به چیز دیگه فکر کنم ولی نمیتونستم به تک تک توهین هاش اهمیت ندم و تفسیرشون نکنم!!! کسرا لبخندی زد و گفت: من باید برم پیش حسین یخرده حساب کتاب داریم... تو رو بذارم خونه؟؟؟

دست تو کیفم کردم و گفتم: وایسا اولین باره اومدیم اینجا باید آینه قران میاوردیم ... آینه دارم ...

کسرا چشمش برق زد و گفت: تو ماشین یه قران هست ... لبخندی زدم ... تو خونه موندم تا کسرا هم ماشین و بیاره و هم قران ... ماشین تو پارکینگی نزدیک رستوران بود. منم از فرصت استفاده کردم . باید با کسرا حرف میزدم ... من هیچ کدوم از حرفهایش رو یادم نرفته بود. مسلما به خاطر خونه و وام و سه دنگ سند زدن به نام زهرا نمیتونست بهم بگه کبک و احمق و نفهم. شاید روی فکر خ*ی*ا*ن*ت* یه خط بطلان کشیده بودم ...

ولی کسرا برای من مجهول بود. رفتارش... حرفه‌اش... سه تا منشی برنز و بلوند و چشم شرقیش!!!

خطاب شدن های غیر رسمیش... اینها همه باید حل میشد... زندگی جدید... خونه ی جدید... روزهای جدید... من باید اول خیلی چیزها رو با خودم و کسرا حل میکردم!!!

از همه مهمتر... ماست مالی تماس امروزم به پدرام!!! وای خدا... خدایا!!! در با تلقی باز شد... آینه ی کوچیکمو با قران کف دستی روی طاقچه ی شومینه گذاشتیم... کسرا دستمو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم. تا رسیدن به خونه کسرا از لیست خریدهایی که باید برای خونه میشد حرف زد و من هم به هیچ کدوم از حرفه‌اش گوش نمیدادم. ذهنم درگیر مجهولاتم بود بدون پرسیدن از کسرا نمیتونستم چیزی رو حل کنم.

کسرا همون کسرا بود... من اما همون نیاز نبودم!!! خیلی وقت بود که نبودم!

فصل سی و هشتم:

سر کوچه پیاده شدم... کسرا ازم خداحافظی کرد... وقرار شد شب باهم مفصل راجع به خیلی چیزها صحبت کنیم... دستمو تو جیب پالتوم فرو کردم.

کلید و از تو کیفم دراوردم که کسی از پشت دستشورو کمرم گذاشتم. خواستم جیغی بکشم که زهرا دستشوروی شوئم گذاشت وگفت: حداقل حالا دیگه ابروریزی نکن. با دیدنش شوکه شدم.

پوزخندی زد و گفت: دعوت نمیکنی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم ... در و باز کردم. زهرا با تنه ای بهم وارد خونه شد .
خونه همچنان ساکت بود.

نفس عمیقی کشیدم...

پشت سرش وارد شدم. درو بستم. زهرا چادرشو دراورد و وحشیانه اونو روی
مبلی انداخت... گوشه ای نشستم... خواستم به سمت اسپزخونه برم که
متحکم گفت: بشین.

اهسته گفتم: میرم چای حاضر کنم.

زهرا با تمسخر گفت: خانم مهندس ... بهت گفتم بشین! نیومدم چای
بخورم!!!

با تعجب به لحنش رو به روش نشستم ... شالمو دراوردم ... و دگمه های
مانتو مو باز کردم. سکوت کردم تا اون شروع کنه . معلوم بود چقدر پره ...
منم پر بودم... نه از زهرا ... حتی نه از کسرا ... ولی معماها تو ذهنم عجیب
ویراژ میدادن!

زهرا با پوزخند گفت: خیلی خوب میشد این خود داریتو همیشه حفظ
میکردی... البته خیلی خوب خودتو نگه داشتی... ولی خب... پسر عمه ی

منم کم احمق نیست!

اخم هام تو هم رفت.

زهرایا شور و پاش انداخت وگفت: چند وقت پیش بود ... عمه نبود داستیم
از اینجارد میشدیم ... کسرا خونه تنها بود ... طفلک برنجشو سوزونده
بود... تو هم نبودى... جالب بود که نبودى و کسرا هم خیر نداشت.

کیفشو برداشت و اروم زیفشو باز کرد.

لبخندی زد وگفت: سعی کردم یادش بدم چطوری کوکوی سیب زمینی
درست میکنن!!! البته کسرا چندان تو اسپیزی استعداد نداره ... ولی خوب...
بازم کارش بد نبود ...

تو کیفش گشتی زد وگفت: اینو زیر میز پیدا کردم .

به عکسی که از تو کیفش دراورد نگاه کردم.

عکس من و سپنتا ... یکی از همون عکسا بود، عکس های شک برانگیز و پر
از ابهام از هم اغوشی!... نگاه سردمو از عکسی که تو دستش بود به
چشمه اش دوختم.

دیگه هیچ ابا و ترسی نداشتم ... کسرا رو از دست بدم ... ندَم ... بفهمه ...
نفهمه ...

لبخندی زد وگفت: پدرامم این عکس و دید ... درست همونجایی که تو
الان نشستی، پدرام نشسته بود و دید!

زهرایا عکس و روی میز پرت کرد وگفت: نمیدونم چرا سکوت کردیم و به
کسرا چیزی نگفتیم ... چیزی که با سندش جور بود ...!!! و حتی نمیدونم
که تو چطور تونستی به شوهر من چیزهایی بگی که حتی از صحبتشون
نامطمئن بودی!!!

با خونسردی اهسته گفتم: بین زهرایا ...

زهرآ : شب خواستگاریت ... کسرا شب خونه ی ما اومد . با پدرام صحبت کرد... گفت سابقه ی زخم چندان سابقه ی خوشایندی نیست ... با این حال نفهمیدم با چه ترفندی ولی باهات ازدواج کرد... چند ماه بعدش... یه شب اومد خونه ی ما و گفت نیاز با همون ادم ها تو شرکت همکار بوده ... !!! خیلی آدم جالبی هستی... خیلی... !!! نمیدونم باید بهت چی بگم ... این عکس... کارات ... رفتارات ... بعد از رفتن حسام از تهران پدرام شده بود دوست و رفیق کسرا! منم زن پدرام... تو چرا فکر کردی همه عین خودتن ... همه ی زار و زندگیشونو از شوهر و همسرشون مخفی میکنن ... تو پیش خودت چه فکری میکنی که به خودت اجازه میدی دیگران و متهم کنی؟؟؟ هان؟؟؟ تهمت بزنی...

دسته های مبل و تو دستم فشار میدادم .

زهرآ با همون پوزخند مسخره ای که رو لبش داشت گفت: خیلی در مقابل تو سکوت کردم، خیلی خودمو نگه داشتم که تو زندگی کسی دخالت نکنم ؛ ولی دیگه بسه نیاز... در جواب تمام بی اعتنایی ها و بی احترامی هات سکوت کردم. این بار ساکت نمیشینم ، شوهر من کسرا نیست ... منم نیاز نیست !!! ما عادت نداریم چیزی و از هم پنهان کنیم... نمیدونم در مورد وام کسرا بهت چیزی گفته یا نه ... من بخاطر اینکه کسرا پیش پدرام شرمنده نباشه وانمود کردم به همسر من چیزی نگفتم اما شوهر من از همون اول در جریان همه چیز بود چه بانک رفتنمون ... چه چیزهای دیگه... پس بهتره خودتو ... ارتباط خودتو با همسرتو با دیگران مقایسه نکنی... !!! تو که زنگ

زدی پدرام بلافاصله به من زنگ زد و حرفاتو بهم گفت ... به جای این همه حماقت های پشت سر هم مراقب زندگیت باش. ببین که چه ادم هایی دور و بر کسرا یورتمه میرن و براش موس موس میکنن... فکر نکن تا همیشه همینقدر جوون میمونی و همه دنبال راه میفتن! ... فکر نکن کسرا تا آخرش به فکر تو میمونه ... فکر نکن همیشه میتونی با هر احدی همبستر بشی و کسی نفهمه!!! ... نیاز زندگیتو سفت بچسب... کسرا خیلی سعی کرده تورو ... حساسیت تورو به خودش جلب کنه... اما تو ندیده اش گرفتی... خیلی ها حواسشون به کسراست ... خودتم میدونی...! غزاله حاضره صیغه اش بشه ... ساجدی حاضره فقط یه شب باهاش باشه... بقیه رو هم نگم که تو شرکت برای یه نظر کسرا چه کارها که نمیکنن ... با همه ی اینا کسرا بازم تمام توجهش به تونه ... با تمام سکوت ... بی توجهیت... سردیت ... با همه ی اینا بازم...!

نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره اینقدر شک برانگیز نباشی... کسرا به تو بی اعتمادیه ... بجای جلب اعتمادش به نا باوریش دامن میزنی...؟؟؟
نمیدونم بهت گفته که به این بچه شک داره یا نه...!!! بهتره به خودت بیای نیاز... اینقدر اشتباه نکن ... کسرا کم کسی نیست ... یه بار دنبال میاد دوبار میاد سه بار میاد ... صد بار میاد ... بار صد و یک میگه خداحافظ. تو میمونی و یه بچه ... !!! به فکر خودت باش... به فکر جوونی و زندگیت باش... به فکر دخترت!!! بچه بازی و بذار کنار... بزرگ شو... زندگی کردن و یاد بگیر... مسئولیت پذیر بودن و یاد بگیر... گاهی سکوت و همیشه صراحت و صداقت و یاد بگیر ... بنظر نمیاد بلد نباشی... فقط نمیدونم چرا

به کار نمیگیری!!! من و پدرام تو رو میبخشیم ... اما کسرا چی؟؟؟ کسرا هم نه ... دخترت چی؟؟؟ چطوری میخوای تربیتش کنی؟ عین خودت؟؟؟ اینقدر مشکوک؟؟؟ اینقدر ساده؟؟؟ اینقدر در ظاهر زرنگ؟؟؟ نیاز ... تو تنها نیستی که به خودت تنها فکر کنی... کسرا یه نفره داره بار زندگی و بدوش میکشه!!! بهتره تو زندگی مشترکتون کمی شراکت بخرج بدی...
سر مو میون دستهام گرفتم ... زهرا از جاش بلند شد . عکس همچنان رو میز بود.

زهرا خشک گفت: مراقب زندگیت باش باد نبرتش ... چشماتو باز کن ... شوهرتو دو دستی بچسب ... کسرا خیلی وقتا تا دم سُر خوردن رفته!!! یه کاری نکن فقط واسه ی جلب توجه تو ... جدی جدی لیز بخوره و ...!!!
زهرا به سمت در میرفت که بلند گفتم: عکس تو جا گذاشتی ... نمیخوای به کسرا نشون بدی؟ ... هوم؟

زهرا به طرفم چرخید و گفت: تو چی فکر میکنی؟
-این عکس یه سوتفاهمه ... هیچ رابطه ای درکار نیست ... اگر میخوای نشون کسرا بده ... من ترسی ندارم که اون چیزی بفهمه!!! چون اصل واقعیت رو هم من میدونم هم مرد توی عکس!
زهرا زهرخندی زد و گفت: پس خو به که چیزی نیست ... عکس پیش خودت باشه ... شاید دلت بخواد یادگاری نگهش داری...
از جام بلند شدم و گفتم: چرا؟؟؟ تلافی کن بی حساب بشیم؟

زهرها با همون زهرخند و لحن خشکش گفت: خونسردی... خیلی خونسردی... یا کاری نکردی و خونسردی... یا از وقاحتته که اینقدر خونسردی!!! ترجیح میدم فکر کنم اولیش هستی. در ضمن... شماره ی همسرمو از تو گوشیت پاک کن... من خوشم نیامد جز من و مادرش زن دیگه ای شمارشو داشته باشه!!!

و با چند گام بلند به سمت در رفت... در با صدا بسته شد. پوفی کشیدم... خسته روی مبل نشستم. به سقف خیره شدم... حرفهای زهرها عین پتک بود...!!! یه پتک سنگین...

عکس و از روی میز برداشتم... من روی نیم تنه ی برهنه ی سپنتا خم بودم... شالم عقب بود چشمهای سپنتا خماری بود... اهی کشیدم. عکس رو تو مشتم مچاله کردم... دلم میخواست داد بزمن به درک و بعد پشت کنم به همه چیز و همه کس... با صدای چرخش کلید تو در حیاط و صدای همهمه و تق تق کفش ها. از جا پریدم. به اتاق رفتم... عکس رو زیر فرش... زیر تخت قایم کردم. میخواستم پاره اش کنم یا بسوزونمش... ولی فرصتش گیرم نیومد.

صدای مونس جون و شیما رو از طبقه ی پایین شنیدم. دستی به لباسم کشیدم و پله ها رو پایین رفتم. مونس جون با دیدنم نگاه تلخی به سرتاپام انداخت... جو سنگین بود. زیر لب سلامی بلغور کردم... مونس جون خیلی خشک جوابمو داد. شیما مثل تمام این چندماه در مقابلم سکوت کرد و به اتاقش رفت.

کسرا نگاهی بین من و مونس چون چرخوند ... مونس چون روی مبل
نشسته بود تا نفسی چاق کنه ... چادرش روی شونه هاش بود چشمش به
گوشه ی میز بود من هنوز سه تا پله برای فرود اومدن به سالن و نشیمن رو
پیش روم داشتم.

از نگاه مونس چون ... از قیافه ی سنگین مونس چون ... از سبک جواب
مونس چون ... پوفی کشیدم و سه پله رو طی کردم.
به سمت اشپزخونه رفتم.

بدون اینکه خودم هم بشنوم گفتم: کسی چای میخوره؟
وکسرا خیلی احمقانه صرفا برای عوض کردن جو گفت: من که دلم خیلی
واسه ی چایی جوشیده های تو تنگ شده!
برای چند لحظه ذهنم پیش سپنتا چرخید وقتی توی شرکت بهم گفته بود
چای جوشیده درست کردم ... بی اراده از یادآوری مسخره بازی های فرزاد
و بقیه لبخندی رو لبم نشست.

کسرا به خودش گرفت . اروم توی اشپزخونه خزید.
کنارم ایستاد دست به سینه .

من نفس عمیقی کشیدم و کسرا اروم گفت: من یه دوش بگیرم بعد با هم
صحبت کنیم نظرت چیه؟ تو الا حقیق...
از سمت شونه بهش نگاه کردم.
لبخندش جمع شد.

اما خودشو نباخت. نمیدونم تو نگام و صورتم چی دید که بحث و عوض کرد وگفت: شنبه میریم خونه رو به نامت بزیم...

اسکاچ و برداشتم... قوری تهش چای مونده بود... داشتم میساییدمش که کسرا ادامه داد: ماشینم میخوام به نام تو بزیم من با مترو...

وسط حرفش پرت و بی پهلو یک سمت به بایک مفهوم مشخص گفتم: سهم کیو میخای به نام من بزنی؟

کسرا گیج پرسید: هان؟

جوابشو ندادم. فهمیده بود حداقل مطمئن بودم احمق و کبک و نفهم این مکالمه ی چند دقیقه ای منم... نه اون!!!

کسرا مکثی کرد و گفت: خب... سه دونگ خودمو به نام تو میزنم.

اسکاچ و توی سینک پرت کردم. شیر اب و باز کردم. با فشار روی قوری فورد میومد... مشغول اب کشی شدم و گفتم: من با دخترداییت باید تو خونه ی مشترکم سهم داشته باشم؟؟؟

کسرا پشتم بود... نمیدیدمش اما لبخند شو حس میکردم... و وقتی حرف زد فهمیدم کلمات از زاویه ی نرمال لبهاش صوت همیشگی رو نداره... کسرا وقتی میخندید و حرف میزد تن صداهش فرق میکرد! و من حتی بدون دیدن تصویرش اینو میفهمیدم... من کسرا رو میشنیدم... با تمام تلخی هاش و حرص ها شو عصبانیت هاش و سماجت نکردن هاش...!!! و هنوز ازم نپرسیده بود چرا رفتم... چرا برگشتم... چه مرگمه!!!

اروم با همون لبخند گفت: من هنوز به دخترداییم بدهکارم...

هرچی قوری و میشستم حس میکردم باز هم کف داره ... فشار اب ... از داخل توری پلاستیکی سفیدی که حکم تصویه ی صوری رو داشت با یه پروانه ی صورتی عین کف بود روی تنه ی قوری...! و توهم اینو داشتم که شاید هنوز توش کف باشه... اثر مایع گلی هنوز روش باشه ... چایی کف

دار بشه... کسرا مسموم بشه! معده اش حساس بود!!!

مونس جون بلند گفت: من دارم نماز میخونم کسرا ...

و نگفت نیاز... و نگفت بچه ها ... همیشه همین طور اطلاع رسانی میکرد

بچه ها ... صبحانه ... بچه ها شام... نهار... چای... میوه ... تلفن!!!

و فقط گفت کسرا ...

شیر اب و بستم . قوری دیگه تمیز شده بود. یعنی حدس میزدم که تمیزه

هرچند که هنوز شک داشتم و خیلی تمایل داشتم تا اون توری پلاستیکی

سفید و که پروانه ی صورتی توش داشت رو از سر شیر باز کنم و از نواب

کشیش کنم ... اما فکر کردم شاید اب جوشیده هم ...

کسرا دستش رو روی شونه ام گذاشت زور بازو شو به رخم کشید و منو به

سمت خودش چرخوند.

نگام کرد.

نگاش کردم.

اروم گفت: چیه نیاز؟

قوری و به سمتش گرفتم و گفتم: حس میکنم هنوز روش کف داره ... توری و بر میداری دوباره اب کشیش کنم؟! کسرا دستشو از روی شونم برداشت.

پوزخندی زد ... قوری و خشک کردم ... چای رو توش ریختم ... کسرا هنوز ایستاده بود ... و من فکر میکردم خونه ی جدید توری پلاستیکی به سرشیرش داشت؟؟؟! خونه ای که سه دونگش به نام عشق قبلی کسرا بود !!!...

چای ریختم . کسرا خورد ... یا نوشید به هر حال حرفی نزد. رفت به طبقه ی بالا ... لباس و حوله اش رو برداشت. به حمام رفت. روی مبلی نشستم . مونس چون از اتاقش شیما رو صدا کرد .

شیما اما نمیشنید... خواستم بلند شم تا صداش کنم . اما مونس چون از اتاق بیرون اومد از پایین پله ها صداش زد. شیما بله ای گفت و سرازیر شد .

با هم به اتاق مونس چون رفتن ... و شیما پنج دقیقه بعد از اتاق خارج شد و گفت: من و مامان شام خوردیم... برای خودت و کسرا غذا درست کن. و بدون اینکه منتظر جواب من باشه باز به اتاقش رفت ... به دنیای مجازیش! نگاهی به در بسته ی اتاق مونس چون کردم.

به سختی از جام بلند شدم. جلوی در ایستادم. تقه ای به در زدم . مونس چون صلوات بلندی فرستاد حس کردم شاید سر دعا باشه . در و بی هوا باز کردم .

روی تخت نشسته بود... و صحیفه ی سجادیه جلوش باز بود. عینک گرد
زنحیر طلاییشو به چشمش زده بود و با فلشی اروم از روی خط های صحیفه
بلند میخوند .

لبه ی تخت نشستم.

مونس چون سرشو بلند کرد . بهم نگاهی کرد و عینکشو درآورد با شصت و
انگشت اشاره خستگی چشماشو گرفت.

بدون حاشیه گفتم: تو این یک سالی که اینجا بودم... هر روز به اتفاقی
افتاد... از کم شدن ارتباط با خانوادم بخاطر مزاحم نشدن گرفت تا حرف و
نگفتنی ها و رفتارها... یکی حرف زد یکی نزد ... دو تا شنیدم... چهار تا
گفتم ... قهر کردم اشتهی کردم... بیچم مرد ... بیچه دار شدم... تو همه ی این
روزها هیچ وقت روی اخمتون رو ندیدم... هیچ وقت ندیدم که بهم پشت
کنید ...

مونس چون تکونی به خودش داد و گفت: تمام این وقتازندگی خودت بود و
کسرا... به بقیه دخلی نداشت.

ابروهام گره خورد.

مونس جون روشو ازم گرفت و گفت: تمام این وقت ها فکر نمیکردم خونه
خراب کن باشی...

-خونه ی کی و خراب کردم؟

مونس جون اهسته گفتم: این حرفها چیه به پدرام زدی...

لبخندی زدم و گفتم: پس شما هم طرف بردارزادتونو گرفتید؟

از جام بلند شدم.

مونس چون مات به من نگاه کرد.

اهسته... اروم... شمرده... خونسرد... قاطع گفتم: هرچی گفتم لابد لیاقت

زهرا وزندگیش بوده... شاید ذاتا خونه خراب کن نباشم، اما نمیدارم کسی

خونمو خراب کنه برای این هرکاری میکنم... شب بخیر!

وبه سمت در رفتم.

مونس چون صدا زد: نیاز...

بی جواب گذاشتمش... در اتاق و بستم. اون موقع که من تو چهارچوب

اشپزخونه شنیدم که چطور جلوی برادرزاده اش تحقیر میشدم اینقدر هوای

زندگی من و داشت که حالا... نفس عمیقی کشیدم.

کسرا با حوله جلوم سبز شد.

بهم لبخندی زد و گفت: شام چی داریم؟

-من گرسنه نیستم میرم بخوابم.

کسرا بهم نگاهی کرد و اروم گفتم: هوم؟

کسرا اب موهاشو گرفت و با لبخند و شوق گفت: منم میام...

-برات ملافه و پتو میدارم... شکمم بزرگ شده نمیتونم رو تخت باهات

بخوابم... سختمه... بعدشم که حساس شدم خوابم سبک شده...

نفسهای تو هم بلنده بیرون بخواب. شب بخیر...

اجازه می مخالفت و مقاومت و ازش گرفتم. پله ها رو اروم بالا رفتم

. سنگینی نگاه عسلیشو حس میکردم. مثل روزی شده بود که میخواست

بدرقم کنه واسه رفتن از این خونه...!

روی تخت نشستم.

پتو و ملافه و بالش رو آماده کردم. کسرا در اتاق و اروم باز کرد. کنارم نشست ... تخت از وزنش فرورفت ... کم مونده بود روی ملافه ساتن لیز بخوردم و بیفتم تو ب*غ*لش اما نمیدونم با چه نیرویی خودمو نگه داشتم... با کدوم انرژی از جام جم نخوردم ... و نفهمیدم چطوری به شونه هام امر کردم بی تابی دستهای سنگین کسرا رو نکنن ... و به موهام دستور دادم دلشون رو به پریشونی از نوازش صابون نزنن...!

به تک تک اجزای بدنم فرمان دادم کسرا رو نخوان ... فکر کن نیست ... تموم شده ... تاریخ انقضاش ... خودش ... حضورش ... هستش...! دستی برای اغوش گرفتن و نوازش کردن نداره. دیگه نگاه عسلیش برق و شیرینی نداره ... دیگه لباس قدرت ب*و*سیدن نداره ...!

کسرا دستشو جلو آورد ... موهام ریخته بود تو صورتم ... موهایی که اندازه ی یک و جب رنگ نشده بودن ... و دورنگ بودن ... و شونه نشده بودن ... حتی چرب بودن! بو میدادن ... له له هم میزدن ... کسرا موهامو پشت گوشام فرستاد.

حس کردم خالی شدم. اما باز مقاومت ... من خیلی وقت بود تو برف نبودم!

کسرا اهسته گفت: بهم نمیگی چی شده؟

پتو و ملافه رو تا کرده بودم ... رو بالشی که کمترین گلدوزی رو داشت روی بالش کشیدم ... کسرا از این گل برجسته ها بدش میومد. من میدونستم

چرا ... بخاطر برخورد و اصطکاک ته ریشش با این نخ های گل دوزی شده
... میدونستم خوابشو زایل میکنه ... بالش و صاف کردم . بلند شدم ... پتو و
ملافه و بالش رو ، روی هم سوار کردم . گذاشتم رو پاش . نگاهش نکردم .
ولی اون خیره بود .

کسرا بلند شد . فکر کردم میخواد بیاد سمتم ... اما راهشو کج کرد سمت
در ... خب اگر سماجت میکرد تعجب داشت . بدون شب بخیر ... بدون
اینکه گوشام بشنون گلم عزیزم خانمم نیازم ... رفت !!!

عین من که رفتم !!!

در بسته شد ... به در کمد تکیه دادم . نفس خسته ای کشیدم ... و بعد دم
وباز دم عمیق ...

درد دارد ... وقتی چیزی را کسر می کنی که با وجودت جمع زده ای !!!
با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم بدون هیچ رغبتی به سمت تخت
رفتم . روش دراز کشیدم . پتو رو روی خودم کشیدم ...
از این دنده به اون دنده ... سخت بود غلت زدن ... سخت بود تنهایی
خوابیدن ... سخت بود ، بودنش اما ...!

کلافه لبه ی تخت نشستم . پاهامو کند از تخت آویزون کردم .
پرز های فرش تو کف پام فرو میرفت .

بی هدف از جا بلند شدم . دست به کمر تو اتاق راه میرفتم .

شاید به بهانه ی یه لیوان آب ... بهش میگفتم چی شده !!!

لبهام تری بودند اما من تشنه بودم ... حداقل امیدوار بودم که تا پایین رفتن از
پله ها و چشم تو چشم شدن با کسرا تشنه بشم !

و حین نوشیدن با ولع اب ازم بپرسه تا منم بهش بگم. شاید هم نگم اما دوست داشتم فکر کنم چقدر این گفت وگو به بهانه ی تشنگی براش مهمه. دستی به موهام کشیدم ... لباس خوابمو هنوز تنم نکرده بودم. در کمد و باز کردم ... خالی از لباس هام بود اما یه پیراهن ساتن گشاد و حلقه ی شیری رنگم تو کمد به چشم میخورد. اون ته ... کنار تی شرت های کسرا.

لبخندی زدم. خواستم بکشمش بیرون که حس کردم پایین دامنش به نتوپان داخل کمد گیر کرده. با آرامش تو کمد فرو رفتم. خواستم نخ اویزون از دامن لباس رو از اون تیکه چوب جدا کنم که پشت دستم به دیواره ی کمد خورد.

چقدر صداس پوک و توخالی بود.

ابروهامو بالا دادم. کاور کت شلوارهای کسرا رو به یه سمت هل دادم. دیواره ی کمد یه جوری بود. یه دیوار سر راست نبود کامل دیوار نبود. و سطش یه شیار داشت. اون شیار وسط چوب رو به دو قسمت تقسیم میکردن ... یه قسمت انگار عقب تر از قسمت دیگه بود.

همیشه این قناصی داخل کمد اذیتم میکرد اما فکر میکردم شاید برای گسترش کمد اتاقش از یه نفره به دو نفره اینطوری شده ... اروم باد ستم به چوب فشار دادم ... دون دون های رنگ خشک شده تو پوست دستم فرو میرفت.

حس کردم یکی از چوب‌ها کاملاً لقه ... همونی که قسمت انتهاییش که به طبقه‌ی لباس‌های تا شده وصل میشد و چوب‌نپوانش معمولاً لباس‌هامو نخ‌کش میکرد پوک و لق بود. انگار پشتش هیچی نبود. هولش دادم ... تلقی کرد ولی از جاش تکون نخورد. پوفی کردم و بیخیالش شدم.

نگاهی به لباسم کردم ... لبه‌ی تخت نشستم. درهای کمد چهار طاق باز بودن. کاورکت و شلوارهای کسرا به سمت چپ متمایل بودن ... همون سمت چوب‌لق که عقب‌تر از قسمت راستی بود. با سرانگشت هام با موهام باز میکردم ... لباس روی پاهام افتاده بود. مردد بودم ... کسرا دیگه خوابیده بود. زود خوابش میبرد تقریباً سرش نرسیده به بالش خوابش میبرد. پوفی کردم ... دوباره نگاهم چرخید به سمت کمد و کاور لباس‌های کسرا و سمت چپ و دیواره‌ی کمد لق و ...

از جام بلند شدم ... با دستم تمام لباس‌ها رو به سمت راست کشیدم. ابرو هام بی‌اراده تو هم‌گره خورد. به اندازه‌ی یه بند انگشت دیواره‌ی سمت چپی با دیوار فاصله داشت. دستمو تو شیار بردم ... اروم به سمت خودم کشیدمش باز نشد اما خیلی شل بود ... بی‌هوا به راست کشیدمش. دیواره‌ی تق‌ولق اروم و کشویی باز شد.

پوزخندی از کشفم روی لبم نشست.

یه کمد مخفی شاید شبیه گاوصندوق ... بعد یک سال. واقعا نابغه بودم!

یه کمد کوچیک به اندازه ی شاید جا شدن سه چهار تا زونکن وپوشه بود. با دیدن یه پوشه ی زرد پاپکو که توراس دیدم بود ارضای کنجکاویمو با باز کردن اون شروع کردم!

عقب رفتم ... نشستم لبه ی تخت.

پوشه رو روی پام گذاشتم.

برای چند ثانیه فقط بهش خیره شدم .

اب دهنمو قورت دادم دیگه واقعا گلوم خشک شده بود و نیاز به یه لیوان اب خنک داشتم.

کارم درست نبود اما ...

اما کسرا هم کارش درست نبود که گاوصندوق داشت و به من نمیگفت!

دگمه قابلمه ای پوشه با تلقی باز شد.

عین بچه ها زبونمو بین دندان های بالا و پایینم نگه داشتم و از ترس رو پیشونیم کمی عرق نشسته بود.

یه نفس عمیق کشیدم و برگه ها رو از توش بیرون کشیدم .

چند تا اوراق بها دار و انگار چیزی شبیه سند بود درمورد سهام شرکت ... که به نام کسرا بود .

یه دسته چک باطل شده ... سفته هایی که انگار پستشون گرفته بود . با یه سر

رسید قهوه ای ... لبخندی رو لبم نشست اینو من براش خریده بودم .

بازش کردم . هیچی توش ننوشته بود ... کل صفحاتشو سرسری نگاه کردم .

یه لحظه حس کردم یه چیز سیاهی توش هست . از وسط بازش کردم ... یه عکس از پشت افتاد روی زمین.

پشت عکس نوشته بود: آلمان | مونیخ - موزه ی آلته پیناکوتک (پیناکوتک قدیمی)

برای دوست خوبم محمد ... به یادتم!

مورخ ... ۲۰۰۱

عکس رو برش گردوندم. یه جفت چشم ابی... همین !!!

فصل سی ونهم:

نگامو از ریش های سشوار کشیده ی محضر دار به حلقه ی کسرا دوختم. زهرا به لبه ی میز تکیه زده بود و پدرام روی مبل چرمی نشسته بود و به کاشی ها خیره خیره نگاه میکرد.

من هم از بدو ورودشون ساکت بودم صرفا جهت سلام صدامو شنیده بودن. کسرا با لبخند خاصی گفت: نیاز مبارکت باشه.

نه مخالفتی کردم نه موافقتی... داشتم به سند منگوله دار خونه ای که روزها ارزوشو داشتم نگاه میکردم. اروزیی که تحقیقش هیچ لذتی برام داشت. خونه ای که شش دنگ به نامم بود. ما شین دو بیست و شش سفیدی که به نامم بود ... خب بود که بود!!! کسرا جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت: بفرمایید صاحبخونه.

تو چشمهای عسلپش خیره شدم. لبخند سردی زد و رو به زهرا و محضر دار و پدرام چرخوند.

شناسنامه ی المثنی کسرا رو میز بود.

بی هدف انگشت اشار مو روی جلد قرمزش که به نستعلیق نوشته بود المثنی
خیره شدم ... نمیدونم با چه حسی برش داشتم و بازش کردم . احمقانه به
صفحه ی دوم رفتم. با دیدن اسم خودم ... با دیدن تنهایی اسمم نفس راحتی
کشیدم.

قسمت پایین نام فرزند ... باتکون دخترم تو وجودم لبخند احمقانه ای رو
لبم نشست و فکر کردم: من چه قدر قدرت دارم که هنوزم از دیدن اسمم تو
صفحه ی دوم شنا سنانه ی دوم هم سرم ذوق میکنم یا از تکون دخترم یا از
تصورنوشتن اسمش تو شناسنامه ی المثنی کسرا...!!!

شاید اگر مسئله ی المثنی بودن شناسنامه ی کسرا نبود اینقدر یکدنده وکله
شق نمیشدم و شیرینی برمیداشتم. شاید باید باور میکردم وقتی ازش پرسیدم
شنا سنانت کو و اون گفته بود گمش کردم ...!!! و تو اون یک ماهی که نبودم
گم کرده بود ... و تو همون یک ماهی که نبودم المثناشو گرفته بود.

حداقل دلم میخواست دچار توهم یه اتفاق جدید نباشم. دلم میخواست
برای پنجره های خونه پرده انتخاب کنم ... و برای پرده های خونه ست مبل!
و یا حتی دلم میخواست برای دادگاه احتمالی جمله بندی هامو مرور کنم!!!
و نمیدونستم باید مهریه امو بخوام یا ...

کسرا اهسته گفت: بریم؟

ومن بلند جواب دادم: بریم.

خداحافظی گفتم . کسرا بادزدگیر در ماشین رو باز کرد. جلو نشستیم. کسرا کنارم. برای چند لحظه به رو به روش خیره موند. درنهایت بی طاقت به سمتم چرخید و گفت: نمیخوای از تو لک بیای بیرون؟
جوابی بهش ندادم. صدای تلق بسته شدن کمر بند سکوت بینمون رو شکست.

کسرا استارت زد . با حرص گفت: حداقل بهم بگو بدونم چته؟ ما که قرار بود با هم صحبت کنیم؟ پس چرا ساکتی؟ چرا هیچی نمیگی؟ چرا خوشحال نیستی؟... با مکث دنده رو جا زد و گفت: حتی ناراحتم نیستی!
-چه خوب حداقل فهمیدی چقدر نسبت بهت بی تفاوت شدم.

خودم هم نفهمیدم چرا اینقدر این جمله رو بلند گفتم!!! شاید دلم میخواست بشنوه... شاید هم دلم میخواست باهاش بحث کنم... شاید هم دلم میخواست قضیه ی پدرام و بهش بگم... قضیه ی عکس ها... یا!!! حتی ازش بپرسم چرامنو یه احمق نفهم میدونه که میخواه دست به سرم کنه؟ بخاطر دراوردن لج و حسادتم؟؟؟ بخاطر جلب توجه؟؟؟

کسرا زمزمه کرد: بریم یه جایی با هم صحبت کنیم؟

-فکر نمیکنی برای حرف زدن خیلی دیره؟

کسرا: تو خواستی که حرف بزنی؟؟؟ کی خواستی که من نشنیدم؟

تو دلم زمزمه کردم: همیشه...

کسرا پوف کلافه ای کرد . ارنجشولبه ی پنجره گذاشت. یک دستی فرمونو گرفته بود.

دست به سینه نشسته بودم.

کسرا داشت سرعت می‌گرفت.

از صدای نفس هاش کلافه شدم و گفتم: شناسنامه اتو چرا گم کردی؟
کسرا: میدونستم چرا که گمش نمی‌کردم. الان مشکل زندگی تو فقط همینه؟
- مشکل تو چیه کسرا؟ تو حرف بزنی؟ تو بگو این همه درامد از کجا
اوردی؟؟؟ این ماشین اون خونه ...

کسرا با اخم گفت: کار کردم ...

- کار؟ این چه کاریه که در عرض چند ماه تو زندگیت از این رو به اون رو
شده؟؟؟

کسرا: تو فکر کن از دیوار مردم بالا رفتم.

پوزخندی زدم و گفتم: کاش عرضه ی این کار وداستی!

کسرا با حرص گفت: نیاز ...

- چیه؟ چیه کسرا؟

کسرا با حرص نفسشو از پره های بینیش بیرون میفرستاد .

کلافه از صدای تم نفس کشیدنش که کل فضای ماشین رو پر کرده بود
شیشه رو تا اخر پایین کشیدم ... صدای حجم و هیاهوی خیابون رو به
صدای شنیدن نفس های کسرا ترجیح میدادم .

یعنی خیلی وقت بود که عالم و ادم رو به کسرا ترجیح میدادم! فقط فهموندن
این مطلب به کسرا شجاعت میخواست. من هنوز چنین قدرتی در خودم
نمیدیدم! من حتی اونقدر جسارت نداشتم تا به خودم اعتراف کنم که
چقدر...!

اهی کشیدم . کسرا کنار خیابون پارک کرد. مقابل یه رستوران شیک.
به سر در رستوران خیره شدم . به نماش... به فضاش...
کسرا لبخند زورکی ای زد و گفت: چرا نشستنی پیاده شو...
یجوری گفت که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده ... یه روزی پر پر میزد
واسه اینکه برای چند دقیقه برام وقت بذاره ...
کسرا پیاده شد به سمتم اومد در و برام بازکرد. دستشو به سمتم دراز کرد و
گفت: پیاده نمیشی؟
دستشو پس زدم و پیاده شدم.
کسرا دستشو پشت کمرم گذاشت ماشین رو قفل کرد و به سمت رستوران
رفتیم. دیگه حالم داشت از هرچی رستوران بود تو این شهر بهم میخورد.
دربان در و باز کرد.
کسرا اجازه داد من داخل بشم.
پشت میزی نشستیم. کسرا جای من هم سفارش داد. با مخلفات مشغول
شدم که کسرا کمی از دلستر استوایش خورد و گفت: این مدت که نبود
خیلی بهت فکر کردم!
-به نتیجه ای هم رسیدی؟
کسرا: معلومه ... هرچندمون اشتباه زیاد کردیم ... ولی ارزششو داشت
حداقل تجربه های زیادی کسب کردیم . به درد ایندمون میخوره!
-میشه بگی از کدوم اینده حرف میزنی؟
با بهت بهم خیره شد.

آخرین کاهوی باقیمونده تو ظرف سالادمو خوردم که غذا رو پیش خدمت
اورد. بابت تاخیر عذرخواهی کرد.

کسرا هنوز مبهوت نگام میکرد.

منم در کمال آرامش مشغول خوردن غذام شدم.

شاید تمام مدت بهم خیره مونده بود ... تا وقتی که غذام تموم شد و سیر
شدم. دور دهنمو پاک کردم.

بهش نگاه کردم. خیلی وقت بود که برق و قدرت نگاهش برام جذابیتی
نداشت خیلی وقت بود که اون عطف چشماش برام عادت شده بود!

به پشتی صندلی تکیه دادم ... نمیدونم چم شده بود اما دچار استرس بودم.
اهسته تو دلم از ده معکوس شمردم ... هر بار با این کار یاد سپتتا میفتم ...
یاد تضاد نگاه ابی قرمزش یاد طعم اب انار...

کسرا با حرص از جا بلند شد و بهم خیره شد و گفت: بلند شو بریم...

-تو نخوردی؟

کسرا: من بعدا میخورم ...

رو به پیش خدمت صدا زد و گفت: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون بیارید؟
پیش خدمت با ابروییی که بالا داد سرشو تکون داد و با بهت گفتم: کسرا ...
کسرا نگام کرد.

نیشخندی زدم و گفتم: دیگه کم کم داشتم بهت شک میکردم .

کسرا درحالی که محتویات بشقابشو تو ظرف سفید پلاستیکی خالی میکرد
گفت: به چی؟

-به تو ... فکر میکردم عوض شدی... حس میکردم دیگه نمیشناسمت!

بهم نگاهی کرد و گفت:منظورت چیه؟

رو به روش ایستادم درحالی که کراواتشو سفت کردم گفتم: شأن و منزلت

ادم ها به گره ی کراوات و زرق و برق ما شینشون نیست ... ج*می*گ*رکی

آسید نصرالله نیست که ظرف میگیری!!!

و با خنده از کنارش رد شدم.

کسرا هم بعد از حساب کردن با همون ظرف غذا سوارماشین شد.

پشت فرمون نشست ماشین و روشن کرد و گفت:اسراف میشد خوب بود؟

چیه نکنه واست کسرشأن میارم؟ مگه تو یه همچین تپیی نمیخواستی؟؟؟

-پس همه ی این کارا بخاطر منه؟ عوض شدن ظاهر... تپیت ...

شخصیت ...

خندم گرفته بود سری تکون دادم و چیزی نگفتم . سرعت گرفت و ادامه داد:

بده؟ تو که از کراوات بدت نمیاد میاد؟

کسرا نگام کرد منتظر جواب بود.

-تو که تو ذات نیست برای چی تظاهر میکنی؟ خودت باش...

کسرا:خودم بودم که این زندگی به گند کشیده شد!

به رو به رو خیره شدم و گفتم:چه خوب که میدونی!

کسرا نفس عمیقی کشید و گفت:اوردمت اینجا حرف بزنی نه طعنه!

دستی به پیشونیم کشیدم خیلی دلم میخواست باهش حرف بزنم اما

نمیشد. نمیدونستم از کجاش باید بگم .

کسرا با پنجه هاش فرمون و محکم فشار میداد تو همون حال گفت: چرا
انقدر سرد شدی؟ تو حرفات هیچ حسی نیست. چت شده نیاز؟؟؟
هان؟؟؟ و به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت: نکنه با رضا و فرزاد
خوشحال تری هان؟؟؟ یا اون کافه چی... شایدم آقای دکتر کیوان!!! و با داد
گفت: یک ماه برای چی رفتی؟؟؟ برای چی پشت سرتو نگاه نکردی؟؟؟
اون از عید که سیزده روز گورتو گم کردی... اینم از حالا!!! برگشتی عین برج
زهرمار...

سرعت به ۱۲۰ تا رسید...

کسرا با مشت روی فرمون کوبید و داد زد: تو که هرچی خواستی من برات
آماده کردم... مگه خونه نخواستی... مگه ما شین خوب نمیخواستی؟ مگه
زندگی به قول خودت با کلاس نمیخواستی؟؟؟ پس دیگه چه مرگته؟؟؟
کسرا یه نفس عمیق کشید.

نه ناراحت شدم نه بغض کردم نه حرصی شدم نه دلم گرفت نه غیظم گرفت
نه لجم گرفت... نه عاشقش شدم نه دیوونه اش شدم نه مجذوب صدا و
سحر نگاهش شدم... من همونطور ساکت و اروم نشسته بودم. به رو به رو
... خیره بودم. خیره موندم.

کسرا سرعتشو نرمال کرد.

مقابل خونه ی من... یا همون خونه ای که خریده بود برای من... ایستاد.
بهم نگاه کرد.

چشماس دو کاسه ی خون بود...

کلید خونه رو بهم داد وگفت: زنگ زدم برای امروز کارگر بیاد دو تا خانم... بالای سرشون باش که خونه رو تمیز کنن... باشه؟ من باید برم جایی کار دارم! فعلا .

کلید ها رو ازش گرفتم .

از ماشین پیاده شدم .

شیشه رو بالا کشیدم . خواستم بهش چیزی بگم . اما ... همیشه ... یه ...

اما... نمیذاشت من حرفامو بزنم!!!

وارد ساختمون شدم . دستهام تو جیب مانتم بود با دیدن نگهبان کلید ها رو

روی پیشخون مقابلش گذاشتم و گفتم: چند تا کارگر برای نظافت واحد ۷

میان ... لطفا مراقب باشید تمیز کارکنند .

و خدا حافظی زیر لب زمزمه کردم . گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم . پیامی

که از دیشب تو باکس گوشیم داشت خاک میخورد باعث شد تا بکراندم یه

لحظه روشن و خاموش بشه .

پیام از سپنتا بود . سلام و احوالپرسی!

لبخندی زدم و بهش زنگ زدم .

بعد از چهار بوق صدای خوش دارش تو گوشم پیچید .

سپنتا: بله؟

-سلام مهندس!

سپنتا خندید و گفت: چه عجب یادی از دوست قدیمیت هم کردی .

نیشخندی زدم و گفتم: جوری میگی قدیمی که انگار ده ساله با من دوستی .

خندید و گفت: چه خیرا؟ خوبی؟ دخترت خوبه؟ یا به دنیا نداشت؟

-هنوز نه ... دیشب بهم پیام زد.

سپنتا: چند وقتی بود حالتو نپرسیده بودم. نگران بودم. چه خبر؟

-خبرارو که همیشه تلفنی گفت!

سپنتا با خنده گفت: خب نظرت چیه با هم یه قهوه بخوریم؟

-کجا؟؟؟

سپنتا: حس میکنم تو خیابونی...

-حسای تو همیشه درسته!

سپنتا: خب کجایی بگو پیام دنبالت.

-یه کافه نزدیک شرکت رضاست ... کافه ستاره ... من اونجام.

سپنتا: زود میام.

-میبینمت.

و تماس و قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم. گوشیم رو توی کیفم انداختم با

یه دربستی به کافه ستاره رفتم.

شاهین داشت میز سامان رو دستمال میکشید با دیدنم سلامی کرد و ازش

پرسیدم: سامان نیست؟

شاهین: نه رفتن کارای یکی از موکلاشونو انجام بدن.

او هومی کردم و به کنج کافه رستوران رفتم دلم نمیخواست تو حجمی از

بخور بخور و حضور ادم ها و تنفسشون که بوی کیک و قهوه و پیتزا میداد

بشینم. دلم به گوشه ی خالی و متروک میخواست برای فکر کردن! یه جای

خوش منظره که به همه جا اشراف داشت اما کنج کافه بود وساکت ،
انتخاب کردم و به سختی نشستم.

به تصویر چاق و چله ام روی میز خیره شدم .

شاهین منور و برام آورد . تشکری کردم و گفتم: منتظر دوستم هستم.

سری تکون داد و من به عقربه های ساعت خیره شدم عین همه ی این روزها
که یه محرک میخواستم برای تو فکر رفتن و تو عمق رفتن . خیره شدم به
عقربه های ساعت !

دقیقه ها اروم میگذشتن و من تو خلا و فکر خودم در به در دنبال جواب و
دلیل میگذشتم ... دنبال سوالاتم و چراهام!

و خسته از اینکه هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم و ندارم دوباره
خیره میشدم به رد شدن ثانیه شمار از روی عقربه ها... به گذشتن بلا تکلیف
روزهام و عمرم و زندگیم خیره میشدم و میدیدم اینی که حالا اینطور انزوا
طلب شده چقدر با من قبلیم فرق داره!

با دیدن یه کف دست مردونه و زخمت که جلوی روم بای بای میکرد
چشممو به صاحب کف دست چرخوندم.

با دیدن نگاه ابیش که از سال ۲۰۰۱ تا الان هیچ فرقی نکرده بود لبخندی
زدم!

یه پیراهن ابی کمرنگ با کت اسپورت سورمه ای و جین سورمه ای تنش
بود. با کفش های جیر مشکی!

رو به روم نشست و سلام بلند بالایی گفت و پرسید: چه تو فکر بودی؟

د ستمو زیرچونم بردم نیم نفسی ک شیدم بوی عطر تلخش تا مغز استخونم
فرو رفت. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟
سپنتا: ممنون. چیزی سفارش دادی؟
-نه منتظر بودم بیای بعدش.

سپنتا لبخندی زد. شاهین فوراً اوامد تا سفارش بگیره. یه اب پرتقال وکیک
میوه ای سفارش دادم و سپنتا هم فقط یه اسپرسوی تلخ. و قرار شد از کیک
من هم امتحان کنه!

بهم خیره شد و گفت: خب؟ تعریف کن؟ کی من دایی میشم؟
پقی زدم زیرخنده و گفتم: بچه ی من دایی داره ...
سپنتا ابروهاشو تو هم گره زد و گفت: امم ... خب عمو!
لبخندی زدم و گفتم: اتفاقاً عمو هم داره! بچه ی من خاله نداره!
سپنتا چشمهای ایشو گرد کرد و گفت: توقع داری با این هیبت خاله اش
بشم؟

تو چشمهاس نگاه کردم و گفتم: میتونی پدرش باشی.
سپنتا از حرفم شوکه موند.
لبخند رو لبش ماسید.
شاهین سفارش ها رو آورد. فرصت خوبی بود که خودشو جمع و جور کنه.
پنجه هاشو روی میز قفل کرد و گفت: دیگه چه خبر...
منم متقابلاً تکیه دادم به صندلیمو چیزی نگفتم.
با نی محتویات اب پرتقالمو هم میزدم.

سپنتا قفل پنجه هاشو باز کرد و گفت: باز با کسرا به مشکل خوردی؟

-میخوام ازش جدا بشم...

سپنتا پوفی کرد و اهسته گفت: هنوز از تصمیمت برنگشتی؟

-خونه خریده ... ماشین ... وضعمون خیلی خوب شده! هنوز نرفته دلم

برای طبقه بالای خونه ی پدریش تنگ شده ...

سپنتا: بخاطر همین برآوردن خواسته هات داری ازش جدا میشی؟

-داشتم یه سقف و یه چهارچرخه تو این تهران درندشت ... فقط حاجت

منه؟؟؟

سپنتا چیزی نگفت.

من اما ادامه دادم: دلم میخواست یه خونه ی ۷۰ متری داشتم با یه ماشین

ساده که شش ماه یک بار نیاز به سرویس داشت . با یه بچه ی سالم. یه کار

روتین داشتم ... کسرا هم همینطور. تمام خوشبختی‌مون هم خلاصه میشد

به شنیدن الفاظ بی سر و تهی که از دهن دخترم میومد بیرون! ولی حالا ...

سپنتا: حالا هم چیزی فرق نکرده ... تو زندگیت با وقفه تکمیل شد اما

بالاخره شد نه؟

-به چه قیمتی؟

سپنتا نگاهشو به کف روی قهوه اش دوخت و گفت: اینطوری عوضش

تجربه های زیادی کسب کردی با روحیات همسرت آشنا شدی ... و ... بچه

ات که دنیا بیاد همه چیز درست میشه ... این حساسیت ها ... این دلخوری

ها ... همه ی ادم ها برای داشتن یه زندگی اروم و نرمال بها میدن ... یک

سال عمر بهای کمیه ... !

تو دلم زمزمه کردم: فقط عمر؟؟؟

و بلند گفتم: قیمت این حاجت روایی فقط عمر نبود ... شک بود ... تردید بود ... شکستن حرمت ها بود، تحقیر بود ... از بین رفتن اعتماد به نفس بود ... بی ارزش شدن سمت من و تحصیلات من بود. من خونه نشین شدم و ... خیلی چیزهای دیگه ...!

و تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم: تو خب از خیلی چیزها خبر نداری...!!!
سپنتا هم م*س*تقیم به من خیره شد و گفت: ببین نیاز... خیلی ادم ها هستن که این اتفاقات رو تجربه میکنن ولی کانون خانواده ... گرماش... حضورش... بودنش... خیلی ارزشمندتر از اینه که بخاطر تحقیر و تردید بخواد نابود بشه ...!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرفای خوبی میزنی.

سپنتا: همیشه حرفای خوب مال ادم های خوب نیست ...

-ولی تو آدم خوبی هستی!

سپنتا خندید و گفت: باید ازت تعریف کنم؟

با لبخند گفتم: اینطوری یر به یر میشیم چون من ازت تعریف کردم.

سپنتا: خب تو هم زن نجیبی هستی...!

کمی از اب پرتقالم خوردم و گفتم:

-نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم وجود داشته باشه ...

سپنتا هم فنجان قهوه اش رو به لبش نزد یک کرد و حین بویدن عطر

اسپرسوی تلخش گفت: راه دوم خونه ی منه که تو پا توش نمیذاری...

-شاید چون دعوتم نکردی!!!

سپنتا: پس بیا خونه ام شام وباهم باشیم...

خندیدم ویه برش کیک تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-الان که حواسم هست... بذار یه روزی که حواسم پرت بود. اون وقت

میفهمی نجییم یا نه!

سپنتا سری تکون داد و گفتم: از هنگامه چه خبر هنوز باهمید؟

سپنتا: اره... البته دیروز هم با هم قهر بودیم!

و خندید.

-حس میکنم هنگامه لیاقت تو رو نداره.

سپنتا: چطور؟

-تو ادمی رو میخوای که کاستی هاتو به روت نیاره...

سپنتا لبخندی زد و گفت: تا حدی.

-تا حالا شده بخوای هنگامه رو امتحان کنی؟

سپنتا به من خیره شد.

اب پرتقالم تموم شده بود. لیوان رو از جلوم کنار زدم و گفتم: من خیلی دلم

میخواست بشه کسرا رو امتحان کنم. تمام اعتمادمو بهش از دست دادم.

سپنتا گوشه ی لبشو بالا داد و خنده ی کجی کرد و گفت: خب...

-تو به نامزدت اعتماد داری؟

سپنتا: چطور؟

-میخوام ببینم میشه باهاش یه شیطنتی با کسرا کرد یا نه...

سپنتا بهم خیره شد. برای چند ثانیه فقط بهم زل زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: میخوام کسرا رو بشناسم . اون وقت اگر نتیجه اش قابل

قبول باشه شاید بتونم باهاش زندگیمو ادامه بدم!

سپنتا م*س*تقیم بهم نگاه میکرد. لبه‌اش عین خط کش بهم چسبیده بود بی

حالت و بی زاویه... با یه نگاه یخ زده ی ابی... بی روح و سرد! انگار رفته

بود تو فریزر ...!

کم کم ابروهاش تو هم گره خورد. رنگ ابی نگاهش کم کم ملتهب و سرخ

شد. تدریجی دندونهاش رو هم ساییده میشد.

نگاهشو سخت ازم گرفت و گفت: فکر نکنم از پشش بریاد.

-الان غیرتی شدی؟

سپنتا جوابی نداد.

-میدونی گاهی حس میکنم اونم شاید عین من تو دام بیفته ... !

سپنتا بهت زده چشماشو از ناکجا به چشمهای من دوخت.

لبخندی زدم و گفتم: چشمهای هنگامه چه رنگی بود؟؟؟ عسلی؟؟؟ عین

کسرا ... میدونستی چشمهای کسرا هم عسلیه ... فکر میکنی چقدر در

مقابل نگاه هم رنگ و هم جنس خودش مقاومت کنه؟؟؟

سپنتا متحیر بهم خیره شده بود.

سرد زمزمه کردم: من که نتونستم ... من که تو رنگ تیم محبوبم غرق شدم!

فردا در بیه نه؟

سپنتا مات شده بود.

کشیدم عقب ... برای چند لحظه به صورت خشکش خیره شدم ... یک ثانیه ... دو ثانیه ... پقی زدم زیر خنده .

میون خنده هام که به فهقه تبدیل شده بود گفتم: چرت و پرت های من باورت شد؟؟؟

سپنتا به من خیره شده بود.

با خنده گفتم: وای قیافت واقعا تماشاییه ...

کم کم به خنده افتاد و گفت: خیلی جدی صحبت میکردی...

با ته مونده ی خنده هام گفتم: کدوم عقل سلیمی بعد ازدواج به فکر امتحان کردن همسرش میفته!

سپنتا لبخندی زد و گفت: اوهوم ...

-ولی همه ی حرفهام شوخی نبود ها ...

سپنتا سعی میکرد خونسردیشو به دست بیاره . فقط پرسید: چطور؟

-چطور نداره ... من هنوز میخوام از محمد جدا بشم.

سپنتا چیزی نگفت.

-نمیپرسی بخاطر چی؟

سپنتا پرت گفت: بخاطر کسی که چشماش هم رنگ تیم محبوبته؟

آخرین تیکه ی کیک رو تو دهنم گذاشتم. ترشی شیره ی تمشکش باعث شد چینی به بینیم بندازم.

اهسته گفتم: همین برای خاتمه دادن به یه زندگی کافی ترین دلیله!

سپنتا کف دستش رو به پیشونیش تکیه زد و با پنجه هاش موهاشو به عقب

فرستاد وگفت: چقدر بده که تو دنیا هیچ کس چشماش قرمز نیست!!!

با صدایی کاملاً زیر لبی گفتم: بدترش وقتی که تو از من پرسیدی محمد کیه!!!
سپنتا خشکش زد. شنید یا نشنید... دیگه مهم نبود!
لبخندی زدم از جا بلند شدم و گفتم: هر وقت با هنگامه تموم کردی بهم زنگ
بزن.

کیفمو برداشتم. بجای خدا حافظ، فقط زمزمه کردم... "من حساب میکنم!"
فصل چهارم:

داشتم به پیشونی کسرا که روش قطره های عرق نشسته بود نگاه میکردم.
با هن هن کارتون ها رو بسته بندی میکرد و روی هم میچید.
نگاهی اجمالی به سرتاسر اتاق که خیلی خلوت و بزرگ شده بود کردم و
دوباره زوم کردم روی چهره ی خسته ی کسرا.
هنوز شرکت نرفته بود.

ساعت یازده بود و داشت آخرین وسایل توی کمد رو بسته بندی میکرد.
فکر اینکه تو این یک سال چقدر چرت و پرت دور خودمون جمع کرده
بودیم اعصابمو خرد میکرد. اما هرچی که بود من خیلی شیک از زیر اسباب
کشی و جمع و جور کردن شونه خالی کرده بودم.
کسرا کمر راست کرد و با نفس عمیقی که کشید فهمیدم کارش تموم شده.
داشت به جعبه هایی که دورتادور خودش چیده بود نگاه میکرد.
با حس سنگینی نگاه من سرشو به سمتم چرخوند و با یه لبخند احمقانه
گفت: اینم از این تموم شد.
سری تکون دادم و گفتم: من دیگه برم شرکت...

از روی چوب لباسی کتتش رو برداشت و پیراهنشو که از شلوارش بیرون زده بود و مرتب کرد و گفت: کاری نداری؟

سر مو به علامت نه تکون دادم و کسرا یه نگاه م*س*تقیم بهم کرد و خواست چیزی بگه ... اما نگفت. فقط روشو ازم گرفت و اهسته گفت: خداحافظ.

با گفتن به سلامت خودمو خسته نکردم در واقع اصلا جوابشو ندادم. مثل تمام این وقت ها که به بطالت کنار هم وقت میگذرونیم!

همونطور که به صفحه ی کتاب خیره شده بودم سعی میکردم فکر مو متمرکز کنم. عکسی که با سپنتا داشتم هنوز زیر تخت بود و باید برش میداشتم،

البته عکس سپنتا در سال ۲۰۰۱ هم هنوز دستم بود! ... بجز اون دلم میخواست بینم کسرا کی گاوصندوقشو برای اسباب کشی خالی میکنه!

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم. پنج تا تماس ... نادین ... کمند ... مامان ... و دو تا تماس از سپنتا!

علاقه ای به هم صحبتی با خانوادمو نداشتم. اما سپنتا؟!

لبخندی زدم و شمارشو گرفتم.

متعاقب شنیدن دومین بوق ... صداشو شنیدم که گفت: الو؟

-سلام سپنتا ...

سپنتا خیلی جدی جوابمو داد و گفت: سلام.

-زنگ زده بودی ...

سپنتا: میخواستم اگر ممکنه همو ببینیم ...

-چرا که نه ... کجا پیام؟

سپنتا: کافه ی همیشگی!

-اونجا؟ تکراری نشده؟

سپنتا پوفی کرد و گفت: پس کجا؟

-یه جای بهتر سراغ دارم. برات ادرسشو اس ام اس میکنم اکی؟

سپنتا: باشه... مبینمت.

تماس که قطع شد... حس کردم چقدر مسخره است با سپنتا یه لوکیه شن

همیشگی دارم اما با کسرا...!!!

به فرش خیره بودم و داشتم تمرکز میکردم...

که در به اهستگی باز شد. با دیدن شیما ابرو هامو بالا دادم.

لبخندی زد و گفت: مامان میپرسه نهار چی دوست داری؟

تازگی ها نقش واسطه بین من و مونس جون و خوب بازی میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نهار خونه نیستم.

و پاهامو از تخت اویزون کردم. شیما بدون حرف اضافه ای از اتاق بیرون

رفت.

در کمد و باز کردم. آخرین بازمانده های لباسام توی کمد و وارسی کردم. یه

مانتوی پانچوی ریون مشکی برداشتم... با یه شلوار استرج سورمه ای...

کالج های جیر سورمه ایمو از طبقه پایین کمد برداشتم...

جلوی اینه ایستادم... بند های مانتم که سمت چپ گره میخورد رو مرتب

کردم. شال سورمه ایمو روی موهام انداختم... اتوی موداغ شده بود کمی

جلوی موهامو مرتب کردم... موهام کاملاً بلند شده بود رنگ بنخصوصی

نداشت همون رنگ خدادادی خودش بود.

حین اتوزدن موهام... با دیدن دو تا تار سفید لبخند کجی رو لبام نشست...
چند لحظه نوازششون کردم... حوصله ی عمیق شدن تو سفید شدن موهام
رو ندا شتم! کار اتو کشیدن موهام تموم شد. یه ارایش ساده کردم و کیفمو
روی دو شم انداختم. کفشهامو سروته کردم و از اتاق بیرون زدم. خدا حافظ
بلندی گفتم و در ورودی و بستم.

از این خونه ... از این ادم هایی که تو این خونه زندگی میکردن ... خیلی
وقت بود که خیلی خسته شده بودم!

کمتر از یک ساعت به محل قرار رسیدم. یه رستوران سنتی ... روی تخت
نشسته بودم ... و منوروزیر و رو میکردم. دلم میخواست دیزی بخورم. تا به
حال امتحانش نکرده بودم.

با دیدن سپنتا که چشم میچرخوند و دنبال من بود کمی شق و رق نشستم تا
منو ببینه ... لبخند بی اراده ای زد و خیلی زود خودشو به تخت رسوند.

کفش هاشو دراورد و رو به روم نشست .

هنوز بهم سلام نکرده بودیم. دلم نمیخواست من شروع کننده باشم. اون با
من کار داشت.

خیره خیره نگام میکرد که پیش خدمتی اومد و یه منو به سپنتا داد. منم از
فرصت حضورش استفاده کردم و گفتم: من یه دیزی میخورم... یه دوغ
مخصوص ... با ماست موسیر و زیتون پرورده!

پیش خدمت: سالاد یا ترشی؟

-نه ...

یادداشت کرد و سپنتا منوی باز نشده رو همونطور بسته به طرف پیش خدمت گرفت و گفت: هرچی که خانم سفارش دادن برای منم بیارید. پیش خدمتی سری تکون داد و با گفتن اساعه از ما دور شد.

تکیمو به پشتی قرمزی که روش طرح های لوزی داشت دادم. سپنتا م*س* تقیم به من نگاه میکرد...

از نگاه هاش خسته شده بودم اما همچنان بی سلام و بی حرف رو به روش نشسته بودم. چهار زانو بود... جوراب های سفید و نو پاش بود... با یه شلوار کتون طوسی روشن و پیراهنی که دو سه درجه از شلوارش تیره تر بود. شاید نوک مدادی... کت تنش نبود اما عینک و سوئیچ ما شین و گوشیش ردیف کنار هم درست نزدیک زانوش چیده شده بود.

با آوردن ماست موسیر و زیتون پرورده و یه پارچ دوغ که نعناهاش هم نخورده بود و دو لیوان... خودشو جلو کشید و مشغول هم زدن دوغ شد. حوصلم دیگه داشت سر میرفت.

دا شتم نگاهش میکردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم که بی هوا سر شو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.

لبخندی زد و گفت: سلام!

از این سلام بی مقدمه اش خندم گرفت.

رومو چرخوندم و گفت: سلام واجبه ها...

لب تر کردم و گفتم: جوابش... گفتش م*س* تحبه...

سپنتا: تو که نه گفتی نه جوابشو دادی.

هم زدن دوغ تموم شد ... لیوان ها رو به سمت خودش کشید و پرشون کرد.

نگاهی به من کرد و گفت: چه خبر؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم: سلامتی...

سری تکون داد و گفت: چیکارا میکنی؟ خوش میگذره؟

-مشغول اسباب کشی ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: به سلامتی...

- داریم نقل مکان میکنیم به خونه ی جدید...

سپنتا با حفظ لبخندش گفت: چه خوب...

- دویست و شیشش هم به نامم کرده ...

سپنتا بدون هیچ ری اکشنی دوباره زمزمه کرد: اوهم گفته بودی که خریده

نمیدونستم به نامت زده... با مکثی اضافه کرد: مبارکت باشه!

-ممنون.

سپنتا پنجه هاشو تو هم قفل کرد.

ماست موسیرمو برداشتم و مشغول شدم. سپنتا اهسته گفت: اخرین باری

که همو دیدیم کی بود؟

حین مزه مزه کردن ماست موسیرم گفتم: چطور؟

سپنتا م*س*تقیم بهم خیره شد و گفت: حرفات هنوز توگوشمه ...

لبخندی زد و گفتم: چه خوب!

سپنتا به سمتم خم شد و گفت: خیلی دوست دارم باورشون کنم ...

چیزی نگفتم.

سپنتا پوفی کرد و گفت: ولی بیشتر شبیه یه شوخیه ... تو چی فکر میکنی؟

-من؟ خب من حرفامو زدم ... بستگی به عملکرد تو داره ...
سپنتا لبخند یه طرفه ای زد و گفت: از کجا مطمئن باشم که بازیم نمیدی؟ .

نیشخندی زدم و گفتم: من تو رو بازی بدم؟ من فقط یه پیشنهاد دادم...!
سپنتا دستی به صورتش کشید و گفت: چقدر جالب...یه زن شوهر دار پا به
ماه به من پیشنهاد میده ...

خندیدم و گفتم: جالبیش اینه که تو ترسیدی...
سپنتا چشمش گرد شد و گفت: ترس؟ از چی بترسم؟
با ورود یه خانواده ی پر جمعیت و شلوغ که موش اب کشیده شده بودن ...
همه ی نگاه ها به سمت ورودی رستوران کشیده شد ...
خودمو چپ و راست کردم... تخت نزدیک پنجره بود ... با شیشه های قرمز
و سبز و ابی ... که حاشیه ی چوب کاری شده داشت.

-مگه داره بارون میاد؟

سپنتا خیلی جدی گفت: جواب منو ندادی؟

بهش خیره شدم و گفتم: سوالت چی بود؟

سپنتا پوف کلافه ای کشید و گفت: با هنگامه بهم بزنم ... بعدش چی؟

-چی؟

سپنتا: تو چیکار میکنی؟

-طلاق میگیرم!

سپنتا: چرا؟

- چون "چ" چسبیده به "را" ...

سپنتا نفس کلافه ای کشید که پیش خدمت با یه سینی بزرگ که توش دو تا دیزی سنگی بود و نون سنگک و گوش کوب و دو تا کاسه و دو ظرف سبزی خوردن تازه ... باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه.

از نحوه ی سرو کردنش خیلی خوش اومدم جوری که دلم نمیخاست دست به ترکیبش بزنم.

سپنتا با جدیت گفت: نیاز... یه سوال کردم یه جواب میخوام...

بالاخره که تا اخر نباید توی سینی دیزی ها میموندن... سرد میشدن... اون ظرف گلی سبز و به سمت خودم کشیدم... در شو برداشتم... یه کاسه هم برداشتم... یه لحظه گیج شدم که باید چیکارکنم.

سپنتا دوباره صدام زد: نیاز...

جعبه ی دستمال کاغذی که روی تخت بود رو برداشتم... با یه دستمال قاشق رو تمیز کردم. با سر انگشت حرارت ظرف و تست کردم. داغ بود. چند تاد دستمال کاغذی برداشتم رو هم تا شون کردم تا بشه از شون به عنوان دست گیره استفاده کرد.

و بعد ظرف رو تو کاسه برگردوندم. با صدای شلپ شلپ نخود و لوبیا و یه اب قرمز رنگ تو کاسه ریخت.

با دیدن رنگ و بوش لبخندی زدم. بنظر خوشمزه میومد.

قاشق و توی کاسه بردم که سپنتا دستشو روی دستم گذاشت.

از حرارت دستش یخ کردم.

سرمو اروم بلند کردم. چشماش یه دریای طوفانی بود.

سپنتا: زندگیتو به چی میفروشی؟

نفس عمیقی کشیدم . هنوز دستمو گرفته بود.

-به عشق...!

با صورت ملتهبی گفت: اینکار و نکن نیاز... زندگیت حیفه ...

دلم میخاست دستمو عقب بکشم اما نمیتونستم... یعنی نخاستم... دلم

میخواست فکر کنه باختم... بهش باختم... به نگاهش... به وجنات تب

دار و داغش...

دلم میخواست مطمئن بشه که باختم بهش!

اهسته گفت: حیفه نیاز...

دستموروی دستش گذاشتم. اروم گفتم: حیف نیست سپنتا... خیلی واسه

زندگی کردن وقت دارم... میخوام زندگی کنم!... با عشق!!!

سپنتا نفس عمیقی کشید. از روی پیراهنش میتونستم کوبش قلبشو بینم...

حتی نفس های گرمش... دستشو پس کشید.

رعد و برقی زد... صدای طوفان میومد.

سپنتا اروم گفت: من دوست دارم نیاز... ولی...

اولین فاشق اب گوشت روتودهنم گذاشتم. از داغی و تندی و ترشی

و شوریش لذت بردم. یه تیکه نون تازه ی سنگک کنجدی رو توش فرو کردم

... خوشمزه بود!

مخصوصا که از درز پنجره یه سوزی میومد... صدای بارون... نم خاک...

یه کاسه اب گوشت داغ!

با کسی که رو به روم نشسته بود و دوستم داشت اما به قول رضا یه ولی هم داشت! ... ولیش کی بود؟ کسرا؟؟؟ شایدم هنگامه ...

اب گوشتم داشت تموم میشد... حالا باید میکوبیدمش... نگاهی به گوشت کوب چوبی کردم ... چیکار باید میکردم؟

ابروهامو بالا داده بودم... تو خونه این کار ونادین یا بابا میکردن...
سپنتا کلافه گفت: نیاز...

-بله؟

سپنتا: چرا داری زندگیتو خراب میکنی؟ اینو بمن بگو یذره اروم بشم...

سر مو بلند کردم وگفتم: چرا عذاب وجدان داری؟؟؟

سپنتا: نداشته باشم؟

-نه ... من جدا میشم تو بهم میزنی... بعدش اگر خواستی...

سپنتا: اگر بهت نارو بزnm و بگم نمیخوام چی؟

-من خونه دارم ماشین دارم ... تو نشد یه خر دیگه پیدا میکنم باهاش اب

گوشت میخورم! با گوشت کوبیده پیازم مزه میده ... اقا ببخشید....

و پیشخدمتی که صدا کرده بودم فوراً به سمتم اومد: بفرمایید؟

-میشه خواهش کنم پیاز بیارید؟

سری تکون دادو فوراً رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

سری تکون دادو فوراً رفت.

سپنتا خشکش زده بود.

-اینو برام میکوبی؟

سپنتا هنوز لب به غذاش نزده بود.

پوفی کردم و گفتم: سپنتا؟

سری تکون داد و مشغول کوبیدن شد... تمام حرصشو داشت سر گوشت
وسیب زمینی و باقیمونده ی نخود و لوبیاها میکرد. وقتی کوبیدنش تموم

شد پیش خدمت با یه پیاز چهار قاچ شده برگشت!

سپنتا سرشو به سمت پنجره های رنگی چرخوند.

بین گفتن و نگفتن یه چیزی مردد بود این و میتونستم حس کنم.

هرچند که تا تموم شدن غدام لب از لب دیگه باز نکرد... ولی غذاشم
نخورد. حساب کرد به پیش خدمت هم یه انعام داد مثل کسرا هم غذاشو تو

یه ظرف دیگه نبرد!... بعد هم ازم خواست زیر طاقی رستوران برای امان از
بارون وایسم تا بره ماشین و بیاره ...

اما من دلم میخواست خیس بشم... یجورایی خنک بشم... انگار داغ کرده
بودم ... کوره بودم...

یه قدم جلو رفتم. بارون تند و رگباری میزد.

سپنتا برام بوق زد... دست اخر طاقت نیاورد و سرشو از پنجره بیرون آورد و
گفت: دیوونه داری خیس میشی...

دستمو به صورتم کشیدم... قطره های بارون درشت و جون دار بودن ...

لبخندی زدم و گفتم: تو هم بیا زیر بارون ...

سپنتا شیشه ی سمت شاگرد و پایین کشید و گفت: دیوانه ... بیا تو ماشین

...

لبخندی زدم و گفتم: تا سرچهار راه میخوام پیاده برم ...
سپنتا پوفی کرد و از ماشین پیاده شد.

کیفم رو شونه محکم کردم و راه افتادم . تو کالجم پر اب شده بود و چیلیک
چیلیک میکرد.

سپنتا حرصی با قدم های تند به پیاده رو اومد و گفت: نیاز بیا بریم تو ماشین
سر ما میخوری ها ...

-من خوبم ... تو برو سرچهارراه منتظرم باش...
سپنتا خندید ...

رومو به سمتش چرخوندم و گفتم: به چی میخندی؟

میون خنده هاش گفت:عاشقم شدی رفت...

سر مو نکون دادم و گفتم: اره ... نفهمیده بودی...

خنده اش اروم اروم جمع شد و لبهاشو عین خط کش بست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هوا عالیه ... بوی نمک خاک و حس میکنی؟
و رعد و برقی زد و انگار بارون شدید تر شد.

سپنتا: الان تگرگ میشه...

-خب بشه...

سپنتا: برای بچت خوب نیست...

-خب نباشه...

سپنتا: نیاز دخترت؟!

-دخترم؟ مهم نیست... من هیچ حسی بهش ندارم ...

سپنتا ماتش برده بود خودمم ماتم برده بود که چه راحت داشتم اعتراف می‌کردم.

سپنتا چیزی نگفت. تا سرچهارراه پیاده اومد... لباسش حیف شد. مخصوصا پاچه های شلوارش... موهایش خیس بود چسبیده بود تو پیشونیش... سرشونه هاشم همینطور...

کم کم داشت سردم میشد... ولی چه خوب کرد با من تو بارون اومد... ولی شلوارش... باید یکی براش بخرم!

نفس عمیقی کشیدم بوی تری هوا رو تو ریه هام فرستادم.

شونه به شونه ی رفیق شوهرم زیر بارون عاشقونه راه میرفتم... لبخندی زدم و گفتم: میدونی الان چی می‌چسبه؟

سپنتا دستهاشو تو جیب شلوار گلی وخیسش فرو برده بود و شونه هاشو به علامت ندونستن بالا داد. موهایش به حالت بامزه ای تر و خیس شده بود و قیافه اشو عین بچه های سرتق کرده بود.

بازدممو بیرون فرستادم و گفتم: یه گاری لبو فروش... که به ستون چرخش یه فانوس وصل کرده باشه... با یه کلاه پشمی که با یه لهجه ی محلی یه دهن او از هم بخونه... یه کیسه نایلون هم تنش کرده باشه... ته ریش داشته باشه لای ناخن هاش چرک باشه... یا باقالی که بوی گل پرش با اب گرفتگی خوب و نم خاک قاطی شده باشه... حتی تماسش مزه میده...

سپنتا یه تای ابروشو بالا داد و فقط م*س*تقیم زل زد بهم...

چه ارزوی محالی بود!!! چه احمقانه بود که تجربه اش نکرده بودم ... حالا داشتم از ته دل ارزومو برای دوست شوهرم تعریف میکردم! سپنتا نگاهشو اهسته ازم گرفت و به زمین دوخت. منم رد نگاهشو گرفتم و به پاچه های شلوارش رسیدم ...

شلوارش واقعا افتضاح شده بود.

زیر سقف یه مغازه ایستادم تا ماشین و بیاره... دستامو جلوی دهنم گذاشتم و ها کردم. حلقم نبود...

لبخندی رو لبم نشست. چقدر زود کسرا برام تبدیل شد به یه مهره ی سوخته ... چقدر راحت دوامشو از دست داد ... چقدر زود برام مرد ... پدر بیچم ... شوهرم ... عشقم!!!

پوزخندی زدم. سپنتا برام بوق زد.

سوار ماشین شدم. بوی عطر تلخش با گرما مخلوط شده بود. بخاری و زد. سرمو به پشتی ماشین تیکه زدم... گوشیم دو تا پیام داشت. هر دو از کسرا ...

شب دیر میام. چه بارونی مراقب خودت باش.

گوشی و تو کیفم پرت کردم.

سپنتا: کسرا بود؟

-اره...

سپنتا: جوابشو میدادی...

-وقتی تو هستی کسرا رو میخوام چیکار؟

فرصت واکنش نشون دادن و تعبیر و تفسیرکردن کلامم و نداشت ...

همون لحظه گوشیش زنگ زد.

- هنگامه است؟

سپنتا:اره...

- خب جوابشو بده ...

سپنتا:وقتی تو هستی... هنگامه رو میخام چیکار؟

نیشخندی زدم ... شنیدن جمله ای که یه ثانیه ی پیش خودم گفتمش و حالا

از ذهن سپنتا میشنیدم جالب بود.

سپنتا لبخندی زد وگفت: از کی فهمیدی من و تو باهم به یه جایی میرسیم؟

-هنوز که نرسیدیم...

سپنتا: همینم یه جایی هست...

پنجره رو کمی باز کردم . دلم نمیومد خودمو تو گرما زندانی کنم و از هوای

بیرون بی نصیب باشم.لبخندی زدم و گفتم: همون شبی که باهام بودی...

اون شب حس حمایت و ازت گرفتم.

سپنتا:دیگه؟

-بقیه ی وقتا کنارت خیلی حس زن بودن دارم...

سپنتا: کنار کسرا نداری؟

- نه ... با کسرا همیشه بچگی کرد... باید فقط خوب بود... عاقل بود ...

درست بود... با کسرا غلط باشی میزنه دهننتو سرویس میکنه!

سپنتا پقی زد زیر خنده و گفت: یعنی چی؟

- یعنی همین... با کسرا باید فقط درست باشی تا باهات درست باشه... یه قدم اشتباه... یه قدم کج... یه جور رفتار میکنه که باور کنی همه چی براش تموم شده است... همیشه ادای عقل کل ها رو درمیاره... ریاست میکنه... تو عاطفه تو عشق... تو خرج محبت... فقط میخواد مدیریتت کنه... کجایی... با کی میری... با کی میای... چه حرفی میزنی... چی میشنوی... چی میپوشی... چی میخوری... کی میخوابی؟ کجا میخوابی... با کی میخوابی!!! کسرا همش همینه... با کسرا ادم نمیتونه خودش باشه...!

سپنتا: با من میتونی خودت باشی؟

- با تو زنم... هرچی که باشم... زنم... میتونم ازت پناه بخام... بهم میدی... تکیه گاه بخام بهم میدی... آرامش بخوام... ازت نترسم... حرفامو بزنی... رک باشم... دروغ بگم... راست بگم... تو گوش میدی... ارومی... دعوا نمیکنی عصبانی نمیشی... توهین نمیکنی... منو خانوادمو شخصیتمو به لجن نمیکشی... منو به انزوا نمیکشی...

سپنتا ابروهاشو بالا داد و دنده رو جازد و گفت: فقط بخاطر همین؟

- همین کمه؟ وقتی با تو خودم میتونم باشم چرا برم با کسی که باید بخاطر داشتش عوض بشم؟

سپنتا هومی کشید و گفت: کسرا مثل من بشه چی؟

- نمیتونه...

سپنتا: اگر شد چی؟

- برای عوض شدنش خیلی دیر شده!

سپنتا بهم نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت: من نمیخام کسرا مثل تو بشه... من تو رو میخام...

دنده رو عوض کرد...

روشوازم گرفت.

فکش منقبض شده بود.

اروم گفت: دیدی با تو همیشه ادم خودش باشه؟ همیشه از ته دل حرف بزنه...

حسشو بگه...

سپنتا فرمون و تو پنجه هاش فشار میداد خفه گفت: من نامزد دارم نیاز تو

شوهر داری... داری بچه دار میشی... من و تو به جایی نمیرسیم...

-اگر تو بخوای میرسیم...

محکم زد روی ترمز و گفت: این حرفات دروغه... تو حرفات حس نیست...

تو عین بی تفاوتی داری میگی عاشقمی...! من باور نمیکنم.

-چیکار کنم باور کنی؟

سپنتا لبشو خیس کرد دست توی موهای خیسش کرد. عصبی شده بود

کلافه... حرصی... پر از داد... اما داد نمیزد... بد هم حرف نمیزد...

فقط اروم طوری که به خودش مسلط باشه گفت: طلاق بگیر... اون وقت

باور میکنم...!

-اقدام کردم... وکیلتم گرفتم... بچم که دنیا بیاد...

سپنتا وسط حرفم گفت: بچه اتو نمیتونم قبول کنم...

-باشه نکن... قانون این مملکت که بچه رو به من نمیده... از اولشم پیش

من نباشه بهتره... خوبه؟

سپنتا دستشوروی پیشونیش گذاشت و گفت: بخاطر یه عشق مزخرف... یه
ه*و*س... داری از غریزه ی مادریت میگذری؟ مگه میشه... بچه ات که دنیا
بیاد ... میگیری ب*غ*ش... بعد کسرا میشه پدر... تو میشی مادر... با یه
رشته ی اتصال خیلی محکم... که تاوقتی اون هست هیچ وقت از هم جدا
نمیشید... به هر دلیلی... به هر علتی... تا آخر عمرتون... تا دنیا دنیاست تو
مادرشی اون پدرشه... تا آخرین لحظه ای که اون بچه هست تو
هستی... کسرا هست بهم ربط دارید ...

- عزیزم برای اینم راه هست...

سپنتا حرصی گفت: به من نگو عزیزم... نیاز... داری اشتباه میکنی...
- اشتباه؟ کدوم اشتباه... خدا تورو تو مسیر زندگی من گذاشته... زندگی
یکنواخت و سردم... توگرمش میکنی... من و زندگیمو... ایندمو... منو به
تک تک لحظه هام امیدوار میکنی... لابد سرنوشتم این بوده... یه بار به
عشقم نرسیدم... فکر کردم منطقیش اینه که با کسی که دوستش دارم
باشم... حالا ازش متنفر شدم... بخاطر یه بچه که هیچ حسی بهش ندارم...
چرا باید از یه شانس دیگم بگذرم...

سپنتا مشتشوروی فرمون کوبید وگفت: من شانس تو نیستم... من عشق
نیستم... من یه ه*و*سم... اینو بفهم...! این سرنوشت تو نیست که به
شوهرت... به کسی که ازش بارداری... میخوای پدرش کنی... خواسته که
مادرت کنه... اینطوری خ*ی*ا*ن*ت کنی... این سرنوشت نیست...

- خداخواسته... خدا تورو تو زندگیم قرار داده...

سپنتا داد زد: من و خدا قرار نداده.....!

زیر لب گفتم: پس کی قرار داده؟

سپنتا نفس نفس میزد.

از شنیدن صدای نفسهایش کلافه شدم.

اروم گفتم: سپنتا ...

سپنتا با عصبانیت ما شین و روشن کرد و گفت: میرسونمت خونه ... دیگه

نمیخوام چیزی بشنوم!

سرمو به سمت شیشه چرخوندم... لبخندمو فرو خوردم... دخترم تکونی

خورد. چشمامو بستم ... صدای بارون و نفس های سپنتا و رعد و برق و رد

شدن ماشین از یه چاله ی پرآب با هم یکی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم ... دردم گرفته بود از عذاب وجدانش!

فصل چهل و یکم:

تاریخ زایمانم مشخص شده بود. کسرا ذوق داشت ... شوق داشت ... این

مدت خودم تنها میرفتم دکتر... ولی این بار باهام اومده بود ... کلی هم

جفنگ میبافت ... دخترمو شوهرم داده بود نوه هم داشتیم!!!

تو این وانفسا فکر کردن به تولد و متولد شدن یکی از درونم ... یکی از

جنس خودم... از خودم... یه تولد و راه دادن یه موجود زنده به این دنیا منو

میترسوند .

اما امیدوار بودم همین موجود زنده که از اومدنش میترسیدم . از حضور و

وجودش میترسیدم ، از آینده و نفس کشیدن و زندگی کردنش میترسیدم ؛ از

واسطه شدن برای نزدیک کردن من به کسرا میترسیدم! دستی بر قضا کاری

کنه که تمام کاب*و*س این روزهام تموم بشه... هنوزم حسسی که بهش
داشتم رو نمیفهمیدم...!!!

خریدن جهاز بعد از یک سال زندگی با کسرا برام هیجانی نداشت. همه چیز
و سپرده بودم به مادرم و کمند. مخصوصا که مامان میگفت کمند با سلیقه
است. حوصله ی گشتن و چرخیدن هم برای خواهرشوهرش داشت.

هرچند که براش هیچ زحمت و اعصاب خردی نداشتم.

انقدر درگیر زندگیم بودم. انقدر درگیر مجهولات و معادلاتم بودم. که فرصتی
برای بحث و جدل با عروس نداشتم.

قبل از عید عروسی نادین و کمند بود. روزای اسفند و میگذروندیم.

کسرا سرکار میرفت و به قول خودش مشغول پس دادن بدهی ها و قرض
هایش بود.

مونس جون باهام سرسنگین بود.

بعد از اون ماجرای زهرا و پدرام هم دیگه ازشون خبری نداشتم اما میدونستم
که راز داری کرده بودن و به کسرا هم چیزی نگفته بودن. هرچند دوست
داشتم یه شخص ثالث زندگیمو خراب کنه و بهانه داشته باشم برای ترک
کردن و رفتن و پشت سر و ندیدن...! برای مخروب کردن همه چیز دلم یه
بهانه میخواست برای پشت پا زدن و کنار کشیدن... حتی خودمو آماده کرده
بودم که اعتراف کنم باختم!

زندگیمو... احساسمو... عشقمو... همه چیزمو!!!

دوست داشتم اعلام آمادگی کنم که دیگه تمامه... همه چیز!

نفس عمیقی کشیدم . انقدر حرف نزده بودم که دیگه یار حرف و درد و دل‌های همیشگی‌مو هم به فراموشی سپردم.

سیما هم انگار چندان از این دوری و فاصله بدش نیومد و از دوست و راجی مثل من انگار با طیب خاطر گذشته بود . به هر حال ۴۳۹ کیلومتر فاصله و سردرگمی باعث شد تا بهانه ای باشه که فراموش که نه اما کمرنگش کنم.

و اگر میخواستم با خودم صادق باشم مطمئن بودم که سیما رو هم مقصّر میدونستم برای رابطه با کسرا ... شاید اگر سیما صمیمی ترین دوستم نبود و کسرا پسرعموی شوهرش نبود اون وقت!!!

با صدای تک بوق... صفحه ی لپ تاپمو باز کردم.

با دیدن پیام سپنتا که نوشته بود: ببخشید یخرده طول کشید.

تایپ کردم: خواهش میکنم "سه نقطه ای گذاشتم" و یه عزیزم هم نوشتم.

سپنتا داشت تایپ میکرد. به ساعتی که روی دیوار نصب بود نگاه کردم.

کسرا یک ساعت دیگه به خونه میومد.

سپنتا نوشت: کی برای طلاق اقدام میکنی؟

ابروهامو بالا دادم و نوشتم: هر وقت که تو با هنگامه تموم کردی.

سپنتا چیزی نوشت...

من هم تما شای صفحه ی خالی از پیام برام لذتی ندا شت. دید زدن عقربه

ها رو بیشتر ترجیح میدادم ...

سپنتا پیام زد: بعد پشیمون نمیشی؟

نوشتم: از چی؟

سپنتا: تکلیف بچه ات چی میشه؟

نوشتم: تو آگه باهاش کنار نیومدی... باشه میسپارمش به کسرا اگر مشکل
دخترمه ...

سپنتا چیزی نوشت.

اما چند جمله پشت هم برام تایپ کرد: بعدا پشیمون میشی... من دیابت
دارم... کسرا سالمه... اون پدر بچته...

وسط نوشته هاش تایپ کردم: اما من کس دیگه ای رو دوست دارم...!
سپنتا چیزی نوشت.

ساعت هشت و نیم رو نشون میداد.

نفس عمیقی کشیدم و سپنتا در آخرین تلاشش برای زده کردن من از خودش
تتها نوشت: این کار درست نیست... نیاز تو داری مادر میشی!

پوزخندی زدم و گفتم: عزیزم... دوست داشتن نقش نمیشناسه... فرقی
نمیکنه مادر باشی... پدر باشی... خواهر باشی... برادر باشی... شوهر

باشی... همسر باشی... حتی رفیق باشی!

سپنتا: نیاز...

و چیزی نگفت.

لبخند نرمی روی لبهام نشست. یک ربع به برگشتن کسرا.

برای سپنتا نوشتم: باید کمی راه برم... کاری باهام نداری؟

سپنتا: نه... فعلا.

براش نوشتم: دوستت دارم سپنتا...

و سپنتا هم نوشت: منم همینطور عزیزم!

لپ تاپ و بستم... از جا بلند شدم. کارتونهایی که توی اتاق بود سد معبر کرده بود یک دست به کمر و یک دست دیگه رو شکمم سعی میکردم بدون خوردن به موانع کمی راه برای آخرین قدم هام تو این اتاق باز کنم. کمد خالی از لباس ها بود با کمک شیما تمامی خنزل پنزلهامو توی چمدون چیده بودم.

حالا که با کمک مشاور و اینطور چیزها اخلاقی و طرز فکرش باهام بهتر شده بود داشتیم نقل مکان میکردیم...!

نفس عمیقی کشیدم در کمد و باز کردم. شیار گوشه ی کمد حالا که خالی بود بی شتر به چشم میومد... این کمد جادویی و راز مخفی کسرا تو دیواره اش، یه جور خاصی به من قدرت داده بود!

یک قدرت خارق العاده... مثل اسپایدر وُمن و سوپر وُمن و بت وُمن!!!
نه مَن ... وُمن!!!

روی تخت نشستم... بال شهارو پشت کمرم مرتب کردم. حلقه ام خیلی وقت بود که توی انگشتم نمیرفت بخاطر چاقی و حاملگی...

موهامو با سر انگشت شونه میکردم تو نوکشون دنبال موخوره بودم و صدای تیک تاک و میشنیدم...!

خیلی وقت بود که اینکار شده بود سرگرمی من و عجیب هم باعث آرامشم میشد و اتفاقا فکرمو بهتر کار مینداخت.

ساعت نه رو نشون میداد.

هیچ موخوره ای به جون موهام نیفتاده بود نفس عمیقی کشیدم . صدای پژو و حضور کسرا رو از سر کوچه حس میکردم.

این تلپاتی رو با سینتا هم داشتم ... مخصوصا وقتی توی اف بی و صفحه ی شخصیش حرف از ندامت میزد منم همون موقع ها آن میشدم و براش لایک میزدم تا یه وقت فکر پشیمونی به سرش نزنه.

اینکه دو ست شوهرم بهم ابراز عشق کنه یا برعکس من پیش قدم بشم که دو ست شوهرم عشقشو به من ابراز کنه ... یا بهتر بیا نش کنم اینکه دو ست قدیمی شوهرم با نخ دادن های من به من عشقشو اعتراف کنه ... برام جای تعجب نداشت.

شاید داخل دو رست و شش های سفید هم شون یکی باشن ... ولی خب همشون مال کسرا نیستن و همشون هم توسط دو ست قدیمی کسرا پلاک نمیشن!

جالبه که هم عقب ما شین کسرا رو امتحان کردم هم جلو شو... اما جلو شو فقط با کسرا ... عقب و جلو شو با سینتا!!!!

نفس عمیقی کشیدم .

در اهسته باز شد.

کسرا نگران هول کردن من بود.

با دیدنم لبخند خسته ای زد وگفت: سلام خانم ...

لبخند احمقانه و دوستانه ای زد وگفتم: سلام خسته نباشی ...

عین یه همسر خوب جلو رفتم ... کیف و کتشو گرفتم و با ب* و *سه ی

نرمی که رو گونه ی زبر و ته ریش دارش گذاشتم پرسیدم: شام خوردی؟

لبخندی زد و گفت: یه خرده تنقلات تو شرکت خوردم ...

تنقلات... یعنی کیک زنجبیلی؟

کیفشو داخل کمد گذاشتم و کتشروی چوب رختی اوزیون کردم.

شلوار و بلوز راحتیشو متقابلا از چوب رختی برداشتم و به دستش دادم

وگفتم: چه خبر؟ کی اسباب کشی میکنیم؟

کسرا خمیازه ای کشید و گفت: اخر همین هفته ... هرچند مادرت زنگ زده

و گفته که اکثر لوازم حاضره ... و با چشمایی که برق میزد گفت: حتی

سیسمونی هم حاضره.

و با لب و لولچه ای اویزون ادامه داد: راستی هیچ اشتیاقی برای دیدن رنگش

نداشتی؟ دوست نداشتی موقع خرید خودتم باشی...

تو دلم گفتم شاید موقع خرید با سینتا برای بچمون حتما اشتیاق دارم!

چقدر دوست داشتم این جمله رو بلند بگم...

نیشخندی زدم.. هرچند که خودم تعبیرم و از خنده هام میدونستم ولی کسرا

... نه ... کسرا نمیفهمید من نیشخند میزنم! کسرا فکر میکرد من لبخند

میزنم!

با همون نیشخندی که خودم معنیش و میدونستم گفتم: من همیشه از

شگفت زده شدن بیشتر خوشحال میشم...

کسرا سری تکون داد و گفت: امون از تو دختره ی شیطون!

شیطون... یه موقع چقدر با این لفظ عشق میکردم!...

کسرا روی تخت دراز کشید ... خستگی از سر و صورتش میبارید... دستشو
به سمت من دراز کرد. کنارش نشستم ...
صفحه ی گوشی روشن و خاموش میشد.
حوا سم به گو شیم بود اما گو شم به کسرا که داشت از به دنیا اومدن ترلان
حرف میزد...

ترلان راد!

دخترمون . اسمش رو کسرا انتخاب کرده بود ... ترلان ...!
من مدعی بودم که ترلان اسم سخته ... ولی کسرا این اسم رو دوست
داشت. خیلی دلم میخواست ازش پرسم ترلان اسم کدوم عشقت بوده عین
خودش وقتی ازم پرسید شایان کی بوده!
نیشخندی زدم... دوست داشتم از سپنتا یه پسر داشته باشم با چشمهای
ابی... و از کسرا یه دختر با نگاه عسلی!!!
چرا هیچ زنی نمیتونست دو تا شوهر و همزمان داشته باشه؟ ولی مردها
میتونستن چهار تا زن و هم زمان داشته باشن؟
نیشخندی به فکرای جنون آمیزم زدم دستمو از دست کسرا بیرون کشیدم...
گوشیمو برداشتم . به کسرا گفتم: یخرده ریلکس کن تا شام حاضر بشه...
و بدون اینکه متوجه نگاه منزجرم نسبت به خودش باشه به طبقه ی پایین
رفتم تا به قول خودم به مونس جون توی حاضر کردن شام کمک کنم ...
درحالیکه دلم میخواست از کسرا فاصله بگیرم... نمیدونم اگر از اول زندگیم
همیشه همیتقدر خونسرد و اروم و بیزار بودم هیچ وقت *ر* *ز* ه یا هرچیز
دیگه خطاب نمیشدم!

پیام گوشیم رو خوندم.

سپنتا بود ...

من از این غفلت معصوم تو ای شعله پاک!

بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم

منشین با من ، با من منشین

تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم ؟

تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من

چه جنونی ، چه نیازی ، چه غمی ست ؟

یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز

بر من افتد ، چه عذاب و ستمی ست

دردم این نیست ولی

دردم این است که من بی تو دگر

از جهان دورم و بی خویشتم

نیشخندی زدم ... زهرخندی زدم ... میدونستم که تو چه افسونگر بی پا و

سری...!!!

شیما هسته گفت: زن داداش جوکه؟

خندیدم و گفتم: آره... یکی به یکی میگه تو که زن داری چرا با دوست

دخترت میری سینما ... دومی هم جواب میده: تو که تلویزیون داری سینما

نمیری؟!!!!

شیما خندید و مونس جون تنها به لبخند زد.

خوبیش این بود با تمام محبت هاش و با تمام اخم و تخم هاش اهل طعنه زدن و چیزای دیگه نبود سکوت میکرد!

این سکوت و دوست دارم برای زن پسر، یعنی شایان، پسری که از سپنتا میخاستم داشته باشم اجرا کنم!!!

ولی شایان و ترلان ... بهم نمیان! اما من اسم شایان و دوست دارم...!!!
بعد از صرف شام و تماشای یک فیلم احمقانه درباره ی زوجی که بچه دار نمیشدن و مادر مرد اصرار داشت تا با یه زن دیگه این درد رو جبران کنه ... کسرا نشسته چرت میزد ... شیواهم فردا کلاس صبح داشت و مونس جون خیلی وقت بود خوابیده بود ... من هم به کی نفهمیدم اما به در و دیوار فکر کنم ... شب بخیر گفتم و کسرا رو بیدار کردم . وادارش کردم مسواک بزنه ... دستشویی بره ... صورت و دستهای خیسشو خشک کنه و چراغ و خاموش کنه بعد کنارم روی یک تخت ... بخزه و دراز بکشه، چطور زنی میتونه دوبار کنار یه مرد بخوابه؟ من میتونستم بعد از کسرا کنار یه مرد دیگه ...؟؟؟ و این سوالیه که همیشه حین خواب از خودم میپرسم...

کسرا از فرط خستگی بیهوش شد ... منم کنار کسرا ... حین شنیدن نفسهای کسرا... حین بوییدن تن کسرا... حین حس کردن گرمای کسرا ... حین استنشام عطر نعنائی خمیر دندونی که توی لثه هاش و دندونهایش رخنه کرده بود ... داشتم به یه جفت نگاه آبی فکر میکردم! واز خودم میپرسیدم من کی ام؟ یه زن خائن؟ یه زن بازیچه؟ یه زن مرده که برای یافتن زیستن داشت به هر چیزی چنگ میزد؟؟؟

من کی ام؟ مهره ی سوخته ... نقش اول... همسر... مادر ... دوست ...!

شایدم یه کبک فریب خورده که سرشو از برف دراورده و ... دست از حماقت برداشته!!!

لبخندی رو لبام نشست. از این نقشی که داشتم خوشم میومد ... کسی که وسط بازی هوشیار شده بود!!!

دست کسرا که رو شونم بود رو پس زدم . به سختی غلت زدم... در کمد باز بود . اون شیار ... اون دنیای مخفی تو کمد ... اون گنجه ی اسرار آمیز... لبخندم کم کم داشت به یه قهقهه تبدیل میشد ... من کبک بودم اما کبک شکاری نبودم!

نفس آرومی کشیدم ... من احمق و نفهم و ه*ر*ز*ه و کبک شاید بودم اما صید نبودم... دام داشتم اما ... به قول عشق اولم رضا ... همیشه ...!!!
نزدیکای ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم ... اولین کاری که کردم دیدن صفحه ی گوشیم بود. سپنتا بود با نوزده تماس بی پاسخ...

اخریش هم هشت دقیقه قبل از باز کردن چشمام بود.
خواستم به روشویی برم تا دست و رومو بشورم که گوشی تو دستم لرزید.
سپنتا بود.

-بله؟

سپنتا: صبح بخیر...

-سلام ... صبح تو هم بخیر خوبی؟

سپنتا: ممنون... یه خبر خوب.

-چی؟

سپنتا: خواستم اولین نفر تو بشنوی...

- می‌شنوم...

سپنتا: دیروز با پدر هنگامه صحبت کردم...

- خب؟

سپنتا: یخرده در مورد بیماریم اغراق کردم...

- خب؟

سپنتا با هیجان ادامه داد: پدرش قراره *ه* و *س* من و از سرش بندازه...

الوعده وفا!

خندیدم و گفتم: چه خوب...

سپنتا: نوبت توئه...

- نگران نباش... بعد از به دنیا اومدن دخترم منم به وعده ام وفا میکنم!

سپنتا نفسش مثل اه کشید و گفت: بیا یه جشن کوچیک بگیریم... نظرت

چیه؟

- چه خوب... کجا؟

سپنتا: کافه ستاره... خوبه؟

- اونجا؟ فکر کردم شیرینی بزرگتری قراره بهم بدی... مثل نهار یا...

سپنتا: چرا که نه... پس نهار تو رستوران (...) منتظرم... پیام دنبالت؟

- خودم میام...

سپنتا باشه ای گفت و میسینمت گفت و منم خداحافظ عزیزمی بهش گفتم و

تماس قطع شد.

لبخندی زد ... دلم برای دیدن سامان تنگ شده بود ولی دلم نمیخواست
پای اون به این ماجرا باز بشه . اون فقط یه وکیل بود نه هم دست! هرچند که
راهنمایی هاش واقعا کمکم میکرد!
یه دوش اب گرم گرفتم ...

بعد از جمع کردن چند خرت و پرت ... یه ماتو گله گشاد تم کردم و شالمو
روی سرم مرتب کردم . از خونه بیرون زدم و دربستی گرفتم.
کمتر از یک ساعت به رستوران رسیدم . ساعت دوازده و ربع بود .
سپنتا با دیدنم شاخه ی رزی رو که از قبل خریده بود تکون داد . لبخندی زد
و جلو رفتم ...

سپنتا مثل هر بار با یه قیافه ی مضطرب و دستهای عرق کرده رو به روم
نشست و با سلام بلند بالایی که بهم داد گفت: چه خبر نیاز خانم؟
-خانم؟؟؟ دقت کردی چقدر این روزا با هم غذا میخوریم؟
سپنتا: خوبه یا بد؟

-خوبه ... اینقدری که با تو سر یه میز میشینم با کسرا نشستم ...
سپنتا فکشوروی هم سایید و من برای اینکه از اون جوی که توش گیر کرده
بود بیرون بکشمش گفتم:

-شروع کن ...

سپنتا: از چی؟

- خب از صحبتت با پدر هنگامه بگو.

سپنتا که دهنش خشک شده بود با انگشت اشاره و شصت دور لبشواز
هیچی پاک کرد و گفت: بهتر نیست اول سفارش بدیم.

تو چشمش خیره شدم و گفتم: چرا که نه... و منور برداشتم و زیرچشمی

چینی که میپایدمش گفتم: چی بخوریم عزیزم؟

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: هرچی تو انتخاب کنی ...

لبخندی زدم و قول سفارش دادم با تمام مخلفات.

سپنتا به مفصل انگشتهاش رجوع کرده بود .

این کارو به حرکت زنونه میدونستم. اهسته دستمو بردم و روی دستش

گذاشتم و گفتم: از چی نگرانی؟

سپنتا به حضور دستم روی پنجه هاش خیره شد و خیلی اروم دستهاشواز

زیر دستم پایین کشید و نفس عمیقی کشید و گفت: چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم: اون چیزی که میخوای بگی و بگو ... حالات نشون

میده که چقدر... و سکوت کردم.

سپنتا اخمی کرد و دو بشقابی که روی میز بود رو برداشت ... یکی رو جلوی

من و دیگری و جلوی خودش گذاشت ... دستمال کاغذی ای برداشت و با

اون قاشق و چنگال هارو تمیز کرد و تقسیم کرد و گفت: چقدر چی؟

- چقدر میخوای یه چیزی بگی و نمیگی ... حرفتو بزن...

سپنتا: تو انقدر خوب میتونی حالتای منو تشخیص بدی؟

لبخندی زدم و دستمو زیرچونم گذاشتم و گفتم: همیشه...

سپنتا دهنشو نیمه باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت.

تنها زمزمه کرد: همیشه؟

-از همون بار اول که دیدمت ... نگات زیادی آیش به صداقت میزنه ...
هیچ وقت هیچی و نمیتونی پنهان کنی.

سپنتا با کف دست پیشونیشو مالید و اهسته گفت: پس از اولش ...

-آره... و هیچ ابایی از گفتنش ندارم.

دست دیگه ی سپنتا به کمک اون یکی دستش اومد و هر دو همزمان شقیقه
هاشو به صورت مدور ماساژ میداد.

لبخندی به این حالت زد.

به اطراف نگاه می کردم ... دلم میخواست بینم تو هر قراری کسرا هست یا نه

... ولی هیچ وقت با چشم م*س*تقیم نمیتونستم پیداش کنم.

به هر حال.

سپنتا اهسته گفت: کاری که تو داری میکنی...

-مشکل تو دقیقا چیه؟ ما که هنوز کاری نکردیم؟

سپنتا با حرص گفت: ما هیچ کاری نمیکنیم؟ تو یه زن شوهردار بارداری...

دستمونوازشگر روی شکمم گذاشتم.

-عاشق شدن جرمه؟

سپنتا با مشت به میز کوبید ... چند نفس مردونه و عمیق کشید.

چقدر دوست داشتم کسرا رو هم تو این حالت ها ببینم...!

سپنتا خفه گفت:عاشق چیم شدی؟؟؟

خندیدم و گفتم: همه ی اون چیزی که کسرا نداره و تو داری...!

سپنتا: چی؟

پیش خدمت سینی مخلفات رو روی میز چید . تا قبل از رفتنش چیزی نگفتم.

کت و شلوار مشکی شیکی تنش بود.

لبخندی زدم و سپنتا گفت: نیاز؟

تو چه شماش خیره شدم و گفتم: کسرا از چه شمم افتاد ... یکی دیگه اومده جاش ... من ادم تنوع طلبی ام!

سپنتا: پس بعد منم یکی دیگه میاد جای من درسته؟

با وقاحت تمام گفتم: شاید...

سپنتا هیچی نگفت ولی دیگه از اون استرس و اضطراب اولیه خبری نبود.

شاید دیگه منو لایق همه چی میدونست با این جوابم ... تنوع طلب!!!

تو دلم خندیدم و سپنتا اروم گفت: هنوزم نمیفهممت ...

سلفون روی سالاد رو کنار کشیدم سس رو روش ریختم و گفتم: منم تو رو

نمیفهمم ... از کی میترسی؟

سپنتا: از بعدش ...

- بعدش؟ من جدا میشم ... تو با من ازدواج میکنی ... بعد خوشبخت

میشیم ... همون اتفاقی که تو خونه ی کسرا نتونست برام رخ بده ... تو خونه ی تو میفته.

سپنتا: کسرا چی؟

- کسرا چی؟

سپنتا: کسرا چی میشه؟

- اونم ازدواج میکنه ... بعدش تو نگران چی هستی؟ اینو بگو...

سپنتا: نگران تو ... خودم... ترلان!!!

-ترلان و میدم کسرا بزرگ کنه ... خوبه؟

سپنتا: چقدر راحت از پس زدن دخترت حرف میزنی؟

-عاشقا جسورن...

سپنتا: جسارت کنار گذاشتن دخترتو نداری!

لبخندی زدم و گفتم: حالا بهت ثابت میشه!

سپنتا عصبی کف دستهاش روی میز گذاشت و به سمتم خم شد و گفت:

مگه عاشق کسرا نبودى؟

-از کسرا زده شدم...

سپنتا نفسشو تو صورتم فوت کرد ...

با دندون قروچه گفت: اینقدر ناگهانی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: چی داره اتیشت میز نه؟ ناگهانی عاشق شدن من؟؟؟

تازه کشف کردم ... خودتو... روحتو... جسمتو... چشمتو!!!

سپنتا پوزخند مضحکی زد و گفت: یه مرد... یه زن... یه بچه ... یه مرد دوم

... نیاز بهت نمیومد... اصلا بهت نمیومد.

-دله ... !

سپنتا: دله؟؟؟ از کدوم دل حرف میزنی... اگر باهات ازدواج نکنم چی؟

-اون وقت دله ای!!!

سپنتا هنوز منتظر ادامه ی جوابم بود!

با ارامش خیاری که سرچنگالم بود و توی سس غلتوندم و اروم بهش گازی زدم و گفتم: اممم... زیاد مهم نیست... خب یکی دیگه رو پیدا میکنم نگرانم نباش... دوباره عاشق میشم... سه باره... چهار باره... و زدم زیرخنده.
سپنتا مبهوت نگام میکرد.

اهسته گفت: کسرا دوست داره...

عصبی چنگال و توی ظرف پرت کردم و گفتم: چقدر طول کشید تا غذا مونو بیارن...

سپنتا چیزی نگفت فقط م*س*تقیم نگام میکرد.

وقتی دید چیزی نمیگم گفت: تو هم دوستش داری... من یه ه*و*سم نیاز...

لبخندی زدم و گفتم: یه ه*و*س آبی...

سپنتا: چطوری این ه*و*س آبی از سرت میفته...

-نمیدونم... سوال سختیه...

سپنتا: نیاز زندگیتو خراب نکن...

-تو نگران خراب شدن زندگی منی؟

سپنتا متحکم گفت: اره...

-چرا؟

سپنتا: چون تو دوست منی...

تو دلم گفتم: چون دوست کسرای!!!

-ولی من نمیخام دوستت باشم... میخام زنت باشم... عشقت باشم...

معشوقه ات باشم... تابلوی زیبای اخر شبت باشم که لمسش کنی...

حسش کنی... کشفش کنی!!!

سپنتا پنجه هاشو مشت کرد و گفت: همیشه...

- چرا؟

سپنتا سر شوبه سمت سقف گرفت... پوفی کرد و گفت: نیاز ... بین ...
الکی زندگی ارومتو خراب نکن .

- تو از کدوم آرامش حرف میزنی؟

سپنتا با لج گفت: کسرا دوست داره ... عاشقته ...

لبخندی زد و گفتم: چرا جووری حرف میزنی که انگار یه عمره کسرا رو
میشناسی...

سپنتا چشمش گرد شد... به تته پته افتاد ... همون موقع یه پیش خدمت
اومد بابت تاخیر غذا عذر خواست و درنهایت من با غدام مشغول شدم .

سپنتا داشت بازی میکرد... با شاخه ی گل رزی که از تو گلدون همون میزی
که روش نشسته بودیم برداشته بود.

نگاش کردم و گفتم: چرا نمیخوری؟

سپنتا: میلی بهش ندارم.

- پس چرا سفارش دادی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد و گفت: اگر بهت بگم من دوست ندارم چیکار
میکنی؟ باز با کسرا ادامه میدی؟

- نه... میرم سراغ یکی دیگه ... گفتم که ...

سپنتا: خیلی خب ... جدا شو برو سراغ یکی دیگه... من هنگامه رو دوست

دارم!

لبخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟

سپنتا: چراکه نه ... بهتر از یه زن شوهردار خائنه...

نیش‌خندی زدم و گفتم: کدوم خ*ی*ا*ن*ت؟ ما که هنوز بینمون اتفاقی نیفتاده!

سپنتا اب دهنشو قورت داد و گفت: نخواهد هم افتاد ...

دستموزیر چونم فرستادم و گفتم: چه اراده ی محکمی... بیخود نیست که ازت خوشم میاد!

سپنتا نفسشو یکباره خالی کرد و گفت: نیاز... نیاز... نیاز...

-جانم؟

سپنتا سرشو شوکه بلند کرد و اهسته گفتم: چی عذابت میده؟

سپنتا چیزی نگفت.

و منم اروم گفتم: اگر منو دوست نداری... پس چرا اعتراف کردی؟ پس چرا به زبون آوردیش؟

سپنتا: مثل یه دوست، دوست دارم ... مثل یه خواهر... مثل یه آدم... نمیخام بهت اسیبی برسه... بفهم ...

-چیو بفهمم؟؟؟

سپنتا دیگه چیزی برای گفتن نداشت.

پافشاری برای لو دادن ماجرای که نصفه و نیمه میدونستمش کارساز نبود.

غذامو تا انتها خوردم. سپنتا حتی لب نزد. دست نخورده مونده بود.

اهسته گفتم: میرسونمت.

بهش نگاه کردم و گفتم: بریم خونت ...

سپنتا خشکش زد و با صدایی از ته چاه گفت: کجا؟

-خونه ات... خونه ی تو...

سپنتا مات بود... زل زده بود بهم... چشمای ابیش تویه دریای سرخ غرق و دفن بود.

لبخندی زدم و گفتم: تو که بهم میگی خائن... بذار پس واقعا باشم... اگر امروز باهات باشم... دیگه ه*و*ست از سرم میفته! به سمتش خم شدم... نفسهام میخورد تو صورتش... اهسته گفتم: میخام بهم ثابت کنی هیچ فرقی با بقیه نداری؟

خفه نالید: بقیه؟

و بعد سکوت کرد... یه سکوت طولانی... هیچی نمیگفت... حتی دیگه نگام نمیکرد پرت شده بود. گیج... منگ... مات! کیش و مات!

سپنتا نفسش بالا نمیومد... بلند شدم... پیش قدم شدم...

کف دستهاش روی میز گذاشت و به زحمت خودشو بالا کشید. دوباره نگام کرد. قاطع بهش خیره شدم.

لبخندی زدم و به سمت خروج رفتم. سپنتا حساب کرد در و برام باز کرد با تمام گیجیش این جنتمن بازیهاش رو فراموش نکرده بود. شاید منم شیفته ی همین ها شده بودم!!!

جلو نشستم.

حس قدرت داشتم. حس آرامش قبل طوفان... حس پیروزی... حس

شکست دادن... حس بردن!

با دیدن نمای خونه اش ... لبخندی زدم و پیاده شد.

در ویرام باز کرد و من شونه به شونه اش وارد خونه شدم . مش رحیم رو فرستاد پی نخود سیاه ... سگشو نوازش کردم دیگه منو میشناخت. خودشو به ساق پام میمالید.

سپنتا در ویرام باز کرد ... چراغ های سالن رو روشن کرد، روی اولین مبل سر راهم نشستم. دست به دستگیره ی مبل گرفتم و به ارومی کمرمو خم کردم . تشکچه ی مربعی رو پشت کمرم قرار دادم ...

سپنتا رو به روم ایستاد و گفت: شربت یا نوشیدنی گرم؟

م*س*تقیم تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-شربت...

سپنتا بدون تغییری تو نگاه یخ و سردش گفت: پرتقال یا البالو؟

-پرتقال...

سپنتا سری تکون داد... به اسپزخونه رفت. با شونه های افتاده و دستهایی اویزون ... فکرش مشغول بود.

صدای بکوب بکوب در کابینت ها و باز و بسته کردن بی هدف یخچال بهم نشون میداد چقدر از این لحظه های پرتب و تاب نگرانه و میترسه!

یه مرد ترسو... درست مثل دوستش!

خیلی کش دار ، اما بالاخره اب پرتقال و مهیا کرد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم... تا تو شربتتو میخوری ... میخوای برو طبقه ی بالا ... اتاق خواب

سمت راسته!

لبخندی زدم و سپنتا هم ...

اهسته گفتم: میدونم... و لیوان خنک و که از نفس های من و گرمای دستم دیواره اش بخار گرفت رو به لبام نزدیک کردم.

سپنتا نگاهشو از دست ثابتم گرفت و به چشمام دوخت. شاید دلش میخواست یه لرزش... یه اضطراب... یه تشنج ظریف و توی انگشتم، توی حرکت لیوان ببینه ... اما ندید!

من مطمئن تر از این حرفها قدم پیش گذاشته بودم!

با نوشیدنیم مشغول بودم ... لبخند ارومی روی لبم بود ... دست توی کیفم کردم . چاقوی ضامن داری که همراهم بود و لمس کردم... نفس راحتی از حضورش تو انتهای کیفم کشیدم ... شیرینی اب پرتقال دلموزد... با کمک دستگیره از جام بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم ... به اشپزخونه رفتم ... لیوان و توی سینک خالی کردم. حس میکردم دستهام نوچ شده... شیر اب و باز کردم. سرمای اب به داغیم کمی خنکی بخشید.

لیوان رو توی سینک به حال خودش گذاشتم.

صدای باز و بسته شدن در از طبقه ی بالا میومد. توی درگاه اشپزخونه بودم...

سپنتا با یه رکابی مشککی که عضله ها شو به رخم میکشید و شلوارگر مکن سفیدی که تنش داشت ... و یه حوله ی زرد که موهاشو خشک میکرد از پله ها اروم پایین اومد.

با چشم توی سالن پی من میگشت.

شاید برای یه لحظه لبخند ظریفی که به لبهاش زاویه داد، از خوشحالی رفتن و نبودنم رو حس کردم.

اما زیاد به این لبخند دوام ندادم. یه قدم به جلو برداشتم و از درگاه اشپزخونه خودم روبه سمت سالن هدایت کردم. سپنتا یکه خورد.

صورتش به همون خشکی و بی روحی قبل دراومد.

دستهاشو تو جیب گرمکنش کرد وگفت: چطورم؟

لبخندی زدم وگفتم: دختر پسندی!

سپنتا ابروهاشو بالا داد وگفت: زن حامله پسند چی؟؟؟

نیشخند و چشمکی زدم وگفتم: میشه گفت ...

سپنتا با صورتی سرخ رو به روم ایستاد میدون برخورد نفسهاش حول وهوش

بینی و بالای لبم بود ... تندگفت: چرا نرفتی بالا؟

به سمت مبلی که روش نشسته بودم رفتم. کیفمو برداشتم ... به سمتش

چرخیدم ...

حواسش نبود که بند کیفمو مشت کردم انگار که توش یه چیز مهم دارم ...

براش مهم نبود چطور مشت کردم ... انگار که یه چیز قیمتی و توش پنهنون

کردم. لبخندم از این نفهمی بیشتر شد ، خواستم محوش کنم اما نکردم مثل

خودش خشک گفتم:

-موندم با هم بریم.

سپنتا دستشو به سمتم دراز کرد... منم اروم پنجه هامو توی دستی که به سمتم دعوت شده بود فرو کردم!

لبخند احمقانه ای زد ... و منم لبخند بی تردیدی رو لبم نشستم. این حال و هوا رو دوست داشتم.

قبل از اینکه اولین قدم رو روی پله های چوبی بذاریم کلید برق سالن و زد و چراغ ها رو خاموش کرد. به دستم فشاری داد و بدون نگاه به من ... م*س* تقیم به رو به رو خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم. لبخند بی ارادم غیرقابل محو شدن بود! با هم اروم پله ها رو بالا میرفتیم... بند کیفم روی شونه ی راستم بود ... و دست چپم تو دست سپنتا ...

به ارومی از زیپ باز کیفم سو استفاده کردم و چاقوی ضامن دار مو از توی کیفم اروم به جیب مانتوم هول دادم ... کنار یه ورق گلاسه ای! ... یه ورق گلاسه ای سرد ولیز...

دستم تو جیبم بود ... از برخورد سرمای تیغه ی چاقو و سرمای ورق گلاسه ای که عین یه ورق حکم بود انگار قدرت میگرفتم، انگار بهم نیرو میداد ... حتی سرمای دست سپنتا و گرمای دست خودم هم بهم انرژی مضاعف میداد!!!

این بازی گرما و سرما و تعادل رو دوست داشتم... خیلی بیشتر از بازی هایی که در حقم کردن!!!

در باقیژی باز شد سپنتا دستمو ول کرد ... اروم دستشو پشت کمرم گذاشت.

و با یه هل کوچیک منو به داخل فرستاد.

سرجاش ایستاد ... من یه گام جلوتر رفتم... دستش هنوز پشت کمرم بود ... شالم داشت از سرم کشیده میشد ... با قدم بعدی مطمئن بودم شالم به کمال و تمام از روی موهام برداشته میشه...

نفس عمیقم با گام دومم همراه شد ... دست سپنتا که پشتم بود کامل برداشته شد ... به همراه شالم که از روی موهام به شونه هام و کم کم از روی مانتوم به زمین افتاد...

کیفم رو گوشه ای روی زمین گذاشتم... برام تقارن دکور اتاق و رنگ پرده و لوستر و میز اینه و دراور و عکس هنگامه که با لبخند خاصی از کنج دیوار از کنار پنجره و پرده های البالویی که زیرشون حریر سفید داشت مهم نبود! قبلا این اتاق رو دیده بودم... اون باری که خواستم سپنتا رو متهم کنم به دست نشونده بودن! اون بار گذری دیدم ... نمای تخت و دراور و از دور دیدم...!!! لبخندی زدم ... چقدر اون روز جز زد برای رد ستمی که بهش نسبت داده بودم ... !!!

و حالا امروز...

سرما و لزجی گلاسه ای که تو جیب مانتوم بود رو دوست داشتم... خیلی!!! دست بردم به موهام... کش سرمو باز کردم... با تکونی به سر و گردنم... موهای جمع شده ام اروم از هم باز شدن ... دور صورتمو قاب گرفتن! بوی شامپوی موهام که از صبح تو تار های موهام رخنه کرده بود تو فضا پیچید ... هنوز کمی نم داشت ... انگار برای اکندگی فضا از عطرشامپو قصد کرده بودن تا ابد خشک نشن!

با دستم کمی بیشتر پخششون کردم... کشموروی کیفم انداختم... اما سر خورد و روی پارکت افتاد.

مانتوم رو از تنم در نیاوردم... گذاشتم به عهده ی سپنتا... دستی روی شکمم گذاشتم... برخلاف تمام باردارهای دیگه جمع و جور بودم... شاید به اقتضای هیکلم!!!

لبه ی تخت نشستم. سپنتا به سمت دستگاه پخش موزیک رفت... لبخندی زد و چند ثانیه بعد اهنگ سمفونی 5-no بتھون فضا رو پرکرد...

دستم رو روی شکمم گذاشتم. شکمم بدقواره نبود اما یه جور مانع بود. یه جور اصطکاک... یه جور محافظ!!!

سپنتا با دستش روی ضبط ریتم ناموزونی با پخش موزیک گرفته بود... نفسشو فوت کرد.

منم مثل همون ریتم رو با سر انگشتهام روی برآمدگی شکمم اجرا میکردم... سپنتا قوزشو صاف کرد. شق ورق به سمت پرده های البالویی رفت...

دو دستی با صدای خرتی جوری که میخواست اونها رو بدره!... پرده ها رو کشید... اتاق نیمه تاریک شد. پنجه هاش مشت شده بودن... رنگ البالویی

ابریشمی پرده ها تو دستش داشت چروک میشد که رهاشون کرد!
با یه گام بلند...

اواژور کنار تخت رو با کلیکی روشن شد... نور ملایم قرمز رنگی داشت!
نوری که روش هزار تا اسم میشد گذاشت!

چقدر رنگ ش*ه*و*ت این اتاق رو دوست داشتم!

رنگ دریدن... رنگ زن بودن... رنگ مرد بودن!!!

رنگ تسریع هدف...!!!

بهش خیره بودم... پوست گندمی ای داشت... با عضله هایی برجسته...

همونطور که کنار اباژور اون سمت تخت ایستاده بود پرسید: حاضری؟

- بیشتر از همیشه...

سپنتا: نمیترسی...

- نه...

سپنتا: چرا؟

- چون حاملم...

سپنتا عضله ها شو منقبض کرد... از سفت شدن و بیرون اومدن ماهیچه

های کنفش فهمیدم!

منم داشتم به قوس کمر و شونه های افتاده اش نگاه میکردم... به تردیدش...

به شکش... به بهتش... به نگرانیش... به انقباضش... به رنگ و لعابش... به

رفاقت چندین و چند سالش...!

سرشو به سمت قاب هنگامه که رو دیوار به جفتمون لبخند میزد چرخوند!

خیلی طول نکشید که رنگ فضا بهش غالب شد... رنگ و التهاب چهره اش

بهش غالب شد... و خیلی طول نکشید که رو به روم نشست!...

تخت از وزنش فرو رفت، رنگ رو تختی هم که زرشکی بود دو ست داشتم

... دستی روی ساتن سردش کشیدم. چقدر سرماش من و یاد محتویات تو

جسیم مینداخت. سرمو بالا کردم... تو چشمات نگاه کردم.

چشماش چه التهایی داشت! چقدر راز نگفته داشت... چقدر عذاب داشت... چقدر ندامت داشت... چقدر جنون داشت... چقدر سر داشت... این دربی در دم چقدر حرف ناگفته داشت... نگاه ابیش تو فضای سرخ غالب چقدر درد داشت!

اینجور رفاقت حتما، دردم داشت!!!

نفسه‌اش زور داشت... انگار یکی داشت تو صورتم‌ها میکرد... انگار یکی داشت گرمم میکرد... فرق فوت و‌ها سردی و گرمی بود! عین فرق من و سپنتا!

از هرم گرمای نفسه‌اش و گرمای چراغ دم تخت داشتم کم کم به عرق کردن میفتادم....

... تو چشمام خیره بود... دست به یقه‌ی مانتوم برد... دگمه‌ی اول و باز کرد... با دیدن گلوم... زیرچونه‌ام... یقه‌ی باز لباس زیر مانتو... دستشو به سمتم دراز کرد... بدون لمسم... موهایی که تو صورتم ریخته بود رو به ارومی نوازش میکرد. با سر انگشت... نفسه‌اش تو صورتم پر شتاب فرود میومد با نفسهای من قاطی میشد با رنگ فضا قاطی میشد...

رنگ چهره‌ش کم کم عوض میشد... و نبض شقیقه‌اش... و قلبی که تو سینه زیر رکابی جذب مشکی صدا شو میشنیدم، حرکتشو میدیدم... و باز هول و عطش نگاه دورنگی که خیره بود وموند...

به زن دوستش...

به زن کسی که از موزه برایش عکس میفرستاد و برادرش بود!!!

دست از نوازش موهام کشید... دگمه ی دوم ... دگمه ی سوم ... دستش
میلرزید... دگمه ی چهارم... حالا داشت برادری رو در حق رفیقش ادا
میکرد...

دستش یخ بود... و چشماش داغ... نفسهایش داغ... اباژور کنار تخت
داغ... اتاق داغ... فضا داغ... من داغ! پشت گردنم از خیسی موهام و عرق
تم داغ! همه چیز آماده... رنگ تسریع هدف زده بود به هدف... همه چیز
مهیا بود! فقط یخرده جسارت کم داشت!!!

ورق گلاسه ای سرد... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر...
میخواست با تامل پیش بره... منم عجله ای نداشتم!
دگمه ی پنجم...

ورق گلاسه ای سرد... چاقو سرد... نگاه داغ سپنتا سرد!!! اما پر صبر...
میخواست با تامل پیش بره... منم عجله ای نداشتم!
دگمه ی پنجم...

لعتنی جادگمه ای دگمه ی ششم ماتنوم سفت بود ...
دست لرزانش به دگمه ی ششم بود ... دگمه ی اخر...! زور زد ... یدستی
نمیشد ... مطمئن بودم نمیشه!!! خودم تنگش کرده بودم... ! اصلا ماتنوم پنج
دگمه ای بود از ترس کسرا بخاطر باز شدن ماتنوم دگمه ی یدک و خودم
اضافه کرده بودم!!! به این راحتی باز نمیشد ... جا دگمه ای تنگ بود ...
دستش میلرزید ... پیشونیش عرق کرده بود ... صدای ویز اباژور و سمفونی
و نفسهایش با هم مخلوط شده بود ...

به دگمه ی ششم چنگ زد... لعنت به اون جادگمه ای تنگ... به نفس نفس افتاده بود...

تخت صدای جیری داد... دگمه هنوز باز نمیشد... عرق از سمت شقیقه اش سر خورد نفهمیدم مقصدش کجا بود... انگار تو التهاب و سرخی گوش بخار شد... چشماشو بست...

دگمه و جادگمه ای رو با هم مشت کرد... رگ دستش روی ساعد و مچش زیادی متورم شده بود...

انگار یه مسافت دویده باشه... دستش هنوز مشت بود... ماتوم داشت چروک میشد... م*س*تقیم نگاهش میکردم... یه قطره عرق یا اب از موهاش از پیشونیش... اروم شروع به سر خوردن کرد... سرشو بالا گرفت... نگاهشو بهم دوخت و با صدای خفه ای میون هاها کردنش از نفس نفس زدن هاش گفت: برو...

-کجا برم؟

سپنتا مشتشو باز کرد... ماتوم چروک شده بود... از عرق دستش خیس!

گرفته گفت: برو...

جوابشو ندادم... خزیدم به سمتش... دستمو روی گونه ی داغش گذاشتم...

دست از ادم روی جیبم بود!

سپنتا سرشو به سمت دستم خم کرد چشماشو بست...

نفسش پر صدا تو صورت‌م خالی کرد... انگار داشتن شعله و دود یه کوره رو
تو صورت‌م خالی میکردن... انگار سرمای صورت من کپسول نجات بود...
انگار قرار بود نفسش تو صورت من سرد بشه... خنک بشه...
دست لرزون و یخشوروی دستم گذاشت... اروم دستمو از روی صورتش
پس زد... اهسته عقب کشید... خفه گفت: تو حیفی نیاز...

بهش نگاه کردم. با همون صدای دورگه گفت: خواهش میکنم برو...!
بهم نگاه کرد... پاهاش... بدنش... دستهایش... میلرزید... پاهاشو از
تخت اویزون کرده بود... به پرده‌ها نگاه میکرد... قطره‌های عرق اروم از
سمت شقیقه اش داشت سر میخورد... دستشو توی موهایش فرو کرد.
یه جوری نشسته بود که انگار تا آخر عمرش قصد بلند شدن نداشت. انگار
پاهاش توان ایستادن نداشت... موزیک هنوز پخش میشد...

خودمو آماده‌ی شنیدن کرده بودم. دستم تو جیم عرق کرده و خیس بود.
نفسهای سپنتا کم کم یه رنگ دیگه میگرفت. انگار با بغض داشت نفس
میکشید. نیم خیز به سمت پاتختی شیخون زد و نشست رو تخت... یه
پاکت سیگار و از توی کشو در آورد. به فندکی که روی میز کنار تخت بود
دست بردم و براش سیگارشو روشن کردم.

فندکو از دستم قاپید و با پاکت سیگار توی جیب شلوارش چپوند!
کف دستشو روی سمت چپ صورتش کشید. همون نشونه‌ی رد دست
خنک من!

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: منتظر چی هستی؟

-منتظر تو...-

سپنتا با چشمهای سرخ بهم تند خیره شد وگفت: زودترگورتو از خونه ی من
گم کن بیرون ... تو پیش خودت چه فکری کردی؟
تن صداس کم کم بالا میرفت.

از جاش بلند شد... درحالی که یه دستش به سیگارش بود و دود شو ازپره
های بینیش خالی میکرد دست دیگه اش رو توی جیبش که پاکت سیگار و
فندک توش بود گذاشت و فریاد زد: برو گم شو...

نیشخندی زد... روی تخت لم دادم و گفتم: این آخرین زورته؟
با حرص رو به روم ایستاد وگفت:پیش خودت چه فکری کردی؟ میام دست
خورده ی...

وسط حرفش خندیدم و گفتم:میای دست خورده ی رفیقتو به دندون
میکشی؟؟؟

هاج و واج خشکش زد.
حاضر بودم قسم بخورم که تک تک قطره های عرقش یخ کردن و منجمد
شدن ... !!!

انگار چشماش از قرمزی سفید شد... انگار فضا ساکن و ثابت موند!
دستم رو از توی جیبم دراوردم... با اون گلاسه ی سرد که روش قطره های
عرق دستم نشسته بود و لک انداخته بود ... تیرم رو به هدف زد... جلوی
پاش پرت کردم.
سپنتا خشک شده بود.

با دیدن عکس مات و مبهوت خودشو چند قدم عقب کشید!

روی تخت همچنان لم داده بودم... احساس میکردم توپاهام خون جمع شده و ورم کرده... پاهامو هم روی تخت دراز کردم و در حالی که یه بالش رو با گودی سرم میگردم گفتم: خب میشنوم... وگرنه عملی بهم توضیح بده... و یه چشمک بهش زدم و خندیدم.

سپنتا هنوز بهت زده فقط به عکس خودش که مال ده سال پیش بود و روی زمین افتاده بود نگاه میکرد. نصف سیگارش به خاکستر تبدیل شده بود.

نفسهاس تند شده بود دیگه انقباض عضله هاش داشت برام عادی میشد! کلافه از انتظاری که رو به طولانی شدن بود به پهلو سخت غلت زدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم: خب دوست قدیمی... نمیخوای چیزی بگی؟ این همه اعتماد به نفس و جرات و جسارت کی تو من دمیده شده بود؟! دستمو روی ترلان درونم گذاشتم و گفتم: که اجیر شده و جیره مواجب بگیر نیستی... دست نشونده و نقش کشیده و... اینا هم نیستی... خب دیگه چیا بهم گفته بودی؟؟؟

سپنتا بالاخره نگاه شو از روی عکس برداشت و به من زل زد... با دستهای لرزون پک آخر و به ته مونده ی سیگارش زد و همونو روی پارکت رها کرد و گفت: از چی حرف میزنی؟

روی تخت نشستم... انگشتهای پامو حرکت میدادم تا کمتر گز گز کنن. لبخندی زدم و گفتم: باهام روراست باش... از اولش درست برام بگو چی شد که به اینجا رسید... این بازی کثیف سر و تهش چیه؟

سپنتا به سختی سعی داشت به خودش مسلط بشه... اما نباید اجازه میدادم تا فکر کنه و بعد جوابمو بده...

بهش نگاه میکردم. اون هم م*س* تا وصل شده بود کمی هم مضطرب... و رنگ پریده.

لبخندی به این حالش زدم حس میکردم داره جلوم تحلیل میره!
اهسته گفت: من از چیزی خبر ندارم.

-فقط بهم بگو چطوری سر از زندگیم درآوردی؟

سپنتا بهم نگاه کرد و گفت: من ... خب اتفاقی... خودت که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: اتفاقی از سال دوهزار و دو دوست شوهرم بودی

ما شینشو براش پلاک کردی و از این رفاقت خبرداشتی و بهم نمیگفتی؟؟؟

اره؟؟؟ اتفاقی؟؟؟

سپنتا دستو تو موهاش فرو کرد و گفت: من نمیدونم...

ملافه رو تو چنگم گرفتم و گفتم: داری چی و انکار میکنی؟؟؟ هان؟؟؟

سپنتا داشت فکر میکرد نباید اجازه میدادم که فکر کنه ...

ازجام بلند شدم رو به روش ایستادم... دیگه از التهاب خبری نبود اروم شده

بود ... به ندرت داشت نفسهاش سرجاش میومد.

-فقط بهم بگو اخرش چیه... ؟ ... هدف چی بود؟ اومدی وسط زندگی

من... بهم نزدیک شدی که به چی برسی؟؟؟

سپنتا به من من افتاده بود ... اجازه ندادم فکر کنه ... تند فریاد زدم: بگو برای

چی وقت و بی وقت سر راهم سبز میشدی و دست از سرم برنمیداشتی؟؟؟

چرا اون عکسها هیچ وقت به دست کسرا نرسید؟ اون عکسها کار کی

بود؟؟؟ این کثافت کاری ...

وسط حرفم خفه گفت: فهمیدنش به دردت نمیخوره ...
سکوت کردم.

میدونستم دیگه بیشتر نمیتونه در مقابلم انکار کنه! شاید از نظر کسرا کبک
باشم... اما سینتا!!!!

خم شد و عکس رو برداشت و با لبخند احمقانه ای که مناسب شرایط نبود
گفت: پس اینو دیدی که اون خزعبلات و تحویلیم دادی نه؟
چشمش برقی زد ... یه بارقه از امید ته نگاهش بود.

با همون لبخند و همون سوسوی غریب پر امید گفت: بهم بگو که از وقتی
این عکس و دیدی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- دو ستیت بار ضا؟ اومدنت به شرکت ... وانمود کردن نشناختن کسرا...
اومدن کسرا به شرکت ... حالا که فکرشو میکنم میبینم اون روز با هم رو به
رو نشدید ... اون عکس ها ... پلاک زدن ماشین کسرا ... ده سال پیش!!!
سینتا روشو ازم گرفت از تک تک زوایای صورتش میشد فهمید که رام شده
و داره جمله بندی میکنه برای توضیح دادن ... برای حرف زدن ...

با یه مکث طولانی و پرفکر اهسته گفت: بهش گفتم این کار اخر نداره ... ته
نداره ... اگر داشته باشه باتلاقه هممون توش غرق میشیم میریم پایین به
لجن کشیده میشیم... توگوشش نرفت...

وارفتم... لب تحت نشستم... چقدر دوست داشتم به نه گفتنش... به
ندونستنش ادامه بده ... چقدر دل خوش کردم به انکار کردنش!

- من به تو اعتماد کردم مثل یه برادر!!!

سپنتا سرشو به سقف چرخوند و گفت: خدایا شکر...

منگ گفتم: شکر؟ از کدوم شکرالله حرف میزنی؟

سپنتابهم نگاه محجوبی کرد ... دستم بی اراده کشیده شد به سمت لباسم...

یقه ی باز لباسم... و دگمه های باز یک تا پنج!

نفس عمیقی کشیدم... اروم یکی دو تاشونو بستم...

سپنتا اخمها شو تو هم فرو کرد وگفت: وقتی رفیقت ... بهترین رفیقت بهت

میگه به عشقت اعتماد نداره ... چیکار میکنی؟

گیج نگاهش کردم.

اب دهنشو قورت داد و روشو ازم گرفت!

مبهم گفتم:

-نگو که ازت خواست منو امتحان کنی؟

سپنتا پوف راحتی از اتفاق نیفتاده کشید و گفت: قبل از عقد ... اما نتونستم

بیام ایران ... شرایطم مهیا نشد... حتی تو عروسیتون هم نبودم. دورادور

میدونستم کی هستی چی هستی چه تیپ آدمی هستی به عکستم میخورد

که چقدر به هم نمایین!... واسم عجیب بود که کسرا ... محمد ... برادر راد

دست گذاشته رویه دختر تک پر... هی بهش گفتم به گروه خونیت نمیخوره

... اما هم کر شده بود هم کور... هم لال...

بهم نگاه کردو با همون لبخند احمقانه کنج اتاق... به دیوار تکیه زد و اروم

اروم لیز خورد و رو پارکت نشست...

یه سیگار دیگه روشن کرد و با یه لحن خشک و مصمم که انگار میخواست همه چیز و یکسره حل و فصل کنه گفت: یک سال زودتر از رضا بورسیه شده بودم. با هم همونجا آشنا شدیم... تو یه محیط غرب زده... آشنا شدن با یه ایرانی معمولی اما از نظر خیلی ها نخبه کارچندان سختی نیست... از همون جا هم قرار بود تو ایران شرکت بزیم... اتفاقا با هم برگشتیم ایران... تو فرودگاه معشوقه ی محمد و دیدم که چطوری به استقبال رضا اومده... گزارشتو دادم... باورش نمیشد. قبل از اومدنم به ایران خواستم با رضا و کسرا یه جا سه تایی مشغول بشیم... خواستم باهم همکاری کنیم. وقتی اومدم ایران دیدم نامزد کسرا همون که کسرا خیلی روش حساسه و ادعا داره... خیلی خونگرم و خونسرد داره با هم خونه ی ایرانی من تو المان خوش و بش میکنه... بعدکه به کسرا گفتم دارم با کی مشغول میشم بهم گفت که رضا کیه و تو کی هستی... وقتی به کسرا گفتم اومده بودی استقبالش... باورش نمیشد... وقتی هم رضا ازم پرسید که شریک سوم چی شد دیگه اسمی از کسرا نبردم... عوضش اون یه اسم آورد... نیاز نامجو... جالب بود هر جا که رضا بود تو هم بودی!!! ادم تنهایی بودم... اینکار واسم یه سرگرمی بود یه هیجان... شراکت با کسرا منتفی شد... اما نذاشتم که تو سهام دار باشی تو یه کارمند جز بودی رضا هم مخالفتی با پیشنهادم نکرد! باب آشنایی من و تو شده بود یه معادله ی حل نشدنی برای کسرا... وقتی قضیه ی شرکت و همکارییم با تو رو براش گفتم... بهم گفت تو از ادمای مثل من خوشت میاد... پولدار و نابغه... خوشتیپ و جذاب و جنتلمن... میگفت حتما عاشقم میشی... کسرا یه روز کم میاورد یه روز میترسید... یه

روز منصرف میشد یه روز تشدیدش میکرد!!! اسمشو بذار واسطه ... رفیق
مشترک ... یا هر چیز دیگه! من بدون نقشه وارد زندگیت شدم ... اتفاقی!
شقیقه هام و اروم میمالیدم... هضم حرفاش کار من نبود! سردلم میسوخت
... یه سنگینی عجیب داشتم...

تو چشمات نگاه کردم رنگ ولعابش عادی شده بود. خفه گفتم:
- پس چرا بهش نگفتی استعفا دادم؟ چرا بهش نگفتی که من اون روز فقط
رفتم وسایلمو جمع کنم؟ هان؟

سپنتا پوفی کشید... کف دستهاشو به پشت گردنش فرستاد و گفت: دیر شده
بود ... گفتن من فایده نداشت ... انقدر تو اونو از رفتن به شرکت ورسوندنت
منع کرده بودی که کسرا فکر میکرد اونجا چه خبره ... حرفهای من تاثیری
نداشت ... هر عکس العملی که کسرا نشون میداد نتیجه ی عملکرد خودت
بود ... تو به شک و بد بینیش دامن میزدی... کسرا قرار بود بخاطر اون منعقد
کردن قرار داد نزدیک یک هفته اصفهان بمونه!

زیر لب گفتم: پس چرا برگشت؟

سپنتا با خیرگی زل زد تو چشمام و عصبی گفت: میخواست مطمئن بشه
خبری نیست! میخواست مچتو بگیره ...

- بگو کار به جایی رسیده بود که دیگه حتی حرفهای رفیق شفیقشم باور
نمیکرد ...

سپنتا نیشخندی زد وگفت: تو کردی نیاز... صد بار بیشتر ازم پرسید تو
شرکت چه خبره ... باید با چشم خودش میدید تا باور میکرد...

-ولی من استعفا دادم ... چرا بهش حرف نزدی؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: کم نگفتم! کسرا رو باید بهتر از من

بشناسی ... ادم زود باوری نیست که به این راحتی هر چیزی و قبول کنه!

سکوت کردم ... سپنتا پوفی کرد و دستشو تو موهاش فرستاد و خفه گفت:

بقیشم خودت میدونی... همیشه سعی کردم تو رو به زندگیت ...

لبخندی زدم و گفتم: اره خواستی منو به زندگیم نزدیک کنی... ادامه بدم ...

هرچی شد کسرا دوستم داره عاشقه ... واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟

خوب گزارش کار منو دادی یا نه؟؟؟ راضی هستی از کارت؟

سپنتا: هرچی بود به خیر گذشت!

-خیر؟؟؟ ازکدوم خیر و شر حرف میزنی؟هان؟

سپنتا دور دهن خشکش و با شصت و انگشت اشاره پاک کرد و گفت: قبول

دارم کسرا اشتباه کرد ... بارها بهش گفتم زنت حامله است داری پدر

میشی... دست از این بدبینی و شک بردار . تو گوشش نرفت ... میخاست

من بهت نزدیک بشم اما نمیشه اولاً که کاردا شتم م شغله دا شتم ثانيا هر

بهونه برای نزدیک شدن بتو به بن بست میخورد . کسرا از شنیدن این خبرا

خوشحال میشد اما بازم دست بردار نبود!

پوزخندی زدم ... اروم داشتم ترلان درونیمو نوازش میکردم . سپنتا دستی به

پیشونیش کشید وگفت: این عکس و کی بهت داده؟

-مگه کس دیگه ای هم تو این بازی نقش داشته؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: نه ... یعنی... نه!

-خودم پیداش کردم ... شاید کسرا دم دست گذاشته بودش... یا شایدم ...
جواب قاطعی بهم ندادی ... کس دیگه ای هم تو این نمایش بوده؟
سپنتا: نه ...

داد کشیدم: راست بگو...

سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: رضا ... البته اون فکر کرده بود من قراره
باهات بازی کنم و احساساتتو جریحه دار کنم ... خوشبختانه بخیرگذشت و
رفت! و چشماشو به حالت خاصی به من دوخت ، شاید میخواست مطمئن
بشه با بردن اسم رضا هیچ واکنشی تو صورتم نیست! سرمو تکون دادم رضا
اگر میدونست بهم میگفت...

تو چشمای آبی و یخیش خیره شدم و پرت گفتم: اون عکسا؟

سپنتا: دوربین مدار بسته ی شرکت ... سی دی شو هم دارم... خودم برات
فرستاده بودم ...! میدونستم کی کسرا هست و کی نیست!
-نترسیدی نشون کسرا بدم؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: مطمئن بودم بی خبر از کسرا میای سراغم!!!

تو چشمای سپنتا خیره شدم انگار یه چیز ناگهانی کشف کرده باشم مغزمو
متمرکز کردم و گفتم: تو منو احمق فرض کردی به خیالت رضا میتونست
این عکس سال ۲۰۰۱ و داشته باشه!!! ... حرف تو از شخص مطلع رضا
نیست...! حالا که همه چیز و گفتمی واضح توضیح بده!

سپنتا اب دهنشو قورت داد و اهسته گفت: از اولشم میدونستم به زنا نمیشه
اعتماد کرد... پس همون کار خودشو کرد!

تو چشماش خیره شدم یه دستی خوبی بود بشرطی که باز تر برام تو ضیح
میداد. انگار بجز من و خواجه حافظ شیراز همه از همه چیز باخبر بودن!

سپنتا دستی به پیشونیش کشید و گفت: از اولشم قرار نبود زهرا چیزی بدونه
... یه دفعه ای شد!

انگار یه پارچ اب یخ رو سرم خالی کردن ... بازم زهرا؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: حالت خوبه؟

-زهرا؟

سپنتا ابروهاشو بالا داد و گفت: مگه نمیدونستی؟

پوزخندی زد و گفتم: چه جالب...!

سپنتا نفسشو خالی کرد و گفت: گیجم کردی...

-زهرا کجای این نمایش بود؟

سپنتا نیشخندی زد و روشو ازم گرفت و گفت: خیلی خوب یه دستی
میزنی...

-از زهرا برام بگو... از این عشق اساطیریش به پسر عمه اش!

سپنتا پوفی کرد و گفت: قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست...

-من چه فکری میکنم؟

سپنتا پوکی به سیگارش زد و دودش و چند لحظه نگه داشت و از بینش
خالی کرد و گفت: یه روز رفتم شرکت کسرا... زهرا هم منو دید... به

هر حال بخاطر رفت و آمد های من و محمد خیلی خوب همدیگره رو
میشناختیم. بعد از حرفام با محمد از شرکت زدم بیرون که افتاد دنبال...
راجع به یه چیز گنگ حرف میزد... از خ*ی*ن*ت* به رفیق و چند بار اسم
تورو آورد... یه کم که رو حرفاش فوکوس کردم فهمیدم یکی از همون عکسا
دستشه و رو حساب دیدن اون داره اینطوری با تشر باهام حرف میزنه ...
توی گوشم زد و گفت: توقع نداشته که من به صمیمی ترین رفیقم به کسی
که نون و نمکشو خوردم خ*ی*ن*ت* کنم... میخاسته عکس و بیره پیش
کسرا... که خب البته با خودش جنگ داشته ... دست اخرم منم مجبور
شدم جسته گریخته بهش توضیح بدم، فیلمی که داشتم و نشونش دادم تا
باورش بشه ... ازش هم خواستم به کسرا اون عکسی که نمیدونم چطوری
دستش افتاده بود رو نشون نده! وگرنه معلوم نبود به سر من و تو چی میومد
...

-اونم یه پرده از بازی بود؟

سپنتا: کی زهرا؟

-عکسارو میگم!

سپنتا: ... بیشتر یه شوک بود ... میخواستم مطمئن بشم حسست نسبت به
کسرا چیه ... میخاستم یه مرهمی با شه روی دلم که کمتر بسوزه . خودمو
گول بزنم که همچین آدمی لایق همچین بازی کثیفی هست ... ولی
واقعیتش یه جور شیر مالیدن سر خودم بود!

با سر انگشت سبابه شقیقه هامو میمالیدم که سپنتا گفت: حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: پس زهرا هم میدونست!

سپنتا: از اولش نه ... ولی فهمید!

پرت گفتم:

-از بازی دادن من چیزی هم دستگیرت شد؟

سپنتا لبخند اروم و محوی زد و گفت: اثبات بی گ*ن*ا*هیت دستم بود ...

سی دی کل اون اتفاق! تو بی گ*ن*ا*ه بودی... مثل همیشه!

-چرا نداشتی دست کسرا برسه ...

سپنتا: اون یه ازمایش برای خودم بود ... برای فهمیدن اینکه تو چند مرده

حلاجی... به کسرا ربطی نداشت ... چه بسا اگر میفهمید خیلی به ضررت

تموم میشد ... من که در هر صورت یه دست نشونده بودم!

به نمای کلی اتاق خیره شدم. زیر لب چند بار تکرار کردم: دست نشونده ...

دست نشونده ...

و از جاش بلند شد و دست تو کشوی دراور کرد و سی دی رو به سمتم گرفت

وگفت: از اولشم پیشنهاد کسرا احمقانه بود ...

-رو چه حسابی به تو اعتماد کرد؟

سپنتا فقط بهم خیره شد.

اهسته گفتم: فکر نکرد من عاشق تو بشم ... پام بلغزه ... من ... نیاز... زن

عقدیش... رسمیش... شرعیش... مادر بچه اش! با اون همه دبدبه و کبکبه

واسه ایمان و نماز صبح و روزه ... تو رو فرستاده تا منو امتحان کنی؟ رو چه

حسابی؟ از روی کدوم اعتماد به یه مرد جوون و بالغ گفته که با زخم باش...

زنموعاشق کن... اگر پست زد یعنی قابل اعتماد؟ تو کدوم دین و عرف

و قانون چنین چیزی نوشتن؟

سپنتا دستشو تو حجم موهاش کرد و با بهم چسبوندن دو به دوی انگشتاش

موهاشو کشید وگفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟؟؟

-دارم از تو میپرسم دوست...!

سپنتا پوفی کرد و گفت: من نمیدونم... من هر روز بهش میگفتم که

کارش... راهش... روشش در ست نیست... حداقل وقتش الان نیست...

این جور چیزا مال قبل ازدواجه... الان دیگه کاری از دستش برنمیاد... ولی

تو گوشش نرفت. منم به تو دست درازی نکردم که حالا بخوام جواب پس

بدم! یا عذاب وجدان داشته باشم... اون حرفای تو هم همشون دروغ محض

بود خوشبختانه تو هم حسی به من پیدا نکردی که بخوایم حالا...

وسط حرفش گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی حرفای من دروغ بوده؟

باز خشکش زد... انگار زمان و مکان براش ایستاد. فقط بهم خیره شد.

-اون شبی که باهم از شرکت اومدیم بیرون... کسرا میدونست من با توام؟

سپنتا سرشو تکون داد.

-نترسید از تو؟؟؟

سپنتا با دندون قروچه گفت: بهم اعتماد داشت...

لبخندی زد و گفتم: بخاطر همین اعتماد داشتی دگمه هامو باز میکردی؟

باز بهش شوک وارد شد و سکوت کرد.

-لمسم کردی؟؟؟ موهامو نوازش کردی؟؟؟ داغ کردی؟؟؟

شاید ده دقیقه سکوت بینمون رد و بدل میشد ... نگاه به کف زمین اما فکر دور دست تنها نقطه اشتراکم با بهترین دوست شوهرم تو اتاق خوابش بود! نفسمو نرم نرم تخلیه کردم ... موزیک فضا خیلی وقت بود که قطع شده بود! با صدای آهی که از گلوئی سپنتا همراه با آخرین کام از سیگارش بود بهش نگاه کردم.

چشم تو چشم شدیم ... خفه گفتم: ولی خوشحالم که از این نمایش بالاخره نمره ی قبولی آوردی!

لبخند مضحکی هم چاشنی نقطه ی اخر جمله اش کرد!
لبخند گوشه ی لبمو جمع کردم تو چشماش خیره شدم با زخمی که به صدام افتاده بود، گفتم: از کجا مطمئنی عاشق دست نشونده ی شوهرم نشدم ... از کجا مطمئنی که حرفام دروغ بوده ... دقل بوده؟ از کجا مطمئنی که من ... یه زن عقدی و رسمی ... عاشق صمیمی ترین دوست شوهرم نشدم؟؟؟ از کجا میدونی از امتحانم سربلند بیرون اومدم؟ یا نخاستم باهات باشم... یا بخاطر این عشق از بچم بگذرم؟؟؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟ به من ... به خودت... به کسرا؟؟؟ حتی به هنگامه؟
نفسش با خس خس بالا میومد... دیگه نمیدونم چی تو فکرش بود ... اما معماهای من نصفه نیمه حل شده بود ...

لبخندی زدم و گفتم: خب... چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی؟
سپنتا روشو ازم گرفت و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟
-میخوام از کسرا جدا بشم... حضانت ترلان هم بهش بدم... بعد هم با تو ازدواج کنم!

سپنتا بهت زده بود.

خندم گرفته بود از قیافه اش...

با ته مونده ی خندم که به لبام زاویه داده بود گفتم: به کسرا چیزی نگو...

مثل اینکه من از امتحانش سر بلند بیرون اومدم... نه؟

سپنتا اب دهنشو قورت داد و با تگون سر گفت: هر دفعه!

تو ذهنم تکرار کردم ... هر دفعه! هر دفعه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به کسرا پس چیزی نمیگی خب؟

سپنتا دستشو پشت گردنش فرستاد و گفت: برنامهت چیه؟

تکرار کردم: میخوام از کسرا جدا بشم... حضانت ترلان هم بهش بدم...

بعد هم با تو ازدواج کنم!

چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت: واقعا فکر میکنی الان وقت

شوخیه؟

-مگه من دارم باهات شوخی میکنم؟

سپنتا خفه گفت: نیاز...

-کدوم مردی با زنش اینکار ومیکنه که کسرا کرده؟ تو حاضری با هنگامه

اینکارو بکنی؟

سپنتا تو چشمام خیره شد و هیچی نگفت.

سپنتا دستها شو عقب برد ... تخت جیر جیری کرد و درحالی که به سقف

نگاه میکرد گفت: اوایل بهش حق میدادم ... میگفتم کارش درستته ...

میگفتم حق داره ... با همچین دختری که هنوزم فکر و سر و گوشش میجنبه

باید چنین کاری کرد ... اما وقتی شناختمت تمام معادلاتم بهم ریخت ...
از خودم بدم او مد از کسرا از...!

اهسته گفتم: از...؟

سپنتا بهم خیره شد و گفت: تو زن نجیبی هستی ... شاید فکرت باز باشه اما
نجیبی ...

فکر باز؟؟؟ این توجیه حماقت هاش بود!

زمزمه کردم: نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم باشه ...

سپنتا لبخندی زد و گفت: راه دومش خونه ی منه که ...

-تو عقب کشیدی ... شاید الان ... و به ساعت خیره شدم و گفتم: شاید
همه چیز تموم شده بود ...

سپنتا شوکه نگام کرد.

از جام بلند شدم... پشت بهش ایستادم. اهسته گفتم: به کسرا نگو...

هیچی ...! فکر کنم بعد از یک سال رودست خوردن نوبت من باشه یه کمی
تلافی کنم ...

سپنتا: تلافی؟؟؟

و فورا از جاش پرید... دستم به کمرم بود حس میکردم کل ستون فقراتم
خشک شده ... سپنتا بازومو از روی ماتو گرفت و با فکی منقبض

گفت: میخوای چیکار کنی؟

-چیکار کنم؟ اونش دیگه به خودم مربوطه...

سپنتا اهسته گفت: چشمات یه طورین نیاز... بیخودی زندگیتو خراب

نکن...

-زندگی؟؟؟ از کدوم زندگی داری حرف میزنی؟؟؟

سپنتا: کسرا دوست داره بخدا هیچ مردی اینقدر عاشق زنش نیست...
خودشو به اب و آتیش زد تا هرکاری که از دستش برمیاد برات انجام بده تو
رو به خواسته هات برسونه ... نیاز با زندگیت بازی نکن...

-چطور کسرا اینکار وکرد؟؟؟ با جفتمون بازی کرد؟؟؟

سپنتا: محمد فقط میخواست مطمئن بشه بهش خ*ی*ان*ت نمیکنی که
شد... یک سال و به خودتون زهرکردید ترلان دنیا بیاد همه چی درست میشه!
زیر لب زمزمه کردم: ترلان؟

تو چشمای سپنتا خیره شدم...

پوزخندی زدم وگفتم: کسرا بجای من باید با تو ازدواج میکرد تو بهتر
میشناسیش...

سپنتا: تو چقدر میشناسیش؟ من و محمد از دبیرستان با هم پشت یه میز و
نیمکت درس خوندم... نیاز یه بارم که شده عاقلانه تصمیم بگیر... بگذر و
فراموش کن... تو مادری کسرا پدیره ... شماها همدیگرو دست دارید چرا
دارید الکی خودتونو بازی میدید این کارای احمقانه جز خراب تر کردن...

-اگر احمقانه است تو این وسط نقش چی بود؟؟؟ یه معاف شه ی نصفه

نیمه؟؟؟

سپنتا ماتش برد!

سپنتا ماتش برد!

اهسته گفتم: من خودم میدونم باید چیکار کنم... زندگی من مگه نیست؟ تا الان که کبک بودم ... هیچی حالیم نبود از حالا به بعد نمیخوام موش و گربه بازی کنم... میخام رو با شم... تو هم بهتره نگران زندگی رفیق شفقت نباشی... من هنوزم سر حرفم هستما... با هنگامه تموم کن... با من باش... دیدی که از امتحاناتم خوب براومدم... و با خنده گفتم: نمره ی قبولی... پاس شدم نه؟

سپنتا هیچی نگفت. دهنش نیمه باز بود و بهم خیره نگاه میکرد. خسته اهی کشیدم و گفتم: من کسرا رو نمیخشم... تو رو هم نمیخشم... هنوزم باورم نمیشه چطور تونستی با زندگی من بازی کنی... هنوزم باورم نمیشه که چطور تونستید منو لگد مال کنید... اون که شوهرم بود نزدیک ترین کسم بود با من اینکار و کرد وای به حال هفت پشت غریبه! پوفی کردم و گفتم: بازم به مرام تو که باهام صادق بودی! سپنتا اهسته گفت: نیاز...

-خداحافظ. مرسی از توضیحات ...

فصل چهل و دوم:

آخرین بسته ی گوشت رو توی فریزر جا دادم و با نفس نفس در فریزر و بستم. انقدر خم و راست شده بودم که دیگه جونى تو کمر و پاهانمونده بود. کسرا تو چهارچوب اشپزخونه ایستاده بود و دست به سینه به من خیره نگاه میکرد. موهام کلافم کرده بودن... کش سرمو باز کردم و از نو بستم. زیر لب داشتم به شعر و زمزمه میکردم که کسرا گفت: شام و بریم بیرون؟

-نه حاضری درست میکنم ...

کسرا سری تکون داد و وارد اشپزخونه شد.

صندلی میز چهار نفره رو عقب کشید. چرم سرخ و شیشه‌ی دودیش رو دوست داشتیم. اما هیچ تناسبی با دکور کرم کاراملی محیط اشپزخونه نداشت. شاید ترجیح میدادم رنگ چرم صندلی ها قهوه ای تیره یا کرم کثیف باشه ... به هر حال این هم یه تضادی بود برای خودش!

یه نگاه اجمالی به سرتاسر اشپزخونم انداختم. یه فضای مربعی که یه ضلعش به یخچال و ماشین لباس شویی و ماشین ظرفشویی که همگی در یه امتداد قرار داشتن ختم میشد... ضلع رو به رو به این و کابینت ها و سینک و ظرفشویی... و دو طرف کناری یکی به پنجره که پنجره درست بالای اجاق گاز بود و یه تهویه ی مربعی هم در کنج سقف قرار داشت.

وسط هم یه میز چهارنفره ی دودی با صندلی های چرم قرمز... روی این که سه ربع اشپزخونه رو گرفته بود مخلوط کن و ماکروویو و ابمیوه گیری و چای ساز و قهوه ساز و توستر و ساندویچ ساز قرار داشت! همه هم ردیف به صف بودن برای استفاده کردن!

کسرا نشسته دگمه ی چای ساز و زد. خواستم از اشپزخونه بیرون برم که گفت: بشین ... باهم یه چای بخوریم.

دستی به گردنم کشیدم. با اینکه کار عجیب و غریبی توکل فرایند اسباب کشی انجام نداده بودم ولی تن و بدنم شدیداً کوفته و خسته بود.

با این حال نتوانستم به خواهش شوهر عزیزم دست رد بزنم ... بی تفاوت رو به روش نشستم ... با سرشپزی که کف گیرچوبی ای رو روی کولش سوار کرده بود و جای نمک و فلفل توی کمرش بود مشغول بازی شدم. کسرا دستشو روی میز دراز کردم ... لجوج دستمو پس کشیدم و زیرمیز بردم.

کسرا چیزی نگفت اهسته بلند شد، با دو فنجان چای دوباره مقابلم نشست. پولکی هایی که سیما و حسام برامون از اصفهان آورده بودن هم رو به روم گذاشت. پولکی های کنجدی... البالویی... نعنایی!!!

کسرا بهم خیره شد و دستی به صورت ته ریش دارش کشید و یه پوف بلند بالا از دهنش بیرون فرستاد .

بهش نگاه کردم ... میدونستم دنبال کلمه است برای شکستن سکوت مدت داری که داشت عادت میشد!

دلم به حال قیافه ی متفکر و اشفته اش سوخت و گفتم: از کی قراره به شرکت برگردی؟

تو هفت روز اسباب کشی ، تمام کارهارو کسرا به دوش داشت.

لبخندی زد وگفت: از هفته ی دیگه ...

با صدای موبایلش کسرا فوراً از جا پرید. با دیدن صفحه ی گوشی اخمهاش تو هم رفت و بدون جواب دادن ، گوشیشو توی جیبش فرستاد و دوباره رو به روم نشست.

با یاد اوری تماس اکبری روی گوشی کسرا، چینی که داشت نماز میخوند و
من فقط چشمم به شماره و اسم مخاطب افتاد لبخندی کنج لبم نشست و
گفتم: بهت گفتم اکبری زنگ زده بود؟

کسرا کمی چاییشو مزه مزه کرد و گفت: اره...

راست نشستمو دستهامو پشت تکیه گاه صندلی قلاب کردم و پرسیدم: بهش
زنگ زدی؟

کسرا عطرچای و بویید و گفت: هنوز نه ...

لبخندم فرو خوردم و گفتم: اکبری همون موبلونده بود؟

ناگهانی صورتشو از مایع چایی به چشمای من بالا آورد و مبهوت بهم خیره
موند.

با لبخندم فرو خوردم گفتم: اگر منم یه روزی شرکت دایرکنم سعی میکنم از
اقصی نقاط جهان یه مدل منشی داشته باشم...

کسرا متوجه منظورم نشد .

دستمو دراز کردم به پولکی کنجدی برداشتم ... چاییمو به سمت خودم
کشیدم و انگشتمو تو دسته اش قلاب کردم... همزمان با مک زدن پولکی تو
دهنم فنجان و به لبام نزدیک کردم.

آخ ... چقدر داغ بود . کسرا چطور میتونست بخوره؟!!!

کسرا خلوتمو با مکیدن پولکی و مزه مزه کردن چایی لبسوز بهم زد وگفت:

منظورت چییه؟

فنجونو به نعلبکی برگردوندم ... پولکی و گوشه ی لپم گذاشتم تا نرم نرم
برای خودش اب بشه. به چ شمهای بدون فازش خیره شدم و گفتم: سه تا
منشی میارم ... یکیشون بلوند باشه... یکیشون سبزه باشه ... یکیشون
شاسی بلند ... یکیشون...

کسرا وسط حرفم گفت: اینقدر روشن حساسی اخراجشون کنم...

لبخندی زد و گفتم: تو مراهم نیست نون کسی و آجر کنم ...

کسرا چایی نیم خوردشو توی سینک ریخت و از جاش بلند کرد و
گفت: خوش بحال تو که انقدر بامرامی!

داشت از اشپزخونه بیرون میرفت که گفتم: نگفتی... اکبری بلونده بود یا
برونزه؟

کسرا دستشو تو موهای فرستاد و به سمتم چرخید... دو قدم به طرفم اومد
روم خم شد و درحالی که تو چ شمام خیره بود گفتم: کل مشکل زندگی تو
سبک قیافه ی منشی های شرکت منه؟؟؟

- خب خواستم کمکت کنم اگر تیپ و قیافه ی دیگه ای خواستی برات
جوړکنم...

کسرا پوزخندی زد و گفت: حساسیتتو باور کنم یا پشت کردنای اخربشبتو؟
براق شدم ...

کسرا انگار که به هدف زده باشه گفتم: خوبه هنوزم رو شوهرت غیرت
داری... نه خوشم اومد ...

و با لبخندی که دیگه سعی تو پنهان کردنش نداشت و نگاهی مهربون به من
خیره شد.

اما من خونسرد و بدون دل از دست دادن و کف بر شدن گفتم: منم میخوام
یه شرکت دایرکنم توش چند تا منشی بذارم... اقسام مختلف... چهره های
متفاوت... هیکلهای جدید... یکیشون چشم و ابرو مشکلی باشه... کاملاً
شرقی... یکیشون هم کاملاً بور باشه... چشم سبز و مو طلایی... یکیشون
هم پوست گندمی داشته باشه با چشمای ابی... قد بلند... با موهای مشکلی
رو به خرمایی...!

و تو چشمای کسرا خیره شدم. یعنی نشونی های رفیق شفیقشو میتونست
گفتاری تشخیص بده؟

کسرا عقب کشید و با اخم گفت: اره... فکر بدی نیست... اسمای مختلف
مثلاً... رضا... فرزاد... کاوه... پسر خالت... اون کافه چی...

لبخندی زدم و گفتم: اره... مخصوصاً به یه کافی چی احتیاج دارم! تو
شرکتتم لازم میشه بالاخره! یه قهوه ای... یه چایی...

کسرا سری از روی تاسف تکون داد و گفت: میدونستی خیلی وقته نمیشه
باهات حرف زد؟

- خب پس چرا هنوز میخوای با من حرف بزنی؟ برو گوشی تلفنتو جواب
بده... تعدادشون هم انقدر هست که کل هفته رو ساپورت میکنن نه؟

کسرا به چهارچوب تکیه زد و گفت: بگو از این بحث میخوای به چه نتیجه
ای برسی؟ همونوبهت بگم...

- نتیجه؟ مگه من و تو قراره به نتیجه ای هم برسیم؟

و از جام سخت بلند شدم.

کسرا با حرص گفت: لعنتی چه مرگته؟

-هیچی!

کسرا: مشکل تو سه تا منشی منه؟ که یکیشون بلونده یکیشون برونزه یکشون

شرقی؟؟؟ همه ی دردت همینه؟ همه ی چیزی که از من میدونی همینه؟

از کنارش رد شدم و گفتم: نه اتفاقا ... خیلی چیزای دیگه هم ازت میدونم...

وسط سالن نگهم داشت و از پشت بازومو گرفت وگفت: خب میشنوم؟

تو چشمهای عسلیش خیره شدم و فکر کردم یعنی من واقعا ازاین نگاه منزجر

میشم؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: اگر مرد شنیدن بودی که میگفتم!

کسرا چیزی نگفت . فقط گیج و خیره بهم نگاه کرد.

بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: اگر مرد بودی که بهت پشت

نمیکردم!!!

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

و به اتاق خواب رفتم و در و کوبیدم.

چقدر راحت میتونست جلوی من بشینه و چای بخوره و زندگی کنه ... از

پشت کردنم به خودش گلایه کنه! حسودم کنه و حسودی کنه!!!

همون ادمی که لحظه لحظه ی زندگیمو به لجن کشیده بود! تک تک ثانیه

هایی که من فکر میکردم دارم عاشقانه سپری میکنم و به نابودی کشونده

بود... چقدر راحت و وقیح حس بی حسی منو به حساب حسودی و غیرت

میداشت!

روی تخت نشسته بودم ... چشمام به عکس عروسیم بود و صفحه ی کتاب

تربیت صحیح کودک رو به روم باز!

با صدای تلفن چشمم و از قاب عکس برداشتم ... به در بسته ی اتاق خیره

شدم. صدای کسرا میومد که داشت با مامانم حرف میزد. لحن صحبت و

احوالپرسیش یعنی مامانم پشت خطه!

با دیدن سایه ی پاهاش از زیر در ، چشمم رو به روی صفحه ی باز کتاب

چرخوندم.

کسرا با گفتن: باشه مامان جان ... قربون شما ... سلام برسونید ... گوشی...

تلفن رو به سمتم گرفت و اهسته گفت: مامانت ...

و بدون حرف از اتاق خارج شد.

-بله؟

مامان: سلام دخترم...

-سلام مامان خوبی؟ بابا خوبه؟ نادین؟

مامان: قربونت برم عزیزم تو خوبی؟ نوه ام در چه حاله؟

بی اراده دستمو روی ترلان گذاشتم وگفتم: دست ب* و*سه ...

مامان خندید و گفت: قربون اون قیافه اش بشم که دلم میگه شکل تو

میشه...

لبخندی زدم و مامان گفت: داریم سفره عقد و حاضر میکنیم... دوست

نداری تو هم بیای؟؟؟ میدونم سختته ...

نفس عمیقی کشیدم و مامان ادامه داد: عروسی داداشته ... میخوای موقع حاضر کردن سفره عقدش ...

نگام افتاد به زیر در و دو تا سایه ی پاهای کسرا ... پیشونیمو خاروندم و وسط حرفش پریدم و گفتم: میام مامان ... الان راه میفتم ...

مامان با هیجان گفت: با کسرا نهار و بیاین اینجا ...
بلند طوری که کسرا بشنوه گفتم:

-نه مامان کسرا کارداره...

مامان خندید و گفت: شام نگهت میدار ما...

سایه پاهای کسرا از زیر در محو شدن ... لبخندی زدم و مامان داشت اصرار میکرد برای شام اونجا باشیم...

با لبخند گفتم:

-حالا تا شام مامان ... صحبت میکنیم.

مامان: باشه منتظرم دخترم.

تماس قطع کردم . لبخندی زدم ... از اینکه مجبور نبودم کسرا رو امروز تو خونه تحمل کنم خوشحال بودم.

از توی کمدیه سارافون ابی برداشتم... پیراهنمو دراوردم ... زیر سارافونی استین دار سفیدمو تنم کردم... دگمه های سارافون و بستم ... روی تخت نشستم و به سختی جوراب های ساق بلند رنگ پامو تنم کردم...

به نفس نفس افتاده بودم.

چند لحظه نشستم ... نگام به کتاب تربیت کودک بود ... عکس سپنتا و من
ازش کمی زده بود بیرون ... با اشاره ی انگشت سبابه عکس و به داخل کتاب
فرستادم.

کتاب و برداشتم و روی پاتختی گذاشتم.

یکی از دیالوگ های یکی از فیلم های محبوبم این بود که اگر میخوای
چیزی و پنهان کنی ... همیشه اونو جلوی چشم بذار ... !
مثل اینکه جواب داده بود ... من برعکس کسرا که توده تا سوراخ سنبه همه
چی و ازم غایم میکرد ... همه چی و جلوی چشمش گذاشته بودم!!!
دستهامو کشیدم ... کتف و شونه هام کمی افتاده شده بودن ... دیگه به شق و
رقی سابق نبودم ... غیغب آورده بودم دو تا خط هم دو طرف لبم خودنمایی
میکرد!

نفس عمیقی کشیدم موهامو دم اسبی بستم ... مانتو و شالمو برداشتم ...
محتویات کیف پولمو چک کردم ... نگاهی به کتاب انداختم. پوزخندی
زدم ...

از اتاق بیرون اومدم ...

بی توجه به کسرا که روی کاناپه نشسته بود و داشت به لوستر نگاه میکرد به
سمت در ورودی رفتم.

کسرا با حرص گفت: کجا؟

مثلا میخواست بگه نشینده!!!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-قبرستون... میای؟

به سمتم خیز برداشت... بی اراده تو دیوار فرو رفتم. از نحوه ی بلند شدن و هجوم آوردنش به سمتم یخرده ترس برم داشت.

بازومو تو چنگ گرفت و گفت: اگر بهت هیچی نمیگم بخاطر این نیست که چیزی برای گفتن ندارم!!! فقط دارم مراعات شرایطتو میکنم...

-خوش بحالت که ادم باشعوری هستی شرایط یه زن باردار و میدونی... نه... تو شرایط زنا رو خوب درک میکنی...

کسرا: متلک بار من نکن... تو که میدونستی امروز خونم... عارت میاد باهات جایی پیام؟

خندیدم وگفتم: بجز درک کردن شرایط یه زن باردار... اینم خوب میفهمی... نه خوشم اومد ادم بافهم و شعوری داری میشی...

کسرا ماتش برده بود... دستمو یه فشار محکم داد. اگر خودمو سفت نگه

نداشته بودم صورتم از درد فرو میرفت... حتی گلوم هم پر ناله بود اما...!

دستمو ول کرد... خفه گفت: تلافی تمام این کاراتو سرت درمیارم...

نفسشو فوت کرد و آهسته زمزمه کرد: خوش باشی...

از خونه خارج شدم... در و کوبیدم.

احساس کردم هواست که داره وارده سلول های ریم میشه...

نفس راحتی کشیدم و سوار اسانسور شدم.

از سرخیابون یه دربستی گرفتم.

گوشیم دو تا تماس داشت. هر دو هم از سپنتا... بعداز اعتراف های اون

روز دیگه نه باهاش حرف زده بودم نه جواب تلفن ها و پیامهاشو داده بودم.

هنوزم نمیدونستم باید چیکار کنم... حدس زده بودم ... فکر اینجاشم کرده بودم... اما حرفهای سپنتا منو میسوزوند ... کلامش ... تک تک کلماتش ... وقتی یادم میومد ... وقتی بهش فکر میکردم میترسیدم. از خودم میترسیدم... از کسرا میترسیدم ... از سپنتا میترسیدم... از بچم حتی میترسیدم!

با دیدن کوچه ی خونه ی پدریم لبخندی زدم ... حساب کردم و سرکوچه پیاده شدم... اولین عشق بازی من و کسرا تو همین کوچه بود ... چه قدم رو هایی عقب و جلو رفتیم!!!

نفس عمیقی کشیدم ... هنوز کلید و داشتم. دلم نخواست زنگ بزnm ... در و با کلید باز کردم... وارد ساختمون شدم... سر و صدا از طبقمون میومد. لبخندی زدم ... نادین داشت دوامد میشد.

کفشهامو دراوردم. خونه هممه بود ... خاله و عزیز و کیوان داشتن با هم بلند بلند صحبت میکردن ... با دیدن کمند که از دستشویی با صورت گریون بیرون اومد سلامم تو دهنم ماسید.

با دیدنم جلو اومد و بلند گفت: مامان نیاز اومده ...

ب*غ*لم کرد و گفت: خوبی نیاز جون؟

مات صورتش گفتم: چی شده؟؟؟

کمند با دیدنم انگار گریه اش تشدید شد ... سرشو گذاشت رو شونم و هق هق میکرد.

مامان با آرامش لبخندی زد و گفت: چیزی نیست نترس...

کیانا سعی کرد کمند واز ب*غ*لم بکشه بیرون و بردش یه گوشه نشوندش و
یه لیوان اب داد دستش...

عزیز بلند گفت: کمند مادر بسه دیگه الان نوم هول میکنه...

-نوید کجاست مامان؟

جای مامان ... خالم گفت: خوابیده ...

با خاله و عزیز و مامان و کیوان احوالپرسی کردم که کیوان گفت: کمند خانم
نادین هفت تا جون داره...

با شنیدن این حرف قلبم شروع کرد به تند کوبیدن ... مامان با اخم
گفت: کیوان ...

کیوان دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با بغض گفتم: چی شده؟
مامان کنارم نشست وگفت: هیچی ... با بابات رفتن در مانگاه الان میان...و
با خنده گفت: کمند یذره شلوغش کرده...

مامان دستمو گرفت وگفت: خب... با تعجب گفت: چرا یخ کردی؟
-نادین چی شده؟

کمند اروم گفت: همش تقصیر من بود ...

مامان خندید و گفت: اخه دختر خوب تو از کجا میخواستی بدونی...

از خنده های مامان میشد فهمید مسئله ی زیاد مهمی نیست ...

کیوان کنارم نشست و با خنده گفت: وقتی به این حال افتاده بود باید ازش
فیلم میگرفتم ... ولی کمند خانم ایده ی خوبیه هر وقت اذیتتون کرد حتما
تو غذاش فلفل بریزین...

وبه خنده افتاد.

وای خدا ... نادین به فلفل حساسیت داشت ...

کمند اشکشو پاک کرد وگفت: براش غذای هندی درست کرده بودم هی گفتم بخور خوشمزه است ... هی گفت فلفل داشته باشه بی شوهر میشی . من فکر کردم داره شوخی میکنه ... دو قاشق که بازور من خورد دیگه نفسش بالا نیومد ...

عزیز با تشر گفت: بسه دیگه دختر... بالای سر قبرش که نیستی ... ناسلامتی اومدیم سفره عقدتونو پهن کنیم. کمند اشکشو پاک کرد ...

مامان هم برای دفاع از عروسش گفت: برم برای عروسم اسفند دود کنم که از هر انگشش یه هنر میریزه ...

و در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت به من گفت: چرا کسرا نیومد؟

-گفتم که کار داره مامان ... حالا پارچه ی سفره کجاست؟

کیانا: رو میزه ... انقدر خوش رنگه ... نباتیه...

از جام بلند شدم ... لبخندی زدم و به کمند گفتم: خیلی خوشگلته ... مامان؟ میخواین بدوزین؟

مامان از اشپزخونه بلند گفت: اره عصری مرضیه خانم میاد ... چند تا از دخترای دم بخت فامیل هرکی یه کوک میزنه ...

کیوان از دستشویی بیرون اومد وگفت: اینطوری که بختشون گره میخوره ...

کیانا با این حرف کیوان خنده ی قشنگی کرد و کیوان هم م*س*تقیم گفت: دروغ میگم کیانا خانم؟

کیانا هم با ناز گفت:والله چی بگم اقای دکتر...

همینطوری به میز نهارخوری تکیه داده بودم و چشمم چرخوندنای این دوتا رو نگاه میکردم. حالا کیوان موبایل فروشم واسه من ادم شده ... از این که یخرده سنگین رنگین تر عمل میکرد خوشم میومد.

کیوان رو به روی کیانا نشست و رو به مامانم گفت:خاله پسرای دم بختم میشه کوک بززن...

خالم با چنگال تو سر کیوان زد وگفت:تو خجالت نمیکشی عین خاله زنکا؟ کیوان با خنده گفت:من ادم نیستم؟من بخت نمیخوام؟؟؟

اظهار وجود کردم و گفتم: بگو زن میخوام خیال همرو راحت کن ...

کیوان چشمکی زد و گفت:فدای دخترخاله ی چیز فهم ...

عزیز هم دستاشو رو به سقف گرفت و گفت:ایشالا همه ی جوونامون خوشبخت بشن... بذار تکلیف نادین روشن بشه... نوبت تو هم میرسه پدرسوخته.

روی صندلی میز نهارخوری نشستم مامان با سینی چای اومد و گفت: خوب خاله این همه دانشگاه میری یکی از همون دخترای دانشگاهتون رو انتخاب کن دیگه ...

حینی که با تعارف مامان چای بر میداشتم چشمم خورد به قیافه ی توهم کیانا ... کیوان هم با خنده گفت:خوشم نمیاد زرم بره تو دهن این و اون ...

کیاناخانم قند و لطف میکنید؟

ابروهامو بالا دادم ... مامان هم سینی به دست با خیرگی داشت به کیانا و کیوان نگاه میکرد.

با صدای ایفون کمند از جاش پرید ... با جیغ گفت: اومدن ... و در و فشار داد و با هول در ورودی و باز کرد و تکیه زد به چهارچوب ... و زل زد به اسانسور ...

چقدر منو یاد اولای خودم مینداخت.

چایمورو میز گذاشتم. کیوان بلند گفت: گوشی کیه خودشو کشت؟ به سمت کیفم رفتم.

با سر و صدایی که تو هال بود نمیتونستم صحبت کنم ... قبل اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم جواب دادم.
-بله؟

سپنتا بود: بالاخره قابل دونستی بانو؟

پوفی کردم و خودمو شماتت کردم که چرا جوابشو دادم!
خشک گفتم:

-امرتون؟

سپنتا: خوبی؟

-فرض کن خوبم ...

سپنتا: من هنوز چیزی از اون حرفها به کسرا نگفتم ...

-باید ازت تشکر کنم؟

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: من دیروز با زهرا صحبت کردم! ... فکر کردم بهتره بدونی که ...

-که چی؟

نادین در اتاق و باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام نادین ...

سپنتا: نادین برادرته نه؟

خندیدم و گفتم: خوب تیر و طایفه ی منو میشناسی ...

-خب میگفتی ...

سپنتا: بخاطر حضور برادرت اینقدر صمیمی صحبت میکنی؟

-اهوم ... خبری نیست ...

نادین رو تخت نشست و به شکم زل زد.

خجالت کشیدم و اخم کردم . سپنتا هم گفت: گوشت با منه؟

-اره ... مرسی ...

سپنتا: بین یه چیز دیگه خواستم بهت ...

-خب؟

سپنتا: اون روز ... چطوری بگم ...

-راحت باش ...

سپنتا: فکر کنم بهتره یه سر به زهرا بزنی ... اونم یه حرفهایی داره که راجع به

کسرا بهت بزنه ... شاید بهتر باشه برای تصمیم گیری قطعی اونا رو هم

بشنوی!

-اتفاقا چنین قصدی هم داشتم.

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: خب دیگه ... کاری نداری؟

-سلامتو به کسرا میرسونم.

سپنتا با پوزخندی گفت: باشه ... فعلا.

تماس و قطع کردم ... نادین با دیدنم پقی زد زیر خنده و گفت: خرس شدی خواهرجون ...

به سمتش رفتم و با نگاه به صورت کهیر زده اش ، با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: تو هم خوب لبویی شدی ... عروس ازت زهرچشم گرفته ها ...

نادین اخمی کرد و گفت: خبر اتیش زدن منم به تو رسیده؟
در اتاق باز شد با یه سینی غذا کمند وارد شد و گفت: چی پشت من میگی؟؟؟ تقصیر خودته اتیش گرفتی...

نادین خندید و رو به من که توفکر بودم گفتم: کجایی خواهری؟
نادین منتظر جوابم نشد و گفت: وای این ظرف و از من دور کن.
کمند اخم شیرینی کرد و گفت: ای بابا خوب تو نخور خودم که میتونم بخورم... نیاز جون ببخشید تعارف نکردم ... میخوری؟

- نه مرسی... تنده نمیتونم... کیوان هم نوید به ب*غ*ل وارد اتاق شد
وگفت: اره میترسه بچه اش تند دنیا بیاد ...

با اومدن کیاناپشت سرکیوان نیشم تا بناگوش باز شد... نوید وب*و*سیدم و
گفتم: کمند جون من با ید برم جایی کاری برام پیش او مده ... یکی دو
ساعت دیگه برمیگردم باشه؟

کمند که خودش از ادویه ی غذاش صورتش یه جور شده بود سری تکون داد.

کیفمو برداشتم. نادین پشت سرم اومد و گفت: طوری شده؟

-نه بابا... تو هم که حالت خوبه ...

مامان با اخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟
نادین هواداری کرد و گفت: قول داده دو ساعت دیگه برگرده ...
مامان تلفن به دست گفت: هرچی به مرضیه خانم زنگ میزنم میگه در دسترس نیست ... اخه همیشه که نباشی نیاز؟
- مادر من دختر دم بخت نیستم که بخوام کوک بزنم ...
نادین دستشو دور گردن مامان انداخت و گفت: ایشالا اون فسقلی بیاد کوک بزنه ... داییش قربونش بره ...
مامان هینی کرد و گفت: تو نهار نخوردی که ... ساعت یکه کجا میخوای بری؟
- مامان من ساعت یازده صبحانه خوردم ...
با صدای جیغ نوید از اتاق نادین داد زد: کیوان داداشمو اذیت نکن میام لهت میکنما ...
با خنده خدا حافظی کردم و قول دادم نهایت یکی دو ساعت دیگه خونه باشم ...
سوار تاکسی شدم ... باید حرفهایی که رو دلم تلنبار شده بود رو جمله بندی میکردم. اینکه جلوی عشق اول شوهرم کم بیارم اصلا خوشایند نبود!
حالا میفهمیدم چرا سپنتا هر روز یکی دوبار سعی میکرد تا بامن صحبت کنه و زنگ میزده و اصرار داشته تا جوابشو بدم ... شاید حالا یادش افتاده بود که در حقم رفاقت و برادری و بجا بیاره ... برادر؟ چقدر نادین و دوست داشتم ... چقدر جو خانوادمو دوست داشتم. چقدر حس و همدلی ای که بین خانوادم بود دوست داشتم!

با دیدن زهرا که داشت روی تراس با یه چادر گل دار ، لباس پهن میکرد.
حساب کردم و پیاده شدم.
یه تیر وحشتناک توکمرم پیچید.
یه لحظه نفسم رفت ... اب دهنم قورت دادم. زهرا با دهن باز به من نگاه
میکرد که وسط کوچه ایستاده بودم.
دست و پام میلرزید.
چادرشو جلو کشید ...
فورا از تراس وارد خونه شد و چند لحظه بعد... در ورودی با صدای زنبوری
ای باز شد.
نفس عمیقی کشیدم.
وارد خونه شدم.
هنوزم مطمئن نبودم که چی میخوام بهش بگم ... از شنیده های احتمالی
هم میترسیدم... هرچی که بود با قدم های مطمئنی وارد خونه شدم.
یه جور پاهام هنوز صلابت خود شون رو داشت ... حتی میدونستم اگر به
حرف بیفتم ... زبونم قدرت سخن گفتن و داره ... قدرت نیش زدن... طعنه
زدن ... کنایه زدن! پر حرف بودم یه فرصت میخواستم واسه خالی شدن!
با لبخندی سلام کرد.
به خونه نگاه کردم وسایل بازی هادی رو زمین پخش و پلا بود... و خودش
تویه رورونک داشت یه ماشین قرمز و مک میزد و به من نگاه میکرد.
زهرا با آرامش دعوتم کرد.

با گفتن چه عجب از این ورا ... تعارفم کرد بشینم.
چقدر حس میکردم از حرفهایی که قراره بهش بزنم خبرداره.
روی مبل نشستم. چادرشوروی دسته ی مبل انداخت و گفت: پارسال
دوست امسال آشنا ... عجب کردی نیاز جون...
به اشپزخونه رفت... با تلق و تلق یه سینی چای مهیا کرد و گفت: تازه دمه ...
نگاهی اجمالی به خونه کردم . نه بهم ریخته بود نه مرتب، بجزوسایل
هادی... بقیه ی چیزا سر جای خودشون بود.
لبخندی زد و گفت: با شکلات میخوری یا شیرینی؟
چای روروی میز گذاشتم و گفتم: نیومدم شکلات و شیرینی بخورم...
زهرالبخندی زد و گفت: کسرا کجاست؟ قراره بیاد؟ بخاطر اسباب کشی این
روزا شرکت نمیاد... کارها هم سنگینه ... دم عیدم هست ... چه خوب شد
این عیدی تو خونه ی خودتون هستید ...
یک ریز حرف میزد بی مکث... بدون نفس گرفتن ... فقط میگفت.
از حرفاش خسته شدم .
هادی داشت از خودش صدا درمیآورد.
بین سکوت و نفس گیریش برای شروع بحث و احوال پرسی های مجدد
بهش نگاهی کردم و گفتم: تا حالا از پدرام پرسیدی که چقدر بهت اطمینان
داره؟
زهرالبخون چاییشو که دم دهنش برده بود رو کمی پایین آورد ... قند بین
لباش از بزاق و چای داشت کم کم اب میشد.
م*س*تقیم به من نگاه میکرد و منم به هادی...

یاد حرف مونس جون افتادم که اوایل حاملگیم میگفت این دختر نشون کرده ی هادی میشه... حتی شنیدم مادر زهرا گفت وصلت پسرعمه و دختردایی که نشد... حداقل این دو تا بهم برس!

و جمع خندیده بود منم مثل یه کبک احمق... زده بودم زیر خنده!
زهرا قند و به گوشه ی لپش برد و گفت: همون اطمینانی که یه شوهر به زنش داره ...

تو چشمش خیره شدم و گفتم: تو هم به شوهرت اطمینان داری؟
زهرا فنجون و توی سینی گذاشت و قند و خام شیرین شیرین قورت داد
و گفت: چطور؟

استرس و تو نگاهش میدیدم.

نه اطمینان نداشت.

مطمئن بودم که تو نگاهش اضطراب و دو دلی موج میزنه .

لبخندی زدم و گفتم: با یه جمله میشه یه زندگی رو نابود کرد ... با یه بار گفتن ... یه بار نگفتن ...

زهرا پوزخندی زد و گفت: تو که نگفته هاتو به پدرام گفتی... دیدی که زندگی نابود نشد...

بی هوا گفتم: تو که انقدر کسرا رو دوست داشتی... چرا پس نخواستیش؟
چرا دست رد زدی به سینه اش...

زهرا: فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟

-حداقل کنجکاویمو رفع میکنه ...

زهرا: هیچ وقت به کسرا حسی نداشتم... و ندارم... و نخواهم داشت! اگر
دردت اینه... مطمئن باش...

- پس چرا تو زندگی کسرا د خالت میکنی؟ ادای مریم مقدس ها رو
درمباری؟ ادای پاک سرشت ها رو درمباری؟

زهرا کم کم عصبی میشد... با حرص از جاش بلند شد و گفت: حق نداری
تو خونه ی من به من توهین کنی؟
- من نشسته راحت تر حرف میزنم...

زهرا دستی تو موهاش کشید و گفت: برای چی اومدی اینجا...

- اون روز که اومدی کلی حرف بارم کردی... میدونستی قضیه ی عکس
چییه... مگه نه؟

ابروها شو بالا داد چشمش به اندازه ی نعلبکی فنجونش که رو میز بود گرد
شد.

لبخندی زدم و گفتم: بخاطر همین عکس و پسم دادی... ولی هرچی از
دهنت دراومد به من گفتی... اما چرا بهم نگفتی پسر عمه ی عزیزت داره به
من نارو میزنه داره یه جورى امتحانم میکنه که دودش تو چشم همه میره؟ تو
که هرچی خواستی گفتم... این یه قلم و چرا نگفتی؟

از جام سخت بلند شدم و گفتم: چرا با کسرا یه خونه گرفتی؟ چطور شد یهو
شش دنگ به نامم کردید؟ مگه کسرا بهت بدهکار نبود... اصلا کسرا این
همه پول و از کجا آورده؟ سهام شرکت... خونه... ماشین؟ تولد...
جواهر...

زهرا با تته پته گفت: چرا اینا رو از خودش نمیپرسی؟

- تو این اشپزخونه داشتی از چی میگفتی؟ که بعد بی هوا ربطش دادی به
برانگیخته شدن حسادت کسرا؟ هان؟
رو به روش ایستاده بودم.

خواست از جلوم فرار کنه که مچ دستشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار و
پرسیدم: حالا چرا از من فرار میکنی؟

با صدای جیغ هادی که با دیدن مادرش تو اون وضعیت به گریه افتاده بود
زهراروم گفت: برو اینارو از شوهرت بپرس... من چیزی نمیدونم...
- تو عشق اول شوهرم... از تمام کثافت کاری های شوهرم خبر داری...
حالا برای من سوسه میای؟

زهراروم گفت: بذار هادی و اروم کنم حرف میزنیم...
دستشو ول کردم... زهراروم نگاهی به برجستگی شکمم کرد و گفت: به خودت
فشار نیار. بذار بارتو بذاری زمین بعد...

- بچه رو اروم کن... من تا جوابمو نگیرم ازاین جا نمیرم بیرون!
زهراروم گفت: همه چیز تموم شده رفته پی کارش...
دونستن و فهمیدنش چه کمکی بهت میکنه؟
- حقمه بدونم باکی دارم زندگی میکنم...

وزیر لب زمزمه کردم... حقمه بدونم این همه وقت با کی داشتم زندگی
میکردم!

زهراروم پوفی کرد و هادی و به اتاق برد.

همون اتاق مشترک... همون اتاقی که چقدر توش حس عجز کرده بودم و حس قدرت ... حس نگه داشتن کسرا... حس از دست دادن کسرا... چشمامو بستم. از نقشه ی این خونه بدم میومد از اسپیزخونه و اون اتاقش بدم میومد ... انگارتو همین خونه کسرا برام مرد. تو همون اتاق... با شنیدن یه مشت حرف... کسرا تو این خونه برام تموم شد!!! تو همین چند متر جا ... زهرا برگشت. روی مبل نشسته بودم چایی ها دست نخورده بود.

رو به روم نشست وگفت: چیزی نمیخوری....

چشمامو بستم تا عصبی نشم. دیگه داشت کلافم میکرد.

خودشم انگار فهمیده بود چقدر مثل باروتم... نیاز به جرعه دارم!

اهسته گفتم: من نمیدونم چی داری میگی... فقط همین قدر میدونم که کسرا برای فهمیدن تو ... یعنی فهمیدن ارتباط تو با بقیه یه راه احمقانه انتخاب کرد ... برای اینکه تو رو به خواسته هات برسونه ... یه راه احمقانه تر انتخاب کرد ... کسرا پول نزول کرد... از خانواده ی صامت ... از خانم صامت ... زن کثیفیه ... خیلی...! دختر شم غزاله به خودش رفته ... همون اندازه ذات لجنشو از مادرش ارث گرفته ... کسرا فقط اندازه ی خریدن یک سوم سهام شرکت داشت... بقیش با نزول جور شد... بهش گفتیم نکن ... ولی قبول نکرد... داشت خودشو بدبخت میکرد... در ازای یه چیزی حول و هوش هفتصد میلیون ... یک میلیارد و نیم سفته داد... بذار به حساب عشق. حماقت ... برآورده کردن ارزو هرچی... کسرا اشتباه کرد ... خیلی زود هم موند تو اشتباهش ... من فقط سعی کردم از اشتباه درش بیارم مجبور شدم به حسین بگم... حسین هم تصمیم گرفت سهم الارث و تقسیم کنه تا بیشتر

از این کسرا به زندگیش گند نزده ... اما تقسیم ارث فقط به اندازه ی نصف
بدهی به صامت ها بود ... حسین هم دست و بالش تنگ بود نمیتونست
بیشتر کمک کنه ... تو این گیر و دار هم تو رفتی ... یهو غیبت زد ... یهو
تصمیم گرفتی نباشی ... برای کسرا خوب بود غرورش جلوی تو حفظ میشد
ولی بهت نیاز داشت تو عمق نیاز داشتن ... تو نبودی! تو نیازش نبودی!
نفسشو فوت کرد و شمرده تر گفت:

پدر و مادر غزاله از هم جدا شده بودن ... هرچقدر آقای صامت مرد خوب
و ارومی بود برعکس مادر و دختر هر دو عین هم ... ذات کثیفی داشتن ...
از دیگران برای رسیدن به خاسته هاشون استفاده میکردن ... غزاله میخواست
از ایران خارج بشه اما پدرش مخالف صد در صد بود، پدرش میخواست
غزاله رو پیش خودش نگه داره ... اما نه وضعش عین زن سابقش بود که پول
پارو کنه نه قدرت نگه داشتن غزاله رو داشت ... اما حق قانونی پدر بودن به
غزاله اجازه ی خروج از کشور و نمیداد!

غزاله از کسرا خوشش میومد ... عشق نبود اما بدش نمیومد کسرا بهش توجه
کنه ... مادرش هم بدش نمیومد خواسته ی تنها دخترشو قبول کنه، به قول
خودش تا وقتی غزاله هست کسی به غزل صامت توجهی نمیکنه ...
میخواست برای رسیدن به خواسته هاش فوراً دخترشو دک کنه ... از نظر او
کسرا ادم ساده لوحی بود که میشد تو مشت نگاهش داشت ... با کسرا قرار
گذاشت در ازای اینکه باهاش ازدواج کنه و از ایران خارج بشه ... سفته ها
رواز مادرش بگیره ... این حرف مال سه چهار ماه پیشه ... کسرا داشت نرم

می شد که قبول کنه ... میگفت پام نیملغزه میگفت یه جوهره ... یه اسمه ...
یه خطه ... میره تو شناسنامه عوضش تا اخر عمر زندگیم تامین میشه ...
نیازنمیفهمه ... میخواست دست به سرت کنه ... میگفت نیاز باهوش نیست
متوجه این چیزا نمیشه... خیلی سعی کردیم رای شو بزیم... نتونستیم...
منم دیدگه سعی نمیکردم مانع کسرا بشم... فکر میکردم در ازای
خ*ی*ن*تی که تو و سپنتا در حق کسرا کردید این چیز کوچیکه... ولی
کار خدا بود سپنتا اتفاقی اومد شرکت ... من دیدمش با بدترین لحن ممکن
بهش توپیدم تشر زدم ... سپنتا رو من می شناختم ... تمام نذری پزون ها با
کسرا بود ... با حسام... منم بودم ...!!! در مورد عکس بهش گفتم ...
اونم همه چی وبهم توضیح داد... دقیقا روز قبل از محضر رفتن کسرا وغزاله
... داشت میشد نیاز... داشت سرت هوو میومد ... سپنتا ازم خواست
محضر عقب بیفته ... تمام کاری که تونستم بکنم پیدا کردن شناسنامه ی
کسرا بود ... هنوزم دارمش... سپنتا دو روز بعد باقیمونده ی بدهی و یک جا
پرداخت کرد ... قرار محضر... غزاله ... همه چیز منتفی شد، صامت ها از
شرکت کشیدن کنار ... ترجیح میدادن شانسهشون رو به جای دیگه امتحان
کنن ... بین سپنتا و کسرا چی گذشت هم نمیدونم... ولی کسرا داشت از
چاله میفتاد تو چاه ... حالا که همه چیز درست شده ... حق نداری خرابش
کنی...

شناسنامه ی المثنی...!!!

زهرافسشو فوت کرد ... بهم خیره شد و گفت: نیاز؟

چشمامو بستم و گفتم: چرا شنبه شش دنگ خونه به نامم شد؟

زهرا: کسرا بدهیمو زود پس داد ... الان من فقط قسط وام بانک و میدم که کسرا اصل پولمو بهم داده ... کسرا هم فقط به بانک و سپنتا بدهکاره ... قسط بانک خیلی زود تموم میشه ... سپنتا هم انقدر داره که این یه قلم براش پول خرده ... هرچند که در قبال چند تا پروژه و همکاری تمام قرض سپنتا هم جور میشه ...

چشمامو باز کردم و گفتم: تو عاشق کسرا نیستی؟

زهرا با چشمای پر اشک بهم نگاه کرد و گفت: رنگت پریده ... میرم برات اب قند بیارم ... نیاز اروم باش ... تو رو خدا الان سخته میکنی ...

زهرا فوراً از جا پرید و به اشپزخونه رفت ... با لیوان پرایی که حین هم زدن تمام محتویاتش ازش سر ریز می شد کنارم نشست و گفت: تو رو خدا اروم باش ... به فکر بچه ات باش ... نیاز جان ...

چشمام سنگین شده بود ... حس میکردم دلم میخواد بخوابم ... بدنم کوفته بود ... حس معلق بودن داشتم ... نفس کم آورده بودم ... سینم درد میکرد ... دلم میخواست یه نفس عمیق بکشم ... اما نمیتونستم.

یه مایع شیرین با کمک یه فلز سرد تو دهنم خالی میشد.

چقدر پاس کاری میشدم ... بین زهرا و سپنتا ... بین کسرا و سپنتا ... بین زهرا و کسرا ... !!!

زهرا اروم چند سیلی به گونم زد.

دلم برای نگرانی سوخت ... چشمامو به سختی باز کردم. زهرا نفس راحتی کشید و گفت: تو رو خدا اروم باش ... بخدا زندگیتون از حالا به بعد شروع

میشه... همه چی دارید... خونه... ما شین... کار... یه بچه... تن سلامت
... همه چیز تموم شده... حل شده... هنوزم همدیگه رو دوست دارید...
کسرا همه ی اینکارا رو بخاطر تو کرده...

با صدای گرفته ای که نمیدونستم از کجای حنجرم داره خارج میشه گفتم:
چرا از اول از سپنتا قرض نکرد...

زهرآ چشمش گرد شد... یه جوری به من افتاد که انگار منتظر این سوال
نبود... از واکنشش خودمم جا خوردم.

نفس شو فوت کرد و گفت: فهمیدنش هیچ تاثیری نداره...

-من که دیگه همه چیز و میدونم پس چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

زهرآ با حرص با کف دست پیشونیشو مالید و گفت: سپنتا همیشه از کسرا
بهتر بود... دوست خوبی بود چون کسرا هیچ وقت اونو بخاطر مال و منالش
نمیخواست... اما هیچ کس نمیتونست منکر این باشه که سپنتا از کسرا بهتره
... چه از لحاظ خانوادگی... چه قیافه... چه شخصیت... چه درس... کسرا
مظلوم بود اما سپنتا سر زبون دار... کسرا همیشه با سپنتا رقابت میکرد بادم
نمیره بخاطر پوشیدن بهترین لباسا و سر و وضع چقدر با عمه و پدرش دعوا
میکرد هیچ وقت نمیخواست جلوی سپنتا کم بیاره... هممون میذاشتیم به
حساب غرور جوونی... ببین نیاز... بهتر نیست که...

دستموروی دستش گذاشتم و گفتم: بگو...

زهرآ نفسشو بیرون فرستاد و اروم با بغض گفت: کسرا اوامد خواستگاریم...
منم هیچ وقت نمیخواستمش... هیچ وقت نخاستمش...! من عاشق یه پسر
چشم ابی بودم... بهترین دوست پسرعمم... کسی که از دبیرستان باهم

شروع کردیم به درس خواندن ... کسی که تو نذری پزون ها تو یه کاسه ی
لپ پر شده ی شله زرد که دارچین یا حسینش خراب میشد باهاش ...
به حق افتاد...

شاید پنج دقیقه به زهرا زل زده بودم... تا حرفاشو حلاجی کنم...
یخرده که اروم شد... میون بغضش گفت: کسرا فهمید حسم چیه ... کسی
که فکر میکرد قاتق نوزشه شده بود قاتل عشقش! بجای درس خواندن رفت
سربازی ... سپنتا هم که از اول تو فکر من نبود ... رفت دانشگاه ... بعد هم
از ایران رفت. منم ازدواج کردم. اسمشو بذار کینه ... بذار غرور... کسرا از
سپنتا کمک نمیخواه ... من نمیدونم چطوری شده که از سپنتا خواسته ...
-چطوری شده که سپنتا اومده تا منو برای کسرا امتحان کنه؟

و جواب خودمو دادم... چون کسرا هم میدونه سپنتا ازش بهتره!!
زهرا نفس عمیقی کشید و با سر انگشت اشکها شو پاک کرد و گفت: این
حرفا بین خودمون میمونه نه؟
لبخندی زدم و گفتم: حتما...

زهرا هم لبخندی زد و گفت: آگه میدونستم با گفتن این حرفا انقدر نگاهت
بهم عوض میشه ... از روز اول بهت میگفتم که انقدر روم شمشیر نبندی!
با بغض خندیدم و زهرا گفت: اون روزی که با کسرا برای گرفتن وام بانک
رفتم... به پدرام چیزی نگفتم... ولی برگشتنی انقدر حس نگفتن داشت
خفم میکرد که ... همه چیز و گذاشتم کف دستش... جلوی پدرام نگفتن
اصلا معنی نداره ...

لبخندی زدم و زهرا با هول گفت: اون یه حس مال دوران راهنمایی و بچگیم بود ...

دستشو گرفتم و گفتم: میدونم ... میدونم ... من چیزی به پدرام نمیگم... زهرا خندید و گفت: اون روز که بهش زنگ زدی ... با فریاد بهم گفت کجایی، با اینکه میدونست مادرم عمل کرده و من اونجام... میدونست که کسرا یه زمانی خواستگارم بوده... اولین دعوای زندگی‌مون همون روز بود ... عصبانی بودم ... او مدم سراغت نفهمیدم چی بهت گفتم... حلالم کن ... -هنوزم به سینتا حسی داری؟

زهرا خندش ماسید.

-اون ازت خواست بهم راجع به این بازی چیزی نگی... مگه نه؟

زهرا: چون خواهششو قبول کردم دلیل بر این نیست که ...

وسط حرفش گفتم: میدونم ... میدونم ... حرفای خوبی بهم زدی... واقعا حس میکنم عین یه کبک که تازه سر شو از برفا کشیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... جمله ام بی سر و ته ادا شد. خودمم میدونستم... گیج بودم.

دنبال فعل و مفعول نمیتونستم با شم... هنوز باز یه چیز گنگ این وسط بود

...

چقدر نمی فهمم هنوز!!!

زهرا اهسته گفت: چیو نمیفهمی؟

فکر نمیکردم اینو بلند گفته باشم.

بهش گیج نگاه کردم و زهرا گفت: یه بار ... از ذهن کسرا شنیدم که میگفت

هیچ کس نمیتونه حس اول زندگی‌شو فراموش کنه ...

اهسته از جام بلند شدم ... زهرا بهم نگاه میکرد.

لبخندی بهش زدم وگفتم: ممنون ...

زهرا بلند شد وگفت: هنوز رنگ و روت سرجاش نیست...

به سمت در رفتم ... زهرا دستشورو شونم گذاشت وگفت: کسرا عاشقته ...

واقعا دوست داره ... واسه ی خاطر تو خودشو به اب و اتیش زد...

-واسه خاطر من میخواست به من خ*می*ان*ت*کنه؟ واسه خاطر من منو

داره با صمیمی ترین دوستش که میدونه از خودش بهتره امتحان میکنه؟

واسه خاطر من ... ؟

زهرا چیزی نگفت.

-واقعا دیگه ازت بدم نمیاد ... کاش از همون روز اول همه ی اینا رو بهم

میگفتی ...

زهرا لبشو گزید و گفت: چه میدونستم یه روزی انقدر مهم میشن... کسرا

دوست داشتنتش معمولی بود ... سینتا اصلا منو ندید... من الان ازدواج

کردم بچه دارم... خودت که بچه دار بشی همه ی چیزا یادت میره ...

-تو شله زرد خوردن تو یه کاسه ی لب پر با دارچین بهم ریخته ی یا حسین

یادت نرفته ... ! منم یادم نمیره...

اون دوست دارمهایی که تو دود دوسیب وقلیون تو صورتم میگفت یادم

نمیره رضا... اومدنت تا پای عقد یادم نمیره رضا ... دوست داشتن تو واقعی

تر از همه ی دوست داشتن ها بود رضا ...! کسرا راست میگفت... ادم حس

اولشو هیچ وقت یادش نمیره!!!

زهرا: وقتی اون عکس و دیدم... از سپنتا... از تو... از کسرا بدم او مد... همه چیز با هم یکی شده بود... بعد فکر کردم در قبال کار کسرا... تو هم حق داری... اما وقتی فهمیدم ماجرا چی به چیه...

نفس عمیقی کشید و گفت: بیخس و فراموش کن... زیر لب زمزمه کردم: نه میبخشم... نه فراموش میکنم! خدا حافظی گفتم... و اروم از پله ها فرود اومدم پایین... حس سنگینی بدی داشتم... خیلی بد!!!

تو امتداد پیاده رو قدم میزدی... ذهنم خالی... فکرم خالی... خسته بودم... دلم میخواست از این فضا و مکان دور بشم... جدا بشم... سپنتا... باید ازش ممنون میشدم؟؟؟ نمیدونم... انگار حالا که برام رو کرده بود میخواست همه چیز برام رو با شه... انگار پیش خودش فکر کرده بود حالا که فهمیده بذار هم شو بفهمه... حالا که سر شو از برف کشیده بیرون بذار همه جا رو ببینه... اره...

حالا که سر شو از برف کشیده بیرون بذار همه جا رو ببینه... اره... سپنتا اینجور آدمی بود... ازش خوشم اومد. نه... مثل اینکه اونقدر هم نامرد نبود!

با دیدن یه مغازه ی جین فروشی که روش پلاکاردهای حراج خورده بود... یاد شلوار طوسی و گلی سپنتا افتادم.

وارد مغازه شدم... سایش با کسرا یکی بود... مطمئن بودم یکیه... یه جین مشکی - ذغالی چشممو گرفت. به سپنتا این رنگ در تضاد با تم آبی میومد

... میشد که به عنوان عیدی ازم قبولش کنه ... شاید جبران تمام صداقت

هاش!!!

تو یه تصمیم عجولانه خریدمش... از مغازه بیرون اومدم... خسته دستمو

برای یه تاکسی تکون دادم. سوار شدم... تا رسیدن به مقصد هم سرمو به

پشتی تکیه دادم وچشمامو بستم.

با دیدن نمای ساختمون ، حساب کردم و پیاده شدم.

دلم نمیخواست وارد خونه بشم اما ... چاره ی دیگه ای هم مگه داشتم؟

بالاخره که چی...

در و با کلید باز کردم.

با دیدن کسرا که داشت تلویزیون نگاه میکرد اخم هام تو هم رفت. چقدر

دلم میخواست الان کنارم نباشه ...

نگاهی بین من و ساعت رد و بدل کرد و گفت: چهارساعته کجایی؟ چرا

گوشیتو جواب نمیدی؟

به سمت اشپزخونه رفتم ... دریخچال نقره ایمو باز کردم. یه بطری اب

معدنی برداشتم و بدون لیوان، از سرش یه نفس سر کشیدم.

کسرا تو درگاه اشپزخونه داشت نگران نگام میکرد.

بطری و برگردوندم تو یخچال، کسرا رو به روم قرار گرفت و دستمو تو دستش

گرفت و گفت: چته؟ چقدر ملتهی... بیرمت دکتر؟ حس میکنم فشارت

بالاست ... خیلی داغی!

دستمو از دستش کشیدم بیرون وگفتم: بمن دست نزن ...

کسرا اخم ها شو توهم فرو کرد وگفت: لج نکن ... لبا ستو درنیار برم حاضر بشم...

با کف دست به سینه اش کوبیدم و گفتم: کاری به کارم نداشته باش... ولم کن...

کسرا: مگه میشه نیاز؟

-اره میشه ... اصلا منو نبین... ول کن منو... دست از سرم بردار...

به سمت اتاق میرفتم که وسط سالن ارنجمو گرفت و صدای گوینده ی اخبار تو مغزم پتک میزد کسرا با حرص گفت: خنده شوخی هات واسه بقیه است به من که میرسی عین برج زهرماری...

پوزخندی زدم و گفتم: تو راست میگی... خیلی خب کسی ازت نخواسته با من بمونی و ادامه بدی!

کسرا خفه گفت: خودم که خواستم...

-حالا من نمیخوام!

کسرا بهت زده گفت: مشکلت چیه نیاز؟

-مشکل تو چیه کسرا؟

کسرا: مشکل من تویی نیاز... تو...

-من از زندگی برم بیرون مشکلت حل میشه؟

کسرا: نه به مشکل دیگه ام بهش اضافه میشه...

-چرا؟

کسرا: چون اون وقت دیگه مال من نیستی...

-اره اون وقت میشم مشکل یکی دیگه!!!

کسرا: بدبختی اینجاست که وقتی همسرم هستی مشکلی... وقتی هم نیستی مشکلی!

- ولی من این احساس ندارم که همسرتم. احساس می‌کنم سنگریزه ته کفتم... کفتمو دربیار خلاصم کن.

کسرادات جواب داد: بدبختی همینه به این ریگ عادت دارم. دیگه نمیشه! یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: میشه کسرا... کافیه تو بخوای... کسرا کوتاه اومد از موضعش عقب کشید و گفت: حالا که همه چیز درست شده؟؟؟ اره نیاز؟؟؟ حالا؟

- طلاق میخوام کسرا...

آرنجمو محکم تر فشار داد و گفت: چی؟ با انزجار دستشو پس زدم و گفتم: شنیدی... کسرا داد زد: نشنیدم...

روموازش گرفتم.

کسرا اروم گفت: بخاطر اخرای بارداریته... ترلان که بیاد... درست میشه! اره گول بزنی خودتو اقا کسرا... مثل همیشه... خودتو گول بزنی که من بهت خ*ی*ن*ت میکنم... خودتو گول بزنی که همه چی درست میشه... فقط به خودت دروغ بگو!!!

دیگه هیچی درست نبود... هیچی سر جاش نبود... هیچی... نفس خسته ای کشیدم.

کسرا با لحن ملایمی گفتترلان که بیاد همه چی تموم میشه این وسط بین من و تو وول میخوره... چیغ میکشه... نمیذاره بخواییم... بزرگ میشه... بعد اون وقت همه چیز درست میشه... همه چی نیاز... سال دیگه... قسطام تموم میشه... قرضامو پس میدم... ترلانم یخرده جون گرفته... میریم سفر... من هنوزم بهت یه مسافرت بدهکارم...

پوزخندی زد و کسرا یه پاکت سمتم گرفت و گفت: کارت نادین، نادین خودش آورد داد صورتش چقدر کهر زده بود... همین پنج شنبه است... ما مان هم زنگ زد... ادرس یه ارایشگاه بهم داده... برای حنا بندون و عروسی برمت... برای شام هم میرم یه چیزی بگیرم... چی میخوری؟ بهش نگاه کردم... چقدر یه جوری رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده... چقدر دوست داشتیم بهش بگم که من دیگه اون کبک نیستم... اون ادم احمق نیستم... دیگه اون عاشق پیشه نیستم!

کسرا لبخندی زد و گفت: با جوجه کباب موافقی؟ درحالی که به سمت تلفن میرفت گفت: ما مانت گفت که مگه قرار نبود برگردی اونجا پس چی شد؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟ حرفی نزد... پاکت و باز کردم. کارت صورتی قلب شکلی و بیرون کشیدم... کمند و نادین...!

لبخند تلخی رو لبم نشست... یعنی ممکن بود یه روزی نادین با کمند... با ادامه ی فکرم مخالف بودم...

با صدای بسته شدن در... یه نفس عمیق کشیدم. کارت و روی میز آینه پرت کردم. دلم میخواست روزه ی سکوت بگیرم... حرف نزنم... چیزی نگم...

بعد چشمامو ببندم... عمیق و اروم بخوابم... وقتی هم که بیدار بشم... نه کسرا باشه... نه ادمهایی که به کسرا مربوطن... حتی ترلان... اون وقت از نو برای زندگیم تصمیم بگیرم... همه چی و از اول شروع کنم!!! همه چیو...
فصل چهل و سوم:

با دیدن عکس کمند که تو صدر مجلس در جایگاه عروس و داماد قرار داشت. تو یه لباس سفید... که دامنش مدل ماهی داشت و تاپ دکلته اش بند پشت گردنی، لبخندی از روی ناچارای زدم. بعد از بله گفتن و اهدای کادوها قرار شد صحنه ی عقد و ترک کنیم و به سالن بریم تا عکاس بتونه عکس های دونفره ی عروس و داماد و با سفره ی عقدشون بگیره...

کسل بودم... خسته بودم. حوصله نداشتم... چقدر برای عروسی نادین نقشه چیده بودم... ولی حالا...

نفس خسته ای کشیدم... مامان کنارم نشست و گفت: هی به نادین گفتم بذار بعد از زایمانت... حرف تو گوشش نرفت...

لبخندی زدم و گفتم: بعد از زایمانم هم یه مشکل دیگه داشتم...

مامان موهای کوتاه شده ی ش*ر*ا*بیشواز روی پیشونیش کنار زد و گفت:

نیاز... بین تو و کسرا چیزی شده؟

بند سارافون گشادمو که از روی شوونم افتاده بود... به سر جاش برگردوندم و

گفتم: چطور؟

مامان: اخیه سر سفره وقتی خواستی کادوتو به نادین بدی... نمیدونم یه

جوری بودید...

باید به مامان می‌گفتم که تصمیمم بعد از به دنیا آمدن ترلان چیه؟
لبخند عمیقی زدم... نباید امروز شو خراب می‌کردم... شب عروسی پسر
بزرگش... فرزند اولش... من حق نداشتم چنین شبی و برایش خراب کنم.
بالاخره بعدا می‌فهمید!

نفس عمیقی کشیدم دستم روی دستش گذاشتم مثل تمام وقتایی که خوب
بودن رو خیلی خوب بازی می‌کردم گفتم: همه چیز سر جاشه مامان... فقط
بارداری خیلی خستم کرده...

مامان خندید و گفت: قربون دختر کوچولوم که اینقدر خانم شده که داره مادر
میشه...

لبخندی زدم... با او آمدن عروس و دو ماد به جایگاه مامان بلند شد تا به
طرفشون بره... من نای بلند شدن نداشتم... سرم درد می‌کرد... کمرم...
بدنم... دلم می‌خواست ۳۰ کیلو کمتر از این وزن باشم... حالم داشت از
گرمای مشعل‌هایی که دور تا دور باغ روشن کرده بودن بهم می‌خورد. گرما و
دودشون رو حس می‌کردم. بند سارافونم هم اعصابمو خرد می‌کرد. یکی و
لازم داشتم تا از پشت کمی گره اش رو تنگ تر کنه...

با دیدن نادین که یه جنتلمن واقعی شده بود بی اختیار لبخندی رو لبم
نشست.

تو اون کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و جلیقه و کراوات نقره ای...
واسه خودش یه پاه عروس بود. کمد هم خوشگل شده بود اما نادین
در هر صورت سر تر بود. باز حس خواهرشوهر بازی من گل کرده بود!

وای چه شب و روزایی که به جون هم نمیفتادیم ... حالا داشت دایی
میشد... شوهر میشد ... همسر میشد ... لبخندی رو لبم نشست.

نفس عمیقی کشیدم .با دیدن یه دختر گلبهی که داشت به سمتم میومد
چشماموریز کردم. سیما بود ...

با دیدنم مثل همه ی اون وقتا که منو میدید با هیجان کنارم نشست و گفت:
وای نیاااز... چقدر خوشگل شدی...

خیلی سرد در جواب اون همه هیجانش که ب*غ*لم زده بود و منو با احتیاط
اما محکم میفشرد گفتم: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

سیما با هیجان و چشمهایی که از دلتنگی دو دو میزد کنارم نشست و گفت:
وای خدا نیاز چقدر مادری بهت میاد ... دختر میدونی از کی بیخبرم

ازت؟؟؟ گلی به جمال مامانت که واسه عروسی نادین دعوتم کرد... خوبی
نیاز؟ چه خبر... چیکار میکنی؟؟؟ مادری بهت ساخته ها ... پربار شدی...

در جواب تمام هیجان و پرحرفی هاش سکوت کردم ...

با اومدن حسام و کسرا ... نگامو به کسرا دوختم. یه کت و شلوار قهوه ای
خیلی سوخته که به مشکی میزد و دور یقه اش و تک جیب روی سینه اش

نواری به رنگ پیراهن خردلی رنگش داشت ، تنش بود. و یه کراوات کرم که
لوزی های نازک قهوه ای سوخته روش نقش بسته بود به یقه اش اراستگی

داده بود. موهاش به سمت بالا شونه شده بود و شیش تیغ کرده بود.

ظرف میوه و اب میوه ای رو مقابل من و سیما گذاشت و با خوشرویی
گفت:خوش اومدید سیما خانم. فکر کنم نیاز خیلی بهتون احتیاج داشت.

سیما خندید و گفت: فعلا که معلوم نیست چرا عنقه ...

حسام کنار سیما و کسرا کنار من نشست وگفت: طوری شده؟

بهش نگاه کردم و کسرا با شیطنت و خنده گفت: میخوای بریم بر *ق* *صیم*؟
دستم روی شکمم گذاشتم که کسرا یواش دستش روی پهلویم کشید و
چیزی نگفت.

عروس و داماد داشتن به تک تک مهمانها خوشامد میگفتن ... مادر کمند
و مادر من هم دو طرفشون ایستاده بودن و فامیلهای دور و اشنا رو معرفی
میکردن.

با رسیدن به میز ما، نادین دستهاشو باز کرد و با اغوش باز منوب *غ* *ل*
گرفت وگفت: مامان کوچولوی من چطوره ... دایی فدای این توراهی بشه
...

با گفتن این حرفاش یخرده منقلب شدم ... سرمو تو سینه اش فرو کردم
نادین رو موهامو ب *و* *سید* و زیر گوشم گفت: دعا کن خواهری ... دعا کن
زندگی من و کمندم مثل تو و کسرا قشنگ و عاشقونه باشه ...
فورا از تو ب *غ* *لش* او مدم بیرون.

خفه گفتم: خدا نکنه زندگی تو مثل زندگی من باشه ... ایشالا که خوشبخت
بشی ...

کسرا با شنیدن این جمله از دهن من ماتش برد.

هر چند که نادین بخاطر صدای بلند دی جی که مدعوین رو وادار میکرد تا
عروس و داماد رو تشویق کنند؛ حرفمو برعکس شنید و فکر کرد من گفتم
ایشالا که همینطوره ...

با کمند روب*و*سی کردم و ازش خواستم مراقب داداش سربه هوام باشه ،
از میز ما گذاشتن... با دیدن نوید که تو ب*غ*ل کیوان بود و یه کت و شلوار
مشکی با پاپیون مشکی و پیراهن سفید تنش بود لبخندی زد.
کیوان با خنده گفت: این شاه دوماد و شما بگیریید ...

و نوید رو روی میز نشوند.

خندیدم و گفتم: چطوری دکتر...؟ اون روز یادم رفت بهت بگم این دندون
نیش من خیلی درد میکنه ها ...

کیوان با خنده جلوی کسرا گفت: بس که ازش کار میکشی! و اهسته طوری
که من بشنوم گفتم: سعی کن یه رحمی هم به کسرا داشته باشی...

از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود. نوید روی میزما نشست بود و یه
خیاری که تو ظرف سیما بود رو برداشت، کیوان یار ر*ق*ص کیانا شده
بود. انصافا بهم میومدن. با صدای غرغر نوید متوجهش شدم. با اخم به
خیاری که تو دستش بود نگاه میکرد. نمیتونست خیار و گاز بزنه!

با اون دو تا دندونی که درآورده بود دلش میخواست از طعم و مزه ی همه
چیز سردربیاره.

نفس عمیقی کشیدم ، کسرا تو فکر بود پاشور و پاش انداخته بود و به رو
میزی خیره نگاه میکرد.

نوید هم بخاطر سرو صدا به هیجان دراومده بود و میچ و دست های
کوچولوشو تو هوا تاب میداد. با دیدن هرکس که به من و کسرا عین یه زوج
خوشبخت و بی دغدغه نگاه میکرد از کسرا بیشتر و بیشتر متنفر میشدم.

سیما و حسام هم توی پیس ر*ق*ص*ص بودن . از خوشحالی اونها تنها یه لبخند رو لبم نشست.

بعجای اینکه تو عروسی برادرم از تک تک لحظه هاش لذت ببرم ، بجای اینکه از چند وقت دیگه مادر شدنم غرق لذت باشم! اما تنها گوشه گیری و انزوا نصیبم شده بود!!!

از این نگاه ها که به من و کسرا به دید یه جفت ادم بالغ و آینده دار چشم دوخته بودن بدم میومد . از خودم بدم میومد . از کسرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و کسرا داشته باشه بدم میومد .

از این نگاه ها که به من و کسرا به دید یه جفت ادم بالغ و آینده دار چشم دوخته بودن بدم میومد . از خودم بدم میومد . از کسرا بدم میومد . از نادین که میخواست یه زندگی نمادین مثل من و کسرا داشته باشه بدم میومد .

از سیما و خوشبختی و خنده هاش بدم میومد ... ! از این دنیا بدم میومد ... از ادم ها ... از همه چی...!

با حس سنگینی دست کسرا رو دستم بهش نگاه کردم.

لبخند نفرت انگیزی زد و گفت: بریم شام؟

نگاهی به ساعت کردم . چقدر زود گذشته بود . اونقدر فکرهام متعدد بودن که همه ی وقتمو به چیدمان افکارم هدر داده بودم و هیچ چیزی از عروسی برادرم تا الان نفهمیده بودم!

دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و کسرا گفت: برم برات بیارم؟

با دیدن عزیز که با لبخند داشت به من و کسرا نگاه میکرد ناچاراً لبخند
مضحکی رو تحویل کسرادم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم.
با رفتن کسرا، سیما با نفس نفس و پیشونی خیس عرق کنارم نشست و
گفت: مامان عنق بهتر نشدی؟ توفیلم عروسی داداشت همش غضبناک
افتادی ها...

پوزخندی زدم و سیما کمی نوید و قلقلک داد و گفت: خیلی وقته نه
زنگی... نه تماسی... نه پیامی...

به نیم رخش نگاهی کردم... همون سیما بود بدون هیچ تغییر بخصوصی...
!رنگ موهاش... مدل ابروهاش... دو تا خط اخمی که از پیش دانشگاهی
رو صورتش بود... همون بود.

لبخندی زدم و گفتم: هیچ فرقی نکردی...

سیما نفس عمیقی کشید و گفت: ولی تو خیلی فرق کردی نیاز... چت
شده؟ چرا اینقدر پکری؟ با لبخندای نمایشیت نمیتونی منو گول بزنی...
واسه عروسی داداشت حداقل موها تو رنگ میکردی... چقدر شل*خ*ته
شدی... سفیدی موها تو دیدی؟؟؟ نگو بخاطر بارداریه... زن باردار زیاد
دور وبرم دیدم...

-بخاطر بارداری نیست...

سیما از جوابم شوکه شد و گفت: چته نیاز؟؟؟ چی شدی؟؟؟ تو چقدر فرق
کردی... نکات... صورتت... تیک گرفتی... هی عصبی مفصل انگشتاتو
میشکنی... همش دور و بر تو نگاه میکنی... نمیدونم یک سال دوری باعث

شده این همه تغییراتو ببینم ... یعنی اونایی که کنارتن نفهمیدن چقدر
عوض شدی؟؟؟

کم کم داشت لحنش بوی بغض میگرفت...

دستشو گرفتم وگفتم: خره گریه نکن ... عرقم کردی به اندازه ی کافی
ماسیدی...

دستمو محکم گرفت وگفت: نیاز... خیلی تکیده شدی... خیلی...

-مگه نگفتی خوشگل شدم حاملگی بهم میاد...

اشکش اروم رو گونه غلتید و گفت: تو نگاه اول اره، خیلی تپلی بهت اومده
... اما خطای کنار لبِت ... چشما ت مثل سابق رنگ نداره ...

لبخندی بهش زدم ... شاید یه روزی ... بهش میگفتم!

-خاک برسرت بگو اولش داشتم چاخان میکردم ...
خندید و گفت: برو گمشو ...

-زدی تو پوز من تازه من برم گم شم؟

با دستمال اشکاشو پاک کرد و گفت: ای دلم میخواد یه روز مفت گیرت
بیارم بشونمت مجبورم کنم سیرتاپیاز و برام بگی...

-عمرا ... از فضولیت داری میترکی... تو چرا حامله نمیشی؟؟؟ حسام
توانایی نداره ها ...

سیمما به قهقهه افتاد و گفت: حسام توانایی داره خوبیم داره ... من دم به تله
نمیدم ... مثل تو ام... زرتی ...

-جان عمت ... حسام کنترل میکنه به تو باشه که هفت تا زاییده بودی ..

با دیدن کیوان که با یه دوربین خونگی به سمتم میومد لبخندی زد و بحث شیکمون رو خاتمه داد! نمیدونم چرا دلم نمیخواست کسی برام دلسوزی کنه ، این همه حفظ ظاهر کرده بودم. حالا باید دوستم برام ترحم خرج میکرد؟ اونم حالا...؟ من نیاز ، ابدان نیاز نداشتم کسی دلش برام بسوزه!!!
سیما روشو برگردوند تا اشک چشمشو که از خنده چکیده بود بگیره.

اقای دکتر تو این مراسم از زبون هیشکی نمیفتاد. یه روزی از کیوان بدم میومد ... اما حالا چی؟ با این پرستیژ دندانپزشک بودن!!! حالا حس و نگاه بهش به کل عوض شده بود ... شاید مثل نادین دوستش داشتم... شاید هم... اگر زمان به عقب برمیگشت...

لبخندی بهش زد و گفتم: چطوری دکتر؟

خندید و گفت: در آینده هرچی بشم مدیون توام نیاز...

و چشمکی زد و گفت: تو ادمم کردی...

لبخندی زد ... با دیدن کسرا که با یه بشقاب پر و یه اخم غلیظ به سمتم میومد کیوان چشمکی زد و گفت: چیزی خواستی اشاره کن ...

تشکری کردم ... بجای اینکه کسرا نگران کم و کاستی باشه... اووف...

غصه ی چی مونده بود که من نخورده بودم!

نفس عمیقی کشیدم ... کیوان هم فهمیده بود که کسرا ازش خوشش نیماه .
خیلی زود از جلومون کنار رفت.

سیما هم با حسام به سمت میز شام رفته بود.

من و کسرا پشت میز تنها نشسته بودیم... کسرا اهسته گفت: چرا به نادین
گفتی که امیدواری زندگیش مثل ما نشه؟

یه تیکه زیگو تو دهنم گذاشتم و گفتم: چرا باید ارزوی بدبختی برادرم
بکنم؟

کسرا: تو الان بدبختی؟

جوابشو ندادم...

از زیر میز دستمو محکم گرفت وگفت: باتوام... تو الان بدبختی؟

چنگالو تو بشقاب پرت کردم و گفتم: چی میگی؟ اره بدبختم... خیلی هم
بدبختم... مشکلات با فهمیدنش حل میشه؟

کسرا مات به من خیره شده بود.

دیگه میلی به خوردن نداشتم. روموازش گرفتم... کسرا اروم گفت: انقدر
زود از دستم خسته شدی؟ نیاز زندگی من و تو هنوز شروع نشده... من
خوشبختت میکنم... من...

-اره کسرا زندگی من و تو شروع نشده تموم شد...!

کسرا حرف تو دهنش ماسید. کلمه هاش خشک شدن... اب دهنشو قورت
داد وگفت: نیاز تو داری چی میگی؟

- شب عروسی برادرمو خراب نکن... این همه گند زدی به زندگیم بسه...
یه امشب و بذار فکر کنم خوشحالم!

فکر کردم باید بذارم بقیه چنین فکری بکنند که من در شب عروسی برادرم
خوشحالم!

رومو ازش گرفتم ... دوباره چنگالو برداشتم که کسرا گفت: من چه گندی به

زندگیت زدم؟

با فکی که روی هم میسایید دوباره غرید: با توام... من چه گندی به زندگیت

زدم هان؟؟؟ وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن...

بازومو تو چنگش محکم گرفت و گفت: بهت میگم به من نگاه کن...

- پستیت زیادی ادمو میسوزونه ... چطوری روت میشه ازم بخوای بهت نگاه

کنم؟

کسرا بازومو با شدت بیشتری کشید و گفت: چته؟ چند وقته چه مرگته؟

- خجالت بکش... ببین کجا نشستی ... عکس العملای حیوانی تو بذاریه

جایی نشون بده که تنها باشیم... میتر سم یکی به ذاتت شک کنه برات بد

بشه!

کسرا روی صندلی ولوشده بود ... قدرت تجزیه و تحلیل حرفای من و

نداشت.

برای آوردن یه نوشابه از جام بلند شدم ... با دیدن بابا که کنار میز غذا سعی

میکرد چیزی کم و کسر نباشه لبخندی زدم ... با دیدنم دستمو گرفت و منو

توب*غ*لش جا داد . از وضع شکم و برجستگیش یخرده خجالت کشیدم

ولی دیگه چه میشد کرد!؟

بابا ظرف کارامل رو مقابلم گرفت و گفت: چه خبر...

خندیدم و گفتم: خبرا که پیش شماست ...

بابا لبخند ملیحی زد و گفت: اگر نوید نبود اساسی تنها میشدیم...

خندیدم و گفتم: پس بابا واسه همین برنامه ریخته بودی؟
بابا خندید و گفت: پس فردا دختر تو هم بدنیا میاد ... دو سه سال دیگه هم
بچه های نادین... عروسی اینا هم پشت سرهم میشه ...
-بچه های نادین؟؟؟

نادین از پشت سرم گفت: کی صدا کرد منو؟
خندیدم و بابا گفت: بجای دلک بازی برو به مهمونا سر بزن ...
نادین اخمی کرد و گفت: خیر سرم عروسیمه هنوز هیچ کوفتی نخوردم ...
کمند به من غذا نمیده ...

بابا سری از روی تاسف تکون داد به سمت میز یکی از دوستانش رفت،
نادین هم چشمکی زد و گفت: بابا پشت من چه غیبتی میکرد؟
به خنده ای اکتفا کردم که نادین صورتش جدی شد و گفت: کسرا خیلی
دمغه ... نمیری پیشش؟

-خوبه ... یخرده گوششو پیچوندم.
نادین لبخندی زد و گفت: خیلی اذیتت کرد بده بخورمش ... هیچی ازش
نمیمونه ...

خندیدم و گفتم: تو هم اگر خانمت اذیتت کرده بده من بخورمش...
نادین دستمو گرفت و گفت: بیست سال دیگه این نوید توله سگ میخواد
داماد بشه من و تو چهل و خرده ای سنمونه ...
پقی زدم زیر خنده که کسرا کنارم اومد. اصلا نفهمیده بودم که کی از جاش
بلند شده بود .

نادین لبخندی زد و گفت: خوب من برم پیش زنم ...

کسرا لبخندی زد و با اخم رو به من گفت: حالت خوبه؟

-چرا باید بد باشم...-

کسرا یه لیوان اب خنک به سمتم گرفت و گفت: صورتت قرمز شده ...

-الان مثلا خواستی بگی خیلی حواست به منه؟

ابروهاشو بالا داد و چیزی نگفت.

پوزخندی زدم و با ظرف کاراملی که بابا بهم داده بود سرجام برگشتم. حس

سنگینی و بی میلی داشتم.

دوباره بزن و بکوب شروع شده بود... بریدن کیک و ر*ق*ص چاقو... دیگه

اعصاب موندن تو جشن برادرم و ندا شتم. شدیداً گرم بود و حس خفگی

میکردم بخصوص با اون بخاری که برای جلوه های ویژه تو فیلم عروسپیشون

بود بوی بدی میداد و دچار تنگی نفس شده بودم.

کسرا خیلی وقت بود که غیبت زده بود نمیدونستم کجا رفته، حتی به خودم

زحمت چشم چرخوندن و پیدا کردنش هم ندادم.

با دیدن مامان و بابام که همراه کسرا به سمت میز میومدن ابرو هام بالا رفت.

مامان زیرگوشم گفت: میخوای بری خونه استراحت کنی؟ کسرا میگه زیاد

حالت خوب نیست...

لبخند کجی زدم، یه لحظه ازش ممنون شدم که قدری حواسش به من

هست و متوجه حالنامه، خیلی سریع از این حرف بل گرفتم و با کسرا رفتیم

تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هرچند که نادین خیلی ناراحت شد که

تا تموم شدن جشنش نمودم ولی بهم حق میداد دیگه داشتم کلافه میشدم

... ب*غ*لش کردم ب*و*سش کردم و از صمیم قلبم ارزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه. لیخند کجی زدم ، به لحظه ازش ممنون شدم که قدری حواسش به من هست و متوجه حالنامه ، خیلی سریع از این حرف بل گرفت و با کسرافتیم تا از کمند و نادین خداحافظی کنیم. هرچند که نادین خیلی ناراحت شد که تا تموم شدن جشنش نمودم ولی بهم حق میداد دیگه داشتم کلافه میشدم ... ب*غ*لش کردم ب*و*سش کردم و از صمیم قلبم ارزو کردم که خوشبخت بشه و مطمئن بودم با دختری مثل کمند حتما خوشبخت میشه. کمند خیلی خواهرانه ب*غ*لم زد و ازم تشکر کرد . بجای اینکه من بخاطر تمام زحمتهایی که بابت خرید وسایل بهش داده بودم ازش ممنون باشم ولی اون ...

شاید هم به این فکر میکرد که به عنوان یه خواهر شوهر شدیداً ادمی حاشیه ای هستم تو زندگیش... پس میشد که من و دوست داشته باشه! نفس خسته ای کشیدم کمی صندلی ماشین رو عقب دادم . کسرا شدیداً تو فکر بود، پنجره تا انتها پایین بود، دستش رو لبه ی پنجره گذاشته بود و یه دستی رانندگی میکرد. خیابون به نسبت خلوت بود . دیگه از حالت نگاه و انقباض استخون گونه هاش میفهمیدم چه وقتا تو فکره و چه وقتا تو فکر نیست. حوصله ی تمرکز کردن روی حالت هاشو نداشتم...

کسرا برای من مرده بود ... ذاتش ... ظاهرش ... خلصت هاش...
خاطراتش...!

با دیدن نمای خونه ، کمربندمو باز کردم. بدون اینکه منتظر باشم چیزی بشنوم از ماشین پیاده شدم. در ورودی رو با کلید باز کردم. سوار اسانسور شدم. ارایشم روی صورتم ما سیده بود ... به کالج های جیر مشکیم خیره شدم... اوه لعنتی... یکی از منگوله های جیرش نبود و افتاده بود. از اسانسور بیرون اومدم... در و باز کردم ... چراغ سالن رو هم روشن کردم.

به سمت اتاقم میرفتم که حس کردم گوشیم تو کیف جیرم لرزید.
وارد اتاق شدم ... چراغ و روشن کردم ... تمام لبا سهام روی تخت خواب پخش و پلا بودن ... اونقدر قبل رفتن به جشن درگیر این بودم که کدوم لباس گشاد و تتم کنم که همه جارو بهم ریخته بودم.

از لا به لای لباسا یه جایی لبه ی تخت برای خودم پیدا کردم. کیفمو باز کردم ... گوشیم دو تا تماس و سه پیام داشت. همه از سپنتا ...
جوابمو بده ... نیاز خواهش میکنم ، زندگیتونو خراب نکنید... نیاز باور کن که کسرا بخاطر علاقتش به تو این کارا رو کرده!

پوزخندی زدم و گوشه ی رو روی تخت پرت کردم ... دو تا از کاور های کت و شلوارهای کسرا روی تخت بود ... خمیازه ای کشیدم... اروم روی کاورها دراز کشیدم... چند لحظه روشن لم دادن چروکشون نمیکرد!
کلیپس پشت موهامو باز کردم و سرمو روی کاور گذاشتم...

با حس اینکه یه کتاب چه زیر سرم باشه به سختی به پهلو غلت زدم... کف دستمو روی کاور کشیدم... قسمت انتهایی کاور انگار یه کتابچه بود... به ارومی زیپ کاور و پایین کشیدم... کت و شلوار دامادی کسرا بود.

بی اراده و احمقانه لبخندی زدم... دستی روی کت و شلوارش کشیدم... اکلیل های تاج و لباس روی کت سیاهش برق میزد. اون دستمالی که من براش تازه بودم هنوز تو جیب روسینه اش بود و اون گلبرگ گلی که اولش تو جیبش بود حالا خشک شده به دستمال چسبیده بود.

نفس عمیقی کشیدم... به ارومی دستمو روی کتش کشیدم. با دیدن یه پوشه پاکوی مات وزرد که قبلا هم برام اشنا بود همونی که توی گنججی سحرآمیزش بود، ابرو هام بالا رفت.

نگاهی به کمد انداختم... اینجا انگار گنججی خصوصی نداشت و گذاشته بودش تو کاور کت و شلوارش!

به ارومی دگمه قابلمه ای پوشه رو باز کردم... یه عالم کاغذ پاره رو کشیدم بیرون... این بار دلم میخواست چه عکسی ازش بیفته بیرون؟؟؟

ورق ها رو سر سری نگاه کردم... مگه دیگه چی توش بود که دم دست نمیداشت و توی کاور کت و شلوار عروسیش که مطمئن بودم زیاد گذرش بهش نمیفته پنهانش میکرد؟ شایدم باید یه قسمت مخفی تو این کمد جدید درست میکرد...!!!

نفس عمیقی کشیدم... پوشه رو کنار گذاشتم... کسرا در و کوبید. بی معطلی وارد دستشویی شد... اهی کشیدم... چشمم به پوشه ی زرد بود و حجم ورق های توش...

اروم دوباره بهشون دست کشیدم ... با دیدن چند برگ آچار که تویه کاور بودن ابرو هامو بالا دادم با کنجکاوای بی اراده ای، اهسته کشیدمش بیرون... ورق ها رو از تو کاور در اوردم ...

سند بکارتم به بالای برگه منگنه شده بود!!! اسم من روش نوشته بود ... تاریخش هم همون روزی بود که با خواهرش هانیه به مطب رفتیم... مهر و امضای دکتر رجایی! انگار خالی شده بودم ... از همه چیز... پرت شده بودم ... از همه چیز... انگار دیگه خودمم میدونستم تموم شده همه چیز... فقط یه اعتراف کوچیک باید به خودم میکردم!!!

تیترا پایین برگه ... باعث شد یه زنگ یکنواخت تو مغزم به صدا دربیاد!
با حرکت شصتم اهسته برگه ی پزشکی رو کنار زدم...

"ماده ۱۱۶۷ قانون مدنی"

[هرگاه زنا با شرایط آن تحقیق یافت و فرزندی از آن حاصل شود؛ بنابر نظر فقهای اسلامی، اعم از شیعه و سنی، آن طفل به زانی ملحق نمیشود، یعنی رابطه‌ی قانونی نسب بین طفل و زناکار پدید نمیآید.]

تیترا ها رو سرسری از نظرم میگذروندم:

مهر البغی: به شخص زناکار «بغی» میگویند و زنی که ... است مهري ندارد.

طبق شرع و قانون مدنی زنا موجب حرمت ابدی است.

اگر این کار مشتبه باشد یعنی زنا به شبه مثل این که نمیدانستی متاهل است حرام ابدی نیست.

سایر روابط غیر از زنا اگر چه گ*ن*ا*ه و حرام ماست اما موجب حرمت
ابدی نیست.]

خشکم زده بود.

کسرا در و با شدت باز کرد ... ورقه ها با صدا از دستم ول شد... کسرا جلوم
اومد و گفت: داشتی چیکار میکردی؟

نگامو اروم از برگه هایی که روی پام افتاده بود به چشمه‌هاش دوختم ... کسرا
با نگرانی چشماشو بین پوشه ی زرد و ورقه هایی که جلوی پام افتاده بود
میچرخوند. مردمک نگاهش از شدت اضطراب دو دو میزد.

کسرا خم شد و گفت: اینجا چه بهم ریخته است ... میگم میخوای جامونو
امشب روز زمین بندازم ... بعد خودم فردا اینا رو جمع کنم...

بهم نگاه کرد و گفت: ها؟ امشب جمع کنم؟؟؟ خب پس بلند شو ... و
درحالی که تند تند کاغذها رو بدون نظم و ترتیبی تو پوشه ی زرد میگذاشت
زیپ کاور و محکم بالا کشید و گفت: الان همرو جمع میکنم ...

به سمت کمد رفت... با حرص چوب لباسی واویزون میله کرد ... نایلون
شلوار جین مشکی رنگی که برای اسپنتا خریده بودم روی زمین افتاد.

کسرا برش داشت و گفت: این برای منه؟؟؟

شلوار و کامل ازش بیرون کشید و لبخند م*س*تاصلی زد و گفت: چه
قشنگه!

نایلون و با حرص تو دستش مچاله کرد، صدای خرت خرت نایلون تو سرم
میپیچید ... صدای جیغ کشیدن های پلاستیک تو مشت تو منند کسرا!

خفه و ناچار گفت: ببین نیاز... من ...

نگاهمو ازش گرفتم.

ادامه نداد!

دست بردم به پاتختی... کتاب تربیت کودکمو برداشتم...

رو به روم... روی زمین نشست وگفت: خسته ای... الان وقت کتاب خوندن

نیست... چشمت درد میگیرن...

کتاب و از دستم گرفت و روی تخت گذاشت کراواتشو شل کرد وگفت: بگیر

بخواب.

نگاهش کردم... سرشو انداخت پایین، ازته نگاه چی خوند! که از ته حلقش

همونطور سر به زیر گفت: بهت توضیح میدم...

خفه زیر لب بهش گفتم:

-من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم...

کسرا سرشو بلند کرد و گفت: چی؟

-من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم...

کسرا مات منو نگاه میکرد.

تو چشمهای عسلیش خیره شدم شمرده گفتم: من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم

...

کسرا اب دهنشو قورت داد و هیچی نگفت.

دوباره دیوانه وار زمزمه کردم: من به تو خ*ی*ا*ن*ت... کردم!

نگامو انداختم روی زمین...

کسرا با دست لرزون چونمو توی دست گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم!

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

- من رفتم خورش... خونه اش تو جردنه... یه سگ سیاه داره... یه باغبون
پیر...

کسرا دو تا دستهاشو دو طرف صورتش گذاشت و گفت: آروم باش... الان
بخواب... فردا حرف میزنیم...

- من رفتم اتاق خوابش، رو تختش خوابیدم... یه تخت دو نفره با ملافه
های سفید و ساتن... یه ست پتو و رو بالشی زرشکی و مشکی... یه اباژور
کنار تختش سمت راسته... رو به روی پنجره‌ها... پرده هاش هم ابریشم
زرشکیه... ضبطشم آهنگ سمفونی ۹ بتهوون!

کسرا دستهاشو از رو صورتش برداشت و روزمین، رو به روی تخت نشست
و با چشمهایی که بیش از حد بزرگ شده بودن، بریده گفت: چی... چی
میگی؟؟؟

- من رفتم خورش... من... من باهاش بودم!!!

کسرا خفه، طوری که بزور شنیدم گفت: دروغ میگی....

- دارم راستشو میگم... من نخواستم بهت خ*ی*ا*ن*ت کنم... من ولی...
کسرا: چرت و پرت نگو...

- من چرت و پرت نمیگم... باور نمیکنی...؟

کسرا: بخواب خسته ای...

- باید بهت زودتر از اینا میگفتم...

کسرا مشتشو کف پارکت کوبید داد زد: اینطوری حرف نزن... تو
خ*ی*ا*ن*ت نکردی...

-چرا ... من خ*ی*ا*ن*ت کردم.

کسرا دستشو تو موهاش کرد و گفت: نکردی نیاز... خ*ی*ا*ن*ت نکردی!

-ولی من باهاش خوابیدم ... باور نمیکنی؟

کسرا خیز برداشت به سمتم و سرشو به ساق پام چسبوند و بریده بریده

گفت: نه ... م... م... معلومه که ... با ... باور نمیکنم!

دستهامو مشت کردم و لجوج گفتم: اما من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم!

کسرا دستشوروی پاهام کشید و با تته پته گفت: نیاز... بین اون برگه ها

همش مزخرفه ... بین من آتیششون میزنم اروم باش... من قول میدم ...

-چرا باورت نمیشه ...

کسرا داد زد: بهت میگم من اونارو آتیش میزنم ...

-منم دارم بهت میگم که من خ*ی*ا*ن*ت کردم!

کسرا هیستریک خندید.

عصبی تر از خودش لبخندی زد و گفتم: باور کن!

کسرا رو زانوهای بلندش خنده اش جمع شد. لبهاشورو هم فشار میداد.

کمر راست کرد و با نفس های بغض دارش، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

دستها شورو گو شهام گذاشت و گفت: تو بدبخت نیستی نیاز خوشبخت

میکنم ... اینجوری نکن با خودت!!!

و اروم طنین هق هق مردونه اش گوشامو نوازش کرد.

صدای نفس های خودم ... تیک تاک ساعت ... گریه ی کسرا ...!

میون بغض و نفسش گفت: تورو جان بچمون اروم باش...

از ته چاه گفتم:

-اصلا از کجا معلوم این بچه ی تو باشه؟ جمع نبندا!

کسرا خشکش زد.

لبخندی زدم و گفتم: فقط میخوام راستشو بهت بگم ...

کسرا اشکایی که نفهمیدم کی رو صورتم غلت زدن و پاک کرد و گفت: بعدا

بگو ... اینطوری نفس نکش ... اینطوری نفس نزن نیاز ... بخدا

آتیشون میزنم...

-منم آتیش بزن ... بیا باهم بمیریم کسرا ...

کسرا دهنش باز مونده بود؛ لبهاش خشک شده بود.

سینم میسوخت...

حلقم هم از سنگینی به سمت سینم انگار کش اومده بود ...

دستم روی قلبم گذاشتم.

شاید اگر اینکار ونمیکردم حتما از سینم بیرون میزد.

حتی خودم هم متوجه صدای پراشتهای نفسهام نبودم!

کسرا خم شد رو صورتم ... اشکاموب* و*سید و گفت: اروم باش عزیزم...

بین همه چی تموم شده ... همه چیز درست میکنم ... من خوشبختت

میکنم! بخدا میکنم!

موهام ریخته بودن توی صورتم...

نفسی کشیدم... موهام، روی لبم با هر نفسم بالا میرفتن و فرود میومدن.

لبم قلقلکی میشد ... خارش میگرفت.

موهام به گونه هام با اشک میچسبیدن ...

کسرا صورتشوروم خم کرد و با بینش رشته های موهامو که به اشکهام
چسبیده بودن و با نوسان نفسهام بالا و پایین میشدن و کنار زد و پیشونیشو به
شقیقم چسبونند و بوی موهامو کشید و لابه لای نفس های گرمش گفت: همه
چیز درست میشه... من دوست دارم نیازم ...

-من با سپنتا بودم...

کسرا نالید: نبودی...

-ولی بودم...

کسرا: نبودی نیاز... نبودی...

-بودم... میخوای قسم بخورم؟

کسرا تیکه تیکه نفس میکشید، مقطع گفت: آره... قسم بخور!

-بخدا من با سپنتا بودم ...

کسرا سرشو عقب کشید... اشکای صورتم و اشکای خودش با هم قاطی
شده بود.

-باهاش بودم....

کسرا: هیسسس... هیچی نگو...

-من باید راستشو بهت بگم! ...

کسرا سرشو به سقف بلند کرد ...

اشکهامو پاک کردم کتاب تربیت کودک و باز کردم... پیدا نمیشد ... دو

جلدشو گرفتم ... سرو تهش کردم ... عکس افتاد کف پارکت ...

با صدای پرتاب عکس، کسرا نگاهشو از سقف به زمین دوخت.

برش داشت ... چنگ زد به موهایش...

اروم گفتم: از تو شرکت باهاش بودم ... اگه الان حامله نبودم ازش حامله میشدم...

کسرا چشمها شو تا حد ممکن گرد کرده بود. صورتش خیس از عرق بود. حتی توی پیشونیش یه رگ متورم شده بود. شقیقه هاش نبض میزدن، خفه از ته چاه زیرلب گفت: این فوتوشاپه ... -نیست...

کسرا به سختی نگاهشو از عکس به من دوخت و گفت: نیاز من باور نمیکنم ... بخاطر یه برگه ی پزشکی با من اینطوری نکن ...

-برو از عکاسی سرکوچه پرس که فتوشاپه یا نه... ببین تو شرکته ... شرکت و که دیگه دیدی ... اومدی یادته؟؟؟

از جام سخت بلند شدم ... به سمت میز ارایش رفتم... کسرا هنوز رو زمین نشسته بود و حیرت زده و مبهوت به عکس نگاه میکرد. نفس نفس میزد... گوشواره ها و گردنبندمو دراوردم ... حلقمو روی میز گذاشتم... ساعتو باز کردم... فرصت دیدن چهره ی خودمو تو اینه نداشتم...!

بهش نگاه کردم... اهسته گفتم: تنش از تو سفید تره ... مات من شد و ادامه دادم: نوازش هاش با اینکه اذیتم میکرد اما دوستشون داشتم...

از جاش بلند شد... عکس دستش بود ... یه قدم جلو اومد...

سرجام ایستادم و زمزمه کردم: وقتی به لبام چنگ زد لذت بردم...

یه قدم جلو تر او مد و گفتم: از تو قوی تر بود ... از تو ... از تو هم حریص تره ...
ضربه هاشم از تو محکم تره ...

د ستهای ک سرا دور گردنم قفل شد و با چشمهایی که از کم آوردن نفس به خماری میرفت ... با چشمهای عسلی ای که تو خون غرق بود ... با وقاحت تو چشماش نگاه کردم و با خر خر گفتم: من عاشق سپنتام ...

سرخ و عرق کرده زیر لب فقط گفتم: دروغ میگی ...
خندیدم و فشار پنجه ها شو بی شتر کرد و دستامو روی ساعدش گذاشتم
و گفتم: ک... س... را ...

کسرا با التماس گفت: بگو دروغ میگی ... چرا داری دروغ میگی؟
- به عکس نگاه کن ... چه دروغی ... هرچی و میبینی باور کن نه شنیدنی
رو.....!

لحظه ای نگاهش تغییر کرد. رنگ عوض کرد ... ترس برم داشت از نگاه خونخوارش ... از فک ساییدنش ... از انقباض گونه و تورم رگ گردنش ... از عرق پیشونیش ... از سرخی هیبتش ...!!!

نفس نفس میزد ... با بغض ... با حرص ... با درد ... منم داشت دردم میگرفت از دردش! اما این چیزی که الان میکشید نصف درد همه روز من بود!!!

خندیدم و گفتم: اگر حامله نبودم از اون حامله میشدم ... داغیش هنوز از تنم نرفته ...

به نفس نفس افتاد ... صورتش میلرزید . عرق و اشکش با هم رو صورتش
چکه میکرد!

داشتم جون میدادم واسه یه نفس... پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت... منو
تو دیوار فرو داده بود و گفت: حقیقت نداره ...

-داره ... من بهت خ*ی*ا*ن*ت کردم ... بالاخره خ*ی*ا*ن*ت کردم!
از ته حلقم گفتم: آگ... ه... تر لان... نبود ...
لبشو گزید ...

زانوشو بالا آورد و محکم زیر دلم کوبید.

از درد ناله کردم ...

گردنمو ول کرد و پنجه هاشو به موهام رسوند و اونا رو توچنگ گرفت سرشو
به لبهاش نزدیک کرد وگفت: واسه ی اونم همینطوری ناله کردی؟

به خنده و سرفه افتادم... با خرخر گفتم: اره ... غلیظ تر...

باز یه ضربه ی دیگه با زانوش به شکم زد... موهام و بیشتر کشیدو صورتشو
به صورتتم چسبوند وگفت: بخاطر بچمون از اون ...

خندیدم و جیغ کشیدم: آره

با چشمهای به خون نشسته اش بهم زل زد با عربده گفت: چیکار کردی

کثافت؟

صورتشو به صورتتم چسبوند و خفه زمزمه کرد: من که دوست داشتم ...

دستهاشو توی موهام فرستاد و محکم کشیدشون و گفت: من که توی

ه*ز*ه رو خیلی دوست داشتم ...

ناله ای کردم و از سرم، منو گرفت و به زمین پایین تخت پرتم کرد...

محکم با گونه به کف پارکت خوردم...

کسرا موهامو گرفت ... دوباره بلندم کرد و دوباره منو کوبید به زمین ...
به کسرا که تار میدیدمش خیره شدم... بالای سرم بود... با لگد به شکم
ضربه ای زد و گفت: من که پات موندم... مثل بقیه ولت نکردم...
توگوشم نعره زد: با زندگیمون چیکار کردی؟؟؟..... بخاطر ایــــن؟
و ضربه ی دومش و با قدرت به شکم زد وگفت: باشه دفعه ی بعد ...
و جلوم نشست... از چشماش اشک می بارید ...

از درد همه ی جونم تیر میکشید ولی دردی که اون میکشید نصف مال من
بود ... دردی که اون میکشید به اندازه ی تمام روزهایی بود که من کشیده
بودم...!

داد زد: چرا؟؟؟

و شونه هاش لرزیدن ... ستون مردونه اش و حجم وجودش خم شده بود!!!
داشت خرد میشد... منم با خودش خرد میکرد... داشت از بین می برد ...
یه لودر انداخته بود به جون تمام خاطره هامون ... و داشت تمومش میکرد
... داشت نابودش میکرد... داشت همه چی و واسه من و خودش تموم
میکرد.

یه پایان کلاسیک ... با یه تیتراژ نهایی....

با مشت به پهلو و سینه هام و دستهام ضربه میزد ... نعره میزد ... داشت
نیازهاشو سر نیازش خالی میکرد!!!

ومن فقط از لای پلک های نیمه بازم ... بردمو تماشا میکردم ... بازی کثیفی
که راه انداخته بود و من پیروز میدونش بودم ... من زجرش دادم... دردش
دادم...

اونم مثل من بالاخره چشید ... بالاخره فهمید ... بالاخره خرد شد... تحقیر
شد... نابود شد ... خاکستر شد!

خمار و تار بهش نگاه میکردم که چه راحت داشت خودشو جلوی من
خراب میکرد... خرد میکرد... نابود میکرد... از بین می برد... خودشو اروم
اروم از چشمام پرت کرد پایین!

با نفس نفس گفت: میدونستم... میدونستم لعنتی *ر*ز*ه*....

با لبخند و درد بهش نگاه میکردم... چقدر این تصویر برام موندنی بود!!!
داشت هق میزد ... از بی نفسی و بی هوایی داشت خفه میشد... عکس
افتاده بود رو زمین ... گوشیم لرزید.

کسرا بهش حمله کرد...

با داد گفت: عاشقت داره بهت زنگ میزنه ...

تماس از جانب سپنتا قطع شد ... صدای پیام او مد . کسرا پیامو خوندد... با
حرص گفت: ازت پرسیده عروسی برادرت خوش گذشته یا نه... گوشیمو به
سمت اینه پرت کرد ...

با صدا شکست و تو هم فرو ریختن...

کسرا اروم خم شد و گفت: جواب معشوقه اتو چی میدی؟؟؟ ام شب بهت
خوش گذشت؟؟؟

بینی شو مالید به سر و صورت و موهام ... خون گوشه ی لب و بینیمو پخش کرد بوی خون تنمو حس کرد ... زیرگوشم و گزید و گفت: پس سپنتا رو دوست داری؟؟؟ اتاق خوابشو که از حفظی...

خفه نالید: واسه چی با من این کار و کردی؟؟؟ ما داشتیم بچه دار میشدیم؟ خانم ... نیـــــاز...!!! بانـــــو... چـــــرا؟

لبخندی زدم ... دیگه تماشای این چهره بس بود فقط میخواستم این پرتره تا اخر عمر تو ذهنم بمونه ! مطمئن بودم میمونه ... شاید یه تصویر ازش کشیدم!

خیلی خسته بودم ...

دیگه جونی تو تنم نداشتم...

دلم میخواست بخوابم ... دیگه حسی نداشتم ...

چشمامو بستم ... دیگه عشقی نداشتم!

از حال رفتم ...

من دیگه دردی نداشتم!!!...

فصل چهل و چهارم:

کمند د سته گلها رو توی گلدون گذاشت و گفت: خوب خانم خانما امروز خیلی بهتری ها ...

و روی مبل کنار تختم نشست و میل بافتنی رو توی دستش گرفت و گفت: نادین انقدر مسخرم میکنه ... بهش میگم میخوام تا ابان ماه این پلیور

تموم بشه ... میگه این مرداد تموم میشه هرچی هم بهش میگم تو هیكلت
کنده است و دست من کنده اصلا تو کتیش نمیره که نمیره ...

و خنده ی شیرینی کرد و رو بهم درحالی که م*س*تقیم تو چشمام نگاه
میکرد گفت: خدا رو شکر زخمای رو صورتت هم خوب شده... میگم لب

یخرده چاک شده برات رژ بیارم بزنی؟

از جاش بلند شد میل و رج های بافته شده از پلیور نادین رو با احتیاط روی
مبل گذاشت و به سمت کیفش رفت. لبه ی تخت نشست و درحالی که

زیپ کیف ارایششو باز میکرد گفتم: کمند؟

صدام چقدر غریب بود.

کمند سرشو بلند کرد. این روزا هرکی این صدای غریبه رو میشنید تو
چشماش اشک جمع میشد...

دستشو گرفتم و گفتم: رفتی پرسی؟

نگران پرسید: چیو؟

-اینکه ... اینکه بچمو با زباله های بیمارستانی دور ننداخته باشن؟

دستمو گرفت و گفت: نیاز جان ...

لبم از کبودی و ورم و زخم باد کرده بود دردشو به جون خریدم و روی زخمم
و گزیدم و گفتم: تو رو خدا پارس... شاید بندازنش دور... نکنه خاکش

نکنن هان؟؟؟ برو پارس تو رو خدا ...

کمند اشکاش اروم رو صورتش سر خوردن و گفت: دلشو ندارم ... میگم

نادین پرسه ...

- فکر کن همش زیر قلبم تکون تکون میخورد حالا بندازنش سطل اشغال...

یعنی میندازن؟ کنار سورنگای مصرف شده و باندای زخمی؟

کمند اروم دستشورو صورتم گذاشت ... گونم شکسته بود ... چشمامو بستم تازه عروسمون دردمو نفهمه ... کمند با حق هق گفت: ایشالا دوباره

بچه دار میشی... ببین با خودت داری چیکار میکنی؟

دره بر ارومی باز شد... کمند اشک چشماشو پاک کرد ... نادین با یه سبد گل لیلیوم ... وارد اتاق شد. نگاهی بین من و کمند رد کرد و گفت: باز تو

ابغوره هاتو آوردی پهلوی ابجی ما ضعیفه...

کمند خندید و گفت: من برم پایین یه هوایی بخورم ...

دستشو فشار دادم و گفتم: سوالمو بررسی ها ...

یه آه کشید و سری به نشونه ی باشه تکون داد.

نادین سبد و روی میز پرت کرد و زیر لب چیزی گفت. بعد هم لبه ی تختم

نشست و گفت: امروز خواهرکوچیکه چطوره؟

- من کی مرخص میشم؟

نادین کنارم نشست و پرت گفت: این پلیور و دیدی زخم میخواد برام....

- بگو کی مرخص میشم؟

نادین اخمی کرد و گفت: دیر او مدی زودم میخوای بری؟؟؟ اره خواهری؟ دو

روز که بیهوش بودی... ۴ روزم که نیست از عملت گذشته ...

- با امروز میشه شش روز... مگه برای یه سزارین چقد ادمو نگه میدارن؟؟؟

هان؟

نادین یه رشته از موهامو که تو صورتتم ریخته بود پشت گوشم گذاشت
وگفت: خواهر خوشگل من تو که فقط یه سزارین نبود مشکلت ... دنده هات
شکسته بود ... سرت ... گونه ات ...

-من میخوام از اینجا برم بیرون ...

نادین: بیرون چه خبره مگه؟ اینجا هستی ... نونت هست آبت هست ... همه
چی هم که برات فراهمه؟ واسه خودت داری سلطنت میکنی ...

دستشو گرفتم و با بغض گفتم: داری کیو خر میکنی؟ یه مادر بی بچه رو؟؟؟
یا یه لیسانسه ی معماری و؟؟؟ هان؟؟؟

نادین دستمو گرفت و گفت: خواهر خوشگلم ...

اشکام از پلکام پایین افتادن و گفتم: پرستاره میگفت منو میخوان بفرستن
بخش اعصاب روان ... فکر میکرد من خوابم داشت به کمند میگفت ...

اینجا هرکس بچه ش بمیره دیوونه است؟؟؟ من دیوونم؟؟؟ آره؟؟؟

نادین بازو مو گرفت و سعی کرد منو بخوابونه ... تقلا کردم و گفتم: من دیوونه
نیستم ... ولم کن ... من نمیخوام تو بیمارستان باشم ...

به هق هق افتاده بودم که نادین ب*غ*لم کرد و گفت: هیس ... خواهرم اروم
باش بخدا حالت خوب نیست ...

-من نمیروم بخش اعصاب و روان ... من دیوونه نیستم ...

نادین چونشو روی موهام گذاشت وگفت: باشه خواهرم ... اروم باش ...

سرمو تو سینه اش فشار دادم و گفتم: تورو خدا منو مرخص کنی بخدا
حالم خوبه ... خودم خوب میشم ... تورو خدا نذار منو بیرن بخش

اعصاب و روان ...

نادین: چشم... نمیذارم... نمیذارم بیرنت بخش اعصاب و روان؟ خوبه؟
خواهرم چرا با خودت اینطوری میکنی... تو هنوز جوونی... خوشگلی...
خانمی... با سوادى...

روی موهاموب*و* سید و گفت: نمیذارم بیرنت بخش اعصاب و روان ولی
باید حداقل تا سه روز دیگه بستری باشی... زخمات خوب بشه... بخیه
هاتو بکشن... باشه خواهرم؟ باشه نیازم؟؟؟

جیغ کشیدم: بمن نگو نیازم... به من نگو نیازم... بامشت تو سینه اش
کوبیدم و گفتم: من نیاز هیچ کس نیستم... با گلوی خش دارم فریاد کشیدم:
من نیاز کسی نیستم... به من نگو نیازم...

در اتاق با شدت باز شد... نادین با وجود تمام مشت هایی که به سر و
صورتش میخورد اما منو محکم نگه داشته بود، دستم سوخت... سبک
شدم... معلق شدم... بعد هم همه چی خاموش شد!

چشمامو باز کردم... با شنیدن صدای مامان که روی مبل چرمی زیر پنجره
نشسته بود و صحیفه ی سجادیه میخوند... بهش نگاه کردم.

کل اتاقم پر شده بود از دسته گل و سبد گل!

باز من ساعت ملاقات و تویی خبری و بی هوشی گذرونده بودم... دستمو
با احتیاط تکون دادم... خوشبختانه از لوله ی سرم و آنژیوکت خبری نبود.
دست راستم توی آتل بود... کمی خودمو جا به جا کردم.

مامان کتاب و بست و از جاش بلند شد. با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و
گفت: امروز بهتری...

از این جمله ی کلیشه ای که از ذهن هرکسی صد مرتبه میشنیدم متنفر بودم!
خودمو تکون دادم... مامان کمی تختمو بالا کشید... زیردم میسوخت.
تلویزیون روشن شد و گفت: الان شبکه سه سریال داره.
ساعت هشت و چهل دقیقه ی شب بود.

-کنارم میشینی؟

لبه ی تخت نشست و به بالشم تکیه داد... سرمو روی شونه ی مامان
گذاشتم و اون هم دستشو دور شونه هام حلقه کرد. گونشوروی سرم گذاشت
و هر دو به تصویر برفک دار تلویزیون ۲۱ اینچ خیره شدیم.

نفس عمیقی کشیدم... ریتم نفسهای مامان به گریه میخورد. کم کم
اشکهاش پوست سرمو لمس کردن و موهامو خیس.

منو محکم تو ب*غ*لش گرفت و روی موهام و چند بار ب*و*سید.

دست ازادم روی دستش گذاشتم و گفتم: دلم واسه نوید تنگ شده...

مامان اهسته گفت: فردا میارمش بینیش...

خودمو تو ب*غ*لش بیشتر فشار دادم و گفتم: نمیخواد بیمارستان بیاریش...

منم دیگه فردا پس فردا مرخص میشم.

مامان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

انگار نمیخواست در موردازاد شدن من از این بیغوله حرفی به میون بیاره.

با شروع شدن تیتراژ سریال، مامان خدا لعنتش کنه ای زیر لب گفت و

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم: کجا؟

مامان: چیزی نمیخوری؟

-تلفنتو میدی؟

مامان اخمی کرد و گفت: میخوای چیکار؟

-میخوام به کسرا زنگ بزنم ...

مامان اخم هاشو تو هم فرو کرد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

-باید بدونم کجاست... باید باهاش حرف بزنم ...

مامان: چه حرفی؟ مگه حرفی هم باقی میمونه؟ یه نگاه به خودت بنداز

نیاز؟ ... یه جای سالم تو نت نذاشته ... یک هفته است شبات شده

کاب* و*س و هذیون! تو افسردگی گرفتی!

-اینو همون دکترایی تشخیص دادن که بخاطر فوت بچم میخوان منو

بفرستن بخش اعصاب و روان!

مامان اهسته گفت: خودتم میدونی به خاطر فوت دخترت نیست ... این

همه زن بچه هاشون از دست میدن ... تو داری چه به روز خودت

میاری؟ بخاطر کی دختر من؟ عزیز من... نیاز من...

-با من عین دانشجوها حرف نزن! دارین از من یه دیوونه میسازید که چی

بشه؟ کی همچین تشخیصی داده؟

مامان خسته گفت: واکنش ها و رفتاری که خودت متوجهشون نیستی اونها

رو به این تشخیص رسونده! تشنج ها و از دست دادن کنترل اونها رو به

این نتیجه رسونده!

-نتیجه ای که من دیونم و شما هم گفتید: باشه... من تو سلامت کامل

فکری میخوام با شوهرم حرف بزنم!

مامان: خیلی خب... دو روز دیگه یه مشاور میاد باهات صحبت میکنه ...

اگر صلاح دونست تو بستری میشی اگر نه هم مرخص!

-خب؟!

مامان پوفی کرد و گفت: خب؟!

-باشه حالا لطفا تلفنتو بده من باید باهات حرف بزنم.

مامان اخم غلیظی کرد و گفت: بابات این مدت دنبال یه وکیل مجرب

میگرده برای گرفتن حق و حقوق از اون مرتیکه ی ...

-مامان ... من میدونم تمام این سبدای لیلیوم و کسرافرستاده! ولی شما

نمیذارید...

مامان گره ی روسری سیاهشو باز کرد و از نو بست. با کلافگی که تو چین و

چروکشم حتی به چشم میخورد گفت: نیاز... با اون پست فطرت چیکار

داری؟؟؟ چی میخوای بهش بگی هان؟

-من باید باهات حرف بزنم.

مامان با عصبانیت انگشتشو تهدید امیز بالا برد و گفت: مگر از رو جنازه ی

من رد بشی که با اون وحشی بی همه چیز دوباره هم کلام بشه... بی غیرت

حتی تو رو نرسوند بیمارستان!!!

غلٹی زدم ... از درد صورتم تو هم رفت... نفسمو فوت کردم و گفتم: ولی

من باید باهات حرف بزنم ...

مامان صدای تلویزیون و کمی بلند کرد و گفت: تو حرفی نداری باهات

بزنی... مامان روی صندلی ای کنار تختم نشست پاشوروی پاش انداخت

و دوباره صحیفه‌ی سجادیه رو روی پاش گذاشت. عینکشو روی چشمش گذاشت و پوف بلندی کشید...

با یه مکث کوتاه صرفاً برای م*س*تقر شدن مامان روی صندلی رو به روی تلویزیون برای دیدن سریال شبانه‌ی ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه... کلافه گفتم:

- فکر نمیکنی خیلی برای مراقب من بودن دیر شده باشه؟؟؟
مامان بهت زده نگام کرد و من هم م*س*تقریم به تلویزیون خیره شدم و گفتم: فکر نمیکنی باید زودتر از این‌ها به فکرم میفتادی؟
مامان: نیاز...

- نیاز چی؟ نیاز مرده مامان... دیگه نیاز سابق نیستم!
مامان با دهن نیمه باز به من خیره بود.

پوفی کشیدم و گفتم:

- من دخترت نبودم ما مان؟ مگه منو به دنیا نیاورده بودی؟ مگه بزرگم نکردی؟ مگه منو اقم کرده بودی...

مامان عینکشو برداشت و مات به من خیره موند.

اشک گوشه‌ی چشممو اروم با سر انگشت گرفتم و گفتم: ترلان که مرد من قبل دنیا او مدنش فهمیدم... حس کردم... تو چطور بعد بیست و خرده‌ای سال منو حس نکردی مامان...

مامان اشکهایش بی محابا رو صورتش سر میخوردن...

هنوز به رو به رو خیره بودم... با صدایی که دیگه لرزش و ارتعاش دست
خودم نبود گفتم: چطور حس نکردی من بدبختم ماما؟؟؟
مامان نالید: نیاز...

- چرا ماما؟ الان یادت افتاده که باید مراقبم باشی؟؟؟ ماما تو مادرم
بودی ولی یه غریبه ای مثل سیما بهم میگه که ... یه نفس عمیق کشیدم و
ادامه دادم: من تکیده شدم نفهمیدی... ولی... ولی... سیما ...
مامان از جاش بلند شد ... صحیفه و عینکش با هم به زمین خوردن ...
مامان سرمو گرفت و رو سینه اش گذاشت ...

- ماما کاش دانشجوی بودم ... بهتر راهنماییم میکردی...
مامان رو موهامو چند بار پیایی ب* و* سید و خفه گفتم: ماما... ن...
مامان: جانم ...

حرفی نزدم. چیزی نداشتم بگم!

مامان سرمو میون دستهایش گرفت و گفت: نیاز... تو هنوز جوونی...
اشکهامو پاک کرد و گفت: خوشگلی... خانمی... این میگذره... تموم میشه
... ایشالا میری دانشگاه ارشد تو ادامه میدی... بعد یه ادم خوب... با
شرف... انسان... تو زندگی قرار میگیره... همه ی این روزارو فراموش
میکنی...

دستم روی دست ماما گذاشتم و میون هق های خاموش تکراری این
روزام، سرد زمزمه کردم: تو منو نمیفهمی ماما... من بچم مرده... بدون
اینکه ب*غ*لش کنم... بدون اینکه حسش کنم یا حسمو بهش بفهمم از
دست دادمش... تو سه تا بچه داری ماما... شاید آگه... آگه... نوید مثلا

زنده دنیا نمیومد منو میفهمیدی... ولی نه... تو دو تا بچه ی دیگه هم داشتی
ما مان... من خالی ام... ۹ ماه تحمل کردم... هی فکر کردم من بچمو
نمیخوام... دوستش ندارم... الان یه چیزی از من... از خودم کم شده ولی
تو دستم نیست... تو ب*غ*لم نیست... صدش نیست... تکون هاش
نیست... یکی از من... از جنس خودم... از وجود خودم... که تو من بود
... حالا نیست!!!

مامان دوباره ب*غ*لم کرد...

من کی بودم؟ یه زنی که زندگیش خراب شده؟؟؟ یه زن نابود شده؟ یه زن
شکست خورده... شایدم یه مادر بدون بچه؟!!!

یه مادر بدون فرزند؟؟؟

یه متاهل بدون همسر؟؟؟

من کیم؟؟؟

یه زن...

یه زن یتیم...

از شوهر یتیم... از بچه اش یتیم...

یه مادر یتیم!!!

یه همسر یتیم... یتیمی به فوت پدر و مادر نبود... یتیمی به بی کسی بود...

به نداشتن بود... به نبودن بود...

من دیگه یه زن بودم ... با استیل زنونه ... با هیبت زنونه ... با یه خط ده
ساتنی زیر دلم ... با رگه های پاره شدن از به دنیا اومدن دخترم ... رگه هایی
از تحمل یه حضور... یه وجود...!

یه وجودی که نمیدونستم حالا کجاست... بی صدا اومد ... بی صدا رفت
...

من یه زن ... یه مادر ... سراسر نیاز... من نیاز...

چقدر خالی نمیشدم ... چقدر کم داشتم... یه چیزی... یه کسی... شاید
هم دو کس و کم داشتم!

چقدر بی پناه بودم...!

چقدر تنها بودم ... چقدر پر بودم!

وقتی یه موقع اون همه کسم بود؟ چرا الان به فکر بی کسی هام نبود؟؟؟
وقتی یه موقع همه ی نداشته هام بود ... حالا چقدر نداشتنت معلوم بود
!!!...

چقدر دلم یه پناه میخواست ... یه تکیه گاه ... یه جای امن ... یه خلوت
تنگ ... قد دستهایش ... قد انزوای سایه اش...

کجا بود؟ کجا رفت؟؟؟ چی به روز جفتمون آورد!!!

فکر من نکرد؟ فکر بچه اش نکرد!... فکر خودش و جنونش میکرد!!!

چشمامو بستم... سرم رو سینه ی مامان بود. برام لالایی میخوند ... یاد
بچگی هام افتادم... لبخند نرمی رو لبام نشست. باز سبک و معلق بودم...

نفس عمیقی کشیدم ... حس کردم تویه دشت آبی ام ... به دشت سراسر
آبی ... زمینش دریا ... دریاش آبی ... آسمونش آبی ... درختهایش آبی ...
گلهایش آبی ... تن پوش من آبی ... عطر نگاهش آبی !!!
آبی چه آرامشی !!!

...

با پایهی سرمی که به دستم وصل بود ... از دم پنجره تا دم در اهسته قدم
بر میداشتم ... انقدر کاشی ها رو شمرده بودم و به توان رسونده بودم دیگه
داشتم عصبی میشدم ...

از اینکه مجبور بودم تمام فکرهای تو سرمو صرفا بخاطر وقت گذرونی از نو
مرورکنم خسته شده بودم.

در اتاق به تندی باز شد . پرستاری با چرخشی که توش فشار سنج و بساط
پانسمان بود وارد اتاقم شد. با دیدنم لبخندی زد و سبد گل ترکیبی از لیلیوم
های رنگی که دستش بود رو روی میزم گذاشت و گفت: خوبه راه افتادی!
-این گل ها رو کی آورده ...

لبه ی تخت نشستم ... با کمک پرستار دراز کشیدم.

پرستار استینمو بالا زد ... محتاطانه سرمو از دستم بیرون کشید و گفت: به
اقایی بود ...

سیخ نشستم ... دنده هام تیری کشیدن و گفتم: چه شکلی بود؟

فشارمو گرفت و با خرتی چسبشو از دور بازوم باز کرد و گفت: تنها چیزی که
الان یادمه چشماش آبی بود .

زیر لب زمزمه کردم: سپنتا ... بلندتر گفتم: کی مرخص میشم؟
پرستار سرشو بالا گرفت و گفت: اونو باید با دکترت صحبت کنی...
بازوی پرستار و گرفتم و گفتم: بهتره به دکترم بگی که منو به بخش اعصاب و
روان نفرسته!

پرستار اخمی کرد و گفت: اون تشخیصش با دکترته!
و بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد.
بد اخم تنها صفتی بود که میتونستم بهش بدم.
به سبید گلها خیره شدم. لیلیوم گل مورد علاقه ی من ... اهدایی از طرف
بهترین دوست شوهر من!
یعنی هر روز برام به سبید لیلیوم میومد ... یا از جانب دوست شوهرم بود یا
از جانب خود شوهرم؟؟؟!
در اتاق به اهستگی باز شد.

بدون هیچ کنجکاوی خاصی سرمو به سمت چهارچوب چرخوندم.
سیما با لبخند شیرین همیشگی در اتاق و کامل باز کرد و گفت: اوووو من
فکر کردم با جنازه ات قراره رو به رو بشم...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: کی تو رو خبر میکنه همیشه سر بزنگاه میرسی؟
خندید و دسته گل و شیرینی و رو میز گذاشت و گفت: احوال شما خانم
خوبی؟ عیدت مبارک ...

زیر لب زمزمه کردم عید؟؟؟ آره ... عید ... عید بود!!! من سال تحویل
بیهوش بودم... این دومین عیدی بود که تو بیمارستان میگذروندم... عید
پیش بخاطر تولد نوید... این عید بخاطر مرگ بچم!

ما سک بی تفاوتی رو دوباره رو صورتتم زدم و سیما با چشمای اشک کنارم نشست وگفت: خوبی؟

-همین چیزی ام که میبینی... ابغوره نگیر لطفا!

چشمی گفت و اشکشو پاک کرد و بی مقدمه گفت: فامیل ترکیده ...

-میدونم

سیما: مونس خانم و هانیه و حسین میخواستن بهت سر بززن ... بابات قدغن کرده ... حتی مسئول بخش هم تهدید کرده که کسی از این طرف بهت سر بززن ... مونس خانم چند بار خواسته با مادرت حرف بزنه، مامانت نگاهشم نکرده!

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی دیر یادشون افتاده که باید ازم محافظت کنن... سیما اهی کشید و چیزی نگفت.

با مکث کوتاهی پرسیدم: از کسرا خبر داری؟

سیما: منم مثل بقیه فقط میدونم حتی اون شب هم نرسوندت بیمارستان...

-پس کی خبر داده؟

سیما درحالی که سبد رزهامو بو میکشید گفت: یکی رسوندت بیمارستان از بیمارستان هم زنگ زدن به خانوادت ... مگه نمیدونستی؟

-این چند وقت کسی جواب درستی بهم نداده ... از هرکی پرسیدم یا پیچونده یا در رفته از زیر سوالام ...

سیما اهی کشید و گفت: پدرت اینا دنبال یه وکیلن که زودتر طلاق تو بگیرن ... حتی فکر کنم از پزشکی قانونی هم ...

دوباره بغض مانع ادامه ی کلامش شد.

دستمو فشار داد و میون هق هق بد موقعش گفت: حس میکنم همش تقصیر منه ... کاش هیچ وقت واسه کمک نمیومدی ... نمیومدی خونم ... که ... که ... نفس نفس میزد و بالاخره جملشو تموم کرد.

سیما: تقصیر من بود که کسرا رو دیدی ...

دستهاشو جلوی صورتش گرفت.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: الان وقتش نیست ... این مدت یه چیزایی شنیدم ... یه اتفاقاتی افتاده که حتی فکرشم نمیتونی بکنی ... من باید یه چیزایی و بفهمم ... تو هم باید کمک کنی ...

سیما اشکهاشو پاک کرد و بهت زده بهم خیره شد.

لبخندی زدم و گفتم: میخوام از کسرا جدا شم ... بچم میموند نمیتونستم ...

سیما نفس عمیقی کشید ...

دستمشو گرفتم و گفتم: دو تا کار ازت میخوام ... برو برام تحقیق کن که کی منو رسونده بیمارستان ... چه شکلی بودی ...

سیما: خودت حدسی نداری؟

اهی کشیدم و گفتم: یه حدس احمقانه دارم ... اما مطمئن نیستم بهش ...

سیما سری تکون داد و گفت: کار دو مت؟

- یه شب مراقبم باشی یعنی همه ی خانوادمو بفرستی برن ...

سیما: اون که حتما... طفلک مادرت نصف شده ... کمند و نادینم انگار به ماه عسلشون نرسیدن...

اهی کشیدم. یاد خودم افتادم... یاد نیازی افتادم که چقدر داشت برای یه سفر دو نفره ... برای یه خلوت دو نفره ... برای یه عشق ... خود شو به اب و آتیش میزد.

سیما نگام میکرد.

شاید داشت دنبال اثار دیوونگی تو چهارم میگشت. اونقدر خراب شده بودم که دیگه کسی نیاز نداشت بگرده دنبال دیوونگی تو قیافم ...!!! من خیلی وقت بود که دیگه عقلم از کار افتاده بود ... حسم از کار افتاده بود ...! ساعت هشت شب بود.

سیما دومین بارش بود که فلاکس رو پر اب جوش میکرد.

از اینکه برای موندنش پیش من کلی به مامان و نادین التماس کرده بود ازش ممنون بودم. هرچند که هر دو شون بخاطر نسبتی که سیما با کسرا داشت راضی نبودن و فکر میکردن امشب قراره چه اتفاقی بیفته ... اما مامان سفارش های لازم رو به سیما داده بود حتی منع کردن من از تلفن همراه و اینکه حق ندارم کسرا رو ببینم کاملا برای سیما روشن شده بود.

بعد از پرس و جوهاش از مسئول حسابداری بیمارستان و نگهبان ، تمام نشونه ها از کسی که منور رسونده بود بیمارستان ... یه جوون بود ... یه مرد!!! ... یه مرد جوون به جز کسرا ...!!!

نفس عمیقی کشیدم. سیما کیفشو روی میز فلزی پایین تخت گذاشته بود.

کیفشوبه سمت خودم کشیدم ... سیما آی آی گفت و با خنده گوشیشو از تو جیبش دراورد .

شونه ای با لاقیدی بالا انداختم و گفتم: دلم میخواد یخرده به سر و وضعم برسم.

سیما هومی کشید و گفت: پس من برم اینه ی دستشویی و بیارم ارایشتم کنم.

خندیدم و سری تکون دادم.

لیوان چایشو که فراهم کرده بود رو به سمت خودم کشیدم.

سیما همیشه تو کیفش بسته های کدئین و ژلوفن و دیازپام رو نگه میداشت.

زیپ کیف پولشو باز کردم ، با دیدن بسته ی قرص که از دوره ی دبیرستان

جاش تغییری نکرده بود لبخندی زدم، اون موقع تو کیف پول گارفیلد و کیتی

قرص میداشت؛ حالا تو کیف پول ست مدل پوست ماری!... اهی

کشیدم... با شرمندگی تمام ، سه تا قرص رو تو لیوان چابیش حل کردم .

مطمئن بودم سیما انقدر مصرف کرده که یکی کارساز نیست.

سیما با دستهای خیس از دستشویی بیرون اومد. اینه رو از جا دراورده بود.

با خنده لبه ی تخت نشستم و گفتم: الان یه تیکه ای ازت بسازم ...

خندیدم و گفتم: مراقب گونم باش...

سیما یه لحظه چهره اش تو هم رفت اما فوری خنده اش رو حفظ کرد و رو

به روم نشست.

اینه رو میزون کرد. کیف ارایششو دراورد و با خنده گفت: یه جوری درستت

کنم که از شب عروسیتم ...

و ساکت شد.

هرچی میگفت بالاخره یه ربطی به کسرا پیدا میکرد.

سکوت کرد و با سکوت مشغول شد. اول کمی پن کیک رو با ملایمت روی صورتش کشید... بعد هم با موجین ابرو هامو تمیز کرد و یه مداد قهوه ای روشن توش کشید... با ریمل مو و سایه ی چشم هم چند تا هایلایت تو موهام برام درست کرد.

وقتی کار ابرو هام تموم شد. یه تیکه از موهامو تو دستش گرفت و مشغول بافتن شد.

با دردی که تو موهام پیچید گفتم: داری چیکار میکنی؟

سیما لجوج گفت: خفه نشنوم صداتو ...

و چایی شو که سرد شده بود با دو تا مویز یه نفس بالا کشید و گفت: اه چه تلخ بود.

اب دهنمو قورت دادم.

موهامو یه طرفشو بافت و یه طرفشو ریخت تو صورتمو شونه کرد.

بقیش رو هم از پشت برام جمع کرد و دم اسبی بست.

لبخندی زد و راضی از کارش، مشغول ارایش چشمام شد. رژگونه ورژ لب... کبودی های صورتتم کم کم داشت محو میشد. با این ارایش هم دیگه اثری از شون نبود.

سیما اینه رو بالا گرفت وگفت: چی شدی نیاز...

-خاک برسرت سیما منو عین زنای خراب کردی چرا ...

سیما قهقهه ای زد و گفت: خط چشمت خراب شد اوادم درستش کنم
مجبور شدم کلفتش کنم ...

وسط خنده هاش خمیازه ای کشید و دوباره به سمت فلاکس رفت و گفت:
من باید امشب بالا سرت بیدار بمونم ...

لبخندی زد و گفت: تو اومدی خیلی روحیه ام بهتر شده ...
سیما کش و قوسی اومد و روی مبل نشست و گفت: این سریال شبکه سه رو
میبینی؟

درحالی که تو اینه به خودم نگاه میکردم گفتم: نه تعریف کن ...
سیما دستشو زیر سرش گذاشت و درحالی که پاهاشو رو زمین دراز میکرد
گفت: خیلی قصه ی چرتی داره ولی بازیگراش ... خمیازه ی بلندی کشید
...

منم سکوت کرده بودم.

هنوز تو اینه نگاه میکردم، سریال سیما شروع شده بود ... رژگونه ی بژ با
سایه ی طوسی هماهنگی نداشت. خط چشمم واقعا چشمامو بیشتر از اونکه
بهش جلوه بده، ریز و خروسی کرده بود.

موهام خوش مدل شده بود مخصوصا اون بافت های ریز ... لبخندی به
چهرم زدم.

رو به سیما که رو مبل ولو شده بود گفتم: سیما بیا رو تخت کنارم دراز بکش
با هم ببینیم.

چشماش غرق خواب و خستگی بود.

لبخندی زد و منم کمی خودمو جا به جا کردم.

سیما: سخت نیست؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ...

رو بهش گفتم: مانتو تو دربیار...

سیما: اخیه دکتری کسی نمیداد؟

-نه این وقت شب فقط پرستار کشیک میاد.

لبخندی زد و مانتوشو رو میل انداخت و کنارم دراز کشید.

غرق فیلم و بازیگر محبوبش بود. منم چشمم بین عقربه های ساعت و

صورت ارایش کردم میچرخید.

اونقدر اضطراب داشتم که متوجه گذشت زمان نشدم... حتی نفهمیدم کی

سیما به خواب رفت.

با شنیدن ریتم نفس های سیما ... چشمم رو تلویزیون چرخید ... تبلیغات

بین سریال رو پخش میکرد ... قرص ها هم اثر کرده بود ... به ساعت نگاه

کردم. یک ربع دیگه پرستار برای بازدید میومد.

نفس عمیقی کشیدم.

خوشبختانه از شر سرم خلاص شده بودم.

از تخت پایین اومدم.

ساکم توی کمد بود. از توش یه تی شرت دراوردم و یه شلوار راحتی سورمه

ای ... بعید میدونستم جین تنگ سیما تن من بره ... از اینکه به فکر پدر و

مادرم رسیده بود شاید قصد فرار داشته باشم و برام مانتو و شلوار نداشته بودن

خندم گرفته بود. پیراهن گشاد بیمارستان رو از تنم دراوردم. تی شرت و شلوار رو تنم کردم.

تلویزیون رو خاموش کردم به سمت میبل رفتم. مانتوشو تنم کردم. روسریش روی دسته ی میبل بود ... موهامو بیهشتر تو صورتتم ریختم و روسری و هم سرم کردم.

به سمت کیفش رفتم... از توی کیف پولش یه تراول ۵۰ تومنی برداشتم و تو جیب ماتنوم گذاشتم.

رو یه تیکه کاغذ از دفترچه ی شماره تلفن هاش براش جریان این خواب ناگهانی و نوشتم... حتی ساعت تکرار سریال مورد علاقهشو...

پتو رو روی سرو صورتش کشیدم... قلبم شدید تو سینم میکوبید. از اینکه تنونه نفس بکشه لبمو گزیدم... زخم لبم خوب شده بود ولی کمی سوخت ... پتو رو کمی پایین کشیدم و موهای روشنشو رو صورتش ریختم. نفسم تو سینه حبس شده بود. اگر پرستار میخواست بهش سرم یا دارویی تزریق کنه ...

لبمو گزیدم.

برای چند لحظه از کارم پشیمون شدم ... اما نه ...

موهاشو کنار زدم... لباس هایی که درآورده بودم رو روی تخت گذاشتم ... نامه رو هم دم دست ... جلوی دید...! اینطوری شاید دارویی که مال اون نبود و بهش تزریق نمیکردن.

یه نفس عمیق کشیدم. کالج های جیر سورمه ایشو پام کردم. فلاکس و برداشتم...

در اتاق و به ارومی باز کردم. استیشن پرستاری خالی بود.

در و بستم...

با سه قدم بلند از در اتاق دور شدم... یه نفس عمیق کشیدم که پرستاری

صدام زد: شما همراه تخت چهار هستید؟

موهامو تو صورتتم ریختم و با صدای گرفته ای گفتم: نه تخت هفت....

پرستار با غرغر گفت: پس همراه این خانم کجاست...

و بی توجه بهش با فلاکس وارد اسانسور شدم.

یه نفس عمیق و راحت کشیدم.

از اسانسور بیرون اومدم. از اطلاعات رد شدم.

در بیمارستان باز شد. به ارومی پله ها رو پایین رفتم... هوا بود که وارد ریه

هام میشد.

دستموزیردلم گرفتم. کمی میسوخت. به قدم هام سرعت دادم... درهای

میله ای بیمارستان جلوی چشمم بود. شاید بیست قدم تا ازادیم فاصله

داشتم.

دهنم خشک شده بود.

سوز بدی میومد... ساعت نه و نیم نشده بود...

نفسمو فوت کردم. با صدای مردی از پشت سرم که بلند گفت: خانم...

خانم... صبرکنید.

اب دهنمو قورت دادم... به راهم ادامه دادم... فقط ده قدم مونده بود.

مرد بلندتر گفت: خانم وایستید با شمام.

لبمو گزیدم چشمام پر اشک شده بود... خدایا ...
سرمو به عقب چرخوندم.

مرد با دو قدم بلند بهم رسید وگفت: این تراول برای شماست؟ از جیب شما
افتاده...

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید و مرد پرسید: حالتون خوبه؟
پولو ازش گرفتم و گفتم: ممنون ...

سری تکون داد من با دو قدم بلند از بیمارستان خارج شدم... از درفلزی و
نرده های بلندش...

با دیدن یه تاکسی سبز که جلوی بیمارستان پارک بود... فلاکس و گوشه ای
روی زمین گذاشتم و گفتم: جردن!
مرد درعقب و برام باز کرد.
سوار ماشین شد.

همهمه ی بخش زنان رو میتونستم حس کنم.

نفس عمیقی کشیدم ... ماشین به حرکت دراومد. چشمامو بستم... با
حرکت پیچ وار ماشین... از بیمارستان دور شدم.
امیدوار بودم سپنتا خونه باشه!

با صدای رعد و برقی که فضا رو روشن میکرد ... نفس عمیقی کشیدم بوی
نم خاک و خونی که به مانتوی سیما که تنم بود پس داده بود باهم به مشام
کشیدم.

چشمام پر اشک شده بود.

ماشین با شتاب از یه چاله ی تو خیابون رد شد.
زیردلم میسوخت. دستم روی زخمم گذاشتم.
نفسمو به سختی خالی کردم. شیشه های عقب همگی بالا بودن... هوای
ماشین دم کرده بود. بوی عطر و ر ساچه ی سیما و عرق راننده و روکش های
کثیف تاکسی با هم قاطی شده بود.
از اینکه شیشه ی عقب دستگیره ای برای پایین کشیدن پنجره نداشت کلافه
شدم.
دیگه نمیتونستم تحمل کنم... دو تا کوچه تا خونه ی سپنتا باقی مونده بود که
درخواست کردم پیاده میشم.
تراول رو به راننده دادم...
مرد با حرص گفت: خرد نداشتین...
زمزمه کردم: نه...
راننده نمیتونست بقیه ی پول رو حساب کنه با دو تومنی و هزار تومنی ها
سرو کله میزد... به دا شتبرد شیخون زد... و اخر سر به جیش... نتونست
محتویات جیشو خالی کنه ، مجبور شد کمربندشو باز کنه و از نه دست تو
جیش کنه..... هنوز زیر بارون ایستاده بودم... سردم بود. داشتم
میلرزیدم...
بعد از کلی معطلی راننده بالاخره حساب کرد و با سرعت ازم فاصله گرفت.
خودمو به سمت پیاده رو کشوندم.

پشیمون شدم که چرا بی نفسی و ترجیح ندادم. حس میکردم تا خونه ی
سپنتا یه دنیا راهه... بارون تو صورتم می بارید... کم کم شدت گرفت و به
تگرگ رسید... رعد برق پر صدایی زد... یه لحظه همه جا روشن شد.
دو تا گربه ی سیاه جلوی سطل مکانیزه دعوا میکردن... تو دیوار فرورفته
بودم... کمرم خم شده بود... دیگه نمیتونستم حرکت کنم.
چند لحظه رو زمین نشستم... چشمامو بستم... از برخورد تگرگ با صورتم
گونم درد میگرفت... دستمو به چشمم کشیدم... انگشتهام سیاه شده بود.
اهی کشیدم... با کمک یه ساقه از درختی که بین شم شاداها قد علم کرده
بود رو پا شدم.

نفسمو خسته بیرون دادم.

کسرا با من چه کردی!!! چقدر منو به ذلت کشیدی کسرا...

فصل چهل و پنجم:

کاپشنش روی سرش کشیده بود.

با دیدنم که مثل موش اب کشیده شده بودم خفه گفت: نیاز...

بریده بریده گفتم: رام نمیدی تو؟

حس کردم دیگه پاهام توان و قدرت نگهداری وزنمو نداره... داشتم سقوط

میکردم که سپنتا محکم ب*غ*لم زد.

اشکام و بارون با هم ترکیب شدن... سرمو تو سینه ی سپنتا غایم کردم. به

جز صدای قدمهاش و قطره های بارون که تو سر و صورتم فرود میومد...

ضربان قلبش زیرگوشم میتپید.

در با صدا باز شد.

سپنتا داد زد: هنگامه ... هنگامه ...

منوروی مبل خوابوند و دوباره از نو داد زد: هنگامه کجایی؟؟؟

کاپشنش رو روی مبل دیگه ای پرت کرد و به سمت شومینه رفت ... بوی
گاز و حس می‌کردم که صدای شعله گرفتن و سپنتا که اروم پایین مبل زانو زد
و صدام کرد باهم یکی شد.

چشمامو به سختی باز کردم.

دختر جوونی درحالی که یه حریر رو بدوشامبی تنش بود تند تند با تلفن بی
سیم از پله ها پایین اومد.

با دیدنم شوکه گفت: این کیه ...

سپنتا تلفن رو از دستش کشید و گفت: یک ساعته کدوم گوری موندی؟

هنگامه چشمشو از رو من برداشت و به سپنتا خیره شد. با اخم غلیظی

گفت: به کی زنگ میزنی این وقت شب؟

سپنتا نوک پاشو به زمین میکوبید.

هنگامه بازو شو گرفت و گفت: سپنتا با توام...

سپنتا دستشو کشید ... و با حرص گفت: برو دو تا پتو بیار...

هنگامه نگاه حرص داری بهم کرد. سپنتا به اتاقی رفت و با دو تا پتوی
مسافرتی برگشت... هر دو رو روی من کشید. برای چند لحظه توچشمای
نیمه بازم خیره شد. نفس عمیقی کشید.

هنگامه با دو گام بلند کنار سپنتا ایستاد و گفت: این کیه؟

سپنتا اهسته از مبل و من فاصله گرفت...

تلفن بدست کمی وسط سالن راه رفت، از صدای تک بوق تلفن که انگار دگمه‌ی از نو تماس گرفتن رو فشار میداد بعد از چند دقیقه، بالاخره صداشو شنیدم.

- احوال دکتر مهدوی... حال شما چگونه... دکتر ببخش از خواب بیدارت کردم... یه مورد اورژانسی هست... اره... میتونی بیای؟ نه خودم خوبم... خونم... مهدوی زود بیا... اکی. مبینم.

تلفن رو روی یه مبل پرت کرد و با کف دستهایش به موهایش چنگ زد.

هنگامه خفه گفت: لباسات خیس شده... میرم برات لباس...

سپنتا وسط حرفش گفت: وسیله هاتو جمع کن برات اژانس میگیرم...

هنگامه دستهایش زیر ب*غ*لش جمع کرد و گفت: چی؟

سپنتا: کر که نشدی؟

هنگامه پوف کلافه‌ای کشید و گفت: باید با هم حرف بزنیم...

سپنتا بی‌محل به هنگامه به سمت من اومد... پایین مبل نشست پتورو تا گردنم بالا کشید. موهای خیسشو با دست کنار زد.

لبخند بی‌وقتی زد و هنگامه با همون حریر صورتی کم‌رنگ که روی لباس خواب ساتن سفیدش تن داشت، کنار مبل ایستاد... موهای بلوطی بود...

فرق از وسط باز شده بود... تا کمرش میرسید. چهره‌اش بدون هیچ‌ارایشی در یک کلمه شیرین و خواستی بود. با لبهای برجسته و چشمهای نافذ...

اندامش تو اون لباس خودنمایی میکرد. سردش بود . حتی از روی لباس
شیشه ایش هم میتونستم پوست تن دون دون شده اشو ببینم .

سپنتا حرصی گفت: برو وسیله هاتو جمع کن ...

هنگامه کفری گفت: باید با هم حرف بزیم.

سپنتا زانوهایش ب*غ*ل کرد و گفت: بگو میشنوم.

هنگامه: اینجا نه ...

سپنتا از سرشونه نگاهش کرد و گفت: برو باشه بعد حرف میزنیم...

هنگامه: این دختره کیه؟؟؟ این وقت شب اوردیش خونه ... با این سر

وشکل...

سپنتا با حرص گفت: الان وقت ندارم توضیح بدم ...

با صدای ایفون ... از جا پرید و گفت: یا برو طبقه ی بالا یا وسایلتو جمع

کن برات اژانس بگیرم ...

سپنتا به سمت ایفون رفت.

-سلام دکتر... ایفون خرابه الان میام در و باز میکنم.

گوشی و گذاشت ... نگاهشو بین من و هنگامه رد و بدل کرد و از خونه

خارج شد.

چشمامو بستم.

صدای نفس های گریه دار هنگامه رو میشنیدم.

به سختی پلکامو باز کردم. م*س* تقیم به من نگاه میکرد. اما حواسش به

من نبود.

وقتی دید بهش خیره شدم ... پوزخندی زد وگفت: تو نیازی نه؟
جوابشو ندادم... بدون اینکه منتظر باشه که چی از من میشنوه حریر لباسشو
تو مشت جمع کرد و پله ها رو دو تا یکی بالا رفت. در باز شد ... سپنتا
همراه دکتر مهدوی وارد شدند.

خسته تر از اونی بودم که دلم بخواد بیدار بمونم ... زیر دلم میسوخت ...
چشممام پر اشک شده بود و میسوخت ... گلومم از بغض. صورتم از هرم
گرما ... پاهام از حجم سرما ... داشتم میسوختم...! شاید مثل هنگامه!!!
سرمو تگون دادم. گردنم خشک شده بود. نفسی کشیدم سنگینی سینم کم
شدنی نبود.

چشممامو باز کردم... با دیدن فضای اتاق خواب سپنتا، دستی روی تخت
کشیدم... گردنمو بالا آوردم... ساعت نزدیک به یک بود ... هوا نشونم میداد
یک ظهره!

روی ارنجم بلند شدم. با دیدن لباس خواب هنگامه که زیر تخت میچاله
شده بود پوفی کردم. کی منو آورده بود این بالا؟!

تو ذهنم یه زنگ خطر داشت مدام اخطار میداد: "تو اینجا چیکار میکنی؟"
... جوابی که میخواستم بهش بدم نه خوشایند خودم بود نه ذهنم نه دلم ...
ولی جز اینجا جای بهتری سراغ نداشتم.

پاهامو از تخت اویزون کردم.

یه چسب زخم پشت دستم خود نمایی میکرد. کمی داغ بودم ... با دیدن یه
ظرف پر آب و یه حوله سفیدروی پاتختی مفهوم این داغی رو فهمیدم.

احمقانه بود روی تخت دونفره ی دوست شوهرم داغ کرده باشم...

حتماعت دیگه ای هم میتونست داشته باشه!!!

ملافه رو دور خودم کشیدم. لباس دیشب تنم بود. تی شرت استین کوتاه و

شلوار سورمه ... به انضمام یه ژاکت خردلی که فیت تنم بود... مطمئن بودم

مال هنگامه است!

پوشیدن ژاکت نامزد دوست شوهرم...

خوابیدن روی تخت دونفره ی نامزد و دوست شوهرم!!!

تقه ای به در خورد. با دیدن سپنتا که با یه لبخند و یه سینی وارد اتاق شد ...

نفسمو فوت کردم.

سپنتا کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: بهتری؟

اشاره ای به لباس های هنگامه کردم و گفتم: متاسفم!

سپنتا: آشتی میکنیم... کار ما همینه ... مطمئنم گرسنته ... فکر کردم جوجه

کباب دوست داشته باشی...

لبخندی زدم ... پیراهنش چند تا لکه ی زرد از زعفرون و زردچوبه داشت.

سینی رو روی تخت گذاشت ... خواست بلند بشه که گفتم: نیومدم اینجا

بهم سرویس بدی...

سپنتاسری به علامت آره تکون داد و گفت: میدونم ...

بی هوا و پرت زمزمه کردم: تو منورسوندی بیمارستان؟

اخم هاشو تو هم کرد و گفت: غذاتو بخور سردش مزه نداره ...

خواست بره که دوباره گفتم: چرا نذاشتی بمیرم؟

سپنتا کفری گفت: واسه چی بمیری؟؟؟ حق یکی دیگه است که بمیره نه تو

...

با سرچنگال جوجه هایی که تو دیس بود رو تکونی دادم و گفتم: فعلا که
بچم مرده ... !

سپنتا کلافه گفت: غذا تو بخور بهتر که شدی باهم حرف میزنیم...
صدام کمی گرفته بود. سرفه ای کردم و گفتم:

-من خوبم ... بشین حرف بزنیم ...

سپنتا لبه ی تخت نشست. مقاومت در برابر سنگی بی فایده بود ... با زور
بیشتری چنگال و تو یه تیکه جوجه فرو کردم و گفتم: آخرین باری که رو این
تخت نشسته بودم ترلان و داشتم...

لبخندی به سکوتش زدم و جوجه و بغضمو با هم فرو دادم.

سپنتا با کف دست پیشونیشو مالید و گفت: اون عکس کنارت روزمین
افتاده بود ... چرا نشونش دادی! چرا کار و به اینجا رسوندی؟ نگفتی
میکشتت؟

پوزخندی زدم و حین جویدن گفتم: برعکسه ... من کشتمش ... !

سپنتا اخمی کرد و گفت: آخرش که چی ... واسه طلاق راه های بهتری هم
بود!

-خواستم بعد طلاق ازم نپرسه با کی میمونم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چیه به چی میخندی؟

سپنتا خندش بلندتر شد و گفت: هیچی ...

-نه یه چیزی هست ...

سپینتا کف دستها شو روی تشک تخت گذاشت و کمی لم داد و راحت تر نشست.

با اثر لبخند تو صورتش بهم خیره شد و چیزی نگفت. اونقدر نگاهش کردم که کم کم خنده اش ناپدید شد.

کمی اب خوردم و سینی رو از خودم دور کردم.

سپینتا اهسته پرسید: سیر شدی؟

-ممنون ...

سپینتا سری تکون داد و بدون حرف از جا بلند شد. سینی رو برداشت ... و از اتاق بیرون زد.

با صدای موبایلش که روی میز اینه داشت با لرزش حرکت میکرد ... کنجکاو به سمت موبایلش رفتم.

با دیدن شماره ی محمد ... لبخندی زدم. چهار بار تماس گرفته بود. تماس از جانب محمد قطع شد.

و کمی بعد صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید.

در اتاق و کمی باز کردم. دلم میخواست صدای مکالمش با محمد رو بشنوم ... اما هنوز صدای تلفن به گوشم میرسید.

کامل از اتاق خارج شدم. درد زیر دلم کمی بی قرارم کرده بود اما میتونستم تحملش کنم و چند قدمی راه برم.

سپینتا بی محل به تلفن فقط وسط سالن ایستاده بود.

صدا قطع شد... و رفت روی پیغام گیر...

تن و اهنگ صدای کسرا باعث شد یه لبخند حیرت انگیز بزنم.

بریده بریده و مقطع گفت: جواب بده ... میدونم خونه ای... سپنتا ... الو؟!!!!

تا به حال صدای عجز به مرد رو نشنیده بودم.

تا به حال صدای عجز مردمو نشنیده بودم!

تلفن قطع شد... سپنتا دستهاشو پشت گردنش قلاب کرده بود ... خیلی آنی

برگشت. با دیدن من بالای پله ها سری تکون داد و به اتاقش رفت و در و

بست. اهسته نرده رو گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم.

دوباره پیامشو از نو گوش کردم ... سه باره ... چهار باره

سپنتا در اتاق و کوبید.

با اخم سنگینی نگاه من کرد و گفت: دارم میرم پیشش ... بیا با هم بریم ...

با زهری که ناشی از کلام خودش بود گفتم: چرا؟ که بیشتر داغونش کنیم؟

سپنتا یقه ی کتسو مرتب کرد و گفت: مگه غیر این عمل کردی؟ تا الان؟

داشت به سمت در ورودی میرفت که جلوش ایستادم و گفتم: چرا اومدی

تن آس و لاشمو جمع کردی؟ هوم؟

سپنتا نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: برو اون ور... کار دارم ...

-میخوای بری برای هنگامه منو توضیح بدی؟

سپنتا دستشو تو موهاش برد و گفت: بهت میگم برو اون ور...

-دیشب صدای دادهایی که سر هنگامه زدی شنیدم ... پس تو هم میتونی

داد بزنی!

سپنتا چیزی نگفت. خفه خون گرفته بود.

لبخندی زدم و به دیوار تکیه دادم.

- میتونستم قضیه ی غزاله و بدهی کسرا به تو رو تا اخر عمر نفهمم ... میشد که همه چیز تو اون اتاق تموم بشه ... فقط بهم بگو چرا؟
سپنتا لبهاشوروی هم میفشرد. رنگ شفاف چشماش مثل همیشه بی تغییر و ثابت مونده بود.

خفه از ته حنجرم زمزمه کردم: چرا هنگامه هم منو میشناسه؟! چرا؟! چرا اومدی منو که مثل یه تیکه سگ داشتم جون میدادم رسوندی بیمارستان ... بعد خانوادمو خبر کردی... بعد هم برام هر روز گل فرستادی؟؟؟
سپنتا فکشوروی هم می سایید ... با حرص، مقطع و کوتاه ... اما متحکم گفت: برو کنار... من کار دارم.

- کارت چیه؟ بری به هنگامه بگی عاشق زن رفیق شفیقت شدی؟؟؟ بری بهش بگی که من به زن رفیقم پناه دادم جا دادم ... تخت دادم!!!
سپنتا دستشو از دم گوشم رد کرد و با کف دست به دیوار کوبید ... سرشو روم خم کرد ... خفه گفت: من در حق رفیقم رفاقت کردم!
- بخاطر همین زنشو دوبار ب*غ*لش زدی... لباسشو از تنش دراوردی ... یا نه میخوای برو بهش بگو که من پس کشیدم ... وگرنه تا تهش رفته بودم!
بودیم ... جفتمون!... یا تو هم میخوای یه عکس مثل من دستت بگیر...
بهش نشون بده ... مطمئن باش مثل کسرا کم میاره و باورش میکنه!!!
سپنتا از ته چاه گفت: من دستم بهت نخورده ...!

- حالا راجع به اون بعدا مفصل حرف میزنیم.... فقط بگو چرا خواستی
منت تمام کارای رفیقتو سرش بذاری؟... بهم ادرس دادی تا برم از همه چی
خبردار بشم؟؟؟ بخاطر رفاقت، تو این بازی لجن نقش اول و بازی کردی
... بعد کم آوردی... حریص شدی؟ وسوسه شدی؟؟؟ اره؟؟؟
سپنتا با حرص در حالی که کل صورتش میلرزید گفت: چی میخوای
بشنوی؟ هان؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی! همین که دارم میبینم کافیه!!!
با صدای ایفون ... سپنتا ازم فاصله گرفت و به سمت ایفون رفت.
هنوز اثر نفس های تب دار و داغش رو صورتم بود.
سپنتا با بهت گفت: محمد ...

به ارومی پله ها رو بالا رفتم ... سپنتا دسته کلیدشو بهم داد و گفت: در و
قفل کن... اگر اوضاع بدتر شد پله های اضطراری از تراس راه داره! منتوت
هم رو همون تراس پهنه!!! باقی پولها تم رو میز دراور...

نفس عمیقی کشیدم و سپنتا در حالی که به سمت در ورودی میرفت، خفه
گفت: این بازی تازه شروع شده! گوشاتو خوب تیز کن ... نشنیده هاتو الان
بشنوی...! دیدنی هم نیست ... شنیدن کافیه! فقط خوب بشنو...!

در اتاق و بستم و دو قفله کردم! پیشونیمو به در چسبوندم.

چقدر دلم میخواست بر میگشتم به عقب...

سرمو به در تکیه دادم... پنجه هامو تو موهام فرو کردم.

بوی بارون مونده میدادم ...

چشمام بی اراده پر از اشک شده بود. نفسم سخت بالا میومد ... تکیه به در
دادم ... روی زمین نشستم ... چقدر تنهام. خدایا چقدر ازت دور شدم
...چقدر تنهام گذاشتی!...

با صدای فریاد کسرا پشت در چمباتمه زدم.

-کجاست؟؟؟- نیــــاز...

سپنتا با عصبانیت گفت: چته سرتو عین گاو انداختی اومدی تو خونه ی
من...

صدای پاهاشو میشنیدم که با دواز پله ها بالا اومده بود ... تک تک به در
اتاق ها لگد میزد ... و اسممو فریاد میکشید.

به در اتاق بسته رسید... با مشت بهش کوبید و گفت: بیا بیرون ... میدونم
اینجایی... نیــــاز... والله قسم میکشمت...

دوباره با مشت به کوبید... هق هقمو تو گلوم خفه کرده بودم ... با هر ضربه
که به در میزد ، حس میکردم کمرم داره خرد میشه ...

دوباره به در مشت زد و داد کشید: این در چرا بسته است؟ نیــــاز... میدونم
اون تویی... میدونم لعنتی... باز کن درو... نیــــاز...

دستمو جلوی دهنم گرفتم صدای زار زدنمو باید خفه میکردم.

لگد محکمی به در زد و گفت: من دارم میشکنمش نیــــاز... شنیدی؟؟؟
میخوام بشکنمش...

با صدای سپنتا که گفت: چه مرگته؟ نیــــاز اینجا نیست...

کسرا: پس چرا این در بی صاحب قفله ... دیدمش سوار تاکسی شد...
دیدمش که از بیمارستان شبونه زد بیرون ...

و دوباره با مشت مردونه اش به در کوبید و گفت: بهت میگم این در و باز
کن لعنتی...

سپنتا با صدای بلندی گفت: چته افسار پاره کردی؟ اون موقع که گند زدی به
من و خودت و زنت فکر این روزاتو میکردی ... نه حالا!

کسرا با داد گفت: واسه تو که بد نشد ... هم از توبره خوردی هم از آخور...

دو تا دو تا بردی رو تخت کشیدی به نیش؟ حالا شدی درویش؟؟؟

سپنتا با زهری که تو صداس بود گفت: فعلا که تو شدی کیش!... شدی مات
... تو برو توبه تو بکن ... برادر محمد راد!!!

کسرا: من برم توبه کنم؟؟؟ من؟ کی داره کی و نصیحت میکنه؟ کی داره راه
راست و سمت کی کج میکنه؟

سپنتا با قهقهه گفت: ا ساعه ادب نشه قربان ... شما که خدایی... فقط کی

این وسط افتاد به حروم خوری و حروم کاری... مثل اینکه یادت رفت؟

و باز عصبی خندید صدای خنده های هیستریکش مور و به تنم سیخ
میگرد.

کسرا مشت دیگه ای به در زد و گفت: آره ... بایدم بخندی... من خنده دارم
هستم!!!

سپنتا طوری حرف میزد که من بشنوم ... با همون لحن و تن صدا و خنده

بلند گفت: تو ازم خواستی پیش قدم بشم... یادت رفت؟ حرفات یادت

رفت؟؟؟ گفتم ته این بازی لجنه یادت رفت...؟ *ه* *ز* *ه* بازی های خودت

یادت رفت؟؟؟ حالا افتادی به جون زنت و من که چی؟؟؟ دنبال مقصری؟

دنبال مخربی؟ دنبال زنتی؟؟؟ دنبال عشقتی؟

کسرا باعربده گفت: من گفتم برو با زنم بخواب؟؟؟

و صدای قدمها شو شنیدم که از در اتاق دور شد و انگار به سپنتا حمله کرد

... با فریاد گفت: من گفتم از کثافت کاری هاتون عکس بگیر... سند کنی

تحویل بدی؟؟؟ من گفتم با زنم روز و شب بگذرونی؟؟؟ هم سفره

بشی؟ هم نشین بشی؟ جیک تو جیک بشی؟ هم خوابش بشی؟؟؟ آره

کثافت؟ من اینو گفته بودم؟؟؟ تو رفیقی؟؟؟ تو مردی...؟ تو بویی از

برادری بردی؟؟؟ تو شرف داری بی شرف؟

سپنتا با داد گفت: من بی شرف... تو که از صد تا حیوون کمتری... بابا نرا

هم ماده هاشونو بهم پاس نمیدن... تو که دست هرچی نره از پشت بستنی...

کسرا فریاد کشید: خفه شو بی پدر و مادر... توی لعنتی زندگیمو به نابودی

کشوندی... تو آدمیزادی؟؟؟ تو بویی از آدم بودن بردی؟؟؟

سپنتا با لحن ارومی بر خلاف کسرا گفت: تو چی هستی؟؟؟ کی هستی؟ از

کدوم تیر و طایفه هلول کردی مرتیکه بی بی ناموس!... زنتو دو دستی تقدیم

من کردی... یادت رفته یادت بیارم... تو نبودى که بهم گفتى بهش پیشنهاد

بدم... نخ بدم... خط بدم؟؟؟ یادت رفت؟؟؟ حالا پیشنهادمو قبول کرده،

منم قبولش دارم... بهش اعتماد دارم... خوب امتحانشو پس داده تو دردت

چیة؟ اصلا درد که هیچی... بگو درمونش و واست ضمیمه ی چک کنم...

نقـــــد بریزم به حسابت...! اقا جون ... زنتوازت میخرم... چند؟ ...!
چک سفید بدم؟ رقم بگو ... عدد بگو!

کسرا فریاد کشید: دهن تو ببند مرتیکه ی بی همه چیز... عین برادرم بودی...
خودت هنگامه رو داشتی... من بهت اطمینان کردم ... من احمق به تو
اعتماد کردم ... تو رفیقم بودی...!

سپنتا: تو داری دم از رفاقت میزنی؟؟؟ تو به ناموست رحم نکردی... به زنت
رحم نکردی... به مادر بچه ات رحم نکردی... میخوای به من که رفیقت
بودم رحم کنی؟؟؟ میخوای در حقم رفاقت کنی؟؟؟ به کی؟ به منی که
شریک دزدم کردی... رفیق قافله سالار زندگی مشترکت کردیم؟؟؟

کسرا از ته حلق و گرفته گفت: من بهت اعتماد کردم ... این بود جواب
اطمینان من؟ این بود رسم رفاقت من؟

سپنتا خندید و گفت: الان مشکلت چیه؟ اینو بگو به بقیشم میرسیم ...
کسرا با فریاد گفت: با زن من چیکار داشتی که اوردیش تو این خونه ...
چهار ضلع اتاق خواب توی بی همه چیز و از بره ...!

سپنتا ریلکس گفت: خودت خواستی...
کسرا با عربده لگد دوباره ی به در زد و گفت: من نخواستم بی همه چیز...
من اینوازت نخواسته بودم آشغال... تو نون و نمک منو خورده بودی پست
فطرت!!! ... تو هنگامه رو داشتی... چطور تونستی به زن بهترین رفیقت
دست درازی کنی...

سپنتا خون سرد جواب داد: خودش خواست...

کسرا با فریاد پر بغضی گفت: خودش گه خورد با تو... خودش غلط کرد با تو... خودش نخواسته مجبورش کردی!

سپنتا خندید و گفت: تو عکس اجبار دیدی؟؟؟؟ بابا ببین کجا و ایستادی... معلمومه که منو خواسته... خود شم خواسته... پس چی که خواسته، نه توی بی غیرت و بخواد!... آخه بابا اعتماد به سققم حدی داره!!! فکر کردی چی داره که تو رو با این همه لجنزاری که ساختی هنوزم بخواد؟ یه نگاه به رخت و لباس بنداز... معلمومه که تو رو نمیخواد!!!

کسرا: داری دروغ میگی... باید از خودش بشنوم...

سپنتا: اگر البته بتونی پیداش کنی حتما میشنوی... و انتهای جمله اش با صدای بلندی خندید.

کسرا با داد گفت: نیاز کجا ست؟ هان؟؟؟ کجا ست؟؟؟ زن منو کجا غایم کردی؟

سپنتا با قهقهه گفت: بابا... چی میگی تو... داری از من سراغ زنتو میگیری؟؟؟ ماشاالله به غیرتت عمو... بذار بزنم به تخته چشم نخوری! و صدای ضرب تخته ای او آمد.

کسرا با عربده گفت: این در لعنتی و بازش کن...

سپنتا: تو از جون اتاق خواب من چی میخوای؟ کجایی؟؟؟ کوشی؟؟؟ خونوی کی؟ رو تخت کی؟؟؟ رو تخت خواب آله... بالوبی من دنبال زنتی؟؟؟ وایسا وایسا... چرا اونجا بیا منو بگرد... وایسا نه تو این جیبم که

نیست... اون جی‌میم نیست... وایسا شاید تو آستینم باشه... نه اینجا هم
زنت نیست... نکنه تو...؟؟؟

کسرا با مشت پیاپی به در کوبید و گفت: خفه شو خفه شو خفه شو... دهن تو
ببند لعنتی... عوضی لاشخور...

سپنتا: دارم بازبون حیوون با توی حیوون تر از خودم حرف میزنم... زنت
بود... اره اوامد به من پناه آورد... ولی نیست رفت... شب دوباره میاد...

تخت خوابمون خیلی گرم و نرمه... نترس... بی اون شب پلک نمی‌زنم!
کسرا با فریاد چند تیکه و سیله رو شکست. با بغض و حرص داشت همه
چیز رو میشکوند، حتی منو... داشتم خرد میشدم با این داغی که تو صدات
بود و زخم و گرفتگی ای که تو حنجره اش بود!... صدای هزار تیکه شدن
اون چیزها و قلبشو میتونستم بارها و بارها از نو بشنوم... حتی میتونسم خم
شدن کمرشو حس کنم!

با مشت به درها میکوبید.

دستمو مشت کردم... دستمو روی قلبم گذاشتم. اشکام بی محابا رو صورتم
فرود می‌مدن.

بسش بود... دیگه بس بود!

چقدر بدبخت بودیم خدا!

خدا کجایی پس خدا؟؟؟ خدا به دادش برس خدا... به دادم برس...! خدا
مرگو برسون، این زندگی ما رو کشت... خدا بسه... بسه... بسه...

چقدر حق هقم خفه بود ... چقدر این اتاق خفه بود ... چقدر حضورم تو
خفا و خفه بود ... چقدر سکوتم پر فریاد بود! چقدر این زندگی نجس شده
بود ... چقدر تا سر تو با تلاق فرو رفته بودیم!!!
سر مو به در تکیه زدم.

صدای نفس نفس های کسرا رو میشنیدم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد عجزمو کسی نشنوه. حتی خدا...!
سپنتا سکوت بینشون رو شکست و خونسرد گفت: ببین اینقدر به من ضرر
زنن ... تو از چی سوختی؟ از انتخاب نیاز..... طلاقش بده و هری... از
بین من و نیاز بکش کنار...! خیالت راحت جبران میکنم ...!
کسرا گرفته با صدایی که دیگه برام از خش و زخم غریبه شده بود داد زد: نیاز
نیاز میکنی... بدبخت به زن بهترین دوستت نظر داری؟؟؟
گلمو گرفتم... انقدر داد زده بود میتونستم حس کنم چقدر گلوش زخم داره
... درد داره ... حنجرش داره از التهاب و داغی میسوزه!!!
سپنتا خندید و با نفس نفس گفت: بدبخت منم یا تو؟ تو که هیچ بویی از
مردونگی نبردی... تو که جنون داری ... بدبینی... بد دلی... حالا از چی
دردت اومده؟ از انتخاب نیاز... از اینکه تورو نخاسته لجن؟ اره؟ ولت کرده
محمد ... یه نگاه به خودت بنداز... ببین کجا وایستادی... نیاز از اینجا رد
شد تا ر سید به اون اتاق...! آره داداش... زنت با من بود... با من هست...

عین تقرار نیست باهاش عین یه *ر* *ز* *ه رفتار کنم ... میخوام بذارمش رو
چشام... میخوام بشه تاج سرم... زمین و زمان و به پاش میریزم...
کسرا داد زد: همین دروغا رو بهش گفتمی که حماقت کرده ...

سپنتا با قهقهه گفت: چه دروغی؟؟؟ محمد کسرا ... دیگه توهین نکن...
این قصر و به نامش میزنم ... کمشه... دنیا رو برایش به شماره میخرم ...
کمشه؟ سال به سال رخس به نامش میزنم ... مرکب برایش میخرم از خاقانی
تا پیچ شمرون متراژ داشته باشه... میخوام بکنمش تاج بر سر نه مثل بعضی
مردای نامرد خاک بر سر... نگران نباش واسش کم نمیدارم... سرتا پاشو
الماس میگیرم...

کسرا داد زد: خفه شو عوضی... تو داری راجع به زن من حرف میزنی... نیاز
من ... زن من ...

سپنتا: زن توئه پس چرا اومدی سراغ من؟

کسرا با حرص و بغض و داد گفت: نیاز من چشم و دل سیره ... چشمش
دنبال مال دنیا نیست... فکر کرده محبتات راسته ... فکر کرده من برایش کم
گذاشتم... اومده سمت تو ... خودم جبران میکنم نیازی به تو نیست!

سپنتا هم متقابلا داد زد: نیاز تو بود ... دیگه نیست... دیگه نمیخوادت ...
میخواد عین یه تیکه نجاست از زندگیش محوت کنه ... بفهم لعنتی... بفهم
... تو رو گذاشته کنار... دیگه دوست نداره ... دیگه عاشقت نیست ... منو

انتخاب کردی... برو از خودش بپرس!

کسرا: دروغ میگی... دروغ میگی... داغشو به دلت میدارم...

سپنتا فریاد کشید: سگ کی باشی؟؟؟ میخوای داغ زنتو به دل من بذاری؟

کسرا نعره ای کشید و گفت: من بهت اعتماد کردم ... عین برادرم بودی...
لعنتی عین برادرم بهت اعتماد کردم ...

سپنتا: ها ها ... این خزعبلات و برو تحویل چهار نفری بده که نشنا سنت
... بگو پولدار بودی... خوشتیپ بودی... فرنگ رفته بودی... فر ستادم جلو
... ببینم زخم هوایی میشه یا نه ... دیدی که شد... سگم بود میشد!!! مگه تو
چی داشتی که زنت بخواد بخاطرش باهات بمونه ... نیاز که یه فرشته بود تو
چنگ دیو سیرتی مثل تو ... تو که لیاقتشو نداشتی ... نابودش کردی... لهش
کردی... حقیرش کردی... کوچیکش کردی... نیاز نامجو رو ... که در
برابرت تو هیچی نبودی... نه در قبال خانوادش ... نه در قبال خودش... تو
کم بودی... کوچیک بودی... تمام عقده های درونیتو سر نیاز خالی
کردی... سر زنت ... چون خودتم میدونستی که به گرد پاش نمیرسی... اخه
پوفیوز گه زیادی خوردی که رفتی لقمه ی بزرگتر از دهنش برداشتی... نیاز
قوارش اندازه ی منه ... فیت ب*ع*لمه ... شونه هاش چفت دستامه ...
لباش قفل لبامه!!!

کسرا داد زد: کث-----افت ... سپنتا ... به خدای احد و واحد قسم ...
کاری باهات میکنم که کسی نکرده باشه با کسی...

سپنتا با قهقهه گفت: انقدر بهم بدهی داری که به سه شماره میتونم نابودت
کنم! هفتصد میلیون بدهی ... منهای اسکونت!!!... اگر تا اخر عمرتم سگ
دو بزنی و جون بکنی حتی نمیتونی یه پاپاسی از بدهی هاتو صاف کنی... به
ثانیه نشده سفته هاتو میذارم اجرا... وقتی بفرستمت زندان اب خنک

بخوری... تا آخرین لحظه ی نفس کشیدنت بوی عرق هم سلولیت رو
بچشی... نه تن خوشبوی نیازو...!!! اون وقت میفهمی این لجن بازی ای که
تو راه انداختی بوی گندشو کی بیشتر نفس کشیده ... من و نیاز قراره ماه
عسل بریم برلین ... اتفاقا رضا هم اونجاست ... شاید یه سفر به هامبورگ
هم رفتیم با هم ... دسته جمعی...

کسرا فریاد کشید: طلاقش نمیدم... زنده ... حقمه می بخشمش اونم
منو میبخشه ... پای کثیف تو از زندگی ما بکش بیرون!!! طلاقش نمیدم ...

سپنتا خندید و گفت: وقتی بخاطر چک بی محل رفتی زندان ... وقتی کل
فامیلت، کل کسو کارت که حاضرم نیستن واست تره خرد کنن ، قد دو
میلیون هم تو چنجه نداشته باشن، دوزار ده شاهی سر تا پاشون ارزش نداشته
باشه ... میبینیم که چطور ازت غیابی طلاق میگیره ... همون کافه چی که
نیازت موکلشه میگم طلاقشو ازت بگیره ... ببخشید دوست قدیمی ، کاش
میشد تو عروسیمون باشی... حتما کارت عروسیمونو برات میفرستم ... !

کسرا: اینا حرفای نیاز نیست... اینا رو توی احمق تو گوشش خوندی ...
خامش کردی... نیاز ساده ی من باورت کرده ...

سپنتا با همون خنده های هیستریک گفت: اگر تونستی پیداش کنی حقیقتو
هم بهش بگو ... ازش درمورد ادامه ی زندگی با تو هم حتما سوال کنی...

کسرا: زن من کجاست؟؟؟ کجا قایمش کردی... تو میدونی کجاست...

سپنتا: محمد ... از قدرحس ترحم منو برانگیخته نکن پسر... ببین
کجا وایستادی... تو شوهر شی اون وقت از رفیقت داری حال زنتو میپرسی
...!!! ناموس توئه ... منو سنن حال عشقتو؟؟؟ مگه اون شب نگفتی پیام

لاشه شو جمع کنم... مگه نگفتی عقب میکشی؟ از وسط زندگی ما میکشی کنار... پس کو؟؟؟ این بود حرف مردو نه ات؟؟؟ قول مردو نه ات؟؟؟ اینطوری محمد؟؟؟ بکش کنار... تو که تتونستی براش زندگی بسازی... بشین و تماشا کن من براش چه زندگی ای میسازم ... !!!

با صدای سیلی ای که حتم دا شتم کسرا به صورت سپنتا زد. درگیریشون شدت گرفت...

صدای نفس های کسرا رو میشنیدم. صدای ضربان قلبشو میشنیدم. دلم میخواست فریاد بزنم: بسه... تمومش کنید... کسرا سخته میکرد... الان سخته میکرد... بخدا سخته میکرد!!! دیگه بسش بود! کسرای من داشت دیوونه میشد... من راضی به این همه عذابش نبودم... کسرای من داغون شده بود... دیگه بسش بود... خدایا... بیخش... خدایا...

با صدای فحاشی ای که هر دو بهم میدادن... با کف دستهام گوشامو محکم گرفتم. صدای خرد شدن و ساییده شدن و کوبیده شدن تو مغزم پتک میزد. ضرب اهنگ نفس نفس زدن های کسرا تو قهقهه های سپنتا داشت دیوونم میکرد.

نفس خسته ای کشیدم. به سنگینی یه کوه بودم که نمیتونست از جا بلند بشه ...

صداشون خیلی وقت بود که قطع شده بود.

به ساعت نگاه کردم... سه و بیست دقیقه ی بعداز ظهر بود.

کمرم کاملا خشک شده بود. با اینکه دیگه درد زیر دلم کمتر و قابل تحمل شده بود اما سوزش قلب و سردرد به جونم افتاده بود.

به کمک دیوار سر پا شدم.

پاهام از ثبات بیش از حد گز میگرد. دستهامو به پهلو هام رسوندم. کمی

کمرمو مالش دادم. کلید و توی قفل چرخوندم و در و باز کردم.

با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد.

تمام گلدونها و ظروف تزئینی و ویتترین کوچیکی که تو نشیمن این طبقه بود

همگی خرد شده بودن... نیم ست بنفش رنگ مبل ها سر و ته شده بود و

تشکچه هاشون پخش و پلا شده بودن.

با دیدن سپنتا که رو به روی در اتاق کف زمین نشسته بود و سرش رو

زانوهایش بود خسته نفسمو عمیق بیرون فرستادم. وسط سینم میسوخت با

کف دست به جناقم فشار اوردم... شاید از دردش کم میشد.

دهم تلخ شده بود. گوشام سوت میکشید. نفسام مقطع شده بود.

رو به روی سپنتا زانو زدم. به کف دستم تکیه زدم.

با حس حضورم سر شو بالا آورد. موهای اشفته بود... چشماش خیس و

سخ رو بود... روی صورتش رد دستهای زخم خورده ی کسرا بود. و یه زخم

گوشه ی لبش و چند شیار باریک خون خشک شده روی پیشونی و گردن و

ساعد دستهایش...

با کف دست سعی کرد نظم موهایشو برگردونه.

م*س*تقیم نگاهش می کردم. دوباره چشماش یه دریا خون شده بود. با

صدای خفه ای گفت: حالت خوبه؟

پوزخندی زدم به تلافی تمام قهقهه هاش و گفتم: من عالی تو چطوری؟
مات نگام کرد. شاید میخواست مطمئن بشه جدی نیستم.
اب دهنشو قورت داد و گفت: چیزی میخوری؟
- چیکار کردی سپنتا؟ هوم؟ چیکار کردی؟
با جفت دستهایم به جون موهایم افتادم. دستهایم پشت سر به گردش
کشید و با کف دست دو طرف شقیقه اش رو محکم فشار داد... انگار
داشت به مغزش فشار میاورد!
باز عنان اشکها مو از دست دادم.
سپنتا خفه گفت: همه ی حرفامونو شنیدی نه؟ شنیدن عجز کسرا
خوشحالت کرد؟
- نه... وعده ی سفر برلین و دیدن رضا خوشحالم کرد!!!
سپنتا میون حرصش خندید و گفت: را ضی نبودم رفاقتمون به گند کشیده
بشه!
اب دهنمو قورت دادم. دیگه اشکی برای ریختن نداشتم... با صدایی که
صلابتش تو اون شرایط بعید بود گفتم: ولی به گند کشیده شد...
سپنتا نفسشو فوت کرد و با تته پته گفت: من... من فقط... فقط... خواستم
که...
- چرا سی دی اون نمایش مسخرتو نشونش ندادی؟؟؟ چرا نگفتی بهش؟
سپنتا دستشو رو صورتش کشید... دور دهن خشکشو پاک کرد و گفت: من
فقط خواستم که...

- که چی؟؟؟ آبروی یه زن و گرفتی تو مشتت ... من و پیش شوهرم خراب کردی که چی بشه؟ تو کی هستی؟ از زندگی ما چی میخوای؟
سپنتا با حرص نگام کرد.

حالت چشمه‌هاش منو تر سوند ... از جا پرید و با حرص گفت: ما؟؟؟ حالا شد ما؟؟؟ زندگی شما؟؟؟ من از زندگی شما چی خواستم؟
-اره ... تو کردی... تو نارفتی کردی... تو لغزیدی...!!!

سپنتا با داد گفت: فکر کردی اون رفیق بود؟؟؟ همیشه رقابت کرد ... عقده داشت ... همیشه بهترین چیزها رو داشت ولی چشم و دل سیر نمیشد ...
همش چشمش به حق دیگران بود ... همیشه همین بود ...

-تو چی؟ تو خوبی؟؟؟ تو درستی؟ سر جاتی؟؟؟ مشکلی دردی عقده ای نداشتی؟ نداری؟

سپنتا با نفرت گفت: از لج حسادت با من ... خواستگار زهرا شد ...
میدونست بین من و دخترداییش یه چیزی هست ... اونقدر دردش گرفت که رفاقت و یادش رفت ... رفت پیش قدم شد ... زهرا رو بدبخت کرد ... منو از مملکت بیرون انداخت ... که چی بشه؟ از حسادت ... از عقده ...
متحیر فقط زمزمه کردم:

-زور شو داشتی پای عشقت وایمیستادی ... عقب کشیدی کنار کشیدی ...
از سهمت زدی که یه روز دیگه حقشو بچایی؟ ... تو با من چیکار کردی؟؟؟
به من چه ربطی داشت؟ چرا منو داغون کردید؟؟؟ سر یکی دیگه چرا با من در افتادید؟

سپنتا موها شو کشید و گفت: به من دروغ گفت ... ناروزد ... ناریفقی کرد ... گفت دختره نمیخوادت ... من ابله فکر کردم رفیقمه دادا شمه ... آره حقه ... حرفش همینه ... اگر تو روز بگه شبه میگم چشم... من احمق بهش اعتماد کردم... حرفشو قبول کردم... تو نمیشناسیش ... اون بی همه چیز... با بهت گفتم: ده ساله میخوای تلافی یه عشق بچگانه رو سرش خالی کنی؟؟؟ چرا پای منو وسط کشیدی؟؟؟ چرا منو به گند کشیدی؟ ابروی منو چرا بردی... حرمت بین ما دو تا رو چرا شکستی؟؟؟ به من چه ربطی داشت؟

سپنتا: تو یادت رفته همین بیست روز پیش به قول خودت فاصله ی من تا تو یه دگمه بود... تو با پای خودت اومدی به حریم من... تو حرمت شکستی اول، نه من!

-تو فقط بلدی یاد اوری کنی؟ تا حالا فکر میکردم همه چی داری... مرام ... عشق... زندگی خوب... الان میفهمم تو هیچی نداری... هیچی...!!! دلت خوشه به این چهارتا تیر و تخته... فکر کردی کاخ نشینی... میتونی دنیا رو بخری؟ میتونی آدما رو بخری؟؟؟

سپنتا صورتشو از خون پاک کرد و گفت: حالا که چی... که چی؟ تواز رفیق نخوردی که منو بفهمی...

-از تو که خوردم ... از شوهرم که خوردم...! من که بهت گفتم عین برادرمی... عین دوستی... حمایت کن ... کمک کن ... کسرا رو جلوم خرد

کردی که به چی برسی؟ به کجا برسی؟؟؟ آدم انقد عقده ای؟ انقد پر نفرت و انتقام؟ مردم آدم میکشن بخشیده میشن... تو که بهترین زندگی و داستی چرا؟؟؟ تو چرا؟ خرابش کردی چی بهت برسه؟؟؟

سپنتا: تو بهم برسی بسه ...

از جام بلند شدم کمر خرد و خمیرم با دیوار سرد پشتم تیر عمیق تری کشید... سینم هنوز میسوخت... زیر دلم هم همینطور... قلبم شدید تر میکوید... سرم داشت منفجر میشد. حلقم داشت اتیش میگرفت... گلوم داشت از سنگینی توده ی بی دلیلی له میشد...

رو به روش ایستادم و گفتم: چی دارم؟ فقط میخوای با این کار خنک بشی! من وگول نزن... خودتو هم گول نزن!

سپنتا: من ...

-دوستم داری؟

سپنتا: خوشبخت میکنم... با هم میریم از اینجا... نمیدارم دست هیچ کس بهت برسه... کاری میکنم همه ی این روزا رو فراموش کنی... باور کن راست میگم... به هرچی بگی قسم میخورم...!

با خنده ی خشکی گفتم: چی میگی سپنتا؟ چی داری میگی؟؟؟ منو میخوای چون کسرا خواسته... وگرنه من چی دارم؟؟؟ هان؟ یه نگاه به من بنداز... هیکلم... ریختم... قیافم... چشاتو وا کن...

سپنتا دستمو گرفت وگفت: ذاتو دوست دارم... این پس زدتو دوست دارم... این که چشمت هنوز پی اون بی ناموسه دوست دارم... این که اونقدر

میخوایش دوست دارم ... این وفای به عهد تو دوست دارم... این پایندی به عقد تو دوست دارم ...

دستم از دستش پس کشیدم . سینتا فاصلمون رو با یه قدم پر کرد و گفت: من این زن و دوست دارم ... خیلی افسوس خوردم که زودتر بهت نرسیدم... هر روز بهت فکر کردم ... هر شب بهت فکر کردم، باور کن نیاز... هر روز به کارات ... رفتارات ... خندها ... صدات ... ارتباطت با دیگران ... برخورد هات ... لباس پوشیدنت ... طرز حرف زدنت فکر کردم... یک سال بیشتره تمام فکر و ذکرم شدی تو... قدم از قدم برداشتم تو رو پیش بینی کردم ... تو رو حس کردم! به تو فکر کردم... واکنش هاتو هر شب تا سحر مرور کردم ... من یک ساله دارم با فکر تو زندگی میکنم!

-فقط بهم عادت کردی... همین! نه بیشتر!!!

دستم از دستش کشیدم بیرون ... آهی کشیدم تو سرم نبض میزدن ... بوم بوم میکردن ، انگار داشتن مغزمو با مته سوراخ میکردن. امیدوار بودم این حالم حتی نصیب گرگ بیابون هم نشه...

سینتا به سمتم برای طلب ب* و*سه خم میشد که بی اراده دستمو بالا بردم و با تمام قدرتی که ناشی از زن بودن بود توی صورتش کوبیدم.

سینتا چشمشو بست و دستشو گذاشت روی ضرب دست من وگفت: سیلی تو هم دوست دارم ...! و لبخندی زد و گفت: بین تو این شرایطم حتی دنبال اونی!

با صدای گرفته ای گفتم: سعی کن به خودت مسلط باشی... التهاب مردا
رو درک میکنم اما تو بهتره آروم بگیری... تو آغوش من به آرامش نمیرسی!...
فقط وقتی به خودت اومدی نگاه کن بین با زندگی چند نفر بازی کردید...
زهرآ... کسرا... من... هنگامه! چقدر دعای خیر پشت سر تونه!... در ضمن
... هنوز شوهرمه!!!

پر تاسف نگاهمو از روی خیرگی آیش کشوندم کنار...
به سمت اتاقش رفتم... مانتو و پولامو برداشتم... بی توجه بهش به سمت
پلکان رفتم... پله ها رو دو تا یکی پایین میرفتم... به در ورودی هنوز
نرسیده بودم که سپنتا بلند گفت: ده سال نمیدونستم... تازگی فهمیدم چه
رودستی خوردم!
روی پله ی سه تا مونده به آخر ایستادم.
خشکم زد...

از سمت سرشونه بهش نگاه کردم...
اب دهنشو قورت داد و سعی واسه خالی کردن اشک چشمهاش نکرد.
نفسشو فوت کرد و بغضشو قورت داد.
اروم گفت: اره... اگر دیدی منت تک تک کارایی که واسه رفیقم کردم و
امروز سرش میذارم... واسه این نیست که ده سال تشنه ی فرصت انتقام
بودم...

-تو اون روز زنگ زدی...-

سپنتا خندیدو گفت: زهرا همون روزی که رفتی پیشش یه اس ام اس
احمقانه داد بهم یه چیزایی گفت که باورم نشد. بهش زنگ زد با خودش

حرف زدم. التماسم کرد هرچی از تو شنیدم پامو وسط زندگی او نا نکشم ...
من خرد شدم که خرد کردم ...!!! نیاز ... من زندگی زهرا رو خراب نکردم ...
زندگی تو رو هم خراب نکردم ... من حاضر بودم همه چی تو این اتاق
لعنتی تموم بشه نتونستم ... چون هیچی این زندگی تموم نمیشه ... با مرگم
آدم تموم نمیشه نیاز... حسست به کسرا تموم نمیشه ... حس من به تو تموم
نمیشه ...!!!

پاهام دیگه یارای تحمل وزنمو نداشت... رو همون پله نشستم... مضحک
بود که دیگه حتی نمیتونستم گریه کنم...

سر مور و زانوم گذاشتم... کاش نفسمو بالا میومد ... کاش یکی بهم میگفت
همش یه کاب* و*سه ... کاش وقتی بیدار میشدم کسرا پدر بود ... من مادر
بودم... سینتا رفیق بود ...!!!

با صدای پاهاش که روی پله ها پایین اومد و کنارم نشست سرمو بلند کردم.
سرشو به دیوار تکیه زد و گفت: پای حرفم هستم.... میخوامت ... به معنای
واقعی خواستن! پاشم وایمیسم... باهات حاضرم همین الان پیام پیش
خانوادت... تمام دار و ندارمو به نامت میزنم که باورت بشه پای حرفم
هستم...

وسط حرفش خشک گفتم: کسرا رو هم بفرستی زندان ... که مزاحم
زندگیمون نباشه هان؟

سینتا: تو بخوای تمام سفته هاشو میسوزونم!

نگامو به کف پارکت دوختم و گفتم: سیگار داری؟

سپنتا خفه گفت: نیاز...

دوباره زمزمه کردم: سیگار داری نه؟ یه بار به رضا گفتم کسی که سیگار بکشه یعنی به ته خط رسیده...!... به قول تو هیچی تو این زندگی ته نداره ... حتی مرگ هم ته ادم نیست!!!

سپنتا دست کرد تو جیبش... یه سیگار درآورد وگفت: کام عمیق نگیر ازش عادت نداری...

یکی رولبه خودش گذاشت ... یکی هم داد به من ... با فندک مال خود شو روشن کرد. داشت نگام میکرد ... چشمامو بستم... چونمو گرفت... با مال خودش مال منو هم روشن کرد.

نفسمو یه لحظه نگه داشتم... دود تو ریه هام جمع شد... اهسته دهنمو باز کردم ... دودو فرستادم بیرون. بدون حتی یه سرفه ... چشمام پر اشک شد ... این افتخار زندگیم محسوب میشد ... زنی بودم که بدون سرفه اولین پک سیگار شو کشید!!!

سپنتا پوفی کرد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

دیالوگ مورد علاقه شوزمزمه کردم و گفتم: طلاق میگیرم... ترلان که رفت حضانتش گردن خداست ... پس فقط طلاق میگیرم ... تو هم که با هنگامه تموم میکنی و میریم المان با رضا اینا دسته جمعی میریم هامبورگ... وپقی زدم زیرخنده!

سپنتا هم از خنده ی من خندید و گفت: ولی من واقعا تصمیم گرفتم با هنگامه تموم کنم ...

سینمو پر دود کردم و گفتم: یه کاری واسم میکنی؟
سپنتا: هرچی باشه...

-یه جای پرت میخوام ... یه جایی که کسی ازش خبر نداشته باشه ... اب و سرویس بهداشتی و دوتا دکون هم داشته باشه ... یه مدت میخوام نباشم! یه همچین جایی سراغ داری؟

سپنتابی حرف از جا بلند شد ... به طبقه ی بالا رفت و کمی بعد با یه دسته کلید برگشت.

با ضرب و زور از توی حلقه دو تا کلید و درآورد و بقیه ی دسته کلید و به سمت گرفت و گفت: نیاوران - کامرانیه ی شمالی ... نرسیده به چهار راه شهید (...). ... کوچه ی مریم . برج صدف. واحد ده! فقط اثاث نداره!

کلید ها روآزش گرفتم و به سیگارم یه پک دیگه زدم و گفتم: مرسی!
سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: بامن نیمونی؟

-جوابم مشخص نیست؟

سپنتا لبخندی زد و گفت: اگر دیدی راه داره برگردی... برگرد!

-کسرا بد کسی و انتخاب کرد ... اگر رضا جای تو بود ... راستی میدونستی تا پای سفره عقدمم اومد؟

سپنتا سری تکون داد و آهی کشیدم و گفتم: حسش به من واقعی بود! حس منم به اون واقعی بود... بقیش شهین مهین بود!

سپنتا خندید...

پوفی کردم و بی ربط گفتم: تو که میدونستی که کسرا تا اخر عمرش نمیتونه
بهت پولتو برگردونه چرا کمکش کردی؟!

سپنتا پوزخندی زد و گفت: فکر کن بخاطر راحتی تو...

-چقدر تو اتاق طبقه ی بالایی مادرشوهرم راحت بودم ... حالا که فکرشو
میکنم میبینم واقعا راحت بودم!... واست پول خرده ... فکر کن به یه بدبخت
کمک کردی!

سپنتا لبخندی زد و گفت: جز اینم نیست.

-آره واقعا نیست ...

بی هوا خندم گرفت.

سپنتا اروم پرسید: به چی میخندی؟

-زهرا چقدر خاطر خواه داشته ... بهش حسودیم شد...

سپنتا خندید و گفت: تو دبیرستان... تازه داشتیم فرق دختر پسری
ومیفهمیدیم... زهرا فقط دم دستمون بود که عاشقش شدیم ... ولی زندگیش
خوبه ...

-اوهوم...

خاکستر سیگارم رو پله ریخت.

با شرمندگی بلند شدم و گفتم: خونت به گند کشیده شد...

سپنتا: مهم نیست!

سری تکون دادم ... سیگارم و نمیدونستم کجا بندازم! به فیتيله اش رسیده
بودم ...

بین دو انگشت دست چپم نگاهش داشتم و دست راستمو به سمتش دراز کردم.

سپنتا بلند شد پله ها رو پایین اومد و رو به روم قرار گرفت و گفت: میرسونمت

-خودم میرم ممنون!

دستمو گرفت و گفت: از شنایی باهات خوشحال شدم.

تکونی به دستم دادمو گفتم: کاش یه جور دیگه باهات آشنا میشدم...! اگر

یک درصد خواستی با هنگامه ادامه بدی بهم خبر بده برات توضیح بدم!

سپنتا لبخندی زد و چیزی نگفت.

پوفی کردم.

کلیدها رو بالا اوردم و گفتم: مرسی از این ... خواستم برم بهت زنگ میزنم!

سپنتا: شانس اینو دارم که منم تو فکرات باشم؟

-اصلا دارم میرم به تو فکر کنم ...

سپنتا خندید و گفت: پس خیالم جمع باشه؟

سری تکون دادم. سپنتا در و برام باز کرد و گفت: خیلی بد وارد زندگی هم

شدیم! همیشه روم حساب کن ... تو هر شرایطی ... عین یه برادر!

-من برادر دارم ... انصافا برادر خوبی ام دارم ... خداحافظ!

سپنتا پوفی کرد و گفت: به قول کسرا خداحافظ امید دوباره دیدن و از ادم

میگیره ...

لبخندی گوشه ی لبم نشست. سپنتا نفسشو فوت کرد و گفت: آژانس؟

- به هوای ازاد و پیاده روی احتیاج دارم!...

به سمتش چرخیدم و گفتم: دیدار به قیامت!

در و بستم . نفس کلافه ای کشیدم ... خب حالا چی؟!

اینقدر این عبارت و با خودم تکرار کردم که سرچهارراه رسیدم.

با دیدن تاکسی های سبز خطی که هرکدوم مسیر ی رو با لهجه ی خاصی فریاد میزدن، آهی کشیدم. این همه مرد ... این همه زن... این همه بچه! این همه آدم...!

کار میکنند ... میخرند ... میخوانند ... عاشق میشن ... میبخشن... زندگی میکنن... زندگی میکنن... زندگی میکنن ... و آخرش با یه خدا رحمتش کنه میمیرن!!!

به قول حسین پناهی: میزی برای کار ... کاری برای تخت ... تختی برای خواب ... خوابی برای جان ... جانی برای مرگ ... مرگی برای یاد ... یادی برای سنگ... این بود زندگی!

بین این همه زندگی... بین این همه آدم ... پس چرا من؟ خدایا چرا من؟

چرا من باید گریز بزنم به اول چون و چرای زندگیم؟

مرد بلند قامتی داد زد: خانم ونک؟

و حین رد شدن از خیابون نگامو به چراغ قرمز چسبوندم. پراید سیاهی بوق زد و گفت: کجا خانم؟

مرد بلند قامت گفت: اینجا خطیه اقا ... برو اقا ...

با حرص بی توجه به چراغ از روی خطوط نامتوازن و بهم ریخته عابر رد شدم.

با دیدن بلوار و سطر دو خیابون ، یه نیمکتی رو برای نشستن انتخاب کردم.
نگام افتاد به پارک رو به بلوار... چقدر مردم چادر زده بودن... روی
شاخه ی درخت لباس پهن کرده بودن!
اینا دستشویی و حموم و چیکار میکنن؟
اینایی که کنار پارک چادر میزنن فکر دستشویی هستن ...
آهی کشیدم.

شبا سرد میشد... بتو میکشیدن رو خودشون؟!
هوا گرم نبود سرد هم نبود. روی شمشادها لک بارون خشک شده بود. اهی
کشیدم و فکر کردم: شد یه بار من و کسرا با هم رویه نیمکت بین دو خیابون
بشینیم؟ شد بریم پارکی جایی ... یه گوشه ای... یه وری ... زیرانداز بندازیم
و بساط پهن کنیم؟ کتلت درست کنیم ... رو گاز پیک نیکی برنج دم کنیم ،
چهار تا سیخ جوجه کباب کنیم ... بی نمک و بی ادویه نهار بخوریم ؟
شد یه بار نون و کالباس سق بز نیم و فکر کنیم خوشبختیم؟
این چیزا که ربطی به شک نداشت. این چیزا که به عشق ربط نداشت! این
همه ادمی که میرن دادگاه طلاق میگیرن ... صد بار رفتن تو پارک نون و
کتلت خوردن! همه ی اینا بهم شک دارن؟ همو امتحان میکنن؟ اصلا درد
دارن؟ این همه آدم دارن سگ دو میزنن . از صبح تا شب... از شب تا صبح
... کار میکنن ... پول درمیارن. جمع میکنن... خرج میکنن ... پنجشنبه
جمعشون هم میرن پارک نون و کتلت میخورن. شب برمیگردن خونه دوباره
از شنبه سگ دو میزنن...

این همه ادم بچه دارن ... کار میکنن ... بچه ها شونو میفرستن کلاس زبان.
پیانو... ویولون!!!!... ریاضی... علوم... شیمی... استخر! والیبال و بستکبال
که قدشون بلند بشه ... این همه آدم برای زندگیشون برنامه دارن.

از اول هفته تا آخر کار و اون تعطیلی آخر هفته هم میرن یه وری... کنارجاده
... کنار یه پارک، اصلا گور بابای مسافرت! گور بابای هتل... مسافر خونه
... چادر میزنن... یه چادر که میشد زد کنار پارک!

میشد از ترس تاریکی شب پارک دستشویی نرفت... از ترس دزد زدن به
چادر آدم خودشو نگه داره ... میشد نمیشد؟ اینم اسمش زندگی بود ... اینم
اسمش خوشی بود!

یه خوشی مفت... با نون و کتلت!!! با نون و پنیر... اصلا بدون نون ...
دلشون خوشه لافل... اصلا بی دل خوش. حداقل همو امتحان نمیکردن!!!
حداقل ناریقی نمیکردن!

حداقل بازیچه نمیگرفتن ...

این همه ادم... این همه زندگی... این همه زن وشوهر... این همه بچه!!!
پولهامو تو مشتم فشاردادم.

با دیدن یه پسر بچه ی کثیف که چتری های طلاییشو تو صورتش ریخته بود
... آه عمیقی کشیدم.

به سمتم اومد و گفت: خانم ... ادامس... ویفر شوکولاتی... ژیلت هم دارم
... خانم یه سه بسته ادامس فقط هزار تومن ... خانم ویفرم دارم دو تا پونصد
تومن...

نگاهی به سینی چوبی که از گردنش آویزون بود کردم و گفتم: سیگار چی؟
داری؟

دماغشو کشید بالا.

یه کلاه بافتنی یه خط در میون قرمز و مشکی که روش پر سوراخ و نخ های شکافته داشت سرش بود. با یه یقه اکسی سفید کدر و کثیف و یه شلوار جین ایی که سرزانش قد دو تا توپ بنفش پلاستیکی زانو انداخته بود! دست تو جیبش کرد و گفت: فقط دو بسته برام مونده ...

مارک بهممن بود! با اون عکس ریه ی سالم و نا سالم!

اما من اولین سیگار زندگیمو با وینستون شروع کردم!

لبخندی زد و یه اسکناس ده هزاری بهش دادم.

چشماس برقی زد و گفت: خرد ندارم خانم!

سری تکون دادم و گفتم: یه ویفر و سه بسته اداس هم باهاش حساب کن

...

کلافه گفت: نه بازم نمیشه...

-خیلی خب جفت بسته سیگار هارو بر میدارم...

از تو جیب شلوارش با اون دستهای کوچیک و کثیفی که داشت پولهاشو

بیرون میکشید گفت: وایسید خرد کنم بازم نمیشه...

-نمیخواد مال خودت.

با اخم مردونه ای گفت: گدا نیستم که ...

و درحالی که به سمت مردی که از رو به رو میومد؛ رفت.

مرد با حرص گفت: برو بچه چیزی نمیخوام.

اما اون خیلی غد گفت: میخوام پولمو خرد کنی؟ پنجی خرد داری؟

مرد توی موبایلش گفت: گوشی...

شاید تحت تاثیر قلدری پسر بچه میخواست فوراً پنجی رو خرد کنه!

پول بچه رو حساب کرد و گفت: باشه...

بچه خندید و گفت: یا علی...

با دست مشت شده از دو تا دوهزار تومنی و یه دونه هزار تومنی به سمت من

برگشت. دو تومن باقی مونده ی پولمو داد و یه یا علی گفت و رفت!

به دو بسته سیگار و دو ویفر و سه بسته ادامس شیکم خیره شدم!

نیشخندی زدم... من نیاز نامجو... آهی کشیدم ادامه دادن من من کردن

هام به هیچ جایی نمیرسید! پیش خودم فکر کردم شاید با همین من من

کردن هام زندگی به لجن کشید... ولی اون وقت که عین گاو ماما می کردم و

سرم پایین بود و زمین خودمو میچریدم کارم به کجا رسید؟!

اووفی کردم...

چشمامو بستم.

نفس عمیقی کشیدم...

بوی عطر سیما از مانتوش تو دماغم پیچید... طفلک حتما کلی شماتت

شده بود. کمند هم که ماه غسلش به لجن کشیده شده بود... تولد یک

سالگی نوید هم لابد فراموش شده بود... بچه ی من به خاک سپرده شده

بود!

شوهر من گم و گور شده بود ... رفیقش خواستار من شده بود!!! ... نامزدش
به خون من تشنه شده بود ... دل من روی نیمکت بین دو بلوار ه*و*سش
نون و کتلت شده بود ... ته زندگی من آخرت یزید شده بود! ته دلم خالی
شده بود ... پشتم خالی شده بود ... کسی از جنس خودم از من غارت شده
بود ... !!! غرورم ... عاطفم... شخصیتیم... تحصیلاتم ... اصالتم بازیچه
شده بود!!!

میون این همه آدم... این همه زن ... این همه مرد ... این همه بچه ...

چرا با من اینطوری شده بود؟؟؟

یکی میشه نیاز...

یکی میشه کسرا...

یه رفیق میشه سپنتا...

یه فامیل میشه زهرا ...

یه دختر بچه که ندیده میاد تو دل من ... ندیده میره تو دل خاک ...!

حالا این وسط جالبه دل من روی نیمکت بین دو بلوار ه*و*سش نون و

کتلت شده بود !!!

خرید هامو توی جیبم گذاشتم .

دستهامو هم تو جیبم فرو کردم.

وسوسه ی یه سیگار با این کام تلخ من عجیب سنخیت داشت!

با دیدن اتوب* و*سی که من و به خونه ی پدریم میرسونند. بی توجه به پاهایی که دیگه جون راه رفتن ندا شتن و دلی که باز درد و سوزشش داشت همه جام منتشر میشد، وارد ایستگاه شدم.

سوار شدم ... روی صندلی ولو شدم...

سرمو به پنجره تکیه زدم و تو فکرام غرق شدم!

چشمامو بستم به روی تمام خیابون هایی که با کسرا رد شدیم، یا من تنها با فکر کسرا رد شدم!

با سوت ترمز و باز شدن درها، نگاهی به خیابون آشنایی کردم. خودمو از بین سیل جمعیت به اسفالت انداختم.

از توی جیبم هزاری ای که از دست اون پسر بچه گرفته بودم رو خرج کرایه ی اتوب* و*س کردم.

اهی کشیدم. رفتن اتوب* و*س رو تماشا کردم.

چند تا ماشین و تاکسی برام بوق زدن.

خسته، به سمت کوچه ی پدریم رفتم، مثل همیشه رژه ی عقب و جلویی که با کسرا داشتم رو مرور کردم...!

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده و آشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

به محض بلند کردن سرم از روی اسفالت، دیدن پلاک آشنا ... رنگی آشنا ... حضور یه ادم خمیده و آشنا ... یه چهار چرخه ی سفید آشنا!

اخم و لبخندم با هم یکی شد...

با دیدن دویست و شش سفیدش مقابل خونه ... لبخندی به فکر جسور توی
ذهنم زدم.

در ماشین و باز کردم و بی هوا و بی دعوت کنارش نشستم.

نه عطری ... نه بویی ... نه حسی ... نه هیچ چیز دیگه!

سرشو بلند کرد. چشماش خیس بود. یه هاله ی سیاه هم زیر جفت نگاهش.

عسلی مردمکش عجیب کدر شده بود.

چند تا زخم و کبودی هم زیر ریشش پنهون شده بود!

لا مصب ریشم بهش میومد . بوی شهادت گرفته بود با این شمایل!!! هرچند

به اسمشم میومد! محمد ... شهید محمد ... برادر محمد ... پسر محمد...

رفیق محمد ... پسر عمه محمد ... اما شوهر کسرا!!!

نیشخندی بهش زدم و گفتم: میزنی و در میری؟

با صدای دورگه و گرفته از فریاد فریاد هاش گفت: کجا بودی؟

-هرجا بودم الان داشتم میرفتم خونه ... از کی اینجاایی؟

کسرا خفه گفت: جراتی کردی اومدی اینجا نشستی! نترسیدی بکشمتم ...

با خنده گفتم: اینجا؟ تو کو چه؟ جلوی خونه ی پدریم ... میخوای منو

بکشی؟ میخواستی بکشی میکشتی! حالا دیگه تو حسش نیستی .

کسرا به رو به رو خیره شد و گفت: یه سوال میپرسم ... راست میخوام جواب

بدی...

-ولش کن ... ببین بیا جدا شیم. دوستانه ... مهربون بیا جدا شیم. بذارتوم
شه.

از توی جیسم یه پاکت سیگاری که خریده بودم رو دراوردم . نوار طلایی
دورش و باز کردم و یکی دراوردم. بی تعارف گوشه ی لبم گذاشتم.

لعنت ... فندکندااشتم!

-ماشین و روشن کن از فندک این استفاده کنم ...

کسرا بهت زده و خاموش نگام میکرد.

خودم ناچاراً شدم خم بشم و سوییچو بچرخونم ، پنج دقیقه تا گرم شدن
فندک ماشین سکوت کردیم.

بعد از روشن کردن سیگارم ، کسرا اروم گفت: تو واقعا ...

وسط حرفش گفتم: این بازی ای که تو شروع کردی... نه بازنده داشت... نه

برنده داشت ... نه مساوی... هممون هم اخراج شدیم. از تیممون . از

طرفمون . از نقشمون ... دیگه حتی زن و شوهر نیستیم. دیگه رفیق نیستم

... یه زنیم ... یه مردیم ... تهش هم یه نتیجه داشت فقط: ما به درد هم

نمیخوریم! یعنی میخوریم تو گند زدی به همه چیز. منم گندی که تو زدی

و هم زدم ...

کسرا خفه گفت:ته این حرفات اینه که طلاق بدم؟ نمیدم!!!

-چرا؟میخوای بیشتر عذابم بدی؟

کسرا: تو کم دادی؟ یه ماده سگم جفتشو ول نمیکنه بره ... از سگم کمتری

تو!

چشمهامو بستمو گفتم: این ماده سگ و ول کن... دست از سرش بردار!

کسرا با حرص گفت: مگه من مقصر نیستم؟ مگه من نکردم ... خودم درستش میکنم... یه فرصت بده ...

-تو الان چی هستی؟ یه عاشق؟ یه شوهر؟ یه رودست خورده؟ یه جفت؟؟؟

کسرا: من یه پدر داغ دیده م، تو چی هستی؟

پوزخندی زد و گفتم: من؟ من مادر بودم... الان هیچی نیستم. هیچی نیستم. یه زن باید یه چیزی باشه...! جنس لطیف باید یه چیزی باشه! یا باید دختر باشه یا باید دوشیزه باشه ... وقتی ازدواج میکنه باید همسر باشه ... بعد مادر باشه ... !!! یه زن باید حتما یه چیزی باشه که زن باشه... باید یه نقشی باشه تا زن باشه ... حتی اگر جدا شد و مطلقه شد یا بیوه شد ... باید یه چیزی باشه... یه زن باید یه نقش داشته باشه . یه صفت داشته باشه... من نه دخترم نه همسرم نه مطلقه نه بیوه ... مادرم نیستم ... من هیچی نیستم! یه زن خالی... خالی خالی... وقتی خالی باشی یعنی پوچی... وقتی پوچ باشی یعنی هیچی نیستی!!! وقتی هیچی نباشی... بهانه واسه مردن زیاد داری!

کسرا با مشت به فرمون کوبید و گفت: این همه ... این همه دوره افتادی از این ... از اون ... پپرس پپرس... یه کلمه بامن حرف نزدی! یه کلمه ... یه الف نگفتی نیاز... یه الف!!!

- دنبال مقصری؟ باشه ... تقصیر من ... ولی مگه تقصیر منه گفتن و نگفتن
به تو همیشه درد داشت!

دستم رفت به دستگیره‌ی ماشین... دود سیگارمو تو صورتش فوت کردم
وگفتم: دیگه بسه کسرا... بسه... میخوام از زندگیت برم بیرون. تو هم
همینو میخوای. کافیه فقط یه بار اینو به زبون بیاری!!!

دستمو گرفت و با چشم‌هایی کبود و سرخ بریده بریده گفت: باز منو
بیخش... تو بلدی بیخشی!

- تو اما بلد نیستی بخشیده بشی...

کسرا: طلاق نمیدم...

پوفی کردم وگفتم: همین قدر که میدونم واسم تموم شدی... همین قدر
میدونی که واست تموم شدم... یعنی طلاق... معطل یه خط خوردگی
نیستم! هیچ وقت نبودم... هرکاری بخوام میتونم بکنم... چه تو باشی چه
نباشی!

کسرا: خوشبختی این همه آزادی!

-عین تو... با خنده گفتم: هرگهی که دلت خواست خوردی!!!

کسرا: طلاق نمیدم!

-نده... میگیرم! حق دادنی نیست... گرفتیه...

کسرا: مهر تو ندارم بدم!

لبخندی زد و گفتم: مهر البغی!!! به شخص زناکار «بغی» میگویند و زنی

که زناکار است مهري ندارد. این تیترا تحقیقات بود اگر اشتباه نکنم!

کسرا پنجه هاشو دور فرمون پیچ داد.

لبه‌هاشو خیس کرد و پرت ززمز مه کرد: بخاطر همین از مرگ ترلان خوشحالی... اون حرفا روزی که با چشمهای دریده و خونیش بهم زل زد و گفت: چرا نمیخوای بدونی قبر ترلان کجاست؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه هیستریک و ناگهانی فریاد کشید: یه جوری راحت از همه چیز گذشتی که ازگار... من پدرش نبودم؟ بچه ی من نبود؟ دختر من نبود... انقدر راحت از بچه مون گذشتی؟ بخاطر کی؟؟؟
خونسرد مثل همه ی این روزهام گفتم:

تو؟ دختر تو؟ بچه ی تو؟ نمیدونم!

ناخن انگشت اشارم تیز بود.

گوشه اش رو به دندون کشیدم و گفتم: شاید نبود... یادم نیست آخرین بار با کی بودم... دقیق نمیدونم ترلان از کیه... تو... سپنتا... رضا... سامان...

کیوان... کاوه... فرزاد!!!

لبخندی زدم.

کبود گفت: بسه... بسه...

با فریاد ادامه داد: دروغه!

-چی دروغه؟ رابطم با دوستت؟

کسرا خفه گفت: اون ازت خواسته جدا شیم؟

خندیدم و گفتم: آره... تو این یک سالی که باهاش آشنا شدم... یعنی ازاول

ازدواجمون رابطمو که باهاش شروع کردم!... همینوازم خواست!

به نیم رخ کسرا خیره شدم و سکوت کردم!

گونه هاش از شدت انقباض سرخ و ملتهب شده بود . بین ابروهاش چین افتاده بود . صورتش میلرزید... تک تک اجزای صورتش از حرص میلرزید . هنوز داشت به فرمون فشار میاورد ...

اونقدر فشار میداد که فکر میکردم هرآن ممکنه فرمون توی دستش خرد بشه . اون قدر فشارش داد که پنجه هاش از شدت زور سفید شده بود...

-از شنبه میفتم دنبال کارای طلاق! همه چیز هم فراهمه ... برگه ی پزشک قانونی بخاطر ضرب و شتم ... مرگ ترلان! حتی اگر دوستت سفته هاتو اجرا بذاره میری زندان ... هان ... یادم بنداز بریم محضر چیزایی که به نام کردی و پست بدم! شاید بتونی قرضشو پس بدی!

کسرا خفه و پرت گفت: هر وقت بهت احتیاج داشتم نبودی!

لبخندی زدم و گفتم: هر وقت هم بودم بهم احتیاج نداشتی!

کسرا اهسته گفت: دوره افتادی این طرف و اون طرف... یه کلام از خودم

نپرسیدی!!!

-هیچی از این حرفهای تکراری گیرت نمیاد ...

کسرا صدا زد: نیاز...

بی جواب گذاشتمش و فقط زمزمه کردم: خداحافظ محمد کسرا!!!

در و باز کردم .

هوا رو بلعیدم .

ته سیگارمویه گوشه انداختم .

در و کوبیدم ...

دستمهامو تو جیب ماتتوی عاریه ای کردم :

حضورت در کنار من معجزه نبود

نبودنت هم فاجعه نیست

فردا روز دیگری برای من خواهد بود

بیشتر از این برایت اشک نخواهم ریخت...

نبودنت خیلی وقت است که فاجعه نیست ... نعمت است ... نعمت!

به عقب چرخیدم. سرشوروی فرمون گذاشته بود. شونه هاش میلرزیدن از گریه.

دیگه نه عربده میکشید ... نه فحش میداد ... نه دیوٹ میگفت ... نه *ز* *ه*

میگفت ... نه تحقیر میکرد ... نه هیچ چیز دیگه!

شکسته بود... مثل من ... مثل خودش...

خسته و ناگزیر شده بود ...

ارزوی مرگ میکرد...

تدریجی داشت نابود میشد ... له میشد ... مثل همه ی روزهای من!

جلوی آیفون ایستادم.

انگشتم روی زنگ فشار دادم.

بالاخره باید از یه جایی تموم میشد ...

چقدر از این تموم شدن های بخش بخشی بدم میومد ... عین یه سریال...
میدونستی داره تموم میشه!

حتی تاریخ پایانشو هم میدونستی!

ولی باز باید انتظار میکشیدی... مواجه میشدی... نگاه میکردی... جریان
میساختی... میرفتی تو بطن ماجرا! با یه انتظار احمقانه ...

در ست مثل وقتی که میرفتی توی سینما ... یه پایان باز... مات به پرده خیره
شدی... با سقلمه ی کنار دستیت : بهت زده میگی پس تموم شد؟

تو عین ناباوری... ولی تموم شد...

با یه مرگ تدریجی بالاخره تموم شد ... تموم تموم!

این تموم شدن رو دوست داشتم!

حتی این انتظار برای تموم شدن رو هم دوست داشتم!

فقط نمیدونستم فردای روز تموم شدن چی میشه!

چه اتفاقی میفته!!!

این فردای روز تموم شدن منو میترسوند!

تمام شیرینی تموم شدن رو زایل میکرد!!!

اون وقت دلت میخواد زندگی و نفس کشیدن و جریان خون هم تموم بشه!

نفس عمیقی کشیدم...

فکر نبلعیدن هوا رو هم دوست داشتم!

میرفتم پیش ترلان!!! شاید.....!

در و بستم ...

سوار اسانسور شدم.

صدای همه‌ی جلوی خونه رو هم از توی اتاق فلزی اسانسور میشنیدم.
با توقف جلوی در پارتمان.

همه یه نفس راحت کشیدن ...

کفشهامو دراوردم و وارد خونه شدم!

با دیدن هول و ولای مامان و بابا و نادین و کمند، ماسک خونسردیمو به صورتم زدم و بی سلام و علیک گفتم: خوبم ... بهتون گفته بودم که بخواین منو بفرستین بخش اعصاب و روان میذارم میرم!

مامان با گریه لبه ی مبل نشست وگفت: آخه این چه کاریه کردی؟ بذار یه مشاور تورو بینه باهات صحبت کنه ... این فکر فرار از بیمارستان و ادم عاقل میکنه؟!

حالم داشت بهم میخورد از اینکه برای من ادای ادم های عاقل و بالغ رو درمیآوردن!

من دیگه فرقی با مامان نداشتم.

منم یه زن بودم.

شوهر کردم... بچه دار شدم!

صد برابر بیشتر مادرم تجربه داشتم!

پس دیگه این آه و آبخوره گرفتن ها چی بود این وسط؟؟؟

کمند درحالی که یه لیوان شربت اب قند رو هم میزد ، به هال برگشت.

بابا با دیدنم گفت: کجا رفته بودی ...

-جایی نبودم!

فریاد کشید: جواب منو درست بده ...

نادین آهسته گفت: بابا ...

بابا با دو گام بلند به طرفم اومد و گفت: ازت پرسیدم کجا بودی!!!

لبهامو تر کردم ... چقدر این رفتار بابا منو یاد زمان مجردیم مینداخت.

ابروهامو بالا دادم. فکر پس دادن خونه به کسرا ا شتبه بود ... احتمال اینکه

من بخوام با این ها زندگی کنم و دوباره سرکوفت وکنایه بشنوم اصلا اتفاق

خوبی نبود.

آهسته گفتم: رفته بودم خونه ی یه دوست! بازجویتون تموم شده برم یکم

استراحت کنم .

وبی توجه به نگاه گنگ شون ، وارد اتاق شدم ، صدای مامان رو شنیدم که

انگار به کمند میگفت: کمند جان برو به سیما هم خبر بده ... طفلک نگران

شده خودشو مقصر میدونه!

اهی کشیدم ... روسری رو از سرم کشیدم کنار...

پایین کمد نشستم.

به پرده ی اتاقم خیره شدم...

نگام از روی گل های کدر و دود گرفته ی پرده کشیده شد به پازل هزارتیکه

از عکسم ... دست انداختم پشت گردنمو موهامو باز کردم.

یه تیکه از سیاهی قاب قدیمی کویبسم اهدایی فرزند هنوز رو دیوار جا مونده

بود.

قاب دور پازل هزار تیکه ی عکسم که از حدس کسرا نشأت میگرفت ،
نتونسته بود تمام اون اثر رو ببوشونه ... نتونسته بود با حضورش روی هیچ
کدوم از خاطرات من رو سرپوش باشه!
اهی کشیدم وخیز برداشتم به سمت کمدم...

دفتری که کسرا برام خریده بود.

دفتر خاطرات عطری !

صفحه ی اولش که برام یه بیت از حافظ با دستخطی که از با تکرار مکررات
دیدنش نابیش از چشمم افتاد:

"دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید"
یاد شبی افتادم که برام حافظ خوند تو خونه ی اعیونی برادرش...

دفترچه رو به سینه چسبوندم...

چقدر سعی میکرد مسائل رو بهم بازبون ساده تفهیم کنه ... چقدر سعی
میکرد نگاهم نکنه!

چشمامو بستم... کسرای محبوب و خجالتی من! که در هر ثانیه از زمان
بهم احترام میداشت! که هشت ماه اسمم رو خالی و بدون پیشوند و پسوند
صدا نزد!

در هر لحظه به حرفهام گوش میداد ...

کسرای محبوب و خجالتی من!

که بدون دید زدن چشمهام ، رژ لبم ، خط چشمم ... مژه های اغشته به
ریمل و فرخورده ام ، سعی میکرد مسئله ها رو به من یاد بده .

چقدر حرص میخوردم وقتی حین حل کردن یه مسئله که توش گیرکردم کسرا خودکار فشاری تبلیغات بانکی که توش سود و سپرده داشت رو بیرون میاورد و تق تق میکرد! یادش بخیر چه حرصی میخوردم از دستش! چه احمقانه بود که بهم میگفت همیشه اینکار و میکردم چون یه اخم نمکی بین دو ابروت مینشست و من کیف میکردم از تماشاش!

کسرای محبوب و خجالتی من!

کسرای که پیراهن ساده ای تن میکرد و عطر نمیزد و چشمهای عسلش یه پاکی خاص داشت!

چقدر میگذشت از خواستن اون نگاه و اون کندوی عسل توی چشمهاش!!!
بیشتر از دو سال... تو این دو سال چی شده بود! کن فیکون... یه چیزی اون ور تر! دیگه حتی گریه هم نمیکردم!

یعنی نیازی نداشتم... اونم دیگه نیازی به من نداشت! دیگه خیلی وقت بود که نیازی نداشت! نیازش مرده بود... نیازش شده بود مرده ی متحرک...
چوب خشک!

عین یه سیگار شق و رقی که گوشه ی لب میسوخت و خاکستر میشد!!!

نیازش تموم شده بود داشت میرسید به فیتیله... باید دور انداخته میشد!
یه سیگار از توی جیبم دراوردم...

از توی کمده... کاردستی های دوران دبیرستانمو بیرون کشیدم. خونه هایی که با جعبه کبریت در ست کرده بودم و درخت هایی که ساقه ها شون خود کبریت بودن!

امیدوار بودم روشن بشه...

به سختی یه خونه و یه درخت رو از صفحه کندم.

نا امید روشنش کردم...!

با خرتی روشن شد... لبخندی فاتح زدم و سیگارمو جلو بردم. دودشو بیرون دادم.

حرفه ای نبودم... توی چند ساعت شدم!

سینم میسوخت... زیر دلم هم... و چشمام از خشکی!

دیگه هرچی برای رطوبت چشمام زار زده بودم بس بود!

پلکهامو روی هم گذاشتم...

یه پک عمیق از سیگارم گرفتم!

و اینستون بهتر بود...

تصویرکسرا... با اون نگاه عسلی که توی مردمکش حوضچه ی خون بود از

نیش زنبورهای کندوش... مدام جلو چشمم شکل میگرفت. پلکهامو باز

کردم.

چشمهام خسته بود.

هر پلکم یه سکانس از زندگیمو نشونم میداد!

یادش بخییر وقتی اولین بار به جای دوستت دارم بهم گفت: بهت اعتماد

دارم!

یاش بخییر وقتی که هیچ مسافرتی با هم نرفتیم!

یادش بخییر که کسرا بهم میگفت: به زن من نگید درخت...

یادش بخیر که کسرا به زنش گفت: ه*ر*ز*ه*!!!

راستی ...

کسرا هیچ وقت بهم نگفت دوست دارم!!!

یکی تو دود دو سیب بهم میگفت... یکی با صورت آس و لاش وسط خونه

اش بهم میگفت! یکی وقتی من لباس مدرسه تنم بود و بهم میگفت!

کسرا از اولش نگفت ...

فقط حرفهایی رو میزد که باورشون نداشت ...

وای چقدر سخت بود که مقاومت کنم و گریه نکنم و فکر کنم و فکر نکنم!

عین یه غریب افتاده وسط یه جزیره که ادم هاشو نمیشناسه و هیچی ازشون

نمیدونه شده بودم!

انگار تو باغ نبودم ... حالا یکی بزور... کشون کشون ... منو آورده بود این

وسط! وسط همه ی فهمیدنی های دنیا ... درست همین جا ... جلوی یه

بیت از حافظ... سر نقطه ی اول!

عین یه دایره ی بسته ...

دایره ای که سر و ته نداره!

عین یه نقطه ... یه ذره ی گرد!

اولش از من شروع شد ... اخرش هم با من تموم میشد ...

از اخر ر سیدم به اول... از اول ر سیدم به آخر... عین یه دایره ی وحشی! که

مدام خودشو دور میزنه و دور میزنه!

یه دایره ی خالی ... بسته و تو خالی!

مثل یه برکه ی گند ... یه مرداب سرد ...

ازخودت به خودت میرسی!

تو اوج پوچی و بی کسی!!! از اول به اخرش میرسی بدون اینکه به هیچ جای
دیگه ای رسیده باشی!

مثل اولش...

عین اولش...

درست اولش... اول همه چیز... شروعش... آغازش... اولش و اخرش یکی
شده بود!!!

روی فرش اتاق، توی اتاق... همین اتاق... یه گوشه کز کرده بودم و فکر
میکردم به تباه شدن زندگیم! به بستگی زندگیم... به پوچی زندگیم! به نابودی
زندگیم...

به لحظه های از دست رفته... به حرفهای نگفته... به حس های خاموش...
تن های خاموش!!!

به تنی که خیلی وقت بود عطش خواستن نداشت... توان خواسته شدن
نداشت!

من همون نیازم... با همون اسم و رسم... با همون چهره... کمی تکیده تر!
من همون نیازم... با همون فکر و عقیده... با همون هیکل... کمی چاق تر!
من همون آدمی ام که بخاطر یه نه شنیدن یه خداحافظ... خودمو تو همین
اتاق شکستم... فرو ریختم... خزیدم... التماس کردم... رو فرش همین
اتاق!

رو تک تک تارو بود همین فرش من زار زدم و گفتم: برگرد... بمون... باش!

من رو همین فرش بودم که برگشت! رو همین فرش باهاش گاز گاز هندونه
ی خنک بلعیدم! روی همین فرش به درک شنیدم ... روی این فرش او مد
سراغم ... روی این فرش منوروند ...!

روی این فرش نشستم...

عین دایره... دورزدم و دور زدم ... از فرش به فرش رسیدم! لعنتی بی هیچ
عرش نشینی من فرش نشین بودم از اول!

روی این تن پوش روی کف پوش، بیت حافظ و بوی بی عطری دفتر عطری
رو یاد میارم!

اصلا روی همین فرش من عاشق شدم ... قهر کردم ... آستی کردم ...
بریدم! کم آوردم... زانوب*غ*ل زدم... استخون کاسه ی زانومو تکیه گاه
چونه کردم!

حالا من همون نیازم ... با یه خط ده سانتی خروجی زیر دلم ... خروج یه
ادم از تنم ... خروج یه موجود از دلم ... یه خط ده سانتی که شده بود شبکه
ی دلم به عمق خاک!

من همون نیازم فقط پوست شکمم رگه رگه شده و ترکیده ... بازو هام از
چاقی شل شده ... سینه هام از تجمع شیر و خشک شدن آویزون شده ... و
... خب من حالا روی همون فرش اتاقم نشستم!

فرش گلبهی... با حاشیه هایی صورتی ... و یه ردیف بته چقه که دور تا
دور شو گرفتن ... و وسط فرش به بته چقه ی خیلی بزرگ ... که درونش یه بته
چقه ی خیلی کوچیک فرو رفته!

فرش همون فرشه چیزی عوض نشده!

بعضیا رفتن او مدن بعضیا یعنی دخترم!
بعضیا اعتماد نداشتن... هنوزم ندارن... تا آخر عمرشون هم نخواهند
داشت!

چشم افتاد به بیت حافظ...

پوست لمبوکندم، طعم خون و دود سیگار... با هم یکی شده بود. حلقم
چه مخلوط ویژه ای داشت از بغض و خون و سیگار!

... دفتر رو بلند کردم ... به ناکجایی از اتاقم روی فرش پرت کردم.

وقتی پرت شد خورد به پایه ی تختم... پایین تختم آرام گرفتم...

از وسط باز شده و به پشت افتاده! با دیدن رزهای قرمز خشک شده وسط
دفتر... که روی فرش پخش و پلا شدن ...

و دیدن جمله ی دوستت دارم ... که هر حرفش خودش از تجمع دوستت
دارم های کوچیکتر بود ...

شکستگی دال ... خم وا... دندونه ی سین... نقطه های ت ... دوباره
شکستگی دال... قامت الف... قوس ر ... فرم میم!!!

خشک زده فکر کردم:

این دوست دارم از چند تا دوست دارم تشکیل شده؟

این دفتر همیشه بوی رز و اکلیل میداد! بوی عشق میداد! بوی شروع میداد
... بوی اول میداد ... اولی که خاطره ای نداشت! پاک بود ... خالی از

خاطره و نفرت بود!

ولی میداد ... داد ... تموم شد رفت پی کارش!

فصل چهل و هشتم:

سامان روی میز ضرب گرفته بود.

از دید زدن در و دیوار و میز شیک چوبی و ست صندلی های چرم قهوه ای سوخته و پوسترهایی کاریکاتوری از طلاق و آمار بیکاری و مهریه و سند جعلی که مطمئن بودم همشون کار و هنر خودشه دست کشیدم.

چشممو به سمت کتابخونه ی مجلل و پر مغز و کتاب گوشه ی دیوار دوختم... و نگاهمو به سِری کاکتوس هایی که لب پنجره حمام آفتاب میگرفتن ... و چند گلدون پیچک که روی دیوار سیر صعودی داشتن و دو تا گلدون حسن یوسف که خوشگل بودن، چرخوندم.

بالاخره به حس کنجکاویم از تماشا کردن اتاق فائق اوادم.

به اخم میون دو ابروش لبخندی زدم و گفتم: دفتر شیکی داری!
سامان پوفی کرد و چیزی نگفت.

جالب بود هم کافه داشت هم دفتر وکالت!

این که همیشه با ادم ها سر و کار داشت هم خیلی جالب بود!

-حالا چرا زودتر بهم نگفتی دفتر داری؟ ببخشید دست خالی اوادم ...
فکر نمیکردم بخوای منو تو دفترت ببینی... فکر میکردم یه کافی شاپ یا رستوران باشه!

ادامه دادم: البته احمقانه است کسی که خودش کافه بیتزا داره بخواد یکی رو بره یه رستوران یا کافه ی دیگه ... ولی اخه اصلا فکرشم نمیکردم دفتر داشته باشی... مگه نگفتی وکالت رو ادامه نمیدی و ؟

- هان هرچند به بار ازت شنیدم که گفתי برای دوست و آشنا این کار
و می‌کنی!

چیزی نگفت. همچنان ساکت داشت منو نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی جالبه هم کافه رو میگردونی هم اینجا رو...
هر دو هم شیک... با نام ستاره! راستی چرا تو همه ی این دفتر وکالتها این
تابلو طلایشون نوشته: وکیل پایه یک... مگه گواهینامه است؟

توقع داشتم بخنده ولی همچنان ساکت و سرخورده زل زده بود به من!
اهی کشیدم و گفتم: همیشه در قبال تمام موکلینت همینطوری ساکت
میشینی و هیچی نمیگی؟

سامان نفسشو فوت کرد و گفت: باورم نمیشه... دختری که یک سال و
خرده ای پیش، میاد تو کافه ی من... برای نامزدش تولد رمانتیک میگیره،
بیاد با یه برگه ی پزشکی قانونی و طول درمان بگه من طلاق میخوام!
نیشخندی زدم و گفتم: حالا چی اذیتت میکنه؟ کیک خریدنم؟ تولد
گرفتم؟ برگه ی پزشکی قانونی یا...

سامان اخمی کرد و گفت: اون آدمی که من دیدم... ازش تعریف شنیدم...
نمی‌تونه اهل زدن باشه! دست بزن داشته باشه!

وسط حرفهاش گفتم: بین همه چیز به همین سادگی که میبینی... بخوایم
پیچیده اش کنیم گند زده میشه تو آبرومون... خیلی دلیل پشت این کتک
کاری هست... خیلی شک و تفرقه و دو دلی هم هست... ولی نه من دلم
میخواد پای کس دیگه ای وسط بیاد نه کسرا... فقط میخوایم همه چیز تموم

بشه! توافقی...! اگر میتونی کمکمون کنی که هیچی... اگر نه ... چیزی که تو این شهر زیاده ، وکیل پایه یک دادگستریه!
و با خودم فکر کردم: واقعا رو این تابلو طلایی های وکالت هیچ وقت ندیدم کسی نوشته باشه :وکیل پایه دوی دادگستری!
سامان آه خسته ای کشید.

خفه گفت: یادمه داشتی یه تصویر از چهره اش میکشیدی!
-هیچ وقت فرصتشو نکردم بهش بدم ... حتی نمیدونم اون تصویر الان کجاست!

سامان نگاهی به کاغذ پاره هایی که رو به روش گذاشته بودم انداخت و گفت: مردی که پاش به دادگاه برسه تا اخرش میاد ... میدونستی؟ اگر برات تفریحه... فانه... سرگرمیه ... بهتره بهت بگم ... زن من درخواست طلاق داد که منو از نبودنش بتر سونه ... درخوا ست مهر شو داد که در کافه تعطیل بشه و برگردیم سر زندگیمون! ولی فکر لجبازی و قبول و پذیرش منو نکرد ... بعد مهر طلاق بهم گفت! زنی که درخواست طلاق میده از نظر یه مرد یعنی موندنی در کار نیست... بخشیدنی درکار نیست... کنار او مدنی درکار نیست... براش احضاریه بیاد خیلی با خودش کل کل کنه اینه که نیاد سر موعد قرار... ولی بار دوم قطعی میاد. بار سوم خودش پیگیر میشه! نیاز چشماتو باز کن ... حواستو جمع کن ...

دستمو به نشونه ی بسه بالا اوردم و گفتم: میدونم... همشو میدونم!

سامان به صندلش تکیه زد. قیژی کرد سامان کمی روش تاب خورد و اهسته گفت: به عنوان وکیلت باید بدونم که چرا بینتون کتک کاری شده! راستی بچه ات کجاست؟

وسط حرفش گفتم: ببین من و خانوادم شکایت نداریم ازش. میخوام جدا شم. همین.

سامان پوفی کشید و گفت: مطمئنی همین؟!

- میخوام جدا شم... بی سر وصدا... بی درد سر... این ممکن هست یا نه؟
سامان: مهریه ات.

-میبخشم!

سامان پوفی کرد وگفت: این حرف آخرته؟

-آره... دلم نمیخواد بخاطر اینکه من باز هم فکرامو بکنم کار و به تعویق بندازی. هرچه زودتر کاراشو انجام بده. وکالت نامه هم که داری...! حق الوکاله ات هم محفوظه! لازمه الان پرداخت کنم؟

سامان اخمی کرد و گفت: نیاز برم دنبال کاراش پیگیر بشم کسرا دیگه ...

-میدونم ... اونم همینو میخواد!

سامان خودشو جلو کشید و گفت: بهتر نیست قبلش برید پیش یه مشاور...
یه روانشناس خانواده ... نیاز ... تو...

زیر لب زمزمه کردم: روانشناس؟ مشاور؟!

سامان با امید بهم خیره شد و گفت: شاید مشاوره بتونه که ...

-ما تصمیممون رو گرفتیم!

سامان خودکارشوروی میز پرت کرد و من بلند شدم.
لبخندی زدم و دوباره زمزمه کردم: دکور این دفتر واقعا شیکه!
قباله ی ازدواج و شناسنامه ام رو دادم به سامان ، با یه چک سفید که از
حساب پدرم بود ضمیمه کردم.
سامان فهمیده بود چقدر جدی ام!
هرچیزی که لازم داشت رو براش نوشته بودم. آدرس ، تلفن... کد پستی ...
و هرچیز دیگه که فکر میکردم لازمه اما سامان میگفت نیازی نیست!
از نو وکالت نامه رو پر کردم و ده تا امضا بهش دادم که بفهمه من واقعا
جدی ام!
بعد از تموم شدن کارهام ... از دفتر سامان بیرون زدم.
اول باید میرفتم بانک.
آخرین باری که از حسابم پول برداشت کرده بودم نیمومد!
نفس عمیقی کشیدم.
این حساب و وقتی تو شرکت رضا مشغول شده بودم افتتاح کرده بودم که
رضا حقوق ماهیانمو توش بریزه ...
چند باری هم خودم بهش پولهای پس انداز شدمو واریز کرده بودم.
با شنیدن رقمی که متصدی گفت ابرو هام بالا رفت. توقع نداشتم اینقدر پول
تو حسابم باشه و سود رو سودش اومده باشه!
یک میلیون و هفتصد ...
تقاضای کارت شتاب و رمز دوم هم دادم.

بعد از یک ساعت معطلی برای صدور کارت، پونصد تومنشو دستی گرفتم
... و از بانک بیرون زدم.

باید یه خط و یه گوشی میخریدم.

با پرس و جواز این و اون، دفتر امور مشترکین رو پیدا کردم. خوبیش این
بود که چند تا گوشی فروشی هم کنار سازمان بود.

یه گوشی ساده خریدم با یه سیم کارت رند ... به امور مشترکین رفتم. بهم
قول داد تا شش عصر فعالش کنن!

گوشیم خوشگل بود. زرشکی بود!

هم رنگ پرده های اتاق خواب سپنتا!

شماره هایی که حفظ بودم رو توی لیست مخاطبینم ذخیره کردم.

شماره ی خط جدیدم رو که میدونستم به این زودی ها حفظ نمیشم!

شماره ی سامان...

شماره ی سپنتا...

شماره ی سیما...

شماره ی مادرم...

شماره ی پدرم...

شماره ی نادین...

حتی شماره ی کسرا رو هم ذخیره کردم!

بعد هم به اژانس مسافرتی رفتم. سه تا بلیط خریدم رفت به قشم... رفت به کیش... و برگشت از کیش به تهران!... یه بورشور از نمای قشم و کیش رو برداشتم ...

چند تا هتل و در نظر گرفتم عکسهاشون که به نظر خوب میومد باید میرفتم یه کافی نت تا براشون اتاق رزرو میکردم! یه درستی گرفتمو به سمت خونه رفتم! نزدیکیهای خونه یه کافی نت بود.

از همون جا اینترنتی رزرو کردم و پرینت گرفتم و هزینه اش رو از حسابم واریز کردم و شماره های پیگیری رو برداشتم. کیفموروشونم انداختم.

بی توجه به درد زیر دلم وارد کوچه شدم. با دیدن دویست و شش سفید خالی که مقابل خونه پارک شده بود؛ کلافه پوفی کردم. از اینکه خودش نبود ولی ماشین هنوز بود به اطراف چشم چرخوندم! نبود که نبود ...

شونه ای بالا انداختم و در و باز کردم که حس کردم بسته نشد به عقب چرخیدم. با دیدنش که با چشمهای به خون افتاده در و باز نگه داشته بود یک لحظه اعتماد به نفسمو از دست دادم و ترسیدم. اما خیلی زود به خودم مسلط شدم. نگاهمو از چشمهایش گرفتم. گوشه ی لب و بینیش خونین و مالین بود .

مات خونی که از بینش چکه میکرد به روی چونه اش و روی یقه ی پیراهنش آرام میگرفت نگاه میکردم.

خفه گفتم: چی شده؟

کسرا اهسته گفت: فکر نکنم خانوادت خوششون بیاد تو کوچه با این قیافه باهات حرف بزnm.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما حرفامونو زدیم!

کسرا نیشخندی زد و گفت: یاد ندارم با هم حرفی زده باشیم!

خواستم چیزی بگم که بازمو گرفت وگفت: مجبورم نکن ابروریزی کنم ... دیوونه تر از این حرفام!

دندون قروچه ای کردم و گفتم: آره ... از وجنات پیداست ... من با تو...

با دیدن همسایمون که از سرکوچه میومد حرفمو خوردم.

پیراهن کسرا رو کشیدم به داخل و در و بستیم... پشت سرم راه افتاد توی درشیشه ای دیدم که یه لبخند رو لبش بود ... یه لبخندی که شبیه روزای اولش بود! وارد اسانسور شدیم.

به دیوار اسانسور تکیه زده بود و به زمین نگاه میکرد.

در و با کلید باز کردم.

مامان همراه کمند روی مبل نشسته بودن و داشتن تلویزیون نگاه میکردن .

کسرا خیلی احمقانه گفت: یا الله ...

کمند و مامان با چشmهای از حدقه بیرون زده نگاه من و کسرا کردن ... نادین از دستشویی بیرون اومد. در وهله ی اول دیدم که یقه اش پاره شده بود .

بدون دیدن من چشمهای پر حرص و غضبشو دوخت به کسرا و با حرص و صدایی که سعی میکرد جلوی من و مامان و کمند کاملاً کنترل شده باشه گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

کسرا در وبست و کاملاً وارد خونه شد و گفت: اومدم با زنم حرف بزنم! نادین دست به کمر و ایستاد و گفت: زنت؟ کدوم زنت؟ داره ازت جدا میشه ... و رو به من گفت: تو این مرتیکه رو راه دادی تو خونه؟

کسرا پوفی کرد و گفت: اشکالی داره؟ و رو به مادرم گفت: سلام مامان ... مامان با اخم و چشمهای خیس اشک نگاهی بهش انداخت و نادین به سمتش حمله کرد و گفت: بهت گفتم گمشو برو بیرون . اگر جلوی کسرا نبودم حتماً باز با هم گلاویز میشدن ، فقط جالبیش اینجا بود که صورت نادین یه خراشم برنداشته بود به جز پارگی یقه ی پیراهنش! کسرا پوفی کرد و گفت: این ورم بزنی بالانس بشه ... من باید با نیاز حرف بزنم!

نادین من و کنار زد و یقه ی کسرا رو گرفت و کوبیدش به در و گفت: تو مگه حرفاتو نزدی؟ مگه نزدی لهش نکردی؟؟؟ دیگه چی از جوش میخوای؟ مگه باعث مرگ بچتون نشدی؟ مگه نکشتیش تا زودتر ازش جدا بشی؟ پس دیگه چه حرفی داری بزنی؟ حرفاتو زدی... عملی!!!

کسرا با آرامش دستهاشو روی دستهای نادین که قفل یقه اش شده بود گذاشت و گفت: من فقط باید باهش حرف بزنم ...

نادین با مشت توی صورتش کوبید و گفت: چه حرفی؟ هان؟

کسرا چشماشو بسته بود ... از دهنش همینطور داشت خون بیرون میزد.

مشت بعدی رو محکم تر کوبید...

پس سرش خورد به در چوبی و در تو جا لرزید.

کمند و مامان جیغی کشیدن و من فقط به دیوار تکیه دادم. بند کیفمو تو

مشت فشار دادم...

نادین با حرص یقه اشو گرفت و دوباره کوبیدش به در و گفت: وقتی

اینطوری کتکش میزدی هم زنت بود! زنت بود ... میتونستی باهاش حرف

بزنی... نمیتونستی؟ فکر کردی بی کس و کاره هر جور دلت خواست باهاش

رفتار کنی؟؟؟ آره پست فطرت؟

کسرا با چشمهای بی حالی گفت: تو خواستی...

نادین داد کشید: من چی خواستم؟

کسرا چشماشو بست و گفت: تو اومدی سراغم ...

نادین فریاد زد: کی؟

کسرا تو دماغی درحالی که فشار خونریزی بینیش شدید تر شده بود گفت:

گفتی خواهرم حالش خوب نیست ... بیا باهاش حرف بزن ... گفتی

افسردگی گرفته ... روزه ی سکوت گرفته ... تشنج کرده ... گوشه ی

بیمارستانه ... بیا بینش ... شاید حالش بهتر شد ... خودت اومدی

سراغم... گفتی بنخاطر خواهرم اومدم باهات حرف بزنم ... وگرنه ... وگرنه

...

و به سرفه افتاد.

بازوی نادین و گرفتم و کشیدمش عقب...

نادین دستشو تو موهاش فرو کرد و به من خیره شد.

زمزمه کرد: نیاز...

آب دهنشو قورت داد و فقط تو چشمام خیره شد.

آهی کشیدم و رو به کسرا گفتم: بیا تو اتاقم حرف بزنیم!

وکیفمو رو زمین غلتوندم و به اتاقم رفتم...

از روی میز آینه ام چند تا دستمال کاغذی بیرون کشیدم.

کسرا لنگون لنگون وارد اتاقم شد. در و پشت سرش بست.

به دیوار تکیه زد و درحالی که حجم دستمال کاغذی ها رو به سمتمش

میگرفتم ، گفتم: میدونی اصلا کار خوبی نکردی که یه برادر و جلوی

خواهرش خراب کردی!

کسرا دست تو جیبش کرد و کلید خونه و سوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت و

گفت: اینا مال توئه ... من به عشق تو خریدمشون واست!

دستهام تو هم قلاب شدن.

کسرا در کیفمو باز کرد و انداختش توش... لبخندی زد و گفت: گوشه‌ی

جدید مبارک باشه.

-بهت یاد ندادن بی اجازه دستت تو کیف وگوشی این و اون نباید بچرخه؟

کسرا: به تو یاد ندادن یه زن شوهر دار پا به ماه نباید با کسی باشه؟

نیشخندی به باورش زدم و گفتم: تو این مدت رابطه ای که با سپنتا داشتم

همش داشتم به این فکر میکردم خ*ی*ن*ت وجود نداره! ادم از شوهرش

خسته میشه ... تصمیم میگیره برای بقای احساساتش دنبال یه عشق جدید

بره ... و خب این هیچ وقت خ*ی*ا*ن*ت نیست... خ*ی*ا*ن*ت یعنی به
کسی که عاشقش نارو بزنی... وقتی از یکی متنفر بشی ... و بری دنبال یه
عشق تازه ... خب این هیچ وقت خ*ی*ا*ن*ت معنی نمیشه!
کسرا: چقدر کثیف حرف میزنی؟

-بهبتره بینی کی یادم داده انقدر کثیف باشم... کسی که روزی پنج مرتبه تو
هفته رکعت دولا راست میشه! تو این مدتی که سپنتا رو شناختم... خیلی به
رفتارای تو فکر کردم ... خیلی مقایسه کردم... تو این مدت فهمیدم که
چقدر آدم نجسی هستی ... چقدر ریاکارو تزویرکاری!
کسرا پوزخند مسخره ای زد و گفت: مدت ...! تو این مدت! چند وقته
باهمید؟

-مثل همیشه که وقتی حرف میزنم همون قسمتی که خودت دوست داری و
کات میکنی تا ادامه اش بدی... یادته دوست داشتم اسم پسرمو بذارم
شایان؟ تو ازم پرسیدی شایان اسم کدوم دوست پسرته ...
چقدر قبلا چیپ بودیم نه؟

و زدم زیرخنده ...

کسرا کلافه داشت به من نگاه میکرد.

یه جور غریب... عجیب. این نیاز و نمیشناخت ... منم نمیشناختمش...
هرچی که بهش تبدیل شده بودم باعث درد کسرا میشد. این تبدیل رو
دوست داشتم.

پامورو پام انداختم و گفتم: اما در جواب سوالت...

مکشی کردم و نشون دادم دارم فکر میکنم:

-اممم... حدود یک سال... البته هفت هشت ماهه که خیلی جدی شده!
کسرا دستمالهارو روی بینیش فشار داد و چشمهاشو محکم روی هم فشارد
اد . چه اصراری داشتم به این که این همه دروغ تحویلش بدم؟! شاید حقش
بود.

کسرا زمزمه کرد: شده؟! و چند بار پشت هم تکرار کرد: شده ... شده ... شده
...

لبخندی زد. فعلی که بکار برده بودم کاملاً غیر ارادی بود حتی استمراری
هم نبود! ... اما انگار کسرا میتونست از توش حس استمرار رو بیرون بکشه!
شده ... همیشه ... و این شدن ادامه داره!

فعل های استمراری و مداومت و ادامه دادن و تداوم... این صفحه ی چند
کتاب زبان فارسی بود؟! باید شروع میکردم به درس خوندن... شاید دلم
میخواست هنر بخونم!

آهی کشیدم از این سکوت خسته شدم و گفتم: من امروز با وکیلیم صحبت
کردم ...

کسرا با چشم بسته ، سرشو به دیوار تکیه داد و گفت: همون کافه چی نه؟
-آره ... سامان! من دو ست ندارم که این قضیه کش پیدا کنه ... فکر میکنم
تو هم علاقه نداشته باشی که فامیلت بفهمن زنت یه آدم ...

چشمهاشو ناگهانی باز کرد.

سرشو به سمتم چرخوند.

از این نگاه ترسناک غافلگیر شدم .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهتره همه چیز چراغ خاموش حل و فصل بشه ...

کسرا از روی زمین بلند شد و رو به روم ایستاد.
بی اراده دستهام مشت شد.

با صدای دو رگه ای گفت: اگر طلاق ندیم؟

-قبلا هم بهت گفتم ... من نیازی...

کسرا وسط حرفم پرید و بی ربط گفت: اون سه تا منشی و اخراج کردم...
یکی دیگه جا شون اومده... خیلی هم محترمه ... سنشم بالاست اسمش
شکوریه!... یادته از دست منشی قبلیهام حرص میخوردی؟

-منظورت چیه؟ نون اونارو آجر کردی واسه دلخوشی زن خائنت؟

چشماشو بست و نفسش و پر سر و صدا بیرون فرستاد و گفت: من
میبخشمت ... تو هم من و ... ببخش!

واقعا روش میشد این حرفها رو بزنه؟ چقدر راحت از بخ شیدن و بخ شیده
شدن حرف میزد!

خندیدم و گفتم: فکر نمیکنی برای این حرفها خیلی دیر شده؟

کسرا بی رمق زمزمه کرد: ما هنوزم همدیگرو دوست داریم!

-ما؟ فکر نمی کنی مایی وجود نداره... یعنی اصلا نداشته ... تو بخاطر
اصرار برادرم پیش قدم شدی... خودت الان گفتی... بخاطر ترحم و حس
مسئولیت نسبت به دختری که هشت ماه باهش رابطه داشتی...

انگشتمو بالا اوردم درحالی که داشتم با ناخن دست دیگم پوسته ی دور انگشت حلقه ی دست چپم رو میکنم گفتم: کاش هیچ وقت پات به بیمارستان کشیده نمیشد! فکر میکنم اونطوری هر دو زندگی بهتری داشتیم! در ضمن من اگر تو رو دوست داشتم که تو ب*غ*ل یه مرد دیگه نمیرفتم... میرفتم؟؟؟

کسرا با کف دست به پیشونیش کوبید و از لا به لای دندونهای کلید شده اش با فکی منقبض و رگ متورم گردن و ساعد دستهایش و پرش پر استمرار پلک چپش گفت: اینقدر اینو نگو... اینقدر اینو تکرار نکن!

-چرا؟ تکرار حقیقت انقدر دردناکه؟

کسرا نگاه خسته ای بهم کرد . در نهایت احمقانه بودن فکرم ... اما فکر میکردم ... یعنی توقع داشتم که برای یه بارم که شده حرفمو باور نکنه و بگه ... این حقیقت نیست! من مطمئنم تو چنین کاری نمیکنی!

یک سال تمام برای شنیدن همین جمله ...

وسط خیالهای مبهمم زمزمه کرد: بهم فرصت بده ... همه چیز درست میشه

...

خندیدم و گفتم: مرد شریف زندگی من! اینطوری که تو طلب فرصت میکنی... یعنی تو میخوای بزرگواری کنی و زن خانن تو ببخشی. رل قدیس

اصلا بهت نمیاد کسرا!

کسرا: ولی رل هـ... و سکوت کرد.

روز و ه آخر و خودم به اون هـ اضافه کردم.

نگام کرد و گفت: درست میشه!!!

براق گفتم:

-چی؟ چی قراره درست بشه؟ اینکه من با رفیق تو بودم قراره درست بشه؟...
چی قراره درست بشه؟ اصلا مگه چیزی خراب شده که قرار باشه درست
بشه؟ من که مشکلی ندارم... تو مشکلی داری؟

کسرا: تو خیال کردی اون مرتیکه ی احمق سرحرفه‌اش میمونه؟ میخوای
بری یه عمر مریض داری کنی؟ تو میدونی اون دیابت داره؟ هان؟ اصلا اینا
رو بهت گفته؟ میدونستی تو برلین هم خونه اش دو تا دختر آلمانی بودن؟
اینارو بهت گفته؟ یا فقط بهت وعده های خام و خالی داده؟؟؟
-همخونه اش یه مرد بوده!

کسرا بی هوا گفت: آره رضا هم بوده ولی... و خشکش زد.

نگاهی به من کرد و گفت: تو بخاطر رضا میخوای بری آلمان نه؟

- نه من و سپنتا قراره بریم آلمان... حالا نگران من نباش... من روزمین
نمی‌مونم... بالاخره یه کافی چی هست... وکیلیم که شده... این نشد سپنتا
... نشد رضا... نشد فرزاد... نشد کاوه... نشد کیوان... نشد.. نگران نباش
... مرد خر تو این دنیا زیاده...!

کسرا اب دهنشو قورت داد... دست توی جیبش کرد.

یه لحظه تر سیدم از اینکه بخواد چاقو دربیاره... اما مشته شو بیرون کشید و
گفت: دوست احمق من هنگامه رو ول نمیکنه بیاد با تو... یه *و* *س بود...
تموم شد رفت پی کارش!

و حلقه امو به سمتم گرفت و گفت: یه پراید دست دوم قسطی خریدم ... با
لبخند احمقانه ای ادامه داد: این زوجه ... ۲۰۶ فرده ... روزای زوج با این
برو بیرون ... روزای فرد با اون ... منم با مترو میرم سرکار! برات کارم جور
میکنم ... اصلا بیا برو این دانشکده ها... آزاد که قبول شده بودی ... میتونیم
شهریه رو بدیم و بری دانشگاه ...

جلوم زانو زد و دستمو گرفت، حلقمو تو دستم فرو کرد. پشت دستمو
ب*و* سید. خسته گفت: ببین ما هنوزم... یعنی من و تو هنوزم.....
چرا اینکارو کردی نیاز؟ من که دوست داشتم...

پیشنیشو روی زانو هام گذاشت ...

آره داشت ... حالا نداشت.

دیگه نداره ...

بالاخره اینو زبونی گفت ...

میون نفس های تب دار و خسته اش نالید: نیاز... نیاز...

هیچ وقت اسممو با این لحن از دهنش نشنیده بودم!

خفه گفت: من که دوست داشتم ...

نگاهی به شونه های افتاده اش کردم. گرم شده بود سر زانو هام...

این بار چندم بود ... کسرا جلوی من ... پیش من ... روزانوی من ... مردونه

... برای من ... لفظ ممنوعه ای بود شاید چون کسرا مرد بود توان و قابلیت

گفتن اون کلمه رو ... یا اون اسمی که به این حال میدادن رو تو ذهنم هم

نمیتونستم بیان کنم!

دستم مشت شده بود ... دلم میخواست تو موهاش که بدون واکس و ژل و تافت خوش حالت بودن بکشم و بگم همه چیز در ست میشه ... ولی ... به قول رضا... زبونمو گاز گرفتم. لعنت به همشون! لعنت به این زندگی...

لعنت به من ... لعنت به تو ... لعنت به دنیا!!!

کسرا بلند شد. بدون اینکه نگام کنه ، از اتاق بیرون زد.

صدای در ورودی و شنیدم که محکم کوبیده شد.

دستم روی زانوم کشیدم... خیس از خون و اشک بود!

قلبم سنگین میتپید ... به حلقم نگاه کردم. از دستم درش اوردم... با انزجار

توی کیفم پرتش کردم .

در با تقی باز شد.

نادین م*م*تاصل وارد اتاقم شد.

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: خوبی؟

سرمو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ای بد نیستم ...

نادین دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: من نمیخواستم که ...

لبخندی زدم و گفتم: تو این مدت چیزهایی فهمیدم که این در برابرش هیچه!

به معنای واقعی هیچه!

نادین کلافه موهاشو کشید و گفت: حالا میخواهی چیکار کنی؟

-واضح نیست؟

نادین: اون وکیلی که بابا برات گرفته ...

- نه خودم وکیل گرفتم. امروز هم رفته بودم سراغش... تو کارش وارده...
مهمتر از همه اینکه اشناست.

نادین سری تکون داد وگفت: کاش قلم پام میشکست و اون روز...

دستشو گرفتم و گفتم: خواستی کمکم کنی!

نادین لبخندی زد و گفت: ادرسشو از سیما دوستت گرفتم.

-کاش اینکار و نمیکردی فقط...

نادین: من نمیخواستم غرورت...

لبخندی زد و گفتم: میدونم... نادین؟

نادین: بله؟

-میخوام برام یه کاری کنی... یجور جبران .

نادین: چی؟

-اولش که دست زنتو بگیری و برید ماه عسل... بعد هم که من میخوام یه

مدت نباشم...

نادین: کمند منو درک میکنه ...

-نمیکنه ... ببرش نادین ... الکی داری اول زندگیتون و خراب میکنی که

چی؟ من حالم بهتر از اونیه که شماها فکر شو بکنید... پس بهتره اینقدر تو

زندگی من دخالت نکنین ... هی سعی نکنین هوای منو داشته باشید . به این

هوا خواهی حالا احتیاجی ندارم ...

نادین سری تکون داد و گفت: منظورت چیه یه مدت نبا شی؟ میخوای بری

سفر؟

-نپرس... فقط میخوام یه مدت بی خبر از همه جا و همه کس باشم...

نادین احمی کرد و گفت: یعنی چی؟

- یعنی میخوام مقدمات رفتنمو آماده کنم ...

نادین از جاش بلند شد و گفت: آخه کجا بری؟

- جاشو پیدا کردم ... فقط میخوام یه مدت کوتاه نباشم ... سعی میکنم بهت

زنگ بزنم ... همینقدر در جریان باش که یهو غیبت زد ... نرفتم بمیرم یا برم

مجنون صحرا بشم ... حالم خوبه ... رفتم یه جایی تو آرامش فکر کنم!

نادین دستشو تو موهاش کرد و گفت: نیاز این قضیه که من رفتم به کسرا ...

- اصلا بخاطر این موضوع نیست خیالت راحت باشه ... این چیزی که من

امروز فهمیدم در قبال چیزهایی که این مدت فهمیدم انقدر ذره و نقطه است

که اصلا به چشم نیاید . واقعا هم مهم نیست . خواستی برادری کنی ...

هوای خواهر تو داشته باشی ... حالا هم داشته باش . یه مدت جو و اروم نگه

دار ... همین .

نادین مجاب نشده بود اما مخالفتی هم نکرد .

فقط پرسید: چند روز؟

- شاید ده پونزده روز ... اگر خیلی خوش گذشت میکنمش ۲۰ روز رند و

سراسر بشه!

نادین لبخند محوی زد و گفت: دادگاه و احضاریه چی؟

- اون هم برای بعد برگشته ... فقط میخوام برای یه بارم که شده به همه

چیز فکر کنم! درست تصمیم بگیرم ... دلم نمیخواد مثل حالا که ازدواج

هول هولکیم پشیمون بشم ... بعدها از طلاق سریع پشیمون بشم!

نادین چیزی نگفت.

لبخندی زدم و گفتم: تا وقتی تو بری ماه عسل و برگردی هستم خیالت راحت!...

و دست توی کیفم کردم و بلیط ها و پرینت رزرو هتل رو بیرون کشیدم و گفتم: ده روزه است، پنج روز کیش و پنج روز هم قشم رفت و برگشت برات بلیط گرفتم... با یه هتل متوسط رو به خوب... سعی کن بهش خوش بگذره! نادین شرمنده گفت: نیاز این چه کاریه کردی؟

درحالی که بلیط هارو نگاه میکرد گفتم: یکیش کافی بود... چرا دو جا؟ لبخندی زدم و گفتم: منم ماه عسل نرفتم... کمند که همه چی و به دوش کشیده ماه عسل منم همینطور... اون بره... نادین خندید و گفت: جبران میکنم... دارم واست...

- اگر ده روز کمه میخواین بیشتر بمونین بلیط برگشت و عوض کنم... و اخمی کردم و گفتم: بسشه دیگه!...

نادین با خنده گفت: خواهر شوهر...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: از خداشتم هست... به تو که بود تا تابستون به فکرش نمیفتادی...

نادین با سرخوشی گفت: من اصلا مونده بودم کجا بریم!

و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: کمند بیا اینجا...

صدای توضیحاتشو نشنیدم ولی جیغ کمند و ورجه و ورجه هاش باعث شد یه لبخند واقعی بزنم. بعد از مدت‌ها...

کمند اروم و خجالتی بهش نمیومد انقدر شور و شوق و هیجان داشته باشه.

محکم ب*غ*لم کرد و گفت: وای نیاز یک دنیا ازت ممنون... اگر به
داداشت بود که حالا حالا نمیخواستیم جایی بریم... وای...
جیغ... من تا حالا نه کیش رفتم نه قشم...

گونه اشوب*و*سیدم و گفتم: بخاطر تمام محبتات ممنونم... بخاطر خرید
و سایلم... هم مراقبت های بیمارستان... هم اینکه تو عرو سیتون نتونستم
کامل باشم... حتی موقع بله برونه هم نبودم... واقعا کار کوچیکیه...
کمند ضربه ی ارومی به بازوم زد و گفت: تو بهترین یادگاری و به من
دادی... مطمئنم تا آخر عمرم این سفر یادم نمیره... و چشمکی زد و شیطون
گفت: به همه میرم پز میدم ماه عسلمو مدیون خواهر شوهرمم... تا باشه از
این خواهر شوهرها...

خواهر شوهر؟؟؟ من هم داشتم... دو تا... رفتارشون... حرفه اشون... مغزم
داشت میترکید!

از این همه خاطره ی پاک نشدنی... اگر هانیه اون روز زنگ نمیزد... من و
کسرا هم ماه عسل داشتیم!!! یادش بخیر جوجه کباب درست میکرد...
یادش بخیر تو جاده گیر کردیم... یادش بخیر...

بوی بارون و جوجه کباب به مشام رسید...
چشمهامو بستم.

پلکها مو سخت روی هم فشار دادم!
اگر خواهر شوهرم زنگ نمیزد...!!!
سرما ی ویلا هنوز تو بدنم بود ... گرمای کسرا ... برق نگاهش!!! لعنت به
هرچی تلفنه!!! لعنت به هرچی حسرته! لعنت به هرچی خاطراته!
خاطرات
نه سر دارند
و نه ته!
بی هوا می آیند تا خفه ات کنند...
میرسند گاهی
وسط یک فکر
گاهی وسط یک خیابان
سردت میکنند
داغت میکنند
رگ خوابت را بلدند
زمینت میزنند
خاطرات ؛ تمام نمی شوند...
تمامت میکنند...

فصل چهل وهفتم:

باور اینکه من روی تصمیم مونده بودم و ثابت قدم شده بودم و پافشاری میکردم و اصرار داشتم به طلاق و جدایی ، برای خودم هم سخت بود . چه برسه به بقیه ... !

منی که یه روز ترس از دست دادنشو داشتم ... منی که یه روز میخواستم بخاطر حرف طلاق پیش کشیدنش دق کنم و خود کشی کنم! حالا همون من تصمیم گرفته بودم که به این زندگی سگی خاتمه بدم!

بقیه هم ساکت ، گاهی پرحرف ، گاهی عصبانی ... گاهی آرام ... سعی داشتن هم منو به تصمیم مطمئن کنن هم گاهی حتی از ترس آبروشون میخواستن منو مجاب کنن که به این زودی تصمیم قطعی نگیرم!

هیچ وقت به حرف بقیه نبودم که حالا بخوام به حرف بقیه گوش بدم! بقیه یعنی ... سیما ، خاله ، مامان ، بابا ، کمند ، کیوان ، نادین و تقریبا همه میدونستن که من منتظر اینم که وکیلیم به من زنگ بزنه و روز دادگاه رو بهم خبر بده!

۵ روز از برگشتن نادین و کمند گذشته بود. نادین مشکوکانه روی رفتارهام فوکوس میکرد ، بیشترین سوگاتی ها برای من بود. نادین چاق شده بود کمند هم رو اومده بود!... فقط خدا رو شکر میکردم ازاینکه تونستم خاطره ساز خوبی باشم!!!

بخیه هامو کشیده بودم!

۳۰ روز از فوت بچم گذشته بود!

هنوز هم نمیدونستم کجا خاکش کردن ، تبدیل شده بودم به یه تیکه یخ ،
منجمد و سرخورده . کمی هم با صلابت و مقتدر ، درست عین یخ . با
همون حجم و سردی و سفتی . حتی گاهی چنان میسوزوندم که در باور
خودمم نمیگنجید!

نه گریه میکردم نه علاقه ای داشتم که خودم رو ضعیف نشون بدم . فقط
وقت هایی که خاطرات خیلی بهم هجوم میاوردن و حمله میکردن ، سیگار
میکشیدم ! روزی یک پاکت!

هرچند که بخاطر این اعتیاد جدید مدام مورد شماتت بابا و نادین قرار
میگرفتم یا با اشکهای مامان مواجه میشدم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم
. هیچ قرص و کپسول و مسکنی باعث محو شدن خاطراتم نمیشد!

تمام تلاش بقیه برای اینکه من سیگار و کنار بذارم فقط یه نتیجه داشت
، برای حفظ سلامتی نوید من تو تراس سیگار میکشیدم!

بهر حال دود کردن سیگار ، یخرده ذهنمو به چیزهای دیگه سوق میداد . مثلا
به بعد طلاق ... درس خوندن ... حتی ازدواج مجدد!

هرچند که در خودم نمیدیدم با کس دیگه ای مجدد باشم!
وقتی تصمیم گرفتم با یکی شروع کنم ، و وقتی تصمیم گرفتم با همون یکی
تموم کنم ، هیچ دلیل دیگه ای برای فکر کردن به یکی دیگه و شروع کردن با
یکی دیگه نداشتم!

فعلا فقط میخواستم که از دست یکی اول خلاص ... و تاکنون برای این
جمله فعل مناسبی نداشته بودم!

آهی کشیدم و قلمو روی کاغذ کشیدم ...

فکرهام نظم خاصی نداشتن ، در نتیجه طراحی هام هم شکل و بُعد خاصی نداشتن!

حتی خیلی وقت ها کلمات بی ربطی رو تحویل این و اون میدادم. البته کاملاً افسردگی ای که باهاش دست به گریبان بودم رو انکار میکردم . هرچی که بود من رو درک میکردن و میداشتن به حساب از دست دادن فرزندان!!!

تمام این یک ماهی که به خونه ی پدریم پناه آورده بودم رو ۵۰ درصدشو توی اتاقم میگذروندم پشت لپ تاپ فکستنی نادین! و بقیشو روی تراس درحال تماشای قدم رو رفتن های کسرا تو کوچه! یا تماشای بی ستاره بودنم تو آسمون ...

کسرا چند ساعتی میموند و میرفت!

نمیدونم کشیک چی و میداد!!!

به هر حال گاهی حتی لپ تاپ هم به تراس میاوردم با یه فلاکس چای و خب پاکت سیگارم وزیر سیگاری ای که همیشه بلا استفاده تو خونه ی پدریم بود و حالا شده بود پر ته سیگار دختر کوچیک خانواده ی نامجو! سرم گرم بود... یا طرح میکشیدم . یا نقشه ... یا هم سوالهای اینو اونو جواب میدادم.

یه وبلاگ مهندسی راه انداخته بودم .

گزارش کارهای دوران دانشجویی می‌کردم و در دسترس بچه‌های دانشجویی قرار میدادم. اولش فکر شو نمی‌کردم که کسی برام نظر بنویسه... صرفاً به خاطر سرگرم شدن و فکر نکردن داشتم به مرور روی در سهام می‌کردم.

از اونجایی که همش آن لاین بودم و مطالب رو نشر می‌کردم، خیلی زود کاربرهایی که نظر میدادن و درخواست داشتن باقی وقت روزمو ازم گرفتن. انجام دادن طرح‌های درخواستی هم باعث میشد کمتر به چیزی فکر کنم! در واقع اصلاً فکر نمی‌کردم... ولی سیگار پابرجا بود.

و شمردن قدم‌های کسرا هم یکی از عادت‌هایی بود که حین سیگار کشیدن دلم میخواست انجامش بدم! حتی اگر نبود!

حتی خیلی وقت‌ها آهنگ و بلاگمو عوض می‌کردم. آهنگهایی که شبیه من بودن... من شبیه متن ترانه بودم. کسرا شبیه همون مردی بود که متن رو به خودش ربط میداد و من تو عمق ترانه غرق میشدم!

تو عمق شمردن قدم‌های کسرا...!

چند بار تو کوچه میرفت و برمیگشت... چند بار هم به تنه‌ی درختی تکیه میزد و به من نگاه میکرد!

و آخر سر بعد از همه‌ی این چند بار، گورشو گم میکرد و میرفت!

پیش کی؟

پیش غزاله؟

پیش سپینا؟

پیش زهرا؟

یا یہ آدم جدید ... !

مگہ دیگہ مهم بود کہ کجا میرہ؟ پیش کی میرہ؟ با کی میرہ!!!
وقتی کسرا تموم بود ... دیگہ باقیش و مخرج و مقسوم علیہش با من چه کار
بود؟!

وقتی یہ ادم برای یہ ادم دیگہ تموم میشہ ، فقط تموم میشہ ... نہ نفس کشیدن
قطع میشہ ، نہ سکوتہاش فریاد میشہ ...! بالاخرہ گریہ ہا تموم میشہ! مگہ
غیر از اینہ کہ ہرچی خوبہ زود تموم میشہ؟!

گرمای دستہا زود خنک میشہ ...

برق نگاہ ہا بالاخرہ خاموش میشہ!

صداہا بالاخرہ عادی میشہ ... نفرت جایگزین عشق میشہ!

مگہ غیر از اینہ کہ ہرچی خوبہ زود تموم میشہ؟!

توروز دور دیدنم عادت میشہ...

اروزہا پر پر میشہ ...

التهاب تن سرد میشہ!

من برای تو تموم میشہ...

تو برای من تموم میشہ...

آخرش یعنی : ہمینجایی کہ بالاخرہ تموم میشہ! یعنی تب یہ رابطہ عادت
میشہ!

آہی کشیدم . کسرا بہ پرایدش تکیہ زدہ بود.

حتی پراید شم شبیه اون پراید قبلی نبود! وقتی دیگه هیچ چیز مثل قبل نبود!
حتی ضربان قلبشم مثل قبل نبود ، کهربای نگاهش مثل قبل نبود! هیبت من
زنونگی قبل نبود ... هضم این همه اصرار هم درتوان من نبود!
نفسمو مثل آه از سینه خارج کردم . خوبیش این بود که خونه خالی بود .
بهترین موقعیت .

گوشی تلفنم رو برداشتم و به سپنتا زنگ زدم .
بعد از چهار تا بوق جواب داد.

-بله؟

-نیازم!

سپنتا لحنش عوض شد و دوستانه گفت: سلام ...

-خوبی؟

سپنتا: ممنون . ازاین ورا؟

-میخواستم بدونم هنوزم میتونم برم به اون اپارتمان یا نه؟

سپنتا خندید و گفت: والله کلیداش هنوز دست توئه!

-پس هنوز میتونم؟

سپنتا: آره ... حتما. اتفاقا هر هفته یه کارگر فرستادم تا اونجا رو تمیز کنه . یه

مشت وسایل هم برات گذاشتم . همه چی هم فراهمه ... یخچال و فریزر ...

وسایل ارتباطی . ماهواره ...

میون حرفش گفتم: سپنتا ...

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: بله؟

-ممنون بخاطر این لطفات . میدونی که هیچ وقت نمیتونیم اینکاراتو جبران کنیم!

سپنتا: چرا جمع میندی؟! باز فیلت یادهندستون کرده؟
خندیدم وگفتم: فیلم فعلا هر روز جلوی در خونمون کشیک منو میکشه!
مبادا با تو قرار مدار نذارم ...
سپنتا فوراً منظور مطلبمو گرفت و گفت: باشه دست به سرش میکنم ... کی میخوای بری اونجا ... ؟

-سه روز دیگه ... بین ساعت چهار و شیش!
سپنتا: باشه ... ردیفش میکنم ...
-میدونی که میخوام تنها باشم! نه کسی بدونه ... نه بفهمه ... نه سراغمو بگیره!

سپنتا خندید و گفت: میدونم استثنایی هم واست وجود نداره!
زیر لب زمزمه کردم: خیلی وقته!
با این حال تشکری کردم و گفتم: برای اینکه کسرا رو به سمت خودت بکشونی بهانه هم داری!
سپنتا با حرصی که تو صداس کاملاً برام محرز بود گفت: بهانه؟ من به اندازه ی کافی دلیل دارم که کسرا رو ازاونجا دور کنم... ما دوتا هنوز کارمون باهم تموم نشده!

-خوش به حال شما دو تا رفیق!

عصبی خندیدید. طوری که صدای قهقهه اش برای لحظه ای ته دلمو خالی کرد. سعی کردم بحث و منحرف کنم. لحن سپنتا کم کم داشت رنگ عصبانیت به خودش می‌گرفت بعید نبود از حرص اون منم کنترل و آرام‌شی که سی روز پس اندازش کرده بودم رو از دست بدم. با ارامش گفتم: یه شماره حساب هم می‌خوام ازت! سپنتا خندید اما خیلی زود صدای خنده اش قطع شد. کاملاً جدی گفتم: شماره حساب برای چی؟ کلافه گفتم:

- بگو یادداشت میکنم ...

سپنتا با صدای متعجبی گفتم: آخه نیاز برای چی ...
با صلابتی که کمتر تو صدام بود اسمشو پای تلفن گفتم.
- سپنتا ...

سپنتا فوراً گفتم: باشه ... آخه می‌خواهی چیکار؟ ۸۸....

- تترس پول بدهی کسرا رو ندارم بهت بدم ... به اندازه ی یک ماه اجاره ی خونه ات به حسابت واریز میکنم!
سپنتا پوفی کرد.

شاید چند سالی که تو آلمان زندگی کرده بود باعث شده بود خصلت تعارف کردنش رو از دست بده. بهر حال من دلم نمی‌خواست زیر دین دوست شوهرم که اتفاقاً چندان هم از من بدش نمیاد و با دلیل و بی دلیل ب*غ*لم میزنه برم!

به هر حال خوشحال بودم مجبور نبودم سر حقش باهاش چونه بزنم!

سپنتا نفس عمیقی کشید و گفت: گفתי کی برات کسرا رو دور کنم؟
جوری حرف میزد که انگار میخواست از زمین محوش کنه. به صفحه ی
گوشی خیره شدم. مدت مکالمون حدود ۱۵ دقیقه بود.
ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مطمئنم چهار دقیقه هم از جلم نگذشته ... کم
حافظه شدی!

خندید و گفت: ساعتشو فراموش کردم.
لبخندی زدم و گفتم: نکنه با کمبود بهانه مواجه شدی!
سپنتا زمزمه کرد: بهانه؟ چه بهانه ای؟
-بهانه ی خوبی برای کشوندنش سمت خودت داری! یکی دو ساعت بین
ساعت ۴ تا شش عصر... سه روز دیگه!
سپنتا: مثلاً ...

با تحکم گفتم: سی دی نمایش مسخرتو حتما به کسرا نشون بده! مطمئنم
برای دیدنش حتما میاد سراغت!
سپنتا با نیش گفت: بخاطر همین هنوز برای طلاق اقدام نکردی و هنوز
دادگاه نرفتی نه؟! هنوزم دوستش داری!
زهرخندی زدم و فکر کردم: دوست داشتن؟ چه عبارت بی ربط و بیهوده
ای!!!

آهی کشیدم و جوابشو ندادم. گذاشتم فکر کنه: آره ... من مردی رو دوست
دارم که ... که ... که ...
فکر من خبری شد نه سوالی ... نه تعجبی!

اصلا بی ادامه موند.

حرف سپنتا مانع شد...

گفته بود: باشه اگر تو اینطوری میخوای ... من همه چیز و براش توضیح میدم.

انتهای جمله اش هم موضوع پرتی انتخاب کرد و گفت: سیگار هنوزم میکشی؟

یادم نیومد تو عالم فکر به همسر عزیزم چه جوابی بهش دادم.

ناچار شدم بگم: چی گفتی؟

سپنتا تکرار کرد: سیگارهنوزم میکشی؟

از اون حال و هوای متفکرانه بیرون اومدم و گفتم:

- حرفه ای شدم!

سپنتا خندید و گفت: آدامس نیکوتین بجو ... باعث میشه کمتر بکشی!

- ممنون از پیشنهادت . راهنمایی هات همیشه خوب جواب میده!

سپنتا : کدوم راهنمایی ها؟

- مثلاً معکوس شمردن ... اونم گاهی کمکم میکنه .

سپنتا با خنده گفت: هنوز یادته؟!

با رفیق شوهرم درگیر معنی هنوز شدن خیلی ابلهانه بود! حالم داشت بهم میخورد!

دلم خواست قطع کنم.

لحتم اعلام خداحافظی داشت.

بعد از گفتن و شنیدن چند جمله ی کاری نداری و سفارش هایی مربوط به
خونه . خداحافظی کردم! تلفنم توی کیفم پرت کردم. صدای برخورد کلید
ها به بدنه ی گوشی جدیدم باعث شد چشمهامو چند لحظه ببندم!
دم دمای ساعت ده شب بود ... تمام وقتمو با بازی کردن با نوید گذرونده
بودم ... با فکر نکردن ... و هفت تایی سیگارکشیدن!
صدای نوید هشدار میداد که گرسنه اش شده و تاخیرم موجب میشه تا کل
خونه رو روی سرش بذاره!... شیرش رو خیلی وقت بود آماده کرده بودم.
طبق عادت مامان باز هم کمیشو پشت دستم امتحان کردم. حرارتش خوب
بود.

وارد اتاق نادین شدم. که حالا مال نوید شده بود،
با دیدنم خنده ی شیرینی کرد . توی تختش نشسته بود. موهاش بالا رفته بود
و سیخ سیخی شده بود . شیشه اش رو دست خودش دادم. پایین تختش
نشستم. دراز کشید و با چشمهای درشت و مشکیش درحالی که بین دو
ابروشویه پشه ی ناجنس خورده بودویه جوش قرمز زده بود به من خیره شد
سر شیشه اش رو توی دهنش کرد . صدای نفسهای زیاد از حد شیرین بود
دستم از لای نرده های محافظ تختش فرستادم لای موهاش...
موهای نرم و خوشبو...

موهای مشکیش، عین نادین بود. هرچی بیشتر میگذشت بیشتر شبیه نادین میشد. با اون تاپ و شلوارک سورمه ای که روش یه آرم قرمز خورده بود و پاهای تپل و گوشتیش خوردنی شده بود.

مچ پاشو گرفتم و به سر شصتتش یه ب*و*سه زدم .

پیشونیمو به حفاظ تخت چسبوندم ...

زیر لب زمزمه کردم:

لالا، لالا گل، دشتی **** همه رفتن تو برگشتی

لالا لالا گل، باشی **** بزرگ شی همدم باشی

لالا، لالا، گل صدپر **** بخواب ای نازنین دلبر

لالا گل لاله **** یه گل دارم یه گهواره

لالا گل مینا **** گل نازم گل زیبا

لالا، لالا، گل سوسن **** سرت بگذار لبِت ب*و*سم

لبِت ب*و*سم که بو داره **** که با گل گفتگو داره

لالا، لالا، گل زیره **** چرا خوابت نمی گیره؟

که خواهر قریونت میره ...

لالا، لالا، گل نرگس **** بلا بر تو نیاد هرگز

لالالالا گل باشی **** همیشه در برم باشی

تو درمون دلم باشی **** بمونی مونسم باشی

لالا گل بادوم **** گل نازم بگیر آروم ...

لالا گل نرگس **** بلا بر تو نیاد هرگز ...

خداوندا تو پیرش کن **** خط قران نصیبت کن
کلام ... تو پیرش کن **** زیارت ها نصیبت کن
خداوندا تو ستاری **** همه خوابن تو بیداری
به حق خواب بیداری **** عزیزم را نگه داری ...
لالا ، لالا ، گل زردم **** نبینم داغ فرزندم !!!...
در من زنی هست
که هر شب
رخت می شویدی ،

رخت فرزند مرده اش را
ای وای اگر
بند دلم پاره شود...

...

با صدای زنگ گوشیم، زیرپایز داغ ها رو خاموش کردم .
تا نیم ساعت دیگه مامان به خونه میومد واقعا نمیفهمم اون موقع که بهش
اصرار میکردم دوباره کارشو تو دانشگاه ادامه بده ، پیش خودم چه خیالی
داشتم ؟
درحالی که من هنوز اندر خم یک کوچه مشغول بالا و پایین شدن برای
پختن یه خوراک مرغ ساده برای نهار بودم!

به سمت اتاق رفتم ، نوید داشت با تلویزیون صحبت میکرد. گوشیم رو برداشتم.

این شماره ی جدیدم رو به سامان هم داده بودم.

سه بار تماس بی پاسخ، هر سه هم از جانب سامان!
گوشی تو دستم بود داشتم به عصبانیت نوید که ماشینش چرخش دراومده بود نگاه میکردم که گوشی تو دستم لرزید.
یه پیام از طرف سامان.

"چند روز دیگه نوبت دادگاهتونه. برای کسرا هم احضاریه فرستاده شده.
احتمالا به دستش رسیده."

یه لحظه یخ بستم.

چشمم به متن بود که حس کردم بوی سوختگی کل خونه رو برداشته ... دود بدرنگی کل اسپزخونه رو پر کرده بود. نوید جیغ میکشید ... صدای تلویزون هم تو سرم بود!

هنوز چشمم روی متن ارسالی بود که در به تندی باز شد.

مامان با مقنعه و مانتو و چند تا پوشه و کیف دستی خودشو به داخل پرت کرد و گفت: نیاز چی سوخته؟

گوشی رو با هل پشتم قايم کردم و گفتم: چی؟ فکر کنم پياز...

ولی مامان به اسپزخونه دوید ... ماهی تابه رو توی سینک گذاشت . صدای فیسش کل خونه رو برداشته بود.

نوید با توجه به موقعیت ساکت و سطر هال نشسته بود و چرخ کامیونش رو لیس میزد . پوفی کردم .

مامان با اخم تهویه و هود رو روشن کرد و گفت: حواست کجاست نیاز؟
لبخندی زد و گفتم: پیاز نداریم ... میرم بخرم.
مامان در ورودی و بست و وسایلشو که همونجا پرت کرده بود برداشت.
در حالی که به سمت نوید میرفت و ب*غ*لش میکرد گفت: حاضری
درست کن.

-حاضری هم یه پیاز میخواد دیگه ... تا بری یه دوش بگیری من یه کوکویی
درست میکنم .

مامان نگاهی بهم کرد . خفه پرسید: حالت خوبه؟
-خوبم ... خوبی؟ خوب بود روز اول کاری؟ گذاشتی بچه ها تقلب کنن...
نوید جیغ میکشید تا برگرده پیش کامیون هاش، اما مامان انگار*ق*صد
کرده بود تا اونو حموم بده.

لبخند بی زاویه ای زد و گفت: یه نیمرو درست کن.
چشمکی زد و گفتم: دو مین میرم برمیکردم...

و بی توجه به چشمهای نگران مامان که بهم دوخته شده بود و البته من بهش
نیازی نداشتم به اتاقم رفتم. مانتویی تنم کردم و شالی هم به سرم گذاشتم.
کیف پولم رو برداشتم. کلید های خونه دستمو لمس کردن .
علاقه ای به اینکه حتی بخوام بهشون نگاه کنم نداشتم.
از خونه بیرون زدم . کوچه مثل هر وقت دیگه خلوت بود.

افتاب صلاة ظهر م*س*تقیم وسط سرم میخورد. به سایه ی کوتاهم که کف
اسفالت کوچه نقش بسته بود خیره شدم.

صدای دم پایی های لژ دار انگشتیم توی سرم میپیچید .

نگاهمو از روی سایه و دم پایی برداشتم ، سرکوچه اون سمت خیابون یه تره بار فروشی نقلی بود و یه سوپر ، شاید بهتر بود سوسیس میخریدم با کمی پیاز ، سیب زمینی هم داشتیم ... سوسیس بندری درست میکردم البته سس مایونز فرانسوی عشق من با خیارشور هم نباید فراموش میکردم با نون باگت! از این فکر لبخندی به لبم نشست محتویات کیف پولم رو چک کردم . به اندازه ی خرید نهار ظهر داشتم .

از خیابون رد شدم ... از تره بار پیاز، از مغازه سوسیس خریدم و خیارشور. سس فرانسوی ندا شت ناچار شدم سفید بخرم ، چند قدم اونطرف تر از یه نونوایی باگت و کیک یزدی برای نوید خریدم.

نایلون هارو متعادل بین دو دستم تقسیم کردم . وارد کوچه که شدم ... حس کردم سایم دو تا شده ... قدش بلند تر شده بود ... آفتاب صلاة ظهر هنوز تو سرم بود. حس کردم قدم هام صداس چهار تاشده ... خواستم به سرعتم اضافه کنم که دستی از پشت منو گرفت و از پس سر و کمر کوبیده شدم به دیوار...

...

صورت کبود ک سرا با بکراند پر ریش و موهایی اشفته و چشمهایی سرخ باعث شد یه لحظه نفسم تو سینه حبس بشه ... چشماش دریای خون بود . موهاش ریخته بود تو صورتش . پلکش میپرید . فکش منقبض بود.

یه لحظه دلم خواست ناپلئون خریدها رو پرت کنم و صورتشو بگیرم میون

دستهامو بگم: آروم باش مرد!!!

کسرا نفس نفس میزد.

بازومو محکم تو مشتت گرفته بود.

سردوش پیراهنش پر بود از نمک عرق و شوره‌ی سر... بوی بدی نمیداد...

بوی کشیفی نمیداد... بوی تعفن یه مرد دروغ‌گویی که ه*و*س

خ*می*ان*ت کرده بود و زنشو امتحان کرده بود رو هم نمیداد!

نفس کلافه‌ای کشیدم...

تقلا نکردم فقط تو چشمه‌اش خیره شدم.

چشمهایی که چروک شده بودن از شدت تابش نور افتاب صلاة ظهر! شاید

هم چروکیشون از چیز دیگه‌ای بود...

کبودی و ورم صورتش بهتر شده بود.

دستشو بالا آورد... موهایی که تو صورتم ریخته بود رو آروم کنار زد.

نفسش میلرزید عین تمام تنش...

زیر نورم*س*تقیم افتاب صلاة ظهر داشت میلرزید... این مرد... این آدم

... این شوهر! همسر... دوست... کسرا! محمد...

سکوت و با جرات شکستم و گفتم: ولم کن...

بازومو ول کرد و با صدای مردونه و بیم‌زخم گرفته‌اش گفت: برام احضاریه

اومده...

آب دهنم قورت دادم و گفتم: خب...

با حرص میون نفسهایش گفت: تو به من خ*ی*ا*ن*ت کردی تازه تویی که
برام احضاریه میفرستی؟

از حرفش دلی براق شدم اما ظاهری پوزخندی زدم و گفتم: نه منتظر
میموندم تو برام احضاریه بفرستی... کسرا جان... عزیزم... داره تموم
میشه...

بازومو محکم تر فشرد و گفت: تو میخوای بعدش با کی باشی؟

- جواب بدم راحت تری؟

کسرا: طلاق نمیدم...

- قبلا هم گفتم...

محکم بازومو گرفت و منو به دیوار پشت سرم کوبید و گفت: حق نداری
گند بزنی به من و همه چیز! حق نداری اینطوری بذاری بری... حق نداری
نیاز... تو مال منی... زنی... من هنوزم دوست دارم...

- من چی؟ من مهم نیستم؟ حس من؟ فکر من؟

تو چشمهای خیره شدم و گفتم: خواسته های من... لحظه های من...

لذت های من... دوست داشتن من... حق من؟ مهم نیست؟

کسرا: سبنتا حقت نیست... ولت میکنه...

تو دلم فکر کردم: تو ولم کردی!

کسرا خفه گفت: قبلا میخواستی خودتو بکشی اگر قصد طلاق داشتیم!

- قبلا نمیدونستم که تو هرروز داری سعی میکنی به خودت ثابت کنی زنت

یه ه*ر*ز*ه است!

کسرا نفس خسته ای کشید و گفت: بین ... بین سپنتا نامزد داره ... عقد
میکنن چند وقت دیگه...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا دست ازادشو کرد تو موهاش، از ته چاه گفت: اگر ولت کرد برگرد، اگر
نیومد سراغت ... برگرد پیش من ... من منتظرت میمونم. خب؟ ... خب؟
داشت گریه میکرد؟ نمیدونم ... اگرم میکرد اشکهاش لای ریش هاش گم
میشد! ... و باز من نمیدونستم!

فقط میدونستم من با چند قطره توی چشمم درگیر بودم! حضورشون نگاهمو
تار کرده بودن!

چند تا قطره ی سمح تو چشمهام حلقه ی عمو زنجیر باف زده بودن ...
گیر کرده بودن...

یعنی گیرشون داده بودم لای مژه هام و مردمکم که نریزن پایین!

بی هوا ... جلوی کسرا!

کسرا دوباره گرفته گفت: بگو خب...

تکونم داد نایلون سس بی هوا از دستم افتاد. بازوم سیر شده بود.

سس با صدا توی نایلونش کف اسفالت پیاده روی کوچه، شکست.

کسرا زمزمه کرد: ن...ن نگفتی خب...

خفه گفت: حلقتم که ن...ن ننداختی ... هنوز که جدا نشدیم...! ت ت تازه
احضاریه اومده ... دوبار من نمیام ... یه بار ... تو چشمام خیره شد و گفت:
شاید یه بارم تو نیای ... بعدم...

لبمو گزیدم ... دستمو ول کرد.

نگام کرد و با تته پته گفت: برگرد ... درست میشه... در ستش میکنم... باهم ... دد درستش میکنیم.

لبم میلرزید. چونم هم... بدنم به تبعیت از چونه و لبم ... مغزم مرتعش بود ... با لرز نفس میکشیدم و با لرز بغضمو خفه کرده بودم.
خم شد... نایلون و نگاهی کرد و گفت: شکسته ...
ولم کرد. دیگه نگاهم نکرد.

آهسته گفت: میخوای سوسیس بندری درست کنی؟

نفسمو حبس کردم ... سینم خالی میشد چشمهامم خالی میشدن و صورتم
خیس و گلوم از بغض خودشو خالی میکرد!
رفت سمت خیابون.

افتاده ... سالانه سالانه ... شونه هاش دیگه مثل قبل شق و رق نبودن ... خم
شده بود. قوز کرده بود... سرش پایین بود ... صاف راه نمیرفت. ساده راه
نمیرفت. هر قدمش انگار نیشتر بود تو جون من!

اشکهام آروم غلتیدن رو همون جایی که انگشت کسرا رد شد تا موهام و
کنار بزنه ، نمودند بشنوه بهش بگم : خب...!

نمودن تا بشنوه بگم : اره ... میخوام سوسیس بندری درست کنم!
با خرید هام وارد خونه شدم.

نوید خواب بود، بوی سوختگی توی خونه هنوز مونده بود.

مامان هم حموم بود.

خرید ها رو روی پیشخون گذاشتم.

نون ها روی توی سفره، مامان تابه ای که چند دقیقه پیش توش پیاز ها رو سوزونده بودم شسته بود و توی جا ظرفی گذاشته بود .

چند سیب زمینی و پیاز برداشتم . شستم ... پوست کندم... خرد کردم ... توی تابه ریختم. گذاشتم روی گاز... روغن... شعله!

اشکهام روی پوستم خشک شده بود.

مامان با خنده گفت: این یکی و نسوزونی...

تلاشی برای پاک کردن جای اشکهام نکردم . میرفت به حساب پیاز!

نفس کلافه ای کشیدم که زنگ در ورودی خورد.

مامان حواسش به تابه موند و من به سمت در ورودی رفتم.

-کیه؟

با دیدن نگهبان ساختمون از توی چشمی ، شالمو فوراً روی سرم انداختم و درو باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دخترم اینو به اقای جوونی داد گفت مثل اینکه تو سوپر جا گذاشتید!

آقای جوون؟ تازه به این مجتمع اومده بود اگر نه نگهبان قبلی شوهر منو میشناخت!

با دیدن ظرف شیشه ای سس مایونز فرانسوی!

نفس عمیقی کشیدم... آب دهنمو قورت دادم ... هنوز میدونست چی دوست دارم!!!

بهرتر بگم ... چیو با چی دوست دارم!

فصل چهل و هشتم:

موعد قرار رسیده بود.

قرار تنهایییم با خودم ... قرار تنهایی کسرا با خودش!

کسی خونه نبود. حتی نوید. همه به منزل عزیز رفته بودن، من سردرد و بهانه کرده بودم و نادین فهمیده بود که باید به وعده اش عمل کنه، نگران بقیه رو راهی کرد تا بهم گیر ندن و خودش فقط سفارش کرد: درجریان بذار...

قول نداده بودم اما گفته بودم: خب...

یه بار دیگه ساک و وسایل هامو کنترل کردم مبادا از حواس خوش پرتم چیزی یادم رفته باشه! سوئیچ ماشین اهدایی شوهرمو تود ستم پیچ دادم و کلید منزل اهدایی موقت دوست شوهرمم چک کردم! کیف دستی و کوله ی لپ تاپ و ساکم رو برداشتم. کلید برق، شعله های گاز و شیر اب رو نگاه کردم ... مامان اینا دیر وقت میومدن!

نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم.

در وقفل کردم و کلیدشو توی جیبم فرستادم. این همه کلید داشتم اما یه قفلی تو زندگیم بود که با هیچ کلیدی وا نمیشد! جالب بود واقعا!!!
دستهام میلرزید. به نرده تکیه زدم یه وقت نیفتم ...

چهار روز دیگه نوبت دادگاهمون بود!

بین نرفتن و رفتن دودل نبودم، چون میدونستم نمیروم ...!

در ورودی مجتمع رو باز کردم.

دویست و شیش هنوز همون جا پارک بود.

بی توجه به دور و اطراف م*س*تقیم به سمتش رفتم. درشو باز کردم .
وسایلمو توش گذاشتم و پشت فرمون نشستم.
آینه و صندلی و مطابق قدم تنظیم کردم ...
نفس عمیقی کشیدم.

سپتا هم به قولش عمل کرده بود.
ماشین و روشن کردم ... دنده رو جا زدم... راهنما ... سخت حرکت میکرد.
لعنتی ترمز دستی و نخوابونده بودم!
آب دهنمو قورت دادم و فکر کردم: باید آروم باشی... باید!!!
به سمت آدرس حرکت کردم.

صبح جمعه ی بی ترافیک ، کمتر از چهل دقیقه رسیدم.
نگاهی اجمالی به برج و کوچه و برج های دیگه انداختم، سوتی کشیدم و
گفتم: چه غلطاً!

تازه ساخت بود . بوی رنگش همه جا پیچیده بود. حتی توی کوچه... بوی
سیمان و سنگ مرمر نمای کلش!

با دیدن نهبانی ، یک تای ابرومو بالا دادم با دیدنم گفتم: بفرمایید.

اهمی کردم و گفتم: آقای زارع قبلا از من برای شما نگفتن؟

لبخندی زد و خیلی جنتلمانه پرسید: اسمتون؟

-نامجو هستم.

سری تکون داد و گفت: بله خانم نامجو... بفرمایید از این سمت ... اجازه
بدید ساکتون رو براتون بیارم.

ابروهامو بالا دادم و اجازه دادم!

وارد اسانسور شدیم . جلوی واحد شرقی پیاده شدم. این نما منو یادیه چیزی مینداخت.

تشکر کردم. در و با کلید خودم باز کردم. بعد از اینکه دید من واقعا کلید واحد رو دارم و کلکی توی کارم نیست من و تنها گذاشت.

بوی رنگ و دوست داشتم جوروی که دلم میخواست ساعت ها توی راهرو بایستم!

در و باز کردم.

توقع داشتم بایه خونه ی کاملا و صددر صد خالی رو به رو بشم ، ولی یه فرش و میز تلویزیون و یه مبل تخت خواب شو وسط هال قرار داشت.

کاملا وارد خونه شدم ... هال و پذیرایی به حال ال مانند بود و با پنج پله ی باریک و کوتاه به یه راهرو میرسید... چشم بسته میدونستم که سه اتاق توی راهرو وجود داره و ... ا شپزخونه هم دقیقا پشت سرم بود . کنار در ورودی

....

سرویس بهداشتی کنار یه پانسیون شیشه ای بود به قصد گل خونه شدن یا صرف عصرونه تویه تراس با در و دیوار شیشه ای و دیدن منظره ی خیابون و پارک!... پانسیونیه که به ویوی کوچی ی پشتی با شیشه های آینه ای مزین بود!

اینجا همون خونه ای بود که طرحشو من کشیده بودم ...

طرح و نماش ... این طرحی بود که به رضا و سینتا نشون داده بودم و تاییدم
نکرده بودن و بهش خندیده بودن! طرح برج رمانتیک خطابش کرده بودن و
گفته بودن من زیادی رویا پردازم!

این طرحی بود که اون زمان من توی شرکت بودم توی کامپیوتر شرکت
کشیده بودم مطرحش کرده بودم و کسی استقبال نکرد!

طرحی که دلم میخواست به کسرا هم نشونش بدم، بهش بگم اون دختری
که بلد نبود قلم معمارگونه دستش بگیره و تو با خودکار فشاریت حرصش
میدادی، حالا میتونه از زاینده ی ذهنش خونه بسازه، سقف طراحی کنه ...!
سقفی که خودش صاحبش نبود اما دلش خوش بود یه روزی با توزیر سقف
میره ...

سقفی از جنس عشق!

به قول فرهاد مقواییش هم شرف داشت به سقفی از جنس نزول و هووو
اثبات هرزگی های من و رنگ آبی و دروغ و پنهان کاری و ... لعنتی !!!
یه دوری توی خونه زدم . کنار تلفن بی سیم پر بود از شماره های اشتراک
رستوران و درمانگاه و تاکسی ...

شالمو روی کاناپه انداختم و به آشپزخونه رفتم. چند تا ظرف و ظروف لازم
توی کابینت بود، اجاق گاز صفحه ای و یخچال و هود ... حتی ماشین
لباسشویی!

جهازم کامل بود ...

نیشخندی به فکرم زدم و در یخچال و فریزر و همزمان باز کردم.

گذری نگاهی به محتویاتش کردم .

گوشت و مرغ و ماهی و سبزی های خرد شده و خیلی چیزهای دیگه ...
بسته بندی... بهداشتی... آماده!

هزینه ی این خرید هاشو هم بایدبا اجاره خونه اش پرداخت میکردم!
کلافه از اینکه زیردیش بودم ، دریخچال و بستم و به حال رفتم. روی کاناپه
نشستم میزان نرمی و راحتیشو سنجیدم.
انصافا خوب بود .

با دیدن کنترل ماهواره و تلویزیون که روی یه میز عسلی کوچیک قرار داشت
، ابرو هامو بالا دادم. خواستم تلویزیون رو روشن کنم که چشمم به یه تیکه
کاغذ افتاد.

روی زمین مقابل میز تلویزیون افتاده بود.

دستخط سپنتا بود!

شاید باهاش تو شرکت همکار نبودم هیچ وقت متوجه فرصت دید زدن
دستخطشو پیدا نمیکردم.

یه لحظه حس کردم چقدر خط دو تار فیک شبیه همه!

عین خط من و سیما ...

هردومون "ی" رو شکسته مینوشتیم!

و حالا خط سپنتا و کسرا...

هر دو روی بلندای الف تاکید داشتن و آی با کلاه رو بی کلاه مینوشتن!
اصرار شون هم به میم سرپایین بود ... قلنبه ی میم رو بالا مینوشتن! زیر
مینوشتن ... دال و رشون هم نمیشد از هم تشخیص داد!

در هر صورت کسرا خوش خط تر بود. خوانایی خاصی داشت!

دگمه ی تلویزیون رو زدم و دنده عقب روی کاناپه نشستم.

خط اول سلام و احوال پرسى بود.

خط دوم هم گفته بود نمیدونم کی پاتو تو خونه ای میذاری که طرحش از خودته... به هر حال همه چیز و برای اومدنت و خلوت کردنت حاضر کردم! امیدوارم کم و کسری نداشته باشی.

خط سوم و چهارم و پنجم در مورد یخچال و گاز و شماره تلفن ها بود.

خط ششم راجع به این بود که اگر کاری داشتیم به اقا فرامرزى نگهبان مجتمع بگم .

و خط هفتم برام جای پاکت های سیگار تو کابینت رو مشخص کرده بود و آدامس های نیکوتین ... و توصیه ای برای ترک کردن!

خط هشتم در مورد فیلم هایی بود که تو کشوی میز تلویزیون قرار داشت و فلش پرپوشه از فیلم های خارجی! و خط نهم... اصل ماجرا از اینجا شروع میشد:

میدونم اشتباه کردم ... هم من ... هم کسرا! تصمیمم برای تموم کردن با نامزدم قطعی شده!

جالبه که با دروغ به تو بهت نزدیک شدم اما داره دروغم به واقعیت تبدیل میشه! اشتباه کردیم خیلی زیاد ولی تو هم کم خطا نبودى. نمیدونم بعد از یک ماه تصمیمت چی میتونه باشه ، فقط میدونم که برگشتن پیش ادمی مثل کسرا ...

کاغذ و مچاله کردم . حوصله ی خوندن ادامه اشو نداشتم .
همون خطوط یک تا نه برای یک ماه اینجا بودن کفایت میکرد . من وقتی
برای دخالت تو زندگی بقیه و فکر کردن به زندگی بقیه نداشتم! من پس فردا
دادگاه داشتم ولی قصد رفتنشو نداشتم ... به اشیخونه رفتم . یه بسته از قاقا
لی لی هایی که تو کابینت بود برداشتم . پاکت سیگار وینستون ... تو این
مدت کم فهمیده بودم از این خوشم میاد شاید چون با این شروع کرده بودم
به کشیدن ... بسته ی عجیب و غریب آدامس رو برداشتم و بازش کردم .
یکی و تو دهنم گذاشتم ... بد نبود!!! به اینم میشد عادت کرد ...

نیشخندی زدم و با بسته ی پاستیلیم به حال برگشتم .

یکی از فلش ها رو به تی وی نصب کردم .

کنترل شو برداشتم و مشغول بالا و پایین کردن پو شه ها شدم . حوصله ی
دراوردن مانتوم هم نداشتم . فقط دگمه هاشو باز کردم!

خب ... اینم از این! اوادم اینجا ... تنها باشم!

حالا چی؟

بعدش چی؟

آخرش چی؟

تهش چی؟

اصلا ته داشت؟ اصلا آخر داشت؟؟؟ واقعا بعدی هم وجود داشت؟

چرا فکرم خالی بود؟ چرا هیچ چیزی تو ذهنم رژه نمیرفت؟

پس اون خاطرات گاه و بیگاه که با هر تلنگری تو ذهنم سوت میکشیدن و

قدم میزدن کجا بودن؟

چرا مغزم خالی بود؟

انگار همشون دود شده بودن و محو شده بودن!

از وسط صحنه ی زندگیم متواری شده بودن که یه وقت فکر یاد آوردنشون به

سرم خطور نکنه!

خب اوادم اینجا که چی بشه؟

از دست شمردن قدم های کسرا که کوچه رو متر میکرد خلاص بشم؟

یا از دست نصیحت های مادرانه ی مامان؟

یا اخم های پدرانه ی بابا ...

یا دلسوزی برادرانه ی نادین...

یا حرفهای پر ارزو و آینده دار کمند ...

یا از شب گریه های نوید؟!!!

من اوامده بودم خونه ی دوست شوهرم، بدون اطلاع شوهرم!

بعد در مورد دوست شوهرم در خونه ی دوست شوهرم با فکر شوهرم

خلوت کنم! ... با خودم ... با زندگیم ... با خاطرات شوهرم!

اون وقت حالا همه ی مغزم خالی شده بود... از همه چیز!

اصلا انگار هیچ چیزی وجود نداشت.

هیچ مردی برای امتحان کردن نبود!

هیچ شوهر شکاکی تو زندگی من نبود!

هیچ بچه ای تو دل من نبود!

هیچ مردی نگاهش عسلی نبود ...

هیچ مردی نگاهش آبی نبود ...

حتی هیچ دو سببی هم وجود نداشت تا کسی تو صورتت فوتش کنه و بگه:
دوست دارم!

انگار هیچ دختر نوزده ساله ای رو تخت چوبی که صدای بید میداد و
موریا نه از درون پوکش کرده بود روی قالیچه ای پر از سوختگی از ذغال
قلیون ننشسته بود تا مرد جوونی تو صورتش دوست داشتن و با طعم دوسیب
و دود و فوت کنه!

دود سیگار مو تو حلقم نگه داشتم ... انگار هیچ دختر ۲۲ ساله ای نبود زیر
الاجیق زیر اسمون زیر نگاه ستاره ها و ماه زیر گوشش گفته نشده بود: بهت
اعتماد دارم!

انگار هیچ زنی نبود تو ۲۳ سالگی با یه مرد چشم آبی تو نور قرمز یه دکه آب
انار بخوره ... !

دود سیگار مو از بینیم بیرون دادم .

هیچ بچه ای هم درکار نبود ... هرچند شواهد حضورش تا ۹ ماهگی کاملا
موجود بود ورگه های بودنش تو جونم بیداد میکرد!

ولی ...

دود سیگار مو حلقه حلقه بیرون دادم!

برای کسی که قلیون میکشید و به شوهرش میگفت نمیکشم، وینستون دود
کردن کار آسونی بود! هرچند تازه کار ...!

خب سیگارم داشت به تهش میرسید ... حالا چی؟ بعدش چی؟ آخرش

چی؟؟؟

سیگارموتوی زیر سیگاری خاموش کردم. ادامه سمو میجویدم روی کاناپه
لم دادم... با کنترل فیلم ها رو بالا و پایین میشدم! باید فکر میکردم... اما
به چی؟!!!!

دم دمای ساعت ده شب بود.

۳ تا فیلم پشت سر هم دیده بودم، هرچند که چیزی از هیچ کدومش
نفهمیده بودم اما وقتم گذشته بود.

ساعت ده و نیم شب بود، رو به روی لپ تاپ و ایوی مشکی نشسته بودم و
فکر میکردم من از تاریکی و تنهایی نمیترسم!!!

فقط الکی به سر و صدا و قدم ها حساس شده بودم... باید فقط سرمو گرم
میکردم، چی بهتر از سر زدن به وبلاگ و پیچ اف بی!
باید این پرو سه طی میشد، مهم نبود به چه قیمتی... من باید تنها میشدم
... کسرا هم باید تنها میشد.

ولی احمقانه بود زنی در آستانه ی طلاق عکس همسرشو بکراند صفحه ی
لپ تابش کنه!

به هر حال... اون وقتی که این عکس و ازش گرفته بودم فکر نمیکردم هر
روز بخواد به خودش ثابت کنه کسی که باهاش شب و سحر میکنه به
ه*ز*ز*ه است و آماده برای به اغوش رفتن غریبه هاست...

بره اطلاعات کسب کنه درمورد چگونگی طلاق دادن این زن...

چگونگی در رفتن از زیر بار مهر این زن...

چگونگی تلف کردن طفل این زن!

چگونگی ازار دادن این زن...

و خیلی چگونگی های دیگه!

از جام بلند شدم، به اسپزخونه رفتم ... اونقدر خرت و پرت خورده بودم که میلی به غذا نداشتم.

دریخچال و بی هدف باز کردم و بستم، به هال برگشتم ... از توی ساکم مسواکم برداشتم. از وقتی رسیده بودم گوشیمو چک نکرده بودم. مسواکم توی دهنم گذاشتم و درحالی که از طعم خمیردندون های قبلی حس های چشاییم فعال میشدن، با دیدن یازده تا میس کال که همگی از سپنتا بود. ابرو هام بالا رفتن، یحتمل میدونست که من اومدم اینجا ...

علاقه ای به پاسخ دادن بهش نداشتم. مشغول مسواک زدن شدم.

به دستشویی رفتم ... از دیوارهای شیشه ای ماتش که هاله ای از انعکاس کاشی کاری های کف آبی داشت، خوشم میومد. یه جورایی دلم میخواست یکی دوساعتی تو دستشویی باشم!

در قفسه ایی که بالای رو شویی بود رو باز کردم. با دیدن پدهای بهداشتی فکر کردم سپنتا فکر همه چیز و کرده!

از این که فکر همه جاشو کرده بود یذره خجالت کشیدم .

کسرا میفهمید دوستش برای زنش...

لبمو گزیدم ... عین دیوونه ها زدم زیر خنده ... صدام اکوشد... تو آینه به خودم نگاه میکردم و میخندیدم.

کسرا ...

کسرا...

محمد کسرا!!

خمیردندون روی چونم چکیده بود ... زبونم میسوخت ...
چشمام یه لحظه از سوزش زبونم از تندى نعنای خمیردندون پر اشک شد.
دهنم از خنده هنوز به پهنای صورت باز بود ...
تمام اشکم از سوختن نوک زبونم از تندى نعنا نبود!
یعنی مگه نعنای خمیردندون چقدر میتونه زبون ادمو بسوزونه ... و چشمها
رو پر اشک کنه!
اونم اشکی که وسط خنده باشه!
حاضر برای چکیدن ...
توی روشویی تف کردم. مسواکمو تمیز کردم. دهنمو شستم... در قفسه رو
با پوف بلند بالایی بستم ...
از اونجا بیرون زدم. خواستم چراغ و خاموش کنم.
یه لحظه از سکوت خونه دلم هری ریخت.
بیخیال خاموشی چراغ شدم، حتی لازم میدونستم آهنگی رو توی لب تابم
پلی کنم و تا صبح ریپتش کنم ... وگرنه ... این همه سکوت و تنهای ...!
یه لحظه فکر کردم سپنتا شاید جلوی در باشه ... یعنی انقدر احمق بود که
مثل کسرا کشیک منو بکشه؟
نه ... هیچ کس مثل کسرا نمیشه!
یعنی میشه؟

از فکرم خنده‌ی مضحکی رو لبم نشدست، سعی کردم روی رخت خوابی
که سپنتا برام فراهم کرده بود کمی آرامش بگیرم.
با صدای زنگ در پلکهای بهم چسبیده‌مو باز کردم.
نور لوستر و خورشیدم *س* تقسیم تو چشمم بود.
دستمو به سرم گرفتم و نیم خیز شدم.
زنگ دوباره به صدا دراومد. پاهامو روی پارکت سرد گذاشتم و شالمو روی
سرم انداختم. از چشمی نگاه کردم.
فرامری بود... نگهبان مجتمع!
در و باز کردم.

با دیدنم متعجب گفت: میبخشید بیدارتون کردم... مهندس فرموده بودن
که این‌ها رو بهتون بدم. شرمنده دیشب فراموش کردم. خانم چیزی
خواستید سفارشی داشتید در خدمتم.
دهنم خشک بود.

ولی سری تکون دادم و سبد و ازش گرفتم.
خداحافظی گفت و سوار اسانسور شد.
من با سبد به داخل خونه برگشتم. درو قفل کردم، زانومو بالا اوردم و سبد رو
روش گذاشتم، بازش کردم... یه مشت مجله و کتاب و رمان و روانشناسی
و...!

پوفی کردم و سبد و یه گوشه گذاشتم. وسط خونه کش و قوسی اوادم!
واقعا دیشب تنها خوابیده بودم انگار...

به اشپزخونه رفتم . باید صبحانه میخوردم ... با اینکه ساعت یازده بود اما
ه*و*س پنیر و نون و گوجه عجیب به سرم افتاده بود! با یه لیوان شیرعسل
داغ! دستهامو تو سینک ظرفشویی اشپزخونه با مایع ظرفشویی شستم.
گلوی من دیشب بیچاره زیاد کار کرده بود. حتی اضافه کاری هم کرده بود!
... بس ک هق زدم!

از رفتارهای روان پریشم خندم گرفته بود ... تلویزیون رو روشن کردم. برنامه
ی کودک شبکه دو با نازک کردن صدای چهارتا مردی اجرا میشد که همسن
پدر من بودن!
با این حال از سکوت خونه بهتر بود .

لیوان شیرعسلمو برداشتم و به حال رفتم. سبید و با پا به سمت کاناپه هل
دادم.

باز دیگه چه خوابی برام دیده بود؟! قفسه ی بالای روشویی دستشویی کافی
بود برام!

مجله ها رو کنار زدم ... با دیدن دفترچه های تبلیغاتی ، یکیشونو برداشتم
...

به چندتا ادرس نیازداشتم! کد اشتراک کافی نبود!
درحالی که تصویرقالیشویی و مرکز اپیلاسیون و مشاوره هایی برای جراحی
زیبایی بینی رو رد میکردم، با دیدن عکس یه باشگاه ... چشمهام روی
تصویردستگاه های بدن سازی ایست کردن، این بد فکری نبود.

و البته کنارعکس که ارایشگاه مجللی به نظر میومد و تصویرناخن های
کاشته شده با طرح های مختلف به هر حال هر زنی رو ترغیب میکرد!
شاید منم به طبع باید ترغیب میشدم... فعلا باشگاه رو بدم نمیومد روش
فکر کنم! هرچند که سر بسته از این و اون شنیده بودم عمل سزارین سنگینه و
تا مدت ها نباید کارهای سخت انجام بدم!

به هر حال دیگه حوصله ی موندن تو این خونه ی خالی رو نداشتم!
باید حاضر میشدم و بیرون میرفتم. نقشه ی محل باید دستم میومد ... شاید
باید میزان مسافت جاهای مختلف تا اینجا رو هم محاسبه میکردم.
به هر حال باید وقتمو میگذروندم!

چی بهتر از پیاده روی ساعت دوازده ظهر!!! بهتر از فکر کردن به محتویات تو
قفسه ی بالای روشویی بود که دوست شوهرم برای زن دوستش خریده بود!
کیفمو روی شونه سفت کردم؛ عینک افتابیمو روی چشمم گذاشته بودم و
سعی میکردم از درخت های بلند و سراشیبه های بلند تر لذت ببرم!
نیاوران ...

اسم قدیمش نی آوران بود ...

یه روزی به قول بابا شاپور اینجا بیابون بود حالا شده بالای شهر!
دستمهامو تو جیبم فرو کردم تا از گزند نور پرتب و داغ افتاب رنگشون به
تیرگی نزنه، هراز چندباری پشت سرمو نگاه میکردم.
فکر و توهم اینکه کسی دنبالم افتاده باشه ... تعقیبم کنه ... دیگه تنها یک
فکر ساده نبود، عادت بود!

آهی کشیدم و به نمای خونه‌ها نگاه میکردم، به کوچه... آدم‌ها... کارگرای
مشغول ساخت، ماشین‌ها... راننده‌ها...

اصلا متوجه این نشده بودم که به خیابون اصلی رسیدم، درحالی که داشتم
به اطراف نگاه میکردم و توپپاده رو قدم هامو شمرده برمیداشتم چشمم رو
یه تابلویی که کج شده بود ثابت موند.
بی اراده یه لحظه ایستادم.

این تابلو ممکن بود هر آن روی سر عابرا بیفته، روش دو تیترو نوشته شده
بود: "کلینیک روان در مانی و مشاوره‌ی زندگی" و "مرکز توانبخشی و
روانپزشناسی بیماری‌های خاص گوهر"

اخمی کردم و فکرکردم باید بهشون بگم که تابلوشون کج و ممکنه بوم...
بخوره تو سر یه عابرا! اون وقت چطوری میخواستن مشاوره بدن... شاید
شگردشون همین بوده، جابه‌جایی مغز و بعد مشاوره‌ی روانشناسی!
از در داخل شدم.

ساختمون نسبتا قدیمی ساز بود، پله‌ها رو بالا میرفتم در شیشه‌ای چهار
طاق باز بود. دختر جوانی درحالی که یه فنجان ملوان زبل دستش بود وسط
سالن ایستاده بود و نگاهش رو من ثابت موند!
وارد سالن شدم.

یه فضای چهارضلعی مربعی... که رو به روی من دقیقا جایی شبیه
اشپزخونه قرار داشت و سه در، در اطراف وجود داشت، کل در و دیوار هم
پر بود از پیام‌های موفقیت و شعارهای روانشناسی!

گرداگرد فضا، صندلی چیده شده بود و یه میز و کامپیوتر قدیمی هم کنج دیوار.

دختر با دیدنم جلو اومد و با لبخند در حالی که مراقب بودن قهوه اش از فنجونس سر ریز نشه گفت: برای استخدام اومدید؟
به صورتش نگاه میکردم. سبزه بود، چشمهای مشکی درشتی داشت و موهای مشکی فرق از وسط، یه مقنعه ی مشکی سرش بود که برق نگاهشو بیش از پیش جلوه دار میکرد. بینی کوفته ای و لبهای نازک! بدون هیچ آرایش... رنگ پوستش زیادی تیره بود. بینیش هم بزرگ بود. در کل معمولی بود!

روی روپوش سفیدش هم لکه ی قهوه بود.
و هنوز از زیر فنجونی که تو دستش بود داشت قطره های قهوه روزمین چکه میکرد.

دختر با هیجان گفت: خب اول باید فرم پر کنید ... اجازه بدید ...
و فنجونسو قلپی ازش خورد و زیر لب غرزد: سرد شد... روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید بنشینید...

حرکاتش کاملا گیج بود ... داشتم به سر به هوایش نگاه میکردم که در به در تو کشوی میز دنبال فرم بود.

مقابل میز رفتم به برگه هایی که روی میز پخش شده بودن نگاه می سر سری کردم و گفتم: فرم منظورتون اینه؟

ابروشو بالا داد و گفت: حناق ...

اخم کردم و گفتم: بله؟

خندید و گفت: با شما نبودم ... بله فرم همینه ...! راستش این کلینیک رو ما تازه دایر کردیم ... و چون هنوز اونطور باید و شاید مشتری نداریم باهاتون درصدی حساب میکنیم ... روزانه موافقید؟ لادن خودکارا رو کجا گذاشتی! پوفی کرد و خم شد تو کشو، در حالی که از حرکتش لبخند میزدم گفت:
خب دیپلم هستید؟

-خیر...

با کشف خودکار نیشش باز شد و گفت: سیکل؟

-نه لیسانس معماری ام!

با تعجب گفت: لیسانس معماری؟ بعد میخوانی منشی کلینیک ما بشیدی؟ مطمئندی؟ خیلی برای ناامیدی دیره... بهتره برید دنبال کاری مناسب برای رشتتون بگردید ...

لبخندی زد و چیزی نگفتم.

با اخم گفت: این کار در شأن شما نیست ...

واقعا هرچی میگذشت بیشتر فکر میکردم اخلاق و تن صدای جیغ و شیطونش به جذابیت صورتش کمک میکنه.

بهش نگاهی کردم و یه آن گفت: نکنه برای مشاوره تشریف آوردید؟ ... ای خدا ... ببخشید تو رو خدا ... من فکر کردم شما برای استخدام اومدید! ... فرم و با سر انگشت به سمت خودم کشیدم و گفتم: میتونم پرش کنم ...

با تعجب گفت: چرا؟

-خب شاید شانس بهم رو کرده!

گیج نگاه من میکرد که صندلی ای رو به سمت میز کشیدم و روش نشستم.

واقعا بد فکری نبود. تو این چند وقت سرم گرم میشد!

دستهاشو تو هم قفل کرد و گفت: برای مشاوره بهتره به اتاقم بیاید ...

بهش نگاهی کردم و فکر کردم: این یه نشونه است؟ یعنی حتما باید اون

تابلو کج میبود تا من پیام به صاحبان اینجا تذکر بدم و بعد ...

عین نشونه ای که تو اتاق کسرا من با گنجی مخفیش آشنا شدم ... با

عکس سپتتا رو به رو شدم! و بعد ...

دستم لرزش نامحسوسی گرفت.

داشتم مفادشو پر میکردم که گفت: مطمئنید میخواید این کار و انجام بدید؟

لبخندی زدم و گفتم: از بیکاری بهتره ...

-اما آخه ...

فرم رو به سمت خودش هل دادم و گفتم: فکر میکنم برای مشاوره اومده

باشید ... اینطور نیست!

-نه من فقط اومدم بهتون بگم که تابلویی که نصب کردید کج ...ممکنه

حادثه پیش بیاد!

به پشتی مبلش تکیه داد و پقی زد زیر خنده ...

از خندش لبخندی زدم و گفتم: حرف خنده داری بود؟

اشک گوشه ی چشمشو گرفت و گفت: نه ... شما سومین نفری هستید که

امروز اینو به ما تذکر داده و من و همکارم هم یا با منشی اشتباهش گرفتیم یا

با مراجع ...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون خانم ولی اون مدلش... اگر از پشت نگاه کنید میبینید که به یه آهن سفت و سخت متصله و احتمال افتادنش صفره... چون ساختمون اینجا کمی عقب نشینی شده است تا بلور و کسی نمیدید مجبور شدیم این ترفند و اجرا کنیم.

درحالی که نیم خیز شده بود برای بدرقه کردن من، گفتم: برای مشاوره هم باید فرم پرکنم؟!

سرجاش نشست و پرسید: مشاوره ی قبل از ازدواج؟

-نه...

درخودکار و یه بار درآورد و دوباره سرکرد و گفتم: مشاوره ی زندگی پس؟

-مشاوره ی طلاق ندارید؟!

لبخند نرمالی زد و بلند شد. رو به روم ایستاد و گفتم: بفرمایید به اتاقم... رها هستم.

-نیاز...

خندید و گفتم: نه... فامیلیم رهاست... اسمم مینوئه... مینو رها...

لبخندی زدم و گفتم: ولی من اسمم نیازه...

سری تکون داد و با هم به اتاقش رفتیم.

فجگون ملوان زبلسو سرد و یه نفس سر کشید و گفتم: خب خیلی خوشحالم

که با شما آشنا میشم... تو پنجمین روز کاری فکر میکنم شروع خوبی باشه

... با یه مهندس معمار! با یه اسم زیبا...

روی مبل چرمی نشستم و رو به روم نشست.

فضای اتاق خالی بود. جز میز و همون دو مبل چرمی رو به روی هم و میز
عسلی رو به روش چیز خاصی چشممون نگرفت.

رها نگاهی بهم کرد وگفت: خب چه کمکی ازم ساخته است...

-نمیدونم من بار اولمه میام پیش مشاور ... البته قبلا تو بیمارستان سه چهار
نفری سعی کردن بهم مشاوره بدن و باهام صحبت کنن... ولی هیچ وقت
خودم نخواستم که همکاری کنم!

رها ابروشو بالا داد وگفت: بیمارستان یعنی ...

-بیمارستان معمولی... آسایشگاه نبودم هیچ وقت ... هنوز کارم به اونجاها
نرسیده ...

لبخندی زد وگفت: نه منظورم این نبود ...

-من یکی دو بار بنخاطر یه سری شوک های روانی کارم به افت فشار و این
چیزها رسید که خب از خود بیمارستان ...

وسط حرفم پرید وگفت: بله بله متوجه شدم... چند وقته ازدواج کردید؟

-یک سال و چند ماه ... اما بیشتر از دو ساله باهاس آشنا.

دستهاشو قلاب کرد و پاشوروی پاش انداخت. یه جین سورمه ای پاش بود
با کتونی های آل استار سورمه ای.

دست به سینه بهم نگاه کرد وگفت: میتونم راحت باشم باهات؟ نیاز صدات
کنم؟

-البته ...

رها لبخندی زد وگفت: خب ... چند سالته؟

- ۲۳ - ۲۴ ...

خندید و گفت: شش سال ازم کوچیکتری...

لبخندی زد و گفت: جدی؟ کم سن بنظر میرسید.

خندید و گفت: راستی تو هم منو میتونی مینو صدا بزنی... چون جلسه ی

اولمون هست پرونده یا چیز خاصی نداریم... البته کمی هم تازه کاریم...

ولی خب... دوست داری ازت سوال کنم یا خودت ترجیح میدی شروع

کنی؟

-نمیدونم باید از کجا شروع کنم...

مینو لبخندی زد و گفت: از اولش...

نفس عمیقی کشیدم.

مینو کمکم کرد و گفت: اگر سوال پیرسم حسن بازجویی بهت دست میده،

خودت از هرجایی که مایلی بگو...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- شروعش مثل همه ی شروعها بود... فکر میکردم با همه فرق داره... حتی

الانم فکر میکنم با همه فرق داشت... و داره!

مینو اوهمی کرد و من فکر کردم: باید حرف بزنی؟ چی بگم؟! به ساعت

نگاه کردم... یک بعد از ظهر بود. بدم نمیومد و قتم بگذره!

مینو منتظر به من نگاه میکرد.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: نمیدونم یهو چی شد... یعنی میدونم...

نمیتونم باورش کنم...

مینو چیزی نمیگفت. سکوتش کمکم میکرد تا فکرهامو متمرکز کنم.
آهی کشیدم و گفتم: فکر میکنه بهش خ*ی*ا*ن*ت* کردم ... یعنی خودم
بهش اینطوری گفتم ... قبولوندم که من واقعا با یه مرد دیگه بودم ... اما
اون... اون یه کاری کرد که اصلا در باورم نمیگنجید ... اون باور کرد که
بهش خ*ی*ا*ن*ت* کردم ... ولی ازم خواست برگردم ... به صراحت کلمه
گفت میبخشمت برگرد! من درخواست طلاق دادم... داشت با نگاهش
التماس میکرد که برگردم ... این خیلی عجیبه نیست؟! مردی که با شنیدن
چند تا جمله از دهن من در یک لحظه ... یک ثانیه تبدیل به یه جانی شد
... حالا چطور میتونه انقدر راحت حرف از درست شدن همه چیز بزنه! من
تو زندگیم خیلی اشتباه کردم ... میدونم ... خیلی اشتباه کرد میدونه و
میدونم ... اما الان ... نه وجدانم بهم این اجازه رو میده که اینقدر راحت تو
این شرایط به حال خودش رها کنم ... نه احساسم ... نه عقلم! حتی ازش
میترسم که باز جنون آنی بهش دست بده و یه کار اشتباه دیگه ازش سر بزنه!
مینو سری تکون داد و گفت: خب...

پوفی کردم و گفتم: همه ی اینا به کنار... باورش به کنار... توهین و
تحقیرهایی که منم جوابشو دادم هم به کنار... درک اینکه باز اومده سراغم
برای من خیلی مشکله!

مینو لبهاشو با زبون تر کرد و گفت: شاید هنوز دوست داره!
-آره... خندیدم و گفتم: مشکل ما هم دقیقا همینه ... که ... که ... ما هنوز
همدیگه رو دوست داریم! یعنی میدونی ... با این همه اتفاق ... ما هنوز...
این احمقانه است. این واقعا درد داره که کسی که بهم بی اعتمادیه و منو یه

ه*ز*زه ی تمام و کمال میدونه هنوز دوستم داشته باشه ... حس میکنم هنوز دچار تب جنونشده ... بخاطر همین ازم میخواد برگردم! اگر برگردم این بار معلوم نیست زنده از خونه اش بیرون بیام یا نه!

پوفی کردم و دستموروی صورتم کشیدم. از کی بغض گلومو فشار داد نفهمیدم!

-این خیلی احمقانه به نظر میاد میدونم ... ولی شوهر من نه معتاده... نه حتی اهل سیگار کشیدنه ، اهل دود و خانم بازی و این چیزا هم نیست واقعا ... نه جنون جنسی داره ... فقط یه وقتایی خیلی عصبانی میشه متوجه حرفهاش نیست ... خیلی توهین میکنه تو عصبانیت ولی ... وقتی خوب باشه ... واقعا خوبه! یعنی همون اندازه که خوبی داره بدی هم داره ... میدونی ... تازه من فکر میکنم که ... که ... خب تو عصبانیت نقل پخش نمیکنن ... دو تا اون میگه ... من میگم ... نمیدونم... ما تو فقر و بی پولی نبودیم... یهو کارمون به اینجا کشیده شد! اون تحقیرم میکرد ولی حمایتم میکرد، دعوا میکرد ولی آشتی هم میکرد. اگر بهم زخم میزد پانسمانشتم میکرد! سرجمع هم دوبار ازش کتک خوردم ... یهو هم ... بین ... من فکر کنم بهتر باشه برم ...

خواستم نیم خیز بشم که مینو با تعجب گفت: مشکل بین شما چیه؟
مبل چرمی با نشستن دوباره ی من فیزی کرد . واقعا مشکل ما چی بود؟

خسته گفتم: بهم شک داشت... از روز اول ... خیلی هم شک داشت.
طوری که فکر میکرد شاید حتی دوشیزه هم نباشم! خواهرش منو پرکرد با
این حرف که رسم خانواده است ... و منو پیش دکتر زنان بردن!
مینو با خنده گفت: آره میفهمم ... مادر منم قبل از ازدواجم مجبورم کرد که
حتما برم اون برگه رو بگیرم ... خب شکش بی دلیل بود؟
نگاهی به مینو کردم ... متاهل بود؟!!

جواب دادم:

- نه ...

مینو: نه؟

- من قبل از آشناییم باهاش، دوست پسرداشتم...

به صورت مینو نگاه کردم.

هیچ حالتی تو صورتش نبود. همین شاید ترغیبم میکرد که ادامه بدم!

اینکه بعد از یک سال سکوت تصمیم گرفته بودم به حرف زدن ... اون هم با

یه مشاور!

شاید بالاخره یه کارم درست بود. شاید هم باز راه و اشتباه پیش گرفته بودم.

- میدونی دوست پسر من تا سر عقدمم اومد. میتونستم بهم بزنم ... ولی نزد!

بعد رفتم با تمام هم کلاسی ها و هم دوره ای های دانشکدم ... مشغول به

کار شدم. دوست پسر من شده بود مدیرم!

مینو حالا ابروهاشو بالا داده بود .

آهی کشیدم و گفتم: اون برای اینکه بتونه بهم اعتماد کنه ... یکی و اجیر کرد
که از خودش بهتر بود اجیر کرده اش هم دوست صمیمیش بود!... و سعی
کرد من عاشق اون آدم بشم!
مینو: شدی؟

خندیدم و با چشمهای پر اشک گفتم: نه ... اصلا حتی یک بارم بهش فکر
نکردم ... یعنی کسرا اصلا وقتی واسه فکر کردن به بقیه برای من نمیداشت.
انقدری که من به اون فکر میکردم ...
نفسمو با بغضم فرو دادم.

مینو لبخندی زدو گفت: اسمش کسراست؟

-محمد کسرا ... اسمش مثل شخصیتش دو بخشیه ... شایدم شخصیتش
مثل اسمش دو بخشیه ... عین دو روی سکه است ... وقتی خوبه خیلی
خوبه ... وقتی بد میشه هم خیلی بد میشه!
مینو سکوت کرد و با تکیه سر حرفمو تایید کرد.

-من بچه دار شدم ... تا همین چند وقت پیش ... اما واقعا بچمو نمیخواستم.
از صمیم قلبم خوشحالم که نموند ... نمیتونم بگم دوستش نداشتم ... ولی
واقعا ... به دنیا اومدنش تو این شرایط صلاح نبود ، ما امدگیشو نداشتیم...
نمیخوام فکر کنی من مادر بی رحمی ام ... زن بی رحمی ام . ولی شرایط
زندگی من در عین نرمال بودن نامتعادل بود!... یه بچه این وسط ... فقط یه
مدت این فکرها رو به تعویق مینداخت و بعد دوباره شروع میشد!... فکر
اینکه کسرا میخواست برگه ی ژنتیک بچه رو بگیره ... دیوانم میکرد ... شاید

اصلا این فکر کرده باشه و دی ان ای بچه ی مردمون رو گرفته باشه ولی ...
حداقل میدونم بچه ای تو کار نیست که پدرش بهش شک داشته باشه!
مینو: تو درخواست طلاق دادی؟
-آره ...

مینو: دادگاهی هم برات تشکیل شد؟
- نه ... من تصمیم گرفتم نرم دادگاه!

مینو هومی کشید و چیزی نگفت.

با کف دستهام صورتمو لمس کردم و با صدایی که کم کم از بغض میلرزید
گفتم: این مسخره است که من و شوهرم هر دو بهم شک داریم شاید تنها
تفاهمون همین باشه... هر دو بهم بی اعتمادیم! اما من مشکلم اینه که
نمیتونم خاطرات خوبمو فراموش کنم ... میخوام ازش متنفر باشم و
نبخشمش اما نمیتونم ... سعی میکنم بدترین حرفهایی که یه مرد و میشکنه
رو بهش بزنم ... اما بهم درجوابش فقط میگه دوست دارم! و من باور میکنم
که اره با تمام اتفاقات دو ستم داره ... پای من و ایستاده ... بخاطر من مقابل
خانوادش... رفیقش ... ایستاد ... بخاطر من تا یازده شب جون میکند ... من
خستگی و تنهائیشو میدیدم ولی برایش کاری نمیکردم ... چون ... چون اونم
تنهایی منو میدید ... ولی نتونست کاری برای من بکنه ... آدم پر توقعی بودم
... ولی تمام توقعم بعد فقط شد یه جو اعتماد!

مینو بحث و عوض کرد و گفت: مشکل کم خوابی یا؟
درحالی که شقیقه هامو میمالوندم گفتم:

- نه هیچی... هیچ مشکلی ندارم... قبلا کاب*و*س میدیدم... ولی...

الان هیچ مشکلی ندارم. جز اینکه نمیدونم باید چیکار کنم!

مینو: هیچ وقت این حرفا رو به خودش گفتی؟

پوزخندی زد و گفتم: اون حاضر نبود گوش بده... منم گوینده ی خوبی

نبودم... حتی شنونده ی خوبی هم نبودم که اونم هیچ وقت نخواست بگه

... ما یه مشکلی داریم تقصیر هرکسی که هست... تقصیر منه... تقصیر

اونه یا هرکس دیگه... ما یه مشکل داریم. یه مشکلی که الکی پیچیدش

کردیم... و اینستادیم حلش کنیم... هی بهش دامن زدیم... بعد حالا هم

داریم مشکلمون رو میذاریم و میریم... کسرا میخواد فراموشش کنه... من

دارم فرار میکنم! و باز هم حل نشده...

مینو لبخندی زد و گفت: تو خیلی خوب اینو فهمیدی... هرچند چیز زیادی

از حرفات دستگیرم نشده... ولی نتیجه ی خوبی که بهش رسیدی!

اشکی که تو چشمم حلقه زده بود و با سرانگشت گرفتم و گفتم: تجربه است

... شاید شش سال ازت کوچیکتر باشم ولی... چیزهایی تجربه کردم که...

نمیدونم!

با صدای کوبیده شدن در شیشه ای، و صدای یه دختر که بلند میگفت: مینو

... مینو کجایی؟؟؟ این کامپیوتر داداش منو به امان خدا ول کردی...

در اتاق تند باز شد.

مینو با خنده گفت: معرفی میکنم... دو ستم لادن... ایشونم... نیاز هستن

... منشی جدید شرکت!

و چشمکی بهم زد.

خندیدم و اشکهامو پاک کردم.

لادن با چهره‌ی سفید و چشمهای ریز و تپلش و لبهای برجسته که رژ لب
ازش میچکید ابروهاشو بالا داد و گفت: خوبید شما...

مینو بلند شد و گفت: چقدر دیرکردی... ساعت دو و نیمه ... مردم از
گشنگی!

نگاهی به ساعت کردم. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم، مینو با خنده
گفت: منشی شرکت پاشو بیا کمک این خیار شور گوجه ها رو خرد کن ...
من همبرگرا رو سرخ میکنم؛ تو هم لادن لیوانا رو بشور...
-من نمیومم .

مینو خندید و گفت: چرا میمونی... دو به یکیم ... زورمون بهت میچربه ...
و مستی به بازوی تپل لادن زد و گفت: مگه نه لادن!

مینو بلند گفت: بدو بید دخترا وگرنه از گرسنگی غش میکنم!

تعارفی نبودن تعارف کنم!

تنها بودم ... نمیشناختمشون ولی تنها بودم!

نمیشناختن منو... ولی باز من تنها بودم!

نمیخواستم تنها برگردم به خونه و فکرها بهم هجوم بیان و سلول های
مغزمو دونه دونه له کنن و سیگار بکشم و سلول های ریه امو تک تک به
خاک ستر تبدیل کنم ... آدامس بجوم و نمیخواستم بزاق دهنم طعم نیکوتین
خیالات مسمومو بدن!

پس باید می‌موندم پیش غریبه‌ها و باهاشون آشنا می‌شدم حتی در مقام یک مهندس منشی...! کیفم روی همون مبل چرم انداختم و به اشپزخونه‌ی محقرشون رفتم.

لادن درحالی که تو ظرف شویی سعی داشت لیوان‌ها رو تمیز بشوره گفت: دکترای مملکت و تو رو خدا نگاه کن! من عقلمو واقعا چرا دادم دستت مینو؟! هان؟! چرا؟

درحالی که داشتم گوجه‌ها رو خرد می‌کردم مینو جواب داد: بمونی پیش داداش من معشو بخوری که چی بشه؟! حداقل اینجا یه فعالیت می‌کنی! لادن: فعالیت یعنی مگس پروندن!؟

مینو چشم غره‌ای بهش رفت و من گفتم: خواهر شوهر و عروسید؟ لادن با غرغر گفت: اره... البته دو طرفه... چون منم خواهرشوهرش حساب می‌شم!

مینو خندید و گفت: جفتمون برادرآمونو به هم قالب کردیم... هردو باهم بلند خندیدند و من فکر کردم، یهو چی شد؟! من چرا سر از اینجا دراوردم... قراره بهم کمک بشه؟! یا من قراره کمک کنم؟ یا همچنان باید درجا بزنم؟! آهان من از سر تنهایی پناه آوردم به غریبه‌ها! بعد از سرخ کردن همبرگرهای آماده، روی میز منشی که تو سالن قرار داشت یه روزنامه‌ی همشهری پهن کردن و هرکی یه طرفش نشست و مشغول شد. مینو بهم تعارف کرد: سس قرمز نمیزنی؟

-نه مرسی...

لادن: تو هم مثل من عشق سفیدی لابد ... ولی عجب هیکل میزونی
داری ... بیا تو جای من سس بخور...

خندیدم و گفتم: من سس فرانسوی دوست دارم . مرسی!

مینو چشمکی زدو گفت: از فردا ...

لادن: حالا کار بلدی؟ دیپلم داری؟

مینو پس گردنی ای به لادن زد وگفت: طرف مهندس معماره ...

لادن: شوخی نکن ... خب بابا خداپدرت بیامرزه ، برو سراغ یه کار دیگه ...

-اودم مشاوره هم بشم، از حقوقم کم بشه ... به نفعم میشه ...

لادن لبخندی زد و چیزی نگفت.

بعداز صرف غذا ، خوا ستم هزینه ی جلسه ی اولمو پرداخت کنم که مینو

گفت: از حقوق ماهت کم میکنم ... فردا منتظریم!

لادن با خنده گفت: اره کمترم حوصلمون سر میره!

من فقط خندیده بودم، ادم های جالبی بودن!

بعد از مدت ها ... واقعا نیاز داشتم با ادم های جدیدی آشنا بشم، حتی اگر

فکر کنند که دیپلمه باشم!

هرچی که بود ... قسمت ، تقدیر یا هرچیز دیگه ... خلوت من اینطوری رقم

خورد که از هشت صبح ، برم تو کلینیک مشاوره و درمانی و منشی باشم و

یک ساعت تایم دکتر مینورها به من اختصاص داشته باشه تا از ناگفته های

زندگیم بگم و کمکم کنه و راهنماییم کنه!

به گفته ی خودشون اونجا یک هفته بود که باز شده بود ... و هر روز یکی دو نفری میومدن تا جاگیری بد تابلو رو تذکر بدن، به هر حال کم کم داشت پا میگرفت.

حدافل سه چهار نفری در طول هفته ی اول پیداشون شده بود حالا به هر دلیلی!

باور اینکه یک هفته رو تنها سر کرده با شم، برای خودمم مشکل بود. ولی هر چیزی که بود من به قرار دادگاه نرفتم سامان از این کارم کلی ذوق کرد، حتی اینکه کسرا هم نرفته بود کمی خوشحالم میکرد! مینو هم از این کارم استقبال کرد. شاید چون از حسم نسبت به کسرا خبر داشت!

هرچند که سعی میکرد با حرفه‌اش دید منو نسبت به زندگی مثبت تر کنه و با توجه به چیزهایی که تو کتاب‌ها و دانشکده‌ها یاد گرفته بود منو راهنمایی کنه، اما چیزی که واقعیت داشت این بود که این رابطه از جانب دو طرف خراب بود، و من یه تنه نمیتونستم و البته نمیخواستم که در ستمش کنم! ۵۰ درصد وجودم خواستار تموم شدن بود ... پنجاه درصد باقی مونده ... دودل بود یعنی ۲۵ درصد دوست داشت برگرده و ۲۵ درصد هم میترسید و میگفت ولش کن...! و این یعنی طعم واقعی ندونستن!!!

...

صبح جمعه بود، باید تمام ظرفهای کثیفی که تو این یک هفته رو هم تلبار کرده بودم رو میشستم و اشغال ها رو جمع میکردم، به معنای واقعی گند زده بودم خونه ی مردم!

البته تقصیر خودمم نبود... من هیچ وقت م*س* تاجر نبودم! حتی بعد از ازدواج!!!

به هر حال تمام هنرم در این یک هفته این بود که خوب نقش یه منشی رو ایفا میکردم!

واقعا حس میکنم نشونه ای از طرف خدا بود!

وقتی رفتم خونه ی سیما برای کمک هم نشونه داد که قراره با این مرد زندگی تو شروع کنی! نیشخندی به افکار درویش مآبانه ام زدم ...

درحالی که یه نایلون زباله ی بزرگ رو کول میکردم و تو چند متر فضای هال میچرخیدم و ات اشغال هامو جمع میکردم، صدای زنگ ورودی بلند شد. نایلون زباله رو به حال خودش گذاشتم و به سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم یه خانم بود.

در و باز کردم. با دیدن هنگامه ، یک لحظه خشکم زد!

با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام. روزتون بخیر...

صدای لطیفی داشت با همون چهره ی جذاب ... و چشمهایی نافذ! موهاشو به حالت قشنگی فر داده بود و توی صورتش ریخته بود!

دستشو تو جیب مانتوش که فیت تنش بود کرد وگفت: کلید داشتم ... اما فکر کردم شاید خونه خالی نباشه! فکرمم انگار درست بود.

-بفرمایید داخل...

هنگامی سری تکون داد و گفت: باکفش میتونم؟

ابرومو بالا دادم و گفتم: تا دم قالیچه بله!

نماز نمیخوندم ولی بدم میومد کسی باکفش بیاد رو فرش! اهانی کرد و تا دم قالیچه ای که پهن بود باکفش اومد و کفش هاشو دراورد و روش ایستاد. نگاهی به نایلون زباله انداخت و منم شونه ای پرت کردم بالا! منتظر مهمون نبودم.

به سمت اسپزخونه رفتم و گفتم: چایی یا شربت؟

نگاهشو از نایلون زباله بالا گرفت و گفت: یه لیوان اب ... اگر ممکنه ... سری تکون دادم و بعد فراهم کردن یه لیوان آب خنک، روی کاناپه نشست و بهم خیره شد.

پیش دستی محتوی لیوان اب رو روی زانوش گذاشت و گفت: فکر نمیکردم واقعا اینجا باشید...

چیزی نگفتم.

هنگامه نگاه اجمالی به اطرافش انداخت وگفت: خیلی با خودم کلنجار

رفتم، تا بتونم پیام باهاتون رو در رو حرف بزنم!

لبخندی زد و ساکت بهش خیره شدم.

هنگامه کمی از ابش سرکشید و روی میزی که لب تاپم روش بود گذاشت و

گفت: نمیخوام حاشیه برم...

چشمهاشو از نگاه گیجم گرفت، کیفشو که کنارش بود رو روی زانوش

گذاشت. زیپشو باز کرد و یه کارت ازش بیرون کشید.

به سمتم گرفت.

گرفتمشو گفتم: مبارکه!

کارت عروسی بود!

هنگامه آهسته گفت: این تنها کارتی که بین دوست و آشنا پخش نشده!

نگاهی به خط روش کردم!

میتونستم حدس بزنم چرا ...

هنگامه آب دهنشو قورت داد و گفت: مطمئن نیستم جشنی درکار باشه!

-چطور؟

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم دقیقا از کی سایه ی تورو تو

زندگیم حس کردم ... ولی میدونم وقتی بود که کار از کار گذشته بود!

-ببخشید من متوجه منظورتون نمیشم!

هنگامه پوفی کرد و گفت: آدم کم و کوچیکی نیستم ... سپنتا هم همینطور...

یه جورایی با هم سنخیت داریم... جوریم... حداقل میدونیم که بخاطر

اموال هم، قسمت همدیگه نشدیم!

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: خب؟

هنگامه نفس خسته ای کشید و گفت: چک بدم از زندگیم میری بیرون؟

لبخندی زدم و گفتم: یه چک هشتصد میلیونی میتونی بنویسی؟

هنگامه چشمه‌هاش چهارتا شد ولی خیلی زود سرشو تکون داد و تلخ گفت:

اره ... با انقدر کارت راه میفتی؟! با انقدر سپنتا رو بهم میفروشی؟

-این چک و بنویس بده به سپنتا. بگو بدهی شوهرنیز صاف شد!

و از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم.

اما شنیدم که زیر لب لفظ شوهر و زمزمه کرد!

توی یخچال ، موز و خیار بود، دخل هرچی شلیل و گیلاس بود شخصا درآورده بودم، خیارها رو شستم و موز ها رو توی یه ظرف چیدم، پیش دستی و چاقویی رو برداشتم و به هال برگشتم.

مات نگاه من کرد وگفت: تو متاهلی!

پیش دستی و مقابلش گذاشتم . دو تا خیار قلمی و موز رو توی ظرفش گذاشتم، نمک یادم رفته بود خواستم بلند بشم که بازمو گرفت و با حرص گفت: تو متاهلی!؟

دست توی کیفم که کنارمبل افتاده بود کردم و شناسنامه ام رو درآوردم. مقابلش گرفتم و گفتم: میتونی ببینی!

شناسنامه رو باز کرد ... چشمهاش پر اشک شد و گفت: پس چطوری تونستی...

ادامه دادم : که نامزدتو ازت بگیرم!؟

شناسنامه رو پرت کرد طرفم و گفت: خلاق هرچه لایق!

با حرص خواست بلند بشه که گفتم: نامزد تو وسط زندگی من پیداش شد! سرجاش نشست و گفت: میشنوم!

-برو از خودش بشنو!

لبه‌اش لرزید و گفت: خودش جواب درست نمیده ...

-چی میخوای بشنوی؟ سپنتا دوست شوهرم بود! و به کارت اشاره کردم و گفتم: این کارتم مربوط به ماست، به هر حال تو یه شرکت هم باهاش کار میکردم... شراکتش با رضا...

و فکر کردم چند وقت پیش کارت عروسیشون رو سفارش دادن که کسرا برای سپنتا دوست و برادر بوده!!!

هنگامه اهسته گفتم: تو هم تو اون شرکت بودی؟!

-خیلی زود رفتم... تو چقدر منو میشناسی؟!

هنگامه با انگشت هاش دو طرف شقیقه اش رو ماساژ داد و گفت: فقط چند

بار پیام هاتو دیدم... زنگ هاتو شنیدم... آیدی تو... پیج اف بی!

-با همینا منو متهم میکنی که سپنتا رو ازت ربودم!!!

و فکر کردم چه فعل بامزه ای: ربودن!!!

از فعلی که به کار بردم خوشم اومد. نیشخندی زدم و هنگامه گفت: وقتی

فکر نامزدت یهو از تو به سمت یکی دیگه سوق پیدا کنه... تنها نشونه های

دم دستم هم... تو بودی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا اومدی سراغم که چی؟

هنگامه براق شد و گفت: تو وسط خونه ی من نشستستی بهم میگی اومدم

سراغت که چی؟ تو زندگی من چیکار میکنی؟ یا بهتر بگم با زندگی من

چیکار کردی ک بهم بعد دو سال میگه: نمیخوامت!

لبخندی زدم و گفتم: طرح این خونه رو من کشیدم! نزدیک یک سال پیش...

تو همون شرکت.

هنگامه نگاه من کرد و گفتم: به اندازه ی یک ماه هم اجاره اش کردم ...
میخواستم برای زندگیم یه تصمیم مهم بگیرم... از سپنتا خواهش کردم
درس جایی رو بهم بده که بتونم یخرده تمرکز کنم!
هنگامه پوزخندی زد و گفت: کس دیگه ای بجز سپنتا نبود که تو ب*غ*لش
غش کنی؟

از جام بلند شدم ... مطمئن بودم اگر میموندم لهش میکردم!
یه کارت دعوت گرفته بود دستش ... اومده بود سراغ من که چی بگه؟ که
چی بخواد؟ تا نرسیدن به انقضای جشنشون ... تا قبل از فاسد شدن
جشنشون... قبل از بهم خوردن جشنشون! قبل از ابرو ریزی توی
جشنشون!...

با یه کارت پخش نشده ... اومده سراغ زن اغواگری که با وجود شوهر
نامزدش رو به راه کج کشونده، تاریخ جشنشون رو نشون بده تا بگه قبل از
این تاریخ... این موعده... این قرار!
بیا یه کاری بکن!

یه حرفی بزن تا مبادا... یه وقت ابر و ریزی نشه تو اون تاریخ!
به بهانه ی بردن پیش دستی و لیوان به اسپزخونه رفتم، درحالی که لبه ی
لیوان و از اثر رژلب مات کالباسی رنگش با اسکاچ پاک میکردم از ده
معکوس شمردم! جالب بود این ترفند و از نامزد کسی که رو کاناپه ی تخت
خواب شوی دو هفته ای من نشسته بود یاد گرفتم!
نامزدی که تو قفسه ی دستشویی...!

زیرچشمی نگاهش کردم... تو فکر رفته بود.

لیوان و توی ظرف شویی گذاشتم، درحالی که دستهامو خشک میکردم به
حال برگشتم. باقی اشغال ها رو توی نایلون زباله میریختم حوصله ی بحث
نداشتم. هنگامه روی من زوم کرده بود.

اهمیتی به نگاهش ندادم. به هر حال من منتظر مهمون نبودم!
خودشو روی مبل خزونند به سمت من و گفت: تو میخوای طلاق بگیری؟
بعد بری سراغ سپنتا؟

-من حتی طلاقم بگیرم با ادمی مثل سپنتا قصد ندارم ادامه بدم!

هنگامه: چون سپنتا دوست شوهرته؟

-نه... دلایل خودمو دارم!

هنگامه تکیه زد به پشتی مبل و گفت: پس داری جدا میشی... لقمه ی چربی
مثل سپنتا نصیب شده!

خندیدم و چیزی نگفتم.

هنگامه با حرص گفت: آره خنده دارم هست... چی تو گوشش خوندی که

...

-بین من هنوز طلاق نگرفتم! قصدشم ندارم! هنوز شوهرمو دوست دارم!

نفهمیدم دروغ گفتم یا...!

هنگامه از جاش بلند شد و گفت: میدونی ممکنه بخاطر تو عروسیمون بهم
بخوره!

-من باید چیکار کنم؟

هنگامه لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی داشت خودشو کنترل کنه تا اشکهاش جاری نشن؛ گفت: تو باهاش صحبت کن ... آبروی من و خانوادم بازیچه ی اون احمق دیوونه نیست که یه بار بگه میخوام ... یه بار بگه نمیخوام!

نخواستم دلشو بشکنم و بهش بگم که سینتا هیچ وقت تورو نخواسته! با این حال گفتم: تو داری از زنی که حس میکنی نامزدتو اغوا کرده میخوای که به نامزدت بگه که باهات ازدواج کنه؟! مطمئنی این روش جواب میده؟! هنگامه با چشمهای پر اشک از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: بوی پولش م*س*ت کرده نه؟!

لبخندی زد و گفتم: کاش یه چیزی از اون تو رو هم م*س*ت میکرد ... اون وقت از ترس آبروت چنگ نمیزدی بهش! اگر دوستش نداری بیخود زندگی تو خراب نکن ... من با عشق شروع کردم کارم به اینجا رسید، رفتی و بذار بره! چون بازورم نمیمنه!
کیفشو رو شونه اش انداخت و بدون اینکه چیز دیگه ای بهم بگه، از خونه زد بیرون و در و کوبید.

پوفی کردم و زیر لب به تقلید فیلمی که دیده بودم گفتم: وحشی!!!
روی مبل نشستم.

عجب عطری زده بود، با احتیاط زیر ب*غ*لمو بو کردم نه ، او ضاع بحرانی نبود!

با صدای موبایلم، به سختی از زیر نایلون زباله، کشیدمش بیرون. مینو بود.
با هل گفتم: سلام دکتر...

مینو خندید و گفت: کوفت دکتر... امروز نمیای؟
نفس عمیقی کشیدم. بوی سرد نامزد دوست شوهرم تا مغز استخونم فرو
رفت!

با غرغر گفتم: کجایی تو؟
خسته از دوئل لفظی که با نامزد دوست شوهرم داشتم گفتم: مینو جان فکر
نکنم امروز جور بشه پیام...

باید فکر میکردم به حرفهای چند دقیقه پیش!
مینو اهسته گفتم: چیزی شده؟
- نه همه چیز نرماله... فقط امروز یخزده سرم شلوغ شده!
مینو: من گوشیم دم دستمه... هر چیزی شد یا دلت خواست چیزی بگی...
- باشه...

مینو: مطمئن باشم؟
- خانم دکتر شما همیشه به مریض هاتون مشاوره ی خصوصی غیر از
ساعت کاری میدید؟

خندید و گفت: نه مثل اینکه خوبی... این سبک جمله هات نشون میده که
خوبی!

خندیدم و تو خنده فکر کردم جمله هام قبلا سبک نداشت شاید هم داشت
کسی متوجهش نبود! مینو منو از خلاسه ی سبک جمله هام بیرون کشید و
گفت: ایشالا هفته ی بعد... فکر میکردم اینجابرات مفید باشه.

-میدونم خانم دکتر... تجویز خوبی بود ولی وقتم پر شد...
مینو خندید و گفت: باشه... شنبه حالتو میگیرم بابت این بدقولی... از
حقوقت کم میشه...
خندیدم و گفتم: باشه... فعلا!
مینو جدی گفت: اگر کاری داشتی زنگ بزن. هر ساعتی از شبانه روز...
باشه خانم دکتری تحویلش دادم و کوفت خانم دکتری شنیدم و بالاخره
رضایت داد قطع کنه!
روی مبل ولو شدم.
پاکت آدامس و سیگارمو برداشتم. یه آدامس تو دهنم گذاشتم و سیگارمو
گوشه ی لیم روشن کردم.
پس سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. من واقعا میخواستم برگردم؟! این چه
حرفی بود که به هنگامه زدم!
به قول مینو... اگر بنا به برگشتنی هم باشه، باید اون هم حاضر بشه که بیاد
پیش مشاور، من یه تنه نمیتونستم برگردم!!!
کارت عروسیشونو توی دستم گرفتم، یه کارت مربعی یاسی رنگ بود با
پایون صدفی، توشو باز کردم.
با دیدن متن کارتش یه لحظه حس کردم مور مور شدم... به سقف نگاهی
کردم، همین چند وقت پیش داشتم برای مینو از جاده ی شمال میگفتم! از
ماه عسلی که هرگز نرفتم!

به دود سیگارم خیره شدم و فکر کردم: همین چند وقت پیش بود که زیر
مشت و لگد هاش ...

چشمهامو بستم: همین چند وقت پیش بود که بخاطر خواهرش به خانواده
ی من ...

چشمهامو باز کردم: سینتا ... کسرا!

سیگارم تو جا سیگاری انداختم و فکر کردم: من باید برگردم ... اما کی؟!
با صدای آیفون، از جا بلند شدم.

پوفی کشیدم مینو بود.

با حرص گفتم: الو...

مینو مسخره گفت: خانم جان تلفن نیست، آیفونه ... پپوش منتظرتم.

دلَم میخواست کله ی مینو رو بکنم! آدم انقدر سمج!!! با این حال عین
دوساله ها پا به زمین کوبیدم و پانچ مشکیمو تنم کردم و شالمو هم سرم

گذاشتم، بی جوراب کالج های جیر مشکیمو پام کردم و کیفمو برداشتم!

در و قفل کردم ... امروزم نشد دستی به سر و روی خونه بکشم!

مینو با دویست و شیش آلبالویش جلوی در پارک کرده بود. با دیدنم

عینکشو بالا داد و گفت: چه جتی حاضر شدی ها ... نه خوشم اومد!

سوار شدم و گفتم: لادن کجاست؟

مینو: پسرش ابله مرغون گرفته نمیداد ... کمر بند!

کمر بندمو بستم و گفتم: چرا دیر راه افتادی فکر میکردم الانا باید اونجا

باشی ...

مینو غرغری کرد و گفت: بخاطر جناب عالی یک ساعت تعویق
انداختمش...

نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از اینکه بجای تنها جدل کردن با فکرهام،
میتونم با مینو حرف بزنم و تک تک افکارمو به زبون بیارم، لبخندی زدم و
بی حاشیه گفتم: امروز نامزد سپنتا اومده بودسراغم!
مینو سری تکون داد و درحالیکه برای یه راننده ای که خلاف داشت حرکت
میکرد بوق زد گفت: خب...

-ازم خواست با سپنتا صحبت کنم...

مینو اوهومی کرد و گفت: به نظر نمیومد حرفای سپنتا... درست میگم
اسمشو؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و مینو دنده رو جا زد و گفت: درمورد بهم
زدن جشنش صحت داشته باشه!
-آره...!

مینو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بحث کردید؟

-نه... ولی حس کردم اونم علاقه ای به سپنتا نداره... علاقه ی آتشین...
میفهمی چی میگم؟!

مینو: خب؟ بعدش چی شد؟

-ازم کمک خواست من قبول نکردم.

مینو: چرا؟

-به من ربطی نداشت.

مینو: یه دلیدشم میتونه این باشه که رو سپنتا حس خاصی داشته باشی و از این خیر خوشحال بشی!

دستهامو مشت کردم ناخن هام توی کف دستم فرو میرفت.

مینو اهسته گفت: چرا کمکش نکردی؟

با اخم گفتم: چون به من مربوط نبود. من با سپنتا خداحافظی کردم و همه چیز تموم شده ... علاقه ای هم ندارم باهاش درمورد مسئله ای که به من هیچ ربطی نداره صحبت کنم!

مینو: واقعا از بهم خوردن جشنشون خوشحال نشدی...

کلافه گفتم: خوشحالییم از اینکه که سپنتا لیاقتش بهتر از هنگامه و امثال هنگامه است! حتی لیاقت هنگامه هم یه مردی بهتر از سپنتاست.

مینو: الان اینو داری از صمیم قلب میگی...!

غریدم: برای چی اینطوری مواخذه میکنی؟

مینو: آروم باش... داریم عادی حرف میزنیم!

-هیچ شباهتی به جریان عادی گفتگو نداره ...

مینو: چون تو مشوشی نه من!

مینو راهنما زد و گفت: به هر حال به هر زنی اعتماد به نفس میده ... مردی با ویژگی های سپنتا به خاطر تو بخواد از جشن عقدش بگذره و منصرف بشه... شاید هنگامه به این دلیل اومد سراغت که تو سپنتا رو از جواب

قطعی خودت مطمئن کنی!

-عروسیشون آخر این ماهه!

مینو: خب...

- من برگردم پیش کسرا، سپنتا از جوابم مطمئن میشه!

مینو لبخندی زد و چیز دیگه ای نگفت!

و من فکر کردم بهم خوردن جشن عقد دو ست شوهرم بهم هیچ اعتماد به

نفسی نمیده!!!

با دیدن سردر بهزیستی، همون فکرهای تلخ همیشگی که راجع به این جور

جاها میکردم به سرم اومد.

اینجور جاها یعنی آسایشگاه سالمندان و پرورشگاه هم همین رنگ و لعاب

تلخ رو تو ذهنم تداعی میکرد!

مینو اینجا برای زنان بزهکار و بی سرپناه که اکثرشون هم مطلقه بودن،

سخنرانی داشت.

یه محوطه ی بزرگ پر درخت، بایه ساختمون قدیمی ساز چند طبقه که شبیه

مدرسه بود ... اونقدرها هم تلخ نبود ولی خب... یه جو و فضای سنگینی

داشت.

نفس عمیقی کشیدم. مینو اجازه داد با خودم خلوت کنم، علاوه بر اینکه

مشاورم بود دوست خوبی هم شده بود. فقط دو هفته!

لبخندی زدم و داشتم به آدم ها نگاه میکردم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

با هول از توی کیفم درش آوردم.

سامان بود.

-سلام وکیل...-

سامان با حرص گفت: ده مرتبه باید زنگ بخوره تا جواب بدی؟
خندیدم و گفتم: خیلی خب چه عصبانی چی شده استاد؟!
زیر لب غرغری کرد و شروع کرد از طی کردن مراحل قانونی حرف زدن و
حقوق زن و مهریه و چیزهای دیگه!
و من تقریبا انقدر محو گلکاری و فضای محیط شده بودم و به خانم هایی
که شربت و شیرینی پخش میکردن نگاه میکردم که هیچی از حرفهای سامان
رو نفهمیدم.

دست اخر کلافه گفتم: اصلا حواست با منه؟ الو؟
- الو ... بله استاد ... در حد یه لیسانس معماری بگو بینم دردت چیه؟
سامان پوفی کرد و گفت: تا الان داشتم یاسین تو گوش خر میخوندم؟
خندیدم و گفتم: دور از جون خر...
سامان بالاخره خندید و گفت: برای احضاریه ی مجدد اقدام کنم؟
نفس عمیقی کشیدم ... خانمی سینی شربت رو به سمتم گرفت.
تشکری کردم و برداشتم، درحالی که مزه ی تلخ پرتقالیش دهنم و حس
های چشاییمو تحریک میکرد تا یک نفس سر بکشمش ، گفتم: نه ...
سامان خودشو به نشنیدن زد و گفت: چی؟
خندیدم و گفتم: نه ...

سامان هیجان زده گفت: خیلی خب... پس قطعی فعلا دست نگه دارم!
پوفی کردم و لیوان و سر کشیدم.
با حرص به دیواره اش فشار وارد کردم توی دستم شکست و قطره ی ته مونده
ی اب پرتقال کف دستمو لمس کرد!

با حس چسبوندگی پوستم و نوچ شدن دستم گفتم: اره فعلا دست نگه دار...

اول باید باهاش حرف بزنم!

سامان: چه عجب یه حرف عاقلانه زدی این مدت!

خندیدم و گفتم: خبر نداری یه کار عاقلانه هم کردم؟

سامان: چیکار؟

-رفتم پیش مشاور...

سامان ذوق زده گفت: شوخی میکنی؟!

-باور کن...

سامان از هیجان نمیدونست چی بگه ... ولی مثل هر دفعه که باهام صحبت

میکرد، کلی غرو لند میکرد که زود تصمیم نگیرم ولی این بار مهربون در

مورد پیامد های طلاق حرف زد. که بازم بخاطر قلبه سلنجه حرف زدنش

چیزی سردرنیاوردم آخرش نزدیک بود از خوشحالی قربون صدقم بره ... در

هر صورت بعد از ۱۴ دقیقه مکالمه، رضایت داد قطع کنه!

نفس عمیقی کشیدم لیوان و توی یه سطل انداختم!

به قول مینو وضعم از اینا که بدتر نبود!

یه صندلی رو انتخاب کردم و نشستم، چشمهامو به جایگاه چوبی سخنرانی

دوختم و فکر کردم: مینو خیلی خوب صحبت میکنه!

در مورد موفقیت، آرزوها... هدف... تصمیم گیری درست ... مشورت!

نفس عمیقی کشیدم ، حین صرف میان وعده مینو کنارم اومد و گفت: بیا
میخوام با یکی آشنات کنم ...

با دیدن مرد بلند قامت و نسبتا کچلی که ریش پرفسوری داشت با یه عینک
م*س*تطیلی، ناچاراً از ترس هیبتش که مبادا کاری بهم داشته باشه ،
لبخندی زدم و مینو گفت: خب معرفی میکنم ... همسرم علی... ایشون هم
نیاز... همونی که در موردش صحبت کردم.

با صدای رسایی سلام کرد و گفت: خوشبختم ...

شوکه گفتم: منم همینطور... نگاهی به مینو و شوهرش کردم و مینو لبخندی
زد و گفت: خب علی با تو کار داشت ... من در مورد مشکل با کسرا
باهاش صحبت کردم ... باهات یه صحبتی داره ... من برم بینم نخود سیاه
پیدا میشه یا نه ...

لبخندی زدم.

علی دستهاشو توی جیش کرد و گفت: نشسته راحت ترید یا قدم بزنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم بشینیم!

لبخندی زد و عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: من و مینو هم
دانشکده ای و هم رشته ای بودیم .

ابروهامو بالا دادم.

کمی راحت تر نشسته بودم.

با لحن رساش گفت: در مورد مشکلاتتون مینو با من صحبت کرده ...

در مورد اینکه ته دلتون میخواد که زندگیتون ...

-من فقط نمیخوام زندگیم اینطوری تموم بشه!

لبخندی زد و گفت: پس باید در وهله ی اول با هم سرتون صحبت کنید ...
بعد هم متقاعدش کنید که اون هم به مشاور و راهنما نیاز داره! در ست مثل
شما!

-درست مثل من؟

با لبخند و آرامش در جواب گفت: البته ...

نفس عمیقی کشیدم و کمی سر جام جا به جا شدم و گفتم: ولی اون نمیداد!
علی چشمها شوریز کرد و گفت: از کجا اینقدر مطمئن هستی؟ طبق گفته
های مینو ... اون دروغ های شما رو باور کرده ولی با این حال
خواستار شماست. این یعنی برای بقای زندگیتون ... برای ادامه اش حاضر
هرکاری بکنه!

-من الان تو شرایطی نیستم که به متقاعد کردن کسرا هم فکر کنم!

علی: این شرایطیه که هردوی شما دارید ... اون سعی داره شما رو متقاعد
کنه که ببخشیدش ... و شما سعی دارید اون رو متقاعد کنید که دروغ هاتون
رو باور کنه تا عذاب بکشه شاید دلیل قانع کننده ای برای رفتار شما پیدا
نش. شاید با منطق من و خیلی های دیگه این اساس انتخابی شما بی جواب
بمونه و ما تنها بتونیم ربطش بدیم به مشکلات جانبی و البته گذشته ی شما
و خب خودمون رو مجاب کنیم چون شما در شرایط روحی و جسمی
مناسبی نبودید به جای رفع اتهام خودتون رو بیشتر مجرم القا کردید اما همه
ی اینها ناشی پیامد های تلخ اتفاقاتیه که با هم سرتون داشتید ولی خب....
مسئله اینجاست که آخرش شما با یک خاطره ی تلخ از هم جدا میشید! با

یک دید بد نسبت به بقیه ی افراد ... ذهنیت بد در مورد زندگی مشترک! یک فکر بد در مورد بنیاد زندگی مشترک ...

نفس عمیقی کشیدم و علی گفت: همسرتون کافیه یک بار برای ملاقات با من یا هر مشاور دیگه ای پیش قدم بشه ... دفعات بعدی خودش زودتر از شما حاضر میشه ... شما اصل زندگی رو فراموش کردید ... هردوتون!

پوفی کردم و گفتم: این حرفا رو مینو جان هم میتونستن به من بزنن! علی پاشوروی پاش انداخت و گفت: خانمی که از منشی های شرکت شوهرش چندان دل خوشی نداره هیچ وقت شوهر شو پیش یه مشاور زن نمیفرسته! صرفا خواستم بگم تو این شرایط میتونید رو من حساب کنید. با دهن باز گفتم: ولی من ...

علی خندید و گفت: فکر میکنم مینو کارتون داشته باشه. به هر حال از آشنایی با شما خوشحال شدم!

-یه لحظه... شما چرا میخواین به من کمک کنید؟

علی لبخندی زد و گفت: این وظیفه ی ما ست... شما چرا خواستید معمار بشید؟ در قبال این وظیفه مطمئنا مزدمون رو هم میگیریم! نفس عمیقی کشیدم.

علی با حفظ لبخندش گفت: با اجازتون من مرخص بشم... سعی کردم با خوش رویی جواب خدا حافظشو بدم ولی واقعا نمیدونستم چی بگم!

این خصلت روانشناس ها بود که انقدر خوب میتونستن تار و پود آدم ها رو شناسایی کنن و حرفهاشون رو تو تک تک سلولهای آدم ها بگنجونن؟! به سمت مینو رفتم. از پشت بازو شو بشکونی گرفتم که نفس گرفت. با جیغ خفیفی گفتم: شوهرم وحشیت کرده؟ تو که اینطوری نبودی... با غرولند گفتم: اینطوریه؟ قرار نبود من پیش شوهرت آچمز بشم. بعد شما همیشه اسرار مریض هاتو پهلو شهرت سفره میندازی؟! مینو پقی زد زیر خنده و گفت: علی خب هم استادم بوده ... هم من همیشه ازش مشورت میگیرم. هم اینکه منو علی فکر میکنیم کسرا حتما به مشاور نیاز داره. پس چه بهتره با یکی هم جنس خودش گفت و شنود کنه... اینطوری عاشق چشم ابروی منم نمیشه! و با قدم های تندی ازم فاصله گرفت. از خنده شونه هام میلرزیدن. میون خنده هام گفتم: اعتماد به نفست تو ستون فقراتم! نفس عمیقی کشیدم، مینو بعد از اینکه دید جوم آروم شده کنارم برگشت و گفت: همه چیز خوبه؟ لبخندی زدم و گفتم: آره ... اینجا بیشتر شبیه به اردو میمونه! آهی کشید و گفتم: همشون میتونستن با انتخاب یه راه درست الان سر زندگی هاشون باشن!... پوفی کردم و گفتم: زنی که شوهرش سرش هوو میاره ... راه درستی که براش میمونه چیه؟

مینو خونسرد گفت: پناه به قانون ...

- قانون مدارا رو راحت میشه با پول خرید ... تمام قانون اینجا به نفع مرداست!

مینو بینی شو خاروند و گفت: باشه ۱۰ تاش به نفع مردا... چهارتاش که به نفع ماست ... تو اگر شوهرت ازدادن نفقه بهت امتناع میکرد ... اگر تو خونه حبست کرد و بهت اجازه ی فعالیت صحیح اجتماعی رو نداد میتونستی از نظر قانونی پیگیر بشی!

- مینو دلت خوشه ... به قول وکیلیم اگر مردی کارش به دادگاه بکشه، دیگه اون زن و زندگی رو میذاره کنار!

مینو لبخندی زد و گفت: فکر میکنی ... مردی اگر بفهمه زنی از حقوق طبیعی و قانونی خودش آگاهی داره کمتر زنشو اذیت میکنه ... زندگیشون منطقی تر پیش میره! آدم اگر آگاهی داشته باشه زندگیش به لجن کشیده نمیشه!

نفسمو فوت کردم.

مینو دستشو روی شونم گذاشت و گفت: سعی نکن از زیر تقصیرات شونه خالی کنی... تو در قبال تمام رفتارهاست مسئولی! یعنی همه ی آدم ها در قبال تمام رفتار هاشون مسئولن ... در قبال افکارشون ... لحنشون ... جملاتشون ... اعمالشون و قضاوتشون!!! ... به قول معروف هرچی بکاری همون رو درو

میکنی!

اخم هام توی هم گره خورد و گفت: من از زیر بار تقصیراتم شونه خالی نکردم...

و درحالی که به سنگ ریزه ی جلوی پام ضربه ی ارومی زدم و گفتم: همه ی گ*ن*ها که پای من نیست ...

مینو: منم نگفتم پای توئه ... ولی زن کانون ارامش خانواده است.

-این یه شعار احمقانه است!

مینو خندید و گفت: اگر باهاش حرف میزدی اگر باهاش صادق بودی... اگر خودت از اول یه قدم به سمتش برمیداشتی، حالا ... امروز حداقل ... اینطور پریشون و اشفته نبودی!

-کسرا یه دیوونه ی ...

مینو اهسته گفت: هیس... حتی اگر نیست سعی کن احترامشو نگه داری... همیشه سعی کن احترامش کنی. مردا تشنه ی احترام! تشنه ی صداقت و روراستی... دلشون میخواد معما زود حل شود. قبل از اینکه به جواب برسند راه حل پیدا کنن ... زنشون... شریکشون اونها رو م*س* تقسیم بیره سر جواب درست!

-ببین این درمورد همه ی مردهاست! کسرا با همه ی مردها فرق میکنه! مینو سرشو تکون داد و گفت: فرق کسرا با بقیه چیه؟ این زنایی که اینجا میبینی... چند درصدشون راه درست رفتن؟ اره ... مرد بد داریم... اصلا ادم بد و خوب داریم. ولی وقتی میشه راه درست و پیدا کرد ... چرا غلط.

باشه کسرا آدم بد ولی تو راه درست و رفتی؟؟؟ باشه اون خیلی مشکل داره ... شکاکه بد دله و خیلی چیزای دیگه . ولی ضرری نداشت یه بار یه روش درست و امتحان کنی هان؟ تو یه بار سعی کردی بهش نزدیک بشی؟ اون همیشه خودخوری کرد. بین من حتی نمیشناسمش... ولی تو بجای اینکه مانع افکارش بشی... به تمام افکارش دامن زدی... بجای اینکه این خاکستر زیر ایش و خاموش کنی بهش هیزم زدی... نیاز تو ...

-کسرا بیماره مینو ... میفهمی؟ یه بیمار عقده ای... پر از حسرت ... پر از نفرت ... پراز انتقام!

دستهامو به سرم چسبوندم و سعی کردم با ماساژ شقیقم و راه های مدیتیشنی که مینو بهم یاد داده بود به نبض تو سرم مسلط بشم. مینو نفس عمیقی کشید و گفت: دختر یه کم کوتاه بیا . یه زن عاقل هیچ وقت تصمیماتی که تو در این مدت گرفتی و نمیگیره! اگر کسرا بیماره ... بهش به چشم یه بیمار نگاه کن ... نه یه جانی...

-اون باعث مرگ بچم بود!

مینو: بین ... نیاز... بچه ی تو ... جنین نبوده . اگر مصعب مرگش کسرا باشه ... اون پس مرتکب قتل عمد شده ...

دستم از دو طرف سرم برداشتم و به مینو نگاه کردم.

ابروهاشو داد بالا و گفت: جای قاتل کجاست؟

-چی میخوای بگی؟

مینو: حرفمو زدم ... اگر بچه ی تو بخاطر ضرب و شتم شوهرت فوت شده باشه، نمیتونه راست راست تو کوچه و خیابون راه بره ... میتونه؟!

بهت زده بهش خیره شدم.

مینو لبخندی بهم زد و گفت: خوبی؟

- میتونم یه سیگار بکشم!؟

مینو سری تکون داد و گفت: تنهات میذارم با خودت خلوت کن ... به هر حال قبل از هر تصمیمی باید با کسرا حرف بزنی... منصفانه نیست با یه مشت دروغ اینهمه عذابش بدی! همونقدری که تو زجر کشیدی اونم کشید ... همونقدری که تو از هوا سهم میبری اونم میبره ...

سری تکون دادم و سیگار مو گوشه ی لبم گذاشتم.

درحالی که به زن جوونی که داشت مثل من سیگار میکشید خیره نگاه میکردم روشنش کردم!

من باید با کسرا حرف میزدم! مینو درست میگفت. حتی شوهرش هم درست میگفت!

نفس عمیقی کشیدم .

روز درکل خوبی بود!

منهای او مدن هنگامه به خلوت تنهایی من!

اما به نظر میرسید همه چیز همونطوریه که باید پیش میرفت!

من قرار بود تنها باشم. خب تنها بودم! اما این تنهایی هم حتی درست بود! با آدم هایی آشنا شدم که بدون دلیل خاصی، صرفا به جهت اینکه وظیفه و شغلشونه داشتند کمکم میکردن!

آدم هایی که معمولی بودن ... هر روز تو خیابون نمونه اشون رو میتونستم
بینم!

چشم آبی و عسلی نبودن!

شاید حتی دوسیب هم نمیکشیدن!

شاید حتی مثل فرزاد و مهسا اخر هفته هاشون رو توی دربند میگذروندن!

آدم هایی که از جنس نون و کتلت خوشی میکردن!

لبخندی به افکارم زدم.

چقدر از آدم معمولی بودنم فاصله گرفته بودم!

کسرا چقدر از آدم معمولی بودنش فاصله گرفته بود ...

و سپینتا حتی ... حتی هنگامه هم!!!

نفس عمیقم طعم دود میداد!

کسرا کجا بود؟ چیکار میکرد؟ چی میگفت؟ حدس مینو در موردش درست

بود؟ هنوز هم در خونه کشیک منو میکشید؟

هنوز هم حاضر بود من رو به خاطر آش نخورده اما دلی پر از تاول بیخشه؟!

من حاضر بودم که ببخشمش و متقاعدش کنم که مشکلاتمون رو حل

کنیم؟!

نمیدونم چقدر دیگه باید با خودم خلوت میکردم...

اما اینو میدونستم که طلاق راه حل نبود!

فرار از مشکل بود...

من طلاق میگرفتم بعدش چی میشد؟!

کسرا ازم جدا میشد بعدش چی میشد؟! شاید میرفت با یه زن دیگه هم
همین کار و میکرد؟!

شاید با تمام خودخوری هاش خودشو خانوادشو نابود میکرد!
میتونستم خودمو ببخشم؟

میتونستم خودمو ببخشم که همسرم...

گریه ای که شده بود همه ی کسم... فاتح وجودم... تنم... پدر دخترم...
با تمام وجودش باور کنه که من... زنش... نیازش... واقعا به معنای عمق
کلمه بهش خ*ی*ن*ت کرده ؛ اون وقت من چه حسی داشتم از این
باور؟! نباید بهم احساس یه زن خراب رو میداد؟

من اشتباه کردم... من با مردهای زیادی مراوده کردم... من از نقطه ضعف
همسرم سو استفاده کردم...

و در عوضش...

زندگیم نابود شد. من هم یه پای این قضیه بودم!

و کسرا هم یه پای این قضیه... و حاضر بودم قسم بخورم ادم هایی مثل
رضا و سپنتا و فرزاد و هنگامه و زهرا... فقط و فقط نقش و نگار حاشیه ی
فرش زندگیمون رو رنگی میکردن!

من چی بودم؟

غلط رفته بودم... ولی درست هم داشتم!

من حتی قبر دخترم هم نمیدونستم کجاست! و این نشونه ی بی رحمی منی
که مادر نبودم ، نبود ... من تمام این روزها فقط به یه نقطه ی تاریک فکر
میکردم ... مسیب مرگ دخترم پدرش بود!

و نهایت درد این سبب شک به ترلان بود ... این وجودمو میسوزوند!

مادر نبودم ... اما باید از نطفه ی حلال دخترم دفاع میکردم!

همسر نبودم ... اما باید از اسم توی شناسنامه ی کسرا دفاع میکردم!

من کی بودم؟ هویتمو گم کرده بودم! به این زمان ... به این وقفه برای پیدا
کردن خودم نیاز داشتم!

من کییم؟؟؟ یه زن بی دفاع که پر شده از فکر دفاع! ... یه زنی که روزای

سختی در پیش داره تا خرابه ها و ویرونه های زندگیشو از نو بسازه ...!

شاید مادر نباشم، همسر نباشم، دختر نباشم، دوشیزه نباشم ... اما من یه
زنم ... آبدیده شدم ... سخت شدم ... بزرگ شدم!

من یه زنم ...

یه زن یک ساله!!! تنها... دلمرده ... حس مرده!

اما یک ساله بزرگ شده ... چند ماهه پر امید شده! هدف دار شده! خسته
شده اما مأیوس نشده ...!

حتی ... احمقانه از عشقش کم نشده!!!

فصل چهل ونهم:

نفسمو یکباره از سینه خالی کردم.

لرزی که تو پاهام و دستهام و صدام برپا شده بود خیلی وقت بود که برجا
آروم گرفته بود!

دستهای یخمو روی صورت تب دارم گذاشتم و به آسمون روشن و آبی که ماه رو از شب گذشته به یادگار هنوز نشون میداد نگاهی کردم!
خدا رو شکر و نفهمیدم برای چندمین بار زمزمه کردم. اما با صدای امبولانسی که من راهشو سد کرده بودم، خودمو از وسط عبور و مرور کنار کشیدم و از محوطه ی بیمارستان خارج شدم.
با دیدن یه برگه روی برف پاک کن ماشین اه از نهادم بلند شد!
اتفاق خوب اول صبحم رو یه برگه ی جریمه نمیتونست خراب کنه!
سوار شدم و به سمت کلینیک رفتم. تا رسیدن به نیاوران مطمئنا مینو و لادن بساط صبحانه رو آماده کرده بودن.
با دیدن تابلوی کج و معوج کلینیک، لبخندی زدم. دسته گل و شیرینی رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و کمر بندمو باز کردم.
خیلی تند از خیابون رد شدم.

بوی چای داغ کل فضای سالن رو پر کرده بود. لادن وسط خمیازه اش گفت: به به ... منشی شرکت!
خندیدم و گفتم: سلام صبح بخیر...
لادن: سلام به روی ماهت ... چه شیک و پیک کردی؟ خبریه؟
بعجای جواب فقط پرسیدم: مینو نیومده ...
مینو از دستشویی بلند گفت: چرا من اینجام... لادن خوشگل شده؟

و همون لحظه با حوله ی زردی در و باز کرد و با دیدن مانتو و لباسم گفت:
نه ... بهت ساخته یه ماه ...

دسته گل وشیرینی رو تحویل لادن دادم و لادن درحالی که زیرزیرکی از
گوشه ی جعبه محتویات توشو نگاه میکرد گفت: به به میبینم که نون خامه
ای هم خریدی ... رولت کجاست پس؟

درحالی که شالمو درست میکردم گفتم: اون گوشه اشه ...

لادن عین بچه ها ذوق کرد و گفت: من رفتم صبحونه ...

و به ابدارخونه رفت و درو هم تق، کو بید.

مینو لبخندی بهم زد وگفت: یه ارایشگاه هم برو ...

سری تکون دادم وگفتم: تو فکرش هستم.

مینو خیلی جدی گفت: زمانت تموم شده! باید بری و باهاش حرف بزنی...
!!!

نفس عمیقی کشیدم و مینو با خنده گفت: اعتماد به نفس داشته باش دختر!

-حق با تو بود مینو ...

لبخندی بهم زد و گفت: سعی کن یه جای خلوت باهاش صحبت کنی.

اهسته گفتم: بخاطرهمه چیز ازت ممنونم...

مینو ب*غ*لم کرد و گفت: میدونی که هنوز به جلسات مشاوره نیاز داری...

امیدوارم دو تایی با هم برید پیش علی...

بازوهاشو فشاردادم و گفتم: دعام کن مینو ...

یخرده بیشتر فشارم داد و گفت: به خدا توکل کن . یه وقتا بهتر از علم و

شعار جواب میده!

خندیدم و ازش جدا شدم و گفتم: بخاطر همه چیز ازت ممنونم.
مینو ضربه ی ارومی به شونم زد و گفت: پا قدم تو بود ... مشتری هامون زیاد
شده ... دفتر دستک هامون هم مرتب.
باهاش دست دادم و بعد از صرف چای و شیرینی و کمی اختلاط زنونه از
جفتشون خدا حافظی کردم.
استرس داشتم.
نمیدونستم از کجا شروع کنم.
کجا برم ... چی بگم ... چی بشنوم ...
خب برم سراغش ... ببینمش ... باشه ... اصلا تیمم که خوب ... ارایه شگاه
هم که برم ... تهش چی؟
من چی قرار بود بهش بگم! چی قرار بود بشنوم؟!
بعد از سی و دو روز بی خبری!
به خودم که او مدم مقابل خونه ای بودم که در بدو ورودم چقدر توش غریب
بودم!
آب دهنمو قورت دادم.
جلو رفتم و زنگ ایفون رو فشار دادم.
نفسم تو سینه حبس شده بود.

ساعت ده صبح بود ... مطمئن نبودم خونه باشه ... با اینکه دلم میخواست
باهاش حرف بزنم و سعی میکردم منطقی باشم و تمام راهکارهای تکسین
دهنده رو داشتم روی خودم امتحان میکردم.

توی ایفون صدای خواب الود شیما که گفت: کیه ...
تمام بنیاد و اساس منطق و آرامشم و درهم شکست.
دهنم خشک شده بود .

به سختی گفتم: نیازم شیما.

از مکشش میتونستم بفهمم که شوکه شده!
در به روم باز شد.

خدا خدا میکردم که خونه نباشه ... وقتی در حیاط و اهسته باز کردم با دیدن
شیما که با چشم های گرد شده بهم زل زده بود، ناچاراً لبخندی زدم و گفتم:
سلام.

شیما فهمید قصد اومدن به داخل رو ندارم. دم پای هاشو پوشید و لک لک
کنان به سمتم اومد.

اهسته گفت: نمیای توزن داداش؟

از لفظ بکار برده اش ریتم نفسهام سرجاش برگشت . با لبخند گفتم: مونس
جون نیست؟

شیما: نه رفته تره بار... میادش.

دهنم خشک شده بود بزاقی برای ترکردن حلقم نداشتم . خفه گفتم: کسرا؟

شیما به طرز واضحی جا خورد و گفت: الان شرکته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه ... پس میرم شرکت .

شیما کمی بر و بر بهم نگاه کرد و در نهایت گفت: خدا حافظ.
شیما خواست عقب بکشه و در و ببندد ولی ... یه لحظه صدام کرد و گفت:
زن داداش ...

جوابش رو با تعلق دادم . هنوز زن داداشش بودم؟
بخاطر تاخیرم دوباره صدام زد: نیاز جون؟
-بله؟

شیما اهسته گفت: به داداش خبر بدم میرید شرکت؟
زبون عین چوبم رو روی لبهام کشیدم ... با حس زخمت بودن پوست لبم؛
انگشت اشاره و شستم رو برای کندن اون پوسته ی خشک به لبم چسبوندم و
گفتم: آره ... اگر دوست داری.

شیما تعارفی زد و گفت: نمیای تو؟
سرمو به علامت نه تکون دادم و خیلی زود خدا حافظ رو بلغور کردم و سوار
ماشین شدم.

شیما هنوز داشت به من نگاه میکرد.
به منی که دستپاچه باز فراموش کرده بودم ترمز دستی رو بخوابونم!
میدونستم ... مطمئن بودم که این ساعت خونه نیست!
فقط میخواستم کسی بهش از او مدن من خبر بده ...
شاید همین ... شاید هم ...

اهی کشیدم. از بی هدف روندن تو خیابون خسته شده بودم!

به خانوادم زنگ زده بودم ... طفلک ما مانم چقدر گریه کرد. هرچند بابام فقط پای تلفن داد میزد که کافیه پام به خونه برسه... بلایی به سرم میارند که اون سرش نا پیدا ... و لا به لای حرفه‌اش هم فریاد میکشید: که حق ندارم برم سراغ شوهر عوضیم!

اما کی میخواست به بعد من فکر کنه؟

الان نرم سراغش ...

الان طلاق بگیرم؟

بعدهش چی؟ برم دنبال یه زندگی جدید؟

ادمی بعد طلاق راحت و آروم میره سر وقت یه زندگی دیگه که مقصر نباشه ... حداقل خودشو مقصر ندونه! اما من چی؟ من بغض و عجز کسرا رو مگه میتونم فراموش کنم؟ من مگه میتونم این پریشونی و تشویشش رو فراموش کنم ... من مگه میتونم همینطوری بذارم برم و عقب بکشم؟! ... هرچند سعی نکردم پدرمو متقاعد کنم که بعد از طلاق ادامه دادن زندگیم به طور نرمال ممکن نیست ولی با سکوتم بهش فهموندم که قصد کوتاه اومدن ندارم.

به هر حال از نادین ممنون بودم.

چون خیلی خونسرد و برادرانه و مهربون سعی کرده بود جو خونه رو آروم کنه! و جسته گریخته هم بهم ندا داده بود که کسرا توی شرکته ... چیزی که خودم هم میدونستم. حتی بیشتر از نادین میدونستم که کسرا منتظرم هم هست! تمام خبر خوب نادین این بود که همسرم تمام این سی و دو روز سعی کرده که منو پیدا کنه!

از دکه ی روزنامه فروشی یه پاکت سیگار خریدم ...
ادامه سمو توی دهنم گذاشتم و درحالی که دستم رو از شیشه ی ماشین
بیرون گرفته بودم تا دودش فضای دویست و شیش رو پر نکنه فکرکردم ...
بعد از سی و دو روز چی شد!

تمام چیزی که از این یک ماه و یک روز یادم بود این بود که دو روز آخر فقط
باید گند تو خونه رو جمع میکردم و انصافا از اولش بهتر شده بود!
با یاد اوری کلید های خونه، ته مونده ی سیگار مو عین به ادم نامتشخص
توی خیابون پرت کردم.

به سمت جردن تغییر مسیر دادم ... باید کلید ها رو تحویل مش رحیم
میدادم . احتمالاً سینتا هم دیگه میفهمید که من از ریاضت برگشتم!
اجاره ی سی و دو روز هم پرسون پرسون تقریبی از این بنگاه و اون معاملات
ملکی حساب کرده بودم.

با کمک برادر محترم هم از حساب پدرجان، واریز کردم به حساب دوست
شوهر فعلیم!
نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگر محبوبم نفیسه خانم ...
باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!
نفس عمیقی کشیدم.

بعد از رفتن سر زده پیش ارایشگر محبوبم نفیسه خانم ...
باز هم دل و دماغ رفتن به این ساختمون رو نداشتم!

نمیدونم چند ساعت اونجا کشیک دادم و چقدر با خودم کلنجار رفتم و حرفهامو مرور کردم و سعی کردم اروم باشم و به خودم قول دادم از کوره در نرم!

نمیدونم چقدر توی اینه ی ماشین سلام علیک و جمله بندی هامو تمرین کردم . ولی تنها چیزی که میدونستم این بود. من باید حرف میزدم! کاری که یک سال بود انجامش نداده بودم! من باید میگفتم ... ذهنیاتو در دو دلامو ... هرچند مطمئن بودم چیزی که فکر میکنم با چیزی که پیش میره ممکن نیست! ... دست از تمرین و تکرار و مرور برداشتم. ولی وقتی بود که آزمون داشت ماه رو جلوی خورشید به نمایش میداشت!

به ساعت ماشین نگاه کردم.

با اینکه نهار نخورده بودم و از خوردن اون دو شیرینی صبح خیلی گذشته بود ولی هیچ حس گرسنگی نداشتم!

توی اینه برای بار هزارم خودمو وارسی کردم ... دستم به دستگیره رفت. اما پاهام ...!

نفسمو حبس کردم.

از ماشین پیاده شدم.

بادیدن نمای شرکت نفس عمیقی کشیدم. دسته گلی از لیلیوم های رنگی رو توی دستم مرتب کردم!

نگاهی به لباسم کردم، یه مانتوی کرم با کمر بند طلایی، شلوار کشی لوله تفنگی خردلی و یه شال بژ رنگ ، با موهام و آرایش مسی ملایم هارمونی داشت. دستی توی موهام کشیدم. به موهای تازه رنگ شده ی هایلایت

بلوطیم خیره شدم، صورت ا صلاح شده با ارایش نرمال و کم! کفش های پاشنه بلند پوست ماری کرم رنگم با کیف ست مچی ... پوف! چقدر این قیافه برام نا آشنا بود.

نفسمو یکباره خالی کردم!

وارد شرکت شدم. خیلی آدم ها نبودند و آدم هایی که بودند رو نمیشناختم. زن سی و خرده ای ساله ی ساده ای پشت میز نشسته بود. اسمش چی بود! شکری؟! شاکری؟ کسرا گفته بود سه تا دلچک رو اخراج کرده و این و جاشون گذاشته.

با مقنعه ی طوسی روشن ... با دیدنم اخمی کرد وگفت: بفرمایید.

-مهندس تشریف دارن؟

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: قرار قبلی دارید؟

فکر کردم چی جوابشو بدم!

شیما حتما گفته بود.

و کسرا حتما منتظرم بود.

با این حال شخصا باهاش قراری نداشتم پس گفتم:

-خیر...

لبخندی زد و گفت: آقای مهندس امروز وقتشون پره ... شاید برای...

ونگاهی به تقویم روی میزش کرد.

مهم نبود مهندس برای من وقت نداشت، این من بودم که برای مهندس وقت داشتم.

بی توجه به گشت و گذارش توی صفحه های تقویم رو میزی ، به سمت
اتاقش رفتم.

اتاقی که بوی کیک زنجبیلیش هنوز توی دماغم بود.

دستم به دستگیره رسید که منشی فوراً بلند شد.

در و باز کردم ...

عطر تلخ نا آشنایی زده بود!

منشی شرکت با غرغر و صدای بلند میگفت:

-خانم... خانم عزیز... شما نمیتونین همینطوری سرتونو بندازین پایین وارد

اتاق رییس بشین ، آقای مهندس الان وقت ندارن...!

بی توجه به تذکرش وارد اتاق شدم ، دنبالم اومد و رو به اون گفت: آقای

مهندس من بهشون گفتم که وقت شما...

سرشو بالا گرفت و نگاه خالی و بی روح و بی تعجبش و از روی صورت من

به چشمهای خانم شکوری دوخت و گفت: شما بفرمایید خانم شکوری...

شکوری چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد.

دسته گلم رو روی میز گذاشتم . روی صندلی جلوی میزش نشستم و به

چشمهایش خیره شدم.

خشک گفتم: امری داشتید...

جوابشو ندادم.

ادامه داد وگفتم: مشکلی دارین؟

-بله تنهایی...!!!

به پشتی صندلیش تکیه داد وگفتم: چرا برگشتی؟

-سلام... بهم سلام نکردیم...!

خودکارشو برداشت و سرشو مدام فشار میداد و تق تق میکرد.

_جواب سلام واجبه... البته میدونم که اول گفتنش م*س*تجبه...!

خیره تو چشمام زل زده بود و هنوز داشت تق تق میکرد.

چشمامو بستم وگفتم: این کار ونکن...

مسخره گفتم: هنوز حرص میخوری؟

-نخورم؟

خودکار و پرت کرد روی میز وگفتم: فکراتو کردی؟

-اره...

از جاش بلند شد ولبه های کتتشو عقب دادو دستهاشو توی جیب جین

سیاهی که دو ماه پیش خریده بودم فرو کرد وگفتم: حرف اخرت چیه؟

-حرف اخرم چیزی نیست که تو دوست داری بشنوی...

شونه ها شو با بی قیدی بالا انداخت وگفتم: خوبه... به هر حال مهریه ات

آماده است... هر وقت آماده بودی بگو بریم اقدام کنیم...

-من حرفی از طلاق زدم؟

با تعجب بهم خیره شد از سر شونه بهم نگاه میکرد ، با همون خیرگی گفتم:

پس چی؟

-برگشتم...

با طعنه گفتم:

-بعد از سی و دوروز... لطف کردی...!

-خواهش میکنم... قابلی نداشت...!!!

به سمت پنجره رفت وگفت: کجا بودی؟

-فکر کن پیش سپنتا بودم و تمام این یک ماه و دو روز و با اون وقت میگذروندم.... بدون اینکه هیچ عذاب وجدانی داشته باشم... شب تا صبح. صبح تا شب...

تند به سمتم چرخید وگفت: نیــــاز...

با لبخند جواب حرص صورتشو دادم وگفتم: این چیزی نبود که دوست داشتی بشنوی...؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-این چیزیه که خودت دوست داری بگی...

-مردا غیر قابل پیش بینی ان... در عینی که دوست دارن به شکشون اطمینان پیدا کنن اما به همون اندازه دوست دارن شکشون یه دروغ محض باشه... این طور نیست آقای...

سرشو تکون داد وگفت: حرفای پر کنایه ات کی میخواد تموم بشه...

-هروقت شک وابهام تو تموم بشه... آقای مهندس...

با عصبانیت گفت: به من نگو آقای مهندس...!

-تو اینم شک داری؟

-نیاز...

-چه جور آدمی هستی که حتی نمیتونی چند لحظه اعصابتو تحت کنترل داشته باشی...

شقیقه ها شو فشرده و خودشو پرت کرد روی صندلیش... از جام بلند شدم
و یک لیوان آب برایش ریختم و گفتم: کاش اونقدر که دیگران واروم میکردی
خودتم میتونستی اروم کنی... همیشه همینی... سعی میکنی برای دیگران
بری بالای منبر ولی هیچ وقت به حرفهایی که میزنی اعتقاد نداری... هرچند
من اشتباه میکنم انگار... قبلا هم نه بقیه رو اروم میکردی... نه منو... نه
خودتو... نه سپنتا رو...!

به صورتتم خیره شد و گفت: چرا برگشتی؟

— چون زنتم!

انگشت اشاره اش رو دور تا دور لیوان چرخوند و گفت: آگه یک سال پیش
بود میگفتی چون دوستم داری...

کرکره رو کنار زدم و به خیابون و رفت امد پر از دحام اتومبیلها و ادم ها خیره
شدم و گفتم: یک سال پیش؟

"یک سال پیش و تو ذهنم پررنگ کردم... عدد یک که به سال چسبیده
بود... شاید منظور یک سال ونیم پیشه یا حتی دو سال پیش، اما نه صرفا
تمام و کمال، فقط یک سال پیش."

اهی کشیدم و ادامه دادم: یک سال پیش؟... یک سال پیش یه عاشق پیشه ی
احمق بودم...

— حالا چی هستی؟

— یه احمق عاشق پیشه...!

بهم نگاه کرد و گفت: از سپنتا چه خبر؟

-دیشب خیلی هات بود ... میخواست بیاد سراغم...

-نیاز...

-چی؟ به اندازه ی یک ماه و چهار روز و هشت ساعت و سی یک ثانیه ...

سی دو ... سی و سه ... سی و چهار ... سی و پنج ... سی و شیش ...

-بس کن ...

-به این اندازه از دوست ... مکثی کردم . به چشمهای مشوشش خیره شدم

اهسته گفتم: ... خیالت راحت باشه آقای مهندس!...

-به من نگو آقای مهندس...

-به مهندس بودنتم شک داری؟

چیزی نگفتم فقط بهم خیره شد.

میز و دور زدم . به سمت قفسه ی کتابخونه که در کنج اتاق قرار داشت رفتم .

- یه سوال ... به مهندس بودنتم بیشتر شک داری یا به خ*ی*ا*ن*ت من با

سپنتا که از قضا صمیمی ترین دوست شوهر فعلیمه؟

کلافه موهاشو تو چنگش گرفت و جوابمو نداد.

لبه ی میز نشستم و گفتم: اون موقع که با سپنتا بودم اونم به تو شک داشت

و به اینکه مبادا من باتو رابطه ای داشته باشم... مسخره است نه؟ حالا همین

شک و توداری... زندگی من شده شک ... تردید... شک... تردید...

ابروهامو بالا دادم و به چهره ی دماغش نگاه کردم.

-نیاز...

-هوم؟

-کجا بودی؟

-خونه ی به دوست...

-یک ماه تمام... چطور تونستی بی خبر بذاری وبری؟

-میخواستم فکر کنم... میخواستم فکر کنی... میخواستم در آرامش تصمیم

بگیرم... میدونستی زنده ام... همین کافی بود.

-نیاز...

بهش نگاه کردم. عصبی بود... پشت پلکش می پرید. فکش منقبض شده

بود. اینا همه ی حالتهایی بود که نشونم میداد داره هر لحظه بی شتر و بی شتر

عصبی میشه...

-چرا اینقدر اسممو صدا میزنی...

با عصبانیت از جاش بلند شد. رو به روم ایستاد و گفت: یک ماه تمام معلوم

نیست کدوم گوری بودی...

-بخاطر همین اسممو مدام صدا میزنی؟

-لعنت به تو... که...

-هیششش...

چشمامو بستم و باز کردم... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به معکوس

شمردن: ده... نه... هشت... هفت...!...

بلند سرم داد کشید: نیاز خفه شو... تمام این مدت کجا بودی؟ سرت به

چی گر مه؟ چطور تونستی یک ماه تموم بی خبر بذاری وبری... حتی

نمیدونم زخم کجا رفته... کجا بوده؟ میدونی کل شهر و دنبالت گشتم... از

بیمارستان و خون‌های اقوام‌هاشنا بگیر تا پزشکی قانونی.... فکر میکردم

دزدیدنت....

-لابد سپنتا...

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم...

چهره‌اش منقبض بود. میتونستم عرق نشسته روی شقیقه‌اش رو ببینم...

دستش با فاصله‌ی کمی از صورتم هنوز بالا بود، میخواست بزنه...

خیره تو چشمهام بود و منم منتظر که دستش روی صورتم فرود بیاد.

اما نزد.... اروم دستشو پایین آورد... در اتاق باز شد.

شکوری اهسته پرسید: حالتون خوبه آقای مهندس؟ طوری شده؟

با حرص گفت: شما بفرمایید خانم شکوری.... بیرون...

شکوری با حرص در و بست و گفت: چشم...

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم.

از توی کیفم... ادامس نیکوتین و همراه با سیگار و اینستون دراوردم.

با مسخره گفتم: سپنتا بهم ادامسشو معرفی کرد که سیگار شو ترک کنم!... به

ادامسش معتاد شدم... دوباره سیگار میکشم که ادامس نیکوتین رو ترک

کنم... الانم دیگه نمیتونم هیچ کدوم و کنار بذارم... جالبه آقای مهندس

مگه نه؟... حالا هم میجوم... هم میکشم... ببین به کجا رسیدم که با سیگار

و ادامس اروم میشم!!!

سرشو با حرص تکون داد وگفت: برمیگردی خونه؟

-نه تا صبح میخوام تو شرکت بمونم. سیگار بکشم و ادامس بجوم!

کمی در اتاق راه رفت . چند لحظه بعد اهسته گفتم: بریم یه شامی

بخوریم... بعد میریم خونه... امشب باید تکلیفمو با تو روشن کنم...

-اُ... تو تنها کسی نیستی که برای این زندگی تصمیم میگیری...

واز جام بلند شدم وگفتم: من ماشین دارم... تو هم که ماشین داری... بریم

رستوران (... دلم شیشلیک میخواد.

چیزی نگفتم و منم از اتاقش رفتم بیرون.

توی ماشین نشسته بودم . به سمت پاتوق همیشگیمون میروندم. اونم پشت

سرم میومد.

با صدای موبایلم خم شدم تا از داشبورد برش دارم.... سپتا بود.

-بله؟

-سلام...

-چیکار داری؟

-کلیدها رو کجا گذاشتی؟

-دادم به مش رحیم...

-چه خبر؟

حرفی نزدم!

-نمیتونی حرف بزنی...

-بتونم میلی ندارم با تو حرفی بزئم...

-فقط خواستم بگم...

میون حرفش پریدم وگفتم:

-خداحافظ...

گوشیمو پرت کردم تو داشبورده ویه سی دی تو ماشین گذاشتم و صدا شو تا
آخر بلند کردم.

از ماشین پیاده شدم... دنبالم اومد وگفت: کی بهت زنگ زد؟

-همونی که یه ماه و دوروز خونه اش بودم... و به چشمه‌هاش خیره شدم...

تاکی میخواست این شک و از خودش دور کنه... تاکی میخواست!؟

با هم وارد رستوران شدیم... گره ی کراواتشو شل کرد وگفت: چی میخوری؟

به ساعت مچم نگاه کردم وگفتم: دقیقا چهل و پنج دقیقه ی پیش بهت

گفتم که ه*و*س شیشلیک کردم... حافظه ات به اندازه ی ۴۵ دقیقه هم

یاری نمیکنه؟

نفسشوفوت کرد و پیش خدمتی وکه داشت از کنار میز مون رد میشد و صدا

زد.

سفارش غذا و مخلفاتشو داد... از جام بلند شدم تا دست و رومو بشورم.

به اینه خیره شدم... موهای هایلایتمو زیر شالم فرستادم... رژگونه ام کاملا

محو شده بود. دستهامو شستم و باز به خودم نگاه کردم... نفسموفوت

کردم. اصلا دلم نمیخواست بغضی که تو گلوم بود اجازه ی خروج داشته

باشه... اشکهایی که گیر کرده بودن، اجازه ی فرود داشته باشن! نفس عمیق

کشیدم و شروع کردم تا ده شمردن... یک... دو... سه... چهار... پنج...

شش... هفت... هشت... نه... ده!

از دستشویی بیرون اومدم.

اخمهاش تو هم بود. گوشیم دستش بود. صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم.

تمام صورتش منقبض بود.

با عصبانیت گفت: سپتا بهت زنگ زده بود؟

- تو که داری می بینی... هنوزم شک داری؟ آگه بگم نه خوشحال میشی؟

با عصبانیت کف دستشو به میز کوبید و گفت: پس تمام این مدت و پیش اون عوضی بودی...

-عوضی اوننه یا تو؟

چیزی نگفت.

نگاهشو ازم گرفت...

زمزمه کردم:

-اون عوضیه یا تو که زنتو بهش معرفی کردی؟...

نفس پرحرصی کشید و با دو دست موهاشو عقب کشید.

حالم از اینکه تو کارم فضولی میکرد بهم میخورد. اینم میدونست که چقدر بدم میاد مثل موش و گربه رفتار کنیم... اما هنوز تو شک بود و تردید... هنوز بهم اعتماد نداشت.

بیزار بودم از این حرکتاش... از این بی اعتمادیش!

گوشیمو پرت کرد سمتمو گفت: خیلی اشغالی...

- نه به اندازه ی تو که به زنتم رحم نکردی... یا بهتر بگم . به دوستت رحم

نکردی!

مثل همیشه از این شاخه به اون شاخه پرید با پوف بلند بالایی بحث و خاتمه داد و حرف دیگه ای رو پیش کشید.

با لحن خاصی گفت: چرا دروغ گفتی که دو ماه و چهار روز و هشت ساعت ازش خبری نداری؟

به ساعت مچیم نگاه کردم...

یک ساعت پیش این حرف وزده بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم: دقیقاً شصت دقیقه قبل گفته بودم که ه*و*س کردم شیشلیک بخورم... این مدت زمان بی خبری از سینتا حد اقل نیم ساعت قبل تر از ه*و*س شیشلیک بود... اون یادت بود اما این نه... نفسشو تند بیرون فرستاد.

- دروغ نگفتم آقای مهندس... من ازش هیچ خبری نداشتم... تا همین تماس چند دقیقه پیش...

- پس چرا گفتی دوستی که تو توی خونه ی خراب شده اش بودی...

- خونه ی اون بودم... خونه ی دو ستم... یا بهتر بگم... خونه ی دوستت... و بهش نگاه کردم.

از بهتش هیچ عکس العملی نشون ندادم... نفسمو فوت کردم و کمی دلستر توی جام ریختمو سرمو با نوشیدن طعم استوایش گرم کردم... هنوز میخ بود... هنوز شوک بود.

یه لبخند کج زدم و گفتم: چرا همتون ذهن کثیفی دارید.... فقط داری به این فکر میکنی که یک ماه و دو روز و با سینتا بودم... حتی یک لحظه هم به ذهنت خطور نکرد که شاید اون تو خونه نبوده باشه....

چشماشو بست و باز کرد وگفت: نمی فهممت نیاز....

-منم تو رو نمی فهمم... کلید خونه ای که خودم طرحش و کشیدم و
دا شتم... دو ست سابقمو ندیدم... به جز تو با هیچ احد دیگه ای هم رابطه
ندا شتم... دستمو روی سینه ام گذا شتمو انگشت اشاره امو به سمت بالا
گرفتمو گفتم: به خودش قسم... من خبطی نکردم...

چشمامو بستم وگفتم: به تمام قدیسین قسم.... به بارالهی متعالی.... من به
توخ*می*ان*ت نکردم... آه ای پروردگار... من را هم اکنون به آتش بکش
اگر دروغ سرخ بر زبان جاری میکنم...

-نیاز.... تمومش کن!

-چییه... معجزه ی خدا رو هم قبول نداری؟ دیدی به آتش و عذاب گرفتار
نشدم؟

-محض رضای خدا جدی باش!

-جدی باشم که تو همچنان به مزخرفات ادامه بدی؟

نفسمو بیرون فرستادم... اهسته گفتم: نمیخوای تمومش کنی؟ بذار برای یه
بارم که شده در آرامش غذامونو بخوریم....

_ هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این روز بیفته...

-چرا؟ اینقدر از حضورم ناراضی هستی؟

-عذاب وجدان دارم...

-به خاطر سپنتا؟

-من و اون درست مثل برادر بودیم...

- سرتو بالاتر بگیر... و بیخیال باش!

اهی کشید وگفت: همیشه سایه اشو روی زندگیم حس میکنم...

_ میتونی بگی از کی این سایه رو زندگیت افتاد؟

نگاهشو ازم گرفت.

- میدونی جفتتون عین همید... میدونی چی جالبه؟ اینکه جفتتون از زندگی

خودتون حرف میزنید... نه زندگی مشترک که به طرفش منم.... انگار هیچ

مردی نمیتونه واژه ها رو جمع ادا کنه....

- همیشه به خاطر مسائل کوچیک ناراحت میشی...

خواستم حرفی بزنم که غذامونو اوردن... پیش خدمت به خاطر اینکه دیر

غذا رو سرو کرد عذرخواهی کرد.

مشغول شدم... اونم با بی میلی با غذاش بازی میکرد.

یه کمی از دلسترش خورد وگفت: تو این مدت که نبودی خیلی بهت فکر

کردم...

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

بهم نگاه کرد وگفت: چرا با سپنتا نموندی؟

- این نتیجه نیست... سواله...

هنوز سنگینی نگاهشورو خودم حس میکردم. میلی نداشتم که باز هم به

سوالات پر از شک و تردیدش جوابی بدم. خسته شده بودم بس که باید دلیل

و توجیه میاوردم.

به چشمهای خسته اش خیره شدم. لب به غذاش نزده بود.

- چرا نمیخوری؟

نفس عمیقی کشید وگفت: یک ساله دارم باهات زندگی میکنم ... هیچ وقت نتونستم واکنش هاتو پیش بینی کنم...

- بخاطر همین غذا نمیخوری...

با حرص چنگالشو توی بشقابش پرت کرد وگفت: همیشه یه چیزی و به یه موضوع بی ربط و مزخرف ربط میدی...

- آقای مهندس طبق فرمایش خودتون ... روزمین که وایسی به اسمونم ربط داری ... نفس که بکشی به هوا ربط داری ... همه چیز مثل یه زنجیره است که بهم ربط دارن ... تو این دنیا هیچ چیزی نیست که بی ربط باشه...

- فلسفه بافیت رو هم نمیتونم درک کنم...

- مهم نیست ... من درک میکنم که تو منو درک نمیکنی...

ابروهاشو داد بالا وگفت: جدی؟

-اره ... درک کردن یه مرد چندان کار سختی نیست...

- ولی درکم نمیکنی!

- چون دلم نمیخواه چون باید خودمو نبینم تا بتونم تو رو بفهمم ... این کار مشکلیه...

پوزخندی زد و جوابمو نداد.

غذام تموم شده بود ... بهم خیره شد وگفت: بلند شو بریم...

- تو نخوردی؟

- من میل ندارم ... بلند شو...

رو به پیش خدمت صدا زدم وگفتم: ممکنه یه ظرف پلاستیکی برامون
بیارید؟

پیش خدمت سرشو تکون داد و کسرابا بهت گفت: نیاز ...

-دیگه نمیرسم شأنم بیاد پایین...

سرشو تکون داد وگفت: خوبه... پرهیزکار شدی...

_گاهی از رفتارات سرسام میگیرم کسرا!!!!...

کسرا: من چی؟ من باید از رفتارای تو چی بگیرم؟

جوابشو ندادم مشغول شدم و غذاشو توی ظرف ریختم.

...

در وبا کلید خودم باز کردم، کلیدی که یک ماه بیشتر بلااستفاده آستر کیفمو

نخ کش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، بوی نبودنم تو خونه بیداد میکرد.

وارد خونه شدم، اونم داشت کفش هاشو توی جا کفشی میداشت. پشت

سرم بود و میتونستم حضور و گرمای تن و نفس هاش و حس کنم...

حتی میتونستم نگاه پر از شکش رو که روی من ثابت بود و حس کنم!

بدون تماشای دکور خونه ای که بیشتر از سی و دوز نبودنمو به رخم میکشید

به اتاق رفتم.

لباس هامو عوض کردم، آینه ی جدیدی به میز کنسول نصب شده بود،

کمی به دست و روم کرم زدم و از دستشویی توی اتاق استفاده کردم، رغبتی

نداشتم به حال برم بعد از تموم شدن مسواکم از سرویس بهداشتی که کنج

اتاق بود بیرون اومدم. روی تخت دراز کشیده بودم... کسرا وارد اتاق شد

اروم کنارم دراز کشید وگفت: بیداری؟

-اره...

-به چی فکر میکنی؟

-به سپنتا...

با غیظ گفت: ممکنه مسخره بازی و بذاری کنار؟

-این چیزیه که تو دوست داری بشنوی...

-من دلم میخواد تو صادق باشی نه اینکه چیزی وبگی که من دوست دارم

بشنوم....

-پس اعتراف میکنی که دلت میخواست بشنوی من دارم به سپنتا فکر میکنم

و احتمالاً دنبال یه بهانه برای دعوا و بحث بودی؟ مگه نه؟

روی تخت نشست وگفت: تو مشکلت چیه؟

-من مشکلی ندارم.... این تویی که مدام در حال ایراد گرفتی... و فقط

و فقط خودتو مبینی و خودتو قبول داری... تویی که مقصری کار به اینجا

بکشه.

نفس عمیقی کشید وگفت: برگشتی بمونی؟

_میترسی که بمونم؟

نفس کلافه ای کشید... جوابمو نداد!

_از چی میترسی کسرا؟

کسرا روی تخت خودشو پرت کرد وگفت: از تو نیاز... از تو میتروسم!

نفس عمیقی کشیدم. چراغ خواب کنار تخت و روشن کردم. کسرا بهم نگاه

میکرد.

آه خسته ای کشیدم و پرسیدم: هنوز دوستم داری کسرا؟
پوزخند تلخی زد و بغضی گلومو گرفت. بهش نگاه کردم. بهم خیره بود...
کمی از نور توی صورتش افتاده بود. چشمهای عسلیش برق میزد. با اخم و
فکی منقبض... نگاه سردش باعث لرزم شد. با این همه لبخندی زد. دست
توی کیفم کردم. پاکتی از توی کیفم که درست کنار پاتختی بود در آوردم.
به ارنجش تکیه داد و پاکت و ازم گرفت.

روش با خط خوشی نوشته شده بود: "برای دوست و برادرم کسرا به همراه
بانو"

اروم و یه دستی کارت و از پاکت بیرون کشید.
شوق فشردن دستهای شما برایمان انتظاری است شیرین.

"به نام خالق عشق"

هنگامه و سینتا

بس که لبریزم از تو، می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه تو آویزم

آری، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

"فروغ فرخزاد"

زندگی تنها یادگاری از محبت هاست.

دست در دست هم نهادیم و سفر دوستی آغاز کردیم

در انتظار حضور گرم و صمیمانه ی شما هستیم.

سمیع زاده و زارع

فصل پنجاه:

ابروهاشو به حالت خاصی بالا داد و گفت: متن کارتتش...

دستهامو زیر سرم جمع کردم و روی ملافه ی ساتن لیز خوردمو و سرمو توی

بالش فرو کردم و گفتم: اره ... متن کارتتش یه سوگ نامه است واسه شروع یه

بدبختی...! نمیدونم از تو باید بپرسم چرا متن کارت عروسی سپنتا و هنگامه

شبيه کارت عروسی منه ... یا از سپنتا!

پشت و روش کرد و دوباره روی تیتیر دعوتش زوم کرد.

با زهرخند خاصی گفتم: فکر میکنی تاریخش مال کی باشه که اون موقع

هنوز سپنتا تو رو دوست و برادرش میدونسته؟!

کسرا پوزخندی زد و پاکت و به گوشه ای پرت کرد و کنار من جا خوش

کرد...

با همون زهر خند ادامه دادم: نظرت چیه که بریم عروسی سیشن؟ هفته ی دیگه است!

کسرا با صدای نفس بلندش بهم فهموند علاقه ای به بحث در این باره نداره! منم در سکوت کنارش دراز کشیدم!

جفتمون طاق باز خوابیده بودیم و به سقف نگاه میکردیم.

یه سکوت عجیب بینمون بود...

یه آرامش عجیب...

یه فضای عجیب سرد و عجیب ساکن ...

انگار که جفتمون دنبال یه جرقه بودیم واسه ی ترکیدن!

کسرا نفس عمیقی کشید.

گرمای تنشو حس میکردم... صدای قلبش و ریتم نفسهاشو میشنیدم....

مکشی کردم و اهسته گفتم: بعضی وقتا فکر میکنم کاش هیچ وقت با تو بودن

و تجربه نمیکردم ...

کسرا: حتما حس بهتری داشتی...

با تایید گفتم: حتما...

کسرا بهم خیره شده بود و منم داشتم بهش نگاه میکردم... دنبال یه جز آشنا

میگشتم... توی صورتش... تو نگاهش.. توی لبهاش... اما هیچی... من

این مرد و نمیشناختم!!!

این کندوی خالی از عسل... خالی از نیش زنبور!

نمیدونم چقدر در سکوت گذشت که صدای الله اکبر توی اتاق پیچید.

کسرا به ارومی از جاش بلند شد.

فهمیدن اینکه به اندازه ی چند ماه دلش برام تنگ شده اصلا برام سخت نبود
... اما اون میفهمید که چقدر به اون چند روز نیاز داشتم؟ یا میفهمید که ...
صدای نماز خونده بلند شد...

بسم الله الرحمن الرحيم ...

وقتی نماز میخوند به چی فکر میکرد؟ به من؟ به نمازش؟؟؟ به خدا... به
چی فکر میکرد؟ به سپنتا؟ به رضا؟ به فرزاد؟ به کیوان؟ به سامان؟؟؟ به
چی فکر میکرد؟

داشت رکوع میرفت...

سبحان الله ... سبحان الله ... سبحان الله...

خدا رو میپرستید؟

بهش اعتقاد داشت؟؟؟

چشمامو بستم ... صدای سین سین کردن ذکرهایی که تو سجده میگفت
گوشمو نوازش میکرد...

صدای ترق استخونهاش موقع بلند شدن...

یا وقتی قنوت میگرفت... ومثلا خودشو تقدیم خدا میکرد؟؟؟

به چی فکر میکرد؟ به خ*ی*ا*ن*ت من؟؟؟ به بودن من با بقیه ی
مردها؟؟؟

کسرا به چی فکر میکنه؟؟؟

صدای تشهدش اومد... به چی شهادت میداد؟؟؟

و صدای سلامش...

خدا اینو میپذیره؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و دوبار روی زانوهایش زد...

و حالا صدای تق تق تسبیحش... کسرا برای چی ذکر میگه؟؟؟

اصلا چی میگه؟؟؟ واسه ی چی خدا رو میپرسته؟؟؟ از خدا چی

میخواه؟؟؟

مغزم داشت میترکید... در تمام این مدت فکر و خیال میکردم که چطور

باهاش حرف بزنم!...

تمام این مدت دنبال آرامش نسبی بودم.

سعی میکردم پس اندازش کنم... تا جلوی کسرا کم نیارم! حالا روی تخت

خودم... توی خونه ی خودم... توی اتاق خودم... چرا اینجا دنبال آرامش

بودم؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟

خسته از دراز کشیدن، نیم خیز شدم...

کسرا هنوز سر سجاده اش بود و ذکر میگفت... و من هنوز نمیدونستم برای

چی داره ذکر میگه...!

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

پوزخندی زدم و اروم از کنارش رد شدم... توی چهار چوب ایستادم... به

کنج اتاق نگاه کردم... حد فاصل کمد و میز اینه... کسرا هم به من نگاه

میکرد.

کم کم متوجه نگاهم به اون نقطه ی خاص شد...

تو کسری از ثانیه فهمید که باید به همون جا نگاه کنه...

قبل از اینکه نگاهش از حد فاصل کمد و میز اینه به صورت من بچرخه از اتاق بیرون رفتم.

به سمت دستشویی توی هال... دست و روموشستم.
ساعت ۴ و سی دقیقه ی صبح بود. خوابم نبرد! غذای درست و حسابی هم نخورده بودم!

پوفی کردم... و به اشپزخونه رفتم. گاز رو روشن کردم، کتری رو روشن گذاشتم!

از توی یخچال قالب پنیر و کره رو برداشتم. بوی شیشلیک کل یخچال و برداشته بود.

روی میز چهار نفره گذاشتم... و بعد برای هر کدوم دو تا کارد کوچیک ... دو تا لیوان از اویز هایی که به کابینت وصل بود برداشتم و روی میز گذاشتم. نون بربری های برش خورده رو از توی فریزر برداشتم و نون و داخل ماکروویو داغ کردم.

کسرا به اپن تکیه داده بود و به من نگاه میکرد.

پاکت شیر رو از داخل یخچال دراوردم... بدون اطمینان بهش، شیر جوش رو از توی سینک برداشتم و محتویات پاکت رو داخلش خالی کردم. کتری و کنار گذاشتم و شیر جوش رو روی همون شعله ی روشن گذاشتم و حینی که منتظر بودم تا دلمه بینده اما نیست... ابرو هامو بالا دادم... پس شیر جدید بود؟؟؟

با صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک اشپزخونه بدنم مور مور شد و کسرا مشغول شد.

شیرجوش رو برداشتم و تولیوان ها شیر ریختم.

رو به روی کسرا نشستم و مشغول شدم.

کسرا بهم نگاه میکرد.

پوفی کردم و گفتم: میشه لقمه های منو نشماری؟

کسرا چشمهاشو باریک کرد... با کلافگی که تو صداس و قیافش موج میزد

گفت: منظورت چیه؟

کاردی که اغشته به کره بود رو روی نون مالیدم و گفتم: زندگی...!

کسرا کف دستهاشو روی میز گذاشت و گفت: جدی که نمیگی؟

- چرا فکر میکنی شوخی میکنم!؟

کسرا با تعجب گفت: یعنی... یعنی همه چیز وفراموش کردی؟

- از برگشتنم اینطور به نظر نمیرسید؟

کسرا با کلافگی دستشو تو موهاش فرو برد و ادامه داد: میشم زن دلخواه

تو... میمونم تو خونه... میشورم و میرویم و میسابم... تو میتونی ده بار

بگی میشورم و میرویم و میسابم؟؟؟ من قراره هر روز همین کارو بکنم:

بشورم و برویم و بسابم... بشورم و برویم و بسابم... بشورم و برویم و

بسابم...

کسرا با داد گفت: بس کن...

لقمه ای که توی دستم بود رو روی سفره گذاشتم و خونسرد گفتم: چرا؟؟؟
چیو بس کنم؟ خب عزیزم درکم کن شستن و پختن و ساییدن کار
اسونئ نیست... من هر روز میخوام این کارارو انجام بدم... هر روز... هر
ساعت ... هر لحظه... عین یه ماشین جوجه کشی سالی یه بچه هم میندازم
کنج خونه ... خوبه؟!!

کسرا هیچی نگفت.

لقممو خوردم و با دهن پر گفتم: میخوام برات بشم یه زن مطیع... از اون زنا
که بوی پیاز داغ میدن ... چشم شون به دهن شوهرها شونه ... بینن شوهره
چی میگه و اونا هم فوری انجامش بدن یا تاییدش کنن میخوام بشم
عین این زنا که تمام دلخوشیشون ... پنج شنبه شب رفتن رستوران کبابیه...
با پیاز و ریحون... با دوغ ابعلی... بعد آروق بزبن و فکر کنن وای چقدر
خوشبختن!

کسرا پیشونیشو مالید و گفت: نیاز...

با کف دستهام روی میز کوبیدم و گفتم: —————رگ!

کسرا بهم نگاه کرد شوکه بود. توقع این جرقه ی ناگهانی رو نداشت. ولی کم
نیارود ... با حرص گفت: کجا بودی؟

-قبرستون!

کسرا: دارم باهات عین ادم حرف میزنم...

-تو از کی تاحالا از حیوون بودن استعفا دادی که من نفهمیدم؟؟؟

کسرا از جاش بلند شد و منم بلند شدم زیر کتری رو خاموش کردم و سینه به سینه اش ایستادم و گفتم: هان؟؟؟ چیه؟؟؟ واسه من سینه جلو میدی؟؟؟ نفسهای داغش تو صورتم میخورد و من پیش خودم فکر کردم بالاخره شروع شد!

کسرا دستشو بالا آورد... انگشت اشاره اشو تهدید امیز به سمتم گرفت و گفت: یه سوال ازت میپرسم عین ادم جواب بده...

چیزی نگفتم و کسرا مقطع گفت: تو... با سپنتا... بودی یا نه؟

یه پوزخند زدم و گفتم: کلا تو تفکرت جز این چیز دیگه ای نیست نه؟ اصلا کسرا تو کلا فکر میکنی؟؟؟ اصلا میدونی فکر چیه؟؟؟

پوفی کردم و به سمت هال رفتم، روی مبل ها نگاهمو چرخوندم... مبل سه نفره ای که به دیوار تکیه داده بود و کنجش کنترل تلویزیون قرار داشت.

کاناپه ی خوبی بود برای نشیمن و تماشای فیلم و سریال مورد علاقه!

پس کسرا تو این مدت چندان هم بد نگذرونده... روی کاناپه ای که به تلویزیون ۴۰ اینچ اشراف کامل داشت، لم دادن و صبحانه رو با شیرتازه

آغاز کردن چندان سخت گذروندن رو معنی نمیکرد!

حینی که تلویزیون رو روشن میکردم و صدا شو کمی بالا میبردم تا بحشمون این وقت بامداد توی برنامه های صبح گم بشه، نگاهش کردم.

به دیوار اشپزخونه توی چهارچوب تکیه داده بود. دست به سینه...

وسط حال ایستادم و استفهامی پرسیدم: هان؟ چیه؟

کسرا خسته گفت: سوال منو جواب بده!

من هم دست به سینه ایستادم. یه پیراهن ساده ی حلقه ای ای تم بود! و

کسرا یه تی شرت سفید و شلوار سورمه ای!

کسرا چشمهاشو یه لحظه بست و همونطور چشم بسته گفت: آره؟

- تو فکر میکنی کسرا؟ تو اصلا تا حالا شده یه بار این مخیله اتو به کار

بندازی؟

و به شقیقه ام ضربه زدم وگفتم: تا حالا مغز تو بکار انداختی؟ اصلا تو مغز

داری کسرا؟؟؟

کسرا از اشپزخونه بیرون اومد و این بار از کمر به دیواری که پایش شوفاژ

نصب بود تکیه زد و گفت: یه سوال پرسیدم یه جواب میخوام...

-سوالت چیه؟؟؟ چی بگم؟؟؟ چی دوست داری بگم؟؟؟ هوم؟؟؟

کسرا با حرص گفت: نیاز حال منو خراب نکن...

-عزیزم تو فکرت خرابه... میدونی کسرا... من همش فکر میکنم تو نه تنها

فکر نداشته ات خرابه... که کلا ذهنت خرابه...

کسرا به دو گام بلند جلوی من ایستاد و گفت: نیاز عصیم نکن...

-عصبی بشی چه غلطی میکنی؟ منو میزنی؟ لهم میکنی؟؟؟ مگه

باراولته؟؟؟ هان؟؟؟

با حرص گفتم: مگه بار اولته؟

کسرا بازومو گرفت و گفت: با سپنتا بودی یا نه؟

-آره...

ناگهانی یه سیلی زد تو گوشم و گفت: بودی یا نه؟

دوباره گفتم: آره ...

یه سیلی دیگه زد و گفت: نیــــاز...

خندیدم ... پوست صورتم گز گز میکرد و ندیده میدونستم ضرب دستش

سرخم کرده ... اما همچنان خونسرد گفتم: کسرا میگم خرابی نگو نه ...

با حرص گفت: چرا دیوونم میکنی؟ سرم عربده کشید وگفت: چرا دیوونم

میکنی لعنتی؟! چرا؟؟؟ مگه چی کم داشتی؟

دو تا بازو هامو محکم تو دستهای فشار داد منو به سمت بالا کشید ...

پیشونیم نزدیک چونه اش بود. م*س*تقیم تو چشمهام خیره شد و حینی که

تکونم میداد با داد گفت: چرا گند زدی به این زندگی؟؟؟ چرا خ*ی*ان*ت

کردی؟

- تو نکردی؟؟؟ تو نخواستی سر من بخاطر یه قرون دوزار هوو بیاری؟...!

زنتو احمق و حیوون فرضش کردی که سرش هوو بیاری!؟

کسرا با حرص گفت: آوردم؟؟؟ آوردم؟

بیچاره ای... بدبختی...

کسرا: من میخواستم تو رو به ارزوهات برسونم!

- با یه زن دیگه؟؟؟ بری صیغه اش کنی که منو به ارزو هام برسونی؟ منو به

خواسته هام برسونی؟ چطور اسم ه*و*س تو همیشه رسیدن به خواسته ...

کارای من همه قبح داره؟ کارای من همه خ*ی*ان*ته؟

کسرا: اره ... من دستم به اون زن نخورد!

- تو خیلی خودتو دست بالا گرفتی آقای محمد کسرای راد! ... عجیبه که

برای تو داشتن سر و دست میشکستن ... تو میخوای کیو گول بزنی؟ منو؟

بخاطر خواسته های من ه*و*س کردی شلوار عوض کنی؟ منو کبک فرض کردی؟ منی که هنوز مردا دنبالم موس موس میکنن رو میخواستی دست به سرکنی بری پیش کی؟! هان؟

کسرا با عربده گفت: برو پیش همونا که دنبالتن، اینجا چه گهی میخوری؟ مگه رفتی؟ مگه چراغ سبز نشون ندادی؟ مگه کم باها شون لا سیدی؟... من خواستم برات خونه بگیرم... برات ماشین بگیرم...
جیغ کشیدم:

-خشت خشت این خونه حرومه... واسه من سقف ساختی... سقفی که توش بوی زن بده؟ بوی حرومی بده!!!
کسرا: تو که تنت بوی مرد میده...! فکر ت بوی مرد میده... تو که احساسات بوی حرومی میده! من خواستم تورو به آرزوهات برسونم... تو چیکار کردی؟ رفتی ب*غ*ل یکی دیگه!

از چنگش بیرون اومدم و با داد گفتم: تو دیوونه ای... تو مریضی... سادیسم داری... پارانویا داری... تو کثیفی... تو مشکل داری... من میخواستم با عشق زندگیمو شروع کنم... میخواستم خوشبخت بشم اما تو چی؟ تو واسه ی این زندگی چه گهی خوردی؟؟؟ هیچی... همش شک... همش دو دلی... همش ترس... از من میترسیدی از خودت میترسیدی... از فکر ت میترسیدی... از فکر م میترسیدی... همش نگران بودی... همش تنش درست کردی... یک سال نداشتی یه اب خوش از گلومون پایین بره..

بدبخت روانی... من که چیزی ازت نخواستم... من که میخواستم زندگی کنم... تو گه زدی به این زندگی... کردیش لجن... همه چیو خراب کردی... با فکرات... با کارات... با حرفات... بارفتارات... تو کثیفی... لجنی... اشغالی... تویی که گند زدی نه من... میفهمی؟؟؟ تویی... میخواستی یکی وبدبخت کنی دم دست تر از من پیدا نکردی... من خاک بر سر و بگو که دوست داشتم... من احمق و بگو که همه چی تحمل کردم. عوضش چی گیرم او مد؟ جز زجر... بدبختی، تنهایی... پوسیدم زیر دست تو... تو منو داغون کردی! با خودت گفתי کیو زجر بدم... کیو حرص بدم... کیو اذیت کنم لذت ببرم... دم دست ترین ادمی که توی زندگیت بود من بودم... منو بدبختم کردی... به خاک سیاه نشوندی... با این فکرای کثیف ولجنت... یه روز خوش واسم نداشتی... من و بگو میخواستم با تو خوشبخت بشم... من احمق و بگو که خودمو حروم تو کردم...

و بهش حمله کردم هیچ کاری نکرد راست ایستاد و من مشت توی سینه اش کوبیدم... صدام از بغض میلرزید... چشمام پر از اشک شده بود... تار میدیدمش...! خدایا بسه دیگه!

خسته شده بودم، انگار یه کوه سوار شونه هام کرده بودن و من مجبور بودم راه برم و حملش کنم... تا بالاخره این راند هم تموم بشه!!! کسرا نفس عمیقی کشید من آروم گرفتم. مشت هام از ضربه هایی که به سینه اش کوبیده بودم درد میگرفت.

خفه گفتم: بخاطر تو متلک خواهر و همه رو تحمل کردم، بخاطر تو از درس خوندن گذشتم... بچم بخاطر داماد پست فطرتون مرد صدام

در نیومد... به خاطر تو تن به هر تحقیری دادم... ولی تو چیکار کردی؟؟؟
من واست همه کار کردم... با چنگ و دندون چسبیدم به این زندگی لجن...
تو چیکار کردی کسرا؟؟؟ جز فکر کردن به لجن و کثافت واسه ی این
زندگی چیکار کردی؟؟؟ جز اینکه ذهنتو هر روز و هر روز مسموم تر کنی
چیکار کردی؟؟؟ هر روز اذیتم کردی... عذابم دادی... میدونستی روزها
حسا سم، عمدا با اون جیک تو جیک شدی! رفتی خونه رو با زهرا شریک
شدی که منو دق مرگ کنی... با منشی هات بخاطر آزار من صمیمی شدی
... تو هم خواستی خ*م*ن*ت* کنی!... همه چی فهمیدم سکوت کردم...
خواستم فراموش کنم! صدام در نیومد چون دوست داشتم، عکس رفیقتو
پیدا کردم... خفه خون گرفتم. گفتم به جهنم به چیزی بود تموم شد!... تو
چی؟؟؟ رفتی سند بکارت منو گرفتی... کثافت... قابش میکردی
میزدی به دیوار... رفتی قانون زنا کپی کردی؟ واسه کجا؟ دادگاه؟ تو که زودتر
از من به فکر طلاق بودی... تو که حق قانونیتم میدونستی... تو که سرچ و
تحقیقتم کردی... چرا، چون حق و قانون و بکوبی تو صورتم و من و با
خاک یکسان کنی! اخه لجن... کی به تو گفته که این نمازی که تو میخونی
قبوله؟؟؟ تو به کدوم قبله سجده میکنی؟ تو کی هستی؟؟؟ چی هستی؟؟؟
به چی فکر میکنی؟؟؟ لعنت خدا به تو...
کسرا: همه ی این حرفا روزدی که آخرش با یه مرد دیگه رابطه تو شروع کنی؟
اشکها مو پاک کردم و گفتم: آره... میخواستم خلاء زندگیمو پر کنم!

کسرا: یک ساله باهاش رابطتو شروع کردی... از آینده و زندگی باهاش
گفتی... خواستین منو کنار بزنین... من... شوهرت... همسر قانونیت تو
رابطت اضافه بود؟ من تو زندگیت اضافه بودم؟ آره!!! حالا کارت به جایی
رسیده که دوست پسرت به نزدیکی تو با شوهرت شک داشته باشه!

-تو برای من چیکار کردی که انقدر ادعات میشه! شوهر شوهر میکنی؟
کسرا: چیکار باید میکردم که نکردم...

-نه انصافا حق شوهری و به جا آوردی! هوو هم که داشتی سرم میاوردی!
کسرا خسته گفت: خودتم میدونی که هیچی نبوده الکی بزرگش میکنی...
خودتم میدونی... می دونم که میدونی اهلش نبودم! فقط خواستم تو رو به
ارزوهات برسونم... من همه کار برات کردم! همه کار...

-همه کار؟ توهم داری؟ کدوم کار؟ هیچی ازت نخواستم... حتی وقتی که
خواستم خودم قدم از قدم بردارم... تعقیبم کردی. تهدیدم کردی... یادت
رفته؟ حبسم کرده بودی... یک بار بهم اعتماد نکردی! هر بار بخشیدمت
... هر بار کوتاه اومدم! هر بار... عوضش تو چی کار کردی؟

کسرا: اینا دلیل اینه که خودتو توجیه کنی که حق داشتی آره؟

-نه فقط تویی که تو این زندگی سگی حق داری! فقط تو حق داری...

کسرا بهم پشت کرد و درحالی که کف دستش با صدای خیس به دیوار
کوبید و گفت: فقط بهم بگو چرا...

-گفتم که... کَری؟ خلاء داشتم...!

کسرا: خلافتو باید با اون عوضی پر میکردی؟ با صمیمی ترین رفیق

من؟!

پوزخندی زدم و گفتم: مگه من میدونستم رفیق توئه؟!!!

نفسشو تیکه تیکه از سینه اش خارج کرد .

از سمت شونه اش تو صورتم نفسهای داغشو پرت کرد و با حرص و نفس

نفس زد و گفت: خلاء داشتی ... گورتو گم میکردی... چرا آبروی منو به

لجن کشیدی!

-آبروی تو؟ فقط این وسط آبروی تو مهم بود؟ آبروی من چی؟؟؟ من این

وسط قاق بودم؟؟؟ من برات چی ام لعنتی؟؟؟ تو چطوری تونستی با من ...

با زنت ... با کسی که براش همه کس بودی اینکار و کنی؟ توی غریبه که

شدی همه کس و کار من... شدی شوهرم... شدی کسی که تا آخر عمر

بهش بله گفتم ... تو با من چی کار کردی؟ آقا...؟ همس...ر؟ ... من

برای تو چی بودم؟ لعنتی واسه من امتحان برگزار کردی؟؟؟ آزمون و خطا

گذاشتی؟؟؟ یک بار تو این کثافت کاری فکر من بدبخت و کردی؟! توی

لعنتی اونو اجیرکردی که بیاد سمتم...! وگرنه من که با خلاهام داشتم

میسوختم و میساختم ... من که همیشه کوتاه میومدم ... من احمق که ...

من که... من...

و نتونستم ادامه بدم. به اولین مبلی که سر رام بود پناه بردم. روش نشستم و

فکر کردم هنوزم خلاء دارم!

با کف دست به چشمام فشار اوردم.

کسرا هنوز همونجور ایستاده بود .

از اینکه هیچی تو صورتش نبود حرصم گرفت.

آخرین قطره‌ی اشکمو از چشمم فرود نیومده گرفتم و گفتم: الان داری به چی فکر میکنی؟ به سپنتا... به رضا؟؟؟ به فرزاد... شایدم به سامان...

کسرا پوزخندی زد و گفت: مبینی چقدر زیادن؟؟؟

-اره... او نا هم عین توئن... عین تو کثیفن... کی میدونه زندگی کردن با او نا چه جهنمی باشه... وقتی تو که مثلا خوبه بودی این شدی... وای به حال او نا... او نا هم لابد عین تو فکر میکنن... میدونی کسرا... تو با پات فکر میکنی... نتیجه میگیری... البته حق هم داری ها... چون اذگار تو زندگی واست شده عادت... این لجن بودن واست شده عادت... کل هیکتو کثافت برداشته... اصلا تو مغز نداری کسرا... اگر داشتی که حال و روزت این نبود بیچاره...

کسرا پوفی کرد و گفت: نیاز دهننتو ببند تا خودم نبستمش...

-چییه؟ به تریش قبات بر خورد؟؟؟ چی شده؟؟؟ یک سال حرف زدی گوش

دادم یک ساعت میخوام حرف بزnm... تو گوش بده... میتونی؟؟؟

کسرا نفسشو با حرص بیرون داد وگفت: سوال منو جواب بده...

-چیو جواب بدم؟ مگه جواب ندادم... سپنتا از تو بهتر بود... داغ تر.. قوی

تر...

کسرا فوراً به سمت هجوم آورد و حینی که دستشو با فاصله با صورتم نگه داشته بود گفت: میزنم دهننتو پر خون میکنم... *ه* *ز* *ه* ی نفهم! عین ادم

جواب بده... ۳۲ روز معلوم نبوده کدوم گورستونی بودی...

با حرص گفتم: سر قبر زهرا جونت بودم...

کسرا دست برد زیر گلوم و بلندم کرد منو چرخوند. به همون دیواری که تا الان بهش تکیه داده بود و دست میکوبید منو کوبید ... خفه گفت: جرات داری یه بار دیگه بگو...

با خنده گفتم: رفتم سر قبر زهرا جونت ... همون که عاشقش ... همون زن شوهر داری که تو هم باهاش میلاسیدی...

انگشتهای کسرا دور گلوم محکم تر و محکم تر فشرده میشد. منو بالا کشیده بود. انگار روی هوا معلق بودم. روی نوک پنجه هام! داشتم به خر خر میفتم ...

کسرا از چشمش اشک میبارید... حدقه ی نگاه عسلی کبودش سرخ سرخ بود! باز زنبورهای کندوی احساساتش داشتن نیشش میزدن! سرخش میکردن ... کبودش میکردن!

پره های بینیش باز بسته میشد... رگ گردنش برجسته بود ... عین من که از نفس کم آوردن داشتم ، کبود میشدم ، کبود شده بود!

با خس خس گفتم: منو بکش کسرا ... منو بکش راحت کن...

یه لحظه فشار دستاش کم شد اما من هنوزم داشتم به خر خر میفتم...

با خر خر گفتم: یه ذره ... دیگه ... بیشتر ... ف... شار بده منو ... بکش ... ک... س... ر... ا... من... و ... بک... ش....

کسرا پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای خفه ای گفت: چرا این کارو کردی؟

چونه اشوروی موهام گذاشت و اروم میون نفس نفس هاش پرسید: چرا
نیاز؟ چرا ...

چشمام داشت بسته میشد... هجوم خون و تو سرم حس میکردم... چشمام
داشت انگار از حدقه میفتادن بیرون ...

اب دهنمو نمیتونستم قورت بدم...

با خر خر گفتم: چرا تمومش نمیکنی؟؟؟

کسرا حلقه ی دستشو باز محکم کرد و من چشمامو بستم...

تو همون حال گفتم: من ... مایه ی ننگ توام... پس خلاصم کن!...

نفسای کسرا طوفانی تو صورتم میخورد...

اروم گفت: نمیتونم... و دستشو کامل از زیر گلوم برداشت... لیز خوردم

روی زمین... و به سرفه افتادم... چند تا نفس عمیق کشیدم ... گلوم

میسوخت... سرم گیج میرفت... قلبم محکم تو سینه میکوبید!

کسرا هم اروم، دو زانو جلوم نشست...

اشکی که از چشمام پایین میومد رو پاک کردم... پشتمو به شوفاژ سرد و

خنک چسبوندم.

کسرا خسته دستی تو موهاش کشید... حس میکردم دلم براش میسوزه...

حس میکردم دل اونم واسه من میسوزه!

بهم نگاه کرد و گفت: دردت اومد؟

بهبش نگاه کردم و چیزی نگفتم...

کسرا نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: تو قراره اینجا بمونی؟

پوزخندی زدم و گفتم: استانه ی دردم بلند شده ... یا میمونم ... یا میرم ...

موضوع اینه که هر دو تاش درد داره!!!

خودشو به کنارم کشید و سرشو از پشت به شופاژ تکیه داد ، بعد از یه

سکوت طولانی ... پرت گفت: هیچ وقت نگفتی از این خونه خوشت اومد

یا نه ...

-اره ... اینجا رو دوست دارم.. بامزه است... نقشه اش... طرحش ... همه

چیش خوبه ... فقط حرومه!

کسرا اهسته گفت: اگر سپنتا پولو نمیداد حروم بود! حالا نیست ...

-پس خونه ی قرضیه و غصبی ... نه؟!!

کسرا خفه گفت: حسین قراره کمکم کنه ... بدهیمو پس میدم! خیلی زود!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: زود! چه مفهوم مزخرفی داشت!

زانوهاشو تو شکمش جمع کرد و ارنج هاشو سر زانوهاش گذاشت و سرشو

میون کف دستهاش گرفت .

بهش نگاه کردم و گفتم: نبودنم تو این خونه بهت مزه داد؟

زهرخندی زد و گفت: هر روز منتظرت بودم ... که برگردی...! همه جا رو

دنبالت گشتم ... جایی نبود که نرم ... کسی نموند که ازش نپرسم ... حتی ...

حتی از فرزاد و سپنتا و سامان ...

و یهو با یه نگاه خاص بهم خیره شد و گفت: بین رضا و فرزاد کی و بیشتر

دوست داری؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه اهسته گفت: بین رضا و فرزاد و سامان ... و دستی تو پیشونیش کشید و گفت: بین رضا و فرزاد و سامان و کیوان ... و نفس مرتعشی کشید و رو به روم اومد... دستها شو دور صورتم قاب کرد وگفت: بین رضا و فرزاد و سامان و کیوان و سینتا ... کیو بیشتر از همه دوست داری؟

دستهای یخمو روی دستهای داغش گذاشتم و گفتم: هیچ کدومشونو دوست ندارم ... از همشون بیزارم...

کسرا با دست چپش محکم فکمو فشار داد، سرم از پشت خورد تو فلز سرد شوفاز از صدای عمیقی که داد، اشک توچشمام جمع شد. کسرا داد زد: دروغ میگی؟

به سختی جواب دادم: آره دروغ گفتم ...

چشماش گرد شد و از فشار دستش هم کم شد.

با بهت بهم زد وگفتم: رضا رو از همه بیشتر دوست داشتم!

کسرا خفه پرسید: چرا؟

بی تفاوت زمزمه کردم:

-نمیدونم ... میخواست منو ببره برلین ...!

کسرا اروم گفت: سینتا چی؟

خندیدم وگفتم: اونوکه عاشقشتم...

کسرا با نفس نفس پرسید: با اون بودن خوبه؟

با لحن کش داری گفتم: توپ... خیلی عاشقانه باهام رفتار میکرد...

کسرا دو بار با کف دست زد تو پیشونیش و گفت: داری دروغ میگی؟؟؟

-دوست داری دروغ بگم؟

کسرا پوفی کرد وگفت: وقیحی... خیلی وقیحی...

پوزخندی زدم و گفتم: دارم برای یه بارم که شده بهت راستشو میگم!

کسرا زانوشو تو شکمش کشید و گفت: دلم خوش بود به حاشا کردنت ...

-ادما وقتی دروغ میگن که چیزی برای از دست دادن داشته باشن ... من

خیلی وقته تو رو از دست دادم!!!

کسرا باز عربده کشید و تو روم گفت: کثافت من که دوست داشتم!!! من که

همه کار واست کردم... خونه خواستی خریدم برات ... ماشین خواستی

خریدم برات... سر تا پاتو طلا گرفتم... عشق خواستی که... که...

-یه جو اعتماد چی؟؟؟

کسرا: منصف باش ... محض رضای خدا ... برای یه بارم که شده منصف

باش! من واست کم نداشته بودم که تا مرز رخت خوابش رفتی!

براق شدم و تند گفتم:

مگه من واست کم گذاشتم؟؟؟ از جونم برات گذاشتم... زندگیمو...

ایندمو... همه رو به پات گذاشتم، غرورمو شکستم ... طعم حقارت

چشیدم... هیچی ازت نخواستم... فقط التماس کردم باورم کنی...

کردی؟؟؟ یه بار باورم کردی؟؟؟ دلمو به چی این زندگی خوش میکردم

؟؟؟ دلمو به اعتمادت خوش میکردم یا خوش بینیت؟؟؟ ها؟؟؟ چرا دیگه

دروغ بگم... میخوای بکشی بکش... د بکش خلاصم کن ... من با همه

بودم ، فقط سپنتا که نبود!... من با رضا بودم با فرزاد بودم با کاوه بودم با

سامان بودم... اصلا میدونی چیه بکارتتم ترمیمی بود ... خیلی وقته
حالم ازت بهم میخوره ... ازت متنفرم... دلم میخواد روت بالا بیارم... وقتی
به این فکر میکنم که این همه وقت ، وقتمو ... روزامو ... لحظه هامو به پای
تو حروم کردم از خودم و حقارتم بیزار میشم ...

کسرا اروم زمزمه کرد: کاوه؟؟؟ اره ... یادم اومد... فرزاد و رضا و کاوه ...
بعد سامان ... بعد کیوان ... بعدسپنتا ... اگر بخایم اولیت بندی کنیم
اینطوری میشه: اول کیوان بعد کاوه ، بعد رضا ، بعد فرزاد ... بعد سامان ...
بعد سپنتا... نه؟

-خودتو حساب نمیکنی؟؟؟

و بلند بلند زدم زیر خنده... هیستریک... عصبی... بغض داشتم اما
میخندیدم!

کسرا اروم گفت: تو دیوونه شدی!

با جیغ گفتم: کی دیوونم کرده؟؟؟ هان؟؟؟ تو دیوونم کردی... خودت
دیوونه ای ... منم دیوونه کردی!!!

کسرا از جاش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن ... جفت دستهاشو تو
موهایش کرده بود و اونا رو میکشید... سرپنجه هاش سفید شده بود ... بس
که داشت به سرش فشار میاورد. عین سر من که داشت میترکید... اونم انگار
داشت سرشو نگه میداشت به زور که نترکه!

کسرا با حرص گفت: دلم میخواد بمیرم!

بازمزمه گفتم: منم...

بهش نگاه کردم و گفتم: بیا با هم بمیریم!

خندید و دست کرد تو جیش و گفت: تو واسه خاک حیفی آخه! و ادامه داد:

بذار با سپنتا و بقیه حالتو بکنی ... بعد ... و با تحکم و لحن متفاوتی گفت:

سیگار میکشی؟

بهش نگاه کردم و از توی جیش یه بسته وینستون درآورد و گفت: کنت بهتره

... ولی تو وینستون و دوس داری انگار نه؟ یعنی به قول یه دوستی کسی که

با وینستون شروع کنه ... با همون هم ادامه میده!

هیچی نگفتم ... دستشو به سمتم دراز کرد.

فقط داشتم به پاکت سیگاری که دستش بود نگاه میکردم.

دستش هنوز به سمتم دراز بود ... پوفی کرد و دستمو کشید و بلندم کرد.

کشون کشون من و به اتاق مشترکمون برد در تراس و باز کرد. سوز صبح و

سحر به صورتم خورد. منو به داخل تراس هل داد کنارم ایستاد ... پاکت

سیگار و به سمتم گرفت.

یکی برداشتم.

یکی برداشت.

از تو جیش فندکی درآورد و اول مال خود شور و شن کرد. صورتشو جلوی

صورتم گرفت. نگاهشو به نگاهم کوک زد!

تو نگاهم دنبال چی بود که اینطور چشمهاشو خالص بهم دوخته بود؟ که مردمکش میلرزید! مردمکش تکون میخورد ... تحرک مردمکش غیرطبیعی بود ...

از نگاهم چی میخواست انقدر مردمکش داشت حرص میزد و درشت میشد و کوچیک میشد؟!

مردمکش از مردمک من چی میخواست که اینقدر تلاش داشت تا پیداش کنه!

دستمو دخالت دادم ...

سیگارمو گوشه ی لبم گذاشتم.

برای چند لحظه نگاهش اروم گرفت. خاموش شد. تاریک شد. کدر شد ... با مال خودش مال من روشن کرد و درحالی که تو چشمهام نگاه میکرد دود اولین پک سیگارشو تو صورتم خالی کرد.

روشوازم گرفت.

به رو به رو خیره شدم.

شهر تو خاموشی و تک و توک تو روشنایی بود! کی میدونست چه گندی زیر این چراغ های روشن این وقت سحر بود!

با پوزخند خاصی من و از خلسه ی روشنایی دم سحر بیرون کشید و گفت: یکی از برنامه هام چایی خوردن با تو توی این تراس بود! ... حالا سیگار کشیدنم بد فکری نیست، سیگار کشیدن تو هوای ازاد به مزه ی دیگه داره نه؟

نفسمو با بغضم قورت دادم و گفتم: از کی سیگار میکشی؟!

کسرا خندید و پکی به سیگارش زد و گفت: قبلا دوبار کشیده بودم یادت نیست؟!

- فقط یه بارشو یادمه باهاش پس سر یکی و سوزوندی! نکشیدی...
کسرا: یه بارم شب خواستگاریم از تو بود! یعنی اون بار اولم بود...

احمقانه گفت: الانم سیگار نمیکشم... اون منو میکشه!

- از کی دوباره شروع کردی؟!

کسرا: از وقتی سپنتا بهم گفت... نشستی رو تختش ولی هیچی نشد...!

عکسشو پیدا کردی و باهاش بازی کردی تا بفهمی چی شده!

بهم نگاهی کرد و گفت: از وقتی اون نمایش مسخره ی رفیقمو تماشا کردم!

تزریق انسولین!

- چطور فیلم و باور کردی؟ شاید ساختگی باشه؟!

کسرا: نبود...

با پوزخند گفتم: تحقیق کردی؟

کسرا: اره...

- خب اون فیلم واقعی...! روزهای زیادی میگذره که من سپنتا رو

میشناسم... یا رضا... یا سامان... یا...

کسرا خفه گفت: تو باکسی بودی؟!!!

- اگر بگم نه باور میکنی؟ اگر بگم آره چی؟ باور میکنی...؟ یا نه اصلا من

به توخ*می*ن*ت* کردم تموم شد رفت تو هم منو بخشیدی... حالا چی؟

میخواهی برایش سالگرد بگیری؟ نیاز... عزیزم... همسرم... خانم... بانو...
تو در فلان روز، با فلان آدم در آن تاریخ بودی... ولی من مرد بزرگواری ام
که بخشیدمت!!!

کسرا خسته گفت: اگر با سپنتا رابطه نداشتی... چرا اصرار داری که این همه
دروغ بگی... چرا وانمود میکنی که میخواستی با هم زندگی تشکیل بدین!
اصرار داری که نشون بدی با هم راجع به جزئیات زندگیتون هم حرف زدین
... چرا من تو این رابطه ی کذایی اضافی ام؟ تو که با سپنتا رابطه ای نداشتی
که از شک اون به من حرف میزنی؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

کسرا با یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند و باز مردمک بازی شروع
شد.

خفه گفت: چرا داری دروغ میگی؟ اصلا اون شب چرا دروغ گفتی؟ چرا
دیوونم کردی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: باورم داشتی دیوونه نمیشدی! باورم داشتی از دروغام
غول نمیساختی! گند نمیزدی...!!!

کسرا نفسشو با طعم وینستون تو صورتم خالی کرد و گفت: چرا برگشتی؟ تو
که قید همه چیز زده بودی... تو که رفته بودی...

-برگشتن با موندن خیلی فرق میکنه! دو مصدر متفاوت... دو معنی
متفاوت!!!

بهت زده بهم خیره شد.

پکی به سیگارم زدم، بحث و عوض کردم و گفتم: چرا تاریخ انقضای

شیرنگذشته بود؟

کسرا: منتظرت بودم!

پوزخندی زدم و گفتم: جدا؟!!!!

کسرا خونسرد نگاهی بهم کرد و گفت: اره ... هر روز منتظرت بودم.

نگاهمو به کسرا دوختم.

بین انگشت وسط و اشاره سیگارشو نگه داشته بود ...

من اما با شصت و سیبانه سیگارمو نگه میداشتم!

تمام تفاهم من و کسرا انگشت اشاره بود برای حفظ سیگار!

به دست چپش خیره شدم.

با دیدن حلقه ی تو دستش ... نفس عمیقی کشیدم!

نمیدونم چرا ... یه لبخند تو دلی زدم!

پک یکی مونده به آخرمو به سیگارم زدم.

کف دستمو لبه ی تراس گذاشتم. آفتاب کم کم داشت بالا میومد.

نفس عمیقی کشیدم ... اولین بار بود که طلوع خورشید رو میدیدم! اون هم

کنار ...!

پوفی کردم و به سیگار توی دستم خیره شدم! درحالی که م*س* تقسیم رو نگاه

میکردم ... دستمو بالا اوردم ... آخرین پک ... آخرین دود!

نیکوتین سیگار

آدم ها رو جذب نمیکنه

آدم ها به دود سیگار معتاد میشن...!!؟

خیره میشن به دود و...

غرق در خاطرات

آدم ها معتاد خاطرات میشن؟

ته مونده ی طعم سیگار مو تو حلقم نگه داشتم... همزمان با ادای جمله ای

که برای گفتنش برگشته بودم آب دهن نیکوتین دارم قورت دادم ...

-حاضری بیای پیش مشاور؟!

کسرا: مشاور خانواده؟!

-آره ...

کسرا: بریم مشکلاتمون رو حل کنیم؟

-آره ...

کسرا: فکر میکنی اینطوری همه چیز درست میشه؟!

-شاید ...

کسرا: یعنی اینو امتحان کنیم؟!

-اوهوم ...

کسرا: خانواده ات چی؟

-چی؟

کسرا: اونها من و قبول ندارن!

وسط حرفش گفتم: مهم نیست ...

کسرا: تو قبولم داری؟

گذاشتمش تو سکوت! ولی واقعیت این بود: نمیدونستم!

کسرا: برات افت نداره؟

-چی؟

کسرا: رفتن پیش مشاور؟

-هیچ کس هیچ کسو برای رفتن پیش مشاور متهم نمیکنه! مسخره نمیکنه

... کار قبیحی هم نیست!

کسرا چیزی نگفت.

منم سکوت کردم. جوابش برام مهم نبود!

کسرا هم سیگارشو خاموش کرد!

قبل از اینکه از تراس خارج بشم کسرا بلند گفت: آره!

بهبش از سمت شونه نگاه کردم و گفتم: آره چی؟!

کسرا نگام کرد و گفت: آره یعنی حا ضررم پیام پیش مشاور که مشکلاتمونو

حل کنیم!

سری تکون دادم تو اتاق گشتی زدم، نگاهی به ساک و وسایلم کردم. کسرا

هنوز توی تراس بود.

حلقمو از توی کیفم برداشتم.

کسرا با دیدنش جلو اومد و بهم نگاه کرد.

به سمتش گرفتم.

گنگ ازم گرفت.

خواست دستمو بگیره تا بندازه توی دست چپم.

اما دستمو پس کشیدم.

کسرا مات نگام کرد.

اهسته گفتم: این حلقه ای که بهم دادی پیش خودت باشه!... حلقه ی من
و تو اعتماد بود ... هر وقت پیداش کردی بندازش دستم!

کسرا با ناباوری نگام میکرد.

روموازش گرفتم.

کسرا حلقه رو میون انگشتهای مردونه اش بازی داد.

به تصویرم توی اینه ی تازه نصب شده نگاهی کردم. کسرا به حلقه نگاه
میکرد.

این زوج ... این همسر وشوهر... این زن و مرد!

کسرا عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد هنوز داشت با انگشتر بازی میکرد
...

در کمد رو باز کردم، چند تا از لباس هام نامیزون روی هم سوار شده بودن
... دست انداختم همرو از توی کمد بیرون اوردم ...

کسرا با شنیدن صدای در کمد و صدای نایلون لباسهام، اهسته گفت: من
میخوام مشکلمونو حل کنیم...

محللی بهش نذاشتم ... باید شلوارها و بلوزها و دامنها رو هر کدوم رو
سوار روی چوب لباسی اویزون میکردم و روشن کاور میکشیدم. روی لباس
های مجلسیم و روی مانتو هام هم باید کاور میکشیدم. باید لباس های
زم*س*تونیم رو تا اخر تابستون از دسترس خارج میکردم تا دست و پا گیر
نباشن!

کسرا کنارم ایستاد و گفت: مگه برنگشتی؟ مگه نخواستی که ...

به چشمه‌هاش که نگرانی توش دو دو میزد خیره شدم .
دستشو روی دستم که چوب لباسی رو مشت کرده بودم گذاشت.
خسته گفت: چرا داری جمع میکنی؟!
دستم از زیر حجم دستش پس کشیدم . جوابشو ندادم...
کسرا گفت: مگه برنگشتی؟
برگشته بودم... ولی!
همیشه یه ولی وجود داشت!
آهی کشیدم و به سکوتم ادامه دادم. اون هم دیگه اصراری نکرد.
به دیوار تکیه زد.
چشمه‌هاش از بی خوابی سرخ شده بود .
دستهاشو تو جیبش کرد و از همون جایی که ایستاده بود از در شیشه ای باز
تراس به اسمون خیره شد.
لباس های مرتب شده رو به کمد برگردوندم.
با تعجب بهم نگاه کرد.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر نکنم زاویه های صورتش چه راحت
از هم باز شدن!
کسرا پوفی کرد و به تراس رفت.
دیدمش که یه سیگار دیگه روشن کرد.
سعی کردم ذهنمو خالی کنم ... خلوت ... حالا چی؟!
نمیدونم چقدر گذشت. آخرین مانتوم رو به کمد برگردوندم!

بعد هم مشغول تمیز کردن و ساییل دراور شدم . واقعا یاد ندا شتم که چی تو
کدوم کشو هست یا نیست!

با دیدن و ساییلیم ... سنجاق سرهام ... بدلیجاتم . سرویس زمردم ... همشون
رو تک به تک به خودم امتحان کردم.

با دیدن هر کدوم فرصت فکر کردن ازم گرفته میشد.

با پیدا کردن هرکدوم خاطره ی اون " کدوم " برام زنده میشد!

با این تصویر جدیدی که برای خودم ساخته بودم ، هرکدوم از این "کدوم ها"
طور دیگه ای جلوه میکردن!

خاطراتشون ... این بار... رنگ و لعاب دیگه ای رو مو و گردنم داشتن!

بعد از جمع و جور کردن وسایل و یافتن و کشف چیزهایی که داشتم اما
مدت ها بود که از داشتتتون بی خبر بودم حتی جای درستتون رو
نمیدونستم، خسته و گرسنه کش و قوسی به گردن و تنم دادم.

شکم از گرسنگی به صدا افتاده بود.

از جام بلند شدم.

کسرا تند از تراس بیرون اومد.

فرصت تعجب کردن رو به خودم ندادم چون گذشت زمان بیشتر از حرکت

کسرا باعث بهتم شد!

نگاهی بهم کرد و گفت: تموم شد!

و من فکر کردم چی؟

لباس؟

جواهر؟

سیگار؟

یا زندگی...!

جوابشو ندادم موبایلمو برداشتم ... چند تماس بی پاسخ از سپنتا! به سمت
آشپزخونه رفتم! گوشیمو روی اپن گذاشتم.

باید یه چیزی حاضر میکردم . گرسنه بودم ... یا بودیم!

صدام گرفته بود... تک سرفه ای کردم ...!

کسرا دنبالم میومد.

از سکوت انگار خسته شده بود ... تو تراس به چی فکر کرده بود!

نفسشو سنگین بیرون فرستاد وگفت: نیاز... یه روزی... یه وقتی... تو از من

برای با من بودن فرصت خواستی... حالا یه فرصت به من بدهکاری!

رومو ازش گرفتم و کتری پر آب رو روی شعله ی گاز گذاشتم.

از پشت خودشو به من نزدیک کرد ... صدای نفسهایش به گوشم وداغیشون

به گردنم برخورد میکرد ...

دستهایشوبی هوا زیر سینه هام قلاب کرد و موهامو بوکشید!

تقلایی نکردم. حس کردم یه ستون سفت و محکم ب*غ*لم کرده ... همون

ستونی که تا دقایقی پیش دور گلوم چفت شده بود وقلاب شده بود!

همون ستونی که خرد شده بود و خردم کرده بود!

ولی تقلایی نکردم ... فقط پوفی کردم که گفت: این که برگشتی یعنی بهم

داری فرصت میدی...

چیزی نگفتم! چون نمیدونستم ... واقعا اسمش فرصت هست یا نه!

کسرا اروم زیر گوشم گفت: آب جوش برای چیه؟

-چایی ...

کسرا: چایی؟ چایی چه وقتی؟

-بعد از غذا میچسبه!

کسرا زیر لب گفت: اگر غذایی در کار باشه!

و من فقط زمزمه کردم: چای در هر حالتی میچسبه! صبحم نخوردیم!

کسرا: آهن غذا رو از بین میبره ...

خودموازش جدا کردم وگفتم: یه بار طوری نمیشه ... برو یه کیلو سیب

زمینی و پیاز بخر ...

کسرا نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای نهار درست کنی؟

-اوهوم...

کسرا: چی؟

به ساعت نگاهی کردم وگفتم: یازده و نیمه ... توقع قرمه سبزی که نداری؟!

لبخندی زد و گفت: نه ...

دریخچال و باز کردم و سوسیس ها رو بیرون کشیدم و گفتم: برو دیگه ...

چرا ایستادی هنوز؟!

کسرا چشمشوروی رشته ی سوسیس های متصل گردوند و بهم گفت: سسم

بگیرم؟

-آره...

کسرا: فرانسوی؟

نفس عمیقی کشیدم و سوسیس ها رو روی پیشخون گذاشتم و حین بیرون کشیدن تابه از توی ظرفشویی، گفتم: آره فرانسوی...
کسرا با نگاهش دنباله روی حرکاتم بود.
اهسته پرسید: چیز دیگه ای نمیخوای؟
بهش نگاه کردم.
کف دستهاشو به این چسبونده بود.
م*س* تقیم بهم خیره شده بود.
سایه ی چشمهاشو انداخته بود تو چشمهای من!
زیاد نتونستم تاب بیارم... چشمهامو به انگشتهای پیچ خوردم انداختم.
رد حلقه ام هنوز بعد از این همه وقت روی دستم مونده بود!
با سر انگشت اشاره ی دست دیگم... کمی اون رد رو نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم:
-خیارشور و باگت!
کسرا: نوشابه هم میگیرم...
سری تکون دادم و گفتم: باشه...
خواست از درگاه اسپزخونه خارج بشه که نگاهی بهم کرد.
نگاهی که وادارم کرد نگاهش کنم.
آب دهنمو قورت دادم.
دستشو به دیوار گرفت.
از سرشونه اش بهم خیره شده بود.

صدای هوت کشیدن آبی که بزودی جوش میومد رواز لوله ی کتری که روی
شعله ی اجاق گاز بود ، از پشت سرم میشنیدم.

کسرا صدا زد: نیاز...

دلم پراش یه لحظه سوخت! ...

اروم گفت: بخشیدی که برگشتی؟

- تو بخشیدی که منتظرم موندی شیرتازه خریدی؟!

کسرا: بخشیدم اما فراموش نکردم ...

چشمهام روی زمین افتادن! روی کف پوش سفید اشپزخونه!

مثل من ... منم بخشیدم ... اما یادم نمیره ... هیچی ... همه چیز عین یه

فیلم جلوی چشمم رژه میره ... کی قراره فراموش کنم؟

چند روز دیگه؟

چند سال دیگه؟

چند صد سال دیگه؟؟؟

میتونم این همه بهت ونا باوری و از یاد ببرم؟؟؟ میتونم این همه خرد شدن

و تحقیر واز یاد ببرم؟؟؟ من چرا برگشتم؟؟؟ من چرا قراره بمونم؟؟؟ من ...

کسرا صدام زد: نیاز؟

پلکهام صورتشو نشونه گرفتن و تارهای صوتیم بی اراده گفتن:

-بله؟

کسرا اهسته گفت: میتونیم از اول شروع کنیم نه؟

پلک نمیزد.

مردمکش تنگ شده بود.

قفسه ی سینش ثابت!

برای شنیدن جوابم حتی نمیخواست صدای بازدمشو بشنوه!

نمی توان برگشت و آغاز خوبی داشت!

ولی...

میتوان تغییر مسیر داد و پایان خوبی ساخت!

اولین صادقانه ی برگشتم رو به زبون نیاوردم اما ...

سری به علامت ندونستن تکون دادم...!

کسرا دستشو از دیوار گرفت و دوباره صدا زد: نیاز؟!

چشمهام داشت پر اشک میشد.

اهسته گفتم: بله؟

لبخند محوی زد و گفت: من امیدوارم ، درست میکنیمش... باهم!

نفس عمیقی کشیدم و صدام زد دوباره و گفت: نیاز؟

-بله؟

کسرا خونسرد گفت: گفتی سس فرانسوی بگیرم !!!؟

روموازش گرفتم و گفتم: آره ...

کسرا از اشپزخونه بیرون رفت تالباس هاشو عوض کنه ...

چشمهامو بستم! اشکهای مزاحم!

چند وقت دیگه باز به بهونه و بی بهونه قراره تمام من به تاراج یک غریزه بره و

من تک وتنها انگ مادری وپی خودم یدک بکشم و پشت این تهمت بمونم

و پیش کسرا بمونم؟؟؟ کتری سوت میکشید... به بخاری که از لوله اش بیرون میزد خیره شدم.

گوشیم روی اپن داشت میلرزید از تماس یه مخاطب ... کسرا درحالی که یقه ی کتش رو مرتب میکرد وسط هال ایستاد و به من خیره بود. با چند قدم بلند به پیشخون رسید ، یه برگه روی اپن گذاشت ... درحالی که ویره ی گوشیم موزیک متن فضای بین من و کسرا بود گفت: بچمون بخاطر ضربه نمرد ... بخاطر زجر تنفسی ... آب دهنشو قورت داد وگفت: فکر کنم برای شروع بهتر باشه بدونی با مردی که قاتل بچشه طرف نیستی! ... از حرص سماجت مخاطب که هنوز صدای لرزشش از بی جوابی تو اشپزخونه میپیچید، چشمهاشو لحظه ای بست و گفت: اینو مطمئنم که نمیدونستی؟

نگاه تندش به گوشیم بعد از باز شدن پلکهاش و گره شده ابروهاش با هم سنخیت داشت! به هر حال من میدونستم...!

گوشیم قطع شد. نگاه کسرا به من بود ... یه لحظه نیم نگاهشو به روی پیام صفحه ی گوشیم حس کردم . پیامی از سمت سپنتا!

کسرا اهسته گفتم: جوابشو بده ... ازش پرس چرا متن کارت عرو سیشو عین کارت...

حرفش نیمه کاره موند... با صدای تلفن خونه نگاهش از روی من کنده شد به تلفن بی سیم نقره ای!

داشتم نگاهش میکردم . تمایلی برای پاسخ دادن نداشتم. فقط داشتم نگاه میکرد!

زنگ تلفن قطع شد و رفت روی پیغام گیر، سینتا بود!

- سلام نیاز ... من فردا برای همیشه برمیگردم آلمان، مرا سم عروسی ای درکار نیست!... توقع احمقانه ای که شاید انتخابت من باشم... نمیدونم چی گفتی یا چی شنیدی... هرچی که هست... اگر بیای خوشحال میشم، مثل استقبال رضا... حالا هم بدرقه ی من! توقع زیادی ندارم. همین...

نفس عمیقی کشید و گفت: امیدوارم بینمت!.....!

اهسته گفت: فعلا...! و نگفت خداحافظ... به رسم کلام رفیقش نگفت خداحافظ! نخواست امید دوباره دیدن رو از خودش بگیره!

چشمهامو بستم و باز کردم... کسرا توی هال نبود. به جاش صدای در ورودی او مد! نفس عمیقی کشیدم ...!

هنوز زن کسرام...

هنوز کسرا چشمماش عسلیه!

هنوز به من شک داره ...

هنوز به این زندگی امید داره!

هنوز جای زخمام تیر میکشه...

هنوز خروجی فرزندمون که هیچ وقت در آغوشش نگرفتیم، زیر دلم خود نمایی میکنه ...

هنوز تلفن بوق میزنه ...

هنوز کتری سوت میکشه ...!

هنوز در دم این منم که پر از دردم!!!

موخره:

در پشت سکوت

شاید هم در پناهش

و نگاه تلخ تو

شاید هم در پناهش

باتو

شاید هم در پناه تو ...

دم با تو خرج میکنم

میگذرد و میگذرد

و در شاهد شب

و سوگندی غریبانه به ماه

من را هدیه میکنم به غریزه ات

آن دم ، دردم... بی فوت وقت می پذیری

بی چرا

بی شک

بی چون

بی زیرا

...

رخوت هذیان هایت در تنم می پیچد

و دردم، در دم در ناله ای گم میشود!

صدای گرمت

نواى رحمى كه به من دارى

و تلاطم نبض هاى داغت

همه و همه دردم را مسكوت مى‌كنند ...

شب است... شاهد ما

ودر ناله ی جیرجیرك ها

بى شك و بى چرا

با خود مى‌گويم

تو عاشق ترينى

اما...

بى شك كذب محض است...

صبح ميشود و باز آغاز بازنگرى لحظات قبل تر از شب

هذيان نمى‌گويم

شاهدی نیست

پر از شك و چرا

پر از خالى...

اما باز مى‌گويم تو عاشق ترينى...

در پناه بى پناهى ها

هر لحظه ذكر زبانم دوستت دارم جارى مى‌كنم

تا باوركنى...

اما...

من...

باور نمیکنم...

و دوستت دارم...

من بی منم را پیش تو امانت میدهم

تا در بی قراری فردا

بی پناهی ها

زیر سلطه ی جمع من و تو

فردا روزی

در صبحِ خود صبح

بی غریزه

نه به یاد قبل تراز شب

جان نثار که نه

یک محبت بی غریزه نثارم کنی

یک ب*و*سه ی بی ه*و*س

یک ب*و*سه ی بی هویت !!!

تا باشد صبحی دل انگیز

بی هیچ شبی

شک طلب نکنی!

ر.⚙

یکشنبه ۲۲:۳۰، ۱۶ تیر ۱۳۹۲ | به قلم خورشید.ر با سپاس فراوان از

دوست خوبم فرناز. Khanom gol

پیشکشی ناچیز برای حضور پر ارزش تو مهربان. دوستار همیشگی